بش زنده پیل بخایید چون نیل — بگفتا به بهمن بشو رود نیل
چنان هم همی بود برداشت شاه — یکایک بیامد بنزد سپاه

بر ایشان همی خواند شاه آفرین — که آباد بادا به گردان زمین
بر آیین بر آن پشت لشکرگه — چه رفت گودرز و با گیو بود

جهان را چو مهار زکه بود کار — برآورد و ببرند گرد سپاه
سر کشتگان شان فکنده نگون — سلیح و تن جامها پر ز خون

همه لشکر اندر همی راندند — همه با شهریار آفرین خواندند
چه گودرز بر شیر جنگی رسید — بیامد پیاده از دور گودرز دید

ستایش کنان پهلوان کیان — بیامد به تیر و یکی بخت شاه
همه کشتگان شان بخون خیره بود — بگفتا که هم من بنام هرکجا بود

گرز و زره را بیاورد نیک — دو لشکر یکی پهلوان را ... پیچ
چو فرزند و گردی نژاد بیژن — یکی باد سرد از جگر برکشید

از اسب اندر آمد روان شاه — همی آفرین خواند گاه و بیگاه
شه گودرز ستایش بجای نشاند — که او داد بیروزی او دستگاه

ستایش همی کرد مر پادشاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
دو دیده بیامد بر پهلوان آفرین — همی خواند بر لشکرش هم چنین

گرامی نامداران فرزند ها — شما آتشی بود دشمنان پاک یا
سپهدار گودرز با دید و داغ — چو آشته به از آب و آتش جهان

همه جان تن شما فدا کرد ... — دم از شهر ... بیاورده اند
کنون گنج شاهی مرا با شماست — ندارم دریغ از شما دست راست

وز آن پس بر آن کشتگان نگرید — چو گودرز سپهدار اندر آن نیز
فرو ریخت آب از دو دیده به رو — به گرد اندر کسی همی یاد کرد

همی گفت کای مرد جنگی ... — شوکجی یکی آتشی ... فرو ریخت
همی گفت کای مرد جنگی شناس — که بر جان من هست از تو سپاس

چو تو نامداری ... دریغ — کر کشتی تبار از پی گرز و تیغ
پس گفت این پیل پهلوان — چو ... سوی ایران ...

کر اصلت هم از خاک ایران ... — همانا کان بر دگان نهاده ایست
کنون گر بداوی و روشن روان — شده نامداران ... نتوانند

به نیزه ... دیده ... — دو جوی از بر چشم بربسته ام
مرا با شیر او تو چون ... — چگویم که از تو نماند ...

یکی داستان زد ... — که از خون دیده ...
که بخت ... از دهای ازرم — جدا ماند او ...

نبردی نیابد کسی ... — چنین آمد این شیر جنگ اژدها
کشیده ... سال ... تیمار من — میان بسته بوده بهر کار من

ز خون سیاوش ... — بدان آرزو کس نیابد ...
چنان ... بود ... — گران شهر ایران بر از بیم گشت

مر او را ... — دگر گونه ... آورده ...
فراوان همی ... نیز شد — نیایدش ...

ذا ... — چنین شهریارش چنین ...
مکافات او را جز این خواستیم — سر و تخت ...

از اندیشه ... سخن ... — فلک ... سرش بر دگرگونه گشت
به دل ... بجای ... — بر آن سرو ...

که آمد بجنگ شما با سپاه — که چندان از ایرانیان ...
همی ... — ...

... دل ... — ...
ز توران ... آمد ... — ... زبان

وز ایدون که گم باشیش اینک است — همان کرد باید که شهر آهواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد — ببخشودشان شاه آزاده مرد

بفرمود تا پیش او آمدند — [illegible] — [illegible] شاه تورانیان — پر از بیم او چاره جو آمدند

همه برنهادند سر بر زمین — پر از خون دل و دیده چین بر جبین
سپهبد بسوی آسمان کرد سر — که این داور چاره گر دادگر

همان لشکر است این که با مهر و کین — همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر پراکنده پراگند — سر کشتگان اندرو افگند

کنون گردشان ایزدان دادگر — نه رای و نه دانش نیاید و نه سر
بدو گفت پایم که او باز پس — ز گیتی نخواهم جز او یار کس

برین داستان زد یکی نیکرای — که از کین بزین اندر آورده پای
وگر ز نجنگ پلنگ اندرم — فور گرگسان هست مغز سرم

نگین باد رخشنده تخت منست — کنون کار نیدار بخت منست
برین کین اگر تخت و تاج آوریم — وگر رستم تابوت عاج آوریم

کنون بر شما گشت کردار بد — شناسد هر آنکس که دارد خرد
بیم من بگون شما گشته جنگ — بگیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسره در پناه منید — اگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست — بدین گاه باشد فزونی مراست

هر آنکس که خواهد گزین شاه خویش — گذارم نگیرم بر و راه خویش
ز کم و ز بیش و ز رنج زران — به نیروی یزدان نیکی نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه — ز سر برگرفتند گردان کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند — یلیکان جنگی چو آهو شدند

بفرمود شاه جهان تا سلاح — بیارند تیغ و سنان کلاه و سلاح
ابر ستوان و زره و کلاه — همی توده کردند تا چرخ ماه

بکرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — ز دندی و سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران — گرفته نده ایم از گران تا کران

همه شاه را بنده و چاکریم — وگر جای کرسی شده بهر اکریم
وگر جای کرسی را خود اندر خوریم — ببخشید یکسر گناه سپاه

بهشتان ازان پس پراگنده گرد — همه چو بوم ازان مرز گم کرده گرد
وز آن پس خروش آمد از دیدگاه — که گرد سواران برآمد ز راه

سه اسپ و سه کشته بر و بسته زار — همی بینم از دور با او سوار

همه نامداران ایران سپاه — نهادند پیش گشسپ بر راه
که تا کیست نیمه از ایران نیا — که با ... گذشتن برسید نشت کیش

هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بنیزه بر باز و فگنده کمان
بر سپاه چو لهاک فرشیدورد — فکنده نگونسار پر خون و گرد

بر اسپ دگر بر گستهم از دراهم — بر آغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید — شد تاج و تخت بلند شهریست

بپوشید و بنهاد بر خاک روی — ... بشاه خسرو پدیدار اوی
به پرسید گفتش که ای شیر مرد — نگار رخ بودی بپشت نبرد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد — ز لهاک و از کار فرشیدورد
بدان راه از خستگی گستهم — ز جنگ سواران جهم بیش و کم

کنون آرزو گستهم را یکیست — که آن آرزو تم ز شاه اندکیست
بدیدار شاه آمدتش هوای — وگر جان از آنپس گذارد رواست

بفرمود پس شاه آزرم جوی — که آرند گستهم را سوی اوی
تهمان بید از پس خستگی گستهم — که گفتی همی بر نیایدش دم

پسر با برادر، کلاه و کمر / سلیح و سپاه و در و بوم و بر
چو از پی کین افراسیاب / زمانه برو کرد چندی شتاب

بفرمود پس مشک و کافور ناب / [illegible]
[illegible] / بعنبر اندر آمیخت با گلاب

تنش را بیالود از آن سر به سر / ز کافور گشتش بپالکند بر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید چاپان تن چاک اوی

یکی دخمه فرمود خسرو به مهر / برآورد سر تا بگردون سپهر
نهاده در آن تختهای سران / چنان چون بود در خور مهتران

نهادند بر پهلوان را به گاه / کمربسته بر تخت و بر سر کلاه
چنین دخمه کرد اندر آن فرسپ / بپوشید فرازست و خندید شب

خروشنده از دل ز کردار اوی / بپیچید همی خسرو از کار اوی
گروهی زده بر سپاه و ز گیو / همیدون ببسته کمر در نبرد

نکرد ایچ خیره بدان زشت روی / چو دیوانه بسر برفروشته موی
همی گفت کاین کرد کار جهان / تو دانی همه آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرد و بود / دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گمان / ندانم گران کینه بر دل چه داشت

ولیکن به نیروی گیتی خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب / بجویم برین کار گیرم شتاب

گروهی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زره
چو بندش جدا شد سر اندر نهد / سرش را ببرید چون گوسفند

بفرمود از آن پس که تنگ اندر آب / بگفتا چنین خواهم از افراسیاب
بپیوست شاه چندان در آن رزمگاه / بپیوست تا کند راست کار سپاه

ده و یک پادشاهی گران در خورست / کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان

براند از ره اندر خور کار شان / [illegible]
[illegible] / بیاراست خلعت سزاوار شان

از آنان که بودند مانده بجای / [illegible]
[illegible] / گرازان بر شاه ایران بپای

فرستاده آمد به نزدیک شاه / خروشنده گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که ایم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم

گروهی خداوند بر جای پای / گروهی خداوند گشته سرای
که آن پادشاهیست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس خدای

از آن روز تا این زمان خسته ایم / ز درد دل از دیده خون شسته ایم
بتوران همه دودمان پرغم است / زن و کودک خرد در ماتم است

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پدر بی پسر

چو ما هر یک از کشوری آورید / بدام بلا مان چنین درکشید
نبد چاره جز سر نهادن بکف / همه روی کردیم بر این طرف

بجا آن که پدمان کنون زینهار / نه بنیادیم پشت کر بنده دار
دگر زنگ کام نهنگ آمدیم / که با لشکر تو بجنگ اندریم

بدین لشکر اندر بسی مهتر اند / کجا بندگی شاه را در خورند
گنه کار ما نیمه او بباد است / از و هر چه آید بما بر رواست

سران سر بسر پیش شاه آوریم / بر شاه پوزش اندر گناه آوریم
گرش بر دل از ما بسی کینه بود / بر بدین سر و دشمن ایدر نبود

ازان تیغ زن دست گوهرفشان / ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر / به بزم اندرون چهر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
گر از بخشش و کوشش و نام و ننگ / گر چون او نبودست شاهی به جنگ
اگر مهر با کس نیامیزدی / ستایش بر نیکوان کی بیندی
منش زورمندست چندین سپاه / که اندر میان باد دولت پناه
پس لشکرش معتصد زنده پیل / خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باج خواهد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر کشوری
همش تاج بد هند و کشور و هند / همان گنج و هم تخت و افسر و بند
که بارد گذشتش ز پیمان او / و یا هر که بشنید از فرمان او
که بزم گیتی بر و روشن است / به رزم اندرون کوه در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود گاه نبرد / سر سرکشان اندر آرد به گرد
خرد دارد و نیکنامی و داد / جهان پی سپرد افسر و ماه باد
سپاه و دل و گنج دستور اوست / همان رزم و بزم و جهان ... است
کیهی فرش گسترده در جهان / که هرگز نشانش نماند نهان
کجا طوس را مرقد و مسند است / نشستنگه فضل بن احمد است
کجا آرام این پادشاهی بروست / خرد بر سرها مداری نکوست
بد خسرو از او خرد او که هدا / به پرهیز و دانش به دین و برای
گشاده زبان و دل پاک اوست / پرستیدن شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراگنده رنج من آمد بسر
به پیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / به گاه کیان بر درخشنده
همی داشتم تا کسی آید پدید / جوادی که جودش نیاید پدید
که آرایش چرخ گردنده اوست / به بزم اندرون بر درخشنده اوست
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
به رزم دلیران توانا بود / بچون و چرا تیز و دانا بود
بیار آورد شاخ دین و خرد / کمانش ... خرد پرورد
بد اندیشه از بیم گرزان بود / همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / به درویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر شصت زیش گریست / مرا از شصت و شش گشتم ...
رخ لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که شد سال پنجاه و شست / جوان تر شدم چون خبرم گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و شش پیکرند
فریدون به بیدار دل زنده شد / زمانی بهین پیش او بنده شد
بداد و به بخشش گرفت این جهان / بگویم بگویم سخن در نهان
فروزان شد آثار تاج اوی / که جاوید باد این و تاج اوی
به پیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتران باد فرجام اوی
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم تمامم سخن در نهان
ازان پس تن بیروزن خاک راست / روان در روان معدن پاک راست
جهاندار بخشندهٔ دادگر / کز و نیست پیدا به گیتی هنر
به پیری شود مر او دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند ... سپهر منش / وزو دور بیغاره و سرزنش

چنان سوگوار شد از آن شهریار — که از آب از دو دیده ببارید نار
بفرمود تا پیش شاه آمد او — بپیچید و بر سوگواری شتافت

دلش بود پر شهنشاه یافت — بپیچید و دیده سوی او بتافت
بباریده از دیدگان آب مهر — سپهبد پر از آب خونین پر زرد چهر

بزرگان که بودند گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ — که سندان کین شد سرش زیر ترگ

ز هوشنگ و تهمورث و جمشید — یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه — ببازوش بودی همی سال و ماه

چو مهره ببستش گستهم بخواست — بکند آن گران مایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست — بمالید بر خستگیهاش دست

پزشکان که از هند و از روم و چین — چو از شهر توران چو ایران زمین
همه شاه جهانگرد جهان برنگاشت — ز بهر چنین روز شان باز داشت

ببالین گستهم بنشاندند — ز هر گونه افسون برو بر بخواندند
وز انجا بیامد بجای نماز — بپیش جهان آفرین گفت راز

دو هفته بر آمد بر این خسته مرد — به بهبود و بر خواست آزاده مرد
بر آتش بر بزند نزدیک شاه — چو شاه جهانگرد بر وی نگاه

به ایرانیان گفت کز کردگار — بود هر کسی شاد در روزگار
ولیکن شگفت آمد این کار من — بود راستی رای کردگار من

به پیروزی اندر غم گستهم — بمرد اندیل شاد با ناز و رزم
بخواند آن زمان بیژن گیو را — مر او را دو دست گو نیو را

که تو نیکبختی ز یزدان شناس — مدار از تن خویش هرگز سپاس
که اویست جاوید فریادرس — بسختی بگیر و جز او دست کس

اگر زنده گردد ورش مرده مرد — جهاندار گستهم را زنده کرد
که اویست جاوید فریادرس — بگستهم گفت کی زنهار دار

مرو زو رنج بر مهر کم نهید او — ستایش بدینگونه کن بنیاد او
بنزد نبیده بیدست شاه کینه تیز — درم داد و دینار هر گونه چیز

فرستاد هر سو فرستادگان — بر تخت بزرگان و آزادگان
که آیند در آید با ساز جنگ — به ترگ سپهبد همی سید رنگ

که آیند هر سو بنزدیک شاه — به او پیش شاه اندرون بارگاه
چو از رزم پیران شدی پای باز — یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

پس از کینه ایدر سخنهای نغز — بیارای اکنون به پاکیزه مغز

سرآمد سخن چون بکینه ز افراسیاب — برنج فراوان شد کامیاب

بیزدان پاک آن شاه با آفرین — که با زور بر تاج و تخت نگین
جهاندار محمود با داد و فر — ثنا گفت خواهم تو را چون دُرر

خداوند تاج و خداوند دین — خداوند خفتان و شمشیر کین
خداوند گنج و خداوند نام — خداوند شمشیر و خفتان ستیز

که گیتی ببخشش [illegible] همی — بزرگی و تاجش بپاید همی
ز ره [illegible] با سپاه [illegible] — جهان زیر فر و کلاه وی است

ز بخشش [illegible] — خداوند پیروزگر یار او
به بزم اندرون گنج پر کند — برزم اندرون دشمنش سر کند

ببار آورد شاخ دوپیکر — سپاهش ز آتش خرد پرورد
به اندیشه زین گزندان بود — به برس نیاهش هنرمندان بود

چو او دست گیرد به شمشیر تیز — بیفکند اندر جهان رستخیز
بگیتی یکی شاه اندران زر نما — که بخشش و رای بر خرد اند

چو شد کار گودرز و پیران بسر   [illegible]
[illegible] کیخسرو و جنگ افراسیاب   بشد دم بر شاه پیروزگر

بیاراست بر هر سوی مهتران   برفتند با لشکری بیکران
برآمد خروشیدن کرنای   بهامون کشیدند پرده سرای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه   خروش آمد از دشت و از بارگاه

بدشت اندرون راه رفتن نبود   بشهر اندرون جای خفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور   بزد مهره بر جام بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا   نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان   چنین بود در پادشاهی نشان

بمرزی که لشکر فرستاده بود   بسی بدره و پندها داده بود
چو لهراسب چون اشکش تیز چنگ   که از تندی دریا برآرد نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان   پسندیده و رای روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر   هر آنکس که بد گرد پرخاشخر

در گنج بگشاد روزی بداد   بسی از روان پدر کرد یاد
سرش را که زیبنده ازان انجمن   بزرگان روشن دل رای زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ   چو گودرز بنیاد آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش   که او بود با کاویانی درفش

بدیشان چنین گفت شاه جهان   که این نامور مهتران گوان
شما را به نزدیک من جاه و آب   فزونست هرکس نه پیچد ز تاب

بخواهم ز هر کشوری لشکری   مر این جنگ را کین بود کهتری
فرستادن جست از آن انجمن   سخن گوی و روشن دل و رای زن

بهرجا مداری و خود کامه   نوشتند بر پهلوی نامه
که فیروز کیخسرو از پشت پیل   برد مهره و گشت کشور چو نیل

نه آرام باد و شما را نه خواب   مگر ساختن جنگ افراسیاب
چو برخواندن آن نامه هر مهتری   بجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته جنگ را لشکرها   از آن نامداران هر کشوری
از آن پس یکایک سپهبد را   بکردند کیسر همه بزمگاه

گزین کرد آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او به قلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون

بیکدست مرطوس گرد جایی   منوشان و خوزان فرخنده پی
که بر کشور خوزیان بود شاه   پسین نامداران زرین کلاه

دوش تیز بودند و هم رزم یوز   چو گردان شه گرد لشکر فروز
که بر شهر کابل بد او پادشا   جهاندار و فرزانه و پارسا

یکی کله مر خوزیان شاه بود   که رزم با بخت همراه بود
یکی پیش شاه گرد گه جنگ   بمردی چو پیل و برای نهنگ

چو صباح فرزانه شاه یمن   دگر شیروی ایرج پیلتن
چو شماخ سوری شه سوریا   کجا رزم را بسته بودی میان

فزون ترا زو قارن رزم زن   بهر کار پیروزه لشکرشکن
که بر شهرها بود او پادشا   جهاندار بیدار فرمان روا

هر آنکس که از تخمه کیقباد   بزرگان با دانش و با نژاد
[illegible] خویش مر جای گر   گر ایشان پسندیده در نبرد

بزرگان خویشان کاووس شاه   زدندی شب تیره بر سنگ ها
چو گرسیب شیبا و گوکردانگی   برفتند کیسر بفرمان کی

[illegible] سپه [illegible] لشکر [illegible] برگرفت
[illegible] بالا برفت
ز گردان جنگ آوران سی هزار
همانا سیصد هزار از ترکمان
بپیچید [illegible] جنگ [illegible]
سپاهی که تیغ زن [illegible]
پراگنده بر لشکر [illegible]
[illegible] با فر [illegible] سپاه
ز [illegible] کار افراسیاب
سپاهی بر [illegible] همچون کشید
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بر گشتن [illegible] تا سوی روم
وزان [illegible]
سپهدار [illegible] در پایان [illegible]
[illegible] در دستان سپاه آمدند
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
که لشکر فزون بود از انکه شمرد
شب آمد بکنده [illegible] افکند آب
چو خورشید بر شد به برج بره
جهان شد پر آوای بوق سپاه
دو لشکر جهان شد [illegible]
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
همه از [illegible]

که خورشید گشت از جهان ناپدید
پلنگی چنین سر برافراخت
برفتند با تیغ زهر آب [illegible]
ببستند با گرز [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
[illegible] نداند که کارزار
دل [illegible] ایرانیان بشکند
شب آمد [illegible] پیلان [illegible]
[illegible]
[illegible] سنگ [illegible] جهان ناپدید
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان ریگ [illegible] افراسیاب
[illegible] گرد سپه [illegible] راه
همه زنده پیلان [illegible]
بدان سو که بد روی افراسیاب
بیاراست روی زمین [illegible]
همه بر نهادند گردان کلاه
[illegible] یکی [illegible]
همان [illegible] جوشن [illegible]
سطرلاب [illegible]

[illegible] سماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ترک [illegible] صد هزار
[illegible] تا در میان دو صف
[illegible] شهریار جهان
چنین [illegible] گیتی فروز
[illegible]
چو بشنید خسرو [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible] تا رزم بود
[illegible]
چو آگاه شد زان سپاه [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] بود
[illegible] پراگند [illegible]
سپهدار ترکان سپه را بدید
تو گفتی که روی زمین آهنست
از این روی و زان روی [illegible]
ستاره شمر پیش دو شهریار
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود

همه پهلوانان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible]
ز [illegible] کار آگهان
[illegible]
که لشکر گه [illegible]
[illegible] بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible] ای شیران ایران سپاه
[illegible] آرد به جنگ
چو در ریگ نرم از بر رزم بود
[illegible] لشکر ز نامداران [illegible]
دل پادشه شد [illegible] کیمیا
[illegible]
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
[illegible] روشن [illegible]
ز نیزه هوا نیز [illegible]
پیاده به پیش اندرون [illegible]
پر اندیشه [illegible] کار
ستاره شمر [illegible]

فرستاد بهر ستیزه سی هزار — دلاور سواران خنجرگذار
به پیش اندرون قارن تیغ زن — که با کوه پایه زند انجمن

دگر ره هزاران ز ایران گرد — پس گیو گودرز شاهان نبرد
دمادم بشد بیژن تیغ زن — هشیوار هوشیار و لشکرشکن

بمردی بود جنگ را یار گیو — بیاری سرافراز گردان نیو
فرستاد بر میسره ده هزار — سرآمد دلیران خنجرگذار

زواره بدین جنگ را پیش رو — سپاهی همه جنگ سالار نو
وزان پس یکی دسته هم گرد گفت — که با قارن رزم‌زن بود جفت

بفرمود پاسی که غرها و طوس — بگردند بر جای با پیل و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست — کسی را که هست او ز یزدان پرست

نباشد کس از خوردنی بی‌نوا — ستم نیز بر کس نباشد روا
جهان پر ز گردان بود کاو پیش — ز بهر خورش راه میراند پیش

نخواهد همی هر چه خواهد ز شاه — بهر کار باشد زیان سپاه
ز هر سو طلایه به بیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد

ز هر سو فرستاد کارآگهان — همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بر دیده‌بان داشتی — سپاه پراکنده بگذاشتی

عنانها یک اندر دگر ساخته شد — همه جنگ را کردن آراسته شد
از ایشان کسی بند ور دو رنج — همی راند با خویشتن شاه گنج

همه غار و کوه و بیابان و دشت — بهر سو همی گرد لشکر بگشت
بنیکو نه چون کار لشکر بخفت — بگردون کلاه کیی برفرخت

دل مرد بدخواه با بیم و گاه — بجز جنگ گردان نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن روی چاج — بگلزریون بود با تخت عاج

دو پاره ز لشکر هزاران هزار — سپه بود با آلت کارزار
نشسته یکی تنگ اندرون سرکشان — همه نامداران گردنکشان

بدان مرز کهسار بر بهر چار — ز تابه فروخته ورگشته رو
بخوردند یکسر همه بار و برگ — جهان پر ز آواز در زیر ترگ

سپهدار ترکان به پیکند بود — بسی پیش او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین — نشسته بر شاه توران زمین

نشست اندر آن مرز او کند بود — که کنده فریدون برآورده بود
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای — ز خیمه زده بر زمین تیز جای

برآورده و برکنده آتشکده — همه زند و استا بر آذر زده
ورا نام کنده بدی پهلوی — اگر پهلوی را سخن بشنوی

کنون نام کنده به پیکند گشت — زمانه پر از پند و برگشته گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب — ز کنده برفتش نکردی شتاب

خود و ویژه کانش نشسته بدشت — سپهر از سپاهش همی خیره گشت
زده پای پیلی سراپرده بود — فراوان به پرده سرا در بده بود

ز خیمه زدن پرده‌های پلنگ — به آیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر — همه پیکر تخت و تاج و گهر

نشسته بر او شاه ترکان سپاه — به دست اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون و هلیز و پرده‌سرای — فراوان ز رفتن بزرگان به پای

زده بر درش خیمه هر کسی — به نزدیک او جای بودی بسی
برادر پدر خیل و خویش و پسر — ز یکانگان گفته بد با هنر

همی خواست کآید به پشت سپاه — بیاری پیران و آن رزمگاه
بهر گه سواری بیامد چو گرد — سخنهای پیران همه یاد کرد

همه خستگان از پس یکدگر — … — … — بسیند و بر خاک کیان و جگر

دگر آنکه بود او ز تخم گشسپ
دگر پور گیو آنکه رهام گرد
بر رستم سپرد آن زمان میمنه
بدیشان سپرد آن زمان رزمگاه
سپهدار گودرز و خود خواستند
سپهدار گودرز کشواد بود
نهادند صندوق بر پشت پیل
نگهبان هر پیل سیصد سوار
گزیده سپاهی ز گنداوران گنج
دل سنگ بگذاشتندی به تیر
سپرهای گیلی به پیش اندرون
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز گردان گردنکشان صد هزار
به پیش اندرون تیرباران گرفت
بدست فریبرز نستوه بود
بزرگان کارآزموده سران
بفرمود تا نزد نستوه شدند
دگر لشکری از خراسان بدند
دگر نامداری گردان نژاد
سپه بر عم ... او نره شیر
بزرگان که از کوه قاف آمدند
بدیشان ز شمشیر نرسید شهریار
پس پشت گیو با پیادگان همگنان

فروزنده فرخ آذرگشسپ
کجا شاه شان از بر کاخ گنج
که یکدل سپاهی بدو گشته
همه نامدار و زرین جنگ خواست
چپ لشکرش را بیاراستند
بپیچید و سپهدار فرهاد بود
زمین شد بکردار دریای نیل
همه جنگجوی همه نامدار
بفرمود تا بگشادند گنج
نبودی کس آن زخم را دستگیر
همی از جگرشان بجوشید خون
بیاکند ترکش به تیر خدنگ
فریبرز را او چنبی سوار
هوا را چو ابر بهاران گرفت
که نزدیک او لشکر انبوه بود
ز دشت سواران نیزه وران
چپ لشکر او چو نیل شد
جهانجوی مردم شناسان تن
جهاندار از تخمه کیقباد
کجا پشت پیل آوریدی بزیر
ابا نیزه و گرز لاف آمدند
جهانجوی و از تخمه شهریار
برفتند جنگی سگان و دلاور

پس پشت او رای کی شد
به پشت اندران تیرباران گنج
هر آنکس که از زاولستان بدند
سپاهی گزین کرد بر میسره
بفرمود تا پیش قلب سپاه
بزرگان که از بردع و اردبیل
هزاران دلیران روز نبرد
ز بغداد گردان جنگآوران
پیاده ببودند در پشت پیل
پیاده پس پیل کرده بپای
پیاده صفی از پس نیزه‌دار
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
ابا شهره شاه دهستان نجار
که از تخمه نامور شیمه بود
سپاهی بد از روم بربرستان
سرمایه و پیش رو اردشیر
سوار و پیاده به کناسی هزار
منوچهر آرش سپهدارشان
کجا نام او شاه فیروز بود
بدست منوچهر شان جایگاه
سپاهی ز تخم فریدون و جم
سر این سپه گیو گودرز بود
به پشت یلان سرافراز گیو

همه نیزه‌داران و اسپ بگذاشتند
هوا از پی ابر پهلوانان گشته
همه مهتر خویش و دستان بدید
چو خورشید تابان ز برج بره
بر پیلان چپ که بر پیش شاه
به پیش جهاندار بودند خیل
به صندوق ناوک نگهدار کرد
که بودند بازنگه شادوران
زمین شد بکردار دریای نیل
ابا تیر با نیزه سرکراسی
~~سپردار با نیزه و زرع و رومی~~ تیر جوشن گذار کلاه
سپردار با زرع و رومی کلاه
که در چشم او بد بداندیش خوار
بزرگی وران که بد از تخمه بود
یکی پیش او نام لشکرستاغ
که آهو ربودی ز چنگال شیر
برفتند سوی چپ شهریار
که نام او بیژن سپهدارشان
سپهبد دل لشکر افروز شد
سر تخمه لشکر آرای گرد
پر از کین دل از تخمه زادشم
بدو تا تره دل کرد هر مرز پید
برفتند گردان سپهدار نو

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سواران برنشاند و [illegible] نشاند
به [illegible] چو [illegible] گذر [illegible]
همه [illegible] بجست [illegible]
سپه را [illegible] گروه آنزمان

قراخان که او بود مهتر [illegible]
[illegible] تا زرفت پیش [illegible]
[illegible] به گرز [illegible]
ببالا و دیدار [illegible]

[illegible] آن سپه [illegible]
[illegible] سپه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] سپه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ز گستی همه آب [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
ز بیند [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] سپه [illegible]
علف [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

میان [illegible] جای [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] [illegible]
بیالید [illegible]

سپهبد [illegible] تیغ بدر [illegible]
نرفتی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دشمن نگاه

جهان سا قه و جایگاه [illegible]
جهان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بلشکرگه [illegible] قلب [illegible]
سپهبد بدان لشکر آرای [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
بجز جای [illegible] سواری نبود
برانگیخت آن اسپ [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
برآمد [illegible] برکوه [illegible]

[illegible] [illegible]
که [illegible] تا بنده ماند
ز گردان و گردنکشان [illegible]
بدو داد شاه از در [illegible]

ز رشین کمی بود کهتر بسال
[illegible] و فرخ همال
دلیری [illegible] نام او [illegible]
پراکنده کرد جهان [illegible]

که بودی [illegible] پیش [illegible]
[illegible] انجمن
بفرمود تا بنده از میمنه
سواران [illegible]

جهان یکسره دشمن [illegible]
که [illegible] اختر [illegible]
بدو داد از جنگیان صد هزار
ز [illegible] گرزهٔ گاوسار

که با [illegible] نگهبان [illegible] پلنگ
نه پیچد سر از [illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible] [illegible]

غمی بود [illegible] افراسیاب
که از پشت پیلان [illegible]
تو جنگی ز توران سواران [illegible]
بجنگ آن دو تن تیرباران [illegible]

همه هر کسی پای کرده بگرد
چو مردی سپاه و چو پشت سپاه
[illegible] لشکر همه
[illegible] سپاه یکسر بهم
چو بشنید شاه این سخن [illegible]
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
ازان درد بگریست افراسیاب
چو هومان لهاک و فرشیدورد
بنالید و بر دیگر اندازه گشت
ببیند داوران که بیزارم از تاج و تخت
ازان پس نخواهم [illegible]
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد
ز لشکر بتر یک چون رسید
ز خون برادرش فرشیدورد
کنون گاه کین است و خون ریختن
بزرگان توران افراسیاب
چو پیران روئین ز مادر نژاد
ز خون کرد در او کوه دریا شود
ز شاه ترکان ازان تازه شد
کله هر چه بود بر سر بهشت [illegible]
سوی بلخ نامی فرستاد شاه
فرستاد بر هر سوی لشکری
همیچون [illegible] بکندند زند

وزان پس بگرد ایران برشتافت
چو زاری رسید اندران انجمن
همه جان شد از پاک بسیار [illegible]
دگر باره ان [illegible] سیر دم
سیه شد دلش چون رخش [illegible]
رخ نامداران شد از درد زرد
همی کند موی و همی ریخت آب
سواران شیران روز نبرد
غم و درد لشکر بد و تازه گشت
اگر تیز بینید سرم فر و تاج
دگر خویشتن تاج را پرورید
ز کیخسرو سیاوش کینی [illegible]
همه روی کشور سپه گستریم
[illegible]
که شیرین روان اندر آویختن
بکشتند و کردند ترکان بر آب
چو هومان لهاک و پیسه نژاد
ورازی ما همچو دریا شود
تو گر بر دیگر اندازه شد
بجنبد در لشکرش هم گروه
بسی پند و اندرز ما داد شان
بسی چاره ما ساخت از هر دری
بگشتی هر آن اسپ [illegible]

ز پیران [illegible] فرشید [illegible]
هم آنگه که کیخسرو انجا رسید
ز هومان [illegible] گرد و دلیر
سپهرم [illegible] تیغ زن
خروشان فرود آمد از [illegible]
[illegible] دلش [illegible] خروشد
همی گشت زاری جهان آفرین
ازین جنگ [illegible] تیره ماند
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
قبا جوشن و اسپ گشت [illegible]
همه کین آن نامداران من
خروشان همی بود ازین [illegible]
بدان بود وزاری سپه را بخواند
[illegible]
نهم رنج مهر است و هم رنج گنج
که ما سر [illegible] انبوه ایم
کنون ما همه پیش شاه اندریم
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه
در رنج بگشت و روزی بداد
ز ترکان [illegible] صد هزار
گر [illegible] بود در انجا بپای
گر [illegible] شمشیر زن [illegible]
بدان در شب تیره [illegible]

وزان نامداران [illegible]
زمین کوه تا کوه لشکر [illegible]
[illegible] شیر
دگر از میان لشکر شکن
[illegible] بزرگان [illegible] تاج
ز خویشان یکی انجمن ساختند
سمندی [illegible] روئین [illegible]
[illegible] سپاه و تیره ماند
همی گفت [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] درخت [illegible]
جهانجوی خنجر [illegible]
ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
ز پیران فراوان سخنها براند
ز روئین و هومان مرد [illegible]
وز ایران و از شاه ایران برنج
نکردیم ازین کشته تا زنده ایم
اگر سرفرازیم اگر کشته ایم
اگر یار باشد مرا [illegible]
سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
گزین کرد شاه از در کارزار
سواران روشن دل و رهنمای
سواران گرد از در کارزار
بگشتی [illegible]

بروز چهارم چو [illegible] رسید
سخن گفتنش [illegible] شنید

[illegible] افراسیاب [illegible]
بپیش به رشد دلاور پشنگ

بدو گفت کای نامدار جهان
سرافراز ترکان میان مهان

بفر تو زیر فلک شاه نیست
تورا ماه و خورشید بدخواه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

زمین برنتابد سپاه تورا
نه خورشید تابان کلاه تورا

نیامد ز شاهان کسی پیش تو
جز این نامور بیگهر خویش تو

سیاوش تورا چون پدر آشتی
بر و رنج مهتر بسر داشتی

همی باد ناخوش ز روی هوا
بر و بر گذشتش نبودی روا

بدو شیر گفتش چو گفتی درست
گر او تاج و تخت و کلاه تو جست

گر او را نگشتی جهاندار شاه
بدو بازگشتی نگین و کلاه

کنون آنکه آمد به پیش بجنگ
نیاید به پیش و نیابد درنگ

بپرورد این شوم ناپاک را
چه پروار [illegible] خاک را

هر آنکس که نیکی فرامش کند
همی عزم جای سیاوش کند

همه راستی تا برآورد سر
شه مهتر باج از در تاج گهر

ز توران چو مرغی به ایران پرید
تو گفتی که هرگز نیارا ندید

ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
بران بیوفا ناسزاوار مرد

همه مهر پیران فراموش کرد
پر از کین دل و سر پر از جوش کرد

همی بود خامش که آمد به پشت
چنان مهربان پهلوان را بکشت

ازین کین کنون با سپاه نهنگ
بیاید به پیش و نیابد درنگ

ز دنیا نخواهد همی نه کلاه
نه اسپ و نه شمشیر و گنج و کلاه

ز خویشان جز از جان نجوید همی
سخن جز بر این سان نگوید همی

پدر شاه و فرزانه تر پادشاست
برین راست گفتار بر من گواست

از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگجویان چنین بد مکن

سپه را چو باید ستاره شمر
بشمشیر بوند گردان هنر

سواران که در میمنه با منند
همه جنگ را یکدل و یکتنند

چو دستور باشد مرا یاد بر
از ایشان نمانم یکی را بجا

بدو زخم سر و ترک ایشان به تیر
نیندیشم از کنده و آبگیر

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت مندیش شد کی کهن

سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی خود نشاید ستود

ولیکن تو دانی که پیران چه کرد
بگیتی همه رای نیکی سپرد

نبد در دلش کژی و کاستی
نجستی بجز خوبی و راستی

همان چل بد روز جنگ او ز بر
چو دریادل و رخ چو تابنده هور

برادرش هومان پلنگ نبرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد

ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامجو از در کارزار

برفتند از ایدر پر از جنگجوی
کنون اندر نهان با غم و با خروش

کنون اندر نهان با غم [illegible]
زمین زیرشان چون گل آغشته

همه مرز توران شکسته دل اند
ز تیمار دلها همه بگسلند

نه بیند خبر مرگ پیران بخواب
نخواند کسی نام افراسیاب

بباشیم تا [illegible] مداران ما
بزرگان لشکر سواران ما

نه بپسندد ایرانیان را به چشم
ز دل کم شود درد و تیمار و خشم

هم ایرانیان نیز چندین سپاه
نه بپسندد این گنج و تخت و کلاه

از انبوه لشکر که همراه شوند
گریزان بسی کوه آمان شوند

دو لشکر بدینگونه پر درد و خشم
ستاره بما دارد از چرخ چشم

مبادا ز بر آکنده پیروزیم
وز ایشان بیابان پر از خون کنیم

چنین داد پاسخ که این کارزار
جز این گونه جوئی همی کارزار

به میسره لشکر [illegible]
[illegible]
ز گرد و دم جنگ [illegible]
همانا [illegible] ترکمان
[illegible]
سپاهی [illegible] تیغ زن صد هزار
پراکنده [illegible]
[illegible] سپاه
ز چنگال [illegible] افراسیاب
سپاهی [illegible]
سپاهی [illegible] آوران برگزید
[illegible]
وزان پس [illegible]
سپهدار [illegible] پایان [illegible]
[illegible] سپاه آید
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
[illegible] لشکر فزون بود از آنکه شمرد
شب آمد [illegible] افکند آب
چو خورشید برشد به برج بره
جهان شد پر آوای بوق سپاه
دو لشکر [illegible]
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
همی از [illegible] سپهر

[illegible] خورشید گشت [illegible]
[illegible] سر افراخت
برفتند با تیغ زهرآب دار
ببستند با گرز و [illegible]
[illegible]
کسی را ندانند که کارزار
[illegible]
شب آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان را بدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان [illegible] افراسیاب
[illegible] سپه را [illegible] راه
همه زنده پیلان [illegible]
بدانسو که بد روی افراسیاب
بیاراست روی زمین [illegible]
همه بر نهادند گردان کلاه
[illegible]
همان [illegible]
سطرلاب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا در میان دو صف
چو آگاه شد شهریار جهان
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
چو آگاه شد زان سپاه نیا
[illegible]
[illegible]
سپهدار ترکان سپه را بدید
تو گفتی که روی زمین آهنست
از این روی و زان روی [illegible]
ستاره شمر پیش [illegible] شهریار
سپهر اندران جنگ نظاره بود

[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible] کف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای شیران ایران سپاه
[illegible] آرد بجنگ
چو در ریگ [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روشن [illegible]
ز نیزه هوا نیز [illegible]
پیاده به پیش اندرون هم چنین
پر اندیشه [illegible]
ستاره شمر [illegible]

تو دانی که خویشی و پیوند خوام
چو من کشته گردم جهان پیش تست
سپاه تو [illegible]
[illegible] پای [illegible]
بپیچیم تا بر که گردد سپهر
بیاوند گر با تو جنگ آورد
شب تیره و روز و دهر اندر کشید
بزرگان ایران و توران دلیر
دو نیم انکه هنگام بانگ خروس
سیوم روز لشکر کشید در کوه
چو بیجواره پیغام تو بشنود
گزین کرد زندان بگردان [illegible]
زره چون طلایه [illegible]
گزین کرد زان نامداران [illegible]
همی چند از ایرانیان کشته شد
هم اندر زمان [illegible] شیده [illegible]
دل شیده گشت اندران [illegible]
بگوید که روشن دل شیده نام
سواری دمان از طلایه برفت
همی شیده گوید که هستم بنام
چنین گفت کای شیده خام [illegible]
بدو گفت روشن دل و شادکام
چو آمد بر شیده مرد و شن [illegible]

[illegible] با [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
جوان خردمند [illegible]
گرانمایه بر سر از تاج مهر
دلیر [illegible] نهنگ [illegible]
ز بیننده [illegible] زد [illegible]
چو آن خردمند روشن روان
بربندیم بر کوهه پیل کوس
[illegible]
[illegible] بیند [illegible]
چو شیده ز گیتی [illegible]
[illegible]
خردمند و شایسته کارزار
[illegible]
[illegible]
همی با زخون [illegible]
بشاه آوریدست چندین پیام
بر شاه ایران خرامید و گفت
کسی را ندیدم که ارزم پیام
بدیدار [illegible]
درود [illegible] ارزانم و بشنو پیام
ز شاه [illegible] ایرانیان برفزود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا بیاشند [illegible]
[illegible] آوردگاه
زمین را [illegible] دنیا کنیم
سر اندر آ [illegible] آوریم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا ایرانیان گفت [illegible]
از افراسیاب آن سپهدار [illegible]
که سغبر شاه توران پناه
دل شاه شد زان سخن پر ز آرزم
نگه کرد گردنکشان زرگوان
چو قارن بیامد ز پیش سپاه
جوان [illegible] دلیر [illegible]

برآساید از جنگ هر دو سپاه
[illegible] نیاز آرم از انجمن
[illegible] کارزار دیده نهنگ
[illegible]
[illegible] کار کرد
[illegible] زرین کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] آوریم
[illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] پر آب و دل پر ز [illegible]
[illegible] شیده [illegible]
[illegible] کار دیده سواران نو
[illegible]
نگه کرد ایرانیان را بدید
سواری [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
[illegible] جز قارن [illegible]
بدید آن [illegible]
[illegible] بیدار دل بود و روشن [illegible]

به انبوه جنبش نه نیکست جنگ
شکستی بود ار نیاید بجنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم
گر اسپ افکن و گرد روئین تنم

کسی را ندیدم که روز نبرد
نشاید بر اسب من از باد گرد
مرا از تو جنگ کیخسرو است
که او در جهان شهریار نو است

که گر گو بیاید او پیلسمان بجنگ من
رهائی نیابد هم از چنگ من
وگر دیگری پیش آید بجنگ
بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ

دل و پشت ایران شکسته شود
بر ان انجمن کار بسته شود
پدر گفت کاین کار نادیده مرد
شهنشاه کی با تو جوید نبرد

اگر گو بیاید او هم نبردش منم
همه نام او را بخاک افکنم
اگر با من آید به آوردگاه
بر آید از جنگ هر دو سپاه

بدو گفت انجا ندیده مرد
چشیده ز مردی بسی گرم و سرد
سپه پنج ماندست پیش یکی
نمانیم اگر تو کنی رزم رای

نه لشکر بسیند و نه یزدان پرست
اگر تو بخی جنگ را پیش دست
شنیده گفت انچه ماند ار پور
که با داد بدروز کار از تو دور

چو با خسرو آهنگ داری بجنگ
مگردان دل خود بر ینکار تنگ
برو کار فرسنده ات یار باد
سر بد سگالت نگونسار باد

از ایدر برو تا به ایران سپاه
از ایشان یکی مرد ناکجواه
ز کیخسرو از من پیامی رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان

نبیره که رزم آورد با نیا
[illegible]
[illegible]
سرش بر بدی باشد از کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر پی چپکس کشید
از آموز کاران سر کش کشید

بگفته که مرا بود پیران چه کرد
چو رویین و لهاک و فرشید ورد
که بر پشت زینشان بیابیست شب
پر از خون یکبر در بیابان بست

ورا ید و نکه گوئی که تو بد تنی
بد اندیش و از تخم اهرمنی
بر اندیش چون تو ز تخم منی
که پیش من آرند لشکر دمان

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدیم
و هم پرسشتم هراسان شدم
همه کوه و دریا مرا لشکراند
همه نره شیران کند آوراند

هرانکه که فرمان دهم کوه کنگ
چو دریا کشند این سپه روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار
ز خون ریختن روز بد روزگار

که چندان سزا مور پیکان
جدا کرده ارزش درین رزمگاه
ور از پیش من بر نگردی بجنگ
همانا کت آید ز پیکار تنگ

چو با ما بسو کند پیمان یکی
بکوشی که پیمان خانشکنی
بدینکار باشم تو را رهنمای
که گنج سپاهت بماند بجای

که کار سیاوش فرامش کنی
تو پیران نیا نزا سیاوش کنی
برادر بود جیهن و جنگی پشنگ
که در جنگ دریا کند کوه کنگ

بگنج و نیاکان من هر چه هست
ز دینار و از تاج و تخت نشست
ز اسب و سلیح و ز پوشش و بزم
که میراث ماند از نیا از نشیم

هران بوم و بر کان ز ایران تهی
بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان و برتر منش
فرستم به نزد تو با سرزنش

ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
بخیزی که خواهی ز لشکر سپاه
فرستم همه سیمین و تیغ
پسر پهلوان و پدر خویش تو

دو لشکر را آساید از رنج رزم
همان رنج ما باز گردد به بزم
اگر تو بدین پند ما بنگری
دو لشکر بر آساید از داوری

ورا ید و نکه جان تو را اهرمن
بپیچد همی تا بپوشد کفن
چو اندر رزم خون کردنت آیدی
بمن بر تو پیدا در آئی نیست

کسی را ندیدیم از ایرانیان سپاه
که افگنده بودند در رزمگاه
که از جنگ ایران گرفتی شتاب
بگفت فریبنده افراسیاب

گر شاید جهاندار برترمنش
نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود
که یارست با او نبرد آزمود

نیامد سواری بدشت نبرد
جز از شاه ایشان دلیری نکرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای موبدان نماینده راه

بدانید کاین شیده روز نبرد
پدر را ندارد بها موی برد
سلاحش پدر کرده از جادوی
ز گرزی و تازی و از بدخوی

نباشد سلیح شما کارگر
بدان جوشن و خود و فولاد بر
همان اسپش از باد دارد نژاد
بدل همچو شیر و برفش چو باد

کسی را که یزدان ندادست فر
نباشدش آن زور را پای پر
همان با شما او نیاید بجنگ
ز فر و نژاد و خود آیدش ننگ

نبیره فریدون و پور قباد
دو چنگی بود یکدل و یکنهاد
بسوزم بر او نیز جان پرورش
چو کاوس سوخت او بر پرش

سواران و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیکخواه
شود باز و پاسخ گذارد بشاه

که یکبار ما نیز دشوار گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافتی مرد سنگی بجنگ
بگوید که رزم جستش درنگ

نخواهم ز تو بوم ایران نه گنج
[illegible]
که بر کس نماند سرای سپنج

کنون تا خداوند خورشید و ماه
گر ایشان دارو بدین رزمگاه
بروز جهان آفرین کردگار
بدیهیم کاوس پروردگار

که چندان بمانم شمار از زمان
که بر گل جهد شد باد دمان
دگر آنکه گیتی تو از خواسته
ز آسمان و از گنج آراسته

بران خواسته نیست ما را نیاز
که از جور پیدا و آمد فراز
گرم پشت گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود

بر و بوم و گنج و سپاه هست راست
همان گرز و تخت و کلاه مهی است
پشنگ و خواهشت از ما نبرد
ز ده دار با لشکر آوردگر

سپید و دمان هست مهمان من
به خنجر بپیسند سرافشان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه
که با او بگردد به آوردگاه

من و شیده و نستیهن شیرگیر
برآرم بفرجام از روز ستیخز
گر آید و زینگونه پاسخ بجنگ
نسازم به ایشان فراوان درنگ

مبارز خروشان کنیم از دو روی
ز خون دشت گردد دیر از رنگ بوی
بویژه که رستم بود پیش رو
نمانند بر این بوم بر خار و خو

وز آن پس نیازا همه هم گروه
بجنبند نبرد آیم بکردار کوه
چو این گفته با شیده بشنید گو
که ای پر خرد مهتر نامجوی

تو ایدر به تنها بدام آمدی
بر جستن نام و ننگ آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب
ترا روز بد کرد و برگشت خواب

جهاندار بنگیخت زان انجمن
شود آبت آید ربود هم کفن
گر از خدا آیدت نیز برتر نه
که ازش بریدند چون گوسفند

که بر بد جهاندار بر تو پدر
که کاوس کرینده شد برسپر
چو بشنید قارن سخنها همه
برون آمد از نزد شاه و رمه

دمان قارن آمد به نزدیک شاه
به نزدیکی آن فرشته پیام
سخن هرچه بشنید با او بگفت
همه هرچه بد آشکار و نهفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش شد چو جنبر بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت
به پیش پدر یک بیک باز گفت

بگفت این و بشنید از افراسیاب — نه آرام و نه بزم و نه روز و خواب
بیامد بر شاه ایران بگفت — که سیما بها با فر و برو جفت
بگفتند فرّ و ز کار نیا — وز آن جستن چاره و کیمیا
بکوشید کردن به بیچارگی — ابا پیش لشکر به ترسا نه دم
نداند که گردنده چرخ بلند — نگوید بباید بدو راز گزند
بگردم بر آورد بالا و جنگ — بهنگام جستن نسازم درنگ
جهاندیده پروانش افراسیاب — جز از چاره سازی نشنید جواب
ز لشکر گزیده شنیده بگزید — که این وید بند بلا را کلید
بیاورد با گستهم بالا و گرد — نباید که بینیم با رنج و درد
وگر دور از ایدر تو گردی بلا — از ایران برآمد یکی تیره خاک
کسی نیست ما را بخشم کیان — که کین را ببندید و کمر بر میان
نیابی تو پیر جهاندیده هست — بتوران و چندین در پیش دید
همه گوید اسپان گنج و درم — که میراث ما نیز او نیا دادم
سپارد بگنج تو از گنج خویش — همی باز خواهید [illegible]
به ایران خرامیم پیروز شاد — بکار گذشته نیاریم یاد
که رستم همی برنشستی بتخت — که درد سیاوش ز دل برنشست
وز آن پس چنین گفت کاین راه — خرد را از ین گفته آگاه نیست
سیاوش بدو راه همی بسکناد — بکشتن ز بی تخت و کلاه
بنورد چو آمد از افراسیاب — چو او کرد بر کین ایران شتاب
شنیدی که بر ایران نیکبخت — چو آمد بتوران ز بی تاج و تخت
همی از شمایل شگفت آمدیم — همه کین [illegible] پیش چنبر ایدم
چو ایرانیان [illegible] نهان نشان — شنیدند بیچاره شد نیز از نام
نخواهیم شهنشه جز از نام نیک — بهر کار ما جز سرانجام نیک

چو بشنید قارن سخنهای نغز — از آن نامور بجنبید رگ و مغز
چو بشنید قارن ز قیصر سخن — بیاد آمدش روزگار کهن
وز آن پس چنین گفت کان آب — پشیمان شده هست از کرده نشستن آب
[illegible] چشمه آب طلب بیخرد — مرا دل پر از درد های کهن
کنون کار ما را جز این نیست روی — که من دل پر از کین شوم پیش اوی
همه نجبوان ورد ان سپاه — به آواز گفتند کین نیست راه
نداند جز از شیل جادوئی — فریب بد اندیشی و بدخوئی
همی خواهد از شاه ایران نبرد — چنان تا کند روز ما پر ز گرد
بدست تو آر شید کرد و تباه — یکی نامور کم شود ز آن سپاه
یکی نیز از ما نماند بجای — که شهر و بر و بوم ایران بپای
تهمتش بجایست و مردان ما — که از شهر توران برآرند گرد
همی پورش از روز بد گرد — به بیچارگی جست باید نبرد
همان تخت سند این و تاج ان — کمرهای شاهی و گرز گران
همان شهر کز بوم ایران تهی — ز تیکان همی کرد خواهد تهی
جز از نامور رستم پهلوان — بدین گفته بودند پیر و جوان
همی لب بدندان بخایید شاه — همی کرد خسرو بدیشان نگاه
چو بر تخت بر زند افراسیاب — که هرگز مبیناد شادی بخواب
فرستنده ترکی از آن انجمن — بیامد خرامان بر ترک من
بگاه و بکس بر چه پورش بریم — چه دیدید کان چون ببو نی کریم
همی آرزو کرد با من بسر — شما را چرا شد چنین روز زرد
کمانی بر بوم که ایرانیان — که تا بند از این کینه تنگی میان
بپورش بکشتند ما نبده ایم — هم از مهر پایه سر نهاده ایم
که با ما بود تنگ با جاودان — نخواهیم کز خسرو و موبدان

نهادند چنان که از هر دو روی — بیاری نیاید کسی سینه جوی
همه ایشان که در دنیا ماورش — زند روز ایشان مگر روز [illegible]
برفتند هر دو ز لشکر بدر — تنان چون بود مرد شاد و دلاور
بیابان که آواز در رزم بود — بدانجا که مرزها رزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ — [illegible]
[illegible] — بران پیچ و آب نهادند جنگ
ز پتره پرا آسمانش عقاب — [illegible]
[illegible] — از و بهره شد تیغ و بهره [illegible]
نهادند آوردگاهی بزرگ — دو اسپ دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران بکارزار — که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزهای دراز — چو خورشید تابنده گشت از فراز
نمانده هیچ بر نیزهاشان سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
بروی عنان و به شمشیر تیز — بگشتند با یکدگر بر ستیز
همه شد ز گرد سواران سیاه — بگشتند شیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید — سر سنگ زن ترکان برج بر کشید
بدانست کان فره ایزدیست — گذر زان بر تن خویش باید گریست
همان اسپ از تشنگی شد غمی — پیاده [illegible] اندر آمد کمی
چو [illegible] دل ایشان بکرد — که گرشاسپ گرم اندر نبرد
[illegible] — [illegible] بار زاده [illegible]
پیاده نکرد و که کار آیدش — زشادی تن خویش [illegible]
[illegible] — [illegible] در روم از [illegible]
جهاندار خسرو هم اندر زمان — بدانست اندیشه [illegible]
[illegible] شان — کند هر کسی جنگ پیچان [illegible]
پیاده چو دید که جویم جنگ — نبیره فریدون پور پشنگ
[illegible] گر [illegible] دستان کند — [illegible] دلیر اخرونان کند
اگر من پیاده نکردم بجنگ — برابر نیوید بر شیر و کار [illegible]
نبرده [illegible] کاین تاج و [illegible] — [illegible]
چو خسرو پیاده کند کارزار — جهاندار [illegible] نشست چند [illegible]
اگر پای [illegible] خاک باید نهاد — [illegible] از تخم کشور [illegible]
بگوی من سوم هنر [illegible] — نشان جهاندار [illegible]
[illegible] شهر [illegible] — کرای [illegible] بدان نامور سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ — جهان داران [illegible]
[illegible] باز رزم [illegible] — ز ترکان جهان لشکر [illegible]
یکی مرد جنگی فریدون نژاد — [illegible] چون او [illegible]
نباشد مر سنگ زمین بجنگ — پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز او نیو برشید شد تیر [illegible] — [illegible] زور [illegible] بدگمان
[illegible] گشتن توران [illegible] — که با جنگ خسرو تو را نیست پای
بهنگام گردن [illegible] — بر [illegible] تن خویش [illegible]
بدان نامورتر جهان شنیده گفت — که آواز مردان [illegible] بگفت
جهان داران که [illegible] — همی [illegible] از م گور شنید سر
بدین زور و این فره و دست برد — بدیدم به آورد که شیر گرد
و [illegible] — که آید که گیریم [illegible]
بدان نامورتر جهان شنیده گشت — که راز دلیران [illegible] نهفت
همه [illegible] چرخ بر گذریم — اگر دیده از [illegible] بسپریم
گرایید مرا هوش بر دست اوست — نه دشمن [illegible] باز [illegible] دوست
بدانستم [illegible] روز [illegible] گیتی — بدان نامور فره [illegible] ست

سپهدار ترکان ز پاسخ دژم
غمین گشت برزد یکی تیز دم
ازان خواب کز روزگار دراز
به بین زار کس همی دشت ساز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب
برآشفت کامد به شکلی نهیب
به دو گفت خود آمد بدین رزمگاه
ز لشکر ز توران نیامد به راه
سپهبد بدو گفت کز بامداد
مکن این سر رزم را با سلیح
بدان رزم بشکست کوهی دلم
ندانم که دل را از آن بگسلم
به پیکار ای شاه ترکان و چین
کول خویش را باید ای مردان چنین
چو خورشید تابان برآورد فش
درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه
برانگیزم از شاه گرد سپاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد بکردار دریای زرد
نشست از بر اسپ جنگی پلنگ
[illegible]
ز باد و جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید رومی برش
ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش کجا ترک جنگی پلنگ
خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد به نزدیک ایران سپاه
یکی نامداری بسنده ترو شبا
که آمد سواری میان دو صف
سر افشان و جوشان ز تیغ کف
همی گوید ای نامور شیر جنگ
که باشد بگوئید تا مد سپنک
بخندید از آن شاه خفتان بجست
درفشش بنزدیک بر آورد بر
یکی ترگ رومی بسر برنهاد
درفشش بر نام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار
بهرزه تن خویش بخیره مدار
شهان را همه بخت بودی نشست
که بر کین کمر بر میان چون تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد
بهیچ آرزو کام دشمن مباد
بپاسخ بلشکر چنین گفت شاه
نگردد کس از گردش روزگار
سپهدار پاکیزه با گبر و خود
بلشکر فرستاد چندین درود
که یکتن بجنبد از آوردگاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
به بیند ... برگ گردد گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ
چنین آمد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی بر نشیب و گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پلنگ
ز رستم بگوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان برید
بدان دره در تنگ یک ره ماشیح مد
سپهر ار که چون او نگهبان بود
همه چاره جنگ آسان بود
میان بسته با نیزه و خود و گبر
همی گرد نعلش آید همی
میان دو صف شید گو بدید
یکی باد سر از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش توی
خردمند بیدار با هش توی
تبیره سپهدار توران سپاه
که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جوانی که بر تو کمانی برد
جهاندیده کو خرد پرورد
اگر مهتر بود بیت با خال خویش
بگردی تا چنین جنگ را وست پیش
کز جنگ جوئی به پیش سپاه
برو در بگزین یکی جایگاه
گز ایران و توران نه بیند کسی
بخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که این شیر غرنده کاندر آ
منم داغ دل پور او کینه‌‌ای
سیاوش که شد کشته بر بی‌گناه
بپیران و گشت از نیستان همی
نه از بهر تاج و نگین آمدم
ز پیشش بدو گفت یا راستی
ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی ... رد
گر بخت فرستادمی ... نشست
یکی آرزو کن کنون رزمگاه
که باشد بدو دور از میان سپاه

تنش را بدبق و بمشک و گلاب / بشویید تن را بکافور ناب
بپوشش بر طوق زرین نهید / کلاه بر سرش مشک آگین نهید

بکردند بس تیر جانش براه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون لرزان رنگ برآراستند / سوی لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان به نزدیک شاه / که ای نامور و از کیان پادشاه
یکی بنده بودم من او را بجان / نه جنگی بد او نه ز پهلوان

بمن بر ببخشید شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی بمن / بیارا بگوی تا اندر این انجمن

دل و دیده نامداران براه / که شیر کمین آید آوردگاه
سواری دمان شد بران ریگ نرم / برهنه سر و پای و پر خون گرم

برآمد ز پیشینه راز نهفت / همه بیش سالار ترکان نگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور ریش سپید

بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر ببرد آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان بهر آسمان / بر و جامه پهلوی بر درید

خروشی بد اندر میان سپاه / بخشایش ایزد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کنون بسته آرام یابم بخواب

مگر کین او پور باز آورم / سپه را بدین رزمسار آورم
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتش سوگواری کنید

ز پیوند سر تیغ ما را نیام / نه بهر کشتن زین سخن شادکام
ببندیم وان یک اندر دگر / نیابیم از دیده بر بوم و در

ز مردم شمر تا بدام و دده / ولی کو نباشد بدو آزده
مبادا در آن دیده مر آب شرم / که اندر روانست پر آب گرم

از آن ده دیار جنگی سوار / وزان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونی سرشک / ز دردی که درمان نداند پزشک

همه نامداران سپاه سنج گذار / زبان برگشاد بر شهریار
گزین داد کو بر تو آسان کناد / دل بدسگالت به پیچان کناد

زمانی بکینش نسازد درنگ / شب و روز تیره کمین پلنگ
ز خسرو ببند شما ستد خیر / کنون کینه گرییم بگرز و تیر

سپه را همه دل خروشان کنیم / برآورد که بر سر افشان کنیم

سپه دل شکسته پر از درد و شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
ز گردان شمشیرزن سی هزار / بیاورد جنگی از در کارزار

چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کرنای

بیامد جهانجوی جنگی پلنگ / سواران ترکان کمانها بچنگ
ابا ده هزار آزموده گردن / زبان پر ز دشنام دل پر ز خون

چو خسرو بدانگونه دید از شاه / بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار آزموده گروه

سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه / به افراسیاب اندران رزمگاه
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد شاه در رزمزن / بجنبید با لشکر آمد شکن

به آیین خورشید بنشست ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاه شد شهرگیر / گزیده ز دانندگان کارگیر

پیاده بگردیم با هم بروی بپیکار خون اندر آریم جوی
چنین گفت با شیده شاه جهان که ای نامدار از نژاد مهان
زخشم کیان پیچان کس نبود که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام ز کام تو هرگز نپیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه بسر بر گرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسپ بیامد بکردار آذرگشسپ
چو از دور دیدش پیاده پشنگ فرود آمد از پشت جنگی نهنگ
بیامد چو پیلان برآویختند همه خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدان برز و بالای شاه همان ایزدی فر و آن دستگاه
بهیچ جست باید کمر زور رای دل چاره گر جست کآرد بجای
چو در تنگ پیش خسرو ز کهکوی وزان تا برآورد آواز اوی
بزور جهان آفرین کردگار بزد دست کیخسرو نامدار



بکردار شیری که بر گور نر زند دست و گور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او همچو نی شد از زور ریزان و بگسست پی
یکی خنجر آبگون برکشید سراسر دل آن سوار بردرید
بریک [illegible] چاک همی ریخت بر تارک از درد خاک
بر هام گفت ای بد ناهمال دلیر سبکسار سر را بود حال
چنین گفت [illegible] که در لشکر ایرا نبود دستگاه
زمانه مرا ایرا همی باخشش ازو افروز جنگ مرا باخشش
دریغ او بر و بازو [illegible] چو ایران بنودی کسی جفت اوی
برهام گودرز فرمود زود که باید شدن تا بکردار دود
از شیده رهوار اسب [illegible] سرش را به ترک کیانی [illegible]
[illegible] کنید یکی دخمهٔ خسروانی کنید

بپیچید پاک برخواست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
به چپ بر چو هوست کرد از چپ و راست
جهاندار غیلان جنگی بجست

بزرگی بکشتند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه
منوچهر با [illegible] فرخنده راه

برآمد خروشیدن بوق و کوس
چپ راست خسرو بیکدست طوس
همه پهلوانان زرینه کفش
بجوشید [illegible] فرشی

بدو دل از جای برخواستند
چنین تا ایران بیاراستند
سوی زاوش رستم جنگجوی
[illegible]

جهاندیده گودرز کشوادگان
[illegible] دل آزادگان
بپوید بد بر رستم بپای
ندیدست [illegible]

برآورد گرد کبود از دوار
ندیدست ازینگونه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه
[illegible]

همه ریگ پر خسته و کشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون
یکی با سپر و دیگری سرنگون
[illegible] بخت بد

خروشیدن سواران و اسپان ز دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی
زمین با [illegible] همی

سران بی تنان و تنان بی سران
شده کوه کن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز
[illegible]

تو گفتی که ابری برآمد سیاه
ببارید خون اندران رزمگاه
چو بنجاس بر میمنه شد تباه
بدست [illegible] شاه

بدست منوچهر بر میسره
کهیلا که صد پیل بد کیته
یکی باد ابر از سوی نیم روز
برآمد خروشیدن [illegible]

بپوشید روی زمین تیره گشت
جهاندار از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد هور سوی نشیب
دل شاه ترکان بخست از نهیب

ز جوشن سواران هر کشوری
نه هز مرز و بوم و هر کهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش
جهان شد [illegible]

بکرد گرسیوز از پشت شاه
بجنگ اندر آمد دو رویه سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه
گرانمایه تو یکدل و کینه

سوی میسره همچنین لشکری
پراکنده بهر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار
گزیده بزرگان [illegible]

چو گرسیوز از پشت لشکر برفت
به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید
به نیرو شد لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
بپوشید روی هوا ابر تیر
چو خورشید را پشت با رکند
ز دیدار شب روز تاریک شد

فرسیده گرسیوز بدگمان
بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد
زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

سپه با گرش چون شب آمد بکوش
گراکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ با شنی سپه در کرد
همی تاش خویش چنان چون شیر

دل از جنگ ترکان پر از رای هوش
ز تندی بجوشید گفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه
ببارید خون اندران رزمگاه

از ایرانیان چند نامی بکشت
چو خسرو بدید آمد اندر نشت
دو شاه دو کشور چنین کینه دار
برفتند با چار ما بی سوار

بدیدند گرسیوز و جهن آوری
که او پیش خسرو رود کینه‌جوی
عنانش گرفتند و برپا شدند
جهانی نه ریگ آموی لشکر افشند

چو او بازگشت استقیلا کجا
بیامد که با شاه جوید نبرد
همان آن والیلا که جنگی پلنگ
بگه بود ایلا چو شیر پلنگ

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تهمتن چنین اگر من ستمدیده‌ام
وز آنجا یکی باد یلی پر ز خشم
خروش آمد از نالهٔ گاودم
سپاهی بکردار دریای آب
سیه شد ز گرد سپه آفتاب
همی گشت آهن ز کوه سنگ
جهان سربسر گفتی آهرمن است
همه ریگ از آن سر و دست و پای
وز آن پس دلیران افراسیاب
حصاری بر از پیش قلب سپاه
برفتند پیلان نیزه وران
سبک زنده پیلان لشکر براند
همه مانده در پیش صندوق پیل
بفرمود تا زخم آن دو سپه
ز قلب و ز صندوق بر کشید
بزد ده هزار از مرده سواران
چو کیخسرو آن زخم ترکان بدید
بفرمود تا بر سوی میسره
شتابان سوی بفرمود شا
میان دو صف [illegible]

بخواب و بخوردن نه پرداختند
همی خشم با برلب آورد کف
جهان آفرین را فراوان ستود
بسی روز بد را پسندیده‌ام
پر از کین دل از تخمهٔ زادشم
دم نای رویین و رویینه خم
تو قلب اندرون جوشن افراسیاب
به پیکان الماس پر عقاب
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
بدامن پر از آستین و نشست
ز مستی همی دل برآمد ز جای
برفتند برسان کشتی بر آب
برآورد دار پیل بربسته راه
هم از قلب لشکر سواهی گران
جهان بنده روشنائی نماند
سپاه هست بیکار چندین پیل
شود با بزرگان لشکر بجا
سوی میمنه میسره در کشید
همه نیزه و تیر گرز گران
که خورشید گشت از جهان ناپدید
بتابید چون آفتاب از سپهر
که از نامداران ایران سپاه
ابر گوشهٔ زین اندر نهیب

چو برزد سر از چنگ خرچنگ هور
سپهدار ایران ز پشت سپاه
بمالید رخ را بر آن تیره خاک
مکافات کن بد کنش را کنون
بیامد خروشان بقلب سپاه
بد آهنگ کی لشکر از گروه
چو بهره دو سپاه اندر آمد بجای
زمین نالد و بدی و [illegible]
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش
بهرجای بر توده چون کوه کوه
زمین گشته زیر نعل اندرون
بصندوق پیلان نهاد اندر نگه
ز صندوق پیلان بیارید تیر
نگه کرد افراسیاب از دو میل
خروشید کاین نامداران جنگ
سوی میمنه میسره برکشید
همه مانده بر تنگ صندوق پیل
بجنگ و بغوغا میان را ببست
سوی میسره شیر جنگی نگر
سوی او سپه پیکان کرد روی
برفتند با نامور ده هزار
گزین کرد جنگ آوران ده هزار
دو لشکر بسان آذر بخشید

جهان شد پر از چنگ و آشوب و شور
بشد دور با مهتری کینه خواه
چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که ستمدیده را رهنمون
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
برفتند جوشان گروها گروه
تو گفتی که دو کوه در دشت و پای
ز بانگ سپاه اندرون زیر گام
هژبر ژیان را بدرید گوش
ز گردان ایران گروها گروه
چو گرباس آمار داد و بجون
خیابان چون بود مرد پرخاشجوی
برآمد خروشیدن دار و گیر
بدان لشکر جنگ صندوق پیل
چو دریا بجوشید جای جنگ
ز قلب و ز صندوق تیر بر کشید
سپاه هست بسیار چندین پیل
بسان یکی نره شیران مست
بشد تیز با نامداران گروس
که او بود گردان پرخاشجوی
زره دار با گرزه گاوسار
جوانان کرد از در کارزار
جهان شد که گیتی برآهنجید

دراو هر که خواهد کند نیکفت / یکی بی هنر بت نداند نجست
بپرسش پرستش و جنبش و راستی / که با داد او بند و رای پاکی بست

بباشیم در رزمگه پنج روز / ششم روز چون هور گیتی فروز
بهفتم سرانیم از بیدر سپاه / که او [illegible] خواه

بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همه کشته گشتند از ایران سپاه
نوشتند ایدر [illegible] از کسر [illegible] / سزاوار آن کشتگان [illegible] کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر / [illegible]
[illegible] / چنان چون سزاوار ازان رزمگاه

نوشتند نامه بکاووس شاه / [illegible]
از کار [illegible] سپاه [illegible] / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

سر نامه کرد آفرین خدای / مرو را ستایش کم او [illegible]
دگر گفت شاه جهان [illegible] / [illegible] جان [illegible]

بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
شما را سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب

سر بریده چو سیصد [illegible] / فرستادم اینک بر شهریار
بیاورد [illegible] سپاه / گرامی بزرگان و فرزند شاه

ونیان نامداران [illegible] / که [illegible] شیر با جنگ [illegible]
همان نیز تابوت [illegible] / که آمد گرازان بر سن بجنگ

همه جنگ و روز [illegible] / ز چرخ آفرین برجهان [illegible]
برفت [illegible] از [illegible] / گذشتیم تا [illegible] زمان

نهادند بر نامه مهر [illegible] / ازان پس [illegible]
ازان رزمگه آفرین باز گفت / همه ساله با اختر نیک جفت

چو زان [illegible] / چو با [illegible]
به پیش سپاه [illegible] رسید / همی گفت هرکس بجنگ آنچه دید

سپهدار ترکان [illegible] / هر آنکس که از [illegible]
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و پیوند و خویشان اوی

خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بود [illegible] / همی خواست که آید [illegible] بجنگ

ازان پس ازان آنچه [illegible] / بزرگان برتر منش [illegible]
چو گشتند [illegible] انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

[illegible] برکشیدند بر شهریار / که [illegible] دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان [illegible] / گذشتند [illegible]

همانا که از صد نماند [illegible] / برای رفتگان [illegible]
کنون ما دل از گنج و فرزند [illegible] / گسستیم [illegible] پیوند خویش

بران روی [illegible] یکی رزمگاه / بکردیم [illegible]
گر آید [illegible] / از [illegible] اندر آور سپاه
[illegible] اندرین کار فرمان [illegible]
[illegible] نیز هم [illegible]

[illegible] آید [illegible] / تو دانی که شاه [illegible]
برانست [illegible] / [illegible]

[illegible] آرام نشنید [illegible] / که هم جای جنگست و هم جای [illegible]
[illegible] برنهادند [illegible] سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن

برفتند [illegible] / همه دیده پر آب و دل [illegible]
[illegible] / [illegible]

برفتند [illegible] / بجای فراوان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدان جایگه [illegible] / تو گفتی که با [illegible]
[illegible] / بزرگان [illegible]

که هر چار جنگی سواران بدید — جهانجوی و از نامداران پدید
چو آمد پدید شاه از میان گروه — برانگیخت اسپ و در آمد چو کوه

بزد نیزه بر [illegible] — ز زین برگرفتش زمین بر سپرد
دمانش همی [illegible] چو جنگی پلنگ — و گر بر زد و بالا چو پیلان جنگ

که [illegible] سواران بتند — جهانپیش نامداران بند
همان آن دلیلان ز پس [illegible] — یکی نیزه زد بر کمربند شاه

[illegible] بر جوشنش — ز ترس اندر آمد اندر دل [illegible]
چو خسرو دل [illegible] — سبک تیغ تیز از میان برکشید

برو بر [illegible] بدو نیم کرد — دل پور ایلا پر از بیم کرد
سبک پور ایلا چو آن زخم [illegible] — بدیدان دل [illegible] وروزآن دستگاه

[illegible] که ایران نجست — همی پوست بر تنش در بکفت
سپه چون بدید آن از آن [illegible] — برآورد که برنماند هیچ گرد

[illegible] آن [illegible] کجا بود — کجا کارزاری یک بود
بتوران سواران چو آگه شدند — بجمله همه دست کوته شدند

[illegible] — [illegible]
ز ترسا [illegible] — یغر موذ با بانگ بر خواستند

[illegible] نخست — هوا بازگشتش ز رنگ شبست
گرایید و گفتا یغرموذ یک بار [illegible] — تو را زو بخت شادی [illegible]

دو لشکر [illegible] بزم — بلشکرگه خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار بر کوه ساکن بگشت

چو روشن شود روز [illegible] — درفش یغر موذ را [illegible]
همه روی اسیدان چو دریا کنیم — ز بالای بدخواه پهنا کنیم

سپهدار توران بنه بر نهاد — سپه را همه ترک جوشن بداد
طلایه یغر موذ با ده هزار — ببر و ترک برگستوان و سوار

چنین گفت با لشکر افراسیاب — که چون [illegible] گذریابم از رود آب
دلاور شمار از هم بگذرید — ره جیحون رود و زمان مشمرید

شب تیره با لشکر افراسیاب — که چون [illegible] گذر کرد از آمو [illegible]
همه رزمگه بیراه و [illegible] — سرا پرده و خیمه بر پا [illegible]

سپیده چو از کوه سر بر دمید — طلایه سپه را به هامون کشید
بیامد بر [illegible] بر شهریار — که برخیزد بند شاه از این کارزار

جهان خیمه بینیم و پرده سرای — ز دشمن سوار نماندند بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک

همی گفت کای روشن کردگار — جهاندار داد ار پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم زور — تو کردی دل [illegible] کور

ز رنگی ستم کاره را دور دار — جهاندار دادار پروردگار
تو از آزادی مرا فر و دیهیم و زور — ز بیمش همه ساله رنجه روان

چو خورشید بنشست سر بر گرفت — شب آن شهر فیروزه و زر گرفت
سپهدار از خشت بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

نیایش کنان پیش [illegible] سپاه — که جاوید باد سبز اورنگ گاه
شد آن لشکر رفته [illegible] نیاز — که از لشکر شاه چین ماند باز

همی گفت هر کس که [illegible] — که او رفت با لشکر [illegible]
شب تیره از دشت آزادگان — بشد نامداری چنین رایگان

[illegible] چنین گفت سپهدار شاه — که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن ابو شاه بازگشته بد — که آواره از جنگ برگشته بد

چو بهروز کردان [illegible] فرهی — بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مر او را ستایش کنیم — شب و روز او را نیایش کنید

وز آن روی کاکله با افراسیاب
برخشنده روز و بهنگام خواب

ترا کامگاران سپه ... پیدا روان
... شد بر کمان

کر اکنون که دشمن بیامد پدید
جگرگاه دشمن ... آورید

همی ... بر ... زبان
همه شب همی لشکر آراسته شد

جز از جنگ کاری نه بینید راه
ز تورانیان خواست چندین سپاه

... ز دشمن بکوشند
نگه بر سر و بر ... راه تنگ

سپهبد همان گاه یک یک گروه
وز ایران ... آرند کوه

... جای ... تا سوی جنگ
جهانی پر آشوب جنگ و جلب

چو آمد به نزدیک کاکله زریون
ز ... شد ... پشت ...

... آمد ... روز و شب
نشیب آمد و خورشید تف

کشیدند بر شصت فرسنگ نخ
... زهره ... رنگ ...

چپ ... سپه ... کشیده ... صف
سواران ... گرد ... دلیر

سوی میمنه جهن افراسیاب
... نخزید ... آفتاب

به قلب اندر افراسیاب ... رو
ابا کاردیده سواران گرد

سوی میسره شیر جنگی گرد
...

با افراسیاب ...
که دارند ... را ز دشمن نگاه

پس پشت لشکر سپه ... گزید
...

...
منوچهر ... فرخ نژاد

وز آن روی کیخسرو ... قلبگاه
به پیش اندرون کوه ... پناه

چو گودرز چون طوس نوذر نژاد
سپاهی همه یکدل و کینه ...

چو گودرز میلاد و ... رستم
چپ و راست ... کشیده دلیر

فریبرز کاووس ... سپه
که پشت و نگهبان هر مرز بود

منوچهر بر میسره جای داشت
که با جنگ ... همی پای داشت

... سپه گیو گودرز بود
تبه بود ... خار ...

زمین کوه و هامون شد از میغ نعل
همه دشت دریا شد و کوه لعل

سر ... پشت ... جست
... بی ... و بال ... دست

زمین گشت چون چادر آبنوس
ستاره ... آواز کوس

... سپاه ... جست
جهان ... پر ... نشیب ... کشن

خروشیدن مردم و ... بیکوشش ... شدند
... ز تیغ ... و خورشید ...

که گرز گران ... نیزه ...
... همه ... فرو

سواران ... پیاده ... کی
... سپهر ... آمد ... پای

ز پیش ... پیکان ... ز خون
تو دانی نهان من و آشکار

چو کیخسرو آن ... جنگ دید
جهان ابر با دست ... شد تنگ دید

چنین گفت ... گاه ...
نبرد از تو ... کار تنگ

اگر بیستم من ستم یافتند
که آهن ز بر بوته ... تافتند

تو گفتی ... که پیروز باشم به جنگ
بزد بر رخ خشم ... سیاه

هم آنگه برآمد یکی باد سخت
که بشکست شاداب برگ درخت

همی ... گشت از آن رزمگاه
جز از خاک و کشته نبودی کفن

کسی کو سر از جنگ برتافتی
چو افراسیاب آگهی یافتی

ز خنجر بریدی سر ... از تنش
بپوشید تا کس نیاید به تنگ

چنین تا سپهر زمین تار شد
فراوان ز ترکان گرفتار شد

بکشته ... دشت ... در ... رنگ
سپه بود با جوشن و ترگ و خود

سپه بازخواندند شاهان ز دشت
چو روی زمین آسمان تیره گشت

همه دامن کوه تا پیش رود
...

برافروختند آتش از هر سوی
طلایه برآمد ز هر پهلوی

همه جای را ... آفتاب
همی بود تا چشمهٔ آفتاب

... با بانگ چنگ و رباب
چو کیخسرو آمد بر تیره روی آب
سپه چون فرستاد ازان سوی ...
گرانمایه گنجی مر اویش داد
ببخشید گنجی بران شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه
که از تو برآرد نبا ورد گرد
سپاهی بسوی بیابان ارگ
سپهبد ز کیخسرو آگه نداشت
بیایند بر پیش و بگذرند
همان گفت تا لشکر نیم روز
... نبود یکماه شاه
... که بود از ...
بود زانجایگه ... افراخته
خبر شد که آمد به ترکان سپاه
بدان لشکر چنین گفت پس شهریار
وگر جنگ جوید کسی زان سپاه
خروشی برآمد ز ایران سپاه
شدی پاره و زهم انگاشت
بر شکوه فرسنگ صد برگذشت
جهان دیده برسان باغ بهار
طلایه فرستاد کار آگهان
... بگشته ... نبشت

گل و مجلس و رطل افراسیاب
...
فرستاد ازان سو بهر کس درود
کسی را که زو شاد پیش ... داد
همی خواست که آباد گردد بجنبر
ز کردار افراسیاب و سپاه
بجوید همی روزگار ...
فرستاد سالار این شهر ...
خرد را بر اندیشه سالار ...
رد و موبد و مرزبان لشکر ...
برفتند با رستم نیوسوز
... سغد را شاه شد نیکخواه
که دانست نیرنگ و بند حصار
... راست شد
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
که ... شد ز کوه ...
دل کینه دارش نبا ... راه
نهادند گردن بفرمان شاه
نبودی دران نیز جای نشست
نه آباد بود و نه کوه و نه دشت
در و دشت و کوه و زمین پر نگار
بدانست تا ... راز نهان
... ... دست

همی بود تا برچه گردد زمان
...
گزین آمدن کس ندارید باک
وز آنسو بیامد سوی مرز سغد
به هر منزلی زینهاری سوار
که آمد بر نزدیک او کاگله
فرستاد بهری ز گردان چاج
پذیرفت ازان هر یکی ...
سواران که از بردع و اردبیل
بفرمود سالارشان گستهم
بفرمود تا بر میونان مست
سپه را ز آوردگه پیروز کرد
بیاورد با خویشتن یار کرد
ز سغد گشت ... برگرفت
... سوی دریا نهادند روی
ز ترکان ... کس فراکند
شما را حلال است خون بخیش
دلیران بدان ... نهادند روی
غلام و پرستنده و چارپای
چو آورد لشکر بکابل ز ...
همه گاو و نخچیر و ماهی و دشت
سراپرده شهریار جوان
... بگشته که تا روز ...

بدین آشکارا چو دارد نهان
وز و ... خورد و آرام و خواب
بخواهید یاری ز یزدان پاک
یکی نوجوان دید آرام جهد
همی آمدندی بر شهریار
ابا لشکری چون هژبر بلیه
که جوید همی تخت توران و تاج
که بر نامداران ... ندارم
بیامد بفرمود تا خیل خیل
که در جنگ شیران بنوند ...
نشستند گیرند سهبان ...
سر بدکنش بر ز تیمار و گرد
همی جست هنگام سنگ و نبرد
جهانی بدو مانده اندر شگفت
جهانی پر از جنبش و گفتگوی
دل از جنگ جستن پشیمان گرفت
بهر جای تاراج و آویختن
بهر ذره گودی یکی نامجوی
نماندی ... و چیزی بجای
بهر سو بگردید با رهنمون
جهان از در مردم نیکبخت
کشیدند و پیش آب روان
همه ... برخواست از تیره خاک

بتاریکی اندر طلایه بدید / بشهر اندر آوای رستم کشید
فرو ماند از کار رستم شگفت / ازان کار اندیشه اندر گرفت
همه گوشه لشکر بجستند / پشیرین رودن اندر آویختند
به پیش اندرون رستم شیر چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیکتر پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
برو پیش کین را چو پیچید روی / چنین گفت کاین لشکر نامجوی
که بشکست کنگ این همه گنج شاه / جهان هست اکنون چنین گنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا که چار است پهنای او
زن و کودک و مرد چندین سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان نام او بر بهشت است نام / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه آب گیر / ببالا و پهنای چو پرتاب تیر
همی صد بد آورد از هند و روم / بهشتی بر آورده ز آباد و بوم
همانا کزان باره فرسنگ بیست / دهانرا ببیند که بروی گریست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بجز جام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار شهریار / خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
دل شاد آمد بر پشت گنگ / ابا آلت و ساز و ساز جنگ
همی گشت بر گرد این شهر باغ / بهشتی ندید اندرون خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده شاه و سران را روا
بر ایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان هر گوشه مهتری
بفرمود تا که بکار آگهان / نگهبان بروز و شب پاسبان
زده صد پدیدش بود بر نوشت / نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
به پیروز هم او را که بایست گشت / کنون گشتم از روزگار درشت
به فغفور چین گر بیاید رواست / که بر جان و هوش تو هم دو رواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / گر میان خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور سوی جنگش / یکی خسرم از ایران بپیر ازش
وزان سو پلنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / به برج هم اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان ز روم آوراند / سپاهی بدیوار و در برنشاند
برآورد پیدا ز دل جاثلیق / بدان باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / همه بر جها بر درخشان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر هر سوئی پنجه کرد
برسته شد بر تیغها و دراز / که هر کس که رفتی بر برج فراز
بدان چنگ تیر اندر آویختی / وگرنه ز دروازه بگریختی
بخسته بلشکر نیز همانا / نجا حد کسی کو کند کارزار
بهر شهر با هر کسی داد کرد / سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
چو آسوده شد زان بخوردن نشست / خود و نامداران خسرو پرست
پریچهره هر روز صد چنگ زن / بشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود و دف و چنگ میخواستی
همیداد هر روز گنجی بباد / ز امروز و فردا نیامدش یاد

[illegible] برآید زنخ گوهرفشان — زمین چون نگین بدخشان کنند
جهان آفرین را نگهبان و رای — ابا رای او از بنه نیست پای

شب تیره چون روی زنگی سیاه — کس آمد ز گستهم نوذر به شاه
گر ایشان جهان آفرین لشکر بجای — که با ما گستهم و پرورد روشنا

[illegible] ادان افراسیاب — رسیدیم ناگاه بانگ آمد آب
وز ایشان سواران طلایه بنود — کسی را ز اندیشه ما نبود

چو بیدار گشتند از ایشان سران — کشیدند شمشیرهای گران
چو شب بود تنها ز ترکان نماند — ز مردان ایشان فراوان نماند

همه دشت از ایشان سر بی سرست — زمین بستر و خاک بالین چو [illegible]
بکوشیدم از رستم هم اندر زمان — همی تند باید سپه دمان

چو ما در بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی نیز بشتافتیم
شب و روز رستم کمر بر میان — چو تنها شدی رخش تازیدمی

هم آنجا رسیدند هنگام روز — چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد — چو تیره یکی گشت ترکی بر سر نهاد

نخستین که بر کاک بنهاد دست — بیابان ز ترکان یکی پاک جست
به توران زمین را کنون کینه خواه — همانا که آگاهی آمد به شاه

ز شباری از لشکر آمد خروش — سپهدار ترکان شنیده سر گوش
هر آنکس که بود از خسرو پرست — ز ترکان بغرید و تا بر نشست

همه سوی توران نهادند روی — [illegible]
[illegible] — ز ترکان بشد تا بدید آنکه بوی

چنین گفت باری زن نامدار — [illegible]
[illegible] — که بسیار سختی اندر آمد به کار

چو رستم بگیرد سر و گاه ما — به یکبارگی کم شود راه ما
کنون این سخنها که بشنویم — کجا در غم رنج کیخسرویم

چو ترسش برانیم شبیخون کنیم — ز خون رود هامون چو جیحون کنیم
سراسر همه لشکر آمد بپای — همان مرد فرزانه رهنمای

بنه هرچه بودش هم آنجا بماند — چو آگنش از آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت — که از گرد لشکر هوا تیره گشت

ز ترکان جهان پاک دیدیم همه — خبر شد به نزدیک شاه و رمه
همه دشت خرگاه و خیمه بدست — وز ایشان بخیمه درون نیز کیست

بدانست خسرو که سالار چین — چو آرزد بیگاه از آن دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتم — بدان آگهی تیز بشتافتم

نوندی برافکند هم در زمان — فرستاد و تیز دیگر رستم زمان
که بر گشت از کینه افراسیاب — همانا که جنگ تو دارد شتاب

سپه را بیارایی و آز پر تابش — شب و روز و با ترکشش بر میان
نوندی چنان اندر شتابیده بود — چو آمد ره و بیراه بالسته بود

همی رفت چون پیش رستم رسید — بگو شیر دل را همیان ببسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش — بگاه یکی نهاده به آواز گوش

بر رستم بگفت آنچه پیغام بود — که فرجام پیغامش آرام بود
وز نیروی کیخسرو و گرد گیوی — نشسته به آرام بی گفتگوی

[illegible] — سراپرده و خیمه و تخت گاه
وز ایرانیان کشتگان هر که هست — کفن کرد و ز خون گلستان نشست

بر رستم جهان گشته [illegible] — از خاک که بر خوت و خون در [illegible]
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند — همان از پس شاه ترکان براند

چو تیره یکی شهر آمد فراز — [illegible] که رستم بود همیر [illegible]
کنون ما شبیخون بر ایشان کنیم — ز دل کینه و ترس بیرون کنیم

همیشه بری شاه و یزدان پرست   برین بوم ما پیش گسترده دست
همچنین گشتی ... آمدی   همه روستا نهان ...

پیامی که دارم ز افراسیاب   [illegible]
[illegible]   اگر شاه از این بنگرد ...

چو از من بشنید گفتار شاه   همی کرد خندان بر آن بارگاه
مرا دیده مگر گویی که ترکان چین   بگیرم زمین آسمان بر زمین

به شمشیر بگذارم این انجمن   بدست تو آیم گرفتار من
کی بر سپه از کین نیزه با کوه دست   که گوید که نفرین نفرمود نیست

نبیره پسر خسرو زادوشم   ز تخم پشنگ فریدون و ارزنم
مراد او شد از ... دستی   سپیچ و سپاه و زکان و گهر
نخواهم مگر پند آموزگار

چو تنگ اندر آمد مرا روزگار   نخواهم مگر پند آموزگار
بفرمان یزدان به هنگام خواب   شوم چون نهنگی به دریای ...

به دریای گیهان بر بگذرم   سپارم تو را کشور و ...
چه هنگ مرز باشد آرام گاه   نه بیند مرا نیز شاه و سپاه

چو آمد مرا روز کین خواستن   به ایران سپاهان لشکر آرایش
بیابم بخواهم ز تو کین خویش   بهر جای پیدا کنم دین خویش

دگر کینه از مغز بیرون کنیم   بهر اندرین کینه افسون کنی
کشیم در گنج و تاج و کمر   همان گنج و دینار و زر و گهر

که تور و فریدون بر ایرج نداد   تو بر داروا از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری ترا   جوان بند آن همه کام دل ...

خراسان مکران و چین پیش تست   مرا شهر ما نیکم و پیش تست
به راهی که بگذشت کاوس شاه   فرستم چندان که باید سپاه

همه لشکر تو توان گر کنم   تو را تخت زرین افسر کنم
تو را پشت باشم بهر کارزار   بهر انجمن خواهمت شهریار

ور ایدر نبد من سر به پیچم همی   همان با نیاکین بپیچی همی
بگو آنچه خواهی همی کام خویش   به چین از پس و پیش فرمان خویش

چو او باز گردد بیاراید جای جنگ   منم ساخته رزم را چون پلنگ
چو از من بشنید گفتار شاه   همی کرد خندان بر آن بارگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدیم سر تا بسر گفتگوی

درودی که داری ز افراسیاب   تو گفتی که او کرده مژگان پر آب
نخست آنکه کردی مرا آفرین   همان با دبیر تاج و تخت و نگین

همان با دبیر تاج و تخت   مبادا مگر شاه پیروز بخت
و دیگر که کردی ز یزدان سپاس   ببینم همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دلفروزتر   بپسندیده شاه پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت   که با این هنرها خرد باد جفت

تو را چند خواهی سخن خوب هست   مبادا مگر شاه یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار و کردار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره گذشت   تن از خاک تیره همی برگذشت
تو گویی که من شوم بر سپهر   بشستی بر نیکوانه از شرم چهر

دل جادوی را ز سر برگذشت   سخن بر زبانش چو پیرایه گشت
زبان خوب گویا دلت پر ز رنج   دل مرد دانا ... فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان   کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان با ... را ز پرده براه   کشیدی و گشتی چنین کینه ور

مرا نیز تا زاده ام از مادرم   همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بنشست بر گاه تو   ... نغز ... جهان ...

اگر بود نی جود دل را برسم
ده هفته بر اینگونه شادی بجست
بخندید و برگشت گرد حصار
چو خون سر شاه ایران بجست
کرا با جهاندار پیروز باش
بیکسوی آن خارستان کوه بود
کشیدند بر دشت پرده سرای
سراپرده زد رستم از دست راست
بر افراشتند و بستند پرده سرای
زمین را همه دل برآمد ز جای
نشست از بر اسب پیل رنگ
گران پیش کاید فغفور چین
همه باره و دژ فرود آوریم
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
چو گفتار کاوس یاد آوریم
پدر بر پسر بگذراند بدست
بزرگان بر آن آفرین خواندند
دگر روز چون خور برآمد ز باغ
بیامد ز دژ جهن با صد سوار
بیامد بر شاه سالار بار
وز آنجا بیامد بنوشان گرد
بماند اندر آنجا جهن جنگی بگفت
چنین گفت کای نامور شهریار

که داننده دلفروز کیست
بماند اندر آن گرد شهر روزگار
بما بر چنین آتش کین که بخت
نباید که شب خفته مانم سپاس
ز پیکار شاکی پر اندوه بود
بهر سوی در پهلوانی بپای
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
نبرد عدو را که چند برای
ز پس تا که کوه سپهبد بپای
بیامد بگردید گرد سپاه
سپاه آوریم سوی آن دشت کین
همه سنگ و خاکش برون آوریم
ز پیکار و کینش مترس ای سپاه
روانها همه سوی داد آوریم
تبه‌ها شود سال صد بار شصت
ورا خسرو پاک دین خواندند
نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خردمند با دانش و با درای
بگفت آنکه جهن است با سند
خرد یافته جهن از آتش بود
کلاه بزرگی ز سر برگرفت
همیشه جهان را تو جویی کنار

بپیش آمد آنگه ز شهر گرد
سیوم هفته کینجو آمد بکین
چنین گفت آنکس که بیند نبرد
برستم چنین گفت کای پهلوان
گر از تست پیروزی و دستگاه
ببری ز گرد و آب روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
بجنبید بر فر پیروز کاوس طوس
شب آمد ز هر سو برآمد خروش
همه خورشید برداشت از چرخ رنگ
چنین گفت با رستم پیلتن
بترسند و زین پس یاری دهند
سپه را کنون روز سختی گذشت
شکسته دلت را به بینند بستان
چنین گفت گیتی که با ساج و بر
بدین بگذرد کین نماند بجای
که کین پدر بر تو آید پسر
همانگه که روز گشت و ندبار
بشد پیش تا پیش پرده سرای
شهنشاه بنشست بر تخت عاج
خردمند چون تیر و خسرو پسند
چو آمد به نزدیک تختش فراز
بر و بوم و بر تو فرخنده باد

سزد گر نداری تو باشی دژم
شنیدند غوغا و آواز جنگ
نه از بهر پیکار بیچاره گرد
سزد گر ببینی بروشن روان
هم او آفریننده هور و ماه
که روشن شدی روزم از دو جهان
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
بر رفتش دلفروز با بوق و کوس
زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
بدرید پیراهن مشک رنگ
که ای نامور مهتر انجمن
بکوشیم با شاه ازان کو سپاه
همان روز رزم اندر آرام گشت
گر ایدر بپاس شو و پیمان خارستان
زمانه بپوشد بر آن کار خورد
بسر بر نهند آن درود از رهنمای
مبادی بکین شاه مهرپرور گر
برهنه شد آن روی پوشیده راز
همی بود با نامداران بپای
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
شد از آب دیده رخش ناپدید
بر و آفرین کرد و بردش نماز
دل و چشم بدخواه کنده باد

جهان را بداد و دهش نو کنم ‌ ‌ همه گرز بدان پاک پیغو کنم
سخن هرچه گفتیم بیارا گوی ‌ ‌ که در جهان چندین بهانه مجوی
یکی تاج و او شش زبرجد نگار ‌ ‌ یکی طوق زرین و صد گوشوار
جهانگه که شد جهن پیش پدر ‌ ‌ بگفت آن سخنها همه سر بسر
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب ‌ ‌ دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

ستیزه کردن شاه [illegible]
[illegible] افراسیاب

شب تیره تا برزد از چرخ شید ‌ ‌ بپد کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب ‌ ‌ سواران ترکان کجا یافت خواب
چو از کنگ بر خاست آوای کوس ‌ ‌ زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه موبدان شاه نیکی گمان ‌ ‌ نشستند بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار ‌ ‌ که گرد تا چون بود کارزار
به رستم بفرمود تا هم چو کوه ‌ ‌ بیاورد یکسوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای ‌ ‌ ز یکسوی گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه کامکار ‌ ‌ ابا پیل و کوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز ‌ ‌ بگرد و بیامد سوی تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار ‌ ‌ یکی کنده کردن بگرد حصار
بدانکار هر کس که دانا بدند ‌ ‌ بجنگ دژ اندر توانا بدند
چو از روم و از چین و از هندوان ‌ ‌ چو رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نهنگ ‌ ‌ بگشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد ‌ ‌ سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره میغ خش ‌ ‌ نیارد بلشکر گسستن خش
دو صد باره عراده و منجنیق ‌ ‌ نهاده برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ بر هر سوی بر کمان ‌ ‌ ز دیوار دژ چون دژ بدگمان
پدید آمده منجنیق از برش ‌ ‌ چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پسی منجنیق اندرون در میان ‌ ‌ ابا چرخها سنگ ستنبه میان
بدی منجنیق از هوا در برش ‌ ‌ چو چشمه ژاله همی کوفتی بر سرش
دو صد پیل فرمود پس شهریار ‌ ‌ کشیده ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون ‌ ‌ بکندن نهادند زیرش ستون
بدان مینگری باره مانده بجای ‌ ‌ بدان چوبها بر گرفته ز جای
بیاکند بر چوب نفط سیاه ‌ ‌ بدانگونه فرمود نیز تا شاه
بدان باره منجنیق و ز تیر ‌ ‌ ز چرخ نشان بود چون زریر
به زیر حصار آتش و نفط و چوب ‌ ‌ زبر گرزهای گران کوه کوب
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند ‌ ‌ ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود ‌ ‌ شد روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد ‌ ‌ زمین نیلگون و هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران ‌ ‌ درفشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با هور و ماه ‌ ‌ ز بارید ن تیغ و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها برفروخت ‌ ‌ بفرمان هیزم چو آتش بسوخت
همگون باره گفتی که بیرد از پای ‌ ‌ بگرد اندر آن شهر جای
وزان باره چندین ز ترکان بزرگ ‌ ‌ بگون اندر آمد بگرد اندرش
که آرد سراسر شور گیتی جهان ‌ ‌ بدام اندر آید سر سرکشان
برآمد خروشیدن از کارزار ‌ ‌ بفرمود تا آن لشکر شهریار
سوی رخنه ها رو نهادند روی ‌ ‌ بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد هم آنگه به افراسیاب ‌ ‌ کجا باره شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد گرد ‌ ‌ بجهن و بگرسیوز آواز کرد

که هرگز بگیتی کسی این نکرد / ز شاهان و گردان مردان مرد
که بر انجمن مرزبانی راکشان / بسیار دو نزرگی مردم کشان
گناه خورش بیچه را افکنند / به بنده همه تا ریا به زنند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنچه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان منا / که تا بد گزند از تو بر جان من
بلای گزند تو از من بگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
و اندر پس گرگشت ... بد / جهان چون بود تخت پاپی بها
به ترکستان با نان فرستادیم / بمهر و از شیران نژادیم
چنین بود تا روز من در گذشت / مرا اندر آورد پیران نزد تخت
به پیش تو آورد گردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
میان سیاوش تهم را ز تن / به بر زد و شن و هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همی خیره ماندم بجای نشست
مرا سپدل و نیز دانستی / نکرد ار بدی سیر بشتافتی
سیاوش نگه کن که از ابتهی / چو کرد و چو دید از کم و کاستی
ز گیتی پناه تورا برگزید / جهان گر زره نامداران شنید
زبهر تو بکند انست تخت و کلاه / بیاید بگیتی تورا خواند شاه
وفا جست بگذشت آن انجمن / بدان تا نکوهش بیابان شکن
چو دیدی برو کار او گاه را / بزرگی و گردی او را ... را
بجست پدرت آن که هرگز جای / بیفکند آن پاکی از پای
سر با عداری جهان آرزند / بریدی سپاسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا ایرمان / نبودی بکردش و بدگمان
ز تور اندر آمد زمان از تخت / کجا با پدر دست بد را بشست
پسر را پسر بکند و هم چنین / نه راه بزرگی نه آیین و دین
برادر چو اغریرث نیکخوی / کجا نیک اندیش آرزوی
میانش بدو نیمه کردی به درد / کسی با برادر چنین بد نکرد
زدی گردن نوذر با جداد / پدر پرست ه از تخمه شهریار
بگیتی تو تا بوده بدسیشی / ز بد گوهری و ام اهرمنی
کسی کو به بیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهانی بدو رنج فرستاده / تو گویی نه از مردمان زاده
وگر آنچه گفتی که دل تو پیچید / دل و راه من سوی دوزخ کشید
چنین بود ضحاک و هم جم و شید / چو پوشید شان دل از نیکویی نا امید
که ما را دل اهرمن بیراه کرد / ز بهر نیکویی بست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بیابد سر از نیستی / بگردی کیوش نگاه هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بگشت اندر آن رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / سپهر و خیدان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار ... ور کارزار
به آموی لشکر کشیدی یکایک / و ... ایشان به پیش من آید شکیب
فرستاده ... تا به پردم / وزان پس تو و پیران کیو گوکردم
جهاندار یزدان تورا یار گشت / سر تخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی که کنون کز تخت تو / دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود مادرم / چو کردار های تو یاد آورم
از این پس تورا خنجر و شمشیر / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به یزدان و گنج و سپاه / به نیک اختری کردش و ماه
جهان آفرین یزدان بیاد ... / تو را هم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک کرده جهان / بدان ... بندم میان

کنون وقت آنست کز رنج خویش — برآید از جنگ او گنج خویش
که از ما چنین غمرشان در دل است — ز خون ریختن گرد کشور گل است
بکوشید و خوبی بکار آورید — چو دیدید سرها بهار آورید
ز خون ریختن دست باید کشید — سر بیگناهان نباید برید
ز پوشیده رویان بپیچید روی — هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
نباید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بیگناهان گزند
چو زین پس به لشکر بفرمود شاه — گشادن در گنج توران سپاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه — ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
همی داد زرها به بخششان — بیفزود بر هر کاری شهرشان
بهر کشوری هر که فرمان دهد — ز دست دلیران او جان برد
ابر تخت از پیش بنشست شاه — که چون شد کجا جست آرام گاه
به ایرانیان گفت پیروز شاه — که دشمن چو آواره گرد و زگاه
ز لشکر گزین کرد پس بخردان — جهاندیده و کاردیده ردان
در گنج آن ترک شوریده بخت — سپردم شما را بکوشید سخت
هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید ز ایوان بکوی
ز خویشان او کس نیازرد شاه — چنان چون بود در خور پیشگاه
چو کیخسرو آمد بر آن گذشته — که گوئی سوی باب مهمان گذشته
همان مادرش را که از تختگاه — ز پرده بکیوس شیدش براه
چرا چون بجستش ندارد و شیر — نه انگیزد از خون او رستخیز
ز گفتار ایرانیان پس خبر — بکیخسرو آمد همه دربدر
که هر جای بیدی نباید نمود — بهشتی خرد را نباید ستود
که نام است اندر جهان یادگار — نماند کسی جاودان روزگار
وز آن پس بفرمود شاه جهان — که آرند کوشید کانرا نهان

زنند طلا همه کیسه بیرون کشید — بمهر اندرون گنج کیهان کشید
همه گنج توران شما را دهم — وزان بر شما بر سپاسی نهم
من این لشکر را نه از بهر آز — کشم یکسر از گنج و دینار و ساز
نبردی بود خیره آشوفتش — ستبر اندر آورده را کوفتش
ز چنگ کسان سر بپیچید نیز — که دشمن شود دوست از بهر چیز
دیگر که خوانند بیدادگر شوم — که ویران کند مهتر آباد بوم
جز از گنج و بیره و دوا فراسیاب — که کس را نبود اندران شور و تاب
ز هر سو پراکنده بیمر سپاه — که ترکان بیارند نزدیک شاه
سرانشان ز توران زمین پیش داد — بهر نامداری یکی شهر داد
چو کیخسرو آمد بر ایوان اوی — بیا اندر آورد کیوان اوی
ز هر گونه گفتند خسرو شنید — نیامد همی هیچ جائی پدید
ز گیتی برو کام و نام اندکیست — و را مرگ با زندگانی یکیست
بدمیشان چنین گفت کین یاد باد — شما را ز دل پر ز درد و باد
نباید که بر تخت افراسیاب — بتابد ز چرخ برین آفتاب
نگهبان فرستاد سوی کلاه — که بو زند کرد در اندر ریه
چو زان گونه دیدند کردار اوی — سپه شد سراسر پر از گفتگوی
همی یاد نایدش خون پدر — بریده به خنجر به بیداد سر
شبان پرو سیت ورکوهند — فریدست شیران نشه بکزند
فرود آورد کاخ ایوان اوی — بر انگیزد آتش ز خویشان اوی
فرستاد کس بخردانرا بخواند — بسی داستان پیش ایشان براند
همان به که ما کینه یاد آوریم — بکاه اندرون نام داد آوریم
همی سر ز رخ زننده با هر کسی — توانند جفا گستریدن بسی
همان تخت شاهان بپوشید روی — کسی کو ز ایوان نیامد بکوی

که با باره و رز شما را چه کار
بیامد سپاهی بگردار کوه
بر رستم بفرمود تا جنگجوی
به پیش اندر آمد بدان جنگگاه
سواران جنگی نگهدارشان
بر رستم و روی او سوی سپاه
نشان سپهدار ایران بنفش
فراوان ز توران سپه کشته شد
یکی بود دیگر برادرش بود
برادر یکی بود و فرخ بسیر
زن و کودکان بانگ برداشتند
همه شهر توران گریزان چو باد
زن و گنج و فرزند گشته اسیر
جهان بار بر سر شد که بدکام او
همه سیل برگشت کاندر بدید
یکی هفت و دیگر برادر دو پنج
نه جوشن و برادر نه بوم و بر
بدیده ندیدیم چنان روزگار
همی گفت کی پیمبست نیز باز
وز آنجا یکی خیره شد نا پدید
دو ایوان که زر و زبرآورده بود
از ایوان نامدار آن سپهبد گزید
نشانی ندادو شکسته جهان

شما را نشیب آید و حصار
بدان رفته رفتند گردان گروه
بیار و سپاهی همه همگروه
همیدون بیامد همه کینه خواه
بدانگه که شد سخت پیکارشان
چو شیر ژیان رستم کینه خواه
بران باره و مرد بسپرد فرش
سر بخت تورانیان گشته شد
کجا نامور تاج و افسر بود
[illegible]
که تورانیان جای بگذاشتند
نیامد کسی را بر و بوم یاد
ز گردان روان خسته و تن به تیر
شد خیره با بخت گستاخ اوی
همه پیشتان بر زمین ناپدید
چنین تا به رستم سرای سپنج
نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
که آمد ز آتش مر و خوار
[illegible]
[illegible]
یکی راه زیر زمین کرده بود
بدان راه بیراه شد ناپدید
برانگونه آواره شد ناگهان

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
بکوه اندر شیران برآویختند
بیاورد رستم سوی کارزار
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر
سوار و پیاده ز بهر دو گروه
پیاده در آمد به کردار گرد
به پیروزی شاه ایران سپاه
بدانگه کجا رنجشان شد درشت
چو گرسیوز و جهن و ترم آزما
[illegible]
چو مایه زن و کودک نارسید
بزاری همه دیدگان پر ز خون
به ایوان جا برآمد پس از آسمان
هم از پشت پیلان تبیره زنان
همه شارسان درد و فریاد بود
چو افراسیاب آنجا ندید کار
همی گفت یکدل پر از درد و رنج
پر از درد از آن باره آمد فرود
[illegible]
که از لشکرش کس نه آگاه بود
وز آنجا بیامد بیابان گرفت
به لشکر چنین گفت شاه جهان

همان از پی گنج و پیوند خویش
خروش اندر آورد و بیرون کشید
پیاده هر آنکس که بد نامدار
دو دسته پیاده همه سربسر
بجنگ اندر آمد بکردار کوه
درفشش سپهر اندرون سار کرد
برآمد خروشیدن از بزمگاه
دو رستم آوردند ایشان بکشت
که بخت توران از ایشان بتافت
چنین آمد از شور بختی سپهر
که زیر پی مردان ناپدید
شده بخت گردان توران نگون
پر از خون دل از درد گشته کباب
خروش سواران و بانگ زنان
همه آتش و غارت و باد بود
چنان هول برگشتن کارزار
که چرخ فلک نیز با ما چه کرد
همیدون بخت هیچ اندر رود
بروز خوشی و به آرام و ناز
همی زای او همچو مرغان پرید
که زیر و زاندر جهان راه بود
همه کشورش مانده اندر شگفت
که بر کام ما گشت یکسر جهان

بفرمودشان بازگشتن بجای چنان پاکزاده جهان کدخدای چو بیشان چنین گفت کای نیکنام ز گردنده گفتار من بشنوید
گزین بر شما را ز من بیم نیست مرا چون فائی ورزخیم نیست تن خویش را بد نخواهد کسی چو خواهد نباشد ز ما پیش بسی
بباشید ایمن به ایوان خویش به یزدان سپرده تن و جای خویش به ایرانیان گفت پیروز بخت بما باد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست به ایران شما را سرای نشست ز دلها همه کینه بیرون کنیم بمهر اندرین کینه افسون کنیم
گر از ما چنین ترسشان در سرست ز خون ریختن گرد کشور گسست همه گنج توران شما را دهم توان بر شما بر سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید چو دیدید سرها بهار آورید من این لشکرم یکایک دگر کنیم کمتر از گنج و دینار و ...
ز خون ریختن دست باید کشید سر بیگناهان نباید برید نمردی ما بود خیره آشوفتش بزیر اندر آورده راکو فتنج
به پیچیده رویان به پیچید روی هر آنکس که پوشیده دارد بگوی ز چیز کسان سر بپیچید نیز که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند که جوینده بر بیگناهان گزند و دیگر که خوانند بیداد شوم که ویران کند مهتر آباد بوم
وز آن پس ملک شکر فرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه چو از گنج و شیره رد افراسیاب که کس را نبود اندر آن دست تاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه ز هر سو پراکنده هم سپاه ز ترکان بیامد به نزدیک شاه
همه داد وز نهار و بنواختشان بر آودی همه کارها ساختشان سر انراز توران زمین بهر او بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری کو که فرمان نبرد ز دست دلیران او جان نبرد شدند آن زمان شاه را چاکران چو بنوشته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه یکایک سر اندر نهاده براه ابا هدیه و نامه مهتران شدند یک بیک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند سخن هرچه بایست با او براند
بنامه کرد آفرین خدای تو نیکی سخن گوی و بنواز شمای
سر نامه کرد آفرین از نخست بدان کو زمین از بدیها بشست سر جادوان آنکه بیداد کرد چنان هم خفته بیدار کرد
توانا هم و دانش از داد اوست بهر جا که ستم پادشاه از وست دگر گفت کز بخت کاوس شاه بزرگ و جهاندیده نیکخواه
گشاده شد این کنگ افراسیاب سر و بخت او اندر آمد بخواب پیک روزنگه از نبرد سران سرافراز ملکی با گرزهای گران
همانا که افکنده شد صد هزار بجنگ زر و تیغ و در صف کارزار وز آن پس برآمد یکی باد سخت که برکند از و شاخ و بیخ درخت
بر آب اندر افکند چندین سپاه گر بجستند بر ما همی بیگناه وز انجا که شد به بهشت گنگ حصاری پر از مردم و جای جنگ
همان به که سید او گر بود مرد ور او دانش و بخت یاری کرد همه روی کشور سیه شد تیره شده ست او کنون از جهان ناپدید
وزین پس فرستم بشاه آگهی زر و غاری که باشد مرا فرهی فرستاده رفت و چو آمد نشست پر از گوهر بیش اندرون ...

چو ایرانیان آگهی یافتند   پر از کین سوی کاخ بشتافتند

جز از کی همی پرده شان دوختند   به تاراج گشته بیاراستند

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم   ... ... خسرو

... بستان ...   نه بر جای خواری و بیغاره ایم

بر شاه شد مهتر با نوان   ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده صد پیش هر دختری   ز یاقوت بر هر سری افسری

چو خورشید با ماه پنهان بمهر   بزر بافته جامهای بزر

همان جام زرین گرفته بدست   همه دل ز بیم شهنشاه پست

پر از مشک و یاقوت و زر و گهر   به پیش اندر افکنده از شرم سر

یکی دست مجمر یکی دست جام   بر افروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین   ستاره فشاندی همی بر زمین

سرابانوان شد به نزدیک تخت   بر شهریار آفرین کرد سخت

همان چون رسیدند با آن نیاز   برانگونه بردند پیشش نماز

کسی کو بپیچد ز کام و ز ناز   برو بر ببخشد به روز نیاز

همی خواندند آفرین یا هر زر   که ای نیک پی خسرو رادمرد

چو دیدی نکوهی که از توران زمین   شنودی بدلت اندرون رنج و کین

تو اکنون به بخت خرام آمدی   ز شاهان بروز و بکام آمدی

برین بوم شاهی و هم کدخدای   به تخت کیان کرده رو و پای

ولیکن چنین گشت خورشید و ماه   سیاوش که شد کشته بر بیگناه

چنان کرد بیچاره افراسیاب   که پیش تو پوزش نه بسید بخواب

یکی داد مهش ... سود گیا بتشت   بخیره همی سر ز بندم بکاشت

گواه من است آفریننده ام   که بارید خون از دو بیننده ام

چو گرسیوز و جهن پیوند تو   کنون زار بزاری همی بند تو

ز بهر سیاوش دو رخ خون شد   چو تیمار بد بر دل و جان من

چو افراسیاب آن بد اندیش مرد   بسی پند بشنید و سودی نکرد

بدان هم چنین روز شد آن بسر   سوی تو با پاداش شاهیش زیر و زبر

به تاراج داد او کلاه و کمر   شده روز او تیره گشته سپهر

چنین زندگی بدتر از مرگ است   زمانه بباریدمان رنج بخت

کنون از ره بیگناهان بما   نگه کن بر آیین شاهان بتاج

همه پاک بیچاره خسرویم   جز از نام او در جهان نشنویم

ببد کردن جادو افراسیاب   مکن نیز بر بیگناهان شتاب

بخواری و از خشم و کین کش ...   چو یابی گنه خیره آن کیش

که از شهریاران سزاوار نیست   بریدن سری کان نه بد کار نیست

ترا شهریارا جز این نیست کار   نماند کس اندر سپنجی سرای

همان کس که بیند بسر کردگار   نه پیچی سر از شرم روز شمار

بپوشید خسرو بپیچید بخت   از آن خوبرویان برگشته بخت

... زرد و پوشید رو با انجمن   شد آن لعل رخشان رخان چون ترنج

بپیچید دل گیو را زو درد   ز فرزند خود هر کسی یاد کرد

... ... آفرین بزرگ   سران سپه مهتران سترگ

کزیشان شنه نام بردار کین   نخواهد ز بهر جهان آستین

... ...   که هر چیز کو نیست ما را پسند

نیازیم کس را همان بد بروی   اگر چند باشد ز ما کینه جوی

چو از گاه ... ...   بر اندیشه ما نیاید گزند

که بد کرد او ما هنر ما بریم   کسی را همان بد بسر نا بریم

فدای تو بادا تن و جان من / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر ... کشته شد چندین هزار / کنی خویشتن را خوار مایه مار
همه سر بسر نیکخواه توایم / گزینده بعهد کلاه توایم
وزان پس بر آمد ز لشکر خروش / ز بیژن و زواره پیران چنین
ستاره پدید آمد از تیره گرد / [illegible]
[illegible] / رخ نیز خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از ایران بکین / که زینسان که کار آزمودند پیش
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان ز لشکر سپاه
همانا که فرسنگ از ایوان ... / بو قلعه که کنداری حصن ...
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / دو کشور ز بدخواه چون مور و ملخ
ز مینها چو دریا شد از خون کین / ز کنگ دژ و چین تا به ایران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز ... / بترسی برادر رای نیرو ...
همانا که دریای قلزم شود / ور لشکر به چون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم تو را من شوم تا بدید / جز از تیغ جانها ... کشید
کنم پیش تو رامش چو پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره گشت / چنین پیش تو ... تیره گشت
ز نالت بد سیاوش گنه کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با بنا باشد هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت / که با نامداران نبردم بدشت
تو فرزند کاوس شاه ایران توئی / بزرم اندرون جنگ ... تو
یکی رزمگاهی کز این گونه ... / نه پیراهن مرد فسر ... پرست
بگیریم هر دو به آوردگاه / بجایی که زان دو ...
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آوریم شصت تو
تو با خویش و پیوند و ...
تو با خویش ... / به پیر ... ز کیست چندین بجوش
اگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گزان انجمن
کرای ترک بد ساز مردم ... / وگر تا ... از باد و خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
چهره فریدون پور ... / نه بیند همی از هزار و ...
ز آورد چندین بگوید همی / مگر خیره سشنیده جوید همی
که ننگ است بر شاه زین جنگ / را آورده با او ... ننگ
چو گفت رستم که این شهریار / دل درد دار آتش کارزار
ز دریا به دریا تو را لشکر ... / اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
هر آنکه که گوید به لشکرم / کنم جنگ با دو ده کشورم
به انبوه لشکر بجنگ اندر آر / یکی از ... زین ...
چو پیمان یزدان کنی با ... / نشاید که بر دل کنی کیمیا
بگوینده گفت این بداندیش مرد / سخن بگسل ... به کار ...
ز رستم چو بشنید شهر ... سخن / پسندیده گفتار پیر کهن
فزون کرد از این با سیاوش وفا / چنین با من او گخت اندر نبرد
گزاید و ننگ ... دست ... / زبانی پر افسوس ...
سپهبد بگفت ای نگیرد فروغ / روان خیره پیرتا بد دل پر دروغ
اگر شاه با شاه خود ... / جز از بهر ... تو ...
تهمتن بجا بستاد ... دلیر / که یکبار جوینده با نره شیر
چرا باید ...
نباشد هراز زین سپس با تو جنگ / چنین کنون ...

پدید آمد بهار اندر آمد به کوه و به روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد به رنگ / هوا گشت بر سان پشت پلنگ

ز گردیدن گور و آهو به دشت / به یکسو نه بر چند هوشی گذشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز / همی مشک و بوی بتان طراز

همه چارپایان بکرد او گروه / پراکنده اگنده کردن بزور
بگردان [illegible] بگرد از زبر / ب[illegible]ن گوزنان بکوس و نشیر

به هر سو فرستاد [illegible]
و نهان [illegible] به فرمان شاه آگهی / همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / وزان افراسیاب اندران انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
زمین تا بچگل ز ربون لشکر است / بر ایشان چو خاقان چینی سر است

ندانند کسی عرض آن خواسته / سپه شده و همه آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / شاهی بر و خواندند آفرین

همه گنج پر آتش آمد بدست / سزاوار دنیا رسید تا بز شکست
چو آن خواسته برگرفت از ختش / یکی لشکری شد بر و انجمن

چو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بر تر دیک آن زنهار جی سپاه
همه باز گشتند از ایرانیان / بر بستند کین خواستن را میان

چو برخواست افراسیاب از ختش / سپاهی چو [illegible] لشکر بکشی
که گفتی زمین بر نتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی

ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکری جنگجوی
چو کیخسرو آگاه زان سپاه / طلایه فرستاد چندین براه

همی ورز گفت ای سپاه تو [illegible] / شب و روز اندر پناه تو [illegible]
ز ترکان هر آنکه که بینی یکی / که یاد آرد از دشمنان اندکی

بفرمود کو دژ کشواد را / سپهدار آنجز و فرهاد را
گرایید بباشی با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای

همه اندر ایشان ز نده پروری / [illegible]
[illegible] / دو پایش بهر سر نگونسار کن

چو پیرنج باشی تو برنج باش / [illegible]
[illegible] / نگهبان این کشور و گنج باش

سپیده بر آمد ز پرده سرای / [illegible]
[illegible] / خروشیدن زنگ با کره نای

سپاهی بیامد به [illegible] جنگ / که خسرو [illegible] از روی جنگ
چو پیروز [illegible] کشید از نهر صف / سوی او کجا لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار کرد [illegible]
چنین گفت کامشب بخسبید هیچ / نخواب آید از رامش اندر سپهر

طلایه پراگند بر کوه و دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
به یکهفته بودش در آنجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ

بیاسته طلایه بیامد ز راه / بکیخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپاهی بدان سان بیاراست شاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو [illegible] افراسیاب [illegible] / بیامد برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم / بدل مر مرا [illegible] خواست بزم

هر آنگاه [illegible] آمدی / چو رزمم نبودی شتاب آمدی
چنین کنون مانده گشتم [illegible] / سری پر ز کینه [illegible] پر ستیز

ندانم که این فر [illegible] / دیا بر سرم روزگاری [illegible]
برانم که با او شوم هم نبرد / چرا باید این لشکر [illegible]

[illegible] گفت لشکر سر به سر همه / که این شاه با شورش و دمدمه
همه چین و ترکان [illegible] اند / ز پیکان و زخم [illegible] اند

از ایشان نخستین پاموده جنگ / کسی را که بد اختر بد براند
که از جنگیان زاد کربان شدند / دو لشکر دل شاه بریان شدند
چو دشمن همی جای بستاند و چنگ / بگو تا همه یکسره با سپاه شیر
برآمد خروشیدن از دو پرده سرای / جهان شد پر از نالهٔ کره نای
بگردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید پیدا نه روشن زمین
دد و دام دشت گفتی که پر خون شدند / خور از چرخ گردنده پیروزه رنگ
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که چونکه ندیدند کس این نهاد
ز سرشان همه ترگها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت
جهان شد به چرخ گردان نبرد / همه خاک بر سر شد از خشک مرد
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آمد شگفت
شده اندر هوا گرد برسان میغ / چو ابری که باران او بود تیغ
هوا چون گشت جای پلنگ / زمین هم بکردار دریا ز خون
پدید آن درفش درفشان درفش / نهادند سر سوی قلبگه پور خویش
ز خویشان شایسته مردی امیر / یکی هر دو آنگه برو از دو کارزار
ز لشکر نیارامی جست ... / کجا ...
رکابش گران کرد چندین ... / نشانی ز شاه توران نیافت
ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو ریخت ... آنکه ...
بعز ... تا گشت زمین نهند / بخیمه در آراسته چون بهشت
یکی کرد جشنی که تا روز ... / همه مرده برخواست از تیره خاک
شهنشاه ایران ... / بجا ... فراییده بازند ...
ز بسکر ... پر ... ساج / بسوی ... آمد ... تاج
فراوان نیاسید بر خاک ... / جنگ ...
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته ... بود

خور آنگاه ... آمد ... زمین / چنین خسته شد شاه توران ...
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید که گنده و اشیمی ...
اگر سر ... کشتن ... / و گر نیز تاج شهی بر سرم
برهنه شد شمشیر و زد ... / کشیده سپهبد ...
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بر آنسان که برخیزد از آب موج
برافراخته ... سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
سواران ترکان ... / ز ... دشتی ...
بیابان همه سر به سر خون گرفت / دل سنگ ... خون گرفت
چو کیخسرو آن چشمه باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد ...
رها ده برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
یکی ... بر جای چون کوه / ... چشمه خون ز ...
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / ... تیره ... افراسیاب
سپه را زده بر کشیده ... / خود و نامداران و گردان ...
همه راه ... بیابان گرفت / بر ... از دشمنان جای گرفت

سپه چون نگه کرد در قلبگاه / بیامد دمان تا به قلب سپاه
چو خسرو نگه کرد ... / ندید اندر آن جای درفش سیاه
... / ز لشکر جدا یاگه ...
چو خورشید ... / ز لشکر همه ...
کز ایرانیان کشته ... / ... تیره شب ...
ستایش ... بر کردگار / ...
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / ...
ز ... آمد ... / ...

فرستاده برگشت و آمد چو باد
سپهدار لشکر اندر آورد پشت
سپهدار با قتر و او زنگ سیاه
همانم که امشب شبیخون کنند
بفرمود تا آتش سور پس
دگر بهره بگزید از ایرانیان
بهمتن سپه را بهامون کشید
تهمتن سپه را بهامون کشید
گر آید سپاه اندر آید ز پس
سپهدار ترکان چو شب درگذشت
چنین گفت کین شوم پرکیمیا
کنون ما بدل ترس بر کنیم
اگر بخت یاوی نکیرد فروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
ز کار آگهان آنکه بد راهنما
طلایه شد و آتش و باد شد
بجا بنی طلایه ندید از برست
سپهر افرشاد و خود برنشست
نشستند گردان چو دریا آب

سپهبد شنیده همی کرد یاد
بجستند با چاره دیگر سپاه
چو آمد بشکرگه خویش باز
نه دل کینه نه سر پیچیدن کنند
نباید که آید خروش جرس
که بیند نه در تا ختن را میان
سوی کوه طوس سپهبد کشید
یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
نباید بیابد کس فریاد رس
میان با سپه تاختن را ببست
چنین چیره شد بر سپاه نیا
سحرگه بسپاه شبیخون کنیم
همه چاره با دست مرد دروغ
جهاندیده گرد از در کارزار
بیامد بنزدیک پرده سرای
ز توران کسی بدل یار نه
جهان همه ز خواب شب

بکردند بر تاختن بر شتاب
برآمد خروشیدن کره نای
برآهیختند آسمان رزم تیغ
ز گرد سواران هوا تیره گشت
هوا شد ز تیغ سواران بنفش

بدین چنین گفت کردند یکی
ز بالا همی دید گفتن گرانبر
چنین گفت با پهلوان گرم روز
یکی کنده و بهر گردن برانه
ز لشکر سواران گزیدند گرد
سپهبد طوس سپهبد سپهبد گروه
بفرمود تا ساز و برگ شوند
بدان تا مگر ساز و افراسیاب
بره کنده پیش و پس تاخته سپاه
ز لشکر جهاندیدگان زنگیانند
کنون بی سپاهان خفته اندر گرو
کنون شب بر ایشان نمائیم جست
بیژن بسر بنهادند و بر خواسته
فرستند کار آگهان پیش او
بجایی غوا پاسبانان ندید
چو آن دید برگشت آمد بجای
چو افراسیاب آن سخنها شنود

همان تاختن جنبش ساز نه
غو طبل بر کوه هامون بخواست
بکنده در افتاد چندین سوار
ز دست ... کر طوس گودرز گیو
برآمد دو ... و دار و ... و گیر ... کشت

سپهدار و ... شد علیان افراسیاب
همی ناله بار ... کام هژبر
همه برآمد و کرد ... پلنگ
پید ... که بدراه تو در آب سیاه
گزین کرد خسرو بر ستم
بفرمود تا رفت بر سوی کوه
سپهدار شب ... و بهامون شوند
بر و بر شبیخون بهنگام خواب
یکی کنده با لشکر و بیل شاه
ز کار گذشته فراوان براند
پراکنده لشکر همه دشت و کوه
بپستی از خاک بایدنشست
ز ... شبیخون بیاید شد
جهاندیده مردان پرخاشجوی
خیال ارمیده جهان را ندید
گزینان کسی نیست ... ایران
روانش اندرون روشنائی فزود
میان با یلان تاختن را ببست
همان ناله و بوق و آواز
ز غرش سپه را بر آورد دست
بپیچید دیگر از کارزار
بپیش اندرون با سواران نیو
نه با اسب جان و نه با فر و هش

از ایشان ز صد نامور ده نماند
که از جنگیان زار گریان شدند
چو دشمن همه جای بستاند خم
برآمد خروش از دو پرده سرای
بکردار دریا بشد آن زمین
در و دشت گفتی که بر خون سرشت
همه لشکر برآمد یکی تند باد
ز سرهاشان همه ترکها بر گرفت
هم آن جا که باج کردار نبرد
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
شد اندر هوا گرد بر سان میغ
هوا چون [illegible] نیلگون
ندید اندر آن درفش بنفش
ز خویشان شایسته مرد [illegible]
ز لشکر نیارا همی [illegible]
رکابش گران کرد چند [illegible]
ز شاه کیان خواستند زینهار
بفرمود تا تخت زرین نهند
یکی کرد جشنی که تا روز پاک
شهنشاه ایران بر تخت بر نشست
ز لشکر تا ماه بر چرخ ساج
فراوان بنالید بر خاک [illegible]
از ایرانیان سر که افکنده بود

کسی را که بد رخش برتر زند
[illegible] دو دل شاه بر [illegible] شدند
بکوشیم یکباره تا جاودید [illegible]
جهان شد پر از ناله کره نای
تو خورشید پیدا نی روشن [illegible]
خور از چرخ گردنده پیروز [illegible]
که هرگز ندید است کس این نهاد
بماند اندر آن شاه توران شگفت
همه جا کشته بر دشت ز رخشک مرد
ز قلب سپاه اندر آمد بکوس
چو ابری که باران او بود تیغ
زمین هم بکردار دریای خون
نهان کرد [illegible] درفش
[illegible]
[illegible]
نشان پی شاه توران نیافت
فرو ریخت شد آلت کارزار
بخیمه در آراسته [illegible] نهند
همه پرده بر خواست از تیره خاک
[illegible]
بسی نامداران ز لشکر ز تاج
[illegible]
اگر کشته بینند اگر زنده بود

چو از گاه آمد از این [illegible]
چنین گفت کز گردش آسمان
اگر سر بپیچد کسی نیز هم
بر فشاند شمشیر و زد پیش [illegible]
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
برقرار اندر آمد دو چرخ سپهر
همه وران ترکان پر از [illegible]
بیابان همه سر بسر خون گرفت
چو کیخسرو آن چشمه باد دید
دمادم برآمد ز قلب سپاه
یکی بیشه هر جای چون کوه کوه
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
سپه را زده بر کشیده بماند
همه راه و بیابان گرفت
[illegible]
سپه چون نگه کرد در قلبگاه
چو خسرو نگه کرد بنواخت [illegible]
همی آورد [illegible] لشکر [illegible]
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت
که از ایرانیان کشته بود [illegible]
شاهنشاه یکسر دگر کرد کار
وز آن جا بیامد سوی تاج و تخت
از ایشان که آمد [illegible]

چنین خسته شد شاه توران [illegible]
نباید کشیده در آتش [illegible]
دگر نیز تاج شهی بر سرم
کشیده سپهر [illegible]
بر آن سان که بر خیزد از آب موج
کسی را نبد برتن خویش مهر
ز بیشه دد و دشت شد [illegible]
دل سنگ [illegible] خون گرفت
دل بخت ایرانیان شاد [illegible]
زمین گشت [illegible] ستم [illegible]
بر آن چشمه خون زهر [illegible]
همه گرد تیره و [illegible] آفراسیاب
خود و نامداران و گردان [illegible]
برفتش از دشمنان جان گرفت
بیامد دوان تا بقلب سپاه
ندیدند جائی درفش سیاه
ز لشکر جدا [illegible]
ز لشکر همه مهتران انجمن
رخ تیره شب را ناخن بخست
نه دام و دد او آواز [illegible]
بزرگان شده [illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستاده برگشت آواز ... | ... بدید و ... کجا
سپهدار ... | ... سپاه
سپهدار ... | چو آمد ... پیش
کجا ... | ... سپاه ... کند
بفرمود ... | ... خسرو ... پس
دگر ... ایرانیان | که ... میان
بهمتن سپه را ... | سوی کوه ... سپهبد ...
طلایه ... بهمتن سپه را ... کشید | یکی سوی ... ویکی سوی ...
گر آید سپاه اندر آید ز پس | نباید ... فریادرس
سپهدار ترکان چو شب ... | میان با سپه تاختن را ...
چنین گفت ... | چنین چهره ... بر سپاه ...
... دل ... | سحرگه ... شبیخون کنیم
اگر بخت ... | همه ... فروغ
ز ... | جهان ندیده ... کار
... | ... سپاه ...
طلایه ... | ز ... سپاه ...
بجای ... طلایه ... | ... شب ...
سپهبد ... | ...
... | ... تا ... برگشت ...
... | ... خورشید ...
... | ... سپهبد ...
... | ... تیره ...
... | ...

... شد ... دریا ... | سپه ... گر ... آفتاب
... | همی ... کام ...
چنین گفت ... | ... چو ... پلنگ
همی ... | ... سپاه
ز ... | ... خسرو ... ستم
سبطوس سپهبد ... گروه | بفرمود تا رفت بر سوی کوه
بفرمود تا ... شوند | سپه ... هامون ...
... | ... شبیخون ... خواب
... | ... کنده ... دل ...
ز لشکر ... | ز کار گذشته ... براند
... | ... کنده ... لشکر ... کوه
... | ... خاک ...
... | ... شبیخون ...
... | جهان دیده مردان ...
... | ... جهان ...
چو آن ... برگشت آمد ... | ... نیست ... روشن ...
... آن ... | ... اندرون ...
 | میان ... تاختن ...
همان ... تاختن ... | همان ناله و بوق و آواز
... | ... سپه را ... دست
... | ... از ... کارزار
... | ... سواران ...
... | ... جهان ...

همانا نباید جز از جنگ سخن   [illegible]   [illegible] پهلوان پرورند   به هنگام کین سیاوش [illegible]

همه چین و مکران سپه شد بهم   [illegible] بر یکی [illegible]   [illegible] دو مر [illegible]   [illegible] زمکران زمین

بیاید زره بکند اندر سپاه   اگر چرخ گردون بود کینه‌خواه   اگر چند [illegible]   مگر [illegible] آوریم

فراوان شمار نج برداشتند   به [illegible] و آباد [illegible]   همین [illegible]   [illegible] گیتی [illegible]

بجا نغز با نام تا رستخیز   [illegible] اندر گریز   نشسته بد اندر آن [illegible]   [illegible]

که دریای با موج چندین سپاه   [illegible]   [illegible]   [illegible]

چو [illegible] اندریم   [illegible] بکام نهنگ اندریم   همی گفت هر گونه [illegible]   [illegible]

چنین گفت رستم [illegible]   جهاندیده [illegible]   [illegible] که این رنج [illegible]   [illegible] اندر [illegible]

[illegible] که این شاه پیروزگر   [illegible]   [illegible]   [illegible]

ز کاری که [illegible] خورد   برین آمدن هم [illegible]   [illegible] لشکر ز رستم سخن   [illegible]

بزرگان و [illegible] برخواستند   [illegible]   که تا شهر [illegible]   ابا [illegible]

[illegible] فرمان [illegible]   همه بنده [illegible] پیمان [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

همیدون [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   گروه کان [illegible]   همان [illegible]   سپهدار اندرون [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

بفرمود تا [illegible]   بیاورد دو قرطاس [illegible] عبیر   [illegible] از قیر و مشک [illegible]   بفرمود [illegible] کار [illegible]

نوشته [illegible] از قیر [illegible]   نخست آفرین کرد بر دادگر   که دارنده [illegible]   زمین و زمان را [illegible]

جهان آفریننده مور و پیل   [illegible] دریای نیل   [illegible]   خداوند [illegible]

کسی [illegible]   برآورد بر [illegible] سپهر   [illegible] گیتی [illegible]   [illegible] آرام [illegible]

رسیدیم [illegible]   [illegible] از بهر آرام [illegible]   [illegible] اندرون [illegible] تخت و کلاه   بزرگی [illegible] و تاج [illegible]

جهان [illegible]   میان [illegible]   [illegible]   [illegible] اندرین [illegible]

همه زر که خیمه بها ساختند / بپرداختند [illegible] / از آن تشتکان چون [illegible] / چو بیرون شد آن چیزی کو داد آن
بپذرفت یک یک همه [illegible]

[illegible] یکی شد بهشت گنگ / همه سنگ را باد و با ساز جنگ / سپه آنگهی آمد بما چین چو [illegible] / خداوند ایران و از شاه ایران زمین

سپه چین فغفور و خاقان بدر / بگشت [illegible] / ز پاسخ داد و به پاسخ شنید / چو اندیشه دل سوی دریا کشید

چنین گفت فغفور که افراسیاب / [illegible] فغفور [illegible] / با پاسخ [illegible] / و از تخت پس بزرگی [illegible]

ز رشک فرستادن [illegible] / [illegible] / [illegible] / شد و پیچان کار نا کاسته

پشیمان بیامد [illegible] / وز آن کار و آن ویران شود شهر / دگر چند کار و [illegible] / بران کار کینجی به [illegible]

فرستاده نیکی [illegible] / سخنهای شایسته با او براند / یکی مرد [illegible] / فرستاد و کابن برگرفتند راه

طرائف که چین اندرون [illegible] / ز دریا روان [illegible] / به پوزش فرستاد [illegible] / فرستاد و فغفور [illegible]

بزرگان چین [illegible] آمدند / [illegible] چین [illegible] آمدند / جهاندار پیروز [illegible] / چنان چون ببایست [illegible]

سپه [illegible] چیزی که آورده بود / طرایف بد و بدره و برده بود / فرستاده را [illegible] / که خیره [illegible]

[illegible] که نزد تو افراسیاب / بیاید به شب تیره هنگام خواب / چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب

[illegible] چنین [illegible] / ز بد گوهران [illegible] / فرستاده برگشت آمد چو باد / به فغفور [illegible]

[illegible] کس که او گم کند راه خویش / بباید بد اندیش [illegible] / چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده های کهن

به [illegible] راه بیابان گرفت / [illegible] نام [illegible] / چو با [illegible] / میان سوده اسپ [illegible]

همیان [illegible] / وز آن رفتن بد [illegible] / ز بدخواه [illegible] / بهر جایی [illegible]

بیامد چنین تا به آب زره / میان [illegible] / چو نزد [illegible] / مر او را [illegible]

بدو گفت ملاح [illegible] / بدین [illegible] / مرا [illegible] گشت [illegible] / ندیدم کسی [illegible] گذشت

بدو گفت [illegible] افراسیاب / که [illegible] / مر او را [illegible] / جهان چون [illegible]

[illegible] / [illegible] / سوی گنگ [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / بر [illegible] / چنین گفت [illegible] / ز کار گذشته [illegible]

چو روشن شود [illegible] / بکشتی بر آب [illegible] / [illegible] / درفشان [illegible] راه و آیین خویش

چو [illegible] / که کار تو [illegible] / [illegible] چنین گفته [illegible] / سوی گنگ [illegible]

[illegible] / [illegible] / بکشتی [illegible] / همه [illegible]

دوم هدیه داد و بیاراست گنج
سیوم هفته در جایگه [illegible]
یک هفته از جام [illegible]
طبقهای زرین و پیروزه جام
همان جامه و تخت [illegible]
به بر برد خلعت [illegible]
و زان پس بیامد [illegible]
که فرزند ما گشت پیروزگر
ز دست تو آوازه شد در جهان
هنر کردن تو در نام دار
پس او همان [illegible]
اگر [illegible] گر نیک [illegible]
بداد و جهان آفرین شاد باد
جهان آفرین رهنمای تو باد
چو بر [illegible] بجای [illegible]
ز گفتار او شاد شد شهریار
سپهر را همه ترک و جوشن [illegible]
ز [illegible] را چنین برگرفت
[illegible] تا شارسان پدر
همی [illegible] گاه [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
ز لشکر فرستاد [illegible]
کسی کو [illegible] فرمان ما

پراکنده [illegible]
نشستند [illegible] آرام [illegible]
همی موج [illegible]
کمرهای [illegible]
ز [illegible]

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
سرای [illegible] از [illegible] تاج و تخت
نگویند [illegible] اندر نهان
[illegible] چنین [illegible] کار
به ترکان [illegible] و ماچین و چین
ترا بود [illegible] همی رهنمای
جهان [illegible] تازه بنیاد [illegible]
[illegible] جای تو باد
[illegible] آمد [illegible]
بیاورد [illegible] لشکر و [illegible]
جهان [illegible]
جهانی [illegible] برگرفت
همی رفت [illegible] سر

[illegible] آید [illegible] آب
که گویند [illegible]
[illegible] زمان [illegible]

[illegible]
زمین [illegible]
سراه [illegible]
فرستاد [illegible]
فرستاد [illegible]

نوشتند پاسخ که از روزگار
بدین [illegible] گیتی همی [illegible]
همه ساله تا بود [illegible] بود
برادر [illegible] بود [illegible]
جهان [illegible] رامش بود
که گیتی [illegible] ز رنج [illegible]
کمر [illegible]
نهاد [illegible]
بر او آفرین کرد [illegible]
همی بود فیروز و شادان [illegible]
جهانی [illegible]
سپید روز [illegible] تیره [illegible]
همی کرد [illegible] سیاوش [illegible]

وز آنجای [illegible] سوی [illegible]
فرستاد [illegible] چنین
[illegible] بر [illegible] بدم

[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
جهان از پی غارت و جنگ [illegible]
[illegible] نامبردار [illegible] بود
[illegible] و به نام [illegible]
چنان [illegible] بود
ز گفتار و کردار [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] راه
[illegible] یاد
[illegible] گیتی فروز
[illegible] نامبردار [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]
[illegible] تیره [illegible]
بخواهم که باشد مرا رهنمای
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]

چو در پیش یزدان یکی گشت یاب / نیایش کن از بهر من روز و شب
[illegible] کرد بنشین / وزو ابر و بهار نام [illegible]

بماند این پس پر آب زرد بکرد / ز بانگ یزدان بود دیا [illegible]
[illegible] نشست شاه [illegible] / [illegible] لشکر [illegible] مردان [illegible]

چو ما دو هوا گشت بر شاه [illegible] / سپیدش به نزدیک کاووس شاه
سپهها آگاهی آمد به کاووس کی / وزان پهلوان نداده یک پی

بچیزه فرستاد [illegible] / گران مایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی ز گردان چو [illegible]

چو گیو آمد ایدون به نزدیک شاه / ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
[illegible] دید کاووس [illegible] / بجنبید و بستر [illegible] به بست

سپه پیش از شهر یار سپاه / [illegible] خورشید رخشنده ماه
[illegible] آن [illegible] دید گیو ستر[illegible] / [illegible] گردان و از شهریار بزرگ

چو [illegible] شد [illegible] کاووس شیر / [illegible] آن نامه بنهاد پیش [illegible] بر
چو آن نامه بر شاه ایران [illegible] / همه انجمن [illegible] ماند

فرود آمد از تخت کاووس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
[illegible] بر تیره خاک / [illegible] پیش یزدان پاک

بفرمود پس تا [illegible] نشست / بگردون آیین شاهی [illegible]
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن نیز گفتند ایران شنید

[illegible] آوردن و [illegible] لشکر [illegible] / وز ایران ببرده [illegible]
[illegible] [illegible] پسند / همی با شب تیره اندر خمید

[illegible] گستند با شمع باران [illegible] / دل [illegible] خرم به ایوان [illegible]
چو [illegible] از چرخ [illegible] / به پیچید [illegible] گروه [illegible]

[illegible] برآمد ز درگاه شاه / بر نشستند گردان [illegible]
جهاندار پس گیو را پیش خواند / [illegible] نامور تخت شاهی [illegible]

بفرمود تا خواستند [illegible] / همان نامور سرفرازان [illegible]
همان [illegible] رودی [illegible] / بس پرده اندر [illegible]

جهان [illegible] کرسیوز [illegible] / [illegible] پاسبانی [illegible]
چو [illegible] سیوز [illegible] / [illegible] آفرین [illegible]

[illegible] پس [illegible] شاه [illegible] جای کرد / به برشان پرستنده برپای کرد
همان [illegible] را پای کرده به بند / ببردند نزدیک تخت بلند

[illegible] از [illegible] بود [illegible] / بیاراست مر هر یکی از سرا
[illegible] نگهبان یکی را به بند / یکی [illegible] [illegible]

[illegible] افراسیاب / [illegible] کاووس [illegible]
[illegible] هر یک [illegible] / پر از [illegible] [illegible]

[illegible] بس همه خواسته [illegible] / [illegible] روز [illegible]
[illegible] و تا آفرین / [illegible] شهریار [illegible]

[illegible] پرد کان مهتران را ببرد / [illegible] ایران [illegible] از بزرگان خرد
بیاراستند از [illegible] جهان جای [illegible] / [illegible] پرستنده [illegible]

[illegible] برکی جای تاریک بود / بدان [illegible] روز [illegible]
[illegible] سیوز آمد [illegible] / چنین گشت کردار گردنده دهر

[illegible] آن کسی کو بود [illegible] / [illegible] [illegible]
وز [illegible] پس [illegible] / ز بیگانه مردم تهی کرد راه

نویسنده [illegible] قرطاس کرد / [illegible] سر [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] الماس [illegible]

نوشتند نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] خور آمد [illegible]

گر ایدر سخن همی راه جوید زجوی
وز ایدر و نکه با لشکر آیی بشهر
بکوشیش کز ازکه وش تیره شد
بیابی چو آیی بدین دست بر
تو بین کوه تا کوه لشکر گرفت
ز آواز اسپان و جوش سپاه
همه روی کشور درفش است و پیل
ز بگران طلایه بیامد ز دشت
بیامد سرا و بگفت بالا بهم
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
هوا پر ز تیر و زمین پر ز تیر
میان دو لشکر دلیران چو شیر
بزد تیغ و آمد ایدر بدو نیم کرد
یکی گفت شد سر بسر [illegible]
سپهبد دلیران که بود و بتیغ
[illegible] سازید منشک [illegible]
بپوشید [illegible] بیامد چو [illegible]
[illegible] بنهادند [illegible]
[illegible] چل [illegible]
وز ان پس دلیران [illegible] جوی
نخستین [illegible]
[illegible] تیره شد [illegible]
[illegible] سپاه

بگسترد [illegible] که گویید [illegible]
[illegible] شاهی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شهر [illegible] سپهبد گرفت
[illegible] که بر راه
بدینی که چون شهر [illegible] پیل
همه شب همی گرد لشکر گذشت
چو شیر سرافراز پیل و زرم
جهان [illegible] بوق [illegible]
[illegible] چو دریای نیل
جهان [illegible]
دل [illegible] بدو نیم کرد
یکی گفت [illegible] توران [illegible]
[illegible] بچه اهرمن
[illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو بنمود [illegible] بدو راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد ز رو پیلان جنگی دو دست
طلایه بیامد به نزدیک تخت
بفرمود تا برکشیدند صف
نگهبان لشکر ز ایشان [illegible]
دو لشکر برآنگونه صف برکشید
[illegible]
[illegible] اندر آویخته
بیامد برانگیخت [illegible] علم
[illegible] دو لشکر [illegible]
[illegible] جهان
[illegible] شاه جهان
[illegible]
[illegible] چو آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاه
به نزدیک آن بدگمان بازشو
تو گفتی چنین شب و گیتی فروز
بدانید که مردان که [illegible]
[illegible] که اگر اندر جهان جای نیست
[illegible] سپه شد ز گرد سیاه
گرفتند گوپال و خنجر بکف
[illegible] به نزدیک و رزم خواه
[illegible] گرد و شد آسمان نا پدید
[illegible] زرینه کفش
[illegible] خون بخاک اندر آمیخته
چو شیر سرافراز پیل و زرم
[illegible]
[illegible] که برد توران
[illegible] روان
[illegible]
[illegible] چون بود شاه را [illegible]
[illegible] سوار [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فرستاده [illegible] [illegible] چنین گفت فغفور [illegible] بزرگان همه کشوری [illegible]

[illegible] سپهدار [illegible] به آواز نرم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بیامد [illegible]

همی گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فرستاده [illegible] سپاه [illegible] به درگاه [illegible] بدین نامه بر شاه پاسخ [illegible] [illegible] اندر کشید

بیامد کنارنگ لشکر [illegible] [illegible] جهانگیر با نامداران انجمن

[illegible] خاقان و فغفور چین بر شاه با پوزش و آفرین [illegible] [illegible]

همه راه آباد کرده [illegible] [illegible] جایگاه [illegible] همه راه [illegible] [illegible] بزم [illegible]

[illegible] یکی شهر [illegible] [illegible] [illegible] ز [illegible] مشک و عنبر همی [illegible]

چو با شاه فغفور [illegible] بگاه اندر آمد سوی کاخ [illegible] [illegible] [illegible]

جهانی [illegible] دل [illegible] [illegible] [illegible]

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه نشست اندر آن [illegible] [illegible] [illegible]

همی بود [illegible] ابا [illegible] زبانان فرخنده [illegible] بچین اندر [illegible] ابا نامداران ایران سپاه

[illegible] [illegible] بر شاه [illegible] فرستاده گفت که با شهریاران خرد باد جفت

[illegible] تا آنجا رفته ایم [illegible]

جهان [illegible] سر مهتران [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] [illegible] کسی [illegible]

[illegible] [illegible] شما [illegible] جهان [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] فراوان [illegible] [illegible] چو [illegible] آهنگ [illegible]

فرستاده [illegible] [illegible] سخن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سر انجمن [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چو آن شهرها در نیاورد شاه خورش خواست چندان ز بهر سپاه
سپرد آنزمان گیو را شهریار بدو گفت برخور تو از روزگار
بدو لشکری نامور برگزید که گفتار هرکس بد اندر شنید
بیاید نشستا بان بدین بارگاه بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
کسی سر نه پیچید از آن مهتران بدرگاه رفتند با کهتران
چو از گنگ دژ بازجست آگهی ز افراسیاب و ز تخت مهی
اگر لشکری سربسر نیک و بد فزونست فرسنگ او را ز صد
چنین گفت گوینده زان گروه از آن شاه بیدادگر جان نماند / ز بیداد مردم فراوان نماند
از آن آگهی شاد شد شهریار شد آن رنجها بر دلش نیز خوار
بفرمود تا بازگشتند شاه
سپه را بیارست و روز نبرد
همی گفت هرکس که جوید بدی
بباید که باشید یکسر به شهر که از رنج یابی بدین بهره بهر
پیاده بشد از اسب سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
چو دادی مرا زور و آیین و فر سپاه و دل و اختر و پای حر
سیاوش که از فر یزدان پاک چنین باره بر کشید از مغاک
بران باره بگریست شاه و سپاه ز درد سیاوش که بر کینگاه
جهاندیده کان فراهم اینجا بماند دلی پر ز تیمار از اینجا نماند
بدید آمد از شهر باغ بهشت چمنهای او چون چراغ کنشت
همی گفت هرکس که اینست نهاد همی آید از بیشه تا مرز شاد
نشستند بر دخت ها باغ و سرای گرفتند سر هر سوی رهنمای
همی بستش تیر بستافتند فراوان ز کس ساخر یافتند
همی ... که نفر بشدند ... بجهان تیکند

درختی که بن با سپهر آرد زبر که چون این شد بر دل آن گنج خیر
از آن پس خداوند کسی را که بس پرستش کنم پیش فریادرس
فرستاد ترکان هزاران پیام که هرکس که او جوید آرام کام
هر آنکس که او زین سخن بگذرد ز راه بدخویش کی فر برد
همه بیدار شاه نو خواستان بخورشید گردن افراختان
چنین گفت گوینده زان گروه که ایدر نه اسب و تخت و گروه
برو نیز که پور سیاوش توی ز افراسیاب و ز تخت مهی
کنون تا بر آید ز دریای آب بگنگست با لشکر افراسیاب
بران مردمان خلعت آراسته سپه را سپهدار بدگمان خواستند
سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
ز نیروی آن یک تن هش گرو
بپیچید سر از فره ایزدی
جهاندار چون گنگ دژ را بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
همی گفت کای داور دادپاک یکی بنده ام دل پر از ترس پاک
که این بارهٔ شهر سارسان پدر بدیدم برآورده از خاک سر
ستمکر بد آنکو نه پر خون است دل هرکس از کشتن او بخست
بدست بد اندیش اندر شگفت بیامد شب تیره با کس نگفت
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بهر گوشه چشمه و گلستان زمین سنبل و شاخ پر بلبلان
وز آن پس بفرمود بیدار شاه بکرد آن نشستنگه ... سپاه
بکشتند بسیار کس بی‌گناه ز نالی نیامد ز بیداد شاه
همه شهر گوینده چون عندلیب که گر زو بیاید بجان بی نشان
... بهشت المعنی ... ز گلشن باغ بهار ...

فروشش برآمد ز پرده سرای / گرامی پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جائی بشوب / ز بیداد و ز غارت و جنگ آشوب

ستم کار کاز اکنم پر ز بیم / کسی کو ندارد ز بیداد و بیم
گراید و گر نه برند سرش / به پند سزاوار باشد بدانش

جهاندار سالی بگردید باند / ز هر جا یکی کشتی گرانجا بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت نغز

چراگاه و آبشخوران و جای شکار / بیاراست باغ از گل و میوه دار
بگفتند گردان چو بود ... / بکران بماندی همی جایگاه

نگو بید چیز از خویش و راستی / بیار و جدا اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت

بدانسان همه ... / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خون / جهانی پر از لاله سیلگون

خورشهای مردم همه رفت پیش / بگردون و زیر اندرون گاو میش
ندید اندر آن دشت کس جای خواب / هوا پر ز آب ابر و زمین ...

چو آمد به نزدیک آب ... / کشف وند گردان میان از گره
همه کار سازان دریا براه / ز چینی و مکران همی ...

بخسکی بکردار کجا بیست کرد / [illegible]
[illegible] / چو کشتی به آب اندر افکنده بود

بفرمود تا توشه بر کشتی نهند / ز یک یک اندر ره آب ...
جهاندار زیک ... شهر راه ... / برفت اندر آن آب پر آب و کن

همان بند کی بر فرازش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / کراوار بخشکی بر دسپکر شد

همان ساز و جنگ سپاه مرا / بزرگان و دلیران و کلاه مرا
همی گفت کای کردگار جهان / جهاننده آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا توی / خداوند ... و شرمایتوی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا از آنکه ... / ... کس ز بیم ستم ... شود
... کشتی ... / که ز دستخبی هر کسی جای خواب

بهستم که بیمی گذشتی ز سال / ... باد شمال
سر بادبان ... / کله ... ملاح ...

بجا ... گشت ... / که ملاح خود اندیشه ...
بچیان ساخت ... / ...

... اندر آن آب ... / ... هر یک ...
... اندرون شیر ... / ... آن مردم ...

همان مردم ... / ... سیه موی ... کو تنند
... شهران ... / ... جانی ... کسی ...

یکی ... سر ... / ... روش ...
... / ... بدانها ...

شودی همی ... بدان آن ... / ... بدان ...
... / ... بر ...

... آب ... / ... کردار ...
... / ... خشکی ...

... جهان ... / ... جانک ...
... / ... آمدش ...

... / ...
... / ...

بکرد شهر آن گرد بجوی

ورا گر دو مهتر بکیران زمین
چو آید بکیران بتوران زمین
چو بشنود کیخسرو او را بدید
بدید آن شگفتی که دید اندر آب
همی رفت سوی سیاوخش گرد
بجائی که گرسیوز بدگمان
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک
همی گفت کیخسرو ای دوستدار
سر پر ز خشم تخت افراسیاب
وزان پس بر آن خاک بنهاد روی
بر رستم دو صد بدره دینار داد
پذیره شدش با سپاه گران
سپهبد کیخسرو خواند آفرین
نشستند از آنرو به بهشت گنگ
لباس و تکیش ز خور و شکار
نشستند روز و به هنگام خواب
بماند از نشیب سرش تخت
همی گفت کای ایزد ناتوان
که دادی تو دادگر سپهر
نگهدار شهر داد گر یک خدای
ز گیتی مرا نام و آواز نیست
بفرمان دل آتش کده گو بمن

دگر نامداری که گنداوران

چو گیو و سرافراز ایران زمین
کسی کش گلعتش دارد و گرد آفرین
پیاده بشد از دو بر دوش نماز
ز کم بودن جاه و افراسیاب
بماه سفندارمذ روز ارد
گروهی نفرین مردم کشان
همی گرد روی و بر خویشتن خاک
مرا ماند در جهان یادگار
وزین پس نه آرام جویم نه خواب
که ما و رورا کرد یاد از پدر
همان گیو را چند بسیار داد
از ایران بزرگان گنداوران
بدو داد کز شهریار زمین
سپهدار به نزدیک شاه آن زمان
همان یکسواره همان شهریار
همی آگهی جست ز افراسیاب
بشد دور با دور فرخ داد
همی گفت از بد و بدروز دوران
به گیتی یکی کس بجستن نشمرد
به نزدیک او بد گشت آیین
ز من دار باشند تو دادار نیست
بر آیین جوشش آورد این من

برفتند با هدیه

پذیره شدش رستم زال سام
پس آنکه برو شراند برکب راه
گرفتش بر بر شاه گردن فراز
بچین نیز مهمان رستم بماند
چو آمد بدان شارسان پدر
بر شاه ایران بر نیک خوار
بمالید رستم بر وخاک روی
نمانم ز کین تو باشند چنین
برامید آنکش بجنگ آورم
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو بنشیند گستهم بود و گرد شاه
بپرداز دور دیدش سر و تاج شاه
بگستهم فرمود تا بر نشست
وفا چون درختی بود میوه دار
ز ترکان هر آنکس که بد با نیاک
از ایشان کسی را نبد نیز داد
همه شب به پیش جهان آفرین
جهان کوه و ریگ و بیابان آب
تو دانی که او نیست بر داد راه
و گر نیز من تا سزا نیستم
اگر او تو خشنودی ای پادشاه
ز جای نمایش بیامد به تخت

به نزدیک پیروزگر شهریار

سپاهی کشیده دل شادکام
ابا پیل و کوس و درفش سیاه
همه نیکخواهان سوار سرافراز جنگ
یکی هفته از چین و ماچین بزند
دو رخساره پرآب و خسته جگر
بیامد بدان جایگه شهریار
نفرین سیه کرد جای گروی
برنج اندرم تا جهان آفرین
جهان پیش تو تار و تنگ آورم
دو هفته در آن شارسان بود شاه
بدان شارسان پدر کرد راه
بیامد پیاده به پیمود راه
همی رفت شاه و رو و تن پت
کجا هر زمانی نو آمد بیار
نشسته از نوازش همه پهلوان
نکردند از و بد جهان پهلوان
همی بود کز این ...
همی گویم از مهر افراسیاب
کسی ریخت خون سر بیگناه
پرستنده آفرینده ام
مرا باز گردان ز بیکار سر
جوان و سرافراز بیدار بخت

برفتش همی شد دلش پر ز جوش سوی تخت ایران نیامد بیاد
چو آمد به پهلو گاه نیز لشکر سپاه بپیوستند یک روز در پیش شاه

که گر شاه را زین گزندی رسید فلک را کواکب بود رهنمای
جهان تا نیابی بتوانی شتاب که بنشست ازان سوی دریای آب

چنان نیز بر گاه کاوس شاه نه اورنگ دیدند و گنج سپاه
که از سوی ایران شود نزد کین بدست آور و تاج و تخت و نگین

گران پایه با بخت و نیک شود جهان رنج ناپاک بی بر شود
از آن پس بدو ایرانیان گفت که این پند تا ...

از آن شارسان پس همانا نرفت بعزت بر تخت خود بر نشاند
از ایشان کسی را که شایسته بود گرامی تر و شاد و بایسته بود

تنش را بخلعت بیاراستند ز دو زر باره مرزبانان خواستند
بدو گفت باید بشادی بمان همیشه بدل خرم و شادمان

ز بخشیدن چند آنکه بد خواسته ز اسپان و از گنج آراسته
همه شارسان زان توانگر شدند چو با باره و تخت و افسر شدند

بدانگه که بیدار کرد خروس [illegible]
[illegible] ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاهی شتابنده و راه جوی بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری فرستند جایی که بد مهتری

فرستاده بسپرد چند بر راه که بود او ز دو شهر یار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت در و دشت یکسر چه باز گشت

چو خلعت فراز آمد شاین بگنج نهشتی که باوی بفرجام رنج
پذیره شدندش کیو لشکری وز آن شهر هر کس که بد مهتری

چو دید آن فره ایزدی سرفراز پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار رسید ار بنواختش بر سم بدر جایگه ساختش

چو خسرو به تیر و کشتی رسید فرود آمد و باد با نها بدید
دو ماه خشک بدان روی دریا بماند ز ده هزار باکیو چند ...

جهانی ز خلعت هر گونه ... نباید که خوید یکی ... رنگ
بفرمود تا کار برساختند چو زورق ز آب اندر انداختند

... کشتی ... که برزرف دریا دلیری بود
بفرمود تا بادبان برکشید بدریای بی پایه اندر کشید

همان آب دریا ... چنان نیز شد یار در هفت ماه
که آن لشکر شه برین سو گذشت که در هفت ماه باد او کج گذشت

سپهدار چون خستگی کشید برون شد ز دریا و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را به خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک

خورش کرده پوشش فراوان ... همان کرد و کرد بهامون ...
بفرمود و نیاورد خلعت ز گنج بکشتی کسی را که بد دید رنج

وز آن روی آب راه بیابان گرفت جهانی بدو ماند اندر شگفت
چو آگاه شد لشکر آمد براه ابا لشکر ...

پیاده شد از ... بر زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر گیران بیاراستند ز هر جای ...

همه راه هر راه آوای رود تو گفتی که ... ابر ...
بدینار و دیبا برآمیختند ... لشکر ...

... هر کس که بد مهتری دگر نامداری و گندآوری
برفتند با هدیه با ... ... نزد یک ...

... فرو از آورده لشکر ...
... شاه ... وز آن نامداران یکی ...

همه بر نجنبید و بنشست تنگ
همه شستن شهر نیاز آید و خورید
هر انکس که بود او ز تخم درست
چهل روز تا بنیاد کاووس کی
چو در جستن بخت پر تنگ یاب او
به هر شهر کاندر نشستند بیاد
چو با لشکری گفت کاووس تخت
بنو یاد تخم فرهاد و رنگ بخت
ز تو خواستم تا یکی نامور
جهانجوی با فرو برز و خرد
همان تا نشست جون نخستین کلاه
چو اندر ز کیخسرو آمد بگاه
همه تا جهانشان کبود و سیاه
ببردند جز تاج کاران شاه
نهادند زیر اندرش تخت عاج
کسی بر نگاه و کیخسرو اندر دید
بدانها که در پایه از خنک برکس
بنیاز و بنیاز و همه کام جوی
چهل روز سوک نیا و نشست شاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
بدان کو ندیشا سالیان گشت شست
بفرمود تا جنگ افراسیاب
فرستند فرمان بران هر شه اوی

پرستنده و مردم خویش را
ببخشید هر کان که بهر ز گنج
[illegible]
[illegible]
تو بر افسری بر سر شاه نو
نشستند انجمن هر دو در پیشگاه
همه زار کرد بیت یزدان گمغ
بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
بکین سیاوش ببندم کمر
دشمنان بکیتی همی کین نبرد
شدند مم کردان کر سر آید زمان
تخت ایدر بگاه و بیش سپاه
درو با شمه ببودند با سوگ شاه
ذلیقی و دو سپای روی سیاه
بسر بر زمشک و ز کافور تاج
ز کین جو برآمد و کاه آرمید
تو جنگ آوران زیر چرخ کبود
اگر کام دل یافتی نامجوی
همه شاه شد هر روز از کلاه
ره آیین بزرگان زرین کلاه
جهان شد همه شاه را زیر دست
[illegible]
[illegible]

وزان پس بفرمود شاه جهان
سپرد و جست از آن پس نیزه آن نهان
[illegible]
[illegible]
سپه کاه کاهش سوی نارس کرده شد
که ای در مهر دو شاه نامور
چنین گفت کای برتر از رزمگاه
نکردی کستی چنین بهر بند
نبرد بدیم جهان جز نیکی
چو سالم سه پنجاه برگذشت
کسی بر نیاید سر بچه روزگار
از ایرانیان هر که نامجوی
دو جهر یستو نشش کاخی بلند
بر آراسته خود و کافور رنگ
چو بر گشت کیخسرو از پیش تخت
چنینست رسم سرای سپنج
اگر شاه یابی اگر زرد دوست
جهان دان گیتی همه بگذرد
پس آنکه نشست اندر تخت
بشاهی بر و آفرین خواندند
که همه بد در جهان یادگار
[illegible]
[illegible]

گرامی نامداران شاه جهان
بر آهسته کردان خسرو نژاد
بیامد به ایوان آذرگشسب
همی بود با شیرش بیت یاد
بجا شود از رزم و از کاهکی
تو انگر شدی مرد بی کنیکار
تو باشی بهر بیکی آمد بکار
ز گنج و زر تخت و ز نام و ننگ
به تد سپر راه و بر آیین
سر موی مشکین چو کافور کشت
کز و نام شد در جهان یادگار
پیاده بر فرشته بر تنک سای
بکردند بالای او دو کمند
بمیش بگاه فکر کردند خاک
و رنجوانکه زو بسته سخت
نمانی بر و جاودانی برنج
نهالین ز خاک است بالین ز خشت
زمین بستر و گور پیراهنست
سر خر بها د جهان داند
بر آن تاج بر گوهر افشاند
چو بر تخت بنشست پیروز گر
جهاندار بر جاست
چو کیخسرو آمد بدرگاه

همی بود یک مه به بهشت گنگ
چو بودن بگنگ اندرش [illegible]
بکشته هم بود زیر آن زمین [illegible]
بجیحون و بکران [illegible] شب
وز آنجا گذشته به هر جای بود
ز بستر دیبها و ازز و یاقوت
همی گفت هر کس که پیش از زمین
بیامد بدین هم نشان با بجاج
وز آنجا بشهر بخارا کشید
غمین شد از آن روزها ناشنید
ز بستر و بر موبدان سیم و زر
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
همه شهر یکسر بیارا ستند
بهر شهر در نامور مهتری
سپر و بقدرا کرد آهنگ ری
بپیوان فرستاد چندین زری
بدرا یدا نها گشت زرین نهان
نهیب شد نیش همه موبدان
همیرزه و پیرا و کنبد زده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز قنطار تا پیش دریای چین
بهر کس فرستاد نامه بساز
ز دینار و از گوهر نابسود
ز چیزی که خیزد ز کشور زمین
ندیده و شنیده خواسته پیش از این
بیاورد تاج از بر تخت و عاج
ز لشکر زمین شد همه ناپدید
بیامد خروشان به آتشکده
به آتشکده نیز چندین گهر
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ز روز و ز رامش گرانخوانشند
بماند سرفراز بابت گریا
همه یاره یار رامش و دشت ری
سوی پارس نزدیک کاووس کی
نبا نه در از رشت چه پنهان
چهانی ز نه پیا هر زده
چو پیچید بر آن در و رستند
و پا نامداران فرخنده پی
ز تخت و نه ز ده و نه تا جهانیان
سپهر زده ز شور و نه تا فشند

پادشاهی توران [illegible]
[illegible]
پی اندازه لشکر بگسترد
همی جوی از افراسیاب آگهی
ز مشک و پرستار زرین ستام
ز کاوان گردون کش [illegible] هزار
سپه بود چندان که بر کوه و دشت
بشهر اندرون بود یکهفته بیش
بجو رد و بیاسود و یکهفته بود
که تور و فریدون بر آورده بود
وز آنجا بکه سر فرش چو شا
به بلخ اندرون بود یکهفته شاد
درم ریختند از زبر زعفران
به بستند آیین به پیرا و در
دو هفته بدین نیز بخشید مرد
دل از آن آگهی تازه شد
به لب شد آیین بشهر و برا
همه مشک و گوهر برافکندند
[illegible] آفرین [illegible] کاوس کی
بیا راه بدیدار گران شاه نو
که تو رستم چون تو ندیدند
ندزینبان [illegible] زده

برآسوده از جنبش ساز جنگ
بدیدار کاوس آمد نیاز
بگفتش که بیدار بادی و شاد
نگر رو شو در روی گیتی بیچ
همه جامه و تاج و تخت و غلام
همی راند پیش اندرون شهریار
همی از شب و روز لشکر گذشت
گلیمان خوزان به هفت پیش
دو ویم هفته با جامه نابسود
بدو اندر ایوانها کرده بود
همی رفت از بلخ بگزید راه
سر هفته از بلخ بگزید راه
چو دینار مشک از گران تا گران
بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سیوم هفته آهنگ بغداد کرد
تو گفتی پر و بکری اندازه شد
همه برزن و کوی و بازارگاه
بزرگان بغداد و گنداوران
ز گنبد سپیرها هم ریختند
برون شاه نیک اختر نیک پی
بپرسیدت آن بار شد در
که نه جوشن و تخت و دیگر
[illegible] جهان

نوشتند منشور بر پرنیان
به آیین شاهان و رسم کیان

چنان چون فریدون بتوران زمین
سپرد و بگفتش که تو پیش ازین

مجو از جهان بهرهٔ خویش را
بده داد مظلوم درویش را

بگفتش که گنجور پس شهریار
بیاورد خلعت و تاج شاهانه وار

بیاورد گنجور تاج کیان
ابا خلعت و یاره خسروان

بفرمود تا تاج بر سر نهاد
بزرگ از گزند و شد از شاه شاد

همان خواهران را و پیوند او
که بودند هر یک از او چاره جوی

فرستاد شاه شهریار جهان
به نزدیک جهن او شهانی دمان

سزاوار هر یک بسی خواسته
ابا خلعت و تاج آراسته

فرستاد و گفتا بدان آن زمان
ابا جهن خرم سوی خان مان

همان دم بفرمود تا شد دبیر
نوشتش یکی نامه دلپذیر

به نزدیک گستهم نوذر که اوی
بیاید به ایران ابا آب روی

سپارد بجهن آن زمین را تمام
نسازد درنگ و نسازد مقام

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه جهن آمد آوای کوس

نشست از بر باره سوی تور
همه ره با شادمانی و شور

چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده نیک پی را گزید

بگفتش که نزدیک گستهم پوی
همه کار ها پیش او بازگوی

فرستاده چون گفت شاهش شنید
بگردون رسانید [illegible] بر پرید

چو نزدیک گستهم آمد ز شاه
بگفتش که جهن آمد اکنون براه

چو گستهم از آن کار آگاه شد
همانگه پذیره بر او راه شد

چو او اندر آمد سوی خان خویش
به آیین شاهان که بودند پیش

بهرجای دیبا برآویختند
همه کوی و برزن درم ریختند

همه شهر توران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

نشست از بر گاه افراسیاب
همی خفته را سر برآمد ز خواب

دو هفته ابا گستهم بود شاد
بدو خلعت و گنج بسیار داد

ستوم هفته او گنجها باز کرد
ز هر چیز جمعی کرو ساز کرد

همی بود با گستهم پیر و گفت
که ای جهن با دانش نیک جفت

برایشان [illegible] همه پیش شاه
بگویش که این شاه گیتی پناه

تو ای شاهزاده بندگان توایم
بهرجا پرستندگان توایم

بپذیرفت گستهم [illegible] بود
که با داد جهان سال با کام بود

همه شب بخوردند با کام و ناز
به پیروزگر شه یزدانی و راز

سفیده چو بر چرخ لشکر کشید
ز توران روان گشت گستهم شیر

سکوران چون از آن آگهی یافتند
پذیره شدن پیش بشتافتند

ابا پهلوانان بدرگه رسید
بیامد شه و آفرین گستری

چو خورشیدش برآمد ابر روی شاه
زمین را ببوسید در پیشگاه

چو دیدش ورا شاه با کام و ناز
به بر در کشیدش به آرام و ناز

پس آنگه نشاندش بر گاه شاه
بپرسیدش از جهن و توران سپاه

بیامد بگفتش که این شهریار
بپهنت فراوان ورند و نثار

بجیر یاد و نوشتش یک زمان
بفرمانت دارند هر دو میان

همانگه [illegible] بخوان
بیامد بچای جام و برآراست خوان

چو از چیز خوردن بپرداختند
همی رود و رامشگران ساختند

همه شب ببودند با نای و رود
همی کرد با جهن شاه جهان درود

چو خورشید بنمود رخ را بمهر
چو شاهان برآمد ز بخت سپهر

بیاورد گستهم او خواسته
که بخشش فرستاد آراسته

بنزدیک شاه جهان آوریده
چو خسرو سرا برا همی تنگ دید

بنزد شهنشه جهان پهلوان
نشستند بر گاه شاه جهان

چو پیوند مرجهن را پای بست / شکسته شد مرتبه را اسکندر / به بروند مرجهن را بپوش شاد / برآمد بر آن نامور بارگاه

وز آن پس فرو ریخت بر چهر آب / سپس یاد کرد از ز داور آب / گر او بشستی بخون دست خویش / بکرد آشتی رسم آیین خویش

بدو گفت بخون سرخ ریشش سپید / گشتنی بوم و زبر نا امید / منش بود پیش فرزند او / تو را خیم او ندا کرد شهریار

ولیکن چنین است بد روزگار / که او بار زهر است با شهریار / چو چهن این شنید از لب شهریار / بر جان ایمنی یافت از روزگار

بپس آفرین بزرگان بگفت / برآورش بر دین آورید از نهفت / که جاوید بادی تو با تاج و تخت / همیشه بهر جای پیروز بخت

مهان جهان گشت تو بنده اند / وزان بند کی بهر فرازنده اند / من اکنون چه رای سزای تو ام / بهر جا که باشم برای تو ام

زمین پاک بر فرمان تو سپهر / همه هرچه گویی ازان نگذرم / چو این گفت آن شاه برپای خاست / نشاندش بر خویش پیروز بخت

نه بخشش که جویی درین روزگار / که دیدم همی بند آموزگار / بر آرای اکنون که پیروز بخت / تو را داد خواهم همان تاج و تخت

جهان کشور تو و دارم بتو / گزان همه تو شادم بتو / بد ورت از بدی کرد گیتی ورا / بدو رنج شد او و بهم از دها

چو دیوان بدین راه آیین گرفت / تو یزدان به هیچ پیکر گرفت / سیاووش را پیکند و کین نهفت / بجان من آوردم او را نهفت

بجویی ز راه آیین خویش / بجستم از او من همه کام خویش / سرش را بریدم بسان بجای / بغلطید بر خاک پیش تو باد

بگون سرخ روی و بریش سپید / بناچار گشت زجهان نا امید / که ضحاک گشتست جم هم / دگر تور گشت ایرج پاکدین

بپیچید از آن کنم از دست و ... / به پیش آن بنه تو و بود و ... / فریدون بگفت او کند یکی / به نیروی یزدان که او دشمن ...

رفت آن ستمکار ضحاک را / برگشت اندر آورد نا پاک را / ببرید و فگندش بجاه اندرون / نهادش یکی کوه بر سر نگون

بپسند ... ز آزادی / سر آمد همه کار ... / که من منوچهر او ... کمر / که بستا از کین ایرج کمر

... آن برون ... / سرش ... / سرش ... / بیاز ... پاک ... سر بخاک

... تو ... / که سر ... / بیاموخ بیاراست ... / که ایرج ... شهریار جهان

... من ببندم کمر / بنهم پیش تخت تو بر خاک ... / هم از بندگان تو من ... / نه با تاج و تخت و نه با ... سیم

... زمین ... / ... کنم پیش یزدان ... / فرستم بهر سال ... باج ... / ... هر توشه ...

بهرچند گاهی بر بندم کمر / ... بیشم ... / ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین تخت و بخت ترا

... / ... را ببوسم ... / ... اکنون ... / بدین نامور بشکاهی

... / همان ... / ببخشد ... تا توران ... / اگر آرزو ... اندر خورم

... / ... / ... / ...

سوم هفته شد گشت فسرده روان / بجای پرستش بخوردش توان
نشسته بجای پرستش بجست / بر تخت شاهی چرا میدوخت

همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد

چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپهبد ز درگاه بگذاشتند

برفتند با دست کرده بکش / [illegible]
[illegible] / بزرگان اسپ افکن شیرفش

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / [illegible]
[illegible] / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر

چو دیدند بردند پیشش نماز / از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار بر مهتران مهترا

چو تو شاه بنشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی تخت و تاج
فروزنده جوشن و زین اسپ / فروزنده فرخ آذرگشسب

نه ترسی ز رنج و نه از رنج گنج / به گیتی ز رنجت فزونست رنج
همه پهلوانان تو بنده ایم / سراسر ز بیداد تو زنده ایم

همان دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماند کسی ترسناک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که او را نهی رنج تست

ندانیم که اندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست

گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا روانش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / برین در نشستند با تاج و گاه

نه تا سر ستا شد با سر و هند / چو ترک دلیران بشمشیر تیز
نهانی نهانی که دارد بگوید بما / همه چاره آن بجوید بما

چنین داد پاسخ بدان ماه شاه / که این پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نه نیز جایی پراکنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست گردی گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی نه خاک تیره نماند / که مهر کین مرا بر تو خواند
شما تیغها بر نیام آورید / بر آیین رامش جام آورید

بجای خروش کمان نای چنگ / بسازید با باده و بوی رنگ
یکی هفته بر پیش یزدان بپای / بپوییم بر اندیشه و بگرای

همی آرزو دارم اندر نهان / نمی خواهم از کردگار جهان
بگوییم گشت و چه پاسخ دهد / بیابید مرا روز فرخ نهید

شما پیش یزدان نیایش کنید / بدو بیکیام هم شبان ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه

و زان پس همه شاد و لهو کنید / ز بد کار روان بی گناهی کنید
بدر سیدن چرخ ناسازگار / نه پرورده و اند نه پروردگار

همی پرورم پرورانم بسم / از او روز ادبیم آن ز او ستم
همه پهلوانان ز شهر و یاشکاه / برون آمدند از غمان دل تباه

سپهدار با کرت آنجا شاه / همه هفته بنشینید پس بار گاه
نشستن بار زنی شمی من / بیکایک کان هرم گوشن می

بیامد بجای پرستش نشست / چو در و از زه مکت زبیش
نهکشت گاه بهم روز بر مهر گاه / فرامش پاکی و هستی

پر اندیشه شد مایه ور جان شاه
هم از خاور و باختر ...
جهان از بد اندیشه ...
ز یزدان ...
شوم ...
چو کاووس ...
زمین بگسلد فرهٔ ایزدی
بگیتی بماند ز ما نام ...
هنر کم شود ناسپاسی بجای
زمین مانده نام بدی یادگار
بگشتم بسی گرد ...
بزرگان گیتی مرا گفته اند
کنون آن بد آید که ...
روانم بران جای نیکان برد
شنیدیم و دیدیم از جهان
بسالار نوبت بفرمود شاه
چو این گفته شد سوی ...
بپوشید پس جامهٔ ...
... گفت ...

از آن رفتن کاروان ...
که کوه و بیابان و از خشک و تر
...
دگر دل همی سوی کین تاختم
که با تور و سلم اندر آمد ستم
که جز روی کشتن ندیده بخواب
گرایم بکشتن ...
همان پیش یزدان سرانجام ...
روان تیره ماند بدیگر سرای
کنار جهانیان همه ...
که گیتی برای ... یزدان ...
اگر چند با بخت و با فر و بند
شوم پیش یزدان پر از آب روی
که این تاج و تخت ...
بد و نیک ما آشکار و نهان
که هر کس که آید بدین بارگاه
خردمند باید ...
ستایش کنان ...
بر آهسته ... آتش و باد و خاک
برات نیکو ...
همان جای ... دیو ...
...
نگهدار ...

همی گفت هر جای از آباد بوم
سراسر ز بد خواه کردم تهی
...
روانم نخواهم که گردد ...
ز کیخسرو چه کاووس ...
به یزدان شوم ...
وز آن پس ...
... گیتی ...
گرفته گستی تاج و تخت مرا
من اکنون چو کین پدر خواستم
بر آباد و ویرانه جایی نماند
سپاسم ز یزدان که او داد فر
که هم بد نجویی اندر جهان
نیاید کسی زین فزون ...
... دیدیم هم تاجور
سبک باز گردان به نیکو سخن
ز بهر پرستش سر و تن ...
خرامان بیامد بجای نماز
...
...
... کاووس و ضحاک ...
نگهدار ...
...

زمانه ز چین اندرون تا بروم
مرا گشت فرمان ...
... ز من ...
بد اندیشه و کیش آهرمنی
دگر سو چو توران پر از کین و داد
بدل اندر آید ...
بخاک اندر آید سر ...
بریزد ...
بپای اندر آورد ... تخت مرا
جهانی بخوبی بیاراستم
که منشور تیغ مرا بر بخواند
بلند اختر ...
بماند زمین آشکار و نهان
بزرگی و خوبی و آرام و کام
سرانجام بر مرگ ...
همه مردمی جوی ...
بشمشیر ...
...
هم اندیشه ...
...
...
...
...

توانایی و فر شاهی تو راست   ز خور تا بر پشت ماهی تو راست
همه بود نیها تو اندر جهان   بدانی به بینی به روشن روان

همه پهلوانان تو را بنده‌ایم   بکردار رایت سرافکنده‌ایم
همه بنده کانیم پیشت بپای   همه پهلوانان فرخنده رای

که تا ماند این نامور بارگاه   چو بودت که بر مایه بستی تو راه
کنون روزگاری برین برگذشت   دل ما پر از درد و تیمار گشت

گر ایدونکه بگشا این راز شاه   بدین بیزبانان که گم کرده راه
اگر غم ز دریا نهنگی کنیم   همه چادر خاک مشکین کنیم

وگر کوه باشد ز بن بر کنیم   به خنجر دل دشمنان بشکنیم
اگر چاره این برآید به گنج   نه پیچند به گنج و درم نیز رنج

همه پاسبانان گنج تو ایم   پر از درد گریان ز رنج تو ایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز   که از پهلوانان نیم بی نیاز

ولیکن ندارم همی دل به رنج   ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید   که تیمار او بد بباید کشید

یکی آرزو خواست روشن دلم   همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید   شب تیره تا گاه روز سفید

چو یابم بگویم همه راز خویش   برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد   بر اندیشه دل بگیرید یاد

همه پهلوانان آزاده مرد   بدو خواندند آفرینی به درد
چو ایشان برفتند بیگاه شاه   بفرمود تا پرده او بارگاه

فرو هشت بنشستن گاه این بدر   بنومیدی آن شاه نیرو گرو
جهاندار شد پیش برتر خدای   همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر   فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست   گر از من خداوند خشنود نیست

ز چیز بکوییده و دیر پیری و زشت   نشان مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای   همی بود در پیش یزدان خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه   بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه
بهفته اندرون روز و شب در خروش   که اندر جهان با خرد بود جفت

چنان دید در خواب کو را بگوش   نهانی بگفتش خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت   سپردی سپهی باره و تاج و تخت

اگر زین جهان تیز بشتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایه داور پاک جای   بیابی در این تیرگی در دو جای

چو خواهی که بخشش سزاوار گنج   کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی چونکه درویش را   نوازی و هم مردم خویش را

که پیدا اگر بگسلد زین جهان   یکی باشدش آشکار و نهان
کسی کو ورگرد ز جنگ بلا   که یابد رها زین دم اژدها

هر آنکس که از بهر تو رنج برد   جهاندار آن که رنج از پی گنج برد
ببخش و به ایرانیان بخش گنج   که پیدا نمانی تو بسیار چیز

سر تخت را پادشاهی گزین   بدو ایمنی شود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ   که آمد تو را روز کار بسیچ

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب   سر از رنج شب زی خور آنگه بتاب
همی بود گریان و رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت اگر تیز بشتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
بیامد بر تخت شاهی نشست   یکی جامه نابسوده بدست

چو بنشیند و بر شد بر آن تخت شاهی
جهاندار بی یار و بی تاج و گنج

تو باشی به پیش سپهدار رهنمای
چو یک هفته بگذشت بنمود روی
چو گودرز چون طوس و نوذر نژاد
همه داستانها زدند از جهان
از ایران بسی رنج برداشتی
دلش را بگیرد نباید دو دیو
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
بباید شدن سوی زابلستان
بزال و به رستم بگوید به پیش
بترسم که این هیچ کار درشت شاه
فرادان شنید هیچ پاسخ
شما پهلوانان ... را اثری
ستاره‌شناسان آئینه روی
به ایران خبر شد با خویشتن
بگفتند به هر گونه ...
برآشفت و اندیشه اندر گرفت
غمین گشت و با موبدان گفت
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
شدند انجمن موبدان و ردان
سوی ... ستان نهادند روی

بگرزی ... سپنجی سرای
برآمد یکی غلغل و گفت‌وگوی
سخن رفت چندان ز شیدای گو
بزرگان و فرزانگان جهان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به تیزی ... به پیچید گردن ز راه
شود تیره و گردن بپیچد ز راه
دلش خیره شد بیم و فرزند زاد
بهر چه ... برتوانا تری
هر آنکس که هستند اختر گرای
بیارید از این در یکی انجمن
ز دستان کنید پیچ این سخن
از ایران ز ... سپاهیان برگرفت
گذشتیم ... بسیار ...
ز زابل به ایران ...
نشست از بر تخت زرین ...
بزرگان و با دانش و رهنمای
کس از پای ... نشست و ...

بگرزی دلم هیچ نامد خوش
همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگ در شاهان بر ترمنش
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
همی ترسم او بیخ ما برشود
دربار ... مداران ...
بسی نو ... آرام
چو باشد که هیچ کار درشت ...
کنون هر که ... پاکیزه رای
ستاره‌شناسان کار بستان
شد این پادشاهی پر از گفتگوی
نگو سخنهای گودرز بشنید
چو تر ... دستان ...
برستم چنین گفت کز بخردان
جهاندار ... یک هفته روز
بیامد پهلوانان با موبدان
جهاندار ...
گشادند ... سپهبد روان

و گر جان ... روان ...
بزرگان فرزانه رای زن
زیزدان پرستار و نیکی کنش
همیشه پرستنده تاج و تخت
سپهبد به آئین دیگر شود
مبادا که از راه کیهان خدیو
که او را نشاید که دادیم خوار
به ترکیب او شاه کابلستان
همانا که با دیو وارونه هست
همی زین سخن داد او خواستم
کند گنج بر ما ز ابلیس راه
ز قنوج و ز ... مرغ ...
همی آب دریای کابلستان
چو بشنید خسرو ز ... رای و روی
ز ... رنج ... گردان ...
بگفت آن شگفتی که دید و شنید
ستاره‌شناسان و هم موبدان
بدان تا بیابند با او براه
چو اختر شناسان ...
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
برفتند نزدیک شاه ...
برسم نیا جایگه ساختند
بگرد از ... و نیکو گمان

چهارم به یزدان ستایش کنید ... شب و روز او را نیایش کنید
که او نیست فریاد رس بنده را ... همه پهلوان ... گرانسیده را

به درویش بخشیم بسیار چیز ... اگر چند چیز ارجمندست نیز
بداختر شاه پرمان تو روشن کند ... خرد و هوش و مغز تو جوشن کند

چو بشنید خسرو ز دستان سخن ... یکی از بنشین پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر پاک مغز ... همه رای گفتارهای تو نغز

ز پرگار منوچهر تا این زمان
نه این چیز آزار و بیکی گمان

جهان را نامور رستم پهلوان ... ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورانیده بود ... بد و نیکو بسیار سانیده بود

سپاهی که دیدند گوپال او ... بر و مغفر و شیر فرش پال او
بسی جنگ ناکرده بگریخته ... در و دشت تیر و کمان بخشید

به پیش نیاکان من کینه‌خواه ... چو دستور فرخ نمانیده راه
اگر نام و رنج تو گیرد بیاد ... بجا ماند هنگام تا زه با صد هزار

ز کردار خوب ار بپرداخت ... بود ... تو را این ستایش نکو هش بود
وگر هرچه پرسید کار من ... ز بادا وزن باز آزار سن

به یزدان یکی آرزو داشتم ... جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفتست تا من بپای ... همی خواهم از داور رهنمای

که بخشنده گشته‌ست ... ماه ... بیفروزد این تیره ماه مرا
برو مرا از هنر ای سپنج ... بماندیم رنج و تیمار و گنج

نباید گزیدن ز راستی یک زمان ... چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم کام ... بباید بسیج تا که خیرام

سحرگه بر چشمه همی بود دوش ... ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز گاه یزد گفت ... سر آمد ... نزدی و ناتندرست

کنون با رکاه ... به سر ... غم و شادکر و تاج و تخت و گهر
عمین شد دل پهلوانان بشت ... همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنیدند این سخن بر رسید ... کیان و سر و از جگر بر کشید
به ایرانیان گفت کاین چه ... خرد را مغزش همی خورشید

که تا من ببستم کمر بر میان ... به پیشند ام مثنی بخت کیان
ز شاهان ندیدیم کس این شگفت ... چنین گفت ما را نشاید نهفت

نباید بدان بُد دهم دستان ... که او پیچ دار منه سپیتمان
مگر بود با دو هم آواز گشت ... که از راه یزدان سرش بازگشت

فریدون یزدان و هوشنگ پیش ... به شیخار پهرز بر ز ...
بگوییم ... به راستی ... اگر ... جهاندار زر کاستی

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان ... گزینان سخن بس ...
همه یاد بخواهیم اگه بوی شاب ... همه باز گرداو کم کند ... راه

نکو آنکه دیدی تو او نیکوئی ... نگر پاسخ نیکبانا و بشنوی
شنیدند این سخن زال ... پرخواهست ... چنین گفت کاین خسرو ... آوردن

ز پیر جهاندیده بشنو سخن
چو گفتار آور روزاری پاسخ کنید

ز گفتار رستم با ... راستی ... به بند و نه پیخی در کاستی
نباید که آرد رکینه را زمن ... ازین راستی منزل این انجمن

تو رای زمین زاوری باز کامه ... هم انجا بدآرام و آتش پرست
ز کیسو شمیره ز دا فراسیاب ... که جز جادو و پیمان شب ... گوید

تو گاو و ... تیغ رستم در گرز و با ... بپر از سنگ و دل پر ز کیمیا
ز خانه و را بود با خضر ... پر از کیو ... تاج و تخت و گهر

... زال و رستم بهم / رسیدند پی کام دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه ویژه دل پیش بشتافتند

چو رستم بپیش آمد و زال زر / همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود او سزاوار گاه / پذیره شدن را بیاراست راه

همان طوس با کاویانی درفش / ابا نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

سپاهی همه رفته رخساره زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه

همه بارگاهش سپاه ایستاده بس / شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه / نشستیم و پوییم و پاییم راه

نه آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم که چشم بد آمد بروی / چرا پژمریده چو گل رنگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان / دگر شاه را از اختر آمد زیان

بدینسان چنین گفت با زال پیر / که باشد که شاه آمد از کار سیر
درشتی و هم دردمندی بود / گه فرخی و گه نژندی بود

شما دل مدارید چندین بغم / که از غم شود جان خرم دژم
بکوشیم بسیار و پندش دهیم / بر پند اختر سودمندش نهیم

وزان پس هر آنکس که آمد ز راه / برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه بدر پرده برداشتند / ابا نگه کردن خوب بگماشتند

قدمها کاسه چو از راه برداشتند / بر اندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز زان انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رنجی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید / ز پرده در آوای رستم شنید

پر اندیشه از تخت بر پای جست / ببوسید و بر پای ... دست
ز دانندگان هرکه بد زابلی / ز قنوج و ز دنبور کابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان / بر رستم همی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان که بود / بر اندازه شان پایه بر فزود

بر او آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / وزان نامداران که داریم یاد

همان زو و طهماسپ و کاووس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود

ندیدیم کس را بدان بخت و برگ / بدان برز و آن فره ایزدی
که شاهیت با دانش و بخردی / به نیرومندی و مردی و مهربدی

بگیتی همه روی گیتی براد / بباز آمدن باز پیروز و شاد
چو بهتر که پیش تو در خاک نیست / چو زهر آنکه نام تو تریاک نیست

بگیتی سر آگهی یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
چو آن پهلوانان نام آورند / ز هر کشوری آنکه دیدیم سران

ز قنوج و وز دیو بند و کنگ / برفتند با صنج هندی درای
بدان تا بجویند راز سپهر / که ایران چرا شاه ببرید مهر

از ایدر ... آمد ... شاه / بغرو ... تا پرده بارگاه
نه بر دو زرد از پس بالا ربا / بپوشند تا پرده شهریار

بر اندازه ... جیحون چو عقاب / همی تا نهم جهان کشتی بر آب
به پیش تا برسم نشاوه جهان / ز چیزی که داری همی از جهان

... بهر کار ... شود / ازان تخت شاهی بیا تو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد / جز این نیست آیین ننگ نبرد

نبیره فریدون و پور پشنگ   که ترکان از او جاودانه بتنگ
که شیران ایران ندیدیش تاب   گسستی سر از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس [illegible] سند و بی‌خرد   ز ناموران خود آهنگ عیوق کرد

جهاندار که اندر فزونی منش   کسی را زند بر پادشا سرزنش
کنون من چنین پدر خواستم   جهاندار به پیروزی آراستم

بکشتم کسی را کزو بود کین   وزو جور و بیداد و بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند   ز بد گوهران شهریاری نماند

هر آنکو که اندیشه کرد دراز   همی رفت باید سوی خاک باز
چو جمشید کاوس با شم بجاه   چو ایشان ز من کم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر   که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز بر من کشد   چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

دگر آنکه گفتی که شیر بجنگ   برآراستی هر دو را چون پلنگ
از آن بد که از ایران ندیدم آزار   ز اسپ افگنی در گه کارزار

که تنها بر او بجنگ آمدی   چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را که بر فر یزدان بود   دگر آرزوش نیز چندان بود

همی خوار بودی بجنگ پشنگ   از ایران بدان‌سان شدم من بجنگ
بدین چند هفته که من چند شب   همی با فرین برشت دم و لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک   رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت   سبکسار گشتیم و بستیم رخت

بدین پادشاهی ندارم بجای   سبکبار گشتن بود رهنمای
تویی پیر فرخنده تا پهلوان سام   مرا دیو گوید که تنها دوا کام

بتازی و گنگی بکشتم ز راه   روان گشت بی‌مایه و دل سیاه
بر آنم که چون فره ایزدی   کجا یابم این نیز و زکار بدی

چو دستان شنید این سخن خیره گشت   همه چشمش از روی او تیره گشت

[illegible]

خروشان شد از شاه و بر پا بجست   چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز ضعف بود بیشی و نابخردی   تویی پاک از فره ایزدی

ستمگر که بخشی گناه مرا   اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از هزار   کمر بسته‌ام پیش هر شهریار

ز شاهان ندیدیم کز نیکوی راه   بجوید ز داد از خور شید و ماه
نخواهم که باشند رنج و جدا   خرد باد بر تیره جانم گوا

فرو رست از آن رنج کرد از سپاه   ز ایران بتر دیگر هر سپاه
که ما را جدایی بود آرزوی   از اندیشه گر خسرو نیکخوی

کنون گشت کیخسرو آموزگار   کزو دور بادا بد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه   پسند آمدش پوزش نیکخواه

بیازید و بگرفت دستش بدست   بر خویش بر دوش بیجای شست
بدانست کو این سخن جز بمهر   ز بهر و بسر شاه خورشید چهر

چنین گفت با شاه پس زال زر   که اکنون به بندید یکسر کمر

[illegible]

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو   دگر آنکه او نامدار است نیو
سراپرده از شهر بیرون برید   درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه و از خیمه چندان که هست   بسازید بر تخت جایی نشست
بهامون کشیدند ایرانیان   بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود   سپید و سیاه و بنفش و کبود
چنان کز رستمه که فسر کشف   ببردند پرده سرای از نهفت

درفشان بزرگان و پیل و سپاه   بخوردند روشن یکی بزمگاه
میان اندرون کاویانی درفش   بهائی شش زرد و سرخ و بنفش

همی جوید از آسمان بلندی
همه گردش اختران بسکو
بران لشکری بند باد و شید
همی تلخ گفتار باشد هوش

بسی پند بشنود و سودی نکرد
از و باز گشتیم از دار و درد
چو پرسید کنون اندر و نشد بجانک
ببخشود بر جان تش نیز دانا که

نباید به یزدان شدن ناسپاس
سری پر ز کین و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
زره دار با گرزه گاوسار

چو شیر ژیان ساخته رزم را
بیاراستی دشت آزرم را
ز مهتر سپه تیز رفتی بجنگ
پیاده شده پیش جنگی پلنگ

ز از گرد داران جهان شد تهی
که تو ترک کینه بسر بر نهی
بتهمتن کجا بد هم او طوس شیر
چو رهام و بیژن چو گیو دلیر

گرو را بدی بر تو بر دست یاب
به ایران کشیدی ره و افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان
نرستی نه بستی بکین کس میان

تو را ایزد از دست او رسته کرد
ببخشود و کام تو پیوسته کرد
بکشتی کسی کز و بد هراس
بداد ار دادار ننده بد ناسپاس

چو گفتی و هنگام آرام بود
که گوینش و نوشتن نام بود
به ایران کنون کار دشوار تر
فزون تر بدی دل پر آزار تر

کنون بر نوشتی ره ایزدی
بگیتی نیاسید و نابخردی
ز گرد و کسی کرد فرمان تو
گرش پای شد این شارسان زد

از آن بد نباشد دلت سودمند
نباشد جهان آفرین ناپسند
پشیمان آمد تو را زین سخن
بر اندیش و فرمان دیوان کهن

وگر نیز جوئی چنین راه دیو
نجوید تو فر کیهان خدیو
بمانی پر اندوه این پر گنا
نگو انند از این پاس تو را پادشا

گر ایدون که هست یکی پیک شو
به او همرکینه بیش نگروی
نماند ور و دو نماندت تخت
نه او رنگ شاهی نه تاج بخت

خرد باد جان تو را رهنمون
که راهی [illegible]
خرد مند باد ی و پیروز [illegible]
بیابی بماناد منغزت بجا

[illegible] و [illegible] آمد [illegible]
بیلان برکشید و از کین سخن
[illegible] هم [illegible] کین کز کشت
نباید [illegible] آهنی [illegible]

[illegible]
[illegible]
زمانی نیاید [illegible] و اندر [illegible]

[illegible] این جهان [illegible]
[illegible] اندازه [illegible]
اگر سر و کوی بر انجمن
همه سر به پیچید گردان من

اگر رستم آید [illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
و گر آنکه گر شیر [illegible] اوی
فزون [illegible] ناموری اوی

سپه گرد [illegible] خویش [illegible]
نبد خواب و خور [illegible]
کنون پاسخت [illegible]
دل او بگفتار تو [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] از تخت
که این [illegible] از او [illegible]
سخنهای دستان شنیدم [illegible]
که بر خواند گیسر [illegible]

[illegible] کیهان خدیو
که من و درم از راه فرمان
به یزدان گر آید همی جان من
که آن دیدم از رنج [illegible]

[illegible] او [illegible]
خود شد ز بدهای او [illegible]
نبرد آنکه [illegible] شد [illegible]
بر اندازه باید که [illegible] سخن

[illegible]
خود شد سپه دار [illegible] مباد
جهاندار پور سیاوش منم
ز [illegible] شده باهش منم

[illegible]
[illegible] پیروز [illegible]
بماند به هم از تخم او [illegible]
که با [illegible] گم شدی خورد [illegible]

ز کوه تا شهر کنده ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
و دیگر کسی کو ز تن بازماند / بروز جوانی ز خود بازماند
دگر جا معاری کجا آب نیست / فرومانده برو سالیان برگذشت
دگر هر کجا رستم آتش پرست / کز پی بهر دست کند و ویران شدست
بدین گنج ویران آباد کن / درم خوار کن مر مرا یاد کن
وز آن گنج کش خواندندی عروس / که کاووس آگنده در شهر طوس
چو خوش گفت کیخسرو نیک رای / که این گنج کن بخش پیش من آی
بگودرز گفت فرمود کاینها ببخش / به گیو و بزال و خداوند درفش
همه جامه‌ها پیش او برشمرد / بکرد و بکیسر برستم سپرد
همان جوشن و گرزهای گران / همان باره و طوق کند آوران
ز اسپان بجائی که بودش گله / بطوس سپهبد سپردش گله
همان باغ و گلشن بگودرز داد / ز ایوانهائی که او کرد یاد
سلیح تنش آنچه در گنج بود / که او را بدین خواهش رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که ضمیر و شند از کار سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاووس را داد شاه / همان جوشن و ترگ رومی کلاه
یکی طوق روشن‌تر از مشتری / ز یاقوت رخشان بد انگشتری
نوشته بران نام شاه جهان / کرانه ز جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کای یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
به ایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / [illegible]
[illegible] / که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که این شهریار / گرامی این تاج را یادگار
چو بشنید دستان فرخ پرست / زمین را ببوسید و بر جای جست
چنین گفت کاین شهریار جهان / سزد گر کارزها نماید نهان
تو دانی که رستم در ایران چه کرد / به رزم و به بزم و به ننگ و نبرد
چو کاووس شد بمازندران / چو سختی کشید او همی اندرون
رهی هفت پیمود دیوان ببست کاووس / چو گودرز بد کرد بلکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چو جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد به تیره کیشا
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه عندی (و اولاد) و بید
سر سنجه را ناکه از تن بکند / خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاووس کی شد بهاماوران / ببستند پایش به بند گران
همان طوس و گودرز و گشتم گیو را / دلیران فرزانه نیو را
تهمتن لشکر با سپاهی گران / از ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاووس را / چو گودرز و چون گیو و هم طوس را
چو سهراب فرزند کام جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
نشست از بر کین کاووس شاه / زدوده بکردش همه سال و ماه
و ز اشکبوس کجا رزم کاموس کرد / بجز وی به ابر اندر آورد گرد
ز درگاه این شاه شهابر / بر او دیو بر شاه ایران بتفت
ستمکاره دیوی چو فولاد وند / گرفتش میان و به کشتی بکند
و زان پس کجا رزم اکوان دیو / برآورد از آن شاه رفت غریو
ز دریا بمروی چنگ بگشت / بر او کوره خرم خون بریزد
بفرمان تو در روم اژدها / بشد و بیژن آمد به کشتی رها

... نزد کی شاه   بزرگان نهادند کرسی بگاه
بدست چپش رستم پهلوان   ز کابل بزرگان روشن روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو   چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
پس پشت او پور گستهم   بزرگان که بودند با او بهم

نشستند بر تخت زرین نشست   یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
بیکدست رستم و زال و جهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو   دگر بیژن گرد و گرگین نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه   بدان تا چه گوید ز کار سپاه

برآواز گفت آن زمان شهریار   که ای نامداران مردان کار
هر آنکس که دارید راه خرد   کزین چرخ گردون بکینه نگرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج   چرا باید اندوه و خوردن بگنج
هر آنکس که بر چرخ گردان بود   که چون پیکری بر دلش خون بود

کنون کار و بخت بچیرم اندرست   که پاداش او فره و دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک   مباشید ایمن درین تیره خاک

کزین روز بر هر کسی بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بگاه و پشنگ   که بودند با فر و تخت و کلاه

خبر ز نام ایشان بگیتی نماند   کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
وز ایشان بسی یادگار نشان   بغیر جام او بد هزاسان بدند

چو ایشان منم هم جهان بندوم   اگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی   ندیدم که آید بر ما کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج   ببندم برآوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم   بتخت کیی روی برتافتم

هر آنکس که در پیش من رنج برد   چنان دان که رنج زیان کی برد
ز گردان هر کس که دارم سپاس   بگویم به یزدان نیکی شناس

برایرانیان بخشم این خواسته   سلاح و هم آن گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری   ببخشم بهر مهتری کشوری

همان بدره و برده و چارپای   براندیشه آرم وفا را بجای
ببخشم که من راه را ساختم   ازین تیرگی دل بپرداختم

شما دست شادی بخوردن برید   بیکهفته اندر چمید و چرید
بخواهم که تا زین سرای سپنج   گذر یابم و دور مانم ز رنج

چو کیخسرو این پندها برگرفت   بماندند گردان ازو در شگفت
یکی گوشه ای بر نهاده دیوانه شد   خرد با دلش نیز بیگانه بود

ندانم بر و بر چه خواهد رسید   بگفتا فرو داین تاج و تخت مهی
برفتند یکسر بدرگاه گروه   همه دست و دشت کرده ...

غوغای وای از مستان زنشت   ابی پاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن بجای فراز   یکی گنج بیاورد بگشاد باز

گشادان در گنج آباد را   [illegible]
[illegible]   وصی کرد گودرز کشواد را

بگودرز گفت ای نگار جهان   که با آشکارا چه دار و نهان
همی کس بگنج و روزی نگذشت   پسنجیم و روزی که بر ما گذشت

[illegible]   همی کان به تیر و یک ایران بود
همی آب گیری کجا شد خراب   تن ایران و رنج افراسیاب

دگر کو ...   نه ناپیدا کو هیچ ...
دگر آنکه آید بچیزی نیاز   ز هر کس همی بدروند رنجها باز

پریشان ...   بکنجش ... ترس از بدان
دگر گنج کش نام بادآورست   پر از گوهر و زر بیدر و قیمت است

بها باران بسته کاوس بود ... هرآنکو به در گردن طوس بود
... سپهر ابجا هی یله ... ندارم من این بس که کرد هر گله
کنون شاه آسیر ماز تاج گنج ... همی بگذرد زین سرای سپنج
چو فرهی یزدان چیست نیروی تن ... تو دانی که هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار ... ز داد شاه کیخسرو و عهد
تا ... طوس ... [illegible] ... که بنشست از این رخت از روزگار
همی باش با کاویانی درفش ... [illegible]
[illegible] ... تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تو راست ... از این نامداران ترا آن سزاست
نوشتند عهدی بدان انجمن ... همه بود و ند گردان لشکرشکن
نهادی به قرطاس بر مهر زر ... یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین ... که از تو جهان باد پر داد و دین
ز کار بزرگان چو پرداخت شاه ... [illegible]
[illegible] ... شهنشاه از آن رنجها شد تباه
وز آن مهتران نام لهراسپ ماند ... [illegible]
[illegible] ... که از دو فر شاه کس بر نخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه ... بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست ... بر او آفرین کرد و از جای جست
فرود آمد از نامور تخت عاج ... ز سر برگرفت آن بها گیر تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین ... همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد بدرود او تخت عاج ... بلهراسپ بسپرد او تخت تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد ... جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج ... از آن پس که دیدی بسی رنج و درد
مگردان زبان زین سپس جز بداد ... که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن آشنا دیو را با روان ... چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند و دانا و هشیار باش ... همیشه زبان را نگهدار باش
به ایرانیان گفت کین تخت عاج ... بباشید شادان از این تخت ...
شگفتی بدو ماند ایرانیان ... بر آشفته هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی گفت ... بماند ... که لهراسپ را شاه باید خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست ... بگفت آنکه بوده‌ست یکسر براست
چنین گفت کاین شهریار بلند ... سزد گر نهی خاک را در به
همه تخت آنکس سر از خاک باد ... همه روزه را همه خاک تیره باد
چو لهراسپ را شاه خواند بداد ... ز نسبش او هرگز نبریم و یاد
نه بر ایران چو آمد به ترز کسبت ... فرو ماند پیش آنکس سراسب
بجنگ الانان فرستادش ... سپاه و چو رفتش کمر دوریش
چو چندین بزرگان و قصر ... نتابد ... از آن شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر ... از این گونه نشنیده‌ام تاجور
چه دوستان سالم از سخنها بگفت ... ندانم که با این سخن کو هی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان ... که زین پس نه بندیم شاها میان
بجوییم کس بزم یا کارزار ... که لهراسپ را کیر ... شهریار
چو بشنید فرمود زو ... بگفت بشتاب و ...
که هر کس که بیداد کوید ... بجز زر و زفدا از آتش ...
بیاید به بیمار ... که لهراسپ بهتر از او در ...
که ... پاید نیدا و کر ... ز بند تا یکی گیتی نه پیچید ...
که ... ... زن شاهی ...
... بود و را هی سرو ...

ز ... داراو چند رانم سخن — که هم داستانها نیاید بن
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه — چه ماند ... [illegible]

چنین داد پاسخ که گودرز وی — برتر یک روز رنج پیکار اوی
که داند مگر گردگاه سپهر — نمانیدن کام و آرام و مهر

بسختیهای او نیست اندر نهفت — نباشد کس او را به آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — می آورد و قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند عهدی ز شاه زمین — [illegible] کیخسرو عهدنامه
بر ستم و گستهم و گیو زنگه و داد — سرافراز کیخسرو پاکدین

ز بهر سپهبد کو پیلتش — ستوده بمردی بهر انجمن
که گاه باشند اندر جهان پیش رو — جهاندار سپهدار سالار نو

مسلم ورا کشور نیمروز — سپهدار پیروز لشکرفروز
نهادند بر عهد بر مهر زر — بر آیین کیخسرو دادگر

به گودرز و گشواد کرد آفرین — که آباد بادا بر ستم زمین
جهانی که با زال و سام سوار — فرستند باز بجهان در کنار

ببخشیدشان خلعت و سیم و زر — یکی جام زرینه تا سر گهر
جهاندیده گودرز بر پای خاست — چنین گفت کاین ... [illegible] راست

زمانه سراسر بکام تو باد — خواستش ... [illegible]
بخواهد کنون از شاه ... [illegible] — نوشته بهر جای نام تو باد

دگر گفت کاین شاه پیروزبخت — ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد — ز کاووس تا شاه فرخ نژاد

بدین پیش بزرگان کمر بسته ام — به آرام یک روز ننشسته ام
نبیره پسر بود با شصت و هشت — کنون ماند ازو هفت دیگر گذشت

همان گیو سپهدار دل شاد سال — بتوران زمین بود چون زود چال
بدشت اندرون گور بد خوردنش — همان چرم نخچیر پیراهنش

بایران رسید آنچه او شاد دید — که تیمار او کس چنین کشید
جهاندار سیر آید از تاج و گاه — همی چشم دارد بجویی ز رفتنا

چنین داد پاسخ که پیش آن زمین — که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد — دل بدسگالش پر از خار باد

کم و بیش من پاک در دست تست — که روشن روان باد ... تندرست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان — نهادند بزرگان فرخ مهان

نوشتند بر مشک و عنبر دبیر — ... [illegible]
وعهد نامه ... [illegible] — یکی نامه از شاه بر حریر

یکی مهر زرین برو بر نهاد — ابر نام شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد

بر ایرانیان گفت شاه دلیر — مبادا که دلتان ز من گشت سیر
براندیشه کین بابک ... هست — چو تیر و شما زینهار من است

مرو را همه پاک فرمان برید — ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هرکه بد پیش رو — یکی آفرین گستراند نو

چو گودرز بنشست بر ... [illegible] — خواستش ... [illegible]
از نش ... [illegible] — بشد تیر و خسرو ... دین دار بوس

... نوشته نزی — همیشه نتو دور دست بدی
منش هر بزرگان فریدون نژاد — هم از غرغان تا بیامد قباد

کمر بسته پیش ایرانیان — که گشادم از بند هر گونه‌ای
ز گودرز جهان زجوشنی‌ام هم — نشست و ببند هیچ پرّاهنم

چنین سیاوش ... رزمگاه — بدم هر شبی پاسبان سپاه
به آهن سپهر اگر دم رها — چنین بودم اندر برابر اژدها

کجا شهریاران جهاندار سلم		کجا تا ممنلتان با بادودم		کجا ملند رخم و خفتاوز نهایت		که کشته شد بار ... سوی میچو کین

کجا بود خسر تور با جاه آفرید		کیخسرو او کس آمد ز رطاز بدید		همه خاک دارند بالین خشت		ندانم به توتیخ وند دیا بنهفت

بجوئید لذین رفتن آزار من		که روشن شده بود ناوه و دیدار بیشا		فروشید لهراسپ پیش خود رسد		وزان شان فرمان سخنها برند

بلهراسپ گفت این تبهان منشد		فرو بند و به بوستان بنشستند		چه بیند همه نشستن و چه بیند آن همسکر		که چندین برنشاق با تو یا تیمی بجال

مباد اگر یزدان شوم ببینم		رفتند شهزاده از دوند که بود از گیر بیش		همه چیزی مرا با سپاه پیش بیم		ز شرم و دو فسو نماهی ترم

به بیژن رفت لهراسپ و ز هر دو کوش		که چون دیده شان از رم اندر نهفت		وزانجا یکه سنگ بسته میان		بگرد بیدم گرد و امیر انیان

گر نه شه دشمنا برانند جز امیدی بود		ندارید بدو تا دل همه عیش بگذرید		بنگاشتیم گستاخ با این جهان		که لهراسپ بهتر بد بجا حیث جهان

مباشید جادوید جز دار چون تشنا		زمین همه سنگی بگیرید یا د		همه بخند در غم به ایوان روی		چو بگفت بو رشد و خرم شوید

همه آمد در ان ایران سپاه		نهادند سوی بر گشتن پیش شاه		که با پیشه راهگرد در جان		بداریم تا جان بود جاودان

بلهراسپ فرمود تا باز گشت		همه گفتند رد زمین از جهد گذشت		تو هرگز نگشت به هم همه آیین جهاد		جز از رنج و ... گیتی نگار

به راه که باشی پیش آن سپنج		نشانی بما و نشانی گنج		جهان داران که رفتیم نیز نگیت		ترا یزدان تو راه یا دگیتی

همه داد بو سخن و هم و داد کن		... شد همچون ...		... پیچ ...		تا گیتی تن بهتر از آزاد و کین

فرستاد آمد از لهراسپ نود				 		نشستن را به پیشید ... نمودی

بدو گفت خسرو که بد بود با پیش		شنیدن لشکر و مبارک پوش با		بر فرسند با او بر ایران سپهسالار سران		بزرگان سپهدار و گند آوران

همه پهلوانان ایران زمین		برفتند با اندوه و درد کین		چو دستان و رستم و گودرز و گیو		که سر بنهادن گرد و گستهم نیو

نیت شه همی فر بخرد بگار کو همی ابود		بجستند کجا ماه و طوس سوی		همی رفت لشکر و باگرو		زهادستون تا بستر تیغ و گرد با

برو و نگاه کرده و هم بیژن زرد و		یکی روز لب خاک شد زرد و زرد		همه دو شنیده تو نوشاد کسی را نشان		که گفتند به سوی آن بیخ پای

همی گفت هرکجا به نیست دستی سود		بگریستان سخن در جهان گشت		چو خود سینه پر خون و سر ز تیغ		ز گیتی بیاید ز هر سو گروه

زنان و مردان ایران نشین سیاه ابر		فروشان به رستید خبر شهر		همه که خواسته بالا دو چرخ و شن		همین بنگ ختار زادیم کوش

همی گفت هر کس که شده را بجای		گذر زود ... لب مشد پیر از دوزخ		که از لب لشکر آمد و هوا زد و		همی تاج را خوار داید هی

همه جا که تا بشلم سپر تو ما		برستند و آور گشت تو را		بگشا شده آن دو تن و بلا به هر سر		که تیز و فر بیدیق سایه سر تن

همه پیش یزدان ستایش کنیم		بر آتش که و بر نیایش کنیم		مگر پاک یزدان ببخشد بما		دل صوید بت هرود بخشد بما

ز یزدان نباید که سر پیچ		مباشید خرید و یزدان شناس		مگر آید تن زد خشا بهم		مباشید از بیم رنجه سمن ترحم

جهان آفرین بر تو نام کو است ❊ که گشت این سخنها بر او راست
بشر او گهر دارد و نیک پی ❊ ز هوشنگ و جم و ز کاوس کی
نگه کن بشیمان ز آن کز نبین ❊ بپوزش ببوسید روی زمین
مرا فر و برزی که راه ببرد است ❊ ز فرش همان تخت توران
جهان آفرین بر تو بادا نام کو است ❊ که گشت این هنرها به لهراسب راست
ز نزد جهان کرد دار شید او ❊ برین هم بود پاک فرزند او
هر آنکس که اندر زمین در گذشت ❊ همه رنج او پیش من باد گشت
توانید من این زال پیر ❊ همه گفتهای من اندر پذیر
بیالود لب را بخاک سیاه ❊ بر آواز لهراسب خواند شاه
چو سوگند خوردم بخاک سیاه ❊ لب آسوده شد مهتران گواه
چو از کار لهراسب پرداخت شاه ❊ وز آن پس نگه کرد کار سپاه
چو من بگذرم زین فرو مایه خاک ❊ بگویم شما را ز یزدان پاک
بیالا شرا همه پاک دربر گرفت ❊ بزاری ز خورشید اندر گرفت
ز خورشید آمد ز ابر آن سیاه ❊ [illegible]
پس پرده پاکودک ده مرد و زن ❊ گزینید اندرین پند یکایک نگاه
گزینید اندرین پند ما را نگاه ❊ هر آنکس که ور دید آیین راه
من اکنون روا شما همی برورم ❊ که بر نیک نامی همی بگذرم
بکف این و شیر زنگ بهر ای خویش ❊ و ز دوش کرد آواز فریاد خواست
گستر کرد خش چار خونی انکیا ❊ ندیدی بگیر هم مرد و زن خواست
[illegible] سپنج ❊ شما دل مدارید با درد و رنج
[illegible] ❊ نه منیم همی راه باز آمدن
[illegible] ❊ کشید سپرانید رنگ و بوی
[illegible] ❊ نه باش اندرین سکوتی رهنما

بیامد ز یزدان چنین هم سروش ❊ که لهراسب را هست چندین خروش
ز دستان جا شد سخنها چنین ❊ مگر کین ز هر سو دلیران بر پهن
بدو گفت خسرو که ای پر خرد ❊ دل شاه چندین که گیهان شکرد
به رأیش بزرگ و بکو هر گزین ❊ ز دادار بادا بر آن آفرین
بنیرو و جهاندار هوشنگ راست ❊ همان راه بنیاد دل پاک راست
بشاهی برو آفرین گسترید ❊ وزین پند با مهر من بگذرید
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس ❊ بدیشان اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک ❊ بیازید انگشت و برزد بخاک
بشاه جهان گفت خرم بزی ❊ همیشه ز تو دور دست بدی
بزرگان گهر بر افشاندند ❊ بشاهی برو آفرین خواندند
بر ایرانیان گفت فرزند شاه ❊ که فردا شما را همین است راه
بپدرود کردن رخ هر کسی ❊ ببوسید با آب مژگان بسی
همی گفت زاری من این انجمن ❊ توانستی پر بر او خویشتن
[illegible] ❊ که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو من بگذرم زین فرو مایه خاک ❊ بخواهم شما را ز یزدان پاک
هر آنکس که فرمان رو و با شما ❊ مراد خداوند یک شید شاد
نه بستم دل اندر سرای سپنج ❊ بدان تا سر خویش آید از آز رنج
بیامد به ایوان شاهی خرم ❊ بر آزاد سرو اندر آورد خم
ز پرده بتان را بر خویش خواند ❊ همه راز دل پیش ایشان براند
غمینید جاوید از این شهر ما ❊ از این خاک تیره که بر پس [illegible]
بنشد هوش از آنجا خورشید چهر ❊ خروشان نشستند غم درد و مهر
وز آن پس هر آنکس که آمد بهوش ❊ چنین گفت با ناله و با خروش
بر ایشان چنین گفت بیدار شاه ❊ که فردا شما را همین است راه

چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزهٔ نامداران پدید
برآمد یکی تیره برف گران / زمین پست شد از گران تا کران
نشستند به انجای گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز گیو
یکایک به برف اندرون ماندند / نبراری بدو بهای نو بخشید
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کندند برجای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
وزین روی رستم بدین کوهسار / همی بود با زال چندین سوار
پراگنده بودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شگفت شد کاین کار شه یاد کرد / چنین چند باشیم با کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر پرید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر پند خسرو نپذرفته اند
ببودند یکهفته با سبز و کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر آن غمگنان زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیکند گودرز گشواد موی / همی ریخت آب و همی کند روی
همی گفت هرگز کسی این ندید / که از تخم کاوس برتن رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار بر هر سری مهتری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه داستان گفت / که با داور یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه
نشاید بدین چشمه سر بردن / خورش نیست زین بیش باید شدن
پیاده فرستیم چندین براه / بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی کرد یاد
ز فرزند و خویشان وز دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
برفتند و از ایشان نشان / همی زیر برف اندرون دیدشان
بدینحال بردند شان تا بشهر / از آن مهتر ایشان همی بود بهر
پر شیان همه زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
از آن هر یکی دخمه ساختند / پس از مرگ ایشان بپرداختند
جهان را چنین ست آیین و دین / نماندست همواره بر مهر و کین
یکی را ز خاک سیه بر کشد / یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زو شاد باشد نه زین مستمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسپ آگنده از کار شاه
ز رشگ که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان بدیبا کمر
نشستند هر کس که بد بیور بود / وزان نامداران گرانمایه بود
همه کرد لهراسپ بر پای خواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
برآواز گشتاسپ آن سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
بما هر چه فرمود گفت آن کنیم / بکوشیم و پیمان نیکی کنیم
شما نیز از اندرز او متابید / مدارید از من مدارید راز
گنه کار شد نیز ز یزدان کسی / که اندرز شاهان نخواهد بسی
بد و نیک از ین هر چه دیدم از او / سراسر بباید بمن بر گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور او / که خسرو تو را شاه کرد و بنام
پذیرفتیم پند و اندرز تو / نیابد گذر پای پی بر مرز تو
تو شاهی و ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم

[illegible] لشکر انان کوه بسیار　　همه باز گردید پیش شهریار
کز این‌جا ره دراز است بی آب سخت　　نباشد گیا و نه برگ درخت

بر[illegible] شدن راه کوه بر کشید　　روان را سوی روشنی ره کشید
ازین راه بر نگذرد هر کسی　　مگر فره و برز و دانش بسی

سه گرد گرانمایه سر فراز　　شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر　　همان لشکر طوس و ایران دلیر

نگشتند ازو باز چون طوس و گیو　　فریبرز و بیژن چو گستهم نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم　　شدند از بیابان دخشک و دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید　　جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بر آب روشن فرود آمدند　　بخوردند چیزی و دم بر زدند

بر[illegible] با نامداران گفت شاه　　[illegible]
[illegible]　　که امشب نرانیم ازین جایگاه

بگوییم کار گذشته بسی　　کزین پس نه بینند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش　　چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روز کار جدایی بود　　مگر با سروش آشنایی بود
ازین ره اگر بازگردید هم　　دل تیره گشته ز رنج و الم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید　　کی نامور پیش چشمه رسید
بر آن آب روشن سر و تن بشست　　همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور خسروان　　که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآید درفشان آفتاب　　نبینید ازین پس مرا جز بخواب

شما نیز فردا برین خشک دشت　　مباشید اگر باد آید به دشت
ز کوه اندر آید یکی باد سخت　　کزو بشکند شاخ و برگ درخت

ببارد بسی برف از ابر سیاه　　شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران　　بخفتند با درد کند آوران

چو از کوه خورشید سر بر کشید　　[illegible]
[illegible]　　ز چشم مهان شاه شد ناپدید

برفتند از آنجایگه شاه جوی　　بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان　　ز ره باز گشتند گردنکشان

همه پیش [illegible] گشته و تافته　　سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بران چشمه باز آمدند　　پر از غم دل و پر گداز آمدند

همی داد شاه جهان را درود　　بران آب کهرس که اندر فرود
فریبرز گفت آنچه خسرو گفت　　که با جان پاکش خرد باد جفت

برآسوده گردیم و چیزی خوریم　　بگفت و برین چشمه بر بگذریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا　　بدین خستگی نیست رفتن روا

بر چشمه یکسر فرود آمدند　　ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی　　وگر دیر مانند بمانند بسی

چنین رفتن شاه کی دیده‌ام　　ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
دریغ آن بلند اختر و رای او　　دریغ آن شهنشاه والا گهر

دریغ او به نیرو اندرون [illegible]　　که بودی ورا تاب با [illegible]
خرد مند ازین کار حیران شود　　که زنده کسی پیش یزدان شود

[illegible] گیتی که او را چه بود　　چگونه بگوییم کین زال نشنود
بدانند مداران چنین گفت گیو　　هر آنکس چنین نشنود گوش نیو

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　همه بزم اندرون شاه بد کلاه

وزان پس [illegible]　　ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر　　هوا گشت برسان چرم هژبر

یکی تیرگودان و دیگر بجای
از آز فزونی به یکسو شویم
مگر بهره مان زین سرای سپنج
بسازید و از داد باشید شاد
کرا مایه لهراسپ آرام یافت
وز آن پس فرستاد کسها بروم
ز هر کشوری برگزیده رَدان
دو فرزند بودش بسان دو ماه
گذشته بهر دانشی از پدر
دو ایشان بدیشان جهان لهراسپ
چنان بد که در پارس گرزور مست
بخوان برگزین جام می خواستند
به شاهی نشست تو فرخنده باد
کنون من یکی بنده ام بر درت
مگر رستم زال سام سوار
و دیگر من که هستم ز ایرانیان
به گشتاسپ گفت ای سپهبد گشاد
بگوییم ندارد دل شهریار
نی این هنوز از بلندی سپهی
به اخلاق بیگانگان را نواز
چو روز آمد آن کهتر انجواز
که امشب همه ساز رفتن کنید
یکی گفت از ایشان که راه کجاست

بجنبش بدادش نگارنده پای
تبارا یمی خویش خشنود بوم
نباید همی بر دو نفرین بپیچ
شب آسان و از کین بگیرند بای
ببهند و بچین و به آباد و بوم
گذشتند یکسر بدرگاه شاه
سزاوار شاهی و تاج و کلاه
ز لشکر بمردی برآورده سر
وز ایشان بکردی بر گشتاسپ یاد
نهاوند زیر گلستان و خشت
دل شاه گیتی بیاراستند
همان جاودان نام تو زنده باد
پرستنده تخت و هم افسرت
که با او نسازد کسی کارزار
مرا نام با تاج و تخت کیان
که شد کی بخوب آید ز شهریار
همی آب جوشیان جنگ بهار
سخن را به سنجید و با اندازه گوی
چنین باش با زاده بهر گزین
چو برورزین آرام کارت کجاست

تو شادان دل و مرگ جنگال تیز
ازین تاج شاهی و تخت بلند
همه اسب کیها به افزون کنیم
مهان جهان آفرین خواندند
بفرمود هر کس که دانا بدند
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر
دو شاه سرفراز و دو نیک پی
چنین تا برآمد برین روزگار
بفرمود لهراسپ با مهتران
چو گشتاسپ بنخورد بربا نشست
ترا داد یزدان کلاه و کمر
ندانم کسی را ز مردان مرد
چو کیخسرو از تو پدر گشته
چنین هم که پیشش تو ام بنده وار
چو اندرز کیخسرو آرم به پای
همی زار گرید و بیزار آهو شود
چو گشتاسپ بشنید شد چیره روز
برد لشکر و با بوسه صد هزار
چنین داد پاسخ که در هند داد

نشسته چو شیر ژیان
بخوییم چیزی داد و آرام پیند
ز دل کینه و رنج بیرون کنیم
ورا شهریار زمین خواندند
خرد مایه و کام پدرام یافت
به ایوانش اندر توانا بدند
سپاهی و پیکار چندین بیخ
نبرد آوریدی سر نره شیر
نبیره جهاندار کاوس کی
پر از درد گشتاسپ از شهریار
بر فرستد چندین ز لشکر سران
چنین گفت کای داور داد و راست
دگر شاه کیخسرو نامور
که پیشش من آید بروز نبرد
ترا داد و تاج خود اندر گذشت
همی تا هم و خواست شهریار
تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
وگر آب باید به نیرو شود
بیامد به پیش پدر روی زرد
همه گروستانه کارزار
همه راز دل پیش شاه برزند
دل او دین ازین بارگه برنشید
مرا شاه دارد چو خیره روان

من و رستم و زابلی هر که هست — زمهر تو ما برنگیریم دست
بدو آفرین کرد و برگشت
هر آنکس که جز او برین ره بود — ز تیغی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید — که رنج بدیها شود ناسپاس
چنین گفت کز داد و ز راستی — مبادا شما را کم و کاستی
ز یزدان شما را جهان آفرید — که رنج بدیها شود نا پدید
جهاندار نیک اختر نیک روز — شما را سپهر و کشور نیم روز
کنون پادشاهی خراسان همه است — بگیرید هر چند اگه باید بدست
مرا با شما گنج بخشید نیست — ش[illegible] توده و پادشاهی کیست
بگیو و بگودرز گفت آنچه داری نشان — بگو از دل این پهلوان یلان
خداوند گیتی تورا یار باد — دل و پشت دشمن نگونسار باد
بدو گفت گودرز من یکسرم — که بی گیو و بهرام و بی پور نیم
بگفت این و جامه بسر تا بپای — بدرید بر روی و چین[illegible]
نباز زادگان پیر گودرز گفت — که فرخ کسی کش بود جای جفت
دریغا که گیو روئین تنا — جهانجوی شمشیر زن پیر[illegible]
چنین گفت با ناله و با خروش — چو از درد او دود آمد بگوش
که من هم برآنم که دستان بگفت — از و من ندارم سخن در نهفت
جهان جز که با شاه کشم نخست — بدین پایه شست عهد درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم — ز فرمان پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین — بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت — بپالید و بر دیگر اندازه گشت
بر آن نامداران گرفت آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
گزیدش یکی روز فرخ فر — که تا بر نهد تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرخ نهاد — همه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهرماه گزین روز مهر — گذر ان سال رفت مهر و سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی — برافروخت ایوان شه پهلوی
چنین است گیتی فراز و نشیب — یکی بر چه زود و یکی با نهیب
وزان شادمانی فزون برد سود — نیابند برکس همه چون تو چند
یکی پر زنانش و مهربان — که برآفرینش گشاید زبان
جهاندار سپید آئین — بگیرد و همی گرد و بر دستان
سرای سپنج است باد و رنج — تو با رنج او باش و خوش بسپنج
تو از کار کیخسرو اندازه گیر — کهن گشت کار جهان تازه گیر
نیاز انگشت و امید نماند — جهان نیز منشور او برنخواند
سخن هیچ نیک نامی گرامی — جز این نیست توشه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان — گزافه کمی بود پیش جهان
اگر صد بمانی وگر صد هزار — که عمر آنکه را آید سر انجام کار
ازین کار خسرو چو پردخته ایم — سوی کار لهراسپ باز آمدیم
[illegible] نشست اورنگ شهر لهراسپ شاه — بیارایم و بر نشانم بگاه
[illegible] بهشهر یار بلند — گر او نیست امید و بیم گزند
بیکی رساند دل دوستان — گزند آید از روی بد بستان
[illegible] نشست مهربان — کزو آفرینش گشاید زبان
چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
جهان [illegible] — ستایش ورا در فزونیش کاست
چنین گفت کز نو او داور پاک — پر امید باشید با ترس و باک
نگار نده [illegible] — فرازنده فره بنده اوست
که دریا و کوه و زمین آفرید — شد آسمان از برش بر کشید

که تاج تو تاج سر ماه باد — نه تو دیر ماند و نه تخت تو گاه
[illegible] چه چیز بباید منش [illegible] — چو دستور گوید بر شاه باید

نشانهای ما را نام تا هست و تخت — تو را مهر و فرمان و تیمار بخت
ورا گفت گشتاسپ ای شهریار — منم بر درت بر به بیگانگی خوار

اگر کم کنم جاه و فرمان کنم — ز پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او براه — برفتند شادان به ایوان شاه

بیاراست ایوان گوهرنگار — نهادند خوان و می و میگسار
همی جوشن کردند بر چرخ ماه — ستاره ببارید بر جشنگاه

چنان شد ز مستی که هر مهتری — نهادند بر سر ز گل افسری
برفتند و گفتند چندین برین — ندید او جوان از پدر آفرین

بگاه و سپیان بود لهراسپ شاه — همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی بخت گشتاسپ اندر نهان — همی گفت هر گونه با رهنمون

بدو گفت هرچند گوشم برای — نیایدم همی چاره این بجای
اگر با سواران هر کشوری — فرستد پدر نیز با لشکری

بجا ره ز ره باز گرداندم — پسی خواهش و پند ها راندم
چو تنها ز روم تنگ دارد همی — ز لهراسپ دل تنگ دارد همی

دل او بگاه و سپیان نشاد — نیامد که مهر او نیز سر آزاد
چو بیکش بود خون کند خواستار — که داند که چون من شوم شهریار

شب تیره شبدیز لهراسپی — [illegible] گشتاسپ [illegible] — بیاورد چندانکه با زین گشتاسپی

بپوشید زربفت چینی قبای — ز تاج اندر آویخت فر همای
ز دینار و از گوهر شاهوار — بیاورد چندانکه باید بکار

از ایران سوی روم بنهاد روی — پدر جاه جوی و پسر راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد — بپیچید و شادیش کوتاه شد

از ایران همه بخردان را بخواند — ز گشتاسپ چندین سخنها براند
به بینندگان چنین گفت کین شیرمرد — سر تاج ما را برآرد به گرد

چو بشنید این را چو درمان شنید — نباید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی هم از جان به تاج و تخت

چو گشتاسپ را فرزند گستهم بود — نه هرگز کس از تخم ایران شنود
ز هر سو که باید فرستاد کس — دلاور بزرگان فریادرس

گر او باز گردد تو دوری مکن — هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی — نماند همان نیز بر هر کسی

به گشتاسپ زو چهان لشکری — بنه بر سرش نامدار افسری
که باشد تو را پشت کشور قوی — تو کاووس او کرد کیخسروی

که تاج تو ماند بدان نامور — ز اختر چنین است ایا دادگر
جز از پهلوان رستم نامدار — به گیتی نه بینیم چون او سوار

به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش — چنین نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندین مهان — بجستن گرفتش بگرد جهان

برفتند نومید باز آمدند — که با اختر و بیساز آمدند
نکوهش بر آن بهر لهراسپ بود — غم و رنج و تن بهر گشتاسپ بود

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید — پیاده شد و باز خواهش [illegible] دید
یکی نامور بود هیشوی نام — جوانمرد و بیدار و با فر و کام

بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت — که با جان پاک خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر — خردمند و روشن دل و یادگیر

بکشتی برین آب اگر بگذرم — سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شاه شهنشاه تاج ور — و گر جوشن و خود تاراج ور

چو شب تیره شد با سپه برنشست — همی رفت جوشان و گرزی بدست
ز نخچیرگه لهراسپ آگاه شد — غمین گشت و شادیش کوتاه شد
به لشکر چو با نه یکایک بخواند — همه کشتی پس ایشان بجو براند
به پیش سپه گفت کاین گشتاسپ کرد — سفر کرد و گردش دل من ببرد
بپروردمش تا برآورد سال — شد اندر جهان سربسر بی همال
درختی که کشتم که آمد به بار — بباغ من آورده شد میوه‌دار
بگفت و پراندیشه تا بود دیر — بغرید و تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
برو نیز هم سوی هندوستان — مبادا بر و بوم جادوستان
بسوی گشته طوس نوذر برفت — سوی چین گرازه گرازید تفت
جهاندیده گشتاسپ پر آب چشم — همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند — ببودند یک روزه دم برزدند
گله کرد اسپان که بد یکسوار — همی خوشگان بر لب جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز — برفتند از آن بیشه با باز و یوز
همه کوهسارانش نخچیر بود — بجوی آبها چون می و شیر بود
همی تاخت شیر از پی باغ زیر — خروشان و جوشان بمانند شیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه — برفتند گردان به نخچیرگاه
چو گشتاسپ بنهاد گوش اندران — چنین گفت با نامور مهتران
که این خبر آواز لهراسپ زیر — نماند که او از دو اردوی شیر
به تنها نیامد گر آمد است — که با لشکری تا جنگجو آمد است
هنوز اندرین بد که گرد فشش — بدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه — چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت — پیاده بره روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت — به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار — برفتند گریان از آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو — ورا خواندند شاه لهراسپ گو
بخواندند نزد کیی بنشاندند — ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور — که گشتاسپ کین گر و زرین کمر
ستاره شناسان از ایران گروه — هر آنکس که دیدیم و دانش پژوه
براختر گوید که خسرو کی — بشاهی بران پایگه بر شوی
کنون اختر شاه هندوستان — بپوشید شود شاه هم داستان
از ایشان کسی هست نیروترست — یکی هم نداند با شاه بست
نگر تا پسند آید اندر خورد — کجا رای را شاه فرمان برد
تو را از پدر سربسر کینه نیست — ندانم که آزردن از شهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی — ندیدیم تره بدر آب روی
بکاوس و سیاوش [illegible] — بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و تو را نزد او جای نیست — به زنبدگی کردنش رای نیست
[illegible] باز کردم کنون — ز لهراسپ آرم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران بیارد به من — پرستش کنم چون بتان برهمن
[illegible] نیاید نیز — بلهراسپ با نام همه مرز و چیز
[illegible] — بیامد بر شهریار نامور
چو بشنید لهراسپ با مهتران — پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی [illegible] — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ز لهراسپ [illegible] در بر گرفت — بدان پوزش آراستن اندر گرفت

چو بشنید هیشوی از او داستان
ببخشایش آورد همداستان
چو برگشت ازین آهن تیز بتافت
چو بشتافت سوی سندان بتافت

بپرسید هیشوی کای این جوان
چه مردی تو آهن ندارد توان
بنه تیغ و بگذار سندان و بوم
چو بشنید گشتاسپ پاسخ بپیش

بینداخت تیغ و بشد گرسنه
ز روی خورش خور بدو جای جهد
نماند بکس روز سختی و رنج
به آسانی و شادمانی و گنج

بدو نیک بر ما همی بگذرد
نباشد دژم هر که باشد خرد
چنین گفت گشتاسپ دل پر گزند
خروشان ز بیداد چرخ بلند

نیامد ز کشتنش جز رنج بهر
یکی روستا بد تر از یک شهر
درخت گل و آبهای روان
نشستنگهی دید و فرخ جوان

پر از درد جان و تیره روان
بر آن سایه بنشست پر غم روان
درختی کش سایه در پیش آب
نهان گشته زو چشمه آفتاب

همی گفت ایا داور کردگار
غم آمد مرا بهره از روزگار
ز بینم همی اختر خویش بد
ندانم چرا بر سرم بگذرد

یکی نامور زان پسندیده‌ای
گذر کرد بر وی کد او بوم مهر
ورا دید با دیدگان پر ز خون
بریزید تیغ [illegible] گروهستان

بدو گفت کای شیر مرد جوان
چرا پر ز دردی و تیره روان
اگر اندر آیی بمهمان من
بنزدیک شاه [illegible] خوردن

مگر کین غمان از دلت بگذرد
خردمند مردان چرا غم خورد
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
نژاد و تو [illegible] با من [illegible]

چو بشنید پاسخ ورا کدخدای
گزین پرسش اکنون ورا [illegible]
من از تخم شاه آفریدون گرد
که از تخم ضحاک جادو [illegible]

چو بشنید گشتاسپ برخاست از جای
چنین گفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
بمهمان بیاراست ایوان خویش

بسان برادر همیداشتش
بشد پور و از شهانه بگذاشتش
زمانه برین نیز چندین گذشت
برین نامه هیان برگذشت

بدانگه چنان بود قیصر برای
که چون دختری او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر جفتجوی
بدیدی که آن نامور دختران

همی گرد کردی بکاخ انجمن
بزرگان فرزانه رای زن
هر انکس که بودی سزاوار ما
بزرگان نامداران برآور یال

ز کاخ پدر دختر ماه روی
[illegible]
[illegible]
نشستی در آن انجمن جفتجوی

پرستنده بودی بگرد اندرش
ز مردم نمودی پدید افسرش
پس پرده قیصران روزگار
سه دختر بد اندر جهان یادگار

ببالا و دیدار و آهستگی
بیاراستگی هم به شایستگی
یکی بود دختر کتایون بنام
خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنان دید یک شب بخواب
که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی
ز انبوه مردم ثریا شدی

سر انجمن بود بیگانه
غریبی دل آزار فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه
کمر تنگ بسته بسر بر کلاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی
از او بستدی دسته رنگ و بوی
شبی گیر چون بر زد از آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب

یکی انجمن قیصر آورد زود
همه نامداران آنگه زود
بدان انجمن شاه بنشاندند
از آن پس پرچهره را خواندند

کتایون بشد با پرستنده شصت
گرفته یکی دسته گل بدست
چنین گفت چندانکه آمد ستوه
پسندش نیامد کسی زان گروه

کنون تا چه رنج آمدت با من بگوی   از اندیشه ات ... که گفتی چه بود
ز دهقان چو بشنید گشتاسپ گفت   که از تو مرا نیست چیزی نهفت
بدو ... بهشیوی ...   از آن پس بشد بر دریا گروه شتاب
یکی شارسان دید بر روم اندرون   سه فرسنگ بالای شهرش فراخ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان   همی جست جایی یکی کارسان
که چیزی یکی تا بدو خورد و بدان   همی رفت ناشاد و دل پر زباد
به هفته چنین گفت دو سه کس   از ایران یکی نامجوییم دبیر
دبیران که بود اندر آن بارگاه   همی کرد هر یک به دیگر نگاه
یکی پاره باید بر بر ایشان بلند   بیا تا و کاران و بر بر کمند
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
جوانمرد را نام بستاو بود   دلیر و هشیوار و با تاو بود
که کرد او چوپان و نبود خویش   بتر دیگری خویش نیشاخش
چنین داد پاسخ گرامی نامدار   یکی کوه تازم دلیر سوار
بدو گفت بستاو از ایدر بگرد   تو ای در غریبی ولی پای مرد
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت   ره ساربانان قیصر گرفت
خردمند چون روی گشتاسپ دید   پذیره شده جایگاهش گزید
بدو گفت گشتاسپ ای رادمرد   ز دستم برآید همه کار کرد
بچیزی که ما راست گر بسکنی   وزان باره آهنگ قیصر کنی
وگر گم شده راه دارد ایوان   پسندیده مردم ره نمون
شد آن درد ما بر دلش مهربان   ز جان گشتاسپ
یکی آهنگری بود بوراب نام   پسندیده آهنگری شادکام
بدو تنگ ... گشتاسپ پیر   شد آن پیشه کار از رشتش پیر
بدو گفت گشتاسپ ای نیک بخت   که رنجم بپرداز پیکار سخت

... بدو گفت راست   ... در ... چه پیر ...
... چو ... خوردم دریغ   از این قیصر و اسپ و خفتان و تیغ
ز کشتی همی کند با زبان برکشید   چو ... پراکنده قیصر ...
بیامد ... جایی بزرگ   نشستنگه قیصران سترگ
یکی ... گرد روم   همی کار جست اندر آباد بوم
چو ده شهر آباد چندین بگشت   ز دیوان به ایوان قیصر گذشت
بر ... نشستم ...   ز دیوان گنم ... چه ... پسند
... گراین شود   همان بندی قرطاس برای شود
بر آواز گفتند ... دبیر   ز ... بیامد آن ...
یکی با دو سر ... بر کشید   ... کلهدار قیصر رسید
بر تو یکی بستا و چون شد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
چو مردمی بدو گفت با من بگوی   که هم شاخ شاهی و هم شاهجوی
مرا گر بدر ... آمدست   ز رنج و به تدبیر یار آمدست
بیابان ... کله   نه با آشنا چون سپارم ...
یکی آفرین کرد بر ساربان   که ای مرد پیروز روشن روان
سبک تا بگستر گستر نهاد   بیاورد چیزی که بد خوردنی
مراد ده یکی کاروان اشتر   گرای آیدت مزد با هم ببر
بدو گفت سالار کاین شیر مرد   نزیبد همی بر تو این کار کرد
برو آفرین کرد برگشت از اوی   پر از غم سوی شهر بنهاد روی
ز غربت ...   بیامد به بازار آهنگران
ورا یار شد کرد ... رنج   ز ریگ و ز آهن رسیده برنج
بدو گفت آهنگر ... بگوی   چو ... به بازار ما آرزوی
مرا گر بکوشی تو یاری کنم   ... پتک و سندان سواری کنم

چنین تا بهر کرده نخچیرگاه
همه بهره آن روز نخچیر کرد
[illegible] گشتی [illegible]
چو گشتاسپ با هیشوی [illegible]
[illegible] بدین
کجا روشنی بود مهرون بنام
کمین [illegible] یکی [illegible]
چنین گفت قیصر که من [illegible]
بگفتن هر که خواهد [illegible]
کجا گرگ پسند [illegible]
[illegible] بر شیر
چنین گفت مهرون که این [illegible]
بگفتند قیصر [illegible] بگوید همی
بیامد [illegible]
چنان دید کاندر [illegible]
[illegible] از روی کشور [illegible]
ز کار کتایون [illegible]
برآین و رزدار [illegible] هیشوی [illegible]
بیامد به ایوان پسندیده
کدام [illegible] تو [illegible]
بیامد هم اکنون به نخچیرگاه
[illegible] هیشوی [illegible]
[illegible] یال [illegible]

هر دو با هیشوی بر بود شاه
هم از راه در پیش هیشوی [illegible]
بیامد و چیزی که بد خوردنی
[illegible] چون [illegible]
[illegible] کنند و [illegible]
[illegible] تا گنج [illegible]
[illegible] شد [illegible]
بگوییم [illegible] روی [illegible]
دگر سر فراز و [illegible]
[illegible] و [illegible] دو زور پیل
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
جهان آفرین تا [illegible]
[illegible] که [illegible] بیاید همی
[illegible]
[illegible] یکی [illegible]
که آیند رومی ز دستش [illegible]
که با نیو گشتاسپ همراه [illegible]
[illegible] فیلقوس برفت
[illegible] اندیشه یا [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بود در [illegible] راه
پذیره شدندش [illegible]
[illegible] نام [illegible]

همی رفت ترکش پر از تیر و شست
[illegible] بدیدش بیامد دوان
[illegible] گشتاسپ چیزی نگفت
[illegible] نخچیر [illegible] شهر
چنان شد که گشتاسپ [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible] سرفراز
شود تا سر چشمه با [illegible]
سری [illegible] و [illegible]
[illegible] کس بر روی [illegible]
[illegible] من [illegible]
من اینجا اکنون بجای [illegible]
نوشته بیامد [illegible]
[illegible] سر کار کران
شود [illegible] دست او [illegible]
ز هیشوی آن ترکش [illegible]
[illegible] که آید [illegible] روم
بدو گفت هیشوی [illegible]
[illegible] جام [illegible]
می [illegible] بوی [illegible]
چو مهرون [illegible] هیشوی گفت
[illegible]

ز هر گونه چند [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
بیامد به نزد کتایون [illegible]
ز نخچیر وادی [illegible]
[illegible]
[illegible] سرفراز [illegible]
[illegible] تازه [illegible]
[illegible] شد از چنین [illegible]
[illegible] دل و مغز [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible]
[illegible] با [illegible]
ز هر گونه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
ز هر زورمندی [illegible]
که [illegible] روی [illegible]
بیامد ز دست جوانان روم
[illegible] با مهر و [illegible]
پدید آمد از دو [illegible]
نشستند با جام [illegible]
که این [illegible]
[illegible]

زایوان سوی پرده بنهاد روی
خرامان و پویان دل جفت جوی

بفرمود قیصر که از کهتران
بروم اندرون نامور مهتران

چو آگاهی آمد بهر مهتری
بهر نامداران و هر کهتری

برو تا ببینی تو تاج مهی
کمر کرده این رنج بر تو تهی

بر بیوله شد بدر از میان
پر از درد و بشست خسته روان

همی گشت برگرد ایوان خویش
پرستارش از پس چو پنجاه بیش

بدان پرهنر مایه ور افسرش
همانگه بیامد بخرم برش

که مردی گزین کرد ازین انجمن
ببالا چو سرو سهی در چمن

چنین است او را اندام و حسب
تو گویی مگر فره ایزدیست

اگر من سپارم بدو دخترم
ز ننگ اندرون پست گردد سرم

چنین گفت کامی نیست کار زن
که پیش از تو بودند چندین سران

نیاکانش این شهر فرخنده روم
تو راهی بگیر اندرآباد و بوم

کنون جست آنکس که آمدش خوش
تو از راه یزدان خرد در مکش

چو بشنید قیصر ازان برنهاد
که دخت گرامی بگشتاسپ داد

چو گشتاسپ او دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

نه چندان سران مهتر نامدار
چرا کرد رأیت بر آن خواستار

ازین سرفرازان همانیک پی
که نزد پدر باشدت آبروی

چو من با تو خرسند باشم ز بخت
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

چنین گفت با شوی زن کز خدای
که خرسند باشید و یک نره رای

چو بشنید گشتاسپ کرد آفرین
بدو نامور مهتر پاک دین

که [illegible] از میان برگزید
مرا چشم خردمند چون [illegible]

بنهاد [illegible] راستش [illegible]
زر و نیاز و زر از در شهریار

ازان سو که آمد [illegible] رسیده
که شاهی [illegible] نگاه بگسترید

همانگه چو بن گشت چون پرنیان
چنین تا برآورد رخشان چراغ

بیامد یکی سر بکاخ بلند
بدان تا که باشد بخوبی پسند

خردمند کهتر بگشتاسپ گفت
که چندین چه باشی تو اندر نهفت

چو بشنید گشتاسپ با او برفت
بر ایوان قیصر خرامید تفت

پرستنده بید از دل بندگان
کتایون گل رخ پرستندگان

چو آمد بر گشتاسپ و دید گفت
گران خواب سر برکشید از نهفت

چو از دور راست او را بدید
چو باد دمان سوی قیصر دوید

برخ بر گلستان ببالا بجفت
که هر کس که بشنید ماند شگفت

چنین گفت قیصر که دختر مباد
که از پرده عیب آید و بد نژاد

همین داد او را که او برگزید
بکاخ اندرون سر بباید برید

چنین بود رسم نیاکان تو
جهاندار مردان پاکان تو

تو با دختر گفتی انباز جوی
نگفتی که شاهی سرافراز جوی

همایون نباشد خود این رای گوی
براهی که هرگز نرفتی مپوی

بدو گفت با او برو همچنین
نیابی ز من تاج و تخت و نگین

چنین گفت با دختر سرفراز
کتایون بپرورده بناز و نیاز

غریبی همی برگزینی بگنج
نیابی و با او بمانی برنج

کتایون بدو گفت کاین کار بد
مشو تیره با گردش آسمان

برفتند زایوان قیصر بدر
کتایون و گشتاسپ با او بدر

سرایی یکی بر گرفت مهتر زده
خورشها و گستردنی هرچه به

کتایون پی اندازه پیرایه داشت
ز هر گونه یاقوت دامانه داشت

ببردند تا یک گهر شناس
ببرد ارز او چند برداشت پاس

خریدند چیزی که بایسته بود
بدان روز شایسته ... بود

همیشه گشتاسپ نخچیر بود
همه سال با ترکش و تیر بود

چنین گفت هیشوی کای سرفراز — چنان دان که تیرش ز پیشم باز
دگر راست و ناید همی پیشم کج — سوی پیش جایی بر روشن نماز

بترسم از آن تیز چنگال گرگ — که گردد تباه آن جوان سترگ
دریغ او بر و بازو و یال او — جهان فره و برز و چنگال او

چو گشتاسپ نزدیک بیشه رسید — دل اندر همی رازش پر اندیشه
فرود آمد از باره آزرم ساز — به پیش جهاندار بر روشن نماز

چنین گفت با پاک پروردگار — فروزنده گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر — ببخشای بر جان لهراسپ پیر

اگر من برین اژدهای بزرگ — که خوانند خردمند ناخوش گرگ
یکی تیر ندان و مانم اسیر — شوم پیش الاک اندر خم

شوم نخچیر چون پدر بشنود — خروشان شود زین سپس
ندانند بیدار و چون بیشتر — بهر سو خروشان و جویان

اگر من شوم زین دد بد ستوه — همی پیش ...
بگشاید و بر بارگی برنشست — خروشان و جوشان و تیغی به دست

کمانی بزه بر میان و درون — همه پیش سپاه دل ...
چو چون ... اندر آید — بغرید بر سان ابر بهار

برآید روی زمین را بچنگ — چو بر زهر شیر و لاو نهنگ
چو گشتاسپ ... شد ... دید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

چو گرگ از در پیش او را بدید — چو ابر سیاه او برکشید
همی کند روی زمین را بچنگ — ابر کوه شیر جنگی پلنگ

چو باد از برش تیرباران گرفت — کمان پر ز ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشتاسپ خسته شد — تو گفتی بزنجیر و غل بسته شد

سپهدار بر خواست از جای گرگ — بیامد بسان یکی پیل سترگ
سرش چون گوزنان ... — دل از درد ... زخم ... خون

چو نزدیک ... آمد ... — سر و تن ... پیاده ...
که از خایه تا ناف او بردرید — سراسر ز تیغ میان برکشید

پیاده ... گرد ... — ... چون ... زمین ...
پیاده و برزو بمیان سرکش — به دو نیمه شد پست و یال بخش

بیامد ... خداوند ... — خداوند ... نیکی و بد
همی آفرین خواند بر کردگار — همی آفریننده مور و مار

تویی راه گم کرده را رهنمای — خدا جز تویی را دگر نیست خدای
همه کام پیروزی از کام اوست
~~همی آفرین خواند بر کردگار~~ — همه فر و زیبایی کار ...

چو برگشت از آنجایگاه نماند — بکند او دو دندان که بود ...
بیاورد آن پیش تنها سراندر کشید — همی رفت تا پیش دیبا رسید

برآسب اهشوی ... — نشسته روانها پر از باد ...
سخنها ز گشتاسپ بود و ز گرگ — جوان سوار و دلیر و بزرگ

که اکنون ... زرگ ... — که دیده به چنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده بدید — پر از خون دو رخ چو ... شنید

بدیدند و از جای برخاستند — خروشیدن و زاری آراستند
بزاری گرفتند اندر کنار — رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

که چون رفت با گرگ پیکار تو — ... پر از خون بد از کار تو
چو گفت گشتاسپ ... — بر اندوه ... ست ... آنک

چو گفت ... اژدهای ... — که بگذشت تا سال دیر
بر آید جهان ... شود زان هلاک — چو قیصر ... بگشت خاک

نشیند ... روم ... — مگر ... همه ... هم
شود ... نه ... — که زین پیشتر ...

بدو گفت هیشوی کای شاه مرد   الی پشا دو در دو پشت نبرد
هنرها ندیدار او بگذرد   همان شرم و آزادگی و خرد

چو گشتاسپ نزدیک آن نامور   پیاده ببودند هر دو سران
نشستی سر و روی در پیش آب   یکی جام می خواست اندر شتاب

می آورده و با میگسار انجمن   نشستند و آیین و یاران خویش
چو رخ لعل گشت از می لعل فام   بگشتاسپ هیشوی گفتا که نام

مرا بر زمین دوست خواهی همی   کی ایدر بدین مرز مانی همی
کنون سوی آن کس که بر روم شاه   یکی نام ورز او با دستگاه

دبیر است و با دانش و هوشمند   بگیرد شمارا سپهر بلند
سخن گوید از فیلقوس روم   از آباد و ویران و از تیر و بوم

هم اندر شمار سپه ور ترا   پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک اوست هم شیر سلیم   که بودی همه روزه ورزیر سیم

سوار است شیر افکن و شیرگیر   عقاب اندر آرد ز گردون بزیر
بدین نیز خواهد که مشتی کند   ابا قیصر روم خویشی کند

بقیصر چنین گفت و قیصر شنید   ز پاسخ همانا بش برسید
کرا گفت در بیشه و ناشنون   یکی گرگ [illegible] بیسون

اگر کشته آید بدست تو گرگ   تو باشی بروم اندرون بر بزرگ
کنون گر توانی کجی دست پیش   منت بنده ام ای سرافراز خویش

بدو گفت گشتاسپ کای راد [illegible]   بگوید که آن بیشه اکنون کجاست
چو گرگ ژنده دی باشد اندر جهان   که ترسند از وی کهان و مهان

چنین گفت هیشو که ای شیر گرگ   سرش مهتر است از هیونی سترگ
ز دندان او چون دو دندان پیل   دو چشمش طبرخون و رویش چو نیل

سروهاش چون آبنوسی ز بیخ   چو خشم آورد بگذرد ز آرزو
از بیشه ببستی تا مرز قیصران   برفتند با کندهای گران

از آن بیشه تا کام با ز آزند   پر از سنگ سر چون طراز آزند
چنین گفت گشتاسپ کای شاه تیغ   بیارید اسپی سرافراز و کام

همی اژدها خوانم این را نه گرگ   تو گرگی مخوانش اژدهای سترگ
چو بشنید میرین از آنجا بتاخت   سوی خانه خویش تا زیبدوخت

ز آهو شدی گرد اسپی سیاه   گران مایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون   کمر سلم آب دادش از بهر [illegible]

پسی بر نهید با زین پنج
    ز یاقوت و گوهر چه همه گنج

چو خورشید پیراهن قیرگون
    بدزدید از پرده آمد برون

سرافراز میرین از ایوان بتاخت   بیامد بنزدیک هیشوی تاخت
بنخچیر گشتاسپ اندر کشید   نگه کرد هیشوی او را بدید

از آن اسپ و شمشیر و گرز و کمند   چو نزدیکش آمد پذیره شدند
چو گشتاسپ در راه پیدا بدید   همان تیغ و اسپ از میان برگزید

اگر چند بخشید هیشوی را   بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان جنگ   بزیر اندر آورد اسپ نبرد

زره با کمان و بیاز و کمند   سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او براه   سرافراز میرین فرو باد خواه

شدند تا بر آن بیشه با شغون   بزرگی شد چنان چون دل بیخرد
چو نزدیک شد بیشه جای گرگ   بپیچید میرین عنان سترگ

به گشتاسپ بنمود بیشه [illegible]   که آن اژدها را [illegible]
از او بازگشتند هر دو بدرد   پر از خون دل و دیده پر آب سرد

چنین داد پاسخ که پیمان تو   شنیدی هم اکنون جهان بین تو
که داماد قیصر نبیند این دژم   ز راه نیاکان نبود نکدرم

چو میرون یکی کار باید کرد   بوزان پس تو باشیم داماد مرد
سوم زو به پرسیم بگوید مگر   سخن با من او بیش چاره گر

چو خواهی که باشی سرافراز روم   برو کم کن اژدها را ز بوم
بکوه سقیلا یکی اژدهاست   که کیشور همه پاک ازان در بلاست

که همتای او گرگ شیر اوژن است   دم زهر او دام اهرمنیست
چنین داد پاسخ که درمان کنم   بدین آرزو جان گروگان کنم

ز میرون کجا آید چنین کارکرد   ندانند همی قیصر از مرد و مرد
سوم زو به پرسیم بگوید مگر   سخن با من او بیش چاره گر

نشستنگهی داشت میرون که ماه   بگردون ندارد و چنان جایگاه
بشد تا به ایوان میرون چو گرد   پرستنده رفت و آگاه کرد

پرستنده گفت اهرن پهلوان   بیامد همی با یکی انجمن
جهانجوی با گبر گُند آوری   یکی خسروی بر سرش قیصری

دلیری که سرافراز و گردی دلیر   بمیدان مردی یکی شیرگیر
نشستنگهی چو شایسته تر   برفت آنکه بودند بایسته تر

بر ایوان میرون نماند کس   نشستش و مهتر بدان تخت بس
چو میرون بدیدش سپه برگرفت   پرستیدن مهتر اندر گرفت

بدو گفت اهرن که با من بگوی   که هر چت به پرسم تو کژی مجوی
مرا از در دخت کهتر است   کجا روم را سر بسر مهتر است

که قیصم پاسخ چنین داد باز   که در کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی که این اژدهم   تویی هم مرا رهنمای سترگ

چو بشنید میرون ز اهرن سخن   به پژمرد و اندیشه افکند بن
که کار او تا دار جهان   براهرن بگویم نماند نهان

که سرمایه مردمی راستیست   ز بازی و کژی بباید گریست
بگویم مگر گو نبرده سوار   نهان ماند این راز در روزگار

که اهرن بود مرمرا یار و پشت   ندارد مگر یار و دشمن بمشت
کزان پیر از هر گزبر و ز اوشب   تا [illegible] ده ندارد دو لب

بخورد اهرن و نیز سوگند داد   بیزد رفت تا بر سپید داد
چو قرطاس خواند بر نامه کرد   بهیشوی و میرون یکی نامه کرد

که اهرن که برار قیصر نژاد   جهانجوی با فر و با گنج و داد
همی خواهد از قیصر او دختری   که ماند است از او اختران اختری

[illegible] اهرن کند   بگوشنکه از وی تماشا کند
بیامد به نزدیک من چاره جوی   [illegible] انکار ما پیش او وی

[illegible] رم و دیده‌وار   [illegible] آید [illegible]
چنان هم که کار ما کرد خوب   [illegible] بیکمان کار امیر خوب

[illegible] بدین بوم مهتر کند   دو [illegible] را بر سر افسر کند
چو اهرن [illegible]   [illegible] ندین هیشوی بشنید و دید

[illegible] پسند   برو آفرین کرد بک شب [illegible]
[illegible]   [illegible] که [illegible] شود بوستان

یکی [illegible] ودار و غریب و جوان   [illegible] پیش میرون [illegible]
[illegible] بگو نام جوی   بگویم [illegible] بگوی

چنین تا سپیده [illegible]   برآمد ازین گنبد لاجورد
[illegible]   [illegible] قوره [illegible]

یکی شیرگشت هیشوی [illegible]   گر شادی [illegible]
[illegible] قیصر سر آید   که گردون و کردون [illegible]

یکی زنده پیل [illegible]
[illegible] نهاده بهنای او

به پیوند گوی با لای پیل
بچنگال شیران و چرم نیل

چو آن دید کردند پس آفرین
بد و نامور پهلوان زمین

پیشبی بدید آورد میرین بزرگ
بدانسان که بودی همه [illegible]

چو آمد ز دریا بیا بر خروش
کتایون بنیاد [illegible]

چنین داد پاسخ که من بخت خویش
ندیدم بخواب اندرون بخت [illegible]

بزرگست با او بگوید همی
بقیصر ترشدی بگوید همی

[illegible] تا ما به ایران شویم
[illegible] بجای [illegible] شویم

کتایون برو گوشت خیره مکوی
به شرم چنین بر راه [illegible] مجوی

که تا یکدیگر اندر گشتی تو را
جهان تازه شد تا گشتی تو را

نیا رفته از دو گریان شدند
ازین آتش اندر دو بریان شدند

از آنجا بکوم بر خواستند
ز هر گونه گفتش ارا استند

وز آن سوی خویش با میرین برفت
به نزدیک قیصر خرامید و گفت

همه بیشه سرتاسر اژدها است
تو نیز این سخن را [illegible]

ز سر تا بپایش [illegible] نیم گز
دل او از آن زخم پر کین بگشت

بفرمود تا گاو گردون برند
سرا پرده از شهر بیرون زدند

ببردند گاوان گرزنک [illegible]
در ان بیشه گرگ [illegible]

چو بیرون کشیدندش از مرغزار
کجا وان گرزنکش نام [illegible]

چو قیصر بدید آن تن پیلمست
ز شادی همه [illegible]

نوشتند نامه بهر کشوری

که میرین دلیران سرفراز [illegible]
ز دیو [illegible] کرد بوم

که گوی [illegible] هر [illegible]
نه خشم ز برگان دشمن [illegible]

ز یزدان بگو هر [illegible] ندرم
به تیغ و به تیغ و به شمشیر [illegible]

بیاران بشیه رفتند هر دو جوان
ز گرد ابر او شاد و روشن روان

بر او کرده زخمی ز سر تا میان
یکی پوست کرده و شمشیر [illegible]

بدل شاد از آن بیشه باز آمدند
بر شیر جنگی فرزند آمد [illegible]

[illegible] دگر پیش شد رفت او همی
وز انجا سوی خانه بنهاد روی

[illegible] جوشن کجا یافتی
گزایدر بنخجیر [illegible] یافتی

[illegible] پیش [illegible] تیغ [illegible]
بداند چندین ز خویشان [illegible]

[illegible]
[illegible] نمایی هر زخم [illegible] جای

[illegible] بوم [illegible] را
همی شاد باد و [illegible] بخشنده را

تو دین [illegible] نهی [illegible]
هم آواز [illegible] پیش [illegible] سوی را

[illegible] رنج و [illegible]
ندانم که کی [illegible] نیز باز

چو [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] از دل [illegible]

که تا چون بود بر سر [illegible]
[illegible] کند از دها [illegible]

چنین گفت [illegible] بزرگ
[illegible] رنگ

[illegible] کرد آهنگ [illegible]
[illegible]

نیا [illegible] قیصر گفت [illegible]
بر افروخت [illegible] پژمرده [illegible]

یکی بزم گاهی بیارآستند
می و رود [illegible]

[illegible] و دیدند پیل ژیان
بخنجر بریده ز سر تا میان

جهانی نظاره بدان شیر گرگ
[illegible] دیو [illegible]

همه [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] ایوان [illegible] بیرون [illegible]

[illegible]
[illegible] بطریق [illegible] مهتری

ز میرین یکی [illegible]
ز گردان رومی بر آورد [illegible] یال

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که دانی که [illegible] نام

[illegible] دو [illegible]
[illegible] تازه کن افسر کشور [illegible]

چو از پیش زین اندر آویخت گرگ
بران تیر باریدی همچون تگرگ
چو نزدیک اندر آمد سر اژدها
همی جست خوان زرات رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد شیر دندان و دوان خنجرش
همه شیرها شد بکام اندرش

همه تخت زان زهر تا گشت پست
ز زهر و ز خون کوه یکسر بشست
بشمشیر پوران زمان شیر وقت
بزد بر سر اژدها گرد پست

همی ریخت مغزش بران سنگ سخت
ز اسپ اندر آمد گو نیک بخت
که آن اژدها را دو دندان بجست
وز انجا بیامد بر روش بست

فروشان بغلطید بر خاک [illegible]
به پیش خداوند پیروزگر
کیا و دو [illegible] گاه بزرگ
بران گرگ و آن اژدهای بزرگ

همی گفت لهراسپ فرخ زریر
[illegible] از تن جان گشتاسپ
بروشن روان و به روز و بتاب
همانا نبینند ما را بخواب

بخیر بیخ و سختی ز بیم زدهم
بیاکند و برجای تریاک زهر
کرم زن [illegible] کافی [illegible]
که بینم یکی روی آن شهریار

پر از آب رخ پاک یکسر بشست
همان خنجر آب داده بدست
چو تر دیگ [illegible] با اهرمن
همی او گرفت آن شگفتی که دید

همان چهر فرخ بیارد زریر
بگویم که گشتم من از کار سیر
بگویم که بر من چو آمد ز بخت
همی تخت چیستم که کم گشت بخت

بدینسان چنین گفت کای اژد[illegible]
بدین خنجر [illegible]
شما از دم اژدهای بزرگ
پر از بیم بودند از کار گرگ

سرکار زرزرو [illegible]
[illegible] فرزند با گرزهای گران
[illegible] خروشش تر آید ز جنگ نهنگ
که [illegible] زرنب [illegible] آهنگ

چنین اژدها هست بسی دیده ام
که آواز آن گرگ بشنیده ام
شنیدند [illegible] و اهرمن
از و [illegible] گفتار [illegible]

چو آواز او داد اگر [illegible]
شنیدند و بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نامور
که چون تو ترا [illegible] دلیر

بیاموز داهرن [illegible]
گران مایه [illegible] پیمان آراسته
یکی تیغ بر رفت و [illegible]
کمانی وزه [illegible]

بهیشوی زاد آن دگر هر چه بود
ز دینار و از جامه نابسود
چنین گفت گشتاسپ با کشوران
گر این [illegible]

نه از من که تیز اژدها دیده ام
که بر بند او سر ز پیچیده ام
از آنجایگه شاه [illegible]
[illegible] خوامش [illegible]

بروم انگهی آگهی یافتند
[illegible] که آن تیر گشتاسپ [illegible]
بجای اندر آمد [illegible]
[illegible] اندر آمد میان گروه

وزان چرخ وان اژدهای دژم
گران بود بر کار و گرد و دژم
همی آمد از چرخ بانگ [illegible]
تو گفتی [illegible] همی کار [illegible]

هر آنکس که او زخم شمشیر دید
خروشیدن گاو کرد و نشنید
همی گفت کای [illegible]
ز شمشیر و خنجر اهرا منست

هم انگاه قیصر ز ایوان برند
بزرگان فرزانگان را بخواند
بران اژدها [illegible]
ز شمشیر [illegible] جهان لاجورد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاو
[illegible] زر آب [illegible]
فرستاد قیصر [illegible]
بر تخت [illegible]

ز بطریق و از جاثلیقان شهر
هر آنکس که از رومیان بود [illegible]
[illegible] انجمن
[illegible] قیصر [illegible]

بر ایران سپهبد بسی [illegible]
[illegible]
ز ایوان [illegible]
[illegible] ورزان از آن [illegible]

همه از تخمه قیصر است این سخن | همه فره و گنج و نام آن نیز
از او خواست یکبار پاسخ شنید | کنون چاره دیگر آمد پدید

همی کوه دیدش اژدها کرده جا | که از خویشی قیصر از ... ش
بر پیش گران ... شب | بجز نام میرین ندارد دو لب

هر آنکس که باشد ... | بخواهد که باشد و را تاج و تخت
یکی برز کوه است از ... | همه جای او زان که کام ستور

یکی اژدها ... تیغ کوه | از و مردم ... یکسر ستوه
همی آسمان کرکس اندر کشد | ز دریا نهنگ دژم درکشد

همی دود زهرش بسوزد زمین | بخوانند بر آن چرخ و مرز آفرین
گران کشته آید بدست تو بر | شگفتی شوی در جهان سربسر

اگر یاورت پاک یزدان بود | بنام تو خورشید گردان بود
برین برز و بالا وین زور دست | بکشتی اژدها را به شمشیر پست

بدو گفت مر خنجری کن دراز | بیا بی‌پران و شسته ...
همی آب داده بزهر اندرون | به تیر و ز زنگ آهنش اندرون

یکی باره و گرز و برگستوان | بر آن شاه آوری جامه ...
بفرمان یزدان پیروزبخت | نمون اندر آتش ... اندر درخت

به اهرن ... آنچه گشتاسب گفت
سپاه ... چو ... کرد ...

ز دریا ... اندر ... پای
برفتند یاران ش با ...

چو ... کوه سقیلا بدید | به انگشت بنمود و دم درکشید
خود و اهرن از راه گشتند باز | چو خورشید بر زد زبانه فراز



جهاندار ... | که ... آن ...
... برز او ... | ... سوی ... همی ...

به نزدیک او گفت زان باز خویش	نهان دار دارز هر کسی راز خویش
که آرام شهر شما و نژاد کیام	فرخ زاد گوید که هستم بنام

چنین داد پاسخ که پرسیدمش	ز بر دانش و راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش	همه گنج‌ها آرد از انجا پیش

کمانم که هست از نژاد بزرگ	که پرخاشجویست و مردی سترگ
چو قیصر ورا دید خیره بماند	بر نامور تخت زرین نشاند

که خواست از گنج و انگشتری	یکی افسری پرگهر قیصری
دبیر بپرسید پس بر سر او نهاد	ز کار گذشته همی کرد یاد

چنین گفت با هر که بد یادگیر	که پیدا نباید ورا و سپهر
ز گفتار و کردار او گذرید	فرخ زاد بر زنیک پیمان ببرد

بود و آگهی شد بهر کشوری	بهر پادشاهی و هر مهتری
بر قیصر خزر بود نزدیک تر	وز ایشان پدش روز تاریک تر

به مرز خزر مهتر الیاس بود	[illegible]
[illegible]	که بود جهاندار مهراس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد	تو گفتی که خون بر سر نامه کرد
که چندین به افسون فزون خزر	کنون روز شادیست آمد بسر

چون ساو بفرست و باج گران	که گاه ازان شیب چندین است
و گرنه فرستاد چون سلیست	بیاید کند جمله کشورت پست

چو الیاس برخواند آن نامه را	[illegible] ب بر [illegible] مر مرا
چنین داد پاسخ که چندین [illegible]	نبودی بروم اندرون شیر

از این نخواهی همی باج روم	شما [illegible] شنید از آن مرز و بوم
[illegible] کیوزر	که تر و شما یافت او زینهار

چنان دان که او دام آهرمنست	که آن کوه آهن همی کین تنست
[illegible] جنگ بیچه کن	که من این دراز نامه تخت

سخن چون به میرون و اهرن رسید	ازا الیاس ان دام گو گسترید
فرستاده میرون به قیصر پیام	که این اژدهانیست که آید بدم

بدانگه که از چاره پیچان شود	وز آلودگی زهر پیمان شود
چو الیاس را جنگ خشم آورد	جهانجوی را دید [illegible]

نگه کن کنون تا سرافراز مرد	ازو چند پیچد بدینست نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتار شان	که بر مرد از تیر ما ارتیان

فرخ زاد را گفت تو باید	سر و رزم را همچو پیش آید
خیانه دان که الیاس شیر افگنست	که اسپ افکن و پیل رویین شدست

اگر تاو داری بکینش گرای	بگیرم همی اندرین آب روی
اگر رزم او را ندارد تو پای	بسازیم با او یکی خوب رای

بپیچی ز ره باز گردانمش	سخن با هر مهتر نیوشامش
بدو گفت گشتاسب این کم مگوی	چرا باید این همه جستجوی

چو بشنید باره اندر روانم بجای	ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد	ز میرون و اهرن بود یاد کرد

گرایشان بر رزم اندر آریم جای	برآیند گرشی ما و آهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر	که مهمان بس باشیک پیر

به نیروی پیروزگر پاک جای	چو [illegible] بباید اندرآیم ز جای
تن الیاس را نام نه او را سپاه	بخندان بزرگی به تخت و کلاه

بگیرم کمربندش از پشت زین	ز اسپ اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون برد آفتاب	چو زرین سپر را نمود آفتاب

ز سوی خزر نامداری بجوی	[illegible]
[illegible]	همی گرد بر شد بکوه [illegible] بیست

چنین گفت کز مرد ناخوب زشت
نوشتند نامه به بهرسته [illegible]
یکی منظری ساخته بود [illegible]
به تیر و به چوگان و [illegible]
چنین تا برآمد برین روزگار
به روم از بزرگان دو دختر [illegible]
دگر آنکه بزرگ [illegible] نوشت
نظاره شب انجا که قیصر بود
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر
یکی تیر را گر چنین هست رای
بیاید بمیدان قیصر رسید
بر هنجیت [illegible] آن [illegible] ز جای
سواران کجا گوی او یافتی
کجا برگرفته تیر و خدنگ
بیفکند چوگان کمان برگرفت
بپرسید گفت این سوار از کجاست
بخوانند گشتاسپ را [illegible]
چو [illegible] گوی شهر [illegible]
چو [illegible] شهر [illegible]
[illegible] خبر [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] سخن
[illegible] بیار [illegible] قیصر [illegible]

[illegible] سواران را [illegible] هست
کجا داشتی تخت با افسرا
برآورده چون بخت [illegible]
بهر دانشی کرد [illegible]
بیامد کتایون بر شهریار
که با گنج و با تاج و فر و [illegible]
همه روم [illegible] او [illegible]
[illegible]
ز قیصر [illegible] بود یار و مهر
ز پیچم سر [illegible] رایت ای [illegible]
همی دید تا زخم چوگان [illegible]
[illegible] شد دست [illegible]
بچوگان [illegible]
برفتند چندین سواران جنگ
زه و تیر او دست بر سر گرفت
که چندین هنر [illegible]
بپیچید جان [illegible]
در این سخن [illegible] پاسخ
کس [illegible] دختر [illegible] نام [illegible]
ازان [illegible] آمد [illegible]
بدان کار [illegible]
نوشت [illegible] نوشته [illegible]
بدو گفت [illegible] کجوران

که همچون [illegible] جهان
یکی نر اژدها سر فراز گرگ
بمیدان شدی [illegible]
همی تاختندی [illegible]
بگشتاسپ گفت ای [illegible]
یکی آنکه نر اژدها [illegible]
بمیدان قیصر [illegible]
[illegible]
تو را با [illegible] شهر بیرون کند
[illegible] تا [illegible] زرین
از ایشان یکی گوی [illegible]
بمیدان یکی [illegible]
شد آن زمان [illegible]
[illegible] برخاست گشتاسپ [illegible]
که قیصر بریش سرفراز
بخوانید تا زو [illegible]
بگشتاسپ گفت این [illegible]
چنین گفت کانجا [illegible] مرد
ز قیصر ستم [illegible]
به بیشه درون [illegible] گرگ
که [illegible]
[illegible]
کنون او [illegible] کتایون [illegible]

ز [illegible] کهان [illegible]
[illegible] شد به دست دو مرد [illegible]
بیاراسته تخت دل شاد او
[illegible] سواری [illegible] نکوست
[illegible] به اندیشه [illegible]
فراوان بلا دید [illegible]
همی [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] رنج کمتر بود
[illegible] مرا [illegible] کند
[illegible] که اندر [illegible]
[illegible] بر [illegible]
شد از چشم او [illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible] نباید نهفت
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] افسر [illegible]
که از شهر قیصر [illegible]
که مردی غریب [illegible] جهان [illegible]
بکوه بزرگ اژدهای [illegible]
همان زخم خنجر [illegible]
[illegible] گذشته [illegible]
[illegible] ستمکاره [illegible]

بیامد ببک قیصر اهرمن
دو و اما دگر روش رهنمن
پیاده برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی چو آمیخت با شید ماه
چنین گفت الیاس با انجمن
که قیصر همی باج خواهد ز من
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
کز اکنون هنرها نباید نهفت
دو از تیر الیاس بگشاد شست
که گشتاسپ کرد اندر آن زخم دست
بیفکندش از اسپ بر سان مست
بیازید و بگرفت دستش بدست
بیاورد لشکر به پیش سپاه
بکردار ماه اندر آمد ز راه
چو رومی سپاس اندر هم آواز گشت
نهنگ گرد گشتاسپ شد بازگشت
بیاورد لشکر به پیش سپاه
بشادی پذیره شدش پادشاه
از انجا که باز گشتند شاد
سپهبد کلاه کیی بر نهاد
یکی شادمانی شد اندر جهان
که کس آن ندید از کهان و مهان
بگشتاسپ گفت آن زمان شهریار
که از من امینی بجهان بخزار
به ایران فرستم فرستاده
جهاندیده پاک آزاده
اگر باز بفرستی از گنج خویش
نبینی گرانمایه و رنج خویش
چنین گفت گشتاسپ کای راستی
یکی نامور بود قالوس نام
خردمند با دانش و نیک نام
بگویش که گر باژ ایران دهی
بفرمان گرامی و گردن نهی
وگرنه فرستم سپاهی گران
هم از روم و از دشت نیزه وران
همه بوم آباد ویران کند
کنام پلنگان و شیران کند
چو آمد به نزدیک شاه بزرگ
بدید آمد از بارگاه سترگ
که پیری جهاندیده بر پای جست
جهانا فرستاده قیصر ست
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را پیش بگذاشتند

ابر میسره بود قیصر عقیل
ابر میمنه قیصر و کوه پیل
بجنبید گشتاسپ پیش صف
یکی گرزه [illegible]
که بر روز چنین اژدها پانصد پیش
ازین ره که این را بیابان پیش
برانگیخت اسپ هر دو سوار
ابا نیزه و گرز و جوشن گذار
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
نخست آن زمان کارزاری کشش
ز پیشش سواران کشانش ببرد
چو شک اندر آمد به قیصر سپرد
ازیشان چو بایه گرفت و بگشت
جهانی بدو مانده اندر شگفت
بر قیصر آمد سپه خسته
به پیروزی و گردن افراخته
سر اسپش ... با مور بوسه داد
جهان آفرین را بسی کرد یاد
ببرید نیز بگذاشت چندین سپهر
بدل راز آشیدست و بنمود چهر
همه روم با هدیه و با نثار
بر قیصر شدند شادان بر نامدار
وز اندیشه با این سخن با خرد
به اندیشه فیروز اندر خورد
بلهراسپ گوید که نیمی جهان
بود دیده آرام و گنج مهان
به ایران فرستم سواری ز روم
که از نعل سیدانه بیند بوم
زمانه بزرگیف یابی بجست
بخواند آن خردمند را نام
که ایدر برو تا در شهریار
به ایران بپای تهو باج و تخت
جهاندار باشی و فیروز بخت
کهن گفت که بر خیزد از دشت غم
فرخ زاد با آن همی پیش رو
فرستاده آمد بکردار باد
سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آگاهی آمد بسالار بار
خرامان بیامد بر شهریار
سوار است با او سپاه ...
همیره چو دید بر شهریار
بزرگان ایران همه پر ز بخت
نشستند شادان بر تخت
چو آمد به نزدیک تخت فراز
بیاد آفرین کرد و بردش نماز

سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت ... سپاه از نهفت
چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید سواران یلان را بهامون کشید

همی رفت با گرزهٔ گاوسار چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست پیشت جای نبرد ز هامون بر ابر اندر آورد گرد

چو الیاس [illegible] کز ایشان زگردان ندید ...
شگفت آمدش زان بر و یال او چنان گردش گرز و گوپال او

بیامد [illegible] به قیصر تو گردی بدین سان نماند
گزین لشکر اکنون سواری تویی بهاری تو ... نوبهاری تویی

[illegible] میان صف چدار ... لب آورد کف
که الیاس شیر است روز نبرد ز هامون برانگیزد آورد گرد



گر ... خواهی اگر گنج هست مسازار بی چتر با تاج و تخت
زگیتی گزین کن کنون چند ... تو باشی ور ... بهر شهر

[illegible] با ... همت ... که هر ... سپهان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت سخنها از اندازه اندر گذشت

[illegible] پیش کنون باز گشتی به گفتار خویش
سخن گفتن اکنون ندارد بها که جنگ ... آویزش کارزار

فرستاد ... بیاد همی گرد با تیغ بر الیاس
چو خورشید از آن پس ... ز برج کمان بر سر ... شد

[illegible] ز هر سو برآمد دم نای کوس
چکاچاک برخاست از هر دو سو ز خون ... همه زرکه همچو ...

بیامد کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی خرامی برد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالون و گشتاسپ با او بهم
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت او ارجمند
بدو گفت قیصر فرخ نژاد / بخیره همی نداوی بدل داد را
گریزان بیامد ز درگاه شاه / کنون با قیست اندرین جایگاه
چو قیصر شنید این سخن زو جوان / پراندیشه مرز روشن روان
به قیصر چو پیغام لهراسپ داد / که گر داد گر سر به پیچد ز داد
تو زین در برو یا بیارای جنگ / سخن چون شنیدند نباید درنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی هر زمان جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / همی شد ز پاسخ تبا سید دیر
بدو گفت من کز گشتاسپ پیش از این / که بودم بر شاه ایران زمین
همان نیز من سوی ایران بوم / بکاهیم از ایشان سخن بشنوم
بدو گفت قیصر تو دانا تری / بدین آرزوها توانا تری
بیامد بجای نشست زریر / بسر افسر و باد پایی بزیر
همه پاک بردند پیش شاه باز / که کوتاه شد بیخهای دراز
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
ز مهر تو را بخت خندان شده است / پرستنده پاک یزدان شده است
برادر بیاورد پیرمایه تاج / همان باره با طوق و با تخت عاج
نبیره جهاندار کاووس کی / ز کوه و رزیان هر که بازیک پی
چو بهرام شاپور چون پیل نیز / کسی را سرافراز بودی بچیز
ببودند بر پای بسته کمر / جز از کس که بودند پرخاشگر

وزین دو یکی گان پنج شش لگر / که بودند با مغفر [illegible]
پدید بود همی فرسنگ و پیا کشید / بیامد به قیصر [illegible] آنچه دید
چو قیصر شنید این سخن را بداد / ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
بقیصر به پیش آمد و پوزش گرفت / بیعد و میان بر فروزش گرفت
بر قیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده را بندگی کرد آرزو
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد / همانا که ایزدش آمد بیاد
که شاید بدین کین سخن تا گوشت / بجز راستی نیست اندر نهفت
به پیشی نشستن بر روم ابس / به ایوان نمانیم بسیار کس
ز ایران خبر گشت الیاس منش / که سر برکشید او ازان انجمن
تو اکنون فرستاده باز گرد / ازانجا بروا بدبخت و نبرد
چو بر خواست قیصر بگشتاسپ گفت / که پاسخ چرا مانده در نهفت
همی لشکر آید او انجمن / همه آنک گفتند از من و کار من
ازیشان برآرم همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
چو بشنید گشتاسپ بگشاد روی / نشست از بر باره راه جوی
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافرازتر بود لهراسپ را
هم آنگه چو آمد به قرد ندیر / پیاده ببود از کی تیزتر شیر
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان شیران و کنداوران
پدر پیر شد کر تو برنا دلی / [illegible]
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون دل برنج
چو گشتاسپ تاج پدر را بدید / نشست از بر تخت بر سر نهاد
سپهدار شاه ادره شیر دلیر / که با تو زمیترن گو شیرگیر
بشاهی برو آفرین خواندند / ببودند و گوهر بر افشاندند
چو گشتاسپ دید آن فرخ زریر رام / فرستاد نزدیک قیصر پیام

[illegible] قیصر [illegible] / فرستاده با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار / برآشفت با گردش روزگار
بدانگه که [illegible] / گر گوش گر بشنید پیغام بزم
شب آمد پر اندیشه چون گفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید برگشت زرین نشست / شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سخن گفت هر گونه با او دلیر
بپیچید تا روز بر دهشه / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسید تو را هست پاسخ گذار / اگر بخردی کام کژی مخوار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون رو بهر کشوری باژ خواه / بدین نام جستن که بنمود راه
چو الیاس کو را بمرز خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
نه بیند همی زخم مردان مرز / دلیران شیران روز نبرد
مرا با خزر نیز یکسان کنند / یل گرز و دشنه یکسان کنند
ز بیغوله رنج بردم سپهی / نزیبد ازین راه از هر کسی
فرستاده را گفت جهاندار شاه / بمرز خزر رفتم من با سپاه
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بکژی نباید فراخت
سواری به نزدیک او آمدست / که از بیشه ها شیر گیرا آمدست
بمردان بخشند دهی روز رزم / هم از جام می او به هنگام بزم
ببازوی بزم و بروز شکار / که او اژدها شد بچنگش زبون
بدو داد پرمایه ور دخترش / که بودی گرانمایه تر زافسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / جهان هیچ چون ندیدست آن سوار
یکی گرگ بد همچو پیلی بزشت / که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند و دندانش او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسپ کای راستگوی / سرا ماند آن مرز پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که با او درست / بچهره زریر است گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / بدو مرد رومی بگسترد مهر
پراندیشه بنشست لهراسپ دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت این خبر براندر زیست / بدین چاره بشتاب و اید بایست
فراوان ورا بدره و هدیه داد / ز درگاه برخواست پرورد شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای امشب درنگی مخواه
ببر تخت بالای زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
سر این پادشاهی مر او راهم / سپاسی ز یزدان بسر بر نهم
از بیشه بر رو تا حلب چاره جوی / سپه را جز از جنگ چیزی مجوی
زریر سپهبد به لهراسپ گفت / که این راز باید که دارم نهفت
نبیره بزرگان و آزادگان / ز گودرز و کاوه و کشوادگان
ز لشکر زره پوش آنکه بود تیز / چو بهرام و شیراوژن و ریو نیز
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیروی و اورده شیر
دو شاه گرانمایه مهتران [illegible] / لشکر کشیدن زریر [illegible]
بجنگ قیصر روم بیدار و گشتاسپ [illegible] / دو گرد سرافراز و دو کیقباد
همی رفت بر مهتری با دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
بیامد کشتی به بحر از حلب / جهان شد پر از شور و جنگ و شغب
درفش همایون برافراخته / سر نیزه و خیمها ساخته
ز نیزه و لا و رستیها براند / بگردان گردنکشش خوی بخواند

ازان پس بهمن اندر آورد ره — همه مهتران برگشایند راه
نیارد کسی گفتش او را درشت — همه تخت شاهیش آید بمشت

بدین تا بهر چند بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من بیش گفتم سخن — سخنها سراسر بیامد بدین

پذیرفتم این گفت او را جواب — بچیزی چو زر هیچش ادم جواب
که من هم برتر و تو خواهم رسید — همان شهرتم هم بیابد جمشید

کنون گفت او را بجا آورم — خرد را بدین رهنما آورم
بگشتاسپ ارجاسپ چیز فرار — بگفت و برآمد برو روزگار

گران مایه جای شهنشه رسید — روان من از خاک برتر رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت — منم زو اگر گشته بر خاک جفت

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت — [illegible]
[illegible] — فرود آمد از تخت بر بست رخت

ببلخ گزین شد بدان نوبهار — [illegible]
[illegible] — که آتش پرستان بدان روزگار

مران خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان
بآنجا شد مرد یزدان پرست — فرود آمد از اسپ آنجا نشست

ببست آن در با فرین خانه را — نمشت اندران جای بیگانه را
بپوشید یاره برافگند موی — سوی داور داد گر کرد روی

همی بود سی سال پیش خدای — برآنسان پرستش کنان بد بپای
نیایش همی کرد خورشید را — همی جست میثوی جمشید را

چو گشتاسپ بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلارای تاج
پدر بر سر او چو بنهاد تاج — که زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

چو آئین شاهان بجای آوریم — بدان و بدین خدا آوریم
کیی داد گستر د پرورد او بجا — ابا میش گرگ آب خورد بجای

پس آن نامور دختر قیصر را — که ناهید بد نام و دختر را
کتایون شخواندی گرانمایه شاه — دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار — شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن — شه نامبردار لشکر شکن

چو گیتی بهر شاه نو راسته شد — فریدون بیکبار همی خواسته شد
گزیتش بدادند شاهان همه — بشستی دل نیکخواهان همه

کتایون جهانش همه باز رسا — براوند بر خود نهادند تاه
که گیتی نبودی کسی نام ور — که نامد بدرگاه بسته کمر

نشاند او بهر مرز و بر مرزبان — بدان تا نیاید بکس بر زیان
بکشور شوی نام گشتاسب بود — که پور شهنشاه لهراسب بود

جهان سربسر گشت او را رهی — کزان روی دیدند کینه رهی
دگر شاه ارجاسپ توران خدای — که دیوان بدندی بپیشش بپای

که دیش نپذرفت و نشنید پند — اگر پند نشنود زو دید بند
ازو بستدندی بهر سال باژ — چرا داد باید بهر سال باژ

چو یکچند سال اندر آمد برین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ — درختی قوی گشت با بال و شاخ

همه برگ او پند بارش خرد — کسی کز چنان برخورد کی مرد
کز اهرمن بدکنش باک کشت — خجسته پی و نام او زردهشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم — ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش آورد باز — بگفت از بهشت آوریدم فراز

ز ایران همه کام تو بازگشت سخنها ز اندازه اندر گذشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید بگشت آمد و ساز لشکر بدید
بیامد [illegible] سخنهای دیرینه اندر گرفت
بپیوست [illegible] شهریار هم آنکه گرفتش سر اندر کنار
برتن فرست [illegible] که او درد و رنج فراوان کشید
بسوی کتایون فرستاد گنج یکی افسر و تاج و یاقوت گنج
هر آنکس که بودی غلام [illegible] دگر تیغ زن نامور سترگ
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد یکایک بگنجور او برشمرد
کتایون چو آمد به نزدیک شاه [illegible] برخواست از بارگاه
چو قیصر بیامد بر منزل براه [illegible]
چو بشنید لهراسپ کامد زریر برادرش گشتاسپ دلیر
چو دیدش پسر را به بر در گرفت ز جور فلک دست بر سر گرفت
پشیمانم از هر چه کردم بتو بسی رنج و تیمار خوردم بتو
نبشته چنین بد مگر بر سرم که پردخته باشد ز تو کشورم
زره چون به ایوان شاهی شدند چو خورشید بر برج ماهی شدند
چنین گفت گشتاسپ کای شهریار مبیناد چشم کسی روز کار
همه نیک باد اسر انجام تو مبادا که باشم بجز کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی [illegible]
همی خواهم از داور کردگار ای که چندان بمانم بگیتی بجای
ازین پس [illegible] سخن گوی جان و خرد پاک راست
[illegible] خواب که یک جام می داشتی چون گلاب
[illegible] مخور جز به آئین نگاه [illegible]
شهنشاه [illegible] شهر ز شادی بهر کس بساخته بهر

گرت رنج نامد چرا [illegible] که کار زمانه بکام تو گشت
ورا دید گشتاسپ بر پا بخواست ز فرمان بران زود بالا بخواست
از آن کرده خویش پوزش گرفت بپیچید از آن کارهای شگفت
بدو گفت چون تیره گردد هوا فروزیدن شمع گردد روا
بشد قیصر و در شبستان برد بسی نیز بر خوبیها برشمرد
غلام پرستار رومی هزار یکی طوق پر لؤلؤ شاهوار
یکایک سراسر همه بر سپرد ور گنجها را همه برشمرد
بر یزدان همی آفرین گسترد بدو کار و زمان و زمین آفرید
سپه سوی ایران بر فش گرفت هوا گرد اسپان نهفتش گرفت
همی راند تا سوی ایران رسید به نزد دلیران شیران رسید
پذیره شدش با همه مهتران بزرگان ایران و کنداوران
پذیره چنین گفت [illegible] یکی نامور هنرمند بیدار دل پور من
فرود آمد آن نیز گشتاسپ زود بدو آفرین کرد و شادی نمود
مگر کم [illegible] لهراسپ گرمی مبین چنین بود رای جهان آفرین
ببوسید تاجش بسر بر نهاد بسی از جهان آفرین کرد یاد
تو بی شهریار و منت کهترم سر بخت دشمن به پی بسپرم
چنین است کیهان ناپایدار بدان کوش تا تا توانی مکار
شاد [illegible] چو ماند بدش رنج باید بسی
کزین نامه شهریار پیش بپیوندم از خوب گفتار خویش
بگفتیم من این بیت چون شاهوار بفرمان آن نامور شهریار
رفیقی رجائی پدید آمدی به انجام می [illegible] نهان زدی
گر شاهی گزندی بگیتی که بخت نیازد بدو تاج و دیهیم و تخت
زامور تا سال [illegible] رنج نگه داشت گنج و ننالد ز رنج

بپذرفت گشتاسپ گفتا که نیز / نبرد باشش دادن باژ و خیز
پس آگاه شد نره دیوان ازین / هم اندر زمان شد بر شاه چین
بیو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره کهتران مهان
سخن آورید ند فرمان تو / نیامد کس پیش پیکان تو
اگر تو بلهراسپ گشتاسپ شاه / گذارد همی سوی ترکان سپاه
نگردد اشکار اهمه دشمنی / ایا چون تو شاهی که باید همی
تو را صد هزاران سوار از پیش / تو گر بخوانی بیایند پیش
نکو رنگ اسپان با سیم و زر / به راستا مهاد نشانده گهر
و را بیهده گفت بپذیری ای نیک پند / به پیش گران بند آهن من
بیارم سپاه ترکان چین / که بنگاهشان بر شاید زمین
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / فرو ماند در کار ترکان خدیو
بزرگان لشکرش را پیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
زانده وه او سست بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
یکی جادو آمد بدین کشوری / برایران بدعوی پیغمبری
بیاید گفتار ایران زمین / بشد فره و دانش پاک دین
خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا همه او نوشت
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
من او را فرستادم از بهر دین / بیارای گفتا بدانش همین
به دوزخ بدیدم من اهرمنا / نیامد بتحقیق گشت اهرمنا
سر نامور ارجاسپ ایران سپهبد / گران مایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانند شاه ایرانیان / به پیش کیان ... لهراسپ باج
همه پیش او دین پژوه آمدند / فرو ... جادو و ... آمدند
برادرش پران سوار دلیر
گرفتند ازو پس سر دین او
بلند اختر ایران گوگرد وسلیح او / بپیچد ز ایرانیان باشش دلیر
نشستند ایدون پیغمبری / نگاریست این جادو پیغمبری
مرورا بگفتش که از راه زشت / جهان پیشه از دین آیین او
بیایدش داد این ... نوشته / گر نیکو بود پند ما ...
گرایید و گر نبذیرد این پند تو / بگرد و بترس از خدای بهشت
وگر زانکه نبذیرد از ما سخن / گزند سوی این کیش باز کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / بباید همی پای او بند ما
بیاراید ایران ... کار او / نمانیم و کشور آن ما زراو
بدین سپه تازند گردان چین / یکی حرب لشکر فراز آوریم
سر انجمن ... خوار کنیم / ببندیم ... کشیم
تو گر جادوئی نام او نام خواست / دو تن نیز کردند از ایشان گزین
یکی نام او بید درفش بزرگ / کوی نیز جادوی سینه سترگ
نوشتش بنام خدای جهان / که هرگز دلش خیره تابد نخواست
دگر ... نامه نبشتند خوب ... / سوی خسرو تاج ور دین پذیر
نوشتش یکی نامه شاهوار / نامه نوشتند ... شاه
... ... / شنا شده آشکار نهان
گزین جهان پور لهراسپ شاه / جهان چون بد اندر خور شهریار
سوی کر و گشتاسپ ... / سزاوار کیان وگی با قرین
نوشته بدان نامه خسروی / خداوند گیتی سزاوار گاه
زارجاسپ سالار ترکان چین / ... بگو گزین
سر بست بهر او اختر جاوید ... / نکو یافرهی بخط پهلوی
نگارنده نامه شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
... گشتاسپ / شنیدم که راهی گرفتی تباه
... روشن ... سوی شاه

جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آتش برآورده‌ام / نگه کن بدین تا چون کرده‌ام

نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین وین جهان خوار کن

بیاموز آیین دین بهی / که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بپذرفت ازو دین و آیین بهی / بیاموخت ازو شاه به دین بهی

برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش اوشه پیر گشته بلخ / که گیتی بدبش اندرون بود تلخ

سران و بزرگان هر کشوری / بزرگان دانا و هر مهتری
همین سوی شاه جهان آمدند / نشستند گستی بدین آمدند

بدید آمد آن فرهٔ ایزدی / ببرد از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد / ز آتش پرستی بیاگنده شد

پر از نور مینو بد او دخمها / ز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه

یکی سرو آزاده بد از بهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نوشتند بدان راد سرو سهی / که بپذرفت گشتاسپ دین بهی

پراکنده شد مهر و داد در جهان / نهاد او ز در آذر آبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چو آیین نهاد

گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندین برآمد خرد سالیان / بیالید بالاش سطبرش میان

چنان گشت آزاده سرو بلند / که برگرد او بر نگشتی کمند
چو بالای او گشت بسیار شاخ / پی افگند کردش یکی خوب کاخ

چو بیخ ارجش بالا و پهناش چل / بگرد اندرش سبزه پر آب گل
یک ایوان برآورد از زر پاک / زمینش همه عنبر و مشک خاک

بر او بر نگارید جمشید را / پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدون نگارید برگاه و سان / هم آنجا نگارید همچون نگار

همه مهتران را در آنجا نگاشت / نگر تا چنین کدخدایی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بر ایوانها در نشانده گهر

نگه کرد بر بند از تهم زرد و زشت / بسوی بت چین بیارست بهشت
بنام فرخ شاه ایرانیان / به بستند گشتی همه بر میان

ز مینو فرستاده زی من خدای / بمن گفت زینجا به مینو گرای
کنون هر که او پند من بشنود / پیاده برین سرو کشمر رود

به آیین پیشینیان منگرید / بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکنده فرمانش اندر جهان / بر نامداران و سوی مهان
همه نامداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر شدندی بروی

پرستشکده گشت زان سان بهشت / نهفته اندرون دیو را زرد و زشت
بهشتش همی خواندند کیان همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا بیش کو اینه نهال بهشت / که سرو کیانش که کشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته بد آن خسرو شهریار

بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هنر
که تا باژ بدهی به سالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این

نباشم بدینکار همداستان / که شاهان ما داده‌اند باستان
ز ترکان نبوده است داده کسی باژ / بر ایران بند شاهان همی باژ و ساو

ز من بشنو ای راست نیکوسخن   تو بر پای شاهی پادا مکن
سخن تا نداری و بر کار بگوی   که این را ببینم همی آب روی

بجز ژرف چیزی ندارد درشت   بس است اینکه میگویی از زردهشت
نگوئیش همی زنده بردار کن   نگوئیش ازو نیز با کس سخن

فرستاد کانرا بره کرد زود   شتاسپه گشتا بماند دود
بهمراهشان کرد سیصد سوار   همه جنگجویان خنجرگذار

بفرمود شان کفش بخرو روید   به ایوان او تا هم اندر روید
چو او را ببینید بر تخت گاه   کشید آن زمان خویشتن را دوتاه

به آیین شاهان نمازش برید   زمینش کمی تخت او بگذرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی   بران آستانها نهاده دو روی

بگوئید پیغام فرخش را   نگوکوش دارید پاسخش را
چو مر پاسخش سربسر بشنوید   زمین را ببوسید و بیرون شوید

شد از پیش کینه سر پدرفش   سوی بلخ نامی کشیدند درفش
ابا یار خود خیره سر نام خواست   که خیره بیفکند بدراه راست

چو از راه توران ببلخ آمدند   بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند در پیش اوی   بدون آستانش نهادند روی

چو رویش بدیدند برگاه بر   چو خورشید تابنده بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان   بر تر گزین شاه فرخندگان

بدادندش آن نامه خسروی   نوشته بران بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه او بکرد   براشفت و پیچید آغاز کرد

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را   نگار ره نمون بود گشتاسپ را
گزینان زاریان اسپهبدان   گوان جهان بخرد از بخردان

بخواند آن همه از ردان سخنگوی   جهان زند استا بیاورد پیل
پیمبرش را خواند موبدش را   زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود   که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود وش آن روزگار   که کودک بد اسفندیار سوار

پناه جهان بود و پشت سپاه   نگهدار کشور سپهدار شاه
جهان ویژه از بدی باد داشتی   برزم اندران نیزه آن داشتی

بایران و توران نبد چو اوی   کمربسته در پیش به کار اوی
بخنجر بخون بداندیش چون   بفرمان شاه او چو رفتی بجنگ

بهر حمله ده مبارز زرین   ز بودی بهردی زدی نامبری
چنین گفت گشتاسپ با مهتران   بزرگان ایران و کنداوران

همان با سپهدار فرخ دبیر   بفرخنده جاماسپ گشتی وزیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین   یکی نامه کردست زین سان چنین

بدیشان نمود آن سخنهای زشت   به ترّ و تیک او شاه ترکان نوشت
چگونه شد گشتاسپ دین اندرون   چه بینید این را سرانجام چون

چو ناخوش بود دوستی با کسی   همیشه بود در میان کاستی
کسی کش بود نام و با خسی   همی کوشد با بدیش با هر کسی

همان چون که معنی سخن شهریار   زریر سپهدار اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند گر   که گر کس بشد اندر جهان سربسر

کز آن پسند او را بفرمان بری   نفرزند زنیار و بدین داوری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه   نه بندد میان پیش فرخنده گاه

نگیرد از آن دین و راه بهی   مرین بیت بر را نباشد رهی
بشمشیر جانش از تن برکنم   بکشتنش دارا برین کی کنیم

سپهبد سپهدار ایران زریر   بنزد سوارش چو درنده شیر
بشنام جهان گفت اسفندیار   که تو گستر بود شه را شهریار

بیاید یکی مردم فریب / تو با دیو پرا بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون تخم زردی بکشت

ز ضحاک جادو بتر سان نبود / ابا کشت گردون دون کس نبود
برفت و بدی ماند ازو یادگار / بجز تخم نیکی بگیتی مکار

ز جمشید نو کن تو اکنون سخن / اگر چند شد داستانش کهن
چو از دین گشتست روی و آوارشت / ش او بهاره بدو پاره شد

ز ضحاک جادو بدو بد رسید / همان بد که او را هم از خود رسید
کسی کو بگردد ز دین بهی / نشاید ازو فر شاهنشهی

بزرگی و شاهی و فرخندگی / توا شاهی و فر و زیبندگی
جهان هم که گنجیست نامجوی / تو را پیش بود از کیان آبروی

شما را گزید از بزرگان جهان / ز جمشید آن تیر بر دست پیش
هیتافتی بر جهان تیره / چو از روی بهشت آفتاب از بره

ز گیتی ترا برگزیده خدای / مهان شاه همه پیش کرده بپای
نگر روی خدای جهان را سپاس / نبودی بدین هنر خودشناس

از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو نامه بخوانی سر خویش بشوی / فریبنده را روی همتای کوی

مولیش بنده را از میان باز کن / ز ترکان نیاید نجاتش گزند
زمین گشتاسپ و ترکان چینی / ترا باشد و هم ایران زمین

مر این بنده را از میان باز کن / نشاط و می روشن آغاز کن
بیفگن تو آیین شاه خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش

از این پس نخواهم تو ساو و باژ / ببخشمت بسیار دیگر نواز
ببخشم ترا من بگنجی گنجها / کش آورده ام من به بسیار رنجها

غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد آراسته
و رایدون که نپذیری این پند من / ز بنی گران آهن و بند من

بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم سر بسر کشورت را تباه
بنی بازم آورم چون نهنگ / بخشک آب هم چون کنند جنگ

بسوزم نگارنده کاخ ترا / ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه / کشم تان نباوک بدوزم همه

از ایرانیان هر که مردست / کشان بنده و گردون بند هزار
از ایشان نباشد فزونی بها / کنم تان همه سر ز گردن جدا

زن و کودکانش بیارم بچین / کنمشان همه بنده در کیش و دین
زمینتان همه پاک ویران کنم / درختان با بیختان برکنم

بگفتم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
بخواند آن تر ز آن تر و خود نام / دگر سپهدار فش آنکه او نام داشت

فرازش نبورد و کردش نشانی / بدادش بدو جادوی نشان
که گشتاسپ طهراسپ را با کمر / که زنبو جو ریزی همه آب روی

اگر گفت من سر بسر بشنوی / بدین پیر دین بهی بگروی
بیاری بسوزی و را پیش خویش / دگر پاره پاره کنی کیش خویش

دگر ... منست و دگر ساز و کاخ / بدستور گویش و را پیشارم
همه موبدان و ردان را بخوان / بر آیین ایشان بیارای خوان

بفرمای تا پیش ایشان دبیر / بخواند مر این نامه دل پذیر
بزردشت گویش کاین را بخوان / بر آن انجمن پس بیارای خوان

بزردشت ... که ... / بر ارجاسپ بد دست هم زر ...
بیاور تو حجت برین پیش خویش / که تا من کشم او بر تیر خویش

کر بیاید همه ... / دگر سپهبد ... او ...
بیگ ... که ... شد ... / مگر تا نگیرد دولت ... فروغ

که چون در او دیو چون پیشگاه / نیاید جز از مرد خوبی ایچگاه
ز یزدان بیندیشد و ... سپهر / نشاید که خواهد که گردن برو برترت

رسید این نوشته فرومایه وار / که بودی نوشته بر شهریار
شنیدیم ما این سخن از کجا / نبودی که با تو کنم بیشتر ها سزا

بپوشیدنی بود و بنمودنی / ز ما گفتنی بود هم بودنی
چنین گفته بودی که کی کینه دار / بدان گونه گرم آرم سپاه

نه ده ماه باید همی نه چهار / که ما خود بیاریم شیران کار
تو مر خویشتن را فزای سپنج / که ما خود گشاییم درهای گنج

بیاریم گردان هزاران هزار / همه کاردیده همه نامدار
همه ایرجی زاده پهلوی / نه از فر اسپانی و نه پهلوی

همه شاه چهر و همه آب روی / همه سرو بالا همه نام جوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در گنج و تاج و سپاه

جهانشان نفرسوده از رنج و آز / همه شیرگیر و همه پیلتن
همه شیرمردان همه نیزه داران / همه سرفرازان لشکرشکن

همه دین پذیره همه هوشیار / همه از در باره و گوشوار
همه نیزه در دست با رزم و کین / نوشته همه نام من بر نگین

چو جوشن بپوشیده روز نبرد / ز چرخ برین بگذرانند گرد
از ایشان دو گرد گزین یل بلند / زریر و سپهبدار اسفندیار

چو ما کوس بر پیل خواهیم بست / همه اسپ ایشان گذارد ز پست
ز بیم اهرمن گشته چون گوی سخت / سر بخت ایشان شود لخت لخت

چو ایشان بپوشند جوشن قبای / به خورشید و ماه اندر آید بپای
چو بر گردن آرند رخشنده گرز / همی باره از گرزشان فرو ریز

بلند از دل جنگشان باز دم / نیارد همی نام ایشان شنید
نهنگان گریزان ز آب اندرو / ببارند از دیده دریای خون

اگر شیر بیند گریزان شود / ز چنگال ناخنش ریزان شود
گزیده چو کوه‌اند و اسپهبدان / ستوده پسندیده موبدان

تو چون میش باز همچو جنگی پلنگ / که عشق خود ندارند در گنج جنگ
دگر گفته بودی ز ما سور گفته / فرو برده و پنهان بنهفته

چنان برد و ایم اسپان در آب / که تیره کنند خاک بر آفتاب
اگر آب تیغم به جیحون رسد / و یا کرد گرزم به هامون رسد

به هامون درون با شیر گیرا شود / به جیحون در آن آب بر آتش
همان کوه و هامون شود گرزگین / همه آب جیحون شود پاک خون

چنان دان که من در گذر کرد شاخ / بکوبیم جیحون بر یک سرآ
برو زینهار بخواهد خدای / به رزم اندر آرم سرت را ز پای

مگر نیستی آگه از رزم من / که با رزم یکسان بود بزم من
چو خیزد ز جیحون و جیحون گن / وزین لشکر دیو وارون تیغ

بگردون چنان بر فشانیم آب / کنامی شود چشمه آفتاب
مگر شد ز یاد تو آن داستان / که پیروز بودیم از باستان

همانا که از خون ترکان چین / نشد خشک بر جا که توران زمین
که با نیا بر شما خود چه کرد / بتوران نماند یک گرد مرد

نشان سر تیغ ایرانیان / ببرس ار ندیدی ز تورانیان
تو را مغز خود با هنر جفت نیست / سر بخرد چون توانی نهفت

به نیروی یزدان گیتی پناه / [illegible]
[illegible] / کنم روز روشن بکین تو سیاه

چو سالار پرکینه نامه بخواند / فرود آمد از تخت خسرو نما
بپیچید پیچید ز تورانیان
سپهبد چو از گفت خود آگاه / بخواهد از همه پادشاهان سپاه

اگر پاسخ کنم جادو ارجاسپ را … بسنده آید از شاه گشتاسپ را
بدو گفت برخیز پاسخ کن … نگار کنیان فرخش کن

بگویم چی کرتا بگو [illegible] … [illegible] از جاسپ
[illegible] شاه از گشتاسپ … چو یاد آوری داستان کهن

که جادو ست ارجاسپ ناپاک [illegible] … [illegible]
[illegible] … بتر زان نبود هست کس زین زمین

کسی کو نه بیند [illegible] … بر آنکس چو بر جای بخشود رنج
چنانست ارجاسپ که اندر جهان … همه دین زردشت شاه نهان

کسی کو بدو [illegible] لشکر بیگمان … بد و رنج نماند بدان جادوان
نبیره دوان که هرگز نه بیند بهشت … کسی که نگیرد ره زرد دشت

ز [illegible] نماید اسفندیار … چو جاماسپ فرخنده هشیار
ز پیشش برفتند هر سه بهم … شده رخ پر از رنگ و لعل دژم

زره تا سپهبد زریر سوار … ز جاماسپ و زیورش اسفندیار
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت … هم اندر خور او که او نوشت

بد دبیر سپهبد گرفتش بدست … چنان نامه کش شاه [illegible]
سوی شاه برد و برو برخواند … سوی شاه گشتاسپ خیره بماند

پیت و نوشت از برش نام خویش … فرستاده کان نامه برخواند پیش
چنین نامه چو گفتار دید … مر این را سوی ترک جادو برید

بگوید هوشت فراز آمدت … بخاک و بر آبت نیاز آمدت
زده باد گردنت و خسته روان … بخاک اندرون ریخته استخوان

اگر نیستی ایزد استاد زند … فرستاده زینهار از گزند
از آنجا بپیدا تا گردمی … همه زنده بردار تان کردمی

بدان تا بدانستی او خاکسار … که کردن نیابند با شهریار
ولیکن شما نامه پس بردید … کنم زین جیب [illegible]

ور [illegible] که خواهی بجای … بپوشم زرنگ آهنی کیقبادی
بتوران زمین اندر آرم سپاه … کنم پیکر [illegible] سارت تباه

سخن چون بسر برد شاه زمین … سپه را بخواند مگر [illegible]
سپه را زمان گفت [illegible] شان … [illegible] زمین مرز [illegible]

فرستادگان سپهدار چین … ز پیش جهاندار شاه گزین
برفتند [illegible] خاکسار … جهاندار شان زبره گرد خوار

ز ایران فرخ بجلج شدند … ولیکن ز فرخ بجلج شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه … زده بر در [illegible] درفش سیاه

فرود آمدند از جهنده ستور … شکسته دل و چشمها گشته کور
پیاده برفتند در پیش اوی … سیه شان شده جامه زرد روی

بفرمود خواندن و پرسش را … جوانان سپدار و پیر آنش را
بداد مه آن نامه شهریار … بر آهنگ مردان نیزه گذار

پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه … یکیهد ار گیتی سزاوار گاه
فرشته فرستاد زی [illegible] … نهانش همه پیش بوده بپای

و [illegible] نامه نخست … سراسر بخوانیم [illegible] درست
که تا بنگرم من که گشتاسپ شاه … نیا مه چگونه نمود است راه

[illegible] بر شاه [illegible] … بخواندش [illegible]
بخواندش بر شاه [illegible] … نوشته بران نامه شهریار

[illegible] … بخواندش بر شاه [illegible]
نوشته بران نامه شهریار … بپاسخ نوشته زریر سوار

[illegible] … کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ
[illegible] سر بزدای فرخ [illegible] … گزین همه کوه [illegible]

گشت داور گنج کرده چشم
سپهدار با دوش و [illegible] رزم
بروز [illegible] صفت [illegible]
سپهدار گیتی [illegible] بنهاد

درفش همایون فرخنده شاه
بفرمود بردن به پیش سپاه
بسوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید

نهادند پیلی که بد پشت سپاه
کسی را ندید روشنی زیر میغ
ز بس بانگ اسپان و بانگ خروش
همی ناله کوس نشنید گوش

درفشان و پیلان آراسته
ز بس لشکر شاه [illegible]
درفشان برابر برافراخته
[illegible] و [illegible]

چو رسته درخت از بر کوهسار
[illegible]
تو گفتی زمین کوه آهن شدست
ز بس نیزه از آهن و جوشن [illegible]

از ایشان به پهلوی گشتاسپ شاه
[illegible] سپاه
چو از بلخ بامی به جیحون رسید
سپهبد به لشکر فرود آورید

نشستند [illegible] میان سپاه
فرود آمد [illegible] نگاه
بخواندش گرانمایه جاماسپ را
کجا رهنمون بود گشتاسپ را

سر موبدان بود و شاه ردان
[illegible]
که جاماسپ بد [illegible]
چراغ بزرگان و اسپهبدان

چنان پاک تن بود و تابنده جان
که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش کرا پایه بود

بپرسید ازو شاه و گفتا خدای
ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس
جهاندار دانش ترا داد و بس

ببایدت کردن ز اختر شمار
بگویی همی مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
کرا بیش باشد درین کار درنگ

فلک را بپیمای و روشن ببین
[illegible]
[illegible]
بدین راز این کار را چون بود

[illegible] روز و شب
[illegible]
[illegible] را
بگوی ز رزم [illegible] گشتاسپ را

اگر خواستی ایزد دادگر
خداوند [illegible] خرد با هنر
مر اکنون بود [illegible] شهریار
نکردی [illegible] بود [illegible]

چگویم من این گر بگویم به شاه
[illegible] تباه
هنر [illegible]
هنرمند [illegible] بود

اگر با منی [illegible] پیمان کند
[illegible] نه فرمان کند
جهاندار [illegible] نام خدای
بدین [illegible] جام آورم [illegible]

بجان زریر آن نبرده [illegible]
[illegible] گرانمایه [illegible]
که [illegible] دشمن کنم
نفرمایم این [illegible]

تو هر چه از دین کار دینی بگوی
[illegible] هر چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه
همیشه تو تازه باد ای کلاه

تو بنمای [illegible] خشم
[illegible]
بدان ایزد [illegible]
چو رزم آوران سوی گردان برند

بدانکه کجا بانگ نعره زنند
تو گویی همی کوه را بر کنند
ز پیش اندر آرند مردان مرد
هوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان بینی آنگاه گشته کبود
زمین پر ز آتش [illegible]
وزان زخم آن گرزهای گران
چنان [illegible] گران

بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ
شود بر هوا ناله بوق و زنگ
شکسته شود چرخ [illegible]
[illegible] تیر شود [illegible]

تو گفتی هوا ابر دارد همی
[illegible]
[illegible] سپهر
[illegible] سپهر [illegible]

کیهان لشکر سواران چین / برفتند یکسر تهیدان زمین
چو بار خواندند لشکر بشی / سوی مرزداران کشور پیش

بفرمودشان تا نبرده سران / بدیدند با گرزهای گران
ابا لشکر همان پیل و کوس و درفش / بیاورد هسته تیغ بنفش

برایشان ببخشید سیم و زر / ز دونیا بد آنکه ... هجیر
وز گنج بکشت درود ... / بزدی کوس و بنشیر ...

سپاه ... که هم برادرش / همه ... دست لشکر ...
که دوست ... آیین ... / خود آنکه با ... اندر میان

بطرخان بد ... چه هزار / ... که ... بد ...
یکی ترک بد نام او گرسار / گزیده بر و بر سپهبد روزگار

سپهبد بدو داد اسپهبدی / که ... بد ...
نوانی ... بد بتر / بجنگ اندرون بد ...

شب و روز کارش بدی ... / ... ... آتش ... بفروخشی
بیچاره صد بار ازو ... / بتوران ندیدند ازو ...

سر نره دیوان بدان جادوان / ... ... جاودان
برادرش را آنکه بد سپهبد درفش / برادرش ... لشکر و درفش

یکی بود نامش خشاش دلیر / ... بد ... شیر
سپهبد بدیدبان گردش ... / ... شنید ...

همه انجا که بینی کره خانش کش / ... به انجا که ...
... نامش ... / ... سپه ...

یکی بود ترک بد نام او ... / بسا ... فرستاد توران خدیو
... گفت ... سپاه / ... کسی باز ماند ز راه

به نیروی سالار توران سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
... با جمله گردان خویش / که ... گر ... پیش

بدانجا که باشد بپیچان کشد / ... بر دل ... پیچان ...
بدنیسان همی رفت ... / پر از خون ... دل پر از آب ...

همی گرد غارت همی ... / ... دشمنان ... پاسخ ...
در آورد ... لشکر ... / سر ... و دل پر از خشم و کین

بدنیسان همی راند تا مرز باک / بدنیسان که ... پیش خاک
چو ... آمد بگشتاسپ شاه / که سالار ترکان ... سپاه

بیارست چیپید از جای خویش / ...
... / خشاش ... فرستاد پیش

چو بشنید کو آمد و لشکرش / که ویران کند سر بسر کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه / بیارید ... پیلان ... سپاه

سوی مرزداران ... نامه ... / که خاقان ... راه ...
بیایند یکسر بدرگاه شاه / که از مرز بگذشت ... سپاه

چو آمد بر مرزداران رسید / که آمد جهانجوی دشمن بدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که بر ... شد ... راه

زمهر ... ز شاه کیان / ببستند ... کمر بر میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران ... آو

نیامد بر ... پسر روزگار / که گرد آمد ...
... آمدان ... شاه را / یکی نام ... نام را

... آمد ... سپهبد ... / که ... رزم ...
از و شاد ... فرخنده / ... سپاه

دیگر روز ... / ...
... / بجمشید ...

بگرز و بدو زار کردند شرند / برانگیزد ... همی تند
بخاقان نهد روی با خاک تیز / تو گویی نبد است هرگز گریز

چو اندر میان دید ارجاسپ را / ستایش کنان شاه گشتاسپ را
صف دشمنان صف بصف بردرد / بگیتی سوی هیچ کس ننگرد

همی خواند او زند زردهشت را / به یزدان نهاده کسی پشت را
بفرجام گردد براو تیره بخت / بریده شود او ستران و تخت

ز رابجت برگشت مردی چه سود / ندارد کسی تاب چرخ کبود
گرای چپیدن سوی آسمان / ابا آسمان بر نتابد زمان

کرا دست برتست چرخ بلند / شود تیره دیدار و بختش نژند
زریر نکو رای را چون روان / سر آید زگرد اردوان زیان

بیامد یکی نام او بیدرفش / سر نیزه دار و سنان بنفش
همی زار آن بیدرفش ترسا / بپیش زنده پیل و چو درنده گرگ

نیارد شدن پیش گرد گزین / بیابسته بر راه وی اندر کمین
بیامد ابر راه چون پیل مست / یکی تیغ زهر آب داده بدست

چو شاه کیان باز گردد ز رزم
نیارد شدن پیش گو گزین / بگردنده چهل گرد و گشته ز رزم
خرامد ز پس باز پیروز بخت / فکند پسی دشمنان ز تخت

ببیند از دار و ترس زو بین مردی / نیارد شدن آشکارا بدوی
ابر دست او بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید

بترکان بود باره و زین او / بخواهد پسرش از آن کین او
بسی لشکر نام دار بزرگ / بدشمن در افتند چون شیر گرگ

همی منبر نداین برد او بزین / زخون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشند همی روی زرد / ز لرزه که افتد بمردان مرد

برآید بجوشید گرد و سپاه / نه بینند کس از شمار یک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد جهان چون ستاره ز میغ

وزان زخم گردان همی بر نهند / یکی ... بر جهمی افکنند
همه خسته و کشته پدید آورند / پدر با پسر بر همه سر زنند

وزان زاری و ناله خستگان / بر شیر اندر آمد با ستگان
سپاه ز غشا ده بخون اندر / که از خونشان پر شود رزمگاه

ز کشته شده روی هامون چو ... / ز خون یلان گشته شهها چه گود
بچندان شود کشته هر سو سپاه / که از خونشان پر شود رزمگاه

ز رفش بماند سپهر بلند / شود چرخ گردان ز ترکان نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ / بپیش اندر آید چو درنده گرگ

همان تیغ زهر آب داده بدست / همان تازیان پاره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از گرز تیمار شاه

بیاید پس پشت اسفندیار / سپاه از پس پشت یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب شیر / از و دیده پر خون دل ای پیر

مرورا یکی تیغ هندی زند / ز زین نیمه تنش بر افکند
کمیر و پس آن آهنین گرز را / بیاید از و فره و برز را

بیک حمله از پایشان بر کند / چو بر کند شان بر زمین افکند
بنیروی یزدان ز بن بر کند / زهی شان بشمشیر سر افکند

بنوک سر نیزه شان بر کند / تبه شان کند پاک و پیرا کند
دراندند سرشان بخاک سیاه / شود لشکر خیل توران تباه

گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار او کو پاک دین
بتوران نهد روی که بگریخته / شکسته دل و تیغها ریخته

بپیشانی آنکه ندارد سود / ز کاری که ناچار خواهد بود
قضا چون بیاید ندانند خرد / خرد چون بیاید نه بند و کمر

از اول در آید بر ایرانگست / شکستی که اوران شاید شکست
وزان پس بکوبد باره ایرانیان / ببندند کین را کمر بر میان
شکسته شود لشکر چینیان / سراسر شود سود ایشان زیان
ز بهر توران سپه ترک بیجان شود / از ایران سپه گرد بیجان شود
نخستین یکی نامدار از پشیر / سر شهریاران نبرده دلیر
ولیکن سرانجام کشته شود / نگونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / بکینفش کند تیز اسپ سیاه
نشسته کره و تیغ ابرکشد / تباه از وهمی اسپ دشمن کشد
پسی نامداران گردان چنین / کرا او شیر دل افکند بر زمین
سرانجام بخشش کند شاه / برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید پس انگاه فرزند من / به بسته میان هوش البند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه / چو رستم بیاید بر پیش سپاه
بجینی پی مردی شکست آورد / سرانزا بیالا به پست آورد
یکی بزم چونیکه اندر جهان / ندارد کسی یاد اندر جهان
پسی نامداران توران سپاه / کند او بران رزمگه بر تباه
پسی رنج بیند بر رزم اندرون / شه خسروان را بکوبیم کنون
درفش فروزنده کاویان / نیفکنده باشند ایرانیان
گرامی بچو بیند بدرزم اندرون / درفش همایون پر از خاک و خون
بجنبید از آن پشت اسپ زریر / بگیرد درفش و در آید دلیر
بیکدست تیغ و بدیگر کلاه / همی کارزار اندر میان سپاه
بدینسان همی افکند دشمنان / همی برکند جان اهرمنیان
ببابکاه تیر زن جسد جهان / ندارد هوش سوره کشد بر زبان
بکوبد ره و دستش به شمشیر شیر / بخاک افکند دشمن پر ستیز
گرامی نخیشی ببیند دلیر / بدو دان بدارد درفش بنفش
پسی دشمنان را کند نا پدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
سرانجام گرد و ز دشمن هلاک / نهان کرد او اندرین تیره خاک
پس آزاده دستور پور زریر / ز پشتی افکند اسپ چون نره شیر
پسی دشمنان را همی تن کند / پسی شاخ کینه که از تن کند
از اهرمنیان افکند شصت گرد / نماید چو رستم یکی دستبرد
سرانجام تیر گلاف به تیر زن شد / تن پهلوانش بخاک افکنند
بیاید پرو بر یکی تیر سخت / گذاره کند جوشن نیکبخت
ه الا عدد رفتند رشته سپید / شود لشکرش را از نو سخت شور
بیاید پس انگاه بستور دلیر / نبرده سواری که نامش زریر
میان اندر لشکر یا چو نره شیر / بیاید چو برق و بغرد چو ابر
ابا جوشن زرد و خسانه چهره / بدو اندر آید خیره گرد و سپاه
عمودی بدست اندرش چون تبر / تو گفتی همی رفت فولاد و باز
زند بر سر ترکشان بر سپر / شود ریزه ریزه چو تیک از سپر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته به اسفندیاری سمند
بکوبد ز گردان دشمن هزار / ببندد و فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بر نهد شاه روی / همی راند از کین بدخواه جوی
شناسد او گرد یا که هر کسی / که بکشند ز گردان توران بسی
نه بر جای ... هیچ پیش او سپهش / پراکنده کرده ازان انجمن
به لشکر در افتند از آن گفتگوی / کزانجا بیاراغر نیت تکی
که امشب ز گردان شویم از زریر / که زنده نماند ز ما یک دلیر
بکردد پسی گردان آزاد کاه / زینکار او تیره گردد سپاه
پس افکنده بینند پر از گرد شیر / سرگشته رخساره پر خون اندر

بداد آنکش جهاندار پنجه هزار
دگر دست لشکر به بهمن چنین
دو پنجه هزار از سواران دلیر
[illegible] پیش لشکر به نستور داد
نشستش بدان کوه تا بند جنگ
جدا کرد از آن [illegible] صد هزار
بدو داد یکدست از لشکرش
همانگاه لشکرش را هم چنین
همان صد هزار از آن گرد
پسر بود او را گرانمایه مرد
مر او نیو زرخود را سپهبد کرد
بزین بر نشستند هر دو سپاه
سپهدار فرمان با فرین
سیه زنگ بهزاد را پیش خواست
چو هر دو برادر فرود آمدند
بکردند یک تیرباران نخست
بپوشید و شد چهره آفتاب
بیامد نخست آن سوار دلیر
میان اندر میان لشکر و پیش سپاه
زبور اندر افتاد خسرو نگون
بیامد پس او سرافراز مرد
بهنگام شد باز گشتش بجنگ
دریغ آن گرانمایه کرد

سوار گزیده به اسفندیار
سپاهی بیاراست خوب گزین
سپهبدش را دید فرخ زریر
چراغ سپهدار خسرو نژاد
همی گرد از آنجا بلشکر نگاه
جهان آزموده نبرده سوار
[illegible] که شیر ژیان ماند اندر شگفت
بیاراست شیر افگنان گزین
از آن لشکرش او برآورد گرد
جهان گشته و رزم دیده نبرد
برآشفت هم نامدارش [illegible] کرد
ز رزم گشتاسپ [illegible]
[illegible]
تو گفتی که [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
بسان تگرگ بهاران [illegible]
ز پیکانها [illegible]
پسر شهریار جهان اردشیر
نبد آگه از بخش خورشید و ماه
ز شاه [illegible]
دو رخساره چون لاله اندر بزد
که بوی زمین گرد شد لاله رنگ
[illegible]

بدو داد یکدست از لشکرش
پسر بد گرامی سپهر و آسپا
چو لشکر بیاراست برشد بکوه
برفتند گردان آزادگان
چو ارجاسپ شاه سواران چین
فرستاد لشکر برسید فش
دگر دست را از اوی گرگسار
بداد و بدو جادوی خویش کام
نگهبان همی بود پشت سپاه
سواری جهاندیده شد کهرم
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
[illegible]
[illegible]
بیستاد بر پشت [illegible] سوار
چو صفهای گردان بیاراستند
بشد آفتاب از جهان ناپدید
تو گفتی جهان ابر دارد همی
برآورد گرد [illegible] نیزه بدست
برآمد یکی [illegible] بر میان
دریغ آن نکو روی [illegible]
بر پشت اندر آمد [illegible]
بیامد یکی تیر [illegible]
[illegible]

که شیر ژیان گم شد اندر خروش
که شیر ژیان بود همتای شاه
همین گشته از رنج و گشته ستوه
بدرگاه شاه جهان پهلوان
بیاراست لشکرش را هم چنین
که کوس [illegible]
بداد و سوار گزین ده هزار
کجا بود او را هزار ارش نام
همی گرد هر سو بلشکر نگاه
گذشته بسی بر سرش گرم و سرد
بتابید خورشید گیتی فروز
همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه
چو اندر نوشتند گردان کین
برآن برنشست آنکه بد پهلوان
یلان هم نبردان همی خواستند
چه گوید کسی آن شگفتی که دید
و زو ابر الماس بارد همی
تو گفتی که طوس سپهبد گذشت
گذر زو نشد بر سلاح گران
که تا زند با آن خرو سند شاه
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]

پایان گذارد بیابان سپاه / سوی شاه پیروز و شمع سپاه
مدان این که [illegible] / که من آنچه گفتم نباشد فزان

نباشد ازایشان یکی سخن بیش و کم / تو زین پس مکن رای بزم و نه رزم
که من آنچه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر

وزان پس که برپید فرخ سروش / ازین ژرف دریا و تاریک چاه
نپرم که بر شاه بنهفتمی / مگر نه من این را کجا گفتمی

چو شاه جهان اندر آن شنید راز / بر گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بپیچید و زرینه گرز / تو گفتی بر پشتش همی فر و برز

برو اندر افتاد و بیهوش گشت / بگفتش سخن نیز بیهوش گشت
چو باز آمد و هوش آمد شنام دار / فرود آمد از تخت بگریست زار

چه باید مرا گفت شاهی و گاه / که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسب و شاهان کی

گرانمایگان کز بر من گرامی ترند / گزین سپاه هند نامی ترند
همان پشت لشکر باستان / نه جادو نه تراخند یا پیغوری

همی رفت خواهند از پیش من / ز پس برکشد این دل ریش من
بجای که گفت ار چنین [illegible] / به هنگام رفتن گه کارزار

تو فکری برانداختی و رای زن / گر فکر تو روشن تر اندر رای من
خیالی کن که بر خصم یا [illegible] / کنمشان بزیر پی پیل پست

بخوانم وزیر برادرم را / نسوزم دل پیر مادرم را
بفرمایمش نیز رفتن به جنگ / که تا راست آید کنون نام و ننگ

کیان زادگان و جوانان من / که هستند هر یک تن و جان من
بخوانم همه سر بنام خویش / بپیچم ز رزمشان نشانم به پیش

چگونه رسد نوک تیر خدنگ / بر این آسمان برشدم کوه سنگ
خردمند گفتا شاه زمین / گرامی نیک خو مهتر با فرین

گر ایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یارند شدن پیش گردان چین / که باز آورد فره پاک دین

تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه
که دادار خدا است این کار زیست / خداوند گیتی ستمکار نیست

ز اندوه گیتی ندارد رست سود / کجا بود پیش بر شدن کار بود
کمی بیشتر زین [illegible] / مدار از خدای جهان کین پسند

مداوش سپهبد و بشنید شاه / چو خورشید بگذشت و برشد بگاه
نشست اندر گاه و نهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل

ز اندیشه دل نیامدش خواب / همه بزم و همه بزمش گزند شتاب
چو جام [illegible] گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید

از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آمدند آن گرانی سپاه
نگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ آرد از باغ بوی گلان

فرستاد بر هر سوی دیده بان / خیال چو بوین به آیین کی [illegible]
بیامد سواری و گفتش به شاه / کز ایدر به نزدیک آمد سپاه

سپاه است این شهریار زمین / که هر گز چنین نام اندر کتب چین
به نزدیکی ما فرود آمدند / بکوه و در و دشت خرگه زدند

سپهدار ایشان دیده بان برگزید / [illegible]
[illegible] / فرستاد و رفت و دیده بدید

[illegible] شاه دلیر / [illegible]
[illegible] / سپهبدش را خواند فرخ وزیر

و رفتش [illegible] / بیاراید بیابان و لشکر بیاراست
سپهبد [illegible] لشکر [illegible] / همی رزم سالار چین خواست کرد

ز هر گوشه‌ای در هم آمیختند / ز روی زمین گرد انگیختند
دو هفته برآمد برین کارزار / که از هر زمان تیزتر گشت کار
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تند باد
چو ارجاسپ دیدست کز پور شاه / سپه را همی کرد خواهد تباه
بگفتست آن همه پاک گردان من / سرافراز ترکان مردان من
بگروند گردان کشتن شاه / بپیچید مداران لشکرپناه
که [illegible] نیست / [illegible] آید از میان سپاه
هران کز میان [illegible] / بگرزو درش تیغ تیزی زند
سپاهش ببا سخ [illegible] / [illegible] لشکر چو دریای نیل
چو شیر اندر افتاد دیو [illegible] / همی کشتشان و همی کرد پست
دگر باره گفت ای دلیران چین / سران و دلیران توران زمین
بمردی ز آورد و بگذاردش / هر آنرا کزان باره اندازدش
هم ایدون نداد ایچ کس پاسخش / سپه زرد گون خیره گشته رخش
بیامد پس او بیدرفش سترگ / کشته شد ز زریر [illegible]
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب / [illegible] همچو افراسیاب
شوم پیش این پیل آشفته مست / گر ایدون که یابم بدین پیل دست
چو از دور دیدش [illegible] خشم / [illegible] پر از آب چشم
نیارست رفتن همی پیش اوی / ز پنهان همی تاخت گرد اوی
همان تیز زوبین ز زهر آب دار / کمان کرد و گرد سوی گردن گذار
گذاره شد او نیزه از جوشنش / بخون تر شد آن شهریاری تنش
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلاحش همه پاک بر کشید
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید / برادرش را با مداران ندید

چنان شد که از کشته آن رزمگاه / که برده نیارست رفتن سپاه
چو پیش اندر آمد نبرده زریر / چو پیل [illegible] غرنده شیر
همی کشت از ایشان سپر میدرید / [illegible] کس که دید
بدان لشکر خویش آواز داد / [illegible]
یکی چاره باید سگالید تا / [illegible] بیند تا
کنون آمد اندر میانه زریر / سمند بزرگ آوریده بزیر
یکی نامداری خرامد پیش / خنیده کند در جهان نام خویش
من او را دهم دختر خویش را / سپارم بدو اختر خویش را
زریر دلیر جهان پهلوان / پس آنکه درآمد چو شیر ژیان
چو ارجاسپ [illegible] آنچنان خیره ماند / جهان پیش چشمش در آن تیره ماند
کدام است مرد از شما چیره دست / که بیرون به پیش شود این پیلمست
چو بخشیده ام پیش سپاهش / کلاه از بر چرخ بگذارمش
سه بار این سخن را با ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیدرفش [illegible] جادو / بیامد [illegible] جادوی پیرگرگ
به پیش تو آوردم این جان خویش / سپردم من این را نهادم به پیش
بخاک افکنم من سرش [illegible] / [illegible] این لشکر بیشمار
بدست اندرون گرز چون سام یل / بدشت اندرون گشته چون کوه پیل
ازو شاد شد شاه کرد آفرین / بدادش ورا باره خویشتن
شد آنجا دوی زشت [illegible] / ز پنهان آن شاهزاده سوار
بیک نیزه او را شکار کرد / وزان پشت اسپش نگونسار کرد
ز اسپ [illegible] اندر افتاد زار / دریغا چنین شاهزاده سوار
سوی شاه برد آن زرین کمرش / درفش نگون افسر گوهرش
[illegible] گشت کو گرد ماه / [illegible]

یکی ویژه برگستوان تیزپل
تکاور همچو آهو تنش همچو پیل
بیامد و زد که بجست نیزه بکاشت
چو بخشی بکرزید نیزه بفراشت

کدام است گوشا که مرد سترگ
کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ
بیامد یکی دیو گوشا منم
که بر سینهٔ شیر چنگال زنم

بنیزه بکشتند هر دو چو باد
بزد ترک یک نیزه بر شاه زاد
ز اسپ اندر افتاد و برید سرش
بخاک اندر افتاد زرین سپرش

همی گشت برگرد گردان چنین
بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنان نیزه تیره ندید
بسان نام داران چنان کس ندید

یکی ترک تیری بران برگماشت
به پشت سرو تنش بیرون گذشت
و بر تیغ آتش پرورید بناز
که بشکند روی او ور اندید باز

بیامد سواری برون از سپاه
که بد پور جاماسپ دستور شاه
بنیزه سواری گرامیش نام
بماننده پور دستان سام

یکی چرمه برنشسته بلند
بفتراک بر کرده گرد کمند
بپیش صف چینیان ایستاد
خداوند پیروزگر کرد یاد

کدام است گفت از شما شیر دل
که آید سوی نیزهٔ جان گسل
کجا یست آنجا ودی خوشکام
کجا نام دار هزارش نام

برفت از میان سپاهی نامجو
تو گفتی یکی پیل شیر شده است
گرامی یکی بود با زور و شیر
نتابید با او سوار دلیر

گرفت از گرامی نبرد و گریغ
که گرز گران بشکست و آن نیزه تیغ
گرامی خرامید با خشم شیر
دل از کینه کشتگان پر زحیر

میان صف دشمن اندر فتاد
پراز دامن کوه برخوست باد
سپاه از دو رو بر هم آمیختند
یکی گرد تیره برانگیختند

بدان شورش اندر میان سپاه
ازان زخم گردان کز سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزنده کاویان

گرامی چو دید آن درفش چو نیل
که افکنده بود اند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش زخاک
بیفشاند از خاک و بسترد پاک

چو دیدند گردان چنان
که او نیزه آورد بالای آن
که او نخاک برداشت و بسترد کرد
بگردش گرفتند مردان مرد

ز هر سو بگردش همی تاختند
بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت
ز کارش سپه ماند اندر شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار
ابر خاک کردش فگندند خوار
بیامد هم آنگاه نستوه شیر
بزد بر کیان زاده پور زریر

بکشت او از آن دشمنان بیشمار
که آهخته بود از بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز شاد
به پیش پدر شد بیستاد

بیامد هم آنکه گزیده سوار
پسر شهریار جهان نامدار
بزیر اندرونش یکی شولکی
که تا ید چنان از هزاران یکی

بیامد بدو دشت آوردگاه
برآواز گفت این گزیده سپاه
کدام است آن مرد از شما نامور
جهاندیده گرد نبرده سوار

سوار جهان پهلوان دلیر
بمردم اندرون چون پیل و درنده شیر
همی گشت برگرد گردان چنان
تو گفتی همی در نوردد زمین

[illegible] از گردنکشان صد تیغ مرد
همه سر دو دیده بکرد نبرد
خبر انجامش آمد یکی تیره چرخ
چنان آمد و بودش از چرخ بخ

[illegible] رنگ
بمرد و برفت آن سپه جنگ جو
وزان سوار گران مایه نیز
که افکند شید رایگان بتیز

[illegible]
کوی [illegible]
نوشته ترا و تنها [illegible] سوار
ز ترکان بگردش هزاران سوار

مرا جان بده بلکه بهتر زمان بدو بود روشن دل شادمان
شوم کینه او بخواهم همی گر از دور او من بخواهم همی

بیارایم او جستن کینش را بسان پدر راه آئینش را
جهان دیده دستور گفتش بپای بکمین خواهش مر ترا نیست رای

بفرمان و دستوری او نایم از فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بگفتش به لشکر کدام است شیر که باز آورد کین فرخ زریر

پذیرفتم ایدر خدای جهان پذیرفتش از رستمان و مهان
کزو پیش افکند اسپ گرای وی که باز آورد فره زین اوی

بدو گر میانه نهد پای پیش من او را دهم دختر و گنج خویش
ز لشکر نیاورد کس پای پیش نجنبید از ایشان کس از جای خویش

بدرد از غم او بکاهم همی همی کین او باز خواهم همی
پس آگاهی آمد از اسفندیار که گشتاسپ او شاه نیزه گذار

یلان نامور دست بر دست زد چنین میکنید گفت هنگام بد
همه ساله زین روز ترسیدمی چو او را برزم اندرون دیدمی

دریغا سوارا گوا مهترا که بختش جدا کرد تاج از سرا
که گشت آن نهنگان پیل استخو که کند از زمین آهنین کوه را

درفش چپ لشکر و جای خویش
بزورش داد و خود رفت پیش

به پیش اندر آمد میان بست گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش پنج زیبای گاه همه نام بردار و زیبای گاه

همه ایستادند پیش اوی که لشکر شکستن بیارایش اوی
بقلب اندرون شد بجان زریر بصف ایستادند چون نره شیر

بر آزادگان گفت سپهپناه کجا نامداران گردان شاه
نگر تا چه گوید من بشنوید بدین خدای جهان بگروید

بدانید جمله که روز بیست این که با این بد آید زیان کردین
نگر تا نترسید از مرگ چیز که کس بی زمانه نمرد است نیز

اگر گشت خواهد همی روزگار چو نیکوتر از مرگ بر کارزار
نگر تا ببینید بکر بخیش نگر تا نترسید از آویزش

سر نیزها را برزم افکنید زنانی نکو سپید و مردی بیافکنید
شود نامتان در جهان سربسر همه حمله آرید چون پیش گرگس

بدین اندرین بود اسفندیار که بانگ پدرش آمد از کوهسار
کجا نامداران گردان من همه مر مرا چون تن و جان من

نترسید از نیزه و تیر و تیغ گر از بختمان نیست روی گریغ
گر اکنون فرود آمد از بهشت کیمی سوی لهراسپ نامه نوشت

پذیرفتم من از آن شاه پیر اگر بخت یکسو ببست آ بسر
چو من باز گردم ازین رزمگاه به اسفندیار من دهم تاج و گاه

سپه را همه بر نشیند بهم ورا خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا دهم همچنان تاج شاهی ورا

بدین خدای که اسفندیار بجان نبرده ز شاهی سوار
چو اسفندیار آن یل پاکدین خداوند فرهنگ با سهم و فن

از آنگونه بشنید گفت پدر بزاری به پیش اندر آورد سر
نهم اسپ نیزه ببست اندرون ز شرم پدر چشم کنده کنون

بدان لشکر دشمن اندر فتاد [illegible]
[illegible] چنان کرد و افتد بکل برکس باد

همی گشت از ایشان و همی سر برید [illegible]
[illegible] [illegible] هر کس رسید

فکندندش از اسپ تا ساختش | بماندند گردان ازو ساختش
ببرده برادرم فرّخ زریر | که شیر ژیان آمد و زیر او



ز بپسند گشتا که او چون نشست
که از تاج او و دل پر از خون نشست
همی بود تا باز شد از رزمگاه
بترکی نگیان آن درفش سیاه

بدین از درون بود شاه جهان
که آمد همی خون ز دیده روان
بیامد همی بانگ شهزادگان
که کشته شد شاه آزادگان

جهان پهلوان او زریر سوار
سواران که کُش کشتند زار
بیامد جهان گشت او تور را
نگه دار تاج و سپاه ترا

چو آگاه کس ... زریر
جهاندار گشتاسپ کشتیم بید
سر جادوان جهان بیدرفش
مرو را بکشت و ببرد او درفش

همی گفت ... بار ...
بگویم جهان شاه ...
همه جامه بدرید تا ناف چاک
از افسر فرو تاج پاشید خاک

چگونه ... تور را
که برد او نبرده سوار تور را
چگونه فرستم به پیش پدر
چه گویم از آن خسرو آزادگهر

... اسپ
شنید از ... گشتاسپ
دریغا از آن شاهزاده دریغ
چو تابنده مه اندر آید به میغ

منم گفت نستور پور زریر | نباید پذیره مرا نره شیر | کجا باشد آنجا دوی بیدرفش | گران دار و آن کاویانی درفش

چو پاسخ ندادند نستور را | برانگیخت آن باره چون کوه را | بگشت از گزینان لشکر بسی | پذیره نیامد مرو را کسی

وز آنسوی دیگر یل اسفندیار | برانگیخت آن باره چون نگار | چو سالار چین دید نستور را | کنون هر که بیند مر آنکوه را

بلشکر چنین گفت کای شیر مردان | کزینسان همه جنگ باید زدن | بگشت از گزینان او بیشمار | همی زنده گشت آن زریر سوار

که تا دشمن آید ز پیکار نخست | بدینسان همی تاخت باره درست | برانگیخت اسپ از میان نبرد | چو [illegible]

بیامد هم اندر زمان بیدرفش | گرفته بدست آن درفش بنفش | بیامد بر او تیغ زهرآبدار | که افکنده بد بر زریر سوار

نخستین [illegible] | [illegible] | بیک باره بگشون اندر افتاد مرد | پدید از کیان زاده دستبرد



بتازید چون نزد ایشان رسید | سرش را دو نیمه چون مرو را بدید | یکی تیغ زد بر سر شیرچنگ | ز پا اندر آمد چو یک پاره سنگ

چو پیچنده خشت زهرآبدار | همی زو گسسته زره و [illegible] | چو تقدیر بنوشته بد این قضا | [illegible]

زدش پهلوانی یکی بر جگر | [illegible] | [illegible] هم اندر زمان [illegible] | [illegible]

فرود آمد از باره [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو نستور پور زریر سوار   [illegible] بدید و از آن [illegible] کار
سیوم بهره در ترگ و خود با تاج   کسی کو بگیرد [illegible] بیرون ازو [illegible]

بخواست اسپ و [illegible]   نهاد از بر [illegible] زین زر
بهم ایستاده ندر پیش او بپا   یکی چون هژبر و دگر [illegible]

بپوشید جوشن [illegible] نشست   بمیدان خرامید تیره بدست
بکردیم یکیش از آن جنگ باز   نداریم از این بدنشان جنگ باز

[illegible] مر باره [illegible]   همی رفت تا جایگاه پسر
وز آزادگان هر که دیدی براه   بپرسید از نامبردار شاه

کجا [illegible] دست کیفا زریر   برزم اندرون شد سوار دلیر
یکی مرد بد نام او شیرگیر   سواری گرانمایه گردی دلیر

بپرسید [illegible] از فرزند [illegible]   سوی بیدرفش آن [illegible] گرز
فکنده است کیفا میان سپاه   به ترکی یکی او در [illegible]

مگر کین که آنجا فتاده است روی   همی بازجستش یکباره روی
پس او شاهزاده بر [illegible] پور   همی تاخت اسب و همی کرد شور

بیامد به ترکی او رسید   چو او را بجا کاندرون کشته دید
همی دید او [illegible] چه ترکی [illegible] شد   جهان پیش چشمانش [illegible]

برش [illegible] از زین   فکندش [illegible] همی بر زمین
همی گفت کای [illegible]   چراغ [illegible] دیده و [illegible]

بدان [illegible]   که [illegible] چون [illegible] اسب [illegible]
تو را [illegible] لهراسب شاه   چو گشتاسپ [illegible] تاج و کلاه

همه پیشرو لشکر آراستی   همی رزم را [illegible] خواستی
کنون کشته [illegible] نام   شده کشته و نارسیده بکام

شوی زی برادرت فرخنده شاه   فرود آی کو پیش [illegible] کام
که از تو شنید این سخن [illegible]   بکینت از دشمنان بازجو

زمانی بدین سو همی بود دیر   پس آن باره [illegible] در آورد زیر
همی رفت با بانگ ترکی کشان   که [illegible] دژم کلاه

بپش گفت ای خسرو نیکخواه   برو کینه باب از او نخواه
فکندند [illegible] شاهی [illegible] چنگ   سیه [illegible] و [illegible] تنگ

بر شه چو [illegible] گفت ای [illegible]   برو [illegible]
جهان بر جهاندار تاریک شد   [illegible] پیش [illegible] باریک شد

بیارید کیفا سیاه مرا   [illegible]
که [illegible] کین او   برزم من [illegible]

یکی آتش انگیزم اندر جهان   کز آنجا [illegible] آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه   چو خسرو همی [illegible] آوردگاه

گر خسرو بسیچید آراستش   همی رفت خود [illegible] خواستش
چو باید پس این لشکر آراستش   برزم اندر آید [illegible] خواستش

نیا [illegible]   که شاه [illegible] جهان
فدای تو باد [illegible] جان ما   بکردیم [illegible]

[illegible]   نباید شدن این [illegible] آگین
به آواز گفتند کاین شاه [illegible]   نباید تو را رزم [illegible]

[illegible] ده باره برنشست   مرو را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر   از آن کشته [illegible] باز آوری [illegible]

[illegible] بهزاد [illegible] را   همه جوشن و خود و فولاد را
پدر کشته [illegible] میان را ببست   به شبرنگ بهزاد [illegible] نشست

[illegible]   نشسته بدان خوب رنگ [illegible]
بپیش صف دشمنان ایستاد   همی برکشید از جگر [illegible]

برادرش را دید کشته سوار | برآورد که بر زریر گشت خوار
چو او مرد ایشان بر آن کشته دید | همه جامه خسروی بر درید

فرود آمد از شولک شبرنگ | برش نیز خود اندر افکنده جنگ
همی یک شب شاه گردان بلخ | همه زنده کامی بکردیم تلخ

دریغا کیا سرورا مهترا | چراغ گوی افسر کشور را
فرود آمد و بر کرد فنش بخاک | برهنه بدست خود و روی بسترد پاک

تبابوت زرینش اندر نهاد | تو گفتی زریر از تبه خود نزاد
کیان نژادگان و جوان گزین | تبابوت زرین نهادند پیش

دریغا نگارا جهان مهترا | نبرده سوار گزیده گوا
بفرمود تا کشتگان بشمرند | کسی را که خستست بیرون برند

نگردید برگرد آن رزمگاه | بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار | دگر یکصد و سرکش نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود | که در پای پیلان برون جسته بود
از آن دشمنان کشته بد صد هزار | هزار و صد و شصت و شش نامدار

چو دیدند این را بیار آشتند | ز ترکان همه رفته برگاشتند
اگر خسته بد سه هزار و دویست | چنان جای بد تا توانی بایست

یکی نامور شاه گشتاسپ شاه | سوی بلخ باز آمد از رزمگاه
به نستوه گفتش که فردا پگاه | سوی کشور نامور شو سپاه

گزیده سپهبد هم از بامداد | بزد کوس رویین بنه برنهاد
به ایران زمین باز گردید رگ | همه دل پر از کینه جنگجوی

مر او خستگان را ببرند نیز | نهشتند از آن خستگان هیچ چیز
به ایران زمین باز بر روند شاد | مرا تا بزرگان سپرند شاد

چو شاه جهان باز آمد بجای | به نستور گزین داد فرخ همای
سپه را به نستوه فرخنده داد | عجم را چنین بود آیین و داد

بدو داد پس نامور صد هزار | سوار جهانجوی خنجر گذار
بفرمود و گفت ای نکو شهریار | یکی تا بر شاه ترکان بتاز

به اطراف ختلستان بر گذر | بکش هر که یابی بکین پدر
هر آنکش ببایست اورنگ و کار | بفرمود او را بر شهریار

همانگاه نستوه یزدان پناه | سوی شهر توران به آیین راه
چو او مرد اخو سا و گشتاسپ شاد | بسر بر کلاه مهی جز نهاد

سپه را همه سر بسر زر داد | مر او را که بودند مهتر نژاد
در گنج بگشاد از خواسته | سپه را همه کرد آراسته

سرانرا همه شهرها داد نیز | کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
به اسفندیار آن فرازنده برد | سپاهی برون کرد مرد و انبرد

بدو داد دینار گوهر بسی | خراسان بدو داد و گرد پسی
چو گیتی پگاهی برآمد برین | جهان گشت ایمن بداد و بدین

کسی را بچیز از کسی بیم نه | طمع بر کسی بر جوی سیم نه
سواران جهان را همه گشتند | گشت و ورز خود و تخم میکاشتند

فروزنده گیتی بسان بهشت | جهان گشته آباد و هر جای کشت
بیامد پس اسفندیار گزین | به نزد پدر آن یل پاک دین

بایستاد در پیش وی بنده فش | بر افکنده و دست کرده بکش
بخندید و گفت ای یل اسفندیار | همه آن رنج آمدت کار زار

ابا تیغ گفت فرمان تو راست | تو خود شهریاری و گیهان تراست
یکی نامور تاج زرینش داد | در گنجها را بروبر گشاد

بگیتی کرا ایران مر دو را [illegible] | [illegible]
ز فرخش [illegible] داد و گنج [illegible] | و نیز برفت و گفت هنگام [illegible]

نگه کرد تا بر ره ترین ورفش … بپرورند با او سرنیزه درفش
سپه یکسره بانگ برداشتند … همی نعره از ابر بگذاشتند

که پیروز شد شاه به بخت بخند … همان نیز آورد اسب سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر … سوی شاه گشتاسپ آمد چو شیر

سر سپه پرفشش بیفگند پیش … گشنده چنین است آیین کیش
فرامید و آمد به آوردگاه … بپرسید گرد او کیانی سپاه

ز اسب سه یکی را پشوتن نژاد … نبیره جهاندار فرخ نژاد
دگر بهره را برادر سپرد … بزرگان ایران و مردان گرد

سیوم بهره در نزد خود باز داشت … کسی کو کینه دران از داشت
پشوتن ما و خسرو پاک تن … چو نوشاور را او گرد لشکر گرفت

بهم ایستادند در پیش او … یکی جوشن مهر و یکی کینه جو
ببستند هر دو به پیمان میان … که گر تیغ دشمن ببارد زمین

نگردیم یکی ازین جنگ باز … نداریم ازین بدنشان جنگ باز
بدین ایستادند یکسر سوار … برفتند از آن پس سوی کارزار

چو ایشان بجنبند اسب میان … گوان دلیران ایرانیان
همه یکسر از جای برخواستند … جهان را چو پی بیاراستند

گو گرد کش نیزه اندر نهاد … بدان نیزه دلو اسفو شهاد
سپه جنب جنبان شد و برگذشت … همی سود تا روز اندر گذشت

همی سوختشان سینها تا به تیغ … [illegible] باش [illegible]
ز اسفندیار [illegible] … چنین تا از ایشان فراوان بکشت

چو ارجاسپ دید آنک ماند بس … نیارد شدن پیش او هیچکس
[illegible] گریزد [illegible] … بشد روی خود سیاه [illegible]

بسی اندر نهاد تنیا ایرانیان … برای [illegible] لشکر چنیان
[illegible] از ایشان [illegible] … بجستند از تنگی [illegible]

چو ترکان بدیدند کار جا برفت … گریزند از نور گشتاسب تفت
[illegible] … به نزد گو اسفندیار آمدند

قبای بر تن بر دن تاختند … کمانها [illegible] جستند
هزار [illegible] … بشد کار زا ایجا [illegible] زنهار

بدین اندر آمد [illegible] … [illegible]
پس از او [illegible] … نه بردند [illegible] هیچگونه خبر

[illegible] … [illegible]
از ایشان [illegible] … بجا وحشت آور گشتاسپ

[illegible] … [illegible] زنهار
بدان [illegible] … گو نام بردار فرخ نژاد

که این ماند از آن ایرانیان … بکرد و به یاد کشتن چنیان
که بیش [illegible] … نیارید ازین پس [illegible]

کنون کین سپاه عدو گر بجست … ازین [illegible] کشتن [illegible]
بدارید [illegible] کنون … مبندید کس را مریزید خون

بیابید و این کشتگان را برید … بکردید و از خستگان [illegible]
چو لشکر شنید آن آواز اوی … شدند انجمن مرد پرخاشجوی

[illegible] گذشت آن شب [illegible] … بر آن روی میدان [illegible]
یکی مور با سر [illegible] … همه آنکه بیامد بدان رزمگاه

[illegible] فرود آمدند … به پیروز [illegible]
همه شب نخفتند از خرمی … که پیروزی آمد بدان خرمی

[illegible] … [illegible] ازین [illegible]
[illegible] آن لشکر اندر گذشت … [illegible]

گرزم بد آگهش گفت از خرد بیامد مرا گفت اندر خورد | مرا شاه کرد از جهان بی نیاز سپه دیگر چو شنیدم من از شاه راز
ندارم سخن از شاه خود باز بند اگر چه نباید مرورا پسند | یکی باز گویم گر او بشنود به از آنکه گردن نهان شود
بدان این سپهبد که اسفندیار که او را به بزم اندرون نیست یار | یکی لشکر آمد همی سوی او همی تیز دارد نهاد تند روی
سخن آنچه شنیدم بگفتم درست تو به دانی اکنون و فرمان تراست | چو با شاه ایران گرزم این بگفت شهنشاه برزد خروشی ز جای
چنین دید هرگز گرد این سخن گفت ورا گشته و زو پر کینه گرفت | نخوردی می و هیچ آرامش نکرد ابی بزم بنشست با باد سرد
از آن بد سگالش نباید جواب از اسفندیارش گرفته شتاب | چو از کوه خاور سپیده دمید فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن جهاندیده جاماسپ را که دستور بد شاه گشتاسپ را | بدو گفت رو پیش اسفندیار بخوان و مرورا بر شهریار
بگویش که گونه زود نزد من آی چو نامه بخوانید بر درمیان | که کاری بزرگست پیش اندرا تو باید همی نامه کشور را
فرستادم این پیر جاماسپ را که او پیش رو دید لهراسپ را | چو او را ببینی میان را ببند ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته زود برجه ز جای وگر خود بپایی زمانی بپای | خردمند شد نامه شاه برد گذارنده کوه و بیابان سپرد
بر آن روز کار اندر اسفندیار بدست اندرون بد نبرد گرای | از آن دشت آواز داد از کسی گر جاماسپ اکنون فرستاد کسی
چو آن بانگ بشنید شد اندر شگفت به پیچید و اندیشه اندر گرفت | پسر بود او را گزیده چهار همه نامداران جنگی سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش سیوم نام بودش آذرفروز | چهارم بدی نام نوش آذرش که جا او همی خواندی گرد آورش
شاه جهان گفت بهمن پسر که تا جاودان باد با تاج و سر | یکی ژرف خنده بخندید شاه بدو گفت بنگر که آید براه
همانا که گفتست گاه شاه زاد تو را از چنین خنده خوش آمد | به جاماسپ را از چه خندی همی لب از خنده بهتر ببندی همی
به پوران بگفتا درین روزگار کسی آید مرا از در شهریار | که او را شنیدم من از ناگهان نترسم هم از گفته گمرهان
ز من خسرو آزارد اندر همی دلش از رها باز دارد همی | گرانمایه فرزند گفتا چرا چه کردی تو با خسرو کشور را
سر شهریار ایش گفت ای پسر ندارم گناهی بجای پدر | مگر آنکه تا دین بیاموختم همی در جهان آذر افروختم
جهان زنده کردم به برنده تیغ چرا دارد او دل بد اندر دریغ | همانا دلش دیو بفریفتست که بر کشتن من برآشفتست
ز بهره بشد فرخ اسفندیار همی بود تا او بیاید سوار | ز اسپان بزودی فرود آمدند گو و پیر و هر دو پیاده شدند
چراغ جهان بود دستور شاه فرستاده بد شاه زی پور شاه | سپهبد پسر اوان فرخ اسفندیار چو بشنید مرا اندرین کارزار
گرایدونکه با تو بیایم بدر نه نیکو بود شاه من با پسر | خردمند گفتا درست ای شاه [illegible]
درست از همه کارش آگاه که هوشیار را دیو گمراه کرد | را بدو گفت فردا [illegible] برون [illegible]

بر کارگرکان بدین اندر آر همه کشورها بدین اندر آر
ازان شهرها بت پرستان بکش پس آتشکده نیز برکن ز بن

بشد گرد کشور تیغ زن پور شاه بگرد همه کشورش با سپاه
بروم و بهندوستان برگذشت ز دریا و تا ریگی اندر گذشت

ز روم و ز هندوستان و یمن همه نام کردار و کیش سلیپش
ازان دین گذارش همی خواندند مران دین او را بیاراستند

گذارش همی کرد اسفندیار بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از ره دین او گرفتند ازان دین آیین او

همه نامه کردند زی شهریار که ما دین گرفتیم از اسفندیار
همه راست کردیم دین بهست کنون زند و استا بر ما فرست

چو شه نامهٔ شهریاری بخواند نشست از بر گاه یاران بخواند
ز بینیم گیتی و بفورست ساز کنون نشاید ز ما خوب تاج

فرستاد زندی بهر کشوری بهر جا مداری و تو هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان همی گشت بر گوشهای جهان

مر او را چو پرسی بفرمان شدند دانا درجهان نیز پنهان شدند
چو گیتی همه راست بر گوش کشاورز میان باز زرین کمر

کیتی و از نشست بر گشتگاه بیاسود یکچند که بر سپاه
چو یکچند گاهی بر آمد برین جهان تازه گشت از یل پاکدین

فرشته فرستاد نزد پدر گرامی نام ور شاه پیروزگر
جهان زنده کردم بفرمان خدای بکشور بیفکند سایه همای

فروزنده گیتی بسان بهشت جهان خرم و گشته چار بهشت
برین بر بگردید چندین جهان ز گیتی بدی گشته اندر نهان

چو فرمان ای شاه گردنکشان [illegible]
اسفندیار [illegible] ازین دو یکی کار من زینهار

بیایم بدرگاه دیدار تو [illegible]
[illegible] گشتاسپ و یا هیچ باشد دگر کار تو

فرستاده آمد ز اسفندیار خبرها بیاورد زی شهریار
چنین گفت گوینده کان نامور که شه داد تاجی به اسفندیار

یکی گرد کش بود نامش گرزم گوی نام بردار فرخنده تدم
دل کین کشیده ست از اسفندیار ندانم چه سان بود آغاز کار

شنیدم که گشتاسپ را خویش بود پسر را همیشه بد اندیش بود
بهر جا که روشن و آمدی از و زشت گفتی و طعنه زدی

ندارم همه آنچه از شاه راز وگرچه بخواهد زمن گشت باز
نشسته بهانه همی جست راه که نام بردار فرخنده شاه

که چون شاخ نو از گمین سر زند پر و بال و در انجا که فگند
فراز آمد از شاه نهر ادن سخن بگریا چو آهو بر افکند بن

هم اکنون یکی دست بر دست زد که دشمن بد و گفت فرزند بد
فرازش نیامد کشیدن به پیش چنین گفت ای پور نیک کیش

که چون [illegible] پور با سپه مهتر شود از و باب را و زبدتر شود
دهی گر خداوند سر کشیده از اندازه اش سر بباید برید

[illegible] ازان شنیدم تخت نیابد مرا این سخن درست
نشد شهریاران کی دو جای فرهنید دورشت نزد من آی

جهان [illegible] هیچ [illegible] خداوند این را چو این چه بدانی
جهان شاه را گفت کای راستگوی کاین را نگفت و بر آشفت زوی

سر شهریاری [illegible] بگشتا بگو تا چه ماند ز آیین
[illegible] سر یاد کن بشنو سخن نهان چیست باز اندرین کیش من

فرستاد سوی دژ گنبدان / گرفتش چنین پیش تا پهبدان
سر از زر دو بردند بر کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
ستونهاش کردان ز رگ آهنین / سراندر نهادا و ببستند قوی تن
فرود آمد آنجا به بستند تخت / ز تختش ببستند بر پشت تخت
نگهبان او کرد پس مرد چند / یکی هیچ سستی نکردند با تیغ و بند
بدان سنگ اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده جنگی کام
ابا گرد دستان که بودش پدر / ابا مهتران و زنان پسر
به پیش آوریدند زر مشکوان / بیامد تا به پوشیدگان
پذیره شدندش با سپاه / وزو شادمان گشت فرخنده شاه
فراز آوریدش بمهمان خویش / همه بنده وار ایستاده به پیش
برآمد برین پادشاهی دو سال / همی پور گشتاسپ با پور زال
بهر جا که جا شهریاری بدند / ازان کار گشتاسپ آگه شدند
همه بنده وار ایستاده به پیش / فراز آوریدش بمهمان خویش
که آن پهلوان کیا نر هست / به آهن تنی نامور در بخست
به زابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان او / همه برشکستند پیمان او
چو آگاهی آمد به ارجاسپ شاه / ببستش شهنشاه بر شیر گاه
خلیده از او جان اسفندیار / از آنجا برفتند بسیار و زرد
پس آگاهی آمد به ارجاسپ چین / که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت خسرو به اسفندیار / گروهی شدندش بر آن شهریار
چو او پیغمبر را به بند آن بماند / که از دیده خلق پنهان بماند
چو در در صدف شد اسفندیار / نژندانش بگذاشتندش استوار
خود اندر بلخ ز سیستان کبند / بیابان گذارید و جیحون برید
ز زابل نشست تا پور زال / برین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون بد لهراسپ پیر / سوی نیمروز او سپرد آن فراز
یکی هفتصد مرد آتش پرست / همه پیش او آمده در بدست
خبر یافت ان بلخ اندرون هیچ کس / از ایران نامداران همین آن سحیح
جهان را همی خوانده جکل / که بر جنگ لهراسپ بنهاد دل
بدیدم که گفتا که گشتاسپ نیست / سوی نیمروز او سپرد است راه
بزابل نشست است با لشکرش / سواری نه اندر جهان کشورش
ز دشمن تهی بود و جایگاه / ازین کینه روزگاران بخواه
بهنگام فرصت عدو را کش / بکویار بد خواه رام خویش
کنون هست هنگام کین خواستن / بیاید بسیچیدن آراستن
پسر نیز آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرش استوار
کدام است مردی پژوهنده راه / که پیماید این ژرف راه دراز
نراند بره هیچ بیره شود / از ایرانیان کس اگر نشود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گزاینده راه و دانش پژوه
منم گفت آهسته و راه جوی / چو بابد همی هرچه آید بگوی
نشسته چنین گفت با ایرانیان خرام / نگه کن بدانش همه سو نگاه
پژوهنده راز و هم دور راه / به بلخ گزین شد به تیر و کمان
ز دیو اندر ایران نشست گشتاسپ / بپرسنده راز و بد لهراسپ را
نشد همچنان پیش تا جا گوشت / به بلخ گزین شد بپیش ار نشست
چو از جا سپس شنید از و شاد شد / از اندوه دیرینه آزاد شد
سرافراز همه خوانده گفتار ... / سپاه را کنی تا از آرد ...

همی بود با ساز و خردمند سپهر … نباید چنین ماندن اندر نهیب
خردمند گفت ای سپهپهلوان … بد اندیشه کین بخت پیر جوان

تو دانی که خشم پدر بر پسر … نباید که رنجش همی پیش اوی
که هرچ او کند خوب باشد بروی … نه از مهتر پسر بر پدر

بدین ایستادند و گشتند باز … فرستاده شاه گردن فراز
بدانجای خویشش فراز آورید … فرستند و خوردند هر دو سپید

بر ایشان همی عود و مشک سوختند … تو گفتی همی زآتش آموختند
دگر روز بنشست بر جای خویش … ز لشکر بیامد فراوانش پیش

همه پیشکش‌ها به بهمن سپرد … وز انجا خرامید با چند گرد
بیامد ز لشکر که آزاد شاه … کمر بسته و برنهاده کلاه

چو آگاه شد شاه کامد پسر … کلاه کئی برنهاده بسر
بیامد گو دست کرده فراز … بر تخت جهاندار بردش نماز

بایستاد در پیش او بنده وش … سرافکنده و دستها زیر کش
کهان و مهان را همه خواندش … همان زند و استا بنزدیک خویش

همان موبدان پیش کرسی نشاند … [illegible]
اسفندیار [illegible] … پس آن خسرو تیغ زن را بخواند

شد خسروان گفت با موبدان … بدو را در مردان اسپهبدان
چو گوید گشتاسپ که آزاده … ز سختی همی بر روان داده

بهنگام شیرش بدایه دهد … یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی تا دلش با شود زیر دست … بیاموزدش خوردن و بزم و نشست

بسی رنج بیند گرانمایه مرد … سواری که پیش آزموده به نبرد
چو آزاده مرزبانی رسد … چو آن زر که در کان تیره رسد

مرا دشمن بگوید چو زاینده کان … و را پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پیروز رزم … سران جهان را برزم و به بزم

چو فرزند کند با بر و یال و شاخ … پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان را کند کینه سرخ رویی … بجوید سرافراز تاج سپهی

پدر جست بر تخت تاج و تخت … نشسته به ایوان بکردار بخت
پس پسر را مهان و فرشش سپاه … پدر را یکی تاج زرین و گاه

نباشد بدین نام همداستان … نبشتند شما آید این داستان
ز گوهر یکی تاج و افسر بود … ش بابت دور تو باز سر

کند داستان خود آرهنمای … نهاده دلش را بر چنگ او
چو گوید پیران که ای پسر … چو نیک و بد کار کردن پدر

بسندم چنانش سزاوار پس … ببندی که هرگز نبستست کس
ز گیتی کام پیش آزاد یوی … مبادا که تو گیتی اندر آرزوی

ندانم گناه من این شهریار … که کردستم اندر همه روزگار
بجای تو ای شاه اگر بد بجای … کمان بر زه با سرم بر کسال

و لیکن تو شاهی و فرمان تراست … تو داریم من و بنده زندگان تو است
کنون بند فرمای یا خود کشی … مرا دل درست و آهسته شش

شد [illegible] ز گفت [illegible] آورد … مر او را به بند بد و زین بگذرید
بیشن آوریدند آهنگران … غل و بند و زنجیرهای گران

[illegible] پیش شد با استوار … که هرگز همه بدگر بسته بار
ببستند او را همه دست و پای … بپیش جهاندار کیهان خدای

[illegible] زنجیر … نفرمود بندان بکشن
بگفتا بیارید یک پیل نر … رونده چو پرنده مرغی به پر

[illegible] … مر او را نشاندند بر پشت پیل
به پرورد [illegible] … دو دیده پر آب [illegible] زرد

زشیده بپرس و ز نامداران گنج / که شد گنج او دور ز ما و روز تلخ
همی تا گرایی پی از دشمنان / از آتش پرستان و از جادوان

سر ایشان ببر تا نهاشان بسوز / بر ایشان تو ببر چو رخشنده روز
اگر شد بر پای اسفندیار / به تیغی سوار بد ... کارزار

از ایوان گشتاسپ بدکرده دود / ز بند برآورد ... گنج ...
چو انده سرش را ازش یاد کن / وزان روی گیتی بیامد از کین

همه شهریاران بکام تو گشت / تو تیغ و دشمن بنام تو گشت
من اکنون ز تلخی ... / بیاپی بیایم من اندر جهان

بخوانم سپاه سپاه پراکنده را / بر افشانم این گنج آگنده را
بدو گفت گهرم که فرمان کنم / ز فرمان تو روشن جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکشید / سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاورد گهرم ... / جهان گشت چون روی زنگی سیاه



چو آمد از این مرز بکشت دست / کسی را که دید او همی کرد پست
چو ترکان بدیدند گرد کنج / که ده زبانها پر گفتار تلخ

ز گهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توئی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و پاینده‌ای / خداوند خورشید تابنده‌ای
نگهدار دین و تن هوشمند / همان نیروی جان او هم تنمند

که من بنده ... / نگردم توئی پشت فریادخواه
به بلخ اندرون نامداری نبود / وزو گرزداران ... نبود

بیامد ز بلخ اد مردی هزار / چنان چون بود در خور کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ / [illegible]

ز جایی ... بیاورد گاه / بیامد ... سپاه
به پیری ... چون ... / ...

به بخشش گردان لشکرم / [illegible] و بیابان و جای [illegible]
سپه هرچه بودش ز ترک و ز چین / ز ایران و گردان توران زمین
به لشکر بسی گنج و دینار داد / فراوان همی زر شهوار داد
من این را نوشتم که تا شهریار / [illegible]
چو گوهر بپیمودم و گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
چو بشنیدم روان [illegible] رنج شاه / [illegible] گوهر نه بینی مکن
و پایان کجا باید ز خوردن تهی / ازان به که تا ساز خوانی نهی
[illegible] این [illegible] سست آمدم / بسی بیت نا شد درست آمدم
بسان گهر بود منثور بود / طبایع ز پیوند آن دور بود
نبردی به پیوند آن کس گمان / پراندیشه گشت این دل شادمان
اگرچه نپیوست جز اندکی / نه بزم و نه رزم از هزاران یکی
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی به رنج
[illegible] اندر نیست گفتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
ندیدم سرافراز بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
[illegible] بود در باغ با ستیمی / اگر سنگ بودی نشایستمی
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزان تازه شد تاج شاهنشهان
سر نامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
به رزم و به بزم اندرش نیست باک / چو دینار بر چشم او هست خاک
کنون زنده را [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر و [illegible] چون انجمن
[illegible] / [illegible] شاهنشه کارزار

همی نامه خوانند لشکر همه / گزین سواران لشکرش را
[illegible] شاه یکتا شدند / بپاشند دل کینه جستنش همی
که تا کینه شاه ایران زمین / بپاشند از سینه از بهر کین
[illegible] / بدانند سخن گفتنش تا کجا
سخن چون ازین گونه بایدت گفت / بگو و مکن هیچ با طبع جفت
چو طبعی نداری چو آب روان / مبر پیش او نامه خسروان
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
یکی نامه بد از گه باستان / سخنهای او پیش پر داستان
گذشته برو سالیان شش هزار / گر ایدونکه پرسیده آید شمار
گر ایدونکه گوینده با آفرین / گر پیوند نا داد او اندرین
هم او بود گوینده را راهبر / گر شاهی نشاند از بر گاه بر
تو تابنده شهریاران بری / به پیچ افسر ناداران بدی
من آن نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
بجایی نبد بیخ آید درش / جز از نام شاهی بنام افسرش
مرا این سخن بر دل آسان بود / جز از خواهشی هیچ درمان نبود
سخن را نگهداشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیهان سجود
ببخشش و جود و برای هنر / شد تاج [illegible] سزاوارتر
ز شاهان پیشی همی بگذرد / همیشه تا زابد افسر [illegible]
گه رزم و گه بزم [illegible] / ز خواهنده هرگز ندارد دریغ
[illegible] / ز طبع روان باغ [illegible] کنم
که ارجاسپ را بود دهم [illegible] / [illegible] شنیده یا بر او کرد [illegible]
[illegible] گوی و هنر [illegible] / سواران [illegible] نام [illegible]

سواری پراکنده از هر سوی / فرستاد نامه به هر پهلوی
که کیش سگزی کل شوید پاک / بداریدپاک از بندوی خاک
ببردند نامه به هر کشوری / کجا بود در پادشاهی سری
همه نامداران با فر و جاه / ز هر کشوری برگرفتند راه
که گشتاسپ میدان سپه بردش / سواران رزم آور از کشورش
درم داد و از میستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجایی که کس روی هامون ندید
دو لشکر به پیکار اندر آمدند / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
چو هر دو سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین به کف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر در رزم جوشش نبرد
بر میسره بر نستور بود / که شیرش که رزم چون گور بود
جهاندار گشتاسپ قلبگاه / همی گرد هر سو به لشکر نگاه
وز آن روی خشاش بر میمنه / پس پشت او بود بار و بنه
ابر میسره گهرم تیغ زن / به قلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبر / همه کوه خارا برآورد سر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / سر سروران بد همه چاک چاک
سر نیزه و گرز خسته فتاده بود / همه دشت پرکشته افتاده بود
بسی کشته مرده زیر نعل اندرون / کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
ندیده را بنده بر جای مهر / همی گشت ازینگونه گردان سپهر
چنین گشت از ایشان دو روز و دو شب / ز بس بانگ اسپان و بانگ جلب
سراسر جهان گشت آوردگاه / که از جوش خون لعل رو ماه
سرانجام بنمود گشتاسپ پشت / بدانگه که شد روزگار درشت
ببودند کشته به آوردگاه / یکبارگی تیره شد بخت شاه
بسی نامداران ایرانیان / گرفتار و در دست تورانیان
پسر بود گشتاسپ را هشت و سی / سرانجام کار اندرون بیست زشت
سپه اندر و هتران تاج خسته شد / مروزار گرفتش همیسا خسته شد
یکی کوه بد پیش آن دشتش همه گیاه / بدان اندران بیشه شیر بدی
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
چو ارجاسپ با لشکر انجا رسید / بگرد اندر آن کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / همی چاره شد شاه آزاده جوی
از آن کوه سر آتش افروختند / بدان چاره بر چاره بیموختند
چنین گشت لشکر بیکبارگی / نهادند سر را به بیچارگی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / یکی ریش بگرفت دست سر برگرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دیدی ز گفته جهان
که باشد مرا رنج پیروزگیر / بباید ت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگذرد
بگویم همه آنچه دانم نخست / ز من راستی جوی تا باد درست
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی / ز من جستنی هرچه جویی بجوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
جهاندار از ان شاه کاسفندیار / نهند ساعد ببند روزگار

همه جنگ جادو همی زد سران
زمین را سپر کرد گرز گران
بهر سو که باره برانگیختی
همی خاک با خون برآمیختی

هر آنکس که آواز او بشنوی
به پیش اندرون زهره بگداختی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
بسازید با او یکایک به جنگ

بگوشید اندر میان آورید
خروش هژبر ژیان آورید
بگرد اندرش چون که فرموش ان
خیابان هم کرد او راه بنموشان

ببستند ترکان بر او بر میان
همی هر یکی چون هژبر ژیان
بر آمد چکاچاک گرز و تبر
خروش سواران بر آمد به چرخ

جوان [illegible] بیامد ز جم
به پیکار کی نام بردار شنید
ز نیروی او تابش آفتاب
همی گشت و بخت اندر آمد بخواب

جهان تیره از تیر ترکان بخفت
تکاورش را کشته مرد بزدان پرست
تنش خاک اندر آمد ستاره و بر
بر آن انجمن شد فراوان بخار

[illegible] از آن خون ترسید
بشمشیر شد پای پیل [illegible]
همی نیز سوارش سپاه بشد
چو خود از بر شه [illegible] کشتند

همی بند لعل آن چو کافور موی
از آن [illegible] سا عد چو کلک [illegible]
بماند یکی سر بدو بکشت
که آن پیر [illegible] چو [illegible] گرفت

[illegible]
سپه را به [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کار
همی [illegible]
[illegible]
که تا آب چاه [illegible]

فرستاده [illegible] بود
بدو کار [illegible] آمد
که چون [illegible] کشت
[illegible]

[illegible] اندر آمد سپاه
جهان شد ز بار و تنگ گشتش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] برافروختند
چه بر پای [illegible] همی کشته شد
[illegible] گشتاسپ را
[illegible] زترکان [illegible]

[illegible] بکشتند شان
زرهشت [illegible] بر آتش [illegible] شاه
ز دهشان [illegible]
[illegible] بدان را بکشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
خردمند از بد زبانش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفت
[illegible] اندرون [illegible]

بدو گفت چندین چرا ماندهٔ
خود از بلخ نامی چرا آمدهٔ
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ
که شد مردم بلخ را روز تلخ

همی بنگرا غارت و کشت
وزیدر به توران روی گذشت
بدو گفت گشتاسپ کای غم چرا است
پیکان خشش زرد مردم چرا است

چو دشمن با سپاه اندر آیم ز جای
همه کشور چین بدار زیر پای
چنین گفت با شاه کای خودکام
که کاری بزرگ آمد ستم بروی

[illegible] بگشت [illegible] بپیمای
خردمند را دل بر آمد ز جای
بپیروزی و خرمی آمدی
چنین کار کرد شور آسمان تکیه

[illegible] شاه [illegible]
بکشتند ترکان بدین سان که
چو بشنید گشتاسپ بر زد دو دست
ز ترکان بیار ببار و خون زند

بزرگان [illegible]
شنیده سخنها نام [illegible]
نویسنده بنوشت نامه به شاه
ببیند نهفته بر جستیر گاه

کنون هم چنین بسته باید شدم ... که نزد تو من کوا منت آیم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود ... ز گفت گرزم آهرمن شاد بود

چنین داد پاسخ که رنج مرا ... ز آهن بیارست گنج مرا
مبادا که این بند فرمان کنم ... روا نیست گفت تو پیچش کنم

به گفت جاماسپ کای راستگو ... جهان گیر کنده آور نیک خو
دلت گر چنین از پدر خیره گشت ... سر بخت او پادشا تیره گشت

ز لهراسپ شاه او پرستنده مرد ... که ترکان بکشتندش اندر نبرد
بکشتند هشتاد تن موبدان ... پرستنده پاکیزه دل بخردان

ز بهر نیا دل پر از درد کرد ... بر آشوب خسار ترکان برو گرد
ز کین نیا گر نجستی تو جای ... نباشی پرستنده رهنمای

چنین داد پاسخ که ای شیر مرد ... بلند اختر نام بردار و مرد
پسر به که جوید همی کین او ... که بخت پدر جست و آیین او

به توران اسیرند با درد و داغ ... پیاده دوان چون چراغ
چنین داد پاسخ که روز یکی ... مرا پای گرد اندرین تنگنای

و دیگر که پر مایه با افسرند ... نگه کن وُرا در جهان خود رند
به گفت جاماسپ کای مهربان ... به بند اندر جهان تیره دارد روان

یکی هی بدرت ایران پا سرآن ... [illegible]
سپاهی نفر کا مکر ز آتش ... کز نیا پس چنین سر افسرش

نبا شیمه جهان آفرین ... که تو دل نه پیچی بچیزی دگر
بیاورد که به قدر تو را سر سپهرست ... از و هفت ماند و دیگر گذشت

هم زخاک و دهر بابن خفست ... که دشمن نباید که آید تو را
چنین پاسخ داد اسفندیار ... که چندین برادر بدم نامدار

همه شاد با رامش و من به بند ... نکرد ایچکس یاد این مستمند
اگر خود کنون من بسیجم بجنگ ... گرز ایشان بر آورد بید خواه گرد

چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنید ... بخفت ز بستر زین درد بر داغ و درد
چنین بود بر پای و دل پر ز خشم ... بزاری همی زاند آب از دو چشم

بدو گفت کای پهلوان جهان ... اگر تیره گردد دل شاه با روان
هگوی تو از کار فرشید ورد ... که بود از تهمورد با داغ و درد

بجز تو که بودی به بزم و به رزم ... پر از درد و نفرین بدی بازم
پر از زخم شمشیر کشته تنش ... بریده سر و مغفر و جوشنش

همی آرزو یکسر جان او ... ببخشای بر جان گریان او
چو آواز دادش ز فرشید ورد ... دل اسفندیار و سر پر ز درد

همی گفت زار ای گرامی مرا ... بلا شیر دل کرد کند آور ما
من از خستگیها بگریسته ام ... روان را چون جگر خسته ام

چو بانگ آمد از شیر دل بی جاه پ ... که زنجیر بند چرا داشتی و زشت
بفرمای کاهنگران آورند ... بدان تا بدان زود بگشایند بند

بیاورد جاماسپ آهنگران ... [illegible]
... سندان پولاد و پتک گران ... [illegible]

بیارید زنجیر و مسمار غل ... همان بند رومی بکرد از غل
همی سر بشد روز از آن تیرگی ... سپید شاد دل خسته از خستگی

بر آهنگران گفت کای شوم دست ... به بند بد بسته بازی شکست
بیازید دست آن سرافراز بست ... بپالهنگ بیازو و بر پای بست

یکی برخروشید چون پیل مست ... همه بند زنجیر بر هم شکست
چو بشکست زنجیر و بگشاد دست ... بشد پاسبان نزد شاه و بگفت

ستاره شناس آن شگفتی بدید ... برو نام داد آفرین گستری
چو آمد شتابان که تو هوشمند ... بپیش شبان زنجیر و بند

اگر شاه گشتی دل آزار بند / بماند بدین کوهسار بلند
هم آنکه من از آن پشیمان شدم / دژم خسته شد سوی زابل شدم
کجا یاد شد چشم بیدار زند / رهاند مرا او بکند از بند
بجاماسپ شاه جهان گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
دل و هوش و داد و دین بیمار / بیارای گفتار و خوبی فزای
اگر من ز گفته نیاید کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک / سر دشمنان را بر آری بخاک
برین گونه یزدان گوای منست / چو جاماسپ و رهنمای منست
بسر بر نهاده کلاه دو سر / [illegible]
یکی اسپ توری سیاه پر ز خشم / [illegible]
نشست از بر اسپ آمد بزیر / که بد مرد شایسته چون نره شیر
بر آواز ترکان سخن راندی / بکشتی هر آنکس که او خواندی
چو آمد به سنگ دژ گنبدان / برست از بد روز دست بدان
بر آن بوم و بر بود چندیش راه / بدان تا کی آید ز توران سپاه
بگوید پدر را چو آید کسی / ببالا و پهنش نباشد بسی
فرود آمد از باره هر دو روان / پدر را چنین گفت کای پهلوان
شوم باز بینم که گشتاسپ چیست / و یا کینه جوئی ز ارجاسپ نیست
چنین گفت پرمایه اسفندیار / که راه گذر کی بود بی سوار
کلاهی بسر بر نهاده دو سر / ز بیم دلیران پرخاشجوی
چو جاماسپ نزدیک اندر آمد بدو / ورا باز دانست فرزند شاه
[illegible] / در آمد خردمند بردش نماز
[illegible] آهنست / بمردم نژاد اوست کآهنست
درود دم ز راه ... آمد که گوش / گر ایران همی شست شوید بخون

بدو گفت گشتاسپ کای نامدار / همه هم برستکوی و بهرام ...
گر آید بر من بشنیم از این رزمگاه / بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی این سخن نیست خوار
چو زینجا روی تو داو کینه خواه / گراز ما شد او آرزوه نیکخواه
بگویمش که آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دل پر ز درد
چو بیداد کردم بپیچم همی / وزان کرده خویش پیچم همی
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم برنج
بپوشید جاماسپ رومی قبا / فرود آمد از کوه و بگذارد پا
[illegible] / به آیین ترکان ببسته کمر
[illegible] / بر آن اسپ و آلت براند ز پیش
هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز توران سپاه
همی راندی او سپاه ... / چنین تا بیامد بر شاهزاد
یکی بود پرمایه اسفندیار / که نوشاذرش خواندی شهریار
شد و باز گوید به اسفندیار / که آمد ز ترکان یکی نامدار
چو جاماسپ دیدش ز بالا براه / بسر بر یکی مغفر توری کلاه
سواری همی بینم از دیده گاه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افگنم ناسوده تنش
همانا گر ایران یکی مهتر است / سوی ما بیاید به پیغمبری
چو بشنید نوشاذر پهلوان / بیامد بر باره دژ روان
بیامد بگفت او بفرخ پدر / که جاماسپ فرخنده آمد ز در
بدادش درود پدر سر بسر / پیامی که آورده بود از پدر
درود شهنشاه ایران دهی / ز دوهش ندارد دلت آگهی
مرا بند گر کرد بر بیگناه / همانا که رزم است فرزند شاه

نه خون ریخت با من نه سیم و نه زر ‏ نه خست خون و نه آب نه دیو آبگر
بجائی درختی که بد بیدار ‏ نهادش بر آن شاه با نام او

برآهیخت خفتان ز رزم نهنگش ‏ بکفن کرد و تیمار بر آهنگش
هم از آنجا بیامد بدان جایگاه ‏ که گنجاشه گشتاسپ گم کرده راه

پسر را ز ایرانیان کشته دید ‏ شده خاک پیکر از جهان ناپدید
بپیچید و بگریست بر کشتگان ‏ بدان داغ و دل بخت برگشتگان

بجای کجی کشته در بخت و رزم ‏ بچشم آمدش کشته روی کزم
به بستر یکی از اسب افکنده دید ‏ بدان خاک جنبه پر پراکنده دید

سر و روی او گشته پرخاک و خون ‏ پس پشتش از سوی افلاک بود
چنین گفت با کشته اسفندیار ‏ که ایرج و نادان بدرود گاه

نگه کن که آوای ایران چگونه ‏ بدانگه که جان با خرد جفت بود
که در زندگانی تو را دشمن جان بود ‏ بر از دوست مردی که تا دانش بود

پر اندیشه آنکس که دانا بود ‏ ز کاری که بر روی تو نابود
ز چیزی که را قند بود تا توان ‏ بجستش رنجه نداری روان

از ایران همی جان من خواستی ‏ در افکنده اندر جهان کاستی
تو بر روی از این پادشاهی فروغ ‏ همی چاره جستی که بگذشت بی فروغ

بدین رزم خونی که شد ریخته ‏ تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سوی شهر شد ‏ بر آشوب گردان توران رسید

سپه دید بر هشت فرسنگ دشت ‏ گرانشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون ‏ ز پهنا و پهنای تیری فزون

ز کشته بصد جای ره برگذشت ‏ عنان از گران کرد بر هوش دشت
طلایه ز ترکان چو شد تا دو مرز ‏ همی دشت پرگرد و دشت نبرد

پراکنده در پیش آن آمدند ‏ بر آواز در جستجو آمدند
بر پیش گرفتش از آن رزمگه ‏ چو خوبی نمیت بر دشت نبرد

جهاندار پاسخ که زرتشت ز رزم ‏ شما را همه کار خوب است بزم
چو بیگاه آمد که بهره نشست ‏ که اسفندیار از کیان برگذشت

هر آنکس که در پیش شمشیر زد ‏ ز جانشان برآورد تیغ ستیز
برآهیخت شمشیر تندش نهان ‏ همی کرد از رزم گشتاسپ یاد

بچنگ اندر ایشان فراوان سپاه ‏ وز آنجا که زرتشت آمد نشست
برآمد بر آن شد که با فر ز ‏ چو روی پدر دید بردش نماز

پدر داغ دل بود برپای جست ‏ بپوشید بستر در و پای بست
بدو گفت شیردان سپاس از خدای ‏ که دیدم تو را شاد و روشن روان

ز من در دل آزار شد پایدار ‏ ز کین خواستن هیچ کس نیست تاج
برآید بمرد و همه زر کرد ‏ بد آمد ز مردم بکردار بد

که رزم او بد اندیش بد عهد بود ‏ دل من ز فرزند و تیر گران
پذیرفتم از کردگار جهان ‏ شناسنده آشکار و نهان

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار ‏ که خشنود باد از تو کردگار
هر آن بود تاج و تخت کیان ‏ که خشنود باشد جهاندار شاه

جهاندار داند که در دشت رزم ‏ چو من دیدم آن گشته روی کرزم
بدو مهر و بدگوی گریان شدم ‏ نه بد ره و دل شاه بریان شدم

کنون آنچه بد بود برما گذشت ‏ گذشته همه تیره تا باز گشت
از این پس هیچ من تیغ را نکشم ‏ بپرسید ما با چه خیز اندرشم

به ارجاسپ دانم نه شاهان چنین ‏ نه گهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدید کاسفندیار ‏ ز پیچنده بر دست و در روزگار

فرستند کو لشکر و سرکردگان ‏ نه شیر و جهاندار در برز کوه
بزرگان و فرزانه و خویش او ‏ نهادند سر بر زمین پیش او

چنین گفت کای بد رگ بدنژاد بپیش من آورد وارونه نام
یکی جامهٔ پهلوانی بخواست همان جوشن خسروانی بخواست
بکوبا بشد باش زورمند فروزنده شد شهرها زینبار
بفرمود کان بارهٔ کامزن بیارید ترکش شمشیر من
چگر را بخیش باره برترش که بایست کردن چنین لاغری
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام ازو دیر با رنج اندر آورده‌ام
فرستاد کس نزد آهنگ بن هر آنکس که استاد بد اندر آن
بپوشید این را پی آهنگ کند که بخشش شکسته بنیرو کمند
چو شد روز بهر سپه خواره خروش جرس خاست از بارگاه
برفتند چندین زره خواستند سلاحش سراسر به پیکر استند
چو نوشاد و بهمن و مهرنوش برفتند پویان پر از جنگ جوش
ابر بارهٔ پهلوانی نشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان باره و زر چو پروین شدند سواران جنگی بهامون شدند
ورا راه و هش جاماسپ بود که دستور فرخنده گشتاسپ بود
توئی آفرینندهٔ کام کار فروزندهٔ جان اسفندیار
گرامید ونکه پیروز کردم بجنگ کنم روز روشن بر ارجاسپ تنگ
بخواهم ازان کین لهراسپ را بخاک افکنم نیو ارجاسپ را
برآورد جهان پیش من سی نشست که بد زیر شان خاک چون کوه پست
پذیرفتم از داور دادگر که کینه بگیرم ز کین پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم جهان از ستمگاره بیغو کنم
نه بنشیند کسی جای من بر بساط مگر در بیابان کنم صد رباط
بسیچی که آهو میان بگذرد بد و گور نخچیر پی بسپرد
بکنم چاه آب اندرون صد هزار ببخشم بهر کس که بد بیشمار
بسی کشورانرا بنام آورم سر جادوان بر زمین آورم
پرستشگهی گر کنم من تمام نه بنشیند کس پیش بر آرام کام
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد بیامد به نزدیک خورشید زرد
ورا از بر جامه بر خفته دید تنش خسته در جامه بنهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک که با درد او آشنا شد زرشک
بدو گفت کای شاه پر چاره جو ترا این گزند آنکه آمد بروی
ز کین تو باز خواهم بجنگ اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ز گشتاسپ شیم خلیده روان
چو پای تو گیرد او نگردی ببند ز ترکان بمن نامدی اگر گزند
همان شاه لهراسپ با پیر و سر همه بلخ ازو گشته زیر و زبر
زگفت که رزم آنچه برما رسید ندیده ست هرگز کسی یا شنید
بدرود دل من تو خورسند باش بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنیم بدیگر سرای تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار ببخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان گشت زرد شد آن نامور شاه خورشید ورد
بزد دست بر جامه اسفندیار همه برنیان تیر تنش گشت خوار
بگفت [illegible] کای یار برتر خدای بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد برانگیزم از خاک و از آب گرد
بگیرم [illegible] جهان [illegible] شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد دریغ آن گزیده سری پر ز داد
زه [illegible] برآمد بکوه [illegible] برادرش [illegible] بربست [illegible]
همی گفت که اکنون چه سازم ترا یکی خمره خوب برفرازم ترا

عنان را بپیچید بر سیر سر
پس کشته شد آنکه بد نامدار
چنین پاسخ آورد با گرگسار
چو تیر و کمان راند اندر کمان
که او تیر بگذشت از جوشنش
نترسید اسفندیار از گزند
به بند اندر آمد سر گردنش
بلشکرگه آوردش از پیش صف
چنین گفت کای بر به پرده سرای
از آنجا یکی شد به آوردگاه
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست
به ارجاسپ گفتند کاسفندیار
غمی شد دل ارجاسپ زان گفتگوی
سپهداران رزمگه بر نمانند
بیاراستش گفت که شمشیر جنگ
میفشرد زان لشکر بی شمار
همه دشت و بازو سر و [illegible]
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت
به پیش یل اسفندیار آمدند
ز کین نیا دل پر آزار کرد
ز خون در کفش خنجر افسرده بود
ز اسپ اندر آمد فرو نشست
سپهبد [illegible]

زمین شد چو دریای خون سر به سر
نه بینم کسی از در کارزار
که اکنون روم در صف کارزار
نزد تیر بر سینه بدگمان
بکند بخست آنکه بانی برزش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخاک اندر افکند لرزان تنش
کشان و ز خون لب آورده کف
به بند و ببندش مکن هیچ رای
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
درفشش ز دست چپ و راست [illegible]
بجنگ اندرون بود با گرگسار
همی بود [illegible] راه با ارجاسپ رفت
خروشان سواران سوی خلخ براند
ندارد بدو چیره گرفتش بجنگ
پولاد اندر آمد [illegible]
بریده سر و تیغ در مشت بود
همه دست‌ها پنج و [illegible]
همه دیده چون نوبهار [illegible]
سری را بر [illegible] نگهدار کرد
بر و کتفش از خنجر آزرده بود
جهان جویان بد دل و [illegible]
همی بود گشتاسپ بر سر بخاک

چو ارجاسپ او دید با گرگسار
بیامد کمان کیانی بچنگ
ندانم تو خامش چرا مانده
بزین اندر آویخت اسفندیار
یکی تیغ الماس گون بر کشید
بنام جهاندار پروردگار
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
فرستاد بدخواه را تیره شاه
بدان تا کرا بر دهد روزگار
چو گشتاسپ از آن کوه سر بر کشید
جهان تیغ زن گند شیر گیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
خروش سواران برآمد [illegible]
خروشی برآمد اسفندیار
بنام از دل و مغز دشمن کشید
بخون غرقه شد خاک و سنگ کیا
سواران جنگی همی تاختند
کسی را که بر باره بر بخشند
بر ایشان ببخشود اسفندیار
خور و لشکر آمد بر شاه
ببستند بر نیزه و [illegible]
یکی جامه سوگواران بگوید
[illegible] نشست اسفندیار

چنین تا کجا شد که لشکر بماند
ولی پر ز خون و زخمی همه
گزان کشتها چنین [illegible]
بدانی کمانی بهر گرگسار
همی خواست گردش بخود پر [illegible]
ببیند خجست بر گردن گرگسار
گره کرد بر گردنش پالهنگ
بدست همایون زرین کلاه
که پیروز گردید در نیمروز
دو یل را میان دو صف بر کشید
که بکند پشتی نیزه سر گوه تیز
ببیند خجست آن گرگ پیکر درفش
برفتند اسپان گرد [illegible]
که کشتند ترکان چنین [illegible]
ز کشته زمین گوه آهن کشید
بکشتی بخون گرد بر آسیا
بغارت گرفتش نه پرورده شد
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
وز آن پس بفرمود شاه کارزار
پر از خون بر و تیغ و روی کلاه
کشیده بود زخشان تیر
بیامد سوی داور دادگر
برو تند و زن و داد گرگسار

چنین گفت نیک اختر اسفندیار — [illegible] خنجر گذار
همه تیغ زهرآبگون برکشید — کمین اندر آیید خنجر کشید

بزرگان بدو [illegible] — [illegible] سوی افسر و تیغ کین
به پیش تو جان گروگان کنم — ز دیدار تو دانش و جان کنم

همه شب [illegible] — همه جوشن و تیغ بر آستند
پدر پیر با فرخ اسفندیار — همی از کف از بد روزگار

ز خون [illegible] — [illegible] برنهاد از دو دیده [illegible]
که بودند کشته بدین رزمگاه — بسر بر ز خون و ز آهن کلاه

همان شب [illegible] شد — که فرزند ترک کشتاسپ
[illegible] بر فراوان طلا [illegible] — کسی کو نشد کشته بنمود پشت

همی گشت بر [illegible] ان را بخواند — سپاهی بیش گهرم تنها بر [illegible]
که ما را خبر این بود در رزم [illegible] — بدانگه که لشکر برآمد ز جای

همی گفتم او دیو گو بد به بند — بیا تا بهم گیتی [illegible]
بگیریم سرگاه ایران و چین — بجز مر ترا کس ندا آفرین

کنون چون [illegible] — بجنگید [illegible] و سر باز
ز ترکان کسی نیست همتای او — که گیرد به رزم اندرون جای او

کنون شاد باشی و پیروز بخت — ز ترکان [illegible] تاج و تخت
همه موبدا هرچه بد خواسته — ز گنج و ز مردان آراسته

ز چیزی که از بلخ نامی ببرد — بیاورد و دیگر بگهرم سپرد
بگهرم [illegible] مهتر جهان [illegible] — [illegible] برنهاد و ندو شد پیش یار

بفرمود پیش اندرون [illegible] — نشسته بدان تیر صد رهنمون
[illegible] — از و دور شد [illegible] و آرام خواه

یکی ترک بد نام او گرسار — ز لشکر بیامد بر شهریار
[illegible] — [illegible] نام خود برزدین

سپاهی همه خسته و کوفته — ز ایران و بخت [illegible] آشوفته
[illegible] خسته [illegible] — بیارید بیامد بر اسفندیار

هم آورد او گر بیاید بسر — [illegible] بر جنگی بخاک افکند
سپهر [illegible] بسته [illegible] — بگفتا [illegible] جنگ خسته کنی

چو ارجاسپ بشنید گفتار او — بدیدش [illegible]
[illegible] — تورا نام [illegible] و هنر

اگر آنکه گفتی بجای آوری — [illegible]
[illegible] — [illegible] روان رهنما آوری

سپهبد تو باشی بدین لشکر — [illegible]
[illegible] — [illegible] و ز فرمان او نگذرم

ز توران زمین تا بدریای چین — ترا بخشم و گنج ایران زمین
هم اندر زمان لشکر [illegible] — دو بهره از [illegible] نام داران گرد

چو خورشید زرین سپر برگرفت — شب تیره ز ان دست بر سر گرفت
بپوشید خفتان [illegible] آهن [illegible] — چو یاقوت بد مهر و چهرش [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] — جهاندار اسفندیار [illegible]
چو لشکر بیاراست اسفندیار — بجنگ اندرون [illegible] کارزار

[illegible] گشتاسپ بود — روان شد ز [illegible]
و ز آنسوی ارجاسپ صف بر کشید — ستاره [illegible]

[illegible] — هوا گشت چون پرنیانی درفش
شد قلب ارجاسپ چون کوه آبنوس — ستاره [illegible] ندید

[illegible] — [illegible]
برآمد ز هر دو سپه [illegible] — [illegible] اندر آمد گو اسفندیار

کنون زین سپس سخن ... آوریم / شنیدست و دیده ... [illegible]
خداوند ... تعالی / سخنهای نغز ... [illegible]

پر از عزم جنگ و پر از رای رزم / چو ... فردوسی [illegible]
[illegible] سلطان محمود [illegible] / پر از کین و داد و پر ... [illegible]

اگر بخت بیدار یاری دهد / بدین طبع من کام کامل دهد
بگویم ثنا تا بپاید محمود شاه / بدان فرّه خسروی کلاه

که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
پر از غلغل رعد شد کوهها / پر از نرگس و لاله شد جویبار

ز نرگس عتاب و ز لاله فریب / ز سنبل فریب و ز گلزار زیب
پر آتش دل و آب ریزان ز چشم / خروش مغانی و دل پر ز خشم

چو بیدار گردی جهان را ز تاب / اگر دنیاست یا نقش پایان بی
چو رخشنده بینی جهان ز آفتاب / رخ نرگس از لاله بینی پر آب

بگرید بدان گونه از خون چشم / نه عشق آنکه گوید نه از دو چشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / هوا را بدانم کف پادشا

که باران او در بهاران بود / بخون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل بر فروزد کلاه

اگر گنج پیش آیدش خار و سنگ / وگر آتش و یا که رود و سنگ
ندارد بر همی دست اوش باز / ز درویش تا شاه گردن فراز

کف شاه ابوالقاسم او پادشاه / چنینست همواره پارسا
در بخشش نیاید ز خواهش بهیچ / نه آرام گیرد به روز بسیچ

چو جنگ آیدش پیش جنگ ... آورد / سر شهریاران بجنگ آورد
جهاندار جهاندار محمود باد / از او بخشش و داد موجود باد

دو زلف شب تیره زو جعد باد / ز مهر و ز مه اخترش سعد باد
که گر جم که کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر کی نژاد

بیاموزد با تاج سر ... جا کند / گشند انجمن از سپاه و پاک
سپه چاک باشند از او باز پس / که او را جهاندار یار است بس

بجستم بدین سخن مگر نام خویش / بیابم بیابم مگر نام خویش
همه پهلوانان گردنکشان / که گویم درین نامه زیشان نشان

مگر مرده و زنده ... [illegible] / شدند ... گفت ... شان زندگان
بنام عیسی او مرده را ز اکنون / روانشان ببینو شده رهنمون

بماناد تا هست گردون بجای / همه ... [illegible]
ز رویین دز اکنون جهاندار ... / مگر تا چه گوید همی یاد گیر

سخن گوی بر ... چو نهان / [illegible]
[illegible] / یکی داستان خواند از هفتخوان

ز رویین دز و کار اسفندیار / [illegible]
[illegible] / ز راه و ز آموزش کارزار

یکی جام زرین بکف برگرفت / ز رویین دز آنگه سخن برگرفت
چنین گفت چون شه بیامد بلخ / روان و زبان پر ز گفتار تلخ

همی راند تا پیشش آمد ... / سراپرده و خیمه و با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

بر شد گردان ... / نشستند بر خوان شاه او ...
وزان پس بفرمود تا گرگسار / شود در رخ دل پیش اسفندیار

بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم بجستند بر گرگسار
وزان پس بگفت کای نامور بخت / رسانم تو را من بتاج و بتخت

گرامی بگاه ... به رستم بدست / بگو ... مرد تو را تو ...
چو پیروز گردم سپارم تو را / بخورشید تابان برآرم تو را

ز جان من و جوانی گشته نا امید — چنانیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت کای شاه از جان من — ستایش بیابی ز هر انجمن

سرافراز سازم تو را در جهان — به تیر و کمان و به بخشش مهان
ز دینار و تخت کهن هیچ نیاز — به ایران و توران شوی سرفراز

یکی بنده باشم به پیشت بپای — همیشه به نیکی تو را رهنمای
ز هر بد که آید ز بن بر کنم — بر او پیش ورزت رهنمونی کنم

بفرمود تا بنده بر وست بپای — ببردند آنچنانش آن پرده سرای
بیامد بدانجا که ارجاسپ بود — بکشتند بر زرگه هیچو درود

بزاری پس بیامد به پرده سرای — ز هر گونه آگنده با ساز برگ
ز لهراسپ و از کین فرشیدورد — وزو نام داران روز نبرد

زران سیم و پوشش تن جان نگین — وز آن سرکشان بد جهان زیر و زو
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند — تو بی شاه و آن خواهر ارجمند

هم آنکه در کینه کر کشته شد — که در رزم ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت بنشین از آن نشست — بگوید هر آنکو بود زیردست

بگویم بدین ننگ تا زنده ام — همه زندرون آتش آگنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند — که گر تو به توران شوی بی گزند

بره چون شوی در روم از دو تا — که گیتی خواهی از ترکان رها
سپارم تو را تاج شاهنشهی — همان گنج و برج و تخت مهی

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار — که چون تو نبیناد کس روزگار
به پیش تو چون من یکی بنده ام — بفرمان رایت سرافکنده ام

خدای تو دارم تن و جان خویش — نخواهم سر و تخت شاها بخویش
شوم باز جویم ز ارجاسپ کین — تمانم بر و بوم ایران زمین

شنیدم که خواهران را زبید — بهر جا که ماند و بخت بلند
بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

همی جست بنیاد با تاج و تخت — تو را باد یزدان پیروز بخت
به هر رفتنت یزدان پناه تو باد — بیا زآمدن تخت و گاه تو باد

بخواند آن زمان لشکر از هر سوی — بجا کی که بد نامور پهلوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار — سواران مرد افکن نامدار

بدیشان بپرداخت گنجی درم — بکرد آن کسی کس به بخشش درم
بپیچید چندی پس اسفندیار — یکی تاج بر گوهر شاهوار

برفتش نهاد آن زمان بر سپاه — بخندید خورشید بر تخت و سپاه
خروشی برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان سوی بارگاه

بهامون کشیدند پرده سرای — درفشی کجا پیکر آن همای
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار — سپاهی که بودند اندر کارزار

همان بسته در دست او گرز گرگ — بیاورد آن زره و شب گوار
همی تاخت با پر ز بانگ دو هزار — چو تندی دفی چو نیا ذو باز

ابر هر [illegible] یکی [illegible] — نشسته کران شبی کند [illegible]
به تیر و به پیل اسفندیار — سپاهی که بود اندر کارزار

جهانجوی [illegible] آمد فرود — هزاران تا شود ارزان باد درود
پدر مر پسر را به بر در گرفت — بگفتا نکو سخن در گرفت

[illegible] شد درست — همه گنج تا تاج و تخت آن گشت
ببوسید چشم پدر را به مهر — وز آنجای برگشت رخشنده چهر

بیامد [illegible] — همان [illegible] بیرون [illegible]
ببوسید گردن و ماهم درود — همی بود از نیک [illegible] شنود

بپوشیم هم [illegible] اسفندیار — [illegible]
[illegible] — وز و پر گشته [illegible]

ز پیکان پولاد و گشته شکست | بیامد یکی پیش او شد درست | همه لشکر و روی تن اسفندیار | ز پیکان و بهر دو کشته نگار

یکی تیغ زهرآب گون برکشید | غمان را گران کرد و اندر کشید | سر ارشمر بشیر شان کرد یک | گل انگیخت از خون شایان بخاک

فرود آمد از تازی بارگی | برادر بشد بچار بیکی | سلاحش ز خون شایان نشست | بدانکه کشته پاک جائی بجست

همی گفت کای داور دادگر | تو بودی مرا ... رهبر | تو کردی ... | تو باشی بهر نیک و بد رهنمای

چو آمد سپاه پشوتن فراز | بدیدند پیل را بجای نماز | بماندند ازان کار کارآگهان شگفت | [illegible]



... گرگ خوانیم با سیم و تاج | که چاه ... دل ... درست | ایشان او فرو هشت شاهی بیاد | بربیکی و رزم و سپاهی میان

برفتند گردان فرخنده پای | بیاد کشیدند پرده سرای | غم آمد همی بهره گرگسار | ز گرگان جنگی و اسفندیار

یکی خوان زرین بیاراستند | خورشها بخوردند و می خواستند | بفرمود تا بسته را تر زاوی | ببردند لرزان تن آب روی

دو جام می خورد او و ... | که اکنون چو آید یک پشگفت | چنین داد پاسخ ورا گرگسار | که ای نامور شیردل شهریار

دگر منزلت پیش آید بجنگ | که با جنگ ایشان نتابد پلنگ | عقاب ... رهبان ... | نپرد اگر چند باشد دلیر

چو تاریک شد نیمه ... شاه | ... | | گر از انجا ... گرفتند راه

شب تیره لشکر همی راند شاه | دو دیده پر از خواب و دل ... | چو خورشید از ... | سپهر ... از روز ...

سپهبد بجای دلیران رسید | بهانمود ... شیر ... | بشنوش بفرمود تا ... | ...

نیارم او را که فرزند تست — بدو کس نه از خویش پیوند تست
دگر پاسخ کژی بگردد دروغ — نگیرد دروغ پیش کس فروغ
چنانست خنجر که هم بر ببست — دل انجمن کرد و از تیغ جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — گرامی نامور فرخ اسفندیار
نه ایمن نشسته بشاه برگزین — تو آن کن که از پادشاهی رواست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست — که آن مرز از مرز توران جداست
بدان راه چند است و فرسنگ چند — کدام است با بیم و پای گزند
سپه چند باشد همیشه در اوی — ز بالا و از پهنش چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای نیک خو نامور شهریار
سه راه است از ایدر بدان بارگاه — که ارجاسپ خواند همی کارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه — ز زاد و خورش تنگی آید براه
گیا هست و آبشخور چارپای — فرود آمدن را نیابی تو راه
سه دیگر برو یکهفته راه — بهشتم برویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و پر اژدها — که از چنگشان کس نیابد رها
فریبنده زن جادو و شیر و گرگ — فزونست زان اژدهای سترگ
یکی هم سوی دریا برآید سپاه — یکی از نکوهان اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت — که چون باد خیزد ببرد درخت
ز رویین دژ آمد پدید — همیشه خیانت ازیشان کس چنین
سراپرده برتر ز ابر سیاه — دو راه آن فراوان سپاه
بگرد اندرش رود آب روان — که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی بر آن بگذرد شهریار — چو آید بهامون ز بهر شکار
رصدبست ماند اگر صد هزار — ز هامون نیاید بیش چیزی بکار
هم اندر زمین کشتمند و گیاه — درخت برومند و هم آبگاه
چو اسفندیار این سخنها شنید — زمانی بپیچید و دم در کشید
ز زور و به آز ار بکینه نشد کس — نگر کز خویش گردی رهنمای بس
بدو نامور گفت با نامور گرگسار — که بر هفتخوان هر گرامی شهریار
چو بینم چه گویی که آید نخست — بگوید ز پیکار او چاره جست
چنین پاسخ آورد او گرگسار — که ای نامور فرخ نامدار
نخستین براه تو آید دو گرگ — نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
میان گوزنان بسر بر دو شوی — همی رزم شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار شیر ژیان — بر و یال فربه چو لاغر میان
بسر بر سرو تا بیالش بجنبد — بنخجیرگاه بوده نامند
چو خورشید بنمود تاج از فراز — چو ابر زمین تیره بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو از راه رفتن سوی هفتخوان رو نهاد — همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه رفتن بمنزل رسید — ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بنیمه بدار — همی پیش لشکر کشیده گرد
نشستم بشب تا گر جنبش پدر رسد — بدینگونه کهتران بد نباید رسید
بیامد بپوشید خفتان جنگ — ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد بیامد بر ترک گرگ — چو پیل سرافراز گرگ سترگ
[illegible] — میان یلی تنگ کمان را بزه
ز هامون بسوی او نهادند رو — دو پیل سرافراز و جنگجو
کمان [illegible] — بغرید بر سان غرنده شیر
برآهیختن تیر باران گرفت — [illegible] شد کمین سواران گرفت

بفرمود تا برگرای آن دو بور / سر او بار حرب گران آیدش
همی نغز چوبی بیاراست / بگرد اندرش تیغها کرد راست

بسر بر یکی کرد گردون نغز / بیاراست و شاه پاکیزه مغز
برای نکو نام و بیهیم جوی / دو اسپ گران مایه بستاندی

نشست اندرون صندوق شاه / زمانی همی راند اسپ سیاه
بزره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی

چو شد کار او اژدها ساخته / جهاندار از رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / همیکرد غران بدان رزمگاه

دگر روز چون گشت روشن جهان / [illegible]
اسفندیار اژدها [illegible] / درفش شب تیره شد در نهان

بپوشید خفتان جهانجوی گرد / سپه را بتوس همان دم سپرد
بگشت از بر توسن اسفندیار / برفت از پس لشکر شهریار

بیاورد صندوق گردون بجیر / نشست اندرو نامدار دلیر
دو اسپ گرانمایه بست اندرو / سوی اژدها تیز بنهاد روی

ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن بانگ اسپان بدید
ز کوه اندر آمد چو کوهی سیاه / به برج حمل تاج بنمود شاه

فرو برد گردون و اسپان بهم / برون شد ز صندوق شیر دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای خون از دهن برفشاند



ز گردون و از تیغها شد غمی / برو اندر آورد جنگی کمی
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زو زهرش آمد بخاک

ازان زهر و آن دود و تیپوش گشت / بیفتاد و بی مغز و بیهوش گشت
بتوس بیامد اندر زمان / [illegible]

ببرسید کو از غم آمد بروی / [illegible]
سپاهش همه بانگ برزد [illegible] / [illegible]

به دو گرگ گردی بشد کز پای ... ستبر و هم تو را بس شدم بود ...
بیامد یکی شیر نر دیگ شد یکی نره شیر و یکی جهان بر ...

یکی نره و شیر نر ما ... نبرستند پرخاشجوی یا ...
چو شیر اندر آمد یکی تیغ زد که شد زو یکی زیر ... آن ...

تو ستره میان ... [illegible] دل شیر ... [illegible]
و چنبش ... [illegible] یکی تا ... [illegible]



بچنگ اندر افتاد و ارزان ... ز خون و ز لعل دست ... گشت
... اندر آمد و سر بر ... گشت کنون ... یزدان ...

چنین گفت کامی ... [illegible] چشم و دل ... [illegible]
[illegible] ... شیران ندید

نهادند خوان و خورشهای نغز بیامد ... [illegible]
بتر ... [illegible] بیامد ... پیروزگار

ز اسفندیار آفرین خواندند ورا نام و از زمین خواندند
وز آنجا ... بیامد ... به تیر ... خرگاه و پرده سرای

سه جام می لعل ... ... چو ... از جام ... [illegible]
دو ... [illegible] چو ... [illegible]

به دو گفت ... شاه ... ز تو دور باد ... [illegible]
چو آتش ... [illegible] چنین ... [illegible]

... [illegible] که تاش ... دریا ... آورد ...
... آتش ... [illegible] اگر ... [illegible]

... [illegible] روانها ... [illegible]
در نعیت نیاید ... [illegible] ... [illegible]

چنین ... [illegible] به ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

یکی جام پر باده مشک بوی | بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت | نهان بود در جادو از [illegible]

بیازوش بربسته بد زردهشت | بگشتاسپ آورده بد از بهشت
بینداخت [illegible] | چنان کز سر پیر زن بد از تنش

یکی باد و ابری برآمد سیاه | بپوشید دیدار خورشید و ماه
بیالا برآمد چنان از مرو | چو رعد خروشان یکی تیره گرد

بپوشش چو بشنید خود با سپاه | بز زودی بیامد سوی تیره گاه
جستن که عنبر نماند از سیاه | کجا برتر از چرخ گردنده ماه

نباز خم تو پای دارد نهنگ | نه شیر و نه جادو نه گرگ پلنگ
بیا تا چه آریم هم زنان پهلوان | جهان را بمهر تو باد امتحان

بدان بیشه اندر صحرا پرود | تو تنها و تند خویی چنان رنج [illegible]
بپیشم شود پس فرخ اسفندیار | که ارزنده تر ویا او گرگ [illegible]

ببرد آن بیشش هم اندر زمان | چو دیدار او دید فرخ [illegible]
سیه جام می ارغوانش [illegible] | سپهبد گرگ ساز می لعل شاد

بدو گفت کای ترک پرکش گنجت | [illegible]
[illegible] کشتی کرانه کنی با برز | سرخوش [illegible] با پرده

دگر منزل اکنون چه بینم بگفت | گرزین جادو اکنون [illegible]
چنین را [illegible] | که این [illegible] نگار زار

بدین منزلت کار و [illegible] | [illegible] تر تا [illegible] یار تر
یکی کوه بینی سر اندر هوا | بدو بر یکی مرغ فرمانروا

که سیمرغ خوانند او را [illegible] | [illegible] گوید بیکار بهوا
[illegible] برآید بابر | ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر



نه بیند ز بر دستش پرنج پیچ | همو را چو گرگ و چه جادو و پیچ
دو بچه است با او ز بالای کی | همان رای [illegible]

چو او بر هوا رفت گسترد پر | ندارد زمین پیش چون [illegible]
اگر باز گردی بود بود [illegible] | بتازی [illegible] سیمرغ و بر کوه بلند

سپهبد بخندید و گفت از شگفت | بریکان بدو زم و زایال [illegible]
ببرم بشمشیر هندی [illegible] | [illegible] بالا [illegible]

بیامد پشوتن سر اندر شتاب | همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد | بگردان گردن کشان آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر | ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آنجای برخاست شد سوی آب | چو مردی که بیدار گردد ز خواب

بگنجور خود جامه پاک جست | به تن بر جهاندار آمد نخست
چو آمد به پیش خداوند پاک | همی گشت گریان و پیچان بخاک

همی گفت کاین اژدها خود که کشت | مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین | همه پیش او بر سر بر زمین

از آنگه دلیر دد شد گرگسار | کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه | بگرد اندرش خیمهای سپاه

می آورد با جام میخواره خواست | بیامد جهاندار بر پای خواست
بفرمود تا پیش او گرگسار | بیامد چنان زار بیچاره وار

سه جام می خسروانی بیار | چو با هر یمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای بد نشان بی بها | ابی بهره شد کنون رزم این اژدها

از این پس بمنزل چو پیش آیدم | چه پیچ و چه تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر | همی یابی از اختر نیک بر

چو فردا اتو در منزل آیی فرود | بر بیشه زن جادو آید چو دود
که دیدش از این لشکر اکنون بسی | نکرد هست بیجان روان کسی

چو خواهد بیابان چو دریا کند | شب تار چون روز پیدا کند
و را غول خوانند نامش [illegible] | بر او زو جوانا مبر پیش گام

چه پیچوتری اژدها باز کرد | نباید که نام اندر آری بگرد
بدو گفت شاه ای بد شوخ روی | ز من هرچه دیدی تو فردا بگوی

کنون با زن جادوان آن کنم | کز [illegible] دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای | سر جادوان را در آرم بپای

که بر آهن شب بدتر به روز | خونی چهار [illegible]
[illegible] | شود [illegible] گیتی فروز

سپه برگرفت و بنه برنهاد | به [illegible] یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه | چو خورشید بر افراخت از برج گاه

چو یابو [illegible] روی چرخ بر | بجنبید [illegible] روی [illegible]
سپهبد [illegible] پشوتن سپه | [illegible] بپردازی ببرد

یکی ساخته شیر و طنبور ساخت | همی زد [illegible] آتش بسوز ساخت
[illegible] بنیا بیاورد اسفندیار | چو شیر دراگاه در مرغزار

یکی بیشه دید همچون بهشت | که گفتی سپهر اندران لاله کشت
ندید [illegible] درخت اندرو آفتاب | بهر جای یکی چشمه چون گلاب

همانگاه طنبور را برگرفت | سرآیند ناله اندر گرفت
[illegible] اسفندیار | که هرگز نه بیند همی [illegible]

ز بینده فراز شیر ز اژدها | [illegible] ها
[illegible] از جان بهره | نه بیند [illegible]

ز یزدان بیابد همی کام دل | مرا [illegible] کسل
به بالا چو سرو و چو خورشید روی | فرو هشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز او را شنید | سرودی و [illegible] میخواره دید
پر از رنگ روی و بدآیین سرشت | بدان تیرگی جادو زیبا بهشت

بسان یکی ترک [illegible] | ز بالا فرو هشت تا پای موی
بیامد بر ترک اسفندیار | دو رخساره گون چو گل نو بهار

جهانجوی [illegible] | سرود و می و رود بر تر کشید
چنین گفت کای داور کردگار | بکوه و بیابان تویی رهنمای

ز زخمش ورود و دشت پر خون شد
بر آهرمنش ورود و دشت پر خون شد
بدیدند پرخون تن شاه را
کجا تیره کرده تن ماه را

بسی آفرین خواندندش سران
بزرگان جنگی و کنداوران
بشنید این سخن نامور گرگس
بیامد بر نامور شهریار

تنش گشت رخشان و رخسار زرد
همی رفت گریان دلی پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان
بگردش سواران روشن روان

زمین را ببوسید بیدار شد
نشستند بر خوان و میخواسته شد
وزان پس بفرمود تا گرگس
بیامد بر نامور شهریار

بداوش سه جام دمادم نبید
می سرخ از جام چون شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان
گر آیار باشد خدای جهان

ز سیمرغ ماند نه شیر و نه گرگ
نه آن تیز آن اژدهای سترگ
تو را یار باد ای بد تیره بخت
بیار آمد آن خسرو نیکبخت

بر آواز گفت آترمان گرگس
که ای نامور فرخ اسفندیار
بمنزل که آنگیزد این آب شور
بود آب و جای گیاه و ستور

یکی کار پیش است فردا که مرد
نیندیشد از روزگار نبرد
بمانی تو با لشکر نامدار
بر برفشاند این فرخ اسفندیار

اگر باز گردی نباشد شگفت
ز بخت تو اندازه باید گرفت
همی خیره در خون لشکر شوی
تو بیداد از این بار همی در شوی

وزانپس چو اندر بیابان سی
یکی منزل آید بفرسنگ سی
یکی ریگ تفتست با خاک شخ
برو بگذرد مور و مار و ملخ

نه بر ریگ تفتش بروید گیا
زمینش بود رنگ با توتیا
بر آنی بر آن گونه فرسنگ چل
نه با مرد جان و نه با اسپ دل

نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرکس شیر پر
نبینی بجا یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از آفتاب

وز آنجا بروئین دژ آید سپاه
نبینی یکی نامور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست
سر باره با ابر انباز اندرست

ز بیرون نیاید خورش چار یک
ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار
بیایند گردان خنجر گزار

نشینند صد سال گرد اندرش
همی تیر باران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همانج
چو حلقه است بر در به بدگمان

چو ایرانیان گفتش گرگس
شنیدند یا درد گشتند یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد

اگر گرگسار این سخنها گفت
چنین است این هم نشاید نهفت
بدین سان که ره مرگ را آمدیم
بفرسودن ترک را آمدیم

چنین راه دشوار بر دو آهی
بلای دد و دام بگذاشتی
کس از نامداران شاهان گرد
چنین رنج آسان نیابد شمرد

که پیش تو آمد بدین هفتخوان
بدین بر جهان آفرین ارجمند
چو پیروز گر باز گردی ز راه
بدانشاد و خرم شوی نزد شاه

براهی که گرگ شومی کینه ساز
همه شهر ایران برندت نماز
به نیسان که کوبد همی گرگ
شه خویش را خوار از ما بهلد

از آن پس که پیروز گشتیم و شاد
نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن
بشد تازه بر روی شان کین کهن

شما گوشت ایران به بند آمدید
نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و بند شاه
کمرهای زرین و تخت و کلاه

چو خورشید تابنده بنمود پشت / [illegible]
[illegible] سیمرغ [illegible] / دل جادو از [illegible] درشت
بشد جنگجوی و سپه برگرفت / سخنها ز سیمرغ اندر گرفت
[illegible] لشکر ببرد / همان اسپ و صندوق گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه دید سر اندر هوا
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تیره کرد / [illegible]
بیابان همه زیر اسپ [illegible] / [illegible] اندیشه اندر گذشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پسش [illegible]
[illegible] اندر آمد چو ابری سیاه / نه خورشید تابان [illegible]
بدان بارگه گردون یکی تیز چنگ / بدان سان که نخچیر گیرد پلنگ
[illegible] تنها [illegible] / [illegible] سیمرغ [illegible]



چو [illegible] سیمرغ [illegible] / فرو [illegible]
[illegible] / از آن سایه [illegible]
چو سیمرغ ازان تیغها گشت سست / [illegible] بشست
[illegible] / [illegible] آمد [illegible] رسید
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
[illegible] / [illegible]
همی زد برو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد [illegible] / که او دست [illegible]
همی کشت [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / تو بودی درین [illegible] رهنما
هم آنگه خروش آمد از کرنای / [illegible]
[illegible] سپاه و [illegible] / بزرگان ایران همه بسته کمر
چو نزدیک [illegible] آمد / همه مهتران با نثار آمدند
[illegible] کشته گردون [illegible] / [illegible] پر از خون بدید

بنه بر نهادند گردان همه — برفتند با شهریار و رمه
چو بگذشت نیمی ز تیره شبان — خروش کلنگ آمد از آسمان

بیامد پشوتن بر اسفندیار — پیامی فرستاد زی گرگسار
که کشتی بد و نیمی ز آب نیست — همانجای آرامش و خواب نیست

کسی این تنا آسمان [illegible] — دلا چرا کردی از آب ننگ
چنین داد پاسخ که ای پر ستوه — نباید مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب بینی چو زهر — ازان آب چون بگذری [illegible]
بر کشما و نیز لشکر بلند — جهاندار زین کی [illegible]

چو یک پاس بگذشت از تیره شب — ز پیش اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر بارگی شاه نو — ز قلب سپه رفت تا پیش رو

سپهدار چون پیش لشکر رسید — یکی ژرف دریای بی بر بدید
همی پرسید که به اندران کاروان — کجا پیش رو داشتی ساروان

همی پیش رو غرقه گشت اندر آب — سپهبد ازان جای زود و شتاب
مگر گفتش داوران [illegible] — تهر سپه بدخواه ترک چگل

بفرمود تا گرگساران ترند — شود زاغ دل پیش [illegible]
بدو گفت کای بی تن خاکسار — که گفتار در دست اسفندیار

تو گفتی که ایدر نیابی تو آب — بسوزد و شد از تابش آفتاب
چرا کردی این بیشه از آز خاک — سپه را [illegible] بودی هلاک

چنین داد پاسخ که گر سپاه — مرا از تو [illegible]
چو چیزی همی از تو خیر یابی بند — چو خواهم تو را خیر بلا و گزند

سپه را [illegible] یکباره چشم — فرو ماند [illegible]
بدو گفت کای پر خرد گرگسار — چو پیروز گردم من از کارزار

همی تیغ و درت بر سپهبد کنم — [illegible]
همه پادشاهی سراسر تو راست — چنان من کنی و سخن [illegible]

چو بشنید گفتار او گرگسار — بباید همی [illegible] چهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب — بر بندد در آب [illegible]

همی ریا بسک باز شد بارگی — خوان [illegible]
بر و پیش [illegible] — سپاه اندر آمد به یکبارگی

چو آمد بجنگی سپاه و بنه — سپه میسره راست با میمنه
بر ترک روشن و زر آمد سپاه — خیابانه که فرسنگ ور ماند راه

سر جنگجویان [illegible] نشست — پرستار شد گرگ و [illegible]
بفرمود تا جوشن [illegible] — ببرند با تیغ پیش شهر بر

بگشاده بفرمود تا گرگسار — بیامد بر پیش یل اسفندیار
بدو گفت کای [illegible] — تو را خود همه زان گفتن شود

چو ارژنش [illegible] — درخشان کنم جان لهراسب
چو کهرم که از خون خورشید [illegible] — دل ما و لشکر همه پر ز درد

همان اندریمان که [illegible] — بکشت از دلیران [illegible]
سر آنان ببرم بکین نیا — بیارم از هر دری [illegible]

همه گورشان کام شیران کنم — بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان به تیر — بیارم زن و کودکانشان اسیر

تو ارشاد [illegible] ازین دل زنم — بگو آنچه داری بدل پیش کم
دل گرگسار [illegible] تنگ شد — [illegible]

بدو گفت تا چند گویی چنین — که بر تو مبادا مبادا آفرین
همه اختر بد بجان تو باد — [illegible] میان تو باد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سر گرگ

کجا آن همه عهد و سوگند بند | به یزدان و با اختر سودمند | گر اکنون چنین گشت شد پادشا | به یکره پراگنده شد راستیان
بیاید همی آگهی پیش شاه | به نزدیک ایران زمین تا کجا | که ما در جگر دم بدیشان برور | بنام خداوند کیهان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم | به دیده چو چشمه ورا پر ز خشم | برفتند پویان گنان پیش شاه | که گر شاه پند بخشد گناه
فدای تو باد این تن و جان ما | چنین بود تا بود پیمان ما | سپهبد چو بشنید زیشان سخن | بپیچید ازان گفتهای کهن
به ایرانیان آفرین کرد و گفت | خوش آنست کاندیشه | ... یار از برت سر ما | که هرگز نماند سخن در نهفت
اگر باز گردیم سرو زر | ز رنج گذشته بیاید بر | بکردند فرامش دل از رنجیان | نماند تهی پیکان کجخان
همی راه زد تا جهان شد خنک | بو ز بیم ز سر کوه باد خنک | در آمد ز دورنگار شیر پوی | سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند | جهان آفرین را همی خواندند | سپیده چو از کوه سر بر کشید | شب آنجا ز رنج رهی سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی | همی رفت آن لشکر نامجوی | بمنزل رسید آن سپاه گران | همه گرزداران جوشن وران
بهاری یکی خوش منش روز بود | دل افروز هم گیتی افروز بود | سراپرده و خیمه فرمود کی | بیاراست خون و بیاورد می
هم اندر زمان شد یادی ز کوه | بر آمد که شد نامور زو ستوه | جهان گشت سرد و چون پر زاغ | تو آن گشت بار نامور در راغ
بیارید ازان ابر تاریک برف | زمین شد پر از برف و بادی شگرف | سپه را سر روز اندر نجات | دم باد ازان دازه اندر گذشت
هوا پر ز گشت و زمین تار شد | سپهبد ازان کار بیکار شد | بر آوردن نیز شش کم شد | که کی کار ما گشت باد
برو دم شدم در دم از زورها | ندانم گزین بازیابم رها | همه پیش یزدان ستایش کنید | بخوانید او را نیایش کنید
که این بلا از ما بگذرد | گزین | بسوگش بیامد بپیش خدای | گراو بود رهنمای
سپه یکسره دست بر داشتند | ستایش ز اندازه بگذاشتند | هم آنگه بیامد یکی تاج و ش | بپرد آب روی هوا گرد وش
چو ایرانیان را دل آمد بجای | بیودند در پیش یزدان پای | سراپرده و خیمها گشته تر | ز سرها کسی بند پای بر
هم آنجا ببودند گردان سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز | سپهبد گوان را یکایک بخواند | بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کانجا بمانید باز | کنارد ست بر باد ری گردکار | همه رنج کم خواست و فرزانه گشت | که باشد ورا باده صد آتش
برینها گذشت خورش برکشید | دگر آلت پرورش برکشید | فزونی همه ایدر بمانید بار | مدارید فرآلت کارزار
چو نه | ازان تکیه بجنی نیاید بسی | به نیروی یزدان بیایم دست | بدو بد گنشه
| همه پای با گنج وافسر شوید | چو خورچادر زرد در سر کشید | سپه با خروش پگل شنبلید

چو چندید هر کس ز بس لابه بار
گزین بارها هست کاید بکار
چنین داد پاسخ که با او درست
[illegible] شاه باید که پیوند بست

توانایی خویش پیدا کنم
چو فرمان دهد شاه پیدا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون کند تیر باز از خویش

یکی جام پر گوهر شاهوار
به دینار چندین ز گوهر نثار
دو تا اسپ و دو تخته دیبای چین
یکی از دیگران کرده بد برگزین

به انجام پوشیده تاری حریر
حریر از بر و مشک زیرش عبیر
به نزدیک جاماسپ شد چاره جوی
بدو پیش بیاراسته رنگ و بوی

چو دهقان فرو ریخت و بنیاد گفت
که با شهریارا آفرین باد جفت
یکی مرد ای شاه آزادگان
پدر ترک و مادر ز آزادگان

ز توران بجستم به ایران برم
وز آن سوی سوی دگر ایران برم
یکی کاروان کشن با من است
ز پوشیدنی جامهای تن است

جهان افسر و گوهر و رنگ و بوی
فروشنده ام هم خریدار جوی
به پیروزی از کار بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند گرای کاروان
بدین سوی ره گر شود کاروان
ز بخت تو از هر بد ایمن شویم
بدین سایه مهر بغنوم

چنین داد پاسخ که ای نامدار
ز هر بد بدین مهتر آزاد وار
نیازارد ایدر کس [illegible]
همانا گرامی بما چون چنین

بفرمود تا پس سرای فراخ
بدان در یکی کلبه پیش کاخ
بر وی در اندر مردم او نهند
همه بارش از دشت بر سر نهند

بسازند ازان جمله بازارگاه
همیدارد ارش ایمن اندر پناه
ببستند صندوقها را به پشت
کشیدند ما را بر اشتر بمشت

یکی مرد بخرد بپرسید گفت
که صندوقها پیش اندر نهفت
کشنده بدو گفت با هیچ خویش
نهادم ازینگونه بر دوش خویش

یکی کلبه ساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست
بدان تیرگی تیز بازار خواست

ببود آن شب و بامداد پگاه
بر ایوان در شد به نزدیک شاه
ز دیبای زربفت و تخته همی
همی بود پیش اندرون یکی

ببوسید درگاه و روی زمین
بر ارجاسپ چندین بخواند آفرین
چنین گفت از کاروان کاروان
چو آسوده شد در ره با کاروان

درون اندرون باره و افسرست
که شاه سزاوار و اندرخورست
بفرمود گنجور تا خواسته
به بیند همی کلبه آراسته

که گر هیچ شایسته بیند ز گنج
همی اندر آرد ندارد به رنج
پذیره مگر شهریار زمین
ز بازارگان ورش آفرین

بخندید ارجاسپ بنواختش
گرانمایه تر جایگه ساختش
چو تاجی بدو گفت خراد نام
جهانجوی بازاری و شادکام

بخراد گفت ای سرافراز مرد
بزرگی ور گرد پوزش بکرد
چنین داد پاسخ که من [illegible]
کشیدیم راه اندرون و [illegible] رنج

بدو گفت کو کار اسفندیار
بر ایران خبر بود و ز گرگسار
چنین داد پاسخ که ای جنگجوی
سخن راند زینگونه [illegible]

یکی گفت کاسفندیار [illegible]
بدانگه گذشتی [illegible]
[illegible] گفت کز درد او گستهان
سپهبد [illegible]

[illegible]
بجوید همی بزم [illegible] کین
بخندید [illegible] گفت این سخن
[illegible] نبیند [illegible] کهن

اگر کس آید به سوی [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]

یکی تیغ هندی بزد بر سرش   ز تارک بدو نیم شد تا برش
بر بیفکندش هم اندر زمان   خور ما بیابان شدش بدگمان
وزان جایگه بارگی برنشست   بیابان بلی تا فش را ببست
ببالا در آمد بدز بنگرید   یکی ساده دز آهنین بادبید
ز فرسنگ پهنا و بالا چهل   بپهنای ندید اندران آب گل
ببالای و پهنای او بر چهار   بر فش نشدی تا بر و رنج چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کای نی کی ... ایتسد   چو آمد بروی من از کارزار
چنین گفت ای دریغ ان همه رنج و بیکار من   پشیمانی آمد همی یار من
بگرد بیابان همی بنگرید   دو ترک اندر آن ... دید
همی رفت پیش اندرون شان دو ترک   سگانی که نخچیر گیرد بتک
ز بالا فرود آمد اسفندیار   بجنگ اندران نیزه کارزار
بر نیرو ز اسپان جدا کردشان   ببالا پیاده بیاوردشان
بپرسید و گفت ای دو نامدار   چو جا نیست و چند است سوار
ز ارجاسپ چندین سخن راندند   همه بر دو فرزند و خواندند
همه بالا و پهنای دز را ببین   دری سوی توران دری سوی چین
درون اندرون تیغ زن صد هزار   سواران گردنکش نامدار
اگر خواند از چین و ماچین سوار   بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید ز چیزی بکس   خورش هست مردان فریادرس
یکی آب و آن هندوان را بکشت   دو گردنکش ساده دل را بکشت
از انجا بیاید چو پرده سرای   ز یکدانه پرورده گردد بجای
بشوریش بشد نزد اسفندیار   سخن گفت از هر گونه با نامدار
چنین گفت جنگی که اینجو بجنگ   بکوه از پلنگ و به آب از نهنگ
بجائی غریب و بجائی نشیب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گروهی در شب و روز بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
همی انگه شود پیکان سپید رنگ   سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن نترسد ز جنگ   بگوید ز پلنگ و به آب از نهنگ
چو باز از کمان بر در دز شوم   بگویم بر ایشان که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری   بخوانم شهر و دانش و دفتری
تو بنی دیده بان و طلایه مباش   ز بهر و دانش پست مایه مباش
اگر دیده بان دید پیدا زدود   شب آتش چو خورشید تیغ ...
خیال دان که آنگار کار من است   همان چاره کردن نبرد منست
سپه را بیارا ... برا ن   بزد ... با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کنی   سپه را تعلب اندر آن جای کنی
بروتیز با گرزه گاو سار   خیال ... که خواستند اسفندیار
وزانجا یکه سالاران را بخواند   به پیش پشوتن برانوش نشاند

رفتن اسفندیار بصفت بازرگانان بروئین دز و حال آن

بدو گفت صد بار کش سنج موی   بیاور سرافراز با رنگ و بوی
از آن ده شتر بار دینار کن   دگر گنج و دیبای چینی یکی
بدو گفت صد بار کش گوهران   یکی تخت زرین و تاج سران
بیاورد صندوق ... تخت   همه بند و صندوق و ...
... گزید   گزینان تنها کش ...
... نامداران او   سرافراز و خنجر گذاران او
... تا با سر ... کلاه ...   ... کرد ...
... آمدند   کو از آن ... آمدند

مرا خانه تنگ است و کاخ بلند
بدان گفت از آن راه رو با نبید
بگشتند اسپان و چندان که بود
می آورد و چون می همی خورده شد
شب آمد یکی آتشی برفروخت
بشوتن چنین گفت کز پیل شیر
بهامون بیامد سوی دژ سپاه
همه زیر خفتان و خود اندرون
همه زیر از نام اسفندیار
بغرید تا کهرم شیرگیر
پسر نامداران دو دو هزار
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
چو اسفندیار [illegible] بماند
ز زخم سنانهای الماس گون
بشد تیز نوش آذر تیغ زن
چنان هم بقلب سپه حمله برد
سرافراز کهرم سوی او برفت
ز ایران بیامد سپاهی بزرگ
همان نیزه و در چنگ او دو کمند
بترکان چنین گفت [illegible]
یکی زنده زیشان نمانید نیز
چو [illegible] نبسه اسفندیار
[illegible]

بدین باره کز بر سوی از خرید
بکاخ اندرون میزبان با دو تاج
کشیدند بر بام دژ بر کشید
گساریدند می ورا برده شد
که تا نعش بر آسمان بر فروخت
بتنبل فرو نشست مرد دلیر
آمد ز بشوتن مرد ز آن سپاه
همی از کمرشان بجوشید خون
درخت بلا حنظل آورد بار
برو کوس و لشکر بیاراست نیز
همه رزم جویان خنجر گذار
درفش سیه پیکران پلنگ
که او را بجز از شاه ایران نخواهد
تو گفتی همی بارد ابر از خون
همی جست پرخاش ازین انجمن
بزرگش همان و همان تا بود
که ایران لشکر همه اندر نهفت
ز دهلیز اندر آن نامداری سترگ
که روز پیکان و در تو تا دیده جنگ
ز دژ در یک بره سوی هامون شوید
کس نام ایران نخوانید نیز
[illegible]
[illegible]

کنون تیز باده است آتش کنیم
بیامد به پهلوان شاه کام
زهیزم که در باره در کشید
همه باده داران برون شد مست
چو از دیدهگه دیدهبان بنگرید
بر زنان روئین روئینه خم
وآنگاهی پاسش ازو شتاب
بدو چون خبر شد که آمد سپاه
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
به ترخان چنین گفت کای نامور
سرافراز ترخان بیامد دوان
سپهکش بشوتن به پیش اندرون
سوی میمنه میسره برکشید
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
بیامد سرافراز ترخان ترش
میان سران دو لشکر بهم برنشست
چنین گفت کای [illegible] پدید
بیالای اسفندیار ارجاسپ
غمی شد دل ارجاسپ از آن سخن
همان لشکر از میان آورید
چو آن لشکر اندر زره آمدند
سر بند صندوق [illegible]
[illegible]

دل امروز با ما بدان خوش کنیم
فراوان برآورد هیزم ببام
شد از دود روی هوا ناپدید
ز مستی یکی دسته نرگس بدست
شب آتش و چون دود دید
برآمد ز دژ ناله کاو دم
زمین شب سیاه از گرد سپاه
هوا گشت پنهان ز گرد سپاه
بمالید بر جنگ بسیار چنگ
برو تیز با لشکری گرددار
وز آن رزم جنگی سر جهان
سپاهش همه دست شسته بخون
چنین شد که کس را راه آمد پدید
[illegible]
[illegible]
که گرد [illegible] برگشت [illegible]
کنائی نامور شاه خورشید فر
بز این در نباید و هیچکس
که نو شد گر تار کین کهن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی بود چندین خرید و فروخت / ... ...
اخواهران اسفندیار ... / همی هر کسی ... ...

ز و بازرگان یک درم ... / ... ... شا ...
اسفندیار خواهر ... / همین بدان آن ... ...

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او برگذشت
دو خواهرش آمد ز ایوان ... / ... ... و شهها ...

چو نزدیک اسفندیار آمدند / خلیده دل و خاک آمدند
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را به زیر گلیم

برفتند هر دو به نزدیک اوی / ز خون بر دو رخ برنهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان / ازو نامور مرد بازارگان

چنین گفت کای مهتر سارگان / ز خون بر دو رخ رانده ... (بخت از کجا)
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد

از ایوان گشتاسپ و اسفندیار / چه آگاهی استت توانی ...
به بیبان دو دخت کی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا

شهی را که دختش بود آبکش / بود شادمانی شب و روز خوش
پیاده دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشد تنش را کفن

بگریم چو بینم به خونین سرشک / تو باشی بدین درد ما را پزشک
اگر آگهی داری از شهر ما / خبر ده که گشتاسپ از بهر ما

یکی بانگ برزد بر ایشان کلیم / که از زار شستن دو خواهر چه بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / ز تخت کیی کیستی بد ... شاد

ز گشتاسپ او شاه پیدا و گر / میان را ز بهر کلاه و کمر
تهی کرد ایدر فروشنده ام / ز بهر خور خویش کوشنده ام

چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش را ز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی

خیان داغ دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده به رخ در فشاند
همه جامه چاک و دو پای برهنه ... / ز زار رها جانشان پر ز بیم ...

چو دانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز داند همای
سبک روی را بگذشت ... / پر از خون دل چهره چون آفتاب

ز کار جهان ماند اندر شگفت / دژم گشت لب را به دندان گرفت
چنین گفت از آن پس که ای ... / بدارید هر دو ولبا ... ...

که ای زن یه از بهر جنگ آمدیم / بر نج از پی نام و ننگ آمدیم
کسی را که دختر بود آبکش / ... ...

بدو آسمان باد و ماه و زمین / نخوانم بدو روز کار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / به نزدیک ارجاسپ آمد دوان

کرای روز بر شاه فرخنده باد / جهاندار تا جاودان زنده باد
یکی تخت دریا بدان راه بود / که بازارگان ... نه آگاه بود

ز دریا برآمد یکی گرد باد / گر ملاح کشتی آن ندارم یاد
بکشتی همه زار گریان شدیم / ز جان و تن خویش پیچان شدیم

یکی ... ... خدای / گر گرمن شوم ایمن از جان ...
یکی بارم ساز ... کشوری / که با شه بدان کشور اندر سرای

... ... / گرامی کنم مرد ... ...
کنون ... ... / ... ... کنم

چو بشنید ارجاسپ ... ... / هنرها ... ...
چنین گفت ... کای ... / بدین خواهش ... ...

به مهمان ... ... / مهر ... ...
... ... / جهاندار ... ...

دل کهرم اندر شد از بیم خیره | روانش ز آواز او تیره گشت | چو بشنید آواز دیده به شب | که تیره شب آورد شیر اندر شب

چو گوینده گفت این خروش از چه بود | بباید همه داستانها زدن | بپالید کرد و بدزد ز سپاه | که توران سپه شاه گشتاسپ شاه



که بایر کشان را بد نیکو لب | ببالین شاهی چنین تیره شب | چو بازی کند پاسبان با جنگ | برین نامداران شو و روز تنگ

اگر دشمن ما بود خواب نیک | بگو بد همی روز پیکار نیک | بر آواز بد گفتش فال به | بگو هم مغزش بگوپال به

از نیکو نه آواز پیوسته شد | دل کهرم از این جهان خسته شد | ز هیچ نعره مرد و آواز کوس | بر آواز شد گوش و زخم خروس

سپه گفت آواز بسیار گشت | از اندازه آواز اندر گذشت | کنون دشمن اندر خانه پر کنم | و زین اسپ بر تیغ مرد و فغان کنم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد | دو بیچید رویش پر از رنگ شد | همی گفت هیچی کعب ز گاه شاه | کنون پر از درد شد پر سپاه

کنون پیکان باز باید شدن | ندانم کزین بس چه شاید بدن | بزرگان چنین پشت برگاشتند | شب و دشت پیکار بگذاشتند

همی اندر همی آمد اسفندیار | نبرد و دار با گرزه گاوسار | چو کهرم بدروازه در رسید | همی لشکر ایرانیان را بدید

چنین گفت کاکنون مرا زرم کار | بماندست با گرز اسفندیار | همه تیغها برکشید از نیام | بدیشان فرستاد باید پیام

چنین گفت کامشب شبی پر [illegible] / گر [illegible] ایدرم از پی [illegible]
بپوشید و گردار مردان کشید / نباید از بالا ما بیزدان کشید

وزان پس سپهر آنکه [illegible] / به [illegible] بسنده ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار / که جوئید با هر کسی کارزار

وگر بهره تا [illegible] / ز ریکا ز خون ریختش غنوید
سیوم بهره را گفت از آن سرکشان / نباید که یابند از ایشان نشان

گر ایشان [illegible] نشست / سر ایشان بخنجر ببرید پست
خود و شصت مرد از دلیران گرد / بشد شیر و دیگر به ایشان سپرد

سوی [illegible] ارجاسپ آید [illegible] / زره دار گردار غرنده شیر
چو برخاست خروش آمد اندر سرای / دوان پیش ارجاسپ آزاده رهنمای

همان خواهران [illegible] / ز خون شسته هم روی و رخ ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده روی چون نوبهار

بباشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر وهم پاستانم کلاه
چنین گفت با خواهران شیرمرد / کزینید بپوشید برسان گرد

بدانجا که بازارگاه من است / [illegible] سیم است [illegible]
بگفت این و زیشان تبه روشنی / بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی

بباید یکی تیغ هندی بدست / کسی را که دیدار بازرگان [illegible]
همی بارگاهش [illegible] شد که راه / نبود اندر آن نامور پیشگاه

ز بس کشته و خسته و کوفته / زمین همچو دریا برآشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل سرش پر ز تیمار شد

بپوشید ارجاسپ از خوابگاه / بپوشید خفتان رومی کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون / دهن پر ز آواز و دل پر ز خون

برآویخت با او گو اسفندیار / [illegible]
[illegible] / بدست اندرون خنجر آبدار

بدو گفت کز مرد بازارگان / بیابی کنون تیغ و [illegible] گون
یکی [illegible] آرمت [illegible] / نهاده بر آن مهر گشتاسپی

برآویخت ارجاسپ با اسفندیار / ز اندازه بگذشت آن کارزار
بیامد همی تیغ و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست / ندید ایچ بر تنش جای درست
ز پا اندر آمدش پهلو [illegible] / جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از آن گاه زهر
چو بندی دل اندر سرای [illegible] / چو دانی که اندر سرای سپنج

ببرد خسته از ارجاسپ اسفندیار / بکیوان برآورد از ایوان دمار
[illegible] / بکوی ایوان همی [illegible]

شبستان او را بجا دم [illegible] / از آنجا که [illegible] ببرد
همان خواهران را به اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند

وز ایرانیان نامور چند [illegible] / ببردند با ساوه ارجمند
چو [illegible] پروین شوم / خود و نامداران بهامون شوم

ز ترکان [illegible] / کمر [illegible]
هر آنکه که آید کمان [illegible] / رسیدم بر آن نامور انجمن

غو دیدبان آمد از [illegible] / گریزان و برگشته از رزمگاه
بیامد [illegible] شصت مرد / خروشان و جوشان [illegible] نبرد

[illegible] / که مرد جوان آن دلیر [illegible]
[illegible] / سپاه از شب تیره اندر گذشت

[illegible] / که گشتاسب [illegible]
[illegible] / نهادند [illegible] آواز [illegible]

ازو جادوان نام گشتاسپ شاه
بمینو خرام المرهب باد
رسیده سراجی بتوران زمین
که هرگز نخواهم ببالا فرودنیا

خداوند پیروزی و فر و دین
خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند رای خداوند جای
خداوند نیکی ده و رهنمای

اگر بر گشایم سراسر سخن
سخن بود کو گرد بیزار غم کهن
همه رستخیز شاه مرا شهریار
[illegible] چاره نگارند [illegible]

ببینیم مهر اندر شاد و خرم شوم
[illegible] ریح دیر [illegible] شوم
[illegible] که صبح [illegible]
[illegible]

بپوشید زنار آن جا [illegible]
فلک تیغ [illegible]
[illegible] کتابا
[illegible]

چو شد نامه بر مهر اسفندیار
نهادند فرستاده چندین سوار
[illegible] گفت [illegible]
فرستاده ایران [illegible]

نماند از بر ما و پیغام [illegible]
نگفت آتش شیر خورد کام ما
پس [illegible] که پاسخ [illegible]
یکی نامه بد [illegible]

سر آن پاسخ نامه بود از نخست
پاسخ نامه اسفندیار
[illegible] گشتاسپ شاه
که پیچیده بود [illegible]

خرد یافته مرد نیکی شناس
ز نیکی بیامد ز یزدان سپاس
دگر گفت کز [illegible]
[illegible]

و دیگر بکشتیم باغ بهشت
گران باد و برتر فریدون نوشت
بجز سوگ یاقوت [illegible]
همه [illegible]

بیا تا ز تا جادوان اندر است
توراباد و شادان دل نیکبخت
یکی آنکه گفتی که خون نیا
[illegible]

دگر آنکه گفتی که خون ریختی
به تنها برزم اندر آویختی
تن شهریاران گرامی بود
[illegible]

نگهدار باش ای بار خرد
کجا نزاینکی خرد پرورد
و دیگر که گفتی بجان زینهار
خداوند [illegible]

[illegible] دولت مهربان باد کرم
برازش جاشی [illegible]
مبادا [illegible]
[illegible]

[illegible] برادرت بر [illegible] هست
از اندازه [illegible]
و دیگر گران [illegible]
[illegible]

ز خون بر کشندش تو خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیارست ما را بدیدار تو
بدان [illegible] بیدار تو
[illegible]
مدام از [illegible]

همی تا گاو رز در باز گشت
همه شهر ایران پر آواز گشت
[illegible]
[illegible]

چو آن نامه بر خواند اسفندیار
ببخشید دینار و زربت بار
[illegible]
[illegible]

سپاهش [illegible]
[illegible] کار برتر شدند
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چو [illegible] بشنید و پاسخ [illegible]
همه سر [illegible]
ز رخ خوی [illegible]
[illegible]

به پیروزی ... [illegible] ... اندر او
بران نامداران سپه گشت تخت ... [illegible]
چو لشکر بر اشوفتند [illegible]
[illegible]

چنین گفت برآمد [illegible] و مان
بزرگان چین را سر آمد [illegible]
برفتند گردان [illegible]
ز لشکر [illegible]

بریده سر گرد ارجاسپ را
[illegible] ارغون بر [illegible]
به پیش سپاه اندر آمد [illegible]
[illegible]

خروشی برآمد ز ترکان سپاه
ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسپ [illegible]
[illegible]

ندانست لشکر که آن کار چیست
وزان رزم بر سر که باید گریست
[illegible]
[illegible] مهتر را

که گشتست [illegible] کین [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو از شاه پرداخته شد قلبگاه
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible] پر از [illegible] طراز

از آن پس همه ترک را آمدند
زره دار با [illegible] ترک [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه

بهر جایی بر توده برگشته بود
کسی را که یکباره برگشته بود
[illegible]
[illegible]

اسفندیار اندر آمد به جنگ
سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]

دو دستش ببستند و بردند جای
پراکنده [illegible]
[illegible] ز بارید [illegible] چون تگرگ
زمین [illegible] ز ترگ

سر از تیغ باران چو برگ درخت
[illegible]
همی موج خون خاست [illegible]
سر [illegible] با کلاه

[illegible] جهان
نخواهد کشیدن [illegible]
کسی مر سرافراز [illegible]
گریزان همی شد به بیچارگی

[illegible]
بکوشید زان هم نیابد رها
ز ترکان چینی فراوان [illegible]
دگر ماند کس نام این [illegible]

همه ترک خفتان فرو ریختند
همه دیده با خون در آمیختند
بدادند پیش اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند

سپهدار خواهش پذیر [illegible]
سپاهش [illegible]
[illegible]
بکشتند [illegible] خستگان [illegible]

ز گردان چین نامداری نماند
به توران زمین [illegible]
[illegible] شدند
بر و خستگان جای بگذاشتند

نبرد [illegible]
فرو ماند [illegible]
[illegible]
برادرش را زنده بردار کرد

سپاهی برون کرد از هر سوی
ز جایی که آمد نشان کوی
[illegible] تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم برزدند

بجا ها یکی نامداری نماند
بچین و به توران سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
بباریده آتش وزان رزمگاه

جهانجوی چون کار زانگونه دید
[illegible]
[illegible]
سر از ابر آورد و [illegible]

دبیر نویسنده را خواستند
وزان چاره جنگ [illegible]
بر تخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر

نخستین که نوک قلم شد سیاه
[illegible] آفرین بر خداوند ماه
خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند پیل و خداوند مور

هوا پر ز آواز رامشگران / چنین پهلوانان نیزه وران
چو گشتاسپ بشنود دم درکشید / ز آواز نی جام می درکشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور هر آنکس که بهتر نمود
همه بر درش بر تبیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور انجمن / بزرگان فرزانه موبدان
چو روی پدر دید شاه جهان / دلش گشت شاد آن دل روشن روان
پیاده بیامد پدر برگرفت / [illegible] را و هر گشت
همی خواند بر وی بسی آفرین / [illegible] زمین
از آنجا بایوان شاه آمدند / جهاندیده و دل [illegible] آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش گشت خرم روان پر ز بخت
بایوان نهادند و بنهاد خوان / [illegible] ز راه بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار / بر تر و یکی آن نامور شهریار
می خسروی خواست جام بلور / [illegible] درخشان [illegible]
ز هر گونه دستشان برفروخت / دل بدسگالان بمردی بسوخت
سپهبد و با باده شیرین [illegible] / بدیدار [illegible]
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / پدر را پسر گفت نامه بخوان
که فردا بهشیاری این بشنوم / [illegible] بگردد [illegible]
سخنهای دیرینه باز آوریم / بمیخوار لب نیاز آوریم
برفتند هرکس که گشتند مست / یکی با [illegible] دست این بدست
سرآمد کنون قصهٔ هفتخوان / بنام جهاندار این را بخوان
خداوند خورشید رخشنده ماه / [illegible] روزگار
[illegible] / گر او داد بر نیک و بد دستگاه
نهادیم بر چرخ گردنده زین / [illegible] بنیاد این
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که بلبل چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از بوستان / چو بر گل نشیند گشاید دهن
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشوه هوا ابر آمد گوا / بپیروزی خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگه که تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] / بدرد دل شیر چنگ هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه

ابا خواهران یل اسفندیار | [illegible] اسفندیا | رو بیش [illegible] | پر فشند بت روی [illegible]

بر بر [illegible] | [illegible] | ز [illegible] | [illegible] رویان [illegible]

[illegible] | وز آن در [illegible] | [illegible] | [illegible] بیامد [illegible]

همه تاج و زر برد بر زمین | برآورد [illegible] | سپهبد جوانرا [illegible] | [illegible] باشید [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] سوی بیابان [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

سوی هفتخوان [illegible] | [illegible] | [illegible] | ببینیم شما را و هم شاه را

[illegible] زمین پر ز آب | [illegible] برآمد به پر آفتاب | چو نزدیکی شهر ایران رسید | [illegible] بر جای دید

[illegible] آمد اسفندیار | به نخچیر [illegible] | چو نزدیکی شهر ایران رسید | بجای دلیران [illegible] رسید

[illegible] | [illegible] | [illegible] | ز دیر آمدنشان [illegible]

[illegible] | [illegible] گیتی [illegible] | وز آنجا یکی سوی ایران کشید | همه گنج سوی دلیران کشید



[illegible] ایران [illegible] | [illegible] | ز [illegible] | [illegible]

بیاشد همی بود پیش جهان
ز [illegible] مرد و [illegible]
دل شاه لهراسب بد پر ز [illegible]
بر او [illegible]

پراندیشه [illegible]
همی بود از خشم [illegible] کارزار
چو بگذشت شب گرد گردان عنان
سپیده برآورد رخشان سنان

نشست اندر آن تخت شد شهریار
[illegible]
همی بود پیشش پرستار هش
پراندیشه و دست کرده به کش

چو در پیش شاه [illegible] سپاه
ز نام آوران [illegible]
همه موبدان پیش او بر زده
ز اسپهبدان پیش او صف زده

چو اسفندیار آن گو پیلتن
برآمد [illegible]
بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

سر او و مهر از تو پیدا است
[illegible] بخت از تو [illegible]
تو دادی به من [illegible] بند را
همه آرزوی تو من کرده ام

تو دانی که ارجاسب با ایران زمین
بیامد [illegible] با سواران چین
بخوردم من [illegible] سوگند
چو بیمودم این [illegible]

که هر کس که آرد بدین دین شکست
دلش باز گردد سوی بت پرست
میانش به خنجر کنم بر دو نیم
نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وز آن پس که ارجاسب آمد بجنگ
[illegible] زشت جنگ نهنگ
مرا خوار کردی به گفت گرزم
[illegible]

ببستی تن من به بند گران
ستونهای مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم
ز خوالیگری [illegible]

[illegible] شدی با [illegible]
همی [illegible]
ببیدی همان تیغ ارجاسب را
بخندی که چون شاه لهراسب را

چو ارجاسب آمد مرا بسته دید
ز [illegible] تنخیر و مسمار آهنگران
به یزدان نمایم بر روز شمار
بنالم ز بدگر به پروردگار

مرا گفت گر خون دیگر سران
سرافراز با گرزهای گران
بدان [illegible] خستگیها [illegible]
همان [illegible] که برند [illegible]

ز ترکان گریزان شد شهریار
همی پیچد از بند اسفندیار
[illegible] بر چنین کار ها
بدین درد و تیمار و بازارها

سخنها جز این نیز بسیار گفت
که گفتار با درد و غم باد جفت
غل و بند بر هم شکستم همه
روان آمدم پیش شاه رمه

و ز ایشان بکشتم فراوان [illegible]
ز گردان من شاد شد شهریار
گر از هفتخوان اندر آرم سخن
همانا که هرگز نیاید به بن

زنش دور کردم سر ارجاسب را
برانگیختم نام لهراسب را
زن و کودکانش بدین بارگاه
بیاوردم آن تخت و گنج و کلاه

ز بس عهد و سوگند و پیمان تو
همان نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتم ار باز بینم تو را
ز روشن روان برگزینم تو را

سپاری به من افسر و تخت عاج
که شایسته [illegible] سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم آید
که گویند گنج و سپاه [illegible]

و زان پیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار
نه [illegible]
نه [illegible] و نه اندر نهان

که نام تو باید به گیهان شود
نه گیهان همانا که گیهان شود
بگفتا ندارم کسی را همال
[illegible] زور زال

بکردی همی ز آسمان بگذرد
همی خویش را کهتری ننگرد
همان [illegible] کس نبوده بود
ز کیخسرو اندر جهان بنده بود

به شاهنشه گشتاسب اندر سخن
گر او تاج تو دارد و من کهن
بگیتی [illegible]
[illegible]

بیاری تو مر خواهر از بند / کنی نام ما را بگیتی بلند / همان از پدرت آنچ بشنوی / بگوشی وار ایشان تو گوی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تاج و افسر تراست / کنون چون برآید ز کوه آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نباید نهفت / اگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
که من خود روم تاج بر سر نهم / همه کشور ایران بیارا دهم / تورا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد دل مهربان مادرش / همی پرنیان خار شد در برش / بدانست کو تاج و تخت و سپاه / تو داری همی لشکر و پیشگاه
گرو بکذر و تاج و بخشش تراست / همان گنج و هم ملک و بخشش تراست / چو نیکوتر از زنده پیل ژیان / بپیش پدر بر کمر بر میان
همی گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار / که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گوئی سخن بازیابی بکوی
بکاری مبر نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن / پر از شرم و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار / همه روز و شب بادهٔ لعل خورد / بر ماهرویان آرام کرد
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند او بر سر گاه شد / همی بد دل اندیشه نیز اینش / همی تاج و تخت آید و اندیش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را / برفتند با زیجها و بخاب / بپرسید از کار اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند به آرام و خوبی و ناز / بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بود پادشاهی و دیهیم و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد در زیجهای کهن / ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم / مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
کجا من ندیدم بر از خاک خون / فکنده بدان سان بخاک اندرون / وگر کشته بودی پدر مر مرا / برفتی بجاماسپ بوم خطرا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او / ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / ز رزم اندرون نیستش هیچ باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد / از این غم بشستم همی دست از / بشب شور و تلخی بباید چشید
بدو شاه گفت ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد / که او چون زریر سپهبد بود / مرا زین سخن خویشتن بد بود
بدو گفت گشتاسپ با من بگوی / کزین پرسشم تلخی آید بروی / ورا بر جهان هوش در کیست / کزین درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / بمن بر بگردد بد روزگار / ورا هوش در زابلستان بود / بجنگ یل پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار / که ای کار را خوار مایه مدار / اگر من بدو تخت شاهنشهی / سپارم بدو تخت و گنج و مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان / نه بیند کس او را بکابلستان / شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردون نیاید کمند / نشاید بتیز از چنگ او شد رها / بزور و بمردی نیابی رها

بدرد جگرگاه دیو سپید
ببند ... بوت
... مادرش ... راه
ز شمشیر ... کم کند ... سپید

بکین سیاوخش نه افراسیاب
زخون کرد گیتی چو دریای آب
... دهد از پی تاج سر را بباد
که با تاج شاهی ز مادر نزاد

مرا خاک ساید دو گیتی بکین
از این مهربان نام ... سخن
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای مهربان این سخن یاد دار

همیشه به رستم گراید همی
همه ... چنین زنده خواند همی
مرورا بکشتن نباشد سزا
چنین بد بخوب آید از پادشا

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سرآمد زمان
بد آسان کند گردش آسمان

چو رستم بیاید بفرمان من
از ... روم ... انجمن
بدو گفت کای زنده پیل ژیان
ز نیرو همی خور ... روان

اگر زین جهان کام او خویشتن
همه کام بدگوهر اهرمنیست
بدو زین ... کودکان را بیار
که ورا ناخواند ... را بیار

بباریدخون از مژه مادرش
همه پاک برکند موی از سرش
بما در چنین گفت پس جنگجوی
که تا برون ... کودکان ... روی

بهر رزمگه با بدا ... [illegible]
که دارد ... رستم ... [illegible]
ببیش ... بم خود نباید مرا
جز از خویش و پیوند ناید مرا

شبگیر هنگام بانگ خروس
... [illegible]
[illegible]
ز درگاه ... برخواست آواز کوس

چو پیل ... اندر آورد ...
... سیستان ... [illegible]
و ... [illegible]
بیاورد چون باد لشکر ... جای

همی راند تا پیش آمد دو راه
فرو ماند بر جای شاه و سپاه
بهر جای ... گرد ... سور
برآهنگ ره آورد ... دور

دو ... بد آن ... راه ... یکی
دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بود ... بخفت
تو گفتی که با خاک او گشت جفت

همی چوب زد بر سرش ساربان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد ... فال
بفرمود تا ... سر ببرید یال

بدان تا بدان بازگردد بدی
نباشد بد ... فره ایزدی
ببریدند گردن ... شیر
بدو گشت ... بد ... خیره

غمی گشت از آن کار اسفندیار
گرفت آن ... خواب
چنین گفت آنکس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت

بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود
وز آن پس بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان ز بیم گزند

بآیین بپیوسته پرده سرای
بگردنکشان لشکر گزید جای
سراپرده بر زد شاه بهار ...
بدان تخت شد ... بنشست

همی آورد ... لشکر اسفندیار
نشستنگه ... ... دار
برامش دل خویشتن شاد کرد
دل راد مردان پر از باد کرد

چو ... از می ... نخورد
... ... شاه ... برد
بیاران چنین گفت کز رای شاه
بپیچیدم ... [illegible]

همی گفت ... کار رستم ... هیچ
... ... [illegible]
نکردم ... برای سپید
... ... [illegible]

... [illegible]
... ... [illegible]
همه شهر ایران جهان ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
سواری ... [illegible]
... [illegible]

سوی سیستان رفت باید کنون / به کار آوری مرد و نیرنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند به زین
به دادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم به تو تاج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج بر پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / براندازه باید که گویی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز دشت الانان برآور تو گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندیش شیرگیر
ز گاه سیاوش تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر شیراوژن تاج‌بخش
نه اندر جهان نامداری نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار
شنیدی همانا که کاووس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
ابر آسمان شد بپر عقاب / نپرید و خواری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو بادی ببرد / شبستان شاهی مر او را ببرد
سیاوش ز کردار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش پدر او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر خود با سپاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند / بیارش به بازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور تو ای نامور از سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی / اگر نامور گنج یابد بسی
سپهبد بروی پدر خیره کرد / بدو گفت تو گرد اینها مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
تهی بادا این تخت و جای مهان / مرا گوشه بس بود در جهان
ز لشکر ترا من یکی بنده‌ام / همه آرزوی تو پوینده‌ام
بگفتش که در کار تندی مکن / ز برزی که یابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
سلاح و سپاه و درم پیش تست / نژندی بجان بداندیش تست
چو باید مرا پیش گنج و سپاه / همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر آید زمانه نماند دراز / به لشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب / هم از تاج و تخت و ز گنجا بتاب
روان گشت از آنجای در روی شب / دلی پر ز اندوه و جان پر ز تب
بیامد به ایوان خود اندرآمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ پر ز خشم / برو تیز بشتافت پر آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / گرامی از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بر زابلستان
به بند آوری رستم زال را / خداوند کوپال و شمشیر را
ز گیتی همه پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و بد را مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل / [illegible] نیل
[illegible] / [illegible]

اگر برشمارد کسی رنج تو — بگیتی فزون آید از گنج تو
بشاهان کسی بر چنین [illegible] — [illegible] نبود [illegible] همه [illegible]

همی گفت رستم نه پس خواسته — همان کشور و گنج آراسته
[illegible] نشست [illegible] گشت — نگیرد کس از مهتری [illegible]

بچاره دو هر دو دری از بارگاه — نه چندان ترا نیز در بزمگاه
[illegible] بگیرد و سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد

که او را بجز بست در بارگاه — نه چندان کس از تیز گز دیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم — [illegible] شاه و دستور دادم [illegible]

برو بر همی بچاپید از خشم او — ندیدی که خشم آورد چشم او
چو آید بیابی و فرمان کنی — [illegible] از شنیدن پشیمان کنی

بجوشید روشن روان زریر — بجان پدر او گران مایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را — [illegible] این اختر [illegible]

بشوش بدین در گواهی منست — که من پیش از این جستم او را ز شاه
ولیکن همی زو ندیدم گناه — [illegible] خرد رهنمای منست

که او شهریار است و من کهترم — ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست — [illegible] رای [illegible]

ز دوده فرامرز دستان سام — بماند بگیتی بنا هر یک نام
همه پند من سر بسر بشنوید — [illegible] خوب گفتار من بشنوید

مگر آنکه این خانه ویران شود — بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم — [illegible] کناه آورم

و گر نه بباشیم پیشش بپای — بخشم [illegible] آورد [illegible]
نمانم که بادی بتو بر وزد — [illegible] سر [illegible]

خود از پیش تا نامور پیشگاه — [illegible]
[illegible] — چو بشنید بهمن بیامد براه

یکی جام پر [illegible] — پرستنده بر پای پیشش بپای
چو بشنید ز رنجت شاهنشهی — بسر بر نهاد او کلاه مهی

خرامان بیامد به پرده سرای — [illegible] درفشان [illegible]
جهانجوی برگشت پر هنرمند — [illegible] سرافراز [illegible]

هم اندر زمان دیده بان [illegible] — سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد [illegible] دلیر — سراپای [illegible]

پس پشت او خار مایه سوار — [illegible] شدند از جویبار
هم اندر زمان زال بر برنشست — کمندی [illegible]

بیامد هم آنکه مر او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کای نامور پهلوست — سرافراز با جامه خسروست

ز نظاره اسپ [illegible] همانا نژاد — [illegible]
[illegible] بیامد [illegible] — ز [illegible]

هم اندر زمان بهمن آید ببر — وز و بایه خسروی گسترید
[illegible] زال را — برافراخت آن خسروی یال را

بر تو یک تیر رفت او آنزاد — چنین گفت کامد [illegible] نژاد
سر [illegible] پور دستان [illegible] — [illegible]

که آید بنزدیک گو اسفندیار — سراپرده زد بر لب جویبار
[illegible] زال گفت ای یل [illegible] — [illegible]

که گوید رستم آمد زنخچیرگاه — ز دامنه فرامرز چندین سپاه
تو با این سواران [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گرایدون که آید به نزدیک ما کند روشن این رای تاریک ما
بگویی و هم دست بندم ترا ببندید بر آیین گزند مرا
بگو ای هم من او را بجز نیکویی دگر دور گردد سر از بدخویی
بپوشش بد و گفت کاین نیست راه برین باش و آزار مردم مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش همی گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین بیارای تن را بدیبای چین
نهد بر سرت افسر خسروی نگارش همه گوهر پهلوی
بدان سان که هرکس که بیند ترا ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد کند آفریننده را بر تو یاد
به بر پنج بالای زرین ستام سرافرازنده موبد نیکنام
هم از راه تا خوان رستم بجوی مکن کار بر خویشتن بر گران
درو دشت و ره از ما و خوبی مکی بیارای گفتار چرب ای بجای
بگویش که هرکس که دارد خرد جهان دار و از غم جهان نسپرد
ز دادار باید که دارد سپاس گر اوییست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکویی ره بر پرهیز دارد دل از بدخویی
سپهر آیدش کام کاری و گنج بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت نیابد بد و گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک برآرد روان سوی دادار پاک
به گیتی هر آنکس که نیکی شناخت بکوشید با شهریاران نساخت
کنون از تو گیریم اندازه راست نباید برین بر فزونی نکاست
که بگذاشتی سالیان بی شمار ندیدی به گیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه گران مایه اسپان و تخت و کلاه
بهر از نیاکان من یافتی که در بندگی تیز بشتافتی
چو مایه جهاندار لهراسپ شاه نکردی گذر سوی این بارگاه
چو آن شهر ایران به لهراسپ داد نیامدت از آن پس چو دارنده یاد
سواره یکی نامه ننوشته ز آرایش بندگی گشته
نرفتی بدرگاه او بنده وار نخواندی مر او را همی شهریار
ز هوشنگ و از جم و فریدون گرد که او تخم ضحاک تازی ببرد
نرفتی بدرگاه او بنده وار که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک شهریار به بزم و به رزم و برای شکار
نپذرفت با گستهم دین بهی تهان کرد سیداوی گیر هی
ز ترکان بپیچید ارجاسپ کین سپه خوان چلیپان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکر بی شمار پذیره شدندش تا مور شهریار
یکی گو جهان کرد از روی ... که جائی ندیدند روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور ایدون بیامد تا باختر همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در هند و روم جهان شد مر او را بر مهر موم
ز توران همه ... گذر بدرگاه او نیز چندین سوارند
فرستنده از شهر باج ... کیا جنگ ایشان ببندد ...
پدران با ... پهلوان گر او از تو آید ...
نرفتی ... سوی ... نکردی نماند یاد ازین بارگاه
گر این سان که دیدی ... جهان همی ... اندر نهان
... تو ... چو ... کمر ... دل ... کین
... شنیدی ... بفرمان شاه ...

همی خورد بهمن نگه کرد نیک / بخوردند خورش بیش ازان اندکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد آیین و گاه

خورش چون نخوردی به هنگام خوان / چگونه شدی در ره هفتخوان
چگونه شدی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت خسرو که بهمن نژاد / سخن گوی بسیار خوار مباد
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش / بکف برنهم آن زمان جان خویش

بخندید رستم به آواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام می خواست از میگسار / که کشتی نکردی برو بر گذار

دگر جام زرین پر از باده کرد / وزان نام مردان آزاده کرد
همان جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر ازآنکس که دیری بیاد

بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی درکشید
همی ماند از رستم اندر شگفت / ازان خوردن یال و بازوی سفت

بدو گفت کای بچه شهریار / ز تو یاد بادا می و میگسار
ازان بستد آن جام بهمن به جنگ / دل آرام و میخواره بد بی‌درنگ

نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش بر رستم یکایک پیام / از اسفندیار آن یل نیکنام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پیغام او روی بهمن [illegible]
[illegible] / پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت کآری شنیدم پیام / زوان [illegible] رستم
[illegible] / دلم شد به دیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد

به مردی و فیروزی و خواسته / ورا باید و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / به نزد گرانمایگان ارجمند

به گیتی که بینی که اکنون توئی / نباید که باشد به دل بدخوئی
بباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست

سخن هرچه بر گفتنش راه نیست / درختی بود کش بر آن بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی‌سود و بر تو دراز

چو مهتر سرآید سخن بسته به / ز گفتار بد کام پرداخته به
ز گفتار آنکس که باشد بشاد / که گیتی بچون تو ز مادر نزاد

به مردی و فرهنگ و رای خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
چو [illegible] بهستون / بر و مهر و بند و بجا دوستان

ازین پند نادشتم من سپاس / ستایش کنم روز و شب بر سپاس
بر یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بیاراستم

که دیدم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون هرچه دیدم همه یافتم / بخوبی گری نیز بشتافتم

نشینیم یکبار با شاه کام / بیاد شهنشاه گیریم جام
بپیش تو آیم همی با سپاه / بگو تا بشنوم هر چه فرمود شاه

بیاد آشتی گنج بنیاد آیم / بنام شهنشاه ایران کز ندایم
بیارم بر شاه عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

بگویم از آن بهمن تو کارزار / نگه کن نیاراه که تا در من
بدان نیکوئیها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام

پرستنده شهریاران جهان / به آباد مرز و آباد بنشین زمان
همان ری که گیتی نبیند کسی / [illegible]

ازان پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
که از من گناهی بباید پدید / [illegible] بد به سر من بیاید پدید

چنین گفت زال ای که نام تو جست
ز تو هر که ای و کام تو جست
برآنم که تو خویش لهراسپی
که از تخمهٔ شاه گشتاسپی

چنین داد پاسخ که من بهمنم
نبیرهٔ جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز

بخندید بهمن پیاده ببود
نپوشید وز گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که آید بپای
چنین تیز رفتن تو را نیست رای

بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست خوار
گزین کرد کس کو بدانست راه
فرستاد با او به نخچیرگاه

همی رفت پیش اندرش رهنمون
جهاندیده نام او شیرخوان
به انگشت بنمود نخچیرگاه
بیامد بر پهلوان سپاه

درختی گرفته به چنگ اندرون
یکی مرد همچون که بیستون
یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده بر او پیش گوپال و رخت

یکی جام پر می به دست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر
یکی پشت بهمن بر آمد قرار
درختی گیا بود و هم چشمه‌سار

چنین گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپیده دم است
به گیتی کسی مرد ازین سان ندید
ز مردان ... چنین نشنید

بترسم که او با یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را به یک سنگ بی‌جان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فرو هشت از آن کوه بهمن بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان جهان
یکی سنگ غلطان بیامد از کوه بار
نجنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد از آن کوه شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ را کرد دور
زواره از او آفرین کرد و هور

تن خویشتن وز دو را رسوا کند
جهانی که با ما همی مدارا کند
گرایید و نزد او بیامد به چنگ
همه شهر ایران بگیرد به چنگ

نشست از بر بارهٔ بادپای
پر اندیشه از کوه شد بازجای
بدید آن شگفتی که بهمن بدید
وز آن راه آسان سر اندر کشید

چو آمد به نزدیک نخچیرگاه
تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
به موبد چنین گفت کان مرد کیست
که همتای او در جهان مرد نیست

پیاده شد از اسپ بهمن چو دود
به پرسیدش و نیکوییها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش
نگویی نیابی ز من کام خویش

چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

سر و چشم بهمن بسی بوسه داد
و دستان بیامد بر وی گشاد
بپرسیدش از شاه و از لشکرش
ز گشتاسپ و وز گنج و ز لشکرش

برفتند هر دو بجای نشست
فرود و نامداران خسرو پرست
نشسته بهمن برادرش زو
ز شاه و ز ایرانیان برد فرو

از آن پس چنین گفت ...
اگر بشنود پهلوان ...
چنین گفت رستم که فرزند شاه
برنجید زین سان به پیمود راه

... همی تخت
پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بریان گرم
یکی گور بریان بیاورد نرم

پرستنده خوردنیها نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند
وز و نامداران کسی را بخواند

دگرگونه بنهاد چیزی شگفت
که هر بار گوری همی خورد تفت
... کنده ... خورد
تعالیه برآن آنچه فراز

چو بهمن بیامد بر پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / چه بشنیدی از وی یل نامدار

چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
نخستین چه پاسخ ز رستم بداد / پس آنگه ز رستم سخن کرد یاد

همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز کو دیده اندر نهفت
که گفت چنین رستم پیلتن / ز پیشم کسی نیز بود انجمن

دلی چیره دارد و دل زنده پیل / به چنگال [illegible] آرد و زور پیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه خویشتن بخورد و نه کرد گزند

بدیدم رستم را آمدش نیا تو / نه اندر خور آمد و همی تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار

بدو گفت با من به رزم سرفراز / نپرسید کین‌ها ازین نشنید باز
اگر گرد کاندر انجا بزرگ / فرستیدنش به دلیر سترگ

تو کودک نباشی گمان را غریو / که رستم به هر روی [illegible]
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی

بفرمود کاسپ سپیدی کنند / [illegible] رستم
به بالای اسفندیار را / به بالاش بر زین زرین نهید

چنین گفت [illegible] پس [illegible] / که اکنون شه جنگ آور در رزم
چو آید همی سازد ان خویش / تو ساکنش نیاید جهان آنکس

پس از نامه [illegible] / دل اندر خور با فرخ اسفندیار
وز آنسو خروشی برآورد خش / زمین زیر سم اسپ با تخش

تهمتن چو نزدیک شد آمد فرود / ستایید و بنمود پیلان ز رود
پس از آفرین گفت گر ایزد ارا / همی خواستم تا تو در میهمانی

که آمدی [illegible] زرین کلاه / چنین گفت که ای دست ای سرافراز
وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم / نشینیم و گفتار فرخ نهیم

خجسته [illegible] / خرد [illegible] سخن [illegible]
وگر زین سخنها نگیرد فروغ / نگردم به هر جای گرد دروغ

که روی [illegible] / بدین تا [illegible] بخت
نمانی جهان فر سیاوخش را / مران تلخ [illegible] جهان بخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر / به بالا و چهر [illegible]
خنک شهر ایران که تخت تو را / پرستند بیدار بخت تو را

دل دشمنان از تو پر بیم باد / شب تیره [illegible] بیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو نوروز باد

همی [illegible] / [illegible] آمد از باد [illegible]
ز پهلوانیش پر برگرفت / فراوان بدان آفرین کرد گرفت

ز یزدان سپاس ای [illegible] / که اندیشه [illegible] شاه [illegible]
سزاوار باشد ستودن تو را / [illegible] بنده بودن تو را

خنک آنکه چون تو [illegible] / [illegible] شاخ بلند [illegible]
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / نبود ایمنی تا در رزم درشت

چو دیدم [illegible] زیر / سپهدار شیر اوژن شیر گیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار بیدار و روشن روان

کنون آمدم پیش [illegible] ای شهریار / که با شهریاران [illegible]
مرا آنچه فرمود [illegible] / سپهدار روشن [illegible] جهان

سزاوار تو کو نیست چیزی که هست / بگو شهریار [illegible]
چنین پاسخ آورد فرخ اسفندیار / که ای نامدار [illegible] جهان یادگار

[illegible] که [illegible] از نام / همه شهر ایران [illegible]
تن [illegible] بد کند [illegible] / [illegible] بروم [illegible]

[illegible] ز رستن زوار / [illegible] بخور زوار
[illegible] / بجویی که کین باز [illegible]

چو دیدگان ور آتش نیابند ره / بره باز گردید پی آنشاه
جهاندار تا بشنود تا بان نهفت / ترا زو به توران گروید [illegible]

تو در راه من هر چه [illegible] بریز / که من خود یکی ماه ام درد تیز
نه دیدست کس بند بر پای من / نه گردنت شیر ژیان جای من

توانگر کن [illegible] پادشاهان [illegible] / هدر دید با دیو مردست [illegible]
بهر زره زر دل و دوره کن خشم کین / چنانم [illegible] خود [illegible]

[illegible] دار و بگذار زود / ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن خانه ما بسور / مباش اندر پرستنده خویش دور

جهان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل نغز شاد
چو آیی به نزدیک من با سپاه / همی بر شادی بود [illegible] و ماه

بیاساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرد و از رشک کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر یابی مکن پر شتاب

نه بینی همه اکنون ز مردان تو چنگ / به شمشیر شیر افکنی با پلنگ
چو خواهی که لشکر بر ایران کشی / به نزد یکی شاه ایران بری

گشاده دیم در گنجهای کهن / که اندر فکندم به شمشیر تن
به پیش تو آرم همه هر چه هست / کجا گرد کردم به نیروی دست

ببر آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن سر خود و ما چنین کارش
درم ده سپه را به شادی مکن / چو خوشی نیابی [illegible] مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم به راه / خرامان بیاییم به نزدیک شاه

بپوزش کنم نرم خشم ترا / ببوسم سر و پای و چشم ترا
بترسم ز سپاه و چرخ بلند / [illegible] پایم به بند

همه هر چه گفتم بتو یاد دار / بگویش سراپای اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی رفت با نامور یار تفت

بهمنش هر بر زمانی بماند / ز و بر فرامرز را پیش خواند
گز شید به نزدیک دستان شوید / به نزد همه سیستان شوید

بگوشید که اسفندیار آمدست / بها نزدیکی چو هشیار آمدست
ردا و نهالخت بدین بنهید / بران جامها خسرو آیین نهید

چنانم که هنگام کاووس شاه / و زو نیز سرمایه [illegible]
[illegible] چیزی که باید خورش / مبادا که ماند از پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
[illegible] شاه دلیر / نیندیشد از دشت [illegible] شیر

[illegible] اگر شود پر امید / پذیرد نه نیکی همی الی نوید
اگر نیکویی بینیم اندر سرش / ز یاقوت [illegible] آورد افسرش

[illegible] گنج و گوهر دریغ / نه بر گستوان و نه کوپال و تیغ
و گر بازگردانیم ناامید / نباشد مرا روزبانی و شید

[illegible] بدو او کمند / بسر زنده پیلان در آرد به بند
[illegible] بدو و کعف [illegible] زین / که با [illegible] زمین

[illegible] شمشیر بار / بزور و به مردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد [illegible] کار بد / ز بد روز با هیچ گرد [illegible]

[illegible] / و از آن روی رستم برافروخت یال
[illegible] آمد [illegible] / سر [illegible] ز هم گزند

[illegible] / [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / همی داد بر پاک یزدان درود

[illegible]
دلم گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] گذشت
[illegible] اسفندیار
بیامد [illegible]
همی [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
چو [illegible] اسفندیار
[illegible]
همی [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت
تو ایین [illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فروزنده [illegible]
[illegible] تو
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
بجنبید وگفت ای برادر تو [illegible]
نشست از بر [illegible]
[illegible]
تو گفتی که ایران زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن هرچه گفتم همه [illegible]
[illegible]
ازین خواهش من [illegible]
نخواهم که چون تو یکی شهریار
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگه کن که تا کیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
همایان [illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولیکن ز فرمان شاه جهان … نپیچد روان آشکار و نهان … بزابل نفرمود ما را درنگ … نه با نامداران این انجمن
تهمتن چنین گفت کای نامدار … بر آنکه که با هیچ [illegible] … تو چون روی بنده برای من پلنگ … نباشد ز بند شهنشاه ننگ
فرو ماند چون بر تو بسته در شاه … سراسر همه رای کرده گناه … از این بستن [illegible] آمده ام … چو پیش تو اندیکر بسته ام
نمانم که تا شب بپایان رسد … نه بر جا بنت آید ز هر چیز کند … همان بر بجای تو [illegible] … همی تا بیاید از شاه [illegible]
وز ان پس چو من تاج بر سر نهم … جهان را بدست تو اندر کنم … به نزدیک داور از ایشان گناه … که شرم آید از تاج و ز تخت شاه
و گر باز گردی بزابلستان … بهنگام بشکوفه گلستان … بیا چون [illegible] تو [illegible] … که کردی [illegible] سزاوار است
بدو گفت رستم که ای نامدار … همی جستم از دادگر کردگار … که چون تو [illegible] من [illegible] تو … [illegible] ز بر خسار تو
همی گفتم از نیم و بیم جوان … خردمند و بیدار و پهلوان … بترسیم که [illegible] … [illegible]
همی تا بیند اندر میان دو سپاه … دلت کج کند از من و تاج و گاه … یکی تنگ با شیر [illegible] … [illegible]
که چون تو نبیند سرو افسر کی … سرافرازی و [illegible] کنداور کی … بشادی [illegible] … [illegible] ز مهمان [illegible]
[illegible] از مغز پیرمان کنی … بگوشی و بر خسته اندر کنی … ز من بر چه خواهی [illegible] … [illegible]
کر شیکه بند عاری بود … شکستی شود زشت کاری بود … ز بیند [illegible] … [illegible]
بپاسخ چنین گفت اسفندیار … گرامی ز کیان جهان یادگار … [illegible] … [illegible]
[illegible] سر کرد شاه … بفرمود چون من [illegible] براه … [illegible] جان تو … [illegible]
تو گردن ز پیچی ز فرمان شاه … [illegible] و ز گرد و سپاه … [illegible] آمد است … [illegible]
گر ایدنکه فردا چه خواهد بدن … [illegible] … بهگفت [illegible] کنم … [illegible]
پلنگ هنگامه نخجیر گستردن … بجای بر ما [illegible] … [illegible] … [illegible]
وز انجا بکه رخش را بر نشست … دل خسته را [illegible] … [illegible] … [illegible] ز زمان [illegible]
بدو گفت کای نامور [illegible] … [illegible] … بیالای [illegible] … [illegible]
نه گفتی که شاه فرمود کرد … بزرگی و دانائی [illegible] … [illegible] آمدم ناکهان … [illegible]
چو رستم برفت [illegible] … برانبار [illegible] … [illegible] … بیامد [illegible]
چنین گفت با او یل اسفندیار … که کاری که گر فتیم و شوار [illegible] … [illegible] … ورا بر [illegible] من [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] سخن / [illegible] از خشم [illegible]
[illegible] / بزرگست و با دانش و نیکنام

[illegible] بیش / [illegible]
[illegible] / به برز و هنرمند گردش بریخ

چو دستان [illegible] / [illegible]
[illegible] بدی و کردی بآزار / چو دستان ندیدست گردنده دهر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که گیتی سپردم فسر و تاج ور

[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / که از چنگ او کس نجستی رها

[illegible] پلنگ / [illegible]
[illegible] برآورد گفت / چو او اندر هوا ابر کس [illegible] نهفت

همی باژ او کرد شیدی به بوم / [illegible] از یاد و انوشه خرم
هر آنکه [illegible] کشته بود / به قلزم [illegible] و راوی نیل بود

همی ماهی از آب بر [illegible] / هم از گنبد ماه بگذاشتی
[illegible] / از آن [illegible] گردنده کرا نیست دی

دو تیاره ز نیسان که بیجان شدند / ز تیغ دل و سام بیجان شدند
همان مادرم دختر مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست

دگر آنکه اندر جهان سربسر / نیا را ز من جست باید هنر
جهان عهد کاوس دادم نخست / که دیو آن [illegible] نیابند جست

همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را همی سر بسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام

چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
ز کاوس در جنگ هاماوران / به تنها برفتم بمازندران

نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد و غندی و بید
همی الحجی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را

اگر کردی چو سهراب [illegible] نبود / ببرز و ببرزی و رزم آزمود
دگر سام یل کو مر اندر نیا / ببرد از جهان تنبل و کیمیا

سه دیگر که چون من ببستم کمر / ز ایشان شد از [illegible] تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / که تیغ ز جنگ آوران شیر بود

چو من بودم اندر جهان کامران / مرا بود سیمرغ و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی چرا / تو شاهی و گردنکشان [illegible]

تو اندر زمانه رسیده نوی / دگر چند با فر کیخسروی
سخن خویش بینی اندر جهان / نه آگاهی از کارهای نهان

سخن چند گوییم تا می خوریم / بجام می اندیشه ها بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید شادان دلش بردمید

به کوشش که [illegible] رنج و کردار تو / [illegible]
[illegible] / شنیدم همه رنج و تیمار تو

کنون کامها آنکه من کرده ام / [illegible] بر [illegible]
[illegible] / [illegible] کردن [illegible]

نخستین [illegible] کمر بستم از بهر دین / [illegible] کرده ام [illegible] پرستان زمین
کسی از [illegible] این گیتی ندید / که از کشتگان خاک [illegible]

[illegible] گشتاسپ / [illegible] گشتاسپ
[illegible] بکام / [illegible]

ببین پهلوان جهان بود سام / بدو نیک هر گونه [illegible]
نه کمتر جهاندار [illegible] / [illegible]

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / ببینم کی نیا شاه فرخ همال
بگیتی [illegible] / [illegible] برگشته [illegible]

بگفتند به بر رستم اسفندیار / چنین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدیدار دستان شدیم شادمان / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

بیارام و بنشین و بر داده جام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهاندیده [illegible] / بجایی نشستم که [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت با شاهزاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / که از تخمه [illegible]

به هر جای از مرد فرخ نژاد / [illegible]
سپهدار [illegible] / مرا [illegible]

وزان پس [illegible] / [illegible] دستگاه
بیامد بر آن [illegible] زر [illegible] / [illegible]

دگر گفت با رستم اسفندیار / [illegible] مهتر نامدار
[illegible] / [illegible]

که دستان بد گوهر دیوزاد / [illegible]
[illegible] / بگیتی فزون زین ندارد نژاد

فراوان ز سامش نهان داشتند / [illegible]
[illegible] / همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره بود و رخ و موی سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند

بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ [illegible]
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان همی خواست خوردن بکام

اگرچه بد کام و آزار بود / [illegible]
ببیند [illegible] / بدیدار او کس نبد شادکام

همی خورد همواره مردار او / ز جامه برهنه [illegible]
[illegible] به کام سیمرغ [illegible] / برانگیخت برگشت چندین سپهر

وزان پس که مردار چندین چشید / [illegible]
پذیرفت [illegible] / ز ناداری و دیوی و غرچگی

خجسته بزرگان شاهان من / [illegible]
[illegible] / فراوان بر این سال بگذشت نیز

[illegible] استوده سرش / چو با بال [illegible] رستم آمد برش
[illegible] / بمردی برآمد چنین [illegible]

[illegible] آرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] گرفت / [illegible]
[illegible] / بیاگنده [illegible] پارسایی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] کیان شاهان [illegible] / [illegible]

[illegible]   سپاهی فراوان [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] اندرون بانگ [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]

[illegible]   ز پشتش سیاووش چون [illegible]
ز روز شاه کیخسرو پاک زاد   که [illegible] تاج [illegible]

[illegible]   [illegible] اندر [illegible] انجمن [illegible]
که [illegible]   [illegible]

[illegible] تاج [illegible]   [illegible] گشتاسپی
گر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] اسفندیار   [illegible] رستم
[illegible] اسفندیار [illegible]   بیا [illegible]

چو [illegible] رستم [illegible]   [illegible]
[illegible] رستم   [illegible] که بشنیده [illegible] انجمن

[illegible]   بر [illegible]
میان [illegible]   کجا کرده برگشته روز [illegible]

[illegible]   [illegible]
ز [illegible]   ولیکن نخندید از آن [illegible]

گرفت [illegible]   [illegible]
خنک شاه گشتاسپ [illegible]   که او [illegible] اسفندیار

خنک آنکه [illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible] تا چرا [illegible]

[illegible] پر ز خون [illegible]   [illegible]
بخندید از آن فرخ اسفندیار   [illegible] رستم [illegible]

تو امروز می خور که فردا [illegible]   [illegible] بیاید [illegible]
[illegible] زرین [illegible]   بسر بر نهم [illegible] کلاه

به نیزه ز [illegible]   گر از [illegible]
[illegible] دست [illegible]   بگویم گر از من ندیدم گناه

بباشیم [illegible]   [illegible] آورد
رهانم تو را از غم و درد و رنج   بیابی [illegible] و گنج

بخندید رستم ز [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سیر [illegible]

کجا دیده [illegible] جنگ [illegible]   کجا [illegible] باد گرز گران
اگر [illegible] روز [illegible]   [illegible] میان [illegible]

بجای می سرخ کین آوریم   کمان و کمند و کمین آوریم
غو کوس خواهیم و آواز [illegible]   به تیغ و [illegible]

چو فردا بیاید [illegible]   بر آورد و مرد اندر آید به مرد
ببینی تو [illegible] فرخ اسفندیار   گذار [illegible] کوشش [illegible]

[illegible]   ببر بر [illegible]
نشانمت بر نامور تخت عاج   [illegible]

[illegible] مرو [illegible]   [illegible] رستم [illegible]
کجا یافتم از که کیقباد   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

همی رو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و [illegible]
[illegible] / خرد و بند [illegible]

هم آورد از کوه برکین نشست / که کردی پدر بر پسر [illegible]
[illegible] / که او [illegible]

همان قیصر از سلم دارد نژاد / نخستین فریدون با فر و داد
[illegible] / [illegible]

تو وانیه که بیش نیاکان من / بزرگان [illegible]
[illegible] بدی [illegible] / [illegible]

تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر دیده [illegible] باشی
[illegible] / [illegible]

هر آنکس که رفت از پی من بجنگ / نکردند [illegible] بد و آفرین
[illegible] / [illegible] برزم

بهر جای از بند من بد رسید / شد از ترک [illegible]
بیامد [illegible] آهنگران / [illegible] بند گران

همان کار آهنگر [illegible] / [illegible] به آهنگ شیر [illegible] بود
بر افراختم سر ز جای نشست / [illegible] آهن سنگ [illegible] بست

کشاد و او گفت [illegible] / [illegible] و بخت
بیچاره بر رنج و زاندر شدم / جهاندیدگان کوی بر هم زدم

بجوز بزرگان [illegible] / بگشتم همی کین ایرانیان
بتوران چنین انچه من کرده ام / [illegible] سخن [illegible]

جهانا [illegible] / شد از [illegible]
[illegible] برزدم / [illegible] بستم

[illegible] / بیداد [illegible]
یکی [illegible] بر سر کوه بود / که از برتری [illegible]

[illegible] / [illegible]
بهنگام تور فریدون گرد / [illegible] جهان نام [illegible]

بر [illegible] / تباه [illegible]
[illegible] / کو [illegible] ورزشت

بپیروزی [illegible] / بر ایران چنان [illegible]
[illegible] نماند / [illegible] نماند

سخنها کنون شد [illegible]

سخن [illegible] گفتن [illegible] اسفندیار [illegible] و حکایت [illegible]

اگر کشته [illegible]

کنون داد ده باش [illegible] / ازین نام بردار [illegible]

چنین گفت رستم به اسفندیار / که کرد او تماند [illegible]
کجا بسته کاووس [illegible] / کجا کر شدی گوش [illegible] آواز کوس

اگر من [illegible] / بگردن [illegible]
[illegible] گران [illegible] / شد ایران از ان [illegible]

سر جادوان [illegible] / بصحرا ندیدند گور و کفن
مرا یار [illegible] / [illegible]

وز ان [illegible] / خود شاه و با لشکری [illegible]
به بردم از ایرانیان لشکری / [illegible]

بکشتم [illegible] شاه [illegible] / [illegible] کردم این [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همان [illegible]

اگر بشنوی پند بشنو ز من / همی گرد بی گمان زنده بانو من
چنین گفت پس سرافراز مرد / گر اندیشه سوی مردی کرد

همه بند دیوان تو بگسلی همی / ز دانش سخن برگزینی همی
تو را سال برنا مده روزگار / ندانی فریب بد شهریار

تو دیدی ز پیلان هند و جهان / جهان پهلوان هر که تو بندی نهان
گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت / نیاید همی سیر از روی بخت

همه گرد گیتی بر و اند تو را / به گیتی همی پرورانند تو را
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / فرو خون بند هوش را پیش کرد

که تا کیست اندر جهان یادگار / که از تو بپیچد سر از کارزار
همی جان ستاند که پیشش نهی / چه ایران نماند و چه شاهی نهی

بر این رنج کاری بگردی به خویش / همه بد کنایه برآمدت پیش
بهمن شهریارا تو بد کی مکن / چنین بر بلا کام رانده مکن

بهمن شهریار اول آن نشرند / همه مرتبی خویشتن برکنند
تو را بر جهان نیاز نیست از جنگ / ور بیگانگی کردن آهنگ من

زمانه همی تا چه خست با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بمانند گیتی بهمن نام بد / گشتاسپ بالا و سرانجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار / پاسخ داد اسفندیار
رستم زال را / چنین گفت کای رستم نامدار

بدانای پیشینه تا چو گفت / بدانکه که گفت او ز راز نهفت
که پیر فرسنده دانا بود / اگر چند پیر و توانا بود

که چندین همی ز من افسون کنی / که تا چند از بند سر برکنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بد نیک گفتار تو بگرود

مرا دیو خواستند ناپاک رای / تو را مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد و را داد چندین امید

سپهبد ز گفتار او سر بتافت / از آن پس که او خوب گفتن نیافت
همه خواهش من همی خوار داشت / زبانش پر از چرب گفتار داشت

چنان دان که من سر ز گفتار شاه / نه پیچم خود از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / از او نیست دوزخ از او هم بهشت

تو را هرچه خوردی فزاینده باد / بداندیش تو را گزاینده باد
تو اکنون بجنبی سوی زابل بجوی / سخن هرچه بشنیدی اندر بگوی

سلامت همه جنگ را ساز کن / از آن پس میا با من سخن
نگاه آی و از جنگ خود چاره ساز / مکن چند چندین سخن ها دراز

تو فردا ببینی بر آوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بپیچی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای نامجوی / تو را گر چنین آید آرزوی
تو را بر تک رخش مهمان کنم / سرت را به گوپال درمان کنم

تو در پهلوی خویش بشنیده ای / به گفتار شاهان که بشنیده ای
که تیر دلیران بر اسفندیار / نیاورد که بر نیاید بکار

به چینی ... فرود آشیان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که با تیر و کمان نامداران مرد / برآید که بر ... نبرد

[illegible]

[illegible] پس ببندم کمر / بباش ای که رستم بپیش [illegible]
[illegible] تاج بر سر نهم / سپاهی که گشتاسپ [illegible] نهم

[illegible] پالیزی چو کنم / زشادی [illegible]
چو تو شاه باشی و من پهلوان / [illegible]

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سال [illegible] گذشت / [illegible] گشت
بیاد [illegible] / [illegible]

چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماند اندران خوردن اندر شگفت
بجای می کهنه جام آورید
یل اسفندیار گوان یکسره / [illegible] هر سو نهادند پیشش بره

نبید آورید مهتر که جام آورید / بجای می کهنه جام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه پیش آید از کاوس کی

بیاورد یکجام می میگسار / بیاورد او باده خوشگوار
چنین گفت [illegible] باز / که بر خوان [illegible] نیاید نیاز

چو آب [illegible] جام می [illegible] انگبین / که بر تیزی زبیند کهن بشکند
بشوئی چنین گفت با میگسار / [illegible] آب [illegible] چنین می [illegible]

می آورد و دور [illegible] انداز / ز رستم [illegible] شگفتی بماند
[illegible] آمد فراز / [illegible] رستم [illegible] فراز

چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادی بهی تا بود روزگار
[illegible] / [illegible] باد

بگفت رستم کای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
[illegible] / [illegible] گشت

گران کینه از دلت بیرون کنم / بزرگی و دانش [illegible]
[illegible] / [illegible] مهمان منی

سخن هرچه گفتم بجای آورم / فرو [illegible] رهنمای آورم
بیارای [illegible] / [illegible] باز با [illegible]

چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو [illegible] هنر / چو من تا [illegible] را ببندم کمر

مرا [illegible] دستان [illegible] / [illegible]
[illegible] من [illegible] / [illegible] جام که با [illegible] میگسار

چو از شهر زابل به ایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر [illegible] نگشتند من / [illegible] آزار من

دل [illegible] رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او [illegible] بیشه شد
[illegible] این رستم پهلوان / [illegible] هستی من [illegible] کمان

اگر من دهم دست بند ترا / اگر سرفرازم گزند ترا
[illegible] است هر دو بنفرین بد / گزاینده رسمی نو آیین من

هم از بند تو بد شود نام من / بد آید ز گشتاسپ انجام من
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز دست جوانی بجست / ز زابل شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد / شود تیره [illegible] شاهان [illegible]
که آن شهریاری جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت

بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همی نام من پیر بی دین بود
اگر [illegible] شوم کشته بر دست [illegible] / نماند ز زابلستان رنگ و [illegible]

[illegible] شود نام [illegible] / [illegible]
[illegible] من / [illegible]

بدل جنگجویان راه داد [illegible]
چگونه بکینه منی [illegible] دلم
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
زواره بیامد بنزدیک اوی
کمان آر و بر کشتگان آر تیر
چو رستم سلیح و بر و بش برید
کنون کار پیش آمدت سخت [illegible]
ندانم چه پیش آرد اسفندیار
بدو گفت کای نامور پهلوان
تو تا بر نشستی بزین نبرد
بفرمان شاهان سرافراخته
بدست جوانی چو اسفندیار
بزابلستان کم شود آب و خاک
همی هر کسی داستانها زنند
همی باشش تو پیش او بر بپای
گزین بد تو را تیره گردد روان
سپاهش همه خلعت آرای نیز
چو [illegible] شوی [illegible] کن یراه
بدو گفت رستم که ای [illegible]
بر [illegible] سال [illegible] گذشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی لشکری شیر [illegible] همچون
بیکبارگی من ازو بگسلم
دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
ورا دید تیره دل و [illegible] رنگ
زواره بفرمود تا هر که بود
بخروشید و باد از جگر برکشید
بهر جای پیراهن [illegible]
چو با زین کمند [illegible] زار

مصیبت کردن زال

[illegible] جنگ اسفندیار
همیشه دل از رنج پردرد و خشم
اگر تو شوی کشته در کارزار
بلندی برین بوم گردد مغاک
برآورده نام تو [illegible] بشکند
وگر زنده ام کنون بپرداز جان
[illegible] این شهریار جوان
[illegible]
[illegible]

پاسخ دادن رستم [illegible]

[illegible] گذشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تیره بینم همی بر سر شیر
[illegible] دلیر
چو رستم بیامد برای [illegible] خویش
[illegible] بتیغ هندی بیار
[illegible] گنج [illegible] و از نهفت
چنین گفت کای جوشن [illegible]
چنین رزمگاهی که فردا [illegible]
چو بشنید دستان [illegible]

[illegible] رستم را
طلب صلح کردن

[illegible] رستم که روزت سرآید همی
همی [illegible] دستان [illegible]
[illegible]
که آن شهریاری ز ایران گذشت
به پیغوله شو پیش جهان
بگنج و برنج این سخن باز خر
چو برگرد و [illegible]
[illegible] تورا کی کند بر تو بد
[illegible]
رسیده بدیوان مازندران
کنون گر گریزم ز اسفندیار
[illegible]
[illegible] فرود آمده

کنون این گفتن [illegible]
که داند که پیش که آید [illegible]
زاندیشه رخ زرد و دل [illegible]
همان مغفر و تیر [illegible]
کمند آر و گرز گران آر و تیر
برآسودی از جنگ [illegible]
بجنگ اندر آید هر دو [illegible]
پراندیشه شد جان مرد کهن
چو گفتی کزین تیره گشتم روان
نبودی مگر یک دل [illegible]
گر اختر بخواب اندر آید همی
زن و کودکان را به آب افکند
نباشد تو را نیز نام بلند
بدان کو سخن گفت با [illegible]
که کس نشنود [illegible] اندر جهان
سپر پیش [illegible]
تو پای اندر آور [illegible]
خود از شاه کردار بد کی [illegible]
سخنها بد نیکو نه آسان بگیر
به رزم سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرگشت ... به آوردگا / [illegible]
از ... نکاه ... / ... بمانید ...

بیامد ... با شهریار / ... ز دنبال ...
و خالات ... / بگوید ... آورد گاه ...

چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود پیشش بپای
بدو ... گفت ... / ... روزگار ... جمشید

جهانجوی بد ... گاه ... / همانگاه کیخسرو کیقباد
درفش ... بر تو اکنون ... / که بخت تو ... زاد ...

چو بشنید این سخنها اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای / ... سپه ... جای

سزد گر برین بوم زابلستان / ... گلستان
که ... انجمن ... / ز رستم ... نام ...

سزا بود ... روزگار / که جمشید را ... برکنار
که ... یزدان پاک ... / ز ... روز ...

... سر ... آشوب گشت / پر از غارت و ... گشت
کنون سایه ... گشتاسپ / ... تو ... جای ...

نشسته ... / که بازند ... آمد ...
به ... گوش ... سپرد / بگوید ... گیتی همی ...

به چشم اندرون فرخ اسفندیار / گر ... شاد شد گردش روزگار
دل ... مردان ... شد / ... شمشیر ...

برو ... رستم ... / ... که ... گرفته بچنگ
برابر ... اسفندیار / گر ... شاد شد گردش روزگار

... پهلوان ... / همی دیدش از ... اسفندیار
چو برگشت آن ... کشید / که گردی و مردی ...

... نیکو ... / ... که چون ... کارزار
... بپیش ... کوه ... / ... سلاح اندر آید بچنگ

... روز ... / ... کم ...
[illegible] / ... دل ...

... بیاید ... گاه / ...
... گفت ... سخن / همی گویمت ...

[illegible] / [illegible]
میاز از کسی کو ز آزاد مرد / سر اندر نیارد ...

[illegible] / بر تا ...
... روز فرخ ... / سخن هرچ گویید پاسخ کنیم

... جهان / میان کمان و میان ...
... فرمان تو / ...

تو با او ... / ...
[illegible] / که بر گوشه گلستان ...

همانا که ... / ...
[illegible] / دل ...

[illegible]

بخندید و گفت اینکه آراستم
بدانگه که از خواب برخاستم

سپر بود تا جوشن خود اوی
همان گرز با نیزهٔ جنگجوی

ببر بر بپوشید جوشن برش
نهاد آن کلاه کیان بر سرش

سپیدار شگفتی فرو ماندند
برو نامدارا آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید
مر او را بر باره تنها بدید

نهاد آن بن نیزه را بر زمین
ز روی زمین اندر آمد به زین

چو جوشن بپوشید پرخاشجوی
ز زور جوانی که بد اندر اوی

پس از بارگی با خروش کفت
که ما را نباید بود یار جفت

چو تنها بتست او نیز تنها رویم
ز پستی به بالا شد بالا رویم

بفرمود تا باز پس شد سپاه
یلی نامور که هم کرد این سپاه

کمان را گرو رستم کش از دور دید
که کوه است یا باره زیر آورید

بر آن کوه رفتند هر دو برزم
که گیتی خود اندر جهان چون بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان
دو شیر سرافراز و دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد
تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم به آواز سخت
که ای شاه شادان دل نیکبخت

بدین گونه مستیز و بد را مکوش
ز دارنده یکبار بکشای گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بدین گونه با من برآویختن

تو ایرانیان را بفرمای نیز
که تا کوه آید به پیکار تیز

از ایوان شب گیر بر خواستی
ازین جنگ بالا چرا خواستی

چنین زرکمانان کابل آوریم
خود ایدر زمانی درنگ آوریم

چو بایست خوار جنگ زابلستان
همان جشن ایران کابلستان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که چندین چه گویی همی نابکار

من آن نیستم کای چنین بد کنم
نه با لشکری زانکه با خود کنم

چرا ساختی با من اکنون فریب
همانا ندیدی به تنگی نشیب

ببینم آنکه بگریزم از نام و ننگ
که آسانی خویشتن جویم به جنگ

مبادا چنین هرگز آیین من
روا نیست این کار در دین من

سر ایرانیان را بکشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیش رو هر که جنگ آیدم
اگر پیش جنگی نهنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار
مرا یار هرگز نیاید بکار

مرا یار در جنگ یزدان بود
سر و کار و با بخت خندان بود

ببینیم تا اسپ اسفندیار
سوی آخور آید همی بی سوار

بیا تازه بر رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی

نهادند پیمان دو جنگی که کس
نباشد برین جنگ فریادرس

به نیزه فراوان برآویختند
همی خون ز جوشن فرو ریختند

چنین تا سنانها به هم بر شکست
به شمشیر بردند ناگاه دست

همی آورد گردان برافروختند
چپ و راست را هر دو بشناختند

ز نیروی اسپان و زخم سنان
شکسته شد آن تیغهای گران

برافراختند آن زمان یال را
ز زین بر کشیدند گوپال را

همی بخششند اندر آوردگاه
چو پیچنده شد پای بالای برد

چو شیر ژیان هر دو آشوفتند
بران زره اندر اهها کوفتند

همان دسته بگسست گرز گران
فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر
دو گرد سرافراز دو شیر نر

همی خیز کین جست اسفندیار
بپیچید رستم نام دار

به نیرو کشیدند زین خویش
دو گرد سرافراز دو جنگ کیش

چنین زور کم بر ... [illegible]
تهمتن به شیر ... [illegible]

پراکنده گشتند آن هر یکی
[illegible]

گزیده و مگر تو داکند کارزار / دل از جان ایدا هیچ رنجه مدار
که چون تیغ گیرم بدست / سر شیر نره شیران بگیرم بشست

از و خیستم گنج گوهر نه تیغ / نه گستوان و نه گوپال و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست / بگفتار راست ادراک بست

بپیچم برآورد او غاسان / زگوپال نام نه زخم سنان
ببندیم برآورد که راه اوی / بگیرم به نیزه کمرگاه اوی

نه گوهر به اغوش بر گردنش / نشاهی زگشتاسپ بیندیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / ز دوران پس گنج نایم در گنج باز

چو مهمان من بود باشد بناز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
برارایدا این کینه لاجورد / بدیدند آن جام یاقوت زرد

ببندم کمر پیش او بنده وار / نخواهیم جدائی ز اسفندیار
به یزدان که داد این سپهر کهن / جهان داد و نام بزرگی مرا

بدو گفت زال ای پسر این سخن / بگویی و جدا کن سرش را ازش
که فرزانگان فراوان سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو نگروند

تو دانی که من پیش تخت قباد / زمردی چه کردم تو داری بیاد
نمی شاید اکنون که تنها شوم / وزین بند او بنزد ایشان شوم

بخندید از گفت او زال زر / زمانه بخنبند از اندیشه سر
قبادی نشسته بجای بزم / نه تخت و کلاه و نه گنج درم

تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با رای گنج و کهن
چو اسفندیاری که خاقان چنین / نگاه دهی نام او بر نگین

نکو دیده چندین مردم سالخورد / بکرد و ورنا سپاسی مکرد
بگفتم تو را آنکه بد رای من / بگوییدوان کنون این سر انجمن

نگویی که اند کوه برز ارش / سپه بر بر سوی خان زال آرمش
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گفت تا خور برآمد ز کوه / بیامد ز بالش ز خوانش ستوه

چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست

نخفر هم تا شد بزواره برش / فراوان سخن راند ز لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / ابر کوهه رنگ بر پای باش

بیامد زواره سپه گرد کرد / بیاورد شان تا به بنیاد نبرد
همش بیامد هم آنکه گذشت / چو بیرون شد او گرد لشکر بگشت

سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
همی رفت [illegible] پیش / که او بود [illegible] پادشاهی کیش

بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب براز باد و جان [illegible]
سپه را بدو هم انجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس با زواره براز / که من رست او بد رگ [illegible]
هم اکنون از این [illegible] گفتم / [illegible] آسی ره کینم

[illegible] که با او بباید زدن / ندانم گران [illegible] بباید بجای
تو اکنون سپه را ببینید بار / [illegible] آمدم روزگار

اگر شهریار [illegible] هم زینسان / بخوانم ز زابلستان [illegible]
به شهمان [illegible] / [illegible] کرد

[illegible] پر ز شاه / که باشد جهان [illegible]
کنون رفت [illegible] / [illegible] از [illegible] گیتی

فرود [illegible] / همه [illegible]
[illegible] اسفندیار رنج / [illegible] کهن

چو بشنید رستم سخن گفت سخت | بلرزید بر سان شاخ درخت
بپیچان سر شاه [illegible] خورد | ز روز سپید و شب لاجورد

به بندم دو دست برادر کنون | گر او باشد اندر ره هستی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست | بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین گرانمایگان کینه کش | مشوران به پیکار بیهوده هوش
چنین گفت با رستم اسفندیار | که بر کین طاووس بر چون مار

بریزیم با خوب و ناخوش بود | نه آیین شاهان سرکش بود
تو گویی بدین سان چاره خویش ساز | کر آرد به بیکی تن ما نت فراز

سر رخش را باد راست به تیر | بر آمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا تو از بندگان نیستی | ز نیرند چون خداوند کس

اگر زنده باشی ببندمت چنگ | به تیر و کیت شاهت برم بی درنگ
و گر کشته آیی به پیکان تیر | بخون دو پور گرانمایه دیر

بدو گفت رستم که ای کینه جوی | چو آید مگر بر زن آب روی
به یزدان پناه و به یزدان گرای | که او هست بر نیک و بد رهنمای

کمان برگرفتند و تیر خدنگ | همی گم شد از روی خورشید رنگ
به تیر و کمان دست برداشتند | یکی تیر در کیش نگذاشتند

ببین تیر بر یکدگر ریختند | به پیکار یکدیگر آویختند
ز پیکان همی آتش افروختند | به بر بر زره را همی دوختند

دل اسفندیار اندرون تنگ شد | به تیر و کمان بر ز پی آهنگ شد
چو در دست بر روی به تیر و کمان | نرستی کس از تیر او بیگمان

بر نکه طر فوت بشد انجهان | ~~به تیر و کمان بر ز پی آهنگ شد~~
چو در دست بودی به تیر و کمان | شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را بر کشید از شراع | تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
به تیری که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بود

چنان از کمان تیر بگشاد شست | تن رستم و رخش جنگی بخست
نیامد برو نیز رستم بکار | فرو ماند رستم از آن کارزار

چو از دست شه تیر پرّنده شد | تن رستم از تیر او خسته شد
بگفت آنگهی رستم نامدار | که روئین تنست این یل [illegible]

تن رخش از آن تیرها گشت سست | نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار مرد سوار | یکی چاره باید بیچاره وار

همان رخش خسته سوی خانه شد | چنین با خداوند پیکار شد
ز بالای رستم همی رفت خون | شده سست لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار | بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیلتن | ز پیکان چرا کوه آهن بخست

کجا رفت آن مردی و گرز تو | به رزم اندرون فره و برز تو
گریزان به بالا چرا بر شدی | چو آواز شیر ژیان نشنوی

تو آنی که دیو از تو گریان شدی | دد از دست تیغ تو بریان شدی
چرا شیر جنگی چو روباه گشت | ز جنگش چنین دست کوتاه گشت

روا ره همی رخش رخشان ندید | گر آزده و رو به نعره برکشید
رسیده جهان پیش خشم نهنگ | که پیروزشان هست تا جای جنگ

تن مرد جنگی چنان خسته شد | همه دستگیهاش بسته بدید
بدو گفت اسپ ابرشین | [illegible] شد بر تو [illegible] آیین

بدو گفت و پیش [illegible] | که از دوده سام [illegible]
نگه کن که تا چاره کار چیست | همه دستگیها [illegible] گریست

اگر من ز پیکان اسفندیار | رهی برسر آرم ازین کارزار
چو رفتی همان چاره پیش [illegible] | [illegible] آنم که [illegible] در ریز

کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همی گرز بر گستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی برشد رستم از جنگ باز
زواره برآورد زان سو سپاه / یکی شیر زان لشکری کینه‌خواه
بر ایرانیان گفت رستم کجاست / [illegible] بروز فراخش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
برین رزمگه بر نشاید نشست / همی بست رستم بخواهید بست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازو پور اسفندیار / سواری بد اسپ افگن نامدار
جوانی که نوشاذرش نام بود / سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با لشکری نامدار / زبان را بدشنام گفت و جواب
چنین گفت کای سگزی بدکنش / بفرمان شاهان گشته دوری
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با شما ساختن کارزار
که پیچد سر از رای فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون گر شما را درستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید
بدو چند پیکار جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را و میدان دهید
زواره بیامد به پشت سپاه / زواره برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار / چو نوشاذر آمد بیاراست کار
بسند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزان سو بیامد یکی مهتری / دلاور نشسته بر اشقری
یکی نامور بود آلوی نام / سرافراز گرد و تن نیک نام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
بزد بر سر ترگ او نامدار / دو نیمه شد تا میان سوار
شد آلو برانگیخت اسپ نبرد / بشد تند نوشاذر آواز کرد
که الوی را افکندی کنون پایدار / [illegible]
برادرش گریان و دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
چو دید او دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر لب پر آورده کف
وز اندر فرامرز چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بر آوردگه شد شد مهرنوش / ز لشکر برآمد دو رویه خروش
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش / سر و پای او اندر افگند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / بخون غلطان شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت ای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور دو دل نوشاذر و مهرنوش / بزاری بکشتند [illegible]
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و کی زادگان نیو گرد
چنین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند بر گردان نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از آب چشم
[illegible] / برستم همی گفت کای بدگمان
بگفتا که لشکر نیایم بجنگ / تو را نیست اندیشهٔ نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی ز هنگام روز شمار
نداند که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو پور مرا لشکری [illegible] / [illegible]

به رستم چنین گفت کای مرد زمن
که پرورده کار اختیاران افسری
همی برکشیدی سنانش نهنگ
پیاده به پیمود بالا برفت
بر آن خم که بالا او بایوان شود
نبود ایچ فرامش گه یاد شد
از او برکشیدند بر هیاهان
بغرّ فرّ و فرخنی اینش اوی
[illegible]
[illegible]
نجویید همی جز [illegible]
که رستم که گاه دیو سفید
خداوند به بستان کنند یا [illegible]
سر رستم کمر بسته [illegible]
تبر و همی جوشن اندر بر [illegible]
بر رستم من از چنگ اژدها
بجای همی بوم گو بنا [illegible] نشان
[illegible]
[illegible] او من [illegible]
و گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بماند ز زور با نال او انجمن
بر او آفرین کو جهان آفرید
بهم در کشیدی [illegible]
سوی رود با گیر و شمشیر رفت
[illegible] ز ایوان بکیوان شود
زنان خستگیها [illegible]
[illegible]
[illegible] هر کس که بد چاره جوی
[illegible] گرامی [illegible]
[illegible]
به کشتی رو کرده [illegible] کشتی
[illegible]
[illegible]
چنان بد که بر سنگ [illegible]
نه آن مغفر و [illegible]
ندانم که این [illegible]
[illegible]
[illegible]
که تیغ [illegible] باز خواهم [illegible]
[illegible] پدید آورد بدین سند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چنین [illegible] رفت بر دست اوی
[illegible]
[illegible] ز آب [illegible]
[illegible] ز روی رستم به ایوان رسید
[illegible]
هر آنکس که دانا بد از کشورش
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
که هر چند من [illegible]
رسیدیم [illegible] جهان
[illegible]
اگر [illegible] دست [illegible]
همان تیغ من [illegible]
سپاهم ز یزدان [illegible]
چو اندیشم اکنون [illegible]
سرانجام [illegible]
همه کارهای جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به آواز ایشان [illegible]
نشستند [illegible]
[illegible]
که [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] ز آسمان [illegible]
چنان [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
نهاند [illegible]
بدین تیرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و را در دیگر است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زواره همی پیش سیمرغ رفت | دو دیده پر از خون نهاد و تفت
بیالای چندین چه باشی بپای | که خواهی ز من بهتری رهنمای
پشیمان شود و نشنود زانچه پند | گر ایدون نیابی تو از من گزند
وگر جنگ سازی تو اندرز کن | همی را نگهبان ایمن ز کن
مگر او گر باشدت رهنمای | که پیروز شوی زین سپنجی سرای
تو اکنون شبی را چنین باز گرد | شب تیره هرگز که جوید نبرد
به بندم همه خستگیهای خویش | نخوانم کسی را که دانم به پیش
بیارم کنون هرچه فرمان تست | همه رستمی زیر فرمان تست
ز مردی و برزی و از زور ما | بسیج چاره داری و نیرنگها
بیابان امشبی و دو دست زنهار | بایران رسی کام گردی خوار
چو گفت رستم که ایدون کنم | که از خستگیها بر افسون کنم
چو بلند شد رستم جوشنی دور | [illegible] ساختش رستم
همی گفت کای داور داد پاک | چو آمدش سیمرغ و علاج
ز خواهد ز کرد و نکت گیتی به من | که گیرد دل و راه آیین من
همی گفت کاین را نخواهند مرد | که یک زنده پیلست با دار و برد
شگفتی بمانده به اسفندیار | همی گفت کای داور کامگار
بدانگه که شد نامور باز جای | خروشیدن آمد ز پرده سرای
همه پرده شاه پر خاک بود | همه جامه مهتران چاک بود
همی گفت زار او و کرد و چو [illegible] | که جان شد ازین کالبد [illegible]
که سودی نه بینم ز فرمان خویش | تن بد نیکاک اندر آویختش
[illegible] ریش و در رنج | فرستادشان نزد [illegible]
تو گوشت [illegible] اندر آمد همی | ز رستم همی چاکری [illegible]
بچرم اندر است گاو اسفندیار | نداند چه دید از [illegible]

بپیچید همی بند اسفندیار | چو بشنید گفتار رستم به زار
کمان کیانی بازوست تیر بیان | برابر همی بکش گز از میان
بدین خستگی پیش شاهت برم | بنزد گذارها بیگناهت برم
گناهی که کردی ز یزدان بخواه | بپوزش بسنده کن از گناه
چنین گفت رستم که پیکار گشت | ز رزم و ز بد دست کوتاه گشت
من اکنون چنین تا سوی کوه شوم | بیاسایم و یک زمان بغنوم
زواره فرامرز و دستان سام | کسی را ز خویشان نگردانم نام
بر او گفت روبین تن اسفندیار | که ای پر منش پیر با ساز کار
بپیرم همی من فریب ترا | نخواهم که بینم نشیب ترا
سخن هرچه پذرفتی از من بکن | تو زان پس میمای با من سخن
چو برگشت او از پس اسفندیار | نگه کرد تا چون بود نامدار
[illegible] | ز یزدان همی دید او چاره و رو
ز خستگیها رستم [illegible] | گر از خستگیها شوم من هلاک
چو اسفندیارش ز پس بنگرید | بران سوی رود و پی رخش دید
گذر کرد با خستگیها ز آب | ازان رخش [illegible] شده پر شتاب
چنان آفریدی که خود خواستی | زمین و زمان را تو آراستی
ز نوشادر گرد و از مهر نوش | بشورش بیامد بیاورد جوش
فرود آمد از باره اسفندیار | نهاد آن سر شرگشن بر کنار
چنین گفت پس با پشوتن که خیز | بر پاک شستگان آب نوشین بریز
همه کرده هم وزن با تو [illegible] | بر نیش فرو باد و تا دست گیر
بپیلی فرستاد نزد پدر | که آن شاخ و والای تو آمد بسر
چو ماه [illegible] ز مهر نوش | همی بود تا از چند بیکوش
[illegible] | سخنهای رستم همی یاد کرد

بر این رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجا برخش اندر آورد پشت
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
بیامد به نزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
به رستم نمود آنگهی راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
بفرمود تا رستم آمد به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست اندر او مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی ز گز راستی / سرش برترین تنش برکاستی
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش گزی چوب را راست کن / یکی نغز پیکان بر او کن کهن
بنه تیر پیکان بر او بر نشان / بنوشم تو را از گزندش نشان
چو ببرید رستم ش شاخ گز / بیامد ز دریا تا بر ایوان دز
چنان زار سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک او به پای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بباید که جوید ز تو کارزار
تو بخروش کن او بخوبی و راستان / مزن هیچگونه دگر کاستی
همی بازگردی به شیرین سخن / بیاید و آیدش روزگار کهن
که تو چند کردی بوی اندر جهان / به رنج و بسیجی ز بهر جهان
ز بهر سواری چو اسفندیار / اگر بخت جوان او یکی شهریار
چو چیزش کنی بند پیوست / همی از فره کیان گیر راه
بزه کن کمان را و این چوب گز / برانگیزه بر روزه لب زر
زمانه برد راست او را به شست / بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
پس زال سیمرغ بدرود کرد / وز و تار و ز خویشتن یاد کرد
از آنجا یکی شاه دل برچه نیز / چو آمد همه رستم او را بدید
یکی آتش خوب برپای کرد / طرب را بجا اندرون جای کرد
بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رزم اسفندیار
برافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد [illegible]اره خوی
که این نامور چند خسپید چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
که غرنده شد کارزار و برگ / سوی دشت کابل ره اندر گرفت
تو برخیز و اکنون از این خواب خوش / پرو پیر با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
کمانی بزد و که رستم ز راه / بدایوان کشنده گبر و گرز و کلاه
همان بار پشتش رخش زبهادرش / ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید با بهر کارست
چو رستم از آن جا روان برکند / برابر بگرد و همی با خرد
بشورید و گفت بازار خشم / بگیر او شکست با دو تیمار خشم
چه بود آنکه امروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
میان دو یل جنگ جستن چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که گفت که شد شد ز رو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بدو گفت رستم که مرد بسیجی تو دوش / بپیوست دل با جهان آرام و هور
تو از جادویی زال گشتی درست / وگر نه همی بال تو خیره جست
چنین گفت رستم به اسفندیار / گر ای سپهبد ناکشته از کارزار
تو با آن نه بیداد کوشی همی / چو چشم خرد را بپوشی همی
که بترس از جهاندار یزدان پاک / خود ازو آکنی با دل اندر مغاک
بیدار از زردشت دوش همی / نوشاد از آواز و فر مست

نشسته به پیش زال با داغ و درد / ز پرّ پرنده مرغ اندر آمد به گرد
بشد تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسانت نیاز به دود

چنین گفت کای بد به دشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنهاد
تن رستم پیل خسته شد / ز تیمار او رای من بسته شد

از آن خستگی هم به جانست بیم / به یکباره خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان تنش زار و پیچان شدست

بیامد بدین کشور اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار
نخواهد زر و کشور و تاج و تخت / بن و بیخ خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار تیره روان
سزد گر نمایی به من رخش را / همان سرفراز جهانبخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر زمان

چو رستم بدان شد بالا رسید / نگه کرد سیمرغ او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل منت / ز دست که گشتی بدینسان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / چرا آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / کنون چون نمودی به ما پاک چهر

نیاید و گر رستم گرد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کند / کنام پلنگان و شیران کند

شود کنده این تخمه ما ز بن / کنون تا چه رانیم رای سخن
بدان خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زور و فر

بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان به شیر / بمال اندر آن خستگیها تیر

بدان جست رخش را پیش خواست / فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نماند هیچ پیکان و کرد رخش

هم آنگه خروشی برآورد رخش / بخندید و دل شاد شد تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تویی نامزد کار هر انجمن

چرا جستی خشم رزم اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار
بدو گفت رستم گر او را نه بند / نبودی نکردی مرا او گزند

مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ / اگر بازمانم به جایی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر به خاک آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد و پاک تن
گر ایدون که با من تو پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی

نجویی فزونی ز اسفندیار / تو در پیش او کوشش کارزار
کنی آوه آور تو فردا به پیش / فدا کن تو او را همه چیز خویش

گر ایدونکه او را بیاید زیان / نداندیشد از پوزش پهلوان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا

چو بشنید رستم از او شاد گشت / ز اندیشه پیشش آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود / اگر بگذرد رنج و سختی بود

بدینگونه آمدست این گردشی / به شمشیر گر گوهرت دیو ...
... همی تنها ... اکنون ترا / چه بندم ز گیتی تا لب تبه درا

چنین گفت رستم به اسفندیار | که ... ستم ... گنه بد
سمن ... گوی ... تیر ... | نبود ... تا ... بگاه
بجوی ... کی ... ستیه کرد ... | یادی ... سوی ... زمی
سر آرنم که گویی که ... | بلند آسمان بر زمین بر زنم



بیک تیر برگشتی از کارزار | شگفتی بر این بار بر کارزار
هم اکنون بجا گاه اندر آید سرت | بسوزد دل مهربان مادرت
ز گفتار رستم شه پیلتن | بپیچید چون مار بر خویشتن
هم آنگه سر نام بردار شاه | نگون اندر آمد ز پشت سپاه
نه ناخوش همی بود تا یافت هوش | ... خاک بنشست بنهاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید | همه پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه ز بهمن رسید آگهی | که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت | که پیکار با کینه پرورد جفت
شد اندر ... | جهان گشت بر ما شب تیره خاک
فرستند هردو پیاده دوان | ز پیش سپه تا بر پهلوان
بپیچید ... | همه تیره شد ... اندرون
نشستند ... | همه چشمشان ... گریه ناک

نهم پیش شیدماه و به آستا در زنم / که دل را بداغی ز راه گزند
بگیری بیاد آن سخنها گرفت / دگر آنچ پیشت برش کسی را بگفت
ابا آنچ بینی که گنج خان من / روانست مهر تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بسال دراز
همه پیشت آرم ایا شهریار / تن خود بکوپال رنجه مدار
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
ابا تو برابر بیایم براه / روم هر چه فرماندم پادشاه
پس از شاه بکشند مرا شایدم / جهان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مبادا خرد شاه جفت
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از روزگار
چنین داد پاسخ که ای مرد فریب / نیم روز پرخاش روز نهیب
ز ایوان چون چند گویی همی / ره آشتی را بشویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / [illegible]
[illegible] / نخستین بیابند ما را لباکی
دگرباره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
[illegible] گوهر همه شاهوار / همان یاره و طوق با گوشوار
همه پیش تو پاک گرد آورم / ز زابلستان گرد مرد آورم
[illegible] به پیشت پرستارفش / شوم تا به پیشت شه کینه کش
همه مر ترا نیز فرمان کنند / که بدخواه را جان و دل بشکنند
[illegible] شهریار آنک گفتی / مکن دیو را بر دل خود کمین
گر از بند تا جاودان نام بد / بماند بمن وز تو کی بد سزد
بجز از بند دیگر بخواه انچه هست / [illegible] بخشای ایزدپرست
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی تو ای نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
[illegible] کاری [illegible] / [illegible] گفتها را بچیره مپوی
بدانست رستم که اسفندیار / نگیرد همی لابه و سو سمار
کمان را بزه کرد آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز
چنان تیر گز راند اندر کنار / سر خویش کرد سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی گفت ای پاک جان مرا / روان مرا و توان مرا
که [illegible] رستم که اسفندیار / همی سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همه جنگ مردی فروشد همی
دلش را بدین آرزو نرم کن / ز کین منش چهره پرشرم کن
ز من صلح جویی و زو داوری / ورا خشم و کین و ز من چاکری
بپادافره این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترک رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بر آنسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] جهان رهنمای [illegible]

[illegible]
از آن [illegible] رستم [illegible]

[illegible]
[illegible] بیامد [illegible]

[illegible]
[illegible]

کرا بود [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible]

[illegible]
سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] گفت [illegible] نام
که [illegible] گیتی [illegible] کام

که [illegible] رزم [illegible] کارزاری بود
[illegible]
[illegible] جمشید برای [illegible]
به [illegible] بفرمان [illegible]

گر تو [illegible] نگذرم
[illegible] فرمان [illegible]
[illegible] از ناز بر تخت عاج
نهم [illegible] دل افروز تاج

[illegible] ببینم [illegible]
[illegible] ز شهریار
ز رستم چو بشنید گویا سخن
بدو گفت کاین پهلوان کهن

[illegible]
[illegible] رهنمای [illegible]
[illegible] که تو کرده
ز شاهان پیشین که پرورده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین بود رای جهان آفرین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible] یار [illegible]

چو دشمن [illegible]
[illegible]
زمانه سراسر بکام تو گشت
همه شهرها زیر نام تو گشت

[illegible]
[illegible]
دلیران [illegible]
بزرگی و شاهی [illegible]

[illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]
کنون زین سخن [illegible] بکام دل
بیارای و بنشین بر آرام دل

[illegible]
[illegible]
تو را گشت سختی و کوشش [illegible]
[illegible] نام [illegible]

[illegible]
[illegible]
مشو ایمن از تاج [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی گشت بهمن بخاک اندرون [illegible]
[illegible]



چنین گفت کردی ناپاک وار [illegible] آمد از روزگار
چنانست یکسر که گفتی سخن همه روی و کردی [illegible]
که تا من برای کمر بسته ام همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار زره دار و با جوشن کارزار
چو بیچاره گشتم از دست او بدیدم کمان و بر شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی [illegible]
زمان ورا [illegible] کمان ساختم چو روشن بیامد [illegible]
[illegible] مرا [illegible] فراز آمدی
از این خاک تیره [illegible] به پرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز [illegible] وزین [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] کنون [illegible]
[illegible] که ما [illegible]

[illegible]   چو اسفندیاری تو در مهر بخت
جوانی فرستی بکشتن دهی   تو بر گاه تاج مهان بر نهی
سیه شد از آن تاج کیانی بشوم   برو شاه با اختر آرزم باد
فرستاده کیسر ز ایوان اوی   سر از خاک شد کاخ و میدان اوی
بشد پیش تابوت سر پای پر خاک   بر بر همه جامه‌ها کرد چاک
ز زرین بلک تابوت سرو سهی   شکسته از او دو پر [illegible]
بشد پیش آن شهریار زمان   خروشان و گرد افکنان [illegible]
بر آهنگری کش سوهان تیز   بیارید که آمد سر تخت شیر
سر تخت تابوت باز کرد   پشوتن یکی نوحه آغاز کرد
چو ماه و درش از فراز آمدی   پر از مشک و دیبا ز پیش سپاه
بشد هوش پوشید مر روی ماه   پر از خون دل چشم سویان او
چو از بیهشی باز هوش آمدی   به نزدیک فرخ سروش آمدند
پرستنده کیسر ز بالین شاه   خروشان به نزدیک اسپ سیاه
بسودند با چهره و یال و برش   که تابوت همی بخت جاک از برش
کنون شاه را روز برگشته بود   برآورد بر پشت او بسته بود
چنین گفت با در که ای شوم پی   از برشیت تو کشته شد کاه کین
دو شه چون دو شیر و دو گرد دلیر   یل اسفندیاری که چون زریر
از این پس کرا بر خواهی به جنگ   [illegible]
بیالینش همی اندر آویختند   همی خاک بر تارکش ریخته
به ایران اندر آمد خروش سپاه   بشویش بیامد به ایوان شاه
به پهلو رسید و دیدش به برز و نام   بیامد به نزدیک گشتش فراز
بدو گفت کای افسر سرکشان   ز برگشتن کار بد آمد نشان
شکسته شد آن تاج در پشت تو   که زین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت   که نه تخت بیناد و چشمت نه بخت
تو زین باشی خویش بد کرده   دم از شهریاران برآورده
ز تو دور شد فرّه ایزدی   کنون باز گشتی نبا بخردی
بتو هم بیاید بسر این جهان   نماند همی تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش گرفت   برون شمارت بر وی مخر گنج
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد   کجا یک زمان بیش گیتی ز بهره برد
ز گیتی ندانی بجز درد و رنج   بکرزی کرشته بگیرد فروغ
میان کیان دشمنی افکنی   همی آن بدین این بدان بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن   بکشتن نه زشتی بد بدو خویش
یکی گشته کردی که اندر جهان   گر کس ندید روز آشکار و نهان
بزرگی ز گفتار تو گشته شد   که در روز بزرگان از تو گشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ   تو آوردی او را کشته پیش دژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار   بود در کف رستم نامدار
چو بشنید اندر آن شهریار   پشیمان شد از کار اسفندیار
بشنو تو گفت آنچه بودی نهان   به آواز با شهریار جهان
چو برخاست گشتاسپ از بزرگان   برفتند بر شهریار جهان
ز پیشش پدر برنخشند روی   ز درد و پدر چه بگیرند بد خوی
بگشتاسپ گفتند [illegible]   نمیدیش و کار بر اسفند [illegible]
گراو شد نخستین یکی پیش رزم   [illegible]
ز ترکان [illegible]   [illegible]
بگفتار بد کوی کردی [illegible]   [illegible]
[illegible] بسته [illegible]   [illegible]
[illegible] آن [illegible]   [illegible]

[illegible] مادر بهمن [illegible] / بمرگ اندر آمد [illegible]
[illegible] / گنه کرد [illegible]

پس از من تو این مادر مهربان / تو از من مپیچ و مرنجان روان
بهانه مکن [illegible] / [illegible] چرا [illegible] کفن

ز دیدار زاری سپهر [illegible] / کس از بخردان نیز [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

[illegible] هنر [illegible] / [illegible]
بر تاج [illegible] / [illegible] گنج [illegible]

فرستادم اینک [illegible] / [illegible] جهان تاریک [illegible]
بگفت این و [illegible] / که بهمن [illegible] گشتاسپ [illegible]

هم آنگاه از تنش شد جان پاک / تنش خسته افتاده بر تیره خاک
تهمتن [illegible] / [illegible]

برو جامه بدرید رستم [illegible] / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت [illegible] / [illegible]

بگوی [illegible] در جهان نام من / ز گشتاسپ [illegible] سرانجام [illegible]
چو پیدا [illegible] گشته [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

روان تو با [illegible] آسمان [illegible] / بد اندیش تو بدرود هر چه کشت
[illegible] اسفندیار / نبایست [illegible]

ز دهقان تو نشنیده [illegible] / که یاد آور از گفته [illegible]
که هر کو [illegible] / شود شیر [illegible]

چو سر برکشد [illegible] از خود [illegible] / بتخت اندر آید ز پروردگار
[illegible] / [illegible]

چو کشته شد [illegible] اسفندیار / [illegible] روزگار
ز بهمن [illegible] زابلستان / [illegible] زابلستان

نگه کن که [illegible] تاج دار / بدید آور و کین اسفندیار
[illegible] آسمان / نباید بد اندیش [illegible] بدگمان

من او برگزیدم که [illegible] خرد / بدو ننگر و نام [illegible] آورد
[illegible] کار / تو [illegible]

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بگسترد یک روی آهن به قیر / پراکنده بر قیر مشک و عبیر

وز آن پس که پوشید [illegible] / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فرو هشته دیبای چین
[illegible] / چپ و راست [illegible] پس اندر سپاه

برو بر نهاده نگونسار زین / بزین اندر آویخته گرز کین
همان تاج [illegible] / همان ترکش [illegible]

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگونسار [illegible]
همه جامه ها چاک کرده [illegible] / [illegible] آمد سر [illegible]

سپه رفت بهمن بزابل بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند
[illegible] / همی [illegible]

خروشی بر آمد ز ایوان [illegible] / جهان شد پر از نام اسفندیار
[illegible] / [illegible]

همی گفت گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گشتاسپ [illegible]

توانی که بودی درین کهتری   بهند و به قنوج بر مهتری
وگر آنچه خواهی تو از رسم و گاه   ز تاج و ز تخت و ز گنج و کلاه

فرستاد و پاسخ بیاور زود   بدانسان که رستمش فرموده بود
چنین گفت تا برآمد برین چندگاه   بیدشا نهزاده چو رخشنده ماه

خردمند با دانش و [illegible]گاه   تو را گر بباید به بهمن نگاه
ز بهمن نشست پدر [illegible]   که او پادشاهی به بهمن رسید

بگشتاسپ گفت این پسندیده شاه   تو را گر بباید به بهمن نگاه
ز دانش پر از مهر چیست اندر روی   بجای آمد و گشت با آب روی

به بیگانه شهری فراوان بماند   کسی نامه نو برد بر خواند
ز بهمن یکی نامه باید نوشت   بسان درختی بباغ بهشت

تو در ری ز گیتی چو او یادگار   که بهمن نه [illegible] اسفندیار
بهوش آمد سخن شاه گشتاسپ را   بفرمود جاماسپ فرخنده را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی   نامه نوشتن گشتاسپ
برستم و طلب [illegible]   یکی سوی گردنکش جنگجوی

ز یزدان سپاس ای جهان پهلوان   و فرستادن رستم
بهمن [illegible] را نزدیک خویش   که ما از تو شادیم روشن روان

نبیره که از جان گرامی ترست   بدانش ز جاماسپ نامی ترست
ز بخت تو آموخت فرهنگ و رای   سزد گر فرستی کنون بازجای

یکی سوی بهمن که اندر زمان   چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز   برآرای کار و ز گنجی بساز

برستم چو برخواند نامه دبیر   بپوید شادمان مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون   ز رخشان و وز خنجر آبگون

ز برگستوان و ز تیر و کمان   ز کوپال و وز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشک و ز عود تر   هم از عنبر و گوهر و سیم و زر

ز فولاد و از جامه نابرید   پرستار و وز کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام   ز یاقوت و زرین و زرینه جام

همه پاک به رستم به بهمن سپرد   ببرد و بیکبار زو برشمرد
به بهمن بیامد دو منزل براه   بسی با درود [illegible] فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید   بشد از آب مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیار یلی   نمانی بگیتی جز او [illegible] کس

ورا یافت روشن دل و یادگیر   وزان پس همی خواندش اردشیر
کسی بود با زور و گیرنده [illegible]   خردمند و دانا و یزدان پرست

چو ز پای بودی و [illegible] گشتاسپ کی   ز زال و فزونتر بدی دست اوی
همی آزمودش به [illegible]   همی کرد بالای او را نگاه

بمیدان و هنگام بزم و شکار   کسی بود مانند اسفندیار
از و هیچ گشتاسپ [illegible]   [illegible] نیز [illegible]

همی گفت کاین هم چنان دار و [illegible]   همی بودم از بهر تیمار و [illegible]
بمانا دو تا جاودان [illegible]   چو [illegible] گشت سرافراز [illegible]

[illegible] آمد [illegible] کار اسفندیار   که جاوید باد این تن شهریار
دلش باد شاد [illegible]   [illegible] اندیشه [illegible]

همی شد ز دریغ پدر [illegible]   تو با نزد یزدان رهی ساختست
یکی مرد بد نامش آزاده سرو   که با احمد [illegible]

دلی پر ز اندیشه بهمن [illegible]   [illegible] سلطان محمود
[illegible] تا [illegible]   [illegible] کهن

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چه مایه که پوشیده داریم روی / سراینده نیاید در ایوان نگاه
چو نزد شاه در شد و دستش گرفت / گرفت آن زمان تاج پادشاهی

تو دانی که فرزند مردست چکرد / برآورد ز ایشان دم و دود و گرد
ز بدویش وز آوردگاه [illegible] / همه باد گشت [illegible] قدرت

از اندیشه بر زابلی فرستاد پیش / پسر بند اندر نهاد او را پیش
که تا از پی تاج پیچان شود / جهان بی بد و بی‌زار پیچان شود

ز سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چه کشتی چه زال
تو را شرم باد از ریش سفید / که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتش ندادند فرزند را / ندارند و دشمن خویش پیوند را

چنین گفت پس با بشوتن که خیز / برین آتش تیز آبی بریز
بیامد بشوتن ازانجا به کار / ز نا نرا بیاورد از انجا کنار

بشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین بینی چه گویی پسرش
که او شاد و خفته است پوشن روان / که سیر آمد از مرز و از مرزبان

چو [illegible] همی دل به تیمار او / کنون در بهشت است با زار او
نپذرفت مادر ز روزبه [illegible] بند / بداد خداوند کردار پسند

[illegible] بنیاد [illegible] / به ایران خروشی بد و شیون بُد
ز تیر گز و پور دستان زال / پس [illegible] بکردند [illegible] سال

همی [illegible] و بهمن به زابلستان / به نخجیر و گوی و می و گلستان
سواری و نخچیر دربارگاه / بیاموخت رستم به دو کینه خواه

[illegible] بپیوست [illegible] / شب و روز خندان لب [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

چو گوینده و کرده پیوسته شد / بدو کین گشتاسپ دربسته شد

یکی نامه بنوشت رستم به شاه / همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه ببوزش نجست

دگر گفت یزدان که [illegible] گفت / بشوتن بدین رهنمای منست
گر من چند گفتم به اسفندیار / نکرد او کم کینه کارزار

سپر خواستم و کشور و گنج خویش / گرانمایه گوهر و رنج خویش
ز پیشی و [illegible] تخت با بندگاه / ز بخت بد مهر جوید تیغ کلاه

بدینگونه به کردش آمد سخن / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون انجمن بجوی تو من آن / که فرخ نبرد او بهت در مهر منست

هنرهای شاهانش آمد خشم / از اندرز مام و خرد و رشم
چو پیمان کند شاه و آن بپذیر / گرین پس ببیند پیشه ارکار تیر

روان و تن و جان من [illegible] / اگر گنج تاج است اگر نغز پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده گشت از میان مهان

همی بود کی و بنداوند خویش / سخن گفتش از مرد و از بند خویش
از و نامور شاه بشنود گشت / گرایند [illegible] آمدن سود گشت

ز رستم دل نامور گشت خوش / بجواب [illegible] نبشتش
گشتاسپ نامه [illegible] / تر و تیر بر دل ز تیمار کش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / به رستم [illegible] ستا [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / بیاراست [illegible] بهشت

چنین گفت کاز [illegible] چرخ بلند / چو خواهد [illegible] گشتی گزند
[illegible] / اگر [illegible] بهمن [illegible]

بشوتن [illegible] گفت [illegible] / دل [illegible] خرد [illegible]
ز [illegible] دیگر [illegible] / خرد [illegible] که [illegible]

نکوهش [illegible] او را [illegible]
بزرگان ایران و هندوستان
[illegible] کار [illegible] نیز [illegible]
دژم شد ز کار برادر شغاد
[illegible]
[illegible] بدام آوریم
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible] کابل [illegible] براه
[illegible] نیزه و خنجر [illegible]
بجای ار صد مرد نیزه سنان
بشد شاه و رای از [illegible]
چو نان خورده و مجلس [illegible]
چنین گفت با شاه کابل که [illegible]
[illegible] شاه کابل برآشفت گفت
[illegible] از تو [illegible]
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
بیامد بدرگاه [illegible]
[illegible] بسیار و [illegible]
[illegible]

چو داد و [illegible]
ز رستم [illegible] سیستان
از آن پس که [illegible] شغاد
[illegible] این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بنخچیرگاه
[illegible] از بر [illegible]
بکن چاه و بر باد [illegible]
بگفتار او [illegible]
همی بود و [illegible]
همی سرفرازم بهر انجمن
که [illegible] چه داری سخن در نهفت
جدا [illegible] تو کی بود نیز نام
برآشفت [illegible] زابل نهاد
[illegible] پر ز تیمار و پر کینه سر
هرانکه [illegible]
[illegible]

ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
چنان بد که یکسال [illegible]
چو هنگام باج آمدی [illegible]
چنین گفت با شاه کابل نهان
چو مهتر برادر چو [illegible]
بگفتند هر دو برابر [illegible]
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
چنین گفت با شاه کابل شغاد
[illegible] اندر مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
برو [illegible] رستم و [illegible]
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج
سر چاه را سخت کن [illegible]
مهان و بهان [illegible]
چو سر پر شد از باده خسروی
برادر چو رستم [illegible]
تو از تخمهٔ سام نیرم [illegible]
[illegible]
همی رفت با کابلی چند مرد
[illegible] روی [illegible]
ز دیدار او شاد شد پهلوان
[illegible] کار تو [illegible]

فرستاد با نامور [illegible]
ز کابل همی خواستی باج [illegible]
[illegible] بهم [illegible]
[illegible] سیر گشتم ز کار جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین نامورتر که [illegible]
برادر نه خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] پر ز کین لب پر از باد سرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگویم کنون هرچه زو یافتم | سخن را یک اندر دگر بافتم | اگر نام اندر سپنجی سرای | جوان خردمند را رهنمای

سرآیم من این نامهٔ باستان | بگیتی بماند ز من داستان | بنام جهاندار محمود شاه | ابوالقاسم او فر دیهیم ماه

خداوند ایران و توران و هند | ز فرش جهان پاک تا روم و سند | ببخشش همی گنج پیراکند | بدانامی او گنج نام آکند

بزرگست چون سالیان بگذرد | ازو گوید آنکس که دارد خرد | که تا او بتخت کئی برنشست | در کین و دست بدی را ببست

خنک آنکه بیند کلاه ترا | همان بارگاه و سپاه ترا | دو گوشش و پای من آهو گرفت | تهی دستی و سال نیرو گرفت

ببینم بدینگونه بدخواه بخت | نمانم ز بخت بد و سال سخت | شب و روز خوانم بدو آفرین | برو نامور شهریار زمین

همه شهریا من بدین یاورند | جز آنکس که بدجنس و بدگوهرند | ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار | ز داد و ش جهان را شد از یادگار

ز اندازه روز برگذرد | ببخشید او را که دارد خرد | ازو یاد کاری کند در جهان | که تا هست مردم نگردد نهان

ز چیزی که زیشان پسند آیدش | بمن روز را سودمند آیدش | همه بزم و رزمست و رای سخن | گذشته بسی راز های کهن

ازان برتر از یادگارش بود | همان مونس یادگارش بود | همی چشم دارم من از روزگار | که ونیاریابم من از شهریار

که از معنی پس از مرگ شه نشان | ز گنج شهنشاه گردنکشان | کنون باز گردم بگفتار سرو | فروزنده سهیل با نام و رو

چنین گوید او بر دانش پذیر | شنیدم ز دهقان و دو شاه | هنرمند و گوینده و یادگیر

آغاز داستان
کابل با رستم زال

که در پرده زال بد پرده | ز رمیان ترا فرمایید | فرازنده رود و گوینده

کهتر که بسر زاد از او یکی | که از ماه پیدا نبد اندکی | سبا لا و ز پیدار سام سوار | وز و شاد شد و ز و نام دار

ستاره شناسان و کندآوران | ز کشمیر و کابل گزیده سران | از آتش برست وز تیزاب رست | برفتند با زیج رومی بدست

گرفتند یکسر شمار سپهر | چو دیدند آزاد شوند نیز مهر | بگفتند با زال سام سوار | گرامی ز بلند اختران یادگار

گرفتیم یکسر شمار سپهر | ندیدیم خوبی درین خوب چهر | جوانی ب چهره بمردی رسید | بگاه دلیری بمردی رسید

کنید غمچه خالی سام نیرم تمام | نشستش دراز و دیدن تنگ | همه سیستان زو شود پر خروش | همه شهریاران برآید بجوش

شود تلخ از آن روز بر هرکسی | تو زان پس بگیتی نیاید بسی | همی گشت از آنکار دستان سام | ز داد او گیتی همی برد نام

[illegible] | ستواری سپهر روا ز ابیاتی | بهر کار شب و نیا هم توانی | نماینده [illegible]

سپهر آفریده و اختر همان | جهان نیکو بنیاد مار ایگان | بجز سام [illegible] | ورا نام کردش سپهبد [illegible]

همی [illegible] | ولارام گوینده و دل پذیر | چو آن ساله کودک [illegible] | برشاه کابل [illegible] شاه زابل

بخواران شدند [illegible] | سوار [illegible] | بیامد ز کابل [illegible] | همی [illegible]

به دوش اندرون آب ضیغم ... ب دمی گفت ندانجای رخت
ببین چند روز تنها سپاه و دو شاه ... بیاید ...

همی با او بود و زر و لشکر از انجو اند مهان را به تخت کیان برنشاند
ازان پس برستم چنین گفت ... آید به نخچیرگاه ...

یکی جای دیدم که در دشت کوه بهر جای نخچیر ... گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور ... دشت پر آب ...

به نخچیر که آید کسی را زمان به پیچید ولش هم که افتد کمان
ز اندرزه گفتار نیک و بد ... خسرو

چنین است کار جهنده جهان نخواهد گشادن به ما بر نهان
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ همان شیر جنگ آور تیزچنگ

بگیتی ز چنگ اجل جان نبرد هر آنکس که آمد به گیتی بمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی به ترکش نهاد به نخچیر ...
برون ... همی راند در دشت با او شاد

ز زواره و گیو با پیلتن نگارا ... ستم
... شبی چند ازان نامور انجمن

برفتند با پهلوان سوی دشت گر ... ایشان ...
... برانسان همه اختر برگذشت

به نخچیر لشکر پراکنده گشت همه راه برکنده واگنده شد
زواره تهمتن بدان راه بر روان سپهبد بدانجاه برد

ولش غافل از حیله کابلی به نخچیرشان خنده زلپلی
چو نزدیک آنجا رستم رسید هم آنگه از رخش اندر رسید

نوا خرد را انداخت اندر دماغ بدانست کنده در آن پهن راغ
از آنجا و چون رخش ... پیش کرد مانند کوهی

ول رخش ترسان شد از بوی خاک شغال آن سمم خاک را کرد چاک
زچنگ زمانه همی جست راه بند روز مردی و جای پناه

اندو شد شد رستم پیلتن چو رخش آنجا نبد در انجمن
یکی تازیانه برآورد گرم بزد رخش را ... تند نرم

تنش کرد شد از بر چه سیت چو مرغ پرنده از آن سرشت
ز یکجا چو جست رخش ... بدیگر فرو رفت ... پیشش ...

دو پایش فرو شد به یک پاره بر پشت اندر افتاد ... کارزار
بشد چشم تا یک سر ... ز بالا ...

بن چاه پر حربه و تیغ تیز نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ همانا ... پهلوان بزرگ

بپیچید بر خویشتن پیلتن پر از درد و جان و پر از خویشتن
بمردی تن خویشتن برکشید ولیکن ... برکشید

به پیکونه چون خویشتن دید زار بدو جست کش هست انجام کار
بیاد آمدش کار و کردار خویش یکی داستان خواند ... خویش

بدل بر چنین گفت بر خویشتن که خواند تو را هر کسی پیلتن
چنان او فتادی که ... چنین ...

بیکبارگی تیره شد بخت تو نکاستند کنون مردی و زور تو
برزم اندرون رخش ... ...

به تیره ... ... مانده بود انگار ...
همان ... سیمرغ آن ... ...

بیابد ... اکنون ... بدانجا که ... هر کس گذر
بدانجایگاهی که ... ...

چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
از آن کو نگویی به هر جایش از این / چو او دید بیداد خواندی آفرین
کنون می بنوشد و جنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همانا که گوهر بدیدار کرد
همی گفت چندین ازین باج و ساو / که با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم کاین برترست / نه زو مردی و گوهر من کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / اگر هستی و خود نیرزی بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / شو کابل بر فشم دل بدرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو هیچ مندیش وز کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / بر او بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا بر سر گاه او / بخاک اندر آرم سر بخت او
همیدون سپاهش چنو روز ارجمند / سپرده ورا جایگاهی بلند
ازان پس بیاراست هر گونه کار / بدان تا بکابل کشد کارزار
سپه را گزین کرد شایسته مرد / کسی را که شایسته بود در نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل همی رخ کنند
همی بند کارش که بر ساخته / و آن پهلوان گشت پرداخته
بیامد برش مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن جنگ یاد
که من نامه بر وی نویسم جواب / بکابل نیاید کس آرام و خواب
[illegible] ز کرد پشت آید بجنگ / [illegible]
بیایم کنون زین پشیمان شدست / اگرچه نرفتم سوی درمان شدست
بیاید به پیش تو خواهشگران / ز کابل [illegible] گزیده سران
بگفتا که رستم نیاید براه / ز زابل بکابل نیاید سپاه
ندارد چو تو نامور [illegible] / پیاده همانا نیز صد نامور
برفتند با رستم پیلتن / ز زابل بکابل همی انجمن
چو لشکر درو از شهر زابل برفت / ابا شه به نخچیرگه شد بتفت
بدان روی چون پیش شد پهلوان / فرستاد او را بزابلستان
بر ره انگهی لشکری چاه کن / بکابل نام بردند از انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همی راه بد کنده و زیر چاه
زده تیغها را بن اندر زمین / همان تیغ و شمشیر و زوبین کین
بچاره سر چاه کردند کور / نه مردم بدیدی نه چشم ستور
ازان روی رستم بسیج راه / بیامد بکابل به اندک سپاه
چو رستم سر خود به رخش نهاد / برفتند با او سواری چو باد
گرآمد گو پیلتن با سپاه / بر پیش آمدی وز گروه زنهارخواه
خبر چون برشاه کابل رسید / همان رای دانا بد بر کشید
هم آنکه پذیره بیامد ز شهر / زبان پر ز دانش دلی پر ز زهر
همانا موزه از پای بر کشید / پیاده شد از اسپ [illegible]
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه تر دین و راه مرا
که اندر کهستان نگیرند یاد / چو گفتار مستان چو بر دست باد
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آنجایگاه جاه ورا
همی رفت پیش برهنه دو پای / سری پر ز کین و دلی پر ز تاب
بفرمود تا پای پوشید سر / [illegible]
[illegible] کابل کجا جای بود / [illegible]

اگر هوش زو گشادا دو اژدها هم — ز مانه بسوی تو نیاید شم — بجام من ار چند کردی درشت — سرانجام ازو ره بهمن [illegible]

مرا زو فته گیر از جهان فراخ — تو را هم نماید ایوان و کاخ — فرامرز پور جهان پهلوان — بپا ایستاد [illegible]

جهان را سراسیمه برزنند — پرو پیچ بدخواه من بگسند — چنین گفت پس با شغاد پلید — که اکنون که بر من چنین بد رسید

ز ترکش برآور کمان مرا — گشتش ز رستم زال [illegible] — تو ای پاک [illegible] — بکار آور و تیر جان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر — خود را در جا [illegible] — که بجایگه افتاده بود دلیر — نباید که آن شیر نخچیرگیر

نشیند ملول اندر این کرانه ایم — کمان چون بود سودمند آیم — ندرد که من شیر زنده شم — زمان چون رسد [illegible]

شغاد آمد آن چرخ بزه کشید — بزه چنگ یکبارش اندر کشید — بخندید و پیش تهمتن نهاد — بمرگ برادر همی بود شاد

تهمتن به سختی کمان برگرفت — بدان خستگی تیر اندر گرفت — خدنگی سه تیر بر زه نهاد — ندرد و رعونی همی گرید



برادر ز تیرش بترسید سخت — نهان کرد خود را میان درخت — درختی بد اندر برابر چنار — [illegible]

[illegible]

چو کرد ... ... هر دو ... — چو از دوستان تیر باید گرو
که گر سر ز مردی بپیچی ... — ور ... مغاره به هامون کسی

بیامد یکی ... ... دانه ... — که گیرد تورا هم سرانجام خون
زخون هم مبادا اگر گیرد یاد — که فرمت بر ... هنگام ...

...ا که کشته ... کرد ... — بیالودی ... آکنون
زمانه بخون تو هم تشنه بود — بر اندام تو موی چون ...

خروش فغان کرد که ... — چگونه تو زین بیا کیجان بری
کشته هم آخر بخواهند گشت — بخون ریختن ... ل بکمدان ...

چو پوستکی چشمها برکند — بدید آن بد اندیشه ... شغاد
به بهشت کو چاره را ی اوست — شغاد فریبنده ... ای اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم — ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید تورا زین سخن — ... زین ... کرو ... ...

بزودی ... خویش ... — همه شهر کابل تو ویران کنی
بیندیش پاسخ آوردش اوراشغاد — که ... من ... تو ...

تو چندین چه نازی بخون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن
که آمد که بر تو سرآید زمان — ... کشته از دست ...

نزاید بجای ... هرگز ... — هم اندر زمان جان ... بداد
هر آنکس که آمد ز زابل ... — بجاه اندر افتاد جان ...

هم اندر زمان شاه کابل ز زار — روان اندر آمد به نخچیرگاه
که ... را چنان ... — ... تنگیها ش ... بسته ...

... گفت ... نامد ... — چو بود ... زنبان ...
شوم زود چندین بیارم ... — زود و تو از دیده بارم ...

... تنگیها ش کرد درست — ... ز آب ... شست
بدو پهلوان هیچ پاسخ نداد — بیامد بر نزدیک او با شغاد

... بنیاد نش چون ... — بدوشا ... شد دل خاکسار
... کفش این پهلوان جهان — چو بودت ... ...

... که ... تو ای ... — عزایت ... و ... اینجای باید بدن
هر آن بد که کردی تو با مرد ... — ور آنجا عزایت ... این ...

... چنین ... پاسخ ... — که ... مرد بد کو هر جا ...
... نداد ... چیزای مرا — سرآور ... جانم ... ای مرا

... ... کام ... — چنین ... ... در ... بنام
... آوری ز کردار بد — چنین ... ...

تو گوی ... آرم — ... بر زور ... ...
... ... — ... ...

سرآمد مرا ... — ... را بیار ... ...
... اکنون ... — ... ...

فراوان ... — ... نده بر ... آسمان
... اسم ... — ... ...

نزار آفریدون ... — ... شاه ... ...
... ... — ... ...

... سیاوش ... — ... ...
... ... — ... ...

ز هیچ ... — ... ...
... ... — ... ...

... ... — ... ...
اگر آسمان ... — هم از ... ...

ز ده سو همان اژدهای ایر / تو گویی نشستند هم نره شیر
بگفتند روباه کرده هلاک / شغالی ببندند بر سر [illegible]

چرا پیش ایشان نرفتم براز / که [illegible] جهان [illegible]
چرا من نجستم این زند کار / نه بینم از این پس نه آرام و کام

کجا شیر گیر [illegible] / همالان جهان شیر گیر [illegible]
نجانم بر انگیختی تیره کرد / که یار رستم با تو چنین کار کرد

سر نامور [illegible] از گرد گون / [illegible] زر [illegible] جهان
جهان [illegible] / تو گویی جهان [illegible]

کجبون [illegible] کشته [illegible] / [illegible] جهان باز
از [illegible] / چه [illegible]

همانکه فرامرز با سپاه / [illegible]
به [illegible] / فرستاد [illegible]

[illegible] خدای [illegible] / جهان [illegible]
فرامرز شد سوی کابل براه / پر از درد و افغان که کابل سپاه

[illegible] کابل [illegible] / [illegible]
همه شهر [illegible] / نه بینم فرامرز [illegible]

[illegible] / [illegible]
ازانجا بیامد به نخچیرگاه / بجایی کجا کنده بود آن چاه

[illegible] / [illegible]
نخستین بشستند [illegible] خون / بر یال و ریش و سرش [illegible]

[illegible] / [illegible]
بسی ریخت [illegible] گلاب / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کفن دوختند بروی [illegible] خون / بشستند زو آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی نغز تابوت [illegible] ساج / همه میخ زرین و گوهر ز عاج
همه درز تابوتش [illegible] به قیر / بر آلوده بر [illegible] مشک [illegible]

[illegible] / بسوی زواره بیامد [illegible]
زواره ز چاهی دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / بشستند و بر آغشتند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] نهان کنم / ازینجا رستم [illegible]

دگر گفت با [illegible] رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / ببالای [illegible]

همانکه ز خاکش [illegible] / برابر [illegible] بر نهاد
[illegible] / برفتند پس [illegible]

ببالای او رخش صندوق [illegible] / [illegible]
دو روز اندر ان کار [illegible] / [illegible]

همانکه بیامد [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / ازانجا بیامد [illegible]

بیامد سوی [illegible] زابلستان / زمین [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت ... با او بهم مهر بود — بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او ... کرد — تهمتن بدل درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم به ... — که بودیم همساله تیر و کمان شناس
من اندر کمان دار ... هوشمند — شغاد و خیانش بهم ...

روا نیست کو جانم ... طلب — ابر کینه من ورزد از ... شب
هزار روز آن ... پیش — ازین بیوفا خواستم کین خویش

یکی شربت آب ازین ... — [illegible]
[illegible] — بر از عمر صد گذشته بسال

بگفت این و جانش ... — بدو زار گریان شد انجمن
زواره بجایی که مرده بود — ز رخش ... مرده بود

چنین ... گرد ... — گهی سینه ... کاه
تو ... که رستم ... کرد — چگونه ... دشمن بر آورد گرد

جهان ... سر ... برو ... — گر شست ... بی ... پستی ...
بر زم اندران ... و گوپال او — به بزم اندرون نام ... او

بشنیدی ... افراسیاب — چگونه بیامد ... آب
گیتی ... چاره کند — ... بستان ...

... ازان گاه ... — گهی با ... و آسیب چاه
گهی گنج بخشد گهی چاه و بند — ...

... آمد ... — ز ... اندر آمد بچاه اوفتاد
بر ... سپهر ... — چو با شهریار ... پهلوان

... دست برد — چه ... که خواهی ... خورد ...
چو نازی بتاج و بسیاری گنج — چو سازی ... رنج

... و گنج و کلاه — ... زان کلاه
همیشه ... — ... ایمان ...

... ول او ... — ... انجام ایمان ...
به نیکی گرای ... — بدان گیتی ...

... — ... گناه
گنه را تو ... خدای — بیت ... خوانده ...

... — کریم و رحیم ... و عزیز
الهی عنایت ... — بد ... شیر

... برآمد ... — ... ای ... ابر
... زواره ... شغاد ... — ... ز ...

... — یکی باره ... برنشست
نشایان بیامد بر ... بستان — بدستان ... کابلستان

... بدستان ... — که ... گشت ...
زواره ... — سواری ... بر ...

شغاد و بد اندیش ... — ... ستم ... کرد
سگالید ... زمین ... — ... بر ...

... — فروشی برآورد ...
همی بخت ... خاک — همی گرد ... خاک

... — چو بود ... که گروی ...
... آن ... — ... شنید ... زمین

شغاد ... — که گند ازین سپهر ...
گه سر فراز ... دلیر — زواره که بد نام ...

... — ... آورد ...
... — ... کرد ... هنگی ...

بکشتند چندان ز کابل سپاه … که کس پی ندانست آنرا کران
ز خون گل شده خاک آورد گاه … پراکنده رفته هزیمت سپاه

دل اهرمن زو بدرید پشت … زن و کودک و خرد و بگذاشتند
بخواهر زند شاه یکبار گشت … بیامد بر شاه کابل کنشت

شه شهر کابل بپرد خون … بکشته شد ز [illegible]
به بست [illegible] … گشته به بند و قندیل اندرون

بیاورد و شدش ابا کاه بنجیر کاه … بجائی که جا کنده بود و بند چاه
بیاورد بدخواه را بسته دست … ز خویشان او چار صد بیست بیست

سپهبد همه دستش بر کشید … بجایی که استخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون … سرش پر ز خاک و دلش پر ز خون



چنین گفت با او یکی تیز هوش … که گر مرده زیر گل اندر یکیست
نخفتید ای آسمان بزرگ … که گفت ای خرد با جهان سترگ

که خویشان چو کشتی همه کس به پیش … بخیمانشه ورا بیالای خویش
بچاه اندر افتند نه برد هزار و … ببر بر بت پنجاره باید شنود

چو شه را ورا آن چاه آویختند … بسی خاک کینه فرو ریختند
برش برکشی دراستا همی بزد … ز بان شور بختی همه کرد ار بد

چنین گفت پور گو پیلتن … که را نه بند آتش [illegible]
بیاورد اندر آورد خاکستر … شناده [illegible]

همه کوه [illegible] … [illegible] پور مر شاه [illegible]
[illegible] … سوی [illegible] انجام [illegible]

[illegible] و خیمه بیاراستند / سرش را بیابان برانگیختند
برادرش بر تخت زرین [illegible] / ترا زاد و از پاک دین بندگان

یکی تخت بگرزد [illegible] / بگوابند آن پهلو نام جو
هر آنکس که بودند پرستندگان / همی بود بهره کو نیک بخت

همه مشک با می برآمیختند / به پای کو پیلش بریختند
همی گفت هر کس کزای نامدار / همی برافروختی مشک و عنبر نثار

که گیری چرا بار شاهی و بزم / نپوشی چرا جوشن هنگام رزم
نبخشی چرا گنج و دینار نیز / جهان تا که شد تیره تو خار نیز

[illegible] بیار آستند / گل و مشک و عنبر همی خواستند
همه بوم و خیمه گل و مشک بود / ندیدند جایی که او خشک بود

چو در تخت را مایه گسترده پر / نشانده برو گونه گونه گهر
دو پهلو بدینسان که بر تخت عاج / برآویخته از بر تاج عاج

فرو ریخت بدان زال زد موی گرد / همی گفت زار ای دلیران مرد
جهان را چکردی که شمشیر رست / همی آرزوی دگر جای خواست

جهان را نکردی بجز نیکویی / چرا کرد با تو چنین بدخویی
چه با تو جهان کرد با دست بد / ندانی که با شم من ایمن بود

که گیتی نه خندد دل خود کسی / مگر آنکه دانش ندارد بسی
جهان را اگر بری چو بشناختی / چو تیر از میانه برون تاختی

بگو من شاد و باشی بخرم بهشت / که نیز دانت از زاد و مردی سرشت
چو این مویه کرد آن زال زر / از آن خیمه برخواست آمد بدر

[illegible] و گشتند باز / شد آن نامور گرد گردن فراز
جهان رخش را برز خیمه کجا / بگرمند کوری چو رخشی بپای

[illegible] اسب و هی [illegible] سوار / از ایشان نه هنگام ماند یادگار
چو خواهی ز تن سرای سپنج / که آغاز گنجست و انجام رنج

[illegible] بکاک ار همه آهنی / اگر دین پرستی گراه منی
تو تا زنده سوی نیکی گرای / مگر کام یابی به هر دو سرای

فرامرز چون سوک رستم بداشت / رفتن [illegible]
[illegible] / سپه را همه سوی هامون گذاشت

درو خانه پیلش باز کرد / سپه را درم داد و آغاز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای / هم از کوس رویین و هندی درای
جهان سیاهی ز خواب [illegible] کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه بشد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد

بیامد بپیره [illegible] / بشنید که تنها به خورشید [illegible]
سپهدار چون روی آمد بروی / جهان شد پر از جنگ پرخاشجوی

ز [illegible] سپاهان و گرد سپاه / برانگیخته [illegible]
برآمد یکی باد کردی که بود / زمین و آسمان هیچ پیدا نبود

فرامرز با [illegible] سپاه / برو خویش تیر بر قلب شاه
چو آمد فرامرز بر قلب تیز / [illegible] ایستاده شده رستخیز

بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نهاده بر روی شاه
چو بر خواست آواز کوس از دو رو / یکی لشکر شد [illegible] جنگجوی

[illegible] سواران [illegible] بشد / سپهدار کابل گرفتار شد
فرامرز او را بخم کمند / گرفت و کشیدش بخاک نژند

[illegible] گشت لشکر [illegible] بزرگ / بایشان در ایل بکردار گرگ
[illegible] فرشته / [illegible]

[illegible] وفات [illegible] با فر گشتاسپ [illegible]

چنین [illegible] / جهان را [illegible] / به بهمن سپهبد ز فرمان او / [illegible] ز تیمار [illegible]

به جاماسپ [illegible] / [illegible] / بیاورد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید

[illegible] / [illegible] / نشستم به شاهی صد و بیست سال / به گیتی ندیدم کسی هم‌همال

تو اکنون [illegible] / [illegible] / خردمند را شاد و [illegible] / جهان بر بد اندیش [illegible]

همه [illegible] / ز [illegible] / سپردم ترا تاج و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم [illegible] رنج

[illegible] / [illegible] / یکی دخمه کردندش از عاج و ساج / بیاویختند از بر عاج تاج

[illegible] گنج [illegible] / [illegible] / اگر بودنی زیست [illegible] / که شد مرد درویش با شاه [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / ز کار گذشته بسی خوانده ایم

به ترک رسید [illegible] / [illegible] / [illegible] / گر از پیر دانا سخن بشنوی

چو شد کار گشتاسپ [illegible] / آغاز داستان بهمن / [illegible] / [illegible] بهمن [illegible]

[illegible] بهمن [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] بشوتن [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] پرسید [illegible] / گزین پس جهاندار بهمن [illegible]

[illegible] / چو شد شاه گردنکش [illegible] / به [illegible] زبان [illegible] / از آن [illegible] چنین [illegible]

که بهمن به گاه نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست / سپه را درم داد و دینار داد / همان [illegible]

یکی روز آهنگ نخچیر کرد / برآورد لشکر به شبگیر کرد / هم از راه برآمد یکی تیره گرد / از آنجا که بهمن [illegible]

[illegible] جایگه ماند بر جای خویش / [illegible] / پدید آمد از دور [illegible] سوار / [illegible] بماند [illegible]

چو [illegible] اندر آمد [illegible] / که دستور فرزانه گشتاسپ بود / بشوتن که بد شاه را [illegible] / [illegible] فرستد [illegible]

چو شاه [illegible] / [illegible] / فرود آمد [illegible] / [illegible] رخساره‌گان [illegible]

[illegible] / ز رستم سخن گفتن اندر گرفت / [illegible] / که شاه جهان باد [illegible]

[illegible] رستم [illegible] / [illegible] بهمن [illegible] / از کشتن رستم / [illegible]

چو بشنید گفتار جاماسپ شاه / و تعزیت کردن / [illegible] رستم را / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو ... جهان ... کوتاه کرد | ... ورا ... | ... بود ... | ... کی ... شاه کرد

ز ... به ... | که او بد به سر افراز ... | ... همی ... | ... ز کابل ... باز

... مان کس کابلی | کر ... تیغ و را برخواند | چو ... زابلستان ... | ... کابلی ...

ز کابل ... پر از ... | شده روز روشن ... | فرو ... زابلستان ... | ... جامه ...

... باز آمدند | ... کز آن ... | ... زابلستان ... | ... سیاه و کبود

[illegible]

... چشم تاریک ... | [illegible] | [illegible] | [illegible]

... ازو ... خرد دور شد | ... آتش ... | [illegible] | [illegible]

... بگرفت ... | ... که بار ساز ... | پرستنده از دست او نیز ... | ... بود و گر ...

... از جان ناپاک ... | ... | بجای ... بشناختند | ... ستایش ...

... سیر | ... | ... | ... رنج ... گنج

... | ... از روشن ... آید بکار | ... خواست کز ... | ... هرگونه بسیار چیز

... | چه گر سیر ... | ... زال ... | که گفتار تو با خرد بود جفت

... که او را ... | ... جهانبان ... | برفت او و ما از پس او رویم | ... جهان آفرین بگرویم

در ... آنچه بود ... | همی گفت با کردگار جهان | ... برتر از نام و از جایگاه | ... بشوی از گناه

... | ... که ... | ... روز کار ... بسر | ... آورم داستانی دگر

... گشتاسپ ... | ... | ... | ...

... | ... گشتاسپ | ... | ...

چنین گفت بهمن که گاه اجل / [illegible] شاه بهمن
با بزرگان [illegible] / برفت از جهان تا برد او بدل

بدان انجمن گفت شاه جهان / بزرگان کار آزموده سران
که عهد تهمتن بسر شد کنون / چه سازیم و چون بازجوییم خون

چو گوینده از کار اسفندیار / که چون او ندیدست آن روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که باشید روشن روان

که رستم که زند کافی جگر / همان زال افسونگر پیره مرد
که او رهنمون بود بر خون شاه / در آن بیم رستم بپوشد نگاه

فرامرز چون کین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
روا باشد ار ما بجوییم کین / نمائیم او را بروی زمین

سرم پر ز درد است از کین او / بجز کین ندارد دلم آرزوی
دو جنگی چو نوشاذر و مهرنوش / که از خون ایشان زمین کرد جوش

چو اسفندیاری که اندر جهان / بد و تیره شد روز کار مهان
بزابلستان آنچنان کشته شد / ز زردشت و دد و دام سرگشته شد

همانا که از خون اسفندیار / بزاری بگریند موران و مار
همانگونه او نامداران ما / دلیران خنجرگذاران ما

هر آنکس که او باشد از آب و خاک / نیارد سر کوه اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / چنان چون بود هم بدینسان بود

که ضحاک را از پی خون جم / ز نام آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد ز زابل سپاهی بزرگ

بچین رفت و خون نیا باز خواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست
همان کیخسرو نامور / پدر نام را گشت بهر پدر

فرامرز بهر کیو رسیلش / جهان کرد با آب همه انجمن
بگیتی سزاوارتر کس منم / که پور جهاندار روئین تنم

اگر لشکری در جهان نام دار / نه بینی دلیری چو اسفندیار
چو بشنید این را چو پاسخ بکی / بر بهمن ای رای فرخ نهید

چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر شه آکنده ایم

ز کار گذشته تو دانا تری / برای و بمردی توانا تری
بگیتی همان کن که باشدت کام / ازان کام کردن فرازی بنام

نپیچد کسی سر ز فرمان تو / که دارد گذشتی ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندر آن نیز تیره سرش

بشبگیر بر خاست آواز کوس / [illegible]
[illegible] / شد از گرد لشکر هوا آبنوس

همه نامور لشکر آراست شاه / [illegible]
[illegible] / برتاب بر شد تکیسر سپاه

جهاندیده جاماسپ دیوان نهاد / سپهبد بفرمود تا عرض داد
نویسنده صد هزار از سوار / نوشته بیاورد روزی شمار

از ایشان [illegible] / گزیده و گرها [illegible] کرد
گزین کرد ز ایشان دو صد هزار / در گستهم [illegible]

ور گنج و زر و گوهر بار کرد / سپه را همه گنج و گوهر ساز کرد
از آن پس ببخشید گنج و کلاه / [illegible] سپاه [illegible]

ز درگاه [illegible] / سپهبد [illegible] که نباید زجای
سپه را بیامد سوی سیستان / [illegible] گوان ناگزیر

[illegible] / [illegible] دست [illegible]
نخستین [illegible] شد / [illegible] ایران [illegible]

بیامد ز انجا یکی رفت کاب
بزرگان نشستند بر پیشگاه
برش خون کشیدند خاکیکران
[illegible] نامور را بجا عذرخواه

نکوید بت جاه سپهدار شه
ز دیگر نیوشش که بد ره نمای
چنان هیبت پرسید شاه جهان
که چون بشنود شهره رستم پهلوان

بدو گفت شاها برادر شنفت
بدانکه که شد روزگارش درشت
شغاد تبه آئین کوشد کم و کاست
مگر در نخورد شاه کاین بد انست

کجا سنجشی با تو کاو یار ساز
ببخشند بد و رستم برفت از
چه گشتم باج آمدش باج نخست
چنان چون نامه بدیدار جنبری بجست

چنین بود رشد او بد گهر
بسی رای راندند تا یک گر
شغاد بد اندیش لشکر شد
بچاره و دشمن بجای پلنگ شد

همی گفت کاو را ز من شرم نیست
مرا مهتری و هیچ آزرم نیست
برادر که بیگانه خواهد مرا
بیرون ز من چه باید مرا

گلستان کابل بجاه و بهار
بسان بهشتی بود پرنگار
شنفتو و بد آئین بدستان بشد
بیامد گلستان کجا گه بهد

از آن سوی بد راه نخجیرگاه
حکایت کو شتی بران بر سپاه
بد ان بر سپر تیغ خنجر بهشت
از آن کار آمد آگهی کجسته

سر چاه پوشید بر خسک سینه
درازی هر چاه بد شصت نی
نیی بر بر افکنده خاک سیاه
بدانکه که پیدا نبودی براه

برادر مباد ای پسر چون شغاد
کسی را بد نهان برادر مباد
بمکر و حیل رفت او سوی شاد
تهمتن چو سر سوی کابل نهاد

بپوزش برفتند انجا بهش
بزرگان کابل همه کم و بیش
به نخچیر شد رستم تاج بخش
فرو شد بچاه آن گرانمایه رخش

بجنبش نشست اندر اندهان تیغ شد
بند روی کوشش برای گریز
برادرش چون دید کاو پست گشت
بیامد یکی سوی او بر گذشت

بدو گفت کای نامور پیلتن
چگونه شناسی کنون خویش
به کابل نخواهی که پیچ سیم
نشاطان زنگی ز تو پند بیم

تهمتن بدو گفت کز روزگار
نیاید یکی پیچان زنیهار
سپاس از خداوند بهتر بکس
که بر دست و خنجر بکشتم هلاک شد

کنون روزگار منی آمد بسر
کت دار ز میان شالین کمر
تو رو با فرامرز در کار باش
بجان و دل او زانکه هدا از تاز

مدارید برجای بر دودمان
بمانید روشن دل شادمان
که ما را که گیتی سپنج و دشمن است
گردنشان به امید مرگ من است

چو برگشای کفته بر پا بجست
همه زخمها را بیارست رست
بچاره تن خویشتن بر کشید
تهمتن چو زان چاه سر بر کشید

شغاد بد اندیش بر جست پاک
بماند آن تن خسته انجا بجای
همانکه تهمتن بدو کرد روی
که یکبارگی دل ز مهرم مشوی

چو تو رفت خواهی همی تا گریز
کمان پیشم آور یکی چوب تیر
نباید که من زنده از دام دد
در اندیشه شد بر من گزندی رسد

تن اندر دم مار در تیره خاک
روا باشد آنکه تن جان بکس
شغاد بد اندیش بر چیره خیر
کمان پیش آورد و یکی چوبه تیر

شه آنکه گریزان از و شور بخت
سپر کرد در پیش خود یک درخت
بدو رشد تیر رستم ز پشت
به یک تیر اندر درخت ش بکشت

شغاد از نهیب بد آنگاه کرد
تهمتن از آن دست کوتاه کرد
بسی گاه رخش تهمتن بمرد
جهان را بشاه و دلیران سپرد

فرامرز شد سوی کابل بتخت
نهفت از دلیران یکی بر زمن
شکفته بماندند گردان شاه
ز نیرو و هنرهای او کینه خواه

[illegible]

سر نیزه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

همانا که پر شنیده ... ز شاه

چو ... [illegible]

[illegible]

بدانی که او بود زینهار بود

نه بس چیده رستم ز فرمان او

به بیشه دران شیر نر از در ما

چنین تا به هنگام رستم رسید

همان کهتر و ایلکان تو بود

بیایی ز دل کینه بیرون کنی

چو آیی به پیش تو آرم همه

تو را با سپاه و تو را پای رنج

فرامرز هم بنده و چاکرست

ولیکن چنان آمد ستم به زیر

ببخشایی و باز گردی ز راه

چو نامه به مهر اندر آمد بداد

به پیش آمد انگاه سالار بار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به ماه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا زان سخن درد و دل زار بود

دلش تازه و دید بیجان ازو

ز جنگ زمانه نیابد رها

[illegible]

[illegible] تو بود

[illegible]

[illegible]

فرستادم اینک ز هر گونه گنج

اگر چاکری را فرو ماند روست

[illegible]

اگر خود درست است بر ما گناه

... دستورش آمد چو باد

خراسان ... بر شهریار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... فرستادن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روان ... [illegible]

تو ... [illegible]

پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ

همانا شنیدی که سام سوار

به پیش نیاکانت اندر چه کرد

... [illegible]

همه ... [illegible] سام

ببخشای این پیر فرسوده را

اگر پیش ... فرستمت پیش

زمانه اگر من ... توان

امیدم چنان است تا ...

چو ... کرده گیر

به پیش سراپرده شه رسید

... آفرین کرد و بردش نماز

چو ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرامی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس آن پهلوان کوس ... برون رفت با لشکر و پیل و کوس
پس ان پشه با سپه کوهیار ... ز او دشت پیوند با ...

پس آن سپهدار فولاد بود ... که شاه از نبیره‌های اوست بود
سپه را و چو شیر ... سور ... که بود از خراسان ...

پس حمله ساسان که بد پور شاه ... دلیر و خردمند آمد به راه
ازان پس ... با سپه ... شیر ... سپاهی که برهم چو دریای ...

شهنشاه ایران و دارای نام ... شه پارس با لشکر نیک نام
ابا چتر با کاویانی درفش ... همای همایون زرینه کفش

برون رفت با لشکر بی‌شمار ... ... نوشته ...
... ... دو ره بر دو شمشیر زن صد هزار

بیامد به نزدیک هیرمند ... ...
... ... فرستاده برگزید ارجمند

فرستاد نزدیک دستان سام ... ز هر گونه داد اورا پیام
بدو گفت کز کین اسفندیار ... مرا تلخ شد در جهان روزگار

هم از کین نوشاذر و مهرنوش ... دو شاه گرامی دو فرخ سروش
کنون شهر زابل پر از خون کنیم ... ز دل کین دیرینه بیرون کنیم

فرستاده آمد بر زال زر ... بره بر فرامرز کردش گذر
فرستاده نزد فرامرز گفت ... ... گر شاه ایران شنفت

فرامرز شد نزد دستان سام ... بدو گفت کین باب فرخنده کام
چنان دان که بهمن ... یاد ... ... کین پدر ... نهان

سپه کرد و بگذشت از هیرمند ... سپاهی گران این گو ارجمند
جهان ار ... و بخش ... ... تازه خون ریختش

ندانم چه خواهی همی کرد کار ... چو پیش آور و گردش ...
دل زال پر اندر اندیشه شد ... از اندیشه ... پیشه شد

فرامرز را گفت آنچنان باب ... سر از بخشش ... کرد و تاب
چنین بود تا بود چرخ بلند ... وگر زنه نه بیند بجز رنج و بند

... ... نه از مستمندیش گیرد ...
گر این دیوزاده ... آورد ... روان زیر ... آورد

... پند ... ... بسی کو ... هم
اگر بازگردد به گنج و به بند ... وگرنه نه بینند بجز رنج و بند

اگر ... برآرم ... این گرز سام ... کنیم زنده اندر جهان ... نام
به پیرانه سر کار زاری کنیم ... که اندر جهان یادگاری کنیم

سپه را بخوان و برآرای کار ... مباش ایمن از گردش روزگار
فرامرز بیرون شد از پیش زال ... ... آن ... اعتمال

بهر سو بر افگند پویان نوند ... فرامرز آمدش لشکر سپند
دو ره صد هزار از دلیران گرد ... ... بر گستوان و سوار

نشستند و از شهر بستند در ... ... دشمن نیابد گذر
فرستاد انگاه دستان به پیش ... طلب کرد و ...

فرو خواند پیغام بهمن تمام ... چو بشنید پیغام او ...
در گنج ... باز کرد ... از ان گنج ... کرد

فرستاده را اسپ و دینار داد ... ز هر گونه چیز ...
... انگشت ... بود ... ...

فراوان از آن گوهر شاهوار ... ... از ...
زان ... ...

... ...

بجاماسپ گفت این تمنا مکن
چنین گفت جاماسپ [illegible] از خرد
بجاماسپ فرمود کای [illegible]
[illegible]
کنون کاین چنین شد که گردی [illegible]
که تا نیا [illegible] تو دیگر فریب
[illegible] بکرتر رفت از جهان
تو را [illegible] از [illegible]
[illegible] سیستان [illegible]
[illegible] اندیشه کن
[illegible] جدا کردن این پهلوان
فرامرز را [illegible]
همان شب در شهر [illegible]
روان آمد و در نهان [illegible] تیغ
گریزان [illegible] دشمن [illegible] شد
بیامد فرامرز [illegible] سام
سپر [illegible] و تخت زرین [illegible]
[illegible] سوی سیستان [illegible]
سپاهش همه خسته و کوفته
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپه مرزبان
[illegible]

که [illegible] این خیره سر
[illegible]
نوشتش شاه بهمن جواب
[illegible] که هرگز [illegible]
[illegible] ز تخت [illegible]
[illegible] جان تو [illegible] آمد [illegible]
جهانگیر [illegible]
ز تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مدان
[illegible] فرامرز [illegible]
اول از فرامرز
بکشتش [illegible] کردن [illegible]
بیک حمله آن شاه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] رای
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ز گردون [illegible]
[illegible] سیستان [illegible]
[illegible] سیستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خون [illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] زال
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] جاماسپ [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
و [illegible] سیستان
بهم برزدند آن سپاه گران
هزیمت پذیرفت [illegible] دلیر
بدان تخت [illegible]
[illegible]
جهانجوی بهمن بیامد [illegible]
[illegible] از آن کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن پس [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هنر [illegible]
[illegible]
[illegible] رزم [illegible]
[illegible] پشنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] آوران
[illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چاره جز باز گردد [illegible] — بنخچیر استه میغ بیاید دم
برافروخت [illegible] — برو بر زره چین کرد و پر خون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که این [illegible] از جهان [illegible] — همی [illegible]
[illegible] — زمین کوه [illegible] اگر [illegible] گشتم
[illegible] — [illegible] گرساسپ سام سوار
چو از شاه شاهی [illegible] بشنید — [illegible] شاهی [illegible]
بدو گفت شاها مکن [illegible] کشی — اسفندیار
[illegible] از [illegible] مدار — که [illegible] بزرگست [illegible]
چو باید تو را آتش افروختن — جهان [illegible] پهلوان [illegible]
کمر بسته و [illegible] هنگام رزم — [illegible] دل [illegible] کام
[illegible] جهان [illegible] تا بود — بجان و به دل مهربان تو بود
یکی سخت [illegible] کرد — بسوی [illegible]
[illegible] اسپ و جامه [illegible] — که رستم [illegible]
اگر [illegible] — برستم [illegible]
دگر [illegible] — دو سال [illegible]
بدو [illegible] شاه [illegible] — که تو رفته بودی [illegible]
بر کنید [illegible] کوه [illegible] سنگ — بگشت [illegible]
تو [illegible] ز آغاز شاها گناه — که [illegible] آمد [illegible]
مکن [illegible] رستم [illegible] — چو [illegible]
بجا [illegible] اسپ [illegible] سخنها [illegible] — که [illegible]

چو برگشت این بهمن نیک بخت — [illegible]
بر بندی چنین گفت با [illegible] — گوی دانم [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]
چو گویم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
برآرم [illegible] — [illegible]
[illegible] رستم [illegible] — که بهمان [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] — بگیرم [illegible]
[illegible] — یکی رزم [illegible]
ز زرشتی [illegible] — نیابم [illegible] از جهان [illegible]
همی [illegible] نشان [illegible] — [illegible] زریر [illegible]
تو [illegible] شهر [illegible] — [illegible] رستم [illegible]
[illegible] — نیابد [illegible]
که [illegible] — نشستش [illegible] بلند آیدش
بدین گفتها [illegible] اسپ [illegible] — که هست این سخنهای [illegible]
[illegible] — که گشتاسپ [illegible]
همانا نیابد [illegible] — کسی کو کند [illegible]
به نخچیر [illegible] — دل شیر [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] — بپای آن [illegible]
[illegible] رستم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]

پس آن گه برو نامه [illegible]
چنان [illegible]
[illegible] که [illegible] هزار
[illegible] هزار
[illegible] فرامرز [illegible]
که آید سپاهی [illegible]
[illegible]
بیامد فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible] که گیتی سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین چرخ گردنده [illegible]
[illegible]
[illegible] که گیتی [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
سراپرده و خیمها [illegible]
چو برداشت [illegible]
[illegible] سپاهی که [illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible]

[illegible] پیل
[illegible]
[illegible] شهریار
[illegible] کوشوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت این بهمن بدسگال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به پیکار ایشان [illegible]
[illegible] که هر کس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسیدند تیر و فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس آن چو کوهی [illegible] هشیار
از آن پس [illegible] گذشت [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نعل آهنین گشت روی زمین
دگر باره [illegible] کشید
[illegible] از کینه خالی نبود
[illegible] سپاهی بزرگ
چنین [illegible]
تو [illegible] بیکن
کنون بهتر آن [illegible]
فرامرز [illegible] فرمان کنم
برون آمد و لشکرش [illegible]
سپهبد [illegible] همی آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشیدن [illegible]
فرامرز [illegible]
زمین [illegible]
فرامرز [illegible]
[illegible]

روان گشت با لشکری نامدار
ز گرد سپاهش نهان [illegible]
[illegible]
همی رفت با [illegible]
رسیدند [illegible]
که از گرد ایشان [illegible]
ز نیزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه چون بهمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم اکنون [illegible]
بگردون [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاه آمد از هر سوی بی‌شمار
همانا فزون شد ز صد ره هزار
بلشکر بجمشید بیانو ببرد
ز گنج نیا لشکر آباد کرد

از آن پس بیامد سپه فرز گشت
ز هیبت گردید جاماسپ
ببهمن بیا ور جنگ
سگالی راز ما کی بجا گفت

بشهر در آمد یکی لشکری و شمار
فرا هم [illegible] گردونها
از [illegible] فنک
که چون بود خواهد مرا کار دار

ببیش آمد و گفت [illegible] چور و
رسانید خواهد دلاور گرد
سلیم رو فرزانه گنج [illegible]
جهان از [illegible] کنج [illegible]

به بهمن چنین گفت کای شهریار
اگر راست پرسی ز من غم مدار
یکایک نشانت ز اختر بجست
بگویی که کین تور از گنج خواهی رسید

بدان اختری کو بکرد [illegible] ورست
بکام فرامرز نیک اخترست
اگر شاه گفتار من بشنود
دگر بر ره سیستان نگذرد

گر ایشان و گر باره آمد شکن
دلیری تو زیشان یکی تن مکن
بدو گفت بهمن که ایشان که اند
مرا دوست باشد بدانند چه کیر

چنین گفت جاماسپ کای شهریار
شکست از فرامرز پیش سپاه
سیوم ابر باشی بجان [illegible] و خطر
ز تیغ فرامرز پرخاشخر

چو آسیب او [illegible] اندر گذشت
خداوند گیتی بکام تو گشت
بدو شش سال و صد [illegible]
بزابلستان بر تباهی کشی

چو بار چهارم بیابی تو دست
بدشمن برآید ز تیغ شکست
همه کینها را بجای آوری
بد اندیشش از زیر پای آوری

بکام تو باشد سراسر زمین
شهنشاه ایران و توران و چین
ز گفتار فرزند شاه جهان
یکی باد بر زد ز مردم نهان

چنین گفت آنکه بد زان راز
که کاری نهادی ز بشتم دراز
ولیکن چو فرجام وستغست
سوزنی زندین نشست [illegible]

بخواهم ز کین پدر گشت باز
[illegible]
[illegible]
اگر چند آرم سر خود بکار

تو را است لشکر همه رزم [illegible] هزار
[illegible] ستان
[illegible]
که نیکو خبر داری انجام کار

بگردان بنه و دهستان کهن
چنین راند از شاه بهمن سخن
که چون شد سوی بلخ دلخسته باز
دگر رزم را کرد او شاه ساز

سپه را سراسر ز کشور براند
هم از باختر هم ز خاور بخواند
زمین بود پنجاه فرسنگ شان
که بر ساخته لشکرش جای خویش

ز جنگ آوران هشت صد ره هزار
شمردند آنکه بیامد یک سوار
خبا گشت ترا نبود فرهنگ [illegible]
که شد زند کاید در آن شهر بلخ

دل بهمن از لشکری گشت شاد
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز اسپان تازی و برگستوان
بجمشید چند آنکه بودش توان

از آن پس شهنشه یکی بزم ساخت
سران سپه را ایران بنواخت
همی [illegible] ز آواز چنگ رباب
سر سرکشان را نیامد بخواب

دو پنجاه بودش سران سپاه
بدان جمله خلعت آراست شاه
در گنج بگشاد و روز [illegible]
همه کیسه گشت از و شاد شاد

سپاهی چو از شاه خشنود گشت
ز کینه دل شاه پر دود گشت
هم آنکه برافروخت آواز نای
بجنبش در آمد چو شیر [illegible]

ابا او ز گردان [illegible] و ز پنجه هزار
گزیده صف ایران خنجر گذار
ابا او سپهدار سقلاب روم
بشد با دلیران آن مرز و بوم

سپهر آن سپهدار [illegible] جهان
بشد با سپهداران توران زمین
سران [illegible] بهامن [illegible]
که مانند [illegible] بود در [illegible]

[illegible] فرامرز دستان [illegible] ... که آمد دگرباره بهمن بکین
فرامرز آمد دگر با سپاه ... بپیروزی نام بردار شاه
سوی مرو انجا که او بار شد ... ازان شاه بهمن دژآزار شد
هم انگاه آگاه شد شهریار ... که آمد فرامرز با [illegible]
ازان پس بگردان چنین گفت شاه ... یکی حمله آرید فردا بگاه
بکوشید و گردنشان در میان ... فرامرز با لشکر شا[illegible]
چو شد زاد گیتی بیارا زره ... سپه برکشیدند از دو رویه رده
فرامرز با لشکرش همگروه ... یکی حمله کردند بر سان کوه
[illegible] آن لشکر اندر [illegible] ... همه [illegible] خنجر زدند
بجنبید بهمن هم انگاه زجا ... بر آن سپاه اندر آمد [illegible]
ز هر سوی لشکر میانه [illegible] ... ز هر گوشه برخاست یکی بوی خاست
سپهر از زر خود آگاه کرد ... که نیک اختری سوی ما [illegible]
سه روز و سه شب [illegible] جنگ ... ز کشته [illegible] جنگیان [illegible] بود
همه دشت با [illegible] بود ... ز خون دلیران زمین [illegible]
[illegible] ز ایران ندید [illegible] جای ... [illegible] زیر پا
بیارند کی تیغ الماس گون ... چو ابر بهاری ببارید خون
ز خون [illegible] ... چو [illegible] شد [illegible] بود
سر سرکشان زیر پای سوار ... کشیده از زمین [illegible]
[illegible] برآهنگ [illegible] ... [illegible] گفت [illegible]
بزد بر سپاه فرامرز کوه ... بدانسان بکام دل [illegible]
[illegible] ... برآن گشت [illegible]
چو بهمان [illegible] بدیدند [illegible] دشت ... [illegible] سوی باد آورید [illegible]
[illegible] شد [illegible] با کین ... ز تیغ [illegible] اندر زمین
چو آن دید بهمن برانگیخت اسپ ... سپاهش بیامد [illegible]
[illegible] نهاد و ز تیغ [illegible] ... [illegible] آمد دگر [illegible]
سپاه فرامرز را در هلاک ... بدیدند پس کشته [illegible]
فرامرز [illegible] ... بکابل [illegible] یکباره روی
سپاه اندکی ماند و کشته [illegible] ... شب آمد همه بازگشت آن [illegible]
هم اندر شب [illegible] سپاه ... همه سوی کابل گرفتند راه
بماندند بر جای رخت و بنه ... همه سوی کابل شدند [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] گران [illegible] گفت ... گزین نامداران [illegible]
بتو دیگر آن با [illegible] تیز ... نداری یکی روی سوی [illegible]
چنین [illegible] آرایش کارزار ... که گر [illegible] کام کار
کهی شاه [illegible] دشمن بر جفا ... گر [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] ... [illegible]
جهان پاسخش داد [illegible] ... که [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] ... بیامد [illegible]
که شاه فرامرز [illegible] بخشش ... که گر بخت [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ... [illegible] فرامرز [illegible]
جهانبان [illegible] ... [illegible] سپاه اندر آمد [illegible]
[illegible] ... [illegible]
نباید که نیرنگ [illegible] جهان ... گریزنده [illegible]
[illegible] ... فرامرز [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

سپه دلیران خود را بخواند — شب تیره در پیش خود شان براند
بدو پیش دلیران نامدار [illegible] — ز [illegible] گردان سه مرد [illegible]

دلیری فکن [illegible] با شکوه — چهارم چو الماس سنگ شیر زور
بدیشان سپه را [illegible] نام — که از لشکر دشمن [illegible] نام

[illegible] ز [illegible] گردان نهنگ — نتابید با او به هنگام جنگ
یکی نام آوران [illegible] — چنین گفت [illegible]

[illegible] رزم با نوکش آنکه بدید — برم هر دو را بسته دست آورید
دو گرد دلاور به هنگام جنگ — یکی طوس نام و یکی تیز چنگ

[illegible] چو گفت ز [illegible] زبان — بفرمود شان رزم با مرزبان
چو هوشنگ رزم آور گرد گیر — [illegible]

[illegible] نام او [illegible] — دگر گرد [illegible] نام او را سپار
به [illegible] وعده داد او شان — بجنگ [illegible]

[illegible] نام او [illegible] — فرستاد پیش سه مرد [illegible]
یکی [illegible] زرکار [illegible] — [illegible] نهان

[illegible] اندر شب آن تیغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدیشان [illegible] براند

[illegible] بکوشید با دو سوار — [illegible]
[illegible] — [illegible] سام [illegible] چهار

[illegible] جام زر کهربار کشید — که کهربا ز مرد بر آمیخته شد
از آن [illegible] — نشست از بر تازی اسب سیاه

[illegible] بشد چار صف بر کشید — کجا قطره بود او چو دریا پدید
که او صف [illegible] — [illegible] گشت [illegible]

[illegible] لشکر هم آنکه خروش — غو کوس آورد گردان بگوش
دلیران [illegible] — [illegible] خاستند

[illegible] سر افراز سام [illegible] — [illegible] با چهار
ز هر چار [illegible] بیابان — [illegible] ایرانیان

[illegible] — دو دیگر نمودند پشت
[illegible] — [illegible] روی سپر

[illegible] — [illegible] تیغ [illegible] کشید
[illegible] — که [illegible] دید بنمود پشت

[illegible] آمد چو باد — برو بر [illegible]
که [illegible] — تو باید که یابی سر انجام کام

[illegible] آواز خواهر شنید — برد چنگ تیغ از میان بر کشید
یکی را همه آنکه [illegible] کرد — یکی راه گردون پر از بیم کرد

[illegible] — بجنگ اندر [illegible]
که تیر ان از آن روی [illegible] — به پس باز [illegible]

[illegible] آمد [illegible] — نه شرم از شهنشاه [illegible]
چو زر با نوا دید سر فراز — به لشکر که خویش [illegible] گشت باز

[illegible] آنجا [illegible] کوس — [illegible]
دو گرد [illegible] — [illegible]

[illegible]

چو جمشید ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دهقان ... [illegible]
بدین ... [illegible]
به ... [illegible]
چنین ... [illegible]
کرد اندر ... آیدش کار پیش
بگیتی همی تا که من زنده ام
گواهی دلم داد آنکه بدان
برانگیخت ... [illegible]
جوانی و نیرو و کنون ... [illegible]
نشاید ... [illegible]
خداوند ... [illegible]
[illegible]
ستم دیده دهقان از ... [illegible]
گهی بر هوا و گهی بر زمین
[illegible]
نیا ... [illegible]
میان قضا ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

پریشان ... [illegible]
ستم کرده ... [illegible]
[illegible]
بماندیم از دل ... دل
پر از زن مرو انبار بود
بهفتم ... [illegible]
که گر نیست ... [illegible]
[illegible]
نشاید ... نکو کار پیش
[illegible]
... کنون ... [illegible]
[illegible]
که دشمن چو آتش ... [illegible]
[illegible]
بتش ... [illegible]
پشیمانی آرد شتاب از درنگ
[illegible]
[illegible]
ز بخشش ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گر ... [illegible]
[illegible]

همه مردمان روز و شب ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون کار مردم بجایی رسید
بدان مردمان ... [illegible]
که ... [illegible]
بجان تا ... [illegible] شهر
[illegible]
... [illegible] سام بود
همی خاک خوردند ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ... [illegible]
دل لشکر از ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
پر از ... [illegible]
[illegible]

بجمشید ... [illegible]
جهان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان جان مردم ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گیتی از ایشان بیارام بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بهر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی خورد و [illegible] همی روز و شب / سپه را همی داشت باده بلب
چهارم چو برداشت از آب باغ / بگسترد [illegible] ز راغ

[illegible] و رامش بپای بود / که بهمن بشمشیر [illegible]
سوی سیستان رفت با یک تخت / که زال فریبنده گشتست سست

[illegible] همه سرکشان را بخواند / چنین گفت بهمن که یک رنج ماند
که لشکر فرستم سوی زال زر / کنم شهر آن جمله زیر و زبر

[illegible] جهان گفت آنکه سپاه / که داریم ما سرفرازان شاه
سپه برگرفتند و برخاست غو / بیامد سوی سیستان شاه نو

نگاهی آمد بدستان سام / که دشمن [illegible] برآورد کام
شد آواره از بیم شیر دلیر / [illegible]

[illegible] سوی کابل گریخت / از آن اندرو زال از مژه خون بریخت
به بتهان و کرکوه گوینده مرد / که اندیشه کار باید کرد

همی با سیستان بهمن آنکه رسید / همه کوه و صحرا سپه برکشید
که ویران شود کشور [illegible] / زمین [illegible]

[illegible] بخاک اندرون [illegible] / همان سام یل کز [illegible]
اجل برشد [illegible] / ز [illegible]

[illegible] بس هر کم بباید چشید / چرا این همه درد باید کشید
همی گفت زال [illegible] / [illegible]

[illegible] ستمکاره شد / که زال فرامرز بیچاره شد
چو برگرد آن لشکر [illegible] / [illegible]

[illegible] اندرون دشت با [illegible] / که کس [illegible] زال را [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] گیتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] و شهری [illegible] / [illegible] خود بجوشن [illegible]
سپاهی و شهری [illegible] / [illegible]

[illegible] گیتی [illegible] / [illegible] خسته و کشته بود [illegible]
چو بهمن [illegible] و لشکر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز زال و [illegible] جای [illegible] / [illegible]

[illegible] تا برآمد برین [illegible] / نیاسود روزی سپاه [illegible]
[illegible] شهر زابل کسی [illegible] / ز زار باره یکبار [illegible]

[illegible] یکایک فرو ماندند / [illegible]
چو آب [illegible] گشت سال تهی / [illegible]

[illegible] آمد و باغها گشت [illegible] / برآمد ز روی هوا باد [illegible]
به شهر اندرون خورد [illegible] / [illegible]

[illegible] گرسنه [illegible] / خورش باید [illegible]
خورش هر [illegible] / [illegible]

همان قوت [illegible] چون سنگ / بدن سست گشت [illegible]
چو از گرسنگی [illegible] / [illegible]

[illegible] زابل نماند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ‌ ببوید اگر بیش بشتافت [illegible]
[illegible] شهر [illegible] ‌ همه [illegible] و آب و [illegible]

دل پر ز [illegible] ‌ [illegible]
گشت [illegible] که گفت [illegible] ‌ که از نامه سیاهی و کاغذ سپاه

[illegible] ‌ ز رنج و [illegible]
چهارم [illegible] گشت شهر سپاه ‌ بر [illegible] نشان زر ماند [illegible]

برفت و بیاورد دستان [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ بجا ماند [illegible] تا [illegible]

[illegible] ماند تا [illegible] ‌ یکی [illegible] شاه [illegible]
[illegible] کاید [illegible] ‌ [illegible] از شاه [illegible]

[illegible] کار ‌ نماند که بینی کسی پایدار
[illegible] و شاه منوچهر [illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] ‌ ز بهر [illegible]

[illegible] ‌ [illegible] خواهد زمان
که من سیر ماندستم [illegible] ‌ [illegible] که گوشه [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] این نامه [illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] زیر پیلم [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ به نزد گران مایه زال [illegible]

[illegible] ‌ [illegible] گسسته [illegible]
دو تا گشته و سر فکنده به پیش ‌ تن از درد [illegible]

[illegible] زعفران گل [illegible] ‌ ز گل لاله بر زعفران بیخته
چو نامی که از باد گردد توان ‌ چو باغی [illegible]

[illegible] سال [illegible] ز یزدان [illegible] ‌ [illegible] چمن [illegible]
چو جاماسپ دید [illegible] ‌ [illegible] نیک [illegible]

غریوان [illegible] برگرفت ‌ ز دست [illegible] برگرفت
بدو گفت برخیز کاینجا [illegible] ‌ [illegible] را جای نیست

[illegible] سوی خانه [illegible] ‌ پس از رای جاماسپ بهمن [illegible]
به بینیم تا خواست کردگار ‌ چو [illegible] شهر [illegible]

همانگه [illegible] سوی خانه [illegible] ‌ نهانش ز شاه و ز بیگانه [illegible]
[illegible] ‌ چو [illegible] زال آگاه شد

نهادند خوان را به نزدیک [illegible] ‌ بخوردند و کردند تازه روان
همانگاه [illegible] ‌ بیامد به نزدیک بهمن چو دود

بدو گفت کای نامور شهریار ‌ [illegible] جاماسپ
[illegible] ‌ ترا کرد یزدان چنین کامگار

کنون تا کی اندر نشینی همی ‌ چرا راه [illegible] نه بینی همی
ز بهر چه ماندی درین جایگاه ‌ [illegible] از [illegible] سپاه

بدو گفت که از بهر پیکار زال ‌ [illegible] سال
چو از بهر [illegible] ‌ [illegible] تا نیاید بجنگ

[illegible] شهر [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] شهر [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] تا پس [illegible] ‌ [illegible]

که امروز اینجا فرو خورد رست که هر دو رزه بر زنیک کوه برست
بشهر اندرون بانگ و نالهٔ زنان گرفتار دستان [illegible]

که شهر اوابلی پر از گفتگوی بیامد به دستان نهاد او دو روی
نویسنده ما کلک دستان سام [illegible] شهر نام

پدید آمد [illegible] خورش که جان را بخوردن بود پرورش
بر این نیز بگذشت ده ماه و روز [illegible]

چو [illegible] ده ماه و شب ز رزم [illegible] زال
بشد [illegible] بهمن [illegible] [illegible] آمد

[illegible] زال با پنج چاره گر [illegible] شاه بهمن
بیامد [illegible] ایشان [illegible] تا بر گشاید در

سپه را بپوشید او ساز جنگ برون شد از شهر چون پلنگ
چو شد بهمن اندر جنگ و آگهی دل [illegible]

به بهمن نهادند یکباره روی نه آگه که ایشان شده جنگجوی
چو آگاه شد لشکر ایران [illegible] همه [illegible]

بدو گفت اکنون سر [illegible] بگیر که سرها بداوند بر خیره خیر
بشد ما [illegible] سوالی گرفت جهان تا [illegible] گشت

کشیدند شمشیر [illegible] جنگ ندیدند بر جنگ [illegible]
چنین تا به شب جنگشان بود [illegible] [illegible] شد لشکر زال خوار

شبانگاه دستان بخورشید گفت که ما را سر خویش باید گرفت
بر [illegible] این شهر بیرون شویم [illegible] آمدیم [illegible] بیابان شویم

مگر جان از اینجا به بیرون کشیم مگر خود [illegible] کشیم
بدو گفت خورشید [illegible] بجا ماند [illegible] روشنایی [illegible]

تو را خیره و دیده شد در پشت گوژ به شمشیر کز اندر آیی [illegible]
مگویید [illegible] سوی بهمن [illegible] که [illegible]

همه کرد [illegible] ما دشمن است جهانی بدین [illegible]
[illegible] باز آورند [illegible] بدندان کار آورند

همان به که اید ز تنهایی شویم یکی بزرگر دوست جمشید بود
فرامرز [illegible] خورشید [illegible] بجوی کسی [illegible] شویم

سوی کاخ او رفت با زال پیر گرفتش [illegible]
شهر [illegible] [illegible] مهمان [illegible]

هم آنکه بکاخ اندر آوردشان [illegible]
زال [illegible] همی [illegible] کردشان

چو دینار گون گشت دریای قیر برآمد بر دل صبح خورشید تیر
به دروازه بر لشکر انبوه شد ز جوشن [illegible] چون کوه شد

ندیدند کس را بدروازه بر ز آواز و نه جنبش جانور
سواری [illegible] پیاده بیامد [illegible]

ندید ایچ هر چند آواز کرد فرو رفت و دروازه [illegible]
بشهر اندر آمد سپاه [illegible] [illegible] بر چرخ [illegible]

بجا ماست گفت ای گران مایه [illegible] شتابان بر آن کاخ [illegible]
جهان [illegible] [illegible] پرستنده [illegible]

هم آنکه بیامد منادی گری خروش آمد از مردی [illegible]
که شاه جهان گفت [illegible] نباشد [illegible]

چهارم [illegible] که بینیم به شهر بباید ز من [illegible]
کسی [illegible] زال [illegible] آید [illegible] سوی [illegible]

به نزد [illegible] منش [illegible]
[illegible] شنید [illegible]

[illegible]

بستن بهمن زال زر را و در قفس کردن شاه

او را کوید و حالات

چنین سیکو شیاب جز ... [illegible]

به بینی پیز ... سر آورد ... [illegible]

ز ... بزرکان ... [illegible]

... پور [illegible] ... بیاورد ... [illegible]

... بیاید بسر ... [illegible]

... تا به ... کان جرا ... [illegible]

... بدین کردنکه تاج ... [illegible]

... بیاید تو ... [illegible]

کنون سوی زال [illegible]

... بیابان ... [illegible]

... زال ... [illegible]

[illegible]

بپرسید کت جاماسپ ترا آن [illegible] ، چو پیروزگر [illegible]
ستودش [illegible] داد و بخشایش آفرید ، [illegible]
بزرگان [illegible] که بیمار گشت ، [illegible] نشان [illegible]
ببرآتش کرد از گناه جمشید باز ، جهان گشت گوئی که هرگز نبود
ز گفتار او شاه گیتی [illegible] ، بدو گفت این سخن گفتنی [illegible]
[illegible] نشست و [illegible] ، [illegible]
چنین گفت جاماسپ [illegible] ، مرا [illegible] گفتن [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
بدو گفت زال [illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
بخورشید گفت او [illegible] ، که شاه [illegible]
مبادا که دیوش بیابان کشد ، که جان تو را در بلای کشد
که دارد نهان خور از آفتاب ، سر از [illegible] تاب
چو من با تو بودم به هنگام ناز ، [illegible]
چو زال اندر آمد [illegible] ، [illegible]
بدو گفت کای شاه فرخنده [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
جهان [illegible] گردن فراز ، [illegible] نام [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
مر [illegible] ، [illegible]
بر [illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
چنین گفت خورشید کو [illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]

چو ما جنگ را پیش بنهیم ازین ندارد کس از ما بدل رنج و کین
ور امروز از ما نپرسد گناه گر امروز نا آگاه باشیم پاک

اگر چند با من سپاه اندکیست چنین کز شما پانصد از یکیست
بکوشند صلح یکایک نامدار ندانند و ایشان هیچ انجام کار

که پیروزی از ما کر خواهد شدن نکوتر ولی بر سپه بر شدن
ورین رزم اگر داد خواهیم داد بر شاه پیمان بباید نهاد

که ما پیرو و پیروز شویم از میان نباید سپهبد ما دران زیان
از ایشان دو و چون بدیدیم ما هر دوش نمایم مردی بدین انجمن

چنین چون که رستم به اسفندیار بیاری که پیرو بدان کالبد
گر امروز باشد مرا دست رس کنم هر چه کردم از ایشان بکین

بیاور که آزمایش کنیم به رزمی که تا هر دو نمایش کنیم
ببینم تا چرخ ناساز کار گر ایدون که پیوند کند کارزار

بمردی نیازارم ار روم و چین چو از جنگجویان ایران زمین
همی نزد شاه خداوند هور سر خویش گیرند مرد و ستور

اگر شاه را دست بر من بود سپه تیز فرمان بهمن بود
بکوهی چو او من کنم با سپاه بجشنای کو خواه بیکن بجاه

سپه را سپیده که آمد بهش بجنبید با یکدگر شد به پیش
بکینه که بهمن ز ارژنگ شد کمین را همی داشتن باید گرفت

چو بشنید شاه آنچنان رزم [illegible] ازیشان به تن هیچ کم نیست کار
همیشه آنکه بجوشید ساز نبرد سپهر از دو فن در آسمان جنگ کرد

چو ما اسپ را تا به پیش [illegible] به تیغ و به نیزه جدا ما چنین
[illegible] چو آتش بجست و گرفتش عنان

پذیرفت کرمان [illegible] و زخم یلان همچنان [illegible]
[illegible] ش از خویشتن پیش آتش بکش

اگر تیغ را خواهد و [illegible] که گیتی ازو تنگ شد [illegible]
فراوان سپه بر یکی جنگ کین سر او فغان آتش تیر در زمین

سپاه و بزرگان که کشته شدند به تیغ و به نیروی او آخت
خدنگش بدر رود دل آفتاب کمندش بدام آمد از گردون عقاب

به رزم اندرون شان یکی کرد رزم زده چون نبرد و نباشدش کم
چو تو او را با خویش همسر کنی ازآنچه که با او برابر کنی

چنین بود با تیغ در شهر ار که همچون نهنگی بد کوه وار
مرا گر گرفتش و زنگی بود بدین جستن نام و ننگی بود

فغان سپه از دشت [illegible] بر آورد ستاره نهنگ دیده گرد
از آنگاه جاماسپ آگاه بود سپهبد نه اندر خور شاه بود

گر شه را همه اختران سر بسر به قوت بد و زور و فتح و ظفر
ولیکن ندید ایچ جنگ و ستیز گر شما کند جنگ جوید با سپاه

جهانگاه ز نام گو و رستم که بخت النصرش بخوانند عام
چو سقلاب و روم و سپه بر گزیر سپهدار روز و دیلم سوار دلیر

بخوانند او بزرگان [illegible] بر بهمن شگفت و فا مرزدار
بدیشان چنین گفت کای سرکشان بد انسان که گشتند پیران نهان

بر ایند کایشان [illegible] [illegible] بدر داد و شد چون آنشت
هنوز اختر اس همه سر بسر که هستند با قوت پیغمبر

سپاه انگه بار بهم بد کمین [illegible] بیابم اسپ [illegible]
همین گو شما تیر و همین شوید سپاهی شب و جهانی [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

صد و شصت ... زپای او
دگر ... سوار
... ماشاه ...
چنین ... کجا ...
... بداد ...
چهارم چو روی هوا تیره گشت
... برگشت ...
... نام ... بود
که ... گشتن ...
نخواهم ازین بیش گیتی ...
بگفت این ... برآمد بهم
فرود آمد ... بدان روزگار
زکابل ... تیره برخواست ...
دگر ... هر دو برابر شدند
چنین ... در پای لشکر کشید
بیامد ... روز ... بد
بگفت این ... لشکر ... آمد ...
هوا گشت از تیغ زنگار گون
سر پهلوانان بپای سمند
مرا ... آرام کرد
چنین ... کاری ...
فراوان ... برکند ...
... سپاه ... بهمن ...

قفس آمده در جهان جاودان
پسر ای بزرگان ...
برآورد روی از ... دلار
چو کوشم که گیتی ... بنشست
... آه از جگر ...
وزان ... دیده ...
چنین خیره شد بهمن کینه جو
که با تیک زند ... بود
... از کسی ...
پدرم ... نمانم ... تنگ
جهان ... گشت ...
... بهمن ...
...
همه ... شدند
... بر کشید
اگر نام جوید ... هر کس ...
تو گفتی زمین گشت ...
زمین را ز خون ... کنند
کمر بر میان دلیران کنند
... نام کرد
دلیران روم و سواران چین
بیامد ... لشکر ...
جهانی ... بر ...

... بعب
فرو ... بهمن ...
چو ... لشکر ...
چو خویشان ...
... بود ...
... خان ... کرد ...
... جهان ... نمود
... یکبار ... کش ...
چو ... شد
چو رفت از جهان ...
... که ... بماند
...
...
... لشکر پهلوان
... آمد ...
هر آن کس که برگرد ... کار ...
... گشته
چو ... گشت ...
... گشت ...
... لشکر ...
... که ... کین ...
...

... آتش ...
... سر ...
جهان ... گنج ...
... بر ... تیر ...
از ایشان ندانست کس ...
... چند ...
کسی ... جهان ...
... دار ...
بکابل ... خواهش ...
... را ... رخت
... که بود ...
دلیران لشکر ... بند
بجو ... رفت ... نام ...
... گرد ... جان
... فرخ ...
... برآید ...
... گشت
... آهن ...
ز جوشن زمین ... فولاد ...
ازان لشکر ... شد
... بزرگان ...
...

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
چنین تا بگه بر فروزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] جان بجا هم [illegible]
دل اندر هوای تو ناشکیب آیدم
ز تو کس [illegible] دل [illegible]
چو باشند [illegible]
بجان سر پهلوان بلند
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر دو سپاه اندر آمد غمی
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من امروز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بروز سپید و شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو پیغام سپهبد به بهمن رسید
ازان پس بپیوست یکایک به شهریار
چنان دان که گیتی سرای سپنج
[illegible] که دل را کید
تو ای گنج پهلوان [illegible]
گشت چو [illegible] سپاهان [illegible]
[illegible] ار کنون [illegible]
[illegible] چنین زخم
[illegible] دشمن [illegible]
گزند [illegible] زمین
[illegible] گشتن [illegible]
سپهبد چو از شاه [illegible]
اگر [illegible] و مغز باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] گران
ز چنگ سپهبد شد او گرز خم
[illegible] آمد [illegible] زخم [illegible]
چو [illegible] و دلیران [illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]
بزرگ [illegible]
بیامد [illegible] با پیلتن
چو او [illegible] بدید [illegible] شاه
[illegible]

معالای [illegible] شاه بهمن
[illegible] فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible] کینه ما را بجای آید
زمین از بزرگان تهی ساختی
[illegible] گزند [illegible]
[illegible] خیره [illegible]
[illegible]
[illegible] کوتاه [illegible]
[illegible]
بکار روزگار تو آید بسر
[illegible] از خشم [illegible]
[illegible]

رزم شاه بهمن
[illegible] از پهلوان [illegible]
[illegible] از شاه [illegible]
ره کینه [illegible] آیین [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با فرامرز [illegible]
[illegible] گرز [illegible]
گران [illegible] کینه [illegible]
بکام تو شد کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ترکش [illegible]
چو [illegible] بکشاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببند [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible]
همه رزم بود و کوه [illegible] سپاه
شد از [illegible]
[illegible] غلامان شاه
ز [illegible] از گلستان [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نیزه [illegible]
بجز [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
نهاد اندر ره رو بر [illegible]
شکسته [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
نماند [illegible] ز شرم [illegible] زمین [illegible]
چو [illegible]
سپر بر سر آورد و بنشست پست
[illegible]
[illegible] نام [illegible] اندر ان انجمن
کنم [illegible] نام و [illegible] خویش
خدنگ [illegible] جنگی [illegible] شناس
بر [illegible] گفت [illegible]
بر [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آمد [illegible] چوگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
ز کس [illegible] روی [illegible] گشت
سپه [illegible] بند
ازان [illegible] گرد [illegible]
همه [illegible] سپاه [illegible] از [illegible] گروه
شده [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] ببستند [illegible] سنگ
[illegible]
[illegible] کابل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکسته کمان [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] نام کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کر [illegible]
[illegible] بر کردن [illegible] آهنگ
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ان بوم و بر [illegible]

[illegible] بهمن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب تیره [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برفتن سپاه اندر اندیشه تنگ

سپه برد از آنجا یکی بار ترکشت

چو برکرد خورشید از کوه سر

[illegible] بهمن و سپید [illegible]

[illegible] اندکی پیش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب تیره [illegible]

بهمن اندر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بهمن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرامرز را [illegible] رستم

ازو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز درگه بشمر آمد [illegible] / جهان با [illegible] چو [illegible] بگذشت
بهمن ز آن [illegible] برخواندند / [illegible] گنج [illegible] بیفکند [illegible]

[illegible] با جهانی چنان [illegible] همی / نگویی تو با [illegible] داری همی
اگر [illegible] همی [illegible] تو [illegible] / [illegible] بیکی بر انگیخته [illegible]

[illegible] بیامد که گنج [illegible] / دلت [illegible] کنون [illegible] مهی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن

بفرمود تا [illegible] زین بند / کشت ویژه [illegible] بر [illegible]
که کین بهمن زینت بیچید دگر / [illegible] وخسرو [illegible] او دگر

بیامد بشستن برآمد برده سرای / که [illegible] پیلوان [illegible] داد [illegible]
سپهبد بانگشتن [illegible] / بیاورد [illegible] از [illegible]

نبند زندان بیامد [illegible] کاووس / بدو زاد [illegible] فرخ همال
که شاه [illegible] / [illegible] سپر [illegible]

[illegible] / که گشتاسپ [illegible] بود
کنون گنج تاراج [illegible] / [illegible] بپیکان تیر

[illegible] / ز [illegible] اسفندیار
ازین آگهی چون به بهمن رسید / که زین [illegible] نفرین [illegible]

[illegible] / ازین [illegible] خشن [illegible]
بفرمود [illegible] بهمن دلیر / بیامد [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] / [illegible] آمدن بهمن [illegible]
[illegible] / چو بر [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] / [illegible] و تمکین
[illegible] / که زین کار [illegible]

ورین [illegible] زال سام [illegible] / [illegible] نماید شهنشاه دبیر
بفرمود [illegible] / [illegible] باشتنگیسر [illegible]

[illegible] / ز درگاه برخاست آواز کوس
هم آنکه برآمد ز پرده سرای / خروشیدن بوق و هندی درای

از انجا به ایران نهادند روی / [illegible] ز آزاده گوی
سپه از کابل به ایران کشید / بجای دلیران و شیران کشید

[illegible] / [illegible] ایران فراز
بیامد به بخت [illegible] / [illegible] دشمنان [illegible]

[illegible] / [illegible] چندین [illegible]
بسا روزگاری [illegible] گذشت / [illegible] رود [illegible]

هر آنکس [illegible] / [illegible] کردن بهمن
وگشتاسپ در [illegible] / [illegible] بهمن [illegible]

[illegible] / [illegible] خوردند [illegible]
بیا ایستاده کیترک [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / چو خوش باشد آن [illegible]
اگر بر سر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] گاه بانوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]
چو من کامکاری [illegible] / جهان در [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بجهن بپیچید بهر سرانجام | بیابانی سپاه بر بنهاد و بنهاک || ز رستم همی گفت بهمن برنج | که بود گشتاسپ او بیک دهر بیش

وزین آن همه کار و کردار تو | بنالی نیاکان پاکان تو بود || همه افراز گردان مرد انگیز | پسند آمد ایدر که او نیک بود

جهاندار بگرو فرمان داد افشند | ز کار سپهبد به پردخته‌اند || نماند بدین جا و گشتاسپ باز | بنالی که با خسرو نیست آن

بگوی راست کرد داز و شاد شد | بگوید گنج دوزان بنیاد بنا || کجا بر سر تخت بنشاندت | بکوشید که آید ز هر در گشاد

چو هر دو همی تیغ کینه بر سپه رنگ | آنگاهی با فرخ پیش زال آمد || [illegible] به زاری و زار ابر مرز | همی شد تیغ چشم ز هر یک

ز زال ستم دیده و رفت آگهی | از آن گشت دشمن همی سپهر عزیز || و تو صد و زاری که زن | که گشتند از فراز گیتی تهی

چو آتش برآورد او یکنفس | همی زد سر و ریش خویش بر فشن || همی گفت کای سو فارغ دار کار | برآورد روی از زبان به کار

جهاندار شاه زان خبر یافتند | بگشتیم بوده نهر تا افشند || بخنجر بریده دو عنبر کمند | بغلتید بشخود یا دام بشد

ز نیکی همه بوز بن ریختند | به یکسره خاک می‌بیختند || شب و روز بر سوی هیچ کار جهان | خروش و بهت بر سینه آن بد نشان

جهاندار گفتند و گردد باز | همه روز با ماه و شبان و دراز || که از بهمن این کینه تا بخواه | که داد او داد و بر تخت با آله

تو پیروز و فرمان شد مستجاب | و جامی جگر ان دیده پر آب || جهانگیر سپهر است کو داد و داد | بجوید و چرا نیست باز او

همی چید ز تیمار بگذشت شاد | چنین گفت کردن پشوتن || بزال او [illegible] بند بیش | همی بود در شهر بگشته و

گرامی پشوتن که دستور بود | ز گشتن پس از تخت زر بور بود || به پیش جهاندار برپای خواست | چنین گفت کای خسرو داد راست

اگر کینه بودت بدل خواستن | دل خویش و بر کینه آراستن || کنون غارت و کشتن جنگجوی | بفرمای و سپه بند و چند ای گوش

ز تیزی و ان همه ترس و شرم و راه | نگه کن بدین گردش روزگار || یکی با پیر آزاد چرخ بلند | یکی را کند خوار و زار و نژند

چو رفت آنجا یکی بر لشکر فروز | نتابوت را بند سوی نیمروز || ز رستم بکابل شد آنجا یکاه | که آید بکو خار و ز تیر چاه

تو تا باشی ای خسرو پاک زاد | مرنجان کسی را که دارد نژاد || سده سال بگذشت آن شب زال | بدو گفت بس اندیشه بیش از این کار

چنین است به دیگر جهان داستان کس | بکینه بجوان پدر سر بیتاب || زبانش همانا که بسیار زیست | ش و توش او هیچ رنگ بست

جهان تا که خود برسرش هوش | از این بیش بشنو بدین بگوش || که فرزند سام نریمان زند | نباید به پرورد کار رسد

بهمیچ از آن گرچه نیک اختری | چو با کرد کار آگهی داوری || نداند از ایشان ازین بد گناه | ز کرد از نشان است آگاه شاه

که در بسته گنبد پشت کیان | [illegible] || تو دانی که از مرگ اسفندیار | گنه را بنود او گو نامدار

به پرورش بهر بر پشت از روی گنج | همه انجام و [illegible] || زبانش همی بود گاه ستم | چو گرد تو نیست از آن [illegible]

توانایی و تاج و دو ناز کیان | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible]

به هیچم نا کرد کار پسر [illegible]

[illegible]

ایران [illegible]

[illegible]

چه گویم چه خواهم که دارم جهان
بر و بوم بخشش نباید بدید
نیازم بگنج و بدینار نیست
کجا با من آمد به ایران زمین
چنین داد پاسخ بدو شهریار
گذشته ز من کس چو [illegible]
اگر خواهی ای مهر و خورشید [illegible]
[illegible] روز شد جشن ساز و پیل
بسیجید آن خسرو بیدار اسپ سپید
[illegible] چار صد گز [illegible]
[illegible] نو شاد چینی
[illegible] گشته بزر ریخت
[illegible] گفت با [illegible] جمشید بود

[illegible] ابا جشن بهم
که کوه و ز دریا [illegible]
ز گیتی مرا هیچ تیمار نیست
شب و روز مستم [illegible]
[illegible] لولو مدار
[illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
کتایون [illegible] دلی
بزرگان پرستنده بر خورشید
نهاده بسان که بیستون
مرصع بگوهر [illegible] آب [illegible]
نهاده آن پرستنده نیک بخت
[illegible] که از نو خورشید بود

[illegible]
[illegible] بنیاد [illegible]
[illegible] لولو و زر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشور [illegible]
کجا [illegible]
[illegible] گاه [illegible]
[illegible]
[illegible] زرگر از سرخ زر
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] زرد
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مغفر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر یکی [illegible]
[illegible]



[illegible] | [illegible] | چو شد پیش تخت کتایون فراز | زمین را ببوسید و بردش نماز

[illegible] نوبهار | [illegible] | [illegible] پس نشست بر تخت [illegible] | ز بیگانه مردم بپرداخت جای

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]



[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | فراوان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چنین [illegible] | [illegible]

همی شد پرنده ز زرّوی اهوا … [illegible] بهمن بر سنگسار … [illegible] … [illegible]

ز را افکنده آهو فغان برنشست … [illegible] … [illegible] … [illegible]

همان شب که بهمن نشسته بدر … [illegible] … [illegible] … [illegible]

سرکان زرین نگون کرد … [illegible] … [illegible] … [illegible]

زمانی بماق و همیشه بکاست … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] چنین گشت [illegible] … دل [illegible] … [illegible] جانان فدای تو باد … شه جهان [illegible] پای تو باد

[illegible] پرستار [illegible] … [illegible] آتش [illegible] … [illegible] … [illegible] تو جام پر از [illegible] نشست

[illegible] سوی نگار … [illegible] … [illegible] … [illegible] تو را ابر [illegible]

[illegible] … به کام تو پرورده [illegible] … [illegible] … [illegible] آهو [illegible]

نوشته بدست [illegible] … [illegible] … چو بر خواند [illegible] … [illegible]

[illegible] شاه و [illegible] پاسخ نوشت … پاسخ [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] دولت [illegible] خواندم … [illegible] آتش [illegible] نشاندم … [illegible] … [illegible]

خداوند پیروزی و دستگاه … [illegible] تاج و افسر پادشاه … [illegible] … [illegible]

[illegible] روشن [illegible] … [illegible] … اگر [illegible] دستگاه … [illegible]

[illegible] باد [illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

خدا آفرین باد بر جان تو … نگهبان تو باد یزدان تو … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] پرستنده [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … چو کردی [illegible] کنون [illegible] … بدین آمدن [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

و ... [illegible] کنون گر بیاید
اگر ... [illegible] این سخنها کرد
چنین داد پاسخ که ... [illegible]
چو خورشید ... [illegible] آورد
چنین آمدش ... زبان ... [illegible]
بمهمان ... [illegible]
... [illegible] خود ... [illegible]
نخستین سخن ... [illegible]
که ... شهنشاه این پایه داد
... که کهتری کرد ... [illegible]
کنون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] کمی ... [illegible]
چو ... [illegible] میان
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] آید ... [illegible]
ز ... [illegible] آنچه بایسته ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ایرانیان
... با فریدونش پیوند بود
... [illegible] ایران ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] آنچه گفت و شنید
بهشیاری از تو بخواهد نهفت
بگوید ... [illegible] پیش ... [illegible]
ز ... [illegible] زمین ... [illegible]
... [illegible] کار ... [illegible]
کجا بهتر آید ز خوردن ... [illegible]
سخن بشنویم و مدارا کنیم
در ... [illegible] همی باز کرد
... [illegible] تر و ... [illegible]
... [illegible] خورد ... [illegible]
... [illegible]
بچیزی ... [illegible]
که گیتی ... [illegible] نام و آواز کرد
... [illegible] بود
... [illegible]
... [illegible] چنین ... [illegible]
... [illegible] آید ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] میان ... [illegible]
... [illegible] بزرگی ... [illegible]
... [illegible] بود
... [illegible]
... [illegible]

بدل شاه گشت آن ... [illegible]
... [illegible] از بخت کام
... [illegible]
نشسته از بر تخت ... [illegible]
چو ... [illegible]
چو ایشان ... [illegible] تو
چو ... [illegible] نشستند ... [illegible]
چنین گفت ... [illegible]
... [illegible] ز ... [illegible]
... [illegible] گذشت
... [illegible]
... [illegible]
چو ... [illegible] نشستند ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] کجا آن بود
... [illegible]
شنیدم که اندر ... [illegible]
... [illegible]
همی آسمان ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] کنون بر آمد ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] شاه
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دلیران ایران ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] بود
... [illegible] شاه ... [illegible]
... [illegible] بود
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ز تو دور بادا بد آن کسی | کز نیکی نماید بجای بسی | به پیروز بخت ... | ... گرنکوئی ...

بپوشید چادر بهنگام روز | برون رفت با چند شب دلفروز | خرامان بیامد ... درگاه | ... بیامد بسوی سپاه

زمانی نشستند و گفتند باز | ندانست کس ... | چو سر گشته شد ... | ... فرستاد و ...

کس از ... بنشاند با ... | که بیتو ... شادی و کام | ز ... | ... گرد ...

بپوشید ... در سرای ... | ... اگر ... | ... | ... بهمن ...

بپوشید ... بانشاه کامی ... | ... | چو ... | ... نهانی ز خویش

اگر بازگردد جهان ارد شیر | مرورا ببرد خودش جای گیر | خورش خواه ... | بر بهمن ... روز ... شبگیر گاه

بخشش ز ... | ز کو ... کرد دار آستر | ... | خرامان ... سپاه

گرو دل بدین کار ... کرد | چنان دان که ... | ... | ...

[illegible]

همی ... | ... | ... | ...

همی آنکه ... | ... | ... | ...

... بیرون ... | ... | ... ای جهاندار مجلس ... | ...

[illegible]

... | ... بزم نو آراستی | ... | ...

... | ... ز سر مهر گنج | ... | ...

[illegible]

... | ... | ... | ... و آرسته

... | پس آنگاه ... | ... | ...

تو راز ... بادشاه ... | تو بایسته ... | همی گفت ... | چو آورد ... فال ...

بدو ... گر تو ... | ... تو ... | همه آنکه ... کار ... | ... کرد ارسن

چو ... بند از ... | همی گفت کای ... | ... انجار ... | ... بهمن ... آشفته نام

گرامی ... شاه ایران تو ... | که ... | هم آن شب ... شاه ... | ... یکی ...

که با تو ... کار ... | ... بهمن ... | ... | شدم ... تو ...

... بر او ... | ... | ... نهان ... | ...

[illegible] … [illegible] … پرستش بکنیم از دو ملک … چلنت چه … [illegible]

چو … [illegible] … [illegible] … بر و بوم ویران بدو ما شکست … چو پیل دمنده بیامد … [illegible]

[illegible] … [illegible] … دل شاه … چنین گفت … گرفتند گردان … [illegible]

[illegible]

[illegible]

کتایون … [illegible]

چو … به ترو کتایون رسید … [illegible]

کتایون فروخت … [illegible]

[illegible]

[illegible]

دو گفت کای بانوی بانوان … [illegible]

او شیر از اگر اگهی یابد او … [illegible]

ز میران و از نامداران چهل … [illegible]

کتایون … [illegible]

[illegible]

بدو انچه فرمود دست ایدرا — گرشته بکرسی ز لعل و گهر نگار
ز خورشید برده سر از هر میان سخن — ابا هر یکی زان دو بار جستی
نهاده ندازین گونه خوان هر یکی — بند و انگه را بها اندکی
ز دیباش بر سر نهاده دو تخت — یکی زیر منسوز بپیچید بخت
یکی اسپ به مهر هر یکی را که بد — نیارست باوی کسی کرد بد
تو گفتی زمین کوه سیم و زر — بکار و بهشت اندر نهان سپهر
بکر و درم انجا کر باشد درم — درم و دار سیم زمی لاجرم
[illegible] — توان یافت از سیم [illegible]
[illegible] — چو شبه باشما و دشیند [illegible]
[illegible] — کروهر کسی هست چون آتشی
[illegible] — کر لعل شهوار و مرجان بود
[illegible] — نهاده بر هر یک [illegible] آراسته
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ببخشد به پیروز ناکاسته
[illegible] — نجون شهریاران کنند برسشی
سپهدار [illegible] او بود — بکجا روز کاران [illegible] بیکو بود
[illegible] سپید — همان کنجهای فراوان [illegible]
[illegible] جو آید [illegible] — فراوان سر آید سخن [illegible]
[illegible] خواهید کاری چنین — بسوکند و [illegible]
ببخشش [illegible] بر آورد [illegible] بلند — بیاور و اندر [illegible]
بکر [illegible] سخت سوکند [illegible] — بمهر [illegible]
بنوروز پاکیزه و مهرجان — [illegible]
[illegible] و پیوند با — [illegible]

[illegible] — یکی سیم کرده [illegible] لعل [illegible]
دو ده بد ده زر و سیم [illegible] — گر آنرا نه دهست کسی پیش کم
کنیزی [illegible] روی [illegible] — زبالا و دیدار پاکیزه [illegible]
ببخشیدشان آن [illegible] — ببخشش دل [illegible] آرزو
بر انگشت در بزم لولو نهاد — نیاید کسی [illegible] یاد
بجز کار کرا نده نهادی تو او — [illegible]
چو مر هر یکی را چنین ساز داد — [illegible] آورد داد
بود لعل شهوار [illegible] — رو [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] — نیاسایش اندر [illegible]
نوازش چنین است و بخشش چنین — [illegible]
کمانکه چنین پیکر [illegible] شدند — [illegible]
ولی با یید دست کاهی چنین — [illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible] ابر بهمن [illegible] — [illegible]
ز امروز تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جو باد و بهاران [illegible] — بکیر [illegible]
نباید که فردا [illegible] — بکرد [illegible] آید [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — بیاید [illegible] اندر میان
[illegible] کرد او [illegible] او — کر روزی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

خبر شد به بهمن ... [illegible] — بچهره بیاراسته [illegible]
بگفتا به پیش آمد [illegible] — چو سروی به گوهر بیاراسته

[illegible] شب نخواب [illegible] — شب [illegible] تو [illegible]
کجا بود شد آرام و چهر تو — بسی شیفته گشتم از مهر تو

چنان مهربانی نمودش دل — بگفتند [illegible] مجلس
بدو گفت کای نامور [illegible] — نهانی [illegible] آرام من

ولیکن با تو بود و [illegible] — ز [illegible] بگشتم و [illegible]
[illegible] رفت [illegible] — [illegible] و دیبا [illegible]

یکی باز [illegible] — که با شاه ایران [illegible]
بخندید از [illegible] — یکی آرزو [illegible]

بدو گفت [illegible] — [illegible] مهمان [illegible]
شهنشه بخندید [illegible] — تو را [illegible] باشد [illegible]

[illegible] روی [illegible] — مرا [illegible] گنج [illegible]
بدو گفت بهمن که مهمان تو — [illegible] سوی [illegible]

چنین داد پاسخ که فرمان تو راست — [illegible]
بیامد [illegible] کرد — [illegible] کهن [illegible] کرد

یکی تخت پرمایه [illegible] — بیاراست شاه [illegible]
فرستاد [illegible] — بر تو [illegible] فرخنده [illegible] جهان

جهان [illegible] — ز چهره برون آمد و [illegible]
تو گفتی مگر [illegible] از بهشت — [illegible] ز رضوان [illegible]

[illegible] پوشیده و زر [illegible] — [illegible] را بر افکنده بند گره
[illegible] شهر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بشنید [illegible] — [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

تو گویی [illegible] — [illegible] که رویم [illegible] شدست
همی پاک کرد [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

چو بر مهربانی بیفزاید [illegible] — تو [illegible] که [illegible]
[illegible] — [illegible] اندر [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible] آمد [illegible] پیش [illegible]
تو [illegible] — چنین گفت شاه [illegible]

بجای [illegible] — [illegible]
گرامی تر از تو [illegible] — جهاندار [illegible]

[illegible] از زر و [illegible] — که تا شاه [illegible]
که شاه جهان [illegible] — ز [illegible] گفت

[illegible] — [illegible] شهر [illegible]
[illegible] — و لیکن [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز سیمین و زرین [illegible]

ندید و نه [illegible] — نشستنگهی [illegible]
ز دیر آمدن [illegible] — که گردان همه شاه را [illegible]

سر [illegible] — بیامد چو بر کاخ [illegible]
ز [illegible] — چو گردان [illegible]

[illegible] بر [illegible] — سر آورد [illegible] بام [illegible]
[illegible] — همی گفت هر شاه [illegible]

[illegible] شهر [illegible] — [illegible]

[illegible] و بود ا[illegible] [illegible] — [illegible] به شهر [illegible]
[illegible] بعد [illegible] — [illegible] بنام

نه [illegible] بود [illegible] و بند و بخت — ز [illegible] تا [illegible] شب [illegible] بر تخت
شنیدم که [illegible] — [illegible] کسی [illegible]

ابا وی برابر شدن [illegible] پای — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible]

کجا او [illegible] پیش آن [illegible] سپاه — چو بشنید [illegible] [illegible]
چنین گفت [illegible] — چنین [illegible]

[illegible] زیم جنگ — بجای [illegible] آییم [illegible] جنگ
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
برابر چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
خورش ساختند [illegible] — [illegible] خورشید

[illegible] کشید [illegible] — چو شد تیره شب [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] شاه [illegible] — سوی خانه رفت آن [illegible]
[illegible] — نشست از بر تخت [illegible] شاه [illegible]

ز گوهر کلاهی که [illegible] — که روز و شب [illegible]
[illegible] — [illegible]

پرستندگان جهاندار شاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو [illegible] آمد [illegible] شاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که از گردنان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — زره [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] زرین کمر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] شاه [illegible] اندر [illegible] — [illegible] پذیره شد او با سپاه
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دستش گرفت [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] گفت شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین [illegible] شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
دل [illegible] پر خشم
[illegible] بزم خرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یکی آفتاب [illegible]
چنین [illegible] پاسخ [illegible]
چو تو [illegible] بر شاه [illegible]
[illegible] غلام
اگر هیچ بردن توانیم جست
بر تو ترفت بهمن [illegible]
چو آمد به نزدیک دروازه شاه
نشستند [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] سپید
بدو گفت [illegible] که تو کیستی
مگر تا نداری ره از ما دریغ
شما هر دو گردن به بند آورید
بغرید مانند [illegible] ابر
[illegible] خشم [illegible] تا بر کردنش
چو بشکست دروازهٔ شهر را
[illegible] سپاه گران

[illegible]
شما هم [illegible] و [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شما شاد باشید در بزمگاه
[illegible]
[illegible] این پادشاهیت [illegible]
[illegible] که کار تو [illegible] تباه
دو اسپ [illegible]
ببردی و کوشش توانیم جست
مر آن [illegible] دید آن [illegible]
سپه دید یکسر [illegible] بود [illegible] راه
[illegible] کاروان
بزد دست تیغ از میان برکشید
[illegible] جستش [illegible]
به پرهیز جان از [illegible] تیغ
وگر [illegible] کمند آورید
بدو حمله کرد [illegible] چون هژبر
بخاک اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] کمند [illegible]

[illegible]
چو [illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من آنکه نهادم دل از [illegible]
اگر هیچ ماندست از زندگی
[illegible] من [illegible]
و گر کشته گردیم [illegible]
نشستند هر دو به [illegible] تیز
سپهبد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
منم پارسی [illegible]
بدو گفت [illegible] کاین [illegible]
چو بشنید [illegible]
درآمد بزد تیغ بر فرق سر
بزد تیغ زنجیر ببرید خوار
دلیران [illegible]
[illegible]

[illegible]
بفرمود [illegible]
چو آتش ز می برفروخت [illegible]
یکی موج دریا [illegible]
برآمد یکی غافل [illegible]
سوی آب [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
تو را شهریار [illegible]
همه روز با وی [illegible]
به بزم اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا نداری ز [illegible] خبر
بر اندام او [illegible]
[illegible] خود و [illegible]
برون رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر بیژن از نیک گوی چه دید	بدوست انعام او چنین بد
کنون چیزیم جایی کسی یاد کرد	که ... بیش بلو را بگفتند

چو از خوردن نان بپرداختند	وز ان پس بکی بود می ساختند
بفرمود ایران جهان بردمید	کرانه بوی ... آمد پدید

چه گفت با رسنبا ازین انجمن	جوان نامه ... یکی زو سخن
[illegible] بگفت و همان جای او	بخورد و در تن ... جای باد

چو کرد آن بسینه و بر خون بشد	بروز آمد ... جایگه بسته شد
جهان بود بزم اندر آیین بداد	که چون باده ... جای بنهاد

همی رفت کرد ... کی بسته بکار	ز لب ... همی ... جایگاه
چو بنهفت شاه و دلیران رسید	نه پیچاره کون لب اندر کشید

در آمد بباغ اندر او غلام	یکی ... ترنج ... بر طرف بام
همه ... بلند آواز و ...	چنین گفت ... که ای ... شاد

چو از پس نگه کرد دیدش غلام	چو ... کشتش ... لعل فام
بدو گفت بر گوی پیشم تو هست	که ای ... کرد

بدو گفت کین شاه را بود خویش	به لوله ببخشید آن نیک کیش
مرا خوردن آگه بر هیچ سیب کی	بجویم ... با ور ... اندکی

بدو گفت کاین باغ بخشیده هست	که زیر ... چهره ... می بتید
چو بشنید ... گفت آن غلام	که ای نامور مهتر نیک نام

که بر شاه کرد و بگو شنیده اند	زره زیر جامه بپوشیده اند
کیا یک در کاخ بسته و کوی ...	گرفته بر شاه از آده ...

اگر مرغ پران شود شهریار	... تنها بد از ایشان نگهدار
بدو گفت روشن ... و نو بهار	... تیغی و ... نیابی ...
سعید ی سپاهی همی برنشست	... گشاد بر شاه ...

چنین گفت ... یکی ... پرده ...	برانداز چنگ زنده ...
نشستند با شاه و مهتران	دلیران ایران و گردان ...

می چهال خورده برنگ خوش	که ... شد از بوی ... مشک ... خوش
از آواز رامشگر و بانگ رود	همی زهره آمد ز گردون فرود

که ... شاه برگشته بود ... نگار	... بپرسید ... که ...
زره ... نهان کرد زیر قبا	در آواز ... بهتر ...

برفت و ... بسینه ... پیش	نیایش کنان ایستاده ... پیش
غلامی بستاد و ... بچه	فرو ... شمامه ... اندیشه

... زن ... بر هم ... ندان	بدو ... کیمی ... باغ
غلامش ... شمامه ... بیافت	ز ... پرستار ...

که با تو ... زر ... و دیر	نشسته ... کشتار ... سیر
تو تنها بماندی کنون شاد باد	... باغ ... او را

ز منبر اسب و سپید ... نهاد	... بهشت ... اند ...
کجا با تو چندین بگوید سخن	ز گفتار ... چه ...

کنون مهربانیم بر یکدگر	بدین ... نوانیم خسته جگر
بگفتم من این راز ... پیش تو هست	که گر ... بخشیم فرمان تو هست

اگر ... دیگر تو از پیش ...	جدا کرد ... بخشش ...
... کین ... آرام من ... زود	به ... جان ... شه ...

... پیشتر تا ... کرد	... و ... همی ...
... در شهر ... سپاه	... نباشد ... راه

... زر ... سخن ... گشت	... گردان ... نیک بخت
... بیادت ... بنهاد پیش	شما مهر ... بستند او نیک کیش
... کی	... تا ... کار ... ز ...

[illegible] کو [illegible] به روشن [illegible]
بیاید به نزد [illegible] [illegible]
و زو [illegible] که [illegible] همی [illegible]
[illegible] کنم [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] چنین کار [illegible]
که بر شاه [illegible] [illegible] شیر
همه [illegible] [illegible] کوشش
[illegible] کن که [illegible] نیا [illegible] شوم
[illegible] که [illegible] [illegible] گوی
مرا [illegible] گفت فرزانه [illegible]
[illegible] [illegible] بستر و آب [illegible]
[illegible] [illegible] بزرگی [illegible] [illegible]
[illegible] بهمن که ای [illegible]
[illegible] [illegible] گشته [illegible] باشی
مرا هر که [illegible] خوشتر [illegible] چنین
به یزدان که گر خواهم آن زندگی
دگر باره بر شاه گفت [illegible] شیر
[illegible] [illegible] [illegible] کنم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کشتش [illegible] چون [illegible]
[illegible] زمان اندر آن کشته [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] مرد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کند شد [illegible] [illegible]
[illegible] این [illegible] تو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تو هر [illegible]
[illegible] [illegible] تو [illegible] باش
تو ای [illegible] [illegible] [illegible]
که همچون تو [illegible] چنین [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز کشتش [illegible] [illegible] کنم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تاج [illegible] [illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
میان من و تو چه آزار بود
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] من تو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شاه سوگند [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مرا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
فراوان [illegible] [illegible] [illegible]
چنین گفت [illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خویش [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مرا تا بود جان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نیاکان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

میان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گشت [illegible]
[illegible] من [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تو را با من [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] من سوی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
برازنده بر کام دشمن [illegible]
تو کشتش همان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کشته [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

جدا گشت از و شاه گیتی شتابان — پیاده بشاه سپکراه پاستن
پس آنگاه آمد بلوکرشا — [illegible]

ازان بزرگه پانک بخورشت جوش — دل اندر گمان و برآمد بجوشن
همی بر نشستند و بشتافتند — [illegible] لشکر همی یافتند

سوار جهان نامور پهلو شیر — که دشمن بدین شاه را [illegible]
پیاده [illegible] از سران سپاه — [illegible] یک بیک [illegible]

بدان رزمگه شاه بهمن فتاد — شتابان همی شد بپا ستاد
پس [illegible] آن زمانه گرفت — [illegible] نشستند بر سر گرفت

همه شب همی گفت شاه جهان — بدل همی روان [illegible]
چو بر تخت جهان پهلوان کرد جای — [illegible]

به پیچش آمد دشمن کو بغضا [illegible] — همی ماند شاه جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]

شهنشاه را دل برآمد بخواب — ز دلسنگی و رنجش آمد بخواب
فرود آمد بزیر سایه بخت — [illegible] جهان [illegible]

گرفت آن همه بها زیر سیم — ندانود زغم هیچ خفته [illegible]
چنان دید در خواب [illegible] — که [illegible] آمد از کوهسار

چو از کوه شد یکی روی سپید — [illegible] هوا بر پرید
بزد بر سر آن سیل را دور کرد — [illegible] شاه را [illegible]

بجویی مرآنرا ببر در گرفت — بیابان گزید و ره اندر گرفت
ازان هول برگشت رنجور شاه — بدیدش [illegible] سپاه

چو سیل سیاه از سر کوهسار — سواران بجوشن [illegible]
همانگه بپوشید خفتان ترک — دل [illegible] بهمن بزرگ

همی گفت کین خواب گشتست راست — [illegible]
همه لشکرش پیش آمد اردشیر — [illegible] اگر [illegible]

جهان چیست [illegible] — [illegible]
چو آنکس که بگذشت سال [illegible] — چو آنکس که شصتش [illegible]

شنیدم که در پادشاهی [illegible] — [illegible] سالیان [illegible]
چه او و چه بابت [illegible] اسفندیار — که روزی نباشد خرم [illegible] روزگار

همی گفت نومید گشته ز جان — [illegible]
هم آنگاه برپا بکی برنشست — [illegible] تیغ هندی [illegible] بدست

چو با لشکر اندر رسید اردشیر — سیاهش کشیده همه تیغ تیر
چنین گفت کای [illegible] اسفندیار — تو [illegible]

بتخت شهنشاه [illegible] چنین — گرفتار گشتی بروی زمین
نباشد کسی کت بتابد [illegible] — تو [illegible]

چنین داد پاسخ ستم دیده شاه — که ای نامور پهلوان سپاه
نکردم گناهی بجای تو من — [illegible] تو من

[illegible] بستم اندر میان کمر — جهان پهلوان [illegible] سر
کنون [illegible] — [illegible] فرزند [illegible]

نیای تو گودرز هم گیو بود — پدر نیکدل بیژن نیو بود
چو کین سیاوش همی خواستند — همه دل بکینش بیاراستند

[illegible] سران گهر — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ترا پیشتر نیست [illegible] — [illegible] دید از [illegible]
[illegible] — [illegible] شاه کیخسرو [illegible]

همی گشت [illegible] جهان [illegible] — رسیده [illegible]
[illegible] آباد شهر — بیابان [illegible]

پس ... گفت ... کرد ...
پر از خشم و جنگ ... گستردن
همی گفت ... یاد ...
نگه داشتن ... بر زمین
نهاده دو چشم ... روی ...
... پیکار ...
... خشم ...
سپه ... سپهبد ...
فراوان ... از دلیران ...
شنیدم که ... سوار ... دو
شش شاه را ... دیدم ...
فراوان ... نشستیم ...
که ... کردیم ...
همی ... ناگه ...
بدو گفت کای سنگدل مهربان
بهمن چه پاسخ این سخنها شنید
بدو داد اسپ و سلاحش همه
... نهان گفت ...
... گفت ...
تو ... بدو ...
... بر ...
... فرمان ...
... ماندن ...

بماند که ... کرد ...
... وزیر آهن ...
چو ... بود ...
... تیغ ...
... شنیدن ...
بیاید ... سپه ...
... میان ...
چو ... راز ... نگرد ...
... کشتن ...
... شده ...
... ایشان ...
بزرگ ... ...
ولیکن ... تیر ...
نشستی ... اندیشه ...
بجای ... که ... اندر ...
چو ... که من ... ام ...
ز شادی تو ... بپیچ
بیامد بجای ... ره
مبادا که آید دلیران ...
... دیده ... بود ...
... گفتار ...
... شاهنشهی
... آن ...
دلیران ... سپاه ...

چو ... نشسته بد ... چهار ...
ازان چشم ... و از ...
... ...
... از ... اندر ...
پادشاهی ... پسر هنرکار
... شاه بهمن
... کند ... گرفت ...
همی ... گرفتند راه ...
بدست ... از ...
... اندر ان رزمگاه
... گفت کای شاه ...
وگر ... بودی ...
ستم دیده شاها ...
چو آواز او گوش بهمن شنید
... که جان آفرینند ام
همه خستگیهای ... پاک ...
یکی اسپ و دستی ... گران
عنان ... دست ... بر افشاند
بدو گفت شاها ...
... همه ...
... وند ...
... بهمن که ای مهربان
... فرمان ...

... گفت ...
تو ... گفت ...
... کن ...
بیا لا ... آمد ... بر ...
...
برد و ... ...
... اندر آمد ...
... ...
چنین گفت ... از ...
... چو ...
شدی کشته ...
که ... کرد ...
خود از خویشتن ...
چو مرغ از دل ...
تو را دیدم ...
پس آهنگ ...
گرفتم ... آورد ...
بیابان گرفتند و ...
ز خود کامگی ...
مرا ...
تو دادی ...
... اندر سخن ...
... گفت

...نی تو با بند چشم مرا — که همچو ... پیش او ... — چو از ... بیکار ... — چو ... کرد ... تیر

چو پرّان شد از پنجه شست تیر — کجا خیره ... اندیشه ... — به یکبار ... — ... خیره خیر

همی تیر بُد تا که بگسست زه — بزه بر فتاند ... — دمان ... — [illegible]

بروی اندر آورده بود او زره — نیارست کس گرد پیشش گذر — ... خسته ... — ... شیر

عنان گشته شد پیش او بارگی — از او بخت برگشت یکبارگی — [illegible] — ... تیغ ...

ز پیکان او رفت بیهوش گشت — بیفتاد بر دشت بیهوش گشت — [illegible] — [illegible]

بیامد ز بروی گرزان شنید — شهنشاه چون ... گرزان شنید — [illegible] — ... دیدم ...

چو شد تا شب از بهر آسوده گشت — ... گام رزم ... فرسود ... — چو بگذرد ... لشکر ... — چو ... بینم ...

از آسوده او بازگشت آن سپاه — بغلطید در خاک خون خسته ... — ... اسب آنکه ... خستگی — بمالید ... خستگی

دلیری چو گرزان نامور رفته بود — شکم بچه ... نیز ناخسته بود — همه شب همی بود در پیچ پیچ — نباید ... را خواب هیچ

بنالید بر کردگار جهان — همی گفت کای داور داوران — نگاهی که کردم بروی زمین — کجا از تو یاد آیم ...

... همی کار زشت ناپسند — نه هرگز کسی یافت از من گزند — ... نیاکان من ... — مرا پیش ... نیاکان ...

بیفکن مرا نیز فریادرس — که فریاد رس ... — ... سخت خواهی ... — ز من ... سخت ... خواهی ...

بشب تیره ... سر برد از جان — روانم به نزد نیاکان رسان — ... تا شب ... — چو برزد سر از کوه خاور ...

کمانی چنان برد دشمن ... — به یزدان سپرد او تن ... — صباح آمد و شاه از ... — ... شیر ...

چنین گفت کای بهمن آزاده — تن خویشتن را به مرگ بنهاده — ... گرامی بر شهریار — تو نیز ...

بدو گفت شاه ای ... کنش — ازین پرده با من بگو ... — ... که ... بهتری — [illegible]

زمینم همی بر تو ... آب پاک — سرشت تو بادا زو تیره خاک — [illegible] — خدای ...

تنش پست باد ... گوان — چنان شهریاری چو تو پهلوان — سپه ... آتش ... — [illegible]

برو بانگ گفت انچنین کارزار — همی گویت از لشکر بی‌شمار — [illegible] — [illegible]

ندارید شرم از دلیری خویش — هم اکنون ... — ... تیر از کمان ... — شهنشاه ... بر کسی

دران حمله خسته شد ... جنگ — چو ... آمد ... — ... آهنگ ... — [illegible]

سپاهی که بد از بر کوهسار — ... کشته شد ... — [illegible] — [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

همانست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بیابانها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بیاراست او را بدیبای چین [illegible] [illegible] [illegible]

دری کز سرا اسپش سواران بپای [illegible] گردان بپای [illegible] سپاه [illegible]

برون آمد از پرده سرو بلند [illegible] شد روان [illegible] به بهمن آفرین [illegible] چنین گفت کای شهریار [illegible]

به بخت تو امروز من [illegible] بکوشم [illegible] کار وز آنجا باسپ اندر آورد پای [illegible] آمد [illegible]

چو چوگان گرفت و برزد بگوی [illegible] بجای [illegible] بپوئید گوی آمد [illegible] زمین که چوگان [illegible] زمین

ز میدان سواران کسی [illegible] [illegible] بینداخت چوگان نیزه گرفت [illegible] آمد بیاورد [illegible] گرفت

هر آن [illegible] کز آمد [illegible] یکی گو [illegible] نیزه بر [illegible] بیک زخم زد اسپش برانداختی وزان پس برو دیگری تاختی

چنین تا بگاه شب آن نوبهار بیفکند از آن سروران صد سوار چو شب تیره شد آن [illegible] بازگشت از و مهر و خرم [illegible] آواز گشت

سوی بهمن آمد گرانمایه [illegible] بدو گفت کای شاه یزدان شناس که امروز کردی مرا خیره سر دو چشمم براه و دو گوشم [illegible]

بگوئی چه بودت که دیر آمدی مگر تیر از ما تو سیر آمدی ز بدبخت مردم گریزد کسی [illegible] مایه دار [illegible]

ولیکن به بخت که آبستن است وز و هر کسی کام خود جستن است اگر چاه خشک آید [illegible] آب گر [illegible] بینی که باشد [illegible]

نگه دار گردون [illegible] که یک [illegible] گرد [illegible] چنین داد پاسخ به [illegible] دل که شاها مشو خیره [illegible] دل

بیا تا [illegible] خوریم اندکی وز آن پس [illegible] بخوردند چیزی [illegible] بگفت آن [illegible]

بماند اندر آن [illegible] [illegible] برگرفت [illegible] [illegible]

ز دیدار آن پهلو گفته‌ام
چنین داد پاسخ که دیگر مگوی
چو تو گنج در دست لولو کنی
درم بود دیگر دل همه کین بود
بکوشش که چون او به آهستگی
دل شاه ... اندر آمد به بند
... او گر اندر کی
... جا گفتار ساختند
... ستم کرد و کو سیاه
... اندرین لشکر سخن گشته
... بود و یکجا رفت نیز
... مرد بیابود افتاد دست
چو بشنید لولو ز جای نشست
بشهر اندر آمد و رفت پیشش سپهر
که بهمن چو از راه این شیر
... و بکر بخت آورده
... بخندان و هم خواسته
در آمد ز در آن شهر شور افکنم
بهر شهر که اندر شد ای شهریار
نبالید کف اکنداوند پاک
بشهری که درم جای آرام داه
چنین با بهمن آمد و نیک رای
بستیم و ستگی بشو شاد و خوش

همانا ببند مهر این یک سخن
بدین راه پیدا دیگر مپوی
... سر امید تو سر او کنی
... مند کوید درم دین ...
ببند شاه را نیز شایستگی
چنان بندان بپوشید او هیچ بند
ببخشاید اندر نهادت یکی
ببینی راه پیر او هر آنچه شد
در افتاد ... از کردگار
... سرانجام ...
نیاید ... چشمش ...
نامه نوشتن
از جهت
دبیر نویسنده با وکیل
از رنج بیداد آمد پدید
دل من ز رفتن ...
که تا رستخیز آن شود کاسته
به آباد و ویرانش آتش زنم
از وجستجو بدی ...
ز تو جای ... اندیشه پاک
ببخشای ... دشمن ...
بیابد از روز ... نی
... از ... آبی ...

کجا بر ... برزوی
چنین گفت ... تو دیگر ...
که ... سخن ...
... پیدا بسیج ...
ز پشت ... گر ...
همانا که آن روز بودی تو
... کلاه ... یکی
... تر ... سیه ...
... تیغ ... برمیان
... مرد و فرسنگ اندر ...
... شهر ... نوشت
نو لولو ... کشوری
شاه بهمن
نوشتند نامه به هر کشوری
ز یزدان و از دین ...
... کو را کجا ...
و گر شنوم ... فرو ...
پراکنده گشتند گوینده‌گان
... بشهری زمانی ...
... کشت ...
... رفت ... زره ...
... زیر ...
... توان کرد ...

... برادری ...
... راه ... پهلوی
... ببند ... سر ...
... ز روی ... از پیش جهان
... پیش لولو نماز
... کار ... رفت ...
... که ... آن ...
... آن کجا ... خبر
... آمد ... نیاز
... و تیغ ...
که بهمن جهان ... را شست
که ... دست ...
به آسمان ... دست برزد بدست
بهر ... بهتری
مرا ایزد پاک پروری کاشت
بدان بخشش آمد ز دو دیگر
زمانی بشهری در آرام کرد
بجستش ... کام
برش ... کشت ... گشت ...
ز گیتی تو خون ریخت ...
که روزی زمانی بیاسود شاه
زمان تا زمانش شد ...
... ماه ... بود ...

چنین ... سخن ... | ... | دگر ... | ...

نشستند ... شد ... | ... | چو ... | ابا تو همه راه ...

نبرد ... نهان ... | همه ... | مر اندیشه ... | چو پیش آید از ...

همه شب ... | ... | گر از ... | همانا که آید ...

به تیر ... | بخورد ... | نزاد ... | نه خواب و خور ...

همی با دلیران ... | سزا ... | ... | چو کردار آن ... فرزند ...

گر از ... | ستیزه کند شاه ... | ... | همانا ...

بدانم که ... | کمند ... | شب تیره ... دختر ... | ابا ...

... | ... | بدو گفت دختر ... | گر ابا ...

... | که ... آدمی | بگفت این ... | همه شب ...

... | به پیش من آید ... | ز خاور چو زرین سپر ... | شب تیره ...

در آمد ... | ... | ... | مران مرد ...

گر از شاه ... | ... | یکی مرد ... | میان ...

... | ... | سپه ... | بر ...



... | ... | ... | در آمد ...

ز ایزد بر خویشتن برپیچید — دلم برنشست [illegible] کینه
به کشتن گمانی شاه [illegible] — تن مرد بیچنین شود یکسر آزرده
چنین داد پاسخ که ای شاه [illegible] — که را گردش این کشتن [illegible]
بدو گفت کای شاه فرخ [illegible] — همی [illegible]
چو [illegible] کشته و بر او [illegible] — به پیدا [illegible]
[illegible] کوه [illegible] — [illegible]
بپیچید اندر آن جا [illegible] — چو [illegible] سپاه
[illegible] — نشسته و سالار [illegible]
[illegible] — کمر با بستند [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] تا چند هنوز — سوار از او کی شنیدی هنوز
[illegible] آن شب تا [illegible] — به میدان در آمد برآمد [illegible] گوی
[illegible] اسپ او [illegible] کس — ز برکوهی [illegible] کس [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] بود داد — فلک را [illegible] ازکرد داد
گرفتند از و نامداران شتاب — سپاه اندر آمد چو دریای آب
بیفکند صد زین یکان و کمان — از آن نامداران بر [illegible] یکان
چو بهمن چنان گفت این را کمر — به مصر اندرون [illegible]
به ترو یک او بد یکی استوار — چو آگه [illegible] بشنید آن نامدار
بدو گفت کز چند این سوار [illegible] — برو [illegible]
تو را تا جهان رست بخواند همی — ز بیگانه مردم چه جوید همی
کجا تو زبان را نداری نگاه — مکن خویشتن را بخیره تباه
کنون بشنو آن تا چه گوید همی — ز بیگانه مردم چه جوید همی
برو [illegible] روشن [illegible] — [illegible]
مرا [illegible] — [illegible]

[illegible] چشم [illegible] مرد [illegible] — چو [illegible] زود همی [illegible]
[illegible] — وزو پیش [illegible]
[illegible] — بجویی غم [illegible] آزرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نهانی [illegible] اندر [illegible]
[illegible] — برون آمد آن [illegible]
[illegible] — زمین را [illegible] سر
چو بهمن [illegible] کردش اندر [illegible] — دژ آن جا [illegible] و سواری [illegible]
[illegible] زمین — دلاور سواری [illegible]
نشستن [illegible] — گر رستم [illegible] نیاید همی
چه گوید [illegible] — به کیوان شد آن برج کیوان [illegible]
همی زو چنین گوی تا [illegible] شب — بنیرو از سواران [illegible] بهار
بغرید [illegible] شیر جنگ — که برکوه [illegible] رنگ
به تیره [illegible] — جهانی [illegible]
چو با او در آویخت مرد جنگ — به پیشش [illegible] زمانی [illegible] رنگ
که با دختری [illegible] آورد — سر خود او زیر گرد آورد
دوان رفت و [illegible] — فرو ماند از [illegible] شگفت
دوان آمد آن [illegible] — که به ترو یک بهمن [illegible]
نهان شاه [illegible] — گر گفتم تو را [illegible]
زبان آور و [illegible] مرد بد — همی از زبان بد بمردم رسد
بشد بهمن و پارسی [illegible] — بر شاه لشکر [illegible]
[illegible] خوب [illegible] — تو بیگانه [illegible]
[illegible] آمد این شیر مرد — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] به پولاد سر
[illegible] بر کید کرد
[illegible]
[illegible] بر میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هنرها بود
هنرها که [illegible] بود
[illegible]
[illegible] بیاموختن
فرود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن [illegible]
[illegible]
فرود آمد آن سرو سیمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا [illegible] هنر [illegible]
[illegible] هنر [illegible] بود
هنر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید [illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] و اندر راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
هنر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهر اندرون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ب [illegible] آخر پسین [illegible] | [illegible] مرد کناه
بدو گفت کای شاه شیر افکن | تا چرخ گردان بلندی مکن
نه این مرد بیکار نه یار هست | تو گویی [illegible] ندارد
چو بهمن فرود آمد از آوردگاه | [illegible] بار [illegible]
تو دانی که دوش بکشتی شوند | دلیران [illegible] ز رشتی شوند
چنین داد پاسخ ورا شیر [illegible] | برو سخت پاسخ [illegible]
[illegible] بهمن برد دختر [illegible] | که بهمن [illegible]
[illegible] پیش پدر رفت گفت [illegible] | اگر [illegible] بهمن تورا [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] | [illegible]
[illegible] گفت بهمن تورا دیده ام | [illegible] ام
[illegible] والا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] از این [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ز رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] کار [illegible] | [illegible]
چو پیش آمد [illegible] پهلوان | چو بودت [illegible]
[illegible] که کینی آورد | [illegible] آیین کین آورد
[illegible] | [illegible] آمد ستی [illegible]
[illegible] شیر آمد [illegible] | رسیده [illegible] شیر از آهو [illegible]
[illegible] | [illegible]



[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بیامد [illegible] ‌ ‌ چنین داد پاسخ [illegible] ‌ ‌ بدو گفت کای نامور شهریار ‌ ‌ تو جستی کنون [illegible]

بفرمود نیزه بردار تا پاسخت ‌ ‌ بگوییم کنم روز پس فرخت ‌ ‌ ازو نیزه برداشت پس شهریار ‌ ‌ چو بنشست گفت ای نامدار

مرا با خداوند سوگند بود ‌ ‌ بر آنم که سوگند و بند بود ‌ ‌ که تا باشد این کین آیین من ‌ ‌ نیاید به سر مرد بالین من

چو آگندی که با من نبرد آوری ‌ ‌ سر خود من زیر گرد آوری ‌ ‌ بیفکندی اکنون تو را دیو پای ‌ ‌ چو گاه نبرد و چه هنگام دار

بهانه نباید بجست سوگند بست ‌ ‌ یکی با تو پیوند خواهم گرفت ‌ ‌ که جز تو نباشد کسی شوی من ‌ ‌ نه پیوند بجز تو کسی روی من

یکی جنگ جست و گشتاسپ آرمشت ‌ ‌ ستم دیده و خوار بگذاشت ‌ ‌ بگفت این و بر شاه بگشاد روی ‌ ‌ برآورد و بهمن یکی سرو دید

همی گفت کایدل نداری تو پاک ‌ ‌ چنین تو بری را گر ذره بود ناپاک ‌ ‌ کجا بوی چنانست تو همای ‌ ‌ که پیش بت چین [illegible]

بدو گفت کای نامور [illegible] ‌ ‌ به از من تو جفتی پسندی کجا ‌ ‌ که من چون گرامی روانی [illegible] ‌ ‌ چو فرمان که برجان روان [illegible]

بجای آر ازین گفتها برگرد ‌ ‌ هما تا کرا امید بهتر ز خورد ‌ ‌ که گر تخت ایران بجنگ آمدیم ‌ ‌ زما نه ز دل زنگ بزدایدیم

تو را با تونی شهر ایران کنم ‌ ‌ به ایران کنیزش تو یاران کنم ‌ ‌ وفا برگزین تا بیابی وفا ‌ ‌ جفا دید آنکه بنمود جفا

چو آگه شد از کار فرخ همای ‌ ‌ که بهمن به پیوند تو کرد رای ‌ ‌ بفرمود او تا پرستنده مرد ‌ ‌ ز گستره دمی او یکی باز کرد

نشست انگهی بر لب رود نیل ‌ ‌ بیارست و در سپه بود میل ‌ ‌ هما نکه که بهمن به تخت نشست ‌ ‌ یکی یک وفا را ببوند دست

ز چیز یک کر را نباشند جفت ‌ ‌ مدارید بر از دل خود نهفت ‌ ‌ اگر شاه مصر انچنین بشنوان ‌ ‌ نخواهد نباشیم همداستان

چو بهمان شان گفت یکسر تمام ‌ ‌ به دید آمد ازو [illegible] ‌ ‌ سپهدار آمد با سپهدار ‌ ‌ ابا وی نبرد [illegible]

هم آنکه که بشنید و ترد شان رسید ‌ ‌ مر آن هر دو آنرا [illegible] ‌ ‌ کمان انچنان بر دکه [illegible] ‌ ‌ ببستند دست [illegible]

بدو گفت پیروز باد آن نشست ‌ ‌ که دردم نیم همی دشمنت ‌ ‌ چنین گفت [illegible] شهریار ‌ ‌ مرین نیکدل را بدین سان مدار

که شاه جهان نامور بهمنت ‌ ‌ ز پشت کیانست [illegible] ‌ ‌ اگر هیچ و از او خواهی کی دید ‌ ‌ هما نا به از وی نیاید پدید

یکی بنده بر روی سهمکار شند ‌ ‌ [illegible] دست همی او [illegible] ‌ ‌ مرا تا گزیدست کین [illegible] ‌ ‌ ندیدیش یک [illegible] لشکر آرایش

گر رای مهند به بند ز میان ‌ ‌ ز بهشن بد بنیاد کین ایرانیان ‌ ‌ اگر شاه نو کینه خواهد همی ‌ ‌ همی یاور شاه باشند همی

مر آن چند که بر بلند آر دکشت ‌ ‌ مر آن چند بر سر سبک بیست ‌ ‌ چو با شاه و خسر سخنها براند ‌ ‌ جهاندار ازو [illegible]

[illegible] بهمن [illegible] ‌ ‌ بترسید بسیار [illegible] ‌ ‌ ز [illegible] شاه [illegible] ‌ ‌ [illegible]

بدو گفت [illegible] ‌ ‌ [illegible] بند در جهان [illegible] ‌ ‌ [illegible] مدار ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] نامه آور [illegible]

[illegible] پرسش [illegible] زبان — بر بهمن آمد چو باد دمان
بدو گفت بر خیره [illegible] — [illegible]

[illegible] اندر آمد [illegible] — ز لولو [illegible] روشنا
که بهمن [illegible] و [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کرد [illegible] نو [illegible]
چو آمد [illegible] شد شاه با [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] سر [illegible]
[illegible] شهر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] گردنده بود [illegible]
[illegible] بهم بر [illegible] شهریار — [illegible]

[illegible] — [illegible] همای [illegible]
به بهمن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] سر [illegible]
چو [illegible] لشکر گرد [illegible] — [illegible] سپاه

[illegible] — [illegible]
سپاه آمد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] کارزار [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
همای [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
همانا [illegible] بخت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] پس
بدو گفت بهمن [illegible] شاه — [illegible]

[illegible] بهمنم — تو با لشکر [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]

[illegible] — بدین رزم [illegible] نیاید [illegible]
بیا [illegible] — [illegible]

[illegible] آمد است — [illegible]
[illegible] رزم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] آورد [illegible] — [illegible]

[illegible] کردند با یکدگر — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کو پیش آمد این هر یک از شهریار   نگر تا که ماه از این جور جوی
جهان آن دشت تیغ [illegible] زمین   بیامد فراوان بخواند آفرین

زخوبان بهمن وه کرد دین   که خوبان ندیده همه دیده کس
بیاد بپای چین هر کین با بخت   نشاندند پیش شه نیک بخت

نشستند برفته از شاهان پیش   سپه آن همه گنجها را بپارس
بپیوندد از بیش گنج و زر [illegible]   [illegible] تا روز کام [illegible] شد و گاه [illegible]

جهان نیست کیهانی نا پایدار   غم و شادی لشکر را نبد
همه و ز محتاج بیکن لقمه نان   [illegible] و ز کینه [illegible] مهربان

سرانجام هر مغایان بگذرد   درفشش شاه بهمن بکین
خورش از لولو مکنون   نداد و خرد هر که از وی [illegible]

شنیدم که بهمن دل آزار بود   شب و روز با مردی و تیمار بود
بجای کجا بوش یاد کرد   همی [illegible] نکویش باد [illegible]

چو با لشکر فسر لشکر گنج شد   ش آسانی آمدش و پیر نحج شد
همه روز با کام آورد بی   بیاتر و چهار [illegible]

ز مستی به سوی خمار آمدی   دلش کینه ملک و ستان آمدی
نشستند و اندیشه با شاه شد   [illegible]

سپه خواستند از همه کشوری   بیامد ز هر گوشه لشکری
سپاه و سپاه خویش همه   نویسنده بر خوان [illegible]

در گنجها شاه نو باز کرد   ببخشید و لشکر همه ساز کرد
سپاه اندر پی بهمن کینه جو   به ایران نهادند سر [illegible]

ز بس جوشن و خود و برگستوان   همه گشتی گرنده کوه آهن روان
همه جنگی [illegible]   سپه ده هزار از دلیران کو

درفش کیی اژدهای سترگ   گرفته بچنگال شیر بزرگ
پس اندر پی سپهدار گردنشیر   نه فقط بر تیغ تیزش [illegible]

سپاهش همه نیزه و تیغ و پشت   جهان گشتی از لشکر و شان تیغ و دشت
درفشی که چون قرص آفتاب   بشودی [illegible]

همان از پس با سر پرهیزگار   همی رفت با لشکری بی شمار
ببینم تا شت آ [illegible] رود   درفش از پس [illegible] زند [illegible]

سپاهش کمانور بدی تیغ زن   گر نشان بدرپا که سنگی
چو لشکر اندر میان روان   جهان کرده کردی [illegible]

همای همایون بهمن ببسم   برفتند بر ساقه پر شتاب و غم
ابا جیر زرین و با مهر و ند   [illegible]

درفشی بلند از پس شاه نو   بسر برش زرین کیمه نو
همی رفت منزل به منزل سپاه   [illegible]

سپاهی که با موج دریا و کوه   شد از نعل اسپان نشان ستو
چو آگاهی آمد بلو کرنا   کجا زیر فرمان او شد سپاه

شه شام بد شاه ارشیر   سپهدارشان حارث مرد رو
سپاهی سوی مرز ایران کشید   کجا پشت [illegible]

بغیر موقار و شیر بزرگ   بیامد بر شهریار سترگ
مرورا از این گفته آگاه کرد   ز شادی [illegible]

به بوکعب پهلو که ای شهریار   از این گفته اندیشه در دل او
که [illegible] با جبل [illegible]   سپهبد [illegible] نامی

سپه ساز تا پیش بهمن شویم   هم اندر کریه پیش بهمن شویم
[illegible] آن مرد بد نام را   [illegible] زنده شه شام را

نوشتند چون گشته نامه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] بهمن گشتاسپ [illegible]

به پشت بر ببندم کمر بر میان / بگیرم [illegible] دشمن [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]

خدای تو کردم تن زندگی / میان بسته ام در ره [illegible] یکی
شما امشب آرام گیرید شاد / همی تا کسی آید [illegible]

همانگاه برگشت لشکر چو باد / همی بود بهمن بر تخت شاد
همه [illegible] / بگفتا [illegible] روز [illegible]

بدو باز گفت آن همه سرگذشت / [illegible] از او خیره گشت
پشوتن بس گفت ای شهریار / [illegible] خویش [illegible]

کسی کو [illegible] / [illegible] بیا و افزرهت
[illegible] داد و [illegible] / [illegible] دشمن جهان [illegible] پسند [illegible]

چو آمد به شهر آن گرامی [illegible] / به شادی تو گیتی [illegible] کرد راه
[illegible] آمدند شهر [illegible] / [illegible] شاد [illegible] آمد [illegible]

[illegible] جادو بگفت [illegible] / نهاد اندر آن تاج بهمن کلاه
[illegible] از شهر [illegible] / [illegible] از پی شاه نو

ز سیمش جهان شد ز دیبای چین / همه رنگ آورید آسمان بر زمین
[illegible] خوبان در و بام چون قندهار / جهان نیکویی همچنان [illegible]

ز دروازهٔ شهر تا رود نیل / همه دیبه افکنده بد چار میل
سپاهی و شهری چه سیصد هزار / برو [illegible] شیر [illegible]

[illegible] مهر و [illegible] گشاده بچهر / ستاره فشاندست گویی سپهر
یکی مهد زرین بپیراسته / ابا زر و زیور پر از خواسته

نشستند اندر آن مهد فرخ همای / همی شد همه راه با رود و نای
از آواز رامشگران شاد [illegible] / نه تیمار ماند و نه تیمار خوار

[illegible] که بهمن میان سپاه / چو اندر میان [illegible]
[illegible] که مانا به زرین [illegible] کام / همی برد پیش اندرش صد غلام

جهان [illegible] / سپه پیش وی در پیاده [illegible]
[illegible] تا در گاه با کام [illegible] / [illegible] شاهنشه [illegible] سرفراز

چو روز آمد و بامدادان پگاه / نگه کرد از اختر جهاندار شاه
به هفتم [illegible] موبدان خواندند / [illegible] بسی گوهر افشاندند

ببستند [illegible] پیوند او / [illegible] که بد [illegible] فرمان او
[illegible] / در گنجهای کهن باز کرد

[illegible] جهان دل افروز را / [illegible] شاه [illegible]
یکی [illegible] / [illegible] و پیر و جوان

بهاران و [illegible] / ز [illegible] بهمن [illegible] کام [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] / شب تیره [illegible]

[illegible] / [illegible] بستر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو پرگار [illegible] نهاد / [illegible] گهر [illegible]

عقیقی [illegible] / [illegible]
[illegible] روز بهمن [illegible] / [illegible]

غلامان زرین کمر [illegible] / [illegible]
[illegible] آمد بر [illegible] / [illegible]

نهادش کلید چهل گنج پیش / [illegible]
[illegible] بیامد [illegible] / [illegible]

یکی درج بنهادش [illegible] / [illegible]

بیک ماه گر بهمن کینه خواه
هم انکه نویسنده پاسخ خواند
بیا پاسخ چنین گفت کای خیره مرد
که مردان بود از ره بندگی
سخن ازند تا نه یکی دور کرد
تو از راه دور و دراز آمدی
تیره گوشم چو آید یکی
همی لشکر آرایش بزم کرد
سپیده دم از جای برخواستند
سواران تازی کشیدند صف
سوی میمنه نصر حارث که شاه
وز ازروی تیرار دشیر سترگ
سوی میسره رفت کندی ستون
ز بانگ سواران از کوس نای
سواری ولاور بمیدان فرست
بدو گفت رو پیش میدان گرای
بیامد بر افکند بر گستوان
بدیشان چنین گفت کای سرکشان
سواران گردنکشان ده هزار
یکی مرد خواهم نبرد آزمای
نگه کرد لولو سوی پهلوان
بدو گفت کای گرد روشن روان
بغرید تا ما ببار د لیر

شنوت سر والدین پاوشاهی منش
جواب نامه لولو بد
بنامه سخنها چنین یاد کرد
رسید سوی شاهی و فرخندگی
ش لشکر خویش پرخاش کن
اگرچه بدل کینه ساز آمدی
ابا تو بیایم بکوشیم یکی
رزم
بغرمود تا لشکر آراستند
یکایک بلیها برآورد و کف
از و یافت این لشکر دستگاه
بیامد به ماسند درنده گرگ
چو پنجه هزار از دلیران فزون
تو گفتی که چرخ اندر آمد بسر
که باشد به ایرانیان پیش دست
بجنگ کردن نعیم با هما
بپوشید ساز و سلیح گران
من از خویشتن داد خواهم شدن
سر اسپ تیغ یاران بمن گاه گاه
که با من بدارد بدین رزم پای
یکی گفت کای گرد روشن روان
که روشن کند نام فرخنده ایران
گزو مهتر نکند خشتی ایرن

یکی پاسخش گفت کای گرد انجمن
شاه پهلو
چو بود ارمرا بنده خواهی همی
نرویی نبود بگذر سر تخت گاه
ببینیم تا چرخ گردنده گرد
بیاسائد لشکر یکی رنج راه
چو پاسخ بخواند آن گرانمایه شاه
بهمن با لولو همی از دشیر
بغرید کوس و برآمد خروش
سوی میسره حارث شیر دل
جهانجوی در قلب لشکر بپای
سوی میمنه کرد پنجه هزار
خود لولو و مهد در قلبگاه
شه تازیان را جهانجوی گفت
بفرمود تا پیش آمد نعیم
و تشنه شد ان نعیم
خرامان بیامد به آوردگاه
منم نامدار دلیران نعیم
هماچون خویش شه تازیان
بمردی و گوهر هنر او ازست
نماینده که از هنر و دانش نیست
سواری بمیدان فرستاد من
بیامد بدو گفت کای شه

بخواستند سوخرود بدو تیغ بما
بدان پیش گاه آن یکی برنشد
تو اری ما چو خود دندان همی
بیفتی بپوشی گلیم سیاه
گر آبرد همه روزگار سپرد
بیاسایدت تیز کینه سپاه
بیا سوو روز دگر با سپاه
بغرید [illegible] سرسوی رزم کرد
[illegible] دریا درآمد
گر از شهر لسبتد سپه شیر دل
که گویی آتشی بود از [illegible]
دلیران گردان همه دانا
ز میش اندرون بیل جنگی نشان
که اکنون هنرهای با نیاید
گزو آشتی شیر درنده هم
سواری و گردی نبرد آزمای
نگه کرد آمد سوی ایران سپاه
که در پیشه دارو و زمین شیرهم
سر آید ز من نامداران زمین
مدارید پاسخ فرار گفتار من
سپهر آنکه نا راه دل بجست
نگه کرد لولو سوی پهلوان
هم اکنون سواران پهلو اندر

هر آنکو به بزم اندرم بود بجای | ازو نیست خشنود و بدنام کرد | بد از خشمگین کسی بود [illegible] | شد هر کس و راد و فرخ روز کی بود

سپاهش فزون آمد از چارصد | کس از جنگ هر کس که جنگ آزموده بود | به توران به شهر لشکر همی | بیاورد [illegible] سپه

اگر برگرفتی کسی زان شمار | سپه بود هشتاد و صد هزار | سراپرده زد در میان سپاه | شده چارپایی همی کجا [illegible] شاه

همه راه لشکر برفتند ز شهر | همی توش دیوان گرانید بار | ابا چتر و با کوس هندی کمان | ابا پند و [illegible] پیلان

فیلان که در بلخ بامی بدند | کجا ویژه شه را گرامی بدند | همه یکسره ز شهر بیرون شدند | به خوبان لولو همه سو [illegible] شدند

سپاهی همه دست گشته بخون | کجا یون نشسته بهار اندرون | به لشکرگه آمد سپه را بدید | [illegible] ز شاهان [illegible] بدید

گرانمایه کشیدند که هر گنج | کجا پیلکشت اندکشیدند برنج | دو هفته همی بخشش ساز داد | سپه [illegible] و دل [illegible]

سپه یافت بخشش که هر گنج | کجا پیلکشت ارزه کشیدند رنج | سپه یافت که [illegible] بزرگ | دل خویش خوش کرد هر کس [illegible]

سر بخت لولو گرفتش گرفت | همی رفت پیش اندرش [illegible] پیل | به بالا کوه [illegible] | سپاه از ره بلخ [illegible]

برآمد ز هر سو آواز کوس | جهان شد ز خاک سپه آبنوس | دو هفته سپه دار از ره شهر راه | سوی مرغزار آمد آنگه سپاه

به یک هفته انجا درنگی شدند | به یک [illegible] شیران جنگی شدند | شه شام خود اندر آمد به [illegible] | [illegible] به روزی درنگ

[illegible] تا همه لشکر اندر رسید | [illegible] شهنشاه بهمن بدید | شب آمد طلایه ز هر دو سپاه | برون آمدند و بدیدند راه

چو خورشید بر برج پرواز کرد | [illegible] قیر گون [illegible] کرد | جهانجوی بنشست بر تخت زاد | سپهر [illegible] بخشش [illegible] داد

جهانگیر به لولو یکی نامه کرد | [illegible] نامه نویسنده [illegible] | بهمن [illegible] | سخنهای بد بر سر خامه کرد

[illegible] نامه از بهمن [illegible] | پدر بر پدر شاه و هم شهریار | به فر تو این بنده [illegible] | که گردون [illegible]

[illegible] پدر [illegible] | چو [illegible] | بجا تا که تو شیر [illegible] خورده | ابا بچه گرگ پرورده

نکالت چنین آمد این شوربخت | که سر پنج [illegible] تاج و تخت | سر تخت ایوان [illegible] | که او را یکی بنده اندر خورست

کنون آمدم تا سزاوار تو | بجا آورم در خور کار تو | تو را [illegible] نام [illegible] کنم | که با من این کرد رسوا کنم

جهان آفرین کردشی کرد راست | نفرمود [illegible] بیدادی [illegible] | [illegible] را به آئین و دین | تو را باد نفرین روی زمین

فرستاده آمد به لشکر چه باد | نوشته به لولوی [illegible] | نوشته کتابی [illegible] | چو بر خواند خواننده [illegible]

رخ لاله گون [illegible] | [illegible] سخنهای بهمن شنید | [illegible] | همی از تو بینم [illegible]

وگرنه مرا با بزرگی بکار | [illegible] | بهین [illegible] | بچرخ [illegible] بر آورده بود

چو فرمان دیو و چو فرمان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بر آن پایه چون گفت هم زینهار
که بر شیر شد شد هن تا بیا
همه پر ز کرکس که تا ته زریغ
به پرده شه زخم مرا پا پراز
غلامان سپر و تیغ دیرو پرستشند
سواری بیامد چو آتش پرش
چنین داده آن ناموران سرکشان
شب تیره آمد ندیده کسی چنین
همه خفته بر سرکوه و شب آفتاب
خروش کوس لشکر همه از گشت
بیابان و دریا بجای حارث بجست
دل لولو آن شب همه شب بغم
برآمد ز شهر و سپه کوس نای
زمین شد از آن دو سپه جنبش جای
غلامان با زرین کمر صد هزار
به پیش اندرون شهر پیل زرنگ
مرا بود گفت این بزرگ چنین
چو فور رسیدند آهنگ بالا گرفت
سپهبد حارث بر و صف زدند
که تنها کمر او به رزم آمدست
غلامان کمر بسته گردان شاه
فرود آمد و پای او بوسه داد
بدو گفت شاها کی از ایران

که هرگز نماند به یک جای بهار
یکی تخت زرین ز چهر او بساز
ملک شد آنگه سر بفرازد و دیگر نبود
بزرگان کنون پای برجا بدار
سپه نیزه و از بزرگی سخن ز هر سو
بیفکند از بس دیگر بش
بیفکند پیروز شان زرین نشان
چو بهمن بدید آن سپاه دلیر
که آمد که آرام گیریم همی
بتاراج رفت و لشکر پراکنده گشت
پیاده از آن دو بر سپهر جای گرفت
شب تیره چون دیده تار گشت
دو لشکر چو کوه اندر آمد بزرگ
نشسته سپهبد اندرون اندران
بگرد اندرش ایستاده سوار
سپاهی چو درنده شیر سترگ
جهان پر شده از دست گریختن
هوا از تپش طبع گرما گرفت
دهان جوشان بر آب آورد کف
دگر سو که شیر زنده در رزم آمدست
که رفتش تو رایست فرمان شاه
بدو گفت کای شاه نیکنام
نکرد و نه ستی سپاه

که بهمن بر آتش نشستی دلیر همم
به بهمن درفشی شد و نیزه چوب
بیش بر بیامد یکی کند از سپهر
درآمد بهمن نیزه اندر شتاب
چو را کشید و شد دیدند از میان
چنین داده آن ناموران سرکشان
دل بهمن از آن سپهر بگشت
بفرمای تا بازگردد چنین
که گفت و خواهد که گردیم باز
جهانجوی پیروز شود ایزد بی رنج
همان لشکر دشمن شهریار
بفرمود تا سپهبد دم آغاز کرد
در آن روز لولو چنان چون گمان
مران سپهبد بر نشیب و پیل سپید
تعجب اندرون کاوه و یار فریب
چو بهمن نگه کرد و آن حال دید
به دشمن سپارد ستاند ز دوست
مبارز در آمد گرازان سپاه
چنان دید بهمن دلش گشت تیر
نخواهم کاوس دیگر همیدان شود
بره باز گشت آن سوار دلیر
ز هستی چو کردم به هنگام
ز مردی تو دادی کنی ولی

سپاه بهمن سپه بهمن گشتم
بپیچید از آن سو گشتن شتاب
چو گفت اکنون میان از پیچ
هر مرد جنگی و پر آب آمد شتاب
همه گرد و در از آن شده فرو ناپدید
بیفکند پیروز شان زرین نشان
زبان و دلش از غم آزاد گشت
سر بزرگی بس گرگسی بیاید کین
به تیغ و یکی گرد تا بد فراز
همه آنگاه یکی که هرگز کنج
شکسته شد گفت شیر ارجمند
چنان شد که با کس ترسید همی دم
نشست اندر پرنده پیلتن
چو پر چرخ تابنده گردنده شد
درخشان سپهر سرخ زنده و تیغ وش
یکی تا به سر و از جگر بر کشید
همه کار و کردار او راست
پشوتن همی کرد چرخ نگاه
ز تیغ پشوتن شمار انجمن گشت
سواری دگر برد کردار شد
بیا هر پیشه بما تیغ شیر
بیامد که باید شهریار
جهان آفرین تو فرمود و یاد

که فرشیوو گردد جهان آفرین
اگر شاه فرشیوو گردد ازین
ز بیرون تاخت از دشت با هیلفر
همیدون بگفت کای بدنژاد چو یکی

بگو نام تا از که بودی نژاد
که نام نژادت بگیتی مباد
بدو گفت مرگ تو نام منست
هلاک سپاه تو کام منست

چو آتش بر او بر یکی حمله کرد
بگرز دون برآمد یکی تیره گرد
ورا آمد نزد نیزه را بر سپر
نشانش نکرد ایچ کوه گذر

همه لشکر او را آمد بدو ما بیار
بدست اندرون تیغ زهرابدار
بزد تیر زیر نعل تا صد جوی
نعیم اندر آمد ز بالا بروی

نهانگه اندر آمد به سر و مغفرش
فرستاد ترک یکی لوی بر تنش
چو ایرانیان نعره برکشیدند
همه تازیان تا به کمان کشتند



نگه کرد بهمن سوی شاه شام
که اینم دل بود اندر آورد خام
بر این بسخت و از روز آمد ینغال
که شد پیش بستان این سنگ بدسگال

چو حارث ورزم دید و یکی هار
بدل کینه ورزشت بدخواه
به بهمن چنین گفت کای شهریار
روانرا بدینگار غمگین مدار

که من کینه وی بجای آورم
هم اکنون سرش زیر پای آورم
بدو گفت بهمن که ای ستیکی
تو را نیست نوبت نگهدار جای

چنین گفت حارث که از پادشاه
سزد گر کنم آرزو هم روا
پدر را بجو از آتش بر دو بیش
ستمگی نمود خواهش ز خویش

یکی از شاه دستوری بد یکی
نمایم هنرهای خود اندکی
روانرا فدای شهنشه کنم
ز نیروی [illegible] دشمن آگه کنم

بدو گفت پیروز بادت شدن
بشادی و فرخنده کامی آمدن
بیامد هم انگاه حارث چو باد
بیاورد اسپ عقیلی نژاد

جهنده چو برق خروشان چو ابر
نشست از برش بیل چنگی هژبر
جهانی پر آتش شد از نعل او
نهان زیر آن رخ لعل او

سلیحش همه پیش بود کاندر عرب
ندیدی آن صلب [illegible]
و [illegible] نماید درین ستام
کشیدند در پیش او ده غلام

چو تیر دکیفر شد به بهمن براند
[illegible]
بیرآ با چپاه آمد و بانگ زد
بدو گفت کای بدنژاد [illegible] بد

سوار [illegible] کجا در زمین
[illegible] تیر [illegible]
بگفت [illegible] پیش آر [illegible]
بهرمن و پس [illegible] خوش گوی

بگفت این و دستش سوی گرز کرد / خود آهنگ آن ترگ با برز کرد
بود آنکه فرهنگ کو زان دلیر / سپهبد بغلطید و سر کرد زیر

بزد گرز چون پیکش اندر رسید / چو آهنگ آمد و با برز دید
بجنبید و دستش بزد بر سپیر / ازو درگذشت آن یل نامور

کمانش چنان بد که بشکست خرد / بدو گفت اکنون بر من و ستبرد
بیامد بزد تیغ بر فرق سر / سپر بر سر آورد آن پرهنر

سپر بفگند بر گرد و تیغش برید / ز آن بد که ابزار بر روی رسید
دگر بار پرهیز بنمود از آن ماه / کنون گر دغشت به پیغش دو پا

بینداخت بر روی نستیهکار کرد / و زو آمد بر و حارث پرهنر
چنین هر یکی زان سواران کار / ابا یکدگر حمله کردند چار

هنر پیشه حارث چو او را بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
در آمد بزد تیغ بر فرق او / بریده شد از فرق تا حلق او

بیفگند و مهر لعل همی دید در روی لعل / بخاک اندرون غرق غلطان بخون
ز خویشان مهران یکی پیشکل / بروی اندر آورده بود و بدل

همی سوگ آن نامور داشتند / دلیران ز رزم یکباره برگاشتند
چو لولو چنان دید دلتنگ کرد / ابا پهلوان جهان جنگ کرد

که اندر میان قرا و آن سپاه / نیامد یکی نامور کینه خواه
کز آن نامور زیر پای آورید / همان کینه ما بجا بجای آورید

چو دلتنگ دید آن جهان پهلوان / دلش گشت بر خویشتن ناتوان
خود آراسته کرد و پیروز اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ

چو بهمن ورا دید بشناختش / دل از شادمانی بپرداختش
شه شام را گفت کای نامدار / همانا که هستی از دیگر سوار

بفرمای تا باز گردد بسر / که با وی برابر نیاید مگر
بدیدند گردنکشان پیش او / ندیدند برگشتن از کیش او

چو پیش آمدش اردشیر بزرگ / بدو گفت کای دیو چهر سترگ
تو آنی که اندر ایران ز رزم سپاه / بسی کوهها تو نابدار از سپاه

چنین داد پاسخ که کرد آوگر / مرا خود ببخشد کند کامگر
هم اکنون ز شو تا بگرد آمدت / ببینی تو نیک شاه این بخواب آمدت

بدو گفت پهلو که از باستان / بسی یاد دارم چنین داستان
که بر شیر روبه نپیوست چیر / سرانجام روباه آید بزیر

ترا جای شبستان نبر نیست / مرا با تو امروز جز جنگ نیست
بزرهبی خیابان شنم چون سکار / فرستم سرت سوی بالای کیان

چو حارث برانگیخت اسپ نبرد / به نیزه درآمد بماتند گرد
چو نیک اندر آمد بشیر آزرم / بزد تیغ و شد نیزه و نیمه علم

وزان پس در آمد بماتند باد / سپهدار درقه ابر سر نهاد
چو دید آن دگر جا و مهمان کرد و سر / سپاه سند و بگرفت راه نیز کمر

بیفشرد پا و ز زنیغش بکند / بزد دست و بربود و اوژار بند
سبالا ببرد و زرنش بر رزم / بریدند سر زو سواران کین

سلیحش کشید و فرستاد بهر / به نیزه یکی لولوی سندآوکر
از ایران سپه نالت برخوردند / ز رزمید تنها نهان جنگجوی شنو

مرانرا که سر برز لولو هزار / نه بخشید دنیا و گردش تار
نشسته نامدار چون سر پیر / ز اسپ اندر افتاد و خوپان سر

بش بر همه جامه کردند چاک / بسر بر پراگنده لشکر همی خاک
بکینه آن نشست خیز بایند شتابند / بنمود سر شیر نگهبند شهند

سواری برفت و سرش نانزد / اندران نامداران ملک برزبست
چو خان شد یکی کالبد گوهر / اگر پیش آید سر بی خست

ز تیغش چو بهمن نخواهد برست
برون تاخت بهرام میان سپاه
کمانی به بازو در آن فرخنده کام
ز گردان بسی بیشمار از شان
چو لولو که گرد آورا بدید
دلیران سپه پیش بگریختند
ز گردان یکی مرد پیدا نبود
به مردی ز هر مرد کم بود بی
هنرهای تو پیش دلیران ندید
شهنشاه تخت و کلاهت دهد
هزاران چنین مرد رزم آزمای
سپه بود ساز و سلیح نبرد
یکی گرز بودش [illegible]
را با وی یکی نامور ترجمان
چو من با تو آهنگ پیکار کنم
بدو گفت حارث که ای نامور
تو بر گردی تا حسب گوهر تو را
کجا سوی کو در زد و ارم نژاد
ز بابو و بهمن که پیکار جست
بدو گفت حارث شما هر دو نامدار
زنان ندیده بیابنده و جانستان
خداوند و اندکه این بهمن است
بدو گفت مهرون که فرزانه مرد

بپوشیدن آن نامور گرد
ز نامی بگشت اندر آورد گاه
شهنشاه یکدو سند کان
گرازش ربودم سر سرکشان
بسوی پهلوانان یکی بنگرید
که بگرد لند ار نام چون پهلوان
که نامش چو مهرون فرخ نهاد بود
ز سوگند خواران گو لو بدی
کنون گرد باید هنرها ببین
میان یلان پایگاهت دهد
ز پیشم بدر رفت یکیمن یکی
سته تا خست پولاد [illegible]
بگردن برآورد چنگی نهنگ
که بر زرق راند یکی ترجمان
زمین را ز خون تو رنگین کنم
پیکبار گوئید گرد دشمنان
که ور تیر کی رفت خود لیک را
نماند و ز نژاد سوی کیقباد
ز تخت نیاکان کی آگه نشد
بگیر فسید کردار بهمنان
ستم دو فیت بر زبان پیکار
سر تیغ شیر [illegible] نامور
گو نیو فرزانه و دلیر مرد

خیال زد آنکه خاموش بی بود
بیاورد گردان چو آغاز کرد
یکی نامور از عرب اندر عرب
سواری که پیش سپه آمد بلند
چنین گفت گز تنگ آن کی سپاه
سپهرا را نداز گردار لب
سواری که هنگام کین تیز گرد
بیفزود تا پیش [illegible] و شیر
گزین مرد را اندر آورد گاه
چو بشنید مهرون چنین یکو کرد
[illegible] اندر افکند اسپ سیاه
گرفت آن هنرمند را از میان
فشاندیده برچرخ گرد سیاه
بحارث چنین گفت کای پر کین
یکی مرد نامور که نامش [illegible]
بمردی بگرید همه سپهدار هنر
به پیچیده گفت مهرون فرزانه را
خداوند که گذشتن نامدار
شنیده بد ز جای پیلتن نامور
بدستم گذشتند بر شهریار
بگشتند از راه کیهان خدیو
[illegible]
[illegible]

پس از زیستیت این کار بود
بگردان گردنکش آواز کرد
دلیر و هنرمند و والا نسب
نخواهم که باشند گوهر نیک
بجانم رسیده این کار ناید جای
ازین بهد هم گفتار [illegible]
ز پیلی [illegible] برآورد گرد
بدو گفت کای نامور [illegible]
ز پیر آوری شاه گردد سپاه
چنین گفت کای از آزاده مرد
[illegible] ایرانیان
همان تیر و همان تیغ کند آوران
[illegible]
[illegible]
ز نیک سپه بخت تو باید گرید
[illegible]
نداری همی سر [illegible] راه را
بشمرده از ایران [illegible]
از نسبد [illegible]
[illegible] گذشتند کردگار
سراسر گرفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]

همی گفتشان کام آن نیکنام / بدادند شه را برآورد کام
هم آنگاه کز جای برخاستند / به پشت سپه کینه آراستند

بپاسخ نوشته فرستاده ... / چنین گفت کای شاه با داد و ...
فرستاده را دانند که اندر شگفت / مرا این سخن تا بیاد گیرد گرفت

هم امشب کنون آمدن گو ... / گذشته سخنها فراموش دار
چو نامه بر ترو یک بهمن رسید / تو شادی تو گفتی ... رسید

پذیرفته شد این سخن ... / نمونه ... بجای ...
شه شام را گفت کای نیکنام / چنان دان که ... کام

همانگاه رفتن بیارا ... / که با وی بشد تا پس ... گاه
بشب تیره گردان چو برداشتند / سپه را همه خفته بگذاشتند

رسیده به نزدیک تازیان / نماز برد ... ایرانیان
پیاده شده هم گنه را گذار / ... ها بود

از آنجا یکه پیش بهمن شدند / به لولو پر از در ... شدند
برایشان جهانجوی بهر ... / همین جای برخود ... بگذاشت

یگانه یکی بودند رخ بر زمین / همی خواند هر یک ... آفرین
زبانها به لابه بیاراستند / همی هر کسی ... خواستند

همانگه بفرمود تا شاه هشت / بیاورد چو باد ...
بدیبای رومی بیاراستند / قبا و کلاه و کمر خواستند

بدیشان چنین گفت کای ... / فرستم همان ... گنج
نیایش کنان باز گشتند ... / جهانجوی ... بر ...

فرستادشان هرچه ... / همان هرچه ... گر
چو لولو ... آگاه شد / هم او شاد و ... کوتاه شد

که مغز این سخن ... / دل ... از
کلیون بدو گفت کز ... گذشت / همانا که ... ان ... گشت

نباشد جز آنگه ... / تو گر خواه گنج ... گر خواه ...
چو زورق ... آب / ... آمد ... آب

سپاه اندر آمد چو دریا بموج / ... در ... ج
یکی نعره زد لشکر تازیان / شکسته دل ... ایرانیان

چو دیدش چنان پهلوان ... / همی ... آن ...
بدو گفت کای نامور شهریار / ... تیره ...

چنین گفت کفتی که آن ... / گرفتند گرد ... نهان
شب تیره از شاه بگریختند / وزان لشکر دشمن آمیختند

من او هم گنه را ... / بیارم بر شهریار بلند
هم از پیش وی سوی ... / ... خورشید تابان ...

همانگاه مغفر ز سر برگرفت / به بندی سخن گفتش اندر گرفت
همی گفت کای مهتر تازیان / ... بر ما چه آمد زیان

که چونین همه نعره برداشتند / همه ... شدند
... شاه بشنید از ان ... / که ... این ... انجمن

تو دریایی قطره کمتر شناس / ... مردم ناسپاس
هم اکنون ... / ... لولو ...

مرا دل بدین آرزو ... / ... روا ست
... تازیان چون شنید این سخن / بیامد بر بهمن ... تن

دل ... ز ... سپاه / چنین گفت ... شاه ...
... ا ... دست ... سخت / ... بخت

[illegible] / [illegible]
... / ...

شد مرد با کس چو ایدر بکار
دگر با گناهی که کرد ... سرکشی
چو کینه تهمه بود با بهو کس چند
سزا با چنین تهمت ... گیتی ...
یکی پندگو فدون بها فسون پسند
هر آنکس که دشمن آید از رنج در
دو تخت ترو شما کو هرم
نداریم بهتر از نیاکان خویش
بهارای کیهان جان کیان
نباید که آرید در دل سیر
... هر کسی را کسی بدره ند
بگر خود توانید ابیند کشند
سپهبد بخیمه درون خفته بود
... آمدش ...
ستم رفت بر شاه و بیداد بود
پرستنده را از بر خود براند
نخفتند گردان همان ... داشت
چو زو با مرد دیدند انگشتری
هم از بخت کاهش بر آورده ایم
که چندان شاه بیداد ما کرده ایم
به بنیان چنین گفت فرشاد ...
از ... با شاه ... کنیم
به بندید بار و بنه بر نهید
... بماقی ... بکجا ...

همانا و امدت ... کار ...
چنانند آن که در ... آتش
ز ... پیش شاه
بزرگ و یک کردان ... کار
ز ... کسی ... کردون ...
ندیدیم جز از کینه لاجورد
که بر تخت شاهنشهی ...
یکی بنده ام ایستاده پیش
که من کین ندادم ...
همه امشب بکوشید راه گریز
ز گنج شهنشاه و ... شید
... امشب ره اندر کشید
روانش از آن خشم ... بود
شنید اندر زمان آن خردمند ...
دل من بدین بد کجا شاد ...
ز خویشان یکی مرد ...
نشستند در خیمه و ...
نهان چون ... اندر ...
که از خواسته ... شویم
که ... از ... نیکار ...
به پوزش دلش را فروزش کنیم
سپاسی از نیکار ...
[illegible]

... کشت ...
بود گر بزرگی خداوند ملک
بهمن بگردان ...
نیاید کسی گنبد تیره ...
یکی را ... پرستار ...
کنون روی ... گرد ...
چو شاه جهان بود یک ... سپاس
شما را چو افتاد ... خیز
ندیدم ز چشم شما این گناه
چو ... کسی ... رنج
یکی ... [illegible]
شب تیره آمد فرستاده مرد
ز خواب ... پرستنده ...
به ... بر خواند راز نهفت
بچه دیده ویرا توانیم دید
... با همگنان نهان
... کردن ...
... پوشید و بر سر نهاد
[illegible]
شهنشاه ... که ... گناه
ز ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

به یزدان ... انجام
[illegible]
بگردان ... شهنشاه ...
خدای جهان ... چنین ...
[illegible]
بها باز ... یافت ... مهر
... بنده با سپاس
... کار گشت از میان ...
نه ... سیاه
... شما را ... رنج
... امید ...
... نزدیک آن خیمه آهنگ کرد
سپر آگاه کردش ...
... شاه جهان ... گشت
نیارم آواز ... شنید
... اند آن خردمند ...
سپهبد بران نامه ...
همی ... از خویشتن ...
ولی ... باید و دیده ...
... کار آن ... شاه
... آن ...
کنند کار ... بود
... [illegible]

برآهیختش از جا و زو برگرفت / گرفته گرزانی و بر سرش سرکشان
جهانجوی بنشسته با ایران بدشت / همیدون گرفت کاین راستی نیز گشت
بپرمان بران گفت ننگی کشید / نخواهم که هرگز کزو نش کشید
همی آنکه برفت آشکار از سپاه / که آگه کس از کار او شهریار جاه
دل دشمن شه پر از درد خواست / دور آمد بمیدان هم آورد خواست
بدیشان چنین گفت کی نامدار / چنین دست بکشیدی از کارزار
چنین داد پاسخ فرود از سپاه / کنش با یکی شاه با کین نگاه
برآورد که اندر رش ای گوار / بجنبد کمندش که رخش و فر آبر
چو گولو نکرد آشتی کار گشت / فلک باز بر کام تو خوار گشت
که میثوش چشتید نام / سه بدی بیست سالش همانا تمام
ز منبر اسب جستید و پیشش شتافت / چنین گفت کای خسرو نیکخواه
اگر من بیارم سر این سوار / چو بخشد مرا نامور شهریار
همان کشوری کان تو ز آشتی خواست / ببخشد بخشنده آن کو تو را در خور است
نه بر اسب او بود و بر کسوان / نه بر تن که کین جهان جز گران
بزد و اسب آمد به پیش سوار / بخندید ازو بهمن اسفندیار
چنین گفت با شاه کاری مگوی / همی پیش بینیم باید شتاب ای گوی
همانا بتیغی گشت سیغی از نژاد / و ایزد برآورد و آشفته روش
گسستی نباشد بمردی تمام / نیایید بدیشان که آمد غلام
چو خورشید تیره شد سپیدان سپاه / ببازید دست و تبر برکشید
ز تیغش دو نیم گشت بر سر نشست / چو خون دید خورشید بهمن دست
چو وارات دلیری بدید آن غلام / برآورد زیرش سبک شد بکام
بدان حول با پیش بهمن رسید / [illegible]
گرانمایه فیروز طوس [illegible] / [illegible]

یکایک کشیده همه تیغ تیز / بدیدار و شیر آنچنان رستخیز
تکاپوی یک دست انگه کشش پیش / بدر پهلوانان بدو خود و پهلوان
بکوه و هستان کرد کوبیده باد / همه را چاه کنده و خود اندر فتاد
دور آمد بمیدان هم آورد خواست / دل دشمن شه پر انده و درد خواست
از ایرانیان کس نیامد به پیش / الولو از هول او گشت ریش
به چالیش پیش شما کیست مست / ز دیو سفید و ز اهرمن است
سوار گنجور ایران و توران زمین / ندیدیم چون او دلیری بکین
[illegible] / [illegible]
غلامی بیا شد تا بجنگ آوراد / برفت سوی میان غلامان سپاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غلامی درآمد بمیدان دوان / [illegible]
شه تازیان گفت ای شهریار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بخاک افکند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر آن ناکس از تخمه پتیاره است   بزور و دلیری چو اهریمن است
نیاید که بر تو رسد دست او   کلاهت درآید سر شصت او
مرا کش بدست آمده آرزو   پس از مرگ آن گرد آزاده خو
ز من بهترم زان جوان دلیر   بگیتی مرا مرگ او کرد سیر
بسالی که بگذشته از پنج صد   فراوان بدیدم من از نیک و بد
جوان بود و حارث ندیده جهان   کجا زیر خاک اندرون شد نهان
چو دیدش چنان خسته دل شیرگیر   بتن مستمند و بدل سوگوار
بدو گفت اکنون اگر چاره نیست   مرا با تو هنگام پیکار نیست
تن خویشتن را بکندار از او   همان خویشتن بر سپید ار از او
برفت از بر شاه و شاه عرب   همه تن بپوشید زیر صلیب
یکی جامه پوشید چون پر زاغ   سیه مرد بر دلش سوزنده داغ
یکی آدمی همچو کوه روان   بر او هم برافکند برگستوان
چو برگشته و جلیلان سپاه   چنانچه بدید نشان به آوردگاه
یکی بانگ زد بر جهان پهلوان   بدو گفت کای مرد تیره روان
تو تا پایان بیشه و کشتگاه   کمرانی چنین بر زبان نامش
بدو پهلوان گفت نام تو چیست   که خود مادرت بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من شاه نام   بمصر اندرون هست آرام کام
خداوند گردنکشان صد هزار   ز تازی نبرده یگانک سوار
چو بهمن یکی شاه دارا من   هوا خواه او این دل آرامش
بدو گفت ای مرد فرتوت گو   که مردینی تو برو باز گرد
تو را مرگ فرزند آید رسید   همان شربت وی بباید چشید
همانا مرا خوار داری همی   که جوینی زمن کام کاری همی
اگر خویشتن برزم بر سپاه   مرا با دو دان سپاه و کلاه
چنین داد پاسخ که ای شوربخت   مکن لاف چندین سخنهای سخت
بگوید تو را کم کنون تیغ من   همان خنجر گوهر آمیغ من
همی گفت از اینگونه هر یک بدید   که از زره برآمد یکی تیره گرد
جهان تیره گردد چنان خود دود   از آن تیره کجا بر ره بلخ بود
سواران آن نامور دو سپاه   نظاره شدند اندر آن گرد راه
بروند آنجا که گرز گران   سواری بسان هژبری گران
بهیکل بماننده کوهی بزرگ   به بیدار چون اژدهای سترک
بزد بر دل سپه برگذشت و برفت   چو نزدیک شد زاه میدان گرفت
سوی لشکر بهمن آورد پشت   ابا پهلوان جهان شد درشت
بدو گفت کای دلیر چیره سوار   هم اکنون بگیر و تو را زور کار
چه خواهی ازین مرد پیشین آی   یکی با من امروز رزم آزمای
چنین داد پاسخ ورا پهلوان   که بر خیره گفتی تو ای نوجوان
چه مردی بگو از کجا آمدی   که از راه نزدیک ما آمدی
چنین داد پاسخ که گرز گران   بگوید تو را نام گند آوران
چو بشنید از آن چند گفتار زشت   همانکه بگرز گران دست کرد
در آمد بزد بر سرش مرد جنگ   ز فولاد گرزی چهل من بسنگ
سپر بر سر آورد و گفت آه آه   بکشتی مرا ای سگ زشت خواه
فغان شد سبک شد براه گریز   بشد از پس پهلوان دلیر
بکار برد کاو زخم شد کارگر   همی گفت کای بدرگ بدگهر
ز روی تو کجا برو خواهی روان   هم اکنون بپردازم از پشت زین
بپیچید لختی ز میدان زمین   نهانی بیازید پس در کمین
بزد دست بگشاد و پیچان کشید   بپیچید خفت و در گردن کمند
بر اسبش کمند استوار   جهت بر ابا نخیش سپه استوار

بفرمود تا درهم آمیختند — بجنبید و ... بر انگیختند
بپیچید بهمن سر از کشت خویش — بیازید و ... بر پشت خویش

شهنشاه را گفت پس شهریار — که ما را چنانست تا پیر کار
که گر کینه بر ... را بهم بر زنیم — دل از کشته ایرانیان بشکنیم

سپهبد بشد با دلی ... — دل بهمن از کار ایشان بخیمید
ز بهر سپه کین شاه ... زیست — سپه را چنین کام را بر گریست

بشاه جهان مرد گوینده گفت — که از شاه این راز نتوان نهفت
چنان دان که از بلخ با زابلیان — ببستند بر جنگ شان بر میان

بیاری ایرانیان آمدند — بشادی همه در میان آمدند
همانا که باشند فزون از هزار — پیاده زره دار زوبین گذار

دل بهمن از بلخیان تنگ شد — ... او پر ز جنگ شد
همی گفت با بلخ کاری کنیم — که از خونشان رود جاری کنیم

سپه را بفرمود تا حمله کرد — بگردون برآمد یکی تیره گرد
چو خورشید منیر بدید آنچنان — برسید خسته از دست تیر و کمان

تبر برگرفت و درآمد به پیش — برافکند بهمن ... بهر خویش
بنگرید چینی لولو از پشت پیل — که از گرد لشکر هوا شد چو نیل

بفرمود تا حمله کردش سپاه — جهان تیره گون شد ز خاک سیاه
دو لشکر به سان در آمیختند — بدان تیر کین در هم آمیختند

بفرمود کوس و بنالید نای — سپاه اندر آمد ز دو رو بجای
ز آواز کوس و ز بانگ ستور — که چرخ ... بجنبید تابنده هور

هوا پر ز بانگ و دم و دار و گیر — زمین پر ز شمشیر و زوبین و تیر
ز خارا رسید آسمان گشت تیغ — ز کشته بشد ... تیغ

گر روز ... و بخت شور — بسی کشته شد زیر پای ستور
ز بس کشته و خسته ... کین — بنالید در زیر اسپان زمین

چو شب تیره تر گشت سپه گشت باز — به آرامگه هر کس آمد فراز
طلایه ز هر دو سپه شد برون — ز داران کشته اندر ... خون

بلند گشته از تار ... — ز ایرانیان و چندان که آمد شمار
سگالش چنین کرد بهمن به شب — چنین گفت با نامداران عرب

بهمن نامه کرد ... — به ... خورشید گردن فراز
بود که اندر آید بدام فریب — وز آن پس بلولو نمایم نهیب

بخوانم مر او را ... — بپوشیم کین تا کند تیره گرد
بشد هر که را برنشاند بگاه — بکرا برنشاند بخاک سیاه

بخورشید مینو یکی نامه کرد — که از ما چه دیدی تو ای رادمرد
بجای تو هرگز نکردیم بد — ... از تو این بد رسد

فرامرز و این روز کار از نخست — ستمکار تو اندرین بوم ... ست
ز من پیش دیدی نکویی و مال — گزین بدگهر ... بد سگال

تو را اینچنین ... اندر خورست — مر فرزند دشمن و دشمن ما ...
تو دانسته ای لولو چه افکنده بود — بایران یکی کمترین بنده بود

چو او را جهان تا به سر ... ام — نگارش از هر جهت بگذاشتم
نه از وی هنر دیدم از هیچ — ... نمودش هنر

چو دیدم من از تو هنرهای تو — بر افشانم گنج بر این جای تو
ز گنج نیاکانت گوهر ... — جهان کشور و تخت و افسر دهم

چو نامه بخواند ... — فرامرز ... رسید و ...
چو آیی به پیشی تو کرده ... — تو هرگز نگردی ز گفتار من

جوان نامه ... بخواند — برسید و ... زخیره ... ماند
بیا شیخ چنین گفت که ای شهریار — ملغز ... جور ...

نبی باز گویم که از جا بپیچم
کنون گر نیا پیش آمد سپاه
رها کردم اکنون ورا بر رهی
چو بشنید ویرا نگهدار پس
همی گفت چون من سواری کجاست
بیفگند نیزه ز بر میان سپاه
چو از زخم بهمن و خورشید دست
که دریافت کز بهر شه نام را
نیاکام خورشید شد دور از او
همی گفت با نامداران گرد
چه سستی که کوس از بر پیل
چنین گفت پس بهمن اسفندیار
سواری بسر افراز خواهم که نیز
دگر باره بهمن جهان بازگشت
بزد اسپ نزدیک خورشید رفت
چنین داد پاسخ که ای مرد پیر
بگفتند یاران که این پیر هنر
دو گفت اگر هست [illegible]
اما نگه [illegible] بیچو به تیر
دگر باره مینو کمان برکشید
بگذر گه بر جوشن و بر سر
بر وستش [illegible] بر زد تیغ
چو پارس آنگاه [illegible]

چگونه رها گشتمی ای ستمبند
مرا افدها کرد از بند و چاه
بیاید اگر میدها با همرهی
که جان تو را بود فریادرس
که جان دلیران به تیغم بکاست
بزد نیزه خورشید چون تیز بر
بگاوردیدان زخم و تنش بخست
مرا اینک از شاه خود کام را
ز کشتن بریدند امید از او
که گر ما ندیدیم از این سپهر گرد
که میرفت آواز شان هفت میل
همانا که ایمن نشد است ای سوار
شو [illegible] بنمایدش این سپهر
نیامد سوی [illegible] اندر نهفت
بزد بانگ خشم [illegible]
تو مری بزو راه لشکر [illegible] گیر
که این پیر را خوار [illegible]
ز تو باز خواهم من [illegible]
بیامد چو [illegible] بر مرد پیر
ز ترکش [illegible] خدنگی زید
[illegible] پشت [illegible]
[illegible] اندر آمد بمانند میغ
[illegible]

بدو گفت شاها شدم کار سخت
همان [illegible] دشمن کم [illegible]
بدو گفت [illegible] شهریار زمین
چو خورشید مینو بدو دست یافت
[illegible]
[illegible]
ز لشکر [illegible] خطا کرد [illegible]
سپاهی فراوان [illegible] تاختند
هم آنکه [illegible] برگذشت
از او خیره گشتند ایرانیان
در آورد که با نیزه [illegible]
وگرنه سواری چنین کینه خواه
[illegible] لشکر بهمن آهنگ [illegible]
چو دید آن جهان [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
همان تا جوانی به پیش آیدم
[illegible] نامدار جهان [illegible]
روان جوانان کنم شاد [illegible]
[illegible] آمد بزد تیغ بر فرق سر
چو تیرش [illegible] اندر آورد [illegible]
برو برفت و [illegible] خاک [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] از زمین

بخوردیم تن امید و آنچه بخت
همان جان پیروزه [illegible] بود
بخندید بسیار کرد آفرین
از او بازگشت و بمیدان شتافت
برو حمله کرد بر سان باد
[illegible]
بزد بانگ بهمن که ای [illegible] سپاه
همه نیزه و گرز و تیغ خدنگ
سوی لشکر آمد چو آسیمه ست
برآمد یکی های و هوی از سپاه
[illegible]
ندیدیم هرگز در ایران سپاه
[illegible]
ز بهر دل نامور شهریار
هم اکنون کنم نام تو [illegible]
که از گشت [illegible] پیش آمدیم
که از تیغ این پیر شد [illegible] گل
که بر تو نیامد مر این کمان
شکسته شد تیغ و زخم [illegible]
ز انگشت [illegible]
شد از زخم او پای [illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] برآنکه پیر [illegible]

بسا پهلوش را بنوک کتیاند
که کاه خود اکنون داد کام
سپر بهمنی را [illegible]
کمانی بکجا کرد بهرام دشت
چو لختی بر [illegible] شد شهاب رفت
کجا دید بالو آن خواستند
گر بخشش تو دست شاه زمین
یکبارگی بر گذاریم کار
تو شاهی [illegible] بنیش تو راهی
بخندید بهمن بر گفتار او
بدو دست چون [illegible]
بشنید آواز گرزش سپاه
بزد گرز بر شهریار جهان
زبانی ببودند دم بر زدند
دو کیباره هر دو برابر شدند
دو خسرو چو آن هر دو اندر رسید
سرانجام اسب [illegible]
چو بر دست بهمن گرفتار شد
بدان نامور [illegible]
نه نیکو بود کاند آورد گاه
گریبانش بگرفت [illegible]
[illegible]

به پوشید برزد برو بر زره
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بالا [illegible]
[illegible] سینه [illegible] نام [illegible]
بمیدان [illegible] شاه [illegible]
ز گنجینش [illegible] دشمن [illegible]
که با [illegible] آنها [illegible]
هنر هرچه داری [illegible]
نخواهم که [illegible] اندیشه تو
بدان خیره گفتار [illegible] او
[illegible] سپهر [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد زیر سپر نهان
یکی [illegible]
چو کیوان و مریخ هم بر شدند
[illegible] آگهی
[illegible] رسید [illegible] بجنگ
[illegible] بدید که خوار شد
[illegible] بانگ [illegible] از
[illegible]
[illegible] با شهریار [illegible]
[illegible]

کیانی کمر را [illegible]
به اسپی بر افکند برگستوان
حمایل [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] جهانجوی [illegible]
بجنبش [illegible] آن [illegible]
چنین [illegible] شاه دلیر
بدو گفت [illegible]
تو باید که [illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
هم اکنون [illegible] گذشت
دو مرد [illegible]
ز [illegible] نماند آن [illegible]
گرفتند [illegible]
میان [illegible]
مرد را هم آنکه [illegible]
چو با موج دریای [illegible]
که با رزم شاهان [illegible]
چو بهمن [illegible] لشکر [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیار است [illegible] گنج ایران [illegible]
[illegible] داده بر پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر [illegible] دست [illegible]
[illegible] شهریاران [illegible]
[illegible] گرز [illegible]
بگردن برآورد [illegible]
بدو حمله آورد بر بهمن دشت
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible] یکبارگی
گرفت [illegible]
سواران ایران [illegible] شدند
[illegible] بر جای خود [illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible]
[illegible]

پشیمان شوم زانکه کردم نخست   سپاهی تو ای شاه دل کشته سست
تو نیکی [illegible] نهار خوردن [illegible]   تو را [illegible] چو [illegible]

تو دانی که من شاه لولو منم   همانا [illegible] لولو بجرم
همانکو خورونان آب [illegible]   همانا بخواهد زبان [illegible]

چو لشکرش دیدم پس شاه را   [illegible] همانان [illegible] پیش
[illegible] هنرهای [illegible]   میان یلان [illegible]

همه پیچه پیوسته آتش بود   چو آتش در آیین سرکش بود
[illegible] نماند نهان   چو عنبر ببوید بگرد جهان

دگرباره پاسخ نوشتم بشاه   کز اکنون چه خواهیست آیین راه
تو افتی بکینه [illegible] سامان من   نیابی [illegible]

نوشته همه بگذارد و پیغام اوی   ببینید گفت [illegible] باز کرد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]   تو دانی که زین مایه [illegible]

بگفتن همه گفت کوتاه کردم ز جنگ   نشسته [illegible] شاه [illegible]
اگر [illegible] تنگ آورم   از آن [illegible] جنگ آورم

نوشته [illegible] برگشت [illegible]   [illegible] خورشید [illegible]
بجنبید [illegible] بهمن [illegible] سپاه   [illegible]

بگردون [illegible] بانگ خروس   برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
برابر شدند آن سپاه گران   همه نیزه داران جوشن [illegible]

تو گفتی به پیوست ابر سیاه   بیارید تیر و تبر بر سپاه
یکی تیرباران [illegible]   [illegible] گذشت و ره [illegible]

زمین گشت [illegible] ز روی زمین [illegible]   ز گردون گریزنده بهرام تیر
[illegible]   بدشت و [illegible] خون [illegible]

نبودند از اسپ از جایگاه   ز هم باز گشتند هر دو سپاه
بدان تا ز لشکر [illegible]   نماند [illegible]

نتابد کسی زین همه لشکر برون   بپوشید [illegible]
چو بهمن چنان دید ساز نبرد   بیاورد [illegible]

بپوشید پس [illegible] پر حریر   یکی خود و حلقه زره دلپذیر
همان جوشن خود [illegible]   بپوشید [illegible]

بهم برکشیده پس [illegible] میان سپاه   ز گوهر چلیپا [illegible]
حمایل یکی تیغ [illegible]   ز پولاد گرز گران [illegible]

یکی نیزه پیچان گرفت او بدست   کیانی کمر بر میانش ببست
همان ترگ [illegible]   بیامد که رفت [illegible]

بگفت ای دلیران ایرانیان   بگیتی منم یادگار مهان
منم بهمن از پشت اسفندیار   منم شاه ایران [illegible] شهریار

مرا با شما با کسی جنگ نیست   [illegible] جنگ نیست
چو بادی مرا [illegible]   چو خوردن بود [illegible]

نباشد بران شهریار آب و رنگ   گر خواهد که گرد و سپاه [illegible]
نخواهم [illegible] خون [illegible]   [illegible]

من لولو و گرز آوردگاه   ببینیم تا بر که گردد سپاه
شنیدند آواز ش ایرانیان   برآمد [illegible]

کز شاه و جهان دست کوته کنی   [illegible]
اگر بخت ایران [illegible]   [illegible]

بیا پیش کوشید با او بهم   هر آنکو گزین هر دو [illegible]
جهانی [illegible]   [illegible]

چو لولو بدینسان سخنها شنید   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سزاوار بد گر بدی این زشت کیش
سپاهی و شهری از آن شاد و خوش
بگوییم باز کردم به احوال زال
چنین گفت دهقان بهمن نژاد
به تزویر یک صور سرافراز شاه
شنیدار کشمیر و کشته شد
که باز دستان و کر نطفه بر
حکیمان بگفتند دریاب
چکرده بیش آب دستان نگاه
مرو را سر انجام آغاز جست
سر بهمن واژ دها گاه کین
به دستان دلش رای خود بسته کرد
پسر عم رستم رودابه بد صور شاه
تبا مام او پریچهر کلیشهر بود
شنیع خوانده دستان چهر و نگین
که خواهد سر انجام کین نو باز
اگر خواهد این بد اگند بیگمان
اگر رای باشد بهمن دوست
نه پیچیم سر از رای فرمان تو
به آیین دینی عقد آیین بست
چو آن ماه فرشاه مکین

چرا گوئی تو آن بانگ بلند بخش
که بود او ز تخم جز کشتنی نکوهش
اغا ز نه آ بت ابر زمین
چو بشنود بهمن شد از خواب
به یاد رنج کین تو بیا تو در چاه
تو بهمن به دستان نیز نیک شد
به بچه آید از وی نژاد دگر
که باید نگه کرد پیشین آب
بگفت او و داد آب شد
بجا میشد بود و کرد نام کام زیست
به یک ضرب تیغ افکند بر زمین
بدان نطفه آن گاه چه کرد
ز رستم بر آن شه چه کاه
سر خوب بالین آن دهر بود
فرو خواند تو دل حکیمان
که از چند چون شد آن هیچ
نباشد جز چنین کاه اندر نهان
مگر زان بر اعتبار
مگر شد و کرد و دل از خانمان
دل رای از اندوه آید به درست

بر و تیز بهر از تیغ مرز و بوم
چو از کار زال و پسر او شد شاد
که چون زال سام نریمان
که جنگ و بهر که گشتاسب
چه حال خود زال با او گفت
حکیمان طلب کرد و هو آنچه ...
چنین پرسش پرسید سخن گفت
اگر گفت پر آورد نطفه از آن
دگر گونه چیند از اختران
حکیمان گفتند کای شهریار
از آن مژده دل شاد شهریار
همان خویشتن بود از دیدار
نه بهمن پدر ملک وی کش بها
دل صور با او بسی مهر داشت
بدو گفت شاید که با دو داد
بدو گفت دستان که چند و کاه
سپهبد بگفت ای پسر سام
بدو گفت دستان خاک گر
همان به بدو و گفت که تا
فرستاد و گفت اکنون به تدبیر

بخواهم که باشی تو با من شاد
بزرگان شهر گرفت
که جهان بود بهمن
که شد ما زده و بهم
چو بشنید سپهبد سخن اینست
از ایشان به پرسید راز نهان
دگر شاخ تا نو بر آمد پدید
دگر رسته گوهر کشید بیگمان
که آن نطفه که اندر آمد جهان
بر و دور جهان او یکی رهنمای
ببخشید اسب و قبا و کلاه
که از تخمه ضحاک بود بی نیاز
چو سرو سهی بالا و آیین و خوی
که چون شهر خوی بود و پیر گهر داشت
که عطایی کنند او را یک سر
توانا سخت شهرک کرد کام
دل تو به چه نو بر سر من است رام
تو را همت شد ولیت رهنمای
چو نهان که بد شهر آیین و دین
که شهر او را ز مهربان جهان

بشد تیز خورشید پیغام شاه — بگفت و بجا ندارم سپاه
کتایون ز تیمار خواره چه دید — [illegible] لشکر گفتار [illegible] آمد و چید

دل و دست یکباره از جان بشست — بسوی گرزبان اهیر [illegible] چیست
نهمان بدو کرد کو نشنید بود — وزانجا سوی شاه آمد [illegible]

بنزد هیو و خورشید را بشیر — [illegible] زنبیل کتایون [illegible] پیش [illegible]
بیامد چنان پیش بر سپهبد پیل — شده روی [illegible] و جیحون دریای نیل

[illegible] و داور [illegible] پیش زنبیل شایان — ز پیش شهنشاه کند آبدار
دل از شرم [illegible] سازی بهوش [illegible] — بشنید [illegible] ز جهانی [illegible] گشتاسپ [illegible]

بگفت شاه را ای پلید زنان — تو را کار و کردار آهرمنان
[illegible] چنین که با پست تامن تورا — چنین بنده داده بر چمن تورا

بگفت شاها فراوان بگوی — برآمد [illegible] اهو چیدار زوی
چو من کام [illegible] کاه — نخواهم که هرگز ببخشی گناه

اگر تو خواهی کش و خواه دار — وگر خواهی اکنون بر آور [illegible]
[illegible] گفت از [illegible] سخنهای گرم — نه در روی [illegible]

جهان لشکر از وی بماند شگفت — که با شاه ماز چگونه [illegible] گفت
زنان را اگر رای کامی بود — نه بیند کزش پیش [illegible] همی بود

چو پیغام بشنید [illegible] بانگ — ز نا واقفی [illegible] دلش پاک بشد
چو شوخی کند [illegible] شمار — نتابند با وی ببازی مدار

چنین گفت دهقان موبد نژاد — ز نا نژاد و دیده نبایست داد
از او شوخی سخن گفتار گرم — کتایون یکی جامه با [illegible]

[illegible] فرزانه بر شهریار — بدو بر گشید [illegible]
بفرمود کردند برهنه سرش — برهنه [illegible] سرش [illegible]

بچهره [illegible] همی آرد بروی — توانا [illegible] دهقان [illegible] بگوی
بیاوردند [illegible] — [illegible] توسن که همواره بود [illegible]

[illegible] کیسو [illegible] — دو [illegible] یاران [illegible]
برابر [illegible] بسر کوه [illegible] — چنانی [illegible] کتایون همه [illegible]

[illegible] بماند [illegible] — نهادند آن یار [illegible]
نیارد تباهی بزرگی و گنج — فراز زشت [illegible]

یکی دهقان گفت گوینده مرد — که دلها ز مهر زنان سرد کرد
زر از [illegible] — از آغاز شادی سرانجام [illegible]

نگارین سخنهای بند و فریب — همان [illegible] گزو [illegible]
چنانی که [illegible] موبد ستمند — [illegible] بستش به [illegible]

فراوان زبان اندر [illegible] — [illegible] نیم و خواننده شان [illegible]
تباهی کند پیشه او [illegible] — بیامد [illegible]

شود [illegible] بر خشم [illegible] خود [illegible] — [illegible] حرام [illegible]
[illegible] هر که با شوی [illegible] — کتایون ز [illegible] یکی [illegible]

[illegible] خشم [illegible] بسی [illegible] — [illegible] بپی نهار را بیار
[illegible] — [illegible] سخن [illegible] پیش

به دست و به پای اندرون [illegible] — [illegible]
[illegible] — بسی [illegible]

از آن [illegible] شه گفتار [illegible] — [illegible] بخشید [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] تا یکی آیت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] بخشید [illegible] — [illegible]

کنم ایمن از نیکویی بی‌نیاز اورمزد
نه هرگز بد بر زمین تو بد کنم
بر این خردمند بر بد گمان
نیکی بگر باز تنبا آورم
مرا قاف تا قاف پرسلاحت
وگر زانکه نپسندم التماس
کشمیر انم نه هندوستان
بجز تو کردم درین توش نیک
چو نامه بمهلت رکه مد روان
نخستین در روشن برهمن داد
دلش را ز ترس تند آمد بچشم
فرستاده بنشاند بر بزم صور
سراسر همه گنتش همت زام
اگر با نکرده‌ایم از نوراهی
دولت دا مکن تنک از کار او
که هنجوانش او بشاخ دولت
که بر زمین فرستند تو جنگ شاه
چو زور دکر خورنه رخا ودید
خردمند دستان نیکو سرشت
بزند بو به آستان او دو گشت
همه برچه رفتند تو تقدیر
بیش چو نامه کی جست آنوز [illegible]

گر شد یه پشیمان فراز آورد
نکوییم بکس نیز و نه خود کنیم
که امروز ما هستیم پشیمان از آن
بر فش سرانجام کام آورم
همه شهریاران مرا کشور است
یقینم که بر کینه داری اساس
رای زدن زال زر
[illegible]
هیونی فرستاد شاه جهان
پس آنگاه نامه بر در خواه داد
نهانی برآورد و از دل خروش
خود آنگاه آمد بر تر و یک صور
بشاهی بر بندش همه شهر نام
که ما را ابر جنگ او پای نیست
که و داور باشد نگهدار او
بگفتند یکی بر این نیک جفت
با پاسخ نوشتش
فرستاد
مران نامه شاه با پاسخ
بهر و هشت و چین کی که نصیب
بتقدیر حق نیست تدبیر
[illegible] جان خرین
[illegible]

بدا و آنکه کیهان جهان برند
اگر بکرده‌ام [illegible]
پشیمانیم
به پندار ترسنده‌ام [illegible]
تطر برست و بد آتش به چین
نا چار لشکر بجنگ آورم
با صور از کار بهمن
فرستاد [illegible]
بکشمیر چون ترد دستان بجنگ
چو آن نامه شاه دستان بخواند
بنالید آنکه بیشتر و رودکابه
نشستند با هم گفتند راز
نتابیم ما و تو با او بجنگ
بدستان چنین پاسخ آورد صور
بدینگونه گفتند بسیار راز
بدان بر نهادند آخر سخن
[illegible]
[illegible]
نوشتند یزدان و اسلام
قسم خورد کین شهریار زمین
تو شاهی و ما بندگان توایم
اگر بر نهی بر سر من کلاه
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه نیکویم بخت و رنگ
[illegible] از و بخت جاودان
همه بخت باید بپا او در [illegible]
زمین چون بیوسید او را بدید
به تدبیر و اندیشه او بماند
که از ما بدین کشته شد روان
که چون خواهیم ما سرفراز
سرش را بجنگ نهنگ
[illegible] ستاره شمر بود صور
کو کل نمودند بر هی نیاز
جهاندیده و پهلوان کهن
بود صور همراه با او براه
[illegible] زرد از شاخ بر رسید
چو پرداخت آمد گو نشسته
ندانم بدل من ز تو رنج کین
[illegible] پرستندگان تو ام
[illegible] تو شاه
[illegible]

چنین پی بخشا بکار گشته بهم — گروان نطفه آمد ز نو در وجود
نشد مانع حشمتش بار [illegible] — بیندیش تا غمانش برآرد بسر
بسا رانده فرخ سوزد سنان — سیلن بهر بخشنده من بخشید نام
خدایا همه بند کار از غم — دل شاد بخشش از عطا و کرم
[illegible] — دل بند کانش درآبادست
چو [illegible] پیغمبر [illegible] سلام — همه شاد [illegible] شاد کام
چو شد ماه بگذشت بر بخشش — یکی کودکی آورد [illegible]
بکشتن [illegible] یکسال بود — دل زال از آن شاد و خوشحال بود
بجسم اندرش جسته [illegible] — به چهره همان رستم زال بود
بگفتا خود [illegible] آتش بود — [illegible] فرمانده بود
بگفتند همه تند آذر بد او — به خره نام مشهور شد آذر بد او
بمردی از دو در زمانه نبود — نبود اش نیا رستم کش نبود
چو شد سال او هفت سال تمام — ز نام آوران جهان برد نام
به نخجیر شیر و ببر و پلنگ — بجستی بمردی به که تیز چنگ
بگوی چا و بچوگان بنواش [illegible] — فرو [illegible] سم [illegible]
همان تیز گرزش [illegible] — [illegible]
کمانش کشیده [illegible] زوان — نبود اندر دلیران بگرد جهان
گزیدی ازان [illegible] کوه — نیامد [illegible] کارزار
بگرز [illegible] آویختی — بکشتی و بر خاک خون ریختی
بزد [illegible] یکی کوه [illegible] — که [illegible] بخشش [illegible]
نه هستی ازو دیو نر ایزد نه جا — بدو از بود [illegible] باز [illegible]
همه آلت [illegible] رستم تمام — [illegible] زال سام
جوان دلیر و خردمند بود — به آل و نژاد وش خردمند
نبد بر زمین [illegible] — دل بهمن از این خبر شد غمین
نبیرش چو نام مشهور شد — دل [illegible] بخشش [illegible] شد
[illegible] — [illegible]
بزرگان سراسر تمامی بخواند — [illegible] بهمن [illegible]
گر اکنون چو سازیم [illegible] — [illegible] کار [illegible]
ز کار گذشته همان یاد کرد — بزرو بزرگان کیش [illegible]
سپس [illegible] شهریار — [illegible] زال [illegible]
بزرگان شه آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
بسوگند [illegible] — [illegible]
تو او از پریشان آگاه کن — دلش را بمهر و [illegible] راه کن
[illegible] — [illegible]
جزای بدی ها تو نیکی گزین — [illegible] زمین [illegible]
[illegible] بر نهاد [illegible] — [illegible] شهریار
اگر شاه پیکار [illegible] آورد — [illegible]
بهمن [illegible] — [illegible]
بفرمود تا پیش آمد دبیر — یکی نامه بنوشت [illegible]
[illegible] — [illegible]
نقش [illegible] نام خداوندگار — مطلعت [illegible]
[illegible] — [illegible]
بستان [illegible] سوزش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همانا نیز انوشه [illegible] | فرستاد و هر گونه چیزی تمام | به نیکی [illegible] | [illegible]

شصت هزار [illegible] خلعت [illegible] | [illegible] گنج [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر چند [illegible] ایران [illegible] | به شمشیر رفت [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو شد سال بر زین ایران [illegible] | اگر گاه [illegible] بهمن | [illegible] | [illegible]

یکی روز [illegible] شاه | فرستاده تا که آمد نزار | بغلطید بر خاک [illegible] | [illegible]

من از بند بهمن فرستاد [illegible] | پیامی بشاه جهان داده اند | کز ایدر یکی اژدها [illegible] | [illegible]

[illegible] آید [illegible] | ندانیم تدبیر اینکار کرد | اگر شاه [illegible] | [illegible]

[illegible] چنین اژدها | گرانمایه جانها ندارد بها | چو بشنید بهمن [illegible] | [illegible]

[illegible] آن شهر و آن بند [illegible] | [illegible] جان به پرورده بود | چنان [illegible] | [illegible] پیش او بهتر از هر دیار

چنین بود تا بود باشد همان | که خود کرده بهتر بود [illegible] | همانا که [illegible] سپهر [illegible] | [illegible]

سپهر [illegible] | ز بلخ او سوی بند [illegible] | [illegible] آورد [illegible] | [illegible]

که این جنگ [illegible] | همان [illegible] | به پیروزی تا کس [illegible] | ز غیب خداوند [illegible]

ولیعهد [illegible] کلاه | [illegible] | چو اندیشه [illegible] | طلب کرد [illegible]

وگر زنده بود بعد من پادشاه | ولیعهد من [illegible] | [illegible] | [illegible] کلاه و [illegible]

سپهر بود [illegible] | [illegible] | وگر دختری بود [illegible] | هنر [illegible]

پدر خوانده [illegible] | [illegible] | پدر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چنین گفت بهمن [illegible] | [illegible]

[illegible] | ولیعهد | همای [illegible] | [illegible]

ولیعهد من او بود در جهان | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو [illegible] شنید این سخن | [illegible] بهمن [illegible] | ز خشم اندر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آن جایگه [illegible] | [illegible] | [illegible]

بپیوست کمر بند و اندر میان ... چنان چون نیاکانش شیر کیان
تو وای جوینده ... جهان ... چنان کن که فردا ترا ... جواب

... [illegible] ... بکام ... [illegible] ... جهاندار ...
یکی مزرع آنجهانست این ... نظر کرد و تحقیق بین

... [illegible] ... [illegible] ... سبکبار
... دل خویشتن ... [illegible] ... بهمن ز رای شاه ...

... [illegible] ... [illegible] محبت ... زرال
آوز برزین پسر خود ... همانیه کرسی ...

... [illegible] ... رباب بست ه
بهمن و ایرانیان ... به برزین چنین گفت کای ...

به بهمن تو چون بنده ... بفرمان ز رایش سر افکنده باش
ز رایش مکن هیچ بیگاه گاه ... به پیدا و پنهان درین بارگاه

بزرگان خویشان شاه گزین ... از ایشان شمر خویش کمترین
اگر چند کردی ز رشه سرفراز ... تواضع گزین و به ایشان بساز

بزرگان ایران همه سربسر ... ز روی نیاز و محبت نگر
بچوگان و گوی و به نخچیر و بزم ... هشیوار باش و نگهدار عزم

دل کس میازار از خود بهیچ ... بید کنش هیچ کس در بسیچ
که یار تو بادا جهان آفرین ... بکام اختراتش ز چرخ برین

چو این گفت برزین به بر در گرفت ... ز چشم اشک بار بدین اندر گرفت
ببوسید رویش بمهر و بداد ... جگر گوشه ... پدر را ز یاد

به پیداو پیش انگشت برزین نهاد ... بر آورد آه غمگین نه شاد
همان تیر با درعه ... رود کرد ... عمل خویش نو هر دو خشنود کرد

بیامد بنزد نیا در زمان ... رفتنش صوبر واوز
برزین به نزد شاه ... ندیدند شادان ولی ...

فرستادن شاه ... ... بهمن و
حالات ... گوید ... برفتند با صد نفر ...

نهادند رو سوی ایران زمین ... دل آشفته بودند از مهر و کین
چو یک ... با تخت شاه ... فرستاده شد پیش آنکه براه

خبر زان بشاه جهان ... بشد شادمان شاه چون این ...
پسی مهربان گشت برزین ... ز دل کرد کینه سر مهر ...

بزرگان پذیره فرستادشان ... همی کرد بر نیکویی یادشان
ز تو عهد بستند با یکدگر ... که برزین ... ببندند ... کمر

چو رفتند نزدیک شاه بلند ... به نزدیک خود کردشان ارجمند
پس آنگاه خلعت بیارا ... بصد روی به برزین و دیگر سپاه

نه برزین کشد تیغ بر روی شاه ... ز بهمن کشد نیز برزین تباه
... ببد و بکند ... بد و چشم فرزندی خود فکند

چو این عهد کردند برزین و شاه ... سراسر بزرگان بر او شد گواه
... بزم ... آرستند ... به بزم اندران جام می خواستند

یکی ... شادان و دل مهربان ... بازگشتش صوبر
شاه کشمیر ... نزدیک شاه جهان

چو هنگام رفتن آمد ... نزد ... السلام
حالات او گوید ... بشاه آفرین خواند برزین ...

به دستوری باز گشتن ز راه ... بیامد بنزد جهاندار شاه
... خلعت آراستش ... دل ...

همان تاج شمشیر بخشید شاه ... [illegible] ...
... [illegible] ... [illegible] ...

چهارم برآمد بسی اژدهای شیر
بشمشیر بنشست او بود برزین کو
[illegible] چو او مار [illegible]
نشد بیگمان کز تیغ بر [illegible]
بدو تاخت نر اژدهای دلیر
گرفتش بدندان شه تیره بخت
درآمد و به شمشیر [illegible] کش
ز اژدر نترسید دل این [illegible]
بیک زخم بفکند آن [illegible]
چو برزین چنان دید شمشیر تیز
بچون [illegible] شیر [illegible]
چو آمد چنان شاه [illegible]
مر آن [illegible]
بجود خداوند جان آفرین
که از [illegible]
اگر صد [illegible] و گر صد هزار
چو دستان بگیتی [illegible] گذشت
چو پرداخت برزین ز حال پدر
چنین [illegible] جان [illegible]
غم و شادمانی [illegible]
همی [illegible] با خود و از این جهان
همی [illegible]
[illegible]

جنگ کردن بهمن با اژدها

[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] تیغ تیز از میان برکشید
[illegible] تیغ تیز از [illegible]
[illegible] اندر آورد [illegible]
[illegible] برزین برآورد [illegible]
مترس [illegible] باز [illegible]
کشیدن نیارم بروی تو تیغ
که پهلوان آن یل پرهنر
[illegible] وز اژدر برآورد [illegible]
[illegible] سر اژدها او [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگردد بمالید [illegible] برزین
سرافکنده [illegible] اسفندیار
سرانجام باشد درین روزگار
یکی [illegible]
سوی سیستان رفت با [illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] نمودن از آنجا [illegible]
که آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اژدها [illegible]
[illegible] اژدها [illegible]
[illegible] شمشیر بر اژدها
کسی را که برگشت از زور [illegible]
چو [illegible] گریزان [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
بدو گفت برزین که ای [illegible]
به برزین [illegible]
[illegible] شیر
[illegible] چون رعد [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
همه آنجا نهاده [illegible]
[illegible] که گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی تا بود [illegible]
[illegible]
بجز نیکویی [illegible]
[illegible] که [illegible] آورد
[illegible]

[illegible] شهنشه [illegible]
[illegible] اندر آن شاه [illegible]
[illegible] بر و یال او [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
بشاه اژدر آنکه [illegible]
[illegible] بدل تو [illegible]
[illegible] که [illegible]
که در حلق اژدها [illegible]
بجوش فرامرز شیر دلیر
[illegible] اژدها کرد و بهمن چهار
[illegible] و با نام [illegible] خویش
دو [illegible] صد گذشته [illegible]
جهاندیده چون [illegible]
بگیتی [illegible] چندان [illegible]
فرستاد جان [illegible]
[illegible]
بماندند تنها [illegible]
[illegible]
یکی تا بود [illegible] روشن [illegible]
در آنجا [illegible]
که جز [illegible] نیست [illegible] سخن
[illegible] آورد
[illegible]

[illegible] [illegible] ورا مادرش نام [illegible] ز شوهر غمین شد بخوبی [illegible]

[illegible] [illegible] پسر چون برادرش [illegible] برو و بگیتی بماند [illegible]

[illegible] [illegible] همچنین چو [illegible] و در آنجا به جز [illegible] ندید

[illegible] [illegible] بان یله همی بود یکچند چو [illegible] شاه بگو و بیا [illegible] آرامگاه

[illegible] [illegible] عیالش [illegible] و در آن داستان [illegible] [illegible] بگرد تو [illegible]

[illegible] [illegible] بهمن از [illegible] بگویم که چون [illegible] پناه

[illegible] [illegible] همه آنکه [illegible] [illegible] شاه [illegible] ور آنجا یکی [illegible]

[illegible] شد از [illegible] [illegible] کوس [illegible] ور آمد از آنجا سپه راند پیش همانا [illegible] کرد [illegible] خویش

بیامد بر [illegible] [illegible] شاه [illegible] چو بهمن بدان بند لشکر کشید بگو [illegible] بیاید [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] آنکه شاه جهان در این راه [illegible]



همه جنگجو [illegible] از آنجا برون تا [illegible] [illegible] از جنگ [illegible] [illegible] در گشت [illegible]

چو بهمن بدان [illegible] لشکر [illegible] کشیدند از [illegible] [illegible] تیغ آتش نهد [illegible]

سه روز و سه شب جنگ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سر تنگ صندوق کرده بلند ... بدان تا که این شوه باز گزند
بیالود و آنگه سراسر بقیر ... فرستاد گشته بر آب
ببردند صندوق را نیم شب ... یکی بر دگر هیچ نگشاد لب
ز بیم همچنین بر دوش باخته ... چو آب فراتش روان خشت
دو مرد و پسر وایه پایان چه کرد ... که تا آب بستد با او چه کرد
چو کشتی همی رفت چون اندر آب ... [illegible]
چو یکساعت از کارشان درگذشت ... شنیده چو برزد سر از کوهسار
بشد تیز صندوق بر جوی بار ... [illegible]
بگازرگهی کاندران بود سنگ ... یکی جای بودش گذرگاه سنگ
بیامد که تا کار را گر شکست ... [illegible]
چو روز دگر گازر شوربخت ... بیامد روان بر لب جویبار
یکی نغز صندوق در آب دید ... [illegible]
سرش را ز بند آنگهی برگرفت ... بماند اندران گازر اندر شگفت
هم آنگاه برداشت آمد دوان ... برامید دل شاد و روشن روان
چو بیگاه گازر بیامد ز رود ... بگازر زنش گفت برگو چه بود
دل مادرش نیز هم بود نوان ... که دیگر نبدشان پسر در میان
که باز آمدی جامه ناکرده نم ... مر بیگار کرد از که ویژگی ستم
دل گازر از مرد پژمرده بود ... که یک کودک خورد او مرده بود
بدو گفت گازر که بازار هوش ... که داوند ما ن بعد ازین بیش نوش
ز من گر بیابی سخن برنهفت ... بگویم تو را این سخن او حقیقت
ببستی گرمش جامها بر زنم ... چنینا گریزه کرد و در آب افکنم
بیاورد صندوق و آن آب سنگ ... تو گفتی که بر قیمه بودش بچنگ
برآورد هوم از آب دیدم یکی ... نهفته بصندوق بر کودکی
چو صندوق برگشت موم و رسته باز ... بخندید و گفتش بهش گفت باز
بدیدم ز کودک نبازآندم ... گرفتم به تر و تو باز آمدم
اگر بود و ملدا یکی پور خورد ... بتودیش یکی زند کانی بمرد
کنون یافتی پور نابوخته ... تر و بیا و دنیا را زار خسته
جمله شاه این چنین آمده بار ... سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر از چهر او خیره ماند ... بدان برجهان آفرین بنگرید
رخشی بود تا بازش میان چرید ... بدیدار ما شنده از روشنیم
پر از در خوشاب بالین او ... جهان‌پیشکس شبر نهالین او
ببست چنین سخن خود نیا بود ... سوی نیست زر یا کوت نیاید بود
بزیر اندرش سیم بد بی شمار ... چنین هدیه باشد ز پرورد گار
ز صندوق او زرش اندر نهاد ... ببر در گرفتش زن گازر آن
بنودش پس آنگاه پستان شیر ... ستند شادمان کودک دلپذیر
ازان خوب چهر کودک خواسته ... دل مرد و زن گشته آراسته
چنین گفت گازر مر او را بجان ... خریدار باشیم تا جاودان
کز این خوب رخ تاجداری بود ... همی از جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو فرزند خویش ... بپرورد چون پاک فرزند خویش
بگیرند و آرندش آنگاه تا ... گر دیده بر دار بش گام
خیانت بد که روزی زیان آگراه ... سخن گفت هرگونه با کدخدا
کز این گوهر آن چه سازی که چون ... که با شید و دشید نشست رهنمون
چنین گفت گازر که ای نیک‌جفت ... چو خاک و چه کوه هر دو نهفت
همانه که زین شهر بر خود شویم ... ازین شهر فرو بها پوشیم
بشهری که ما را نه‌اند کس ... که هستیم با گنجها دسترس
بدان برزها مانده کسی سخن ... گر زانجا بدبیر منشوند وزن

بگرم سخن همچنین ای سپهر
ز نو نوشته دیدیم بر فر سپاه
هر آنکو ستایید خداوند خود
عواقب همان بند و وعد و وعید
ز جهل و حسد هر دو دور گزین
ابوالقاسم او شاه محمود نام
ور نیکنام محسن و بنده دار
کنون باز گردم بکار همای
به تخت آمد و تاج بر سر نهاد
نخستین که بنهیم بر سر نهاد
فکند او به آتش بسوزد و گداز
توان گر کنم آنکه در روشن بود
چو هنگام زادنش آمد فراز
نهانی پسر زاد با ناز و کف
چو آن تاج شاهی به سر بر نهاد
ز چیزی که او همی بکرد جهان
جهانی شده ایمن از رود او
همانست کس جز که شاه او دید
همای اندر آن چهره بنگرید
بتغیر ... تا بدو در گری پاک مغز
درون ... کردش به سیاه روم
بیک ... اندر آن بخشش
بدان که شد گو ... چو ... شب

سلطان محمود گوید
چو دیدم چنان شد یقینم گمان
ور آنکه گفتا بدین پیکمان
اگر سمع داری و هوش بصر
همی شخن در آید بسوی ... شت
... ش بهر معنیستگان کرم
...
...
سرای و بداد از بد بر گذشت
که فرخنده باد این تاج و تخت
همه نیکوئی بار و کردار ما
جهان جهان را که دوار ...
بدل تخت شاهی پسند آمدش
سپاه ورد آز ... دانید
ز دشمن به هر سو که مهتری
بگیتی بخبر داد چو بنداشت
بدین سان همی بود تا هشت ماه
... که قیش ...
...
یکی خوب صندوق از ...
درون اندرش بستر خواب کرد
بست اندر ... شاه ...
... صندوق بر زرم

...
که بودند انجمله یزدان شناس
شاید بدو بر کنگان بر بد
گر گفتار من هست یکسر بدید
اگر ز آنکه دارید و هم ... گزین
ز هر به و ادر و تمام
... پادشاه جهان
نیکوئی ...
جهان را بداد و دهش برگشاد
یکی رای و آیین دیگر نهاد
همیشه نهان و به آتش نیاز
بیازردش بخش رنج بر خویش بود
ز شهر ... لشکر همه سید ... از
همید آن ... نیکو ... نهفت
همی بود در تخت با داد و دود
نبودی بد و نیک سر و نهان
بکشور رسید چو رسید او
...
...
بیامد بیاورد یکی چوب نغز
بیالود بیرون به قیر و بموم
بمشک و به عنبر در آمیختش
... نشان ... شد او ...

که قدر وصف ایران بر آید پدید
که بودند با دین پاکیزه ...
همه ... توحید و نعت ...
ز ظلمات بر نور معنی ...
که نیکی گزید و نیکنام گشت
ز گیتی مبادش ... کرام
که مینوش این بد پیدا ...
ولیعهد بهمن چه بگرفت جای
همه گیتی از داد او ... گشت
دل ما به سالار بنیاد ...
مبیناد کس رنج و تیمار ما
نباشد در عهد ما ز بد ...
بماند همه سود و مند آمدش
یکی ... ش پر حیا بانیه
فرستاد بر هر سوی لشکری
جهان را بداد و بخوبی بداشت
پسر شد نشنده پادشا
تو گفتی که شد خورد شاه دلیر
به اندیشه رای ... بگزید
... ز ... در ... مشک
میانش پر از دُر خوشاب کرد
... او که شاه ...
... شاه ... جنگ ...

درفشنده را تنگ دارا ببست
شما را که باشم بگو هر که ام
اگر راست گوئی سخن جان بجای
زن کارزار زوی چه زنهار خواست
سخنها یکایک بدو برشمرد
ز دینار و سیم و ز گوهر ز زر
پرستنده با بیم و فرمان ترست
بدو گفت از آن خواسته هیچ هست
بدو گفت زن هست هم بیش از این
که دارا ب از نو بیش ستنبود و نداد
گرفته بیازوی خود بر ببست
بدارید دگر وعده نیک دار
همان تیغ و هند و شمشیر و گرز گران
خرامید داراب شیر و نیک او
چنان بد که آمد سپاهی ز روم
برزم اندر آن مرزبان کشته شد
چو آگاهی آمد بر ترد همای
چو بشنید داراب شد شادکام
بیامد ز کاخ همایون همای
همی بود چندان بدان پهن دشت
تو گفتی همه دشت پهنای اوست
به پرسید کیست این سوار از کجاست
هر آنکس که فرزند کند آنچه خواست

بیامد به شمشیر یازید دست
به نزدیک گازر ز بهر چه ام
وگر نه نماند دگر داوری
خداوند داننده را باز خواست
بپوشید از او راز گنج [illegible]
ز دریا و خز گفت و هم سیم و زر
خداوند و داننده باز خواست
دگر گازر آن را که آمد بدست
درم هم بر او نمند باغ زمین
همین همه گوهر از گوهران
هران گوهر پر آتش آمد بدست
درآمد به پیش بماند با [illegible]
هم ز پای خود نیز باده همان
پراندیشه شبجان تاریک او
[illegible]
[illegible]
که رومی در آن مرز نهاد
بر آن شنود آمد از بهر آن
خود و مرزبانان پاکیزه [illegible]
که لشکر سراسر ز روم [illegible]
زمین زیر پا بنده بالای او
بدین شاخ و این برتر و بالای [illegible]
ولیکن سلاحش نه اندر [illegible]

هزبران کف گازری میاورید
شما را بمن هیچ ما تند نیست
کنم بر دو نیمت به شمشیر تیز
بدو گفت خون سر ما مجوی
ز صندوق و از کودک شیرخوار
که از تو بود ار بیم خیره کلاهت
چو بشنید داراب خیره بماند
مرا باید اکنون یکی بارگی
پدر و او دینار چندانکه بود
خردمند از آن قیمت بارگی
دگر آنکه وا مانده بود از درم
بدو نیار آنگاه او ارجمند
یکی مرد بود و به آهنگ رای
همیشه ترش مرزبان ارجمند
[illegible]
فرستاد [illegible]
یکی مرد بد نام او رشنواد
سپه خواست فراوان [illegible]
بدان سپه پیش او بگذرد
چو داراب بدید بیا غرو تیز
چو دید فر چهره [illegible] پذیر
نگه چه که او نامداری بود
چو داراب دل [illegible]

به بخت به پیچم مر او را ستیز
کسی را چنین هیچ فرزند نیست
نیایم تو را هم کنون رستخیز
تو را راست گویم از آن غم شو ما
ز رشک و ز آب و ز صندوق و در
نپوشید [illegible] و زجای [illegible]
روان را به اندیشه اندر نشاند
بدین روز کندی و بیچارگی
یکی گوهری نیز کا دو مانده بود
سلاح نبرد و یکی بارگی
بدو داد آن بخشید از بیش و کم
یکی اسپ بخرید گرد و سمند
بزرگ و پسندیده و [illegible]
ترنده [illegible] مرزبان [illegible]
نهاد بیت مرادی مرز [illegible]
سر لشکرش را آن کشته شد
[illegible]
همی آمد اندر [illegible] لشکری
به فرخی نام شان بشمرد
بگردن برآورد و فولاد گرز
ز [illegible]
خردمند [illegible]
سر [illegible]

بیامد دو ایاب با ... گستاخ — بگیرند چیز و ... گستاخ بار
همو وازان مرز فرسنگ ... — بشهری دگر ساخت جای نشست
... ایا ... نگهداشتی — فرستاد تری ... گوهری
... ز دشتها آمد ... — که گوهر به بر ... تیز
... گشتند ... آمد برون — چنین گفت یکروز با کدخدای
... اوبا پیچ ... — که این خفته با کیز ... گرای
... را پاک نیکو ... — ... پیش همی ... تنگ جای
همی ... خان ارجمند — که از شد با دشمن نباید گزند
بهشتی شد با بزرگان بگو — نبود کسی ... زور او
بهر چند کلند بد ... گفت — سخنهاش ... نهفت
چو دارا ب ... اندیشه ... — همیکار را از دیده خون ...
پدر خوانده ... — سپر کرد و ... کمان
چو ... کماس ... — بر آهن ...
چه کردی ... تیر و کمان — بجوی و ... کمان
چو آید مرا ... — کنون ... ایدر ...
بیاید ... شد ... — ... خیره ...
زمین ... جای ... — ... سواری ...
... بدو که هر سرفراز — ... هر پیش ...
همان ... و چوگان ... — هنر ... بد کار
بکار ... چنین گفت روزی ... — ... سند ...
... آمدم ... — ... از ...
نجستند همی بر تو ... — نماند بچهر تو هم چهر ...
تو را ... از ... بر ... — ... را ... با ...

بجنگیز که ... بشب بر ... — برفتند و بگویند ... بود
... پیکار ز تیمار ... بجنگ — بدان سان که تیمار ... بگذرد
از ان پس ببستند جامه ... — چنین تا فراوان نماند ...
پس آنگاه برکار خود بایستند — ... مرد کار ز ... بایستند
که ما می نیاییم ازین کار کرد — توان گر نشد ... کرد
که از ... دانی چه آمد به پیش — نه هر کار باشد یقین ... پیش
شهان ... زرند کار جهان — نباشد بد از ... اندر جهان
چو برگشت بخت از بر ... سال — یکی نو جوان ... یال
همه مردمان همگروه آمدند — بیکبار ... آمدند
بر ویش فرمان نکرد ... — شدی از کار زر ... کار
شدی روز کارش ... — نشان خواهی ... شیر
بگرز و بکوپال و تیر و کمان — بر ... دل نوجوان
کمان ... — که این ... زبان مرد ...
بمادر چنین گفت ... — چرا تیره ... این آب ...
دل ... آن ... — از آن پس ... داد
... — نباید ز من کارزاری ...
... کار سواری تمام — عنان پیچ و ... تیر ...
عنان و سنان و سپر ... — ... کشند
... شد ... کار ... — نبودی ... یاور ...
... — یکی را ... خویش
... — بدان ... خویش ... نیم
... گفت ... — ... روزگار ...
... — زنهانه ... روز ...

بدانست کو آن زن پرآوا یاد کرد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت با زر خویش / ز دینار و دیبای پهلوی خویش

ز دو تن ونه کوه بر زمشک و عبیر / ز آب و ز صندوق و ز آب قیر
نگه یک بیک سالار لشکر بگفت / نه خواب و نه آرام و خور و نه خفت

چو بشنید این قصه از رشنواد / بر کار ز زن بنا تند باد
ز دارا نهاد نهفت لیکن سخن / همان نیز از ان نامور انجمن

بگفت این و زانجا که بر گرفت / ز آنمرز تا روم لشکر گرفت
که چون باز گردم از آنجا سخن / بیاور ره بر من مرا و مرد زن

هم انگه بیامد طلایه ز روم / طلایه نگهبان آنمرز و بوم
سپهبد طلایه بدارا بداد / طلایه بسنا ز راه بر آب داد

همی یک بیک بگرا بیختند / چو رود درو ان خون همی ریختند
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد / بر آمد هم انگاه گرد نبرد

از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ دارد بدشت
چو دارا ب دید آن سپاه نبرد / به پیش اندر آمد به گرد ارگرد

چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت برسان ببر بیان
همی رفت زان گونه بر سان شیر / نهنگی بچنگ و اژدهایی بزیر

هر آنکس کی همبود در روز گشت / چو رومی چنان دید بنمود پشت
ز رومی زمین چو بازی باخون / جهانجوی با تیغ بد رهنمون

به برپوزی اندر میان گشت باز / به نزدیک سالار گردن فراز
سپهی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه پیروز باد

تو چندان نوازش بیابی ز من / ز اسب و ز تیغ و ز مهر و کلاه
همه لشکر از شادی آمد ز شند / سلاح سواران بیاراستند

چو خورشید بر زد سر از تیره راغ / جهان شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند یکسر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه

چو دارا به پیش آمد و حمله برد / عنان را به اسپ تکاور سپرد
به پیش صف از رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن پس نماند

تبه شد سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ
ز قلب اندر آمد ابر میمنه / نهفت اندر انجا که بد بنه

وز انجا [illegible] سر نهاد / همه لشکر روم بر باد داد
که پیلی ز یلان خویشتن اندید / همه لشکر رومیان بردمید

دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس آن دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه

چهل جاثلیق از بزرگان بکشت / صلیبی که بد چلیپ گرفته بمشت
چه زور رشنواد این شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بر دمید

برو آفرین کرد چندان که بشنود / به دو آفرینی مرد مهمان نمود
نپیچید هرگز سر از رای او / و زان احسان و دو رزم پهلوانی او

شب آمد جهان قیرگون شد بیکبار / همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / بیاسود بگشاد بند از میان

بخفتند آنشب سپاهی خسته / دو سه از نخفته لشکر آراسته
فرستاد کس نزد یکی [illegible] / کمان های شیر دل مرد فریاد رس

بگرکین همی تا پسند تو چیست / بدین پیچ بسته نیرومند تو چیست
بگفتند ار چیزی کرای آید ست / [illegible] چو دل رهنمای آید ست

به هر انچه پسندت بیابد ببخشیدش / تو تا میتری از چه او ندر خشن
چو آن دید دارا بشد شادکام / یکی تیره بر دشت اندر بهرنام

فرستاد دیگر بر رشنواد / [illegible] بگفت [illegible]
چو دارا [illegible] تیره [illegible] / [illegible] پیدای [illegible]

ز ناخن همی روز به برگزید
فرستاد بسیار کار آگهان
همی راند [illegible] سپاه
خبر آن بد که روزی یکی خیمه بر
یکی رعد با برق باران خروش
همی گشت و ارا جای آن آب تیز
بنگه که زو شیران یکی جای بود
نخچیرگاه بودش زبر پرده سرای
سپهبد همی گرد لشکر بگشت
که این طاق پوسیده بسیار باش
دگر باره آمد ز ویرانه خروش
سپه را هم آواز شد آن دم که پیش
بپرسید ز آنچه گفت آنچه شاید بدن
برفتند و دیدند مردی جوان
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید
همانا که [illegible] آید ز آوردگاه
مدان گفتهای بد گفتی شگفت
که کس در جهان این شگفتی ندید
چو بر گوش آواز بشنید [illegible]
یکی دود از کوه آتش برفروخت
بفرمود تا موبد رهنمای
[illegible]
[illegible]

ز بهر سپهبد خیالان [illegible]
بیابان تا بیاید سخن [illegible]
سخن [illegible]
از آنکه [illegible]
چنین پر ز آب آسمان پر خروش
ز باران همی [illegible]
میانش یکی طاق [illegible]
نه خیمه نه انباز [illegible]
میان طاق از رده اندر گذشت
نگهدار شاه جهاندار باش
که از طاق [illegible]
سپهبد دلش [illegible]
یکی را سوی طاق باید شدن
[illegible]
دل پهلوان زین سخن [illegible]
بیامد همانا ندیم و رهنما
که زین برتر اندازه [illegible]
[illegible]
[illegible]
برار مشک با عنبر [illegible]
[illegible]
که تیره و تیغ [illegible]
[illegible]

چو جنگ آوران [illegible]
ز نیک و بد لشکر آگاه بود
[illegible]
بشنو از حکایت طاق
ببر سوز باران همی [illegible]
ز خیمه بدو بود و نه سایه‌بان
بلند و کهن [illegible]
بدان طاق پوسیده [illegible]
ز ویران خروشی که گوش آمدش
چنین گفت با خویشتن [illegible]
که در دست فرزند شاه [illegible]
سیوم بار ویران چه آواز [illegible]
ببینید تا اندرون [illegible]
[illegible]
بفرمود کو را بجویند زود
چو سالار [illegible] آن شگفتی بدید
[illegible]
سپهسالار بر [illegible] طاق
بفرمود تا جامها خواستند
چو خورشید سر بر زد از کوهسار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به بردند لشکر [illegible]
ز بد [illegible] کوتاه بود
زمین پر سپاه آسمان پر [illegible]
بیامد [illegible] گشت از او [illegible]
بدست اندران خیمهها [illegible]
به آن روز در مانده [illegible]
که آن باد و باران و ابر [illegible]
چو شبها [illegible]
[illegible]
که این بانگ رعد است با بانگ باد
ز باران مترس و میا سوی [illegible]
برآمد [illegible]
چنین باش [illegible]
[illegible] ساخته خوابگاه
خروشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخچیرگاه جای بسیار شد
سپهبد بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]

ز گازر سخن‌ها که بشنید نیز ‌‌ ‌ ز صندوق و از کودک شیرخیز
شنو تا چه گفت او به پیمان شاه ‌ ‌ بپوزش ز فرزند او عذرخواه
که خورشید بر گل نماند نهان ‌ ‌ خرد را نگر از یقین بی‌گمان
فرستاده آمد هم آنگه ز جای ‌ ‌ بیاورد یاقوت تر [illegible]
چو آن نامه برخواند گوهر بدید ‌ ‌ سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
بدید آنچنان آن جوان فرهمند ‌ ‌ برخ چون بهار و ببالا بلند
فرستاده را گفت کز مان همای ‌ ‌ جهان را بیامد یکی کدخدای
ز دارای کیهان دلم پر هراس ‌ ‌ کجا گشته بوهم بدو ناسپاس
ببخشید گنجی ز هر گونه چیز ‌ ‌ [illegible] تاج دادت همای [illegible]
سر هفته گنجی دگر کرد باز ‌ ‌ ز عذر [illegible] او
بروز دهم بامدادان پگاه ‌ ‌ سپهبد بیامد به نزدیک شاه
ز درگاه پرده فرو هشت شاه ‌ ‌ یکی شغرکسل نداد اندر راه
یکی تاج پر گوهر شاهوار ‌ ‌ دو یاره یکی طوق گوهرنگار
نشسته ستاره شمر تر زنشان ‌ ‌ به گنج اندرون کرد هر دم نگاه
چو آمد به نزدیک ایوان فراز ‌ ‌ [illegible] پادشاهی نشست
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد ‌ ‌ یکی جام دیگر ز یاقوت زرد
چو هنگام دارا به تخت کئی برنشست ‌ ‌ همای آمد و تاج شاهی ببست
چو بر تخت دارا فروزش گرفت ‌ ‌ همای آمد از کرده پوزش گرفت
جوانی بدو گاه پیش منم ‌ ‌ بد بر زده و پوشید راه از من
که بهمن تو را شاه بود و پدر ‌ ‌ به تخت اندر آمد و زو در گذر
چو دارا چنین تحفه [illegible] ‌ ‌ به بیخودی پادشاهی توئی پسر
که پر مهر بود او [illegible] ‌ ‌ نیارستمت من که جان بگسلم
جوان برنهاد [illegible] ‌ ‌ که گر زن [illegible] آن نمر

همان سنج و یاقوت و انگوشت ‌ ‌ که بر آب کردی تو را آبخست
بیفزود بسیار این تاج و تخت ‌ ‌ که من خوار خود را بسی از بخت
به نامه چه نیکو بدان یاد کرد ‌ ‌ تو بندی برافگند چون باد کرد
به شاه جهاندار نامه بداد ‌ ‌ شنیده که گفت از لب شنواد
بدانست از آن روزگار گذشت ‌ ‌ به پیشش چنان آن اندر گذشت
بنود آن بجز پاک فرزند او ‌ ‌ که انمایه شاخ برومند او
بد اندیشه بد مغز جانم تهی ‌ ‌ پر از درد بودم ز شاهنشهی
به یزدان سپرد او نشان ساختم ‌ ‌ مر او را به آب اندر انداختم
[illegible] بهمن [illegible] ‌ ‌ بپرویش خوانده و علم شیر
از دار [illegible] ‌ ‌ ببخشود بر هر که بودش نیاز
بزرگان داراب با او بهم ‌ ‌ کسی را نگفت از بیش و کم
جهاندار زرین یکی تخت کرد ‌ ‌ دو کرسی ز فیروزه و لاجورد
یکی جامه خسروانی به زر ‌ ‌ بران بافته چند گونه گهر
به شهر یمه ها دراز یاد داد ‌ ‌ جها [illegible] بار داد
داراب یکایک ما در خود ‌ ‌ همای آمد آنگاه بر دوش [illegible]
فرو ریخت آن گوهر شاهوار ‌ ‌ ز دیده ببارید خون در کنار
هم آنگاه بر تارکش بر نهاد ‌ ‌ جهان را بد بهیم او مژده داد
به داراب گفت آنچه اندر گذشت ‌ ‌ جهاندار کز باوی در آمد بدشت
بیامد میان من و دل بسود ‌ ‌ همی از چنین کرده را به نمود
ترا پادشاهی خود [illegible] ‌ ‌ که از پشت شاهی [illegible]
چو دارا [illegible] دلفریب ‌ ‌ [illegible] نیارستم از شکیب
بدینچاره بیشتر هست بر خدای ‌ ‌ سوی آب کردمت اندر بلای
پشیمان شدم [illegible] ‌ ‌ [illegible] خیر برخواست [illegible]

همان پاسی از تیره شب بر گذشت — طلایه پراگنده هر سو برفت
غو پاسبانان گشت چون زلزله — همینست چو آوای شمشیر [illegible]

چو زرین سپر برگرفت آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
ز بس تند گردان [illegible] میان — همی تا [illegible] میان

ز شمشیر بر آتش افروختند — همه شهر ایشان همی سوختند
ز روم و ز [illegible] کرد — کس از بام و برپا [illegible] گرد

خروشی بزاری برآمد ز روم — چو گنبد [illegible] آوای بوم
ز قیصر همی بر جهان تنگ شد — رخ [illegible] آتش [illegible] شد

فرستاده آمد بر شنواد — که گر دادگر سر بپیچد ز داد
ز [illegible] پیام و [illegible] جهان [illegible] — نباشند [illegible] همه کام او

اگر چند از رومیان بد گناه — بگفتند کار [illegible] تباه
سر تخت [illegible] اندر آمد سپهر — همان [illegible] گشت از جنگ [illegible]

اگر باج خواهید فرمان کنیم — بنو [illegible] ز پیمان کنیم
چو بشنود [illegible] نژاد — [illegible] قیصر [illegible] گشته [illegible]

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز — همان برده و [illegible] نیز
سپهبد پذیرفت [illegible] — ز [illegible] اندر گهر [illegible]

ازانجایگه باز گشتند شاد — [illegible] شنواد
[illegible] — نبیند [illegible] شنواد

چو [illegible] بدان طاق [illegible] — [illegible]
[illegible] کار [illegible] — که داراب را اندرون [illegible]

زن کار بر شوی هر دو بهم — رسیدند از [illegible] ز روم
هر آنکس [illegible] بزد از — بیاورد [illegible] هر دو [illegible]

چو دیدار آن زن به شوی [illegible] — ز داراب [illegible] گردند باز
بگفتند با او سخن هرچه بود — ز صندوق و از گوهر [illegible] بود

ز رنج و ز [illegible] شیرخوار — ز تیمار [illegible] گردش روزگار
ز خوبی و [illegible] ز خوان و خورش — بگفتند با او همه [illegible]

چنین گفت با شوی [illegible] — که همواره [illegible] شود
کسی از جهان این شگفتی ندید — [illegible] شنید

بداراب گفت آنکه [illegible] شنواد — که داری تو از شاه بهمن نژاد
همان مادر [illegible] — که [illegible] تخت [illegible]

[illegible] شهنشاه اندر جهان — بزرین [illegible] هند [illegible] جهان
چو فرمایی اکنون [illegible] — کمر بسته [illegible]

بدان تا شهنشاه باشد بخت — ز آب اندر آمد [illegible] تخت
وصیت [illegible] ز شهریار — که چون [illegible] تو شوی [illegible] جهان [illegible]

ورا گفت داراب [illegible] کن — بدو باز گن آن سر این سخن
بنا [illegible] پاسخ چه داد [illegible] — بدو نیک [illegible]

اگر زانکه از بد پشیمان شود — مرنجید [illegible] سوی [illegible] شود
[illegible] نگذشته [illegible] — نگویم ازان هیچ چون [illegible]

دگر گوهر [illegible] نباشد سخن — برآرم همی [illegible] زبن
[illegible] اندر [illegible] — چنان چون [illegible] زبان

چو داراب گفت این سخن شنود — سخنهای [illegible] آمد [illegible]
[illegible] زبان [illegible] — [illegible] همای

ز داراب [illegible] ار خوابگه [illegible] — با [illegible] شنود
[illegible] — [illegible]

ز آواز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] اندر آمد [illegible]

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
جهان اندر ... شد و محمود باد
چو آید که رفتش از این سرای
چو سر شد همی شاهی خیرزاد
وزان نامداران پاکیزه رای
چو داراب بر تخت زرین نشست
چنین گفت با موبدان و ردان
شگفتی تر از کار من در جهان
نباید که پیچد سر از رنج من
از آن پس ز هندوستان و ز روم
چنان بد که روزی ز بهر کلاه
بفرمود که از هند و وز رومیان
چو بگشاد و آتش ز آن آب بند
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
بفرمود فرستاد پس هم سپاه
چنین بد که از تازیان صد هزار
چو با آن سپه سر به ایران نهاد
هم آنگاه آگاه شد شهریار
جهاندار از ایشان سپاهی براند
زمین آن سپه را همی بر شکافت
فروشی بر آمد ز هر کشوری
چهارم عرب ... کار کاشتند
... سپه ... ایشان

که او راست گیتی بداد و به مهر
بر آورد کاخش به محمود باد
به ایمان شود سوی دار البقای
ز داراب بهمن کنم نیز یاد

پادشاهی
بهمن بن اسفندیار

بزرگان بیدار دل بخردان
ندیدی کسی آشکار و نهان
ز رشتی پراگندن گنج من
ز هر مرز با آرزو باد بوم
بیامد که بینند ...
بیامد که ... آزموده گران
یکی شهر فرمود آن سودمند
پرستش از آن آمد گروه
ز دشمن همی داد گیتی نگاه
بفرمود سواران نیزه گذار
ز رزم گردان داراب
و کشته
که او را یکی ها نباید شمرد
کسی آن بوم جای نفش نیافت
سپه چون کشیده سر ... سوی
به شب چون شب ... کار ...
هم ... شاه ...

بگوید که گیتی جز از راستی
همیشه جوان تا جوانی بود
جهان چون بدنیا بود سرفراز
چو گلف آن سرای ...

داراب بن
دوازده سال بود

که گیتی بجستم برنج و بداد
ندانم بجز داد پاداش این
زمانه ز داد و من آباد باد
بر فشاندند با هدیه و با نثار
ز ... بیامد که او رسید
بگویند از آن ز شعیب ...
چو دیوار شهر اندر آن آب کرد
ز هر پیشه کارگر خواستند
جهان از بداندیشی بی بیم کرد
بر فشاندند سالار ... شعیب
با شعیب تازی
شدن شعیب ...
فراز آمد آن مهتر لشکر بهم
ز شمشیر روی ... وز گرز تیر
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد
یکی ... تازی ...

نیا رود از آن اندر رنج ...
بجز رنج ... که کانی بود
بفرمان ... همی چون کند ...
ز گشتاسپ و اسپ ... نامدار
ز داراب بهمن ز کار ...
کمر بر میان بست و بگشاد ...
مرا تاج ایزد به سر بر نهاد
که از ما سپاس از ما گشته آفرین
دل زیر دستان ... شاد بود
بجستند خشنودی شهریار
یکی ... ژرف دریا بدید
رسانند روزی به هر کشوری
ورا نام کردند داراب گرد
... ایران شهر ...
دل بد سگالان ... بیم کرد
یکی نامداری نژاد از شعیب
که اکنون از بوم و آباد ...
از آن تازیان لشکر ...
جهان شد ز ... شمشیر ...
زمین شد چو دریای آب ...
زمانه بدان جنگیان تنگ بود
... و روز ... گشته
[illegible]

به آتش چو بگذشت دل سوختم
شب تیره تا روز بودم بپای
دعای من ایزد اجابت نمود
بمادر چنین گفت داراب کاین
که داد روز تقدیر یزدان کند
نیک بد میاور دل اندر خروش
بدو آفرین کرد انگه همای
[illegible] که بد نام دار
چو بشنید هر آفرین خواندند
بداند که بهمن شهریار بد
بزرگی و دیهیم و شاهی و رسم
بکردند چندان کس که هر شاه
همای انگهی گفت با موبدان
شما شاد باشید خوبان ببید
چو دارا بتخت کیی بر نشست
بدین کار زد کار آمد روان
پرستار پروردگار تو ایم
بخندید داراب شادمان
سر کارزان کردش انگاه شاد
بکارزن چنین گفت کای نیکبار
بسی کرد کارزار آفرین
همان اختر کارزار اندر گذشت
کنون آفرین از جهان آفرین

ببل جامه مهر بر دوختم
بتر دیگ بدلدار کیهان خدا
دل آرزو نیک از من چه بود
عذر پذیرفتن داراب
و حالات
بجز آنکه بد بپایه بیکی بکوشش
هر جا و بد باشد تو با شیر کار
سرافراز شیران [illegible]
بدان تاج مرکوهر افشاندند
جز او نیست کس در جهان پادشا
بدو کرد باید همه پشت راست
که بشنید با بدید اندران شهریار
کجا کی نامور با گهر بخردان
آمدن کارزن و زن
داراب را
بگفتند کای شهریار جهان
بدان شاد مانیم [illegible] تو ایم
بگنجور فرمود تا بود زان
که بخشید سا[illegible] سالیان
همی شد روان را به [illegible]
بخشید [illegible] روی زمین
[illegible]
[illegible]

نهان او آتشم اندر دل [illegible]
بدان تا که از بد نگهدار دوست
اگر کرد مست بدگیرم سبب
آزرم مادر خود
او فرماید
چنان آفریننده خشنود باد
بفرمود تا موبد موبدان
بفرمود تا خواندند آفرین
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود
بفرمان او بود باید همه
بشادی خروشی برآمد زگاه
جهانی بر از شادی همی بود
ببیش و دو سال آنچه بردیم رنج
و خلعت دادن
شاه زرا
نشست بر تو فرخنده جهان
بدو خواند ها مهر انجمن
ز خلعت آراست پیروزی نیکی
نوشین با بیتر دیگ در [illegible]
بکرد اسب صندوق یا بیکسی
بدو گفت چون تو گرسنه بخواب
[illegible]
[illegible]

بگیرانگفتم زرد انوشن
بهمن بار دوار بسیار دوست
که بر تخت هرگز مباد نشست
از گفته ایمن شو اکنون تا از آن
چنین بود تقدیر زان غم مخور
دل بد سگالانش پرد و باد
بخواند و زهر کشوری بخردان
بنشست بد و شهریار زمین
وزان کرده بسیار غم خورده بود
سرا چون شب آنست و که دران
گر انسان و رحمتی ندیدند سانح
کسی را نیامد غم و رنج یاد
سپردم من او را سرا سپنج
یکی شن ز فرمان او مگذرید
نیامد ام بر تخت شاهی نشست
دل بد سگالان تو کنده باد
بجا بر بروی عنایت نگر
برمانید شان از درد و رنج
بخرا درش بر همه بر فرشت
گر آنچه دارا دران گاه کمی
نیفتد بصندوق یا اندر آب
بدکان نشد و بر دامن نوشت
بخواهم بر شهر جای زمین

سخن رفت هرگونه از باج و ساو / ز قیصر که دارد همی روم و تاو
بر آن برنهادند سالی که شاه / ستاند ز روم [illegible]

ز زر و ز بیضه رکیفه ده هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه را / [illegible]

پذیرفت داراب آن باج و ساو / بیاورد و بسپرد و مرزان بتاو
ببخشید مر مرزبانان روم / [illegible]

ازان پس چنین فیلسوفان شهر / کسی را که بد اندرون شهر بهر
بفرمود تا راه برساختند / [illegible]

بفرمود تا دختر شهریار / گران مایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده با تاج زر و [illegible]

شتر بار با صد ز گستردنی / ز چیزی که در راه را بردنی
دلارام روی به مهد اندرون / ببردند راهب بیاراسته [illegible]

کنیزک پس پشت شاهید شصت / ازان هر یکی جام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با گوهر با نگار

ببستند راهب آن بت ارابها / گهرها بدستور او برشمرد
ازان پس دران زر و گوهر تنگ / سراسر سپیده سوی ایران براند

چو آمد به ایران دلارای شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار

همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه ازان ماه [illegible]
بپیچید ازان ناخوشی سر بتافت / که از گفتنش بر سخن ناخوش یافت

وز آن کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان ابروان پر ز خم
بر پزشکان فرستاده را خواندند / بیاورد و بنشاند نزدیک ماه

یکی مرد دانا دل نیک رای / پژوهید با داور آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / ببردم از اندرش آن ناخوشی [illegible]

بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندان ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی کام از نخست / بگرمابه شد [illegible]

اگر چند مشکین بد او خوب چهر / [illegible]

فرستادن داراب [دختر] فیلقوس باز پیش پدرش و آمدن اسکندر [illegible]

بود ام گر [illegible]

دل پادشه سرد شد زو عروس / فرستاد بازش بر فیلقوس

بدش کودکی در شکم بی گمان / نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالای او رنگ و بوی و منش / سکندر همی خواندندی درش
بفرخ همی دید آن نام را / گران رخ شه ناخوشی کام را

همی گفت قیصر به هر مهتری / که پیوند ازین بیش یکی بهتری
بگیتی نبود شد پسر فیلقوس / بدان شاد گشت [illegible]

نیاورد کس نام آن داراب / سکندر به پس بود و قیصر نسب
همی عیب آمد که گوید کسی / که دارا ز فرزند او کرد بس

چو اسکندر از پاک دل نژاد / [illegible]
که بر اختر آن ماه دیدار بند / [illegible] قیصر [illegible]

همان نسب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

از آن رفتگان ماند اینجای بجای
ز لشکر یکی نامور برگزید
عرب داد باج و [illegible]
پس آنگاه داراب شد سوی روم
به روم اندران شاه بد فیلقوس
[illegible] یکی کرو کرد
[illegible] سوی فیلقوس و سپاه
گریزان بشد فیلقوس و سران
و کودک چو شان کشته و خسته بود
زن و کودک و کاخ ها برده بود
فرستاده آمد از فیلقوس
ابا پرده و بدره و با نثار
که فرجام این رزم بزم آوریم
چو [illegible] گذشت [illegible]
تو آن کن که از پادشاهی سزاست
چو با خصم نشاید ستردن ز دست
چو بشنید گفت اندرین کینه جوی
شهنشاه با مهتران [illegible]
[illegible] آرای چون با [illegible]
چو بشنید داراب [illegible] گرفت
بدو گفت رو تیز و قیصر بگوی
نگاری که ناهید خوانی و ما
فرستاده بشنید و آمد چو باد

به تیر و بجاندار و بر بی همای
که گفتار ایشان تواند کشید

رزم فیلقوس
با شاه داراب

یکی شاه با دانش و چاپلوس
همه نامداران روز نبرد
برفتند دارا بپیش سپاه
به پیش بود داراب جنگ آزمای
پس پشتشان تیر پیوسته بود
ز تنها [illegible]
و دیگر فرستادمت باج و
[illegible] که گوهر شاید
بیا تا که [illegible] رزم آوریم
تو آنی و [illegible]
پدر پادشاه و پسر پادشاست
بهم شاه باشیم و هر دو بهست
بگوید همی فیلقوس آب روی
ز کار آن گزیند که اندر خورست
میان تبارش [illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برنجید و دیگر همه با سپاه
فرستاد تا تاج خواهد ز دشت

پادشاه
جنگ او گوید

چو بشنید سالار شاه این سخن
چو داراب آمد بزرگان روم
دو رزم گران کرده شد در دو روز
سه دیگر بپیش [illegible] آمدند
[illegible] سوی خود حصاری شدند
[illegible] فیلقوس رومی از داراب
دختر را نزد داراب
چنین داد پیغام کز [illegible]
همه [illegible]
دل من [illegible] آمد [illegible]
[illegible]
چو بشنید دارا روان بخواند
همه مهتران خواندند آفرین
[illegible] دختری دارد او نامدار
[illegible] پند [illegible]
فرستاد [illegible] خواند پیش
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه

ز اسب و ز تیغ و [illegible]
همی سال ایسال اندر گذشت
[illegible]
[illegible] باج اندران [illegible]
بیاورد آنش روز کار کهن
[illegible] آن همه مرز و بوم
چهارم چو [illegible] گیتی فروز
از آن رفته لشکر [illegible] آمدند
از ایشان بسی [illegible]
بکشتند گردان به شمشیر و تیر
خردمند و بیدار با پیل و کوس
بخواهم که او باشدت رهنمای
ز گرزی و آزار خواهی [illegible]
که هنگام بزم اندر آییم به جنگ
سخن را ز افزونی [illegible]
وز آن داستانها [illegible]
که ای شاه [illegible]
به بالا چو سرو و برخ چون بهار
[illegible]
ز ناهید با او سخن [illegible] پیش
که [illegible]
چو خواهی [illegible]
[illegible]

ز نزدیک فغفور و چین و ختن — ز روم و ز هر کشوری انجمن — همه با گهر باژ و باج و ساو — کسی با او نه بی [illegible]

کسی را که در ویش بر باد داد — وفات یافتن فیلقوس — و نشستن اسکندر — [illegible] بسیار رواج

بر او اندران چند که فیلقوس — به پادشاهی — بجای پدر خود — شد [illegible] برنهاد [illegible]

سکندر به تخت نیا برنشست — بهی جست و دست از بدیها بشست — [illegible] — که او شاد بد [illegible]

پدر کرده بودش ارسطو نام — خردمند و بیدار و گسترده کام — پدر بد حکیم و پسر بد حکیم — سکندر ز راز [illegible]

پدر رفته بود اندران روزگار — سپهر ماند لیکن ازان یادگار — سکندر بدو گفت کای نیکنام — [illegible]

چه باشد ز راز سپهری مرا — بگوید بگو نمودنش مهری مرا — بدو گفت کای مهتر شادکام — [illegible]

سرانجام گیتی چو می بگذرد — همانا که نیکی بر آید ز بد — تو دانی جهان بر کسی آرمید — که تخت کیان [illegible]

هر آنکه که کوشی رسیدم بجای — بپای چو بگیتی مرا ره نمای — چنان دان که ما را [illegible] — [illegible]

نخاکیم و هم خاک را زاده ایم — که از بهر آنکاک آماده ایم — همه [illegible] شود راج اصل خرد — به نیکی گرای و میازار [illegible]

اگر نیک باشی بماندت نام — به تخت شهی بر شوی شادکام — و گر [illegible] جز بدی ننددی — [illegible] به جهان شاد [illegible]

به نیکی بود شاه را دست رس — به بد در رود نیکی نجست کس — همه ملک گیتی سراسر تو راست — اگر پیش گیری همی راه [illegible]

سکندر شنید این پند آمدش — سخن گوی را سودمند آمدش — نشانید او را بر خویش شاد — سکندر ز جهان کرد [illegible]

بفرمان او کار کردی که کرد — شد آرای [illegible] ز بزم و رنگ و نبرد — بشو هر زمانیش بشنو [illegible] — بر فیلقوس بر تخت [illegible]

که دستور دانا بد از مال گنج — کسی فرستادن دارا — به نزد سکندر — چو باید شدن زین سپنجی سرای

چنین بد که روزی فرستاده — و باج خواستن — و جواب دادن اسکندر — سخن گوی دانا دل آزاده

به نزد یکی دارا بیامد بروم — یکی باج خواه آمد از مرز روم — به پیش سکندر بگفت این سخن — غمین شد ازین باج و ساو [illegible]

بدو گفت رو پیش دارا بگوی — که از باج شد این زمان [illegible] — زمانه دگر گونه آیین نهاد — شد آن مرغ کان خایه زرین [illegible]

فرستاده پاسخ چندان سال شنید — [illegible] — سکندر سپهرا سراسر [illegible] — گذشته سخن [illegible] ایشان [illegible]

چنین گفت که از گردش آسمان — نباید جز از نیکی گمان [illegible] — مرا بر همه گیتی بباید سپرد — بدو نیک [illegible] بباید [illegible]

شماره نباید گرفت ساخت — [illegible] اندوهم و آرام بر [illegible] — سر فیلقوس [illegible] کرد — سپهدار [illegible]

نه چنان که بودش بهنگام [illegible] — بیاید [illegible] — هر آنکس که بود از [illegible] — [illegible] شیر دل شهریار

بپیچید اندوهم [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

نبودی ز دشمن کسی پیش خویش — بیاراستی پهلوانی سرش
سکندر ز گردون ... شد کامکار — ... از بسنگ و بسیار مال

ولیعهد گشت ... — بدیدار آن شاهزادهٔ روم ...
هنرها که باشد کیا نرا بکار — سکندر بیاموخت آموزگار

... گشت ... — وفات داراب
بهمن داراب — ... نشاید بکردار ...

... — و پادشاهی ...
بن داراب (چهارده سال بود) — فرستاد داراب ...

... — گروگیر ز ... ناورد یاد
گل ... بود ... — ز گل خوبتر بود با رنگ و بوی

یکی کودک آمدش با فر و یال — ز فرزند با هیبت کمتر همال
ورا هم پدر کرد دارش نام — که تا از نبیره رسیدش کام و نام

چو ... سال ... بر هر دو سال — بداراب ... انجمن حال
بدینگونه بر شد داراب پور همای — بخواندند او را بدلگیر سرای

بزرگان ... را بخواند — ز دانا و شاهی سخنها براند
... که داراب و دارا ... — ... شما را بود رهنمون

بفرمود ... فرمان او — سپهبد ... پیمان او
ز رای و ز فرمان او مکنید — همه هرچه گوید بجای آورید

که این تخت شاهی نماند دراز — چو شد او بیکس آید فراز
همیشه ز آیین گیتی و بس — کسی را نخواهد شدن او بکس

لذو یک ستاند به او ... — نه این یک ... ز آن ...
... دل را ... نشست — نکرد اندران تیره جای نشست

بکوشید با مهر ... — ... مرا ... آورید
... این ... از جگر برکشید — شد آن برگ گلنار ... شنبلید

چو دارا ز دل سوگ ... — ... دمی ...
چو داراب ... بزرگان — بستر تاج شاهنشهی برفراشت

... — ...
نوشتن ... ممالک ... — ... باز ... دل تیغ ...

... — سرافراز گردان ...
کسی را نخواهم که افتد ز جا — نه از جاه خواهم سوی تختگاه

کسی کو ز فرمان من بگذرد — ... بسپهر
... آرد بدل — بشمشیر ...

بجز من هر آنکس که دارند گنج — نداریم ... دل ...
... نخواهم کسی ... — ... دل ...

چو گیتی ... بخش و فرمان ... — بزرگی و شاهی و کیهان ...
... — ... سخنها براند

پس آن نامه بنوشت ... — ... داراب ...
... — ...

نه هر کو ز رای و ز فرمان من — ... سپهبد ...
... — اگر ... جان ...

سر گنجهای ... — ...
... — ...

درم داد و دینار ... — ... جوشن و تیغ و ...
... — ...

... — ...
... — ...

چنین داد پاسخ که این کس نیاز — ندور آشتی و [illegible]

ز گوینده کان پرورش گستراند — ز فرمان بران نیز نه یاوند

کجا خود پیام آورد زین انجمن — چنان شهریاری کند بخش

سکندر نه زینگونه دارد خرد — که اندر ره پشیمان کند

ز هر گونه گوید که سالار خوان — بیاورد و پیشکاران نهان

فرستاده را پیش خوان خواندند — [illegible]

چو نان خورده شد مجلس آراستند — همی رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خورد و آن می خوشگوار — نهاد [illegible]

چنین تا همی جام چند پی بگشت — نهادن ز اندازه اندر گذشت

ز هند [illegible] بدان گفت — که رومی بشد امروز با جام

[illegible] بجنبید شاه — که جام نبید از چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای [illegible] — چه داری همی جام زرین بکش

چنین داد پاسخ سکندر که جام — فرستاده را باشد این یکی جام

گر آیین ایران چنین است راه — ببر جام می را سوی گنج شاه

پیام اندر زمان باج خواهان روم — کجا رفته بود اندر آن مرز و بوم

ز خیمه بدان بزمگاه آمدند — خرامان به نزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید — بر شاه رفت آفرین گسترید

بگفت کامیر اسکندر است — که در روم با تخت و با افسر است

بدانگه که نزد فرستاد شاه — برفتیم نزدیک او باج خواه

برآشفت [illegible] چنان خوار کرد — [illegible] با شاه پیکار کرد

همی بر [illegible] — همان تخت و گنج و کلاه

خود اندر بار سازیش [illegible] — [illegible] تیره [illegible]

ندیدیم [illegible] — دلیر آمد است او بدین مرز و بوم

[illegible] فرستاده پیش شاه — [illegible] کرد سوی سکندر نگاه

سکندر [illegible] جهان — [illegible] اسکندر

از [illegible] — چو [illegible] شهریار جهان

همی بود تا تیره شب [illegible] — [illegible]

[illegible] — سوی باختر گشت گیتی فروز

چنین گفت با نامداران خویش — دلیران [illegible] خویش

سکندر [illegible] اندر آورد [illegible] — بیامد [illegible] پرده [illegible]

[illegible] — چو سستی کند باد ماند بدست

همه باز پایان بر انجمن شد — [illegible] جهاندار [illegible]

سکندر [illegible] — بران بود [illegible] ز خیمه برفت

نگهبان فرستاد اندر زمان — [illegible] خیمه [illegible]

[illegible] — [illegible] نگهت او [illegible] بود

[illegible] فرستاده [illegible] — دلیران [illegible]

[illegible] از پس او همی تاخته شد — شب تیره [illegible]

[illegible] — [illegible] رنج [illegible]

چو اسکندر آمد به [illegible] — [illegible] گردان [illegible] رام

ندیدند شب شاه [illegible] کام — [illegible] جام

[illegible] — [illegible] شاد [illegible]

که این جام [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

همان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جهان آفریننده [illegible] — [illegible]

دنسی سپس پشت سالار روم   ز روم آمد اسکندر   با مصریان و فیلقوس   نبشتی و بر و سرخ پر ور …

همان از بر چتر پیش صلیب   اسکندر روان و فرستادگان   ز روم و میان تر و اسکندر   برو بر نشسته بروی صلیب

برسم آمد از راه آنگاه شاه   بمور و ملخ بر ببستند راه   همه مصریان نیز پیش آمدند   ستاده ببازوی خویش آمدند

دو لشکر بروی اندر آورد روی   چو دیدند کهیعنه بر جاشجوی   بهشتم سوی مصر اندر گذشت   سکندر سر را پیش ایشان هیبت

در آن راه چندان گرفتار شد   اگر بزن را دست کوتاه شد   تو گویا پای و از اسپ و از …   درخشان و روز ضنجر … دار

کمرهای زرین و زرین ستام   همان تیغ مصری و زرین نیام   بود بیاو و نیا چندان بیاید   گر آنخواسته بار کی بر بتافت

… نیزه داری بیامد سوار   بزرگان جنگ آور نامدار   از آنجا یکی ساز ایران گرفت   دل شیر و جنگ دلیران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم   بیامد سکندر به آمد ز بوم   بیاورد لشکر به پیش فرات   سپهر اعد … پیش بود از برات

… آب دریا کشید   ز جوشش کسی آب دریا ندید   سکندر چو بشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بپیمود راه

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند   سکندر گرانمایگان را بخواند   ز هر گونه با هم سخن راندند   سخنهای دارا بدو خواندند

پس آمد از گفته رهنمای   سکندر چنین گفت کاینت …   که من چون رسولان شوم …   همه برگرایم کم و بیش او

… آن جنگ زرین ستام   … اسکندر فیلقوس   بر سوی تر دو داراب   ببینم آنگهی تیغ زرین نیام

سواری دو از رومیان برگزید   بن دارا …   و با … او …   که گویند و دانند گفت و شنید

ز لشکر بیامد سپیده دمان   خود و نامبردار …   … شد و بر … نماز   چو آمد به نزدیک دارا فراز

جهاندار دارا مر او را بخواند   بیاورد نزدیک …   … نام داران فرو ماندند   جهانی بدو آفرین خواندند

چنین گفت که اسکندر …   بدارا فرستاد …   سکندر چو نزدیک دارا رسید   ستایش چنان کرد کاو در خور دید

شگفت آفرین کرد …   که پیروز …   … شاه آرزو نیست جنگ   نه بر بوم ایران … درنگ

بدانم که گرد زمین اندکی   بگردم ببینم جهان اندکی   همه راستی خواهم و نیکویی   … که سالار ایران تویی

اگر راه داری تو از من دریغ   نشاید …   چنین با سپاه آمدی …   … که از آن کم و بیش من

چو رزم آوری با تو رزم آورم   ازین بوم …   … کن یکی جایگاه …   … باش از این آرزو بر مگرد

گر من …   اگر چند … سپاه گران   چو دارا بدید او دل و رای او   سخن گفتنش فر و بالای او

تو گفتی که دارست بر تخت عاج   … و طوق …   … نام …   که با فر و یالست …

ز اندازه کهتری برتری   … انست کاسکندر …   … فر و بالا …   … تخت را بر …

چو دارا بیابان همی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر گرد کرد

ببخشید بر لشکرش هر چه بود / به نیرو سپاهش شمار آمد
بیامد اندران رزمگه چاره جوی / چو آسوده شد شهریار سوار

از آن رزمگه راند سوی عراق / بیامد بدان شهر با طمطراق
جهاندار دارا ازین بهر بشنید / که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند / پر از رنج و درد و گداز آمدند
خروشان بدو مرد چون شیر پدید / پس همچنین چون پدر شد بلند

همه شهر جهرم پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد سوی اصطخر / که ایرانیان را از آن بود غم

فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بر ایوان شاه / نهادند زرین یکی زیر گاه

چو دارا بر آن تخت زرین نشست / برفتند گردان نیزه بدست
به ایرانیان گفت ای مهتران / خروشید شیران و جنگ آوران

ببینید تا رای این کار چیست / همی گفت با درد چندان گریست
چنین گفت کامروز مردین نام / برآرنده دشمن بد سگال کام

بزرگان و شاهان و ما تا بدین / ز رومی همی باج بستد زمین
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت ایرانیان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماید بیاید کنون / همه پارس کرده و چو دریای خون

زن و کودک و مرد کرد اسیر / نماند برین بوم و بر نا پدید
فراز آر شوید اندرین یارمند / بگردانم این بد ز ایران و رنج

شما را بزرگان بدندان گروه / کسی گشته از روم ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کارزاری گر ایران ز جنگ

اگر نیست یکسر بر پشت آورید / همه روم یکسر بمشت آورید
کسی کاندرین کار سستی کند / نکوشند که با جان درشتی کنند

محالست ازین پس چو اندر امید / کز شد روم ضحاک و با جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخسار زرد و دو لب لاجورد

بزرگان دانش بر خواستند / همه پیش تخت ترا یار استند
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / که گیتی بخواهیم بی پادشاه

همه روم یکسر بچنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یکایک ز رزم / اگر خاک بینیم اگر سیم و زر

سلاح و درم داد و لشکرش را / همه نامداران لشکرش را

رزم دارا با اسکندر
مرتبه سیوم شکست دارا

سکندر چو از کار آگاه شد / کزو دار بر تخت او ماه شد

سپهبد گرفت از عراق و ز راه / بر و بوم زابلستان نام تو آن نخواهد
سپه را میان [illegible] نبود / همان بخت دارا چو دیو نبود

پذیره شدند ازین بیاره شاه / سپاه اوز اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نشاید همی / فلک را ز رفتن نیاید همی

سپاه دو کشور کشیده صف / همه تیغ و خنجر بکف
برآمد چنان نالهٔ کرنای / که چرخ فلک را ببندید گوش

چو دریا شدند از خروش [illegible] / تن پیل [illegible]
بدندان [illegible] / بدیدار [illegible]

شب تیره [illegible] / سکندر میان تا [illegible]
ز ایران [illegible] / [illegible]

بزرگان بدو افسری خواندند ورا شهریار زمین خواندند
که با داد [illegible] سپهر بلند [illegible] همه زیر بند

رزم کردن داراب با سکندر مرتبه اول و بشکست خوردن داراب

الا ای تو پاداش جان ما تو [illegible] جاوید پیمان ما
همه ساله تو کیانی و بدین [illegible] به موی و بالا و دیدار تو

جهاندار دارا سپه برگرفت جهان چادر قیر بر سر گرفت
چو خورشید سر برزد از برج ماه سر از خواب برداشت آنگاه شاه
بیاورد لشکر ز [illegible] بهامون کشید اندر آن [illegible]
سکندر چو بشنید کامد سپاه بزد کوس و آورد لشکر به راه
دو لشکر که او را کران نبود چو اسکندر اندر میانه نبود
ز شاه و ز لشکر دو صف هر دو گروه زمین همچو دریا بشد [illegible]
درخشان ز خنجر هندوان نه اسپ و ز پیلان و برگستوان
دو رویه همی برکشیدند صف دو رویه همی تیغ ها [illegible]
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پیل پیش همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا چون فرو شد همی زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس نالهٔ نای هندی درای همی کوه را دل برآمد ز جای
نه آواز اسپان جنگی سران ز ترنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه آهن شدست ز گرد آسمان روی زنگی شدست
[illegible] تیغ گردان پرخاشجوی بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد در نهان گشت خورشید [illegible]
بپوشید دیدار ایران سپاه گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر زمان یکی [illegible] و دیگری [illegible]
سکندر بشد تا لب جویبار بکشتند از ایرانیان بی شمار
سپاه از لب رود برگشته شد بفرمود تا رود [illegible] شد
به پیروزی آمد بدان رزمگاه کجا اندرون بود ایران سپاه
چو دارا از آن جنبش سکندر برفت [illegible] سواران فرستاد تفت
به ایران سراسر سران [illegible] درم داد و بر جنگشان برنشاند
سر ماه یک لشکر آراست گرد [illegible]

رزم [illegible] مرتبه دویم و شکست [illegible] داراب

دگر باره از آب آنسو گذشت بیاراست لشکر [illegible]
سکندر چو بشنید لشکر براند پذیره شدن را سپه برنشاند
سپهر آنچه [illegible] اندر آمد بروی زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندر آن رزمشان [illegible] [illegible] کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت بلند اختر گیتی افروز گشت
پر از درد برگشت [illegible] چو یاری ندادش همی [illegible]
فراوان ز ایرانیان کشته شد جهاندار دارای برگشته شد
سپاهی گریزان [illegible] همه خاک بگرفته ایران [illegible]
هر آنکس که او کم شد از [illegible] [illegible]
سکندر سپاه [illegible] [illegible] جهان آفرین [illegible]
ببستن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] آمد زمین سپاه [illegible]
[illegible] [illegible]

از و شاد مانیم از و بر نهیب   از و در فرازیم از و در نشیب
بدو بیم نیاه و بدو بیم سپاس   کجا باشیم با هوو یزدان شناس

نمودی بدین جنگ با ما سپاه   بر از بخشش گردش هور و ماه
کنون تو بر نج بود ما دل بدرد   [illegible] ور یم از زین گنبد لاجورد

بما کار بسازی و پیمان کنی   دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همان گنج گشتاسب و اسفندیار   همان باره و تاج گوهر نگار

همان زین زرین و زرین کمر   همان طوق کیخسرو و تاجور
همان تاج زرین و زرینه تخت   همان خود و خفتان [illegible]

فرستم بگنج تو در گنج خویش   همان نیز و از یاده رنج خویش
همان مر تو را باشیم یار جنگ   [illegible] روز و شبانت [illegible]

کسی را که داری ز پیوند من   ز پوشیده رویان فرزند من
بدین فرستی نباشد شگفت   [illegible] بجوی را کین [illegible] گفت

ز پوشیده رویان بگر سر زنش   [illegible] ندر شاهان بر تر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش   ببایرا یدان رای پاسخ [illegible]

چو بنوشت این نامه [illegible]   هیونی ز [illegible]
چو نزدیک اسکندر فیلقوس   چو آمد بر او زمین داد [illegible]

سکندر چو آن نامه برخواند گفت   [illegible]
[illegible]   کیا [illegible] ار اخرو باز جست

نه پیوند بخم تخته و کور گشت   که آویخته سبز شاخ درخت
همه یکسر [illegible] سپید رنج   ز دارا مبادا که خواهیم گنج

تو گر سوی ایران خرامی رواست   همه پادشاهی سراسر تو راست
[illegible] ان بکردم   نفس نیز سیری ز تو نشمرم

یقین دان که دل با زبانم یکیست   ببیند ار که اندر دل من [illegible]
[illegible] نبود در جنگ رای   و لیکن چنین خواسته [illegible]

سکندر چنین نیکو نه پاسخ نوشت   [illegible] عنبر بهم در سرشت
[illegible] فرستاد پاسخ [illegible]   فرستاد با [illegible]

چو این پاسخ نامه دارا بخواند   [illegible] کار جهان در شگفتی بماند
سر انجام گفت این گرفتش بتر   که من پیش رومی نه بندم کمر

ستودن مرا بهتر آید ز ننگ   بدین داستان او زمین برد سنگ
اگر آب دریا بخواهد رسید   از آن قطره هم نیاید بدید

همی برز بالیدش لشکر ز جنگ   که شد زین سخن مر مرا کار تنگ
نه بینم همی در جهان یار کس   بجز ایزدم نیست فریادرس

چه با ور بنودش ز نزدیک و دور   یکی نامه بنوشت نزدیک فور
بر از لابه و زیر دستی و درد   نخستین آفرین بر جهاندار کرد

دگر گفت کای مهتر مهتران   [illegible]
[illegible]   خردمند و دانا و روشن روان

همانا که نزد تو آمد خبر   که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر سپاه آورد لشکر ز روم   نه بر ماند و بر ما نه آباد و بوم

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه   نه دیهیم و شاهی نه گنج و سپاه
گرایید و گه باشیم را یار هند   چو از خویشتن باز دارم گزند

فرستمت چندان گهر با گنج   کمانی درکشیدن هیونان [illegible]
همی در جهان نیز نامی شوی   به نزد بزرگان گرامی شوی

چو دارا به بد بخت برگشته بود   زمانی بر آشفت و بر بد غنود
هیونی بر افکند پویان باد   بیامد بر فور هندی نژاد

خبر شد به نزد سکندر ز [illegible]   که دارا [illegible]
همی فور خواهد بیاری [illegible]   [illegible] لشکر شد بر سکندر [illegible]

بماندند دارا بکرمان کشید / تهی اند دل دشمنان جان کشید
سکندر بیامد به اصطخر پارس / بدیهیم شاهان شد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که این مهتران نمایند راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده به یزدان پناهد همی
همه کشور زنهار بشنید / بدانم اگر نیک خواه منید
همه بستگان را ببخشیم چیز / همه خون دشمن بریزیمش نیز
سر چنبری کسان دست کوته کنیم / فرو در اسوی دشمنی ره کنیم
چو پیروز گردد ما را فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
کسی کو ز فرمان من بگذرد / همان گردن از دو ما بسپرد
ز چیزی که باشند در آن رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران به زنهار رسید / [illegible]
[illegible] / دو بهره ز گردون ایران گزید
خروشی برآمد میان سپاه / [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] / همه دیده پر خون و دل پر ز آه
همه کاردان و فرزانگان را بخواند / کسی کاو را بد او را ببرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که ای بخردان / ز ما بود بر ما بد آمد همان
همی در جهان زین نشان کس نشنج / نه از کار داران همی شد گنج
زنان و کودک و شهریاران ما / جگر خسته از خنجر تیز سر
چو بشنید این را چه درمان کنید / که بد خواه از کین و شمشیر کنج
همه خواسته پاک غارت شده / ز گنجم همه ساز آلت شده
نه مهتر نه کهتر نه گنج و سپاه / نه شاهی نه فرزند و تخت و کلاه
اگر ایدونکه بخشایش کردگار / مبادا بتر شد بما روزگار
کسی کز گران مایگان برکشید / همه پیش دارای بکر رسید
جهاندار گمشد کنون شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار
سپهر از گوشش سخن برگذشت / ز تارک همی آب اندر گذشت
چو پر همای سپهر شد بسر پی / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گر اخواهر و مادر و دختر است / همه پاک در بهشت اسکندر است
همه پاک پوشیم رویان تو / که بودند در زنده و فرجام تو
همان گنج شاهی بر ز رنش / که آمد به پیش تو بی سرزنش
بماندند اندر کف دشمنان / کلاه بزرگان و تخت کیان
کنون چاره با او مدارا و بس / چو رومی بر تخت دارا و بس
همی چرخ گردون چنین بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
که تاج بزرگی نماند بکس / بدیگر کس آید ازین رو و پس
تو او را کنون زیر دستی نما / بدان در سخن نیز چیزی بپا
برینیم فرجام تا چون شود / که گردش ز اندیشه بیرون شود
یکی نامه بنویس نزدیک او / پر اندیشه کن جان تاریک او
بهم گفت ز آتش بر افروخت / بچاره توان کام دشمن بسوخت
چو دارای بشنید فرمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنان کرد که از نامداران شنید
ز مهر [illegible] دیده [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد قرطاس و نامه براند
یکی نامه بنوشت [illegible] / دو دیده پر از خون [illegible]
ز دارای دارا [illegible] / سوی قیصر اسکندر شیر گیر
نخست آفرین [illegible] / گروه [illegible]
دگر گفت کز گردش آسمان / فزون شد [illegible]

یکی با دگر گفت کای شوربخت
از این پس نه بیند بجز تاج و تخت
بپالید زون تیغی اندر برش
همان تیز تیغی که بر سرش

سکندر سپارد بما کشوری
درین پادشاهی شویم افسری
بهم هر دو گشتند چون یکتنان
برفتند با شاه دل شادمان

همی رفت با او دو دستور او
که دستور بودند و گنجور او
ز جیب جانوسیار و ماهیار [illegible]
بره تیره شب رفت [illegible]

کشید از میان تیغ جانوسیار
بزد بر بر سینه شهریار
ازو انوشه گر ماهیار دلیر
بزد تیغ بر [illegible]

نگون شد سر نامبردار شاه
ازو بازگشتند یکسر سپاه
بنزد سکندر بیامد وزیر
گرای شاه پیروز [illegible]

بکشتیم ما دشمنت ناگهان
سرآمد بر آن تاج و تخت جهان
چو بشنید گفتار جانوسیار
سکندر چنین گفت با ماهیار

که دشمن فکنده نگون در کجاست
بباید نمودن مرا راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون
سکندر چه دید او دلش گشت خون

چو بشنید دارا و روشن بدید
یکی آه سرد از جگر برکشید
بفرسود تا باره یکدست شد
دو دستور با او [illegible] شدند

ز اسپ اندر آمد سکندر چو [illegible]
[illegible] سکندر
بیالین [illegible]
سر خسته شاه بر ران نهاد



نگه کرد تا خسته گوینده هست
بمالید بر چهره او دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی
گشاد آن بر جوشن پهلوی

ز دیده ببارید چندان سرشک
چو او خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کای بر تو آسان بود
دل بدسگالت هراسان بود

تو برخیز و بر مهد زرین نشین
اگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم است پزشک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی [illegible]
جفا پیشگان ترا [illegible]
[illegible] ازیشان [illegible]

سکندر چو آگاه شد زین سخن [illegible] [illegible] که دارای داراب گشت انجمن

همی بود تا که شمشیر باشد سزا نسازد به ترباک و کیمیا که را سر گرد وارد بود بر جگر بپوشید چندین زخم او پشت ریز

بفرمود تا برکشیدند نای برآمد غو کوس هندی درای بیاورد ز اصطخر چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه

بیامد سکندر به دارا رسید لبالب کام دارا سپه برکشید برآمد خروش سپاه از دو روی تو گویی آرام شد رزم جنگجوی



سکندر به آیین صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین شنبلید چو دارا بیاورد لشکر به راه سپاهی که بر آرزو کینه خواه

شکسته دل و کشته از جنگ سیر سکر بخت ایرانیان گشت زیر بیاوخیشه ایچ بر رومیان که ترسیده بودند از جنگیان

گرانمایگان زینهاری شدند نه اوج بزرگی بجو [illegible] شدند چو دارا چنان دید برگاشت روی گریزان همی رفت با نامجوی

[illegible] [illegible] [illegible] ز ایران هر آنکس که بد نامدار

[illegible] [illegible] [illegible] که با او به هندی بد دشت نبرد

سکندر [illegible] او دگر نام جانور سیاه [illegible] گشتاسپ ببستند اختر شاه پرده دوست

کفن دست او چو لبانش نهاد | به دو کف یزدان نیایش نمود
یکی دخمه کردش بآیین او | بد انسان که بد فر و آیین او
بشستش ز خون و بروشن گلاب | چو آمدش هنگام خواب و نه جواب
تنش زیر کافور شد ناپدید | ازو نیز کس روی دارا ندید
نهادش تنها بوت زر اندرون | بر و جز ز مژگان ببارید خون
چنین با ستوران و ار... برفت | بزد بر همی ... کهن بگفت
چو پرداخت زان دخمه ارجمند | ... رشید ...
یکی دار بر نام جانوسیار | ... وشنسار
ز لشکر فرستاد مردان جنگ | گرفته هر یک سنگ ...

سپردم ... | نگهدار باد جهاندار پاک
سکندر همه جامه کرد چاک | به تاج کیان بر پراگند خاک
بیارستش دیبای رومی ... | ...
به جمهوران تخت ... | ... تاج زرین نهاد
چو تابوتش از جای برداشتند | ...
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه | برآیین شاهان برآمد سپاه
... سکندر ... | به بیرون زد آنکه دو دار بلند
... انبیشار ... | دگر دار بد جهن شیار
چو بردار ... | به سنگ اندران کارشان ...



بکشتند به سنگشان خوار ... | ... شان ... سنگ ...
... دار کرد آنکه شاه بزرگ | که ... سزا هر که کرد ...
گرفتند کسی ... | همه ... دا کلاه کین
چو دیدند ... شان ... | ز ... ان شاه ...
... کسی ... | ... باشد ... ز ...
به ... سکندر ... | ... کرد ...

چنانچون شنیدم از تو احوال کیش / هم گشت بر فوت ... [illegible]
[illegible] تو زیک سپه ... [illegible] / [illegible] پنج هم ... [illegible]
چو بشنید دارا ز آواز گفت / که همراه ما با تو فرخنده جفت
پر آن کم که از پاکی ... از دو بیش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تو راست / سر گشت و تاج دلیران تو راست
[illegible] مرگ نزدیکتر شد ز تخت / [illegible] هفت ... [illegible]
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / ازو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار ما بس بسم / بدین ... [illegible] بر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / نبد در زمانه کس از من برنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه / [illegible] اسپان و ... کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چو پیوستگان و چه دلبستگان
[illegible] این و زنان خسته ... [illegible] / چنین کرده با بخت ... [illegible]
[illegible] نمانده ام ز بیم ... [illegible] / گرفتار در دست مردم کشان
[illegible] فرزند خویشان ... [illegible] / [illegible] جهان دیده کام سپید
ز خویشان نه نیستم فریادرس / امیدم به پروردگار است بس
بدینگونه خسته به خاک اندرم / ز گیتی به خاک ... [illegible]
بدین است آیین چرخ بلند / اگر شهریارست اگر دردمند
بزرگی به فرجام هم بگذرد / [illegible] نام کمان ... [illegible]
سکندر ... [illegible] بیامد چو خون / [illegible] شان خسته به خاک اندرون
بدو گفت ... [illegible] / بدین ... [illegible] امید ... [illegible]
[illegible] بخشنده ام / هم از روزگار ور فرخنده ام
بر اندرز من سر به سر گوش دار / [illegible] بنده باش و بدل هوشیار
سکندر بدو گفت فرمان تو راست / [illegible] خواهی ... [illegible]
زبان تیز کرد و ... [illegible] / بدو گر ... [illegible] سر اندر ... [illegible]
[illegible] چنین گفت کای ... [illegible] / بپرس از جهاندار و ... [illegible]
که چرخ ... زمین ... [illegible] / [illegible] نا توان آفرید
نگه کن به پیوند فرزند من / بپوشید کان خردمند من
همانا کش ... [illegible] / [illegible] از رزم ... [illegible]
نگهدار ... روشنک نام کرد / همانا ترا بدو شاد ... [illegible]
[illegible] چاره ... دشمن ... [illegible] / [illegible]
[illegible] شهریاران بود / بیاری ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیار آید این آتش زردهشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کند تازه آیین لهراسپی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان ... [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخواهد حق تو را هم شناخت / یقین ... [illegible] اگر ... [illegible]
چنین ... [illegible] پنج سکندر / [illegible] که دل خسرو ... [illegible]
پذیرفت ... [illegible] / [illegible] پیش ... سکندر ... [illegible]
[illegible] / [illegible] نمایم ... [illegible]
همه هرچه گفتی بجای آورم / [illegible]
[illegible] / [illegible] چنین ... [illegible]
جهاندار دست سکندر گرفت / [illegible]
[illegible] / سکندر ... [illegible]

بزرگان که در شهرها بگذرند
چو خواهند کز نامشان بگذرند
و را پشت پیدا و گر بشکنند
کنم زنده بردار بدنام را
کسی کو ز فرمان من بگذرد
تو را از جهان تا توانی مجوی
گنهمند و پیچد ز گوینده روی
زدودار چو اسکندر آمد سخن
الا کوشش آغاز را توحید ما
بدو آفرین کافرین گستر اوست
سپهر برین او برآورده است
جز او را مدان کردگار جهان
و گر راست خواهی بگفتش رسول
منم شهر علم و بر آن در علیست
و گر آنکه ناید ز شهر اندرون
بیابان نکوهی که مادر گشت
نباشد بجز ... چو شمشیر ...
ز دشمن چو خشم آید او را بپیش
ستانم کنون تاج این شاه را
بگو پاک دین ... پاک گهر
خداوند شمشیر و کلاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو نامش شوند و لبان ناپدید
شمار را به آغاز و فر کنند
همه رنج و شادیش ز هم بگسسته
که گم کرد آغاز و انجام را
بفرجام از آن کار رنجی فزون برد
توحید
در مدح رسول الله
و منقبت علی علیه السلام
و گر هوش داری بیا برگشت
بسیط زمین و زمان آفرید
کم و بیش گیتی هم او کرده است
شناسنده آشکار و نهان
کند فهم این آنکه دارد اصول
در صفت این سخنها ز لفظ است
یکی و ز ... باشد که گوید چون
بما هر که او ظن برد او سگیست
از ایرا که آلوده باشد تنش
ولیکن نماید مر اصل خویش
که بخششش درخشان کند ... را
خداوند ... بخششش ... کرد
... او در ... سنج
... به دانش ...
[illegible]

دل از عیب صافی و ...
هر آنکس که بهتر از خرد هوشمند
تمامی بود کار کردن بدو
بدو ... هستی دل تو ... کند
وز آن ... که ... شهر ...
بارگاه تعالی
محمد مصطفی
... صلوات الله علیه
هم ... هزاران هزار آفرین
... آرام اندر یابد ... هم ...
و ... چنانکه ... تا عرش ...
ازو بر روان محمد درود
سر انجمن بد زیاران ...
بشهر اندرون هر که ... کند
... او ... وز ... ... بد ...
... که ... بود ... و ... کار
... از ... ... آردید
کنون بر سخنها فزایش کنم
ابوالقاسم آن شاه محمود نام
... ... فر ... ...
خداوند تاج ... ...
... آسمان ... ...
[illegible]

... اندر ... شاه کام
... ...
بیابم ... ...
بر آیین ... اسکندر ...
... ... و آنکه تاج ...
وز آنجا که ... آرام ...
... ...
... اسکندر ... ...
... ...
هم آغاز ... ... انجام ...
... ... گفت
... ... فرود
... ...
... ...
... ...
سخنهای ... ...
... ... دشمن ... بد گهر
جهان آفرینش ستایش کنم
که ... نام ... ... کام
... ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به ترو یکی پوستید زیان شاه | بیامد یکی مرد با دستگاه
بفرمان فرستاد کس در زمان | شهنشاه اسکندر [illegible]

همه تنبد اندر زه بر آشفت | که او مطلع با اسکندر گفت
چنین گفت کز مرگ شاه [illegible] | نباشید دل [illegible] شاد

بد [illegible] منم | چو او شد نهان آشکارا منم
فزونتان کنم نیکویی آنچه بود | جهاندار دل را نباید شخود

همه مرگ را [illegible] سپاه | اگر دیر اگر زود هست راه
بنه سوی شهر صطخر آورید | پرستندگان نیز فخر آورید

چنانست ایران [illegible] تخت | بباشید شاد [illegible] بخت
[illegible] آل انگر گزید | ز آزادگی بر سر افسر کشید

که فرجام هر دو زمان بگذرد | زمانه بسی بر کسی بسپرد

نبشتن نامه اسکندر [illegible] فرستادن

پس آنگاه نامه بهر کشوری | نوشته بهر جا که بد سروری

چو ترو بزرگان سالارشان | دلیران کرد [illegible] کینه کش
ز اسکندر فیلقوس بزرگ | جهانجوی با کینه جویان سترگ

سوی موبدان نیز هم همچنین | که افزون [illegible] این آفرین
سر نامه از شهریار کیان | سر آزادگان ایرانیان

چو عنبر سر نامه چون بشست | سر نامه بد آفرین از نخست
بدو آفرین کو جهان آفرید | سپاس [illegible] را جهان آفرید

[illegible] بپارست از کاف و نون | بفرمان او شد همی [illegible]
[illegible] که بینی چنین بیگمان | روانش برون از خرد ناتوان

توانا به آن چرخ گردنده را | توانا بود آفرینده را
بباشد بفرمان او آنچه خواست | [illegible] نیم و او پادشاست

ازو باد بر نامداران درود | بر اندازه هر کسی بر فزود
سزاوار با هر کسی بخش کرد | عنایت بهر بنده بخش کرد

بجز نیک نامی و فرهنگ و داد | ز رفتار گیتی مگیرید یاد
بسور اندرون ماتم آمد مرا | [illegible] پیروزی اندر غم آمد مرا

بدارنده آفتاب بلند | که بر جان دارا [illegible] گزند
مرا و شما هر دو دشمن [illegible] بود | [illegible] بیگانه بود

[illegible] | [illegible] چون پارسی [illegible]
[illegible] یافت از فره ایزدی | [illegible]

[illegible] مدار | [illegible] شهریار
شما را دو چو بیند و فرمان کنید | [illegible]

چو [illegible] چرخ [illegible] بخت | زمین [illegible] بخت
پر از [illegible] روشن [illegible] | [illegible]

[illegible] گنج آید برین بارگاه | درم [illegible] گاه
[illegible] سوی ایوان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نشستنگه شهریاران همین | بیامد بیابد با زور آیین چین
[illegible] با زر [illegible] | که را بد [illegible] بر زبان

ز رید شهر و زیبا پرستنده | پر از خرم و [illegible]
[illegible] بشکوی زرین [illegible] | [illegible] پرستیدن دین [illegible]

نماند چون شهر تان [illegible] | [illegible] بگو
پرستنده سوی شبستان [illegible] | به تو نیک خسرو پرستان [illegible]

[illegible] ختبان سگیس من
نوشتم یکی نامه بر سان درست
پرستش و تاج و پیلان و مهد
همیشه دل شاه جفت تو باد
بیامد یکی فیلقوس چه کرد
ز دیده بدارا ببارید خون
نویسنده نامه را پیش خواند
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز کردگار سپهر
همه فر دارا همی جویم
ترا خواهم اندر جهان نیکوی
شنیدم همه هرچه کردی بمهر
چو خون خداوند ریزد کسی
نباید ز شاهان پرستندگی
بیاور بگیتی بجز کام تو
پرستنده هست اوی [illegible]
بدین مژده بر آفرین خواندند
فرستاده را برده بدرگاه
چو شاه زمانه ترا برگزید
چو قاصد به نزد سکندر رسید
[illegible] پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر هیچ مرا این روی آیین من
کمر بست فرستد تو با خرد
همانا که خود تو ی از آن ارجمند
شبستان شاه [illegible] جفت تو باد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
که چه دید شد زیر خاک اندرون
همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
نوشتش گل آرای
وزان کردن اسکندر
ز بانو آن نامه آرستم
بزرگی و فیروزی و فرخی
ازان دخمه دارا [illegible]
بگیتی [illegible] نماند بسی
نجوید کسی از تاج [illegible]
همیشه بماناد این نام تو
بفرمان [illegible] سر [illegible] ایم
بران نامه گوهر افشاندند
ز گنجش هرگونه بهره [illegible]
سر از رای او کس نخواهم کشید
همه یاد کرد آنچه باید شنید
[illegible] سخنهای دارا [illegible]
[illegible]
[illegible]

پدر مر ترا پیش مایان سپرد
[illegible] نشان
[illegible] آی روشن روان
یگانه تو کردار چرخ بلند
گل آرای [illegible]
همانا که روشنک بود [illegible]
مران نامه را [illegible] بنوشت
جواب نامه اسکندر
ز روشنک دختر دارا
کنون چون زمان پدر اندر گذشت
بکام تو باشد خواهم که جهان
مکافات بدخواه [illegible]
دگر آنکه جستی همی آشتی
بجای شهنشاه مارا کنون
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
نوشتیم نامه سوی مهتران
که فرمان درست فرمان تو
ازان تخت و ایوان و این بارگاه
درود و فرستاد و پاسخ نبشت
سکندر ز گفتار او گشت شاد
بدو گفت [illegible]
به بر طوق [illegible]
[illegible] جامه [illegible]

ازان پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنهای پرمغز فرخ نوشت
خداوند آرام پروردگار
کز و هست آرام و پرخاش مهر
سر کار دارا و [illegible] گشت
بدین [illegible] ندارم نهان
که از جان تو شاد باد سپهر
بسی [illegible] آشتی
تو نیز آنکه جستی شود [illegible]
دلت تا مدارات [illegible]
همه پهلو و شهزادگان [illegible]
ز [illegible] کسی سر ز فرمان تو
تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
یکی نامه با مشک و عنبر نبشت
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر آمد [illegible] جهان [illegible]
همه از روشنی [illegible] بخت [illegible]
چو [illegible] بزم [illegible] شو [illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
که چون او [illegible] جهان شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نبد [illegible]
[illegible]
[illegible] نیکو [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بزرگان فرستاد [illegible]
که زانجا [illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
دگر گفت [illegible]
[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
نخستین نامه [illegible] تخت [illegible]
همی موج [illegible] دریا [illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
نوشتش [illegible] آرای
که با تاج شاهان خرد [illegible]
[illegible] نیاید ز جنگ [illegible]
[illegible] کشید [illegible]
که [illegible] بیابان و دریا و شهر
ز [illegible] خواهیم
[illegible] شهریار زمین
قلم [illegible] چینی و رومی [illegible]
[illegible]
[illegible] نبود [illegible]
[illegible]
[illegible] فراوان [illegible]
بزرگان ایران [illegible]
[illegible]
دگر شهریاران [illegible]
[illegible] جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
به بزم اندرون [illegible] آرام
به نخچیر شیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که پیروزگر در جهان ایزد است
هر آنکس که آید بدین بارگاه
[illegible]
نخواهیم تاج از جهان [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
ازان [illegible] پراکنده [illegible]
نوشتش [illegible] نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاید [illegible]
چو او [illegible]
[illegible]
همه کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] اندرون آسمان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
ز آغاز [illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
سوی [illegible] فرستاد [illegible]
مگر آنکه گوید [illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]
چو [illegible]
که چون او نیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اندر [illegible] پاه / [illegible] مهران [illegible] برآمد بجای / [illegible] ای [illegible] / [illegible]

ز کیهان برفت و بد با او بهم / بدان تا نیاید سپهبد دژم / یکی خواب دیدم [illegible] / که در خواب دیدم [illegible] رنج

بدو گفت کای مرد یزدان پرست / [illegible] با [illegible] نشست / [illegible] که [illegible] / [illegible]

پژوهنده [illegible] خواب من گوش دار / [illegible] یک یک [illegible] / [illegible] از [illegible] / [illegible]

گذشتی ز سوراخ [illegible] ژیان / [illegible] گران / [illegible] / [illegible]

دو دیگر شب آنکه بدیدم [illegible] / [illegible] نیکبخت / [illegible] / [illegible]

سه دیگر که شب آمد بخوابم شتاب / [illegible] بدیدم بخواب / [illegible] / [illegible]

ز کرباس چاهی [illegible] از گروه / ز مردم [illegible] / [illegible] / [illegible]

به پنجم چنان دیدم اندر بخواب / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] رامش [illegible] درخت / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ششم [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو هفتم [illegible] / رسیدی [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] دو دست [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بهشتم [illegible] دیدم ای [illegible] / برابر نهاده بروی زمین / [illegible] / [illegible]

ز دو چشمه [illegible] آب [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نهم شب [illegible] دیدم [illegible] / [illegible] آفتاب / [illegible] / [illegible]

اگر گوش [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

اگر گوش [illegible] بخواب [illegible] / [illegible] بخواب [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] آب [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو بشنید مهران ز کید این سخن / [illegible] مهران [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] بر تو [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ابا خویشتن خادمان برد راه
[illegible] زمین
[illegible] چه چیز
[illegible] گسسته [illegible]
ز خود و ز خفتان و برگستوان
ز لعل و ز فیروزه یاقوت نیز
پرستنده گان هوا [illegible]
ز کاخ گل آرای تا [illegible]
فرستاد شادان به نزدیک شاه
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
ببند جز بزرگی و آهستگی
ببرد و [illegible] نماز
ببردند از ایران فراوان نثار
همه روی گیتی پر از داد شد
چنین گفت گوینده پهلوی
یکی شاه بود هند کید نام
دل بخردان داشت و مغز روان
چو خواب این چنین دید بشگفت کید
به هندوستان هر که دانا بدند
همه خوابها پیش ایشان بگفت
یکی نامور است مهران بنام
همه او کیایی که کاهی خورد
توای خوابها را [illegible]

بدار آنکه آیین شاه جهان
پذیره شدندش مهان جهان
[illegible] ده هزاری بار شتر
[illegible] و زر افکنده [illegible]
ز گوهر [illegible] زرین و گوهر گران
زمرد ازان گوهر پرتمیز
چهل مهد زرین بیاراستند
درم بود و دیبا و تخت و کلاه
گل آرا و ناهید همراه ماه
سکندر بدو آفرین خواند
خردمندی و شرم و باریکی
ز در گنج پنهان او کرد باز
ز دینار و ز گوهر شاهوار
بهر جا که ویران به آباد شد
خواب دیدن کید شاه
مهران [illegible]
نشست کیان و سر موبدان
دل و جان او شد پر اندوه و قید
به تعبیر دانش توانا بدند
چه دیده برون آورد از نهفت
[illegible] رسید کام
[illegible]
[illegible]

بشد با درفشان و با تیر جان
بیامد زایوان گل آرای پیش
شتر بود ششصد بهشت و فرستاد
دو صد اسپ تازی و زرین ستام
چو جامه بریده صد از نابرید
بیاورد و چندانکه او را حساب
مهین مهد با چتر و با خادمان
همان مادرش نیز همراه شد
سکندر چو بشنید از است شهر
چو بنشست یک هفته با او بهم
نگه کرد سیدار چون او ندید
سرابانوان کردش از خرمی
همه با مداران از ایران زمین
هر آنکس که از رای او سیر شد
هند و رفتن به برد
سبحت تعبیر خواب
یکایک شبی ده پس یکدگر
هراسان از آن شاه از آن خواب سخت
بفرمود تا ساختند انجمن
بگفت آن که کید که کای شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو اینت فرخنده شیر ژیان
خرد و دانا [illegible]
ز زرینه و سیمین و [illegible]
ز شمشیر هندی بزرین نیام
شمارش [illegible] پدید
بیک و سپری نیاورد تاب
نشستند [illegible]
ز مهر سکندر چو آگاه شد
از آن خرمی هر کسی یافت بهر
بدو رای زد شاه بر پیش کم
[illegible]
بیاورد [illegible]
بشاهی بر و خواندند آفرین
[illegible] آنگاه [illegible]
شگفت آمدت [illegible] گر بشنوی
بگویی بخرد دانش پاکی قید
چنین خواب دید این [illegible]
[illegible] برخود چه شاخ درخت
هر آنکس که دانا بد و پاک رای
خردمند و از خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسستم چو پاسخ بدینسان بدید | یکی راز آب بدان گشته کم
ده از آب و ایم سراسر پدید | یکی وادیا خسک شد بی بدید

بهر چند کردند ده از خشک آب | بدین خشک شد خشک تر ز آفتاب
تر آن هر دو چشم اندیشه کم شود | ز این یکی هم از آب پنهان بود

از ایشان پس چاره یکی روزگار | گروه [illegible] بی چنان شد شمار
که گر ابر بارد چه دریا ز آب | [illegible]

نباید بد و بیش با رأی خویش | دل مردم [illegible] اندر گشت ریش
توانگر ببخشد به درویش نان | [illegible]

شود مرد درویش از ان خشک لب | همه روز و روشن ندارند شب
نهم آنکه کاوی چنین بد [illegible] | از ان قرن ها [illegible]

نشاید که کند بر سر گنج خویش | نه زان باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه ای بی تو از آب خشک | همه اندیشه آبها همچو مشک

نه زان بر مبیدی یکی پوشان آب | نه آن آبها را کرفتی شتاب
از ان پس یکی روزگاری بود | که اندر جهان شهریاری بود

که داننش نباشد به نزدیک او | پر از غم شود جان تاریک او
کشد تیره ایام گیتی ز رنج | پراکنده [illegible] گنج [illegible]

همی هر زمان نو کند لشکری | بهر سال ویران کند کشوری
سرانجام لشکر نماند نه شاه | بیاید نو آیین یکی کینه خواه

هلا ایزمان ده و در اسکندر است | که بر بارگه افسرش افسر است
نباشد چو آن شاه با داد و دین | همه عالم آرد به زیر نگین

چو آید ورا ده تو این چار چیز | اگر ز آنکه خواهی که کردی تو نیز
ز خشنودی از شهر تو بگذرد | که داننش [illegible]

ز مهران چو بشنید کید این سخن | بدو تازه شد جشن روز کهن
بیامد سر اسیم او نو بسود او | دلارای با بخشش [illegible]

ز نزدیک او تا چه بگذشت شاه | حکیمان بر فتند با او براه
بیامد چه بیدون [illegible] | هم انگاه [illegible]

شهنشاه اسکندر فیلقوس | بر کید هندی زمین داد بوس

نامه نوشتن اسکندر بکید هندی

سکندر چه کرد اندر آن کینه گاه | بدو هست کاو [illegible] از تاج گاه

و جواب نامه اسکندر

سوی کید هندی سپه بر کشید | همه راه پیرامن لشکر کشید
بجائی که آمد سکندر فراز | در شهرها را کشاد [illegible] باز

نه دو کاو زمین کس بمردی شنید | ز نا [illegible] مغفر همی بر فراشت
چو آمد بر آن شارستان بزرگ | که میلاد خواندش یکی پیر گرگ

بدان مرز لشکر فرود آورید | همه بوم و برشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواند پیش | سکندر سخن راند از اندازه بیش

یکی نامه بنوشت نزدیک کید | چو شیری که آهنگ آرد به صید
ز اسکندر آن شاه پیروزگر | خداوند شمشیر و تاج و کمر

سرنامه کرد آفرین از نخست | بر آنکس که دل از بدیها بشست
ز کار آن که بیند گشاده بخت | چو فغفور [illegible]

[illegible] بیزدان پاک | [illegible]
جهانی که [illegible] | بشاهنشهی [illegible]

نوشتیم این نامه نزدیک تو | [illegible] کند جان تاریک تو
بهم آنکه که بر تو بخواند دبیر | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بباید تو [illegible] | [illegible]

ز آهنگ و از تندی او نهان
چهارم چو قیصر که ماند اندر آن
چو آید بدین پادشاهی به جنگ
چنان کش خرد است تو تیر باش و چنگ
تو آنجا که باید بهشت و کینه شناس
بپوش ای شاه و پیدا کن کسی
میان سپهبد شهنشاه بتوانی
نخستین جهان کاین پادشا که کند
سپهبد جنگ که بینی که او باز
از آن جمله چون چاره بکنی ما هم خرد
بپیچد همی بشتابی و آذر بهشت
دگر آنچه بشنید آن پارسا
بپوش آن چاره مردان همی پاس دار
نیابی همی سایه که سایه گیرد همی بتر
هنر آنکه ز بسکان او را بجو اندر آبر
پنجم چو دیدی یکی شاه رسان
نگر تو همی ناکس کرد مگر برای آن بد
پریشان ببه دانش مرد او
بشوید او را که پیچ دهد
چو خدمت آید گمان بهتر طلب
نبرد و دی راه بلندش خواهند آورند
به خشم چو دیدی یکی پیش تو
به نیروی پی باید گند کشور

نگوید همی با تو راز نهفت
ز رزم بیش شود و کم بند با شتاب
یکی را چمه یکی پیش آرد و بجنگ
ز ایران سپاهی تو جهان پای فرخ نهم
مرا ای جهان نامی بود بنا کسی
بخیرستم شتر همی باید بپروری
ز آزار ایمن و ز بخت تیره بود روان
چو نیارا دست و پیداو دور و خرد
به گنج اندر را چاره گیرد و مغز
ز روی بخت بد سال ما خیره گردن
نگر تو نیاید بسی کس که دست
پدید آید و یک و تن برد دل باد
که کسی بیفتد تنگه و گنج
شود خوار ... ییت آتش بجو
که تنش بیند و دانش ببرد بجوار
به ایران اندر آن ساخته کار
همی او به دین اینجا بیان بنگرید
درخت خرد شان نیاید بجای
همی پیمان پرستش نگیرد فروغ
شدی چاره زان در هنر آورند
بجنگ کاینه تنها ز آوردند
و درشهر را بنوری برو
... شتر حق ... نهم

سه دیگر که پیشی کند راستی
ز خوردن نه بیند کسی آب روی
بپیچد بیابی تو با لشکر
کنون تاختن به پیکار دیمی رنج تنگ
دارای سپاه یکی با پیمان
به روز بر دست بخیل شهنشه منش
دوم آنکه دیدی که تا بنچ و بخت
ببینید و جز او رنج و از جهان بکی
نه کر یا بسر ایزد بیمن کشیدن
یکی دیو با کبر و بنیک خو
و گر دین مینوی کنند ... بیهود
چهارم چو باید یکی دین پاک
تو گر پاسبان را دین یزدان شناس
بگیرد داد را جز در بپا شود
نگه در بند او مرد دانش بپرود
سپاه از خوره ... بود و خرید و فروخت
ز نادانی بیاید که ز نسان شود
ستاینده مردمان نادان شوند
ششم ... آرزو نگه و بیدار
مرو شهرستان بود و ظالمان
کز ظلمت پی ستمکاری نهاد
ز بلندی بیاید که مرد ... بر
... همی تجور اسب ... کسی

بدان تا نگیرد رای کس تو بلند
بپیچان زر از آب روی را بجوی
نه با چاره زنی تو با گنج
کز بهر پیشی گفت پیمان
کز عهد شاه بود و دست یا پیمان
پر نهم آن شاه ... لیک زنی
چو گر شاهی نیاید سوی و ... بخت
اگر گفتم ... رخنه پا ... ببینی
ز آنکه بستن ما تا کند گم به ریشه
بداند دین یزدان شد یکی سوی
بپرسید مغز ایرانیان شده و
سر به شمشیران بد آری و بیاک
کشند و چاره را آمد او به ... باین
ز آن که بد کنش بر تو پیدا شود
کش بیند بها سپه هر گروه
تو گفتی زمین چشم ایشان بود جنت
ز دانا پرستار تر با دانش بخرد
ستایش کند چشمت پیش بخداوند
که پرسش بجوید و بد جوی جنت
ز هیبت جهان و ... درست روی
نبود در پی شود و مرد ظالم ...
شود شاد و سیری نیابند نیز
... کسی

هم بود نیز تا بگوید بشاه
ز گردنده خورشید رخشنده ماه

فرستاده چون این سخنها شنید
هم از انجا بسوی سکندر رسید

شنیدن همه با سکندر بگفت
دل شاه از آن نامه چون گل شکفت

بدو گفت کر بشنود این گفته هست
مران چار چیزش جهان بود هست

فرستنده چون نامه آمد بر کید سر
درفشان شود رای تاریک من

ابا نامه و عهد آنکه هم بیا بیا
چنین نیکویی با که کرده جهان

گزین کرد از رومیان مرد چند
خردمند پر دانش و پیکرند

یکی نامه بنوشت سالار بار
پر از نو نوشش ...

که ای موبد از نامداران خویش
همه پر هنر استواران خویش

خردمند با رای و با شرم و داد
جهانجوی با دانش و کام و شاد

فرستادم اینک به نزدیک تو
ببینند از آن رای باریک تو

تو آن چار چیزت ببینی ...
بمان تا بمانند هم اینجا بجای

چو بینند نامه بیایم ز یاران خویش
از آن پرهنر نامداران خویش

خردمند با رای با شرم و داد
جهانجوی با دانش و کام شاد

طلب دارم آنگاه نعزیشان
همی عهد نامست فهرستشان

نوشتند عهدی چنین بر پرند
که گیتی است نزدیک ما ارجمند

چو نزدیک شاه از همه برتر است
همه ملک هندوستان را سر است

اگر زانکه باشد مرا این چار هست
جز آن چار چیز دیگر مجوی ...

فرستاد این نامه سودمند
بیاورد نزدیک آن هوشمند

خردمند ده مرد رومی برفت
ز نزد سکندر بمیلاد رفت

چو سالار هند آن سران را بدید
فراوان همه پرسید و پاسخ شنید

خیابان چو آن ... سوار
یکی جای شایسته پر خیشان

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
بگرد اندرش کرسی چین نهاد

نشاندند بر تخت خورشید چهر
ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر

دگر روز چون آسمان گشت زرد
برآهیخت خورشید تیغ نبرد

بیاراستند آن خوش شاه را
نتابید خورشید از آسمان ماه را

برفتند ده مرد بیدار دل
زبان چرب و گوینده و پاک دل

فرستادشان کید پیش عروس
که دیدار ...

چو دیدند پیران رخ و تخت شاه
درخشان از آن کاخ آن بارگاه

فرو ماندند اندر آن خیره خیر
ز دیدار او ... پای سیر

خردمند پیران فتاده ز پای
زبانها پر از آفرین خدای

ستایش کنند بر ز زنشان یکی
تر و خشم سر شسته اندر یکی

در آن کاخ شه دیر بر ماندند
فرستاد کس کیشیان خواندند

چنین گفت پس کید با رومیان
که چندین سپرده چه بکار زبان

چنین داد پیران رومی جواب
گرامی شاه با دانش و جاه و آب

ندیدیم کس رومی ... تمام
سلام علیکم علیک السلام

جز این ما نگفتیم بر ما مروی
بر ما خبر این رو نیاورد کی

کنون هر یکی هر یک اندام
فرستیم نامه بنزدیک شاه

نشستند پس هندوان بر بهم
گرفتند قرطاس و خامه قلم

نوشتند هر موبدی آنچه دید
بقرطاس کی گفتش آمد پدید

که دیدار ما زنگفتار پیش
بکن شاه پیوند بدیدار خویش

هم آنکه سواری ز میلاد بشتافت
و از انجا بسوی شهنشاه رفت

همیشان جهاندار پاسخ نوشت
که کنج ... بهشت

کنون باز گردید با خیر خیر
ز نزد بر فرتوتی ... نیز

دگر آنکه گفتی [illegible] بگندم / سر تخت و تاج است بر پی سپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / [illegible] داد و پادشا را بدید

فرستاده پیش سپهبد و [illegible] / به نیکی همه خویش بخشنا ختنش
بدو گفت کی شاه دم بفرمان شاه / ندارم جز این گفتم زین همان شاه

[illegible] تا ساخته / بیایم ربان کردن افراخته
نشاید پسند جهان آفرین / سپهبد که یکی آن پادشا چنین

بنویسم کنون [illegible] پاسخ شاه من / سپاس از خدا آیم سوی راه من
هم آنکه بفرمود ماه و سپهر / قلم خواست چینی و مشک عبیر

سخنها همه یاد کرد و پاسخ نوشت / بیاراست برسان باغ بهشت
خداوند بخشنده دستگیر / خداوند مردی و هوش و ضمیر

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند داد ای پروردگار
ازو باد بر شهریار آفرین / کزو گشت آباد روی زمین

جهانگیر [illegible] پادشاه / ز هر چیز برتر دم پارسا
نشاید که دارمش چیزی دریغ / ز گنج و ز لشکر ز تاج و ز تیغ

[illegible] که اندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
سپس از من کسی [illegible] نباشند نیز / بدین گونه اندر جهان چار چیز

[illegible] پیش تو / [illegible] گروه و [illegible] تیغ
وز این پس چو فرمان دهد شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار

فرستاده برگشت [illegible] / [illegible] اسکندر
بکید و پرستید [illegible] / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

[illegible] فرستاده [illegible] / [illegible] چهار چیز
[illegible] / چنان دید [illegible]

[illegible] که اندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
[illegible] اندر [illegible] / سپهر آفرینش بخواهد فزود

بیامد فرستاده و [illegible] پیش شاه / [illegible] آتش [illegible]
پیام سکندر سراسر بگفت / دل کید هندی چو گل بر شکفت

بیامد فرستاده [illegible] شاه / به کردار آتش بپیمود راه
پیام سکندر سراسر بگفت / دل کید هندی چو گل بر شکفت

چنین گفت با کید [illegible] / که کس را بگیتی نبود است نیز
مر این شاه خواهد که داند که چیست / که تا دیدنی هر چه با او زیست

چو بشنید کید آن ز [illegible] جای / [illegible] بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش / ز مهر [illegible] شاه [illegible]

[illegible] فرستاده [illegible] / که من [illegible] ندارم نهفت
[illegible] آن [illegible] / شود تیره از روی او [illegible]

[illegible] / همی آید از [illegible]
بدو [illegible] ز فور بگذرد / جهاندار [illegible] خرد پرورد

[illegible] / [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] شود / چو آرام [illegible] دل و جان شود

[illegible] / ندارد همانا [illegible] جهان
[illegible] / دگر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] انجمن … [illegible] سپاه
سکندر [illegible] … به پیر [illegible]

همی گفت [illegible] … [illegible] نامور [illegible]
چنین گفت با شاه [illegible] … [illegible]

که گنجی که [illegible] … [illegible]
بیاورد [illegible] … سکندر [illegible]

[illegible] دل [illegible] … [illegible]
بیاورد [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] بار [illegible] … [illegible]

تو را گفتم ای خوب [illegible] … [illegible]
سخن [illegible] … [illegible] آهن [illegible]

تو گفتی بدین سالیان برگذشت … ز [illegible] نگار [illegible]
[illegible] آمد [illegible] … [illegible]

تو را گفتم از دانش آسمان … [illegible]
[illegible] … [illegible] کردند [illegible]

بود [illegible] … که آنرا [illegible] آب و [illegible]
همی [illegible] … [illegible]

پسند آمدش [illegible] را … [illegible]
بیاورد [illegible] … [illegible]

بدانا سپردند دانا بگفت … [illegible]
که تا بنید ازان [illegible] … [illegible]

شب [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] خورد و [illegible] جهان … [illegible] شهر [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] کنم … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

طلب کرد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] بد و گفت [illegible] … که بر [illegible]
بدو گفت هر کس که افزون خورد … [illegible] خورد [illegible]

[illegible] فراوان [illegible] … بر او گردد [illegible]
سکندر را زان [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] آن [illegible]

[illegible] آمد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
همان [illegible] بیاورد … [illegible]

[illegible] … [illegible]
سکندر [illegible] … [illegible]

چو منشور عهد من او را دهید … شما با صفستان بنه برنهید
نیازارد او را کسی زین سپس … گر او یافتم در جهان داد و بس
ز ایوان به نزدیک کید آمدند … سراسر طلبکار سپید آمدند
چو آن موبدان پاسخ شهریار … بدیدند با رنج و دیده سوار
فرستاده برگشت از آن مرز و بوم … بیامد به نزدیک شاهان روم
بگفتند آن پاسخ شهریار … بر کید هندی [illegible]
سپهدار هندوستان شاد گشت … فرستادن [illegible]
[illegible] چهار … که از رنج اسکندر آزاد گشت
چو بشنید آن پاسخ بامداد … چهار [illegible]
[illegible] … به پایان جهاندار خود کامه داد
گزین کرد صد مرد از هندوان … خردمند گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه … برون کرد از آن باره و تاج گاه
هم از گوهر و جامه نابرید … ز چیزی که شایسته بد برگزید
بپردازد سیصد شتر باردار … همه جامه و گوهر شاهوار
یکی مهد پرمایه از عود تر … بر آن برزده پر زر و پر گهر
صد اشتر همه بار دینار بود … صد اشتر ز عنبر همه بار بود
بر پیل با تخت زرین نهاد … به سانی که پرمایه تر زان نژاد
صفستان بیارید از دیده خون … همی رفت با موبدی رهنمون
پرستار جام را نامدار [illegible] … همه موبدان از می جام جم
صفستان چو آمد به ایوان شاه … یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
لبان زره بر گل ارغوان … ز دیدار او دیده ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه … نشایست کردن همه بر نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم … دو زلفش همی تاب داده بهم
دو چشمش چه دو نرگس اندر بهشت … دو لب گفتی از پار دارد سرشت
دو رخ همچو آتش بر آب اندرون … لب بسته و آتش شده رهنمون
بدیدار آن گل رخ دلستان … همی آفرین خواند شاه جهان
نفرمود تا هر که بخرد بدند … دران لشکر روم موبد بدند
نشستند او را به آیین خواست … برسم براهیم سوگند راست
برو ریخت دینار چندان گنج … که شد ماه را با فرش برنج
چو شد کار او سر به بن ساخته … به آیین خود جای پرداخته
بپرداخت زان پس بدان مرد گنج … که چون خیزد از دانش آن نیز بود
پر از روغن گاو و جامی بزرگ … فرستاد زی فیلسوف سترگ
که ایرا بر انشان نهاد بر کمال … سرین و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا آنید کی بغنیی … بدانش بر افتد جان آگهی
چو دانا به روغن نگه کرد و گفت … که این پند بر من نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار … فرستاد باز او سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان … بیاورد آهنگر از نهان
بفرمود تا کرد باید خسند … ز آهن یکی مهره خیسانده شد
فرستاد نزدش سکندر به شب … وزان راز بر باد نگشاد لب
همانا که زان آهن تیز ریگ … یکی آینه خست از زرد و زنگ
سوی [illegible] دانا فرستاد زود … چو دانا نگه کرد آهن چه بود
سکندر نهاد آینه پیش نم … همی تا نهادش سیاه و دژم
بر فیلسوف [illegible] فرستاد باز … برانگاره شد مغز آهن دراز
خردمند بر دو دگر شب بآب … فرستاد بازش هم اندر شتاب

بلند آفرینش فرو ... گرای دانش از من نبایدش
که با آبرویش آب بجام جست ... نجو بهیست با آلت ... بیت

چنین داد پاسخ که ای شهریار ... تو این جام را خوار مایه مدار
که این جام پس سالیان گران ... چنین اند در تنها برابر اند

که گر صد سال به کشور ی ... چو علیم که بیند تا شود شهری
بیکفید بو ... جام کرد ... برهنه بیشند و ... نخوید

همه طبع اختر نکهدار شد ... ازو دانش ... که بکند
چو بقراط طبیب ارد ... که آهن بر خویش ... کشتان

قدح را چنین نام شد ... ز کردوشی چو پرنده ... خوش
چو آورد بدو آب اندر بسنگی ... ز پیند بجنبش ... که آمدی

چو گفتار ... ا پسند آمدش ... نهانی او رو رسند آمدش
چنین کهف پران ... میلاد ... که من ... از ... آوره

همی نشکنم تا بمانم بجای ... همه پیش او ... پیدا پای
چو من با فیلسوف ... چار ... بره بر فزو فی ... نیز

دو کس بارکش جو ... برنهاد ... ز کشی ... بر و برنهاد
فرستاد ز ... که ... ز ... که در ... جاودان

سکندر چو بخشش گران بازگشت ... دانش ز ... کشیدن ... بازگشت
بکمو و اندر ... که ... ز دینار و ... مو

بران بر نسازید ... طلسم ... گران کینهٔ ... بکند ... ام
چو دو گوهر شد کنها ... ببید ... و ... کین ...

زمیلاد و چون شاه لشکر براند ... نامه نوشتن
اسکندر زفور ... بفتوح شد گنجش بجا بماند

یکی سایه بد اندران بوم و بر ... که نامش بدی فور آن ... بلیچ
چو آور لشکر به نزدیک فور ... بیکی نامه فرمود با جنگ ...

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس ... فروزنده نام و با بوق و کوس
شنودی فور رانده ای سپهدار هند ... بجنبید جون ... هند

سر نامه کرد آفرین خدای ... که او بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت ... بیا نیه بد و ... تاج ...

کرا آغاز گیرد بجای نژند ... نشاید بدو آفتاب بلند
بماند همی فر او بکند رود ... کسی که آمدی ... آزاد ...

هم از کار گوشه که ماند درنگ ... به چیز کز خاک و پرکار رنگ
چو این نامه آید به نزدیک تو ... پراز داد کن رای تاریک تو

ز بخت بزرگی که آید به رای ... مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره ساز ... که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر بگذری ... بلندی گزینی و گفت گزاف آوری
بیارم چو آتش سپاه گران ... گزیده دلیران جنگ آوران

چو من باد دلیران و در آیم بجنگ ... پشیمانی آرد ترا ... مکن
هزار و ... پشیمانی انجا ... گه از آتش و ... برخاست ...

چو زنگ و گفتار ها گفته شد ... نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بر او ... طلب کرد ... پیدا و چوی

فرستاده ز ترکیب فور ... هرانش نام اسکندر شیر
فرستاده آمد به نزدیک فور ... ... جسته ...

چنان ... پس ... ز نزدیک شاه ... ز ... نهاده ... نزدیک شاه
چو او نامه برخواند فور ... بر ... تا ... بزرگ

... این نامها ... بیاورد ... کینه و ... نکشت
سر نامه کرد از خداوند ... ... بشیم ...

گرامی تو این شهر و آباد جای
بزرگان سراینجا آمد بکوه
کیانی که گفر اوان درد
چنین باید از ایرانی که بر شهست
بیاورد شاه آن جهانبین شاه
چنان بد که روزی بیامد بر شاه
[illegible]
ببیند دانا یکی بر این کنیز
نهفتی بر آشیر بر بیپد کاه
بگفتش که چنانچه سازد الکیم
[illegible] افسران شب [illegible]
[illegible]
بگفت که تو از وی بکار
بیو نه دو گرد به پیر شاه
بدو گفت شاه آن چه بگوی
اگر اکنون تا روز گرد بیدار
ور افلوت بیکو بنیاد بخت
بزرگان خردمند بدو گفت
بزرگان و اختر شناسان همه
از آن پس [illegible]
بخورد دند آب از پس خوردنی
ندیدند ره کو شد ازو جام می
بکهیره بنداز و بخیز سپیده فزون

[illegible] بیکی [illegible]
بیاورده خویشتن یک گرد
بگفت از آن بزرگ بیکار رو
همه پیدا انجمن شاه را بر دو دست
چو شب یکی ماه در بستر
ز گاه شنیدن نشان یافت [illegible]
یکی باز کو راز بگشت کیان
بدید اندر آن کار جهم داستان
بد جنبش که سوی شاه
که از ما نه دو دراز بیابد به هم
به نزد او دو گفت [illegible]
بگفتا که ره انجمن را [illegible]
مر او را گرد آمد تمام
نشسته به پیش آمد از بام
چو پاسخ داد [illegible]
نماند کس که جست از سکندر
زدانا بزرگان سرش پر فروغ
[illegible] سکندر
[illegible]
بیارید تر و خشک پر از آب
ز خوردن نیامد بدان در نگی
بدانست شاه آن که پنهان بکار
نشستند اندرین چند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] بیکرد
جهان به گرد چون شب [illegible]
از آن انجمن کاو هش کرد شاه
بدو گفت سکندر که [illegible]
سکندر به کیدش چنین گفت شنید
ز دینی که [illegible]
بشنید آن بر خویش خواند
چو شب تیره در کرد [illegible]
بگفتش که آنشب بتنها نخفت
یکی جام بگرفت شاه دو [illegible]
[illegible] آب بر آسمان
بخوردند تا خون بیار [illegible]
چنین گفت کاین [illegible] داد
سکندر بخندید و او شاد گشت
دو صد بار دینار [illegible] سپاه
بجام کیند با و شاه
تعجب نمودن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بیکرد [illegible] بیکران
[illegible] پارسی
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] با هر کسی
بنشیند [illegible] خودنگاه
جوان [illegible] بیکران
[illegible] نبودستی [illegible]
بود تا نماید سرانجام کار
[illegible] پیش [illegible]
بر آمیخت [illegible]
سکندر چنان کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز علت [illegible]
بگفت از تو جان [illegible]
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] پاکت [illegible]
[illegible]
[illegible] هنگام [illegible]
بخوردند از آن جام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ایران [illegible] | [illegible] کنی [illegible] بیاید براه | [illegible] شاه از [illegible] | [illegible] بپوشید [illegible]

[illegible] چو [illegible] کمر [illegible] | [illegible] | [illegible] کرد و [illegible] | [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] پیکر [illegible]

[illegible] | [illegible] اسکندر | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] سپاه [illegible] | [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] | [illegible] | بپیلان [illegible] روی [illegible] | [illegible] گردان [illegible]

بر [illegible] | بپیلان [illegible] | بجوشید [illegible] بود [illegible] | [illegible] کس که بود از نژاد کیان

بپیلان [illegible] | دلیران خنجرگذاران مصر | ورو پنجه هزار از پس پادشاه | سپه [illegible] اندر گرفت [illegible] راه

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کوه

[illegible] | [illegible] | [illegible] اندرون لشکر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]



[illegible] | [illegible] | بیبی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نگوییم چندین سخن [illegible]
مرا پیش خوانید [illegible]
اگر فیلقوس این نوشتی نبود
چو برگشته بگذرد روزگار
جهان بینی و بزم آیدت [illegible]
منم خود [illegible] نژاد
بسیچی نخستین سپاهان فرستادمش
[illegible]
تو در جنگ چندین دلیری مکن
ز هندی همی زنده پیل سپاه
[illegible]
چو برگشت [illegible]
[illegible]
بفرمان [illegible] اندر آن سو سپاه
نه فغفور سپه سر کشت کند
کجا ای قیصر و هم [illegible] چین
[illegible] جنگ [illegible]
ز لشکر نه بینم همی [illegible]
چو بر وند بود [illegible] تا این زمان
نگر دو [illegible] ما را به جنگ
چنین گفت کز جنگ [illegible]
همان بود و بر تخت [illegible]
[illegible] از آن پس که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] با بیند آموزگار
[illegible]
چو قیصر بود نزد [illegible]
[illegible]
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] این بر نباید سخن
[illegible] بند [illegible] راه
[illegible] روزگار
فرستاده برگشت [illegible]
[illegible]
[illegible] و در زمین [illegible]
وز آن راه [illegible]
[illegible] بر [illegible]
ز فغفور چین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] هستی [illegible]
سر [illegible]
[illegible]
بدانک [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چه مردی نمودی مرا باز گوی
همه [illegible] تو بر تری [illegible]
بدین نامه [illegible]
چو پاسخ به نزد سکندر رسید
سوی فور هندی [illegible]
همان کوه [illegible]
هم آنگه [illegible] آمد [illegible] سپاه
[illegible]
سپه را [illegible] تباه
از این جنگ [illegible]
کنون [illegible]
چنین شد سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible] زهر برنده تریاک شد
[illegible] و ستی [illegible]
[illegible] آهنیست
[illegible]
ز لشکر [illegible]
که روی زمین [illegible]
ز دل آتش [illegible]
گروهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible] — ورو هم ... بهر ... دلیر ... / سخن گوی ... با نغز ... و پهلوان
چو از ... کهتر ... گشتند / سر کار ... بستند کار — سخن ... سپاه ... آوریم / شما بیدگر کشور ... آوریم
[illegible] / بدو گفت ... لشکر ... — ... چو پیچند فور / فرستید ... چند ... ماند
تن خویش را او ... / بگیتی ... چون اژدها ... — ... سکندر ... بستان قلم / ... سکندر ... جم
بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم یکسو ز کوی سپاه — دو خنجر گرفته ... کف / بکشتند با هم ...
سکندر چو دید آن بر و یال و دست / یکی کوه ... چون پیل مست — برآورد ... ماند اندر شگفت / همی شد دل ... ز جا ...
بنالید از دل به یزدان پاک / ... اندر هلاک — همی ... برآورد ... / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پردخته شد زان خروش / ... بکوش — سکندر چو ... اندر آمد ... برد / بزد تیغ ... سر ...
بپیچید فور و نگه کرد پس / ز بالا بخاک اندر آمد ... — شد از لشکرش بانگ بر آسمان / [illegible]
دگرگونه شد ... / که آمد ز بر کرد تیغی ز ابر — برآمد دم نای و آوای کوس / ...
میان هم نشان ... هندوان زرمجوی / ... اندر آورد روی — خروش آمد از ... / یکی بشنو ...
سر فور هندی بخاک اندرست / تن او بزیر مغاک اندرست — شما را کنون اندر پی تیغ جنگ / بجوشید ... جنگ ...
تنش خورده تیغ بر خون و خاک / همه ... گشته ... چاک — خروشی برآمد ز هندو ... / فرو ... آید ...
پر از درد ... شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند — سکندر ... کوان باز داد / بجوشید ...
سکندر شما را ... که فور / هزار ... باید کنون ... زور — بر فرستد گردان هندوستان / با ... گشت ...
همی چون بکشت ... برد / شما را بغم ... باید سپرد — نوازش کنون ... فزون ... کنم / ... غم ...
ببخشم شما را همه گنج او / ... لشکرم گنج او — همه هندوان را ... توانگر کنم / شما را ... بخت ... سر ...
... رنجه داری ... / چرا چون تو رفتی نماند بکس — همی بود بر تخت فور آن ... / ببخشید ...
کسی کو گهر بود ... سترگ / ... وفا ست ... — ... / ز هندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دنیار هرگز مکن ... نهفت — ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدان تا بکام ...
کز آن کار ... سکندر ... فور / کهی ... کهی ... — درم داد و ... لشکری را / ... سکندر ...
چو ... / ... — بر لشکر ... آمد بکار / ...
[illegible] / ستاره شمر ... هند ... — سکندر ... / ... شاه ...

دو فوج چون اندر آمد سکندر | گرد و باز گرفت عالم تمام
بر آهنگ با دو پیلان | سپه چون زمین زیر ... عرق

خروش آمد و گشت رزم آزمای | برفتند کز دود شد ...
چو آتش بر آمد ز نفت سیاه | بجنبید پیلان فور و سپاه

چو اسپ و بر نفت آتش اندر زدند | همه لشکر فور بر خود زدند
همه پیلها زان نبرد ستیز | بجنبید آمد ز پیلان نر

چو هر طرف پیلان آتش گرفت | بماندند زان پیلبانان شگفت
همه زخم پیلان کرو ون فرار | ... که چو هنگ گشت باز

چو پیلان بدیدند اندر گریز | برفتند با لشکر از جای تیز
سکندر بپشکل به کمان | ... پیلان و ...

همی تا هوا نیلگون شد بر کس | سپهر ... که هیچ جای ...
... تا دهر سپاه | ... لشکر ...

جهانجوی با لشکری همچو کوه | فرود آمد اندر میان دو گروه
... شاه باشات ... شد | ... بستان ... سفید

چو بیدار شد از چپ و راست شید | همی گشت دو رویه سکندر
بجوید هند ... | ... آمد به ...

بر آمد خروشیدن گاو دم | دم نای رویین و رویینه خم
سپه با ... خسته شد | ... اندر آمد خسته

سکندر میان دو صف ... | ... تیغ ... ... کف
سپه ... تر ... | ... انجمن ...



چو آمد سکندر به پیش سپاه | ... پیاده ... تو ...
... که ... | ... آورد ... بدان گروه

چو بشنید این فور بیند زرت | ... سیاه ... تنگ ...
... کاری ... | ... آمد و ... زار

[illegible]
جهانجوی بخشنده قیدافه نام
بشد تفت سوی سکندر خرام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او
بهم آمد از اندر پس نوند
نگه در سکندر بدانسو که بود
چنین گفت کای مرد گیتی نمای
ز قیدافه اسکندر شهریار
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست
نویسنده یکی نامه بر حریر
بنزدیک قیدافه هوشمند
خداوند بخشنده داور است
چو این نامه آید بنزدیک تو
خردمندی و دانش و نیکی بود
چو اندازه گیری ز دارا و فور
برآمد هیون تکاور براه
همان چرخ گردنده برپای کرد
ترا گر دو پرویز برمز رهند
مرا همچو ایشان برابر منه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدان تا برآسود [illegible]
بزد بر بهی یافته نام و کام
از این هند با او مهر هیچ نام
یکی صورت آن سر و پای او
بر قیصر اسکندر با حشمه
نگار از جای برگشت زود
بگفتند بدو هم بپاکیزه رای
چو او نیست اندر جهان پادشا
[illegible]
سخنهای اندر جهان تازه شد
نامه نوشتن [illegible] اسکندر
نخست نام [illegible] بزرگی بلند
[illegible]
درخشان کند رای تاریک تو
توانایی و پاک دینی بود
خود آموز کار [illegible]
ز شاه جهان پر خرد نامه [illegible]
پاسخ نامه [illegible]
[illegible]
بسر بر ز فیروزه افسر [illegible]
[illegible] نشست
[illegible]
[illegible]

ز رزمی [illegible]
ز لشکر سواری مصور بجست
بزرگی نمونه کن چنانکه گذشت
نگارنده بنهاد [illegible]
[illegible]
چو قیدافه نقش سکندر بدید
[illegible]
ز گنج [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible]
بسکندر چه بشنید از آن یادگیر
بر قیصر [illegible]
نخست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو از نامه عنوان [illegible]
بپاسخ نخست آفرین گستری
[illegible] قیدافه [illegible]
به پرویز [illegible]
هزاران هزار [illegible]
یکی گنج [illegible]
کیان و نیاکان [illegible]
[illegible]

فرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
ز آهستگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شیر [illegible] اسکندر [illegible]
فروزنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نهادند مهری بران پر ز مشک
بدو داد [illegible] زمین [illegible]
بدو نیک را هر دو برجا کرد
از آن نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
وز آنجا بیامد به بیت الحرام
خدای جهان را [illegible]
[illegible] سودی بدان [illegible]
[illegible]
کسانی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] نصر است و با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] و قحطان [illegible]
[illegible] با فراوان سپاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت کیان
از آنجا [illegible]
[illegible]
درست [illegible]
[illegible] عرب [illegible]
[illegible] قحطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نژاد سماعیل [illegible]
از آن تخمه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
گرفتش اسکندر [illegible]
و داستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سماعیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو نصر گفت ای [illegible] شاه
از و ماند خلقی [illegible]
ابا لشکری [illegible]
[illegible] جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به پیدا و [illegible] حجاز و یمن
[illegible] بیامد به بیت الحرام
[illegible]
از راه کعبه
[illegible] اسکندر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به [illegible] شهر یمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نژاد سماعیل [illegible] کام
ببخشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباید که [illegible] تو پیوسته [illegible] / بگفتند [illegible] پیشه کیم
[illegible] چه با او به پیوند [illegible] / گسسته [illegible] اندر [illegible]

بگوید که من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] رزم [illegible]

و گر [illegible] نیایم [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]

تر [illegible] نکن [illegible] که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] را باز [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]

چنانک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دل [illegible]

چنین گفت [illegible] از اندرون / [illegible] خبر [illegible]
[illegible] قیدافه [illegible] / [illegible]

بکوه [illegible] رسیدند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سستور

فراوان [illegible] / [illegible]
[illegible] او [illegible] / [illegible]

برفتند [illegible] / [illegible]
[illegible] از قیدافه [illegible] / [illegible]

پذیره شدنش با سپاهی گران / همه نامداران [illegible]
[illegible] / پیاده شد و آفرین گستر

[illegible] قیدافه [illegible] نشست / [illegible] کرد [illegible] بیست
[illegible] قیدافه [illegible] / [illegible] رنگ [illegible]

چو در شهر [illegible] دیدم [illegible] / [illegible] لشکر [illegible] گنج
مرا اینکه آید [illegible] / [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] تا [illegible] / [illegible] ز [illegible]
کنون هرچه خواهی بجوی و بکن / [illegible] لشکر [illegible]

چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از درد زیر و زبر
به ایوان فرستاد و بنشاند [illegible] / [illegible] گران [illegible]

فراوان بپرسید و بنواختش / ز بیگانه جایی بپرداختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی

سپیده از آن پس بامدادان پگاه / پرستش [illegible]
پرستندگان پرده [illegible] / [illegible] بگاه [illegible]

چو قیدافه را دید بر تخت عاج / [illegible] بر سر [illegible] تاج
[illegible] زربفت پوشیده [illegible] / فراوان [illegible]

[illegible] شاهان [illegible] / نشستنگهش بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

پرستنده با طوق [illegible] / بپا اندرون کفشها زر نگار
سکندر بد اندر [illegible] / [illegible] نام یزدان [illegible]

نشستنگهی دید [illegible] قیصری / [illegible] ایران [illegible]
بر مهتر آمد زمین داد بوس / [illegible]

ورا دید قیدافه بنواختش / [illegible]
چو خورشید تابان [illegible] / [illegible]

[illegible] / پرستش [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو داد نامه بر مهر بدین نهاد — همی پیش بر جهند بر سان نهاد
چنین بود تا سکندر دو ماه — [illegible] عصا و زنان

[illegible] بخواند — کی فرش سکندر و قیدروش
بسر قیدافه را و چگونگی الات — [illegible] لشکر براند

چنین گفت پس پیش یکیک تو راه — چو آمد بر مرز او با سپاه
یکی ها منور بود خور قد بغلام — ابا لشکر و گنج و گسترده کام

یکی شارسان بود با ساز جنگ — بیاورد لشکر بسوی حصار
بلان یاره بر نام و لشکر سوار — شر باده [illegible] پلنگ

سکندر بفرمود تا جاثلیق — بیاورد و عراده و منجنیق
به یکهفته بستد حصار بلند — بشهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر چو آمد بشهر اندرون — بفرمود تا کس نریزد بخون
یکی پور قیدافه دانا بود — دبان شهر فرقند [illegible]

بدو داده بد فور ارجمند — بکالوش زن قیدافه گشته بند
که داماد بد نام او قیدروش — بدان بود داده فرقند دل [illegible] بیهوش

همی بود نام او شهر گیر — بر او قیدروش و زنش هیچ تیر
سکندر بدو گفت کاین مرد کیست — بدو گفت [illegible] برگرفت

[illegible] جفت نهوش — سخنها بگفت و سکندر شنفت
بفرمود تا پیش شه آن وزیر — بدان داد فرمان تاج و سریر

خردمند با بیطقون بود نام — یکی رای زد با هر دو گسترده کام
بدو گفت اندر پیش جهان عروس — تو را خوانم اسکندر فیلقوس

[illegible] با آیین و بخت کیان — که من هیچ پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش — بزد جهان [illegible] زو روش

همی ایم به پیش [illegible] لشکری — نمایم فرمان تو [illegible] مهتری
نشستگاهی [illegible] — چو خواهش نمایم ببخشش [illegible]

شده نرد و شبان باد به جفت — بدو [illegible] با مهر و از [illegible] بگفت
از آن پس بدو گفت شاه جهان — که این کار باید که ماند نهان

[illegible] از انجمن پیش خوان — سخنهای قیدافه [illegible]
همی بنشان و بفرست باده سوار — که رو نامه بر زود و پاسخ بیار

بفرمای کن مر او را قیدروش — از آن سرسرای سخنها بپوش
منم بیطقون و سکندر تو باش — [illegible] اصلا مرین راز فاش

بدان بیطقون گفت کای [illegible] — بفرمان برین چاره [illegible] کنم
ز لشکر چو بشنید خنجر کشید — شب تیره از بیم [illegible] تا بدید

نشست از بر تخت بر بیطقون — پر از شرم و دل [illegible] پر از موج خون
سکندر به پیش اندر آن تا کمر — [illegible] بدل جان [illegible] بسته کمر

چو آن پور قیدافه را شهرگیر — بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش نیز (همچنان) با ریو و رنگ — گرفته جوانی [illegible] جنگ

[illegible] بیطقون گفت کاین مرد کیست — کسی از در [illegible] نباید گریست
بدان داد پاسخ که نامدار هوش — که من پور قیدافه ام [illegible]

همی گفت کی این [illegible] — که در [illegible] پرده [illegible] بگفت
چو بشنید از و بیطقون این سخن — [illegible] بگفت او [illegible] سخن

[illegible]

همی بیطقون که خدای جهان تو از تخمهٔ فیلقوسم مخوان
به ملکت قیدافه کرد آوری لب تر زا پرپرواز [illegible]

اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم سپاس ای دار ز چاره بنمای چشم
که چهره خود و پیش او بر بزیر نوشته بدان صورت [illegible]

اگر هیچ جنبش بدی در نگار نبودی جز اسکندر نام دار
سکندر چو این دید خایید لب بر او تیره گشت از [illegible]

بدو گفت پی جستجوی در جهان مبادا که باشد کسی از جهان
اگر با منستی سلاحم کنون همه جای کشتی بپرداختی [illegible]

بدو گفت قیدافه کی جنگجوست حمایل بدی پیش من [illegible]
ز تیر آوت بودی شمشیر تیز نبایستی بود [illegible]

سکندر بدو گفت هرگز جهان نبودی بخو و خواستار جهان
تو در [illegible] کشتی پا [illegible] بیارزومی تیره [illegible]

بخندید قیدافه از کار او از آن جز دری و شیر گفتار او
بدو گفت کای خسرو شیر دوش ببرد همی [illegible]

بروی تو گستاخ گشتی چنین که مهتر شدستی بروی زمین
نه از زور تو گشته شد خوارمند نه دارای و اماند گرد [illegible]

که بر گشته ای و بزرگان دهر ز دی جز تو [illegible]
همه نیکوییها ز یزدان شناس از بود آزرده باشی [illegible]

تو گویی که دانش بگیتی مراست همی گفت [illegible] بگیتی تو راست
کجا آوری [illegible] که آمیختی [illegible]

بدوزی بروز جوانی کفن فرستاده را سازی از خویشتن
مرا هست آیین خون و بخشش تو بر چهر مهر آور و بخشش

چو خوشناهی نگاری توانا شود ز بخشش بیاید فراخ [illegible] آباد شود
چنان دان که [illegible] خون شاه جز آتش [illegible] جز جام [illegible]

تو آمیخ [illegible] چو دوشی [illegible] پرسا ز تو
گزین پس بیایی [illegible] خورد و خاک [illegible]

نداند کسی راز [illegible] که او چهره او ندارد نشانت
نگارنده [illegible] نشان [illegible] نهاده تو [illegible]

چو گفت [illegible] گزو ایمنی باشدم [illegible]
چو بخشنده شد [illegible] دگر گفت [illegible]

تو را ایدری بیطقون خوانده است بدین هم نشان و روز نشانت
بمان تا نداند کسی راز تو کسی نشنود نیز آواز تو

فرستمت [illegible] بجای تو باید که باشی خدای او [illegible]
به پیمان که هرگز [illegible] بشهر [illegible]

نباشی بدانش [illegible] منوچهری [illegible] مرا [illegible]
سکندر شنید [illegible] نه تیمار [illegible]

بداور [illegible] سوگند [illegible] بدین براهیم و تیغ و نبرد
که با من [illegible] [illegible]

بمانم تو را [illegible] ز اندیشه [illegible]
چو سوگند [illegible] قیدافه [illegible] که اندیشه [illegible]

چنان دان [illegible] کم اندیشه [illegible]
یکی با [illegible] نباید که [illegible]

که تو با سکندر [illegible] دگر [illegible]
[illegible] بجنبید [illegible]

کنون [illegible] [illegible]
سکندر [illegible] [illegible]

خورشها پی اندازه [illegible]
[illegible] خوردن اندر گران مایه
بر تر و مهتر آمد بدان [illegible]
بجز سکندر [illegible]
فرستاده گرد هست از خویش
چنین داد پاسخ که شاه جهان
که سر [illegible] تا فرمان من
نشان هنر [illegible] فرستم
[illegible] نشرم [illegible]
بر [illegible] قیدافه چون این شنید
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم
[illegible] سر از کوه روشن [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible] بر و بر نگار
سکندر فرود آمد از [illegible]
[illegible] بیامد بر [illegible] شاه
[illegible] چنین [illegible] برو
[illegible] چنین جای [illegible]
بخندید قیدافه [illegible]
بدو گفت کای [illegible] فیلقوس
سکندر ز گفتار او گشت [illegible]
چنین گفت کای [illegible]
[illegible] بدو گفت شاه آگهی

[illegible] چون خورده شد [illegible]
[illegible] سوی سکندر [illegible]
ز بندی برافراخت [illegible]
از آن [illegible] و را [illegible]
[illegible] آمد [illegible] انجمن
چنین گفت [illegible] جهان [illegible]
که کس بر [illegible]
بجنگ اندران [illegible]
جهان [illegible] از راه [illegible]
بجز خامشی [illegible]
به [illegible] گشت [illegible]
چو دریا [illegible]
[illegible] برش [illegible]
میان اندرون [illegible]
از و [illegible] و با [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
[illegible] کشتی و [illegible]
سزاوار [illegible] تو را هم چنین
دلش گشت خرم ز گفتار [illegible]
شناختن قیدافه
و [illegible]
چنین گفت [illegible] از تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] تنها و [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] کشته [illegible] کام
که قیدافه پاک [illegible]
اگر هیچ [illegible]
کنون گر [illegible]
زمینی [illegible] که کاستی
به [illegible] کشته [illegible]
سکندر بیامد [illegible] خویش
سکندر بیامد بدان بارگاه
همه [illegible] بود
[illegible] عجب
بدو گفت [illegible] نشست
بدو گفت قیدافه کای [illegible]
سکندر بدو گفت کای [illegible]
ازین راز [illegible]
زمان [illegible] که کسها [illegible]
اسکندر را
ایشان با یکدیگر
[illegible] پروردگار
[illegible]

[illegible] قیدافه [illegible]
[illegible]
[illegible] اندازه [illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] سم [illegible]
[illegible] که با من [illegible]
چو [illegible] سر از [illegible] راستی
[illegible] پیدا [illegible]
همه شب [illegible] خفت در بان [illegible]
دو لب پر ز خنده دل از [illegible]
نشستش [illegible] یکی [illegible] بود
ز [illegible] واندر [illegible]
[illegible] چنین جای [illegible]
چرا خیره گشتی [illegible] چهره [illegible]
تو این خانه را [illegible]
که دریای تو معدن گوهر است
فرستاده را [illegible]
همت [illegible]
دلش پر ز درد [illegible]
که بنده [illegible] نام [illegible]
[illegible] ازین [illegible]

[illegible]
دل لشکر [illegible] پهلوان [illegible]
شود پیش [illegible]
فرستاده [illegible] نزد شاه
چو پیوند من بهتر آن خواسته
چو شه بشنود چرب گفتار من
[illegible] سپه کرد او اندر آن
چو او را [illegible] من آن توام
بیاید پس انگه پسی خواسته
چنین داد پاسخ [illegible]
چو دارای دارا و گردان شنید
چو پیدا [illegible] سکندر شنید
سکندر بیامد [illegible]
بر افراخت [illegible]
سکندر بیامد بر نزدیک او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان [illegible]
بجای [illegible]
همه کاخ [illegible]
از آن [illegible]
نباید [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیایم [illegible] سپاه
ز هر گونه گنج [illegible] آراسته
[illegible]
[illegible]
چو فرمان [illegible] توام
پرستش و اسپ آراسته
که گردد بدان تیره روز سپید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقد بستن سکندر [illegible]
[illegible]
بیامد به نزدیک او آرمید
[illegible]
[illegible]
[illegible] جفای ترا
[illegible]
به پیش [illegible] چنین نهاد
بیاورد خویشان و پیوند را
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با موبدان
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو طینوس بشنید از او شاد گشت
بدام من آویزد از ناگهان
مکافات [illegible] آورم
بخندید از آن چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه بر دو رخ خون چو [illegible] بود
همی گرد و برگرد او دسته بود
سرش [illegible] چو از [illegible] تیغ [illegible]
بزرگان [illegible] چند [illegible] گهر

به پیش اندرون [illegible] [illegible]
دو فرزند شایسته در [illegible]
چو طینوش [illegible] آهن و قیدافه [illegible]
نهاده [illegible] قیدافه کوش

[illegible] [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] فرزند شایسته [illegible]
بیاورد چنین گفت کای [illegible] پسر
گرامی [illegible] [illegible]

چنان [illegible] پهلوان
شود شاد و خرم و [illegible]
برو [illegible] [illegible]
از آن دشمنان [illegible]

که زنده مکن جان پاک [illegible]
پیامم که روشن روان من است
[illegible] گفت [illegible] [illegible] کنم
مر او را بزرگی بیافزون کنم

به اسکندر آنگاه قیدافه گفت
که [illegible] او را پیام [illegible] نهفت
[illegible] سکندر [illegible]
چو [illegible] شاه و [illegible]

سکندر بدو گفت کای سرفراز
[illegible] تو شنیدن من دراز
هر آنکه گفت تو باج [illegible] بخواهم
اگر زانکه [illegible] سپاه

[illegible] کشور و تاج و تخت
[illegible] طینوش [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
ز [illegible] تاج و تخت

چو طینوش گفت سکندر شنید
[illegible] [illegible]
بدو گفت کای [illegible] سخن [illegible]
تو را [illegible] [illegible]

[illegible] پیش [illegible] نشست
بر شاه بنشین [illegible]
سرت پر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کیست

اگر [illegible] [illegible]
سرت [illegible] [illegible]
[illegible] شب سرت [illegible]
[illegible] [illegible] دور

[illegible] برزد [illegible]
که آمد [illegible] سر
[illegible] طینوش [illegible]
سکندر چنین گفت [illegible]

[illegible] بیرون برید
ز [illegible] میان برید
[illegible] بیرون [illegible] خشم
ز کین [illegible] سر [illegible] چشم

چو او رفت گفت این سکندر براز
که طینوش [illegible] سرفراز
بباید که [illegible] سپاه
[illegible] چو [illegible]

تو دانی [illegible] که داری خرد
[illegible] اندر خورد
سکندر بدو گفت کای [illegible]
چو طینوش [illegible]

[illegible] فرزند را [illegible] خواند
[illegible] شاه ماند
سکندر بطینوش گفت ای دلیر
[illegible] نره شیر

ز تندی و تیزی مشو استوار
که [illegible] آید ز سوراخ مار
من از تو [illegible] [illegible]
سخن هر چه گویی پذیرم همی

مرا این نه [illegible] ز اسکندر است
[illegible] تاج [illegible] افسر است
مرا [illegible] تو [illegible] ماه
که از [illegible] باج خواه

بدو گفت [illegible] بگو [illegible] سخن
[illegible] دل [illegible] کهن
از این باج [illegible] خواهد رسید
از او بود خواهد [illegible] دشمن پدید

کنون [illegible] [illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]
[illegible] من او [illegible]
بر [illegible] بجای نشست

[illegible] سپاه
[illegible] تخت و کلاه
چو [illegible] بخشی [illegible] پادشاهی مرا
چو خواهی [illegible] نیک خواهی مرا

چو طینوش بشنید و گفت این سخن
[illegible] کهن
[illegible] [illegible] آوری
بکوشی [illegible] آوری

من از گنج و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] طینوش تنها [illegible]
که [illegible] نامور شاه بود
به طینوش گفت این دو آرایگر
[illegible] سکندر به پرده سرای
[illegible] به لشکر [illegible]
سکندر بیامد [illegible]
[illegible]
سکندر خروشید کای شیر مرد
بلرزید طینوس بر جای خویش
چنین گفت کای شاه [illegible]
[illegible] هم که با خویش [illegible]
زبانت نجنبد [illegible]
نکردم ز پیمان قیدافه [illegible]
جهاندار بگرفت دستش [illegible]
چو [illegible] بر تخت زرین نشست
همانگه ز پیمان سخن شد تمام
[illegible] قیدافه آگاه [illegible]
بفرمود تا خوان بیاراستند
[illegible] طینوس [illegible]
به طینوس گفت آنکه [illegible]
به قیدافه گو [illegible]
[illegible]
سکندر از آنجا [illegible]

جهان تا ز تو خرم [illegible]
سکندر که با بخت همراه بود
[illegible]
بیامد بر آن [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
برفتند [illegible]
برآورد [illegible] کرد
ز [illegible]
ستایش گرفتند [illegible]
بزرگی [illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برانند از آنجا [illegible] سپاه
سکندر بر آن پیش بنهاد دست
[illegible] که گفتم بجای آورم
[illegible]
سپه [illegible]
دو لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانست او مکر و دستان [illegible]
نه این بود پیمان [illegible]
سکندر بدو گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از این پس نخواهم از او باژ و گنج   همه گنج گیتی نیرزد به رنج
بر آنم که با او نسازم به جنگ   ز بی پادشاهی کنم کار تنگ

یکی نامه چونین بیک بپذیرش دهم   بسی کو به سود منش ره دهم
مگر جنگ جوید پس اندیشه منش   بیندیش این پند از بند من

بدان سان شوم پیش او با سپاه   که با نامش آید به بدان گناه
و زین آزمایش ندارد زیان   بماند مگر دوستی در میان

چه گوید این پاسخ پاسخ دهید   میا اندرین راه فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند   همه پاسخ پادشا ساختند

که گفتند کاین مهتر پاکزاد   ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
بگوییم اگر آنچه بهتر بود   چنانکه شهر کش چون تو مهتر بود

اگر دوست گردد سکندر ترا   بسی بهتر از دشمنی مرورا
ز زان دوست یابد بدین رنج تو   نه از داده گیتی شود گنج تو

چو اسکندری کو بیاید ز روم   به شمشیر ویران کند مرز و بوم
همی از در باز گردد بحیر   همه چیز گیتی نیرزد بشیر

جز این راستی ما نبینیم روی   نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار او بخردان   پسندیده و پاکدل موبدان

دو بنجک بکش دو تاج پدر   بیاورد با یاره و طوق زر

پیش کش فرستادن قیدافه جهت اسکندر و عذر خواستن

یکی تاج بد آنکه در شهر مرز   کسی کو بهایش را داند ستاره

فرستاده را گفت کاین را بها   هر آنکس که این دارد آن پادشاست
به تاج بها چون سزاوار بیش   بهغز ز ندر پایه کمتر ز بیش

یکی بود تختش ز شمشاد تخت   ببستی گشاینده بیک بخت
بگوهر یک اندر دگر بافته   بگوهر شرشو شها بافته

سراپا بپا چون سر اژدها   ندانست کس گوهرش را بها
دگر چارصد گوهر شاهوار   همان سرخ یاقوت بد ناشمار

دو پنجاه مثقال هر یک به سنگ   چو یک دانه نار بودی برنگ
زمرد بدان چارصد پاره بود   بسبزی چو قوس قزح مینمود

خستو یار بودی مر اورا چهل   زمین بود چون موج دریا بدل
دگر هشتصد بار دندان پیل   درازی دندان ببالای پیل

پلنگی که خوانی همی بربری   از آن چارصد پوست بد بربری
بیاورد از وپس دو صد پیل پیش   که شایسته بد آن بدرگاه خویش

ز چرم گوزن ملمع هزار   همه رنگ بر روی او بر نگار
دگر صد سگ خوب نخجیر گیر   که در روی آهو کند شست تیر

ز دیبا و خز چارصد تخته نیز   بر تختها کرده از چوب تیز
دگر چارصد تخت از عود تر   که مهر اندرو گیرد ورنگ و زر

همان چارصد اسپ آراسته   ز میدان بپرد نداد خواسته
هم از هندوی تیغ به چابک ار   بدنیان همی جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دویست   بگنجور فرمود کاکنون بایست
هزار گبر پطوقون بر شمار   بگو ایش لشکر بر ساز کار

سپیده چو بر زد ز بالا درفش   چو کافور شد روی چرخ بنفش

باز گشتن سکندر بنزد بالتفاقی طیطوس پیشتر قیدافه نیز بسوی لشکر خود

زمین شد بماننده سندروس   ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر به اسپ اندر آورد پای   بشد سوی باز گشتن بجای
چو طیطوس جنگی سپه برنشاند   ز درگاه قیدافه ...

دگر گفت کز خواب بیدار کیست به روی زمین بر گنهکار کیست
که دو رنجه باشد ترا کام [illegible] که واندکه اندیشه‌هاش از جهان

برهمن چنین داد پاسخ بدو که ای پاک دل مرد پاکیزه‌گو
کجا کار تو تیز بگذرد [illegible] [illegible] اندیشه [illegible]

چو دانی که این را بداری درست گنه‌کار خویشتن را که کس نجست
کز آن روی زمین [illegible] [illegible]

همی خیمها داری که افزون کنی زناکس سپه مغز پیروزه کنی
مر این تو را اندوه [illegible] [illegible] بلند [illegible]

سکندر بگفت ای دو گوهر زهیست که از بهر شمشیر باید گریست
دگر آنکه بر جان گریست [illegible] [illegible]

چنین داد پاسخ که این راست آن گنه باره کین و جان دو گران
چنین داد کاین [illegible] [illegible]

یکی جو و زر کم شده خشک لب یکی از فزونیست پیچان به شب
همی پیچد از [illegible] روزی [illegible] [illegible]

سکندر چو گفتار زن‌سان شنید برخسار شد چون گل شنبلید
دو رنج را [illegible] گرد [illegible] چهره [illegible]

چنین گفت پس شاه فرمان روا که حاجت بخواهید شما را ز ما
ندارم [illegible] از شما [illegible] [illegible]

بدو گفت کای شهریار بلند در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدان شهریار که با [illegible]

چو بر عنبری یا [illegible] که گر آهنی زین نگردی رها
چو دانی که این [illegible] دراز تو از [illegible]

برهمن بدو گفت کای نامور جهاندار رود تا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ [illegible] [illegible]

جهاندار [illegible] چو [illegible] ز کم دانشی باشد [illegible]
پیام است از مرگ موی سپید سپیدان [illegible]

چنین گفت [illegible] شهریار که بر بنده او بخشش و کار
گذر داشتی سکندر [illegible] به تدبیر [illegible] یکسان

چو فرزانه و مرد پرخاشجو ز بخشش [illegible] کرد
بقسمت همه شاد باید بدن ز بند غم [illegible] باید بدن

اگر بهره در جنگ [illegible] بدو [illegible] گشته شد
بدر و [illegible] ز بخشش [illegible] ز بیداد [illegible] جفا

ندیدم ز خود و فر ایزدی چو گشتند باز رو [illegible]
کس از خواسته هم [illegible] ز کار [illegible] نیافت

مرا بهر آن [illegible] که با [illegible] نیکو [illegible]
منم شاد خشنود اند [illegible] مرا [illegible]

چو بخشیدشان [illegible] به تر و [illegible] بند [illegible]
بی آزار از آنجا که برگرفت برای [illegible] را [illegible]

ز شهر برهمن [illegible] رسید رفتن [illegible] سکندر
[illegible] یکی [illegible]

بس خلق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بدان نامه نیکو بدانا سخن | کسی بود نیت بد ایشان نیاز || بد اندیشه بیال [illegible] نزایم | همی پرسید زین پیر کاو را ازو هیچ

بجستند چو [illegible] بشید از کمانش | سپه را وز ند تا شوی لشکر براه || بپرسند هر دو آتشند آمد بکوه | بشنید اگر کی اندر آن گروه

نوشته یکی نامه نزدیک راه | بر ترود سکندر بشنید شهر بدان || سپر خواسته یزدان آفرین خدا | سکندر اندر شاه باد را تیرا بیاهنگ

جهاندار و بیهوده به همراه شاه | بدافراشت نشستی به درگاه || و دیگر کفت کان سپه شهر یار شکر | تو را باد دولت کیهان خدای

برادر بشنگی بپای و در نشست | زره پوشش روانه بار از راست || گزین آمدند از پی خو شست | خرد بیکان دولت

به یک شمشیر جهان یک سه | پراکنده از روز کار روده || سکندر بنمایی از کس رساند سنو | ز کس نخوانش بسی تیر

خود بد و نکرد اندر آنجا مهر | زما هر چه خواهی همه اسپ کوی || اگر بود رسید زنیاز آمدست | به جستن گیاه‌ها فرزند پدید

سکندر فرستاده نامه بدید | بپرسید از آنچه اورا شنید || فرستاده آمد بر شهریار بر | ز بیخ گیا برهنه ایش از زار

به هر سو بیاورد ایشان سپاه بیابد | خبر یافت سکندر از برهمنان || ستایش سکندر [illegible] | خور و خنیاگران روی برزد

بیاموخته آن گفت نزد گاه شاه | و معالات || ایشان گوید | پدید آمد نرم پیکان یکی راه

بیامد یکی بر هیون نغز آفرین | بدو [illegible] پاکیزه شهرها زمین || به پیر و ند بسیار چیزی که بود | پیدا کنج‌شان و نه گشت در بود

به جستن نخستین شیخ [illegible] | نخستین [illegible] آرام [illegible] | کیان چیز دهان زر [illegible] | سکندر نیز رای سوی [illegible] || او آن کوه آمد [illegible] | ز دیگر گیاه پوشش محض [illegible]

[illegible] بپرسید [illegible] | [illegible] نه [illegible] بهر کس بباید || همه بود نیشان بر سود دار | برآسود و از آز و ساز نبرد

بدانگه همه زیر شماست | به هر خانه تریاک تا آن بگذاشت || نیستی بی نیاز هست بر اوید | به خشم [illegible] بستد گروه [illegible]

نشیند بر هنه شود زیر خاک | که هرجای بر ترست دیبای کس || اگر پوشیده و ز گرسنه [illegible] | کر باشد بیم جهد و تریاک گیرد

چنین پاسخ داد پاسخ بدو | کار بی یک سکندری نیمرو را بگو || برهنه چو باید نه آمد [illegible] | همان بی نیازیم از خورد و خفت

جهانجوی چندین چه گویی بگیر | که خود چیز گیتی نیز ز [illegible] || ز نخستین به جز و پوشش از آسمان | نباید و در اپوشش ببایدش

هر آنکس که شد زین نیک و زیپیچ | از او بانه چو گنج و رنج || همی تو بکوشیدی همی زین [illegible] | دو دیده به ره تا که آید نهان

بجز نیکویی نیست همراه ما | ز جان اندر آید سر گاه ما || به رنج کس نبرد بیا از گنج اند | برآید ز تیمار تو و او [illegible]

چو زنده بپوشش سرت با مرد پیر | که از [illegible] پیش بی آرزو شد نبکجز || سکندر بدید گرفت کان در جهان | ولیکن بپیمانید که آن بر بیخ

او آن است صد [illegible] از آن یکی ندیست | [illegible] سکندر و رنج [illegible] || بیامد چو بهای بدید مرد هنر | فزون نیست جستن از هر [illegible]

دگر گفت کسی چیز فزون با خود [illegible] | [illegible] تا به پدید آفتاب || [illegible] واو [illegible] آب | [illegible] بر آمد [illegible] کین تیراست

بپیچید سپهر اندر آمد سپاه تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از چرم پایان فراوان نماند ازانجا بیامد سکندر براند

بجنگ اندرون ... بگیتی رسید که ... بیاید ... نبید
کجا نام آن شهر بد ... ... را بی پی زیا

بر آیین همه پیش ... آمدند کشاده دل و بی نیاز آمدند
... ز هر کوه و فوروفی ز پوشیدنی و گستردنی

سکندر ... بنواختشان بیاراسته بر پایگه ساختشان
سپاهش کشیده ... بهشت ... کشیده ... پی ... مرا

سر ... بستایند ... پیش ... بوند تو گفتی که ... گردون ... رود
میان کوه و مردم بدل اندکی شب تیره ... نیایند ...

بپرسید از ایشان سکندر که راه ... چیست دانید بی‌گه سپاه
... بخوانند ... فرین که این نامور شهر ... بی‌زمین

یکی اژدها هست نزدیک کوه که شیر آید از رنج او هم ستوه
نیاید ... بر ... گذشتن سپاه که ... آید بجا

همی آتش افروزد از کام او دو گیسوش ... پیل را دام او
اگر اژدها آید بدین روی کوه بر ... از ما گروه گروه

چو زان اژدها راکد ... سپاه ... لشکر ... گرد شاه
درم داد و ... از رنج بیاورد با خویشتن گاو پنج

بکشت و ز سرشان بر آهیخت پوست بدان جادویی ... دوست
بیاکند چرمش به زهر و به نفت بران اژدها روی بنهاد و رفت

بدم پوستها را ... پر ... کرد ز ... بکی ... دیگر
بفرمود تا پوست ... کشند همه دست بر دست بر ... شدند

چو نزدیکی اژدها رفت شاه بسان ... برویش سپاه
زبان نیلگون و دو چشمش چو خون همی آتش آمد ز کامش برون

همان پوست کاوان ... شد ز ... اژدها ... بر ... شدند
فرو برد آن پوستها اژدها ... دلیران ...

چو با پوست پیوند آگنده شد ... اندام ز هرش پراگنده شد
همه اندر ... ... کستیغ ...

همی زد سرش را بدان کوه سنگ چنین تا در آمد زمانی درنگ
سپاهی بران ... تیر ... بران کوه ...

ازانجا بکه راه بر داشتند ... اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر ... ... مرد ...

بیندیشید ... بران ویژه ... سر کوه چون ترگ ...
یکی تخت زرین بران تیغ کوه ... نبوده ... روز ...

یکی مرد مرده ابر زیر تخت همانا که بودش ... تخت
ز دیبا کشیده بر آنجا ... ... بر سرش افسری

همی کرد بر کرد او سیم زد کسی را نبودی بران ره گذر
هر آنکه که رفتی بران کوهسار ... بران ... هوا

دران کوه ... ... بماندی و بر جای ...
سکندر بیامد بران کوه سر نظاره بران مرد و بر سیم زر

یکی بانگ بشنید کای شهریار بسی کردی اندر جهان کارزار
سپهی تخت شاهان ... ... بر افراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه ز گیتی ... ...
دل شاه ز آواز او ... ... برگشت ...

... نام ... روم ز ... کسند ...
... شنیدن ... شاد ... بوم

هم آنگاه که ماهی برآمد ز آب / چو کوه تابنده زرد و بر آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / [illegible] بدیده بپیچید و [illegible]
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا تو منه تخت پای
بماند تا ببیند مر او را همی / که وی بید ازو دور و نزدیکش پیش
یکی زرد ماهی بدان گونه کوه / همانگه جهانی اندر آمد گروه
فزون بر دو کشتی هم اندر شتاب / همان کو بکشتی نه پیدا ند آب
سپاه سکندر بماندند خیره ماند / جهانبان هر کسی نام یزدان بخواند
بدان گفت آنان که بیدی کز نشست / گر دانای چینی بر جهانی بر نشست
اگر شاه رفتی و کشتی [illegible] / پر از خون شدی جان چندین سپاه
از آنجا که لشکر اندر کشید / یکی آبگیری دگر شد پدید
بگو [illegible] نی ابسان رخت / تو کشتی که چوب چنار است سخت
چهل رش به پیمود پهنای او / فزون از سه فرسنگ بالای او
[illegible] بکرد او ز چوب نی / زمینش همی بر فزود برومی
نشانیست بر نیستان پی / ز شوری نخورد آب ماهی و کسی
چو کرد بیشه بدان آب جای رسید / بگرد آمد یکی بیشه دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همه بیشه پوینده روی زمین
بخوردند و بخفتند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
جهان تیره گردد چو آتش برنگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
[illegible] زان [illegible] مرد / بزرگان دانا و مردان گرد
زمین کف سیه باد فراوان کزند / چو الماس دندانها کرده تند
[illegible] بکشتند کاو / سپاه سکندر بیامد زرد گاو
سپاهش ز دریا یک سو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندی [illegible] / پیکان [illegible] شدی بر سپاه
برهنه تن لشکر رو رسند / همه زشت اندام و بالا بلند
چو از کوه برخیزد گرد سپاه / ز نفش سکندر [illegible]
و ز آن [illegible] شهر [illegible] / خروشی برآمد به ابر سیاه
از آنجا یکی شاه خورشید وش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / بر اندام چون قیر روشن چراغ
سپه انجمن شد فزون از هزار / ازان تیره شد دیده شهریار
سوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همه بر تن مرد بگماشتند
ز لشکر فزون بود و پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
برهنه بجنگ اندرون بد حبش / غمین گشت ازان لشکر شیر فش
بکشتند زیشان فزون از شمار / بپیچید بکشید سر از کارزار
چو از خون ور و دشت آلوده گشت / بکشته همه جای پر دود گشت
بدان هیزم و خاشاکها برزدند / بخیمه و بار آتش اندر زدند
چو شب شد شنیدند آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان ترگ
یکی پیش پا بود مهتر ز پیل / بسر بر سرو [illegible]
از آن نامداران فراوان بخست / بسی حمله بردند و بنمود دست
بکشتند فرجام کارش به تیر / یکی آهنین کوه بد پیلگیر
از آنجا که بیرون لشکر براند / بدل نام دادار کیهان بخواند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از آن [illegible] هر یکی [illegible] سرو برز
همه چند [illegible] برآمد [illegible] / [illegible]
[illegible] سخت / چه با [illegible] کامد اندر [illegible]

بر آن جهان شهریاری [illegible]
هوا گرد و کافور خاک سیاه
سپاهی بر بیشمار گر ما بگوی
بترسید دل مرد اندیشه کم
گر ایدر به نزدیک ما شاد باش
بدینجای ما نو به آیین و فر
فرستاده گفتها بشنید
[illegible] او را نماند [illegible]
فرستاده آمد سخنها بگفت
که ما برگزینیم زن ده هزار
ازان هر یکی گر بسنجی [illegible]
ز پیچیم سرها ز فرمان او
سکندر چو آمد بشهر هروم
سکندر ز منزل سپه برگرفت
تبه شد بسی مردم شهر [illegible]
برآمد یکی ابر و دود سیاه
بدین هم نشستن تا بشهری رسید
همه دیدهاشان بگرد از خون
ازانجا بیامد [illegible] دو دمان
یکی بیشه آنجا پر آب و درخت
چو اسکندر آمد بشهر هروم
[illegible]

همان بر زمین [illegible]
همان [illegible] هم و دام همی بر [illegible]
همی گرد و ز نعل اسپان [illegible]
گر از ما نیا بشد شهر [illegible]
بدینجای دیدار هم [illegible]
[illegible] و بیداری و پای [illegible]
[illegible] آب [illegible] شنید
چو دختر [illegible] شود بر فرازد
همه راز بیرون کشید از نهفت
سخن گوی و [illegible] هوشیار
ابا هرکه همره بود یکدل [illegible]
همی [illegible] و نیم همپان او
ازان شاد کرده همه مرز و بوم
ز کار زنان مانده اندر شگفت
ز سرما و برف اندران رهگذار
بر آتش همی رفت گیتی سپاه
که مردم بسان شب تیره دید
همی [illegible] آتش آید برون
دل آراسته سوی شهر زنان
همانجای روشن دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه
ز کار آگهی [illegible] بپرسم نهان
چو [illegible] کنند زن [illegible]
سکندر [illegible] گفت [illegible]
ازان پس یکی انجمن ساختند
ابا هر یکی بسته ده تاج زر
چو دانیم کآمد به نزدیک شاه
کآمد به نزدیک ما [illegible]
فرستاده [illegible]
دو منزل بیامد یکی [illegible]
چو [illegible] سرما دو منزل [illegible]
ز [illegible] ازاد [illegible]
فرو هشته [illegible]
سپه [illegible]
ز دریا گذر کرد زن ده هزار
خورش کرد [illegible]
ببردند آن [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنها همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپه [illegible]
همان [illegible] سپاه
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دران شهر کس جز زنان خود نبود — کسی نیز ازان شهر کم خود نشد

نامه نوشتن اسکندر بنزدیک زنان و جواب

زنانی [illegible] چو بینید مرد — چو آمد به نزدیک شهر هروم
که چون شب بپوشید [illegible] — سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد — بعنوان بر از شاه ایران و روم
جهان چون [illegible] — سوی آنکه مهتر بشهر هروم

بنزد [illegible] سپهر — به هر کس که دارد روان و خرد
[illegible] — چه ما را [illegible] سپهر

شنیده بوید آنچه ما کرده‌ایم — کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
به هر مهتری بر کجا بر گذشتیم — نهان [illegible] بجز خاک تیره نیافت

اگر هیچ دانید و [illegible] آید — بهر کس که [illegible] از شما انجمن
چو خوانید این نامه [illegible] — خردمند و بیدار و خواننده اید

به پیچید جستن آختن زیر میان — سکندر چو نامه به ایشان [illegible]
گزین آمد از شاه [illegible] — [illegible] آمد [illegible] بهشت

بفرمود تا فیلسوفی ز روم — کسی تیز [illegible] شیرین سخنها بگفت
بیامد بنزدیک شهر هروم — [illegible] فرستاده خود با خرد [illegible]

چو دانا به نزدیک ایشان رسید — همه کس ازو شهر بیرون شدند
بشهر زنان هیچ مردی ندید — [illegible] دانا به هامون شدند

همه مرد شد تا زنان انجمن — چو آن نامه برخواندند [illegible]
[illegible] — خدای [illegible] شاه [illegible]

نشستند و پاسخ نوشتند باز — فرستاده را پیش بنشاندیم
که داریم نزدیک شاه [illegible] — که با یک [illegible] نامه برخواندیم

ز چندین یکی را که دیدیم خوی — بهر سو [illegible] چو بینیم و بر
[illegible] کانیم پوشیده [illegible] — بجز [illegible] ژرف دریا نبینی گذر

ز ده [illegible] کان [illegible] نهاد — [illegible] زنی کو کراید بشوی
همه بانوان بود [illegible] — [illegible] کس [illegible]

[illegible] بنیاد [illegible] ژرف — همان جای جای دیدی جای [illegible]
اگر [illegible] — بلند آسمان بر هوای [illegible]

اگر تو ازین [illegible] نیابی [illegible] — [illegible] دختر آید اندر سپهر [illegible]
[illegible] نشست — بشهر [illegible] نشستیم باز

زنانی که با [illegible] کار [illegible] سپهر — یکی تاج [illegible] بر سر نهیم
[illegible] که گیتی [illegible] — همانا ز زیر آن تخت [illegible] نهیم

همانا [illegible] صد [illegible] — که مردی ز گردن کشان [illegible]
یکی تاج زر با [illegible] گوشوار — [illegible] ز خاک و خون [illegible]

تو شاهی بلندی و نامت بلند — [illegible] و [illegible]
[illegible] نام بر خویشتن [illegible] — چو [illegible] گشتی تو [illegible]

یکی ننگ باشد ترا زین سخن — چه خواهی که با نامداران روم
کسی [illegible] هست گیتی [illegible] — بیابی [illegible] بجز [illegible] مرز و بوم

چو با راستی باشی و مردمی — [illegible] تو آییم چندین سپاه
نه بینی [illegible] — [illegible] شود روی خورشید [illegible]

چو آن پاسخ نامه گشت [illegible] — یکی تاج با نامه شاهوار
ز نیکی بود و دانا به [illegible] — برون [illegible]

چو آمد خرامان به نزدیک شاه — [illegible] زن خوب رخ [illegible]
[illegible] فرستاد نزد [illegible] — بنام زنان گرد با شاه [illegible]

سکندر چو آن پاسخ نامه دید — [illegible] سکندر رسید آنگاه گفت
خردمند [illegible] — [illegible] خرد با [illegible]

[illegible]

بیک منزل [illegible] بیابان گذشت

چو [illegible]

[illegible]

[illegible] سوی آب حیوان کشید

سکندر بسوی روشنائی رسید

بلندی [illegible] که سرش [illegible]

بران هر عمودی [illegible] بزرگ

چو آواز بشنید قیصر برفت

که گر سر برآری [illegible]

سکندر بیامد و [illegible]

[illegible] بانگ [illegible]

[illegible] شاه مردم [illegible]

[illegible]

بسوی عمود آمد از [illegible] خاک

[illegible] پاک [illegible]

[illegible]

[illegible] که تا بر سر کوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از آن کوه [illegible]

[illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible] آب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیابد پرستنده جز کوه جای

چو این شد ازان [illegible]

گزان شادمان [illegible]

[illegible] سر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو خورشید تابان ... بجای
بپیچید ... کی درجهان
خردیافته مرد یزدان پرست
چنین گفت ... دل پرخرد
... کشند ... نگاه
... گفت ... کی
... آزاد ... آن پیچ
[illegible]
... بود کاب ... بلد
... لشکر براند
[illegible]
... در ... جایگاه
که ... نام حیوان ...
... آن سکندر ...
... کرد ... نیاید
... همه گردان
... خورش ... گرفت
... نام آوران ... هزار
... خضر ... ایزن
سکندر ...
اگر آب حیوان ... آید ...
... بسی ... آب
... مهره ...

... زان ... جهان
... آنکه ... گیتی ...
... جهان ... که نیست
... جهان ... آب حیوان ...
بود این سخن ... جهان
... اندرون چون ...
... راه برگرد یا ... نشست
گنده کرد از وی ...
... لشکر آمد ...
بزرگان ...
... باغ و ایوان و کاخ
... خورشید ... انجا ...
... کرد ...
... شدند ...
... آب ...
همه سربسر گردان ...
ز ... دیان ... گرفت
... کرد ...
... و ... انجمن
... بپیچان
...
[illegible]
[illegible]

... کاه ... بتر ...
... انجای ...
... سخن ... کام
... پنهان کرد کار
... براین چشمه راه
چو رفت اندرون ...
... تیره ...
برابر بجنبش کند زیر خاک
... کرد ... شهر ...
... تا سوی شهری رسید
... آن شهرها ... بود
فرود آمد ...
... بود تا گشت خورشید زرد
بیامد ... لشکر خویش باز
... لشکر ...
... کرد ...
بیامد ... تا ...
... شادمان ...
... بود ...
... گفت ...
[illegible]
[illegible]

... تاریک ... بود اندرون
... که ... نیاید برون
... آب حیوان خواند نام
... قیامت کند ...
چو ... تن ...
... چنین ...
... آمد ...
... تاریکی اندر ...
... چار ...
که ... میان ...
... تاریک راه ...
... آن چشمه ...
... شد ... چشمه لاجورد
... دل بر اندیشه ...
... از میان سپه برکشید
... من بدین ...
... تا سکندر ... براه
... برپای کرد
... سکندر ...
... کردان ... دل
[illegible]
[illegible]

چه بند [illegible] چو ... [illegible]
که ایشان همه مغز یکسان [illegible]
فرو [illegible] ها [illegible] انجام کوه
کیا سان [illegible] بیش [illegible]
بیایند بر جنگ ما همچو گرگ
[illegible] نماند [illegible]
[illegible] آفرین یابد از [illegible]
سکندر بماند اندر [illegible]
برآورد [illegible]
ز ما هر چه خواهی [illegible] ایم
سکندر بیامد نگه کرد کوه
[illegible] دیوار [illegible] ز آهنگران
ز هر کشوری [illegible] دانش پژوه
که هر یک رش [illegible]
همی [illegible] گوگردش اندر میان
به هم [illegible] برآمیخته شد
دم آورد آهنگران [illegible]
چنین روز [illegible] برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] یک [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] گروه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] اندر [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
[illegible] ایم
بیاورد از آن فیلسوفان گروه
[illegible] که [illegible]
[illegible] دیوار کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهنگران
[illegible]
شنیدی [illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] سکندر [illegible]
ز بن تا به سر تیغ بالای او
[illegible] یک [illegible]
[illegible] برآمیخت [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه
[illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
دو صد [illegible]
پراگنده [illegible] میان اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ستاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاه / [illegible]
گذر کرد زو از [illegible] / [illegible]

[illegible] پیدا شود / ز درد دل او [illegible]
پشیمانی آنکه ندارد سود / [illegible]

[illegible] / پر اندیشه شد [illegible]
که بگذارد آن سنگ اگر بگذرد / [illegible]

[illegible] / [illegible] براه
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که با [illegible]

[illegible] طلب / [illegible] عجب
به فرمان [illegible] / پر و بال [illegible]

[illegible] / [illegible] شدند
[illegible] شاه / ز ظلمات آمد [illegible] سپاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر لعل [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ازان کوه [illegible] سر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بخندید از جای بد روزگار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی راند بر شهر [illegible]

[illegible] عیار / [illegible]
[illegible] / سکندر بدین رمز [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که وقت آمد و [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی راه [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو آمد [illegible] / پذیره شدندش بزرگان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گران بر تر اندیشه باید گرفت

[illegible] / [illegible]
از یاجوج و ماجوج / تبالیدن از گردش روزگار

[illegible] / [illegible]
[illegible] یاجوج و ماجوج / بگوییم تا پیش شاه فیروزبخت

[illegible] / دل ما پر از درد و رنج [illegible]
[illegible] که ما را [illegible] / ز یاجوج و ماجوج جان خراب

[illegible] / [illegible]
[illegible] / غم و رنج باشد همه بهر ما

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
چو تنها بدید آن پرستش فروش
شگفت آمد او را بپرسید باز
بدو گفت [illegible]
نهاده [illegible] فراخ
بیامد [illegible] درخت بلند
بترسید و [illegible]
چنین برگ گویا چه گوید همی
که چندین سکندر چه پوید همی
سکندر [illegible] بباید خورد
سخنگوی شد برگ دیگر درخت
که [illegible] آمد ازین برگ [illegible]
ترا آز گرد جهان گشت [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible]
اگر [illegible] فرو [illegible] شوم
[illegible] بوم
[illegible] سست
[illegible] همه آسمان و زمین
[illegible] آمد [illegible] باز
[illegible] بود [illegible] چو نیل
[illegible] دیبا و صد [illegible]
[illegible]
[illegible]

روان بد و نیکو [illegible]
ز گوشت و [illegible]
[illegible] دانا [illegible] گوینده [illegible]
[illegible]
[illegible] بروید [illegible] شاخ

سؤال کردن اسکندر [illegible] درخت

[illegible] خواب [illegible] همی
که [illegible] از نیکوی [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible] گردان گردن فراز
چو بالا و پهنای یک چرم پیل
و زو زر [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible] که در شاخ و بر
[illegible] ز شاخ اندر [illegible]
[illegible] از مردمان [illegible]
چو خورشید بر تیغ گنبد رسد

[illegible] از [illegible] درخت
[illegible] درخت [illegible] اسکندر

چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible]
[illegible] شاخ [illegible]
[illegible] بر [illegible]
بیامد [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بوم
چنین گفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
ز [illegible] ماهی [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گوید [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] درخت
[illegible] همی بود [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن گردش [illegible]
[illegible]
شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین تا به ... [illegible] / [illegible] ... بیچگونگی
یکی بیشه ... [illegible] / بزیر اندرش ... [illegible]
یکی کوه بود ... [illegible] / [illegible]

[illegible]

عجبها ... [illegible] ... دید و گفت / بپرسید ... [illegible]

بخواهد اندر آمد و گنج بر

سکندر بر او یک فغفور شد

سکندر بدان گفت شاه چین بدم

یکی نامه بنوشت پاسخ نوشت

خداوند او رنگ و فرهنگ و دین

رسید آن فرستاده چون ...

سخنهای شاه آن همه خواندم

که هر روز کشتی برنشاندم

چو بر مهتری بگذرد روزگار

تو زیشان یکی بینی و بهتری

من از تو بهتر ... آورم

بخوانی مرا ... و دیگر ...

سکندر ز رنج ...

ز ایوان بیامد بجای نشست

نخستین ... پنجاه تاج

ز دیبای چینی ... حریر

ز سنجاب و ...

بیاورد از ین ...

بفرمود تا ...

فرستاده شد با سکندر براه

چو ... سکندر ...

...

جهان تیره تا صبح ...

ز اندیشه ...

چه بیدار تو دشمن و نیک خواه

بیاورد قرطاس ...

با پاسخ نامه ...

و ...

...

شبان کشتی و شهریاران ...

چو در سور با جه در کارزار

اگر آگهی ... بگذری

...

که زیدان پرستم ...

ز گفتار او ... تیز خورد

میان از پی باز گشتن ...

... گوهر ... صد تخت عاج

ز کافور و مشک و ز عود و عبیر

...

...

بیامد بر شاه چون ...

...

...

...

...

چو ...

...

... بفرمود تا شد دبیر

نخست آفرین کرد بر دادگر

ز فغفور چینی به اسکندر

فرستاده ...

...

تو را او خداوند خورشید و ماه

چو فرجام ... روز رزم ...

کجا شد فریدون و ضحاک و جم

که خون ریخت ... آیین

فرود آید ...

... جهان

سر افراز فغفور ... گنج

ز سیمین و زرینه اشتر هزار

هزار اشتر ... بار کرد

ز ... و گستردنی ...

...

که ... تیر و کیت چین

... دریای چین ...

ز دریا ... فروز ...

سپاهش ... آفرین خواندند

سکندر ...

...

...

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

خداوند ... بفر و هنر

...

... فرهنگ و رای

سخن هر چه ...

... بدان ...

زمانه نخواهد ...

فراز آمد از خاک ...

نه برگردن آید ...

نباشد ز بخشش ...

... نشاد و نهان

ز بخشش ...

بفرمود تا ...

تن ...

هم از رنگ ...

ز سیمین ... پنجاه برند ...

بدان نامداران ...

و در ...

...

... شهریار ز چین خواندند

... سخن

یکی نامه فرمود پس با دبیر | [illegible] نامه نوشتن [illegible]
بفرمود هر کو نه از خواب شست | [illegible] بر سوی فغفور
سکندر پس آنگه فرستاده وار | گزین کرد بینا دل آزاده
از آن رومیان پنج دانا بجز | سپهر بلند اندر آن لشکری سپرد
بپوشید و فرستاده چندین سپاه | سکندر که از آن سپاه مه براه
بیامد چنین تا به پیش اوج | پر اندیشه جان براندیشه او
به پیش سپهبد فغفور بنواختش | یکی نامور جایگه ساختش
فرستاده شاه هر آنچش بخواند | سکندر فراوان سخنها براند
بدان نامه عنوان ز شاه بروم | جهاندار سالار هر مرز و بوم
سر نامه بود از نخست آفرین | نهان بندگان بر جهان آفرین
نهان آمدم سوی چین | چنان باد کآباد روی زمین
چو دارا که به شهر جهان | چو شاه یمن مصر چین تازی
شمار سپاهم ندانند سپهر | اگر بشمرد تیر تا ماه و مهر
چو نامه بخوانی بیا نزد ما و | مرنجان تن خویش و با ... گاو
نمانم به تو هم نشست تاج و تخت | بچیزی که زیبد نباید زبخت
ز چیزی که باشد طرایف چین | ز زر زینه و تیغ و سپر و تیغ ...
مرا نیز فرستی سر بسر بگنج | چو خواهی که از ما نیاید رنج
بجنبد بدین پس با فرستاد گفت | که شاه تو با آسمان [illegible]
فرستاده گفت این سپهبد ار چین | کسی چو سکندر ندیدند بر زمین
به بالای سرو و به تن زور پیل | به بخشش بکردار دریای نیل
چو بشنید فغفور چین این سخن | [illegible] اندیشه کهن
از آن چو رومی تا جهان تیره گشت | سر شکیبا وان نزدی تیره گشت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم | به بیدار تو روز فرخ کنم

[illegible] فغفور چینی [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] فغفور [illegible] | نوشتست چون نامه اندر نوشت
که با او بدی کید دل و یک سخن | نگفتی که مهتر که کین با کمین
چو آگاهی آمد به فغفور چین | که آمد فرستاده با آفرین
چو آمد بدان بارگاه بزرگ | پذیره شدن سپاه گزیده سترگ
دوان پیش او رفت و بردش نماز | نشست اندر ایوان زمانی دراز
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ | [illegible] بالای زرین چراغ
بگفت آنچه بایست پاسخ بداد | سخنهای قیصر همه کرد یاد
بسوی لشکر آرای فغفور چین | که فور بتدر شاهان جهان آفرین
جهاندار داننده و رهنمای | خداوند پاکی و نیکی فزای
بیاید بسیچید ما را بجنگ | [illegible] از جنگ شد روز بر تو بتنگ
فرستاده بر تخت و در باختر | ز فرمان من شاه پید سپهر
اگر هیچ فرمان من بشکنی | [illegible] خویش و لشکر بر پنج افکنی
اگر آیی به پیش من با سپاه | [illegible] آنکی نیک خواه
اگر کند باشی به پیش آمدن | ز کشور سوی شاه خویش آمدن
همان جامه و پرده و تخت عاج | ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
سپاه مرا باز گردان ز راه | بباش ایمن آنگاه بر جایگاه
بگو آنچه واقف شد دیدار او | [illegible] دیدار و بالا و گفتار او
به مردی و داد و برای خرد | [illegible] اندیشه کسی نگذرد
به بالش بگردار برنده تیغ | [illegible] مهربان و گفتش سیه بر تیغ
بفرمود تا خوان همی خواستند | بباغ اندر ایوان بیاراستند
بپیشید چین با فرستاده گفت | [illegible] شاه و تو با مشتری باد جفت
سکندر بیامد ز پیش به دست | [illegible] ایوان سالار چین [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]
بپویید یکی تا بر [illegible] بود
[illegible] از آن کوه [illegible] رنج
[illegible]
[illegible] بدو سوی [illegible]
همی رفت تا [illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible]
سکندر تعجب کرد زان خیره ماند
چنینش بداد او پاسخ که ای شهریار
ببینی روان اندر ایوان خوران
همه استخوانها نگاریده پاک
زمانی بود مردمان خورش
سکندر برفت و مر [illegible] فرمود رو
یکی زان مهان [illegible]
که ترو یکی گنج کیخسرو است
وزانجا نه گنج شد هیچ دود
کس اندازه او نیارست کرد
همه گنج برداشت آمد روان
بدانست کش مرگ نزدیک شد
هران که نژاد کیان داشتی
چو جان اندرین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
از آن چیره شد [illegible]
[illegible]
سپه را [illegible] شکار
[illegible]
[illegible]
دو کوه [illegible] بالای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه بینی به شهر اندرون گرد خاک
ندانند چیزی جز این پرورش
بیاور کسی را که بینیم نو
بر قیصر آمد بخندید و نشست
سر او از آن شهریار [illegible]
بسی دید گوهر [illegible] بسود
اگر کردار [illegible] ناتوان گشت مرد
به لشکر [illegible] شادمان
برو بر همی روز تاریک گشت
[illegible]
[illegible] سکندر
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آنجا سکندر سپه را براند
[illegible]
چو دید آنکه گرد آن کشتی [illegible]
چو [illegible] کوه [illegible]
یکی شارستان [illegible]
برابر [illegible] افراسیاب
همه آنچه کیخسرو [illegible]
چو فرماند [illegible] نام بردار شاه
[illegible] اندر [illegible]
برآورد آنگاه [illegible]
سکندر بیامد هم اندر شتاب
همه گنج [illegible] تاج با تخت زر
[illegible] بانگ خروس
وزانجا که سوی بابل کشید
بدان بود کش اندیشه کاندر جهان
مبادا که [illegible] از وی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی سکندر [illegible]
ز دریا چو [illegible]
[illegible] از خاک [illegible]
نگارید روشنتر از آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به قیصر همه راز بگشاد گفت
سوی شهر [illegible]
همان [illegible] زرین کمر
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین گشت از لشکرش ناپدید
نماند کسی از نژاد مهان
[illegible] آن شاهان [illegible] خاک [illegible]
[illegible] یکی نامه کرد
[illegible]

بیاسود و بامداد آن گاه | بیامد [illegible] بر تخت شاه
فرستاد و صد [illegible] ببخشید و گفت | که داد از مراد او براند نهفت

به پیش اندرون [illegible] یکی | که نزدیک [illegible] آب اندکی
که [illegible] بیاشیم [illegible] | به هر جای دیگر بیاشیم روز

نیاساییم ایدر که چندین سپاه | نشاید کشیدن به تیزی به راه
بچین اندران شاه چندی بماند | فغانش ببخشید لشکر براند

از ایران سپهبد بپوشند باز | بیابان گرفتند راه دراز
[illegible] عنبر به زعفران رسید | یکی نامور باره شهر دید

به هشتم بیامدش بزرگان شهر | کسی کش ز نام آوران بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار | ز زعفران سران تا بر شهریار

سکندر سبک پیش آن [illegible] | که آیا چه [illegible] دیگر شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار | بپاییم چندی که آید بکار

در انجای هر وحشی [illegible] | بدین بیکران [illegible] باد ماند [illegible]
چو گفتار گوینده بشنید شاه | ز زعفران سوی هند شد با سپاه

[illegible] سواران بسند | [illegible]
[illegible] | همان مندل هند با رای هند

هر آنکس که از خورد [illegible] | [illegible]
[illegible] | بجوی ز بخشش [illegible] شسته بود

ببردند پیلان هندی و [illegible] | خبر و شی آمد از ناله [illegible]
سر سندیان [illegible] نام | سواری [illegible] سرافراز و با نام و کام

یکی رزم کردند با هم گروه | که روی زمین [illegible] بماند کوه
[illegible] شهر [illegible] | سکندر سپاه از پی او ببرد

بدست آمدش پیل هشتاد و پنج | دو صد بار زرین گهر [illegible] گنج
زن و کودک و پیر مردان به راه | [illegible] کرد یاران به [illegible]

گرای شاه [illegible] | سواران [illegible]
که فرجام کار تو هم بگذرد | [illegible] گیتی [illegible] سپرد

از آنجا که شه [illegible] | فراوان [illegible] ز هندو [illegible]
سوی نیمروز آمد [illegible] | همه روی گیتی [illegible] نشست

از آنجا که شد سوی شهر یمن | جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن [illegible] | سپاه [illegible] شهر [illegible]

نبیسی هم [illegible] از یمن [illegible] | بهاگیر [illegible]
ده اشتر ز [illegible] | [illegible] نیاز [illegible]

ده اشتر [illegible] بار گردار [illegible] | چو [illegible]
از آن [illegible] زعفران [illegible] | ده صد [illegible]

ز بر صد یکی جام [illegible] گنج | همان [illegible]
یکی جام [illegible] | نهاده [illegible]

ز یاقوت سرخ [illegible] | بفرمان [illegible]
چو پیش [illegible] شهریار | [illegible] با تاج و با نثار

سکندر [illegible] | [illegible] جایگه [illegible]
بدو آفرین خواند شاه [illegible] | که پیروز [illegible] با انجمن

تو شاهی [illegible] | [illegible] از رنج شاه [illegible]
سکندر بدو آفرین [illegible] | که با تو [illegible]

[illegible] | [illegible] شهر [illegible]
یکی [illegible] جایگه [illegible] | [illegible]

[illegible] باز گشت | [illegible] آواز گشت
سکندر [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

سر گودرز ... دیدی چو شیر

همه آنچه ... از شهر هرچه بود

چنین گفت کز مرگ چون چاره نیست

مرا پیش از این زندگانی بخورد

بیکبارگی دل ز شاهان برکرفت

دبیر جهاندیده را پیش خواند

بجا آورید آنچه فرمود گفت

تو از مرگ من تیز غمگین مشو

هر آنکس که بودند از ایرانیان

مرا مرده در خاک مهر آگنید

گر آید یکی روشنک از سپهر

اگر دختر آید بهنگام بوس

همان دختر گیلدر ای پاکزند

دهان افسر که بود از سیم زر

که کردم من ایدر همه کار ترک

نه از زابلستان چنین سنزا و ارمن

نخست آگنید اندرون آنکه بیش

تو بند من ایدر پرخش بر ...

سپاه از بخشش آنچه افزون بود

ندارم ... خویشتن رنج بس

شکیبایی از مهربانی ترا ...

بدین خواسته باش فرمان بس

... که کنم ... سپر

تو ... شاه بیگانه دیر

مرا یکتنه ... ناسزا ...

مرا بر دل اندیشه یکبار نیست

زمانه نخواهد نکاه فزود

وصیت نامه شاه نبشتند

... جا ... است

که ... مرگ ... آن نشست

که از جهان ... نخ ...

کر ایشان ... جیان ...

شکفت ... کس که ...

که ... جاودان زنده ...

به سوگند ... غیلکوشن

فرستش به ... او ... جمشید

که ... بود او زیش پدر

به ... یکی دل نهادم ... مرگ

به ... آتشکده ... من

تو ... اکنون زیر ... بیای چین

... زنده ... بکند ...

... نو چو ... بود

که اندر جهان ... کس

به ... نیکی ... تیر

... کیتی ... سپا

... بود ...

تو ... ز ... تخت

بسکند ... ابشان ...

همه نیکویی کرده ام در جهان

بیابی جهان نوز شد در دهند

با ... و ... شن

... آو ... کو ...

ز گیتی ... بهره این بد که بود

هر آنکس که زاید بیاید ... ی

سپردم بهر مهتری کشوری

... ید ز دنیا ... من ... را

... که جز او بود شاه ...

تو فرزند خوانش نه ...

ابا بدره و برده نیک خواه

برفتش چو او گشت ... ستاهان

شم را ... تیا بوت ... زرین کنید

همه روی تابوت ... قیر

از آنپس ... من ... اندر ...

تو ... که آورده ام ...

بتو ... و ... ...

... ادم ... تو ...

... را ... هر ... شم ...

... که از ... تا ... بود

... که ... ...

بر ... آن ... یکی ...

برای ... ن ...

بنجشد ... کار ...

بدانست ... تنگ ...

سپیده ... ه ... کو ...

هر آنکس ... بود ... پیر

... آ ... او ... فزود

اگر شهریار است اگر ... کار

پراکنده شان کردم از ... ر ...

ببخشید بر مردم ... ...

که ... ناده کرد ... زهم

بدان تازه کن در جهان نام ...

عماری ... سپهبد با او ...

خروشید ... او ... بستان

... و ... ... اندر ...

بکیه ... ید ... ستک ...

سر آمد سخن چون ... ...

ز توران ... ایران ...

که ... تا ... ... روان

... آمد زمان

اکنون ... ...

... بسی ... او بود

... خسته ... ...

[illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible]

هر آنکس که بود از تخم کیان — [illegible] | [illegible] — [illegible] کشتند

[illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] | [illegible] — از اندیشه [illegible]

[illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible]

[illegible] — بر فرش بزرگی کسی [illegible] | سپه پر هنر و خوان بزرگان [illegible] — [illegible]

[illegible] سپاه — نباشد همان شاه در پیشگاه | ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین — [illegible]

ز رزم آید [illegible] — اگر روم گیرد [illegible] | [illegible] — [illegible] ستوه اند [illegible]

[illegible] — مبادا اگر [illegible] | بزرگان [illegible] — ز بخشش [illegible] و گهر

[illegible] مهتری کشوری — بیارای و آغاز کن [illegible] | [illegible] نام بزرگان و آزادگان — گزینیان جهان [illegible]

[illegible] — کسی را مخوان در جهان [illegible] | [illegible] — [illegible] آمرز بوم

[illegible] سوگند باشد [illegible] — گزین نامت افزایش [illegible] | سکندر چه با پنج [illegible] — [illegible]

بزرگان و آزادگان از [illegible] — کسی کش از مردمی بود بهر | بفرمان [illegible] — [illegible]

بفرمود تا پیش او خواندند — ستم را [illegible] | یکی عهد بنوشت تا هر یکی — گر ایشان بجوید فزون اندکی

بدان نامداران جوینده کام — ملوک طوایف نهادند نام | چنین گفت [illegible] سکندر [illegible] — بدان نامداران [illegible] گذار

که بر من همی مرگ تاریک شد — چو مرگ آیدم روز تاریک شد | [illegible] — [illegible] ایران و روم آورد انجمن

[illegible] — یکی [illegible] | همان شب سکندر [illegible] — جهاندار [illegible]

[illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نماند [illegible] | [illegible] — [illegible]

[illegible] — که این بچه را خاک باید نهفت | ز اختر شناسان [illegible] — از آن [illegible]

ستاره شمر [illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible]

سکندر [illegible] — هم اکنون [illegible] | نیابند جز کام شیران [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible]

[illegible] که گفت و نیکی سخن
سرو چو خوانند او را جهاندیده پیر
بیابانیه هم پر غم و سوخته را
[illegible] یکسر ز سر بوی کرم
که خاک سکندر به اسکندریست
چو آمد سکندر به اسکندری
به اسکندری کودکی مرده تن
ارسطو چنانچه پیشش نهفته بجای
بدان سنگ تابوت بنهاد و بست
کجا شد همی او و هش و رای تو
حکیمان رومی شدند انجمن
دگر گفت چندین نهفتی تو زر
دگر گفت که آسودی از رنج و رنج
دگر گفت سپه شاه او که بود
دگر گفت چون بند تا او شتاب
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
کنون این همه [illegible]
کنون سر ز بالا برآورد که تاج
ز بالای زر و کردی آمد زکنار
که خون بزرگان چرا ریختی
دگر گفت روز تو اندر گذشت
[illegible] ند چو بر تو نماند
[illegible] کنون بارگاه [illegible]

سخن چون [illegible] پیر بن
بدانی که [illegible] آن کمیر
جهان [illegible] تابوت [illegible]
چنان [illegible] وام او چرم
که او کرده [illegible] زو [illegible]
جهان را او کرد و شد یاوری
بیامد بتابوت او بر شدند انجمن
[illegible]
[illegible]
که این سنگ تابوت جای تو
یکی گفت کای شیر رویینه تن
کنون کم ز دست جهان باز جست
همه جستن تاج و شاهی و گنج
که زر زیر و فوق شاهان بود
بیاید [illegible] آن [illegible]
چو بوسی [illegible] انجمن [illegible]
که تو را زرچرا او [illegible]
همی خواندت باده و تخت و تاج
بسان کیان زر و دیبا [illegible]
ببخشی به گنج اندر آویختی
نیاید ز گفتار بیکار گشت
ورق بزرگی چو باید نشاند
جهانی همه [illegible]

[illegible] یکی [illegible]
چو چیزی تو را پاسخ آید نکو
ز پرسنده که گوید [illegible]
بگفتند پاسخ چنین [illegible]
چو آواز بشنید لشکر [illegible]
به هامون نهادند صندوق او
اگر [illegible] ز مردم شمار
[illegible]
[illegible]
بروز جوانی [illegible] سال
ز بالای که [illegible]
دگر گفت کز دست او کس [illegible]
دگر گفت چون [illegible]
دگر گفت کز مرگ چون [illegible]
دگر گفت کای چون تو باشیم زود
دگر گفت مرد فراوان هنر
دگر گفت و دیبا چه پوشیده
دگر گفت او ماه رخ بندگان
دگر گفت پرسنده گوید کنون
چو دیدی که چندان بزرگان بمرد
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید
دگر گفت گفتار تو یاد گشت
بجوی کنون تا [illegible]

[illegible] چنین پیشینیان [illegible]
که آواز او بشنود هر که [illegible]
شما را بدان [illegible] رای فرخ نهید
که تا بوده است او [illegible] بلند و فراز
[illegible] اسکندر [illegible]
ز میدان [illegible] سر [illegible]
[illegible] فرزون آمدی از [illegible]
جهانی ببرد و دیدگان پر زخون
چنین گفت کای [illegible]
چرا خاک [illegible] برگزیدی [illegible]
کجا شد همه عزم و رای [illegible]
چرا آسودی ای شاه بر مرگ دست
همان بر که کشتی همان بدروی
بر [illegible] سر دگر تا بازیم دست
که بودی تو او گوهر [illegible] بود
بگوشند که چهره بپوشید بزر
[illegible] و [illegible] دیده
ز چینی و رومی پرسند [illegible]
چو آید بدین پاسخ رهنمون
بجز نام نیک از جهان کس نبرد
عنان بزرگی ز کس برکشید
سر سرکشان تو از او گشت
[illegible] آمدت [illegible] صندوق را

بو دیدی که اندر مکر بیچاره نیست   تو دانا بر این هیچ بیچاره نیست
چنان باید اکنون که اندر شتاب   بفرمود تا بر ستور [illegible]

ز نیکی بد بوم او بود آگهی   چو تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه   جهان گشت بر نام او را سیاه

به بخت بزرگی نهاد او روی   [illegible]
[illegible]   جهان شد سراسر پر از گفتگوی

سکندر به لشکر چو آگاه شد   [illegible]
[illegible]   بدانست کش روز کوتاه شد

چنین گفت هر کس که بد روزگار   که از رومیان کم شود شهریار
بفرمود تا تخت بیرون برند   همه ایرانیان [illegible]

بپوشید یکسر سلاح نبرد   بجوشن شود یکسر اسپ و مرد
از انجا ره روم گیرید پیش   کجا از پی شید یاران خویش

سکندر به جوشن بیاراست تن   روان گشت از انجای با انجمن
[illegible]   [illegible] آن خیال محال

بپوشید سنگی از بیش یال براند   تنش گشت سست و در انجا بماند
بند سایه بان و نخو کاه شاه   فرود آمد از اسپ در خاک راه

[illegible] بر پیش آن دخشند   دگر اسپ بر سایه بر ساختند
چپ و راست گردان بپوشیده خود   بر تو یک آن شاه استاده بود

بیاسند نگه کرد زیر و زبر   چپ و راست آهن [illegible] سر به سر
بیامد [illegible] از و خت   بدانست کانجاش برگشت بخت

روان کرد خونابه از دیدگان   همی خورد و غرقاب از دیدگان
[illegible] اوغمی شد سیاه   چو پرتاب دیدند رخسار شاه

همه دشت یکسر خروشان شدند   چو بر آتش تیز جوشان شدند
فرود آمد آن گرد [illegible]   که ویران کند زین سپس بوم روم

همه دشمنان کام دل یافتند   رسیدند انجا که [illegible] فتند
بها بر کنون تلخ گرد جهان   خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر به آواز نرم   که ترسنده باشند با رای گرم
زراند از من سر [illegible] نگذرید   چو خواهید کز خون من برخورید

پس از من شمار [illegible] راه   نه تنها مرا گر فواهد تباه
[illegible]   شبه آن نامور شاه گردن کشی

ز لشکر برآمد سراسر خروش   هوا را بدرید آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند   ز مژگان همه خون همی ریختند

زدند آتش اندر سرای نشست   هزار اسپ را دم بریدند پست
پس پهلوان نهادند گوسار زین   تو گفتی همی بر خروشد زمین

بیاوردند صندوق زرین زر سرشت   همی باره از آسمان [illegible]
نشستند [illegible] آنکه بروشن [illegible]   فکندند بر پشتش [illegible]

ز دیبای زربفت کردند کفن   خروشان بدان شهریار انجمن
[illegible] نامور زیر دیبای چین   نهادند تا پای در انگبین

سر تنگ تابوت کردند سنگ   شد آن سایه گستر [illegible]
نهانی همی [illegible] سپنج   چو نازی به بخت و به بازی به گنج

چو تابوت از آن دشت برداشتند   [illegible] بست [illegible] بگذاشتند
[illegible] رومی و پارسی   سخنهای تابوت شد برسی

[illegible] که آن [illegible]   کاورا [illegible]
[illegible] خاک شاهنشهان   [illegible] او را [illegible] جهان

[illegible]   [illegible]
[illegible]   سکندر از آن خاک چیزی گرفت

[illegible] خواه راحت که [illegible]
سخن از داد او خود یکی بشنوم
همیدون که نیرو بنیرو فزاید بنا
[illegible] جهاندار محمود زود
سرافراز محمود فرخنده نام
بماناد تا جاودان شاد دل
بدو آفرین باد و بر لشکرش
سرافراز چون بوالمظفر بود
همیشه تن شاه بی رنج باد
سر تخت [illegible] او چو سرو روان
همیدون سپهدار و شاد زیاد
پدر بر پدر نام [illegible] سر
به گیتی فزوده او باژ و خراج
ز آیین عدل نوشیروان [illegible]
ز گیتی بدین عدل نیکی [illegible]
نشد هر کسی [illegible] زوال [illegible]
چو آمد یکی [illegible] نیکمان
کیومرث [illegible] الحمد کرد این
نگشت چرخ [illegible] شاد
[illegible] تا جاودان این گهر
کسی کشت نیکی برآید [illegible]
[illegible] آوری [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

شب و روز و خورشید و ماه آفرید
پرستنده آفریننده ام
به اندازه هر چیز خواهی بجا
بیارایش بر هر یکی هر که بود
به رزم و به بزم و به دانش تمام
ندیدم چو او [illegible] آزاد دل
جهاندار [illegible] پاک گوهرش
سر لشکر از شاه برتر بود
نشستش همی بر سر گنج باد
مباد [illegible] رنج توان
دل [illegible] و بخشش [illegible]
همه تاج و زر بود و [illegible]
نگه کرد [illegible] ز شاه [illegible] تاج
همه کار بر دیگران بار شد
[illegible] ز آسمان
[illegible] ماه و سال مرا
[illegible] شاد روشن روان
که خوانند هر کس همی آفرین
ستاره همی خواند [illegible]
[illegible]
[illegible] کام
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]

چو گویی بیاساید اگر خواست
همی گوید این خیر بفرمان تو
جز او سایه دان که یکسان سپهر
کنون پادشاه جهان راستای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد
شهنشاه ایران و زاولستان
جهاندار از ساله او میر نصر
که پیروز نامست و پیروز بخت
جوان باد و همواره و شاد دست
بماناد جاوید هم زین نشان
چنینش تا بگردد بگردون سپهر
بگویم یکی عدل او تا مدار
که گیتی [illegible]
چو آمد هر این روز کار دراز
که هرگز نکرد [illegible]
[illegible] گدای [illegible]
سخن [illegible]
چنین گفت [illegible] جوان قباد
[illegible] نامه [illegible]
نماند جهان با کسی یادگار
حدیث پیمبر [illegible]
که باشد فریدون [illegible]
[illegible]

کسی کو جوانی دهد او سپهر
بدارم سر و جان بفرمان تو
فروزنده شاه و تا امید و مهر
که از تخت عالم بزرگی بیا
[illegible]
[illegible]
از او شاد بادا [illegible]
[illegible]
کز ایزد [illegible]
[illegible]
ازین نخسته هر که بگذرد مهر
گذشته ز شوال ده با چهار
بماند به رعیت [illegible]
بخواهند [illegible]
بماند [illegible]
[illegible]
قدش بر گذشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
بماند همی [illegible]
[illegible]
جهان عرب خسروان عجم
[illegible]

نکرد ایچ کس کیف چون کمترست — تو شاها نمانی درین پر فریب
جهانا سپنجی بر کینه کشی — فرزند تن عمر ... [illegible]

ازان پس بیامد دوان مادرش — برآواز او پالید رنج پر شکن
همی گفت کای نامور شاه ... — چو ماندند یک اخترانت ...

بر تربتی اندر ستود بر تنش — هم از لشکر ایران همه انجمن
زروانم روان تو را ... — دل هر که تشنه ست شادی کینه ...

ازان پس بشد روشنک پر ز درد — چنین گفت کای کاخ و ایوان مرد
جهاندار دو زای اندر ... — گر دو دانست گیتی ... [illegible]

همان شاه کید و جهان ... باشند — هلاک شاه چین و ... مشاهد
که از شهریاران بود ... — که سرشان زبان آن درآمد ...

تو را دانم کردم شد ... — چو ابری بدی شد با دانش ترک
ز دهمن نه هم نکاه ... — چو تنها تو با لشکر آمد ...

... [illegible] — همی ... اندر زمین ... راز
... گشتی بهتر نکه ... — نه آسوده ام از تو ... [illegible]

بپرداختی جهان از بزرگی تهی — بپیوند چنین تاج شاهنشهی
درختی که کشتی بیاید ببار — همی خاک ... تو ...

چو تاج شهنشاه در آگند ... — ز بانهاز گفتار گشت سیر
سپردند صندوق او را بخاک — ... با ... گرچه ...

بیاورد اندر آمد بشد ... زم — همی ... با رنج با ستم
سیاهی ... چنین ... با پنج ... — تو ... ور ... ... خود ...

همه نیکوئی ... معروف ... — چو ... دی و راد و ... مرد
جز این نیست انجام کار ... — که گر ... تند و اگر ... ...

... نامور زشت — ... بیامد بهشت
چنین است رسم سرای کهن — سکندر ... تنها نید ... سخن

بپیکند رود و صندوق ... گشت — ... با چو ... گیتی ... بهشت
برآورد بر پایه ده شارستان — چه شد آن شارستان ... [illegible]

سخن ... یران ... — ... برفت بابران ... [illegible]
نگیرند ... تخت کسی — سخن ماند ازو در آفاق ... [illegible]

... ازین ... [illegible] — همه نیکوئی با دید نیک اختری
... بر آورد ... چرخ بلند — چو ... بر ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]
چرخ و بر ... [illegible] — ... مرا ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — همی ... [illegible]

همی زهر کردد کل ... — همی بر نیان آرد از رنج ...
... شد کوه ... — همی ... [illegible]

بکردار ... او گفتن — همه ... با ... رنج ...
... نیست ... — ... بر ... یار ... اوی

مرا کاخ ... پر ... روی — چو پیر فرزند ... با ...
هر آنکه ... تیرگی ... — بجوی ... تو ... ...

... بیش تو ... — خروشان بسر بر پراکند خاک
ز پیری مرا ... — بمن ... از ... دو ...

چو بشنید گفتار ... پیر — به ... با و گوید سخن دلپذیر
چنین داد پاسخ سپهر بلند — ... [illegible]

چرا ... هر ... — چنین تا که ... ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

[illegible] سخن با یکی [illegible]   خور[illegible] بدین بابکا

شبی خفته بد بابک [illegible]   [illegible] خواب [illegible]

که ساسان به پیلی ژیان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست

زمانه [illegible] بیاراستی   و دل تیره را از غم بپیراستی

چنین دید در خواب کاتش پرست   سه آتش ببردی فروزان بدست

همه پیش ساسان فروزان بدی   بهر آتشی عود سوزان شدی

سر بابک از خواب بیدار شد   روان و دلش پر ز تیمار شد

به ایوان بابک شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن

پر اندیشه شد زین سخن رهنمای   نهاده بدان گوش پاسخ گرای

کسی را که دیدی ازینسان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب

چو بابک شنید این سخن گشت شاد   براندازه شان یک بیک هدیه داد

بیامد شبان پیش او با گلیم   پر از برف پشمینه دل پر ز بیم

وزان پس بدو گفت کای شهریار   شبان را بجان گر دهی زینهار

که با من نسازی بدی در جهان   نه در آشکار و نه اندر نهان

که بر تو نسازم بچیزی گزند   بدارمت شادان و دل ارجمند

ببابک چنان گفت [illegible]   که من پور ساسانم ای پهلوان

همی بهمنش خوانند اسفندیار   ز گشتاسپ جد جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب   ازان چشم روشن که او دید خواب

بدو گفت بابک که [illegible]   همی باش تا خلعت آرند نو

[illegible] کاخ [illegible]   غلام پرستنده بالا کرد

[illegible] نام و [illegible]   فروزنده [illegible] پذیر

بدو داد [illegible]   پسندیده [illegible]

[illegible]   [illegible]

وظلمت [illegible]   بدست آمد و [illegible]

[illegible]   جهان دیده روشن [illegible]

هرآنکس کامد بر او فراز   [illegible]

به دیگر شب اندر چو بابک بخفت   همی بود با مغزش اندیشه جفت

چو آتش پرستی چو خراد و مهر   فروزان بکردار [illegible]

سیوم شب چنان دید بابک بخواب   که [illegible]

هرآنکس که در خواب دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند

چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت

سرانجام گفتی سرافراز شاه   بتعبیر او کرد باید نگاه

[illegible]   پسر باشدش از جهان برخورد

بفرمود تا شبان از رمه   بر بابک آید بروز دمه

بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد

بگویم من از گوهر خویش [illegible]   به پیمان چو دستم بگیری بدست

چو بشنید بابک زبان برگشاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

که کس را نگویم بتو بد کنم   [illegible]

نبیره جهاندار شاه اردشیر   [illegible] پور اسفندیار دلیر

[illegible] آنچه بودش سخن   بدو گفت [illegible]

بیاورد پس جامه پهلوی   یکی اسپ با آلت خسروی

یکی کاخ پرمایه [illegible] رخت   [illegible]

ز هر آلتی سرفراز [illegible]   هم از خواسته [illegible]

همانا [illegible]   [illegible]

چو نه ماه [illegible]   [illegible]

[illegible] ساسان [illegible]   [illegible]

همه بوم و بر از خدا باشد بدست
ستایش همی ز آسمان برگذشت
[illegible]
خجسته بدان گردش روزگار

هر آنکس که نامش همی بشنود
از آن پرورانش نکوهش بود
فریدون فرخ ستایش نبرد
بجز داد و جاوید نامش نمرد

سخن ماند اندر جهان یادگار
سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود
به گنج و به تخت مهی شاد بود

ز گیتی میاساد جز کام خویش
آغاز داستان
ابتدای بنیان
نوشته بماند از ایشان نام خویش

همان به که [illegible] کشورش
از [illegible]
کی اندر سخن بود بند
همان خسروی قامتش [illegible]

کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی گاه اشکانیان بازگرد
که گوینده بلد از راستان
چه گوید درین نامهٔ باستان

چنین گفت گوینده دهقان [illegible]
که چون شد سکندر شه از [illegible]
پس از روزگار سکندر جهان
ملوک طوایف که خواندند ان

ز بهر کسان کز تخم آرش بدند
دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بد یکی
گرفتند ز هر کشوری اندکی

بدبختشان شاد و نیشاد ندند
ملوک طوایف همی خواندند
بدینگونه بگذشت سالی دویست
تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

نکردند یاد این از آن او ازین
برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازینگونه رای
که تا روم آباد ماند بجای

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر با رمش پور دهقان نژاد
چو بیژن که بود از نژاد کیان
بر از تخمه [illegible] کشواد کیان

چو بهرام و چون او ز مرد بزرگ
چو آرش که بد نامی از سترگ
ازو بگذری نامدار اردوان
خردمند و بیدار پهلوان

چو بنشست بر تخت اشکانیان
یکی [illegible] شه ایرانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست دندان گرگ

ورا نام پس بود ور کی مهان
که خوانند دارنده مرز جهان
[illegible] شد با یک انداز او
که تخمه فروشان بد از گشت او

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
سخن [illegible] تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده ام
نه در نامهٔ خسروان دیده ام

سکندر چو نومید شد از جهان
[illegible] از میان مهان
بدان تا [illegible]
بماند همان کشور آباد و شاد

چو دریا بود بر زمین شهریار
[illegible] شاه بار
کنون باز گردم بساسانیان
بگویم سراسر من این داستان

[illegible]
که [illegible] گشتاسب
[illegible]
بد یکی بهمن و ر اسفندیار

چو بهمن بشد [illegible] بخت
پدر خسرو [illegible] تاج و تخت
پسر بر ورا بد یکی شادکام
خردمند و جنگی و ساسان نام

از ایران یکی تنگ بگریخت او
به دام بلا اندر آویخت او
بهندوستان [illegible]
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

چنین تا چهارم پسر
همه نام ساسان [illegible]
شبانان [illegible]
همه ساله با درد و رنج گران

چو آمد بدینسان روانکاری [illegible]
سپهر [illegible]
ز ساسان یکی [illegible]
از تخم بهمن [illegible]

ور آن روزگار [illegible]
دل اندر [illegible]
چو شد کار [illegible] مرد زان [illegible]
همی [illegible] شبان شد [illegible]

بیامد هم اندر زمان سعد دوان
بدو گفت تند خشم دل پر ز دوان
یکی تیر اگر کین تو بختم ز پیمان
بدو گفت کینه خود کنام مهتر است
گرامی برین هامی بکند بیست
بدان آخور و اسپ لالا زبانی
یکی نامه بنوشته تر و نیا
همه پایه گر و آن کجا دفتر بود
بو شد گشت از آن کار بر زرد و کج
بفرمود تا پیش او شد دبیر
چرا تاختی اسپ زر پیش او
کنون کام خوشنودی او بجوی
هر آنکه گرانمایه داری بکاخ
چو رفتار سر بر فراخ بود گشت
به بستر و هر گونه گستردنی
بشب روز خوردن بجای کار او
یکی کاخ بدار روان طبقه
برادر دوان همچو دستور بود
چنان بد که روزی بر آمد بنام
همی بود تا روز تاریک شد
… از باره آمد فرود
ز بالین و پا سر سرش بر گرفت
بدو گفت از کجا …

بپرده کشید باد چو باد دوان
که صد من حو آری به تیر و کمان
دروغ از گناه بهت آکنشان
که بد کردن آیین و راه منست
بلندی گزینی و گنداوری
… باید بنالش
به یار … سر پر ز کین
که شاه … چو آشفته بود
بیامد و نیا … زنج
یکی نامه فرمود زی اردشیر
که از جای گرامی نداند … پیش او
نکرد این به فرمان … بجای
که اداری بکرد و … کار
ولیکن … گشته
… کلمار
به … رد و ش
کلاه اندر … بنده … بند
… نیز کجور بو
دلش بود از فرخی شادکام
همانا شب روز نزدیک شد
… هش را درو
… ننگ در بر گرفت
… پار … ستی

که بر دست … بلند رود
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
پر از خشم شد از … ان
تورا خود به بردم به نخچیرگاه
بر و تازی اسپان مارا ببین
بیامد پر از آب چشم اردشیر
که ما را چه بیهشی آمد … دوان
چو نامه به نزدیک آن شه رسید
فرستاد نزدیک او ده هزار
که ای کم خرد نو رسیده جوان
نکردی تو از دشمنی و بدی
زو نیار چندین فرستاد دست
نگه دار ورا با جهاندیده پیر
به نزدیک … سر … کند
… ازو روان
و صفت … عشق آورم
که گلنار با بادام … روان
سرو بر برامی تر از جای بدی
نگه کرد خندان لب … شیر
کمندی بران کنگره خود ببست
بیامد خرامان برادر دو شیر
نگه کرد بر آن بدان خوب روی
… پاسخ …

چه گفت به … بجو
که میدان مرا … کمیل
یکی بانگ … بمرد جوان
چرا بر دو باید همی … سپاه
همانجا که به سر … کنج
بدان آخور اسپ … گرو
که رنج بش با دو در روان
بخواند و بکرد و …
همیشه همی بگذرد …
چو رفتی به نخچیر با او روان
… کرد …
نبا مرد ران پند ما … است
بیامد دوان تا برادر شیر
نداند خورد خوش … گرید
ز پوشیدنی تیر از خوردنی
می برد دور لشکر کار او
نگاری پر از گوهر رنگ و بو
به بدار او شاه بستر …
خوردن بر دل … جای گیر
که … در برو چند … دست
… گوهر …
بدان گوهر و رنگ و آیین و بوی
… بهر تو آکنده ام

[illegible] همی [illegible] دل [illegible] — [illegible] با کمان اردشیر
بیاموختش اورا هر چه بود — [illegible] برفروخته

چنان گشت [illegible] و دیدار چهر — که گفتی همی برفروزد سپهر
چو سالش برآمد سه پنج و چهار — جهان گشت چون او بشد نامدار

[illegible] آمد سوی اردوان — ز فرهنگ و از دانش او جوان
که شیری [illegible] هنگام رزم — بشاهی همی ماند [illegible] بزم

یکی نامه بنوشت [illegible] — سوی بابک نامور پهلوان
گرامی ببر [illegible] زمان — سخن گوی و [illegible] رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر — دلیر است و گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی [illegible] — فرستش بنزدیک من [illegible]

ز بابک [illegible] کنم — [illegible] فرمایش کنم
چو آمد بنزدیک [illegible] سخن — بگوییم که [illegible] سخن

چو آن نامه [illegible] — بسی خون ز مژگان [illegible]
بفرمود تا [illegible] دبیر — جهان [illegible] جوان اردشیر

[illegible] نامه اردوان — بخواند و بگفتش بروشن روان
سخن اکنون [illegible] نزدیک شاه — نوشتم فرستم [illegible] نیکخواه

بگوییم که [illegible] — دلاور جوان [illegible]
فرستادم [illegible] — چو آید [illegible] بلند

تو آن کن که از پادشاهی سزد — نباید که بر روی [illegible]
در گنج [illegible] بابک [illegible] — جوان را [illegible] شاه

کمر زرین ستام و زر گوپال و تیغ — ز فرزند چیزی [illegible] دریغ
[illegible] و دینار [illegible] — [illegible] زربفت شاهنشهی

[illegible] پیش جوان — فرستاد [illegible] بابک
[illegible] اردشیر — جوان شد [illegible] اردوان

ز پیش نیا [illegible] — [illegible]
به نزد شاه اردوان — بنزدیک [illegible] اردوان شد [illegible]

چو آمد به نزدیک [illegible] درگاه — بگفتند با شاه [illegible]
[illegible] بیاورد با اردشیر — [illegible] دینار و مشک و عبیر

[illegible] اندران [illegible] خواند — ز بابک فراوان سخن [illegible]
[illegible] — [illegible] یکی جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی — ز پوشیدنی و ز گستردنی
[illegible] سالار [illegible] — [illegible] فرموده بود اردوان

[illegible] برگشت شید — جوان گشت [illegible]
[illegible] پیش خواند اردشیر — جهان [illegible] که بد نامگیر

فرستاد نزدیک شاه اردوان — فرستاده با یک پهلوان
[illegible] آمدش — جوانمرد را [illegible] آمدش

[illegible] مهر [illegible] — [illegible] بکند [illegible]
[illegible] نخچیرگاه — [illegible] جوانمرد [illegible]

همی داشتش [illegible] خویش — جدا [illegible] ز فرزند خویش
چنان بد که روزی به نخچیرگاه — [illegible] شد لشکر [illegible]

همی راند با اردوان اردشیر — جوانمرد [illegible]
سپهبد [illegible] چهار — [illegible] هر یکی چون یکی شهریار

ز هامون برید اندرون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همی راند پیش اندرون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] کمان ... بکلید
جدا کرد ... کلند ...
هم اندر زمان ... بکام
بدو پیچ ... وخود برنشست
... سوی یاره ...
ز بالین ... کشیدن
کی ... بیامد ببالین او
ز فرزند کاه ... بار
پرسید ... سپید شاه
بیامد هم انگاه مرد ... تیز
دل شاه چیکی برآمد ز جای
بره بر یکی مایه ور بود جای
یکی گفت کامد رسپه برگذشت
بدنبال ایشان یکی غرم پاک
چنین داد پاسخ که از فراخ
فرود آمد آنجا یکه ارد وان
بیامد بدان چشمه آمد فرود
بیاشیم از آن ... خوریم
همی خواست کاید فرود از شیر
چو رستی ز کام بد اژدها
درود ... اگر بشنوی
... نیک ...
... بدو ماند ...

با اندر ... هم ... زیر ...
... ازین ...
...
... ز ... سپید
...
کم ... کلند ...
...
بیلیسر تا ... شهر ...
که کلند ...
...
...
بسی اندران مردم ...
دو تن ... اندر آمد ز دشت
همی بر آسمان برفت ...
...
...
کز ...
از ...
...
کنون آب ...
تو ای ...
بگردن برآورد ...
... روشن ...

با آخور ...
و ...
...
...
... بدکه ...
چو آمدش هنگام ...
بدر بر سپاه ایستاده بپای
... گرد ... بردرند
... نیاید ببالین من
...
... فراوان ...
... سوی کاید ...
دو ... برگذشتند پویان براه
...
...
...
همی ...
...
جوانان ... آواز ...
نباید که ... فرود
چو از ... سخن ...
... هر دو ...
...

...
...
...
...
... روشن ...
بدبیا سر کاه ...
بیاراسته کاه و کاخ ...
... آن مهتر کشور ...
... اندر ...
... نام ...
چو ... با ...
...
یکی ... جنگ ... سیاه
... غرم با ...
...
بدیده ...
...
...
... شاه ... فرود
... بیاید ...
... این سخن ...
... جنگ سپاه
...

بتابیم چون خواهی با تیغ کین درفشان کنم جان با ریگ
چو مر بد جدای ... برگان جهانگاه گفتش ببرید

چو لختی برآمد برین روزگار شکست اندر آمد به ... کار
جهاندار سپاه او با بخت کرد چرا ای کهن ... سپهر

چو آگاهی آمد سوی اردوان پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفت شد بهتری یار و یار سپهبد به مهتر پسر داد ...

چو آگاهی آمد سوی ... و ... شاه اردوان
... پرسش ... کجا سرفراز و همی شاه کام

بفرمود تا کوس بیرون برند پسر بود بهمن
... اردوان ز درگاه لشکر به هامون برند

جهان تنگ شد بر دل اردشیر بدان ... پر روشن دل یادگیر
پس آنگه دل از اردوان برگرفت از آن آگهی رای دیگر گرفت

که او در دو در پرورش بر ستیز ز هر چیز همی جست راه گریز
چنان بد که آنجا که شاه اردوان ز اختر شناسان روشن روان

طلب کرد چندین به درگاه خویش همی باز جست اختر راه خویش
فرستاد شان نزد گلنار خویش بدان تا کند اختران را نگاه

سه روز اندران کار شد روزگار نگه کرد شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان چنین گفت از اختر راز شان

سیم روز از شب گذشته سه پاس کنیزک ... اختر شناس
پر از ... دل بود ... باد همی ... گفتار ایشان بیاد

چو ... موبد روشن روان که یک ... از ... اردوان
بر فشند ... در کنار ز کاخ کنیزک بر شهریار

نهفته شد راز سپهر بلند همان اختر ... چند
گریختن ... روزگار بپیچد ز چیزی دل شهریار

گریزان شود زو یکی کهتری سپهبد نژادی و کنداوری
گریزنده گردد تباج ارجمند جهاندار و نیک اختر و سودمند

دل آن مور خسرو نیک بخت ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو او در روی کشور بگیرد ... کنیزک بیامد بر اردشیر

چو دریا برآشفت مرد جوان که یک روز از اردوان (شکیبی)
سخن چون کنیزک بر آن شنید شکیبایی و خامشی برگزید

دل مرد دانا پر از کینه نیز از آنجا همی جست راه گریز
بگلنار گفت ... اردشیر که ما را بباید شدن ناگزیر

اگر با من آیی توان گر شوی همان بر سر ... نو شوی
بروز ... که من بنده ام نباشم جدا از تو تا زنده ام

اگر آنکه من سوی ایران شوم ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من بسگالی که آیی براه گرایدت بباشی به نزدیک شاه

... پر از یاد کرد ز دیده فرو ریخت خوناب زرد
همی ... کهنه و زر خویش وز آنجا بیامد به ایوان خویش

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد بلشکر اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد بمهر کشودی حسابش آغاز کرد

ز لعل و ز یاقوت و گوهر ... ز دینار چندان که آید بکار
چو از گنج برداشت گوهر ... بیامد بجایی که بودش نشست

همی بود تا شب برآمد بکوه بخفت اردوان جای شد گروه
به ایوان به گرد اردشیر بیاورد گوهر برای اردشیر

جهانجوی ... جامی بدست ... دو ...
همی دستشان کرده ... که گنج است رفتن همی ...

بگوهر تو باشد همی برتری　　بمزد بر تو شاهی و کُند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنم　　ز تیغ آب دریا همه خون کنم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر　　[illegible] بر تو آمد ز نامیده تیر
بدان مهتران آفرین گستر [illegible]　　دل [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] یکی شارستان　　پی افکند شارستان [illegible]
[illegible] موبدی گفت با اردشیر　　که ای شاه نیک اختر [illegible]
[illegible] شهریاری اگر نو کنی　　تن ما پس بابک [illegible]
ازان پس [illegible] اردوان　　که دولت [illegible] و خسرو جوان
[illegible] گنج　　فرو نشست از [illegible] آزار رنج
[illegible] گاه بهمن ز جای　　ازان پس [illegible]
اگر [illegible] بر زمین　　[illegible]
چو بشنید [illegible] دلیر　　سخن را [illegible] شاه دلیر
خبر شد به بهمن اردوان　　[illegible] بهمن
[illegible] و آن　　دلش گشت پر درد [illegible]
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب　　و حالات و
[illegible]　　سوی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] بخت شاهی [illegible]　　بیاورد پس سپاهی بجنگ
[illegible]　　ابا آلت و لشکر [illegible]
که بر شهر جهرم بدا و پادشا　　جهاندیده با داد و فرمان [illegible]
[illegible]　　چو بشنید [illegible] بهمن برفت
بیامد [illegible] براه [illegible]　　[illegible] دلیر
[illegible]　　به اسب اندر آمد جهان [illegible]
پر اندیشه شد نامجوی از بابک　　اگر [illegible]
[illegible] بوسه داد　　ز شاسان و بهمن [illegible] کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش　　[illegible] آمد ابرج بنشناختش
براه اندرون از [illegible]　　که با او سپاهی جهان گیر بود
جهاندیده [illegible] دل [illegible]　　بدانست اندیشه اردشیر
بیامد [illegible]　　[illegible] کز کرد کار [illegible]
[illegible] بتاک　　[illegible]
چنان [illegible]　　[illegible] پرستش [illegible]
مرا نیک [illegible]　　[illegible]
چو بشنید شاه [illegible]　　[illegible] مهربان شد [illegible]
[illegible] داشتی　　[illegible] بیجای [illegible] داشتی
دل شاه ز اندیشه آزاده شد　　سوی [illegible] شد
نیایش [illegible]　　که باشد [illegible]
بهر کار پیروز کردار [illegible]　　درخت [illegible] بهر [illegible]
از آنجا یکه شد به پرده سرای　　تباک و بزرگان بر او بپای
سپهر ادرم داد و آباد کرد　　[illegible]
که شد لشکر [illegible]　　سوی بهمن اردوان [illegible] بجنگ
چو آگاه آمد ز شاه اردشیر　　که آورد لشکر [illegible] دلیر
سپاه از دو رویه کشیدند صف　　همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند　　همی خاک را خون [illegible]
[illegible] تا گشت [illegible]　　هوا [illegible] گرد [illegible]
چو شد [illegible] چرخ [illegible]　　[illegible] اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد گردی چو قیر　　[illegible] افتاد [illegible] بهمن [illegible]
وز ان سو جهان [illegible] شاه [illegible]　　[illegible] بهمن [illegible]

کهی شارستان بود با [illegible]
چو پیش [illegible] آمد به نزدیک او
چنین گفت با [illegible]
[illegible] که بشنید آن [illegible]

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدانگه که برگشت خورشید زرد
بگسترد شب چادر لاجورد

بدین شهر بگذشت برنا دو شب
پیاده گروشان بود هر دو [illegible]
یکی عزم تا زان بر او سوار
بجویی که بشنید [illegible] نگار

چنین گفت دستور با کدخدای
که آمد که بازگشتش بجای
[illegible] سوزی بهنگام آوری
که اکنون و کو کو جنگ آوری

چو راه از پس پشت او در نوشت
همیدون [illegible] بباو پیوند بهشت
[illegible]
بیا همه سخن یاد کن سر بسر

نشانی که باشد از اردشیر
که مهتر به بنداد آورد او دلیر
[illegible] دستور بشنید چون [illegible]
بدانست کان کار را [illegible] کهن

بدان شارستان اندر آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود
چو شب شد به بام [illegible]
نبد موی تا باز کرد سپاه

بیامد دو رخساره مانند قیر
شب تیره شد اردوان [illegible]
یکی [illegible] فرمود تر [illegible]
که گرزی بتاج اندر آورد سر

چنان شد ز بالین سر اردشیر
گر ایشان نرفت از کان [illegible]
جهان تیز گلنار برده براه
دوران جای کین سرا [illegible] نگاه

سوی پارس آمد بجوییش نهان
که این سخن با کسی اندر نهان
به بنداد اندر آور سرا پای او
مشوا این [illegible] ورای او

چو نامه بمهر اندر آمد روانها
فرستاد و سوی [illegible]
[illegible] تو [illegible] رسید اردشیر
همی گفت [illegible] دستگیر

چو کودکی مرا این از رهنمایش
[illegible]
[illegible]
که هرگز نه بیند بجز [illegible]

برآسود ملاح را پیش خواند
[illegible]
[illegible]
سخنها فراوان بر او برخواند

همی گرد فرزانه ملاح پیر
بیا بالا و بر چهره اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد
بدیدار او گشت ملاح شاد

چو ملاح را دید دل مهربان
بدو راز بگشاد یکسر جوان
بیامد بر پا هم اندر شتاب
[illegible] ورز [illegible]

ز آگاهی نامدار اردشیر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم گروها گروه
به نزدیک [illegible] نزدیک [illegible]

نه هر مرز فرزانه رای زن
به نزد جهانجوی شد انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان
که ای نامداران روشن روان

کسی نیست ازین نامدار انجمن
که رستی یاری نماید بمن
که بشنید که اسکندر بدنهان
چو کرد از فرومایگی بر جهان

نیاکان من جملگی او بکشت
به بیداد بگرفت گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار
چرا باشد این اردوان شهریار

سزد گر من این را نخواهد [illegible]
ز بیدادگر تا نگیرند باد
چو باشید با من ازین یارمند
نمانم بدو نام تخت بلند

چه گوئید این را چه پاسخ دهید
بیا پاسخ مرا رای فرخ نهید
هر آنکس که باشیم با یک نژاد
بدیدار چهر تو باشیم شاد

چو بشنید آواز او رزم ساز
همه نامداران گشادند راز
هر آنکس که بود اندرین انجمن
ز شمشیر زن مرد با رای زن

دگر هر که باشیم [illegible] نیاز
همی بنده ایم کین را کمر بر میان
[illegible] و جان [illegible] یک یک [illegible] بدست
غم و شادمانی و کم [illegible] است

دمیدن ز کوس و از کرنای
بدیشان چهل روزشان بود جنگ
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
یکی سهمگین باد برخاست هم
ناپدید از آن لشکر اردوان
دگر باره برخاست از آن رزمگاه
بجایی کجا سخت شد کارزار
[illegible] گشت آنکه از اردوان
به پیش جهاندار بردش اسیر
بدو گفت پس اردشیر از نخست
تو را پادشاهی نماند از نخست
نماند [illegible] آید که اکنون ترا
به خنجر میانش به دو نیم کن
همیدون [illegible] این پنج [illegible]
[illegible] و [illegible] کرد [illegible]
برفتند مردان هندوستان
بفرمود تا گرد شد [illegible] شاه
ببرد و ببستش ز خاک نبرد
[illegible] او را [illegible]
تو فرمان کن و [illegible]
بدست آید [illegible]
[illegible] ولان و بزرگ [illegible]
[illegible] که به پارسی

برآمد [illegible] ز هر جای
بمان نامداران جنگی [illegible]
شده خسته از زندگانی [illegible]
دل جنگیان شد از آن [illegible]
شدند اندر آن یکدل و یکزبان
که گفتی جهان گشت [illegible]
همه [illegible] خواست از روز [illegible]
برادرش [illegible] تاج شیرین روان
چو دید او رخ تاجور اردشیر
که خدمت کنون [illegible]
چنین گفت با اردشیر اردوان
تو را هم نداد است گردون [illegible]
دل [illegible] از بیم [illegible]
چو با اردوان [illegible] اردشیر
[illegible] فرستاد شاه بلند
سزد گر کنی یاد از [illegible]
بخشید از [illegible] سپاه
به آیین شاهان یکی دخمه کرد
برفتند لشکر همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی جوشنش بند [illegible]
[illegible] گردان [illegible]

خروشان [illegible]
ز هر گونه [illegible] خوردنی
بفرمود [illegible] برآمد سیاه
[illegible] و [illegible]
[illegible] برار [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بیاید ز قلب سپه اردشیر
بدست یکی مرد [illegible] نام
فرود آمد از اسپ [illegible] اردوان
[illegible]
دوباره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که از رزم [illegible]
همه [illegible] و کمر
[illegible] ز میان بزرگان [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
یکی [illegible] آمد بر اردشیر
[illegible] کار بدخواه دشوار شد
یکی روز تا شب [illegible]

سرافشان شده تیغها [illegible]
همه بسته شد راه [illegible]
بشد کوشش [illegible]
خروش سپاه از سما [illegible]
[illegible] لشکر بیامد [illegible]
دل لشکر از اردوان [illegible]
[illegible] برخاست آواز [illegible]
[illegible] بر دوش [illegible]
پر از درد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که این دشمن پادشا [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
از آن تخمه [illegible]
[illegible] و زنیا [illegible]
پر از جوشن و تیغ و خود [illegible]
[illegible] خون [illegible]
ز کافور کرد [illegible]
[illegible] شاه پیروز [illegible]
که با فر [illegible]
[illegible] برد و [illegible]
[illegible]
سپاه جهاندار [illegible]

[illegible] / که او نامور دل [illegible] / ز [illegible] روان / [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] شاه [illegible] / [illegible] / چو رفت آن پیاده [illegible] / [illegible] آتش [illegible]



[illegible] چو بر خواست [illegible] / ز ره [illegible] پوست [illegible] / [illegible] / [illegible] کمند [illegible]

[illegible] کمند [illegible] / [illegible] از / [illegible] / برون کرد از [illegible] لشکر براند

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] آنچنان [illegible]

[illegible] آمد سوی [illegible] / که پرورش [illegible] شیر [illegible] / همی گفت [illegible] بلند / همی گفت [illegible]

[illegible] کمان [illegible] / [illegible] کرد دلیر / [illegible] اندیشه بیرون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] لشکر برآمد [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] شهر [illegible] دختران بیکیان / که پیدا کام جوینده نان بدی
یکی ژرف بد و یکی شهر کوه / [illegible]

ازیشان هر یکی چو بودی [illegible] / یکی دوک دادند چوب خدنگ
به دروازه دختر شدی همگروه / خرامان ازان شهر تا پیش کوه

به یکجا شدندی فرو شهر باهم / [illegible] خورش بیش و کم
خورش‌ها [illegible] از خوان [illegible] / ز اندازه [illegible] نبودی خبر

[illegible] بازگشتندی سوی خانه باز / شدندی همی شاد و پیمان طراز
[illegible] شهری [illegible] / یکی مرد بد نام او هفتواد

[illegible] بود از [illegible] / [illegible] بود [illegible]
گرامی یکی دختری بود بس / [illegible] دختر [illegible]

[illegible] همه با گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
[illegible] آن بکار [illegible] / [illegible] خورش دوک یکجا نهند

چنان بود کو دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده بد باد از درخت
چو او دختر دید او سبک برگرفت / [illegible] تا بماند شگفت

چو او خوب برج سیب اندر گزید / میانش یکی کرم افکنده دید
به انگشت ازان سیب برداشتش / سوی دوکدان نرم بگذاشتش

چو برداشت از دوکدان پنبه گفت / به نام خدای بی‌یار و جفت
من امروز از اختر کرم سیب / نمایم شما را [illegible] نهیب

بریدند دختران شاد و خندان شدند / [illegible] خندان شدند
دو چندان که رشتی بر [illegible] گشت / شمارش همه بر زمین برنوشت

از آنجا برآمد [illegible] / [illegible] بستد بود
برو آفرین کرد مادر به مهر / که از دولتی برخوری [illegible]

بشبگیر چون پنبه‌ها برشمرد / دو چندان که [illegible] برد
چو آمد بر [illegible] چاره جوی سخن / برشتن نهاده دل و جان [illegible]

چنین گفت با مادر و [illegible] خواهران / بگو ای [illegible] با اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که هیچم نباشد نیاز

برشت آن دو چندان که [illegible] / برشتی که [illegible] پیش از آن
سوی خانه نه بردی طرازی که رشت / دل نام ازان رشته [illegible]

همی سیب [illegible] هر اندکی [illegible] / چو [illegible] دختر بدان کرم [illegible]
بدان [illegible] گزین / [illegible] همه دختران [illegible]

چنین تا که [illegible] / که مهتر [illegible] از و [illegible]
طرازیدش همی کام خوشدل / به افزون [illegible] دختر [illegible]

[illegible] نام [illegible] / [illegible] دختر [illegible]
که چندین [illegible] / [illegible]

[illegible] / از آن سیب و آن کرم اندر نهشت
همانا که کرم فرخ [illegible] / زن و شوی را [illegible] بود

بیفتاد و گرفت [illegible] هفتواد / بکاری که کردی بدان [illegible]
همان ز اختر کرم کردی سخن / بدو نو شدی روزگار کهن

چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده‌تر گشت [illegible] روزگار
همان کرم را خوار نگذاشتی / بخوردن [illegible] نیکو همی داشتی

تن آور شد آن کرم نیرو گرفت / سراپشت او رنگ نیکو گرفت
[illegible] بر زعفران / سراپشت آن از کران تا کران

همی تنگ شد دوکدان [illegible] / چو مشک سیه گشت [illegible]
یکی نغز صندوق کرد از سیاه / بدان اندرون ساختش جایگاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] که در شهر [illegible] / سخن [illegible]

ز بس گشته و خسته در روز جنگ شد آورد که راهی جای بی تنگ
چو شاه جهان زان دلاور سپاه ندید هیچ یکی زان رزمگاه

بشستی ز ناچار نیرو نشست چو شد روز کارش بدان سو درشت
گریزان به هنگام فیروز بخت چنین بخت آنکس که شاه این بدست

همانگه درفشی برآورد شب گریزان شد آن جنگ شور و جلب
ز خورشید تابان و از گرد تنگ ز بی‌آبی و تشنگی چاک چاک

یکی آتشی دید شد سوی کوه بیامد جهاندار خود با گروه
سوی آتش آورد و از دشت سیر میان رند کی مرد دانا دلیر

چو تنگ اندر آمد شتابان بدید همه مشکها پاسبانان بدند
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه [illegible]

از ایشان سمک از شیر آن خواست ببردند یک کاسه آب است
بیاسود لختی چو خورد آنچه دید شب تیره خفتان ابر سر کشید

ز دهقان شایسته بد بسترش به بالین نهاد آنکه افسرش
چو خورشید سر زد ز دریای آب سر شاه ایران در آمد ز خواب

بیامد به بالین او بهر شبان که بهرام با داد روز شبان
بپرسید از و سر شبان شاه را که ای ور کجا یابم آرام گاه

چنین داد پاسخ که از چار بر بود راحت آباد این نیکخو
از ایدر کنون چار فرسنگ راه چو رفتی پدید آید آرام گاه

سواران فرستاد و زناو بر ز ایران شهر تا جزء آب گیر
سپهر آگهی آمد از شاه همه شادمان برگرفتند راه

بکروان فرستاد کار آگهان که تا کارشان بجویند شان
برفتند و دیدند و باز آمدند بر شاه گردن فراز آمدند

که ایشان همه بزم جویند شاد ندارد کسی در دل از شاه یاد
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت گذشته سخن بر دلش باد گشت

برآسوده کاندر صطخر اردشیر کهن گشت و شد بخت و نیهار پیر
گزین کرد از لشکر نامدار دلیران شمشیر زن سی هزار

کنندار با شیر نخچیر دلیر دو با نصد بجو و بر دسپاه دلیر
چو خورشید شد زرد لشکر براند کسی را که از لشکری بد بماند

چو شب نیمه بگذشت تاریک تیره جهاندار بر گرد نزدیک شد
ز گردان همه دشت پر خفته بود از ایشان دل شاه آشفته بود

بیامد سپهبد به میدان گرد عنان باره تیز تک بسپرد
برآهیخت شمشیر اندر نهاد یلان را ز خون بر سر افسر نهاد

همه دشت یکسر سر و دست بود تن کشتگان شصت و در شست بود
بی اندازه گردان گرفتار شد ستمکی زوا نجروی خوار شد

همه بوم برشان بتاراج داد سپهر آن همان بدره تاراج داد
بگردی زمانشان نگوی گرانکا از آن اختر شاه از داد شاه

از آن سو بکرزان سران مر فخر گریزان بیامد به شهر صطخر
نفرمود تا کاسپان به برکنند صباح سواران ... کهن گشته

چو آسوده گردید هر کس به سیم ز دود آمدیم ورد بار ایام
دلیران بخوردن نهادند سر چو آسوده شد گرد گاه و کمر

پس از شهریار جهان اردشیر [illegible]
[illegible] چو این داستان بشنوی یاد گیر

سخن گوی داننده دهقان چه گفت [illegible]
[illegible] بدانکه یکی شاه در ار نهفت

به شهر کجاران بدریای پارس چه گویم ز بالای و پهنای پس
یکی شهر بد تنگ ... ز کوشش به بی خوردن اندر کسی

یکی داستان زد از آن کار شه بدگمان   به اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خاکی مرغ چار   پسندیده آرد بر شهریار

به بر جو مرغان و بچه نشستند   که آن راهی خیره چه نشستند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد   نگاهش عیان شد سخن ناگزیر

بفرمود تا موبد و کدخدای   بیامد بر خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه   که بدخواه را برنشاند به گاه

بشد و ز نه ارزش بدان گونه هست   که بیهوده با زو بجایم [illegible]
چو با داغ سر است این برآورد راه   بشانیدم ورمان خود کرده [illegible]

چو گوید چو پاداش با دیش کرد   که جان بد اندیش باشد بد
چنین داد پاسخ که مهتر [illegible]   چو بازد بخون جهاندار دست

سر بر گناهش بباید برید   که او پند گوید نباید شنید
پس آنکه چنین گفت شاه اردشیر   [illegible] دختر ناپاک زن [illegible]

به برای زبان دختر آرد [illegible]   تهی کن ز جسمش تو فی الحال جان
کنون اندر آور ز ژرف چاه   که پاداش اولین سخن باز کاه

گرفت و به پرورش به بیرون وزیر   که از حکم شه بود او را گزیر
بدستور پس خسرو پیش گفت   چنین گفت کاین روز باید [illegible]

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر   یکی بچه دارم از او زن شیر
اگر من سزاییم چون ریختش   ز داربند اندر آمد بخشن

همان تا شود بچه از من جدا   بکن هرچه فرمان دهد پادشا
بزه باز سند تیر و ردم وزیر   بگفت آنچه بشنید از اردشیر

مرا گفت رو هیچ پاسخ مکن   گنه کرد و پاداش او بد مکن
بدو گفت دستور به روزگار   که فرمان چنین آمد از شهریار

همه مرگ را ایم و زنا و پیر   نباید کسی در جهان ماند دیر
که روییده سالیان بگذرد   بدشمن رسد بخت و خون کند

همان به گزین رای تا سودمند   بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتنش نامم [illegible]   مرز این پشیمان کنم شاه را

هرآنکه کزان بچه کرد جدا   بجای آورم گفته پادشا
نگارست که از دست من بگذرد   [illegible] باشم به اندر جهان [illegible]

بپا راست جانش از آن روان [illegible]   تو را دوست همچون جان خویش
بزن گفت او هیچ یاد هوا   بداند تو را [illegible]

پس اندیشه کرد او که دشمن نیست   گمان دید و نیک با که [illegible]
یکی چاره سازم که بدگوی من   برانند آب [illegible]

بدانجا نشد جایه بیم بد نیست   بدان در نخراد و تنها نیست
نجاید مک بر پراکند زود   بحقه در افگند [illegible]

هم اندرزمان حقه را مهر کرد   بیامد شتابان و رخسار زرد
بفرمان بران گفت مهر آورید   چو تیره شود ترو شاه برد

چو آمد بر تخت بلند   همان حقه بنهاد با مهر بند
چنین گفت شاه کاین زینهار   سپارد بگنجور خود [illegible]

بر دارد از حقه بر مهر بند   بود روزی آن شاه را سودمند
نوشته در آن حقه [illegible]   چو بنهاد در گنج آن [illegible]

بپرسیدش از دختر بدگمان   بگفتا سر آمد مر او را زمان
تو را گفت [illegible]   که امروز بود [illegible]

مرا گفت ورا اندر هوی زبان   رسید [illegible] دروی به پیچم از آن
چه گفت این سخن مرد با هوش رای   [illegible]

چو [illegible] آمد فراز   [illegible]

فراز آمدش آنچه آمد ز مهر
توانگر شد آن کس که بد تنگدست

پادشاهی بهمن اسفندیار [illegible] سال بود

بگویم کنون شاه را اردشیر
ز شاهان همی ... بود و دبیر

بگیتی چهل سال ... بود / خرد زنده و پیرکار فیروز بخت
سپهبد یلان ساسانیان / همی شهریاران ... خوان

به بغداد پیوسته شاهی بود / سپهبد ... او بمردی ... بود
ز شاهان گیتی ... / جهان ... بود با ...

به بغداد بر بود بر تخت عاج / بسر بر نهاده سر افراز تاج
کمر بر میان بر ز شادی ببست / بیاراستند جایگاه نشست

شهنشاه خواندند زان پس ورا / ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد

که اندر جهان داد گنج منست / جهان تازه از دست رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / چو آید بمردم ... بد

چو خشنود باشد خداوند پاک / ندارد دریغ از تن این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست / پسندیده تر و دیدار من است

نباید که از کار داران من / ز گردان جنگی سواران من
بجنبید کس ... ز آواز او / که ... مردم نیکخواه

گشاده است بر هر کس این بارگاه / ز بد خواه و ز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد تو زمین

فرستاد پس بهمن لشکر کشن / که تا ... که شد زو دشمن سر بکش
سپهبد ... برآمد ... / ... بنشست و گاه آورند

چنان که شد آرزو از کین ... / ز خون وی آورد گیتی ... بست
چو او کشته شد ... / پدر تا بگوید که ... است

دو فرزند او شد پشوتن و ساسان / بگلشن فتادند از بوستان
ورا دید بر بندان شاه ... / دو دیده ... آب ... دل ...

پشوتن و ساسان بود مهتر ... / ... فرستاد ...
... / که ساسان بدش نام و او پرهنر

فرستاده ... / چو ... که ... بسیار گرز ...
چو از پادشاهی ... / بدان ... نهان ... یکی ...

بدو گفت ... خواهی ... / که از روشنست مهر ... بجوی
تو با رنج و زاری سپندیار / مرا در تو با ... سوی ...

تو در بند زندان ایران آمدی / پدر کشته دام خسته به تیر
تو از ... گیتی به نیکی ... مهر / پسندیده جهان کرد کار ...

چو خواهی که با نوی ایران شوی / بگیتی نشان دلیران شوی
هلاهل چنین زهر ... / نگار ... بزرگ ... شیر

فرستاده آمد بهنگام شام / به جفت گرامی بداد او پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بگرد ... آتش ... بر فروخت

زاندوه بستر گران مایه زهر / بدان بد که بر دار ... کام ...
جهان بد که یک روز شاه اردشیر / به نخچیر بر گور بگشاد تیر

چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبد ز نخچیر گه گشت باز
سوی ... خرد ... شد ز راه / روان ... چهر ... بنشست ...

بیاورد جامی ز یاقوت ... / در آن شکر شد با آب ...
بر آمیخت با شکر ... زهر / که بهمن بگردید از کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد جام و شکست
شد آن ... / هم اندر زمان ... دل ... دو نیم

بمیدان زهی [illegible] گواهی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه
بمیدان تو گفتی که یک سور بود
بیامد بمیدان روان اردشیر
به انگشت بنمود با کدخدای
تو گو را بیاور به نزدیک من
کز از نزد من گوی بیرون برد
بود بیگمان پاک فرزند من
یکی بنده را گفت پس اردشیر
روان کودکان از پس او چو تیر
ببستند پس گوی شاپور خورد
سوارانش از جای برداشتند
سر و چشم شاپور بوسید و گفت
چو یزدان مرا شهریاری فزود
بدو زر و گوهر همی ریختند
بدستور در زر و گوهر فشاند
ملک جهان کرد [illegible]
[illegible] فرزانگان [illegible] شهر
[illegible] چنگ [illegible] اگر کم گرفته جهان
[illegible] پس بفرمود مهر و درم
نوشته بفرمود با اردشیر
نوشته بر نامها هم چنین
[illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible] گوی بمیدان دراز
میان اندر آمد [illegible] شاپور بود
[illegible] نا گزیر
که اینک بود اردشیر را بجای
چو گرد اندر آن کودکان انجمن
کس از انجمن را یکی نشمرد
ز تخم من و [illegible] پیوند من
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
چو گشتند نزدیک با اردشیر
ز پیش پدر گوی بربود و برد
همه دست بر دست بگذاشتند
که [illegible] شگفتی نشاید نهفت
[illegible] در جهان یادگار [illegible]
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بسر بر همی زر [illegible]
بفرمود تا [illegible]
[illegible] فرزانگان [illegible]
زبان [illegible] دشمن [illegible] سنان
[illegible]
[illegible] شاپور شیر
[illegible] فرمان [illegible] مهر و نگین
ایران [illegible] کشور [illegible]

[illegible]
ببینیم با صد بچهر و بالا یکی
چو کودک [illegible] آورد گوی
نگه کرد چون کودکان را بدید
بدو گفت دستور کای پادشاه
همی باش تا کودکان تازه رو
ببین کودکان تا که آید دلیر
هر آنکس که از کودکان کرد کار
بفرمان شاه [illegible] شهریار
بمانند تا گاه بر جای خویش
ز [illegible] چنان شد دل اردشیر
پس [illegible] آن پسر را به بر
بدل [illegible] گر این [illegible]
کمربند از گنج دینار خواست
ز دینار [illegible]
بجستید چندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه اردشیر
[illegible] نام شاپور شیر
[illegible]
بجا نام شاپور خواندی همی

مرا با [illegible] پسر [illegible] همی
که پیدا شد او را و اندکی
فروغ [illegible] همی جست [illegible]
یکی تا و مهر و از [illegible]
دلت شد بفرزند خود برگواه
بچوگان [illegible] آرند گو
میان دلیران یکی گرد اردشیر
نهان کرده در نزد ما آشکار
بزد گوی و آورد پیش سوار
از آن کودکان کس نیامد به پیش
که گرد و جوان مردم [illegible]
همی آفرین خواند بر دادگر
[illegible]
گرانمایه یاقوت بسیار [illegible]
ز گوهر همی [illegible]
[illegible] کاخ و ایوانش [illegible]
[illegible]
نشست [illegible] فرزند خسروی
[illegible]
[illegible] نام شاپور شیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پسر زاد و از دختر اردوان
بایوان خویش انجمن دو کرز
چنان بد که روزی بیامد وزیر
بر گیتی همه کام دل یافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست
اگر سالیان بر تو چون یک رسد
پسر بایدم نیست اکنون بجای
پس از من بدشمن سپد تاج گنج
بدو گفت کای شاه گردن فراز
که ای بد که یابم بجان زینهار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
[illegible] بیش از دبیر
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
بخواهیم تا بدانیم که چیست
[illegible]
پسر زاد [illegible] دختر اردوان
بکشتم بفرمانت آزرم خویش
جدا شد از آن ماه رخ یک پسر
کنون هفت سال است شاپور شاه
جهان را بدو شاد باشد بجای
نداند کسی جز که تا کدخدای
برو صد [illegible] جهان [illegible] او
همی گرد کان را چو کان [illegible] نیست

[illegible]
ورا نام و دستور شاپور کرد
به پرداخت در دیده دستور شیر
سر دشمنان از تخت برکاستی
سپاهی و گاهی و راهی تراست
چو کافور شد مشک گل زرد بید
دلارای پرورده و ره نمای
مرا این خاک سود آید از درد و رنج
[illegible]
منم این رنج بردارم از شهریار
چرا بایدم جان تو رنجه کرد
گزین غم ز گیتی کسی نیست سیر
سزد گر بخواهد ز دستور شاه
بگریان نباید به اندیشه راست
بر تخت یک شاه آورید نهاد
که پنهان کنم [illegible] اردوان
بر هر چند اندر نیت اندرم خویش
که زیبد ورا تاج و گاه پدر
که زیبد بهر کار دستور شاه
گزین شد خرد مر مرا رهنمای
گدای [illegible] پیر پاکیزه ره نمای
ببالا و دیدار و با بال او
بیارای گیتی و اسپید [illegible]

[illegible] بیت
نهانش همی داشت تا هفت سال
بدو گفت شاها انوشه بزی
کنون شاه را [illegible]
چنین داد پاسخ مر او شهریار
زمانه بشمشیر من گشت راست
پدر بی پسر باز از تاج و زر
بدل گفت بیدار مرد کهن
[illegible]
بشد شادمان زین سخن اردشیر
چو بد دید روزی از تو شهریار
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
بگنجور گفت آنچه از زینهار
بیاور در آن حقه گنجور را و
ببستند گفت ای [illegible]
بکشتم که فرزند شد [illegible] او
بدان تا نگوید کسی مرا
و زان نام شاپور کردم [illegible]
چو او نیست فرزند بایست ورا
از و مانده شاه جهان در شگفت
[illegible] سخن
همه با جوانان [illegible]
چو گفتند [illegible] کودک بود خوب چهر

یکی خسرو آیین و روشن روان
یکی شاه نو گشت با فر و یال
همیشه ز تو دور دست [illegible]
به هنگام تیمار و [illegible] نیست
کای مهربان موبد بخت یار
همه رنج ما [illegible] از من [illegible]
بدشمن رسد تاج و تخت و کمر
نگاه مرا روز کار سخن
چو آن مرد روشن دل سرفراز
بخندید و روی کرد سوی وزیر
گرت بد نخواهی کنون زینهار
که ای مهربان مهتر پاک رای
ترا داد آن روز اکنون بیار
نهاد آنگهی نزد دستور او
بریده زنش ناز و شرم [illegible]
نهان کودکی همچو [illegible] او
بتهمت نگوید کسی خود مرا
ترا ماند او کودک شد درست
نماند مگر بر فلک [illegible]
از آن کودک اندیشه اندر گرفت
تمام که رنج تو کرد [illegible]
نباید که چیزی [illegible] کم
بخندید [illegible]

[illegible]
[illegible] جای فراخ
یکی باغ [illegible] اندر سرای
[illegible]
کنون [illegible] نباشند [illegible]
[illegible] پور [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
پرستنده [illegible] آمد روان
[illegible] ز چاه
چو والاگهران برنیامد ز چاه
ز والاگهران چون [illegible]
[illegible] شاپور [illegible]
بپاسخ چنین گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible] گیست
[illegible] گفت شاپور [illegible]
[illegible] دختر [illegible] شهر [illegible]
[illegible] گفت شاپور [illegible]
[illegible] گفت دختر که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شاپور [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] شاپور شاه
[illegible] آفرین گسترید
[illegible] اندر [illegible]
شنیدم بسی از لب راستان
[illegible] بنده [illegible] است
[illegible] نژاد [illegible]
[illegible] فروغ
[illegible] جهان [illegible]
نباشد [illegible] دوستان
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شاپور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پرستنده را [illegible]
[illegible]
[illegible]
پرستنده [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
که شاپور [illegible]
[illegible] شاپور [illegible]
بدو گفت [illegible] مهتر
[illegible]
بگویم سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پرستنده را روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همیشه خرد باد آموزگار
[illegible] شاپور [illegible]
[illegible]
سخن هرچه گویم [illegible]
از ایرا چنین [illegible]
[illegible] نباشد [illegible]
چو یابم [illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]

چو هنگام پرسید همچو سپهر بلند
ز چشم بدش بیم بود و گزند

نبودی جدا یک زمان از وزیر
ورا هیچ کهتر نبود و زریر

ز بیم بداندیش روزی به جنگ
نبودش یکی سال جای درنگ

ز دشمن نه جایی به پرهیخ
دگر بند بخشش سر برافراختی

همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان

که بی دشمن آرم جهان را بدست
نباشیم بجز پاک یزدان پاک

بدو گفت فرخنده دستور او
که ای شاه روشن دل راه جو

که بر کشید با هندی فرستیم کس
که دانش پژوه است با دست راست

بداند شمار سپهر بلند
ورا رستگاری بود راه گزند

دگر هفت کشور بود بی همال
همی بود خواهد پدید آید نهال

یکایک بگویند ار دیر برنج
سخنهام فرستادن باید دبیر

به کید بهندی دو جهان
نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج

چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوان گرانمایه تیز ویر

فرستاد نزدیک دارای هند
بسی اسپ و دینار چینی پرند

بدو گفت در پیش دانا بگو
که ای مرد نیک اختر راه جو

به اختر نگه کن که با من بجنگ
کی آسایم و کی آرم بجنگ

اگر نیست این تا نباشیم برنج
بدین تیز بیرا کنم تیز گنج

چو آمد فرستاده شهریار
برکشید با هدیه و با نثار

بگفت آنچه او را شهنشاه گفت
بدین راز ما بر گشاید نهفت

چو بشنید از و کید هم از ره شد
ز پرسش سوی دانش و چاره شد

سطرلاب برداشت و اختر گرفت
و گر زیج هندی ببر در گرفت

نگه کرد بر کاخ چرخ بلند
تن آزار و سود و رنج و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران و از اختر شهریار

چنین آمد از کار اختر پدید
چو بگشاد این بند را بر کلید

که از مهرک و گوهر نوشزاد
برآمیزد این تخمه با این نژاد

نشیند به آرام بر تخت گاه
نباید فرستاد هر سو سپاه

شنو از پیش گنج و کالا و رنج
تو کوشی به با این و گوهر سپنج

فرستاده را خیره بخشید گفت
که گوهر چه گفتم نباید نهفت

اگر زین نه پیچد سپهر بلند
کشند هر چه گفتم بدو ارجمند

چو اینجا کجا از ایران سر آن گشت پست
نیابد همه کام آنکه روبهست

فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید از او نامدار

چو بشنید آواز او اردشیر
ز آتش گشت پر دوزخ زریر

فرستاده را گفت کای خود بباد
که بینم من از تخم مهرک نژاد

بجا ماند وزان دشمن آرم بگو
شود بیگمان بر من آگنده جو

دو روی این پراکندن گنج من
فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند و بس
کرا او را بدین ندید است کس

بفرماییم اکنون که جویند راز
بهند و بروم و بچین و طراز

به آتش چه با یش بریان کنم
بدو آتش تیز گریان کنم

بجهرم فرستاد چندین سپاه
یکی مرد جوینده کینه خواه

چو آگاه شد دخت مهرک ز بیت
شد از کاخ مهرک به کنجی نشست

چو بنشست او دخت مهرک بدست
مهورا گرامی بنشیند ز بهر

نیامد ببر سان سرو سهی
خردمند با زیب و با فرهی

مهورا دورا هنر ز همتا نبود
بکشتی جهان سرو بالا نبود

چو اکنون برآمد برین روزگار
فروزنده شد دولت شهریار

هنر زن نسبتو از دخت مهرک سخن
و چیز ز شاپور و ز قیصر

[illegible] سخن یک بیک
چنین باد آوردی بآیین حرب
شنیدستی آن سخن که خود او آشتی
دگر با بسا بودی به پیش اندرون
یکی پهلوان وهشتی نام جوی
ونان پیش بگذرد بر پشت پیل
نباید که بر هیچ درویش رنج
به بیچارگان هم نباید دست
اگر دخمه باز دیچگال او
بسا لا گرغمی که بستی مکن
نخستین کمی کرد لشکر گرد
از ایشان [illegible] لشکر [illegible]
چنان کن بر میمنه میسره
جهاب [illegible] دشمن از هر دو سو
دگر قلب لشکر بجنبد ز جای
چو آید ز دشمن کسی نیز پای
نباید که ایمن شوی از کمین
هر آنکس که گرد و بدشت نبرد
ازین بندها هیچ کوته مکرد
بجایی که آید فرستاده
همه رای گفتارش بربی ساخته
چو آگه شدی زین سخن کار [illegible]
[illegible]

خرد رای کردی ورا پند کیت
بدان تا نباشد بد بد اندر حرب
غم و رنج و دانند [illegible]
بدل کینه انند جگر جوش خون
خردمند بیدار آگاه [illegible]
نشستی که ای خرد و شنو [illegible]
شد که بود هم خداوند گنج
هر آنکس که او هست نیز زان گرست
دگر شد بسا یدبر و یال او
بجنگ اندرون هیچ سستی مکن
چو پیش آیدت رزمگاه نبرد
همان صد به پیش یکی اندکی
بکوشند با جنگ او یکسره
[illegible] گردان سرها [illegible]
چو باشد کر از قلبگه اندرگی
ز زنهار جو هیچ [illegible]
چو باشد سپاه اندرون پشت کین
بدین بارگه آورش تا زیر
چه خواهی که مانی تو بی رنج [illegible]
ز ترک و ز روم و ز آزاده
بهر جایی بدکار پر [illegible]
گنه او ازچه آمد بر شهریار
[illegible] بجست فرزند [illegible]

فرستاده برگزید [illegible]
فرستاده [illegible]
بدان یا فتی خلعت شهریار
سپهدار بدادی سرا سر درم
دبیری خردمند با دستگاه
بهر تربه خیری از زر خرید
ز دی بانگ [illegible]
نه دشمن هر آنکس که بنمود پشت
ز دیوان اگر نام گشت [illegible]
همی شد به پیش سپه [illegible]
چنین
بلشکرگه کو که اینها که اند
شما را همه پاک برنا و پیر
بود لشکر قلب بر جا [illegible]
نباید که ماند تهی قلبگاه
چو پیروز گردی ز کس خون مریز
چو تو راه دشمن ببستی [illegible]
غنیمت به بخشش کو عبک [illegible]
من از بهر شان یکی [illegible]
به پیروزی اندر به یزدان گرای
از واردشیر آگهی و آشتی
ز پوشیدنیها و از خوردنی
همیون شتابان و مردی دلیر
کشیدی پرستنده [illegible]

خردمند و دانای [illegible]
گرفت [illegible] از پرنیان
همان عهد منشور راند [illegible]
بدان تا بیاید سپه [illegible]
که دارد ز بیداد [illegible]
سپاسی ابر زیر دستان [illegible]
هر آنکس که دارد روان [illegible]
شدی زان [illegible] سپس روزگاران [illegible]
خورش [illegible] آبش بر تیره [illegible]
طلایه پراکند [illegible] پیل
بدین رزمگاه اندرون [illegible]
ستانم همه خلعت از [illegible]
که از قلبگه یکسلد [illegible]
اگر چند بسیار باشد سپاه
بدین بارگاه آورش با [illegible]
مناز و مپرد از بر جای تیز
برون دل از جای [illegible]
بپوی بر آرم هم [illegible]
که او بیت بر یک [illegible]
چنان کار ما خوار [illegible]
نیازش بنودی [illegible]
فرستادی او هم [illegible]
[illegible]

کند هر کسی یاد کرد از دبیر | نشاید که با تو کند هیچ مهر
چو کودک که نوشتن بی‌نیاز شدی | جهان بخششی در پی آهو بدی
نوشتی غرض نام دیوان او | بیاراستی کاخ ایوان و میدان او
کسی کو بدی راز کار آگهان | که بودی خبردار زشاه کارهان
هر آنکس که در رزم سستی آمدی | بر آشوبد که او هست آمدی
جهاندار چون نامه برخواندی | فرستاده را پیش خویش خواندی
هر آن مرد را خلعت آراستی | ز گنج آنچه در بایستی خواستی
از او هر کس با نیرو شدی | دلیری که بفزودی و سرفراز شدی
از ایشان هر آن کو که بی راه دید | سرش را برافراختی [illegible]
هر آنکس که خشنود نیست شب | زمین‌ها بجوی دلیران شب
بلشکر بیاراست گیتی همه | شبان گشت بر [illegible]
چو هفت کرد [illegible] خط | کسی کو بدی خیره بر یک نقط
کسی را که مهتر بدی با صد دبیر | بکشتی بفرمان شاه اردشیر
فرستاده بد شهریار اردشیر | چو بودی بدرگاه [illegible]
که او باشد آگاه شهر و سپاه | جهان زیر دستان [illegible]
چو رفتی سوی کشور کارزار | بدو شاه گیتی [illegible]
همه راستی جوی و فرزانگی | ز خود دور کن آز و [illegible]
و هم آن بشب راه و روشن روان | بده چیز مرد بداندیش را
و گر هیچ روشن [illegible] بهم | همی جای [illegible]
شدندی بر شاه [illegible] | [illegible]
دگر آنکه در شهر دانا که اند | هم از [illegible] تا توانا که اند
شهنشاه کو بد که از رنج | کسی بهره کس نبود از گنج [illegible]
جهاندیده را مهتر [illegible] | [illegible]

بسو بدی با سوار [illegible] | بپرسید [illegible]
بر کشور [illegible] آمدی | [illegible] آمدی
چو پیکی که آمدی نو رسیده [illegible] | ز درگاه رفتی ابا پهلوان
[illegible] | بر رفتی [illegible] کامد بجای
نخست [illegible] | [illegible] پهلوان
[illegible] | [illegible]
چو کردی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بکشتی نهادی [illegible] | [illegible]
بیامد کسی خلعت شهریار | شنود نام او در جهان [illegible]
بدیوان چو کار آگهان آمدی | نه هیچ [illegible] کار نکرد [illegible]
چو برگشتی از سخن با محو | [illegible]
شدندی همه پهلوانان [illegible] | قلم زن [illegible] بر شهریار
نویسنده کاغذ که گنج آگنند | هم از راه شهر [illegible]
دبیران چو [illegible] | همه پادشا بر نهان [illegible]
[illegible] بدید که [illegible] گنج | که کس [illegible] رنج
ز سو [illegible] خویش [illegible] | سپاه آنکه [illegible]
اگر کشور آباد داری بداد | بمانی تو [illegible] شاد
همه هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه | ببایسته کاری [illegible] خواه
[illegible] | و گر [illegible]
دگر [illegible] | جهاندیده [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] ... اوند ایدون نوشت
[illegible] چو شد ... شیر
[illegible] ... شاه ...
[illegible] ... یادگار
... جهان گشت راست
... بماند ... برنج
... همی ... تاج ...
... این ... سپهر ...
... کنند ... شهر ...
... شهریاری ...
... گوی ...
... بود ...
... باشد ...
... گنج
... گنج ...
... گوش ...
... شاه
... گنج ...
جهان ... گنج ...
چو ... سپاه ...
[illegible]
[illegible]

... غم ... شت
... گشت ... بهشت
... گفت ...
... تو ... بیش
... ز ...
... با ... شاهی ...
... گنج
... بر ...
... دل ...
... شهر ... زمین
... شهر ...
... گنج ...
... گنج ...
... گنج
... گنج ...
... خشم
... پارسا
...
... جمشید ...
... شاه ...
...
[illegible]

جهان ... گنج ...
چو ... یادگیر
... تر ...
... شاه ...
... گنج ...
... شنیدی ...
... گنج ...
... نهاد
... این ... روان ...
... شاه ...
... سپاه ... یکدیگر
... ناله ...
... گنج ... گشت
... سپاه ...
... شاه ... گنج ...
... شاه ... گنج ...
... شاه ... گنج ...
... شتاب ...
... بر ... بود ...
... شهر ...
...
... آورده ...
... ز ...
... تیغ ...

... ز جمشید ...
جهان آفرینند ...
... گشتند ...
... گنج ...
... جمشید ...
... ز ...
... پیش ...
... چو ...
... فرمان ... کرد
... شود ... جهان ...
... این ...
... جمشید ... شهر ...
... شد ...
... گنج ...
... گنج ... آمد
... گنج ...
... شود ...
... آمد ...
... سپهر ...
... جهان ...
... نیست
... جهان
...

فرستاده را پیش خود خواندی   به نزد یکی تخت بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن   بنزدیک بردی بیشمار انجمن
کسی کو زنش را فرستاده بدی   بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدی   تهیدانا و سپهدار دل الجسرکی
کجا با هر سوی منبرها ساختند   بهر جای گنجی بیاراستند
بدان تا کسی کاو که بیچاره بود   بپوشش تهیدان سخت بیچاره بود
خورش دادش جهای نشستگاه   بدان تا فراوان شود زیردست
از و نام نیکی بود در جهان   چو در آنگاه و چهلند نهان
چو او در جهان شهریاری نبود   پس از مرگ و ریادگاری بود
منوچهر ز نده کن نام او   مبادا بجز نیکی انجام او
فراوان سخن در نهان آشکار   بهر جای کار آگهان داشتی
چو همپایه کشتی یکی مایه دار   در روان آگهی یافتی شهریار
جهانبینت بر راستی کار او   نماندی جهان تیره بازار او
زمین برومند جای نشست   پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چهان بیاراستی گاه   بجستی نمانش بجای آسمان
همان کودکش راهبر جنگیان   سپردی چو بودیش آهنگ آن
سپیداد و از داد و از کشورش   ز آیین و از ساز جاه لشکرش
به ایوان بردی فرستاده وار   بیاراستی هر چه بودی بکار
و ز ان پس بجوان پیش خود خواندی   بر تخت زرینش بنشاندی
بهر جای بردیش از خویشتن   بگردی برو بیشمار انجمن
بپرسیدن از شی با مدادان بگاه   بر هیچ کسی کو بدی داد خواه
بهشتی که بودی کسی بی نیاز   مگر خویش و هم بسختی آمد
بهر برزنی بر دبستان بدی   همه جای آتش پرستان بدی
بجستی بدو اندر آرام کس   بیگانه هر چه جو فرماید کس
بر او دش جهان یکسر آباد بود   دل زیردستان بدو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت   زمانه ندو برنیاز و نهفت
فرستاده بودی که در جهان   خردمند بیدار روشن روان
بهر جا که بودی زمینی خراب   وگر تنگ بودی بجای آب
خراج از بر بوم برداشتی   زمین را جهان خوار بگذاشتی
اگر زانکه دهقان بدی تنگدست   نه آنکه رش کردی شق بدست
ز ساسانیان آنکه شاه بخت   بدنیکونه بود اردشیر از تخت
چو خواهی که آباد کردی بگنج   بی آزاد و آکنده بی رنج گنج
بیز و دانا سخن بشنو از شهریار   جهان را بدینگونه آباد داشت
بی آن از در می تدبیر دستان کزین   که با پی زهر کس بود آفرین
نماند چو این در کسی جاودان   بماند بلی نام نیکی بدان
بگیتی همه نام شد یادگار   نماند کسی جز خرد کار
بد و نیک بشنید شنو تر بند   در سوغاتی عهد نصیحت
گفتار اندر ... شیر   که چون دادی ای شهریار بلند
بیارای تو خویشتن ... تو   بیدبوره پسر پرسش در باب
عدل و رعیت پرور دی   دلت سرد کن زین سرای کهن
کنداو چون تن و چون تو ... بیاباید   بخواهی همی کسی ازو امید
اگر شهریاری اگر ... تنگ   بخواهی شدن عاقبت زین جهان
چو با آنچه گنج و چه با رنج ...   بیابد بدین تن بتر ... تخت
اگر ... آهنی ... تیغ ... گر آید   وگر سر کشی ... خان ...
چو سرو دلارا بشکرد ...   خروشان شو ز گیتی ...
... بر ... خون   ... بر جهان ...

[illegible] — که بر نهادیم شاهی کلاه
کنون این بود بهرهٔ اردشیر — همه خوبی زمین ... دل اندر
... شیر هست شهر ... — که زان پس سوی پارس کردیم ...
که شارستان ... کنید ... شیر — پر از آب و پر کشت و آبگیر
که خوانی شما پادشا اردشیر — چو انجمن سخن بشنوی یادگیر
کنون ... را برنهادیم تخت — تو بسپار تابوت ... درخت

... فرامش ... شاهی بهشت — ... که ...
دگر شاد ... — که گر ... جهان ...
نشان نامه شد ... — پراندیشه ... آیا همی ...
همه ... ز آب ... — ... جهان ...
دل ... خسته ... — کشا ... چشم ...
روان ... گردان نهاد — ... تو ... بخت

بگفت این و تاریک شد بخت او — بخاک اندر آمد سر تخت او

وفات پادشاه اردشیر بابک گوید

چنین است آیین و رسم جهان — نخواهد گشادن همی بر نهان
... که ... بدی ... ندید — نیایش ... ازو ... بدی
سرانجام با خاک باشیم جفت — چو ... زیر ... و بالای ... نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم — همی جهان را بکس ... سپریم
بیا تا جهان را بشادی خوریم — چو وقت گذشتن شود بگذریم
چو ناکام ... شود — بجنبید هرگه ... شود
کنون پادشاهی شاپور گوی — پادشاهی ... اردشیر
چو شاپور ... از اردشیر — بتابوت بنهاد باب دلیر
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان و فرزانه و موبدان
منم پاک فرزند شاه اردشیر — سخن‌گوی و داننده و یادگیر
سخن هرچه گویم پژوهش کنید — اگر خام باشد نکوهش کنید
یکی پادشاه پاسبان جهان — نگهبان گنج کهان و مهان
خرد پاسبان باشد و نیکخواه — سرش سبز ... ز ابر سیاه
وگر ... آز ... — نکوشد که با داد ... آورد
بشاهی ... — بجایی ... نه ارزد بها
که ... — ... این ...

بکوشیم ... آن ... — ... آن چیز ...
بیا تا که نیکی بورزیم و بس — که گیتی ... کس
که گیتی نماند همی پایدار — چو ... پس ... بر شهریار
خنک آنکه جامی بگیرد بدست — کند یاد شاهان یزدان پرست
... بر سخنها فزایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم
سی و دو سال بود — ز تابان ... بر ...
بیامد پس آنگه بر تخت شد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کای نامدار انجمن — بزرگان با دانش و رای زن
همه گوش دارید پیمان من — مگردید یکسر ز فرمان من
جهان را ... سود و زیان — دو بخشش نهاده شد اندر میان
اگر شاه با داد و فرخ پی است — خرد بیگمان پاسبان وی است
همه ... دانش بود — ز دانش روان را ... بود
بدانش ز یزدان ... — ... مرد دانای یزدان شناس
توانگر که هرکه ... گذشت — ... خانه ...
بدانش ... نیکنامی ... — ... یزدان ...

بر فرودین کار مسوز تو را / بر بخت منشان بیداد بود ترا
همی حق ازان بدسکالان نگاه / گر از جستجو آیدت کاستی

که ایشان تورا بد بد آید بجو / تو مشنو ز بدگوی و اندیشه بر
ز یزدان پرستی شود فر و تخت / اگر پادشا گیری سر آید بدست

همیشه باید اندازه عالم شهر / تورا جاه و دانش از خرد باد بهر
بپرهیز از بد مردم بدنها / که چون بدنهان شکسته ایوان جهان

سخن هیچ با بند تو سرباز دار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن پیش تو برگشته دانی همی / که گیتی بر افکنده خوانی همی

چو آید ترا شهر آشکارا شود / ورا گر خرد رست پیدا شود
به هنگام پاسخ نگوید بگوی / اگر عیب آرد بر تو عیب جوی

اگر تخمه کرد و همه پیر خسرو / خردمند شاید گرامی دانش شمر
خردمند باشد جهاندار شاه / که او هر کسی را بود نیک خواه

کسی با بود ز تیره بر تر بنش / ز بیچاره بیچاره تر بر تنش
مباد آنکه گیرد به تیر تو جای / چنان مرد کی باشدت رهنمای

چو خواهی که بستایدت پایدار / ببخشش کسی چون پسندی باد
همو همچون بر بخت شاهی نشست / نباشی خردمند یزدان پرست

نیابی که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخت گوی / که با بیشی فزاینده تو تازه روی
سخن خوار خواهنده درویش را / بر بخت منشان بداندیش را

اگر کس ترا پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و عذر گذشته مخواه
همی دار گر باشی سپهدار و کار / خنک مرد بخشنده بردبار

چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای بر بند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بترسد همی سست گردد درنگ

اگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدلش اندرون کاستی
ازو باج بستان و کینه مجوی / همی دار نزدیک او آب روی

بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانائی و داد نامی شوی

تو صد بد رساید ورت بدار / بفرزندان بعد از ان یادگار
چو من حق فرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم

شما هم ازین عهد من مگذرید / یکی دو دستانرا نپید سپرید
منم بیننده کنید هی راه مینا / ور آنجای گنج آیدان جای پاک

بگیر مهر جان روان مرا / بدانش سپهر دانی تو جان مرا
پسندید زین بنده خویش آنکه کس / همچو این پسر پرده تیمار کس

چو زین بگذرد سالیان پنج صد / شما را بزرگی بپایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند ما / همانان که باشند پیوند ما

ز ترا کی به اندیشه بد شوند / یکی چند و ان تیغ کاری شوند
بپیچند سر هم ز عهد و وفا / به بیداد یازند جور و جفا

جهان تنگ دارند بر زیردست / [illegible]
[illegible] / بنازند بر گنج شاهنشهی

گشاده شود هر چه ما بسته ایم / بیالاید آن دین که ما شسته ایم
تبه گردد این پند اندرز تان / بویرانی آرد همی مرز من

تبه گردد هم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که ما را و را پیر بدگمان ارمان / همه نیک نامی بود کار تان

ز یزدان [illegible] پس [illegible] / که داد و خرد باشدشان بجای
نباید گشت رای [illegible] عهد من / نخواهد که [illegible] شود دشمن

[illegible] درون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد بی‌شمار / به قالونیه در ز جنگ کارزار

سه هزار و سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر کسی یادگیر / به نزدیک شاپور شد [illegible]

که چندین چه ریزی همی بهر دینار خون / بریزی تو با داد و دینار چون
چه گویی چو پرسند روز شمار / چو پرسش کنی پیش پروردگار

فرستیم باج ار چنان چون که بود / بدین تیره روزی نباید فزود
همان نیز تا باژ فرمان کنیم / ز خون ریختنها [illegible] کنیم

به قالونیه گر بباید گروست / فرستیم تا باج هر چیت هست
همی بود شاپور با باج و ساو / فرستاد قیصر ده از چرم گاو

غلامان پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا و اندر شمار
ز قالونیه در ببند روز هفت / به روم اندر آمد به اهواز رفت

یکی شارستان کرد با آن بوم / برآورد شهر اسیران روم
که در خوزیان بود ار [illegible] کس / که [illegible] بر روی هر کس [illegible]

بجای کس اندرون شارسان بلند / برآورد و پاکیزه و سودمند
یکی شارستان نام شاپورگرد / برآورد و پرچیز [illegible] گرد

همی بر دو یکسال از آن شهر رنج / بدو بر درخت و بر رنج بسیار گنج
کهن دز شهر شاپور کرد / که گوید بداد از شاپور کرد

همی برد هر سو بزانوش را / بدرود [illegible] در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شهر ششتر / که ماهی نکردی بر آن برگذر

بزانوش را گفت که هندسی / پلی سازی ایدر چنانکه [illegible]
که تا باز گردیم و این پل بجای / بماند بر آیین و رهنمای

ارش کرده بالای این پل هزار / بخواهی ز گنج آنچه خواهی بکار
تو از دانش فیلسوفان روم / فراوان و چندین ز گنج بر بوم

چو این پل بیاید سوی خان خویش / بمانی تو ایمن به پیش همه خویش
چنان کن که گردد ز خلق [illegible] / ز نیکی به نام تو آوند یاد

ابا شاد [illegible] / [illegible] بر ایمنی [illegible]
بزانوش بست آن پل نامور / برنج فراوان و ز زر و گهر

چو پل شد تمام او ز ششتر برفت / سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و بخت شاهی بجای

چو پنجاه سالش گذشت بر سر سال / پراکنده شد فر و اورنگ و یال
بفرمود تا [illegible] / بدو گفت [illegible] روی فرزند

تو بیدار باش و جهاندار باش / جهاندار باش و خریدار باش
بگر تا نباشی [illegible] / بجان روز و شب [illegible]

[illegible] نیکی مکن [illegible] جهان / پناه کهان باش و پشت مهان
بدنیا [illegible] بخشنده [illegible] / همه بند [illegible]

فرخت بکام [illegible] / چو خواهی که بخت [illegible]
همه [illegible] دیگر / چنان هم که من دارم از [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] / ز [illegible] دانا [illegible] گشت
چو سازی همی [illegible] / چو نازی به نام و به نازی به گنج

[illegible] بر تن [illegible] / خور و گنج [illegible] هوا [illegible] کس
بگیر و ز تو باد فرزند تو / نه نزدیک تو خویش و پیوند تو

ز میراث [illegible] / همی [illegible]
به نزد آنکه [illegible] / که اوست [illegible]

[illegible] / پادشاهی [illegible]
پادشاهی [illegible] / [illegible]

بچیز کسان دست یازد کسی که او را خرد نیست بد دل بسی
مرا با شما نیست جز ... خوی که ما را خرد نیست ...
همان رسم شاه جهان اردشیر بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم بجز ده یکی مرا این ده و پنج گردد اندکی
مرا خوبی و گنج آباد نیست دلیری و مردی بنیاد نیست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز که دشمن شود دوست از بهر چیز
همه با شمار دگر داست راه بهر بد بر مردم نیکخواه
سپهبد فرستیم کهدار گاه بجوییم بیداد کار جهان
نخواهیم از کس بجز آفرین اگر بره گسترد پاک دین
که جای معقان جمله بر خواسته که با شما نخوری بیارا بسند
همه پیش شاپور آفرین خواندند زبرجد بتاجش بر افشاندند
همان تا نماند شه اردشیر نشست شاپور بر گذشت تاج سپهر
بدو داد شاهی و گنج و سپاه دریغ آن هش و ... زنیا و
صفت پیری همان تخت زرین و زرین کلاه
جهاندار تا برز گیتی برفت خود ... ح شاه
... شان محمود گوید بر و سالیان برگذشت و هشت
بیا شصت و سه سال مرد کهن تو از باد ها چند رانی سخن
جهانا مرا تو تا کهان بگذرد بدو تو به گزین ورا جسر و
جهاندار از بنده خشنود باد خرد تا بدان سخن بود یاد
اگر در سخن مو شکافم همی بیاد همی تا اندیشه کافم همی
ز من این سخنها که اندر گرفت بکیتی سرایم تو چون بس شگفت
اگر این گفته ام ور خوانی بجا حیات آب این زندگانی بجا
اگر چو معنی در رسته ام همه گفتها سر بسر گفته ام
خیال خود اندیشه کار بیع کر ضعیفی و پیری سیت ... کر
بفر شهنشاه شمشیر زن بپایان رسانم چنین انجمن
... شان که آید پسندش همه شهنشاه با داد خیل و ...
سر تاج او افسر تاج نو زمانه بکام شهنشاه باد
ز و باد تخت گیتی شاد کام بود قائم ... و باد ایم
همیشه نشستش سرگاه باد در ... شاهی همی تا بپا بود
و جنگ ... و با ده و ... بدخواه کوتاه باد
کنون با سر داستان آمدم قیصر روم
وفات شاپور گوید ز بستان سوی باستان آمدم
ز شاپور و قیصر سخن یاد کن روانرا از نبید راستان شاد کن
که چون اردشیر از جهان رخت بست بیاورد شاپور بخشش ...
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم ز قیدافه بر خاست تا باج روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه بیار است لشکر ... سپاه
همی گفت تا پیش ... بند سپاهی بسیار بی ... بند
سپاهی ز قیدافه آمد برون شد از کوه لشکر چنان تیره گون
که بودی بر قیصر او ارجمند کمند افکن نام او از بلند
چو برخواست آواز کوس و ... ز قلب اندر آمد که نام جوی
و ... سو بشد نام داری لیر بکجا نام او بود کرد ...
برآمد هر دو سپه کوس و ... بجنبید ... شاپور گو
ز لیس تا ز بوق ... آلی همی چرخ ... آمد ز جای
تبیره ... بر پشت پیل همی ... گوش ... پیل
... تر ... شد و بزرگ چو آتش ... سپاه
... باد ... گفت ... پدید ... کفت

[illegible] ... آغاز و در دو چشم نیاز
همی بردباری کن و راستی ... ز دل دور کن کژی و کاستی

سپهبد نباید که گردد بنام ... که بد نام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب ... پشیمانی آرد دلت را شتاب

نهنگ آورد در ستیها پدید ... ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم ... ز نابودنیها نیابند چشم

وگر بردباری ز حد بگذرد ... دلاور گمانی بسستی برد
هرآنکس که باشد خداوندگاه ... میانجی خرد را کند بر دو راه

نه تیزی نه سستی کند اندرون ... خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیبجوی ... نجوید به نزدیک شاه آبروی

ز دشمن مکن سستی و خواستار ... وگر چند خوانند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست ... اگر پای گیری سر آید بدست

اگر بر فرازی اگر بر نشیب ... نباید نهادن سر اندر فریب
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار ... بد اندیش و بد دل کند کارزار

سپهبد کجا گشت پیمان شکن ... بخندد بر او نامدار انجمن
خرد گیر کارآگهی کار تست ... نگهدار گفتار و کردار تست

هم آرایش از تاج و گنج و سپاه ... نمایندهٔ گردش مهر و ماه
نگر تا نتازی به نیروی گنج ... که بر تو سر آمد سرای سپنج

مزن رای جز با خردمند مرد ... از آیین پیشین شاهان مگرد
بلشکر ستمگر مباش اندرا ... بزرگی نگهدار بیش و پسرا

ستایندهٔ گو ز بهر هوا ... ستاید همی مردم ناسزا
شکست تو جوید همی این سخن ... همان تا به پیش تو گردد کهن

هرآنگه که او از گنه کار خشم ... بجوابند آسان فرو برد خشم
فزونیش هر روز ترسان بود ... شتاب آوری دل هراسان شود

هرآنکس که با آب دریا نبرد ... نباید نباشد خردمند مرد
گمان دل از وی جدا شد چه تیر ... تو این داستانهای من یاد گیر

[illegible] ... نشانه نبد زان نشان کت هواست
زبان دلت با خرد راست کن ... [illegible]

هرآنکس که اندر سرش مغز نیست ... هیولای گفتار او نغز نیست
هرآنکس که باشی تو با رای زن ... سخنها میارای پیش انجمن

گرت رای پی آزمایش بود ... همه کارت اندر فزایش بود
شود رایت از دشمن از زیر تیر ... دل و مغز و رایت جهان گیر

کسی کو کجا پیشرو شد هوا ... چنان دان که رایش نگیرد بها
اگر دوستت باید تو را تازه روی ... بپرهیز اندیشه از رشک و بدگوی

تو با دشمنت رخ پر از رنگ کن ... بد اندیش را چهره بیرنگ کن
به ایرانیان بخش گنجی که تراست ... که گنج تو ایرانیان را سزاست

بکش جان و دل تا توانی ز رشک ... که رشک آورد گرم خونین سرشک
هرآنکه که رشک آورد پادشا ... نکوهش کند مردم پارسا

چو اندرز بنوشت فرخ دبیر ... بیاورد بنهاد پیش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد ... شد آن برگ رخسار از باد زرد

چو رنگین رخ تاجور تیره شد ... نوازیش بهرام یل خیره شد
چهل روز بد سوگوار و نژند ... پر از گوهر و تاج و تخت بلند

[illegible] ... همان تا توانی بشادی گرای
تو گر با هشی مشمر او را بدست ... که چون دست یابد بدو بدپرست

[illegible] تا بود گرد [illegible] سپهر ... [illegible] گهی پر ز مهر
تو گیتی بیاسای [illegible] ... [illegible]

سر گاه و دیهیم شاه اورمزد / بیاراست اکنون چو ماه اورمزد
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
چو یزدان نیکی دهش نیکویی / بیاورد [illegible] خسروی
به نیکی گشاییم و ویژه اباز [illegible] / بجوییم که تا ایمن بود راز تان
سپیده بود و هر در راستی رود / بماند بیارزش همه ساله بود
که هر که دارد دل شهر کار تنگ / بود زنده تا کاخ و ایوانش تنگ
هر آن کس که کردش نباشد پرش / مکن تا ز هر ره بر او در [illegible]
دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش / بپیما توانید در جهان کوش
دل شب [illegible] از مهر ما بی گرفت / وگر باز گردد نباشد شگفت
بجنبد و بیکر دکار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
اگر تخمه باید که رانی سخن / که گفتار نیکو نمیرد کهن
به بیدار دل پادشا راز تو / جهان بشنود گوش آواز تو
همه انجمن خواندند آفرین / بدو شاه بنهاد دل تا که دین
همان زر و سیم شاه پرستار شاه اردشیر / همیشه به آیین شاه [illegible]
نیاید بداندیش دم و باد گار / چنین تا برآمد بسی روزگار
چو بگذشت سالی بر آن پادشا / سگت تیغ شیدا و ما [illegible]
بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا کاخ [illegible]
همی تا توانی نهادست روی / که زنهار خسرو [illegible]
چو بدرود تو آمد چو باندار باش / خردمند باشی و بی آزار باش
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
خداوند پیروزگر یار باد / دل زیردستان مکن تا نشاد
سخن چون چنین بشنوی چاره کرد / نباید که با بند پیوسته [illegible]
چنان دان که هست [illegible] / نگهدار [illegible] کسان آبروی

ز شاهان بر او [illegible] / بدو [illegible]
چنین گفت کاین [illegible] / جهاندار [illegible] ده و داد [illegible]
بکوشیم با نیکی آرایم و داد / [illegible]
بدین [illegible] هر که [illegible] / [illegible] بود
جهان را [illegible] شیر [illegible] / [illegible] بود
ور آن باشد در سفله مرد / در سفلگان تا توانی مگرد
نمرد خردمند فرهنگ رای / [illegible]
خرد را بجوی است و دانش زمین / [illegible]
چو [illegible] کسی باشد [illegible] / همه شاه [illegible]
خردمند با مردم پارسا / چو جای سخن راندن از پارسا
نباید که گوهر جز از نیکویی / [illegible]
چو گفت آن سخنگوی با [illegible] / [illegible]
برافکند [illegible] آن بزرگ انجمن / [illegible]
جهانی سراسر بدو گشت شاد / [illegible] بخش داد
بگسترد [illegible] بر جای تنگ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خرد آمد [illegible] خسروی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اندر هوا / [illegible] فرمان روا
[illegible] برتری / [illegible]
بود [illegible] را بنده دار / [illegible]

ابا آن ... موبد پاک رای
چو بنشیند بهرام بر تخت داد
نخست آفرین کرد بر کردگار
فزاینده دانش و راستی
کسی را که یزدان فزونی دهد
بفرمان ... کسی ... خرد
توانا ... داشت
... بشود ... نیست
ز کوشیدنی کوشش آرد به رنج
چو خشنود ... جهان را ...
چو شاهی خرد را بکار ...
همی راند شاهی بر آیین و داد
... تا ... خاک جفت
... شادکام
بیاید نشست از بر تخت شاد
... برجد بر ...
برای سپنجی نماند بکس
که نیکی و زشتی ز ما یادگار
زمانه بدینسان همی بگذرد
همه ... [illegible]
کسی کو بجنبش ... بود
... بخشش ... گنج و سخن

اگر گرد ... تخت ...
[illegible]
فروزنده گردش روزگار
گراینده کجی و کاستی
سخن رانی و رهنمونی ...
بود در سر و مردمی پرورد
درم گرد کردن ... داشت
هم انجا ... کسش ... نیست
روان را به پرورد از آز و گنج
توانگر ... داد و ... شاد
خرد کرد و اندر میان ...
دل زیر دستانش از داد شاد
... چرخ زروان ...
[illegible]
... کیانی بسر بر نهاد
همی نام ... [illegible]
تو ... [illegible]
بماند ز تو ...
... [illegible]
که ... [illegible]
خرد ... [illegible]
[illegible]

... بکوشید سخت
[illegible]
خداوند کیوان و گردون سپهر
از آن پس ...
شما تیره ... دانش بزرگ
هر آنکس که ...
اگر ...
چو خشنود باشی ...
ز کار زمانه میانه گزین
همه ایمنی باشد و راستی
وگر آز گیرد ...
چو شد پادشاهیش ...
جهان را ... آیین ...
[illegible]
چو بنشست بهرام ...
چنین گفت ...
به پیمان ...
چو شد پادشاهیش ...
می و ... آیین ...
جهاندار یزدان ...
نباید که بند ... گنج سخت
... [illegible]

همی ... برنشست ...
برسم کیان تاج بر سر نهاد
... بخواهد ...
جهاندیده و پاک ... موبدان
مباشید با شهریاران ...
غم و رنج و نا ایمنی ...
که ...
وگر آز ورزی ...
چو خواهی که ...
نباید بدار و اندرون ...
بماند روانت بکام نهنگ
... زندگانی ...
همه ...
که بهرام ...
...
خرد با دل ...
...
...
... سال گوینده ...
... پادشاهی ...
...
... خواهی ...
[illegible]

کنون کار بهرام بهرام را ...
همه سال و سه مه بود بهرام شاه
همه نامداران ایرانیان
که تاج کئی تا که است از سزاست
چنین داد پاسخ که این مهتران
ببینند کای چرخ ناپایدار
کسی کو برو بر چه دارد گذشت
نیایی بود گنج را پادشا
همان آنکه در خشم هشیارتر
چو بر دشمنی مرد دانا بود
سپاهی و دهقان بیکار شاد
ز گفتار نیکو و کردار زشت
مرا گنج دینار بسیار هست
هر آنکس که دانش نیابد برش
بر این روز تیره بگذشت روزی دراز
نیایی ورد و بخشاید و ز بر تخت
بسراینده باش و فزاینده باش
بداد و دهش گیتی آباد دار
تو از چرخ گردون مدارید ستم
چنین بود تا بود چرخ بلند
دو نیمت که هیچ فرتوت نیست
یکی بود با تیرگی هم کوری به بیش
برست ... که دادن ... ناسپاس

پادشاهی بهرام بهرام
تهی ماند ازان تخت گیتی فروز
بر فرشته گریان کمر بر میان
بچهر بر بدید بر پادشاهی بتو راست
سرافراز جنگی و کنداوران
ز پرورده و ماندنه پر درد کاه
نیا را نیاید چه بد بنیاد منش
نوازنده مردم پارسا
همان روز بهین او سرافراز تر
بدل نیز روشن و دانا بود
چنان دان که هر سه ندیده راه
سپاسی نیابی نه خرم بهشت
بزرگی و شاهی و نیروی ...
کهن بازی روزگار پرورش
سر تاج دار اندر آید بگاه
بدو گفت کای سر شاه ...
شب و روز بار رنج ...
دل زیر دستان ما شاد دار
که از ما چیزی نیاید بدم
بد اندیشه رنجه ...
نشستت تو جز چوب تابوت نیست
کهن بر کهن چنگ ...
... ماند ... بار ...

سپهسال و سه ماه و ...
چو بهرام بنشست بر تخت زر
بدو خواندند آفرین خدای
تو بر بدسگالان تو زرد باد
ز دهقان او مرز خسرو ...
سپهر اسپر ... ببند ...
بدین گیتی شاه ز خرم شوند
تن شاه و دین را ... بود
چو دل ... که کردی ...
ستیزه به بخت آید از نام جوی
بجو ... اندر ... که بکار ...
همه نام جویند ... کیستند
خوند ... آنکه ... آن را گرفت
درود و فراوان ز ما بر خدای
یکی بود بهوش و آرام بود
فراوان بنود من از تخت شاد
جهان روکه پرسنده روز شاد
که بر کس نماند جهان جاودان
چو بهرام گیتی به بهرام داد
چه گویی چه پوئی چه خواهد بدن
اگر گرگ ... و چنین ...
چو بهرام در سوگ بهرام شاه
نشستند ... بدان سوگ ... درد

که از پادشاهی نماند ...
دل مهتر و شان نه ترک ...
که تو جای باش تو باش ...
از آن روز جان تو بادرد باد
ز نیکی سوی بد بیازید دست
همه را مدارید فرمان رواد
که رفتش سوی خصم بیم بود
که دین بر سر او کلاهی بود
جهان بی تن مرد دانا مباد
به پرهیز کردستیزه مجوی
پشیمان شود هر که بید گرفت
دل دشمنان هر زمان بشکند
بدانید کز گنج دارا کیسیت
به نیکو که نیکو بود رهنمای
ور نام بهرام بهرام بود
همه روز کار تو فرخنده باد
نه پیچی سر از شرم پروردگار
چو بر تاج دارد چو بر موبدان
پسر مرد را خیمه آرام داد
بر این داستانی بباید زدن
نزارد یکی جام خواهم بزرگ
چهل روز بنهاد بر سر کلاه
... زنده و ...

بر او لیست فیروز نیکی و فرهی
بناید بیش نیاید بسر نظام بود
ببخشش هر آنکس که دارد سپاس
هراسان بود مردم سخت کار
هم از نیکخواهان بد خواه بکاه
چو بدخو شود مرد و روشن فراز
اگر باز گیرند از و خواسته
نه چیز و نه رای و نه شرم و هنر
بر و مهتران آفرین خواستند
غمی شد ز ترک او شه تاج ور
چنین بود تا بود پسر خرم روان
بچندین زمان تخت بیکار بود
سر مژه چون خنجر کابلی
بپرورده را بچه بد در نهان
بسر گوش تاجی بر آویختند
ورا موبدش نام شاپور کرد
چهل روز بد رود می خواستند
چو او طفل را شیر دادند شیر
چهل روزه را زیر آن تاج زر
یکی مهتری بود مهرو بنام
جهان را همیشه ات باداد و رای
چنین تا بر آمد و را پنج سال
[illegible] که خود نشد کینه ور

دل راد و دو بیم شاهنشهی
بر [illegible] تا توانی بکم
[illegible] استد بخشنده بزرگان شمار
[illegible] که از او را [illegible] کسی جز که سفندار
نباشی جهانجوی مردم شمار
همان خوی بدی شد از رنگ
شود جان و مغز و دلش کاسته
نه دین و نه خشنودی ایزد داد گر
ز کف او سر اندر افراختند
بمرد و ببالین بتو دخش پسر
توانا بهر کار و نا توان
سر مهتران پر ز تیمار بود
دو زلفش چو پیچان خط بابلی
از و ماه رخ شاد ان شد جهان
بر آن تاج زر و گهر ریختند
بر آن شاد مانی یکی سور کرد
یکی تاج شاهی بر افراختند
پادشاهی شاپور [illegible]
نشاندند بر تخت زرین کمر
خردمند شایسته شاه کام
سپهبد بهر نیکوی راستا
بر افروخت او کودک خورد سال
[illegible] آمد آن جاودان بود

[illegible] بپراکنده
مترسید ایرا [illegible]
ستاینده گر ناسپاسست نیز
اگر سستی آرد بکار اندرون
نگر تا نپیچش را نماند دلی
همه ساله بیکار و تالان بود
به بیچیدگی [illegible] نماند
بشمار را شب و روز پوینده باد
چو چند سال بگذشت بر سر سپهر
بشد او [illegible] شاه شیرین سخن
چهل روز سوگش همی داشتند
نگهبان کرد موبد شبستان شاه
مسلسل یکی [illegible] رد کرسخنه
بیاورد موبد ورا شادمان
چهل روز بگذشت بر چرخ مهر
تو گفتی همه فره ایزدیست
بر فشاندند گردان زرین کمر
[illegible] کمانشان گوینده شاه
بشاهی بر آن آفرین خواندند
بیامد بکرسی زرین نشست
بیاراست گنج و سپاه و ورا
نشسته شهنشاه طیفسون
فروش آمد از زراه [illegible]

[illegible] بتدبیر [illegible]
اگر بنده گیرد [illegible] گراه
شود گرگ کینه ور مرد بجیر
نگر [illegible] را هی زنان ایمن
[illegible] [illegible] ندارد بسر کس
همه کار بیش زتا آسان بود
[illegible] خرد کردن [illegible]
بد اندیش را [illegible] کینه [illegible]
گل رو گشت او چو گلنار مهر
بنوی بشد زین سپرای کهن
سر گاه او خوار بگذاشتند
یکی لاله رخ دید [illegible]
کرد بر زده سرش [illegible]
نشاندنش بر افراز تخت کیان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بر آن سایه رایت [illegible]
بیاویختند از برش تاج زر
نهادندش اندر میان سریر
همه مهتران گوهر افشاندند
میان پیش او بندگی بسته
بیاراست ایران و کاخ [illegible]
خردمند موبد به پیش [illegible]
[illegible]

چنان است امیدم به یزدان پاک که چون من سپارم تن تیره خاک
که اندر جهان داد بهرام کنم ازان بد که پیدا و گنج آگنم
بد و نیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار
همی چند که بود و بیمار شد دل مهتران پر ز تیمار شد
ببود از نا کام گنج و سپاه جهان تخت شاهی و تاج و کلاه
چو بهرام دانست کامد مرگ نهنگی کجا بشکند پیل گرگ
بنازد و بنوش و بتاو بخش مکن زوز بر تخت و بر تاج بخش
چنین هست این رای اندازه دان گزاف ملک هر زمان یاد وان
همه مهتران با نثار آمدند پ ... ش ... همی
بر ایشان سپهدار کرد آفرین که ای مهربانان با داد و دین
که هر افزونی خرد داد و شرم جوانمردی و رای و آواز نرم
خردمند مردم تو را روز گشت جهان بان که چون تو در کام گشت
دلیری ز هشیار بودن بود دلاور بجای شنودن بود
جهان کاهلی مردم از بد دلیست هم آواز با بد دلی کاهلیست
چو روزش فروز آمد و بخت شوم شود تنگ پهلو د بهمان بوم
که فرزند او نامور شاه بود بیخ وی چو تیره شبان ماه بود
تو از جهان بهرام و نرسی بخت سزاوار تاجی و زیبای تخت
بیاود که تاج از تو گریان بود دل انجمن بر تو بریان شود
بهرام جز ... تو بکار زود سپهر ... پیچ ...
بگفت این و ... سپهر کشید یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین است آیین ره ... ... دست ... و بخورد
چو برکاست ... او ... به نخچیر گور آمد شد جنگ گرگ
نشست آنگه ... تو زان ...

جهاندار پیروز دارد مرا جهان گیتی افروز دارد مرا
کاید ر بماند همی رنج تو به دشمن رسد بی‌گمان گنج تو
چو شد سال او پای شصت و سه بنالید آن سرو شاداب شست
بنودش پسر هیچ و دخترش بیخ یکی کهترش از وی برادرش بود
جهاندار برباد گیتی برفت بر و سالیان برگذشته دو هشت
جهان بر برادر سپرد و بگفت که با مهترت آفرین باد جفت
چو برگشت بهرام را روز بخت بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چو نرسی نشست از بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بنرسی ... سال ز دور و پدر سوگوار آمدند
بدرنید از کرد و کار جهان چنین رفت کار تو آشکار و نهان
که از اختر خرم پی زیانی بود شما را ز من شادمانی بود
تو کردار خوب از تو آنا شناس خرد تیزتر دیک و ناشناس
هر آنکس که بگریز دار کار کرد از و دور شد نام و ننگ نبرد
همی رفت نه سال با رای بند جهان را سخن گفت سوگند
روان شد بیالین شاه ... برخشید لاله اندر فرزند
به ... کانیا زدید جوان بهر است ... بدی تا توان
بدین برزد و بالا و این تر یال بهر دانش ... سال
جهاندار با آیین شاهان بهار جوان بخت با پاک پرورده گاه
جهان در که پرسد ت پاسخ ... بیا پاسخ کری روز ...
جهان روز ما کشت ... جهان تخت و دیهیم و تیمار ...
... ... تو با بهره جز کرم تیمار نیست
جهان زا ... با ... نهان گشت ...
... ...

[illegible]
بزرگی که او ... چو ... نشست
... بود بر
... با تو نیکی کنم ... شام
... [illegible]
... چنین پادشا ...
... که ... [illegible]
... آمد ... [illegible]
همی بود ... نهاد ... بر بود
ز گفتار او ... شاه ...
از ... که ... [illegible]
که ... همی خواهی ...
... اندر ... [illegible]
... [illegible]
... شنید ... [illegible]
... گنج ... [illegible]
پرستنده ... [illegible]
همی تا ... باده ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بر آن ... [illegible]
جهان ... چو جان منست
... [illegible]
... [illegible]
زمین در بزرگی ... کنی
... [illegible]
... آسمان ... [illegible]
... [illegible]
ز ... شاه ... [illegible]
... [illegible]
... سخنها فراوان بگوی
کزان پادشاهی ... بگاه
بفرمان ... گنج و سپاه
... [illegible]
کلاه ... بر ... تخت عاج
ز ... رنج ... [illegible]
بگوی این سخنها فراوان ...
... [illegible]
شب تیره ... [illegible]
... طایر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

چو گفت ... [illegible]
... [illegible]
بکوشش که با تو ... [illegible]
... [illegible]
بدو گفت خود ... فرمان ...
... [illegible]
... [illegible]
همه ... [illegible]
... [illegible]
... طوق با افسری
بکوشش که گفت ... [illegible]
ز من بد سخن نشنود گوش تو
چو بشنید پاسخ ... [illegible]
ز بالا و دیدار شاپور شاه
ز دستور ... کلید
بخواند ... [illegible]
بدو گفت ... [illegible]
بدو گفت ... که من ... ام
همی ... طایر ... [illegible]
... سوی خوابگاه
... شاپور ... [illegible]
... [illegible]
سیه بود با طایر ... [illegible]

... چنین ... [illegible]
بیاندیش و این کار ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بیایم زمین تاج ... [illegible]
سخن ... [illegible]
... چون ... [illegible]
بر تار ... فرخ ... [illegible]
بجویم جدایی ز آغوش تو
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

چنین گفت موبد به شاپور شاه   که این تنگ پل ...
کنون مرد باید ... چاره جو   ز کلبه سوی خانه گردند باز

چو بر دجله بر کید کو بگذرند   چنان تنگ دجله بر پی سپرند
بترسد چنین کس از آن زخم کوس   چنین بر خرد گشته همچون ...

چنین گفت شاپور با موبدان   که ای رهبر نامور بخردان
یکی پل بباید نمودن بنا   ... که گذر زان نیاید جفا

بدان تا ضعیفان بر دستان ما   همی لشکر دین پرستان ما
برنجش ازین پس نیابند رنج   بدان خرج کردش فراوان ز گنج

ازان موبدان شاد کردند بخت   که بسر آمد آن تا رسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر   بفرمان آن خسرو تاجور

ازان رود خانه پلی بسته شد   دل خلق از بند غم رسته شد
ازان شادمان شد دل انجمن   بیاورد فرهنگ بنیان خویش

بفرمود بی زر فرهنگ جایی بسید   که از آن روز کاران سرانگشت
بداد و دهش شاه کردن فراخت   رباط و پل و میهمان خانه ساخت

چو پرداخته شد رسم میدان نهاد   هم آورد هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه   تو گفتی که او هست بهرام شاه

تن خویش را اندرون فخر کرد   نشستنگه خویش اصطخر کرد
به فر آیین فرخ نیاکان خویش   گزیده سرافراز پاکان خویش

چو یکچند بگذشت بر شاه روز   فروزنده شد شاه گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیردل   گروهی فلک را ... شیردل

سپاهی ز رومی و از پارسی   ز بحرین و از کرد و از فاهی
بیامد به پیرامن طیسفون   سپاهی بی اندازه بر داو برون

بتاراج برد او همه بوم و بر   گرا بود در پایم آن پای سر
چو آگه شد از حبث شهریار   کجا نام او نوشه بد او کامگار

بیامد به ایوان او ماهروی   همی طیسفون گشت کینه جوی
از ایوانش بردند و کردند اسیر   که دانا بنودند و دشت نیر

یکی نامه نزدیک طایر بماند   از اندیشگان دل بخون برنشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه   تو گفتی که زیبای تخت است و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید   که چشمش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   منقش همی گشت خورشیدفش

بدشت آمد و لشکرش را بدید   ز بهر شتابور جنگ طایر
اعرابی دشت ... بیابان   ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هر یکی باد پایی فزون   بپیش اندرون مردم رهنمون
همیون پرستنده سپاهان بدست   ببردند گردان خسرو پرست

ز اصطخر با ویژگان بر نشست   میان یلان تاختن را ببست
برفت از پی شاه غسانیان   سرافراز طایر هژبر ژیان

فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   وز ایشان گرفتند چندین اسیر

حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور بر بسته بد راه

ورا با سپاهش بدژ در بیافت   ره جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یکماه هستان جنگ بود   سپه را بدژ در علف تنگ بود

نشستنگه شاپور زیل برنشست   همی رفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشنی خسروی بر برش   درفشان درفش کئی بر سرش

ز دیوار دژ ... تیغ ...   درفش سزا ... داران ...
... خسرو خورشید فش   ... بیامد ... جنگ ...

همه پرده‌ها ... بوم | چنین گفت ...
... | ... ستا ...

بیامد ... یکی ... | ... که ...
... | ... شهری ...

... آنشب ... | ...
... | ...

بیامد بر ... زار | بدان آفرین کرد و گردش ...
... | ... خانه قیصر آمد ...

... پاسخ گذاری پادشا | ... پاسخ ...
... | ...

کنون من آمدستم بدین بارگاه | مگر ... قیصر ...
... | ...

پذیرد ... سپاه ... گنج | بدان شاد باش ...
... | ...

... | ...
... | به قیصر ...

... رای ... | ... قیصر ...
... | بر قیصر آمد بگفت این سخن

مگر ... قیصر ... | ...
چو شاه ... قیصر رسید | یکی آفرین کرد ...

جفا ... | ...
... خون ... | ز بیگانه خانه ...

کجایی نامور مرد ... | ...
... قیصر ... سرفراز | یکی نو سخن بشنو از من ...

... | ...
... | ... گفتار ...

... | ...
نگهبان بدو ... | ...

بیامد نگهبان ... گرفت | مگر ... قیصر ...
... | بدان تا بیاید ...

نگهبان تا ... | ...
... | شما را ...

بدان جای ... | ...
یکی خانه بود تاریک و تنگ | ...

... | بد خانه ...
... | ...

... | که جاش ... بگیرد شتاب
اگر زنده ماند بپیچید کاه | بدانید که ...

هم از تخت قیصر ... | کسی کو هست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در بست | به ایوان ... جای ...

یکی ... | گزیده ...
که ایرانیان ... | ...

... | ...
همان ... | ...

... گیتی و ... سپاه | ...
که ایران همه شهر ایران ... بوم | ...

... | ...
چنین تا برآمد ... | ...

دگر گفته آن سیمه برخواستند
که چون شد طایر اندر کف او آید
فروزان چو پنبه پود خشت دل شهریار
برابرش بر تخت شاهی نشاند
در آن تخت کاوه جادوی کاکاوس
چنین گفت کای شاه آزاده مرد
چنین گفت شاه پور به نام داد
پیشه چهر فرمود تا کرد نشس
بپرسید کسی یا تخمی از عرب
نهادی به دست اود و گردی گشت
هر آنکس که او گنج زیبا یافت
چنین گفت که هر روز با تاج و گنج
[illegible] تاج شاهنشهی
[illegible] [illegible] اسد
همو دید گفتند کای شاه
چنین داد پاسخ پدر با بزرگ
شمارم کنم گفت کای شهریار
بباید شدن بودنی بی‌گمان
ز گردون بلند آفتاب آفرید
چو با او بشد زو همه مرز و بوم
چنین گفت کای پادشاه بلند
همه راز بگشادی و باکند
ز رنج اندرو از کو [illegible] گر

بهر جای گیتی یکی پاسبان
پیاده برهنه دوان تا گریز
بر تر دیگر آمد آن نوبهار
بسنگ اسب تاختن خواند
بگشت شدن جابجا
بگفتن که فرزند با من چکرد
که از پرده چون دخت بهرام
ز رستم و بسوزند به آتش
نماندی که پیشش کشد
جهان باید هر کار او شگفت
ز تاج و ز ساختن چو دید
همی بود دخت از بودنی رنج
هم از رنج از روزگار بهی
که هست او بمانند چرخ
جهان گیرد و شادی ایشان
که ایرد و آسند مرده چو
ازین اختر چرخ تا پادشاه
بیابیم اگر رنجش آمد
تو را آمدی تا توانی قیصر
جهان آرزو کرد کاید بروم
بدان روی کز داد و با بشد شاد
همی میهمان بود و با داد و
که شاه بود [illegible]

از آن نیات ایشان سپس [illegible]
یکی کس وی ارد صد
ز یاقوت سرخ افسر بر نهاد
همیشه بر زو رسیده
لا [illegible] اسب بدست شاه
چنین گفت پدر پیر از دانش گنج
بیامد و بربود آن گنج پیدا
بیاراید از گنج نغز
هر آنچه نبود دلاکت رو بد
از آنجا که شد شوی با پسر
بدین نیز بگذشت چندین
ستاره شب اندر گذشته پس
بیاورد و را سطرلاب
بدان تا بخندید پادشاه
یکی کار پیش را پدرود
چو چاره از آن زمان بگذرد
بگوید هر آنکس نیاید گذر
چنین داد پاسخ که [illegible]
بگشت ز او داستانش داد
به [illegible] که قیصر سرافراز هست
نشست و خوشت بریده و کار را
[illegible] [illegible] کسی
[illegible] شاه [illegible]

چنین با خورد او از نهاد
[illegible] [illegible] که
و رفتار بر خواست بچه
بسی آمد آن تا بهر خویش
[illegible] سید تاب نیزه
از آن کار کاران نهان پیش
بکوشید کین آن بود
[illegible] با کشف
چو از مهر گشتاسب کشف
جهان [illegible] بر آتش نماز
از ایران [illegible] بر گرد کرد
خجسته تا شد ستاره‌شناس
[illegible] آرامش خواب
فزاید بدو فره ایزدی
نیامد کسی جز همان باد گنج
بر هیچ اختر بد مگر سیر
فرو هند اگر مرد پر دانش
که دادار با داد و مهر بد بیاه
همی بود با رنج یکچند شاد
چو آمد سر مرد با دست
بهر کار دانا که با ساروان
[illegible] از دیگر [illegible]
[illegible] [illegible] کرد

[illegible]

... پستی از آن فال گشت ...

شهنشاهی ... بجز کرد ...

... تیغ ...

... گفت ... که این ...

... قیصر ...

... برتو ...

... که روزی ... آید

بچیزی که باشد مرا دسترس

خورش ساخت ... زن باغبان

... باغبان ... بود

... آورد ... خورد

بدو باغبان گفت کای ...

... آید ...

... گشت ... پاک ...

... خواه ...

... عارت ...

... جا ...

... گفت ...

... جای نشان

[illegible]

... که کرد ...

[illegible]

کربرد از آن کس که آید ...

... بدو داده بود ...

[illegible]

به وی گفت شاه ...

بدو باغبان گفت کای ...

[illegible]

دل باغبان ...

[illegible]

بدو گفت اگر شب بود باد و داشتی — [illegible]
[illegible] — [illegible] آتش بود [illegible]

شب و روز از آن چرم کردی نگاه — دل او ز شاپور بی‌راه گشت
بدو گفت کین بند کار منست — چو مردی ستمگر [illegible] پیچ با من

که در چرم خر نازک اندام تو — همی [illegible] آرام تو
چو [illegible] که [illegible] — بر آن [illegible]

چنان چنبری گشت بالای تو — تن پیل‌وارت [illegible]
دل من همی بر تو بریان شود — [illegible] روز [illegible]

[illegible] — که [illegible] با من [illegible]
بدو گفت شاپور کای خوب چهر — نگه کرد [illegible] پیچ بر من [illegible]

بپیوند و سوگند خواهم یکی — [illegible] جاودان [illegible]
[illegible] مرا — [illegible] مرا

بگویم ترا آنچه در خواستی — [illegible] کنم [illegible]
[illegible] سوگند [illegible] — [illegible] گرد

بجای مسیحا و سوگ صلیب — بداران ایران [illegible]
[illegible] با کس [illegible] — بگویم همی [illegible] از این سخن

[illegible] شاپور را و بگفت — نماندش سخن هیچ اندر نهفت
بدو گفت [illegible] — [illegible]

سر اندر با ایوان بر تر آید ترا — جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام [illegible] گر آوری — بجویی سخن نرم نرم آوری

بشیر اندر آمیزم این چرم خر — گرامی [illegible]
پس از من [illegible] — بگویم همی هر که [illegible] خرد

[illegible] خواستی [illegible] — نهانی ز هر کس [illegible]
[illegible] — بران آتش تیز [illegible]

[illegible] شاپور بردی نهان — نگفتی سخن با کس اندر جهان
[illegible] سپهر اندرین [illegible] — [illegible]

[illegible] شاپور بردی نهان — نگفتی سخن با کس [illegible] جهان
از آن چرم چون شاه آمد برون — [illegible]

چو کوبا تو از جشن بیرون شود — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] کوپال و تیر و کمان — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همان تیغ و کوپال و بر گستوان — همان جوشن و [illegible]
[illegible] بجای آمدید — [illegible]

چو [illegible] اندر کشید — شب [illegible] قیر و [illegible] کشید

[illegible] پور [illegible] قش
قیصر [illegible] از [illegible]

پر اندیشه شد جان شاپور شاه — که [illegible] آرد براه

چو بر زد سر از برج خورشید [illegible] — با پالوده درد و [illegible]
بجشن آمدند [illegible] شهر — بزرگان [illegible] نام [illegible]

کنیزک [illegible] آورد روی — نهان چون بود مردم [illegible]
[illegible] آتش — [illegible] آتش

دو اسپ از آن [illegible] — گزیده سلیح سواران [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] / خلیده ابر شکن [illegible] رسید
چو شب گشت گیسو [illegible] / ستاره همی دید از [illegible]

[illegible] / نگه کرد بر راهها [illegible]
الا تا [illegible] / چو یکبار [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که تنها [illegible] روز [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدرگاه [illegible] پالیزبان آمدند / [illegible] آمدند

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] باغبان / [illegible]
سپه [illegible] گشته [illegible] / [illegible]

چو بشنید از باغبان شهریار / [illegible]
بفرمود تا [illegible] / [illegible] کلاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] برگرفت / [illegible] خورشید اندر گرفت

[illegible] / [illegible]
همه ز آزادگی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / شود در جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر پادشاهی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] طیفسون / نباید که آگهی آید بر [illegible]

چو قیصر بیابد ز ما آگهی / [illegible]
بیاید [illegible] / دل [illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible] تا [illegible] / شتابیم [illegible]
[illegible] بیاید سپاه [illegible] / [illegible]

بسازیم [illegible] / نهانی [illegible]
بیاید [illegible] / طلایه [illegible]

[illegible] / [illegible]
بسی رنج باید برین روزگار / [illegible]

فرستاده [illegible] / [illegible]
سپاهش پراکنده [illegible] / [illegible]

[illegible] / همی [illegible] از کار [illegible]
سرش مست [illegible] / [illegible]

[illegible] / سپاهش همه [illegible]
چو بشنید شاپور [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
شب تیره [illegible] برگرفت / سپه را سوی طیفسون [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
فزون از دو فرسنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] طیفسون / طلایه [illegible]
بلشکرگه آمد [illegible] / [illegible]

که دانا ز دانش [illegible] انجمست ‌ ‌ ‌ ‌ که هرکس که آمد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] تاریک

بباشی به جایی [illegible] عجیب ‌ ‌ ‌ ‌ چو کرد و دولت [illegible]
بدو گفت شاه بود بر کوی [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] میزبان پادشاست

بگویم [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
بگو تا بنده روی [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] بیکی فولاد

مرا نام [illegible] پادشاه [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ که چون [illegible] فرزند
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] نشستن [illegible]

بگفتا که [illegible] گشت راست ‌ ‌ ‌ ‌ رسید [illegible]
[illegible] نیز دست ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

سپه دار [illegible] خورد و گفت ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] که [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] فراز باغ

بیامد بر تر یکی آن باغبان ‌ ‌ ‌ ‌ ستایش کنان [illegible]
چو گفت [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] باد

سزاوار تو ام جایگاهی [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ به آرام [illegible] کاهی نبود
چو مهمان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ نیابی [illegible] پوشیدن پرورش

بدو گفت [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ من [illegible] از تاج و تخت
[illegible] آمد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بگو با سخن از هر چه [illegible]

بیاورد [illegible] شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بیاراست [illegible]
که موبد به موبد اندر کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] گفت [illegible]

چنین داد پاسخ بدان پاسبان ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسید [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ گرامی [illegible] زبان

بیامد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بدان خانهٔ موبدان موبد آن
نهانی بیا پالیزبان گفت شاه ‌ ‌ ‌ ‌ که [illegible] گل و مهر خواه

چو بنشست [illegible] با باغبان ‌ ‌ ‌ ‌ گل و مهره را [illegible] آمد روان
چو گل یافت از خسرو [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده [illegible] از برگ گل [illegible] مهره زر

جهاندار [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بدو باغبان داد و کرد آفرین
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ نگر تا چه گوید [illegible]

سپید [illegible] مرد با مهر شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسید موبد [illegible]
چو [illegible] موبد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ پراکنده مردان [illegible]

بر آواز از ان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ چو [illegible] باغبان گشت [illegible]
چو آمد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ ز شادی دل [illegible]

ازان پس [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ دو باغبان گفت [illegible]
چنین پاسخ آورد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ تو این کار را [illegible]

یکی [illegible] او چو سرو سهیست ‌ ‌ ‌ ‌ خردمند با فر و با فرهیست
[illegible] گفت موبد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ نشان [illegible] بالا [illegible]

چنین داد پاسخ که هرگز مباد ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدست سرو از لب جویبار
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ برش چون [illegible]

همه رنگ شرم آید از چهر او ‌ ‌ ‌ ‌ همی فر تاج آید از مهر او
چو پالیزبان گفت موبد شنید ‌ ‌ ‌ ‌ بروشن روان مرد دانا [illegible]

کرا [illegible] مرد جز شاه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چنین چهر [illegible]
[illegible] روشن روان ‌ ‌ ‌ ‌ فرستاد موبد بر پهلوان

بگفت آن همه راز با او تمام ‌ ‌ ‌ ‌ ز موبد [illegible]
چو بشنید [illegible] گشت شاد ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

بدو داد و گفت ای جهان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] زمین اگر گشته شد مادر گناهی است
پس از چند قیصر [illegible] [illegible]

بسر گوشی او را اگر دینار نیست بکاهیش آغاز و انجام نیست
فرستید و سخت [illegible] [illegible]

جهان ملک [illegible] نخست و بهشتی گشته با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سرشت بدی [illegible] سخن [illegible]

نباید که گفتی سخن جز دروغ همه روغ آتش [illegible] فروغ
بدو گفت شاه ای [illegible] [illegible]

اگر قیصری [illegible] کجاست بگویی [illegible] کجاست
چرا بنده از جرم خیره ساختی بزرگی [illegible]

چو [illegible] کاشان به بزم آدم بیا کوس و لشکر برزم آدم
تو مهمان بجرم خر اندر کنی به ایوان [illegible]

به هیچ اکنون کار مردان [illegible] [illegible] به ایران [illegible]
بدو گفت قیصر که ای شهریار ز فرمان یزدان که یابد گذار

[illegible] روانم [illegible]
مکافات بد کنی [illegible] [illegible] اکنون [illegible]

که هرگز نگردد کهن نام تو بگویی چه از [illegible] کام تو
یکی بنده باشم بدرگاه تو نگوییم ز فرمان و از راه تو

اگر [illegible] ز تو [illegible] بجستن [illegible] گنج و دینار تو
بدو گفت کای ناکس [illegible] [illegible]

کنون هر چه بردی از ایرانیان همی باز خواهم ز تو من همان
دگر خواسته هر چه بردی [illegible] مبادا که بینی تو آن [illegible]

ز ایران [illegible] هر چه ویران [illegible] گناهم [illegible]
سراسر بداری بدینار خویش [illegible] مکافات [illegible]

دگر هر چه گشتی ز ایرانیان بجویی [illegible]
بهر یک ده از روم [illegible] [illegible] فراوان [illegible]

نخواهم جز از روم و قیصر نژاد [illegible]
دگر هر چه [illegible] ایران [illegible] [illegible]

برآری تو دیوار [illegible] ز دلها [illegible] خشم [illegible]
کنون [illegible] ز جرم [illegible]

[illegible] بدو نیم [illegible]
[illegible] به [illegible]

مهاری [illegible] که هرگاه [illegible]
دو [illegible] به [illegible]

[illegible] دیوان [illegible] کلید در گنجها [illegible]
سپه [illegible] [illegible]

ز ایران [illegible] هر آنکس که بود اندر [illegible]
بکشتند و [illegible] جهانی ز آتش بر افروختند

از ایشان [illegible] روم که ویران شد آن مرز و آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار سپه تیره اندر [illegible]

سراسر همه روم گریان شدند چو آواز شاپور بریان شدند
[illegible] هر کس که این بدکار [illegible] قیصر آن [illegible]

سراسر همه روم گریان شدند و آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس [illegible] [illegible] قیصر آن [illegible]

ز قیصر [illegible] [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] شکست [illegible] روم [illegible]

از ان سو چو بشنید او بند کس
ز روم اندر آمد قیصر به پرده سرای
سپه را بشد لشکر اندر کشید
دو لشکر برآمد بهر دو سپاه
تو گفتی همی آسمان بترقید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
ابا [illegible] قیصر بد گهر
[illegible] کشته شد صد هزار سوار
[illegible] گرفتند و کردند بند
[illegible] از ری بیامد بمهتر است
بفرمود شاه تا باشند و پسر
[illegible] گرد افسر جهان
جهاندار [illegible] روزگار
نیازی همی بنده سایه کنون
گسسته شد این لشکر و [illegible]
همه او چو بینید و فرمان کنید
ز لشکر بیامد سوی طیسفون
بفرمود تا شد بخشش و پسر
همه [illegible] قیصر بدند
بفرمود تا قیصر روم [illegible]
جهاندار چون تاج شاه بر نهاد
زمین را بفرمان [illegible] بر گرفت
کنار [illegible] که بر بندگان [illegible]

[illegible] سپاهان [illegible]
[illegible] که بود [illegible]
بزد دست کرزگران بر کشید
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] چو بشنید [illegible]
جهان [illegible] تیغ بارد همی
همی گرد [illegible]
فزون از [illegible] هزاران [illegible]
[illegible] گردان [illegible]
گرا کرد کار جهان [illegible]
قلم خواست و قرطاس [illegible]
ز [illegible] کردگار جهان
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] و برافروز [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] ز سر [illegible]
[illegible] از [illegible]
قلم خواست و بنوشت [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
سرشک از دو دیده [illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible]
[illegible] عفو چون [illegible]

[illegible]
[illegible] بیامد [illegible]
[illegible] آمد و هم [illegible]
[illegible] پهلوی
[illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نوشتند نامه [illegible]
[illegible]
چو قیصر که فرمان یزدان [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible] بر زمین
[illegible]
[illegible] آزار بود

[illegible]
[illegible] یاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی آسمان بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز رفتند و آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
با ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روشن روان
ز یزدان [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] بر تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] گشت بود رای [illegible] پای
[illegible]

[illegible] گیتی [illegible] که هرگز نیاید [illegible]
جهانی تو بادا [illegible]

دل خوش کن و مرز چندین مسوز [illegible] روز
بباد او پسندد جهان آفرین [illegible]

[illegible] از بر شاه باز [illegible] اخترش افسر [illegible]
نویسنده [illegible] بنهاد [illegible]

نهاد انگشتی مهر قیصر بروی فرستاد [illegible] بر راه روی
بیامد خردمند [illegible] [illegible]

[illegible] نامه برخواندند سخنهای نغزش برافشاندند
ببخشود دیده پر از آب کرد [illegible]

بفرمود تا زود پاسخ نوشت [illegible] پاسخ نامه [illegible]
[illegible]

[illegible] که با زار کین کهن برفروخت
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد [illegible]

[illegible] چون پاسخ نامه دید [illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible] نبشت
ز دینار گنجی ز [illegible] [illegible]

بر مهتران [illegible] آمدند [illegible] کلاه آمدند
[illegible]

[illegible] خوزستان [illegible] خوزستان
[illegible]

بایران زمین [illegible] [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

[illegible] گفتا چو خواهی بگو [illegible] برابر او
چنین [illegible] پاسخ [illegible]

[illegible] رومی [illegible] باید [illegible] باج باید [illegible] هزار
[illegible] باج [illegible]

دگر آنکه باشد نصیبین ترا چو خواهی که کوته شود کین مرا
[illegible] گفت نصیبین [illegible] نصیبین [illegible]

نوشتند عهدی [illegible] [illegible] سپاه
[illegible]

[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

[illegible]
[illegible] نصیبین [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر انکه با نسل بود نام / جهانجوی بخشنده شاه را
[illegible] چنین لشکری برکشند / [illegible] رزم داد پیر [illegible]

[illegible] کینی بیاورد [illegible] / فرستی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید پاسخ [illegible] / [illegible] براند بیاریم [illegible]

بنزد کوس [illegible] آواز [illegible] / صلیبی بزرگ و سواری [illegible]
سپهر [illegible] / [illegible]

[illegible] برکشید [illegible] / بیامد دمان [illegible]
برآمد یکی گرد از آن سپاه / [illegible] برکشید [illegible] گرد راه

سپهر ایکی ما و برکوه بود / [illegible] را و از ان [illegible]
[illegible] تا گشت خورشید [illegible] / [illegible]

[illegible] چندان که روی زمین / [illegible] چو جوشن کشتگان [illegible]
چو از قلب [illegible] لشکر [illegible] / ز قلب سپه [illegible]

سوی لشکر روم میان [illegible] / [illegible] مهتران را به [illegible]
چو با برکشان [illegible] / [illegible] گشت جنبان [illegible]

بدان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
به هر جایگه برکشی توده کرد / [illegible] سر آلوده کرد

[illegible] لشکر روم چندان [illegible] / [illegible] پای [illegible]
بیامد سپاه [illegible] / [illegible] صلیب [illegible]

[illegible] دگر [illegible] / [illegible] بماند اندر شگفت
[illegible] سپاه / [illegible] از گنج قیصر [illegible]

[illegible] ز گنج او / [illegible] گوشه و گنج با رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی [illegible] زدند

[illegible] / بروم اندران نیز قیصر مباد
بروم اندران جای [illegible] نماند / صلیب [illegible] نماند

[illegible] / چلیپا و مطران [illegible]
کنون روم و قنوج با [illegible] / چو آواز [illegible] مسیح [illegible]

[illegible] خردمند بود / [illegible]
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر امروز مهتر تو باش

[illegible] / [illegible] و بیارای گاه
بیاراستند از بر تخت عاج / [illegible] نوشین [illegible] تاج

[illegible] بنشاندند / همه روم میان قیصرش خواندند
بر انوشین نشست اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد

[illegible] / ز روم و ز آواز [illegible] آمد [illegible]
فرستاده جست با رای و شرم / که در [illegible] سر آید به آواز نرم

[illegible] / [illegible] بر انوشین
[illegible] شاهنشاه / [illegible] خردمند [illegible]

بیاورد و بنشاند [illegible] / [illegible] سختهای [illegible]
[illegible] که تا راج [illegible] / [illegible] روم [illegible]

[illegible] تاج [illegible] / [illegible] مهتران [illegible]
[illegible] فرمود [illegible] / [illegible] بر شهریار زمین

[illegible] ز ایرج [illegible] / منوچهر کرد آن [illegible]
[illegible] از آن پس کنون [illegible] / همه [illegible] روی زمین [illegible]

[illegible] اسکندری / که نوشد بروم [illegible]
[illegible] که [illegible] بود / [illegible] فرخنده [illegible]

چنان دانکه [illegible] گاه [illegible] چنین
[illegible] گنج [illegible] یافت کسی
[illegible] فی زکشار [illegible]
[illegible] و تا ز [illegible] بشنوند
[illegible] آرام گیتی [illegible] است
[illegible] بخشش [illegible] شارستان
ز شاپور ازان که [illegible] روزگار
[illegible] بهرام و دشمن نماند
[illegible] و تا [illegible]
[illegible] که دگر [illegible] شاه بهرام
[illegible] این از [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] بسیاری [illegible] تاج و گنج [illegible]
[illegible] این سخن [illegible]
[illegible] گنج تا [illegible] شود
[illegible] بخشش فزونی کنند
[illegible] این برادر [illegible] شاه
[illegible] هش [illegible] گنج [illegible] کنند
[illegible] که [illegible] آشتی
[illegible] تن [illegible] نیست
[illegible] شاه چون [illegible] شهر
[illegible] فرو [illegible] شب [illegible]
[illegible]

بر [illegible] تو را [illegible]
[illegible] گنج [illegible] کنی
[illegible] شاد [illegible] او
[illegible] زر [illegible] کاه [illegible]
[illegible] است
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گاه
[illegible]
[illegible] کاه [illegible] بر [illegible]
[illegible] سر فرازان [illegible] شوند
جهان [illegible] کنند
[illegible] کاه
[illegible] گنج [illegible] کنند
[illegible] که [illegible] آشتی
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] که [illegible] سپهر
[illegible]
[illegible]

[illegible] بر [illegible]
[illegible] نیاید بکار
[illegible] بر [illegible] شهریار
[illegible] کاخ [illegible]
[illegible] آگنده باید بکاه
جهانی [illegible] آفرین خوانند
[illegible]
چو [illegible] گشت [illegible] چرخ بلند
[illegible] برادر [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
چو [illegible] رسید
[illegible] شاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
اگر [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گنج [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود [illegible] گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نخواهیم ... [illegible] ... کهن
[illegible] ... جنگ ... [illegible]
نوشتند نامه ... [illegible]
[illegible] ... شهر ... گرفت
بدو کام کاری رسانیده [illegible]
[illegible] ... کشتی ... [illegible]
[illegible] ... ز هر سو به رنج
کلاه کئی دیگری را سپرد
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بنشست بر گاه و بنهاد تاج
[illegible] بر تخت [illegible]
چنین گفت کای نامور بخردان
کسی را که گشاده باشد دروغ
دروغ آزمایی نباشد فزای
کسی را که مغز باشد سبک
گر انجمن سرو سایه کو
یکی دیگر آنک بود دروغ آزمای
دگر آنکه بر خیره خشم آورد
چهارم نه از سخن از گزاف
بدین پنج گیتی اندر بود نام زشت
شما را جهان آفرین یار باد
بشاهی بود که هر فرشته [illegible]
جهان بر شد ایدر ز [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر رفت سپهبد از آن انجمن کلاه
بپوشید شاهی [illegible]
جهاندار [illegible]
نباید چراغ مهی را فروغ
که از آزادی باشد بزرگی بجای
به گهواره نباید زدن هر کسی
نه آورش به نزدیک آب روی
جهان نیز با مرد ناپاک رای
به آزادگی یکسر ایدر نهاد
نه بیداد [illegible] از مرد جوید لاف
[illegible] گیتی اندر نباید نشست
همی [illegible] سپاه [illegible]
ز یزدان [illegible] آفرین خوانند
چه [illegible] چند تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
کلاه کیی [illegible]
[illegible]
بدانش فراوان زبان [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

نشست اندر آن دل [illegible]
پنج سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان بد تن [illegible]
زبان را نگهدار باید بدن
دل مرد طامع بود پر ز درد
[illegible] تن از چار گوهر بود
سیوم گر میانه گزیند به کار
[illegible] گیتی نیابد دل مرد راد
ستوده کسی کو میانه گزید
جهان آفرین باد فریاد رس
چو شد سال [illegible] پنج [illegible]
ستاره زد و [illegible]
پراگنده گشتند یاران همه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجا نام او خورد بهرام بود
[illegible]
که هر شاه کاندر [illegible] گنج آگند
[illegible]
[illegible]

ببردند کهن [illegible]
همه زیر [illegible]
نباشد [illegible]
[illegible]
نیابی [illegible]
نباید [illegible]
بگرد طمع تا توانی مگرد
که با مرد هر چار در خور بود
[illegible] آید از بخشش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
شه [illegible] را آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه روزی [illegible]
[illegible]
دلیران همه [illegible]
[illegible] بر سر شهریار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سرفراز بهرام بود
همی [illegible] سوک پدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین هم چو یسند شاه و پدر جهان زو شود پاک بیداد و کژ
همه نام از شاد و بیداد [illegible] [illegible]

بپیچد از پیش همی زیر خشم که او نیست دارنده جز خشم
هر آن پادشا کو چنین [illegible] بجست زبان تیغ [illegible] دل درست

دگر آنکه دانش نیاگند زیردست جهان از روش مهر یزدان پرست
زمینی که دارا بجه کو [illegible] نگردی بسو [illegible] دولت [illegible]

سوم شاه کو راد و راستا بشی بود همه کار شاه اندر آرایش بود
نگه کن بدیده [illegible] جهان [illegible] بگیر [illegible] چو یابی [illegible]

چهارم بپیچ بود آنکه بیدار شاه که آن پادشاهی ندارد نگاه
نگه دارد خردمند آمد ابتیاد چو [illegible] پادشاهی ندارد نگاه

بیاراید ایزد براند کاین شهریار بگوید خردمند صاحب وقار
یکی آنکه پیروز گر باشد او بجای ز دشمن [illegible]

دگر آنکه آید لشکر بدارد بداد فرزوند ندارد بکرد و نژاد
سه دیگر که دارد و برد استی [illegible]

کسی کو در پادشاهی بود بداند که مهتر سپاهی بود
چهارم که بر زیردستان [illegible] جهان [illegible] زیر دستان [illegible]

بدارد در گنج را بسته سخت همی باز دارد ز پادشاهی بخت
نباید که در پادشاهی سپاه سپهدار بی گنج [illegible]

دگر بخت آباد و آری بداد تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و آل زمانش سخن [illegible] [illegible]

دگر کو بود پادشاهی بود نشاید که مهتر سپاهی بود
پس آمین شود بر نگهدار خویش [illegible]

که هر جا مرگ اندیست بیگمان اگر تیره گردد چراغ جهان
بهادر چه پر زیست [illegible] [illegible]

بر رفت و چو ماند این سخن یادگار تو اندر جهان بخشم نشستی نگاه
اما نگه [illegible] روز تو بگذرد [illegible]

[illegible] بدین کاخ فرخ نشیمن بود
[illegible] بدای تا [illegible] [illegible]

دگر گیتی نماند بعالم کسی اگر چند ماند بدین در سپنج
چو شصت و سه سال بود دگر [illegible] ز گیتی چو [illegible] آیین دفتر

همیدون ز دستانهای شاه ازاد شیر نگوییم تو که گشاده [illegible] دگر
چو بنشست بر گاه اردشیر بیارست او [illegible] بود [illegible]

که راست و ایرانیان را [illegible] به یک ماه [illegible] نشاند
چنین گفت کز [illegible] چرخ بلند نخواهم که باشد کسی را نژند

جهان گر بپوید همان با کام من شود بیگمان راه [illegible] فرجام
نگردید و [illegible] بنشاند ز جهان بسازیم با جهان تا توان

برادر گر جهان دیده [illegible] از آنکه فرزند او بوده خورد
فرستیم جان تو و آفرین [illegible] از بر [illegible] نشست [illegible]

چو خورشید پرسنا پور کرد بلند شود تیره او شاه گاه ارجمند
بسپارم بدو تاج و گنج و سپاه که جهان چنین بست [illegible] نوشاه

من این تخت را با یکی ار روم جهان از پدر یادگار روم
شما هم [illegible] و یاد آورید بگو [illegible] و آیین داد [illegible]

جهان زان که خورده بود از آنکه گذشت چو او رفتنی همه رنج [illegible] گذشت
چو ده سال گیتی همی راست داد بجنبید [illegible]

نخست از کسی [illegible] تاج [illegible] هم از کیان و هشت او بخت [illegible]
[illegible] ازان خوانند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی پارسی بود [illegible] نام
[illegible]
که بر هفت کشور بود پادشا
مر او را بود هفت کشور زمین
[illegible]
[illegible] کیرد او
همه سوی بلاش بر شاه آمدند
مر او را بود هفت کشور زمین
[illegible] بجائی که دانش [illegible]
[illegible] کیرد او شاه فرمان [illegible]
[illegible] فرستاد کس را بروم
بجوید خردمند دانش پذیر
بیایند هر کشوری موبدی
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible]

که هرگز نجوید از او بهر بر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا چاره او چه آید بجای
همه بوم زیر و زبر کیرد او
[illegible] دل و نیک خواه آمدند
[illegible]
[illegible] کشور روشن بود
به فرمان او شاه کرد جهان
بهند و بچین و به آباد بوم
[illegible]
جهاندیده یک دل [illegible]
[illegible]
برنا و پیر [illegible]
[illegible]

[illegible] پیچان شدند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرد بهرام نام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که او کودک [illegible]
نه موبد بود شاه و نه پهلوان
بگفتند که ای کودک [illegible]
جهان سر بسر زیر فرمان تست
[illegible]
چو بشنید از ایشان سخن [illegible]
[illegible]
همان نامداری [illegible]
چو [illegible] بارگاه آمدند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
ز کشور فرستاد کان [illegible]
که بهرام را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] فرزند [illegible]

نباید که بندد [illegible] گنج سخت
اگر [illegible] همه [illegible]
چو [illegible] دست یزدان بود دستگاه
جهاندار [illegible] مرد [illegible]
بد و نیک [illegible] زما یادگار
[illegible] که [illegible] بسیار بود
به نام او [illegible] دگر [illegible] نهاد
بدو داد شاهی و گنج و سپاه
[illegible] سال مرد کهن
همان روز تو [illegible]
اگر بر [illegible] موی با فر [illegible]
[illegible] شمشیر زن
ازو یادگار [illegible] داد
چو شد پادشا در جهان [illegible]
چنین گفت با نامداران شهر
[illegible] راه [illegible] که با [illegible]
[illegible] بجوییم [illegible] بدان
[illegible] بر [illegible] ساز [illegible]
کسی کو نه [illegible]
[illegible] چشم روشن کنید
چو شد بر جهان پادشا [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] او با [illegible]

[illegible] بخت
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible] گوی
همان [illegible] افزون [illegible]
[illegible] با توانی بکار
دل مهتران پر ز تیمار بود
پدر چون بدانگه که [illegible]
همان تخت زرین و زرین کلاه
[illegible]
دو تو به [illegible] در راه [illegible]
[illegible] یکی اندر [illegible]
[illegible] بر سرش [illegible]
[illegible] کام و [illegible]
سپه را به شهر اندر آورد گرد
که هر کس [illegible] زر و دیبا [illegible]
[illegible] بجوی [illegible]
خردمند بیدار دل [illegible]
که از [illegible] کردن [illegible]
[illegible] و تیر [illegible]
خرد را بدین [illegible] کنید
بزرگی [illegible] گشت [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]

اگر چند [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]
[illegible] رنج [illegible]
چو شد سال او پادشا [illegible]
[illegible] دخترش [illegible]
[illegible] تا شد برش [illegible]
جهاندار [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] سال [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible] این سخنها که اندر گرفت
زمانه بکام [illegible]
بزرگی و [illegible] یار [illegible]
کلاه [illegible] بر سر [illegible]
نخستین [illegible]
کسی کو [illegible]
کسی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] و [illegible] کنیم
[illegible] از خاک [illegible]
همان [illegible] نا بدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible] بود
سپه را [illegible] دگر [illegible]
[illegible] سالیان [illegible]
تو از [illegible] تا چند [illegible]
خرد [illegible] و سخن [illegible]
چو بر [illegible] سر آید [illegible]
سر تخت او خسرو [illegible]
[illegible] دست بدخواه [illegible]
همی بود آن روز با شاه شاد
دل [illegible] شاد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] پاسخ آورد [illegible]
گشتند تازی اسپان [illegible]
[illegible] نیم کز اندر شب
[illegible]
همه دشت نیز [illegible] گذاران بگرد
چو بهرام [illegible]
[illegible]
همه آتش [illegible]
بپرسید بهرام از ایشان [illegible]
بگفتند چنین [illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
مگر زان یکی [illegible] آیدم
[illegible] سخن
بیامد [illegible]
ببالا [illegible]
ببالا چو سرو و به گیسو کمند
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible] نام او [illegible]
[illegible]

[illegible] شاد
[illegible] اندر آمد [illegible] سنان
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] سخن چه باید کشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام
بر او آفرین کرد مرد کهن
همی [illegible] کام و آرام دل
همه کام [illegible] و فرخی
بیاورد [illegible] چو آمد پسند
[illegible] چو کان [illegible] نگار
رفتن بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چنین گفت
[illegible] گفته آنچه آید خوشم
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible] نیکنام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو [illegible] بهرام [illegible]
ازان [illegible]
بخندید بهرام [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد نهنگ
[illegible]
[illegible]
زمانی به تیمار [illegible]
[illegible] فزاید تن را [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
دگر [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به برگیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
ز [illegible] / [illegible]
هم از فیلسوفان بسیار دان / سخن‌گوی و از رومیان کاردان
بیامد [illegible] پی [illegible] / [illegible]
نکو تا نیست پند است که آید همی / دلا سودمند است که آید همی
چنین گفت [illegible] که [illegible] / [illegible]
چو بشنید او این سخن [illegible] کرد / سه موبد بخرد را هم گرد کرد
که [illegible] / به [illegible] به بهرام [illegible]
بپرسید تا دانشش [illegible] / سرش را بگردون برافراختند
ز [illegible] خواستند / [illegible]
[illegible] شاه جهان را بگفت / [illegible] گذشت
[illegible] / [illegible] که تا [illegible]
[illegible] تا بیش کار شاه / [illegible] با فر و کلاه
چو [illegible] / [illegible]
چو آمد بر آرام کار گشت / فراوان زمان اندر [illegible]
ز دهقان تازی [illegible] / زبان [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] چار زن برگزید / که اندر نژادش [illegible]
و تازی [illegible] / [illegible] بیان
[illegible] چار سال / گرفته شیر شیر تا [illegible]
بیاموخت [illegible] از شیر گیرند باز / [illegible]
[illegible] هفت ساله [illegible] / که از رای با بهتری [illegible]
بدو گفت کای مهتر سرفراز / هنوز است فرهنگ نامد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانائی آهنگ باشد ترا
به ایوان [illegible] که بازی [illegible] / به بازی چنین سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام [illegible] / که [illegible] تو بیکار خوردی [illegible]
مرا [illegible] / [illegible] نیست
تو را [illegible] و خرد [illegible] / نهاد و تو از رای [illegible]
بدانست [illegible] / هر کار آن کند [illegible] تاج و تخت
دگر [illegible] هنگام [illegible] همی / دل از [illegible] بشنوی [illegible]
[illegible] کار [illegible] بیکار [illegible] / همیشه از [illegible]
هنر [illegible] اندر [illegible] / بیاموزیم تا [illegible]
سر راستی [illegible] آید درست / [illegible] که فرجام [illegible]
چو بشنید منذر [illegible] ماند / بروز [illegible] نام یزدان بخواند
سه موبد بیاورد فرهنگ‌جوی / که اندر [illegible] هنر بود [illegible]
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
دگر آنکه نخچیر باز و یوز / بیاموزدش [illegible]
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / [illegible] کردن رزم با بدکمان
چپ و راست [illegible] عنان [illegible] / میان یلان کردن از [illegible]
چهارم که از کار شاهنشهان / ز گفتار و کردار کار جهان
بگوید به بهرام [illegible] / سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد
چنان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هر چه بگذشت بر گوش او / به فرهنگ [illegible]
چو شد سال [illegible] / منقش همی گشت خورشیدفش
به موبد نبودش [illegible] نیاز / به فرهنگ [illegible]
برآورد که [illegible] تا [illegible] / برافکندن [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]

[illegible] ماندی و [illegible] شمار — ز [illegible] شیر [illegible] ماندی و [illegible]
ز چیزی که به [illegible] — یمانی و تیغ یمن [illegible]
چو نعمان که با شاه بهرام بود — مرورا به [illegible] و پیوند [illegible]
چنین ها به شهر [illegible] آورند — ز شاهان [illegible] همیشه [illegible]
هم از لشکر ایشان چو آگاهی آمد بشاه — آمدن بهرام [illegible] پیش [illegible]
بزرگ [illegible] خسرو [illegible] — ز بهرام و نعمان که آمد [illegible]
پذیره شدندش همه موبدان — به درگاه [illegible] سپاه [illegible]
چو [illegible] ز بهرام [illegible] شاه — سر آن [illegible] و با [illegible]
[illegible] فرو ماندند کاید او — [illegible] بالا و فرهنگ و [illegible] او
خواند [illegible] بپیش [illegible] — بتو [illegible] جای [illegible]
بپرسید وز آنجا [illegible] نعمان کرد — یکی کاخ بهرام چون [illegible]
فرستاده [illegible] یکی [illegible] — چو اندر خور آید [illegible]
[illegible] ز بهرام [illegible] — همی از پرستش [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] — همی [illegible] باز گردد [illegible]
بدو کس فرستاد کو را بخواند — برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت [illegible] رنج — کز [illegible] بهرام را پرورید
بدین کار پاداش تو بر من است — بهار است ما را [illegible]
پسندیدم آن رای و فرهنگ او — که [illegible] خرد [illegible]
تو خود دیر ماندی درین بارگاه — چو [illegible] دار [illegible]
ز دینار گنجی [illegible] پنج هزار — بداد و [illegible] جامه شهریار
ز آخور بزرین سیمین لگام — ده اسپ گرانمایه [illegible]
ز گستردنیها و از بنده نیز — ز رنگ و ز بوی و ز گوهر [illegible]
ز گنج جهاندار مهران گرو — یکایک بنعمان منذر سپرد
ز [illegible] یکایک [illegible] — باندازه تازیان [illegible]
بمنذر یکی نامه فرمود شاه — جهان چون [illegible] نگاه
[illegible] کاخ [illegible] ندا و — گر شاه [illegible]
بپاداش آنکار نام آوری — [illegible] سوی [illegible]
یکی نامه [illegible] بهرام گور — [illegible] ایند [illegible]
ز [illegible] بود [illegible] — [illegible] سوی [illegible] نگاه
[illegible] چون کهتری — [illegible] چون شاه را بنده کهتری
بنعمان [illegible] — نه بد را [illegible] آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار — بیامد بر منذر نامدار
سران نامه شاه گیتی نهاد — ببوسید منذر سر [illegible] بر نهاد
پران [illegible] شاد کامی نمود — بران آفرین آفرین برفزود
ازیدر فرستاد [illegible] بگفت — ز بهرام چندین بمنذر بگفت
[illegible] آن نامه برخواند [illegible] — [illegible] نامور گشت [illegible]
هم آنگاه منذر بپاسخ نوشت — سخنهای [illegible] سرشت
چنین گفت کای [illegible] تاجور — [illegible] نه [illegible] بدر
ز نیک و بد [illegible] شاه [illegible] — پرستنده باش و خردمند باش
بدیها [illegible] از مردمان [illegible] — سر [illegible] باید که [illegible]
سپهر [illegible] چنین است رای — نداریم باری [illegible] هیچ باک
بزرگان [illegible] مهر [illegible] سپهر — [illegible]
جهاندار گیتی [illegible] — چنین [illegible] باید [illegible]
ازو [illegible] هر جا [illegible] — [illegible]
فرستم [illegible] ندارم [illegible] گنج — پذیرنده [illegible] گنج و رنج
ز دینار گنجی [illegible] هزار — خردمند [illegible] بیاورد دل شهریار

کمان بستن و زین و ... بیچ
بدیشان بیاموخت آیین و ... بجست
که ... فکند ... تیغ
به هامون ... جست ... نخچیر
بکار ... کوشش ... آهو ... زنان
بزد دست بهرام ... آفرین
چنین گفت کای ... چنگ ... زین
بگفتش ... بیاید ... سیر
بر ترگ کوه او یکی شیر دید
دل گور بردوخت با پشت شیر
چنین تا سواری ز مردم تازیان
شترمرغ دیدند جایی گله
کمان ... چندان ... جنگ ...
همی ... تیر چون ... کاف ... تیر
بدو گفت منذر که ای شهریار
برفت و بدید آنکه بد نامدار
همانگه که منذر به ایوان رسید
بفرمود تا ... خسرو اورا به تیر
شترمرغ ... ز زخم
سواری بر افکند ... شهریار
از آن زخم خیره فرو ماندند
بدو آزرو ... اورا
همی ... بد ... دم

همان ... که ... بیاد
چو ... منذر ... گوش
بزد تیر او ... نخچیر
بخستم ... منذر ... یافت
بیاید اندر ... پیچ ... کمان
بکوشید ... بر ...
چو ... چنین ... بگرفت
به نخچیر ... پس ... بر
گرا و بشیشک ... چشم
پر از خون ... پر ... پر
گرازنیان ... دیدند
... بیابان
بدو ... بر ... کمند
بدیشان ... نخچیرگیر
ترا ... نام ... بیاید
یکی ... بر ... بهرام
ز بهرام ... کشید
مصور نگاری بکند ... بر
ز مشک ... نخچیر
فرستاد نزدیک او آن نگار
به بهرام بر آفرین خواندند
چو بهرام ... کام
... برگزید

همان نیز ... کمان ...
گرایی ... چون ... کمان ...
دو پیکان بجای ...
بکوشش یکی آهو اندر فکند
سوی گوش ... بیکان ...
چو ... پیکان ... بر ...
اگر ... بیکان ...
دگر ... بیابان ...
... سینه ...
دگر ... زمین ...
همی ... که ...
چو بهرام ... آن ... دید
... اندر کمان
همی ... آن ... تیر
بیابان ... آورد ... تو
همی آفرین خواند ... بدوی
فرود ... منذر ...
سواری چو بهرام با یال و سفت
همان ... شیر ... یکی
فرستاد چون ... بر ... کرد
بدان ... بیاد ...
... بهرام ... شیر
... منذر ... نگار

دلاور ... شیر ...
بر آن ... بسی ... بکرد
بجوش ... کشته ...
... جای ...
بیابان آهو ... نخچیر
... گرفت
از این کار ... کرد
بنخجیر گه رفت با نیزه ...
... بر ...
... نخچیر ...
... بزور
بگرد ... آهو ... بیند
... سرآرد و ... نگار
همان تیر ... بر ... بود
دگر شست کرده ... تو
همان نیزه ... شهریار
شد ... آن ... کشتم
... زیر ... گفت
... بر ... زیر
همی ... آمد ... کرد
همی ... شد بر شهریار
که ... بهرام ... نزدیک ...
ز ... سپاه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان ... شد ... رام ...

[illegible]

[illegible] زرد بر خروش

[illegible] بیابی بپا

چو او کشته شد سهراب بی جگر

ز لشکر خروشی برآمد چو کوش

[illegible] با خورشید [illegible]

[illegible] زرین [illegible] مهد عاج

تو رامی و با تو جهان رام هست

[illegible] شهریار جهان

[illegible] زند

چو میلاد و چون [illegible] مرزبان

چو بر ... آمد ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بخفتید از جای [illegible] به جنگ

بجنگ اندر آمد سر او استرش

پرستیدن او اندر ره بها

نهان شد بدان چشمه لاجورد

بجوزه بزد هر یکی [illegible] و خروش

میان تهی گاه و مغز سرش

سوی پارس شد [illegible]

جوان [illegible] آمد [illegible] جام

از ایران [illegible] گرد و بها

[illegible] آمدند

چه پیروز گرد [illegible] زبان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسی [illegible] او شد که بند [illegible]

ز خاک [illegible] مرد و خاک [illegible] بزرگ

به یزدان گرای و بدو کش پناه

[illegible] اندر [illegible]

همه جامه ها بر دریدند خاک

بیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

نگار [illegible] موبد پهلوان

[illegible]

دگر هر که بودند از ایران [illegible]

سوی چشمه سوگند [illegible]

[illegible] روان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو کوهی [illegible] تور [illegible]

خداوند خورشید و کیوان و ماه

کس اندر جهان [illegible] دید

همی [illegible] از بر تاج [illegible]

[illegible] پیاده [illegible]

[illegible] زان [illegible]

[illegible]

هشیار و دستور روشن روان

[illegible]

بزرگان کند آوران جهان

رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا پژده بدره و نیک خواه
وزان پس بیامد بر شاه عرب / پرستش همی کرد هر روز و شب
چو شد تیره در پای خواب آمدش / [illegible]
پدر چون بدیدش بهم زد دو چشم / به بیهودگی بانگ برزد بخشم
بدو گفت زندان کن و بازگرد / نزیبد بدین گاه ننگ نبرد
چنان بد که طینوش رومی براه / ز قیصر بیامد به نزدیک شاه
چو آمد جهاندار بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
ز بنده بخیره بیازرد شاه / ازو دور گشتم چنین بیگناه
سوی وایگانم فرستد مگر / که منذر مرا بد به نام و پدر
دل آزرده بهرام ازو شاد شد / ازان بند یکباره آزاد شد
همه در پرستان او در انجواند / شب تیره چون باد لشکر براند
چو آمد به نزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
ز کشته او چند منذر گریست / همی گفت که ای اختر شاه چیست
بجز رزم و میدان نبودش نگار / وگر بخشش و بزم و فغفور و کار
بران تیر چندین برو برگذشت / به ایوان همی بود فرخ بدشت
بر اخترشناسان بفرمود شاه / که کردند هر یک به اختر نگاه
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ولیکن اگر بخت بد روشود / وزید رسوی چشمه سو شود
بر آنجایگه بود بر هوش اوی / چنین روز بگذشت بر گوش اوی
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / بجز آذر فرزین و خورشید ورد
[illegible] تیر گردون گذشته سیاه / زمانه بجنبش آمد از خون شاه
[illegible] رفتی بر سنگ / دگر دهنه خون آمدی چون نهنگ

بماند بهرام ازو شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
چنان بد که یک روز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
[illegible] / همی از ایستادن شتاب آمدش
پدر چنین فرمود کاو را ببر / کزین پس نیاید کلاه و کمر
بزندان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
ابا بدره و برده و باج بوم / فرستاده قیصر بدان مرز و بوم
فرستاد بهرام نزدش پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
که تا بخت تو خواهشگری کن یکی / مگر با بخت یک لخت بی غم شدم
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد ازان آرزو کام او
پدر دلش بخشید بسیار چیز / از آنجایگه رفت آهسته تیز
بیاران همی گفت یزدان سپاس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
بر فرستد نعمان منذر بجای / همان تیره داور و ناپاکیزه رای
بیاد کشند آن دوازده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
که هرگز نبایدش راه خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدان پس بغم شد دل نیز گرد / چنان شد که بر بود ازان باد و گرد
ز شاهی بر اندیشه نیز گرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد بر او برگ او
ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
فراز آورد لشکر و نای و کوس / بشاهی نهاده سوی شهر طوس
ازین باز اگر باز گیری بدست / که این راز در پرده ایزدیست
[illegible] بچشم / بهنگام شادی و هنگام خشم
[illegible] / [illegible] از هر سوی رهنمون
بدو گفت موبد که ای شهریار / نگشتی تو از راه پروردگار

که بهرام [illegible]
بیامد ز [illegible] شهر یمن
[illegible]
زبان برگشادند [illegible]
ببردند [illegible]
[illegible]
ز [illegible] آرزو [illegible]
ز بهرام [illegible] شنیدند [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
ز پیش جهانجوی [illegible]
ز شیبان و [illegible]
سپاه و رعیت سپاهی [illegible]
ره شولستان تا در طیسفون
پر از غارت و سوختن شد [illegible]
که شد شهریاران ز [illegible]
چو از تخت شاهنشهان [illegible]
[illegible] آگهی یافتند
که این کار را اندازه اندکی
کجا نام او [illegible] بود
بگفتند [illegible] که ای شهریار
چنین تخت بی شاه و تاج گشت
کنون غارت است [illegible]
نگه کن بدین تا پسند آیدت

از آن پس پدر یافت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با باره [illegible]
[illegible] را بپار [illegible]
سواران کردافکن نام [illegible]
[illegible] ازان نیزه ور [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت شاهنشهان
[illegible] شاهنشهی
که [illegible] تخت [illegible]
سر [illegible] سوی چاره بشتافتند
[illegible] و ز روم سواران [illegible]
دبیر بزرگ [illegible]
[illegible] مدار
[illegible] گشت
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]

چو بشنید بهرام [illegible] را گفت
[illegible]
[illegible] را با شاه گریان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
ازین تخمه کو نام شاهنشهی
[illegible] زاری کنید
[illegible] روزگار
[illegible] بدین [illegible]
[illegible]
[illegible] گزند
[illegible] تا [illegible] برند
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] را [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
چو [illegible] آنگاه [illegible] گروه
یکی چاره باید کنون [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران ز توران [illegible]
[illegible] خداوند زر
[illegible]
[illegible]

[illegible] پدر [illegible]
[illegible] ره نو را بیار [illegible]
بران [illegible]
[illegible] آمد
[illegible] که اکنون [illegible]
[illegible] فرو [illegible]
[illegible]
[illegible] روزگار [illegible]
[illegible]
[illegible] از سواران [illegible]
کدام است با تخت [illegible]
همه مرز ایران [illegible]
[illegible] رنجها [illegible]
[illegible] زمین
[illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] گروه
[illegible] ازین غم [illegible]
سخن [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نشستند با هم بزرگان براز
کجا بود ز شاهان دشتی بزرگ
جهان آفرین بود جان آفرید
بزرگان شاهان پاک ترس دید
[illegible] ز بهرام فرزند اوست
بگویند سوگند کهتران
[illegible] تخت شاهی سزاوار کیست
بر تخت بر نهاد [illegible]
ازان شاه [illegible] پارسی پیکوه
جهانی پر آشوب شد سر بسر
نجستند بخت نه مهربان
یکی بود [illegible] خسرو بنام
[illegible] گردان بدو شادکام

که گر آید [illegible]
[illegible] اند ر بند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بنیشید تا از [illegible]
[illegible]
چو سوزد [illegible] گاه
چو از تاج [illegible]
[illegible]
جوانی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر ایران [illegible] جهان
که آشوب [illegible]
همه [illegible] سرفرازان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برا گشته شد در میان [illegible]
[illegible]
هر آن گنج [illegible] روشن روان
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible] آمد به هر کشور — کنون از چرخ شد ماه بخت [illegible] — پدر شاه و سرفراز [illegible] — [illegible] جهان نام شاهی [illegible]

بدو گفت چندین که کار ... ب ... بهرام گشسپ و شهر ...
کنون رزم سازیم ... چو لشکر برون اندر آمد ...
بدو گفت منذر مهان را جوان ... که آیند پیش بیارای خوان
سخن گوی با شنگل ... کسی را ... نیز ... تو شیرگی ...
بجوییم تا چیستشان در نهان ... گرا خواند خواهنشاه جهان
چو پیوسته شد چاره آن کنیم ... گر آسان بود کار آسان کنیم
ورا ایدون کجا جنگ کین آورند ... بجوییند جنگ و کمین آورند
بسی اندیشه ... چو خورشید ...
برآنند که بپسندد بهرام تو را ... چنین فر و بالا و مهر تو را
خردمندی و رای فرهنگ تو ... شکیبائی و دانش و سنگ تو



بخواهند چند تو کس ... سخن این سواران ... شمشیر ...
کله در ... پا ... تخت را ... براگیرم اندر جهان ... شمشیر
را ... که کم گردد ... بخواهند ... کس ... گاه
چو پسند هم سپاه مرا ... همی ... آتش ... راه را
بسی ... پروهای ... فدای تو ... جهان ...
سر دیگر خون ریختن ... است ... جهان ایزد ... او ... است
همی ... گو ... نشاید ...
چو منذر چو شاه این سخنها شنید ... بخندید شادان ... شنید
بزرگ تو خواهند شاه ... کلاه ... بپای ... بپای کلاه
پذیره شدن ... سپاه ... یکی ... انجمن ... شد
چو خورشید ... تیغ ... روان بزرگان ایران گروه
بزرگان ایرانیان ... راه ... بفرمود ... تاج
نهادند بهرام را تخت و تاج ... بسر بر نهادند افروز تاج
... ترو ... شاد ... اکبر ... شد ... ز رزمشان ... آواز ... شد

[illegible] فرستاده چیزی [illegible]
[illegible] چنین گفت نامه بداو
به [illegible] کالای [illegible] چو [illegible]
فرستاده با او یکی نام [illegible]
[illegible] و با [illegible]
سخن گوی [illegible] گفت
[illegible] برسید و [illegible]
[illegible] پنج [illegible]
فرستاده با او یکی [illegible]
[illegible]
[illegible] دانا سخن
شنیدم [illegible] داوری [illegible]
شهنشاه بهرام گرامی [illegible]
گراید [illegible] من [illegible]
[illegible] شاید آن تخت را
چنین داد پاسخ گرامی سرفراز
[illegible] من یکی مهربانم [illegible]
[illegible] امید با [illegible]
[illegible]
چو [illegible] راه و رسم [illegible]
سخنشان [illegible]
[illegible] نشان [illegible] آباد کرد
[illegible] آباد کرد

سخن [illegible]
[illegible] بیان کرد
[illegible] نشان [illegible]
چو [illegible] شد تا در [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible] بر تخت [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]
از او [illegible]
که با فر و برز [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible]
بزرگی و پیروزی و بخت را
[illegible] تو [illegible] فراز
اگر بشنوی تا بگویم سخن
[illegible] گیتی فروز
خردمند [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
به ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد چو خاقان سخنها بگفت
چو خاقان [illegible] کالای [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
چو خاقان [illegible]
[illegible]
از ایرانیان [illegible]
[illegible] جهانجوی [illegible]
شنیدن سخنهای ایرانیان
[illegible]
خود شاه بهرام و [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible] نباشد زبان
[illegible]
نشستند [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]

چه مرد و چه زن خوب و نیابی نشد
چه دینی و خرد و نه همای بستد
ز هر گونه ای [illegible] همی بیم
ز ما دور شد تیره شمیران شهم

ترا هم هنر هم بزرگی بجاست
همه پادشاداران خسرو پرست
شما یکسره یاد کرد [illegible] پیشانه
جهاندار بیدار هم سر بسر

یکی پیش ما نیز پیمان کنند
ز ما نزد او پیمان کرد و گلکن کنیم
نهیمش میان اینکه او را به تاج
ز ما ما [illegible] شاه شهنشهی تخت عاج

به پیش دو شیر ژیان آوریم
چنین تاج را در میان آوریم
کسی را که شاهی بود و از روی
به بندیم شیر ژیان پر ز موی کلاه

رده تاج برگیر و از تخت عاج
بسر بر نهند نام بردار تاج
مگر [illegible] که بنگشت [illegible]
اگر زینکه گفتم نتابید سر

بجایی که چون من بود شیر عاج
نشان سواران بود و پای ز نو
برانگیزم اندر جهان رستخیز
بهش و منند و گر نه شمشیر تیز

برآریم گرد از شهنشه نشان
هم آهنگ ما [illegible] گنیم از بر پاسبان
بپاسخ مرا رای فرخ نهید
کنون آنچه گفتیم پاسخ دهید

بگفت این و برخاست وز جمشید
همه پشت بر گفتار آن شیر شد
مگر [illegible] داد و فر و دانش [illegible]
بدارید لب بر موبد و هر که [illegible]

بگفتند کای فره ایزدیست
ندارند [illegible] یکی [illegible]
کنون [illegible] سخن خرد [illegible]
سپاه و کرد آن بند و دور از گمان

کنون آنچه گفت او ز شاه زمان
یکی [illegible]
ز خوشتن شد [illegible] پدید آوری
گذاور ابد رند شیران نهر

گراینده نکه آنک تاج بردار او
بخوردند و سر [illegible] نگه [illegible]
ز گفتار ما داد و [illegible] هیم و بس
جز از شیر یارش نخواهم کسی

گذشت آن شب و بامداد پگاه
پدید آمد [illegible] کا پشا
ز دور گذشته فراوان بر [illegible]
فرستاد و ایرانیان را نخواند

بیاورد و گفتند پس موبدان
[illegible] ما تر ز بخرد گل
بگیرند [illegible] بیک سر [illegible] گندآوران
بنا هنشهی [illegible] و پیش آوری

چو پیش آن ازین ارز داد اندر نهاد
گزان [illegible] گیتی و گاه [illegible]
که تا [illegible] ما [illegible] زری و مردمان
چنین داد پاسخ فرزانگان

بیاید نیاید کسی سر به تختی نهاد
همان گوشش [illegible] ورز این زمین
بکام [illegible] ز بیدادی و جستجوی
که گفتست پیغمبر [illegible] گویی

کجا [illegible] اکنون پادشاه هنرست
ز دیدن مرا راه بر بخت [illegible]
چو [illegible] با شیر [illegible] داد و [illegible]
جهان را ندارم بر آی و بداد

کسی کو بود پیش تاج ار بنشیند
[illegible] شاه و بر بخت [illegible]
چو بیگانه بند مثل آوریم
کسی [illegible] کاری را نپیند پیش روی

سپهبد [illegible] که کام [illegible] روز گیا [illegible] هم
خرد [illegible] ز نغز و [illegible] اینهم
چو کسری [illegible] یاری به پیچد [illegible]
که همه رنج [illegible] داریم دل زبان

گستی کو میرد نباشد شاه خوشی
بجوز و چیز ماند به اندازه پیش
نه بندم دل اندر سرای سپنج
بدر روی بخشش [illegible] بسیار رنج

همی رای با کار [illegible] زینهم
به تدبیر نیت هوا بسیم
یکایک نو افکند خواهیم بن
ز دستور [illegible] همه سر بسر سخن

کسی کو [illegible] همی داد جوید زمین
بجوییم پیرا کنند انجمن
بکسری [illegible] زانم سخن خیره است
[illegible] هم [illegible] که او [illegible]

بکام است [illegible] نه بدانسر [illegible]
جهان [illegible] گرد و شهر یاران شوند
خرد بر زبان رسم و رای منیست
برین پاک یزدان گواه منست

همی گفت [illegible] آنکه بد نخورد [illegible]
بزرگان و فرزانگان و ردان
گذشتیم یاران [illegible] کام [illegible]
به آواز گفتند یکدیگر

رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند بر جایگه تاج و گاه
به آواز گفتند نوشه بزی / همیشه ز بد دور و بیشی بری

شهنشاه پرسید و بنواختشان / بر اندازه بر جایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده مهان

پدر بر پدر پادشاهی مراست / مرا بخشش اکنون ز بهر شماست
به آواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زبان

نخواهیم هرگز بشاهی تو را / بر و بوم ما را سپاهی تو را
ازین تخمه پر داغ و دردیم و درد / شب و روز با پیچش و باد سرد

چنین گفت کاری که بر من رواست / هوا بر زبان هر کسی پادشاست
بخواهیم یکی پادشاهی گزین / که گویند هر کس بر او آفرین

[illegible] کار شد روزگا[ر] / [illegible]
همه [illegible] شاهی / که خوانید از ایران یکی شهریار

[illegible] پس نامه نامور / فروزنده گاه و تاج و کمر
از آن صد یکی نام بهرام بود / که از پادشاهی دلارام بود

از آن صد به پنجاه باز آمدند / پر از چاره و بی‌نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر حسبت و خوبی بدیدر درست

ز پنجاه باز آوریدند سی / از انجمن تازی و پارسی
ز سی [illegible] بد نیز / که هم تاج ور بود و هم شاه نو

ز سی کرد دانسته موبد چهار / از آن چار بهرام شد شهریار
چو تنگ اندر آمد بشاهی سخن / از ایرانیان هر که بود او کهن

نخواهیم [illegible] بهرام را / [illegible] و خود کام را
خروشی برآمد ز ایرانیان / کی خواهیم که دانیم سود و زیان

ازین شاه [illegible] سالخورده [illegible] / [illegible]
بزرگان بپاسخ بیاراستند / [illegible] فرستادن پارسی خواستند

از ایران کجا خسته بد نزد گرد / [illegible] بر اندیشت که بد کرد
[illegible] یکی را [illegible] / یکی را ببند جای جاش [illegible]

یکی را ز تن دور کرده دو گوش / [illegible] ز کارش شگفت
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بدید آمده چون تن ناتوان

یکی را بسمار کرده دو چشم / چو مستدر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت بهرام از آن کار زشت / بجان پدر گفت کای نو بخت

[illegible] شادیت بر دوختی / روانت چو آتش همی سوختی
جهانجوی چندی به بهرام گفت / که این بد بر شاین نباید نهفت

سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / سخنها بخوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کاردیده سران

همه راست گفتی از این بیش ترست / پدر را نکوهش همی در خور است
ازین چاشنی هست نزدیک من / از آن تیره شد رای تاریک من

که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رها نید طینوس از دست اوی / نشد خسته جان من از شست اوی

بزندان کرد آنکه بد شاه / که هرگز نبود از تنم [illegible] ره
بدان خون مباد اکه مردم خورد / چو باشد از آن مردمی کم خورد

سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بجوی مرا رهنمون

که تا هر چه با مردمان کرد شاه / بشوییم یا جان او از گناه
تن آسانی و داد جویم همی / نشان با شم و زیب و دستاری بهی

[illegible] هوش و هنر / ندارد ز هر [illegible]
تهی نیز گرسیت و بیچارگیت / به سیاد گر بر بباید گریست

چنان گفت کای گو بهرام شاه — دلش پاک بسته تو بر کردگاه
به هر شب که گرز و مکاه بربار — چو دیدند شیران بر تخت بود



کمی زان دو گستاخ نخچیر بند — بیامد بپیش شه ارجمند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد — ز چشمش ... شاه ...

بیو دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت از دیده خون بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج — چو خورشید ...

بپیشد خسرو بر دو پیش نماز — چنین گفت کای شاه گردن فراز
تو شاهی و ما بندگان تو ایم — بگیتی فرازندگان تو ایم

به یزدان پناهم که اویم پناه — نماینده داد و گم کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند — بر آن تاج نو آفرین خواندند

ز ایوان برآمد سر و سر خروش — [illegible]
[illegible] — برآورد باینی و جشن و سروش

کنون داستانی بگوییم نغز — گزان برتر اندیشه باید گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور — [illegible]

پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و برتری

خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای
از آن پس چنین گفت کای تاج و تخت — نباشد بجز بهره نیک بخت

بدو دیم امید و بدو دیم سپاس — وزو دارم از نیکوئیها هراس
شما هم بدین نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید

کنون تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل تخت او زنده باد
تنبد ... کار با لشکران — زنیک و بد ... پیشان

همه بندگانیم ایزد پرست — پرستش جز او را سزاوار هست
بگفت این و از پیش برخواستند — بدو آفرین نو آراستند

بر آرام بنشست بر تخت شاه — برفتند ایرانیان با زخواه
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نامداران نیک اختران

ز میراث بیزارم و تاج و تخت — ازان پس بپیچیم پرشور بخت
[illegible] — نه بهرام گفتا دو راه خرد

نشستیم [illegible] و این سخن [illegible] — بزرگان فرزانه و موبدان
ز گفت و گذشته پشیمان شدند — [illegible]

[illegible] نیکوی ببینیم از وی — بخورد و بشادی [illegible]
بگفتار اگر [illegible] آوریم — خرد را همی سر بخواب آوریم

که تا خالق ما جهان آفرید — جهانا [illegible] که آمد پدید
[illegible] شاه [illegible] — بکردار با زنده [illegible]

[illegible] برتر و بالا [illegible] — [illegible] کسی نیست او را [illegible]
جهان [illegible] او [illegible] — چو [illegible]

اگر خود بگیرد سر گاه خویش — [illegible] کی باشد نه بهرام [illegible]
وزان [illegible] — [illegible]

بر بهرام گفتند کای ارجمند — [illegible] تو نی جان [illegible]
[illegible] — [illegible] گفتار [illegible]

[illegible] که بود [illegible] — [illegible] بخوانند [illegible]
[illegible] و بنده و [illegible] — [illegible]

اگر زین [illegible] یاران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] — [illegible] زیر [illegible]
[illegible] — [illegible]

بدان گشت بهرام همداستان — که آورده [illegible]
[illegible] — که چون بر [illegible] شاه [illegible]

[illegible] موبد موبدان — [illegible] سروش [illegible]
[illegible] — بدان تا [illegible]

[illegible] بر رسم کیان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] چون شد آن شاه فرخنده بخت — [illegible] موبد پس تاج و تخت
[illegible] — به زنجیر بسته [illegible]

ببردند شیران جنگی کشان — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهانی نظاره به تاج و تخت — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو بهرام و خسرو به هامون شدند — بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو [illegible] — نهاده [illegible]

[illegible] موبدان [illegible] — [illegible]
دو دیگر که [illegible] و جوان — بچنگال شیر ژیان ناتوان

[illegible] کار او [illegible] کنند — به برنا [illegible] کند
بدو گفت بهرام [illegible] — نهانی نداریم گفتار راست

همی گرزه گاو سر برگرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای [illegible] — هنر باید با دانش و پارسا

همه جنگ شیران که فرمایدت — همی تاج و تخت آرزو آیدت
تو جان [illegible] پادشاهی بده — [illegible]

[illegible] این کار [illegible] — جهان را همه دل [illegible]
بدو گفت موبد به یزدان پناه — [illegible]

بدو گفت بهرام کاین [illegible] — تو زین [illegible]
[illegible] شیر [illegible] — خریدار [illegible]

همه مهتران خواندند آفرین
بجشید روز جشن دمی و سود و بود
پرستنده و شام و بخشان جنگ
کسی کز همه بخشش اوند نشست
بیاورد پس خلعت خسروی
شهنشه ز خسرو دبیکر رسید
ورا پایگاه برتر کرد سر پیش
در گنج بگشاد و روزی بداد
دبیران دانا به ایوان شدند
زباقی که بد نزد ایرانیان
بفرمود تا سر بسر از میان
زباقی که بد در جهان سر بسر
چو آگاه شد زان سخن [illegible]
بر آتش همه مشک بفشاندند
کسی را کجا راند بد نیز کرد
فرستاد خلعت به هر کشوری
سراسر به درگاه او آمدند
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای
ز گیتی به یزدان پناهید پس
به این نیکوییها بیافزون کنم
که داد و نکو نیز [illegible] کار
همه شهر ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]

پر از دشت [illegible]
غم از کاخ شاه جهان [illegible]
ز بوی ز هر گونه رنگ رنگ
جهان تا به آب گوشش اندر نشست
همان اسب و هم جامهٔ پهلوی
ز تخت اندر آمد بزیری رسید
بدان تا به آیین بود کشورش
سپاه هشت دینار بود [illegible]
ز بهرام پیش کیوان شدند
ز بهرام پیش از ایران [illegible] هزاران هزار
همه برگرفتند یک دگر
همی آفرین خواند [illegible]
به بهرام و بر آفرین خواندند
بجست و پیک شهرشان [illegible]
به اندازه بخشیدشان کشوری
گشاده دل و نیک خواه آمدند
منادی همی کرد بر در بپای
که داد [illegible] است فریادرس
ز دل کینه [illegible] بیرون کنم
به کام دل [illegible] روزگار
فرستاد [illegible] با آب روی
دگر اسب و چوگان و میدان و گوی
[illegible] بهرام را

[illegible] شاه
[illegible] آنکه نعمان [illegible]
سراسر [illegible] منذر [illegible]
همان تازیان را [illegible]
بخسرو سپردند [illegible]
برادر [illegible] یگان
سپه را سراسر [illegible]
[illegible]
چو انوشی سپه [illegible]
ببخشید و [illegible] آتش نهاد
نود بار و سه بار بودش شمار
برفتند [illegible] آتشکده
از آن پس فرستاد کارآگهان
بدان تا بود نامهٔ شهریار
رود موبد و مرزبان هر که بود
بفرمود تا هر که داد [illegible]
[illegible] زیردستان بهرام شاه
هر آنکس که [illegible] فرمان ما
هر آنکس که از داد [illegible]
بدین نیکوییها [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] روزی [illegible]
[illegible]

[illegible] دینار و [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ایوان [illegible] برفتند شاد
[illegible] کار شایسته [illegible]
[illegible]
بجنبش [illegible]
بیامد بر شاه و [illegible]
[illegible]
همه مرز ایران [illegible]
به ایران و [illegible]
ز ایوان [illegible] جشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی موبد موبد آید ز داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیزدان گراییم و رامش کنیم | [illegible] | بسازیم و دل زین جهان برکنیم | کلاهی به رکابش [illegible]

سر دیگر چو بگذشت بر گاه گفت | که [illegible] پیشش نشاید نهفت | بپیوستم [illegible] گواه [illegible] | [illegible] بر [illegible] نشان [illegible] بیم

نشستست و با هم درو رنج و گنج | ز نیک و بد نیست شد اکنون | گستی گروه و او بیروز شمار | مر او را تو با دین و دانش [illegible]

بیرون بهارم چو بر تخت عاج | [illegible] داد و فیروز [illegible] تاج | [illegible] گنج من [illegible] | نیم شاد و [illegible] مردم شاد [illegible]

بکوشش بجوییم خرم بهشت | [illegible] چو تخم نیکی بکشت | [illegible] | مبادا که چو بیم [illegible] ستمکشت

سپهر از دشمن تن آسان کنم | [illegible] اندیشه [illegible] بر ایران کنم | [illegible] این [illegible] | خردمند بیدار و دیده جهان

یکی با خردمند جفتی کنم | با مردم زفت [illegible] | [illegible] نزد کرام | بکوشش کنیم [illegible] مغز و شرم

هر آنکس که فرمان ما برگزید | [illegible] و بخشش [illegible] | [illegible] تخت [illegible] | جوانوی را خوانید [illegible]

بدو گفت نزدیک ما مهتری | [illegible] و هر کشوری | [illegible] | که بهرام بر تخت بنشست

خداوند بخشایش و راستی | گریزنده از کژی و کاستی | که با فر و برز هست و با مهر و داد | بگیرد همه از جهاندار داد

بپذیرفتم او را که فرمان برم | گیاها و نسنجید که درمان برم | نشستم بدین تخت فرخ پدر | به آیین [illegible]

نیا دار نیاکان فزونی کنم | شما را بدین ره نمونی کنم | جز از راستی نیست با هر کسی | اگر چون [illegible] کژی آید بسی

بدین [illegible] | ز راه نیاکان خود نگذرم | نه هوش [illegible] | بد [illegible]

چنین گفت کای نامور ایرانشهر | ز گیتی همه کام جوینده بهر | همه یاد شاهنشه بر جا [illegible] | نگهدار [illegible] نگهبان [illegible]

به فرزند و زن نیز با پادشاه | خنک مردم زیرک پارسا | نخواهم [illegible] | که از گنج درویش [illegible]

که ایزد مرا زندگانی بود | ز دینی اختران [illegible] | یکی راستی نامه خوانید نیز | گران جاودان بار ماند نیز

ز ما تیر با پادشاهان درود | بویژه که مهرش بود تا [illegible] | [illegible] | فرستاده کان خواهست آفرین

برفتند با نامها موبدان | سواران [illegible] | دگر [illegible] | [illegible] کوه و [illegible]

بر نزدیک [illegible] | که بهرام از ایشان [illegible] | [illegible] لشکری [illegible] | ز گفتار ما تا نجند کلاه

که چون شدیم [illegible] | که از شاه در دل [illegible] | زبس [illegible] | ز سپاه [illegible]

دل بهرام [illegible] | گر از شاه [illegible] | بیاراست [illegible] شاهنشهی | [illegible]

ببخشید [illegible] | صفت مجلس [illegible] | [illegible] | که با گوهر [illegible]

چو جای بزرگی [illegible] | گر ابو [illegible] | [illegible] | [illegible]

بروز چهارم چو بفروخت هور — بشد از خواب بهرام گور
بشد میزبان گفتش ای شهریار — بمان ندیم و باز آمد از شکار
درین خانه بی سنگ تو آسان نه — که از شاه ایران بهرام [illegible]
دو هفته درین خانه [illegible] — بباشی که آید [illegible] را هوا
بدو آفرین کرد بهرام شاه — که شادان بزی تا بود سال و ماه
سه روز اندرین خانه بوده ایم شاد — ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
[illegible] نگویم سخنهای تو — که روشن شود زان [illegible] روان
سرای میزبانی تو را [illegible] — چو افزون کنی تخت و افسر دهم
بیاید چو باد اسپ زین نهاد — به نخچیر گردیت زان جا ز شاه
همی گرد نخچیر تا شب [illegible] — برآمد سبک بازگشت از گروه
سوی ده جوان [illegible] نیز رفت — لباس سواران بهرام گفت
براهام درین [illegible] گفت کای شهریار — بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همراه را — نیابم همی لشکر شاه را
که امشب درین خانه باشیم شاد — نباشد کسی را ز من هیچ رنج
چو پیش [illegible] شد بیشه کار — بگفت آنچه بشنید از نامدار
براهام گفتش ز شیدر [illegible] رنج — [illegible] نداری [illegible] سپنج
پیاده برستاده با او بگفت — نباشد تو را ایمن جای خفت
چنین گفت کو را بهرام [illegible] سوی — گر [illegible] شکسته [illegible]
همی از تو من خانه خواهم جز — ز خوردن نخواهم ز تو من [illegible]
به پیش براهام شد [illegible] که — سخنهای بهرام گرد آشکار
براهام گفتش از [illegible] برو — مکن با من از خانه گفت و شنود
همی ز شیدر امشب نخواهی گذشت — تورا باید البته جای گذشت
براهام گفتش [illegible] رنگ — بگویمش که این جایگاه [illegible]
جهودی و بیگانه هم [illegible] — بخسپید همی بر زمین برهنه
بجنبید بهرام گوید همی — ز خوردن تو را [illegible] من [illegible]
بدین در بخسپم نخواهم [illegible] — نیازم بچیزی [illegible] رای
براهام گفت ای نبرده سوار — همی نخچیر [illegible] مرا سوگوار
بخسپی [illegible] نجوئی [illegible] — ازان پس [illegible]
بخانه درون از جهان [illegible] — [illegible] برگ [illegible] رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من — ندارم [illegible] چین کفن
هم امشب تورا هم نشستم [illegible] — خورش خواهی [illegible] نیست چیز [illegible]
گر اسپ [illegible] سرگین [illegible] بیفکند — و گر خشت [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible]
همان خشت پخته [illegible] — چو بیدار گردی [illegible] آید همی
بدو گفت بهرام فرمان کنم — بیفگن ز [illegible] گران [illegible]
فرود آمد و اسپ را با لگام — ببست و برانگیخت تیغ از نیام
نمد زین بیفکند بالین [illegible] — [illegible]
[illegible] آن در خانه [illegible] — بیاورد خوان و بخوردن نشست
ازان پس براهام گفت ای [illegible] کار — چو [illegible] ستان بشنو [illegible]
[illegible] — همی [illegible] خوب [illegible] نشست
چنان چون بود [illegible] شب — کسی کو ندارد [illegible] خشک لب
بدو گفت بهرام کای [illegible] — [illegible] نیازت نباید گرفت
که از جام یا [illegible] انجام نیک — [illegible] میگسار [illegible] جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور — گندآوران شد از خواب بهرام [illegible]
براهیم [illegible] از زین نهاد — [illegible]
بیامد براهام گفت ای سوار — [illegible] پیمان [illegible] دیرینه [illegible]

براهام مردی پر از سیم و زر   جهودی فریبنده و بدگهر
دگر نیمه چون لنبک آبکش   جوانمرد با خوی گفتار خوش
بپرسید از مهتران کین که اند   ز گفتار این پیر سر پر نیاز
چنین گفت با او یکی پارسا   که ای نامور با گهر پارسا
سقا هست این لنبک آبکش   به آواز خوان و گفتار خوش
نماند ز فردا و امروز چیز   نخواهم که در خانه ماندش نیز
منادی گری را بفرمود شاه   که در بانگ زن پیش تا بارگاه
که هر کس که او ز لنبک آبکش   خورد آب خوردن بشاهنشهیش
همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر باره شیرتاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد   بزد چوب بر حلقه آواز داد
منم سرکشی گفت ز ایران سپاه   چو شب تیره شد دور مانده براه
در خانه هشب زنگم دمی   همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز او   ز آن چرب گفتار دمساز او
بدو گفت رو و اندر آی ای سوار   که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو دوش بدی ره بدی   همه بر سر آیین پیک مهر بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه   همی شست او باره لنبک نگاه
بمالید چیزی که شاید بپیش   یکی شسته بنهاد بر گرد خش
چو بنشست بهرام لنبک دوید   یکی عرصه شطرنج پیش آورید
یکی چاره کرد و در خوردنی   و [illegible]
[illegible] آبکش   بیاور ز هر گونه خوردنی
به بهرام گفت این سرافراز مرد   بنه مهره بازی کن از بهر زر
بدید او که لنبک ورا داد شاه   بپیچید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد در زمان میزبان   بیاورد یک جام می شادمان
شگفته شده شاه ز [illegible] او   از آن چرب گفتار او تازه روی
بخفت آن شب و بامداد آن نگاه   از آواز او چشم بگشاد شاد
چنین گفت لنبک به بهرام شاه   که دیدست از آز روی [illegible]
یک امروز مهمان من باش بس   اگر بار خواهی بخوانیم کس
بسازیم چیزی که خواهی بکار   یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آنکس شهریار   که امروز را هم بدار زیگ
که ما چاره اندیشه باید ز نان   هم آنجا به نزد تو خواهم شدن
بسی آفرین کرد لنبک بدوی   ز گفتار او زنده تر گرد روی
که دستار بودیش در زیر مشک   ببازار شد گوشت بخرید نیک
بشد لنبک و مشک چندین کشید   یکی آبکش به بر در کشید
بیاورد او گوشت بنهاد   از آن رنج مهمان همی کردنی
بپخت و بخوردند و می خواستند   همی بزم گاهی نوا خواستند
ببود آن شب تیره با شهریار   همی لنبک آبکش مهر جست
چو شب روز شد لنبک آمد برت   بیامد به نزدیک بهرام گفت
بدو گفت روشن شیم شاد باش   دریغ از [illegible] از آواز بال
بپرد هت با من یک امروز نیز   چنانکه به بخشش یک امروز چیز
بدو گفت بهرام کاین خود مباد   که روز سه دیگر نباشیم شاد
بدو آبکش آفرین کرد و گفت   گزید از دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت گرفت   گروگان ببر و بیار دیگ گوشت
خرید آنچه بایست مرد نژاد   به نزدیک بهرام شاه جهان
بدو گفت با دیگ داد ایدر خورش   که مرد از خورشها کند بیهدی
از آن بستد آن گوشت بهرام زود   بیامد بر آبکش خورشها فزود
چنان خورده شد بر گرفتند جام   نشستند [illegible]

دو بیشه درون رفت و گرد نشاد | همی کرد هر جای جایی نگاه | درختی بخواند در یکی بیشه دید | درو جای دو شیر و نیم شیر دید
بزد دست شاه و کمان برکشید | یکی نعره زد شیر اندر رسید | کمان را بزه کرد شاه دلیر | یکی تا یک برزد بران نره شیر
بزد تیر و پیکانش بر دل نشست | دلی شیر ماده بران بر شکست | بکردی دمادم آهنگ بهرام گرد | بنیز تیر و جنگش همی اندر گرد



یکی تیغ زد بر میانش بگرز | فرو ماند چنگش و دل کارزار | برون آمد از بیشه مردی کهن | زبانش گشاده به شیرین سخن
نگه نام او مهر بنداد بود | که از زخم شمشیر او شاد بود | یکی مرد دهقان نیزدان پرست | بدان بیشه بودش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز | بدو گفت کای مهتر نامدار | بکام تو بادا سپهر و روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای | خداوند ایمن برکشته سرای | خداوند گاو و خر و گوسفند | ز شیران مرا دل پر از درد و بند
کنون ایزد از تیغ پیروز تو | ز رنج و نهیب و تف شیر و شیر | زمانی بر این بیشه آی چنین | بسازی ز شیر و می انگبین
بره بسته جنبان که آید بکار | درختان بار آور و سایه دار | فرود آمد از اسب بهرام شاه | همی کرد هر سو به بیشه نگاه
که باشد زمین شیر و آب روان | چنان چون بود جای ... | بشد مرد دهقان دوان پیش گاه | بیاورد چندین زر و مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت | بیاورد یکی جام زرین بمشت | چو نان خورده شد جام پیش نبید | بیاورد همچون گل شنبلید
یکی نان خورد و دیگر به بهرام او | بکف شید و در خوشاب آرام او | نبشته سپهدار شاه داد می | به بهرام گفت ای شه نیک پی
چنان دان که ما شنده شاه را | همان هم نشیب مایه ماه را | بدو گفت بهرام آری رواست | نگارنده بر چهرها پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی | نیفزود در سر که کاهد همی | از آرزم همان نیکنام ز شاه | تورا دادم این بیشه ...

کسی کو که سرگین این بارگی — بجاروب زد بام چو بیچارگی
دو گفت بهرام کو پای کار — بیاورد که سرگین کشد بر کنار
بدو گفت مسکین نه ارزم بکار — برو بیدرنگ خود اندر مغاک
چو بشنید بهرام از و این سخن — یکی تازه افکند اندر شکن
بیاورد سرگین بدان کرد پاک — ببیند نهفت با مغاک اندر مغاک
تو را از جهان بی نیازی بهاست — میان مهان سرفرازی تراست
پراندیشه آن شب ایران نخفت — بخندید این راز با کس نگفت
بفرمود تا لنبک آمد بپیش — بیامد بر شش ست کرده کیش
چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی پاک دل مرد را خواندند
بخوان ابرهام آور گذار — همه هرچه بینی نهاده بیار
ز پوشیدنی هم ز گستردنی — ز گستردنیها و از خوردنی
ز در روز یاقوت و هر گوهری — بپرده بیامد به شب سیری
شتر خواست از دشت جهرم هزار — همه سرخ موی و همه پیلوار
چو بانگ در آمد از بارگاه — نشستند موبد ار و گفتی بشاه
بماند اندر آنجا شه ایران شگفت — از آنجا باندیشه ها در گرفت
هزاران صد اشتر بار گنج و درم — ز گستردنیها ندیدیم کم
ازان پس براهام را خواند و گفت — که با او این همه سال با خاک جفت
سوار آمد و گفت با من سخن — ازین داستانها که گفته کهن
ز سرگین و دستار زربفت و خشت — سپه گفت با سفله مرد زشت
ستر ... سر تو را
تبارانی بداد آنچه در خانه بود — که او در اسنر ... بود
یکی تازه شیر تنگ برنشست — رفتند ... بجز هم به نخجیر
یکی بیشه ... یا در وان — ... ازو کشته ...

کنون آنکه گفتی برو بت بپیر — برنجم ز مهمان سپاه و کر
دو صد زر که با خاک برون برد — ازین حجره تو بهامون برد
تو همیان که کردی بکنجی بمیر — نباید که خوانم تو بیدادگر
همی خوب دستار بودش حریر — بموزه دران بر ز مشک و عبیر
دو بهرام را گفت این پارسا — گر آزادی است بشنود پادشا
بگفت و بیامد به ایوان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
بر سنگ چون تاج بر سر نهاد — سپهرا به سر اهر همه بار داد
ببردند پویان ابرهام را — جهود بد آیین بدرام را
بدو گفت رو بار کیهان ببر — که مرا نباشی بجز دادگر
بشد پاکدل تا بخان جهود — همه کاخ دیبا و دینار بود
یکی کاروان بود بر در سرای — ز کالا ببند در زمین تیره جای
که ناید همو بد به روز شمار — ندانست کردن بیاب روزگار
همه بار کردند چیزی نماند — همه شاد دل کاروان را براند
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست — همان مانده خروار ناداد دست
که چندان بود زر دری ... — که روزی نبودش روزی ببود
جهاندار شاه آنچه ... اسپرد — بشد لنبک از راه گنجی ببرد
چو کوه ... بر ... — که بایست چندین ... بی ... جفت
کنون دست با تیغ کار کردنیست — بود زین سپس خورد و بخشش
درم داد او را یک ... چهار — بدو گفت کاین ... بستر بدار
بدادن ز انبار او چیزی که بود — خروشان همی رفت ... جهود
چو پیروز شکاری بکار آمدش — بجنبید برای شکار آمدش
گشته شده شیر ... — بیامد ... بازی ... بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت — نشستنگه مرد و پنگ بخت

گر از پهلوان تاج بخشد رواست   که بر پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با موبدش   فراوان نگر بیهده مر گوی سخن

نخست آفرین کرد بر شهریار   که شادان بزی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای   یکی خوب سان روشن کدخدای

بگلدر اندرون تا بره گشت بود   نه گیتی که او گشت خود رسته بود
ازان کار شد شاد و بانگ خروش   بسازید بر ما کیانرا خروش

بپادم سه جام نبیدش نهان   ندانست کس را ازان در جهان
ترا وش سانیه چیز و جام نبید   حلالست منجاره باید گزید

که چندان خوردی که بر بره شیر   نشستند بیازو دو اشتر زبیر
بخندید ازان کو چشمش کلاغ سیاه   همان برکند رفته از پیش شال

خروشی برآمد هم انگه ز در   که ای پهلوانان زرین کمر
بر اندازه خود هر کسی نخجرید   بر آغاز فرجام اسکرید

چو می تا بشادی شود زهن   بجنبید تا نشکرد زبون
بیامد سیم و زر شب گیرگاه   سوی دشت نخجیر خود با سپاه

بدست چپش هرمز و کدخدای   سوی کار آتش موبد کدخدای (پاکیزه رای)
برآورد آسیا همی خوانند   ز جم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز و در پیش شاهین باز   همی راند شادان بروز دراز
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت   ندید ایچ آهو دران پهن دشت

به پیش اندرآمد یکی سبز جای   فراوان درو مردم و چارپای
یکی جای آباد با خرمی   بهر جای آرامش و بیغمی

بموبد چنین گفت بهرام شاه   که چونین بد اختر شد این جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باز   بکوی اندران نهبان تیرباز

ازانجره فراوان براه آمدند   نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار بر خشم و در تاب بود   همی خواست که آید بدان در فرود

نکردند ازان ده کسی آفرین   تو گفتی که نبود خبر زین زمین
بدانست موبد که فرزند شاه   چو بود اندران پیش شد نیکخواه

بیامد بهم انگه موبد بده   بخواند آن کسی را که آن بود مه
بدیشان چنین گفت کای نغز جای   مر این خانه و مردم چارپای

بگفتا پیام ملک بشنوید   یکیفا مالک جهانگای نیز و
خوشا آن شهنشاه بهرام را   یکی تازه کرد اندرین کام را

شمارا همه شیره کردم   بدارید تا گنند شهر ویرانه چه
بدین ده زن و کودکان مهتر اند   نباید کسی را که فرمان برند

ازین پس همه مرد و هم زن کدخدا   بیک روی باید که ورنه شد راه
زن و مرد و کودک بیک تن شدید   بیکایک همه کدخدای شدید

خروشی برآمد ز بیرمایه   ز زینهای که کشتند همواره به
زن و مرد ازان پیشگه شد پر   پرستار تو مزد و دورو با کدخدای

چو تا پاک شد مرد بی پایه   ز خشتهای که گشتند همواره به
برآمدند تا که سر فرو   همه یک بدیگر بر آویختند

چو بر خواست ازین ده نه تا نخجیر   گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند پیران بی پا و پر   نه آلت و ورز و سیم و زر

همه ده نه بود بیراه آورد روی   درختان شد خشک آب و روی
شد تیره ویران و ویران آرای   رسیم ازان مردم چارپای

چو یک سیصد نشست بگذشت و آمد بهار   بر آن سو به نخجیر شد شهریار
بدانجای آباد و خرم رسید   نگه کرد بر پای ماهی ندید

درختان همه خشک و ویران   همه مرز بی مردم و چارپای
دل شاه بهرام از آن شاد گشت   ز یزدان بترسید و با داد گشت

بگفت این و از جایگه برنشست   به ایوان خرم خرامید و خفت
بخفت آن شب تیره در بوستان   همی باده گیرند لب بوستان
چو برخاست و می خواست از بامداد   برفتند لشکر بر شاه شاد
بیامد هم آنگاه یکی مرد مه   ورا میوه آورد و چندین رده
شتر بارها سیب و نار بهی   ز گل دسته‌ها کرد شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش   میان یلان جایگه ساختش
همان مرد کش میوه‌ها بوی بود   مهی پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه   ازان نامداران وز پیشگاه
یکی جام دادش پر از می بلور   نشستند ایشان ازان جام دور
ز پیش بزرگان بیازید دست   بران جام می تاخت و برپای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام   مرا گفت میخواره کبروی نام
بیاد شهنشاه جام نبید   چو بستد درکشید بار خواهم گزید
بجام اندرون بود می پنج من   بخوردم هفت از پی برم انجمن
از ... خرامم ... هوش   که من نشنود کس به مستی خروش
بدستوری شاه بیرون گذشت   که اندر گمانش چو خون گذشت
بگفت و ز ... هفت خورد   ازان می پرستان برآورد گرد
ازان شهر خرم بیامد بدشت   چو ... سینه ... گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه   ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسپ جایی نهفت   بیک روی در سایهٔ او بخفت
بکوه اندر آمد کلاغی سیاه   دو چشمش بکند اندران جایگاه
همی تاخت سد از پس آن گروه   ورا مرده دیدند در پای کوه
دو چشمش ز بن کنده زاغ سیاه   برش بر اسپ او ایستاده براه
ازان کهترانش غریوان شدند   ازان بزم بنگاه جوشان شدند
چو بهرام برخاست از جایگاه   بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن چراغ   ز مستی بکندست در دشت زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد   ز تیمار کبروی پر درد شد
هم آنگه برآمد ز درگه خروش   که ای نامداران با فر و هوش
حرام است می بر جهان سربسر   اگر پهلوانست اگر پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام   همه کس ببستند از می حرام
همان شاه بزمش بیاراستی   همه نامهٔ باستان خواستی
چنان بود تا کودکی کفشگر   زنی خواست با چیز و نام و هنر
فرازش نیامد بران کار سخت   چنین زار کیبستش ... بخت
همانا نهان داشت لختی نبید   پسر روز از خانه اندر کشید
بپور جوان گفت می هفت جام   بخور تا شوی رامش و شادکام
مگر کفشگر در شب ... تنگ   ... بدین ... اندر ... تنگ
بزد حلقه کرمی ازان هفت تو   همانا که آن توسنش کرم گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد   بیامد در خانه سوراخ کرد
ازانجا یکه شد بدرگاه خویش   شده شادمان یافته کام خویش
چنان بود که از جای شیران شاه   یکی شیر بگسسته آمد براه
ازان می همی حلقه ... گشت   ... بر یاده انگشت او شصت گشت
بشد شیر بر شیر غران نشست   بیازید و بگرفت گوشش بدست
چو آنگاه ... شیر ... سیر بود   جوان در زبر شیر در زیر بود
... شد دمان شیربان چون نوند   بیک دست زنجیر و دیگر کمند
یکی کودکی دید بر سان شیر   نشسته به خیر بر سواری دلیر
بیامد ... تا در بارگاه   دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که دیده بود   که دیده بدید آنچه نشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند   رد و موبدان و یلان را بخواند
بموبد چنین گفت کای چیدگر   نگه کن که تا از که دارد گهر

بگوشید و دو بانگ آباد کرد
سنانید بدیشان نمودم بدل
فروز شاه با بزرگان پهلوان
چو بشنید شاه این سخن گفت زه
ور خلعت خسروی شاد گشت
چنین شد که یک روز به نخچیرگاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت
بزرگان لشکر همی راندند
شهنشاه بنشست و خواهی بگزید
ازان روی آتش یکی دختران
بهر جایگه بزم و لشکر زدند
به تیره یکی پیش در آسیا
ازان پس خروشی شد از چند جا
همی هیچ آمد کوی از رزوی و
جهاندار کور از آسیا بشنوید
همه دشت یکسر پراز ماه دید
گسارنده آورد جامی بلور
که ای خوب رخ دختران کیند
یکی مشک ناز و یکی روشنک
همه جام گفتند بهرام را
گرامی دختران گلرخان کیند
پدر مان یکی آسیابان پیر
هم اندر زمان آسیابان کوه

بدل زیردستان بود شاد کام
ازان پس که بشنید ... ازیرو کیا
چو خواهی که پیچ ... بشد
سزاوار نامی تواین روز
... سر برانداز فرخند
نقش بهرام نخچیر
فکندند ز اندازه اندر گذشت
سخنهای شاهی همی خواندند
یکسو همی خسرم آباد دید
بگرد اندر نشسته گران مایگان
زمانی تا زمان همی آن نوازند
بهرام چون بشنید شخصی ...
یکی گفت کاین یاد بهرام ...
همی بست تاج بدار موی ...
غمان را به پیچید از آن گوشید
بشهر آمدن راه کوتاه دید
نهادند بر دست بهرام گور
و زین آتش افروختش بر جا بند
دگر ناز و ناب و دگر سوسنک
شهنشاه باد و دو با نام
ازین آتش افروختن بر جا بند
وزین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاورد نخچیر خود با گروه

چو مهتر یکی گشت شد روهای
سخن بهتر از گوهر شاهوار
دل شاه تا جاودان شاد باد
ببخشید یکی بدره دینار زرد
دگر هفته با موبدان ردان
ز ... آسیا ... [illegible]
سوی شهر شد شاه و دل آسیا
یکی آتشی دید رخشان ز دور
یکی آسیا دید و پیش نره
بسر بر ز گل هر یکی افسری
همه ماه روی و همه جعد موی
از و هر یکی دسته گل بدست
که با فر و بر زیست با مهر چهر
شکار شه نیک شد بجز شیر و گور
چو آمد به تیر یکی دختران
بفرمود تا میگساران برار
بگویید بهرام کزن فراز
ازان دختران آنکه بد نام ار
بر شاه رفتند با دست بند
ز هر جای برسید بهرام گور
یکی گفت کای سرو بالا آر
بباید هم اکنون که شب تیره گشت
چو بهرام را دید رخ را نگاه

بفرمود خوبی و زشتی نگاشت
چو بر جایگه بر بزندش نگاه
ز کشمیر و و ... تا در یا
مر و پیر هر مرد را شد ...
به نخچیر شد شهریار جهان
شبانگه همی خورد با سپاه
شب آمد بره بر همی راند شاه
بدو بهمان که بهمن گنبد نشاء جور
نشسته براکنده مردان ...
نشانده بهر جایی رامشگری
همه لعل فام و همه مشکموی
ز شادی و بازی شدند نیم مست
ز مهرش بیاراست گردون سپهر
ازین روش خواندند بهرام گور
... کرد جامی از گرانی گران
همی آرزو میخواره تیر یک شاه
از و ماه رویان زهر با فروناز
برون آمد و از میان جهان
برخ چون بهار و ببالا بلند
که نشان بدشت اندر افتاد گور
بهر جنبش ماننده شهریار
در دیده از خیرگی تیره گشت
بمالید و بشنید ... تا ... پاک

به موبد چنین گفت کای روزبه
دریغ است ویران چنین خوب ده

هم اینک بده تو آباد گردان به گنج
چنان کن که گردد پس از بیش رنج

ز پیش شهنشاه موبد برفت
بدان جای ویران خرامید تفت

ز برزن همی سوی برزن شتافت
بفرّ جهاندار گنجی بیافت

فرود آمد از اسپ و بنواختش
بر خویشتنش شاد بنشاختش

به دو گفت کای خواجه سالخورد
چه بد کاباد ویران که کرد

چنین گفت دانا که یک روزگار
گذر کرد بهرام با شهریار

بیامد یکی بیخرد موبدی
از آن پس بیامد از آن بیخردی

بدو گفت یکسر همه مهترید
مگر تا کسی را کنون کهتری

همه یک به یک کدخدایی و مهید
زن و مرد و بر مهتران خود مهید

بگفت این و آن پر آشوب گشت
پر از کشتن و غارت و چوب گشت

کنون کار این ده همه باز زیست
چنان شد که با ما بباید گریست

از آن تا که گفته بر در هر روزبه
بپرسید و گفت از شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود
بجایی که چشم کیا تر بود

بدان روزبه گفت مهتر تو باش
بدین بوم برکت و بر سر تو باش

ز گنج شهنشاه دینار خواه
همه آنگه تخم و خرد و بار خواه

ز بخشش بهر که پیدا بیابد ده
همه کهتر انند و هستی تو مه

بدان موبد بی نفرین بکن
نه بر آرزو راند او این سخن

اگر یار خواهی ز درگاه شاه
فرستم دو چندانکه خواهی بخواه

چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
وز اندوه دیرینه آزاد گشت

ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه رفت تا یکسر بیاراستند

خود و مرز با نان بکوشید سخت
بکشتند هر جایگه چند بن درخت

چو یک ده ز آباد مرز آباد گشت
دل هر که بودند از آن شاد گشت

کزانجا هر آنکس که او سر کشید
ببزرگان همی خویشتن دل کشید

چو آگاهی آمد ز آباد جای
هم از رنج او پر سر کدخدای

یکایک سوی ده نهادند گام
ببرزن آباد کردند جوی

همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
یکایک برافزود و گشته بلند

درختان بهر جای هر کس بکشت
شد آنجای ویران چو خرم بهشت

بسالی سه گیر بیاراست ده
بورزش در آمد ز هر سال به

چو آمد به ایوان خرم بهار
سوی دشت نخچیر شد شهریار

ابا موبدش نام او روزبه
چو هر دو رسیدند نزدیک ده

بده چون نگه کرد بهرام گور
چنان دید پر گشت مند و ستور

برآورده ز آن کاخهای بلند
وران دشت و ده گاو میش بر از گوسفند

همه دشت پر آب سبز و خوید
همه کوه پر لاله و شنبلید

پراکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده بوم او یکسره

به موبد چنین گفت کای روزبه
چو کردی که ویران شد این خوب ده

چنین گفت موبد که از یک سخن
بپای آمد این شارسان کهن

همه از یک سخن شد آباد گشت
دل شاه ایران بدان شاد گشت

مرا شاه فرمود کاین سرگیا
بدیدار گنج اندر آمد بپای

بترسید از کردگار جهان
نکوهیده شد مهتران و کهان

بدیدم که یکسر دل اندیشه کرد
برآورد ناله ازین مرد و زن

جهان چون بدان شهر کدخدا
بر و بوم ایشان نماند بجای

بنشم گر فرستم از آن ده
کجای کهتران بر شما نیست مه

زنان کدخدایان و کودکانها
پرستار مرد و بدید در میان

چو مهتر شدند آنکه بود کهتر
بپای اندر آمد سر مرد مه

بگفتار ویران شد آن پاک جای
نگه‌داشتن زمین بود ترس خدای

نبینم بادشان بخت شاه
بر ایشان تبه شد دگرگونه راه

یکی گنج بر چیم کردم بر این
سخن گوی با دانش رهنمای

چو بسیار گشت آن گشتاسپ شد
میان کهی راه سوراخ شد
شگفتی بجوشش یکی کوهش آمدم
گرازان بسیم جای خروش آمدم

همی آمد آنجای آواز سنج
خروشش همی ره نماید به گنج
چو جمشید بهرام از آن کوه شد
بدو دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با کسب ساز
بیا زند جنیدان ز راه دراز
فرود آمد از [illegible] سپه بنهند
سراپرده زد گشت [illegible]

بشب آمد یلان شمع بفروختند
بهر جا یکی آتش همی برفروختند
ز دریا چو خورشید برزد [illegible]
چو مصقول گشت آسمان [illegible]

ز هر سو برفتند کاری کوان
شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گرفتند [illegible]
شد آنجای یالان سپهر ز خاک

ز کندن چو گشتند مردان ستوه
پدید آمد از خاک جای چکوه
یکی خانه کرده از تخته [illegible]
بسا روح کردیده عنبر سرشت

کشیده بترز و همی [illegible]
پدید آمد از دور جای [illegible]
چو موبد پدید اندر آمد ز در
ابا او یکی هزار بانید گهر

یکی خانه دیدند [illegible] و دراز
برآورده بالای او هشت باز
[illegible] کرده [illegible] پای او هشت باز
ز زر کرده بر پای او گاومیش

ز برجد برآخور فرو ریخته
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو دو گاو کرده دهان شان تهی
میان را پر از نار و سیب و بهی

میان بهی زر خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود
همان گاو در چشم یاقوت [illegible]
ز بیرون بران گاو و فرتوت بود

همی گشت بر گرد او شیر گور
[illegible] دید و یاقوت [illegible] بلور
پدوران زرین [illegible] طاووس نر
همه سینه و چشمهاشان گهر

چو [illegible] پدید او سراب شد
برای بلند او [illegible] شد
بشیر گماشا شاه جهان گفت خیر
که آمد همه گنجها را [illegible]

یکی جای نغز گوهر آمد پدید
که چرخ فلک دشت او کلید
بدو گفت بهتر که بر گنج نام
نویسد که کش بود گنج کام

بگوی میان گنج تا نام چیست
هم اکنون [illegible] که کیست
بیامد سپر موبدان چون شنید
بران گاو و خود نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه
نوشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سپهبد [illegible]
بهر جای زود تا ترا [illegible]

که گنجی که جمشید بنهاد پیش
چرا کرد باید مرا گنج خویش
بران گنج که اور [illegible]
فراز آید او گنج هرگز مباد

[illegible]
مبادا که بازی کنج دست
اگر نام باید که پیدا کنم
بداد و [illegible] گنج اکنم

بیاید سپاه مرا بهره زین
نه بگسست پر با سر مهر زمین
فرو شید گوهر به زر و بسیم
زن و بیوه و کودکان یتیم

[illegible] خواسته خوار کان جهان
نباید شمردن بر سیم کیان
تهی مردم که دارند نام
گسسته [illegible] آزار و آرام کام

ز ویران آباد کرده آورید
وزان پس بکا یک همه [illegible]
بجمشید تیمار و گنج و درم
بهر ذروان جهان دار جم

مرا تا جهان باشد و [illegible]
چرا باید این گنج جمشید [illegible]
وزان ده یکی آنکه بهر راه
همی باد چست از میان سپاه

همه [illegible] که [illegible]
بشادی مبادش گیتی سپید
دو پاس [illegible] بر گنج [illegible]
[illegible] گنج [illegible] درم

[illegible]
[illegible]
از آنجا که سوی او گنج خویش
بگرد [illegible] از [illegible] خویش

یکی جام زرین پر از مورد شاه بدان پرداد کو آید ز راه
بدو گفت این چار خورشید روی چه داری چنین نهفته بگوی
بدو چهره بمرد آفرین کرد و گفت بکامی و خسروان مر اسپ جفت
رسیده به دهقان و دوشیزه اند بدو شیر کی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز ز زر و ز گوهر ز سیم نیز
بدو گفت بهرام کاین بود باید بجز این ده اندر یکی خسروی
بدو گفت هر چار جفت تو اند پرستار جفت و نهفت تو اند
بشهبسب دختر تیم و پیر شبان بدان یشان که عید و سپید شان
بدو گفت بهرام کای هر چهار چو بیرون رفت از تو من ایکو سوار
بگفت این و از جای برخاست بدو گفت اندر آمد چه بالای ماست
بفرمود تا خادمان سپاه بهر ندانی کجا ز این کوی شاه
فرود آمد از آسیابان بگفت شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزرگان گفت کای نامبردار شاه بدین جز بر زو بالا و این دستگاه
شب تیره چون آسیابان رسید زن پس گفت کز دور آتش بدید
برآواز این رامش و دختران نشستی همی آور و بود مشکران
چنین گفت پس آسیابان بزن کای زن مرا کاستانی ببرز
یکی بنگرید اندر جام این یادگار ز دینش که گفت کاری بالا و ایزدی
سپیده چو بدید مرد از نژاد که از خون ستمه بر دلش گرد باد
که او بر زمین بر همی با چه جست ز دینار و نه دختر شاه جست
بیت آرای لشکر و دامن چنین گسسته بود بر زبان آفرین
بدینگونه تا شید گنبد ز راغ برآمد جهان شد چو روشن چراغ
هم رفت هر گونه و استادند چو از نیکنامان چو زر بر جهان
چو شب روز شد مهر آمد ز ره بدو گفت پیرا یلی روزبه
بیالین آمد شب تیره بخت بیامد گمانی سپهر گشت رخت
شب تیره کامد دوش بهرام همی آید از دشت نخجیرگاه
نگه کرد این چنین و آتش بدید حصار از گران کرد از آن بکوشید
کنون دختران تو جفت و سپید در آرامگاه و نهفت و سپید
بدانست ای وا شوی و آن آتشی همی شاه را زر خور خوب پشتی
شهنشاه بهرام داماد تست بگوهر کنون از زمین بس یاد تست
تو را داد این شهره مرز پاک همه نیز که رستیم اندوه پاک
کنون ما همه کهتران تواییم چو کهتر همه چاکرین تواییم
یعنی لیکن فرمان که فرمان توست همه کهترانیم به فرمان تو راست
همی آسیابان در این خیره ماند همی پرستی نام یزدان بخواند
همی گفت از آن روی پیسو بیا ز چرخ چهارم خور آورد شوی
دگر هفته آمد به نخجیرگاه خور و موبدان و یلان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست چو باد دمان با گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه یا بخشش بهرام گنج
حمیت شنیده ش کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی تو شاه جهانداری ای پهلوی
چنین داد پاسخ که ای نامور شاه ز بینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند چون دید راه مرو راستی بدو گوید راه
بیامد چو بهرام را دید و گفت که با تو بگویم سخن در نهفت
عنان را به پیچید بهرام گور ز دیدار لشکر بروی رانده بور
بدو گفت مر اینها ندار شاه بگفتار من کرد باید نگاه
بپذیرد این مهمانم چو کدخدای خداوند این بوم و گشت سرای
همی آب بردم سوی دشت خویش بگفتا سپهر کرد دام این گشت خویش

شتروار سیصد طرایف ز چین — فرستاد یاقوت سیصد نگین
بیاراسته طوق یوزان به گهر — به گردن درافکنده زنجیر زر
بر آنکس که بودند نخچیر یوزبان — که اسپی به دریا نهاد و بد زبان
چو لشکر به نزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا پر از موج دید
زبون بود چنگال او زان کلنگ — شکارش همه نخچیر بود و نهنگ
بپرید بر سان تیر از کمان — همان باز و لوران اندر زمان
بشد تا زمان باغ چندی شتاب — جهان بود لشکر به نخچیر گاه
میان گلستان یکی آبگیر — بلب بر نشسته یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چو عاج — نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
یکی جام بر دست هر یک نبید — در ایشان نگه کرد بهرام گور
چو دهقان سر پایه او را بدید — به پیشش ز رخ گشت چون شنبلید
بشد از بر حوض برزین چو دود — بر شاه شد خاک را بوسه داد
نیایش کنان گفت کاین بنده کیست — بدین نیمروز من بداوری دویست
به برزین چنین گفت شاه جهان — که طغرا شد امروز از من نهان
چنین پاسخ آورد برزین به شاه — که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بیامد بر آن گوز بن بر نشست — به بخت تو آید هم اکنون بدست
ببستند بنده چو بشنید آن — که شاه جهان جاودان شاد باد
چو طغرا بدید آن زمان برگرفت — کز این برزمی شاه بر یار گرفت
بدین شادی اکنون می ... خواه — چو آرام ... کام خواه
بیامد هم آنگاه دستور او — همان با مداران گنجور او
وز آن پس بیاورد جامی بلور — نهادش ... بر دست بهرام گور
چو برزین چنان دید برخاست زود — بیامد به هر جای بزمی نهاد
بدین باغ بهرام شاه آمدست — ز گردنکشان بزم شاه آمدست

پس یاد آزادگان صد نشست — ببردند با شاه چینی فرود
بیامد شهنشاه زیشان به شب — همی تاخت بازش پر از خشم لب
جهاندار بهرام با شیر و یال — بدان آب بی‌شیر نر چون فال
بزد طبل طغری بپرید و هوا — شکیبا نبد یک ...
کلنگی بچنگ آمدش بر پرید — سرانجام بشد از هوا ناپدید
دل شاه گشت از پی او نژند — همی تاخت با باز و بر جای تنگ
یکی باغ پیش آمدش پر فراخ — برآورده از گوشه کاخ و باغ
زمینش ز دیبا بیاراسته — همه بود بر شاه ... خواسته
ببوذ چون بهار و بالا بلند — به ابرو کمان ... کمند
ز دیدار شان چشم او خیره گشت — ز بازار طغری دلش خیره گشت
خردمند مردی و برزین بنام — دلش گشت از آن مرد با داد کام
چنین گفت کای شاه خورشید چهر — به کام تو گرداد گردون سپهر
سر نامور برزین برآید به ماه — اگر شاد گردد درین باغ شاه
دلم شاد از آن مرغ گیرنده گشت — که مرغان چو نخچیر بود آن نهفت
بدان شاه نیک اختر ... — همان مرغ چنگال او چون ...
هم آمد یکی بنده را گفت شاه — برو گوز بن را سراسر نگاه
که طغرا بشاخی در آویختست — کنون باز دارش بباید ببست
می میزبان بر تو فرخنده باد — همه تاج داران تو را بنده باد
شهنشاه گفتی بر آن بنگرید — فرود آمد و شادمان گشت ...
بیاورد زرین می سرخ جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
شهنشاه چون دید ... نبید — از اندازه خاطر فراتر کشید
چو شد مست برزین بر آن ... — چنین گفت کای پرهنر کهتران
بیا جام پر آور ... — ...

بیاورد گردان لشکرش نیز
همی لعل رخشان همه جام بلور
بر آن هوشنگ نو روز تا م و دار
بر جمشید تا نزد بزرگان که تا
که این رامش بود او را نیو
مرا گنج آن رفتگان باید م
چو روزی بشادی همی بگذریم
بنالد یکی کهتر از رنج من
چو از شاه بشنید بر پای خاست
چو تو شاه نشنید کس در جهان
که گنجی پراکنده اندر جهان
نداشت کس در جهان کاو کجاست
بدریا همانا که چندان گهر
پسین رفتش از نام تو زنده باد
پس همی فر خسروان این سخن
بزرگان ایران ز بهر شکار
پرستنده سیصد خداوند شاه
برابر زر آراسته هفت پیل
ده اشتر نشستنگه شاه را
بدان هر یکی تیغ زن صد غلام
ابا باز و دوان صد و شصت باز
سپاه هشت و چو چشم و دهقان شش
ز خاقان چنین خور ستاد گنج

بدیدم و ز آورد یک سال گنج
سخن چند بشنو ز بهرام گور
کلاه از فریدون بود یادگار
بر ایشان خبر آنک فرخی که خواند
یکی نیز آنکو همیدون دیگر گسترد
که گر دل بدین باز گشت ندیم
خردمند مردم چرا غم خوریم
مبادا اسر و افسر و گنج من
چنین گفت کای مهتر دادگر
میان کیان و میان مهان
گران کس نیامد از کیان و مهان
نخاکست یا در روم شد شایسته
ندید و نه بیند صد تا جور
چو گوید تا رنج تو خواندند جهان
سپه گرد و هم نیاید به بین
بدیر گاه زر خشنده سیصد سوار
[illegible]
بران تخت پیروزه ما شنیل
بدیبا بیاراسته گاه را
بزرین کمرهای زرین ستام
دو صد مرغ شاهین گردن فراز
چو زر درخشنده با لاجورد
ابا تخت و با تاج شاد بود

یکی پر نگه ساخت در نو بهار
بیاراست چنین گفت کای گرد من
بگیرد چنین تا کی کیقباد
چو کوتاه شد گردش روزگار
بجای یکی بنوشت یبا بگذریم
نه بندم دل اندر سرای سپنج
هر آنکه که زین زیر دستان ما
یکی پیر بد نام او ماهیار
خبر یافتم از فریدون و جم
ولیکن نه پنهان بود پادشاهی
به هنگام جم چون سخن راندند
تو چون بکرو بیابی هم آنجا بگنج
بدو وشین بخشید او گوهران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد
بپرونزد وسه دیگر برون رفت شاد
ابا هر سواری پرستنده سی
و کم شد آن طوقا
بدیبا بیاراسته وه ششتر
همه پایه تخت زر و بلور
صد اشتر همه بیور اسب گران
پسندیده یکی بر زغاو دو سیاه
بجنگ اندیشه تیر طغرا بنام
یکی طوق زرین زبرجد نگار

بیاراست ایوان گوهر نگار
بشنیده ز گفت به کوی نشان
که تاج فریدون بسر بر نهاد
سخن یاد آنکه ازان مهتران یادگار
چو دیدم جهان را به بدنام سپرم
نتازم بتاج و نتازم بگنج
بدو دهقان و وزیر پاسبان ما
شش سال او هفصد و شصت و چار
از او نام دارا بت ز هر بیش و کم
ز دریا گهر موج بر خواستی
ز آن گنج کاو دان همی خواندند
که نیک آید از این سرای سپنج
همان گاو و نیز از گران مایه گران
تو را باد پیروز بخت تو شاد
ابا لشکر و ساز و نخچیر گاه
ز ترک و ز رومی و از پارسی
ابا مردم موبد نیک خواه
ز کاشی همه سیم پالیش و زرد
نشستنگه شاه بهرام گور
بسر بر همه گوهر از گوهران
گرامی تر آن بود بر شانه
دو چشمش بسر یک شب از خون جام
چهل پاره یاقوت سرخ و گوشوار

[illegible] بهرام تا گفت مهر
چو بهروز [illegible] شهر
[illegible] شبستان گور نر
ز لشکر همه کس کی آن [illegible]
بمردی همی ماند در زمانه نبرگها
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
برما و شد تیر مگشا و دست
ندید و نه بیند کسی در جهان
بدو مرغ را اندرون راه نفا
بدان سر شبان گفت کای نامدار
توان کرد او نیز این گوسفند
ندارد جز از دختری چنگ زن
ازین بیشه چو بهرام شاه
پس آنگه شبان گفت کاین نامدار
بدو گفت بهرام کای هر دو شیر
کجا باشد ایوان گوهر فروش
بشهر آمد او هم از آن جایگاه
سرایی و نیک شادی ست لحن و چنگ
جدا شد ز دستور و ایشان رنج
بگوید زهان گوهر فروش
از آنجای بنشکوی اندرون برد
شبستان [illegible]
شمردم چو خادم بمشکوی شاه

گشتن بهرام دو شیر
یکی با قماطه ودو آور بدو نوبر
گذر کرد بر کوه بیکار و پیر
بر آن شاخ و یال آفرین کرد شیر
که آمد شاه چهر خسرو گوی
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر آن شیر تا گرد دار از نشیب
چو تو شاه بر گاه شاهنشهان
ز لشکر همه کس که بد نیکخواه
ز گیتی همین آیم بدان مرغزار
[illegible] از نشیب کز نبد
سر چند زلفش سر افراز شکن
مرو را کجا باشد این دستگاه
دبیر خردمند گردد سوار
بشد تیز کردار برو دلیر
به بیدار کرد بدان برفت سپهبدش
به پیروی بر تخت بهرام شاه
بگوشش آمد بوی ز آواز چنگ
بنام آید آواز و بند سر
همی سوی گفتار دارد گوش
دگر بر شبستان بزرین بزرگ
چنانم زاید بگوید با بیت
سر نشان کس بست سپهبد کاه

[illegible]
نبود و نشست بهروز کی گمان
نرو باد و صبا [illegible]
به پیش شه بدانی [illegible]
از آنجا بجای تخت شکنج شاه
بزد و بسر بر سینه شیر چاک
سپاه هیش همی خواند آفرین
چه با شیر شیر افکنی
یکی پیش آیم بدان کوسفند
همی که ستمدان گوهر فروش
بجز دار با نامور گوهر است
نگیرد جز از دست دختر نبید
شهنشاه گیتی بجو پیدا
نگاه دهی مرا کاین دو دانا آنکه
چو شیران بگشت [illegible]
بند سر شبان گفت از بدر بر
چو کردون سپید هر دو سیاه
چو بشنید بهرام بر پای بخوت
چنین گفت با موبدان و وزیر
بگویا هم آن دختران از بدر
بیاید همی سیری از خفت شیر
کنون زنده شد و همی [illegible]
همی [illegible]

ز مستی جدا شد بکین زادن جنگ
بکینه خون جهد شادمان
دهقان سکرا از نه خم او بنوشید
همیدون کاندرین کوه با دو
یکی پیش بیشه اندر آمد بیاد
کند کرد با تیر پیکان مغاک
که ما نامور شهریار زمین
یکی کوه خارا زمین چون کند
گرد او روی دان کجا نامسور
بدشت اندر آمد و انگوه و دشت
همان زر و سیم است و هم [illegible]
کسی مردم نیز [illegible]
همان موبدش بیت بیدار کرد
یکه ور افراز چهان بنوشید
سواری سرافراز چون شیر نیست
ره جای از پیش اندر آید بر
بجشن بدانیم و با دستگاه
همانجا مه خسروآرای تو است
گر اکنون شود شاه گیتی بده
نهد بیکان بر سر بستن ایزد
شب تیره زان جفت گیر گرز
بسر بر همی [illegible]
[illegible] بنیان اندر [illegible] شود مرز روم

... بدست ستوده یکی ستام
پر آواز ایشان شهنشاه جام
چنین گفت بزرین که ای شهریار
همی پای کوب و دگر چنگ زن
سه دیگر کرد او رباع بهساز
همان جامه چنگ با ساز شد
همای کمر بر فلک تاج را
دولت همچو دریا و رایت چو ابر
سپاهی که بیند کمند تورا
بدان جامه بشنید بهرام گور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
بدو گفت داد ام این هر سه دختر تورا
بپسندد کنون ای شهنشاه را
بگو نشنیم همان هر سه نهان
همه را بامشتر بکار [illegible]
بر بزرین بخندید و بهرام گفت
چو هر سه شد اندر عماری نشست
بمشکوی خسرو شدند [illegible]
سپهبد ز ساغر که درد گشتن
همی بود بهرام تا مست گشت
فرو شد تر ز کیفیته انجا [illegible]
همه شب نشستند بر زر [illegible]
بهاران و کوران [illegible]

نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
ز باده [illegible] شادکام
سپینا [illegible] بدست [illegible]
بدست دیگر فروش آواز و بربط زن
[illegible] که بیند همی شهریار
[illegible]
[illegible] بر و گوهر
شکارت [illegible] تورا [illegible]
همان بازوی زورمند تورا
همان بازوی زورمند تورا
چشیده ز گیتی همی کام سر
همان بخت او [illegible]
[illegible]
فرستم [illegible] جهان
[illegible]
که [illegible]
ز رومی همی آورید [illegible]
همی بود تا مست گشت [illegible]
جز این تا ز یا [illegible]
چو شد مست [illegible] عماری نشست
[illegible]
ز ترک [illegible]
ز گیتی بر وی اندر آورد [illegible]

همی پای کوب و دگر چنگ زن
بدو گفت کای دختران [illegible]
چنین و بدان که آن دختران
ز شاهی مرا نیست شاها یکی
نخستین شهنشاه را جا گرم
[illegible] بالای عاج
بدان جامه زن گفت [illegible]
همی موشکافی به پیکان تیر
[illegible] جنگ آوران
[illegible] جنگ آوران
نیابی تو والا و بهتر زمین
همان [illegible]
ببالای ساج اندر [illegible]
ز پوشیدنی هم ز [illegible]
همان یاره و طوق با تاج و تخت
همان [illegible] اندر [illegible]
[illegible] زرین چهار
[illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]
چو [illegible]
[illegible] بیامد [illegible]
دو [illegible] کمان [illegible]
[illegible]

[illegible] آواز [illegible] سخن
[illegible] تو در این شاد و کام [illegible]
[illegible] دختران [illegible]
[illegible] دلی [illegible]
چنین گفت [illegible] خسرو
[illegible]
ببرد از جهان جامه شاه [illegible]
همی آب کردو [illegible]
اگر چند باشد سپاهی گران
اگر چند باشد سپاهی گران
[illegible] انجمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دختران شاد [illegible]
تو با جام می [illegible]
[illegible]
[illegible] همی آفرین خواندند
[illegible]
دو [illegible]
[illegible] هزار
ز یزدان [illegible]
ز خون [illegible] زمین

[illegible] ببستند میان [illegible]
[illegible] با من و خرم
[illegible] چنگ [illegible]
دل [illegible] آورد [illegible] نام [illegible]
[illegible] کز انجا [illegible]
بدو گفت بنشین و [illegible]
ز رزم پلنگ زن خاک در گرفت
چو کاوه [illegible] گرد [illegible]
تو ماه چون فریدون آزاده [illegible]
چو دین گشتند سوی [illegible]
کسی کو بدو [illegible] بهرام [illegible]
میان [illegible]
رها [illegible] ماند درست
بر رنج آفرین [illegible] چون تو مرد
جهاندار از آن رنج [illegible]
چو در پیش او [illegible] شهریار
چنین گفت با [illegible] شهریار
چنین گفت با [illegible]
که باشد که [illegible]
[illegible]
[illegible] تیر [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] سپه [illegible]

بدو گفت [illegible]
[illegible] آراست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گردنکشان [illegible]
[illegible] مرا [illegible]
نخستین [illegible]
زمین کرم [illegible]
[illegible] پرستار [illegible]
[illegible]
بجستند سوی [illegible]
[illegible]
تو گفتی همی [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]
چنین گفت با [illegible]
[illegible]
[illegible] نیک خوی
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بنت [illegible]
[illegible]
ز بهمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دریغ آنکه [illegible] بالای [illegible]
همه کرد [illegible] قامت [illegible]
به بوی دهقان سوی [illegible]
[illegible] از او [illegible]
چو افرون [illegible]
بشب تیره گون [illegible] بهرام [illegible]
همی [illegible] گلگون به آوای چنگ
پرستنده مهربان گفت [illegible]
[illegible]
بیامد کنیزک بدهقان بگفت
چنین داد پاسخ که [illegible]
چنین گفت [illegible]
همه کار [illegible] کرد [illegible] داد باد
هنوز [illegible] دستان [illegible]
چو دهقان ورا دید بر جای خاست
نهالی بیفکند و مسند نهاد
بیامد یکی مرد [illegible]
همان میزبان را یکی [illegible] گاه
تو شب میهمان اندرین کاخ [illegible]
کنیزک ببرد آب [illegible]
به یزدان نباید بدان ناسپاس
[illegible] جامی [illegible]
به بهرام داد آن [illegible]

دریغ آنک [illegible] گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز بهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که مردی همی خواهد از [illegible]
به بهرام گفت اندر آی [illegible]
بخواهد که [illegible]
[illegible] دستان [illegible] باد
[illegible]
بیامد [illegible] بالای [illegible]
بدید [illegible] میزبان [illegible]
[illegible] اسب او [illegible]
نهاد [illegible] نشست [illegible]
بیارام از [illegible]
[illegible] میهمان [illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از چنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]
[illegible]
همی گوید [illegible]
چو شاه اندر آمد [illegible]
[illegible] آیین [illegible]
[illegible]
چو آمد به بالای ایوان رسید
[illegible] شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
چو نان خورده شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
[illegible]
[illegible]
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] هر جای [illegible]
[illegible]
پس از [illegible]
[illegible] میزبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به بهرام گفت [illegible] مهربان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] دهقان [illegible]
[illegible]

چو پیوند تو با او سخن نرم کن
بسان همالان نشستم بخوان
هم آنگه یکی شیوه آمد دوان
نیایش کنان پیش خسرو رسید
چو از لشکر آگاهی آمد به شاه
بیامد همی پور زرین بوس داد
همه جامه و چنگ ما را بست
بیامد به پیوست کردیکش
همه ساله گیتی بکام تو باد
زمانه فی آمد که کاریم
منم بر درت بنده بخرد
کسی را که می دارد او بر تو بر کی
تو پوزش چنان کن که تا جنگ زن
زمین را ببوسید پیش همای
زمین را ببوسید پس با هیار
سوی حجره خویش رفت اندر کی
با خوالان خوشه [illegible]
چنین گفت تا شهریار دلیر
ببالای تو و در زیین و بخت
بدین دل و مهر و تشان نهیب
رخ رومیان همچو نیالی هم
چنین گفت بابا د شاه بد و ده
هم از تو کمان [illegible]

سخنها به آزرم و با شرم گوی
گرانمایه هم پاره شد استخوان
گر روشن شوان شمعها جهان
نه نیز داد و دلی پر ز امید شد
بفرمود تا با زکر و سپاه
بخندید از آن شاه دل کرد شاد
نثار زمان بهر دیگر بست
ز بیش جهاندار خورشید فش
بهر جای بر تاج نام تو باد
کنام که دیوانه شیدا اریم
شهنشاه هم اندر زمان شیر نر
نباید که بیند زمی رنگ و بوی
بگوید همان جامه بی انجمن
بیلیو رو خوان و بیاراست گاه
بیاورد خوان و بیاراست گاه
ز مهمان بیگانه بر بست روی
بکوشید کشکر بفرزند
کمر از نام او [illegible] بگذشت
بیمد که تو بر [illegible] نشست
بلندی نداشت باز نشیب
گر ایشان همی تازه شد مرز و بوم
کنایدر بجای مرد تا بد
ز بیستون تا بن [illegible]

سخن اکنون بجام گر فر آزرم
همی نیز گستاخ گشت شاه
چو از خواب [illegible] سپید سپید
از آنجا بیامد به جای نشست
برفت آن زمان [illegible]
بدو گفت شاه ای گنجی و پیشتی
بیاانکه گفتی [illegible] بنخچیر گاه
بدو گفت شاه ار روا بخرد
کسی کار و فر و دارد و آیین
سز و گر ببخشی گناه مرا
چنین پاسخ داد کز مهر و دین
کستی ندیده ز تو بد خویی
بگوید همی با جان میخوریم
بزرگان که بودند بر روز [illegible]
بزرگان که بودند بر [illegible]
چنین همه که با چرخ بر شد سیاه
بفرمود تا چنگ بر پشت شاه
تو بی شاه پیروز لشکر شکن
سپاهی که بیند سپاه تورا
هم آنکه چو از باده خرم شدند
عماری بیاورد و خادم چهل
بیامد شهنشاه با رود به
بسوی شبستان و بانام دادن به گاه

بیچاره بی پرسند و بشناختم
زبیر و جوات آید از من گناه
بباغ اندر آمد سروش نشست
یکی جام می خواست از می پرست
پرستاد با تاج و با شیر کرد
مرا است گردی و بنگه از خشتی
ندارم سر نیزه و زر فشان
بزرگا ستر کا کوا هی بجا
بباید کز هیچ بیاز خاشتن
و درختان گیتی تیره گاه
به نیروی فر و هند چیزی نجست
همی ز آرزو این سخن شنود
غم روز ما آمد نشست
بیاورد نشان مرد پاکیزه رنگ
بیاورد نشان مرد پاکیزه رنگ
شناسد بدید از کرد ماه
بماند جامه که بندد پیش خیره شد
تو را روی چون لاله اندر چمن
بجنگ اندر آورد کار تو را
ز خود گر بجام دمادم نشست
همه ماه روی و همه جان گسل
گشاده دل و شادمان بود شاه
بیامد سوی پشت نخجیرگاه

شب تیره از بیم پرهیز بود   ز آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود جفت زن [illegible]   بدو گفت گر تیز کاری تو [illegible]
بدو گفت بهرام کای پیر مست   بتدبیر حال [illegible]
که چندانست این دختر [illegible]   تو این حال را تا توانی مرنج
بدو گفت باده [illegible] آرزوی   [illegible] بخوی
[illegible] پسندید [illegible]   بچشم [illegible]
بکش کار ما زان پس بیش روان   همی [illegible]
بدو گفت اکنون تو [illegible]   بیامد نگار اندر نهفت [illegible]
بدو داد بهرام گورش [illegible]   چو شب [illegible]
پرستنده تا [illegible] شهریار   بیامد [illegible] از پرده ماه [illegible]
پرستنده با نوز [illegible] شهریار   سیاهی [illegible] بر جای [illegible]
بیامد بیاری دگر ماه [illegible]   همی ساخته جای گشسپ [illegible]
پرستنده را گفت درها ببند   [illegible] بیاید سوی گوسفند
نباید که آرند خون پی [illegible]   همه تیر [illegible]
چو بیدار گردد قدح را بخواه   همی باش پیش [illegible]
یکی جام کافور پر کن گلاب   خیابان [illegible]
پس از جام می انجمن گرد کرد   نیاید پی سر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر بر کشید   [illegible] نهانی از رنج تن برگزید
چو خورشید تابان [illegible]   زمین شد بکردار تابنده عاج
برزید [illegible]   بجنبید از آن تا [illegible]
سپاه انجمن شد بکردار آب   کجا جیحون [illegible] دریا [illegible]
[illegible] آتش [illegible]   بر [illegible] سرو [illegible]
[illegible] زبان بر بدان [illegible]   بکردار دریای جیحون بدان
بیامد سر خفته بیدار کرد   همان از پی خواب [illegible]
بدو گفت برخیز و بگشای دست   [illegible] خواست [illegible]
که شاه جهان مست و مهمان تست   بدین بینوا میهمان آن تو
یکایک دل مرد گوهر فروش   ز گفتار روزبان برآمد [illegible]
بدو گفت کای از که گویی همی   دل شهریار از چه جویی همی
همانگه چو از گوینده بشنید مست   خروشان از آن جای برپای جست
ز روزبان آنچه بشنید گفت [illegible]   بگوید خردمند مرد کهن
[illegible] گفت اینچه ماندار مرد   تو را بر جهان شاه آگاه کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو   که گر بگذری نیست ره راه تو
هر آنکس که آید به درگاه [illegible]   برانداز این لباس کهن را نماند
بیاید پرستنده هنگام روز   پدید آید از گیتی افروز
یکی تازیانه به زر تافته   بهر جا کجا گوهر اندر بافته
بیامد نخست [illegible]   بدانجا که باشد گذرگاه شاه
کنون کار برساز و مستی مکن   ز روزبان چو بشنید گوهر سخن
بپیچید [illegible]   بگوی [illegible] باش و درستی مکن
ز هستی نیز پیش شهنشاه مست   چرا گشتم دوش خرم [illegible]
بیامد سوی حجره آرزوی   بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش   بیامد سوی خان گوهر فروش
همی گفت [illegible]   جهان تافته [illegible]
کنون [illegible] رود [illegible]   نهد بر سر افسر [illegible]
بیارش [illegible]   سیه یاقوت [illegible]
چو بهمن [illegible] شاه خورشید [illegible]   دو تا [illegible] دو دست کرده کش
چنین [illegible]   روان [illegible]

چو از آمدی بر سر این سپنجی
بگفتند و پرسید بر راه او
که مردی همی کند خار
چنین داد پاسخ که فرشیدورد
زمین پر ز آکنده دینار اوست
اگر گوسفندان فروشد نبید
همه جامه سفید است هرگز همه
بدان خارکن داده دینار چند
کجا نام او مهر بهرام بود
دبیری که [illegible] هر کار
[illegible] صد یکی [illegible]
کمان [illegible] هیچ [illegible]
بیاورد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] دشت و بیابان [illegible] کام
یکی نامه بنوشت بهرام گور
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
که اندازه [illegible] همی کرد
ندانست کس نام او در جهان
چنین خواسته گستره [illegible]
همه سخت گنج [illegible]
شمارش [illegible] ناید [illegible]
[illegible]
[illegible] پر از آب کرد

که او گر ندیدی به تنجی سپنجی
دمادم بیاید پس آن سپاه
ز لشکر بشد تیز او شهریار
یکی از زر و مرد بخواب خورد
که زر مغز با دشمن گیتی [illegible]
یکی خانه پوشش کند پر گهر
که زو نیست هیچ بر تن و یکی ستم
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
سواری دبیر بود آرام بود
بدانسان که در نیست کردن شمار
به پیروز زمان [illegible] تربت
که بابا و بابه که کردی تو جفت
همی گوسفند از [illegible] برگذشت
کس او را کمیتی نداشت نام
پیچد [illegible] جم جاه بهرام گور
که از رنجها دست کوتاه کرد
بدینجا مستی که گنج کیغر برد
میان کیهان تو میان مهان
[illegible] ندیده [illegible] نشنید همان
سیم [illegible] کرد و آراسته
[illegible] برگشت [illegible]
[illegible] پدر [illegible]
[illegible] ناید تا کی

بجمشید این و گر است چند [illegible]
چو [illegible] از زنا میوه شد بیابان
بدو گفت [illegible] جهان
که گر گوسفندش بود صد هزار
شکم گرسنه کالبد برهنه
شبانش همی کود [illegible]
چنین است احوال او شهریار
بفرمود تا از میان سپاه
گزین کرد شایسته مرد کارزار
بدو خارکن گفت او بهبود
دلفروز بد نام او خارکن
دلفروز نام گیتی افروز گشت
شتر بود بر کوه [illegible]
بیابان سراسر [illegible]
تحت آفرین کرد بر گوهر [illegible]
چنین گفت کای شهریار جهان
یکی کم شاخ نام فرشیدورد
تحسر و شناس و نه یزدان شناس
به بیداد ماند همی پادشاه
دبیران بیگانه را خوانده ام
چنین گفت گوینده کاندر زمین
بران نامه بر خوانند بهرام گور
بفرمود تا پیش [illegible] دبیر

که گر بخت از آرد زمان شبگیر
گر او را این دشمن خارستان
به پیش اندر آمد یکی بیابان
ناهمواران اشتر [illegible]
ز فرزند خویشتن [illegible]
خورد آن نان [illegible]
گر از گوسفندش ندانی [illegible]
بیامد یکی مرد زان بیراه
فرستاده با نامور [illegible]
همی خار خستی کنون [illegible]
بر از زن مردی [illegible]
چو آمد بدان کار [illegible]
به هر کاروان بر یکی [illegible]
همه روغن گاو کرده [illegible]
که او نیست [illegible]
[illegible] تو بنیاد با [illegible]
[illegible] گاه و [illegible]
ندانست کردن [illegible]
[illegible] گفتار رسن شو براه
[illegible] کوه آباد [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
پرستش [illegible]
[illegible] خواست رومی و چینی حریر

همه رانده و پیلان لشکر بدشت / بدو شادمان شد بهرام راد
ابا فرشیدورد و گوید / چو لختی بشد که کیا لشکر گذشت

سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بدید نشیب آب / همی گوشت بد و نخچیر و بانگ رباب

از آن پس بفرمود مردم ز شهر / کسی کش ز نخچیر بایست بهر
همی بود چندین خرید و فروخت / ز لشکر همی بد فر و رخت

خریدار همی مرد بازارگان / دو آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهند چند آب

ببردی بچیزی ز تا خان خویش / بر کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی تا بیابان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد

یکی شهرستان پیش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / برفتند و ماند آن جهان یکتنه

بپرسید تا خان مهتر کجاست / بسی راه بکشید و همی رفت راست
شکسته دری دید و بیش فراز / بیامد خداوند برد نماز

بدو گفت کاین خان ویران کراست / میان ده این خان ویران کراست
خداوند گفت این سرای منست / همان بخت بد رهنمای منست

نه کاهستم ایدر نه پوشش نه خور / که نه زور و نه مردی نه بوم و نه بر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / باینجا نه نفرین به از آفرین

بپیچید از ایوان آمد بدید آن بهرام / شهنشاه از اسپ شد پست پای
همه کاخ سرگین بد از گوسفند / زمین جاش برآب و کاخی بلند

بدو گفت چیزی نداری نشست / فراز آمد اینجا و مهمان بدست
چنین داد پاسخ بدان میزبان / که هر دم مرا این سخن بر زبان

بجای دگر خانه جوی بهتر است / که ای در همه کار ما بی‌نوا است
بدو گفت بالش نگه کن کسی / که تا بر نشینم بر آن اندکی

بدو گفت ایدر بجای تو هست / همانا تا نو را شیر مرغ اندر است
بدو گفت بهرام شیر ار کم / خبان چون بیاید بکیمیا ندم

چنین داد پاسخ که ای پر گمان / که خوردی و رفتی در آن شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر خیره جانم بر لبان آبدی

بدو گفت اگر نیستت گوسفند / گر آید بجان تو سرکن گزند
چنین داد پاسخ که نیست ایزد گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت

یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه بودی بکردی با شور بخت / که بستر کنند شب زیر درخت

بجز تیغ داری و زرین رکیب / نباید که از دست آید نهیب
چو خانه ببیند گم ویران بود / گذرگاه گرگان و شیران بود

بدو گفت گر زرد شمشیر من / ببردی کنون هستی از بر بین
گر نو بدو گفت از این در مرنج / که در خوردن کس نیابد سپنج

بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چو باشی بپیش من این خود مگیر
چنان چون کمان نیستت آبگیر / بدبختانه این پیر آزاد مرد

از نو بدو گفت کی آب گیر / بدیدی فزون از دو تیر با جبیر
بخور چند خواهی و بنده از تیر / چو خواهی از این خانه جنبیر

همانا ندیدی تو در دشمن درد / ز پیری فرو مانده از کار کرد
بدو گفت خسرو که گر مهتری / بدانی یکی من چنگ لشکری

چو نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بودم و نه پوشش نخواب و نه گرد
بدو گفت خسرو که بیگانه خویش / ستایش کنم پیش یزدان خویش

همی بود تا پیش شهر بری … برآمد جهانی سپه لشکری
[illegible] … سوی کاروان [illegible]

همه ساله تا روز بهرام گور … ز [illegible] کوه [illegible]
[illegible] شیر [illegible] … کسی کو [illegible]

بیاورد لشکر به دشت شکار … سواران شمشیرزن ده هزار
بزد یک [illegible] … همه [illegible]

به هیزم‌ستان [illegible] … برفتند یکسر [illegible]
بدان تیغ [illegible] … که لشکر [illegible]

چنین گفت کامروز شکار منست … که از شیر [illegible]
بیابان سراسر [illegible] … [illegible] شیر [illegible]

نخستین به شمشیر شیر افکنم … همان اژدهای [illegible]
کنون [illegible] … [illegible]

بشد آن شب و با مهتران پگاه … سوی بیشهٔ شیر بستند راه
جوانی [illegible] از شیر [illegible] … بدانکه [illegible]

به لشکر چنین گفت بهرام گرد … که تیر و کمان [illegible]
هم آنکه [illegible] … دل او شد از خوردن گور سیر



به پیش [illegible] … چو [illegible] بزد اندر آورد پای
ولیکن [illegible] شیر … بدان [illegible] دلیر

همی خواست زد بر [illegible] … بزد با [illegible]
چو آن [illegible] … [illegible]

به خنجر میانش به دو نیم کرد … دل [illegible] شیر [illegible]
بزد بر سر شیر شمشیر تیز … [illegible]

بزد شاه شمشیر بر گردنش … [illegible]
پیاده و گر شیر غران دلیر … همان [illegible] پرورده [illegible]

همه دشت [illegible] … [illegible] شیر [illegible]
بدو گفت کای شاه [illegible] … [illegible]

[illegible] … یکی [illegible] شیر [illegible]
کنون باید از زیر بردن ز شیر … که [illegible]

نخست آفرین کرد بر کردگار / کز او دیست پیروزی کامکار
خداوند دانایی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی

نوشتی که کردار ما کی بود بیش / من این مرد از او دیسوی
ز آورد گروه ندارد بجوی / زکسی ابره بود خود و بیشتر

جهان پاید کلاه و بنا ساس / به یزدان بنود وش بدل برهای
همی پاسبان بد بدیجو استه / دل و جان بنا افزون و نگاشت

جهان و شنت هیچ کاه و هیچ گونه / چو باشد پی کار نه سودمند
بزیر زمین در چه کوهر نکنیک / گر آن خورد و پوشش نیا جنگ

نسازیم از ایشان رنج بنیاد و گنج / ز بستیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیدا است آید بجای / همان ایرج و سلم و تور جهان

همان شاه شاپور با کیقباد / بجز این نامداران که دایم یاد
ندیدم آنکه او دل پراز درد و خوی / پدر داد کز نا جوانمرد بود

نشستن این بزرگان بد بیاد است / بیازار کانی کسن پار نیست
دگر گود کافی منیمی تیسیم / پدر مرده او مانده بی یاد سیم

ز تیغی که بشوی و بی پوشش تیغ / که کاری ندارند کوشش لهد
بر شاهان بخشش انیمه خواسته / سپهر از ای جان اندیان خواسته

تو باید که رخش سوی شهر باز / ز گنج نهاده شدی بی نیاز
جهان کرد قباد خورشید و رود / بدان می زبان تا نباشد درود

همه را چو دنیا رکو هر چه خاک / چو باید همه گوهر اندر مغاک
سپهر کرانیده پا بیتو یاد / همه داد پرهیزکار تو باد

فرستاد تدبر نامه خود و مهر شاه / فرستاده بر گشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / چو باغ بهار اندر آمد جهی

بفرمان بر بردند پیوند بخت / نهادند زیر گلستان درخت
می جام بردند رامشگران / نیابد گریز فرشند با مهتران

چنین گفت کای راد ای زن شهریار / که خرم بیردم بود روزگار
ز جمشید از آن پس که تنها شویم / اگر چند با تیر با تا شویم

همه بستر مرگ دیو اهنما / بیاد آورد کاخ میدا تها
ز شاه و وزد در ویش هر کو بمرد / ابا خویشتن نام نیکو ببرد

بجستی ستایش نخ ندیست / کر این تاج تو گنج عهد است
پی از آزاری و در پستی بایدت / چو خواهی که خود نیکی زیدت

کنون سال رفت از بر شصت و پنج / ایمن روز بر شاد مانی گذشت
چو سال جوان بر گذشت از چهل / غم روز مرگ اندر آمد ز دل

بیاید بر بدین ز شادی همید / چو نیکوی کرد و سر بر سپید
چو کافور شد مشک مشکین بشت / بکافور بر تاج نا خوب گشت

همی برّم بازی کنم تا دو سال / چو لختی بشکست تدر آید بحال
شود مش سر یزدان بجوشیم بپا / نباشم زکردار او تا سپاسخ

بشادی همه سال بکداشتم / ز تاج کئی بهره برداشتم
کنون بر گل سیب شاه زبهی / ز می جام زرین بهاله تهی

همیشه ز تیغ شاه چجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بیجی بهاری بود / می لعل خور پیر نگ رباح جو

همه بیت گرد و هنر کرم و زنبور / زمین سبزه و آب لاجورد
چو باگوهر آتی بیابیم خنسر / بر نجیر با دست بسوی حسیر

بدان دشت نخجیر کاری کنم / کر اندر جهان یادگاری کنم
کنون گردن گور گرد و بطبر / ابا تیغ برگرد و بوشک بسیر

بپایان کر سر و دیدم زیر خز / شده همچو ده تیر بالای کن
بدان جا یکی تیر با نیم شیبر / ... رخیم سر بجانیم و تیر

هم آنگاه گور اندر آمد بسو — برفتند گردان پرخاشخر
بگفتند کافرین بر تو خسرو یا تمیز — بیاکیت برو آفرین گستر
که کس پر و پیکان تیرش ندید — دو اندام او گور بستد تا بدید
سواران جنگی و مردان کین — سراسر نهادند سر بر زمین
بدو پهلوان گفت کای شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو ما همه بر خوریم — همه از خرد و از هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست — که پیروزگر دستگیر منست
بر اینست یاور جهان یار نیست — از ایگانه پرور جهان خاک نیست
برانگیخت آن بارگی را ز جای — بگفتن شد آن باره تیز چنگ
یکی گور پیش آمدش ماده بود — بجه پیش او رفته در این ناورد
یکی تیغ زد بر میانش سوار — بدو نیم شد گور تا پای دار
رسیدند نزدیک او مهتران — سر افراز شمشیر زن مهتران
چو او زخم زد شاه بر ماده گور — هنر گفت اینست شمشیر و زور
مبیناد چشم بدی شاه ما — نماند مگر بر فلک ماه را
سر خسروان جهان زیر اوست — فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند — بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر کنند — بران حلقه بر نام او زر کنند
ورا کشته در گوش گور بله — همان تیر با داغ سپهبد گهر
رها کردشان از پی نام را — جهان از پی شادی و کام را
یکی مرد برگرد شاه گشت — که ایشان مباد اندرین بوم و دشت
ز پرقو و از نامداران خبر — ببردند هر گونه دینار و خز
بنیز رفت فرمود تا باج و ساو — همی خواهد اکنون کشیدن بهشت تاو
دران شهرها هر که درویش بود — دگر خورد وش از گوشت نخچیر بود
ز بخشیدن وی توانگر شدند — بسی بیز با بخت و افسر شدند
ز شهر اندر آمد به نخچیرگاه — یکی هفته بد شاد با آن سپاه
بمیدان بدی پیشتر بارگاه — بیاد و شنیدی به پیش سپاه
برفتی خوش آواز گوینده‌ای — خردمند درویش و خوب نبیح
بگفتی که ای دادخواهندگان — بیزدان نیابید از بدکنان
کسی را نخفتست با رنج ها — که نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خردمند با شهریار — همه بر شما نو کنند روزگار
دگر هر که پیرست و بیکار گشت — همه جو نشست یا شد درست
دگر وام دارد کسی بیگروه — شد استا از بهرام وارازان نیو
اگر بچه بد پر کودکاتند نیستش — گزان پس نماند و رنج چنین
کنیم زنده بردار پیداد او را — که آزاد بد مرد آزاد را
گر او را کودکانی بود رنج بیز — که او را پدر مرد و نیست چیز
وگر مایه دار توانگر بمرد — زن و کودکانش بماند چو ورد
سخن زین نشان گفت و بخشید باز — که از واله و دران نیستش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت — خرد یافته باد انبار درست
برفتند گردنکشان نیکبخت — ز پیکار هر کس که بد خویش اوی
ز رود و می و نای و بانگ سرود — هوا را همی دار از بانگ رود
بهر شب بهر حجره دستی بلند — ببردند تا دل نخوار زشتند
دو هفته همی بود دلشادمان — گشاده در گنج او هر زمان
در روم دو آمد به شهر صطخر — بسر بر نهاد او کئی تاج کیخسرو
ز هر کشوری تاج نو خواستند — زمین را بدیبا بیاراستند
چو خورشید تابنده شد دشت کام — ز نخچیر برگشت شادان ز بزم
سوی کاخ بازارگانی رسید — ز هر سو نگه کرد و کس را ندید

گزیدند شهوار گیتی تو را | بهو را آمدن جنگ شیر [illegible] | ز [illegible] تیز تهی | تو چندین چرا رنج بر تاج و گنج

بدو گفت شاه ای خردمند پیر | به ستگیر فردا من و گرز و تیر | چو بنشست بر تخت فرخنده | به پیچان خارزم همان [illegible]

خود اکنون که سازم نخچیر آورم | سر شیر مردان که بر داورم | بدو گفت موبد که [illegible] | [illegible] موبد تو را چون [illegible]

که پرده سرا آمد از پیش شاه | ایا موبد و پهلوان سپاه | همی خواند لشکر سوا آفرین | که بی تو مباد اکلاه و نگین

وز آنجا که چون سپاهش گذشت | ایا هوش و بزم انبار گشت | [illegible] زبان و دشت [illegible] نگار | ز درگاه او دور گردند خار

نهادند کافور و مشک و گلاب | بگسترد [illegible] بر جای خواب | همه خیمه ها تخت زرین نهاد | [illegible] سازه و [illegible] چنین نهاد

پیاده است سالار خوان از بره | وز آن خوردنی های نغز و سره | چو نان خورده شد شاه بهرام گور | [illegible] و جام بلور [illegible] بلور

که آزرده [illegible] | نهند [illegible] شهریار | چنین گفت [illegible] از [illegible] شیر | [illegible] زادوار [illegible] پیر

که [illegible] کهترم | اگر کهتر را خود اندر خورم | [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] نفرین [illegible] | همه روی گیتی پر از کین اوست | [illegible] کند [illegible] | [illegible] و هیچ اندوه کین

مبادا بجز نیکویی در جهان | زمین در میان کهان و مهان | بیارند که منادی گری | جوشش آوازه تا مرزان [illegible]

که گرد [illegible] سر [illegible] سپاه | یکی بر خروش شد به بیگاه گاه | [illegible] بر شهر در | [illegible] گوهر و [illegible] سیم و زر

چنین تا بنجار را و چنین [illegible] | بمانش [illegible] چشم [illegible] | [illegible] بیاست [illegible] | [illegible] رنج و بن [illegible]

به پیش [illegible] | از [illegible] | [illegible] | [illegible] آذر گشسپ

ستایش کنم پیش یزدان [illegible] | پرستش کنم پیش [illegible] | [illegible] | از [illegible] و [illegible] کرد نیز

و گر آب برگشته زاری کند | گر آهنگ [illegible] زاری کند | [illegible] نشان [illegible] | سواری سرافراز [illegible]

بر فتند بازارگان شهر | ز [illegible] و تیر [illegible] مردم [illegible] | بیا این [illegible] | [illegible] شهریار

دگر روز [illegible] | جهاندار شد سوی نخچیر گور | [illegible] نیزه [illegible] سپاه | [illegible] شاه

چنین گفت [illegible] | [illegible] آید به اندام [illegible] | [illegible] تیر [illegible] | [illegible] سینه [illegible] آید بیرون

یکی پهلوان گفت [illegible] شهریار | [illegible] لشکر [illegible] | [illegible] تیر و کمان | [illegible] کمان

[illegible] | که جا و [illegible] سرو [illegible] | چو تو شیر [illegible] | از آن خسرو [illegible] و برز

همه لشکر از شاه [illegible] | [illegible] تیر و کمان بر [illegible] | چنین [illegible] | [illegible] بهرام [illegible]

[illegible] بهرام گور | چو تیر [illegible] یکی نره گور | چو آمد به هنگام بگشاد دست | [illegible]

[illegible]
همی بود یکچند با مهتران
[illegible] به نخچیر بود
بگفتند با شاه بهرام گور
بیارید با خویشتن یوز و باز
[illegible] ز آهو خیان
سوی دشت شد شهریار دلیر
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
فرود آمد و خنجری برکشید
برو مرد بگریست بهرام زار
همه رفت حیران و پیچان براه
چو بیمی ز روز بگذشت زار [illegible]
برمنید کاندر جهان [illegible]
همی راند شبدیز را نرم نرم
[illegible] بر کتف او [illegible]
چنین گفت زن کاین خبر [illegible]
بدو گفت کاواز [illegible]
حصیری بیفکند و بالش نهاد
یکی ایزد ابله [illegible] بجای
بشد شاه بهرام و دستش بشست
بیاورد خوان و خبر نهاد درست
چو از خواب بیدار شد [illegible]
[illegible]

اگر اندیشه یک سخن یاد گیر
همی شاه بهرام با لشکر [illegible]
بجای آمد چون می و شیر بود
گذشته ز نخچیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی اژدها [illegible]
[illegible]
بزد بر سینه اژدها [illegible]
از آن زهر [illegible]
بنجوبید [illegible]
چو از میوه پالیز [illegible]
بجویید دل مرد یزدان پرست
ازین گونه تا روز برگشت [illegible]
ز بهرام [illegible] روی
[illegible]
چو شاه [illegible]
به بهرام [illegible] یاد
[illegible]
گزاینده اژدها بود [illegible]
همان سرکه [illegible]
همی گفت این [illegible]
بماند همی [illegible] بهرام شاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببالای او موی [illegible]
[illegible] تیر زد بر میان سرش
[illegible]
[illegible]
از آنجا بیامد به پرده سرای
چنان ساخت کامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت بهرام [illegible]
چو پاسخ شنید [illegible]
[illegible]
سوی خانه آب [illegible]
نباشد چنین [illegible]
بیامد ز دشت از بر [illegible]
بخورد [illegible]
برو گفت باید [illegible]
چنین گفت با زن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
بیاورد [illegible] سرای
[illegible]
از آن دشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پدر بود [illegible]
[illegible]
بزرگست و از تخمه شهریار
[illegible]

[illegible] گیتی بخورد
به بزم و به رزم و به جنگ نبرد

بیاورد بازارگان کعک [illegible]
[illegible]

چو بازارگانش فرود آورید
مر او را یکی خوابگه برگزید

بیاورد کعک و لختی پنیر کهن
ورا منقر بادام بر این مکن

چو بازارگان شد میزبان رفت نرم
یکی مرغ بریان بیاورد گرم

گر از تو پنیر کهن خواستم
جهان را بدین گفته آراستم

چنین پاسخش داد که ای پرخرد
ندارد خرد کار داوان پرورد

چو بهرام بشنید زین سان سخن
بشد آرزوهای پنیر کهن

چو هنگام آرام بود و [illegible] خفت
ببازارگان نیز چیزی نگفت

همی گفت بر پایه بازارگان
شاگرد کانی ناکاردان

که از زان بدی مرغ ما ایچ کار
نبودی مرا با وی این کارزار

کز این پس بر اهمتا به ایوان شود
ز ایوان کلاهش بکیوان شود

بشد شاه بنشست بر تخت او
[illegible] ند از بخت او

یکی مرغ بریان و بادام گرم
پنیر کهن ساز با نان نرم

بیامد پرستنده گفت این سوار
همی خایه کردی تو دی خواستار

بگفت این و آنگه به بازار شد
بسان دگر او خریدار شد

می و زعفران سود و مشک و گلاب
سوی خانه شد با دلی پرشتاب

چو نان خورده شد جام می پیش برد
نخستین به بهرام خسرو سپرد

همی گفت با میزبان شهریار
که بهرام را شو چو خواستار

بر گلشن آمد ز می گشت شاد
بشد میزبان زین او برنهاد

بدانگه همی عود و عنبر [illegible]
همی چشم شاگرد بر دوختی

بگفت این و بازارگان و برفت
سوی تخت شاهی خرامید تفت

پرستنده خسرو و سالار بار
که بازارگان را کند خواستار

دگر هفته شبگیر به نخچیر شد
[illegible] با ترکش و تیر شد

[illegible] بازارگان
نهان داد کز بامدادی [illegible]

همی بود نالان ز درد شکم
ببازارگان داد هشتی درم

بیاورد بازارگان آنچه گفت
بشد مغز با دانش اندر نهفت

بیاراست خوان پیش بهرام برد
ببازارگان گفت بهرام گرد

بیاوردی او را که دادم درم
که نالیده بودم ز درد شکم

چو آوردم این مرغ بریان گرم
فزون خواهش شد از تو ستم

پشیمان بشد از گفت او نامبرد
بر او تیز پا از گذشته نکرد

ز دریای جوشان چو شور بر دمید
بشد آن جای در [illegible] بدید

چرا مرغ کازر شبند یک درم
خریدی بها فزون کردی ستم

چو بهرام بر خواست از خواب خوش
بشد آن بر بازه دست کش

چو او شاه دیدش به بهرام گفت
که امروز با ما بید شاد جفت

جوان رفت آورد خایه درست
[illegible] گفت این گرو نمایست

که این آرزو هایم جز این نخواست
ز نان و پنیر کهن خون بخاست

کنون آنچه گفتی بیاریم گرم
دگر خوردنی تا رسد نرم نرم

شکر جست بادام و مرغ بره
گر از اسپ کند کمتر

بیاراست خوان او خورشهای نغز
چو او پرورش بود با پاکیزه مغز

همی خورد تا شاد و خرم شدند
ز خوردن بجام دمادم شدند

شمامه [illegible] و شادان [illegible]
برامش همی می پرستان چمید

ببازارگان گفت چندان بکوش
بر ارزانیه مرد ارزان فروش

که مرغی خریدی فزون از بها
نهادی مرا در دم اژدها

چو خورشید بر چرخ بنهاد تاج
جهاندار بنشست بر تخت عاج

بیاورد شاگرد با او به هم
ز استاد [illegible] شاد و نگه کرد زم

بدان [illegible] چنین گفت کای [illegible]
که پیدا و دارای شد باز جای
تو با خسته و خستی باش از زمین
که یزدان بخشید [illegible] آفرین

بهر کار چون [illegible] بجست
زن و مرد ازین کار پیوسته شد
بهتر و نیکی [illegible] پاک رای
همی برد خوبی [illegible]

پیاده [illegible] کار [illegible] پا
چو زیبا نگرش بدی زیر پا
از آن [illegible] شیر [illegible] شاه خورد
چنین گفت [illegible]

[illegible] تا [illegible] بهره
بیامد بدان جای که باشد [illegible]
همه [illegible] یکی شاخ سر در بلند
نباید که از داد [illegible]

از آن [illegible] کو آمد به راه
همی کرد بدین تا زیان نگاه
[illegible] بخت
بیا و بخت [illegible]

همی [illegible] آن [illegible] نگاه
پدید آمد از راه پیچ سپاه
[illegible] که آن تا زیانه ببرید
[illegible]

پیاده همی [illegible]
[illegible] و پیروز [illegible]
زن [illegible] نهفت
جهان [illegible]

پر از شرم [illegible]
روان دوان تا بهتر [illegible]
که [illegible] کار [illegible]
جهاندار [illegible] موبدان موبدا

بدیشان [illegible]
زن [illegible]
[illegible] که [illegible] نبود
همه [illegible]

که چون [illegible]
بدین [illegible]
به [illegible] بهرام کای [illegible]
تو [illegible]

همیشه جز از [illegible] مکن
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
بدین باش [illegible] مکن

[illegible] این و [illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible] و نبرد

پس آگاهی آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی کو ز گیتی [illegible]

طلایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]

[illegible] جهان
[illegible] نهان
چو [illegible]
ز [illegible]

بیاران [illegible] که [illegible]
[illegible] نو
[illegible]
پر از خشم [illegible]

[illegible]
که بخت فرخنده [illegible]
سر شهریاران [illegible]
[illegible]

ببخشیم [illegible] کلاه
همان [illegible] ایران گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه
[illegible] مهتران [illegible] راه

که دارای گیتی [illegible]
که [illegible] مهتران [illegible]
دبیر وزیری پادشاه بزرگ
من ایران [illegible] گرگ

برنج سپاه [illegible]
[illegible]
دل شاه بهرام بیدار بود
از آن آگهی [illegible]

همی داشتش [illegible] نشان
[illegible]
همی گفت هر کس [illegible]
بپیچید دل مردم پارسا

همی [illegible] نهان
[illegible] اندر جهان
همه شهر ایران [illegible]
[illegible] شد [illegible]

همه مرز [illegible]
[illegible]
بس آگاهی آمد [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

نداری نمک سود هرگز تو نان
ز شب دوک ریسی همی با زنان

بر کشتی بخفتند و شب [illegible]
تو شوهر [illegible]

زمستان و سرما و باد دمان
ز پیشش آید [illegible]

ازو مرد گفتی چه شنیدی ز گنج
که بهرام نیکدل بود [illegible]

بخوردند آن زن ز بهر سوار
برو کهنه گشته فرجام کار

کمی یافتی بر زبانش ببر
همان پخته چیزی که کم خورید

چو بهرام دست از خورشها بشست
همی بیخود و خواب شد تندرست

چو شب گرد بر آفتاب انجمن
کدوی می و سبد او روزن

بدو گفت شاه این زن کم سخن
یکی داستان گوی با من کهن

بدان تا که گفتار تو بشنوم
ز دوران بپیچ و از اندیشها رستم

بگو داستان نیز کردم بله
چنین شاه آزادی است ارکه

بدان کم سخن گفت کای راد
که آغاز و انجام از یاد رست

بدو گفت بهرام کاینست بس
مکن کرد او چو هیچ نباید بکس

زن نیکدل گفت کای پاک راد
بدین ده فراوان کس آید و گذر

همیشه که اندر سواران بود
ز دیوان و از کاروانان بود

که نام دزدی بما نهد کسی
که فرجام او رنج باید بسی

بکوشد ز بهرام رنج و کشش
که ناخوش کند بر دل از رادگیش

زن پاکدل را بیالود کی
برو نام بازو به سه بود کی

زیانی برو گر نیاید بگنج
گر شاه جهاندار ازو نیست رنج

بر آنچه شد ز آن سخن شهریار
که بر نام او شد بران یادگار

بدین گونه زاندیشه جان نخفت
همه شب دل شاه بر ستم بود جفت

از آن پس چو خورشید بنمود پای
بدرید برچرخ و بنمود روی

بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هر کار دوش آن بیارد نهفت

ز هرگونه بخشش اندر افکند آب
نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدوشم من از گاو خویش
بدوشم بیارم بر شیر خویش

بیاورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا را بیاورد پیش

بپستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت

تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل پاک زن گشت از سر دو پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدا
دل شاه گیتی دگر گشت رای

ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی از چه گویی همی
بفال بدی در چه جویی همی

چنین گفت زن کای [illegible]
مرا نیست بیهوده این گفتگوی

چو بیدادگر شد جهاندار شاه
ز گردون نتابد فروزنده ماه

به پستانها در شود شیر خشک
نبوید به نافه درون تازه مشک

زنا و ریا آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود

چراگاه این گاو کمتر بود
هم آبشخورش تیره‌تر بود

شود خانه در زیر دیوان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه

بدشت اندرون گرگ مردم خورد
خردمند بگریزد از بیخرد

ز پستان چنان خشک شد شیر او
دگرگونه شد رنگ و زیر او

چو بهرام چون این سخنها شنید
پشیمانی اندیشه آمد پدید

به یزدان چنین گفت کای کامگار
توانا و دارنده روزگار

اگر تاب گیرد دل من ز داد
ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن فرخ پاک یزدان پرست
دگر باره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زد دست و گفت
که بیرون تو آری نهان از نهفت

ز پستان گاوش بیالید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیدادگر کرده‌ای دادگر
وگرنه نبودی خود این [illegible]

چو با من سپاه اندر آیم بمرو / کنیم جای کشور چو پر تذرو
بباشیم تا باج ایران رسد / ز بهر دلیران ایران رسد
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بمرو اندران بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب
نگارهای و می بود و بانگ چنگ / شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
وز آن سوی بهرام بیدار بود / همی کار خاقان نگهدار بود
پس آگاهی آمد به بهرام گور / [illegible] بهرام [illegible] خاقان
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / کمر بسته هر یک بیا دو اسپ
همی تاخت لشکر بمانند نیل / بر آمل گذشت از در اردبیل
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش او پارسا
نوندی رسیدش ز کارآگهان / که آورد خاقان ز کار جهان
بر آسود روزی بران جایگاه / چو آسوده شد شاه و اسپ و سپاه
همه گوش با ناله و بوق بود / همه چشم بر رنگ منجوق بود
بدرید ز آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدست جهاندار گرفتار شد
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو / [illegible]
هر آنکس که ز ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
چو برگشت آمد به نخچیرگاه / ببخشید گنج کیان بر سپاه
کجا او داد بر نیک و بد دستگاه / [illegible] آفتاب [illegible]
ز دشت اندر به بزم ار مدار کشید / و دشتی که از رزم بخارا گزید
بیامد و آموی کیانش نشیب / گذر کرد بر آب و ریگ عجیب
زمانه بدرید [illegible] / جهانجوی بگذشت آن آب و [illegible]
ستاره همی [illegible] / بدر بر سپر [illegible]

بدانور برگ و برای سپاه / به تا شیر آب اندر آرم بجوی
فرستاده تا زان به ایران رسید / ز خاقان [illegible] نوید
چو آسوده شد سر بجو [illegible] / کسی نیامد ز بهرام یاد
سپهر ایران پشت کرده [illegible] / طلایه نه بر دشت و نه مشعله
همی تا ز ایران چه سپید دم / همی دیر شد دل پر از خشم [illegible]
شب و روز کارآگهان دوان / به بزم و می و رود بگذاشتی
و گر [illegible] / که خاقان بمرو است با چنگ و نبید
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه / شب و روز پویان تو با زان سپاه
از آمل بیامد بگرگان کشید / همه درد و رنج بزرگان کشید
بکوه و بیابان و بیراه رفت / شب تیره تا روز یکباره رفت
چو بشنید بهرام از آن بازگشت / همه رنجها بر تن باد گشت
بزد کوس و لشکر همه بر نشاند / بخورشید بر گرد لشکر نشاند
و بامداد بر آمد بنخچیرگاه / بر آواز شد گوش شاه و سپاه
خیابان شد از خون و دشت آوردگاه / تو گفتی همی سر بارد ز ابر
چو سیصد ش از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
بمرو آمد [illegible] / بکشتند هر خورد گرگ نماند
[illegible] / پس پشت او قارن پارسی
[illegible] / همه کامکاری زیزدان شناخت
بیاسود [illegible] بهرام گور / چو آسوده شد شاه جنگی [illegible]
[illegible] / ز نخچیر بازی جهانجوی شد
چو خورشید روی هوا زرد کرد / بدرید [illegible]
همه [illegible] سپاهم زدند / [illegible] آتش و دم زدند
ز ترکان هر آنکس که [illegible] / ز پیران خنجر گذاران [illegible]

... نشستم پر از بخش ...
... پهلوان بود و دستور بود
... بپیوند بهرامیان
... بر زین به رزم آزمای
... لشکر فراوان بود
... تیغ ... آوز ...
... موبد ...
... موبد موبدان آمدند
... موبد آن زمان
... آگهی
... یکی مرد با آفرین
... ایران بماند بجای
... و گنجست ...
... با من چنین ... نبود
... سپاهی ...
... شهری بماند بجای
... آتش ...
... سپس ...
... شد ماندهایم
... تیر با ... تاج و
... بزرگان بخاقان بدام
... فراز خاقان ...
... ایران بجنگ

لشکر ... شنید ...
چو رزم آمد ... جنبش ... بود
فراوان ...
گنجاز ... بستان ... بد و بد ...
چنین بود ... بزرگان ...
فرستاده آمد ز قیصر ...
سپاهی ز گردان ...
همی سرکشان شاد ... آمدند
به آگاه ... ز بهرام شاه
بما باز گردد همه ...
فرستند نزدیک خاقان چین
چو از خاقان ... گذ ...
... خنجر آمد ...
چو اندیشه ...
...
بگویند ...
یکی موبدی بود ...
نامه نوشتن ...
بفرمان رایت ...
که با رزم ترکان ...
...
زنج شاه ترکان ...
...

خاقان ... به بهرام
... مرد ...
یکی شاه ایران ...
... قارن ...
... روم تا تخت بهرام شاه
...
سپهر ... شان ... شهریار
به هر جای جان ...
پراگنده شهری و هم لشکری
...
که پیش از بد و غارت ...
چنین گفت ...
چو نومید ... ز بهرام شاه
... ایرانیان
چو خاقان ...
همی جای ...
... ایرانیان
... خاقان چین ...
... ایران زمین
سپاه ... ایران ...
... بهرام شاه
به ترکان چنین گفت خاقان چین
فرستاده ... بسیار ...

به خاقان و چین ...
...
که ... رزم ...
...
...
... جهان ...
...
... ندانند همی
همی ...
... سخن
ز هر گونه باید ...
... جهان ...
... سپاه
یکی ...
... رنگ
نماند ...
... میان
ز ایرانیان نزد او شهریار
فرستیم و با ... آفرین
خود و نامداران ...
... سپاه
...
...

سپهبد فرستاد نرسی که اندرون گنج
که از خانیان آنچه آمد به رنج
نهاد و همی بد نژاد از بهر کین
بیامد به نزدیک شاه جهان
چغانی و بلخی و شنگی زنان
چو پیش ساخته کار آتشکده
پرستندگان پیش آذر شدند
خرامان بیامد به شهر صطخر
پراکنده از گنج کاوان بیش
بیاورد پس مشکهای ادیم
به گیتی هر آنکس که درویش بود
جز این هرچه بهرام پرداخت کرد
ششم آمد آنکه ز راه دراز
غنیمت همه بهر لشکر نهاد
گهرها که بود اندر آن آزده
از آنجایگه شد سوی طیسفون
چو نرسی بدید آن سپه گاه شاه
بفرمود و بهرام [illegible] نشست
برآسود گر هر آنکه [illegible] تافتی
همی خورد و تن اندر [illegible]
خرد را سپه [illegible] خویش
خرد بر دل [illegible] سپراید کرد
هر آنکس که از کار روا مانده [illegible]

اگر کین از دل شاه پیروز کم
همان از پی بوم فرخ به گنج
که از شاه بد ایمنی کس [illegible] زمین
همه نامور [illegible] مهان
بخارایی و از غرچگان موبدان
همانجا به نوروز و جشن [illegible]
همه موبدان دست بر [illegible]
که شاهنشها را بدان بود فخر
گر آرایش پیلان [illegible] اندیش
بگسترد و شادان بدان تخت [illegible]
دگر خوردنش از گردش [illegible] گنج
فرو ماند از رزم و تنگ [illegible]
توانگر ورا کرد و [illegible] سرفراز
بیامدش از آگندن گنج یاد
بگفتند دیوار آتشکده
کنون نرسی پیش موبد [illegible]
درفش و رفتن [illegible] سپاه
بگفت ای [illegible]
[illegible] خلعت و مهتری یافتی
یکی نامه بنوشت شاه [illegible]
که گشتن [illegible] کیش
به رنج اندر [illegible]
[illegible]

نبشتند آنکه نامه‌ها سوی [illegible]
که رفتند خاقان چین [illegible]
یکی مهتری نام او [illegible]
ز گفتار او شاه خشنود گشت
همان نیز هر سال با باج و ساو
بیامد سوی آذرآبادگان
پرستندگان را ببخشید چیز
یکی گنج کآورده بود از فراز
هزار و صد و شصت [illegible] بود
جز این هر [illegible] که ویران بدید
بیاید [illegible] ببخشید سیم
به پنجم هر آنکس که بد [illegible]
همه انشان ببخشید گنجی درم
بفرمود پس تا که خاقان چین
بدر و به گوهر بیاراستند
پذیره شدندش همه مهتران
پیاده شد و بر دو پیش نماز
بیامد نشست از بر تخت زر
سیم روز بزم روان [illegible]
[illegible] آفرین از تخت
[illegible] یزدان شناخت
[illegible] تا رنجها کم [illegible]
[illegible] گیتی اندر نشانه منم

[illegible] که واندرون [illegible]
[illegible] از نام بر [illegible] شاه
برون رفتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible] داران و [illegible]
[illegible] آتشکده روی بنهاد [illegible]
[illegible] خشنود تا [illegible]
همه از [illegible]
[illegible] که از کار [illegible]
[illegible] پیوه و کوه [illegible]
[illegible] خویش [illegible] گنج [illegible]
[illegible] شد شاه را روز بخشش [illegible]
[illegible] آورید موبد پاک [illegible]
[illegible] تخت آمد [illegible] پرستند
بزرگان ایران و کنداوران
بزرگان [illegible] موبدان سرفراز
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش پرست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه پیش بهرام رفتند خوار — پیاده دل از خون و کینه بار
که شاها بزرگا بلند اخترا — برازنده کیان جهان مهترا
گر امید خاقان بکین شکست — ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر ما مریزان تیز — که چوب آید از خون بکاران شیر
گر از ما همی باج خواهی رواست — سر بیگناهان بریدن ز دست
همه مرد و زن بندگان توایم — بیزم اندر افکند کان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت — بدست خرد چشم کینه بدوخت
ز خون ریختن دست گردان ببست — چو اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد — ز ترک و مرو آشفته آراسته شد
چو پیروز شد مهتر سروران — پذیرفت هر ساله گنج گران
از وکار زخون کام او شد روا — همی از باج بستد ز ترکان نوا
چو برگشت آمد بشهر فرب — پر از رنگ رخسار و پرخنده لب
بیاسود یک هفته لشکر براند — ز چین مهتران را همه پیش خواند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ — که کس را ز ترکان نگردد خلج
که نوشش که از جز بفرمان شاه — میان تیر چون ماهیی برماه
یکی لشکری همره پیش نام — خردمند با گوهر و نام و کام
مرورا بتوران زمین شاه کرد — سر تخت او افسر ماه کرد
چو شمر از بر تخت زرین نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
همه تاج زرین بسر برنهاد — همه مرز توران بدو گشت شاد
چو بشنید کار توران زمین — دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر — نامه نوشتش بهرام گور
ز نرسی برادرش را گو بسیج — قلم خواست با مشک چینی حریر
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه — ز پیکار ترکان و گنج سپاه
بنرسی یکی نامه کرد افسر جهان — ز بهرام گور برکرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه — خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند — خداوند دانایی و ارجمند
بزرگی و فیروزی بفرمان اوست — همه نیکویی زیر فرمان اوست
نوشتم یکی نامه از مرز چین — به نزد برادر به ایران زمین
سپه بود چندان که گویی سپهر — ز گردش بلند اندر آورده چهر
همه مرز شد همچو دریای خون — سر بخت سپاه از گر شد کنون
برزم اندران او گرفتار گشت — از و چرخ گردنده بیزار گشت
کنون بسته آوردمش بر هیون — جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان بود نرم — زبان چرب و لبها پر از خون گرم
پذیرفتم از آنکه بد خواه بود — براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون نامه من با سپاه — بیاید بکام دل نیک خواه
همیونا کف افکن شیر راه — برفتند چون شد از آن جایگاه
چو نامه به نزدیک نرسی رسید — ز شادی دل پادشا بردمید
بشد موبد و بخردان پیش اوی — هر آنکس که بود از یلان جنگجوی
بشادی ز ایوان برآمد خروش — نهادند یکسر بر آواز گوش
دل آرام ایران ز تشویر شاه — همی بود پیچان ز بیم گناه
بر آموزش به نزدیک نرسی شد — ز گردان فرو دانش افسون شنید
که اندیشه گنج ز فرمان دیو — به پرورش دل از در کیهان خدیو
بر هنمایه لشکر برد آنکمان — که زیبا کی شاید ز در آسمان
شگفتیست انگیز مستان بکند بد — هم از راه دانا و مرد خرد
چو پاسخ یکی نامه از خوب دست — همه نویسش ما بباید نوشت
که چندین برفت از بزرگان گناه — ببخشید شهنشاه نام بردار شاه

کسی کو ندارد و بیابد ز گنج
ستاند ز گنج و ندارد ز رنج

جهاندیده پیشش بخواندند روی
برآواز مهتر ز شب تیره گوی

ببالای شاخ نرگس همی کرد خم
فریدون کسی زان یکی پیچ و رزم

نشستنگه دار جهاندار پای
نشستند بر راه خراسان

بپرسی چنین گفت کای نیک شاه
که نیدر برو با نگین و کلاه

گزافه نباشی چه اندازه داد و گر
ببیند تا نتازی بدین رهگذر

بفرمود تا خلعتش ساختند
گران مایه گنجی بپرداختند

ببخشش بدادند و گفت آفرین
تن ایشان خراسان بجنگ آمدند

بفرمود تا موبد موبدان
بیاورد چندین ره آوردان

چو مرد است اندر خرد تا کجاست
که داننده اندر خرد پیشی است

بدو گفت موبد انوشه تری
نهنگ شاید با فره ایزدی

یکی پرمنش بود آمد ز روم
کنون بخرد گشت اندر نیم

همه کهترانش بکردار میش
گر روزی شکاری سبک آمدند

بموبد چنین گفت بهرام گور
گوزان ... فر و ...

همی قیصر روم دارد نژاد
که تا جنس فریدون بسر بر نهاد

از آن پس بگوید چه پرسش باز
ز مردم نیم زر جهان بی نیاز

مرا این از ایشان نباید شتافت
خنک آنکه با نام و دانش نشست

نگوید زبانش مگر از بهتری
طلب کرد بهرام فرزانه

دگر روز چون تاج بنمود مهر
زبانه برآمد ز چرخ سپهر

بیامد جهاندیده دانای پیر
سخن گوی با دانش و دلپذیر

بپرسید بهرام و موبد بپیش
بگفت قیصر و ره بنیاد خوش

مر او را ز خاقان ... نوشته
بگفتی مرا هیچ انباز بست

سخن ها همی گوئی شنیدی
دو آواز تیز آید از فرخ تهم

سه چیز با ... باقه ساخورد
برکنگل ... دار و ...

جهان نبشد کو ز شهر ... فیلها
نیامد ابا او خود ارسند گای

نهادند کی جهان ... شد و دل ...
بجستند درون آب ناگشت

بنیز ... کردش
چو ... جهان زندانک شاد

خراسان تورا داد و من ...
دل زیرو ستان شاد ...

بدر کر بدی کرد پیچید از آن
چو مرد و بر بینه با ...

بدو گفت یزدان پناه تو باد
سر بخت خورشید گاه تو باد

چو پرسش بشد هفته ای درگذشت
دل شاه از اندیشه پرداخت

بدو گفت شد کار قیصر دراز
همی مرد او دیر پاید جواز

یکی مرد پیر است با رای و شرم
سخن گفتش خوب آوای نرم

کسی کش فلاطون بود اوستاد
خرد مند با دانش و اوستاد

جهان خوار ... جهان باده دریا ...
نشست خورد و رخساره ...

... چند گاه خوشی همی کرد ...
از نیز کس ...

مرا گر جهاندار پیروز کرد
شب تیره تو بخت ما زود کرد

وز اینش نخواهیم هنگام بار
سخن تا چه گوید چه آید به کار

بگویم چو بنید سپاه آورد
دگر بزم و آیین بر او آورد

برو آفرین کرد موبد به مهر
گر شادان بری تا بر گذاری ...

قیصر روم مقالات بشنود از
که با دات بر مهتران مهتری

فرستاده روم پیشش چو اند
[illegible]

بگشتی که ... ده و مهر ...
بو گفت شاه ...

مر گفت کا ای تو بماندی ...
[illegible]

کنون روز کار تو را تازه ...
تو را بود ... اندازه ...

فرستاده پیر کرد آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

که گیتی نماند و نماند بکس / نی آنرا همی مرد و دیو بنیس
کنون بیست جشن اندر آنگ سپاه / شنیدند آنکه بدخواه و بیگانه

کنون داد باید کرد آهنگ من / هم آهنگ این نامدار انجمن
بیست جشن اندر گو شمار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد

کنی یادگاری چو خاقان چین / جهانجوی با تاج و تخت نگین
پر از کند پیوند یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک

جز از نیکی اندیشه هرگز مباد / جز از راه راست اندیشه مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیر دستی بود گر همال

بهر کاردار و خود و کاتبه / فرستادن نیز نامه بکام
نشیب و فراز بزرگان پادشاه / نوشتند بر پهلوی نامه

که با زیردستان جز از راه داد / مرا نیست داد و دهش یاد
هر آنکس که مهد و بینش باشد بشهر / که او روز شادی بیابد بهر

فرستید تا یک به یک نامشان / برآریم از او آرزو کامشان
مگر هر که باشند مردم نژاد / همی رفت از رفتن چیز یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که دانست دستش تهیست / بهر جای با پارچ و بی فرهیست

هم از گنج ما شان بپرید وام / جریدانهاشان نویسید نام
به یزدان بخواهید تا هم چنین / دل ما بدارد بر آیین و دین

مدین عهد ما شادمانی کنید / به یزدان بناهید و فرمان کنید
مدارید کهتران مهربانی کنید / مدارا به مهرش گروگان کنید

بدانش بلا را توان گر کنید / خرد را ز دینها بسر افسر کنید
همه چند کاین را ندارید خوار / که با سیند هم بنده کردگار

بجوئید آزار همسایگان / بکار بزرگان و آزادگان
هر آنکس که با چیز چون چیز گشت / ز اندازه مهتری برگذشت

بزرگیش مخوانید گر برتری / سبکبار گردد [illegible]
زر و رود رشیم [illegible] / هر آنکس که او از شما بی نیاز

بپاکان گرایید و نیکی کنید / دل آرزو [illegible]
[illegible] / بپوران کاد تر و یک باشد گزند

زما باد بر جان آنکس درود / که از مردمی با خرد باشد [illegible]
بیوه اندر نوشتند نامه چو چیز / بسر نامه [illegible]

به عنوان بر شاه گیتی نوشت / دل و داد و دو [illegible] خوب زشت
خداوند بخشایش و فرهنگ [illegible] / شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و نیکی سران
[illegible] / [illegible]

بهر سو نوندی سوار از کیوان / همی رفت با نامه پند و چیز
[illegible] / [illegible]

بیامد برد نامه بهر کشور [illegible] / بهر جای [illegible]
[illegible] / [illegible]

همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست اینچنین [illegible]
[illegible] / [illegible]

زن و مرد و کودک [illegible] / [illegible]
همی خواندند آفرین نهان / بجو شهرها کز شهریار جهان

از آن پس بخوردن بیاراستند / می [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه شب به رامش داد و آن بکام / [illegible]
هر آنکس که [illegible] خورد / سپاسی ز خوردن بها برنهید

فرستاده قیصر آمد بدشت
فرو یافته موبد تیز هشت

چو خورشید بر چرخ گنبد نشست
شهنشاه بر تخت زرین نشست

بپرسش جهاندار فرخ نژاد
سخنهای دیرینه کردند یاد

فرستاده موبد شاه گفت
که ای مرد بیدار هشیار جفت

بگیتی زبان کار تر راستی است
نگه کرد او را بباید گریست

چه خوبی توان اندر جهان سودمند
که از کردش مرد کی ارجمند

فرستاده باید که دانا بود
که نیکش دلیر و توانا بود

تن مرد دانا ز گل خوارتر
بهر کیمیائی که سنجد ز دانش برتر

ز دانا و بنیاد این دوگوهر
تو بشنودی نکو پاسخ داستان

چنین گفت موبد که نیکو نگر
چنین پاسخ داد کای بخرد

فرستاده گفت این پسندیده بود
سخنهای دانش او آن یاد کرد

که این هر دو گر گوهر دانش یکی است
که از دانش افزون بود آبروی

چو بشنید رومی پسندید آمدش
سخنهای او سودمند آمدش

بخندید بر شاه کرد آفرین
همی گفت فرجام را این چنین

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش شاد و شد چون گل نوبهار

برو نیز شد فرستاده از پیش شاه
شب آمد برآمد درفش سیاه

بدید آمد از چادر مشکبوی
به عنبر بیالود خورشید روی

شکیبا بود بدکنش تیره گرد
سر فرستاده از خواب بیدار کرد

درفشی بزد چشمه آفتاب
سر شاه گیتی برآمد ز خواب

نصیحت کردن بهرام ایرانیان

دریا گذشت و سالار بار
نشست از بر تخت بر شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواندند

ز سیمین و زرین و اسپان نام
ز دو نیار گنجی که بردند نام

ز زر و سیم و گوهر ز مشک و عبیر
فزون گشت از اندیشه ...

چو از کار رومی بپرداخت شاه
دل گشت شاد بر ایران ز روز سیاه

بفرمود تا موبد ... زری
ببستند با یکی نام و از انجمن

بجنبید روی زمین سربسر
مران پهلوانان پرخاشخر

ز هر بوم و اسب ... و نگین و کلاه
گران مایه را کشور باج و گاه

بران راستی کرد کیهان جهان
و ز و شادمانه کیهان جهان

هر آنکس که تیره بد و ور کرد
تباه او دان چنین گفت ...

جهاندار هر گونه دارد سپاه
ز کردار شاهان بسی یاد داد

همه دست برده بکار بدی
کسی را ببیند که بشنو ز ایزدی

ببند بزرگ و ورا دستیار
پر از غم دل مردم یار

بهر جای گسترده چنگال دیو
بر بیهده دل ز ترس کیهان ...

ز هر نیکوئی‌ها و دست بدی
ز دود و آتش و کوشش بجز دی

همه پاک در کردن یاد و شنادت
وز آن تیر بیداد شو و گنج ...

ببینید تا جم و کاوس شاه
چو کردند کین و نه جستند راه

مرا هم چنان راه آیین تخت
ز آب خرد جان بشاید نشست

همه زیر دستان بچاره شدند
فراوان ز اندازه بیچاره شد

کنون رفت از و نام بد یادگار
جهان آفرین نیاید ...

ز ما باد بر جان او آفرین
سپاه از که چندی روانش ز دین

کنون ما نشینیم بر گاه او
نه بینیم کند پیمان ره ...

همی خواهم از کردگار جهان
که تیره تو به آشکار و نهان

که با زیردستان مدارا کنم
ز خاک سیه مشکبار کنم

که با خاک چون جفت گردد تنم
نگیرم ستم بیند دیده شتم

شما هم چنان جاودان راستی
هم بشنید شستند دل از کاستی

همان نامداران کنداور خرد / ز گفت خردمند رامش برد
ز هر مهتران جهان برتری / که هم مهتر شاه و هم بهتری

تو دانا و بینش و هوش و رای و فر / برآیین شاهان پیروزگر
تو را خود خرد پاسبان کیمیا / توئی بر تمام جهان کدخدای

ستایش ترا زو کنم گفت گهر / گهر سفته هرگز نه بیند ضرر
اگر چه فرستاده قیصرم / همان نیز جا گر شه را کهترم

درودی رسانم ز قیصر بشاه / کجا جاوید باد اختر و جاه
و دیگر بفرمود تا با حکیم / بپرسیم از نیک بختان تو نیز

بدو گفت شاه این سخنها بگو / سخن گوی را بیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان / نشستند با نامور بخردان

لب شاه آزاده پرسنده شد / زبانی همی بود با یاد و سرود
که چیست اید نهان اندر چیز / که رومی همی پرسد و خواهد نیز

بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی پر توانا بدند
سخن گوی بگشاد راز نهفت / سخنهای گوینده قیصر بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز است آنکه خوانی همی اندرون
دگر چیست پیرونش خوانی همی / جز این چیز نامش بداند همی

همان بیکرانه جز از خاک چیست / ز بر چیست ای نیک مرد و زیر چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / بهر جا بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد به پرمایه مرد / که مشتاب و از راه دانش مگرد
پس آنکه بدو گفت کای شهریار / جواب سخنگوی پس گوی شاد

همی را که گفتی و پاسخ یکیست / سخن ور درون و برون اندکیست
برون آسمان و درونش ... / ز بر فر یزدان فرمان روا

همان بیکران از جهان ایزدیست / گرانمایه کیوان بدان ایزدیست
ز بر چون بهشت است و دوزخ بزیر / بدان را که باشد به یزدان دلیر

دگر آنکه بسیار نامش بود / دو ونده بهر جای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام

یکی خواندش مهر و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی خواندش

گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده این است نام خرد / ز اندازه این نامها بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد بهتر است / خرد بر همه نیکوئیها سراست
خرد جوید آگنده راه جهان / که چشم سرش نه بیند نهان

دگر آنکه پرسد ز جهاندار خوار / بهرداش از گرده گرد کار
ستاره است روشنان زیر چرخ / بگو دانا بگوید شمارش که چند

بلند آسمان را که فرهنگ نیست / کسی را بدان راه آهنگ نیست
همی خوار گیری سپاه مرا / همان گردش روز و ماه مرا

که من دانم ار هست پاسخ چنین / فراخست راه جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین بوسه داد آفرین گسترید

به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بدیدی فر و تخت و گاه
که گیتی بفرمان شاه ... / دل سرکشان زیر فرمان تست

پسندیده بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
جهان تیره و سست ... / بدانش فزونست از بخردان

همه فیلسوفان تو را بنده اند / بدانائی تو سرافکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدانش ببالید چون ...

فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و آن تیغ و دینار داد
بموبد بفرمود و هم برده زیر / همان جامه و اسب بسیار و خیر

یکی نامه فرمود پر پند رای / ز تخت بهرام بر سوی ترد
سر نامه کرد از نخست آفرین / بیزدان بر آنکس که شد پاک دین
فزون از خرد نیست اندر جهان / واز بنده مهتران و کهان
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بر آب و آتش نیارد مزید
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود ندانی همی / روان را بخوانی ور افشانی همی
تو شاهی کنی کی بود راستی / پدید آید از هر سویی کاستی
نیای تو ما را پرستنده بود / بدان پیش شاهان ما بنده بود
نگه کن کنون روز گاه کهن / که از چین بیامد بایران زمین
جهانی همی بینم آیین تو / جهان پیش فره و دین تو
تو هندی با دلیران من پای نیست / سپهبد اندران لشکر آرای نیست
فرستادم اینک فرستاده‌ای / خردمند با دانش آزاده‌ای
نهادم بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
بعنوان بر از که شه مهتر است / جهاندار بهرام یزدان پرست
به نزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
هم آمد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جای درستان
بیاورده بودی سر اندر هوا / نبد هند فراوان سلیح و نوا
[illegible] / ولیکن از اندیشه [illegible]
که از بهر بهرام [illegible] / فرستاده آمد بر پیش بارگاه
بفرمود تا [illegible] برآراستند / [illegible] بارگاه [illegible]
ازو [illegible] سپهبد [illegible] / نشاندند [illegible] هر گونه [illegible]
نبشتند [illegible] / بپیش [illegible] تخت [illegible]

سبک تا بشنگل شاه هند / پر از خوبی و فر نیکی گمار
ز چیزی که ناحق دهد بنده را / پرستنده و تاج بخشنده را
هر آنکس که او شاه شد از خرد / جهان را بگرد اندرش بسپرد
رهاند خرد مرد را از بلا / مباد آنکسی در بلا مبتلا
بداندیش خویش را در جهان / بچشم خرد جست باید جهان
بداند بد و نیک مرد فرهنگ / بپیچد [illegible]
دگر تاج داری زما ز منیم / بخونی و زشتی بهانه [illegible]
ز آیین شاهان بباید [illegible] / ز اندیشهٔ بد دل خویش
کس ایشان نبودند هم داستان / که ویران کند این باج هندوستان
بتاراج داد آنچه آورده بود / بپیچید از آن بد که خود کرده بود
چرا ساز جنگ است و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
تو اندر کمانی ز نیروی خویش / همی سوی دریا بری جوی خویش
اگر باج بفرستی ور جنگ را / به پیدایشی سخت کن جنگ را
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده را نامه [illegible]
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده پارسی [illegible]
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست بر ساز نخجیرگاه
چو تیر دیک [illegible] بدرگاه شنگل رسید / وزان باره و بارگاه [illegible]
سواران پیلان بدر و در بیاگ / خروشیدن زنگ و هندی درای
چنین گفت [illegible] / بپوشید [illegible] پایه کار را
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه آسمانش بود
برادر [illegible] دید [illegible] گاه / نهاده بر سر [illegible] کلاه
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / بدو [illegible] بر تخت [illegible] نماز

ز چیز کسان کس نبد در نژاد
ز دهقان تازی و رومی نژاد
به کردار شیر است آهنگ اوی
نپیچید کس گردن از جنگ اوی

همان شیر درنده را بشکرد
ز دهشش تن اژدها بشکرد
کجا آن سر تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان فرخ مهان

کجا آن سواران گردنکشان
کز ایشان نبینی کنون جز نشان
کجا آن پریچهرگان جهان
کز ایشان بدی شاد جان مهان

هر آن کس که رخ زیر چادر نهفت
چنان دان که با خاک گشتست جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم
جهان را به کردار بد نسپریم

به یزدان دارنده کو داد فر
بتاج و به تخت و به نژاد و گهر
که گر کاردار یک مشت خاک
زیان جوید اندر بلند و مغاک

تن او را بسوزم به آتش نشان
کنم بر سر دار و بر کارش
دگر بر گذشته ز شب چند پاس
بدزدد و بیند ز دزدی باک

بتاوانش بر پای بخشم ز گنج
دگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روز گاه رمه
بشویم دل همگنان از رنج

یکی اسپ بر پایه تاوان دهیم
مبادا که بر روی پاسی نهیم
چهارپا چو گم کارزاری نبود
از ایران برزم خسته سواری

هر آن هستش یکسال گنج درم
ندادیم فرزند او را درم
ز دادار دارنده دارم سپاس
که او داده جا و نیکی شناس

چو خشنود گردد ز ما دادگر
غم هستی و روز فردا مخور
مخواهید مرزی چو کاوان
که کسی بود کاو کشتن برز

به آب و به آتش میازید دست
مگر هیربد مرد یزدان پرست
نباید بده کشت گاو زهی
که مرز برون شود فرهی

ز پیری مگر کار بیکار گشت
بچشم خداوند خود خوار گشت
از اندیشه دیو باشید دور
هم از جنگ دشمن مجوئید سور

همه رای با مردم دانا زنید
دل کودک بی پدر مشکنید
اگر پر هنر کند ش نرد کرد
بپاداش او داد دیهیم کرد

اگر خواهم از زیر دستان خراج
ز دارنده بیزارم و تخت عاج
ببخشد مگر کرد کارش گناه
ز دوزخ به مینو نمایدش راه

همه دل ز کردار او خوش کنید
بر آزادی آهنگ آتش کنید
که نکار بودن مباشید هیچ
به نیکی به پیری گرایید بسیچ

سر نامداران لشکر نشان
شنیدند گردان نگاه
همه دیده کردند گمیسر آب
از آن شاه با دانش و فر تاب

همه شان بر او آفرین خواندند
ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خواست
چنین گفت کای داور داد و راست

جهان از بداندیش کرد پرتیم
ز نیمروز با رنج و گنج گذشت
مگر با سوی شکال پند نهان
که از تو زاد پیچید گردد روان

ز هندوستان تا در مرز چین
ز روز روان پیر آشوبکی زمین
به ایران همه بیست ... به نو
بدین کار ... بیدار و ... شود

گر شاهی و نسکال کهبانی منند
چرا باج خواهی ز چندین زمین
بپرداخت شیر ... تن پرایند ... کو
بیاسیکه با خوبی آسید ...

چو بشنید شاه این پراندیشه شد
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کای کاردان ...
بستند نرم بگوییم ... نهانی

شنیدم هیشان و چون فرستادگان
ز کوهم به ایران و از ازادگان
بدین شهانشیم ... و توداد
هم آئین و شاهان و کاه ...

پسندیده دستور او را بگو
فرزوتیر هر کس که ... بجو
کشیدند به کوه ... از پیش ...
بیاورد قرطاس و مشک و قلم

که از پیش ایشان به هنگام جنگ
از آواز ایشان نماید جنگ
کنم این جهان هیچ از آن سو ندا
که گشتی به شندی فرستاده‌ام

سرت را جدا کردمی از برت
شدی سوی کر بر سر فرست
چو گفت بهرام این باج مر
اگر مهتری خشم تندی مکار

مرا گفت بهرام کور ایکوی
که گر بخردی با گزینی مپوی
ز دو رکه بود دانا بدید اکنا
زبان آور و کامران با سخن

کجا یاد من کز ایشان برآید گرد
یکی پیش این مرزبان بگذرد
مرا تیر با مرز تو کار نیست
که تر زو پاک بخرد و سخن خوار نیست

وگر شد ز مردان جانوران
کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد هزار
که با کیش از ما کند کارزار

نخواهیم باج اندرین مرز تو
چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت
که مردای تو با مردمی تیغ جفت

نمانی فرود آی و بگشای بند
چو گوئی سخنهای ما سودمند
یکی خرم ایوان بپیراستند
بدو هر چه بایست در خواستند

بیاسود بهرام تا نیم روز
چو بر اوج شد هور گیتی فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه
ز ایوان فرستنده نیکخواه

چو در پیش شنگل نهادند خوان
کسی را بفرمود کاو را بخواند
ز ایوان فرستاده چیره زبان
بزرگست و در کام گامی درست

کسی را که با اوست هم زین نشان
بشد تیز بهرام بر خوان نشست
گر آن دست بگشاد و لب با ببست
بشد تیز بهرام بر خوان نشست

چو نان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده و رود و می خواستند
همی بوی مشک آید از خوردنی
همان زیر و از زلفت و گستردنی

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز خوردن بجام دمادم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای
ز کوشش که دارند زور آزمای

گر ازان بچابک دو مرد جوان
همی کرد زور این بدو آن بکار
چو بنشست بهرام جام بلور
بکوشش نه بیند اندر کشند شور

به شنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندی به کشتی شوم
نه اندیشه فرمای در کشتی شوم

بدو گفت شنگل همان از بخیز
چو برخاست آن گردن اندر ستیز
چو بشنید بهرام بر پای خاست
بر دو پای آن آمد و بالای راست

کسی کو گرفت از ایشان میان
تو گویی ز زمین زد چو شیر ژیان
خیالش بزد بر زمین یک نهان
شکستی و درد دم نپید از جان

هوا کام در سر ز خوش گوار
ز فرستنده ایوان که نامدار
چو شد زنده زان جا دو نیکبخت
فروزنده چرخ بنمود راهی

چو گردون بپوشید مشکین حریر
ز خوردن برآسود برنا و پیر
شه هند وان باره برنشست
گرفته کمان دلاور بدست

چنین گفت شنگل که تیر و کمان
ستون سواران بود پیکان
تو با شاخ با لیل را فراز و شت
بزه کن کمان را و بگشای شست

کمان را بزه کرد بهرام کور
برانگیخت غران دل آور ستور
خدنگی به بهرت کمان بشکست
نشانه یکی چوب بد درهم شکست

گرفتند یکسر بر او آفرین
سواران فراوان بمیدان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان
که این مرد و این زور و تیر و کمان

نماند همی این فرستاده را
نه هندو نه ترک و نه از دو نژاد
اگر خویش شاه بود از خویشان او
برادرش دانیم و هم خویش او

بگفت ای بهرام را گفت شاه
که ای پر هنر نامور پیشگاه
برادر تو ای شاه را پیکان
بدین بخشش و زور و فر و کیان

همه پایه تخت زرد بلور نشسته بر آن تخت و با فر و زور
زبان تیز گشتاد و گشاده دست جهاندار بهرام یزدان پرست

یکی نامه‌ای داد بر شاه هند نوشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه بفرمود زرین یکی پایگاه

یکی پیش تختش بنشاندند ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست و بگشاد [illegible] چنین گفت کای شهریار بلند

زبان برگشایم چو فرمان دهی که بیهوده مبادا به هیچ [illegible]
بدو گفت شنگل که برگوی هین که گوینده باید چنین آفرین

چنین گفت کای شاه خسرو نژاد که اندر او در روز جوان نیک یاد
بهست او سرافراز بهرام شیر کز او داد او زهر شد پای بهر

بزرگان همه باج داد و دهید به نخچیر شیران شکار رسید
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون بیابان شود ویژه دریای خون

ببخشش چو ابری بود در بهار نبود پیش او گنج و دینار خوار
فرستاد نامه سوی شاه هند همان پهلوی نامه بر پرند

چو بشنید و شنو نامه را خواستار شگفتی بماند اندر آن نامه زار
چو آن نامه بشنود اندر زبیر رخ تاج ور گشت تند و قیر

بدو گفت کای مرد چیره سخن بگفتار شتاب شدی مکن
بگوید کسی ننماید همی شاه تو چنان نام همی را ده تو

کسی باژ خواهد نماند بوستان [illegible]
[illegible] نباشم بگو بنیده هم داستان

بلشکر همی گویدان نامه گنج دگر شهر و کشور سپردن به رنج
که گنگ کند شاه ایران [illegible] دگر خاک سنج همچو دریای آب

کسی با ستاره نتابد به جنگ ز باد آسمان جنبش گنج تنگ
هنر بهتر از مردم نامدار بگرید تو را مرد دانسته خوار

نژادی بنزد این نه کشور نه شهر ز شاهی شما را از ایشان است بهر
نهفته همه بوم و گنج [illegible] نیاکان بدو هیچ نابرده دست

بود در گنج و برگستوان و زره چو گنجور ما گرش بیند گره
که پیلانش را بدین کشیدن کلید وگر زنده پیلش بباید کشید

اگر گیری از تیغ و جوشن شمار ستاره شود خیره [illegible]
ستاره ندارد [illegible] سپاه همان زنده پیلان و گاه ورا

همه کوه و دریا و کوه هر دو است همین دار و اکنون جهان [illegible]
همان چشمه عنبر و عود و مشک همان تیر کافور تا گرد خشک

ز گردار روی مردم دردمند بروی زمین هر که گرد و نژند
همه بوم ما را [illegible] اگر سیم و زر است ما کوه هست

چو هستاد و شاه است با تاج زر بفرمان ما سخت بسته کمر
همه [illegible] نه زو بر بن بوم و بر و بوی راه

ز قنوج تا مرز ایران زمین ز رعم [illegible]
[illegible] نه بیچاره بر [illegible] مستمند

بسند و بچین و ختن تا سقلاب شده اختر نام ما در جهان
همه تاج ما را [illegible] ستایند ز پرستندگی را فزاینده ماند

بمشکوی ما من و در ختن فغفور چین همه خوانند [illegible] آفرین
[illegible] نام از او کیخسرو [illegible] که [illegible]

ز هنگام کاووس تا کیقباد از ایشان [illegible]
همان نام برد [illegible] چو کس خواهد سر از شهریار

نبد [illegible] هزار و دویست کز ایشان همی بوم زمین [illegible]
همی بود [illegible] از خویش [illegible] که تندم بر پای پیش [illegible]

[illegible] پای [illegible] | [illegible] بهرام [illegible] گرد [illegible] ; [illegible] بیامد [illegible] هندوان | چو [illegible] اندر [illegible]

[illegible] هند و چین | کنند بر تو و فر و بخت آفرین ; بدو گفت بهرام با کین و رای | گر با من بیاید بدین رهنمای

بیامد به یزدان سپاس و ستایش | به پیش [illegible] آفرینش ; بدو داد [illegible] رهنمای | کنار و ز [illegible] نشیمن بداشت [illegible]

همی گفت با نیکدل رهنمون | [illegible] ; [illegible] | [illegible] اندر [illegible]

چو بهرام بشنود برگشت [illegible] | [illegible] بدان پیش [illegible] ; [illegible] چندان [illegible] | به پیکار آن گرگ [illegible]

[illegible] | [illegible] شد هر سر موی او [illegible] ; بدو گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ; [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ; [illegible] | [illegible] هند و هندوستان داد [illegible]

[illegible] | [illegible] ; [illegible] | [illegible] شه [illegible]

[illegible] تو [illegible] | [illegible] ; [illegible] گرفته [illegible] | ز ترکش [illegible]

[illegible] بار [illegible] | [illegible] ; چو [illegible] دست [illegible] | به [illegible]

سگ [illegible] برد | پی نام خداوند [illegible] ; [illegible] و چندین مرا فر و زور | به زمان او [illegible]

به فر بود [illegible] | [illegible] ; بپرد [illegible] چون دید شنگل ز دور | بدین با بیاورد ایوان [illegible]

که [illegible] نشسته بر [illegible] | نشستند بهرام [illegible] شاه ; همی کرد هر کس بر او آفرین | بزرگان هند و دلیران چین

برفتند [illegible] | به بهرام گفت [illegible] ; کسی را [illegible] | گر کار تو [illegible]

از [illegible] شنگل [illegible] | گهی [illegible] گهی [illegible] ; یکی اژدها بود بر خشک [illegible] | بدو [illegible] کاه و [illegible] آب

همه [illegible] بدم [illegible] | وزان خواستی موج دریا [illegible] ; چنین گفت شنگل به یاران خویش | بدان شیر [illegible]

که من [illegible] فرستاده [illegible] | که [illegible] شاد [illegible] زر [illegible] ; [illegible] بود [illegible] | به قنوج [illegible] سر [illegible]

که [illegible] سوی ایران شود | در بهرام قنوج ویران شود ; چو [illegible] شاه و مهتر اوی | نماند [illegible]

همه شب [illegible] | یکی چاره دیگر اندر [illegible] ; یکی اژدها هست [illegible] | شود [illegible] کشور [illegible]

تو [illegible] نزدیک او [illegible] | بر [illegible] ; بباشم [illegible] از کار اوی | چو با اژدها سازد او [illegible]

که هند و هندوستان [illegible] | چنان دان [illegible] نام [illegible] ; یکی کار پیش است [illegible] رنج | به آغاز رنج و به فرجام گنج

چو این کرده باشی [illegible] | بر شنود [illegible] از جای [illegible] ; بهرام شاه [illegible] چنین گفت [illegible] | گر از رای تو [illegible]

چنین گفت بهرام شاه بلند / فرستاده کای نیکدل بسته بند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه / برادرش خوانی تو باشد گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه‌ام / ز دانش بپرواهم و فرزانه‌ام
مرا دور کرد آنکه دستورت شاه / مبادا که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که شادی مکن / که همداستانی است با تو سخن
نباید برفتن نهانی شتاب / مگر رفتنش بزودی ز بیم صواب
مرا باش و آرام گیر / چو بخشش بخواهی همی کام گیر
همانگاه دستور پیش خواند / ز بهرام با او سخنها براند
وزان پس بمغز اندرون کرد یاد / که پنهان کن این راز تا اندکی
که این مرد بهرام را خویش نیست / که از پهلوانان او بیش نیست
بجویی یکی جای کاید بایست / ز قنوج جدا فش تهی از دو نیست
چو گوییش بیداد دل اندر فریب / ز گفتار من در دل آرد نهیب
بکوهی مر او را نکوتر بود / چنان کوهی با او که درخور بود
بگوییش بی آزرو گاه تو گاه / که پیش شه هند بفروز آب
بگوییش که بیاشی به نزدیک اوی / نگهدار آن رای باریک اوی
هر آنجا که خوشتر همی مرز تست / که پیش شه هندوان مرز تست
بجایی که باشد همیشه بهار / نسیم گلاب آید از جویبار
بساط و دو بارست با روز خست / از قنوج کی بگذرد نیکبخت
گهر هست و دینار گنج و درم / چو باشد همه دل نباشد دژم
نوازش شاهی که از مهر تو / نه بندد چو پند همی چهر تو
از این باب چندانکه دانی بگو / چه تو شهر با او تو روی نزار
چو این گفته باشی به پیش زمان / گر آن نام گردد روان شاد کام
گر آرام گردد در این مرز ما / فزون گرد از بخت او ارز ما
ورا زود سالار لشکر کنیم / بدین مرزها سربسر کس نیم
بیامد چو آن دیده ور نزد شاه / بگفت این همه بهرام همه ماه
آمد از آن پس بپرسید نام / بنی نام پاسخ بتو بر تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / چنین گفت کز ... پاسخش
چو بهرام گفت این جهانبین مرد / مرا داد و کشور مکن بی مرد
منی از شاه ایران نگردم به گنج / که از نیستی مرده باشم به رنج
بخواهی پلنگ آشتی بی ... / همان کرد شاه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از راه خویش / بهر جای زو کم کند راه خویش
فزونی بجست آنکه او ... / که برباید و نیک هم بگذرد
اگر آنکه دانی که بهرام را / جهانجوی و دانا و خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بزودی سر آرم جهان بر سرم
بخوبی بر و بوم هندوستان / به ایران کشد خاک جادوستان
اگر نام پرسی سالار نام / بگیتی نهادست بر زو نام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
که پاسخ پر از رنگ شد پادشا / چنین گفت کرد و را نزد ...
یکی چاره زد من سخن گوی زور / سر آید بدو گرد گیتی فروز
یکی کرگ بود اندران مرز شاه / ز بالا و بر بسته بر خلق راه
از آن پس که بگریختی شیر نر / هم از آسمان کرگس شیر گیر
سراسر همه مرز از آن آمد به درد / از آواز او گر شدی تیز گوش
به بهرام گفتا سپهبد که مرد / بباید بدست تو انبار کرد
به تر در کنار آن کرگ باید شدن / همه چرم او در ... زدن
نگر بر بر از کرگ این بوم و بر / بپیچد تو این مرد سرفرد گرد

همی شنید شنگل [illegible] | [illegible] بهرام شاه
چنین گفت [illegible] بهرام شاه | [illegible]

[illegible] نشست [illegible] کار او | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



گر از [illegible] با او برابر شود	بر تر [illegible] شاه ایران شود	سپاه [illegible] بکار	[illegible]
سر افراز کرد [illegible]	فرستاد [illegible]	نهانی [illegible] کرد خواهم تباه	[illegible]
[illegible]	دلت [illegible]	کسی [illegible] اندیشه [illegible]	براه چنین [illegible]
[illegible] شهریاران [illegible]	[illegible]	[illegible]	سپهبد [illegible]
[illegible] ز ایران [illegible]	[illegible] بهرام شاه	[illegible]	[illegible] سرافراز [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] گشت	[illegible]	فرستاده [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	تو را [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

بخوردند و [illegible] | [illegible] نبد آب [illegible] | که [illegible] بهرام [illegible] | [illegible] گفت شنگل [illegible] | ز بهرام [illegible] کیتی [illegible]



ز خشکی به دریا همی بگذرد | نهنگ [illegible] هیچ [illegible] | [illegible] | [illegible]

همی بادبان [illegible] | همه شیر گوید جا و [illegible] | [illegible] | [illegible]

بدو گفت بهرام کای پادشاه | [illegible] | [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

به نیروی یزدان [illegible] پاک | [illegible] بهرام [illegible] خاک | [illegible] | [illegible]

فرستاد شنگل [illegible] | گر آید [illegible] نماید [illegible] | [illegible] | از [illegible] گذر

چو تا جفت [illegible] به دریا رسید | بیامد یکی آن اژدها را بدید | [illegible] | [illegible]

بزرگان ایران فروشان [illegible] | [illegible] اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] شهریاران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بدین اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] باران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] سوی [illegible] | چو شنگل سر اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که با اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible] شهر [illegible]

سرافشانده گیتی فرستد چیز / بجوید تا ز انبهر پیچی بنیز
نیابد شد زمین چند … ایوان / بر آنم بو نیکو به بر زرستان
نگه کن که گفتی گره خواسته / به ایران فرستم همه آراسته
مرا که یزدان از این پس بیاند / بر … ستان و دست کردن براند
ز بهرام و ز بهر بخشش سپاس / ستایش کنم روز و شب ناسپاس
از آنم دم نخی که رستنوی مرا / … که به بر فزونی مرا
چو فرستم از تو آیین شاه چنین / بگویم بر شاه ایران زمین
ز یزدان تو را باد چندین درود / … شد … فلک تار و پود
بدان نامه بنهاد مهر و نگین / فرستاد نامه بر شاه چین
… بدو گفت بستن … / … همی … گیتی …
شب و روز گریان سپاه او / نماند و بود و بیننده … او
چو از مهربانان شاه آگاه شد / … یکتا … کی … شد
نشستند یک روز شاد و دلیر / همی رفت بهر کو به نیکی بکم
بشنو بگفت بهرام شاه / که دانم که جستی بر … خواه
یکی آن که ماهم … تو گفت / چنان کن که مانند … یا یکی گفت
همی رفت خواهم به هندوستان / تو باشی بدین کار همداستان
بدیدم مرا تو را … خویشتن / نشاید که با تو کشم رنج تن
به ایران مرا کار از این بیشتر / مرا کرد کار جهان …
بزرگی که امید آن که باید شست / بگوی مرا رهنما …
بهرجای نام تو با تو بود / پدر … بخت بیدار تو بود
بشنو بگفت ای سرافراز … / بیابی بخوبی … آتش گره
ببین زمان در جهان او بود / از … خوبی … ان بود
اگر یک جانم ز گفتار تو / بدین چیز پیچم بهر ساز کار تو
بدو گفت اکنون یکی چاره کن / از این … گشای کی …
بشنو بگفت ای … بخت / فشاندم اگر باشم …
… شب نگاه ز تنبیه … / که بسازد و … اندر …
که زار ند فرخ مرا انجا یکی / … بهانه‌ای …
بود تا … فرسنگ بیست / … اندر …
بدانجای نخجیر گوران بود / به نخجیر گوری گوران بود
… شاه شنگل … / … شد …
اگر رفت خواهی بدین بیشه زود / … کمن با جستن تو تو
از امروز تا … پنج روز / چو … گیتی فروز
ازین شهر بیرون رو و شهریار / بفرمان برآسایی از ساز کار
بدو گفت … ز راه کس کجای / … هر دو بدان …
همی بود تا تازه شد … / بکردن … بر گر فشند راه
چو بر پشت شنگل از … / … بر …
بپوزش همی گوید ای شهریار / دلت ایمن از هیچ رنجه مدار
… باید سر … بود … / … باشد و …
بدو گفت شنگل که ای نیک‌نهاد / که تا زان بود شاه فرخ‌نهاد
چو شنگل … از آنجا برفت / … بنهاد …
چو شب تیره شد زن به بهرام گفت / که آمد که رفتن این نیک جفت
ز گفتار بهرام … / …
نشست او بر باره بهرام شاه / … بهرام با …
دختر شنگل شاه … / … نخجیر …
همانگه … را بر شاه … / همی ز … نام …
بپوشید خفتان و خود نشست / … گرزی …

نگه کرد او شنگل شاه هند / بیاراست ایوان چینی پرند
[illegible] آنگهی گفت رو / بیارای [illegible] بپیوند نو
چو بهرام [illegible] بشنبن بود نام / همه شرم و فرهنگ بهرام و کام
یکی گنج پرمایه تر برگزید / روا ماه رخ داد و شنگل کلید
فرامان روان بارگاه آمدند / بشادی همه [illegible]
بشینود با شاه بهرام گور / [illegible] بود
به بر دو یک شنگل فرستاده بود / [illegible] او شنگل
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / [illegible]
بر تو فرستاده پارسی / [illegible] با [illegible]
خردمندی و مردی و رای تو / فشردن بهر جا که پای تو

[illegible] چو خرم بهشت / بهار آرایش و رنگ و بوی نگار
بسته بتیر بهرام و ایوان [illegible] / ازان ماه رویان یکی برگزید
[illegible] او شنگل بشنود را / چو سرو سهی شمع پیدا و را
بیاورد یاران [illegible] / [illegible] ن با زیب خود کام را
بکنیز یکهفته با می بدست / [illegible] بهرام بجای نشست
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی ز ایران زمین
[illegible] او شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
[illegible] آن پر از شهریار جهان / [illegible] دارنده تاج مهان
[illegible] / ز تو نامور مهر با فرهی
[illegible] / ز شمشیر تیزت بتابید ماه

چو داد د دختر که [illegible] / که هندوستان [illegible]
[illegible] که این شاه را / کجا کهتری [illegible]
کنون رنج بردار و اید بیا / [illegible] چندان که خواهی بیا
بدید تو چشم روشن کنیم / [illegible]
تو را آمدن نزد من ننگ نیست / که با شاه ایران [illegible]
چو نامه بیامد به بهرام گور / دلش اندر افتاد [illegible]
[illegible] انچه گفتی رسید / دو چشم تو جز [illegible]
جز آن است کز گفتی سر بسر سخن / بزرگان توران نخواهم کهن
بروی پی [illegible] / چو او پادشا کس ندارد بیاد
دگر انچه گفتی که من زاده ام / بهندوستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر آنکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر خویش را بردی اندر هوا / به پیوند آن شاه فرمان روا
بدستوری شاه دور بر گرفت / به قنوج شد بار و بر بر گرفت
برو شاد با خلعت و خواسته / [illegible]
چو خواهی که [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو خواهی [illegible]
نویسنده [illegible] نوشت / [illegible]
به عنوان تو ای [illegible] / [illegible] شهریار جهان
شهنشاه بهرام گور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه زاختر شاه بهرام بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای شنگل به پایان بگفت
که کردند چون بود و اندیشه جفت / که بود هم به نیستان ما شگفت

یکی چند خوردند و بر خوان نشستند / ز شاه و پیوزش بیاراستند
دو شاه سرافراز خرد اندر / وفا را بپیوند یا دست بسته

کزین پس دل از راستی نگسلم / همه چیز گنگی بماند ز گشت
وفا و هنر پیشه با جادوان / سخن پیشنو ز لب بخردان

بپیشینه و رای تیز برده و گرد / دل دوستان آید بر شاه کرد
بسا بهت بر کیست کاشند / چو بکینه بر خاک بگذاشتند

یکی سوی خشک و یکی سوی آب / برفتند شادان و دل پر شتاب
برفتند بر کینه افسرین / همان شنگل و شاه ایران زمین

چو آگاهی آمد به ایران که شاه / بیامد ز قنوج و بپیمود راه
بر بستند آیین براه و شهر / همی هر کس از نیکویی بهر

درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار و با زعفران
چو آنگه از آن سخن تیز گرد / سپه را پراکنده گردد گرد

چو نرسی و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / بیامد بمالید رخ بر خاک اوی

بدهقان بیامد به ایوان شاه / پیشروان سپرده دل و جان خویش
پیاده برفتند گیتی سپاه / بگرد اندرش سیم و پیروزه ریخت

چو پیراهن شب بدرید روز / چو هم آمد او شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / دهاره بگفتا و ولیعهد

برفتند هر کس که بد مهتری / فرود آمدند از در شاه گر
جهاندار بر تخت بر پای خاست / بدو گفت پاکیزه گفتار راست

نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز داد و ز فر دهقان آنچه آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

پرستیدن او را ستایش گرفت / ستایش و را و نیایش گرفت
گزوئیست پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه

هر آن کس که خواهد که یابد بهشت / نگردد بکردار و بد کار زشت
نباید کسی شاید اکنون هم / از او بینید از گرد و سیم

زدلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها ز افزون کنید
بکشاورز با مرد دهقان نژاد / سرایی شد به هنگام درد

هر آنکس که با تاج داریم بخت / نیندیشد از شاه دانه ز تخت
بروم ز راکندن گنج هست / نخواهم پراگندن انجمن

یکی گنج خواهم نهادن ز داد / بگویید تا رسم پیروزی رفت
بر آن نیست کز بهر یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود

بدین نیکوییها فزاینده گنج / سوی بخت شاهی جانیس گنج
که از لشکر و کاروانان کند / ز خوشیان بخیلی سوادان مست

کسی سر بپیچد بگردد ز بخت / همیشه بدو راستی در نهفت
جدا از تن خویش باشد نیره / بزرگی نه بیند کسی بی کیره

منشش منش نزد یزدان فزون / بکی ... ز منع ز نهفت
شما را اگر دیگر است آرزوی / که هر کس بداد کرکوب بپیچد

بگویید گستاخ با من سخن / که ... تنها کلاه و نگین
همه کوشش و لابه فرمان کنید / ازین پس برش آرایش ...

بگفت این و برگشت نیکی شناس / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بزرگان بر او خوانده آفرین / که مینو مباد اگر کلاه و نگین

چو در تا بود شاه پیروز بخت / شما را ز یزدان کشور و تاج و تخت
تو را داد رنج و بزرگی و فر / فرو رست از تخت شاهنشهی

چو برگشت با پیش در با رسید | چو ره چند با زر کجا بایدید
که با پیلبانان چها راستی ببند | ابا پیچ و هنگی و با ترکش و بند

بفرمود و بردند پیشش نماز | از آن پیشیان سخن برکشید
چو بشنید شنگل از [illegible] بهرام | شهنشاه چو طلب را به [illegible] نگاه

به بند اندر کالاش کشته ببند | زبان برگشاد با دیگر سوی شه
زبان برگشاد شنگل به [illegible] | بسی بوسیدم [illegible] چهر کشت

بیامد بر کاخ گو [illegible] کشتی | بدیدم بپیوستیم و با تو راستی
که هر کس از ایرانیان بهرام [illegible] | ز پیچیدم و داریم [illegible] کلاه

چو [illegible] کند بشد خورده [illegible] | ز ایشان و از آن رنج [illegible]
به ایشان چنین گفت شنگل که [illegible] | اگر تو ز شمشیر [illegible] زنهار

بر آمد با جاسوس بر [illegible] کشید | چو بشنید چندان که بد [illegible] گشتی
که از در همی شود سیر [illegible] | تنها حمله آید از هر سوی ساخته

ز بالا ارکان [illegible] اید انشان | ز دهقان و از لشکر ز بخت کلاه
به شنگل [illegible] شد چون [illegible] گشت | [illegible] گیتی افروز گشت

[illegible] ز قنوج باز ان برفت | بر آگاهی از بخش شاه [illegible]
بشنید این سخن شنگل از [illegible] | چو آتش بیامیخت تا جنگ کاه

چو شنگل بر تر [illegible] دنیا رسید | به شبستو و بهرام [illegible]
غمی گشت و کشته [illegible] به خشم | به ره بر چنین گفت کای شوخ چشم

تو با این خورشید و مرد دلیر | ز دریا گذشتی بجا تند شیر
بیامد که این بار ایران شوی | ز هندوی خیزم بویران شوی

تو پیمان چون بشکنی ز دهقان من | چو با که برخی نیابی من
بیاد گفت بهرام کای شاه [illegible] | چرا تاختی باره چون پهلوان

بیا آز سود [illegible] که کار زار [illegible] | چنانم کزایران [illegible]
تو دانی که از هند و از [illegible] | بود بیش [illegible] کمتر از [illegible]

چو زین [illegible] تا جور پارسی | [illegible] با خنجر پارسی
بر آن دختران کشتم و [illegible] هند | چنانم که [illegible] بود با [illegible]

بدان است شنگل که او [illegible] | دلیری و کردی [illegible]
چنین گفت شنگل که فرزند را | بپیکندم و خویش [illegible] را

ز دیده گرامی تر است [illegible] | بسر بر چنین [illegible]
تو را داده ام اندر آنکه فرزند [illegible] | هر آن کس بر تر از [illegible]

چو کار از [illegible] بجای [illegible] | وفادار اختیار شنیدی سرا
بگوییم تو را کانکه فرزند بود | بر اندیشه من خردمند

بگوی خود را بر سود [illegible] | تو گفتی کنار و شهریاری شده است
چو آوردی کس با بخش [illegible] | دل [illegible] بار خاکی بود

ز [illegible] بچه شیر بود [illegible] | که از خون دل دایه آورده است
چو دیدار او به آورد [illegible] | ز هنر و [illegible] کار آمدش ای [illegible]

برو گفت بهرام چوبین [illegible] | [illegible] اندیشه بد ساز [illegible]
بر خویش بیاورد [illegible] | چو خواهی مرا [illegible] دل و [illegible]

شهنشاه ایران و توران منم | سپهدار آزاده ایران منم
اگر یکی پیش سر [illegible] تو [illegible] | سر [illegible] کالان [illegible]

به ایران بجای [illegible] | هم از تاج و کشور [illegible]
همی چو خورشید شمع خاور کنم | سر [illegible] تو [illegible]

ز گفتار او ماند شنگل شگفت | ز [illegible] شاه هندو [illegible] گرفت
به دیدار او [illegible] چندین سپاه | به [illegible] بیاید [illegible]

شهنشاه را شاه دیدار گرفت | و زان گفتها [illegible]
[illegible] بهرام شد شاد کام | بیاراسته [illegible] بیاورد جام

چو بشنید گفت این شاه ایران براز
چنین داد پاسخ با خادم او نابجای
بیامد پدید چشمش بوسه داد
چو بشنید گفتا که اینم بهشت
چو دو ماه با جد شهریار
چو چندی شد آن جا و دم گشت تنگ
جهان تا بجا ماند آتش زر و جام
به نخچیر شد شاه بهرام گور
چنین گفت جنگی و به نخچیر گشته
بیامد جیپال چو پیر زرگان
بگفتا منم بر نوشته بر پهلوی
که هیچ [illegible] کی بود هستی
چو بشنید [illegible] پیش یلان
سپاه گنج بخش [illegible] شاه
همی بشنود او را و دستور خویش
به دستوری بازگشتن به جای
ز جیپال که باشد جوانی از این
نه غم بود او که با بهر [illegible] سود
کسی کز منشان شاه بشنود شاه
چو باز آمد از ماه بهرام شاه
بفرمود تا پیش شاه [illegible]
همی شب همی تا که جهانش بگذرد
[illegible] سپاه منش کیخسرو بود

که با او خرم جهان سپاه باد
[illegible] که چون نوبهار
رخان چو ابر خسار او بر نهاد
[illegible] کاخ [illegible] آرای بهشت
شد آن خرم ایوان چون نوبهار
ستاره برو ز و چو پشت پلنگ
که خورشید خوانی مر او را به نام
شهنشاه هندوستان را بداد
زمانی بود از جهاندار دو تو
بفرمود پیشش دو در زمان
بپرداز داد و با تو داد خسروی
سوی [illegible] کشور [illegible]
به قنوج بهرام شاه به جای
همان کشور و گنج و کاخ و سپاه
نوشته خط هندوی بر پرند
خود و نامداران با کینه [illegible]
بفرمود تا کرد موبد کمین
که آن را کران و شماره نبود
ستاره همی راند با او به راه
به آرام [illegible]
ز قنوج بگذشت بهرام [illegible]
[illegible] بهرام گور
[illegible]

بفرمود تا خادمان سپاه
چو ز شهر [illegible] بر تخت عاج
چو [illegible] بگریست از مهر اوی
به دختر بدو گفت بگریست از مهر اوی
همه هر بیارا که آورده بود
بزرگان چو خرم شدند از نبید
کشیدند میخوارگان آب خوش
ببیداخت آن جای در لاجورد
چو از دشت نخچیر باز آمدند
شه هندوان شنگل تاج دار
قلم از بزرگان قرطاس خواست
سر عهد کرد آفرین از نخست
ز بشنود [illegible] گفت بهرام شاه
ز فرمان ایشان تاج و رنگ دید
شهنشاه تا جاودان زنده باد
به ایران همی بود شنگل به ماه
بدان شد شهنشاه [illegible]
ز زر و نیاز و از گوهر و سیم و زر
بر انداز و با [illegible]
نشد هم برین [illegible] داستان
ز مرگ [illegible] اندیشه کرد
[illegible]
[illegible]
که باشد [illegible]

[illegible] که از شهر [illegible]
[illegible]
چنان شد [illegible]
همی بود شنگل [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
پرستار [illegible]
پرستندگان آب [illegible]
که بستر و بر [illegible]
خجسته سوی بزم [illegible]
همی بود با خسرو شهریار
ز مشک [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
فرستاد [illegible]
[illegible] هندوستان
[illegible] تاج و تخت [illegible]
بیاراست [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد موبد [illegible]
[illegible] جاه [illegible]
[illegible]

بزرگی و هم گوهر و هم نژاد — چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد گر بر — بما بر که ستیم … چهر

هم آزادی تو بزرگان کنیم — هم از مهتر آزاد مردان کنیم
برین بخت با لنیان شاه — بداد و به بهروزی و دستگاه

خداوند دارنده یار تو باد — بهر کشور اندر کنار تو باد
به … شد با شادی از بخت — بزرگان فرزانه نیک بخت

نشست آن زمان شاه لشکر پرست — بیامد سوی خلخ آمد گشت
اسپی زر … بیسن داد — نیاز آنکه هفت اند و پیش داد

پرستنده آزره رزد مشت — همی رفت باز ند و تنهای نشت
بشیمو و رامش او برد شاه — بیاموختش رسم و آیین و راه

نشستش به ییجا بدو آب پاک — بوزرود و رشکرد و ز … خاک
وز تنک تند نها باز کرد — بهر کس فرمه داد و آغاز کرد

سپاه آگاه شد شنگل ز کار شاه — … … …
چو شد بدرگاه بهمنه — ز هر چیز کرشد مرد …

برید از ایران بدش آرزوی — برو … شاه و آزاده خوی
فرستاد و هندی دل آزاده — سخنگوی و بینا دل و ساده

یکی عهد نو خواست از شهریار — … … …
… … … — هم … تا بان …

یکی پهلوی نامه از خط شاه — فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاد … شنگل … — ببستند …

ز هندوستان خط ساز … — ز … … گرفت
بیامد بدرگاه … شاه — کزو آیند با شاه شنگل به راه

یکی شاه کابل یکی شاه هند — یکی شاه سندل یکی شاه هند
… کشمیر … دستگاه — … شاه با فر و جاه

یکی چتر هندی … — همه با سجای و همه تاجدار
… گوهر و زر و سیم — یکی چتر هندی …

شه هندوان شنگل تاجدار — همی راند با افسر و شهریار
بد با پیا راست پشت پیل — همی تاخت با لشکر چند میل

ابا هفت شاه چندان سوار — که بنیاد … شهریار
… منزل بمنزل سپاه — چو از آمدنشان بشد آگاه شاه

بزرگان هر شهر برخواستند — پذیره شده را بیاراستند
همه شاه گرانمایه را … — رسیدند پس یک بدیگر فراز

چو … ایدر فراز آمدند — کی با پرورش و باده … آمدند
فرستند هر یکی … — دو شاه سر افراز …

پیاده شد آن لشکر از هر دو روی — جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم — همی گفت هرکو …

بتدبیر بنشستند هر دو سوار — همان لشکر … نامدار
برانوا … تخت زرین نهاد — بر آن جا جهانی … آیین نهاد

بیک تیر ترتاب خوان نهاد — ز مرده بیدبره مرغ بریان نهاد
همی آورد و … — همه جا … از …

چو نان خورده شد … — همی … لشکران …
پرستندگان ایستاده … — پرستش شد … …

هر جا جانی … — طبقهای زرین …
… … … — بیاید اندرون … نگار

فرو ماند شنگل ز کار شگفت — یکی خوردن اندر اندیشه … گرفت
گر … — همی … آید از دوستان

نوشته پاسخ کاکوی پاسبان

نوراد او با پدر و جادو و رنگ
هرکو شنید از خواب و آسایش است
بخوبی توانا کنی او را بگنج
که جاسی بپوشد زمین را بگنج
که بر زمین و در کار بود
هر آنکو بد ینگار یار منست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بدان تا بدانند کین باژ کیست
بیامدش پاسخ ز هر سو بجنگ
بهر مرد و در نوشته پاسخ پرآز
بد آواز و دشکران هیچ و زند
بر نزدیک شنگل و [illegible]
چو بکرید شنگل از وده بهرام
بهر یکی کاو و داد و خری
بران تا بکارند با کار [illegible]
[illegible] و کاو گندم بخورد
خری ماند اکنون نه بس [illegible]
بدین بی شب و روز تا [illegible]
[illegible]
بهر کس [illegible]
جهاندار [illegible]
بهفتم شب [illegible]

نه از دسمی کرد آیین و راه
چو شد گرسنه تا بیاید پلنگ
دگر خوردن و کام و آرایش است
که روز نیستی تا نباشد برنج
برد سبزی کشت مندان نه گنج
دگر نا بر و مند را هیچ بود
دگر ویژه پروردگار منست
بهیچ بیخ برافگند هر سوی راه
بهر جای درویش تا گنج کیست
نه هم کاروانی و هر کردی
که نالد همی از بد روزگار
چو نامردمان را بس بشمرد
بدو گفت کاکوی شاه فریادرس
بدین سان پسر آنکه آمد بجای
ز گویی همی ساخت [illegible]
ز گندم کند تخم آید بری
بیاید بسر سال فرساره زرد
بسازید پایی و بر شیم زنید
ازان گفت خسرو بیکبار
خردمند شد بد که بودش [illegible]
بسالی خراجی و زر آنکه
ورز آمد این آفرینش بدهم
بیامد بدرگاه بهمن سپاه

بیندرای اندیشه گشت و دراز
که چکاری او زر پیدا نشیت
کسی کو ندارد همی تخم و کاو
گرایدون که باشد زیان از [illegible]
تو از گنج تا وام آن باز ده
چونا کشته باشد بگرد جهان
بیایدش کشتن بدانجا که هست
از افسوس بهر بودی تا نام کرد
ز کار جهان سیر اگر کنید
که آباد بینیم روی زمین
که چون هیچ رز بر تو اگر همی
چو بر خواند آن نامه بهرام شاه
ازان کوفیان برگزیده هزار
چو گوئی بیاید به تیر و کمان
همان تیر خسرو ارسندم هزار
کند پیش و روشن همی لشکران
بدو گفت شاها که کار ز تو بود
کنون لولوی از پاک کنیا ز تو
بدین سان همی خورد شبست سال
که شد گنج شاه بزرگان تهی
چنین داد پاسخ که گیتی بیاخت
همی کرد این چرخ گردون بنگ
گروهی که با بیت گوید کرد

ز پیکار مردم بخوبید اوی
به پیچ و پاشان برآید گیشی
تو با او به بندی و زرشتی که کار
نباشد کسی برز بایی تا باد
بکشور ز فرمود آواز ده
ز مرز فرومایگان و جهان
مبادش نشیمن مباد و کشت
بجایی که درویش نام کرد
دلم را سوی روشنی راه کند
ز هر جای پیوسته گشت آفرین
بسر بر ز گل و رود [illegible] همی
همیچو برافگند پویان براه
نره ماده برزخم برطل سوار
بفرمود تا برکشاند در راه
بدیشان ببخشید شهریار
وزان را یکایی کند کهتری
پراکندن تخم و کشت درود
همی گرد اندر جهان یادگار
گرانمایه ما نه بنودش همال
کنون آمدم تا چو فرمان دهی
که کشتیم ازین ساختن [illegible]
به تنگی مرا و تو را رهنمای
بر شاه شد بود او جز دو جهود

همی گفت هر کس شادی کنم پیدا
ندانم که ویران شود گر نشست
شمار سپهر سخت و سپاه کیست
فلک مر ورا رنج و پرهیزگار
بسنجی چنین روزگاری بنیز
بدو گفت ماه پست و سال نیز
بدین چند سال گنج تو آراستست
بدو گفت کوتاه بشد داوری
چو بنشیند ... باشد و تخت عاج
بهر شهر مردی بود بیدار گرد
ز گنج آنچه با بیستان خورد
[illegible] میانجی بود
[illegible] بکاری آراسته
پراکنده شد موبد اندر جهان
[illegible] جنگ خون [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] کوتاه مرد بیکار خون
[illegible] هر کس [illegible]
[illegible] بنشست [illegible]
براند [illegible] روزگار
[illegible] یکسال روزی بداد
نخواهند فرمان یزدان [illegible]
[illegible] دگر [illegible]

که و دادم ز ورفش گیتی جهانی
بیاید ز من هر کسی خوش
[illegible] رساند بداند [illegible]
وزین کسی کاو بود باج ار
همه [illegible] بر شمرد
جهانا نیازت نیاید به چیز
که هم زر و سیمست و هم خواستست
که گیتی سه روزست [illegible]
ز گیتی [illegible] خراج
سر خفته از خواب بیدار کرد
[illegible] همه ز گستردنی
[illegible] و گرامی بود
فرو شد [illegible]
نماند [illegible] نیک و بد اندر جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] نباشد [illegible]
[illegible] دادور [illegible]
نبودی [illegible] سیم و زر
یکی نامه [illegible] شهریار
ز یزدان نیکی [illegible] یاد
بدان تا شود هر کسی [illegible]
[illegible] پراکنده بد در جهان

[illegible] از روان [illegible]
سیم سپت برش [illegible]
ز گفت ستاره شمر و [illegible] رنج
چو گنجور بشنید و شد سوی گنج
چو دستور او بر گرفت از [illegible]
فرستاده [illegible] تیز کاید برت
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
چو دی رفت فردا نیاید هنوز
[illegible] باسخ خراج از جهان
بدان [illegible] بیدار بد
بدان پر هنر موبدان [illegible]
[illegible] بد و نیک [illegible]
بران [illegible] کار [illegible]
[illegible] پراکنده کرد و جهان [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible] کلاه [illegible]
[illegible]
چو آن نامه [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] که ریزند خون
برآمد برین [illegible] روزگار
[illegible] در جهان [illegible]

[illegible] زدل [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
اگر [illegible] گنج
[illegible] بر رنج
بر اندیشه آمد بر شهریار
ز شاهان [illegible]
ز دشمن غم [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible] آشکار و نهان
نیاید [illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از موبد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] ز یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار
[illegible] پادشاهی [illegible]

چو لشکر فراهم شد [illegible] تنگ
به پیشان سپاه [illegible] را
چنین داد پاسخ که شاه [illegible]
سپاهی بیاورد پیروز شاه
به فرجام هرمز گرفتار شد
بفرمود تا بارگی برنشست
همی خواهم اندر او [illegible]
یکی کهتر [illegible]
ستون خرد [illegible]
خرد [illegible]
نماند [illegible]
[illegible]
هوا زاد [illegible] خشک چون خاک شد
شهنشاه ایران [illegible] بدید
خروشی برآمد ز [illegible] سر
هر آنکس که دارد نهانی غله
و گر کس [illegible] یافتند
بدین گونه تا هفت سال از جهان
همه جوی [illegible] بار [illegible] خشک
چو پیروز از آن تنگی [illegible]
همی خواهی [illegible]
درم داد و با لشکر نام [illegible]
قباد از پس [illegible] پیروز شاه

سلیح [illegible]
[illegible] را
[illegible]
که [illegible]
جهان [illegible]
جهان چون [illegible]
پادشاهی پیروز
فراوان خرد باشم و [illegible]
که [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] ز یزدان [illegible]
[illegible] داستان
[illegible] آتشکده
خراج [illegible] از جهان [illegible]
که ای نامداران [illegible]
دگر گاو و [illegible] گوسفند
ز برنا و از پیر مرد جوان
ندیدند جز [illegible] نهان
همی آمد از آسمان [illegible]
[illegible] بر تخت شاهی نشست
که گردان بدان [illegible]
[illegible] سوی رزم ترکان [illegible]
همی خواند [illegible]

[illegible]
که [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] بر [illegible]
چو پیروز [illegible]
نخستین چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] کو ندارد خرد
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible] مردم چارپایی
بدان شهر [illegible] نهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیروز نام
چو این [illegible]
بدان رزم [illegible]
که پیروز را پاک فرزند [illegible]

جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
فراوان [illegible]
دلش [illegible]
[illegible] نامور [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
ز [illegible] آب [illegible]
ز خشکی [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible] پیروز [illegible]
که از خوردنی [illegible]
[illegible] یزدان گرفت [illegible]
[illegible] ابر [illegible]
نهان کرده بهرام گور [illegible]
بفرمود [illegible]
دل مردم [illegible]
[illegible]
خردمند شاهی [illegible] بود

به پیش بزرگان به دو داد تاج / جهان طوق با ده هزاران تخت عاج
چو پیشیده ان ازو آمدش ... / ... که ... بر ... بیکی

ز فرخ نیا و ز نیکی گشتاسپ / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو برگشته شد آفتاب ... / دلش ... ازین شاه ... شب

که شد او جهان بخش تخت ... / که گر گرانمایه گرید همی
... مد به نزد ... / چو ... کهن ... تن ...

بزاد ... مرد و رنگ جهان / بدریای زربفت بر داده جان
خیانت نبود ... بود ... پیروز / تو تن را ... و ... رنج

دل سنگ و آهن بپرسید ... مرگ / پس اندر پساخته هیچ ...
... خوبی و مردمی بایدت / گذشته چو خوانی ... بایدت

همی بو کنم بخشش ... داوری / ... شاه ...
... بسپرد ... / مبادا که ... دل ...

کنون گر کند ... / ... ...
... ساله ... / بگویم جهان ... چرد

نشستند با بخردان ... / بزرگان ... فرخ ...
شهنشاه به تخت ... / ز رنج ... به پای ...

نخستین چنین گفت ... / بر آسوده ... شد ...
مدارا خرد را برادر بود / ... ...

هر آنکس که دانست ... پسند / مکن هیچ ... بدان ...
بجای کسان ... / ... ...

ز گفتار ... مروت تباه / ز منت شود روی بخت ...
چو نیکی کنش ... / ... ...

اگر بخت پیروز ... / مرا بر جهان کامکاری ...
یکی دختر ... از راستی / گر ... ...

همی ... گیتی ... / ز ... بدان شاد ...
بهر سو فرستاد ... سپاه / ... گیتی ... دشمن ...

دو و هشت بگذشت سال ... / بیالید چون ... گشت ...
بزرگان و ... کانجا ... / به تخت ... برا ... ند

چنین گفت کای ... / به پرورده ... ند ...
شماری که ... / به تاج ... بگرد

کنون روز من بر سر آمد همی / ... اندر آمد همی
بپردم ... کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ...

بدو گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمانش ...
اگر چند ... / ز ... فرو ... سال

... همی ... / خردمند ... ...
... / ز ... فرو ... سال

اگر صد ... و کرسی ... / ... شاه ...
... سالی بود / ... رفت ...

... همی ... / به یزدان ...
... شمار / ... همی ...

چو هر ... آمد ... تخت ... / بسر ... تاج ...
... / ... ...

سوی شاه ... / ... گنج ... جهان
... بود ... / ... گنج ...

... / ... بود ...
... شاه ... / ... سپرده ...

[illegible]   بدانی که ما [illegible]
فرستاده [illegible] گرد   سخنهای [illegible]

فرستاده را گفت خیز این سخن   بگوید چنانید مهر و کهن
که از تاج یکسر [illegible] پیش [illegible]   بر آن [illegible]

چو [illegible] گفت [illegible]   اگر هر [illegible] سخن [illegible] یاد [illegible]
تو [illegible] یک [illegible] پرویز [illegible]   بگویی و [illegible]

چنین گفت کاین [illegible] داد [illegible]   تو ای آفریننده آب و خاک
تو دانی که پرویز بیداد کرد   ز بهرام [illegible]

بگرد سپاهش یکی کنده کرد   بپیش اندر [illegible] گرد
کمندی فرو برد بالای او   بجوشن [illegible]

سخنهای [illegible] پیدا [illegible]   [illegible] چو [illegible]
[illegible] زمین [illegible]   به [illegible]

چو آیین کرد [illegible] نام [illegible]   ز پیش سپه [illegible] لشکر براند
چه رفت با بیم و دل [illegible]   چنین تا پراگنده آمد [illegible]

از این سر گشته [illegible]   [illegible] شاه
با [illegible] از کشته [illegible] پرویز   همی راند چون باد لشکر [illegible]

بر آمد [illegible] و [illegible]   هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیر باران [illegible]   که چون آب [illegible] خون اندر آمد [illegible]

چو [illegible] و پرویز شاه   همی تاخت با چار مایه سپاه
چو تیر دیگر [illegible] شد [illegible]   همی [illegible]

جوان [illegible]   همی گفت با پهلوانان راز
گر ایشان [illegible]   چو شاه و [illegible]

[illegible] نمود [illegible]   همیشان سپاه اندر آمد شکست
بر انگیخت آن بارگی پرور شاه   همی تاخت با چار مایه سپاه

[illegible] با چند [illegible]   بزرگان که [illegible]
چو [illegible] برادرش فرخ قباد   بزرگان شاهان [illegible]

بدان سر [illegible] چون شد [illegible]   [illegible] زرین کلاه
جوانان بیکار [illegible]   کسی را که [illegible]

چو دید آنچنان شاد دل [illegible]   همی راند با کام دل رزمساز
یکی بر لب کنده آمد فراز   سر افراز با لشکر [illegible]

بر آورد از آنجا یکی [illegible]   همی راند بر بخت ایشان [illegible]
شکسته بر [illegible] پرویز شاه   [illegible] با [illegible] و با تاج [illegible]

ز شاهان بند [illegible] کس [illegible]   شد آن لشکر پادشاه [illegible]
بتاراج داد آن سپاه [illegible]   [illegible]

ز ایرانیان چند بردند اسیر   چو آهن بر خاک تیره [illegible]
مبادا که باشد جهاندار [illegible]   [illegible] با خاک تیره [illegible]

چنین آمد از چرخ ناپایدار   چو باز [illegible]
نماند برین خاک [illegible]   [illegible] هم راستی [illegible]

چو [illegible]   سپاهش شد از [illegible]
به آهن [illegible] پای [illegible]   ز نام و نژادش [illegible]

پس [illegible] آمد [illegible] سپاه   [illegible] و رزم پرویز شاه
خروشی از ایران [illegible]   از و نام ایران [illegible]

[illegible] جهان این سخن [illegible]   [illegible] آمد از تخت زرین [illegible]
همی [illegible]   [illegible]

سپاهی [illegible] و ایران [illegible]   ز [illegible] هم [illegible] کرد
همه [illegible]   همه شاه [illegible] شاه [illegible]

بلاش از بر تخت بنشاند شاد / که گفتی سپهر بود با فر و داد
یکی پارسی بود پس نامدار / که هر جا سپهش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کآید بپاش / چو شد پیروز فرزانه پیش [illegible]
سپه سوی رزم ترکان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی خواند بهرام با خوشنواز / که بیکار جویند با رزم ساز
نشانی که بهرام یل کرد یاد / ز پستی بلندی برآورده بود
نوشتند یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایران دو بهره جهان
که کس [illegible] سپهبد [illegible] / هم از راه [illegible] سپرد
چو پیروز لشکر کشی کشید / نشان کز شهنشاه ایران ندید
چنین گفت کی سرکش [illegible] / که بر پشت ترکان نهم [illegible]
نهادی بر آرام شمشیر و گنج / ز هیتالیان کس نیابیم رنج
چو باشد نیازت بپیش بزرگ / بزرگان ز ترکان [illegible]
بگویم که این گور بهرام گور / بمردی و [illegible] و فر و زور
نمانم بجایی پی خوشنواز / ز هیتال ترک و نشیب و فراز
دبیر جهاندیده خوشنواز / بر خویشتن خواند و بر کس نماز
یکی نامه فرمود با آفرین / ز [illegible] بر شاه ایران [illegible]
چنین گفت کز عهد شاهان داد / [illegible] خوشنواز
بشاه فیروز بخش / بگردی [illegible] خسرو نژاد
ذلیلی بود رسم نیاکان تو / که زین جهاندار کیان [illegible]
چو پیمان آزادگان [illegible] / نشان بزرگان [illegible]
[illegible] پیمان نباید گسست / نیابی کام [illegible] شمشیر دست
بپایید زنهار کارش [illegible] کرد / کسی [illegible] با نامه همراه کرد
سواری سرافشیده سرفراز / همی رفت با نامه خوشنوار
جوان نامه برخواند پیروز شاه / بر آنگه از آن نامور [illegible]
فرستاده را گفت برخیز و رو / بر ترک یک دو مرد [illegible]
بگویش که تا پیش رو در [illegible] / شمار [illegible] شاه جنگ [illegible]
بگو تا [illegible] چو [illegible] / بلندی [illegible] کاخ
[illegible] بیارم سپاهی گران / سرافراز گردان [illegible]
بجام جهان [illegible] خوشنواز / که با تیر بودی زمین ریگ دار
فرستاده آمد بکردار گرد / شنید این سخنها همه یاد کرد
چو کار [illegible] نامه بخواند / سپاه [illegible] بند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستند پیمان ز بهرام شاه / که هیچون میان [illegible]
یکی نامه بر عهد و پیمان و سخت / برون آورم [illegible]
بدو گفت ترک یک سپه [illegible] / [illegible] سخن گوی [illegible] پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای تورا / بلند اختر [illegible] تورا
همه [illegible] سر نیزه شمشیر سپاه / بیارم چه [illegible] کشند تا [illegible]
همان نام تو شاه [illegible] / مرا نامه بر عهد [illegible] بود
بدانی تا هر آنکس که [illegible] / [illegible] را [illegible]
[illegible] کس [illegible] شکست / نه پیمان او [illegible] گذشت
ز نیروان [illegible] وز خسرو [illegible] / که اندر جهان مهتر [illegible] پرست
که [illegible] چو [illegible] اندر جهان / [illegible] سر از عهد شاه جهان
بیامد [illegible] بهرام شاه / کسی نیز تنها به سر بر کلاه
[illegible] بر جهاندار یزدان گوا / [illegible]
که [illegible] همی جنگ [illegible] / چنین با سپهدار [illegible] جنگ
[illegible] فیروز گر / [illegible]

بگفتی شهنشاه را کیست ماه — بچهره جهاندار بهرام شاه
همی کینه سازی تو اندر جهان — گر این کینه هرگز نگردد نهان

بچه رامش او چون سگ جابلکا من اینک — بروشنی چه خواهی آوای کوس
نیای تو زینجا که زنده بود — بد پیش بهرام چوبینه بود

کنون هم بمرو آمدم کینه خواه — نمانم بهیتالیان رنگ و راه
ایران آوردی چو دانسته هر چه هست — گز آن رزمگاه آید بدست

همی باز خواهم به شمشیر کین — بمرو آورم خاک توران زمین
نمانم جهان ترا بفرزند تو — نه پرورده و خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرم سرت — ز خون روی دریا کنم کشورت
ز خون روی دریا کنم لشکرت — یکی باشد ارچند گوییم دراز

بود زیر خاک اندرش هم تباه — بیزدان بود روشن و دادخواه
فرستاد نامه برش سوفرای — سرافراز لشکر به پیروز جنگ

برآشفته آمد بر خوشنواز — بشد دید بر تخت و بردش نماز
بدو داد نامه چو برخواند نوی — از آن نامه شد تنگ و آزاده شید

بخاقان چنین گفت مرد دلیر — که این نامه بر گرز تیغست و تیر
بگسترشد از سر زور و ازمای — از آن پر سخن نامه سوفرای

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت — سخن یاد کرد اندر آن خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار — بترسیم از گردش روزگار

فرستاد و شد نامه سوی سند — دگر عهد آن شهریار بلند
بدو گفت بد آنچه گفتم سخن — همه اندیشه روز کار کهن

چو او کینه و گشت من کینه جوی — سپهرا چو روی اندر آید بروی
چهرا چو روی اندر آید بروی — به پیروز بر اختر آشفته بود

چو بشکست پیمان شاهان ... — نبود از جهانبخش گیتی فروز
نباید پسندد جهان آفرین — تو گفتی که ... پیشین زمین

هر آنکس که بشکست عهد نیا — سر آشتی را فکنده ز پا
چو پیروز را پا بدشت نبرد — فکنده بکشتند و دان پیر ...

بفرای تو را آن هم از رست — زگنج و ز جنگ و ز رزم خواست
فرستاد با نامه ... — سپهبد بیامد سوی ...

چو برخواند آن نامه را پهلوان — بپیچید بر مرحبا و زبان
ز میدان خروشیدن کاو دم — شنیدند آواز رویینه خم

بگستهم آورد چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین هم نشان را بگفتند ... — همه راه را جای ... نشست

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز — [illegible]
[illegible] — بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

بی کند شد رزمگاهی گزید — که چرخ سپهر آینه ندید
ازین روی ... دل سوفرای — بکردار ... آمد بجای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه — همه پیلان آسوده بربست راه
طلایه ... بر هر دو روی — جهان شد ... پر از ... و ...

بیا و سپاهان و بانگ جرس — همی آمد از دور بر شب دو بس
چنین تا بدید آمد از چرخ شید — در و دشت شد چون ... سپید

ز آواز گردان بر خاست هوی — چو باز آمد ... شد ز تیر ...
... از گرد ... از بر تیر — ... شد ... ...

بهر سو که دیدی همی کشته بود — که از آن دلیران ... کشته بود
بجنبید از جا که سوفرای — ... که ... آمد ...

... بیامد ... باتیغ و ... — ستاره ... سوی ... ز ...
ببستند بر گرز ... خوشنواز — ... اندر ...

نبشته بهمراه پیغام [illegible]
چو آن نامه بنوشت [illegible]
فراوان که غمشد و داد و پند
چو بنشست بر گاه شاهی و [illegible]
شما را بزرگیست [illegible]
مباشید گستاخ با پادشا
[illegible] کرد تو نوزش گزین
چنان چون که دانا تو [illegible]
ز شاهان [illegible] یابند گنج
[illegible] خشنود از دیوان او
بدانگه که پیروز سوی جنگ
[illegible] شایسته [illegible] فرای
جهان مرزبان [illegible]
[illegible] کان [illegible] ایرج [illegible]
چنین گفت [illegible] شهریار
سپاه پراکنده را گرد کرد
[illegible] آباد کرد
[illegible] داغ و درد
بیامد دران بندها کرد یاد
همی روز [illegible] باید کشید
[illegible] کینه خون [illegible]
بیاراست [illegible] تیز [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible] خوشنود

[illegible] ز گیتی [illegible]
[illegible] گرد و [illegible]
[illegible] که بودی [illegible]
[illegible]
[illegible] شود روز تاریک [illegible]
[illegible] کسی کاو [illegible]
همی خواست [illegible] آفرین
[illegible] بدگمان
کسی را ز دانش [illegible] ایرج
[illegible] و جان او
یکی پهلوان [illegible]
یکی نامور بود پاکیزه رای
ببست [illegible]
همه جامه پهلوی بر درید
[illegible] بود [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible]
ز جمشید و [illegible] کیقباد
[illegible] نام باید گزید
بنالد همی بر فلک [illegible]
بیامد ز [illegible] سوی [illegible]
[illegible] کم خرد [illegible]

[illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible] شاهین [illegible]
[illegible]
[illegible] کرت [illegible]
[illegible] خشنودی [illegible]
[illegible] که [illegible] دانا [illegible]
[illegible] کار [illegible] پسند مرا
بر مهتران آفرین خواندند
[illegible] زبان بر ثنا
که باشد نگهبان تخت کلاه
جهان دیده از شهر [illegible]
[illegible] آمد سوی [illegible]
ز سر بر [illegible] کلاه
[illegible]
فراز آمدش تیغ [illegible]
فرستاده [illegible] شیرین زبان
[illegible]
ازین پس فرستاد [illegible]
کنون [illegible] شهریار
فرستاده [illegible]
نویسنده نامه [illegible]
[illegible] کار کردی [illegible]

[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] و گوهر بر افشاندند
[illegible] ای نامداران
همه [illegible] گزند
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] بر توانا شدم
سخن [illegible] مرا
هم از [illegible] فرو ماندند
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
سپهبد دل و گردن افراز [illegible]
ز [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] شاه
[illegible] دو دشت
[illegible] کینه دار
خردمند [illegible] روان
[illegible] خون [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] کینه کار [illegible]
از آن [illegible] دل [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
شود [illegible] آشفت

بپیوستشان هم و [illegible] گشت باز / بیامد شتابان پی و خسرو [illegible]
که کلاه و بر دهشت [illegible] / [illegible] و سوگند شاه

جهان تیره با تخت پیروز شاد / چو چیزی بر اکند کان حساب [illegible]
کسی که بد بر بندند [illegible] / جهان جوید موبد موبدان [illegible]

گزیده موبدان سر بسر گروه / کجا یافت از خاک هر دخمه بود
بدست کسی مرد باکبر [illegible] / فرستاد کسری سوی [illegible]

چو لشکر بدیدند روی قباد / بدید هیداو و انجمن گشت شاد
بزرگان که بودند [illegible] / جهان موبد موبدان اردشیر

بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه [illegible] بر آسمان [illegible]
همه [illegible] / چو فرزند پرورد [illegible]

[illegible] دهشت پر از [illegible] / پسندید سپهبد اندر راه [illegible]
گشاده شده پایهای قباد / زمیهون گند کرد و پیر [illegible] شاه

چو آگاه شد آمد به ایران زمین / نشانی نیکمردان با آفرین
که از جنگ برگشت پیروز بخت / زمان رزم ترکان [illegible]

چنانچون اکنون زخیمه گذشت / اندر ایران سپاه [illegible]
تو گفتی چنین گر شوی [illegible] / [illegible] برآمد ایران [illegible]

بزرگان فرود آمدند بگذاشتند / چو پیروز شدن را [illegible]
که چون پهلوانان نشستند باد / پیامش آن زمان تخت شاهان [illegible]

چو آمد بشهر اندرون خسروانی / بزرگان گرفتند [illegible] جانها
همه دشت [illegible] / همه راه رفتن سپار اسپند

پیادش اکنون بدید روی قباد / [illegible] از بند [illegible]
ز خاقان چین [illegible] / همه مردا [illegible] و در بر گرفت

دژم بود در ایوان شاد آمدند / خلیده دل نیکخواه آمدند
همه روز [illegible] لشکر خوشند / بفرمود تا خون سپاه [illegible]

همی بود جشنی [illegible] / [illegible] آمده [illegible]
از گروه شادی [illegible] گروه / شما را همه چشم سر [illegible]

همه جامه [illegible] سرود / به بربط همی [illegible] توران [illegible]
جهان را که [illegible] / همه کار ایران براو گشت باز

سخن [illegible] از جهان [illegible] / همی [illegible] تا چاره ساز
جهان را بروی خویش آراستی / [illegible]

بفرمان او گشت گیتی [illegible] / [illegible] بخشش [illegible]
بدان از نیکی [illegible] همی / بدو گفت شاهی ندانی همی

همی داد بخشش همی یاری کنی / [illegible] نیاز [illegible]
بدین پادشاهی که [illegible] / [illegible] از تو در کار [illegible]

بر ایوان خویش اندر آمد بپای / نیاز [illegible] کسی [illegible]
که با [illegible] / همه گفت [illegible] تخت [illegible]

چو بر تخت بنشست فرخ قباد / [illegible] همی [illegible]
کلاه بزرگی بسر بر نهاد / [illegible] سال بود

سوی طیسفون شد بشهر صطخر / که گرد کشیان را [illegible]
که [illegible] نداری تو چیزی نهفت / چو بر تخت [illegible] بنشست گفت

شمار را سوی [illegible] / بر روز سپید و شبان سیاه
[illegible] و کسری [illegible] / بزرگ [illegible] بگفتار [illegible]

[illegible] خشنودی اندر جهان / ببایید شنیدا آفرین از جهان
جهان [illegible] کنند آفرین / دل خویش اگر دور از [illegible]

هر آنکه که [illegible] / که کسری شود شاه [illegible]
[illegible] / سخن را بباید شنیدن نخست

همه داد بر گشته و هوش جفت — نشد از لشکر و گنج آنچه گفت
سلیح و کمرها کلاه و درم — نشان و ستام و کلاه و رهی

همه برد هر یک بسوی سپنج سرای — همی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه — کمر داد و زان در خور کلاه و گاه

وزان پس چنین گفت کای روزگار — بکام دل ما بدی روزگار
چو خورشید بنمایند از چرخ دست — بر آن بارگه شاه بنشست مست

چنین شهنشاه ایران شویم — بدو بنگرید داور شیر ایران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند — همی گرد لشکر کمر بر زدند

ببین نام نشان تا رخ شیر سپهر — پدید آمد از زر و تاج و مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای — نشست اندر آن بارگه سر فراز

فرستاده آمد از خوشنواز — برتر و یک سالار کرد آن فراز
که از رزمگاه و خون ریختن — نباشند جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند گرد و جوان — به رزم فرستیم هر دو روان
نه ز ما دشمن گشته پرورش — ز او هر سر آمد سپهدار شاه

که پیمان شد انگه که بشکست عهد — گروه گرد چنگال بوانه زهر شهد
کنون نو و نی بر سر آید گذشت — چنان کز گذر در جهان گشت

همه ایران و از خواسته هرچه بود — ز زر و سیم و از گوهر آنچه بود
ز اسب و سلیح و از تاج و ز تخت — که بنشست بر تخت فیروز بخت

ز فرمان هم برتر سالار شاه — چو از گنج و یز و چو از باج خواه
چو پرویز کز سوی ایران شوی — برتر ز یک شاه ایران شوی

نتابید یکی تو ایران بسیج — که از عهد بهرام کردی بسیج
که بهرام گیتی ببخشید بدست — ز ترک و ختیال ایران تو است

همه فرستاده خوشنود اند — یکی گفت آنچه نیکی از بهر راز
چو بشنید شاه اینکه او سو فراز — بیاورد لشکر بپرده سرای

فرستاده را گفت شه پیام — بگو تا بخت بشنید کای از نام
فرستاده ها در آن سر گرفت — بگردش به پیغام خیره بگفت

بگفتی که رفت او که بهمان بر ز تخت — ببین تخت آشتی بادای فرمان ببخت
سپهدار ایران ندانند که گنج تو به — بیا بر تو بر تو شاه سالار به

چنین گفت بهرام کت تو بجای — چو فرزند فیروز با فر و رای
ده هزار مرد بر رزم تو از شیر — ز لشکر بزرگان بر راه سپهر

که گر جنگ سازیم با تو نشنوی از — بگشتی و گنج سود بر گرد دیر نبرد
کشند آنکه ز ایران بیاید دلیر — قبا و جهان جوی با یار و شمشیر

یکی تا که چند گاه ماند شمشیر — شود در میان دلیران شیر
فرستاده را نغز با پنج درم — سیمان آشتی و روی فرخ نیم

بفرمود تا بر چنین روی قباد — که از کینه یا رو بسر او دشمنی ببین
اگر رسد بپیچ سو بدان کار دلیر — زمینی که تا کشند تو بر او کنم

سپاه هوش چنین که او دانند آتشی — که از خیمه آتشی بگفتار تیغ
فرستاد تا همه ما قوی تند یلی بپیچ — بگفتن ما انند همه آسمین نیز تاج

چنین گوی کی کار دیر و آن — که گفتم بر جای لطف آن گوی
ز بزرگان ایران که گفتند تیر — وفا تا بجهان بهره تا کرد شیر

بزرگان که گفتند برپای چند — فرستید نزدیک با او چند
که گر بود نه بر جای چیز — چنین نیک تیغ که بدخواه کس

سپهدار نزدیک شد و بیک سپاه — بزرگان تاج و تخت آن انجمن
که از کار یکی نیست نیاز بر دست — ز کار ایران بر آن به بسیار

ز جیحون بر آمد بر همی یکی بر یکم — دگر بارها گشته تو را این سپهبد نیم
همه بهره گفتم تو را آنچه خواهد — چو جیحون گزر بیاید دو مست

ز بیم بد خواه و دشمن اندر جهان ... نبد جز کسی کو بکار و نهان
چو بشنید فرمان دمان زانجواهر ... سوی طیفون رفت با لشکر او
چو آورد لشکر بیامد بتنگ ... هم اندر زمان بر گرفت و برزان
چو پیشش جدا ماند از خویشتن ... ببخت سپروزه بشناختن
بدو گفت ازین تاج بی بهرام ... بدین بوده اند در جهان شهریار
ازین بد داد و بیداد و درکردهم ... نه جام تو بودی بجوش و بخشم
چو ایران ببرادر بدی که خدا ... ز مستی بدیدار گر سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار ... ولیکن زیاد بیکار کین جهان
یکی نامه باید نوشتن زرشت ... تو را نام و فر و نژاد از کیست
بگفتش که از تاج شاهنشهی ... به پیروزی بخت و گنج مهی
تو هستی باز خوانده منم پاکزاد ... بپیچد ازهم که خوانی مرا سرکشان
فرستادم اینک یکی پهلوان ... گر کرد از تو چند خشم تو را
چو نامه بدین گونه باشد بروی ... چو بی دشمن و لشکری کینه جوی
نشانم که بر جهم زخم نیزه چشم ... نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را پیش خواند ... بنزدیک شاپور بدرای شاه
بگفت آن سخنها که با شاه گفت ... شد از خاک پیچیده با اکفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه ... بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار ... پراکنده از لشکر شهریار
چو دو نامه داران پرخاشجوی ... سوی شهر شیراز کرده دروی
چو آنگاه بشنید زین سخن سوفرای ... هم آنکه بیاورد لشکر بجای
پذیره شدش با سپاهی گران ... گزین سواران جوشن روان
رسیدند پس یک بدیگر فراز ... فرود آمد نداد و کردن فراز
خوشیت شاپور با سوفرای ... فراوان زده ندار بد نیک رای
ببود او بپیش نامه شهریار ... سخن رفت هر گونه دشوار
چو برخواند آن نامه را بر دوتا ... دم پژمرده شد شد و تیره روان
چو او نامه برخواند شاپور گفت ... که اکنون سخنها نباید نهفت
تورا بند فرمود شاه جهان ... فراوان بنالید پیش جهان
بر آنسان که برخواند این نامه ... تو دانی شهنشاه خود کامه
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ... که داند مرا شهریار جهان
وزان رنج سختی که بردم بشب ... که از تخم زر ایستان با کلاه
بروی رها یندم اوراز بند ... نماندم که آید بروش گزند
مرا دستگه بود و نزدیک شاه ... همان تیر د کرد تنگ آن سپاه
گرایید و نکه ز تخت با پوش مین ... تورا جنگ فرمود پرخاش من
نخواهم زمان از تو تا بند ... ندارد مرا بند او سود مند
ز تیرها دار و از لشکرش تیر زنم ... که من چند بالوده ام خون کنم
بدانکه که او شاه ور نبد بود ... به یزدان شاهی سخت سوگند بود
که رستم نه بند در از دست تیغ ... بر زم آفتاب اندر آرم بمیغ
اگر سر اهم بر سر خوشنوند ... بروی بیجت ندارم بکار
کنون بند فرمود بندم گران ... سخنهای ما نشنود هر چه هست
ز فرمان او هیچگونه نگرد ... چو سر را به پایان بند بر پای دار
چو بشنید شاپور پاسخ ببست ... بزد نای رویین و خود بر نشست
سپاهد روش انبوه بس مشق قبای ... قبا داد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود تا کو را ببندان برند ... بنزدیک ناهوشمندان برند
نشیراز فرمود تا هر چه بود ... ز رنج و ز گنج و ز گذشته بود
بیاورد کسی سوی طیفون ... سپارد بگنجور او رهنمون
چو هفته بگذشت هر گونه ... چه اند با موبد رهنمای

چو داننده مردم بود ارجمند — همی داردش از نیک و بد [illegible]
هر آنکس که داننده و [illegible] — فرستاده چون [illegible]

جهانی همه کرد با سوفزای — همی گنج و گوهرش کنند کهتری
چو دیدش بداد آن کمند برتری — سپاهی همه [illegible]

چو پیش [illegible] و اندکی — ز عیب کسان [illegible]
سخن خود بر آن باری بود — چو بندی کند [illegible]

چو خورسند گشتی به نام خدای — تو اکنون [illegible] بکیدل [illegible]
گر آزاده‌ای [illegible] بیخ — [illegible] بهتر [illegible] گنج

همه پیر و برنا [illegible] — جهان و جهاندار [illegible] سپرد
همه مهتران آفرین خواندند — [illegible]

جوان بود سالش [illegible] — ز شاهی و [illegible] اندیشه کرد
جهاندار را [illegible] — [illegible] کان جهان [illegible]

[illegible] و پهلوان را ندید — کسی را بر شاه [illegible] ندید
[illegible] — جهاندار پرداخت [illegible]

[illegible] بود تا بیست و سه [illegible] — بجام اندران باده [illegible]
[illegible] سوی سوفرای — [illegible]

سپهبد سپه را همه ساز کرد — [illegible] گوش آهنگ [illegible]
همه رفت شادان سوی [illegible] — [illegible] کام [illegible]

همه پارس [illegible] — همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان [illegible] — [illegible] آفرین خواندم

[illegible] — [illegible] سر و گوید [illegible]
همی بازجستی ز هر کشوری — [illegible] و هر [illegible]

چو آگاهی آمد به فرخ قباد — [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] خبر [illegible] — [illegible] ایران [illegible]

[illegible] باشد [illegible] — جهان [illegible] سوفرای
هر آنکس که [illegible] — [illegible] این سخنها [illegible]

[illegible] پادشاهی [illegible] — [illegible] قباد و سوفرای
[illegible] — چرا کردی [illegible] شهریار بلند

[illegible] گنج تو آگنده تر گنج اوی — ببایدت [illegible] رنج [illegible]
همه [illegible] بنده [illegible] — بزرگان پرستنده [illegible]

[illegible] گشت [illegible] کیقباد — [illegible] ز گنج [illegible]
همی [illegible] سپاه — [illegible] رزم [illegible]

چو او دشمنی کرده با شاه [illegible] — [illegible] دیده [illegible] رنج
[illegible] کردار [illegible] — [illegible] بازار [illegible]

ندارم به ایران کسی رزم خواه — [illegible] سپاه
[illegible] — [illegible] مرد [illegible]

تو را بندگان اند و شاه [illegible] — [illegible] سر [illegible] کرد [illegible]
شنیده این سخن [illegible] — [illegible] آن [illegible]

چو شاپور رازی [illegible] — [illegible] دل [illegible] سوفرای
همانگه جهاندیده را کیقباد — [illegible] شاد

[illegible] شاپور رازی [illegible] — [illegible] نخچیر بازی [illegible]
هم اندر زمان [illegible] — [illegible] سوی درگاه خواند [illegible]

[illegible] فرستاده آمد [illegible] — چو باد [illegible]
چو دیدش [illegible] — [illegible] آن نامه [illegible]

بیامد [illegible] شاپور رازی [illegible] — [illegible] سرافراز [illegible]
چو برخواند آن نامه کیقباد — [illegible] نژاد

بجوید بچیزی چون سوی دختر بد
بپوزد از من پیش و دهقان
که راست شایسته فرمان تراست
به چندی بدی و ناکهان و بیش
بگیتی بهتری بود باره و بن
بدان ده یکی ماهه از بهر ماه
بگفت انچه کردند ایرانیان
به پیمان ما بهم تو را لشکری
مرا باشد اینهم ز فرمان مرا
چو خواهی فرستم همه سپاه
ز هیتالیان سوی آمو اندر شد
همه مرده برده بتر و قباد
چو بشنید در خانه شد گام
ز دهقان همه پیشدادان قباد
بدو رسم ایچیز گفت من چنین
همه راه بسنجید و آمد براه
بایران همه سال خورد
ندانوم در چهار لشکر آمد پدید
پیاره است جاه ما سپه ده ساله
بیرون شد بکشید سر گیتیا
کنون کامران و بر آن گشته
شاه بزرگان بپخت شاه
همی گفت نشست

ز نیمروز لشکر شد خبر تا به
که رفت مبین کرد دا بیاد روی
همی این را بدو ده که ماه برا است
بدو نهان کرد او پسندیدیش
سر از زر کنیش بر است کس
همی بود بیاید بگاه
به برد و ببستند کمر سر میان
از این هر یکی نامور مهتری
ز گفته نه تنهم پشیمان تورا
چنین که باشد که دارد نگاه
سراسر جهان پر ز آوازه شد
که فرزند بر شاه فرخنده باد
که ای نیکبخت از که دارد نژاد
که بر آفریدون کنم آفرین
نشسته درون اندرون جشن
نشسته ابا موبدان نامور
بر از بیم ز بیمار
که با دره همتا کنند ناله را
کای نامور شاه فرخ نژاد
که شاه جهان بر جهان پادشا
بخوبی ریحش کرد کاه
و را کرده جا خسرو

همه انکه بیاید بدو زر بهشت
ببستند نیز بازش بدهقان که
بیامد خردمند تر و قباد
بیاد آن پریچهره در پیش خواند
بدو داد و گفت این نگین را
سوی شاه هیتالیان چو باد
بدو گفت شاه این بد خواستن
که کز بازیابی تو گنج و کلاه
ز پیروست قباد
ببند نیز شمشیر
چو نزدیکی خوان دهقان رسید
پسر زاد جفت تو
بدو گفت کر آفریدون کرد
ز گفتار او شاه شد قباد
بیاورد لشکر سوی طیسفون
که لشکر کرد بما بر دراز
بیامد خرامیده شد قباد
بکرمان ز تاراج فرخ
که از تو دل و جسته
بیاد همی بود
ببخشید جا
همه کار ایران و توران

که با تو سخن دارم
که دختر
گرامی با شاه فرخنده باد
بنزد تو بر شاه ایران بخواند
بود روز کین را بود خوار
سخنها گذشته بدو گفت باز
همانا بدین کار رفت آمد
چنانچ بیاید گوی با سپاه
گران بوم هرگز نیاریم
همه نامداران و گردنفراز
همه گوی میدان پراکنده
که از ما نبد ابن یکی
هم آنکه
شاه
و که کسی
دل از ایرانیان
میان دو شاه گردن فراز
کمرگاه سخنها نکرد و بیاید
بنیکو کرایم از
بخوبی دل
برفت تیره روان
بزرگان
کلاه سر

چو بشنید گفت ای شه رهنمون
که او اندرین بند ماند درست
چو بشنید مهتر ز موبد سخن
چو آگاهی آمد به ایرانیان
به تفریق زد نامهای ایرانیان
همه گفت هر کس که گفت قباد
نشستند یکسر بد ایران سپاه
بگشتند و بودند از ایران تن
بدانگه بدیدند و بنشاندند
به آهن ببستند پای قباد
جوانی چو سروی که بد مهر نام
که زرمهر آن کینه سوفرای
بپیوست جایی که پیش قباد
همی کرد پوزش که بدخواه من
ز دوران که بر دل رسم آمد تو
بدین گر که کرد آنچه بایست کرد
تو گویی به سوگند پیمان کنم
از آن پس که بد و [illegible]
نگر تا چنینان ناکس نبیند راز
ببستند زرمهر با کرده راه
سوی شهر هیتال [illegible] بر روی
رسیدند نزدیک [illegible] ده به ده
بر آن خان دهقان فرود آمدند

که با [illegible] با او چه [illegible]
ز شاهی بباید تو را دست شست
بنو ساخت و نیز از گشت از کهن
که او شیر دل را سر آمد زمان
بیالود و برخاست شرم از میان
اگر سرفراز دو به ایران مباد
ز بدگوی پر درد و فریاد خواست
ز جاماسپ شد از آن پس نشان
بیاورد شاهی جاماسپ
ز نام و نژادش نگردند یاد
که زرمهر او بد پرستار و کام
نخواهم ورا از جهان کدخدای
وزان پس بدو گفت با شاه راز
نخواهم که آشوب گردد فره من
که خواهم دیدن روشن بدیدار تو
ز بهر کسی که پسر را تیمار کرد
که هر که دو فای تو دارد منم
که اندیشه از تو چه [illegible] نهفت
و گر ایمن بد و مردم آید نیاز
هم آنگه بر آمد بند [illegible] ز پای
ز اندیشه و [illegible] ساخته [illegible]
[illegible] عشق قباد [illegible]
[illegible] بر نزد [illegible]

همی لشکر و [illegible] دهستان [illegible]
به اندیشه شاه جهان گشته [illegible]
بفرمود پس تا [illegible] بیچاره [illegible]
که گر شاهی ز ایران بر آمد ز درد
بر آشفت ایران و برخاست گرد
سپاهی و شهری همه شد یکی
کسی کو بر شاه بدگوی بد
که کهتر برادرش بد سرفراز
برادر [illegible]
یکی پور بد سوفرای گزین
سپردند بسته بدان شاه در
چو کینه او مهر زرداد [illegible]
جهاندار از او ماند اندر شگفت
گرانید و گفت ای [illegible] رهایی ز بند
بدو گفت زرمهر کاین کدخدای
تو را [illegible] بسان یکی [illegible]
از او ایمنی یافت جان قباد
گشاده شد [illegible] بر پنج تن [illegible]
اگر بند [illegible] پای من
به شب تیره از شهر بیرون شدند
[illegible]
[illegible] دهقان [illegible]
[illegible]

ز دهقان دارد ده و بوستان
بگفت بخواند [illegible]
همی خورد دل و دیده بریان کشید
زن و مرد کودک همی مویه کرد
همی هر کسی کو [illegible] نبرد
به نزدیک نام قباد اندکی
[illegible] و بلاجوی بود
قباد و شهی پروردی نیاز
[illegible] برو آفرین خواندند
خرد با گزیده با آفرین
بدان گونه بدخواه بدراه را
نبودی ببند در جهان [illegible]
و بخشش [illegible] مرزی در گرفت
تو را با خم از هر بدی سودمند
ز ما تا تو را بدنیکی داری بجای
چو پیش تو اندر پرستنده ام
ز گفتار او [illegible] گشت شاد
خبر این شنو [illegible] آواز من
[illegible] بدان که برخوردار از ای من
[illegible] دشمن بهامون شدند
[illegible] رفتند از آن جایگاه
[illegible] نام [illegible] بر در [illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible] خبر [illegible]
[illegible] از من پیش [illegible] دهقان [illegible]
[illegible] است [illegible] فرمان [illegible]
چه چندی و ناگهان [illegible]
که گفت [illegible] بود [illegible]
بدان ده یکی [illegible] از بهر [illegible]
بگفت آنچه کرد [illegible] هیتالیان
[illegible] تو [illegible] لشکری
مر [illegible] فرمان مرا
چو خواهی [illegible]
ز هیتالیان سوی اهواز شد
همه مژده بردند [illegible]
چو بشنید [illegible] شد [illegible]
ز دهقان همه [illegible] قبا
[illegible] ایچ [illegible] من [illegible]
[illegible] و آمد براه
به ایران همه سال [illegible]
[illegible] و ز چین لشکر آمد [illegible]
[illegible] سه ده سال [illegible]
[illegible] که سر [illegible]
کنون کامران و [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] شاه
[illegible]

[illegible] شد [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]
[illegible]
[illegible] خوانم [illegible]
گراز [illegible] کس
[illegible] بیامد [illegible]
[illegible] ببستند یکسر میان
ازین [illegible] مهتری
ز گفته [illegible] پشیمان [illegible]
چنان [illegible] که [illegible] کلاه
سراسر جهان [illegible]
که فرزند [illegible] شاه فرخنده [illegible]
[illegible] انوشیروان
که ای نیکبخت [illegible]
که بر آفریدون کنم آفرین
نشسته درون اندرون [illegible]
نشسته ابا موبدان [illegible]
[illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] شاه فرخ نژاد
که شاه جهان [illegible]
[illegible]
و [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] بیامد [illegible]
[illegible] به دهقان [illegible]
بیامد خردمند [illegible]
[illegible] و آن [illegible]
بدو داد و گفت این [illegible]
سوی شاه هیتالیان [illegible]
بدو گفت شاه این [illegible]
که گر [illegible] تو گنج و کلاه
ز [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
[illegible]
از [illegible] دهقان
بدو گفت کز آفریدون [illegible]
ز گفتار او شاه [illegible]
بیاورد لشکر سوی [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]
بیامد [illegible] قبا [illegible]
[illegible] از تاراج [illegible]
که از [illegible]
[illegible]
[illegible] سپه [illegible]
همه کار ایران و توران [illegible]

[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه فرخنده [illegible]
[illegible] شاه ایران [illegible]
بود روز کین [illegible]
سخنها [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] بیاید [illegible] سپاه
گران [illegible] هرگز [illegible]
همه [illegible] و گردسوار
همه کوه [illegible] پراکنده [illegible]
که از [illegible]
هم آنگه [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] هیتالیان [illegible]
میان دو شاه [illegible]
[illegible] سخنها [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] تیره روان
بزرگان [illegible] آفرین
[illegible] کلاه [illegible] سر [illegible]

چو آگاه شد پس شاه از سوفزای | [illegible] باد و [illegible]
[illegible] | [illegible] دهقان [illegible]

[illegible] آفرین بد [illegible] | [illegible] بباید تو را [illegible]
[illegible] اندیشه شاه جهان [illegible] | [illegible] بخواند [illegible] گشته [illegible]

چو بشنید مهتر ز موبد سخن | بنو ساخت و بنیاد کشت از کهن
بفرمود [illegible] | [illegible] دل و [illegible]

چو آگاه شد آمد به ایران [illegible] | که او شیر دل را سر آمد زمان
فرو شد ز ایران برآمد [illegible] | [illegible] کسی [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] شوم از میان
برآشفت ایران و برخواست [illegible] | [illegible] کسی که [illegible] ساز برد

[illegible] گفت قباد | اگر سرفراز [illegible] ایران مباد
سپاهی و شهری همه [illegible] | [illegible] نام قباد [illegible]

[illegible] یکسر به ایران سپاه | تو بدگوی پرورده [illegible]
کسی کو بر شاه بدگوی [illegible] | [illegible] بود و بلا [illegible]

[illegible] | ز جاماسب [illegible]
که کهتر برادر [illegible] | قباد [illegible] پرورده [illegible]

[illegible] | [illegible] شاهی [illegible]
برادر [illegible] | [illegible] آفرین خواندند

[illegible] بستند پای قباد | ز نام و نژادش نکردند یاد
[illegible] گزین | [illegible] با آفرین

[illegible] | [illegible] بدان شاه [illegible]
سپردند بسته بدان شاه [illegible] | بدان گونه بدخواه [illegible]

[illegible] کینه سوفزای | [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] سینه او مهر [illegible] | [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] قباد | [illegible] با شاه [illegible]
جهاندار [illegible] شگفت | [illegible] مردی [illegible] گرفت

[illegible] که بدخواه من | [illegible] من
[illegible] ز بند | [illegible] از هر بدی [illegible]

[illegible] آید تو | [illegible] تو
[illegible] این کند [illegible] | [illegible] بجای

[illegible] کرد | [illegible] تیمار کرد
[illegible] جام | [illegible] تو اندر [illegible]

تو [illegible] کنم | [illegible]
[illegible] یافت جان قباد | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] رنج [illegible] | [illegible] آواز من

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | [illegible] که برخورد [illegible]

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای | [illegible]
[illegible] از شهر [illegible] | [illegible] دشمن [illegible]

سوی شهر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رسیدند [illegible] | [illegible] قباد [illegible]
[illegible] دهقان [illegible] | [illegible] نام [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] | [illegible]
[illegible] دهقان [illegible] | [illegible]

سخن هرچه بشنیدم از شهریار | بگفتم بدرگاه [illegible]

بر شاه جهان [illegible] | بر آن پس که [illegible]

چو بشنید ما پاسخ چنین [illegible] | که ترا یک [illegible] تر ایک [illegible]

[illegible] | [illegible] پس [illegible]

[illegible] آمد و تیر [illegible] | بر بزرگ [illegible]

چو شد کز سخنها [illegible] | ببیر [illegible]

اگر او که باشی ای [illegible] | [illegible] نیاز کنند [illegible]

[illegible] جنبد ز دم [illegible] | [illegible] آمود [illegible]

بگفتار او دل [illegible] | [illegible] گشاده [illegible]

ابا آنکس [illegible] | سخنها [illegible]

[illegible] که [illegible] | همان [illegible] که موبدان [illegible]

بگفتا ز [illegible] گذشت | سخنها [illegible]

همه انجمن شد فراوان [illegible] | فراوان [illegible] آمد [illegible]

بدو گفت هر کو توانگر بود | تهی دست [illegible]

[illegible] که کسی زان [illegible] | توانگر بود [illegible]

چهارم [illegible] | [illegible]

[illegible] | تهی دست کین [illegible]

چنین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بسته [illegible] | [illegible]

بپرسید [illegible] قباد | [illegible]

چنین گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | [illegible]

طلب [illegible] | [illegible] پیر و جوان

[illegible] | ز [illegible] مردان [illegible]

[illegible] | [illegible] شادان بر شهریار

[illegible] | [illegible]

جهان [illegible] کسری [illegible] | [illegible]

[illegible] دست [illegible] | [illegible]

نه [illegible] اندر [illegible] رنج [illegible] | [illegible] رنج [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] رنج [illegible] | [illegible] آید [illegible]

از آن رنج [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ای نهان

[illegible] | بخندید [illegible]

[illegible] از [illegible] | [illegible] این [illegible] جهان

چو این [illegible] گرفت | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | اگر از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کسری [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بفر کیانی بد و ... ترا
جهان تازه شد چون بر تخت ...
همی گر ببر بود ... شد نیستان
[illegible]

بگیتی ... بد و نیک کین
بیاموختش آن ترند نهاد هوش
نیاورد از آن ... کنده
به بیکار و بد نوروز و جشن ...

انوشه بود ... پارس کشار ساز
یکی ... بر آورد و بیمارستان
... نکشد جهانی جهان
فراوان به پاکیزه شد در زمان

ازو دین خواند او شاه را قباد
که تازی کند شاه بر دهقان
... در جهان ... آسیب
ز بخشش همه جای آباد شد

بیامد یکی مرد مزدک بنام
داستان مزدک
سخنگوی با دانش و رای و کام

گرانمایه مردی و دانا پر دانش
قباد دلاور بدو داد گوش
بر شاه جهاندار دستور گشت
نگهبان هر گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
به کهتر کهان و به مهتر مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
به ایران کسی برف و باران ندید

مهان و کهان بر در کیقباد
همه کرشان از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
نماید شما را بامید راه

دوان اندر آمد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزگار
من اکنون سخن از تو پرسم یکی
گر ایدون که پاسخ دهی اندکی

قباد سخنگوی گفتا بگوی
زمن تا بدانی سخن آبروی
چنین گفت آن کس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد برید

کسی دیگری را بود پای زهر
گزیده نیابدش تریاک بهر
سزا را نیابیش تریاک بهر
[illegible]

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونی است او مرد تریاکدار
بخون گزیده بپایدش کشت
بدرگاه چون خصمش آید بمشت

چو بشنید برخاست از پیش شاه
بیامد بر ترو یک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از هر دری آشکار

بپاشید تا بامدادان پگاه
نمایم شما را سوی داد راه
برفتند شبگیر باز آمدند
[illegible]

چو مزدک ز در ... بانگ برآمد
ز درگه سوی او دلیران دوید
چنین گفت کز شاه پیروز بخت
سخن دادن آموز پیاکی نخست

سخن گفتیم پاسخش داده‌ایم
بیا پاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدون که دستور پاسخ دهی
بگویید سخن پیش تو رهنمون

بدو گفت پر کوی و لب را مبند
که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را که بندی به بند استوار

خورش باز گیری ازو تا بمرد
به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آن کس که نان داشت است
بر این ارجمند خوار بگذاشتست

چو پاسخ بگوید مرا پادشاه
کدامی مرد دانا و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین پیش
گناه کرده خویش است و در گردنش

چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
قرابات بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و بدانبوه گفت
که جائی که گندم بود در نهفت

بتاراج داد آنکه بودش بشهر
بجا هر یکی بیابند بهر
چو دیدند هر یک بدو گرسنه
بتاراج داد آنچه ... همه

چو انبار شهری چه آن قباد
ز یک دانه گندم نبود ... شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان
ز تاراج انبار ... [illegible]

چنین داد پاسخ که خوشنود بری
سخن گفتش ز قباد با مزدک
وگشتند کسری ... مزدک بر او
[illegible]

[illegible] پیش بلند | [illegible] جهان یکی | نگونسار تخت از ... برداد کی | سر مرز پیدا به جو ... [illegible]
بشاهی نشستی که جز شاه [illegible] | که گیتی بیابی از آهنگ [illegible] | بر آنکه نباشد ابی از خور آسمان | زنفت و زراد و بر بایع [illegible]
[illegible] بجز شرم چیزی قباد | بر نغز ... [illegible] | بدو تیس گنج شاهنشاه چهر | بدان آشکار و خلعت [illegible]
ز کسری ... خسارت شهر | [illegible] | نداد ابی پس ... با آوری | [illegible]
نشان بزرگی ... [illegible] | غم ... دگر کس ... [illegible] | [illegible] نوشت پس با خبر | گر او ... [illegible]
بیاشید ... [illegible] | بر از خط ... [illegible] | نخست آفرین کرد بر کردگار | چو پیدا ... و ... آشکار
[illegible] | ولیعهد ... قباد ... [illegible] | ... قباد کو ... | بشد ... کس ... [illegible]
هر آنکس که بیند خط قباد | بچیز ... [illegible] یا ... | بکسری ... بسر شهر او [illegible] | پس ... من او ... [illegible]
که یزدان ایزدان ... شاد باد | دل ... برادو ... | بدین ... از این ... | چو بر ... دستان ... [illegible]
ز گفتار او ... بر آکنید | از او شاد باشید و گنج آکنید | بدان نامه بر مهر زرین نهاد | بر ... دام ... [illegible]
بهشتاد شد سالیان قباد | بخندید ... از مرگ یاد | [illegible] از مرگ ... | [illegible] جام ... [illegible]
بمرد و جهان مردمی ماند زنده یاد | بشد آن گنج ... [illegible] | [illegible] که نابود ... | [illegible] بد ... [illegible]
ز ایران ... [illegible] | ... باز گشته ... | چنین ... [illegible] | چو ... [illegible]
خروشی بر آمد ز درگاه شاه | [illegible] ز ایران ... [illegible] | [illegible] سلیح ... | ... [illegible]
برفتند با نیزه و خود و گبر | [illegible] لشکر ... | نگه کرد بابک ... سپاه | [illegible]
چنین گفت کسری که با مهرداد | همه باز گردید ... | همی ... ندید ... درفش | [illegible] بفرو ... [illegible]
مبادا که ... لشکر ... [illegible] | ... بارگه ... [illegible] | بیامد سوی بارگه ... | [illegible]
هر آنکس که هست از ... | ... بزرگی و تخت ... | بدانید کاین عرض از رزم نیست | [illegible] با ... [illegible]
[illegible] | ... بابک بر آمد خروش | بخندید چون ... مغفر ... | در ... [illegible]
بر ایوان بابک ... [illegible] | [illegible] آهن ... | فرو هشته از ترگ رومی زره | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] کمان و ... | [illegible]
[illegible] و ... دیوان | ... گرز ... گران | [illegible] | [illegible]
[illegible] | شهنشاه ... | [illegible] | [illegible]

بیاید ز دانا به هر جای سنج / گر از تخم نیکی نیفزاید رنج
بکسری به بردند قوز رد و کلان / خردمند ازو داد کابن جورد دان

نشستند با وی بزرگان بهم / سخن رفت هر گونه بیش و کم
بکسری که ای مرد بگشای سخن / خردمند داننده کان کهن

چنین گفت کسری به پیش قباد / بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
سر آکنون فرزند آمد آتش ز کار / که زین دین بهی را کنم خواستار

که این دین گمانی برد او همی / شود دین یزدان بد آهرمنی
نپیچیم سر زین ره دین و راه / ز جان برگزینیم آیین و راه

چه گوید که دین چون شود نادرست / عزیر و مسیحا و هم زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباید که گیتی بود رهنمای

که گفت او که از گنج نگوید همی / ره پاک یزدان بگوید همی
نه آنکس که فرزند آن گوید همی / نه آنکه آتش پرستان بگوید همی

چو برزین بکشد زردهشت او / شود روز تاجور آیین او
به پیش پسر داد فرمان که دست / جدا داد کی گرود این بد پرست

کرا کرد فرزند مهر سپهر او را / تو آیین هندی و بهتر او را
ازینجا یکی شاه برابر چنین / نگهبد شهنشه ره پهلوی

بگفتی که چون زرتشت همچو تاج / ز همی شد کجور از دریای عاج
همی زند فرزند شاه جهان / سخن گوی و چون دین مرد جهان

ولیکن چو موبد بشد سوی کیقباد / بیامد سخن داد و داد ابر کشاد
چنین گفت موبد که ای کم نژاد / بگوی که بد مرد دانش پژوه

یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان
چو دانند کسی کو شاه بد / بدو هیچ خوبی نیابد سپهر

چو پیشانی او و سرش بهر دو داد / نیابستند چه ایمان ما
که دانند که جوید ابا مهتری / چگونه توان ساختن برتری

که پیشانیت تو از کار زر / اگر مرد هم جدا ماند از بهر
کسی کو بمیرد جای کرا زیست / کرسته کار کرنده با دست

جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند و مزد و کیست / همه گنجدارند و گنجور کیست

تو و مهتر اکنون کیش سخن گفت / تو و مایه کیش و آتش نهفت
جهان را همه ما پیغمبر سر بگاه / همه کار زبیر اید کسری

چو بشنید گفتار موبد قباد / بر آشفت ازان سخن داد
گر این مایه کسری و را کیش / دل مرد ازین بر از کرشت

بر آشفت از گفت آن انجمن سر به سر / هم مزدک ببادر ابرتاج ور
همی دار دانش ز یزدان پناه / مبادا چنین نامور پادشاه

از و او جهان ادرتیر اوز شد / بر گرد حشمش برنیمار شد
به کسری سپردش همانگاه شاه / که با او بکن آنچه آیین و راه

بدان دیده بد نامور سپهدار / نه فرزند گفت ایدون شهریار
یکی باغ بد مر ورا پر بگرد / ازان پس مزدک بیچاره آن سخن

به درگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد / همه از مردمان پراکنده کرد

بپشت اندر شاخ هم پیکر / همه پای زیر آمد نگون بخت
بکشتندشان بیش گفت کسری که رو / به درگاه باغ گرانمایه شو

همی یکی کشتی چنین بود کار / تو بر آورد دایه تا خرد
بدهقان بگوید بینی گر ایدون درست / ندارد گمان ایشان نشست

بشد مزدک باغ گشت او و در / که بینید کسی در چنین بود
بیاید بدو گفت آدرو / بیا مر نباید که گه در

گر شد ... پیدا شد ... ز دانا / که او دست کی یابد ... [illegible]
هر آن کس که ... به روز و شب / ز گفتار بستند هر دو لب
بچنگال هر دشت و نخچیرگاه / که ساکت ... [illegible]
که آزرده ... یافت / نخسپید ... تا فت
نیامد که از کارداران من / فغان لشکر ... در این انجمن
سخن هر چه گوید اندر جهان / بپرسید زمین کردگار جهان
نگوا هنر ... ز شمار ... سیم / بخسپید ... از ترس ... بیم
گر نوشیروان باد با فرهی / همه ساله با تخت شاهنشهی
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت خرم زمی
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی پرورد بوستان لاله کشت
چو آگاهی آمد بهند و بسند / که شد روی ایران چو چینی پرند
کسی کان سپهبد ... شمار / بگیتی که نامور شهریار
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همی شاه را خواندند آفرین
همه کهتر ... بیاراستند / پسی بدره و برده خواستند
بدرگاه شاه جهان آمدند / چو با ساز و باژ و جوان آمدند
بدین نیز بگذشت ... / همی رفت با شاه ایران بمهر
... یکی کرد ... جهان / که ز دیدن کسری
بیامد که ... لشکر ... / همی ماه خورشید ...
... کیان ... / جهان ...
هر ... بر گذشت / سراپرده و خیمه ها زد بدشت
... جهان / که داده از ... در جهان
ازینگونه لشکر ... / چنین تاج و تخت بزرگان ...
... / بهنگام آوای بلبل شدند

بدانش که شاهان پیشین ... / ... [illegible]
اگر کهتر آسایم با انجمن / گر آراسته باشیم ...
بخواب و به بیداری و رنج ... / ... گر ... بازگشت
چو آنکه شود شاد ... / گر رنج ستم ...
نخسپید کسی با دل دردمند / گر از دور دارو ... آید گزند
ز باج و خراج ... آمدست / که ...
برآمد ز ایوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره ...
مبادا از تو تخت پردخت ... / همی تاج ...
بگیتی کسی را نه دیدیم ز هم / از ... آمد ...
در آن دشت ... / چو خورشید ...
زمین را بکردار ... ماه / براد ... لشکر ... سپاه
همی با دل شاد با ساز جنگ / همی گیتی افروز با نام و ننگ
ندیدند با خویشتن تاو او / سبک شد بدل باج و ...
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان ...
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز ...
خردمند کسری ... / گر ... بخشی ...
... / ... کارهای جهان
ز لشکر ... سیم و زر / کمرهای زرین و سیمین ...
... / ... با آیین ...
چو برخواستی ناله کرنای / ...
بجنبید با ... / ...
ندانم که ... / ...
از و دشت ... / ... ایران ...

جهان ... لشکر ... | بیکی ... [illegible] ; [illegible] | [illegible]
عنان از یکی باز پیچید دست | کنون گر ... [illegible] ; [illegible] | [illegible]
همی کرد با ... جو ... | جهان ... را فراوان ... ; [illegible] | [illegible]
در ... فزون ... | ... ; [illegible] | [illegible]
فراوان بخند ... نوشیروان | که دولت ... بود ... ; ... | [illegible]
... کاری ... بزرگ | ... ; ... راست | [illegible]
به گفت ... | تو هرگز ز راه درستی مگرد ; ... را گر ... | ... نه ... بد ... همه ...
... از ... | ... ; ... ز ... | چگونه ... آواز گرد
بدست عنان ... | ... ; ... تو با ... | دل شاه ... [illegible]
... چنین گفت نوشیروان | ... ; ... ز ... | نماند بجز ... یادگار
... جهان | ... ; ... تاج را ... نخست | همه کرد ... مهر ... نیست
... از ... | ... ; ... | ... رنج ... از گنج رنج
... رسید | ... ; ... دل ... از | ... اندیشه ... خرد ...
سوی پهلوانان و سوی ... | ... ; ... کشوری ... | بهر ... و خود کامه
... خرد | ... ; ... ستیغ ... | بجوید ... نام و ننگ
... از فراز و نشیب | ... ; ... شیر ... و کمان | توانید ... با بدگمان
... سخت ... | ... بود ; عرض ... | ... بهتری
... بود ... | ; ... آشتی | بدان ... آشتی
... | ; ... لشکر ... | ... هم ... ایشان
... | ; ... | ... گردون سپهر
... | ... ; ... نوشیروان | ... جوان
جهانی ... | ... ; ... شاه | ... کرد ...
بیامد ... | ... ; ... | ... فرزند ...

اندیشه شاه [illegible] ... سخن جوی گوینده از ایران بتافت
همه پیش نوشیروان آمدند ... که کار گذشته توان آمدند

چو پیش سپاه اندر آمد شهریار ... رسیدند با هدیه با نثار
فروشیدن غلطان بخاک اندرون ... همه دیده بر پای دل نیز خون

خرد جوی و با داد و با رای بود ... بشرم و به پوزش نیایش نمود
یکی شارستانی پر از بزم و رود ... بود اندرون جای کشت و درود

یکی باره گردش اندر بلند ... بدان تا ز دشمن نگیرد گزند
بگفتند با نامور شهریار ... که ما بندگانیم و با کان و بار

گرامیم از شارستان‌ها [illegible] ... یکی باژ تا نامور با [illegible]

رفتن کسری بهندوستان

وز آن جایگه نیز لشکر براند ... بهندوستان رفت چندی بماند

ز [illegible] هندوستان تا دو میل ... همه بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند ... بفرمان همه نیکخواه آمدند

بپرسید کسری و بنواختشان ... باندازه بر جایگه ساختشان
ولی شاد و برگشت از آنجایگاه ... جهانی پر از اسب و پیل و سپاه

همی رفت آگاهی آمد بشاه ... که گشت از بلوچی جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن ... زمین را به آب اندر انداختن

ز گیلان سپاهی فزونست ازین ... به نفرین بر آگنده گشت آفرین
از آن شاه نوشیروان شد غمی ... بر آمیخت اندوه با خرمی

به ایرانیان گفت [illegible] ... که شد از سم شمشیر خون برزند
بسنده نباشیم تا شهر خویش ... همی شیر جوییم ایجا ز میش

بدو گفت گوینده کای شهریار ... [illegible] پنج و خار
همی مرز ما بود با رنج بود ... ز بهر پراکندن گنج بود

ز کوچ بلوچ ارجمند اردشیر ... بکوشید با کار دانا تن چیر
نبد سودمندی به افسون و رنگ ... نه از بند و رنج و نه بیکار گنج

اگر چند بودی سخن ناگزیر ... بپوشید [illegible]
نگهدار دارد جهان آن شهنشاه ... بسوی بلوچ اندر آمد براه

چو آمد بنزدیک آن بر زکوه ... بگرد دید کوه اندرش با گروه
همه گرد کوه اندر آمد سپاه ... ببستند بر باد و بیگانه راه

همه دامن کوه بار و ستیغ ... سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی زده گرد لشکر بگشت ... خروش آمد از غار و از کوه و دشت

که از گر چیان هر که یابند [illegible] ... دگر تیغ داران و گرد نبرد
اگر انجمن باشد و زندگی ... نباید که یابد رهایی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه ... سواره پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندک نماند ... زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر به شمشیر بگذاشتند ... ستم کردن و جنگ بگذاشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان ... بلوچ نماند آشکار و نهان

همه رنجها خوار بگذاشتند ... غم و رنج را هیچ پنداشتند
وزان جایگه سوی گیلان کشید ... چو رنج آمد از گیل و دیلم بدید

چنان شد که در کوه ایشان گله ... شدی بی نگهبان گروه یله
شبانی نبودی بر گوسفند ... بهامون بر تیغ بلند

ز دریا سپه بود با تیغ و کوه ... هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراکنده برگرد گیلان سپاه ... بشد روشنایی ز خورشید و ماه

چنین گفت کایدر ز خورد و بزرگ ... نباید که ماند جز از شیر گرگ
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت ... گر از خون همه روی کشور گشت

ز هامون به کوه اندر آمد بلند   یکی تازیی بر نشسته سمند
سوی کوه دامن بپیچید تنگ   گل شنبلید آب و نخچیر دید

چنین گفت کای روشن کردگار   جهاندار پیروز پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه   گشاینده و هم نماینده راه

جهان آفرینی بدین خرمی   که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی   روان را به دوزخ فرستد همی

ازین داد و فر بیدون یزدان پرست   بر نیکوتر بر ساخت جای نشست
اندرین مایه در جای آباد هی   همانا ز دشمن نبودی تهی

نبایستی کردن برافراختش   ز رنج کشتش و غارتش ساختش
نمانند بسیار و اندک بجای   پرنده و مردم ره نمای

ز تندی که آید بر ایران سپاه   ز کشور به کشور جز این نیست راه
بسی بیش ازین کوشش و رزم بود   که با ترک ازین راه هم رزم بود

کنون چون ز دهقان بازگاه   برون آوری سر بود زان گناه
بکاهد همی رنج کافزایش است   بما بر کنون جای بخشایشیست

خروشی که شد دو دیده بیارید شاه   چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آن زمان شهریار   که پیش آمد اینکار دشوار کار

نشاید کزین بیش چیزی بریم   دگر گر چرا خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم   که باشیم شادان و دهقان دژم

چنین کوه و این دشتهای فراخ   همی از در باغ و میدان کاخ
پر از گاو و نخچیر و هر سو دوان   ز دیده همی تیره گردد روان

که ایشان کنون بوم ویران کنند   همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای فرزانگی   نشاید چنین هم ز مردانگی

نگهداشتند بر ما بس آفرین   که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم   بجا نام باشد به آباد بوم

یکی باره از آب برکش بلند   تنش سنگ و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید اندر آب   برآورده تا چشمه آفتاب

همانا کزینگونه بازیم بند   که هر کس گزینی برآرای بلند
نباید که باشد کسی زین برنج   بده هر چه خواهند بگشای گنج

بگشاد و ز دهقان مردم گزار   نباید که آزار یابد ز باد
یکی چشمه دیدار آن کار کرد   بیابان همه پیش دیوار کرد

دری بر نهادند ز آهن بزرگ   رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند   چو ایمن شد از دشمن لشکر براند

نشد برپا به راه الانان کشید   سپه را ز ویران بکار آرمید
بر آزادگان گفت کست این زمین   که ایران بود مرز ایران زمین

نباید که باشیم همداستان   که بیرون زند زین نشان داستان
یکی لشکر فرستاده برگزید   سخن گوی و دانا سخن چون سزید

بدو گفت کای لشکر از بیهده گوی   دلیر از بابان لشکر بگوی
شنیدیم کز گفت کار آگهان   سخن هر چه رفت آشکار و نهان

که گفتند با داد کسری چه باک   چو ایران بر ما چه یکمشت خاک
بیابان بلند است و کوهش بلند   سپاه از زر و تیغ و گرز و کمند

کنون ما به نزد شما آمدیم   سراپرده و گاه خسرو زدیم
در غارها جای کمین شماست   بر و بوم جای نشیمن شماست

همه جنگجویان دیگانه ایم   سپاه و سپهبد ازین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن   که سالار ایران چه افکند بن

سپاه الانی شده انجمن   بزرگان فرزانه و رایزن
سپاه گشن آمد ما خشن پیش بود   بر آزاد و مردی بر [illegible]

کرا بود که اندر خور تیر و کمان   نیاید کسی از گران تا گران
زمین آنکه پیداست بالا کم   وز اندیشه‌ت ای پاک دین کم

فرستاده بشنید و آمد بشگفت   سخنها شنیده همه باز گفت
پراکنده کسها بسوی گرفت   که با مغز قیصر خرد نیست جفت

کسی بود را نامه‌ام که فرمان نداشت   جهان جستن و رزم و پیکار گشت
ز بیشی و اندک گرو بن افرخش   ازین کوشش و خشک ...

نه درگاه بر خاست آواز کوس   زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سپاه اندر آید ز هر سو بجای

بپیچید از آن ... فزون خور چهر کاست   شب تیره آتش کشد هر دو دست
بفرمود تا برکشیدند نای   سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای

ببندد سپهر آن سواران گران   بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگ جویان روم   که آتش برآرند از آن مرز و بوم

که هر چند من شهریاری بوم   بر نیکویی نزد ما داری بوم
فرستاده باید کنون چرب گوی   به ایران فرستم بنزدیک اوی

مگر خود نیاید از آن پس گزند   بر قیصر و بوم را ناپسند
فرستاده بنوشت از پیشگاه   به قیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد   جهانگیر و از تخمه کیقباد
بنزدیک سالار فرزانه بوم   که نهان ایمن ز آباد بوم

سر نامه کرد آفرین از نخست   بر آنکو خرد جز ز یزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه   که زویست پیروزی و دستگاه

که پردخته شد از رای گردون سپهر   خداوند که بخشند داد و مهر
تو گر قیصری بوم را مهتری   مکن دشمنی با زبان داوری

اگر نیستش جوی زنگار کرد   تو را از کی آن رنج یابی ببرگ
اگر سوی منذر فرستی سپاه   نمایم بتو کشور و تاج و گاه

اگر زیر دستی شود بر منش   بشمشیر باید نه با سرزنش
تو زان مرز گیره میبهای   چو خواهی که پیمان بماند بجای

اگر بگذری زین سخن بگذریم   سر کار تو زیر پی بسپریم
درود خداوند و هیم روز   بدان که گوید به پیدا شود

نهادند بر نامه بر مهر شاه   سواری گزیدند از آن بارگاه
خبان چون بیابیست خیره راه   جهاندیده و کرد روشن روان

فرستاده با نامه شهریار   بیامد بر قیصر نامدار
بر او آفرین کرد و نامه براد   همان رای کسری بدو کرد یاد

سخنهاش بشنید و خط بخواند   بپیچید اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد   برو پر ز چین کرد و رخسار زرد

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت   پاسخ [illegible]
[illegible]   بدید از کردار اندر آن خوب و زشت

سر نامه چون کرد رنگین نگار   نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر   کزویست پرخاش و آرام و مهر

بگیتی کجا راکند تاج و در   وزان پس بگیتی همش و با کم
گر خود سپه بر زین آن گست   سر مشتری زیر فرمان توست

جهانبان نگه کن که دارد می نژاد   ز تخم کیان باز هرگز ...
تو گر شهریاری ز من کهترم   جهان با شهر افسر و لشکرم

چو بایست پذرفت و چندین غم   تو بیمی پیل و آوای کوس
تم بچم کنون از شما باژ و ساو   که ... بفرمان ما ...

فسوس آورد زندگی نه خیره   گذشت آن ستم بر کسی ...
بر دشت سواران بیز ...   برآرم گرد از گران تا گران

ز پیکار شمشیر و غارت و جوش
خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته به هر سو یکی توده گشت
گیا با مغز سرآلوده گشت

ز گیلان هر آنکو که جنگی بدند
به پیش آمد سپهدار گیلان
ز گیلی و دیلم بسی مرد و زن
هشیوار با رای جنگی بدند

ببستند گردان همه دست خویش
زنان از پس کودک خود به پیش
خروشان بر شهریار آمدند
همه پیش بر خاکسار آمدند

شدند اندرون بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از بد منش
مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل ز گیلان بگشت
ببریم سرها ز تنها بدشت
دل شاه بخشنده گردد دگر
بپوشید چشم جهان یکی نو سپر

چو زینسان خروش آمد از بارگاه
وز آنگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل و جان نهان

نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
گر از پس بگیرد کسی را بد
همی پهلوان نزد ایشان بماند
چو آراسته شد کار لشکر براند

ز گیلان به راه اندر این بشنید
شمار گران سپه را ندید
ببرد برگی شاه لشکر گران
پدید آمد از دور نیزه وران

سواری درآمد بگرد از گرد
که در گشت بر پای مرد
پیاده شد از اسپ ولب
چنین گفت کای منذر تازی عرب

چو منذر بیامد به نزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه
ببرسید ازو شاه و شادی نمود
ز دیدار او در جوانی نمود

چنان دید منذر زبان برگشاد
ز روم و ز قیصر سخن کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی
نگهدار پشت دلیران تویی

چرا رومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند
سواران دشتی چو رومی هراس
بیابند جوشن نباید بکار

ز دستور باشد سرافراز شاه
نه بیند ز ما تیر فریاد خواه
اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سرافراز یک سر بود

ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر همی برفروزد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار قیصر بداند شنید

بگفتا از ایدر برو تا بروم
میاسای و هیچ اندر آباد بوم
بر قیصر بگوی ار ندارد خرد
ز رای تو مغز تو کی فر برد

اگر شیر جنگی شتابد بگور
بجابت کند شیر را آب شور
ز منذر اگر دادپایی بیست
گر او در نشستن از بر کمست

عیب خویش پیدا کن از راست
چو پیدا کنی سور جویی ز راست
چو بخشنده بوم گشتم زمینم
بگیتی سپهر افسر از مهترم

همه آن کنم کار کز من سزد
نمانم که بادی بر او بر وزد
چو با تازیان دست یازی کنی
یکی پهلوان خویشتن را بجنی

دو دیگر که آن پادشاهی تراست
در کاخ تا برج ماهی تراست
اگر من سپاهی فرستم بروم
تورا تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از پیش نوشیروان
بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید بیمار قیصر ز داد

نداد هیچ پاسخ ورا جز فریب
همی زرد دید از بلندی نشیب
سخن راند با قیصر از مهتری
بیابی که هر در خورد مهتری

چنین گفت کز منذر یکی تیره
چو بشنید سرکس ز قیصر
نوا نامه نوشتش که سرتر قیصرا
سخن باز داد آنکه اندر خورد

اگر چند منذر نباید همی
بدینگونه بخشش بیالاید همی
ز منذر جهان شد پر از نیکوی
سپهر و وزیران شاه آبروی

به قلب اندرون بود مهران ستاد / که بر میسره داشتی دل بجای
طلایه به هرمزد خرداد داد / روانش و دست ورا یاد داد
بهره پذیرفتگان زاکیان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کان را بخواند / سپهبد پیش خواند و زنگی و برزند
چنین گفت کای لشکر بیکران / ز هر جایگان و ز کندآوران
اگر یکتن از رای من بگذرید / دم خویش بی رای من بشمرید
بدرویش مردم رسانید رنج / وگر بر بزرگان که دارد گنج
سر آهنگ بر میوه زاری کنید / وگر ناپسندیده کاری کنید
وگر کشتمندی بکوبد به پای / وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
به یزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند بهرام و کیوان و هور
اگر نه میانش به برم بتیغ / وگر دستارا برانند میغ
به پیش سپه بر طلایه منم / جهانجوی در قلب مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه / که بر چپ سپه گاه بر میمنه
بجستی ز روم گر برآید شتاب / نجوییم بزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام و شاه نژاد / گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی در گذشت
خروشید کای یکسره سپاه / چنین بست فرمان سپه دار شاه
که هرکس که گردد ز رشتی نژند / چو با زیردستان درشتی کنند
دگر جز بمهر و بداد و خرد / کسی سوی خاک سیه ننگرید
بر آن کم ز دست تو بریزیم خون / چو فرمان یزدان نیز اندرون
بر چند منادی گشت شاه نام / بروز سپید و شب تیره فام
همی گردش چرخ گیتی نگاه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی گر بمردی براه / ورا دخمه کردی در آنجایگاه
دگر باز ماندی از سیم و زر / از اسپ و قبا و کلاه و کمر
بد و نیک با مرد بودی بخاک / نبودی بداز مردم اندر مغاک
جهانجوی بدو ماندی اندر شگفت / که نوشیروان آن بلندی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / درو رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راستگوی / که رفتی بر دشمن جنگجوی
دگر باز گشتندی سوی داد راه / نکردی ستم بر خردمند شاه
دگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دنا و نهنگ آمدی
بتاراج دادی بر و بوم و رست / جهانرا بداد و بشمشیر بست
بگوهر ز خورشید بد رای شاه / کجا تیر و خشکی نیاید براه
مدارا بکسی رو نشانی دریغ / چو یکیند و ازجرخ گردنده میغ
همه خاک روشن همه رنگ و بو / همش در خوشاب هم آب جو
فروغ بلندی نجویند و کس / دل افروز رخشنده او بیست و بس
شهنشاه با داد و با رای و فر / جهانرا همی بنشر در زیر پر
ورا جنگ جستی جهان بی گزند / از یزدان نیا نیازی بدی
اگر پیل شیر آمدی پیش مشت / نه برداشتی او یکی روز چشم
سپاهی که با خود و خفتان جنگ / بهشت سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی اگر بسته خوار / بزندان ابروی کز شهریار
چنین تا بیامد بدین شارستان / رسیده برآمد بنا مه بکارستان
برآورد خورده سر اندر هوا / پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
زخارا بیاکنده و مغز آب / کشیده سر بارو اندر سحاب
یکی حصار اندر آمد به شاه / ... بدر وازه راه
برآن ساخت از جادو بند / بیامد آن باره جای تنگ

چو بشنید روشن روان قیصر … که پیوسته شد زیر چرخ گردون سپهر
که کسری بیامد همی از نهان … همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد … بر شدی ز کسری بیاغش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد و گفت … که با تو مسیحا چلیپا جفت
فرستاده را باز ترد هیچ هم … ز رزم و ز بزم پاسخ بیاید ز رزم
بیامد بر شاه ایران چو گرد … اگر گرد از قیصر همه کرد یاد
چو برخواند آن نامه شهریار … پر از خشم با قیصر نامدار
همه موبدان پیش او انجوانند … وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رایزن … چو با پهلوانان لشکرشکن
چنانم بر آن بیشه شد رای شاه … کشید اندر سوی رزم قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاودم … خروشیدن کوس با زنگ و خم
ز آرش لب شد سوی جنگ … همی با چنین رستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه بر نهاد … ز نیروان یکی همش کرد یاد
همی گرد برشد که گوئی سپهر … ندارد همی قیر اندر آگون چهر
بپوشید روی زمین را به نعل … هوا گشت از پرنیان گشت لعل
شد بر زمین اسپ را جایگاه … نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوش سواران و از گرد پیل … سپه اندرون … پیل
همی بر شد آواز شان تا به میل … زمین شد بکردار دریای نیل
جهان را بکار آو یکی زو فرشت … همی رفت با تاج زرینه کفش
ببست اندر بیشه نیز آزادکان … ببست شیر با آذر آبادگان
چو نزدیکش برآمد به آذرگشسپ … پیاده بشد از دور چو بدیت اسپ
ز دستور پاکیزه پرسم نخست … دو رخ را بآب زره دیده شست
روان آمد اندر آمد به آتشکده … نهادند کرسی زر از ده
نهادند بر آن نامه زند و است … بیامد از برخواند موبد
شد هیربد پیش غلطان بخاک … همه دامن قرطها کرده چاک
بزرگان ایران که همراه شاه بدند … به زمزم همی آفرین خواندند
چو ترکیب شد نیایش گرفت … جهان آفرین را ستایش گرفت
وزو گرفت … زری که دو جای … نمودن … سوی …
بپرسید کاتر ایزد شید نیز … بجایی که درویش دید نیز
یکی خیمه زد سوی آتشکده … کشیدند لشکر زهر سو رده
وا برخرد منه زد آتش فراز … سخنهای با بسته چندین براز
یکی نامه فرمود با آفرین … سوی مرزبانان ایران زمین
که بر سپه بانجید دید … سپهدار و دشمن نگهدار سپید
که تا زنده باید پهلوان هر که هست … همه داد جوبید با زیردست
بیاره چندان که ناید سپاه … بدانند تا نباید بداندیش راه
درفشی مرا تا نه بیند کسی … نباید کسی ایمن نخسپد بسی
بفرستاده چون بسته سوی روم … پراگنده را زان خبر کرده بوم
بهشتی آمد کسی که … برگزید … گزرگان برد بوش همی ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار … خراسان بیامد بر شهریار
بهر مرز کو فرود آمدی … زهر سو فراوان درود آمدی
… سوی که کشید … چو با رزم و بنچر شادی رسید
جهان بد که با … بزرگان نوار … به بزم آمدندی بر شهریار
چو برزد بسته به بزم و … سپه را درم داد و آنگاه کرد
سپهبد کشن شیروی بهرام بود … که روشن به … بدرام بود
سپهدارش را … سپهبد بد چپ … باد …
… بر زمین … … که … چشن …

یکی قلعه بد کوه کوشش فراخ / بر او بر ز باغ و ایوان و کاخ
بد اندر همی سپاهی بزرگ اندروی / همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ بالای او بود شاه / همی بر زبانی فزون از سپاه
ز دروازه‌ها جنگ برساختند / همی تیر و خاره روان انداختند
چو خورشید تابنده بر کوه زرد / نگه کرد و یک خیمه دید لاجورد
بدان باره ز رها نماند کی / همه شارسان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر به هامون شوید
اگر هیچ با کین بود مرد دلیر / دگر شورش و غارت و دار و گیر
بکوشش من آید تا تاریک شب / که گنج آید از رنج بگمر دلب
به هم اندر آمد آنکه بیداد ارزو / سراز کاه بستند آگنده پوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / نفر بود رنج و بیالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
از آن دژ بدان شارسان در زدن / بدرگاه کسری شدند انجمن
کرا بد ز جنگی سواران نماند / درین شارستان بانه ازی نماند
همه کشته و خسته شد بیگناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خورد با مرد پیر / چو کشته چه خسته چه بسته اسیر
غمان شد که در باره شارسان / که زین پس نبینی خبر از خوستان
چو قیصر بگفتند کارش ما که ایم / نقالوس بودن کجا بر چه ایم
سرور رومیان پیر بخشنده شاه / که آن کار شد رسته و بیگناه
بسی دو هسته تیر کیشان نماند / از آنجا یکه نیز لشکر براند
همه آنکس که آید ز رکار زار / ببستند بر پیل و کردند بار
بنطاکیه اندر خبر شد که شاه / ابا پیل و لشکر بیامد ز راه
سپاهی بدان شهر بد بیکران / دلیران رومی و کندآوران
سه روز اندر آن شارستان شد درنگ / بدان تا نباشد به بیهوده جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
فرستاد قیصر سواران روم / که بهر زن و بچه و گنج و بوم
سه جنگ گران بود در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بزرگان که با تخت و افسر بدند / همه آنان که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار در بند گنج / بچنگ آمدش گنج نابرده رنج
گشاده شد آن گنج و آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / کسی را نبد بر زمین نیز راه
ز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / ببستند بر پشت پیلان به بند
اسیران و آن گنج قیصر براه / بسوی مداین فرستاد شاه
کمینشگه آن معدن انطاکیه / ز بیش و نهره خوشا بیخ
یکی باغ و میدان و آب روان / همی باره تر شد جا خوددوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه است این نوبهار
کسی کاخ دیدی چو خرم بهشت / ز فرهنگ اندرون کاخ زرین خشت
بفرمود تا شهر چو ارش کنی / دمیشق همه بهر جهان آفتاب
بگفته کمر باید درین تا بوم / که آباد بادا همه مرز و بوم
یکی شهر فرمود تا نو مهتر ایرانیی / بهر کنجا اندر آن آبهای روان
که رود را نطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و کاخ
بزرگان به کش و دل ایشان کام / بوده منیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی همه بوم و رنگ و نگار
اسیران که از شهر ... بدند / چو کرگان خسته و بسته بود
بفرمود تا پیش بردنش شدند / وزین شهر نو خوار کم شدند

برآمد ز هر سو دو رستخیز / رزم گستری با تیغه جای تیز
برسان تیر غلاع قیصر و ... / بدیده جایی که نداند گریز

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن پاره زر بر گرد اندر دشت
ز چپش سواران و گرد سپاه / همیدون از آتش برآمد بماه

همه جسم پیش سر و پای بود / کش پی سر اندر و گر جای بود
چو زنهار با تنگ خروش زنان / برآمد چو رخم سپر و زنان

از ایشان هر آنکس که بر پای بود / بر گنج و ببردی کز آن پایه بود
خروش آمد و ناله زنیهار / ببستند بر پیل گردنده بار

بجستند کس به هنگام رزم / ز بر گنج دنیا روز هنگام بزم
در آنجا که لشکر ابد کشید / بره بر ز دیگر آمد پدید

که در بند آن گنج قیصر بدی / نگهبان آن زر توانگر بدی
گرازش دام بد نام آن / بر رومی و بد شد سرانجام آن

بدان رزم گرد دست پیدا شاه / هنوز اندران بار سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون ملوک بهاران کنند

همه با مور لشکر نماند / بر آن بوم و بر جار و خاور نماند
همه گنج قیصر تباراج داد / سپه را از این بدره و تاج داد

برآورد از آن شارستان رستخیز / همه بر گرفتند راه گریز
خروش آمد از کوه و گردون زمن / همه پر ز با شدند انجمن

بپیش سرافراز شاه آمدند / غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست / بروم اندرون رزم و رنج آن تست

بجان و به زنهار خوار تو ایم / پرستار بر سر کلاه تو ایم
بفرمود تا نشان نگشتند تیر / بنجو و نشان نیز سپاه چیز

و ز انجا که لشکر اندر کشید / از ارایش روم اندر کشید
کس کهف آنکه به قیصر زره / فرستاده آمد انیک برآمد سیاه

چو بشنید که آمد سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
سپهر آگهی آنچه بشنید شاه / بدان تا سپهبد شد با سپاه

برفتند چون کوه آهن بجای / خروش آمد و ناله کرنای
نوندی ز رفتار کار آگهان / بیامد بر نزدیک شاه جهان

که قیصر سپاهی فرستاد پیش / ازان نامداران گزین انجویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم جویان گرگ

بدو پیش خوانند قرفوریوس / سواری سرافراز با نای کوس
چو آگاه گشتند پیش سپاه شاه / بدید آمد از دور گرد سپاه

بجنبید از آن شهر یار جهان / چنین گفت کاری نیست از نهان
همه با بزم را بیش از این ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم

بشته ابجو برلب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه / که از سب بر باد و بر گرد راه

شده نامور لشکری انجمن / جهان سرافراز شمشیر زن
همه رزم را سخت بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان

بجوش آب داده همه تیغ ها / یلان تیغ بر تن مر تیغ را
سپه را ابند پیشتر ز ان ... / که بخنجر گریز با لا پلنگ

به هر سو ز رومی یکی پشته بود / و گر خسته از رزم برگشته بود
شکستند سپه خسته قرفوریوس / در آن زم رفتی پیکان کوس

سواران ایران بسان پلنگ / همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ
سپهر ابها مون خود اندر کشید / برآورد و دیگر تن [illegible]

ز ورى بود باش رفق کوس / کجا خواندنش هر کسی طالوس
[illegible] عقاب / یکی بود اندر میش [illegible] آب

کز ایشان شنیدم همه خشم   ز پیلان و از گنج و از زر و درم
بدان رزم چون بخت آمد براه   بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کای با بخ قیصر نژاد   نکرد ایچ سستی سپهبد بداد
همی پرسید شیروی بدی ز دین   همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و فرخنده بخت   که دیدار این کیانی تخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه   سوی آذر آمد درفش سیاه

جهاندار کسری چو خورشید بود   جهان را از آن بیم و امید بود
همی گفت چون آفتاب سپهر   بپیچد ز گردش بگردنده مهر

ز بخشایش آمد بهنگام خشم   ز بخشایش آمد گه بخشش بخشم
چو ورزش نخست کند کاورزا   ز تخم بد نیک بد کاورزا

چنین بود تا بود شاه فرخ نژاد   بیاراسته مر جهان را بداد
اگر دیده ام رنج اگر ز بند   که با یک دل مرد نیز آرزوست

چنان دان که چاره نباشد ز بخت   نماند بپوشش و خورد و جای و تخت
از آن بار رنجی نباشد بدین   که گنجی نباشد برا گنده دین

بپوشیده کسری بیالا بلند   فرو هشت بر پای مشکین کمند
خردمند با نوشیروان   سخن گفتنش خوب و آرای جان

وزین خون بر آرای شاه   بپالید بستر بنهید در گاه
بدین مسیحا بدان مثنوی   ز دیدار او مهر و گفتگوی

ورا نامه و دخمه اندر نوشتند   بجستند از جهان از پیش شد باد
بیالید سرو سهی   خردمند بیدار شاهنشهی

ز دین بد نهفت   و
چو دین مسیح

ز دین بد گرفت   زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت از شهریار   که او دل بیابد از آن کارزار

وز آن کاخ فرخنده ایوان او   ببستند گر بند ایوان او
نشستنگهش کند شاپور بود   که از شادی و ساختن دور بود

ببستند و برگردن دار بند   درین شهر یک زندان چند
بدانگه که باز آمد از روم شاه   بیابید از آن جنبش و رنج راه

چنان بد که سستی که ازش بماند   ز رنج اندرو باز داد
کسی پرورش تو شان گنج   که تیره شد او فر شاهنشهی

بدان بوستان ز دیگر مرد پیر   یکی کرد شادی از مرگ من تو میر
پسر هم بر آن پدر بگذرد   ستمکاره خوانیمش باید خرد

یکی پنج حنظل بود بیرنگ   که او بار آورد و مرگ
چرا گشت باید همی   که پالیز با بشن بدیا بگشت

اگر میل دارد همی سوی خاک   نه زان باد باید رسید برگ
ز خاکش بود زندگانی مرگ   به نیرو ز خورشید و ز باد

یکی بوستان کردم از نوش   که هم نه هیچ نژاد
اگر چرخ را نوش مهری ری   همانا که بهر کسری ری

پسر پیر چرا بیچاره از رای او   نشستنگهی نخست کار او
که همی آسمان سپهر   بگویم تو را از پسر پدر

چو گفتار دهقان آرام   بدو هیچ خویشتن را آرام
که زمین باید کار   بدو آفرین گو کند آفرین

گوهر نام   بدین نام جاوید خواننده ام
چنین گفت   که سال از

آهرمنیست
همه از نوشین آمد   که یاد آمد از گفته باستان

بپرسید نوشین روان کسی خواستند / زمین چیست چون بهشتی شد آراسته
ز پس بر نهادند کوس با زنگ و نای / نیابی تهی ... بر جای نای
ببد همی پرسش کنش کرد / چنین گفت کای شاه بیدار کن
بطالوس بیدار اندرون جای گیر / یکی جای جای بپذیرفت نشین
از این زیب قیصر و مرا جای نیست / بباشیم در کاخ من تو درخت
نفرمود تا بر نشیند بتخت / نگشتند چندین درخت
همی مرو ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کای زیب قیصر کلاه / بغرسیان این خانه نو کرد
بسان درخت برومند باش / پدر باش و کاخی فرزند باش
بخشنده باش و بر فهمی مکن / ز اندازه باید ز بهر سخن
از انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
بیزدان کاهی ... سال / بگفت آنکه آمد سوی فیلسوفین
بقیصر بگفتند که آمد سپاه / جهاندار لشکر و پیلان براه
سپاهست چندانکه دریا و کوه / همی کرد از کرد سپاهی ستوه
بپیچید قیصر ز کردار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر آب / همه آن بزرگان شب شد سه تا
بدو گفت موبد که ای رای نیست / که با جنگ کسری ترا پای نیست
زبان سر اسیده و پای سست / بجز رنج ازین پادشاهی تخت
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای و تیره گشت
نگه کرد از و فیلسوفان روم / سخن گوی مردان آن مرز و بوم
بجای آمد از موبدان هشت تو / ز دو ده خرد راند کردار بد
فرستاد پیغام نزدیک شاه / گران مایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده شان شهر / که بد در خرد پیر و در سال نو
بیامد خبر کمی ... اندرون / شمارش چنین آمد ... چون
بسیجید با پند نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با ساو و باژ گران / گروگان خویشان گنند ...
رسید اندر نزدیک نوشین روان / خواهانش کز ده زبان و روان
چو مهراب نزدیک کسری رسید / بروم همی یکی آفرین گستریه
بگفتش که دینی روی داوری / ستایش همی تا بیداد زر راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را بدین ارجمندی بدار
بروم تو اکنون و ایران ... / همه مرز ما از تو پی فرو ...
هر آنکه که قیصر نباشد بروم / نسنجد یک پیشه انیم ز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود / بگفتا پی نیکویی مردمی کم بود
کنون رسم قیصر ازین پایت / که آنرا زرم ... برآن کاشت
بیا و ده اکنون همه گنج روم / که نوشیروان بهتر از گنج بوم
چو بشنید از وی سخن شهریار / بخشش گشت ... چه بنع
بپذرفت ازو هر چه آورده بود / اگر بدره زر اگر برده بود
فرستاد کانرا نیایش گرفت / بیان نیکویی برستایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / به پرده کسی کار و سخن پرورد
اگر زر که برده همه کوه روم / ز ستایش تیری زان ...
اگر با رسی باشی وزرای ران / نباشی خرد گنده گنج کهن
نهادند بر ره میان باز ... / رها کنند و بنیاد ... گنج
فرستاده را خلعت آراستند / کلاه و قبا و کمر خواستند
وز آنجا که بنا ... روم / بخشید نداد ...
جهاندار بیدار لشکر براند / بشام آمد و نو ... کلدی
بیامد چندان سلیح ... / بهان بیره و بیرون ...

شنیدم که [illegible] جهاندار داد — گر از دوستی او بترسید برترست
نباید که بستد جهان از ما بسی — برتر ز هر یک بزدان [illegible] شاهی

مرا داد و فیروزی و فرهی — فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزاوار دهش گر بیابیش [illegible] — مرا بر فزونی فزایش بهی

ز دارنده بر من رسید [illegible] — جهانی و گر یافت او جای [illegible]
چو بینی که دشمن آمد فرا — بترسم کز او رنج آید مرا

اگر کاه خشم جهاندار نیست — چو دارد چنین کار تیمار نیست
فدا کن که او شد بزو انجمن — همه خوار زاید [illegible]

و زان نامه گر قیصر آمد بروی — [illegible] بیاید بکوی
از او کو هم آواز و هم کیش [illegible] — کالی که [illegible]

کسی را اگر بیند قیصر [illegible] — نخستین بیاکان بود [illegible]
اگر او نیچرد سر بپیچد ز داد — بدو شمنام اول [illegible] شاد

کز دشنام او پیر و دشنام [illegible] — که [illegible] خون و اندام [illegible]
تو لشکر بیارای بر ساز جنگ — مدارا کن اندر میان درنگ

گر ایدون که [illegible] آید سخن — بجنگ آید [illegible] شدی کهن
اگر فرمانش بهتر ز کشتن بود — کمرش [illegible] بود

گرامی از آن سرو آزاد و [illegible] — سزد گر بیاید بر و خاک [illegible]
گرا خوار گیرد تن ارجمند — بسستی نهد روی سربلند

سرش گر کاید ز بالین [illegible] — مدارید از آن کز [illegible]
گرامی که خواری کند ارزوی — نشاید [illegible]

یکی ارجمندی بود کشته خوار — چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن [illegible] هیچ [illegible] — گر خون خویش [illegible] خاک

بهر کیش قیصر شناسد همی — ز دو دیهیم سر بتابد همی
عزیزی [illegible] خوار [illegible] — تا همی [illegible] چرخ بلند

بدیدار ستان [illegible] — پرستنده پاک [illegible]
که هر کو [illegible] شاد — ورا شادی [illegible]

تو اندر تیرگی [illegible] روشنایی [illegible] — که با آتش و آب اندر آید بجوی
ز آسانی [illegible] رنج کس — نهاد [illegible]

تو با رنج کردن [illegible] دوستی — اگر [illegible] اگر [illegible] هستی
چو خوبی [illegible] از نیکنامی — چو [illegible]

بد اگر [illegible] و بیم [illegible] — که گرد زمان گردون برآرد بلند
ز شاهی [illegible] با [illegible] — کیا سر به پیچد چنین [illegible] نزد او

تو آنگه که [illegible] راه [illegible] — گر از [illegible] زاد [illegible]
بهر [illegible] رست [illegible] لشکرش — همی از [illegible] پیش [illegible]

چنین است آیین [illegible] — نهی تیره گرد [illegible]
[illegible] — [illegible] جام خصمش [illegible] بود

و دیگر که [illegible] — چو آموخته بدخواه [illegible]
بر ایشان [illegible] — دم [illegible] ایشان [illegible]

ببندم از [illegible] — بزرگی سخنها مکن هیچ یاد
که کوشیده [illegible] — [illegible]

همه پایان [illegible] — بدانکه [illegible] فرمان او
در گنج [illegible] — [illegible]

بر [illegible] خوردنی — [illegible]
بر او [illegible] نیابد [illegible] — که [illegible]

[illegible] — بهر [illegible] آدمیان
چو پر [illegible] — میانشان [illegible]

چو بشنید فرزند کسری که بخت / بپیچید و برگشت زان خسرو تخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / برو انجمن شد ز شهر سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود / به زندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان هر چه بد برگرفت / همه شهر ازو ماند اندر شگفت
ز شهرستان هر که ترسا بدند / دگر جاثلیق از سکوبا بدند
یکی نامه بنوشت نزدیک او / به قیصر هوا خواه بازار او
فراز آمدش لشکری شش هزار / همه نامداران و در روزگار
سپاهی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
گر او خویش تا که مهتر تو همی / همی گفت ازو دل پر آزار شد
سر بخت برگشته پیدا شدش / هم آوا و هم کیش قیصر تویی
خبر زین به شهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
فرستاده بر سان آذر دمان / بیامد به نزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و خیره بماند / غمی گشت ازان کار تیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت و چندی براز
چو بگذشت آن سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / پر از رنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بر او آفرین گسترید / که چرخ زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فرازنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل / ز گردون گردان تا آب نیل
اگر چند و زر پرستیدن روز / همه زیر فرمان یزدان بوند
ز فرمان او را گذر نه بدید / نزو پادشاهی بخواهد برید
ندانستم این نامها بیم و پند / کرا آمد از فرزند چندین گزند
ازو بر گمانان ز هر دان انجمن / که گستند با نوش تیز او انجمن
چنین روز اگر بسپرم آگهی / سزد گر بگیتی نماند بسی
که چتر بی برگ بار آرد و تیز از / ز نوشیروان کی تا نوش زاد
بسر رشته تا مور تا پیل کرگ / رها نیست از چنگ منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / به پیدا کند آز و ساز خویش
گروهی که یارند با نوش زاد / که خود مرگ کسری ندارند یاد
چو افسر نهی بر سرت بر چه گرگ / برو بگذرد تیر پیکان مرگ
که ایشان دگر ملحد ایوان بود / سرشان بزیر خون سواران بود
پر از مرد دانا بود انجمن / پر از خوب رخ جای آن انجمن
اگر خود گذر یابی از زود جنگ / سزد شاه باشی کسانرا بچنگ
و دیگر که از مرگ شاهان داد / نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
بسر نوش زاد از زما باز گشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بد و پایه‌ای زان سخن / برافرشت شاخی چو برگشت بن
نبایست کرد آن بپای کاه / بدین آگهی خسرو گردی تباه
که بخت گشتی که سمه نای تهی / همانا بود ز بنیاد شاهنشهی
چنین بود اندر خور کیش او / سزاوار جان بداندیش او
ازین بود دل را که بنشست گریست / اگر پیش فرزند ناپاک زیست
وز خواسته کو به کرد تیز / همان برد او سنجد پستی تیز
اندانها که با او هم ساختند / مند آرام با دل بزیر و خیشند
ندانستین بر رای بدگوهر / بدین زیر دستی خود اندر خور
اندرین بد نجوار هست مدارا سخن / مور آنکه برا نهاد در دل کهن

که دین مسیحاست آیین او — نگردم من از فرّه دین اوی
مسیحای دین آور آن کشته شد — نه فر جهاندار از کشته شد

همی بوی پاک یزدان شد آمرزگار — بلندی که دید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته پس باک نیست — که آن دهر را هیچ تریاک نیست

بگفت این سخن پیش پروز بر — بپوشید روی هوا را به قیر
برفتند گردان لشکر بجای — خروش آمد و نالهٔ کرنای

سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ — بیامد بگرد اندر آورد گشسپ
چپ لشکر شاه ایران برد — به پیش سپه در نماند هیچ گرد

سواران ز لشکر فراوان بگشت — ازان کار شد رام برزین درشت
بجز سود تا تیر باران گشت — هوا چون تمرگ بهاران گشت

بکرد اندران خسته نوشزاد — پسی کرد از آن پند پرویز یاد
بیامد ز قلب سپه شد بگرد — تن از تیر خسته رخ از درد زرد

بنالید گریان سقف را بخواند — سخن هم چو پوشش دل بر پلند
بدو گفت ای روز کارزوم — ازین پس بر آورد چندین ستم

کنون چون بخاک اندر آید سرم — سواری روان کن بر مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد — سر آمد مرا روز پیدا و داد

تو از من بگو مادرم را به رنج — که ماهیت رستم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز — دلم چون بدی شاه گیتی فروز

تر اید جز از مرگ را چاره نیست — اگر مرد خواهی غم من مخور
دل این زگشتن پراز درد نیست — پدر بتر از من بدو خوشنود نیست

کش زحمت سخت و رنج دراز — برسم مسیحا کم گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر — که من زین جهان گشته ام تن بتیر

بگفت این و لبها بهم بر نهاد — شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه — که من زین جهان برکنه گشته اندر

چو بشنید کو کشته شد پهلوان — غریوان بیالین او شد نوان
ازان رزمگه گشتن کشته تیر — بنودند شاه و بدرند چیز

ورا کشته دیدند و گسسته جوان — سکوبای رومی بسرش بر کنار
همه زرد گشت از و چرخ و تس — دل رام برزین پر از درد و خون

زنا سقف به پوشید کو نوشزاد — از آن بیند و چاره ای ز شاهان بیاد
چنین داد پاسخ که چون مادرش — بر پیش بیامد برهنه سرش

تن خویش چون دید خسته به تیر — ستوده بر او بنو مو دمشک و عبیر
نه افسر نه دیبای نه تخت — چو از بندگان دید یکباره بخت

برسم مسیحا کنون مادرش — کفن ساز و گور پوشیده برش
کنون جای او با مسیحاست — همان است کو کشته بر زاده است

مسیحی بشهر اندرون هر که بود — نماند همی چرا از رخ نا بخود
خروش آمد از شهر و هر دو زن — که بودند یکسر شدند انجمن

ز شهر بارو دلیر جوان — دل دیده شاه نوشیروان
بتابوت ازان دشت بر داشتند — سر و سنگ بر سرش برد آمد

چو آگاه شد زان سخن مادرش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده بیامد پیاده براه — برانجمن گشت با ناله گاه

سراپرده گرد اندر زدند — جهانی همه خاک بر سر زدند
نگاهش سپرزند و شد نوشزاد — نبادو آمد ناگمان شد بیای

همه گشته نشابور بر این نشوند — ز درد دل شاه بریان شدند
دو چشم چهی خیره در پیش آمد — چو دانی که اید ز مانی فراز

کنون خوی و چندین چاره جوی — گلش نیز دارد بیتری بهی
گردان سرا زدین آمد — که خشم آورد کی و کاستی

که هر کس که او دشمن پادشاست | بکام نهنگش سپارید نیز هست
نهانی بدان که بر گوهر او نیست | ز تخم جفا پیشه آهرمنیست

ز نامی گونیها بکیسر ندیاد | بجهد از انیس بیاد از نوشزاد
بدان دل تیره و ستیها نهان خواسته | بهنگام بدگفتنش آراسته

همه داد کن بر سر انجمن | مبادش زبان و مبادش دهن
همه پیش یزدان نیایش برند | ز بیداد افره آهرمن آیین بزند

نگهدار او روز گرم و نشیمن | بد اندیش و از کیش آهرمنی
چو آوازه برگشت آهرمن رسید | همه گفت آن شاه کسری شنید

چو آگه شود آنکه او نامه داد | بفرمان که فرموده بد گوش داد
سپه کرد و در رزم را ساختن | ز نیک و ز بد دل بپرداختن

چو او نامه برخواند مرد کهن | شنید آنک فرستاده چندان سخن
بدانگه که گشت رخ آفتاب سندروس | ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی ز ترک اندر این برگرفت | بشد رام برزین سوی جنگ تفت
چو آگاه شد آن جنگجوی نوشزاد | سپه انجمن کرد و در دشت بود

همه جاثلیقان و بطریق روم | که بودند ز البرز و آباد و بوم
سپهبد بر شماس شان پیل نهاد دل | سپاهی همه سختکوش جنگجوی

برآمد خروشی اندر نوشزاد | ز آن سپاه کسری
بجنگ نوشزاد | چو بشنید از لشکر خود ز یاد

بهامون کشیدند لشکر شهی | پر از جنگ و دل پر از کین و قهر
چو گرد سپه رام برزین بدید | بفرزانگی روشن و صف برکشید

ز گرد سواران و جوشن و دمان | گرایندن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بر درید | کسی روی خورشید تابان ندید

یکی لشکر اندر آن نوشزاد | یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم | که پیدا نبود از پی نعل بوم

تو گوئی مگر خاک جوشان شد است | هوا بر سر وی خروشان شد است
زره دار گردی بنام دلیر | که بد نام او گرد پیروز شیر

خروشید کای نامور نوشزاد | سر تو که بپیچد ز پند از داد
بگشتی ز دین کیومرثی | هم از راه هوشنگ و طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد | خود از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آن کس مجوی | که او کار خود را نداشت روی

اگر دین یزدان بر آن تاختی | جهود بر او دست کی یافتی
پدرت او جهاندار آزاده مرد | شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو با او کنون رزم سازی همی | سرت ز آسمان بر فرازی همی
بدین چهره خوب و این فر و برز | بدین شاخ و این یال و این گرز و برز

نبینم خرد هیچ نزدیک تو | چنین خیره شد روی تاریک تو
دریغ آن سر و تاج تا نام و داد | که اکنون همیدون بخواهی بباد

تو با شاه کسری بسنده نه | اگر شیر و پیل دمنده توئی
چو دهقان توی شهریار | بدیوان شاهی ندیدم نگار

چو پای رکیب و بر یال تو | همان شورش جنگ کوپال تو
نگارنده چون تو نگاریده | زمین چنین شهریاری ندید

بدین کودکی جان کسری مسوز | مکن خیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه | نگه کن که این کز روم چه خواه

اگر چه پدر از بیند رکیبی باد سر | فشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود | بروی تو خورشید گریان شود

بگیتی همه تخم زشتی مکار | ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از راه من سر بیکسو بر کسی | بلندی گریزی بکشنا آمدی

ز سر تا به پایش ببوئید سخت
شد از پیش او نرم تا دار درخت
بجنبید کودک چو پیکی بماند بید
سر اژدها در درختان گشت

چو مار از برش بر سر دار شد
سر از کودک از خواب بیدار شد
نهان اژدها سوی شاخ درخت بجو
گسسته بهر شاخ شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
بر آواز بر او نام یزدان بخواند
بدان گفت کای کودک هوشمند
بجایی رسی در بزرگی بلند

وز آن جا به پویان بر آمدند
شتابان بر ترک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت

بیامد بگفت کای شاه نوشیروان
تو ای خفته بیدار رو جاودان
برفتم بدرگاه شاهی که بر تو
بگفتم چو آمد گلستان نو

ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردمش نیز بشتافتم
بگفت این سخن کز لب او شنید
ز تا پسیده او شگفتی بدید

بخواند از او بوذرجمهر خواند
وز آن خواب با او سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان
سخن سربسر گشت گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان شاه
میان بتان شبستان شاه
یکی مرد برناست کو خویشتن
بیاراسته جامه کرده است زن

ز بیگانه پرداخته کن جایگاه
بدین کار ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویش بر زمین بسپرند

بپرسیم از آن بار سیرت دلیر
که چون اندر آید با کین شیر
ز بیگانه ایوان شه پرداخت کرد
در کاخ شاهنشهی سخت کرد

ندیدند از ایشان کسی را نشان برهنه
چو آشفت از ان کینه [illegible]
مگذارند گفت این نه اندر خورست
غلامی میان زنان اندرست

دگر بار بگذر از پیش شاه
بتو فرق نکهبد ابر باز [illegible]
دگر باره از پیش بگذشتند
همی خواب خیره پنداشتند

یکی [illegible] تنها نه هشیار بود
که هر یک پیش سرافراز بود
یکی دختر مهتر چاج بود
ببالا چو سرو و برخ چو عاج بود

غلامی همی [illegible] بلرزید شگوی
سخنگوی چو بوذرجمهر [illegible]
بپرسید از او شاه کاین مرد کیست
کسی کو چنین شد همی گرد کیست

چنین گفت زن کای زمین کهترست
چو او هست با من ز یک مادرست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن بروی نگاه

چنین برگزیدی دلیر جوان
میان شبستان نوشیروان
منش از بر زان بگرد آرمید
دل از جان شیرین شد ناامید

برادر که از تو همی پوشیده بود
ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بپرو پر از چین کرد نوشیروان
شگفت آمدش کار مردگان

برآشفت از ایشان پر از خشم گشت
کشان هر دو در خاک [illegible] ز خشم
گسسته برفت [illegible]
پس پرده شاه نوشیروان

بر او کشتگان شبستان شاه
نگون [illegible] جهان [illegible] گناه
گذارنده خون را بدرنا [illegible]
ز اسپ [illegible] بوذرجمهر داد

فرو ماند از دانش او شگفت
ز گفتار او اندیشها برگرفت
نشستند با [illegible] موبدان [illegible]
بر موبدان [illegible]

فروزنده شد کار بوذرجمهر
بر او چهره بنمود گردون سپهر
همی روز روشن بیفزود بخت
بفرجام [illegible]

دل شاه کسری بر او زاد بود
بدانش دل او [illegible] آباد بود
بدرگاه بر موبدان [illegible]
ز [illegible]

سخنگوی [illegible] بنشاند مرد
بجایگاه [illegible] ناورد
بدانگه که نو بود بوذرجمهر
سر [illegible]

چو این بشنوی دل ز غم بازکش … ز نیکی بر دولت پر ز تیمار دش
گر آسانست جانی ز می رود خوا … دل شاد کامی بش بیرنج کا
نشاط طرب جوی و مستی مکن … گزاینده بیدار مغز سخن
اگر دولت هیچ حجت نیست … تو را ایش یزدان بخواهش گریست
کنون در سخنهای بوذرجمهر … ده استان ابوذرجمهر
با انوشیروان … یکی تازه تر برگ بیم چهر
اگر خواب را بیهده نشمری … یکی بهره دانش ز پیغمبری
بو بیره که شاه جهان بیندش … روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ ماه … سخنها پراکنده گردد بشاه
روانهای روشن ببیند بخواب … همه بودنیها چو در آتش و آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان … خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت … برستی یکی خسروانی درخت
نشست و می خوردن آراستی … می از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید بزد سر از برج گاو … ز ناموس برآمد خروش چکاو
شهنشاه را دل بیاراستی … می و رود و رامشگران خواستی
بر آن تخت و آرام با او بخواب … نشستی یکی تیز دندان گراز
نشست از بر تخت کسری دژم … از آن خواب گشته دل پر ز غم
گذارنده خواب را او بخواند … روانرا ابر گاه خواند و نشاند
بگفت آن کجا دیده در خواب شاه … بدان موبدان نماینده را
گذارنده خواب و پاسخ نداد … گزاران و دانا نشنید هیچ یاد
نیادانی آنکس که خشنود شود … ز نام و نکوهش یکسو شود
ز دانندگان چون شاه پاسخ نیافت … پر اندیشه بر سوی جاش شتافت
فرستاده بر هر سوئی موبدی … جهانجوی بیدار دل بسپرد
یکی بدره با هر یکی یار کرد … به پرسش امید بسیار کرد
بهر بدره بد درم ده هزار … بدان تا کسی از جهان خواستار
گذارنده خواب دانا کسی … بهر دانشی راه جسته بستی
که بگذارد آن خواب شاه جهان … نهفته برآرد ز بند جهان
یکی زروان تا مشتی آزاده سرو … ز درگاه خسرو بیامد بمرد
برآمد همی گرد هر فرخ نشست … یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند … بمندی و خشم و بیانگ لبیب
همی خواند اندیشه بوذرجمهر … برو داد و دل را برافروخت چهر
ز تعلیم او در فرو مانده اند … لب پیش زند آتش برافشانده
از ایشان چو بشنید بوذرجمهر … بدو داد گوش و برافروخت چهر
بگفت این که خواب انوشیروان … بدو موبد و بخردان و ردان
به استاد و گفت این شکار منست … گذارید این خواب کار منست
یکی بانگ بر زد بر و مرد سست … نگه کرد فرخ که روی درست
همی شد ز بوذرجمهر او ستاد … بدو گفت یاد بگو هیچ دار
فرستاده گفت این خردمند مرد … اگر داند او کرد خواهی بکرد
بداد اوش فرستاده اسپ و درم … و گر هیچ باشیش از بیش و کم
نگوییم بدو گفت جز پیش شاه … بدانگه که بنشاندم پیشگاه
خیابان گزاران و گویا نشاد … ز قومان و فرزند و از تاج و گاه
فرستنده هر دو براد ز مرو … خرامان چو در زیر گلبن بدرو
ز بیره رسیدند فرود آمدند … دو چیزی بخوردند و دم بر زدند
رسیدند جائی کجا آب بود … چو هنگام خوردن خوارش بود
بخفت اندران سایه بوذرجمهر … یکی چادر اندر کشیده به چهر
همیدون در آن خردمند بیدار بود … که با او برادر اندرون یار بود

ها هم که باشد سرش پر شتاب   بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که گیتی چیست   که مو بید ازو کار نه چیست

چنین گفت کاین را بجستیم راست   بجا زین سخن پر خرد پیر گوهست
گران مایگان را فسون و دروغ   بکین و به بیداد جستن فروغ

میانه بود مرد کند آوری   نگه داشتن گنج سرباز داوری
دگر گفت کانکه بجوید گزند   سخنها کدامش بود سودمند

چنین گفت کانکو بود هوشمند   ورا کار بی شرم باید پسند
نشستن بستی کام بر پادشا   به بیهوده جستن دل پارسا

زبان راندن بیهده ایستی   گزیدن خروش اندر آواز نرم
خرد پنجم که داور د رو ا   خرد دور گردن ز بهر هوا

بپرسید دیگر یکی هوشمند   که اندر جهان چیست آن پی گزند
کجا راه یزدان بجست از نخست   در پاک یزدان بباید جسیب

تنا ز بنیروی اش پرورد   از اندوه خویشتن هیچ نداد و برخورد
چنین داد پاسخ کسی کاین بجست   بدین نیز خشنودی شاه جست

کزویست سپاسی و زو بت نیام   خداوند رهنمود شب بهورا
دل خویش را سکال از نهان   سپهر بفرمان شاه جهان

تن خویش را پرورد بی نیاز   برو بخت بستن ز رنج آز
بکهداشتن مردم خویش را   زتن کوشش و رنج درویش را

بپیرانی فرهنگ فرزند خورد   که گیتی نیا دادن نباید سپرد
چو فرمان پذیرند شاید پسر   تو از رنج باید که باشند بدر

پس از مرگ نامش بماند بجای   ازین رو سپر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته   چو داری که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بخرد   گرامیست که وچیز خوارست نیز
نخست آنکه تا پی بد و آرزو   زهستیش پیدا شود نیکخو

دگر چون نباید بیاری بکار   همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند   دگر گفت کراه ... از خسروان ... مند

چنین داد پاسخ که او شهریار   که ایمن بود مرد پرهیزکار
فرومایه ازان بد هراسان بود   زمین زیر تختش تن آسان بود

دگر گفت مردم توانگر بچیست   بگیتی درون مرد درویش چیست
چنین گفت هرکس که هستش پسند   به بخشش خداوند چرخ بلند

کسی را که با بخت انباز نیست   بدی در جهان کمتر از آز نیست
ازو نامداران فروماندند   همی هر زمان آفرین خواندند

چو هفته بکذشت هشتم بگاه   نشستند بر تخت پیروز شاه
بخواند آنکس که آزاد انابد   بگفتار دانا توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی   همانا بپسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری به بوذرجمهر   که از چادر شرم بگشای چهر

سخن گوی دانا زبان برگشاد   ز هر گونه دانش بسی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار   که پیروز باد و استاج دار

دگر گفت مردم نگردد بلند   مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو خواهی که دانش بیفزایدت   سخن یافتن یا خرد بایدت

چو پرسند پرسنده کانش هنر   نباید که پاسخ دهم از گهر
گهر بی هنر زار و سست است و خوار   بر نیک دستان نزدیکی ناسپاس

که گر گل نبوید ز رنگش مجوی   کز آتش نجوید کس آب جوی
توانگر به بخشش شود شهریار   ز گنج نهفته نش نام و داد

بگفتار خوب ار هنر خواستی   به کردار پیدا شود راستی
فرومایه بود هر که دار خرد   سپهرش همی در خرد پرورد

چنان شد که آن نامور موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بدانش از ایشان همه برگذشت / بر فیلسوفان هم آواز گشت

چنان بد که یک روز بنهاد خوان / بفرمود کس موبدان را بخوان
که با شید دانا و دانش پذیر / سراینده با هوش و یادگیر

بزرگ شد بیدار دل موبدان / ز هر دانشی راه جستند اندکی
چو نان خورده شد جام می خواستند / همی جان روشن بیاراستند

چو بنهفت کان شاه بیدار گشت / که دانش گشاده کشید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید بود او ز مردان ز دانش تهی

از ایشان هر آنکس که دانا بُد / بدانش دلیر و توانا بُد
زبان برگشودند بر شهریار / که او بود دانش را خواستار

چو بوذرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک روشن از فر بخت تو باد
گر ایدونکه فرمان دهد بنده را / که گفتن بیاراید گوینده را

بگویم اگر چند بیمایه ام / بدانش از کمترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان

نکوهش و کستی بداند گفت / که دانش وری را نشاید نهفت
چو آن بر زبان پادشاهی بود / ز گفتار او پادشاهی فزود

بدو گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب

چو گفتار بیهوده بسیار شد / سخن در بر مردمان خوار شد
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است بر ما گذر

همه روشنی مردم از راستی است / ز ناراستی و کژی باید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / وز و هر یکی را دگرگونه خوست

سر راستی دانش ایزد است / چو دانستیش زو بترسی بد است
هر آنکس که در کار پیشی کند / همی روی آهنگ بیشی کند

خردمند دانا و خرم نهان / تنش زین جهان است و دل آنجهان
نایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن

بکوشش بجویی بکار آیدت / چو خواهی که رنجی ببار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهیده باید گریست

چنین گفت کانکو بیزدان پناه / فزون باشدش و هم امیدگاه
دگر گفت کان مرد روشن خرد / که بهرت از بر چرخ می بگذرد

کدام است خوشتر مرا روزگار / ز بن بر شد چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که شد ایمن و بی نیاز

زمانه بجویی مراد او ز داد / تهی شد دگر بهره جستن داد و پای
بپرسید دیگر که دانش کدام / به گیتی که باشیم شادان مدام

چنین گفت کانکو بود بردبار / بتر و نکیاه مرد مشهور و خوار
دگر آنکه مغزش بکوشید بر خشم / بخواند بخشم از کند کار خشم

دگر گفت آن چیست ای [illegible] / نکو آید خردمندش او را پسند
چنین گفت آنکو بود بی خرد / ندارد غم او گرو بگذرد

وگر یار خرسندی بسیار و بیباک / نه بندد دل اندر غم و درد و باک
هر آنکو زنا بود و تنها امید / جهان بگسلد دل چه از باد و بید

دگر گفت بد چیست بر پادشاه / که گر تیز و گرز دو دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / و دیگر که دیر و دل از بخشش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد / بپیچد نهادن بر روز نبرد

چو با بزم با هر کسی برخوریم دگر سایهٔ دیو بر پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان ز بد بسته دارد نیابد زیان

کسی را نداند بگفتار پوست بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود ابا دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت هر کو ز راه گزند نگردد بزرگ تبس ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد لبان و دل نیست برابر بد

اگر نرم گوید زبان کسی درشتی نباید بگوشش بسی
بدان گر زبانست مردم برنج چو رنجی نخواهی سخن را بسنج

جهان کم سخن مرد خسرو پرست جز از پیشگاهش نشاید نشست
دگر گو بدینها بماه آمده گریزد چه از دام مرغ زده

سه دیگر چه پرسید توانگر بود به پرهیز دارد و ویژه دانا بود
شاز ز بکاری که ناکردنیست نیاز ارز داور که نازردنیست

نماند که نیکی از او بگذرد بدو نامده روز را بشمرد
ز دشمن چو نخچیر از شیر نر بدو دست پیوسته چون تیر پر

ز شادی که فرجام آن غم بود خردمند را آن زیان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن بکوش و ز رنج را سود کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست مر او را که کاهل بود گنج نیست
درین باره گفتار بسیار گشت دل مردم خفته بیدار گشت

جهان زنده باد انوشیروان همیشه جهاندار و دولت جوان
بر او خواندند آفرین موبدان که بار یکی دل بیدار بخردان

به پرسیدشان از تن و از تیر ز تیزی و آرام سید او داد
ز شاهی و از تاج کند آوری وز انجام فرجام و نیک اختری

سخن کرد از آن موبدان خواستار به بیشی گر هست انچه آمد بکار
به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت که فرسنده گوهر برآر از نهفت

یکی آفرین کرد بوذرجمهر که این شاه روشن دل پاکچهر
چنان بد که اندر جهان شاه یکی چون تو تنها در سر کلاه

بداد و بدانش بیاد و بخت بفر و [illegible] برای و به بخت
چو بی‌پرهنر کاری کند شهریار که نیکویست پرهنر تا جدار

ز یزدان بترس از که داوری نگردد بر و میل کند آوری
خرد را کند پادشاه بر هوا بدانکه که خشم آورد پادشا

بباید که اندیشهٔ شهریار بود ناپسندیده کردکار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت بپاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راست گوی و دل آزرم جوی همیشه جهان را بدو آب و روی
سخن دان روشن دل و داد جوی یکی را بکه دارد و یک را بمه

کسی کو بود شاه را زیر دست نباید که ماند بجای نشست
بدانکه شود رای خسرو بلند گر دانا بود تر دار و ارجمند

نکوهد آنش کاه در کاه را بترمهر از دل کام بدخواه را
چو دارد ز نهر دانش آگهی بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسپد کسی دردمند که آید تن شاه را زان گزند
کسی کو بپاداش چون اندرست بجا بدنژاد است و بدگوهرست

کند شاه دور از میان گروه می آزار با او نکرده ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه گنه کار او مردم بیگناه

بفرمان یزدان بباید گشاد ز بدهای ایشان نگیرد بیاد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه برآساید از رنج فریادخواه

چو آزرده باشی ز دشمن سکار به اندیشه را دل برآید ز جای
همه چند ادشاهی بمرد برآرای هنگام پیش از نبرد

چنین هم بود نیز دوم ساده دل ز کژی بپرداخته آزرده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست همیشه ملک خوبی او پادشاست

چو خورسند باشی تن آسان شوی دگر آز ورزی هراسان شوی
مکن یکسره دل بجای کسی که با پادشاهی یکی زین بجای بسی

گشاده دلان را بود بخت یار از اندیشه بود آن کس برز و بار
هر آنکس که جوید همی برتری هنرها بباید همیدون بسی

یکی رای و فرهنگ باید نخست دوم آزمایش بباید درست
سیم یار باید به هنگام کار ز هر نیک و بد برگرفتن شمار

چهارم چو پاداش بود نیک ساز بر تو هم انگاه آید نیاز
به پنجم گر از زورمندی بود همان گو نشستست از بلندی بود

گزین هر دو پیچیده کرد و سخن سخن هنر جوی نی آزمایش مکن
چو گوشش به پاسخ شوش ارزمند نیاراید آنکس آن نو ها به بند

چو گوشش ز اندازه اندر گذشت ز گوششش جهان را که گوید گذشت
خوی مرد دانا بگویم به پنج وزین پنج هرگز نباشم به رنج

چو دانا آن که عادت کند با معنی نباشد بران کو بر بجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد غم او ندارد گر از وی بگذرد

ز بخشاوی کند آنکه به یافته نه گر بگذرد و زنان شود تافته
به بود نیها ندارد امید نگوید که یاد آور دشنام پید

چو از رنج نزدان تن آسان بود ز نابودنیها هراسان شود
سیم نخستین پیش آید از بها شود پیش و ستی نیاید بکار

ز دانا این که گفتیم هفتست راه یکی آنکه خشم آورد بیگناه
کجا یکدر گنج بر ما هنرا نه او مرد یابد نه هرگز جزا

سیم یکی یزدان بود ناسپاس نباشد خردمند یزدان شناس
چهارم که با هر کسی بی نهش بگوید برافروزد آواز خویش

به پنجم که با نابکار آسودمند تن خویش دارد به پرهود و گزند
ششم کردار امین نباید هنوز همی بر زبان چه بد از خار زار

بهفتم که پیوند دارد دروغ ره پیشه یی اندر نگیرد فروغ
جهان دار ان توانی بیازاربند که از ... کس برتری گزند

چو برگزیند مرد خواهش بود از ان خامشی ... پرستش بود
سپهر بدزمانی درآیدش پیش بتن توشه یابی به دل ... خویش

گشایند بیهنا غراستست مکن که تا چیست بر بخت دانش سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر به گفتار ... سیندار گهر

چو گسترده باشی بهر جای نام زبان برگشاید چو خسته ز کام
چو با مرد دانا نشستست ... زبردست گردد تن زیردست

روانش بود جاودان با فروغ که دانش کند دور بگرد از دروغ
به دانش دو نیز نیازی بجوی وگر چند از رنج سختی آید بروی

چو با دل زبان را بود راستی بپیوندد از هر سو در کاستی
همیشه جهاندار شاه انوشیروان بیاموز از آموختن ناتوان

بپرسید پس موبد تیز مغز که اندر جهان چیست زیبا و نغز
که جان را همی روشنائی دهد ز رنج زمانه رهائی دهد

چنین داد پاسخ که هر کز خرد بیابد ز هر دو جهان بر خورد
بپرسید گفت اگر نیستش بخردی خرد خلعت روشن ایزدی

بدو گفت کز راه دانش مجیست بدان آب هرگز روانش نشست
چنین داد پاسخ که دانش بهست چو دانا بود بر مهان مه بهست

گرامی شود در دل پادشاه بود جاودان شاد فرمان روا
بدو گفت ... نیست بهره ز دین به دانش شود ...

بفرماید تخت داور بود تیز مغز ... نشاید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ ... بترسد ز جان و نترسد ز ننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت ... شکم بر زمین بهتر او را نهفت
چو بر مرده ویش کند او نگاه ... ز مهتر نه زیبنده مهتری

چو گردی کند بیز ناخوش بود ... سپاهی ز مکر باشد به آتش بود
چو کاهل بود مرد و زنان نکار ... از و سیر گردد دل روزگار

بماند زبان او درست و جوان ... مبادش توان و مبادش روان
چو بوذرجمهر این سخنهای نغز ... شنیده بدانش بیاراست مغز

چنین گفت کای شاه خورشید چهر ... بکام تو بادا درفشان سپهر
چنین داد که هر کس که دارد خرد ... بدانست و لشکر همی پرورد

نکوهیده در کار بر ده گروه ... نکوهیده بر کهتر و فرش تیره
کسی آنکه دارو بود ورز خو ... بگیرد بر مرد دانا فسون

سپهبد که باشد نگهبان گنج ... سپاهی که از و سیر پیچد ز رنج
و اگر دانش مند [illegible] ... بترسید کای چون بود بی‌هنر

نترسد کسی کو باشد بیش دردمند ... ز سپاه چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد چیز ... که آن چیز دیدن نیرزد بچیز

همان شه کز و راستی آید جواب ... ز تدبیر او پیچ آید و درد آنج
دگر پادشاهی بنو بر جهد ... سپاهی کند بر سرت بر نهند

خردمند کاید بخشم ... بچیز کسان بر کشاید دو چشم
بهشتم بیادان نماید براز ... سپهر آن بکاهل کسی بار کار

همان بچه کو نیاید بد خرد ... پشیمان شود هم ز گفتار بد
چو آتش که او گر بیاید خورش ... مرو را بدین سو شود پرورش

دل مرده بچه ز آرزوی ... بدارد کزو دور ماند خوی
برین نیز کمتر بگیرد شتاب ... بهشتم بر تخت بنشست شاه

دل شاه انوشیروان زنده ماند ... همانجا بر آن انجمن شاه
تو بیدار بوذرجمهر [illegible] ... سراسر جهان [illegible] بنده باد

همان کرد بر کردار و سود بدان ... سخن گوی بوذرجمهر وزان
سکندریست موبد گوش [illegible] ... بدستار گریز کرد [illegible]

به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت ... که کو پیر چرا [illegible] اندر نهفت
سخنهات دیدن بود سود مند ... وز و مردی و اوج کرد بلند

بپرسید کسی کو بود دبیر ... کدام مرد گوینده یا دبیر
نگر تا ز رشک [illegible] ... همی بر بهم آورد پیشی

چنین داد پاسخ که بد بخت [illegible] ... دل از غیب شیشه بیاید شست
دو آهو کدامست با دل براز ... که درد از هر سر شد ازو بی نیاز

اگر مهتری بر تو رشک آوری ... چو بهتر تو بینی دو سر شک آورد
یکی آهو نیاید که اندر نهان ... تن و جان نیاورد ان پر نهان

چو گوینده مردم نه بر جایگاه ... سخن گفت [illegible] نو دور فرگاه
سه دیگر سخن چینی و زور بود ... بدان تا براکنیز [illegible] یاد کرد

به چیزی ندارد خرد [illegible] ... بگرد و نیز [illegible] بچد بشم
هر آنکو سخن سر بسر بشنود ... بدانند گفتار او هم یکی

کسی نیست بی آرزو در جهان ... اگر آشکارا بود گر نهان
به پرسید پس موبد موبدان ... که او برتر از دانش جوان

کسی کو دل آرزو خو کرد ... ز هیچی دل خویش معمور کرد
همان از زور آید [illegible] ... گر پیدا شود مرد رزم [illegible]

[illegible] ... کدام آن [illegible] از دو رنج و گزند
چنین داد پاسخ که [illegible] ... [illegible]

بچیزی که گردد نکوهیده شاه
نکوهش بود تیر بر تاج گاه
ازان دور گشتند از آن بد روا
خرد را بران رای کردند گواه

فزودند بغز زند بر مهر خویش
چو در آب دیدند سر چهر خویش
هر آنکس که یازد به بیداد دست
دل شاه را خود نیامد شکست

چو بر گنبدش دست کردو دراز
بکوشش بفرمان یزدان نیاز
وگر دشمنی پای اندر کشش
خوشی یابی از بوستان گیلش

که دیر اندر ویران شود
ازان باغ شاهی پرآشوب شود
چو باشد جهانجوی با فر و برز
نباید که یازد بشمشیر و گرز

ز دستور بدگوهر و گفت بد
تباهی بدیهیم و شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن
چو بد گوید از داد و فرمان مکن

جهان راستی باید آراستش
ز کژی دل خویش پیراستش
ز شاه جهاندار جز راستی
نرسد که دیو آورد کاستی

چو این گفتها بشنود پارسا
خرد را کند بر دل پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار
شود تخت شاهی برو پایدار

نیازد براو تاج شاهی بخت
بد اندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار
ازو نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز ماند جهان
هنر پایه جان روشن روان
ز گفتار او انجمن خیره گشت
همه رای در نشان کان تیره گشت

چو نوشیروان آن سخنها شنود
بروزیش چند آنکه بد بر فزود
وزو سینها دیده پر آب کرد
دهانش پر از خوشاب کرد

یکی آفرین انجمن لب پر از آفرین
برفتند از ایشان بشاه زمین
بدین نیز یک هفته بگذشت روز
بهشتم چو بغزد گیتی فروز

ببخشید رخت آنچه در تاج بود
بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان
جهاندیدگان کار دیده ردان

سر مهتر موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره‌شناسان و دانندگان
خردمند بر زن و گویند کان

سراینده بوذرجمهر جوان
بیامد بر شاه انوشیروان
بدانند کان گفت شاه جهان
که بایست اندیشش اندر جهان

کزان دین یزدان بپرسید و شنود
همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید آن موبد و موبدان
زبان برگشود از میان ردان

چنین داد پاسخ که از دین شاه
فروزان شود فر دیهیم و گاه
چو یاد ار بگشاید از گنج بند
بماند بسی از مرگ ناسودمند

دگر گو نشنوید زبان از دروغ
نگوید کژی کز گیتی فروغ
سه دیگر چه با داد و بخشایش است
ز تاجش زمانه به آسایش است

چهارم چو از کهتر بر گناه
بکوشد سر نامور شاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن
که با هوش یکرو دگیتی کهن

ششم بر پرستنده تخت خویش
چنان مهر دارد که از تخت خویش
بهفتم سخن گرچه دانا بود
زبانش بگفتش تو دانا بود

بگرد و دانش بسی از آموزش
بداندیشگان مغز را سوزش
چو آزار دست از خرد گر بری
چنان چون ز اختر بر آمد کسی

دل این شاه یکسر ز آز خرد
خرد نام فرجام را پرورد
منش پست کم دانش آنکس که گفت
منم کمزر دانش نیستی جفت

چنین گفت پس نزد گرد دبیر
گرای شاه دانای دانش نماید
چو برگشت از شاه خون بخشش
به اندک سخن دل پر از کینه کش

همانا چو زین یکسر شهریار
بد اندیش دست اندر آرد گشاد
دل شاه گیتی چو پیروز گشت
روان ورا دیو انباز گشت

همیشه از سخن گفتن آید درست
سخنها چو بشنید ازو شهریار
چنین گفت موبد که ای نامدار
دگر آنکه کسری بیامد بتخت عاج
یکی خواست از دانا نهان کار شاه
به بوذرجمهر آنگهی گفت شاه
ز گیتی چه آگه شدی از گران
پرستیدن شهریار زمین
هر آنکس که بر پادشا دشمنست
چنان دان که آرام گیتیست شاه
چو بپسند فرزند را جای او
ز نیرو شود مرد نا راستی
چو بر داشتن خویش آدمی
مدارا خرد را برادر بود
توانگر شد آنکس که خورسند شد
چو گفتار گفتی خیره شد رای مرد
چو دوزخ بدستی روان خواسته
خردمند کز دشمنان دور گشت
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست
فروش بود هر که دانا بود
چو ترس جهان آفرین در دلش
نپرداز ازان کاستن جام کار
[illegible]

زبان خامش آید به پیش ما
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ورا پایگاهی بیفزای نو
بیامد نشست از بر تخت عاج
دگر تر [illegible] سپاه
که دانا بیارد [illegible] نهان
شنیده نگوید از دیگران
نخواهد خردمند جز راه دین
ز دانش [illegible] نیست
چو پیکی [illegible] پایگاه
چو جان در [illegible] دانای او
ز سستی [illegible] آید و کاستی
خرد را ز تو بگسلد [illegible]
خرد هر سر جان چو افسر بود
از آواز و تیمار [illegible]
نگر تو همی خیره در کار مرد
ز [illegible] آشفته
[illegible] دشمنان [illegible] گشت
گر آرد [illegible] بهره [illegible] نیست
[illegible] خواسته [illegible] بود
[illegible] کاهش [illegible]
[illegible]
بر آفرین [illegible]

چو با این هنرها رود [illegible]
شکیبا و با دانش و [illegible]
درم داد و خلعت سزاوار [illegible]
ابا موبد موبدان و ردان
همان شاه و مهتر و تیره دبیر
ز نا راستی هر چه دانی بگوی
چنین گفت با شاه [illegible]
بفرمان شاهان [illegible]
دلی کو ندارد [illegible] شاه [illegible]
[illegible] اویست [illegible]
بشهری که [illegible] ز ایران [illegible]
ز دانش چو جان تو [illegible]
توان گر بود هر که [illegible]
چو دانا [illegible] جان [illegible]
بیاموزش [illegible]
هر آنکس که [illegible]
[illegible] بیابد [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
هر آنکس که [illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباشد نشستن [illegible]
وفادار [illegible]
دلش شاد و روشن [illegible]
جهانجوی بیدار دل بخردان
بپیش اندرون بهمن شیرگیر
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] لاجورد
نباید [illegible] دل شاه [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
نیازار [illegible]
نباید نیاز [illegible]
چو از خامشی [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] مردی [illegible]
سخنها [illegible] شنوی
[illegible] خامش [illegible]
بماند [illegible]
چنان دان که [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
بداند که [illegible] کار
میازار [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]

نگهبانی باز گشتن بخاک
که راهی دراز است با هول و باک
خرد باشدت زین ره پهلوان
که ایزد پرستی چرا و ز چون

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
هشومند کورا خرد یار نیست
بگیتی کس او را خریدار نیست

چو باشد خرد جان نباشد رواست
خرد جان و جانست و ... گوهرست
چو ناپارسا دانش نیاموخت مرد
سزاوار گردد به ننگ و نبرد

ز دانش نخستین به یزدان گرای
که نو دست و باشد همیشه بجای
بد و نیکروی کام دل را مبینی
بپرسی بجایی که نشناختی

نگه دارش ایمنست گر خوردنی
فراز آری از روی آز ...
بترس از فرمان یزدان بپای
بنوش و بپوش و بپاکی گرای

... آمدیت روزی بچیزی نیاز
به گنج و به ... ز ...
همه از پیشها آن گزین کاندرو
ز نامش نماند نهان آبرو

همان دوستی با کسی کن بلند
که باید بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که مردم کند آفرین

چو گویی بیاین کن که آموختی
بیاموزش اندر جهان سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که بر دانش مرد خوارست گنج

زبان در سخن گفتن آهسته کن
خرد در زبان و زبان ...
چو رزم آیدت پیش هشیار باش
تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بیند خواهش تو صفت کشید
ترا رای آرام باید گزید
چو پیشی درآورد کین هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

چو دانی که با او نتابی مکوش
به کوشش از رزم باز آر هوش
تو پیروزی از پیش دستی مکن
سرت پست گردد تو پستی مکن

بدانگه که سهب آگهی هوش دار
سلیح هم آورد را گوش دار
وگر تیز گردد تو نیز ... گرد
ز هشیار یاران مگزین ...

همیشه بهم نگهدارش و در خورش
نباید که بگذاردت پرورش
تو خوردن بسیار بگزایدت
اگر کم خوری روز بفزایدت

مکن در خورش خویش را چار سوی
خیال تو کز ... بود واز ...
زمین نیز تو شادمانی گزین
که هست از کسی بشنوی آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده ...
جهان چون نشستی چو ...
سپاس از جهان آفرین یاد کن
پرستش بدین یاد بنیاد کن

بورزی نگهدار هنگام را
بروز و شب گاه و آرام را
تو با دین و حسبت سرشته بخاک
نگهدار فرمان یزدان پاک

پرستش ز خوردن تو کمتر مکن
تو نوباش اگر هست گیتی کهن
به نیکی گرامی و غنیمت شناس
همی از آفریننده دار این سپاس

مرو هیچگونه بگرد بدی
بهنگی بباید ... اگر بخردی
شنوده تر آنکس که بود و جهان
گر نیکیش بود آشکار و نهان

هوا را مبر پیش رای خرد
گزان پس خرد پیش تو ننگرد
چو خواهی که رنج تو آید ببار
پسر را بده پند آموزگار

دبیری بیاموز فرزند را
چو هستی بود خویش هم پیوند را
به پیری رساند چو آید به تخت
مشو تا سزا و سزاوار بخت

دبیریست از پیشها ارجمند
وز و مرد افکنده گردد بلند
چو نا دانش و رای باشد دبیر
نشیند بر پادشا ناگزیر

... خویش را گر ندارد دریغ
بباید بسی اندازه و ارزش و گنج
ز انگشت ... بخط ... گرد آیدش
به اندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ و گزیند که کوتاه و تر
بخط او نماید که دل خواه تر
خرد و حسب باید که باشد دبیر
همان برد بار و سخن یاد گیر

دگر آنکه پرسید پیرایه چیست — ز نیکو بها یا گران مایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — که او نیکوی ناسزا او بگرد

ببالد بکردار سرو بلند — نیابد هرگز بگردد گزند
اگر ناسزا را فرشته است ننگ — نتر دید نشوید جز از خاک سنگ

سخن پیچ از کنگ و از مرد کر — براز اندر آری نیابی بر
کسی گفت کاندر بهر کار پنج — نباشد خردمندی و درد و رنج

چو سازیم تا نام نیک آوریم — از آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور باش از گناه — کسا ترا همه بیم تن خویشخواه

هر آنچه بکاشت نیابد پسند — تن دوست دشمن بد و در بند
دگر گفت کوشش به اندازه پا — چه گویی گزین در کدام است پیش

چنین داد پاسخ که اندر خرد — جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
بدی بر تو از فر او بگذرد — سر کشش همی نیک گوهر پرورد

جهاندار از شاه خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود
چو از پوشش سر پایه بگوش — کرداری همیشه بفرمانش گوش

نباید که از سر هیچ از وی — نشاید به هم آنکه ز تو بخت روی
چو تیره یکی دارد شو پیرشش — وگر دور گردی مکن سرزنش

پرسنده کردار و از شاه رنج — بفرمایش تا بر او سوی گنج
ز یزدان بجا بود گر بماند سپاس — کند آفرین مرد یزدان شناس

دو دیگر که اندر دل آید ز شاه — بدارد نگه تو بد پرسید راه
بفرمان شه آنکه سستی کند — همی بر تن خویش سستی کند

نگه داشته باشد گل و درخت — که نیرو کند بار بر تاج و تخت
ز کستهای او پیش او بد مگوی — که کمتر کنی پیش او آب روی

هر آنکس که بسیار گوید دروغ — به نزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن گو نه اندر خور با خرد — بگوید که او را خرد نشمرد

دگر آنکه پرسیدت هر چه داری بگوی — ز بسیار گفتن چو آب روی
فرو نیست ایران داش اندر جهان — که بشنید گوش و آشکار و نهان

کسی را که شاه جهان خوار کرد — بدان تا همیشه روانش ببرد
کز اندر جهان آن چه بنده بود — که با او سبب شاه خندان بود

چه بشنوار درست شاه شتی مکن — وگر هر چه پرسنده شاهی کهن
اگر چند باشد کرد دبیرش دراز — چنانکه ان کراست او ز بوی نیاز

اگر باز کرد و بچیری دژم — بپوزش گرامی و مزد اسپی
اگر زنده دیگر را همان — پرسنده باشد ز تو بد گمان

وگر آگهی نیست زان گناه — برهنه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آید بدل — بد و روی منمای چون پای بر گل

بفرا و به بیند نهان تو را — دگر گفت تیر و کمان تو را
وزین پس نیابی تو زو نیکویی — همان کرم و گفتار او نشنوی

دل پادشاه هیچ دریا شمر — پرسنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد — بدریا خردمند چون بگذرد

همه بادبان را کند مایه دار — که هم مایه داریست و هم سایه دار
کسی که ندارد هنر با گهر — سزد گر در پادشا ناسپرد

اگر پادشا کوه آتش بود — پرسنده رازش ببستن خوش بود
گر آتش که باشد همی زان بود — چو خوشنود باشد فروزان بود

اگر یک زمان تیغ و شمشیر و شهد — به پیمان بامنت گزاید بجهد
بمانند دریا بود کار شاه — بفرمان او تا بدار چرخ و ماه

[illegible] — که در بر آرد میان صدف
همی زنده باد ابا پیش شیر آوران — همیشه بفرمانش گردنکشان

بدو شاد کسری بدو چهره ماند
جهاندیده روزی ده و دو برا
بفرمود تا نام او بنوشتند
بدانگه که آغاز و فرجام شنید

میان مهان تخت بوذرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
که با کینه دل بود روشن روان
چنین گفت کای خسرو دادگر

اگر چون شب است و مگر چون بلند
اگر با زمین است سپهر بلند
نشاید که دشمن ز پیمان او
بپیچید از رای پیمان او

نشاندن نشاید که پیشم نشاو
چو روز زمانه بخواهم داد
سر تاج و در فر یزدان بود
خردمند از آن شاد و خندان بود

مشو با کژ آهیختگی گردن دلیر
ز آتش بتر بد دل تیره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک
دلش تیره خواهم منش تنگ

همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه
کز و بند جا بسته و زر و تاج
هنرهاش گستردن اندر جهان
همان راز او داشت اندر نهان

از او هیچ نیست انکه او شاه نیست
دل مغزش از روشن آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان
فزون گشت فرتوت را زور و توان

پراکنده گشتند از او انجمن
پر از آفرین زد زبان و دهن
دگر گفت بیدار روشن دل شهریار
همی خواند و آنچه خوش ستار

دل از کار گیتی بیکسو نهید
همی چون شنیدند گفتار او
کسی را سزاوار درگاه بود
بدانست کین دیو و فر شاه بود

بزرگان سپرده استند کاین سخن
جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوذرجمهر جوان
بشد با بزرگان نوشیروان

حکیمان دانندهٔ هوشمند
رسیدند تا زیر تخت بلند
نهادند رخ سوی بوذرجمهر
که کسری همی زو بر افروخت چهر

بپرسید شاه از یکی بوذ فرزانه تر
بپرسید از او از قضا و قدر
که انجام و فرجام چون این سخن
چگونه نهاد این را که افکندش

چنین داد پاسخ که هوشمند مرد
جوان و شب و روز با کارکرد
بود در ره روزی بر او تار و تنگ
بجوی اندرون آب او با درنگ

یکی بچه ما هنر خفته برگشت بخت
همی کار فرماید بر او برجست
چنینست کار قضا و قدر
ببخشش جهانی پر و برگذر

جهاندار و دانای پروردگار
چنین پرسید از اختر روزگار
دگر گفت زان کس که افزونتر است
کدام است بیشی که در خور ترست

چنین داد پاسخ که آهستگی
گرامی و ترسی و شایستگی
فروتن کند گردن خویشتن
ببخشند از بهر پاداش درست

بکوشند بکوشش بجوید جهان
خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد
دگر چیست هنگام نابخردی

چنین گفت کانکس که آهنگ خویش
بیابند نکردند آیین کیش
بپرسید دیگر که از راستیش
چسازی که کمتر بود رنج تن

چنین داد پاسخ که گر با خرد
دهن بر بیارست زرین برد
بیاد وستم گر کند راستی
ببندد در کژی و کاستی

ببخشش کند چون شود کامگار
بباشد سرش تیر با بر دو با
بپرسید دیگر که بر انجمن
نگهبان که باشد بر خویشتن

چنین گفت کاین از ره ایزدی
ز رفتار نیکو رای نیکوی
دگر گر گشتی شود آشکار
چو دید از فزونی بد روزگار

دگر گفت کز بخشش ایزدی
کدام آنکه نیکو تر انجام و نکو
بکار او گیتی بیاید آمدند
بسا بید و باردش بهار آورد

چنین گفت کانکس که در خورد آید
ببخشش کنند از ...
اگر گوهرستان دادار دستیاب
ببخشند با ارزگانی شناس

بگیتی ندارد کسی را بکس ‌‌ تو گفتی که نوشیروان است و بس
چو از دست فرزند موبد چنیز ‌‌ خورشها نخواهد جهاندار نیز

شنیدند از نوازش جهان پرمنش ‌‌ که هردم همی بسته فلک منش
چنین داد پاسخ به زروان جهود ‌‌ که نیست ره غسل نباید فزود

چو پرسید کهتر جهاندار شاه ‌‌ خورشها ببین تا چه آرد براه
ندیده شود خوردنیها بسود ‌‌ مگر تا بود هیچ شیر اندر وی

همان پیش که من بازبینم درو ‌‌ وگر یابم از دو رر ورنگ بود
دگر او خورد بیگمان روی سنگ ‌‌ مگر تا بود هیچ شیر اندرون

تهمکرد زروان بگفتار اوی ‌‌ دلش تازه‌تر شد بیازار اوی
زرفتی بدرگاه پای او جهود ‌‌ خورشها و این راز پی او نبود

چنین تا برآمد بران چندگاه ‌‌ بیاموز بود این بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد ‌‌ خرامان شدندی بر شاه شاد

پس پرده نامور کدخدای ‌‌ زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی ‌‌ یکی خوان زرین بیاراستی

سر کاسه نهادی بران پرگهر ‌‌ پرستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند او ارجمند ‌‌ رسیدی به نزدیک شاه بلند

خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب ‌‌ بخوردی وز آتش جای خوب
چنان بد که یک روز مهتر جوان ‌‌ به نزد خورش تزد نوشیروان

بسر برنهاده یکی پیشکار ‌‌ که بودی خورش تزد او آموزگار
چو فرزند اندر آمد بدرگاه شاه ‌‌ بدو گفت زروان که حاجب نگاه

چنین حاجب نامور دو جوان ‌‌ که ایمن شود از شه نوشیروان
یکی روی بنمای با این خورش ‌‌ که باشد همی شاه را پرورش

چو بگذشت کاید همی بوی خوش ‌‌ یکی جام پر بر نهادت ز نوش
خورش را جوان زود بگشاد روی ‌‌ نگه کرد زروان ز دور اندر وی

چنین گفت پس او به سالار بار ‌‌ که بنمای جامی که گشتی بیار
همی دوز جهود اندرون بنگرید ‌‌ سرآمد به زهرش خورشها بدید

به پیش خورش تزد نوشیروان ‌‌ خردمند بیدار پیر و جوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد ‌‌ بیامد تا بر شاه رفت او درود

چنین گفت کای خسرو دادگر ‌‌ تو بیجا بشستی دست بخوردن بر
گر ایدی فلک بخت خندان شدست ‌‌ جهان روشن از مهر رخشان تست

خورش کو بر آمیخت با شیر و زهر ‌‌ به اندیشه را باد از آن زهر بهر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان ‌‌ نگه کرد روشن به پور دو جوان

که خالیگرش نام شایان بیا ‌‌ خردمند با مهر ایشان بپا
جوانان ز پاکی و از راستی ‌‌ نشسته بر انگشت دست آشتی

چو بچشی بشنید ازان شهر شیر ‌‌ تو گفتی بخسپند هر دو بتیر
بخفتند بر جای هر دو جوان ‌‌ بدادند جان پیش نوشیروان

چو شاه جهان اندر آن بنگرید ‌‌ برآشفت او چون گل شنبلید
بفرمان شه بود کز خان مهبود خاک ‌‌ برآرید و از بیخ آرید پاک

بران خاک به بر دیوان ناسرش ‌‌ ز مهبود باد و ز خانه ... شد
بر ایوان مهبود کس را نماند ‌‌ نه پیوند او در جهان کس بماند

بتاراج داد آن همه خواسته ‌‌ زن و کودک و گنج آراسته
به نزدیک او شد جهود ارجمند ‌‌ برافراختش سر به ابر بلند

رسیدند ازان کار زروان بکام ‌‌ که کسری به پیروزی ازو نیکنام
بگشت اندران تیر چندین سپهر ‌‌ درستی نهان کرد از شاه مهر

چنان بد که یک روز گیتی خدای ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ به نخچیر کردن همی کرد رای

ز بس بر سری گفتار اوی   دل شهنشاه زان شد پیدا اوی
چو گفتی زوده بدره بود و چهار   بدینگونه بخشش بهمه بار بر

چو بازه گفتی از آنها بسی   چهار بدره بخشید سیم و درم
بیاورد گنجور خورشید چهر   درم بدره بایست بود در جهر

چو گنجور با شاه کردی شمار   بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازش بپرسید گفت   که گفتار او با درم بود جفت

بدین داستان بر سخن ساختیم   بستنا [illegible]
بستور [illegible]   بمهبود دستور گفت ای حکیم

همیا ساسانیان آموخته یکیست   به دانش همین و دل اندر گمان
چو گویی که گوی خرد و خشم   همه هر چه بایست آموختیم

یکی نغز بازی کند روزگار   نه پیدا بدت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان   که بر خوانده از گفته باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج   چو کسری کسی تیز نهاد و تاج
به بزم و به رزم و به پرهیز بود   خبر او کس ندارد ز شاهان بیاد

ز دانندگان سخن نیست آموختش   دلش را به دانش برافروختش
خورد و خواب به موبدان خواستی   دل و جان بدانش بیاراستی

بر او چون روشن بجز نیز سخن   تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی که گویی که دانا شدم   بهر دانشی بر تو دانا شدم

چو این داستان بشنوی یاد گیر   [illegible]
[illegible]   ز گفتار گوینده دهقان پیر

بدین برسیدم از روزگار کهن   نوشیروان یادگیر این سخن
که او را زمی پاک دستور بود   که بیدار دل بود و گنجور بود

ولی پر خرد داشت رای درست   ز گیتی بجز نیک نامی نجست
که مهبود بدهست او پاک مغز   روان خرد داشت گفتار نغز

یکی فرزند بودش چو خرم بهار   همیشه پرستنده مهربار
شهنشاه چون بر نشستن آراستی   دگر بر سر شهر [illegible] روان

ستوده بجز زر دست مهبود چیز   هم آمین بدی زود فرزند نیز
خورش در سر خوان او داشتی   شد خویش مهمان او داشتی

دو فرزند او پاک و پارسا   خورش یافتندی بر پادشا
ز مهبود بودی بزرگان بسنگ   همی رشک دیده بجز بر [illegible]

یکی ناموَر بود زروان تباه   که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود   فروزنده بزم درگاه بود

ز مهبود و ورد و هر دو فرزند او   همه ساله بودی پر از چین بروی
همی داشتی بر سر پادشا   کند نیز در کار او پارسا

به گفتش وی ندید هیچ راه   که گردد پر از آرزو جان شاه
خرد بند از آن بد قوه آگاه   که او خود بر شاه بدخواه بود

ز گفتار او کردار او شوخ مرد   نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مرد جهود   ز زروان و زر خواست از بهر سود

بشد آنکه بیقرد تر بیدار   برآمیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد   پرستنده خسروی کاخ شد

ازو افزون سخن گفتوری نهان   ز درگاه وز شهریار جهان
ز نیرنگ و وز تنبل جادوی   ز کردار کژی و از بد خویی

چو زروان بکردار مرد حسود   نکرد او را زو قبولش نمود
بر او کرد از بخت دو گفتا سخن   بگرید جان آتشکار را کمن

همه چاودی بایدت ساختن   زمانه ز مهبود پردرخشش
که او را بزرگی بجایی رسید   که با وی زمانه بجوید کشید

بجوشید و خشم آمدش [illegible] | قطایه و براش بر هم شکست | بیک دانه زر و آهن ندیدم چو او | [illegible]
بفرمود تا با دگر یاران او | بر او ندبر دار بر برگ دشت | جهانرا نباید چو مهبود نیز | [illegible]



ز خویشان مهبود چندان که هست | ازیشان نیامد یکی تندرست | یکی تیغ خسروی [illegible] | سه مرد گرانمایه نیک خوی
یکی گنج زر و آن [illegible] نبود | همان زان زوان و [illegible] | روانش ز مهبود بر [illegible] | شب تیره [illegible]
دبیر آن همی خواستی زینهار | همی پیچید خون دل از روزگار | به درویش بخشید هر گونه چیز | زبان را بیاراست [illegible]
که زندان گناهش ببخشید مر | ستمکار کو اندرش بد [illegible] | کسی کو بود پاک یزدان پرست | نیازد به کردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود | به فرجام از آن دل هراسان بود | اگر بد [illegible] | نماند نهان [illegible] شود
اگر چند نرم است آواز تو | [illegible] ز تو | [illegible] | همان به که نیکی کنی در جهان
[illegible] | از آن بهره [illegible] | کنون [illegible] | [illegible] خرد را ببایست بود
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

به قوج و دو اسپ نخچیرگاه … بسی بگذرانید بر پیش شاه
ز اسپان که کسری همی بنگرید … بران بر یکی داغ مهبود دید
ازان تازی اسپان زنش برگرفت … به مهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده به درد … بسی داغ دل با دو مهبود کرد
چنین گفت کامروز با جادوان … به پرورش جنیان و دیو زن جای
به دست داوری و داد و راستی … [illegible] و از روانش در راستی
ندانند نهان جز خدای جهان … [illegible] آشکارا و راستی نهان
بدان جایگه سوی نخچیرگاه … بیامد جنیان داغ دل با سپاه
[illegible] … بگفتار و دل [illegible] راستی
سراپرده بسیار [illegible] کرد … بگفتار راه کوتاه کرد
ز پیران و زروان و دستور شاه … [illegible]
سخن رفت چندان ز نیرنگ و بند … ز جادو [illegible] اهرمن برگزید
همو بود چون گفت پس شهریار … که دارا [illegible] نیرنگ رنج مدار
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی … ز نیرنگ جای شگفتی مجوی
بدو گفت زروان که توشه بری … [illegible] توشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست … ندارند جز از مرد یزدان پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر … [illegible] بر زهر
چو بشنید کسری ز زروان سخن … برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد … [illegible] روی پر تخت از جگر باد سرد
ز زروان [illegible] بماند … [illegible] بارها [illegible]
[illegible] ز اندیشه هر دو [illegible] … که زروان بد اندیش مهبود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار … ندانم چه کرد اندرین روزگار
[illegible] گشته شد … جنیان دوده به روز برگشته شد
مگر [illegible] آشکارا کند … [illegible] بردار کند
[illegible] همه زو سخن … پر از درد شد از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم … پر از رنگ رخ [illegible]
بدان رسید آنزمان شهریار … سراپرده [illegible] بیار
چو زروان بیامد به پرده‌سرای … ز بیگانه پردخت کرده جای
ز جادو [illegible] … بدو گفت [illegible] سخن [illegible] پذیر
ز مهبود از آنکس که پرسید شاه … ز فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ [illegible] زروان شنید … ز زروان [illegible] آمد پدید
بدو گفت کسری سخن [illegible] گوی … مکن جادویی هیچ مجوی
که گر [illegible] نیاز [illegible] کار بد … [illegible] از کار بد
سراسر سخن [illegible] زروان [illegible] شب … نهفته برون آورید از نهفت
[illegible] سوی جهود … [illegible] [illegible] ره دود
چو بشنید ازو شهریار بلند … هم اندر زمان پای گردش [illegible]
فرستاد [illegible] جهود … [illegible] سواری [illegible]
چو آمد بران بارگاه بلند … بپرسید ازو شهریار بلند
[illegible] … ز راه [illegible] هیچ [illegible]
جهود از جادو ندارد ز بهر خود … که پیدا کند راه نیرنگ [illegible]
[illegible] زروان [illegible] … [illegible]
[illegible] … سخنها که اندر نهان رفته بود
[illegible] بشنید خیره بماند … [illegible]
[illegible] … همه موبد و مهتر از انجمن
[illegible] … [illegible] شهریار
[illegible] مهبود [illegible] … فرو ماند [illegible] از جادوان [illegible]

بر سید خاقان ... چون سپاه
کشیده ره هیتالیان تا ...

چو آگه شد از کار خاقان چین
که از لشکر و پیش شاه ایران زمین

چنین گفت با لشکر غاتفر
که ما را ز اختر بد آمد بسر

سگالش ازین دوستی بهر ما
ز دو روی ایران شود شهر ما

بتاراج ببرد آن همه خواسته
بپیوندد او با سپاه آراسته

چو آگاهی آمد ز خاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
بپرداخت یکسر به آرام و خواب

برفتند یکسر به گلزریون
همه سر پر از خشم و دل پر ز خون

چو آگاه شد غاتفر زان سخن
که خاقان چینی چه افگند بن

ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم
سلیح و سپه بود و گنج و درم

ز کوه و بیابان و از ریگ شخ
بکوشید لشکر چو مور و ملخ

سپاه انجمن کرد در پای مرغ
سیه گشت خورشید چون پر چرغ

بخارا پر از گرز و کوپال بود
که لشکرگه شاه هیتال بود

به تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه
ز کشی ببستند بر پشه راه

تو گفتی که آهن ببارد زمین
هوا گرد را ترجمان دارد این

ز کشانی و سغدی شد انجمن
پر از آب سرخ [illegible] کوه برزن

سیم هفته آن لشکر رزم جوی
بروی اندر آورده بودند روی

ز بس نیزه و گرز و فولاد تیغ
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

بهشتم سوی غاتفر کرد روی
سیه شد جهان چون شب لاژورد

هر آنکس که او زنده ز ایشان بتافت
بدل ره همی نام یزدان نخواند

همی ای بد او [illegible] جنگ
ندیدم هرگز چنین با هوا رنگ

بچهره همه دیو بود و دد
بدل [illegible] ز اندیشه نیک بد

همه چهره [illegible] ستند
بپیچیدند و بر برف [illegible] ند

[illegible]
[illegible] آتش اندر زدند

که بر جای غاتفر سالارشان
[illegible] اندر زمان نام [illegible]

ز لشکر جدا [illegible] را بخواند
سخن هر چه بشنید ایشان بخواند

اگر شاه ایران و خاقان چین
بسازند و در دل ندارند کین

ز لشکر یکی شیر دل برگزید
سپه را فرستد چنانچون سزید

فرستاده را سر ببرید و بجست
ز کردار چینی شد ایران بجست

سپه را به چاچ از [illegible] براند
[illegible]

سپهدار خاقان [illegible] بود
همی [illegible]

ز جوشن سواران به چاچ اندرون
چنان شد که رنگ آب گل شد ز خون

سپاهی ز هیتالیان برگزید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید

ز ختلان و از ترمذ و ویسگرد
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

چو بگذشت خاقان ز رود [illegible]
ز بانگ [illegible] کوس و پیل [illegible]

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
ز هیتالیان [illegible] گروه

درخشیدن تیغهای سران
تابیدن گرزهای گران

یکی کوه [illegible] بر خوانست [illegible] سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

که تا جهان بود کارزار و رزمگاه
کرا یاد از آن گردش چرخ و ماه

بهر جای بر توده کشته بود
ز خون خاک و سنگ [illegible] آغشته بود

نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از خاک شد چشمه [illegible] آب

شکست اندر آمد به هیتالیان
شکستی که بسته شد سالیان

پراکنده بر هر سوی خسته بود
همه راه بر خسته دربسته بود

همانا نه مردم بدند آن سپاه
نشاید که [illegible] ایشان بگاه

ز بس تیر و [illegible] گرز و تیغ
ز کشتی ندانستند راه گریغ

خورش [illegible] همه [illegible] بود
بکشتن سواری [illegible]

[illegible]
مگر دیو چون بد ازیشان نبرد

چو قیصر [illegible] بیاراید [illegible] | خرد [illegible] پیدایی [illegible] کیست
چنین گفت کز [illegible] | که بخشایش [illegible]

وز آن جایگه [illegible] گشت [illegible] | بگفتند [illegible]
[illegible] | چو از [illegible]

همان گنبدی را بیاراست [illegible] | بر بهیم بر بام [illegible]
بیاسود [illegible] زره | [illegible]

ز گوپال [illegible] دشمن | چو [illegible]
[illegible] تا و | به پیوست [illegible]

[illegible] سواری [illegible] کرد | همان ساخت [illegible] و میدان گرفت
نشست [illegible] گوهر نگار | همی [illegible] و نیک [illegible]

یکی شارستان کرد بر راه روم | دو فرسنگ بالای پهنای بوم
[illegible] اندران کاخ و میدان [illegible] | بکردست [illegible]

چنان چون به روم اندران شهر بوم | که کسری همی بود بر دشت [illegible]
برآورد از آن کاخهای بلند | [illegible]

یکی شارستان [illegible] | دو فرسنگ بالای پهنا [illegible]
یکی کاخ کرد اندران شهر [illegible] | [illegible]

[illegible] | نشسته [illegible] گوهر
یکی گنبد از آبنوس و زجاج | [illegible]

[illegible] | ز هنساد خویشش [illegible]
از ایران و از کشور نیمروز | همه کار [illegible] فروز

همه گرد بر گرد [illegible] | که هم شارستان [illegible]
اسیران [illegible] | [illegible] و از هرکه آزرده بود

[illegible] | همه شارستان جای بیکار کرد
[illegible] کارگان [illegible] | [illegible] فرهنگ [illegible] زیردست

بیاراست [illegible] | اندران [illegible] جای
[illegible] | [illegible] نه جهانجوی کام

[illegible] و آباد کردن جهان | [illegible] دل [illegible] زمان
[illegible] آواز شاهی [illegible] | همان تاج [illegible]

[illegible] که [illegible] نماند کس | بلندی و پستی همین است و بس
کنون رزم خاقان [illegible] | [illegible] رزم [illegible]

[illegible] دهقان پیر | [illegible]
[illegible] | سخن [illegible] تو گشتی [illegible]

[illegible] سخن گوی با [illegible] | [illegible]
[illegible] خاقان چین [illegible] | [illegible] و [illegible] خاقان چین

[illegible] با فر و داد | [illegible] نیک و [illegible] گنج [illegible]
چو خاقان چین [illegible] | [illegible] فرزند [illegible] جهان

جهاندار [illegible] | بد و خواندی [illegible] آفرین
[illegible] و گنج و تاج | [illegible] بود و [illegible]

سخنها که کسری بکرد جهان | [illegible] میان جهان
[illegible] و [illegible] | [illegible]

خود و نیز خاقان در آن رزمگاه | همی [illegible] شهر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] تا نامی [illegible] | همی از ره موبدان [illegible]
یکی [illegible] شهریار | [illegible]

از [illegible] چینی و [illegible] | [illegible] شاه با صد [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر آنگه که دلشان بشادی بوم — ز هیتال و ترکان لشکر آمد ز روم
ز هیتالیان شاه خواهد کین — بمانند بر و بوم ایران زمین

تو تا بهره ور بودی این شاه کلاه — ز یکجا ازین لشکر آمد سپاه
شکستی ایشان بر خاک تیغ وغا — بر این پادشاهی کسی کرد یاد

اگر شاه جوید همی گفت و جنگ — ساز نو را همی کرد خود بسی جنگ
چو بشنید از ان تر ترکان مهتراز — که خلعت بود و بکار در کارزار

کسی را نبینید برآید ز رنج — بتدبیر و بیداری مرد مهتر نکو
بیاراست شاه جهان کدخدا — که اندر دل مهتران جست بیکی

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — گزو دست بد در دل و جان مرا
که ایران از آسایش آبرو و درود — فرامش کرد و ندگرد نبرد

شهنشاه نو آرایش بزم گاه — گر اکنون شود منبان پیش از کام
مر آسایش شود بهر که رنج آورد — که رنج آید بیش باز گنج آورد

بپیوند گیتی ز یزدان بهره ساز — بسی نیست که چرخ سر دارد
بخرد خراسان شستم لشکر همی — بیامد سپاهی ز هر کشوری

همی نامه ها نغز یاد کردان کردست — تو چندیم گر هم با مدبر بل بخت
ز هیتالیان خواهم بن خاک و فغی — که هیاطله ایرانیان گشتند آفرین

جهان زین کشیده است تا کی همی — بدادو جهانش که مرد ترکمن
بگفته ما هم جو فرزانه — بپوزش بر و آفرین خواندند

که ایران شهنشاه شد با فروز — زمانه بفرمان تو راستست خداوند
بگفته واداد تو در کتیبه — همه دل بمهر تو آگنده ایم

همه لشکر گرد بن دید بکار نماز — تو پیروزی تا کامی و شیر مرد
از دشمنان پسی خو نشست بگرد ایرانیان — زمانی بشد اندر سخن بجستن

همی بود از کوشش و نام و ننو — برآمد خشم ستاد زبرگاه و نو
تو گفتی که جای نیاید ترس برد — نهادند بر جای و بر

در پیشت بد چهر بشناسد — خرام گشتی بر آمد بنخود گاه
چو بشنود سر از کوه در خشان چراغ — زمین شد بکردار سنده

خبر شد بخشم آمد زین بانگ و نام — نهادند سد با تو در نیمه خم
و هم نام آن نیک آمد سپاه — تپیره ز ایوان بر آمد بگرد سپاه

بدرگاه شد تیره و گرد و — بیاران راستی سوگند
نوشتند نامه بهر کشوری — بیفزود نام بزرگی و هر مهتری

که شد شه نیمه بالشکر زرم — شماکه تیرا افساز نیم نوم
نخست از نامه بخاقان چین — بخاقان چین نامه کرد آفرین

یکی لشکری از سه این بپوند — که روی زمین جز بد پارمای
زمین کرد تا کوه پیر سپاه — در فش جهاندار و رقلبگاه

بکی لشکری سوی گرگان کشید — که گشت آفتاب از جهان
همه شهر چندین ز نهر شکار — همی گشت در کوه و در مرغزار

سپهدار لشکر بود خاقان گرفت — بگرگان همه راه در تو سپاه
ز خوشنیان سپهبد بیامد — شده سوی

همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین برتابد ز گاه مرا
ابا سپهدار ایران گشتم — سراسر بهر دلیران خشم

همی خاک ایران بچین آوریم — برزم آسمان بر زمین آوریم
نمانم که کسری اندر به تخت — ز آیین شاهان نه تخت

همی بود پیچنده با کهنه کینه — چنانچون بود کینه خواه
چنین تا بیامد پدر وا گهی — که کسری نخسپید با فرهی

و ز ان گفت بر دو آن بارگاه — ز گوهر یا بعد آسیب سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد — برزم اندرش رای کوتاه شد

ز ترسش پر از بیم شاه ختن / کند کوه با بیشه و آب نیز
کی ما نیسه کی بر شه [illegible] / نوشید دریغ گرفت کسری آگاه
سپهبد بیامد ز هیتالیان / فرو پیش کنند گرز و کوپال‌ها
دگر شد فزون از انجمن هوشمند / نشنیدیم بگفت آوری زدم ساز
گرانمایه شد نزد نوشین‌روان / سپه دو تو آلت نبرد کرد و جوان
بکر پیده بد بهالی خاقان چین / جهانی به پیروزی جستند آفرین
ز هیتالیان آنکه بد مرد و زن / بدل کین سخن بر شنید انجمن
چنان چون کی بود فرخ نژاد / جوان سرفرازند با بخشش و داد
خردمند و با سنگ و با شرم بود / که با گنج و با لشکر خویش
بزرگان هیتال مردان چین / بشاهی بر آن خواندند آفرین
سپس آگهی آمد به شاه بزرگ / همه بخش کسری از آن گشتن
[illegible] / ز خاقان با مهتران بزرگ
که هیتالیان گرد شد انجمن / کی آمد ز خاقان بر پیشگاه
ز شاه چنین کی با بخت بود / بیامد نشسته او بر تخت بود
بر آن دشت بنشست شاه جهان / ز گفتار سردار کار آگهان
به ایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شد پور خون نیز کرد دیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که با گردنان / جهاندیده و کار دیدگان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنها بیا خوب با موبدند
ز هیتال چندی ز خاقان چین / وز آن مرزبانان توران زمین
ز خاقان هیتال بر گشته شد / دو بهره فرود لخت دیگر شتند
یکی بر یکی تاخت بشمشیر کین / ز اسپان نه بردند بستند زین
پی اندازه لشکر بشد انجمن / ز خاقان و ز چین و ز ترک شد
بدان کام کاری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود
شکست آنگهی بد پیش آید شکست / سپهبد مبادا هیچ نیکدل گست
دگر خاقن و دشتی [illegible] / بنزد یکی سپاه و سپهر از جای
چو شد مرز هیتال را پیشرو / بجستند تخم بهرام گور
نو آیین کی شاه بنشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
نشست آن خاقان بر این [illegible] / سرافراز با لشکر و گنج و کلان
چو بشنید کسری کنون اندر این / چپاز یم با ترک خاقان چین
بزرگان و ترکان بر او کشند / همه تاج و تخت را بیاراستند
همه فرستند کسری بر آن آفرین / که ای پاک شاه و پردازش پاک
همه مرز هیتال اهرمن شدند / دو روی اندر تیز زیر او شتند
بر ایشان سزد آنچه اندر خورد / همه از شاه کرد این نیکو سزد
از ایشان بد گر خواستی کین چنین / جز از خون او شاد باید بود
بگشتند پیروز تا کیهان / جهان شهریارا چراغ جهان
مباد آنکه باشید یک روز شاد / که ما گر بخیز و ز سپهدار باد
چنین نیست و با افسر و داد کس / همه کین ننهی که بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه گوید سخن / که داد و بدل ما نیز کین کهن
بهتر و گر ز خویشیان او بیاب / بر اندیشه دیده دارد بر آب
و دیگر که پیروز شد دل نبست / دگر زود ترسی نباید شگفت
ز هیتال و ز لشکر خاقن / کمین یاد تیمار ایشان مخور
بروشن روان کار شایان / تو هی در جهان گردن سرفراز
فروغ از تو گیرد در و دشت خسرو / نشسته به گنج خرد پرورند
تو بودن ما ترک از آن بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه رای ترا
تو دیدار زیبا اندر جهان تاج و تخت / کی با فره و رنگی ورا تاج و تخت
دگر شاه سوی خراسان شود / ز پیشانی شاهی [illegible]

چو سیصد ز پیلان جنگی تمام ... بپوشند شمشیر زرین ستام
وجستند تیغ زن زنیب و ... تو گفتی که زیر اندر آهن نهفت

بیاراست پیلی جنگی بتخت پیل ... بر آن تخت پیروزه چندان بپیل
زمین پر ز فر و شاه هوا پر ز نیل ... جهانی گر شده مردم پر هوش

فرستاده پنج صد با جام ... ز هر شهریاری زر آباد و بوم
ز دشت سواران نیزه گذار ... برفتند یکسر بر شهریار

بچینی شود که شاهی گرات ... ز خورشید تا بیج ماهی گرفت
هوا پر شد از جوش گرد سوار ... زمین پر شد از جوش کارزار

بدینسان اندر آورد که بسیار ... هوا را چنین چنین ...
یکایک تیغ و به تیر و کمان ... بیاشند گرد کشان بکران

بهشتیشت ره خی ارو تیره زار ... بیکسو نهاده بیکسو سوار
فرستادگان را به هر کشوری ... ز هر نامداری و هر مهتری

بشکفت آمد از لشکر ... هم از تیره و بانگ و آواز او
فرستادگان کیت بگرد فراز ... بگفت نکادی شاه گردن فراز

نه خورشید و نیزه عیان ... بگردان لشکر نماید نهان
هر جا که بود از شهریار ... که آرد بدین سان آن کارزار

چو هر کس که ... بر شاه خویش ... سخن داشتی یار و همراه خویش
بگفتی که چون شاه انوشیروان ... ندیده ندید است پیر و جوان

ز گفت پسندکان دز زهان ... بگفت نگاری با شهریار جهان
بکیخسرو و هوشنگ شهریار ... که آید بدین سان آلت کارزار

سپاه و ... خفتان و خود و زره ... بفرمود تا برکشادند زره
کشاده ... زر و برزه ... نه بر داشتی جوشن را زجا

همان خود و خفتان گوپال او ... نه بر داشتی خنجر و یال او
بانگ کاش هو آوی ... نه از نامداران چینی و چگل

بیاورد که فتح ملکت ... یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزین اندرون بازه کاو ... زبانهای او خیره شد انجمن

که آورد گرفت جوان بلند ... هم از پشت پایان خیره زرین
تیره نهان سپیر پرنج ... زمینی بد از نعل اسپان پرنج

شهنشاه با خود و تیر جوانی ... بجنبیت پیچان گردان عیان
فرستادگان خوانده آفرین ... یکایک نهادند سر بر زمین

به ایوان شد از دشت شاه جهان ... سراپرده برگشت با او مهان
بفرمود تا پیش او شد به ... همان موبدان ارد شیر

بفرماس ... نامه خسروی ... [illegible]
[illegible] ... نویسنده بنوشت پهلوی

قلم خواست ... عنبر سرشت ... نخست نامه کرد آفرین از نخست
بر و دود از گو سپهر آفرید ... نبیندشان و بنج و مهر آفرید

جهانی پر کار نیکو او دبیا دبشت ... خرد برتر آن تا همی او بسته
دگر گفت بر تر ... ان او بلند ... کی زمان و زمین ...

از او خواستیم تا لشکر آفرین ... رسانند سایه جاقانی
نخست ... گفتی مرتبانی ... گر ایدون بسنند بر میان

به پیمان رو کنز خون ریختن ... بدان کمتر کشیده براو ...
گر بگذشت ... رز ارده ... نباید کرد تو ... یزدان دلیر

چو دانشت لشکر شد ریمکیا ... تو و پیروزی کشتی ... پیجای
و دیگر که گفتی ز جنگ سپاه ... ز نیروی فغفور و گنج و کلاه

کسی که نیز رسد که زند آسمان ... نیابد خردمند همداستان
تو بخت بزرگی ندیدی تمام ... شگفت آیدت لشکر و ...

پراندیشه بنشست با رای‌زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
زمین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
کمانگر که با رزم راهیست / دگر بر زمانه جز او شاه نیست
خردمند مردی بخاقان چنین / چنین گفت کای شهریار زمین
زشاهان نگوید کسی جز از او / هنرپیشه گوید ولی رای او
همی باژ خواهد از هند و روم / بجایی که جا هست آباد و بوم
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / کسی را که شایسته افکند بن
دو کار است پیش آمدن باگزیر / که خاقان نشاید شدن خیره خیر
هزینه بسیار پوشش آب و نه خورد / نه گستردنی و نه ملک و هنر
هم آنکس که ایدر سپاه او بود / ور رزم خواهی گذر پیش ایشان بود
بکسری بباید چو دانند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
فرستید هر دو بر شهریار / زبا نامه و هدیه بیشمار
نهادند بیشمار بر زمین / بدادند پیغام خاقان چنین
همیشه ز یزدان نخواهند گفت / از انجمن مانده اند شگفت
که سرفرازی ما و گنج و سپاه / سلیح بزرگی سزاوار شاه
مراد داد بر آرزو و خرمی / بجوئید جز بودنی با سکرها
بران کس که شد دشمن از شهر چاچ / کر بستانم از خاقان تخت و تاج
چو آگاهی آمد بر ما به چین / که ما نیز بر خوانده ایم آفرین
همه دوستی جستیم اندر جهان / که باشد با شهریار جهان
فرستاده را جای بپا خاسشد / به برزند نیکوشش و خیمه شد
ببودند یکماه تا نزد شاه / به ایوان بزم و به نخچیرگاه
همه زیر با نان زرین کمر / بلوچی و گیلی و زرین سپر

سپهبد ز خاقان بجستی گفت / گر ایدون که گیتی هنرها بخفت
ندارد همانا نداند آگهی / ز گرگان سپه بر بپای دار و بهی
مر آن جنس را ز رفت باید بجنگ / نپوشند و رزنگ آتش ز نام و ننگ
نشود آگه اکنون که من رزم جوی / شوم با سواران چین نامجوی
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / بدو یاد شاهی ز لشکر بجای
که او با فر و تخت تا شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار بیدار و پیروز بخت
چنین گفت با کاردانان بگوی / که رای را چه بیند خردمند ما
که ارزد ورا او باخرد هیچ نیست / بدان بر پراگندن گنج نیست
بدو را تیمی باید و خوردنی / همان پوشش و فرش گستردنی
ز لشکر سخندان یکی برگزید / که دانند گفتار گفت و شنید
بفرمود تا پرده برکشند / ز بدرگاه هیتال شاه یگان
جهاندار چون دید مرد کهن / ز خاقان بپرسید و بنواختش
ز چینی یکی نامه بد بر حریر / فرستاد پنهان به پیش دبیر
نبشته بنامه ز نخست آفرین / ز داور بر شاه ایران زمین
نبشته یکی سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
از آنجا که آمیخت فغفور شاه / فرستاد هیتال بستند راه
بدانگونه رفتم بجنگ نبرد / [illegible]
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
چو آن نامه بشنید گفتار او / بزرگی و کردار و بازار او
چو فغفور چینی از آن راستی / فرستاده را داد پس شهریار
همی بار که داشت روزی بدید / ز رهاوی ایران جهان بهشت
سراسر همه آن بارگاه آمدند / پرستنده ترک شاه آمدند

چو بشنیدم این با او توان نباشد کس او را به بد رهنمون
بدان نامش پیروزی بود دوند و بگذر تاج بر زند شاه بیکجا
دو ابزار بفرستاد آن ایرانشاه بر آواز گفتند کاینت راه
ز لشکر سر مایه برگزید که گوینده گفتار و تیغش کشید
در گنج دینار بگشاد و گفت که گوهر چرا باید اندر نهفت
هنر نام باید و تنگ را دگر بخشش و بزم را باکمال
بگیتی کرا هست کاندر جهان ندید آن چنان از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند سخن هرچه بایست با او براند
نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه خداوند پیروزی و دستگاه
ز نیکی نجوید بجز راستی نجوید بد اندر جهان کاستی
از آن باد بر شاه ایران درود خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند دارنده با تاج و تخت ز پیروزگر یافته کام و بخت
بدان نامدار از خسرو نژاد خردمند با جنگ و فرهنگ و داد
که فر و دیهیم ببود ارجمند اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستاده کان خرد مهتری که بود اندر او هر هنری
از این بارگه چون بدین بارگاه رسیدند گفتند چندین بشاه
ندارد و خردمند ... او ز تاج و سرافرازی و تخت او
چنین آمد و کردم اندر فر او که باشیم در سایه پر او
گرامی تر از خوبان هیچ نیست خردمند و فرزند با او که نیست
یکی باکی گفتن که از رستخیز بگوهر نیاید ز شاه ستیز تیز
بخواهد ز من گر بپسندد آیین همانا سزد ایمن و همدل آیین
نباشد جدا ما ز ایران زمین فزاید ز شاه جهان آفرین
چو ایدر نوشتند چینی حریر ببردند با مهر شش و دبیر
سه مرد گران مایه خوب روی گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
فرستاد زان بارگاه بلند بایران به نزدیک شاه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست تاج نشستند از بر سر تخت عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند رسیدند نزدیک تخت بلند
فرستاد دینار سیصد هزار بیفزود و کردند بیشی نثار
ز زرین و سیمین بیاراست چین درخشنده چون آسمان از زمین
فرستاده کان را چو بنشاندند بهشتی زبان آفرین خواندند
سواران یکی جشنگاه همانگاه بیاراست دستور شاه
نگشتند در پیش تا گشت سپهر چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کاین نامه بر حریر ببردند با مهرش وزیر
همه نامداران نشستند گرد خرامان بر شاه شد نیز گرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس چیز و پوشش و آفرین که بشناد از کف خاقان چین
همه سرفرازان و سپاه‌کار ستایش گرفتند بر شهریار
بیزدان سپاسش که یزدان پناه که بنشست یکشاه بر تختگاه
به پیروزی و فر و اورنگ تو به بیداری و سنگ و فرهنگ تو
ببزم اندر آن زنده پیلست بخت به بزم اندر آن شاه آزاد بخت
همه دشمنان پیش تو کهتراند اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم از بهر شکر جان بود ز خاقان که با تخت و با تاج بود
بفر شهنشاه شنگ ... خواه همه راه جوینده نیکی کشاده

چنین پاسخ گفت باید که گنج ز پیوند دل شکر نه رنج و نه گنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند کسان کم ندیدند و نشنیده اند
که دریای چین را ندارم به آب شود کوه از آرام من پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج من است بکار آنچنان که سزاوار من است
سه دیگر کجا دوستی خواستی به پیوند ما دل بیاراستی
چو تو بزم خوبی فراخست رزم نگوید سخن نیز رزم و در روز بزم
و دیگر که ما نامه بردار مرد بگوید خردمند هرگز نبود
بپوشیم که خو کرده با جنگ که رزم کردن نگوید درنگ
سپیچی نباشد که در کارزار نخواهم همی رزم آموزگار
دلی خوش بباید که در جنگ سخت جهان زان دلم آرزو تاج و تخت
ترا یار باد این جهان آفرین بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاد ستایش کنان برگرفتند
بر سیمکیان خلعت آراستند فرستاده را بنشاند و خوان
ز پیغام هر کس دل بود بتر بفرمود بر نامه گفتار چیز
بگوهر بیاراستند ایوان شاه ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند نزدیک خاقان چین سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان به پرده نشست بیامد بر تخت او بر نماز
فرستاده را کار همچو خواهم ز کسری فراوان سخنها براند
نخستین از این هشت و رنش ورا یاد ز گفتار دیدار و بالای او
دگر گفت چند است با او سپاه ورز ایشان که دارد نگین و کلاه
زداد و ز بیداد و داد گسترش هم از تخت و از فر و نام و نگین
فرستاده گویا زبان برگشاد همه بیدها بیش گم کرده راه
بخاقان چنین گفت کای شهریار تو او را چنین زیر دستی مدار
بدین روزگار دین کم آمد چو اوی بدارا او شاد دل تا بود چو [illegible]
بایوان خرم بود بروز شکار ندیدیم هرگز چو او شهریار
ببالای سرو است و هم زور پیل ببخشید مخلش همچو دریا بانیل
چو پیروزگاهش سپهر و فاست درآورد که چون نهانی سپاه
اگر تیره گردد بغرد چو ابر وز آواز او رام گردد دهر
دگر همگنان سارد به آواز نرم همی دل بتابند به آواز گرم
خجسته سپهر است پیشش بتاج و تخت نگه داشت با او بر شاخ بلند و بخت
همه شهر ایران سپاه وی اند پرستنده باد و کار وی اند
چه سازد بدشت اندر آن روزگار … همی بر جهان بپاید
همه گرز داران روئین کمر همه پیش کارش باز و فر
ز پیلان و از باره و تخت عاج و ازان رنگ و زان باره و طوق علاج
کسی کآتش او را نداند شمار بگیتی جز از باز کر شهریار
اگر بهنشست کوه آهن شود … سپو شکر
هر آنکس که سیر آید از کارزار شود تیره با او کند کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید ببرز فرود چون گل شنبلید
بلشکر زان سخنها پر از بیم گشت ز اندیشه چهرش بدو بیم کرد
نپاید که پیروز گردد بجنگ … نام تا باز گرد … بجنگ
پر از درد بنشست با رای زن چنین گفت با نامداران انجمن
که راتی بجویدان … با کار چنین زهر گونه موبد بسی خورد شد
حبیب و رز و گفتار آراستند حبیب و سپهبد و گفتار ازو شنید
چنین گفت خاقان که … اگر …
سپه جو ده با سپهبد خبر اند که برتا رکت با نوان فرزند
کنیم با بنا به شهنشه کنیم ز کاروی اندیشه … کنیم

چنین گفت فرجام کای شهریار ‌ ‌ دلت را بدین کار رنجه مدار
چنین است و از سپهر بلند ‌ ‌ هم از گردش اختر سودمند
بدو شهر ایران کنند آفرین ‌ ‌ همان پرهنر سرفرازان چین
از آن چاره دلها بپرداختند ‌ ‌ فرستاده را پیش بنشاختند
به بتخانه رفت مهران شاه از پی ‌ ‌ بنام شهنشاه فیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند ‌ ‌ به شادی بر شهریار آمدند
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج ‌ ‌ همان مهر پرورده و تخت عاج
ابا هر یکی اختر شاهوار ‌ ‌ صد اسپ و صد اشتر همه زیر بار
چهل تخت زیبای زربفت گون ‌ ‌ کشیده ز برجد بر اندرون
همی چید بر هر یکی برنشست ‌ ‌ برآیین چینی درفشی بدست
برو بافته شعشه زر و سیم ‌ ‌ بسی اندرون بسته در یتیم
بشد جمله از جای برداشتند ‌ ‌ ز هامون بگردون برافراشتند
چو سیصد کنیزک همه ماهروی ‌ ‌ برفتند شادان دل و راهجوی
فرستاد و در پیش خادم چهل ‌ ‌ برو برگذشتند شادان دل
یکی نامه بنوشت زی شهریار ‌ ‌ بر آرایش رنگ و بوی و نگار
شهنشاه ایران مرا افسرست ‌ ‌ ز پیوند او از پی مهترست
ز فر بزرگی و از مهر شاه ‌ ‌ بجستیم همرای فرهنگ شاه
به مردی و پیروزی و دستگاه ‌ ‌ بفرد به برز و به گنج و سپاه
فرستادم اینک جهان پیش پیش ‌ ‌ سوی شاه کسری به آیین خویش
خردگیر و از فر و فرهنگ او ‌ ‌ بیاموز و آیین و او رنگ او
نهادند مهر از بر مشک چین ‌ ‌ فرستاده را داد و کرد آفرین
گروداری گسسته همان جهان ‌ ‌ فرستاده را آشکار و نهان
همی رفت با فغره خواسته ‌ ‌ سواران سپاهان و آراسته
گر آنگه که خود بر بهی بگذرد ‌ ‌ ببیند ورای دشمن زبان بسپرد
که از پشت خاقان و از پشت شاه ‌ ‌ بیاید یکی شاه زیبای گاه
چو بشنید خاقان دلش گشت شاد ‌ ‌ بخندید خاتون فرخ نژاد
بگفتند چیزی که بایست گفت ‌ ‌ ز فرزندان خاقان که بد در نهفت
وزان هر یکی گنج آراسته ‌ ‌ بدو داد هر گونه خواسته
یکی تخت از عود هندی بزر ‌ ‌ نشانده برو چند گونه گهر
شتر بار کرده ز دیبای چین ‌ ‌ بیاراسته پشت اسپان زین
صد اشتر ز گستردنی بار کرد ‌ ‌ پرستنده سیصد برو یار کرد
بفرمود خاقان که پیروز بخت ‌ ‌ نهند از بر کوهه پیل مست
درفشی درفشان ز دیبای چین ‌ ‌ که پیدا نیامد ز دیبا زمین
ز دیبا بیاراست مهد بزر ‌ ‌ بمهد اندران هر شماری گهر
فرستاد فرزند را نزد شاه ‌ ‌ سپاهی همی رفت با او براه
برفتند شادان ز شنزار چاه ‌ ‌ بیاورد مشک و گلاب و عبیر
نخستین ستود آفریننده را ‌ ‌ جهاندار بیدار و بیننده را
کزویست پاینده ستم زگردان ‌ ‌ بزرگان بیدار دل موبدان
که اندر جهان سپهبد او کرد ‌ ‌ جهاندار چون او نبندد کمر
به رادی و دانش برای خرد ‌ ‌ ورا پاک یزدان همی پرورد
بفرمودش تا بود بنده وار ‌ ‌ چو آید پس پرده شهریار
که بخت خرد رهنمون تو باد ‌ ‌ بزرگی و دانش ستون تو باد
یکی خلعت آن بهر مهران شاه ‌ ‌ بیاراست گان گسترد و بیاد
همان نیز یارانش بهره بداد ‌ ‌ ز دیبا و از مشکسان بهره داد
همان تیر یارانش را بهره داد ‌ ‌ در خرمی را بر ایشان گشاد
چنین تا لب رود جیحون رسید ‌ ‌ بزرگان همی از دل خرمی چمید

بدو گفت خاقان که نوشین‌روان / جوان هست و بیدار و دانش پژوه
یکی دختری داد خواهم بدوی / که باران اندر آید بدین آب روی
ازان کار مغزش برآمد بجوش / بسوی شبستان خاقان کشید
سخنهای نوشیروان کرد یاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
مرا در پس پرده یک دختر است / گرانمایه‌تر دختران افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان / درخشش یکی روزش چو سرو روان
مرا نیست هیچ ایزدی در جهان / فراوان فرستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر او / که پیشنده بر دارم از چهر او
چهار است دیگر ز پرستندگان / ازیشان یکی را سپارم بدوی
برآسایم از جنگ و از گفتگوی / کنیزان سپاه و دل بندگان
بدو گفت خاتون که بر رای تو / نگیرد کسی اندر جهان جای تو
بپیچید کیشب به پیوند خوب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بگردید و بزم گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا که اینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدینسان ندید استوار
بمهران سخنهای شایسته گفت / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان خود ز ای او گر شدند
بیا اکنون تو او را ببین یکباره / که او را ندید است خورشید و ماه
شبستان بهشتی پر آراسته / پر از ماه خورشید بر خواسته
پریچهره برگاه بنشسته پنج / بسر بر همی افسر و زیر گنج
نگر دخت خاقان که افسر نداشت / همان یاره و طوق و زیور نداشت
یکی جامه آراسته در برش / کلاهی ز مشک از بری بر سرش
نکرده هیچ بر نگارش نبود / جز از آرایش کی و نگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش شاخ ماه / فروزنده از دیدنش ماه نو
چو مهران ستاد اندر آن بنگرید / که هرگز پدیدار چون او ندید
بدانست بنیاد شاه زاد / که فرزند شاه است خاتون نژاد
پرستار رخشان ببیند همی پیش اوی / بپوشید آزاده شید چشم و روی
پرستنده را گفت تو نیک شناس / فراوان بود یاره و تاج و گاه
فزون جستنش از تاج و از تخت نیست / که گوهر بماند اندر آن گنج تشت
به پنج اندر این به گزین آمدم / نه از بهر بیای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای پیر مرد / گمانی همی کنی سخن را پدید
جهانی که با فر و پیوند و رای / دلفروز گشته پسندید گاه
ببالا چو سرو و بپیغ چون بهار / بر آنچه پرستیدن شهریار
همی بود کان با رسیده بجای / بر و برکه نیست نه یا کس برای
مرین را سزد جای بر تخت عاج / ز بر دست یاره به بر سر تاج
اگر مهتران این به پیوند رای / چو فرمان بود باز گردم بجای
بگه کرد خاقان بگرد اوان اوی / شگفت آمدش رای گفتار اوی
بدانست کو پیر پاکیزه مغز / برآراسته شایسته کار نغز
همه کار نیستند بارای نیک / بیامد ز ایوان شاه انجمن
چو پرداخته شد جایگاه نشست / بفرمود تا هیچ مردمی بنشست
ستاره‌شناسان گند آوران / بیامد کسی همچو هنداله ایشان سران
بفرمود تا هر که بودش بمهر / گرفتند یکسان شمار سپهر
همی کرد سود بد اختر نگاه / ز گردش از خاقان و پیوند شاه
ببینید یک یک که ای شهریار / دلت را بدیدار ایشان نگاه
بنگار خو و بهی بگذرد / ببین سخنی زبان شرو

جهان پهلوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی / چو خاقان جهان بسته از ایزد وز / نپیچید دستی به بد [illegible]

بیامد جهاندار بهرام گور / از آن گشت خاقان پر از درد و شور / شد از داد او این جهان چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت

بهنگام بهروز چون خوش نواز / جهان کرد پر خون کرم گداز / مبادا فغانیش فرزند اوی / سر خویش پیداد و پیوند اوی

جهاندار گیتی کنون مرز ما / نیند رفت و بپاییند اندر ما / بماناد تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی

که از وی زمین داد یابد کنون / نه بینیم رنج و نریزیم خون / وزین پس ز هیتال گیرد خشن / بگل زریون برشد از انجمن

چنان روی دیدند کسری سپاه / کجا بر بیاسایند نزدیک شاه / چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند

چنان گشت انبوه در کار شاه / کمربسته بر مور و بر شیر راه / همه سر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین

که ما شاه را چاکر و بنده ایم / بفرمان او در جهان زنده ایم / همه سر بباریم با ساز و چنگ / به هامون تاریم چرم پلنگ

به پیروزی کسری از آن شان نثار / برفتند شیر از بر شهریار / از ایشان خجالت بدید مشتری / سپاه پیش چنگ ساران نو

ز گردان فرخنده شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار / بهو سپیدار بهو جشن تن / بهر روزنی جایگه ساختن

از آن پس شهنشاه یزدان پرست / بنچاک آمد از جایگاه نشست / ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار

تو دادی مرا فر و فرهنگ را / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای / که هر کس که یابد زمین آگهی / از آن پس بخنجید کلاه مهی

همه کهتراند و بسازند کار / ندارد کسی زهره کارزار / بگوی یزدان سنگ [illegible] تا در آب / چو من خفته باشم بخوبید آب

همه [illegible] پایان منند / جهان جهان کهتران منند / اگر برگزینی توان خواسته ست / جهان را جز از تو جهاندار نیست

تو نیرو دهی تا نکو در جهان / بخشنید زمین مرد خسته روان / چنین پیش یزدان [illegible] / بگرد در جهان هیچ او شاه نیست

ز تخت آمد از جایگاه نماز / ز گردان گرفتن گرفته [illegible] / در آمد خروشیدن گاو دم / ز درگاه آواز رویینه خم

سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان [illegible] هش کرد یاد / ز دیبا و دینار و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر

از اسپان و پوشیده رویان تاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج / نشستند بر زین پرستندگان / دلارای هر گونه را بندگان

فرستاد کسری سوی طیفسون / بت آراسته بیشتر [illegible] فزون / بفرمود تا [illegible] برد آسمان / برفتند گردان [illegible] دامان

سر مهتران بود مهران شاه / همه ویژه گردان [illegible] دهگان / بیامد سوی آذرآبادگان / سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری

سوی طیفسون رفت [illegible]

همه ویژه گردنلشکرش [illegible] دهگان / سپاهی بماند از [illegible] گیتی [illegible] / ز کوه بلوچ وز دشت قنوج / برفتند خنجر گذاران ز کوچ

چنین تا یکی با هدیه با نثار / به پیش سپه بر [illegible] شهریار / بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از دشت [illegible] نهای گرگ

جهان تا جهان بر بلوچ نبود / که از شاه از ایشان پراکنده بود / بفر جهاندار کسری سپهر / دگر کوه [illegible] آهن و مهر

برین بود یک روز بگذاشتند / بخشکی سراپرده برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران شتاد / آمدان مهران شتاد با ایران
چو آوردن دختر خاقان بچینه نوشیروان / همی هر یکی مژده ها بید داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران ز خاقان چین
دل شاد با هدیه و با نثار / همه کامرانان و چینی نثار
ببستند آیین بشهر و براه / درم ریختند از پی تخت شاه
بر آموی راه و بیابان مرو / زمین بود گفتی چو پر تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آیین گنبد بشهر و بدشت / براهی که لشکر همی برگذشت
دلیران همه کودک و مرد و زن / براه بت چین شدند انجمن
ز بالا برایشان درم ریختند / ز مشک و ز عنبر همی بیختند
برآمیخته طشتهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه نعل اسپان پر از مشک می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله چنگ و نای و رباب / شد بر زمین جای آرام و خواب
برآمد اندر شبستان شاه / همه اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی که بود مشکین زره / چو زنجیر گشته گره بر گره
که گشته از مار و بر تافته / بزیر رنگ برگید بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همان زیر انگشتری مشتری
دو رو شاه انوشیروان خیره ماند / بر او نام یزدان فراوان بخواند
سرا و در و جای او یکسره شاه / بیاراسته از پی بارگاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / ز ایران و از شاه ایران زمین
ازو شادمانی بفرزند گاه / شد آن شاد خرم به پیوند شاه
به پرداخت سغد و سمرقند و چاچ / بکجا ر آتش پرستاد باج
از آن شهرها چون برفت آن سپاه / همه مرزبانان فرستاد شاه
همه دست برداشت بر آسمان / گرای کرد کار مکان و زمان
توای دادور بر شاه کسری بداد / بگردان ز چالش بد روزگار
که از فر او رنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
وزان پس جهاندار نوشیروان / به نخچیر شد با سپاهی روان
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نشد گوش کش کارزار
کجائی نبایست کردن بزه / نه کس ماند آنجا نه چینی نه مرد
بدینسان ششش فر او پرکیان / ز نخچیر بشتافت شیر ژیان
کرا نام او آختر شاه بود / که با بخت با فر همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا مرز چاج و ختن
که پیرایه ای شهرهای فراخ / نه از باغ و میدان و ایوان کاخ
چو چاج و چه ری چه سمرقند / بسی بود ویران آرام جغد
چغانی و سوان چیلان و بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / بسی جای دد آرم با درد و غم
رسید او از بلخ تا فریاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد بر تیم ازوی / جهانی بیاسود ازان جستجوی
وزانپس چو آنجا بشد زونند / شد ایمن ز ناپاک درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ / ندیدند هیچ ارجاسپ جای درنگ
بیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مباد از فلک یار اوی
ازان پس چو برسی سپهدار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاه جهان مهر دیگر گرفت جایگی / ندانست نه بیچاره کشی از ناپای

زمین گشت پر سبزه و چارپای
بایران ز بانها بیاخوش شد
ستایش گرفتند بر کدخدای
ردو موبد و بخردان انجمن
کرای زیر دستان شاه جهان
بگویید هر کس بسالار بار
که گنجور تا خوش بود زو به گنج
نه بیند مگر جای از ارجمند
بریزند خونش در آن کشتمند
عرض بستد نام دیوان او
نباشد همی شاه بر زیردستان
جهاندار بنشست بگروزشا
سخن گفت خندان با بوذرجمهر
چنین گفت کای داور تازه روی
بگفت آن سخن چند بر پهلوی
بدیدم که گاهی سپید و سیاه
زمین را بپردازد از دشمنان
شود کار گردیست کرده فراخ
فراز آورد لشکر و خواسته
دگر سیم و دینار گرد آورد
چو بشنید آن سخن و پیدا اوی
ز گیتی دو چیز است جاوید بس
ز خورشید و آب و از باد و خاک

در و دشت گل بود و بوم و بری
به دانش روانها برافروختند
فزایش گرفت از فزون چارپای
بداندیش ترسان ز بیم گزند
ندارید کیش بد اندر نهان
که از ما کند مزد را خواستار
نباشد که باشد تو را دست رنج
که او را سفر نیست جز چاه بند
نبرد گوش آنکس که دیدی گزند
ز پای اندر آرد به ایران او
نباشد بد و تیر هم داستان
پند تا کی بوذرجمهر
بر تخت بنشست و گستاخ چهر
که بر تو نیاید سخن عیب جوی
بدو فربدان کاخ خسروی
بگو آنکه گشت آن دلپذیر براز
بشود ایمن از رنج آهرمنان
بگند گلشن باغ و میدان کاخ
شود کاخ ویران از آراسته
ز صد سال یوشش نه بگذرد
بگیتی نگردد کسی پایدار وی
ز گوهر چه باشد نماند بکس
نگردد تبه نام و گفتار کس

همه رود ها همچو دریا شده
نوبازادگان همه مرز و بوم
هر آن کس از دانش آگاه بود
چو خورشید گیتی بیاراستی
هر آنکس که از کار تا تا رنجه
دگر نام خواهد بیاید براه
کسی کو کند و رزان کس گنجها
دگر اسپ باید جایی یله
پیاده بماند سوارش ز اسپ
نگاهی که باشد خرد پیش ازین
هر آنکس که بیند و این بها

یکی آفرین کرد بر شهریار
خجسته شهنشاه پیروزگر
سپرده بگنجور تا روزگار
اگر مرد برخیزد از تخت بزم
شود بر جهان بخت سر بسر
نهد گنج فرزند گرد آورد
گراید و تکیه در ویشان شد برنج
ز فرزند ماند به تخت و کلاه
بدنیا چو آن بگذرد روزگار
سخن گفتش نغز و گفتار نیک
همیشان بود گردش روزگار

بیابان کاخ چون ثریا شده
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
ز گوینده کان بر در شاه بود
خروشی ز درگاه برخواستی
بیاید بیاندازه رنج گنج
در مستان دهم تا بود دستگاه
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
که دهقان بدر در کند ش از کله
بپوشد ز دو دشمن ز آذرگشسپ
ز بستر بود آنکه بدپیشانی نیا
مبادا که باشد بدرگاه را
بزرگان و راستیده را کرد یاد
که دل شد بگرد از خرم بهار
جهاندار با دانش و با هنر
برآید بخواند که گنج سپهر
نهد بر کف خویشتن جان به رزم
براند سخنها همه در بد مه
بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آید از شهر طرف تا گنج
ز ایران و شاهی و گنج و ز کار
از او نام نیکو بود یادگار
نگردد نهان تا جهان است نیک
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

بشهر گچا برگذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
بجستی کسی از کسی تار آب / بره بر نیازاستی جای خواب
جهان بود یکسر پر از کشتمند / ز ورز دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / بران بر بریدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت / بهانه چند فرزند یافت
همی سر ز بار و ز شاخ درخت / بفرجام دار سپهدار بخت
بتر اول رسیدند ازان سو سپاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبای روم و ز زر و گهر
بباژی که پیشین همی داد بوم / چنان باز هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده صد چرم گاو / بسی سال فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار / ببستند بر نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغامها داده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
گزین پس فرستیم بسیار چیز / گر این باژ را خوان آن تاو نیز
پذیرفت شاه آنچه بردند رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد بسپ / همی راند تا جای آذرگشسپ
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ برسم بدست / بزمزم همی گفت و لب را ببست
چو آن پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فرو ریخت برد / سر هیربد گنجور در پیش گرفت
پراگند بر موبدان سیم و زر / بسی جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زان توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بدو داد کر شهریار زمین
از انجا بیامد سوی طیسفون / ز لشکر زمین شد که بیستون
بهر شهر کاندر شدی داد کرد / بدرویش دادی بسی سیم و زر
دو هفته همی بود در طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
ز بس کشتن خواسته پراگنده شد / ز گنج و درم شور آگنده شد
وزانجا بشهر مداین کشید / کز انجا بدی گنجها را کلید
گلستان چنین نافه و گنج دار / همی راند در پیش مهران شاد
بر آسود آن ز آوخ بخش / بهر جای بنهاد خوان و رخش
جهان نو شدی از فره ایزدی / ببستند ز نیکی دو دست بدی
چو کسری بیامد سوی تخت شاهنشهی / گذاران و هم راز با بخت همی
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی و از خواسته
چو بنوشت نامه بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جهانشه بفرمان شاه آمدند / ز کشمیری و تازی براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / ازو خواسته دزد بگریختی
ز دریا و دیبا و ز خشک آب / برشتنی و ورو بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردند بد اندیش آن از نگاه
شد از ملک ظلم و ستم کاسته / ز ده دشت و کشور پر از خواسته
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
بهاندار گلابان و ترکان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافه مشک چینی بر بند / ازو آز شد روم و ز بربری و هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک عنبر شد و زر و خشت
جهانی بر ایران نهادند روی / بر آسوده از رنج و از گفتگوی
کل بسیت کوهی هوا از ابر / بر آسوده هم از رنج و ز بیم
نیامد بر گل ز هنگام نم / ز ابر بهمنت دد و کی زمان

اگر چند باشد دراز نهفت	بدانا ستوده کدام است گفت
چنین داد پاسخ که شاهی کرست	بیارایدی ... بخت

... بیابد ز نیکی تمام	بجای بد که گشاده و کردار کام
بدو گفت اندر جهان مستمند	کدام است بنده ... گزند

چنین داد پاسخ که درویش زشت	کرا نام باید خرم بهشت
بپرسید کز ما که بدبخت کیست	که همواره‌اش اندوه باید گریست

چنین داد پاسخ که آنکو که مهر	ندارد بد و کرد کار سپهر
بدو گفت مارا که شایسته‌تر	بدو پس که گفت که بایسته‌تر

چنین داد پاسخ که آن تن مهد	ستوده‌های نوشیروان
از ابوذر جمهر حکیم	که دارد همی ... زر

بپرسید ازو گفت خورسند کیست	بهر بیش و چیز آز دهمند کیست
بپرسید کسری که آهسته کیست	که بر شیر مردم بباید گریست

چنین داد پاسخ که از هیچ چیز	مگر تا بسیچد همه از نیکوی
بتر و نیک او شرم آهسته کیست	خردمندی و روی شایستگیست

بپرسید از نامور شهریار	بگه از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که گوشاتر است	دو دیگر بکوشش بپایان رسیت

بپرسید ازو شهریار جوان	ز آگاهی نیک و بد در جهان
چنین داد پاسخ که از آگهی	فراوان بود کرده ترش تهی

مگر آنکه گفتش خاکست جای	ز داد جهاندار باشد بجای
بپرسید کسری که بیدارتر	پسندیده‌تر مرد هشیارتر

زگیتی کدام است با من بگوی	که بهتر آید از دانش آن روی
هم آنکس که رنگش بماند نهان	پسندیده او باشد اندر جهان

چنین گفت آنکس که نومید گشت	ز بخت جوانش چو خورشید گشت
دگر آنکه روزش نباید شمرد	نگار از جهان اندر آن دست برد

بدو گفت غم در دل کیست بیش	که اندوه و مرز آید از جای خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت	بیفتاد و نومید گشت او ز بخت

بپرسید ازو شهریار بلند	که تنها که دارد روان ار دمند
توانگر کسی‌ان که فرزند نیست	چنین گفت آنکو خردمند نیست

بپرسید شاه از دل مستمند	نشسته بکوه اندرون بیکرند
بدو گفت با دانش و پارسا	که گرد بدو آنکه پادشا

بدو گفت نومیدتر کس کدام	که دارد توانائی تنگ و نام
چنین گفت آن گونه کار کن	که آوازه در مهر و بخشایش است

بپرسید از و شاه نوشیروان	که ای مرد بینا دل نوجوان
که دانش نه از نام و آرایش است	بگفته بماند ...

بدو گفت مرد فراوان گناه	کنه کار درویش بیدستگاه
بپرسید و گفتش که بر گوی راست	که از ما گذشته پشیمان که راست

چنین داد پاسخ که او تیره رگ	که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود در کنه پر هراس	که جانش به یزدان بود ناسپاس

دو دیگر که کرد او دارد ...	و بتر و نیک او نا سپاسان کسی
بپرسید گفتا ای خردیافته	بهرها یک اندر دگر یافته

چو دانی که مغزش بود مستمند	جهان بر دلی ار کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست	بود بر دلش شادمانی نخست

چو از درد ... نیستی بود	همان آنکه شد هستی ...
بپرسید و گفتش که اندر دلی	چو پیوسته پیدا کنانی نیکی

بدو گفت چون مهر فرزند بود	همان آرزوی نیازی بود
چو از جای نیازی بود ...	نباید دگر چیز هر کام جست

ز خورشید در آب و از باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار نیک
[illegible] بود کو دشمن ز روزگار
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

سخن شهریارا کنه تا توان
گناهی که از بخرد آید روان
بپرسید از بدی و سودمندی که دین
که زیبنده فرهنگ آیین و دین

ز من یادگارست چندین سخن
کدامین بر آمد که گردد کهن
چو بشنید از و شاد دل شهریار
فراوان سخن کرد زو خواستار

بدو گفت فرخ کدام است مرد
که دارد دل شاد و بی باد و سرد
چنین گفت کانکو بود بی گناه
بود دست آهرمن او راز راه

بپرسیدش از کژی و راه دیو
ز راه جهاندار کیهان خدیو
دو دیگر که از راه آهرمنست
که اندر دو گیتی ز فرمنست

بدو گفت فرمان یزدان بجست
که جان پرستنده زان فربه است
خنک آن جهاندار برتر منش
که پاکی شهرست پر آفرینش

چو جان خرد را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود
بپاید بدو زاری و راستی
نگوید که کژی و کاستی

هر آنچیز کو بهره بش بود
روانش پس از مرگ پاکش بود
ازین بهره چیزی ندارد دو کار
که بی نام شد آنکه پرهیز هیچ

بدو گفت شاه از هنرها چه به
که گردد از و مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه
بگردد بود پای او بی گناه

بیابد بزرگی همه نام و کام
ز فرجام و آرام و انجام کام
بپرسید از و نامداران کو
گزین ده که آیین کنم بیشتر

چنین داد پاسخ که آواز نرم
سخنهای دانش به آواز گرم
فزونی بجوید درین جز خرد
خرد پیکان پر هنر بگذرد

وزان پس ز دانا بپرسید مه
که فرهنگ مردم کدام است به
چنین داد پاسخ کز آن بهتر است
خردمند چون بر جهان مهتر است

که دانا نیابد بلندی ز گنج
ش خویش را دور دارد ز رنج
به نیروی خصمش بپرسید شاه
که چون جست خواهد بر دستگاه

چنین داد پاسخ که کردار به
بود خصم روشن روان را خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر

چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد بگوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
ز گوهر سخن گفتن آسان بود

گهر بی هنر خوار و زار است و سست
بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز دو دو بجست
هنرهای تن را ستودن بجست

بگوییم کنون گفت ای سر سپهر
گهر یادگیری همه در بدر
خرد مرد را خلعت ایزدیست
ز اندیشه دور است و دور از بدیست

هنرمند کز خویشتن در شگفت
بماند هنر زو نباید گرفت
جهان خوش منش مردم نیکنام
نباشد بچشم خردمند خوار

اگر بخشش و دانش رستم داد
خردمند کردار آورد یا نژاد
بزرگی و افزونی و راستی
که کین آمد و کژی و کاستی

وزان پس بپرسید کسری از وی
کدامی نامور مرد فرهنگجوی
بزرگی کوشش بود کی به بخت
که باید جهاندار از تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنان بود با جفت با یکدگر
خنیدن چو تن جان به یابد جفت
شومند بیدار جان و نهفت

چنان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار در کوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بکار
مگر بخت نیکیش بود روزگار

و دیگر که گیتی فسوس است باد
بود بی گمان [illegible] دارد بیاد
[illegible] بیدار گردد نه بیند بچشم
اگر نیکوییها بیدار گردد بچشم

چنین داد پاسخ کز [illegible] نشان ‌ ‌ سپهبد به با مردم سنگسار
توانگر که سستی کند در خورش ‌ ‌ به پاسخ اندیشه [illegible]

ز نادان که [illegible] ندارد ز شرم ‌ ‌ به بخشش ندارد ندارد آزرم
همان تیر مردان که تندی کند ‌ ‌ [illegible] ز هر دوستان [illegible]

[illegible] که زشت است و [illegible] ‌ ‌ چو برنا کجا رو چه بر سیر باز
بگیتی ز سستی کدام است گفت ‌ ‌ هم از آن سگال [illegible]

کز و مردم [illegible] چوشن کند ‌ ‌ بداننده دانا چیز روشن کند
بدو داد پاسخ که گر شاه [illegible] ‌ ‌ ز گیتی نیاید جز از آفرین

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس ‌ ‌ بود دانش و مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که گر ده چه به ‌ ‌ ز شاهان نا کرده از مرد به

چه بهتر ز [illegible] ‌ ‌ دگر مرد [illegible]
چه بهتر که ان بازداریم جنگ ‌ ‌ گرفته چه بهتر ز بهر درنگ

به پاسخ نکرد [illegible] گفت ‌ ‌ چو دانی که از تو بجوید [illegible]
دگر آنکه سپه داری روان ‌ ‌ که گوشش به بد کار [illegible] ناتوان

فرو ماند [illegible] کس بر کرد امید ‌ ‌ شاید روان زان [illegible]
ز کار [illegible] چند یابی مزه ‌ ‌ [illegible] دور [illegible]

سپاس خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ ز دستور بوذرجمهور شاه
چو این کار دیگرت آمد به بن ‌ ‌ ز شطرنج باز [illegible]

چنین گفت موبد که [illegible] ‌ ‌ فرستادن شاه [illegible]
شطرنج [illegible] ‌ ‌ بدو جای رومی [illegible]

بیاورد تخت عاج [illegible] ‌ ‌ همش تخت عاج و [illegible]
[illegible] همه [illegible] شاه ‌ ‌ همه یار [illegible] سپاه

همه کاخ بد موبد و [illegible] ‌ ‌ ز بلخی و رومی [illegible] هر زبان
چنین آگهی یافت شاه جهان ‌ ‌ ز گفتار و کردار [illegible]

که آمد فرستاده شاه هند ‌ ‌ ابا چتر و پیل و سواران سند
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

هم آنگه [illegible] سپاه ‌ ‌ بدو پیل فرستاده چند سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ ‌ ‌ فرستاده نامه [illegible] سترگ

[illegible] بزرگان [illegible] ‌ ‌ جهان آفرین را ستایش گرفت
فراوان گهر کرد [illegible] نثار ‌ ‌ [illegible] آفرین کرد بر شهریار

بیاورد [illegible] هندی [illegible] ‌ ‌ بر و با قفه چند گونه گهر
[illegible] ‌ ‌ بیاورد [illegible]

نهاد [illegible] پیش تخت ‌ ‌ نگه کرد سالار خورشید بخت
ز خسروی که گیرند ازان [illegible] ‌ ‌ فرستاد کسری [illegible] گنج

بیاورد پس نامه بر پرند ‌ ‌ نوشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرد [illegible] ‌ ‌ تهی کرده [illegible] شطرنج رنج

چنین بود پیغام هندی [illegible] ‌ ‌ که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش بود [illegible] ‌ ‌ [illegible] که آید [illegible] شطرنج پیش

ز هند [illegible] آورند ‌ ‌ که ای نغز بازی بجای [illegible]
بیاسند هر مهره را [illegible] ‌ ‌ [illegible] راندند [illegible] نام

پیاده برآمد پیل و سپاه ‌ ‌ رخ [illegible] رفتار فرزین و شاه
کز این نغز بازی بجای [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] چند آنکه داریم [illegible]
[illegible] شاه و فرزانه [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ نهاد [illegible] گنج گردان و تخت
[illegible] نباید که [illegible] ‌ ‌ [illegible]

ازان پس چنین گفت کای رهنمون ** ابر دل چه اندیشه گردد فزون
چنین داد پاسخ که ای آزجوی ** بسازد ز خرسندی آبروی

بدو گفت کاندیشه از راه بد ** اگر بگذرد بر تنش بد رسد
بپرسید کای آفریننده دوست ** که با مهربانان خرد به چو دوست

ببیند همی زین بد و گر شهریار ** که بیگانه بشناسد از روزگار
چو نیکو بود گردش روزگار ** خرد با همه راه آموزگار

جهان دوستش از پادشا داد و داد ** ز گردون نیابی فزون زین نهاد
بپرسید هم زین همه از راستی ** کزو دور باید بد و کاستی

بدو گفت شاها بدیها گرای ** کزو بگسلد یاد کرد خدای
همان دور از آن کز ره راه گم ** که بر ترسید از کهان خدیو

بفرمان یزدان نهاده دو گوش ** وز ایشان نباشد کسی تیز هوش
وزان پس بپرسید از پادشا ** که فرمان روا نیست بر پارسا

بزرگان کدامست فیروز بخت ** که باشد گیتی سزاوار تخت
چنین گفت آنکو بود دادگر ** نه گردون بپیچد فرو زین هنر

بپرسیدش از دوستان کهن ** که باشند هم توشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که او مرد دوست ** کز ایشان کسی کو بود خوب پوست

نخواهد بدو بد میازرد کس ** بسنجی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری که رامش که جست ** که با او کسی بود با خون درست

بدو داد پاسخ که با ننگ دل ** جفاپیشه خواهد جز انده کی […]
دگر آنکسی کو از زنده بتر ** کهو تر که ز ار […] زنده تر

بدو گفت دشمن که آنکس بتر ** که باشد بدو بر بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که او چیز […]ش ** که باشد فراوان بدو […]ش

هر آنکس که آمد ز داد او درست ** پر از زر نیک و رخسار […] دوست
بپرسید با جامه و رخ با کیست ** ز دور رنج با هم بباید گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک ** نخواهد جدا بودن از یار نیک
چو […] بدو گفت با ویژه چیز ** که او چیز کمتر بگیرد ز نیز

چنین داد پاسخ که گفتار مهر ** نکاهد […] سود و بهتر شد و درد
بدو گفت کسری که چه روشنتر است ** که بر بار […] افسر مهتر است

چنین گفت کاو جان دانا بود ** که بر آز و کاهی توانا بود
بدو گفت […] های چند و مهر ** چو باشد به بهنا فروزان سپهر

چنین گفت شاهی که بشنید […] ** دگر خورد دل بر یزدان […]
بپرسید و گفتش چه باز […] ** کزو بر فرازند […] سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا ** مده گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی ** همی خشت خشک اندر آب افکنی

بدو گفت کای در چه خیره رنج ** گزو کم شود مرد را آز و گنج
چنین پاسخش داد کین شهریار ** همیشه دلت باد خرم بهار

پرستنده شاه بد خو برنج ** نخواهدش زیر کاخ […] گنج
بپرسید گفتش چه بیدم شگفت ** که زان بهتر اندازه باید گرفت

چنین گفت پادشاه بود خوبچهر ** یکی شگفتست کرده سپهر
پس مرد بینی تو با دستگاه ** رسید […] بر […]

چو او دست چپ را نداند ز راست ** ز بخشش نه اندر فزونی و کاست
یکی گردش آسمان بلند ** ستاره بگوید که چون است و چند

فلک رهنمائیش بسنجیده […] ** همه بهر او شور بختی بود
گران تیز جانی […] مرد گفت ** چنین داد پاسخ که […]

بپرسید کمتر بود کار ما ** ز گفتار ما هم ز کردار ما
کدام است با جنگ و با […] ** که خواهد بود […] گفتش

همان باز شطرنج فرمود رای   شنیدیم و فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی زبان خواستیم   ز دانش بر آن را بیاراستیم

شتروار بار گران ده هزار   بسیچیده از در کارزار
کنون آمد ای موبد هوشمند   به قنوج نزدیک رای بلند

برهمن فراوان بود پاک رای   که زین بازی آید بدانش بجای
نهادند بر جای شطرنج نرد   کنون تا بیاید که آورد نبرد

کند بار با باژ هر سال ما   بر انسیت پیمان آنگاه ما
شتر بار باید که هم زین شمار   فرستند نزدیک ما شهریار

ابا بار با نامه و تخت نرد   دلی پر ز آزار و رنگ نبرد
چو آمد بهندوستان پیش رای   برهمن بشادی و رای همای

بیامد بر تخت نزدیک او   بدید او سر افسر و تخت او
فراوانش بستود بر پهلوی   بداد او بدو نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با او بگفت   رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و ز رای و ز رنج و ریگ   بگفت آنچه آمد همه رهنمای

ز بازی و از مهرهٔ نرد شاه   فرستاد موبدان نامور راه
بگفت آنکه چون دید بهر مرد   چنان هم برابر بیاورد نرد

بنام کنون هر چه گفتست یاد   بخواند بداند بهنجد زراد
ز گفتار او شد رخ شاه زرد   چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای   فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بپرداختند   می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زان نامور هشت روز   بهفت آنکه بود دانش افروز
ز کشور همه نامداران شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد

بیکسو نشستند هر کس که بود   ازان نامداران برنا و پیر
جهاندیدگان پیش بازی نبرد   ز رنگ و ز نام و ز رنگ نبرد

بهشتم چنین گفت موبد برای   کلاه ما نداند کس این رای
همی با روان یار کرد خرد   گشتن مهره بازی برون آورد

دل رای ازان موبدان شد دژم   درون پر ز خشم و برون پر ز خم
بیامد همی تا بنزدیک مهر   سر از آز و دل شاه پر از رنگ و چهر

گرامی در بهر مهره ماز او چو رنگ   بنام آنکه کرده دل شاه تنگ
بزرگان دانا نیک بنشستند   نهاد او همی خویش کیوان نشند

چو بشنید بشتافت بوزرجمهر   همه موبدان بر گشادند چهر
بگسترد و پیش ایشان نهاد تخت نرد   همه کردش مهرها کرد گرد

بنه وار بنمود جنگی سوار   هم آرایش رزم و شاه سوار
ازان مهره کشته بازی بازرا   ز کشور یکی نامور انجمن

همه مهتران آفرین خواندند   ورا مهتر پاک دین خواندند
ز مهر دانش ...   همه پاسخ آمد سراسر بجای

فرو شد بر آمد زر آنکه کان   ز دانش ...
که انست گفتی که داننده مرد   ذاز بهر بازی و شطرنج نرد

بیاورد آنکه شتر ده هزار   همه ساز قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر و کافور و زر   هم از جامه و هم ز در و گهر

همان باژ یکساله از پیشگاه   فرستاد یکسر بدرگاه شاه
همه تاج ... از گنج رای   همه جامه و ... ستر با بیای

بیاورد چندین آفرین خسروان   بیاراستش تخت بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافراخته سر ز گردون سپهر

شتر ده هزار آنکه از پیش برد   بیاورد با بدره ... سپرد
یکی نامه ... پهلوانی   نبشته بفرمان ... شاهنشهان

چو بشنید دل رای آن گنج ما — فرو ماند فرستاده بر تخت گاه
چنین گفت با موبدان و ردان — یکی رای با آنکه ناموَر جهان
بیاراست دانا یکی رزمگاه — بیامد بر شاه پیروز بخت
چپ و راست وصف کشیده سپاه — پیاده به پیش اندرون رزمگاه
وز آن برتر اسبان جنگی بپای — همان پیل جنگی ز بالای گاه
همی شد فرستاده شاه تخت — بماندند زان مرد بیدار بخت
کز این تخت شطرنج هرگز ندید — [illegible]
چگونه فراز آمدش رای این — که پیشی بگیرد کسی جای این
یکی جام فرمود پس شهریار — که کردند پیکر بسی شاهوار
بپوشید مرد دانا به آرام خویش — یکی تخت پرگار بنهاد پیش
به شطرنج اندیشه هندوان — کمین کرد فیروز رنج روان
دو بهره بفرمود کردند ز عاج — همه پیکر عاج همرنگ ساج
دو لشکر بخشید در هشت بهر — همه رزم جویان و گیرنده شهر
که دارند رفتار هر دو به هم — یکی زان دگر برنگیرد دستم
یکی را چو تنها بگیرد دو دوش — برو یکیش آید از ایشان شکن
همی این بدان آن بدین در گذشت — گهی تا بهم گوشه و که بزم گشت
بدین سان که گفتم بیاراست مرد — بر شاه شد سر برآورد گرد
ز نیروی شاهان و رزم سپاه — شکستند و بنمود یکسر سپاه
همی گفت کای مرد روشن روان — جوان بادی و هوش کارت جوان
به بازی که خیزد رزم و بزم ز جنگ — ز هشتاد و یک تا ایران زمین
چو شد بار اشتر بسی ساخته — دل شاه از آن کار پردخته
یکی نامه بنوشت تا نیک رای — بپرسید و آورد بارش بجای
که گفت کای نامور شاه هند — ز دریای قنوج تا پیش سند

بیامد بر شاه پیروز بخت — [illegible] بنهاد و شطرنج و تخت
همی گوش دارید یکسر ز جای — همه جای ماهی ز کردار اوی
هشیوار فرزانه مرد و شتاب — به رزم اندرون شان نماید راه
میان زرکه اسپ افکند بر دو روی — به دست چپ و راست پیدا ز جنگجوی
چو بوذرجمهر آن سپه را براند — بزرگان انجمن در شگفتی بماند
شگفتی نه و ناید جادو بماند — دلش را به اندیشها درنشاند
[illegible] — ز راز کار دانا چنین شنید
چنین گشت کسری ز بوذرجمهر — که گفتی به رو بخت بنمود چهر
یکی بدره دینار و آنکه زین — ببوسید او و کردش بسی آفرین
کم هست کردی جائی که تا رستگیر — وزو کرد و اندیشه با یک نفر
خرد با دل روشن انباز کرد — به اندیشه‌ها نرد را ساز کرد
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار — دو رویه بیاراسته کارزار
زمین و دو لشکر که هر چارسو — دو شاه گرانمایه نیک خوی
بفرمان ایشان سپاه از دو روی — به تندی سپاه رسته رزم جوی
بهر جای گردش ز گرد سپاه — گرازان دو شاه اندرون رزمگاه
بدینگونه هم تا گرانه بد شکن — شدندی سپاه دو سو انجمن
ازان رفتن شاه برتر منش — همان بد سگالش همان سرزنش
ولی شاه ایران ازان خیره ماند — خرد را به اندیشه اندر نشاند
بفرمود تا ساربان دو هزار — بیاورد اشتر بر شهریار
ز گنج شهنشاه کردند بار — ببستند کاروان از در شهریار
فرستاده رای را پیش خواند — ز دانش فراوان سخنها براند
ز چیزی که دیدی فرستاد رنج — فرستد همه رای هندی به گنج
رسید آنکه فرستاده رای زن — ابا چتر پیلان و آوا انجمن

دو سه سال بد با او کنون گشت سال — بران چند گه ماهی بیمار گشت
دلاور گوی بود با فر و یال — دل مای پر ز خشم و تیمار گشت

دو هفته بر آمد بزاری بمرد — همه سندیان زار گریان شدند
برفت و جهان دیگری را سپرد — ز درد چنین شاه بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه — همه نام داران کز آن شهر
سر ماه کیسر بیامد سپاه — هر آنکس که او را خرد بود بهر

سخن رفت هرگونه بر انجمن — برای خورد کودک بیدار و سپاه
چنین گفت فرزانه با رای تند — خبر مست او راز تاج کیان

که این زن که از تخم جمهور بود — همه راستی خواستی زین و خوشی
ز جمهور کردار بیدار بود — نبودست تا بود جز دادجوی

خرد اولست ای ساخته داد و رای — همان به بود کو بود شهریار
همان راستی را و بنیاد را — که او ماند ما و ز مهتران یادگار

بگفتار او روی شد انجمن — بدیشان سپرد او دو فرزند را
چنین گفت فرزانه با نیک زن — دو خسرو نژاد و خردمند را

دو موبد گزین کرد پاکیزه رای — خردمندی و رای و مهر و نهان
که باشند مر هر دو را کدخدا — زبان چرب و جوینده آفرین

چو فرزند گردد سزاوار گاه — چو بیرو گران گشتند دانا شدند
بدو داده بزرگی و گنج و سپاه — بهر دانشی بر توانا شدند

بگفتار ایشان زن نیک بخت — که از ما کدامست شایسته تر
بیاراست تاج و برافروخت تخت — بدل بر ترا نیست بایسته تر

بنودی از ایشان جدا یک زمان — چو تنها شدی سوی مادر یکی
بدید از ایشان بدی شادمان — چنین پرسم سخن را ز بندی یکی

زمان تا زمان یک ز دیگر جدا — بدو گفت ما را که تخت است ...
شدندی بر مادر پارسا — خردمندی و فر و بخت آن تست

همی گفت هر دو پسر — دل هر کسی شاد کردی به بخت
که تا از شما با کی یابد هنر — بگنج و سپاه و بدیهیم و تخت

چو دارید هر دو بشاهی نژاد — ز رشک او فتادند هر دو به رنج
خرد باید و شرم و بیر تیر و د — برآشوفتند از پی تاج و گنج

که از ما دو فرزند کشور کراست — ز گفت بد آموز جوشان شدند
بشاهی و رای تخت افسر کراست — بتر دو یکبار در خروشان شدند

بباید نشستن شمار انخست — وزان پس بزرگان ایران شهر
به آهستگی کام فرجام جست — هر آنکس که آن داده را برد بهر

یکایک بپرسید باز هم نمون — کسی کو نجوید همی تاج گاه
که گردست گرمی بکار اندرون — خرد باید و رای و گنج و سپاه

چو پیدا کند کر پادشاهی کن — بمادر چنین گفت پرمایه گو
جهان پر ز ظلم و تباهی کند — گزین پرسش اندر میانه مرو

اگر کشور من بگیرد فروغ — بطلحند بسیار تخت و کلاه
بگوی و مزن هیچ رای دروغ — من او را یکی کهترم نیکخواه

و گر من بسال و خرد مهترم — بگو تا کسی کاز پی تاج و تخت
هم از پشت جمهور و ما مورم — بگیرد به بیدانشی کار سخت

بدو گفت مادر که تندی مکن — هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
بر اندر رند باید که رانی سخن — میان بسته باید کشاده دو دست

همه داشتن جان پاک اندر ... — همه دشمن آید ترا روز جنگ
بدانش سپهر زره نخجیر کی — نکوهد ابرش بهر نام و ننگ

نداد ایچ زو سید او پیشما — اگر بسته از شاه یابد ستم
ز ترس خداوند خورشید و ماه — بر او آتش ... بیاندازه ...

دل شاه با نامهٔ شاه هند
که چون شاه انوشیروان کین بند
فرستاده شد باز کیسا به پیش
چو آگاهی آمد ز دانا به سال
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند
از ایوان چو آمد بر تخت بخت
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر
مهان تاج و تخت مرا بنده‌اند
بدین داستان سخن داشتم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
شده پادشاه بر همه هندوان
ورا بود کشمیر تا مرز چین
بروی جهانی گرفته نشست
هنرمند جمهور و فرهنگ جوی
... داشت اندر فنور هوشمند
پدر چون بدید آنچنان ...
بگه با نو اندر نگردد بسر
سرافراز با همه سر بر افراز کرد نبود
سپاهی و شهری شدند انجمن
همه پادشاهی شود بر گزند
بزرگان کشته نام ز چین
کجا نام او نیک دل پای بود
ورا پادشاه نام طلخند کرد

نوشته به هندی خطی بر حریر
نه از موبدان نیز هرگز شنید
دگر عیش باید فرستیم پیش
که با کام و با نام آمد ز شاه
ابا پیل و کوس و تبیره زنند
بدان شهریار آفرین گستر تخت
هم از تخت سالار خورشید چهر
دل و جان بهر من آگنده داند

داستان گو ...

ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
خردمند و بینا دل و روشن روان
برو خواندندی ز داد آفرین
ورا سشندنی بود هم از وی ...
سرافراز و با دانش و آب روی
خردمند با دانش و پاکزن
بهر دو ورا نام کردند گو
جهانی پراندیشه کو را اسیر بود
ز جمهور شان دل پر از درد بود
زن و کودک و مرد شدند انجمن
اگر شهریاری ... بلند
بشاهی برو خواندند آفرین
همی ماه نشستت آرای بود
دل ... پر از مهر ...

نه از بهترم و از خیره ماهی و نهی
نه کس پیش تر زد و دستور اوی
ز بازی که چونان نهادیم تیر
چو این آگهی شاد بشد شهریار
بشهر اندر آمد فغان از بهشت
بپرورد گرفتش جهاندار شاه
چنین گفت کسری که یزدان سپاس
سپاس از خداوند خورشید و ماه

طلخند و گو بید

که در هند جمهور سرافراز بود
خمیده به هر جا جمهور نام
که بد شاه بر جمله هندوان
هم اندر بخش تاج و گنج و سپاه
بدو شاد بد زیر دستان او
پسر زاد او شاه در شب یکی
برین برنیامد بسی روزگار
ز خوردی نشایست که تخت را
ز بخشیدن و خوردن ...
گرامی خورد کودک اندر سپاه
برادر یکی بود مر شاه را
بپیچید و ابستش آمد ز پای
جهاندیدگان یک به یک ...
ز هر چیز بیامد سرافراز رای

که ز انجمن بزرگان گواهی دهند
بدانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد هر چه بایست چیز
بجز مهر و تاج هر که بد نام دار
به پیروزی شهریار بلند
بپرسیدش از رنج از در و راه
که با شد خردمند یزدان شناس
ز فرو سیت پیروزی و دستگاه
ز طلخند و شطرنج بر خواستم
که با گنج و با لشکر و ساز بود
هنرمند و فرزون گروه از کام نام
بچهر و قیاس و بر و شن روان
همی ... و همی در کلاه
دو شهری چو از در پرستان او
که پیدا نبود از از اندکی
مگر بیمار شد شب یکی شهریار
به تاج و بکرسیش سخت را
جهان بود کسری که ازو داد اوی
نه داد و نه تاج و نه رای و کلاه
خردمند شایسته گاه را
پسر زاد و از و ناسور کدخدای
بپیش لب نهادند زبان روی
بتخت کیان اندر آورد پای

گرانمایه [illegible] خواندند بدایوان [illegible] [illegible] بزرگ و [illegible] که دانی ما مادران [illegible]
ز هر شهر [illegible] مادران چرخ ترا که دارند رسم [illegible] که خواهید [illegible] پادشا که [illegible] این دو جوان پادشا
نشستند اندرین موبدان [illegible] کان سپاه [illegible] نشسته دو شاه جوان [illegible] [illegible] فرمانده [illegible] بخت
جهاندار هم شهری و لشکری گرانمایگان فرهنگ [illegible] همه پادشاهی شود بر دو نیم [illegible] گنج و [illegible]
یکی انجمن [illegible] همانکه سخن گفت [illegible] گر با دو دستور [illegible] [illegible] آتش کشیم [illegible]
بیاییم فردا یکی انجمن بگوییم یک با دگر [illegible] بیش وز آن پس فرستیم یک سر سپاه گر شهریاران بیابند کار
[illegible] ایران بزرگان [illegible] [illegible] پر ز باد [illegible] که اینکار را درد و با رنج گشت [illegible] جهاندیده یک [illegible]
برابر نشستند هر کو [illegible] [illegible] دستور [illegible] راهی [illegible] بسودند یک شب برادر [illegible] برآنکه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر کسی را کجا بد در آن کار بهر پر آواز شد سندلی چار سوی سخن گفت هر کو بد آزرم جوی
یکی راز کردان نکو بود رای ز گو سوی طلخند شد [illegible] زبانها و گفتارها شد ستوه [illegible] هم [illegible] گروه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن سپاهی و شهری همه [illegible] یکی [illegible] طلخند [illegible] کرد ز بام اندرا کو بر زد و دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ که از [illegible] جان ندارم دریغ پر آشوب شد [illegible] سندلی بد و نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد [illegible] پس آگاهی [illegible] طلخند و گو که [illegible]
[illegible] شهر و بیران [illegible] بیاید که از دو شاهان روا از آن آگهی شد [illegible] [illegible] شب [illegible]
جهان [illegible] که روزی دو شاه جوان بر [illegible] لشکر و پهلوان زبان بر گشادند با یکدگر پر از رنگ چهره [illegible]
به طلخند گفت ای برادر مکن که [illegible] اندازه بگذشت در سخن بیا زود برخیزه [illegible] مکن روی کشور پر از گفتگوی
شنیدی که جمهور تا زنده بود ورا پای ماهوی [illegible] بود برادر و [illegible] خوار خور یکی خود را آگاه [illegible]
جهان پر ز خوبی [illegible] نیارست جستن کسی جای او برادر مرو را چو جان [illegible] بشاهی در و خواسته انجمن
اگر بودی من سزاوار گاه [illegible] نگاه بر آیین شاهان [illegible] بریم ز فرزانگان یک ره بشنویم
[illegible] از تو بسال [illegible] مهترم تو گویی که من مهتر و بهترم مکن یاس تخت شاهی مجوی [illegible] کشور پر از گفتگوی
[illegible] گفت طلخند [illegible] [illegible] بزرگی نخست [illegible] من این تاج و تخت از پدر یافتم ز [illegible] که او گشت بر [illegible]
[illegible] گنج و سپاه از آن پس بشمشیر دارم نگاه ز جمهور و ز ماه چندین مگوی اگر [illegible]
[illegible] از آمد [illegible] [illegible] رزم سازند [illegible] سپاه [illegible] جنگ [illegible] [illegible] شاهان نهادند [illegible]

جهان اندر شب تیره تاریکتر — دلی باید از موی باریکتر
گر اندر کشند [illegible] — [illegible]

چو پیروز بستاند تاج و بخت زاد — جهان یکسره [illegible] شاد
که [illegible] — [illegible] که بد چاره [illegible]

ازین بد دو ماه شاه جهور نو — گر اندیشه بزرگ در دیده ور بود
چو [illegible] — [illegible]

ز ریمن بیامد سپهر فسر آزمای — چو آن بنده و بنیاد این همای
[illegible] — [illegible]

بیامد به تخت مهی برنشست — میان بسخت بستن کشاده دست
[illegible] — [illegible]

یکی از شما گر کنم من گزین — [illegible] گرد از دمن پر از [illegible] کین
[illegible] — [illegible]

تو باور مپوشید طلحند پند — نیامدش گفتار و بهره مند
بیامد چنین گفت [illegible] — [illegible]

بسال ار بزرگ است از من مهترست — ته یکی بس که او مهتر [illegible]
پدر [illegible] لشکر [illegible] — [illegible]

که هرگز نجوینده کاه و سپاه — نه افسر نه گنج و نه تخت کلاه
پدر [illegible] — [illegible] بزرگی [illegible]

دولت بجنبد نیم هم سخن [illegible] — ستاینده که او در کشتی [illegible]
چنین از دل کل به نیکو [illegible] کم — [illegible] که [illegible] گشتم

یکی مادرش سخت بر کند خود — گر آیم بدم از گنبد ناخوبه
تا گوهر [illegible] این آرزو خواستم — و یزدان و [illegible] بپیراستم

برزین سخن جز به نیکی گمان — مشو تیز با گردش آسمان
کلاه [illegible] که فرود کند [illegible] — نگر جز به یزدان [illegible] بگروی

سر تو بنه نیکخواهی که گفتند بند — نیاید تو پند منت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنند — و دین [illegible]

و نام [illegible] — همه پند ما پیش [illegible]
کلید در گنج و هم پادشا — که [illegible] پارسا

بیاورد و کرد آشکار از نهان — به بیش چنان دید کان جهان
سر [illegible] شاهان به بخشید [illegible] — همه [illegible] و فرزند [illegible]

چنین گفت با آن پس طلحند گو — که ای نیک دل [illegible] شنو
شنیده [illegible] که چند از [illegible] — سر افراز [illegible] گنج و [illegible]

بپرورد او کز نماید نیکی [illegible] — نکرد است ازین پیش [illegible]
[illegible] ننگ آیدش [illegible] — نخست [illegible] بر مهتران [illegible]

نگر تا پسندد چنین داور — که از من بیش کهتر [illegible]
[illegible] سخن خرد [illegible] — [illegible]

ز لشکر نخوانیم چندین جهان — خردمند گشته نکرد جهان
[illegible] — [illegible]

بار ایوان و در برین گفتگوی — بر فرستنده [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیامد دو فرزانه رهنمای — میان شان [illegible]
[illegible] فرزانه گو [illegible] — [illegible]

هر آنکس که استاد طلحند بود — [illegible] یکی نا خردمند بود
[illegible] — [illegible]

نهاده بدید اندر ایوان تخت — نشسته به تخت او دو فرزند [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز پس تیر و زوبین و زنگ و سنان
ندانند دل کس ز پیکان خفتان
جهان ساخت سیند را آور از جنگ
که سیر آمد از جنگ [illegible]

برآورد که بر سر افشان کنم
همه لشکر گو و شاهان کنم
بیاریم گو را کنون بسته دست
سپاه همی [illegible] گشته

غمی گشت دل کو چو پاسخ شنید
که طلخند را هیچ پاسخ ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند
ز پاسخ فراوان سخنها براند

به گو گفت کای مرد فرهنگ و رای
یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت هولست و با تن شتر
رهان دلیران به میدان اندرست

نباید کزین جنگ فرجام کار
بمن بازگردد به روز کار
بدو گفت فرزانه کای شهریار
نباید تو را پند آموزگار

گر از من همی بازجویی سخن
بجنگ برادر شتابی مکن
فرستاده ز نزدیک اوی
سرافراز باد آنکه [illegible]

بیامد فرستاده و داد پیام
مگر کرد داد اندرین رزم کام
بدو ده همه گنج نابرده رنج
تو جان برادر گزین کن بگنج

چو باید شد تو را تاج و انگشتری
به دینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان
بدین نیز [illegible]

ز گردون نه جست و نه سپهر
نگه کن ندیدم بدو هیچ مهر
مه چه بنگر [illegible] بپیشت جنگ
نباید که رفتش بدان کار تنگ

گر او شاهی و تخت و کلاه
بدان باشد دل بخواهد سپاه
دگر بهر [illegible] گنج
بده تا بجا شنباشی برنج

تو خود شهریاری و نیک اختری
نه کار سپهر و تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن
دگر باره فرزانه تو آنکه این

ز دو رو برادر نه از آب و روی
گزین کرد نیک اختر نیک خوی
بدو گفت کو سوی طلخند رو
بگویش که بردر دو فرخنده [illegible]

ازین گردش چرخ و اینکار زار
همی خون آید اندرین کارزار
که کرد اندر دولت هوش و مهر
نیابی ز جنگ برادر تو چهر

نه فرزانه مردی به نزدیک تست
فرستنده جان تا به یک لخت
اگر چند تندی و کند آوری
هم از چرخ گردنده بر گذری

بپرس از شمار ده و دو هفت
که خون خوابه انگاه [illegible] رفت
همه کرد بر کردها دشمنست
جهانی پر از مردم و دشمنست

همان شاه کشمیر و خاقان چین
که بشکست از ایشان [illegible]
بگو هیده باشیم از بن مهر و روی
همه با [illegible] ز خاک [illegible]

بگیتی نشد کز پی گنج و کلاه
چو آراست طلخند گو را [illegible]
بگو هر کرم چشم تر [illegible]
زنان در کمر باک زاده [illegible]

به گفتار تا پاک دل رهنمون
همه جست یا زند دشمن بجای
ز لشکر گرامی به نزدیک من
ور افشان کنی جان تاریک من

نه دینار [illegible] پاسبان و گنج
بیخشم بخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج
بیابی جهان باره و تخت عاج

اگر پند من یک بیک بشنوی
به فرجام کارت پشیمان شوی
بگفت آنچه او گفت پیغمبر و دبیر
ز شاهی و از گنج و تیار نیز

[illegible]
بگفت برادر نیامد فراز
بریده زبانش به شمشیر بر
[illegible] ز آتش تیز [illegible]

چو تو دادی تاج شاهنشهی
تو خود کیستی زین همه انجمن
همانا زمانت فراز آمدست
گر اندیشهای دراز آمدست

[illegible]
[illegible]
سپاه ایستاده چنین [illegible]
[illegible]

ز وی بیم طلحند کردند روی   خروشید طلحند گو گشته تنگ
طلحند بر پشت پیل ژیان   یکی زر زرین بود ... [illegible]

برآمد خروش از در هر دو شاه   کسی را نبود اندر آن جنگ راه
همه شهر گیسو پر از بیم گشت   دل ... پر از بیم گشت

نخستین بیاراست طلحند جنگ   نبودی به جنگ از دلیران درنگ
در گنجهای پدر برگشاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد

که تا چون بود گردش آسمان   کرا برکشد زین دو فرخ جوان
چو آگه شد آگاه شد زین دو شاه   ... از کشور سپاه

چو بشنید طلحند جوشن بجست   بجوشن ... جنگ را برنشست
برآورد ... گونه فغان و خروش   ... از ... [illegible]

بدان تیزی از جای خود برنشست   همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین   ... همی جنگ ... زمین

همه شهر پر بانگ هندی درای   همه گوش بر ناله کرنای
ز یک سو که آمد دو شاه جوان   ... لشکر نهاده ... [illegible]

سپه اندرون زرد ... تیره شد   ز گرد سپه دیدها تیره شد
برآمد خروش ... کاو و ...   ... [illegible]

بیاراسته میمنه میسره   ... زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیده صف بر دو میل   ... از ... پشت پیل

درفش درفشان ... سر ... یکی   یکی ... هر دو دیگر ... [illegible]
پیاده ... اندرون نیزه دار   ... جوشن کار زار

سنگر که و کوه اندران دشت جنگ   هوا ... چون پشت جنگی پلنگ
... خاک و هر دشت خون   ... اندرون تیره ... [illegible]

ز طلحند هر چند ... رفت   خرد هم ... سپاه و ... گفت
... کرد و مرد ... [illegible]   ... فرمان ... [illegible]

که روی ... طلحند ... گوی   که سپاه ... جنگ ... مجوی
که ... آید ... [illegible]   تو باشی بدان گیتی آویخته

یکی کوشش ... بر ... گو   یکفتار ... خیره ... [illegible]
گر باید که از من ... زراد   ... هوش بود در جهان ... [illegible]

که این کشور و بوم ویران شود   مقام پلنگان شیران شود
... از این رزم ... [illegible]   به سپاه و بر خیره خون ریختن

دل من بدین آشتی شاد کن   زبان خرد گردن ... کن
... از این شهرها ... [illegible]   ترا با ... چنین آنکه خواهی ... [illegible]

همه مهر با جان برابر کنیم   خرد بر سر خویش افسر کنیم
... بیخشیم ... گنج   ... بخت و ... [illegible] رنج

دگر جنگ سپاه ... [illegible]   ... وگر کردن ... [illegible]
... گیتی ... هوش بود   بدان سر ... هوش بود

چنین داد پاسخ که ... [illegible]   که در جنگ چندین بهانه ... [illegible]
... تو را ... [illegible]   ز مغز ... آواز ... [illegible]

همی پادشاهی تو ویران کنی   گرا ... جنگ دلیران کنی
همه ... جنگ ... [illegible]   ... بهرام و ... [illegible]

گنه کار هم پیش یزدان توئی   که ... بدگوهر و بدخوئی
... خون که ریزند ... [illegible]   تو باشی ... [illegible]

و دیگر که گفتی ببخشیم تاج   همی آرزو ... این تخت و عاج
... که تو شهریاری کنی   مرا ... [illegible]

نخواهم که جان ... [illegible]   اگرچه بر تاج شاهنشهم
که من برکشیدم سپهر ...   ... [illegible]

بجنگ [illegible] دست [illegible]
سپاهی که بودند [illegible]
بدیشان [illegible] با خور [illegible] کینه [illegible]
هر آنکس که خواهد [illegible]
چو [illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
فرودش آمد از دشت آوردگاه
سر او [illegible] هر آنکس که [illegible]
سپاهی فرستاد [illegible]
برافکند [illegible]
ز دو [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
سپهبد فرستاده [illegible]
[illegible] نیست از شهر [illegible]
[illegible] فراز [illegible]
تو [illegible]
سوی [illegible]
گرانمایه [illegible] نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کمند [illegible] آزار من جان خویش
[illegible] بکشتند [illegible]
[illegible]
سپهی کشته شد [illegible] تیغ
[illegible] هندی [illegible]
[illegible] تیغ زن [illegible]
فراز آمد [illegible] ز هر سو سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] فسون [illegible]
هم از تاج [illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
[illegible]
[illegible] فراوان سخنها براند
[illegible] تو نام [illegible]
[illegible] تو از [illegible]
[illegible] آسانی و کار [illegible] خرد
ز جنگ و ز نیروی [illegible]
مبادا [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
سپهر [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر [illegible]

همی [illegible]
[illegible]
فرودش آمد از [illegible]
پراکنده گشتند [illegible]
[illegible] برادر [illegible] خویش
[illegible] شناس
[illegible]
[illegible]
[illegible] شدی [illegible]
[illegible]
هر آنکه [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] برادر [illegible]
[illegible] اندیشه تو
[illegible] که [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible] شد [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible] خویش
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستم [illegible] اندیشه تو
اگر بشنود مهتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز مهتر برادر فزون آنک نیست   دگر از ره و جز تو در جنگ نیست   فرستاده آمد چو باد روان   بنزدیک طلحند تیره روان
چو بشنید طلحند گفتار گو   خردمندی و رای هشیار گو   چنین داد پاسخ که ای نامدار   که هرگز مبادی جز از چاره جوی
شنیدم همه خام گفتار تو   نبینم همی راز چاره آزار تو   توانایی و گنج شاهی تو راست   زمانه شنیدم [illegible]
کنون بینی از من جهان دست برد   که روزت ستاره بباید شمرد   چو از رنگه و پا نیابی فریب   چو دانی که آید ببیت نهیب
چنین تا شب تیره بنمود روی   فرستاده آمد همی زی بروی   فرود آمدند اندر آن بزمگاه   یکی کنده کندند پیش سپاه
ز اندیشه دوری و از تاج و بخت   بخواند تو را داد تاج و نیکبخت   فرستاده آمد سری همچو باد   همه پاسخ پادشا کرد یاد
طلایه همی گشت گرد دو دشت   بدینگونه تا آن شب اندر گذشت   چو برزد سر از برج شیر آفتاب   زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد   که گیتی بر گرد شد لاجورد   برآمد خروشیدن کرنای   هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید   سپه میمنه میسره برکشید   دو شاه سرافراز در قلبگاه   دو دستور فرزانه بر دستگاه
بفرزانه خویش فرمود گو   که گوید به آواز با پیشرو   که بر پای دارید یکسر درفش   کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای   پیاده نباید که جنبد ز جای   که هر کس که تیزی کند روز جنگ   نباشد خردمند با رای تنگ
١ ببینیم که طلحند با این سپاه   چگونه خرامد به آوردگاه   نباشد جز از رای یزدان پاک   درخشنده خورشید با تیره خاک
چنین دارم امید از این رزمگاه   بکار روشنی با و مهر کردگار   ز پند آزمودیم و چندین نه مهر   بکم علیم و طلحند بنمود مهر
برآید و گنه پیروز گردد سپاه   برآیند چون شیر در قلبگاه   بکنیم شیره مردی در آوردگاه   برابر چو گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته   که باید خود گنج آراسته   تو گر نامداری بود زین سپاه   چنین گفت گو کای سپاهان گاه
برآید و گنه باشیم پیروزگر   تو هم اختر نیک بر گروش   همه تیغها کینه را برکشید   بر نیزه داران [illegible] امید و دشمن کشید
چه طلحند باید اندر نبرد   نباید که بر روی فشاند گرد   نیایش کنان پیش پیلان روان   ببایدشان پیش [illegible]
خروشی برآمد که فرمان کنیم   ز رای تو از آتش جان کنیم   نوازان ره و طلحند تیغ [illegible]   که زد پشت پیکند تیز قلبگاه
چو باید که او در نباید نکشت   ته با دشمن تیز گفتن درشت   [illegible]   ز پیش سپه تا [illegible] دو دست
همانگه که خروشیدن کرنای   برآمد ز دهلیز پرده سرای   [illegible]   [illegible]
همه کوه و دریا پر آواز گشت   تو گفتی سپهر اندر آن بازگشت   ز بس نعره کوس [illegible] تیر   [illegible]
درخشنده پیکان به پر عقاب   همی آهن اندر کشید آفتاب   زمین شد بکردار دریای خون   [illegible]
چو [illegible] شاهزاده دو شاه   برآمد ز هر دو ز قلب سپاه   [illegible] برآمد ز طلحند و گو   [illegible]

[illegible] بپند [illegible] بیامد ببیند [illegible]

چو [illegible] بجای رسید [illegible]



وز آن پس [illegible] چو گفت [illegible] از آن نامداری [illegible] [illegible]

[illegible] خروشان [illegible] و پیش گو [illegible]

سپاس از جهان آفرین [illegible] [illegible] شاه ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه [illegible]

که چندان [illegible] زر و جوان [illegible] سوار [illegible] روان کنون [illegible] [illegible] آتش [illegible]

سپاه [illegible] [illegible] خسپ [illegible] [illegible] نام [illegible]

که [illegible] شاه [illegible] بیاورد [illegible] از آن پیل [illegible] [illegible] سپاه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گاه کز آن لشکر اکنون [illegible] [illegible]

[illegible] وز آن [illegible] کار [illegible] وز آن پس [illegible] بزرگان [illegible]

یکی تخت [illegible] کردش ز عاج ز زر و ز پیروزه [illegible] تاج بپوشید [illegible] [illegible]

[illegible] کافور با [illegible] مشک [illegible] وز این جایگه [illegible] [illegible]

چو شاهان گزیدند جای [illegible] ترا [illegible] خواب و آرام خورد همیشه [illegible] [illegible]

گر ایدر بباشید با من یکی ‌ ‌ ز پیچه کسی نیز جنگ آهنگی
بر جنگجویان چه بود آنچه کرد ‌ ‌ [illegible] که بودند با من [illegible]

اگر ایدر باشید با من به جنگ ‌ ‌ از آواز شیران نترسد پلنگ
هر آنکس که جویند نام [illegible] ‌ ‌ به لشکر بباید ندارد [illegible]

جهانجوی اگر کشته گردد به نام ‌ ‌ به از زنده و دشمن بر او شادکام
خزانه بیاید [illegible] گاو عظیم ‌ ‌ [illegible] بیابید پایه [illegible]

هر آنکس که در جنگ شد نیکنام ‌ ‌ همی زین سخن سودمندی کند
بیا تا نهاد [illegible] ‌ ‌ پرستنده [illegible] آراسته

ز کشتی ببستند دریای چین ‌ ‌ [illegible] برکشید آفرین
ببخشیم هر شهر ما بر سپاه ‌ ‌ [illegible] فرمان [illegible] تاج

بیاراست [illegible] مهتران پیش او ‌ ‌ یکایک نهادند بر خاک رو
که نام تو جوییم و تو شهریار ‌ ‌ به چینی کنون [illegible] روزگار

[illegible] طلحند [illegible] ‌ ‌ ز لشکر همه کشور آمد به جوش
سپیده دمان همه سوی دریا کشید ‌ ‌ [illegible] سپاه [illegible] آمد [illegible]

[illegible] و آمد آن دو سپاه ‌ ‌ که بودند با یکدگر کینه خواه
[illegible] اندر آن کنده [illegible] ‌ ‌ [illegible] آب [illegible] خبر شد

دو لشکر برابر کشیدند صف ‌ ‌ سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میمنه و میسره ‌ ‌ کشیدند [illegible] دریا [illegible]

دو شاه و سپه از [illegible] ‌ ‌ نهادند بر پشت پیلان درفش
به قلب اندرون [illegible] ‌ ‌ [illegible] سپاه آرای [illegible]

[illegible] آسمان شد بنفش ‌ ‌ ز بس نیزه پرنیانی درفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی ‌ ‌ [illegible] اندران لاله [illegible]

تو گفتی که دریا بجوشد همی ‌ ‌ نهنگ اندر آن چون [illegible]
هوا شد ز گرد سپه آبنوس ‌ ‌ زمین گشت جیحون [illegible]

ز هر سو [illegible] کشید ‌ ‌ چنان شد که کس تیر کس را ندید
ز زخم تبرزین و گوپال تیغ ‌ ‌ [illegible] موج [illegible]

[illegible] طلحند [illegible] ‌ ‌ [illegible]
گروهی [illegible] پر ز خون ‌ ‌ دگر سر [illegible] نگون

ز دریا همی خواست از باد موج ‌ ‌ سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت [illegible] ‌ ‌ همه نعل اسپان ز خون [illegible] گل

همی گرد طلحند از پشت پیل ‌ ‌ [illegible] پیل
[illegible] طلحند گشت ‌ ‌ ز آب [illegible] آرزو [illegible] گشت

ز دو رو [illegible] شمشیر تیز ‌ ‌ نه آرام دید و نه راه گریز
[illegible] نبرد ‌ ‌ همه [illegible] سپه [illegible]

به پیش نهاد دست [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] رنج [illegible]

اگرچه [illegible] از گنج و رنج ‌ ‌ [illegible] نیز زد و برنج
[illegible] ‌ ‌ [illegible] آن چینه [illegible]

سواری فرستاد بر پشت پیل ‌ ‌ [illegible] همه سیل و پیل
[illegible] لعل [illegible] درفش ‌ ‌ [illegible] بنفش

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

خروشان همی [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] روان

تو را گر [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] آموزگاران [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ناب گیر   سراپرده بکشید با تیر و تیر
نخفتند از اینسان یکی تن به شب   [illegible] یکدگر برگشت [illegible] لب

[illegible] چو برخاست آواز کوس   جهان شد [illegible]
[illegible] کرد از آن چار پیل   [illegible] مرد سرا فرزانه و [illegible]

[illegible] آن کینه و رزم گاه   بروی [illegible] آورد [illegible] سپاه
بر آن تخت شد خانه کرده [illegible]   [illegible] لشکر بر شهر [illegible]

بیاراست لشکر ز ساج و ز پیل   دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده به میدان [illegible]   [illegible] آیین [illegible]

پیلسپان و پیلان [illegible]   مبارز که اسپ افکند بر سپاه
همه کرده یکسو به آیین جنگ   کمین تیربازی یکی [illegible]

بیاراسته شاه قلب سپاه   ز یک دست فرزانهٔ نیکخواه
برآرایش دو پیل و دو اسپ و دو مرد   که هر جانجوی بد روز نبرد

[illegible] و رخ بر دو روی صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس   [illegible] بود در جنگ فریادرس

چو بگذشتی تا سزاوار گاه   نشسته چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکجا ز پیش   [illegible] فرزین قرون از بر شاه خویش

[illegible] خانه برفتی سرافراز پیل   [illegible] بدیدی همی رزم گاه از دو میل
سه خانه برفتی هم از خون چکان   [illegible] که بر دو [illegible]

نرفتی کسی پیش رخ کینه‌خواه   همی تاختی و همه رزمگاه
همی راند هر کس به میدان خویش   برفتی نکردی کسی کم و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد   بر آواز گفتی که از راه گرد
از آن پس همی بستند شاه را   رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه

همی کرد گرد اندر آن چارسو   سپه دید آگنده چینی دو رو
ز راست و ز چپ کنده بر او بسته راه   چپ و راست [illegible] پیش و پس [illegible] سپاه

شد از رنج و از تشنگی شاه مات   چنین یافت از چرخ گردان برات
طلخند شطرنج بیدار زود   گران شد [illegible]

همی کرد مادر به بازی نگاه   پر از خون دل از [illegible]
نشسته شب و روز بر [illegible]   [illegible] شطرنج [illegible]

بدین گونه بد با چران و جهان   نیستی که خواهد بدان بر زمان
سرآمد کنون بر [illegible]   که بر خواند [illegible] گفته باستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت   [illegible] دادن [illegible]
[illegible]   [illegible] که تک [illegible]

ز گاه شهنشاه نوشیروان   که نامش به گیتی بماند جوان
ز بهر [illegible]   [illegible] سرگاه [illegible] پیاده [illegible]

چنین بد که روزی به هنگام بار   بیامد بر ما [illegible]
چنین [illegible]   [illegible] و با خرد [illegible]

من امروز در فر هندوستان   [illegible]
نشسته [illegible]   کجا هست [illegible]

که او [illegible] آور [illegible]   [illegible]
چو بر [illegible]   سخن گوی [illegible]

[illegible]   [illegible] شادان [illegible]
فرآید از آن مرد [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] بیابانم [illegible]
[illegible] رضا [illegible]   [illegible]

[illegible]   که نوشیروان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]   [illegible]

[illegible]

همه دیو با ... بنگر ازدها ... | کرمنده ... پیل
چو لشکر کذر کرد ... | [illegible]
[illegible] | زبانی که دادار ...
[illegible] | ... شده فرشاه ...
ایوان او شد روان ... | ... شد آن ...
[illegible] | ... آتشی بر فروخت
[illegible] | ... ابر آمد ...
... و در مهربان کوشدار | ... بیکی ... کارزار
... دم توان ... | ... و آگر ... بگشت
[illegible] | ... کس ... گفت

سوار ... ازدها ... | ... میان سپاه
... که بودند با او گروه | [illegible]
[illegible] | ... در ...
... با خود ... | ... بیمرد
... آتش ... | ... خود را بکند
... و سوک ... | ... آیین ...
... برادر خون ... | ... ز اشک ... برگرفت
[illegible] | ... یاران ...
[illegible] | بدو گفت ... کای ...
[illegible] | ... پیش ...

بیامد تم با جمش بود از بر سپاه | نمانیم همه کار شاه سپاه
بیاد از کوه او و آن فرستید | شب و روز گردون سپهر آفرید
[illegible] نه چیند و تاج و کلاه | ... نه زرین و نه مهر کلاه
زاو ماند ستگیسی زبان | بیاید به سپنج سرش روان
چنان شمع رخشان فروز مرد | بجوی کسی کو نقش شمرد
... آتش تن ... | بسوزد همه کام بد اندیش را
... آتش ... روان | بشود تا بسوزد و شاه روان
... نشناند شود | ... بد ایدا شود
بگفت آنچه با او روشن بگفت | تو ... از آتش آشفته بود
بدو گفت فرزانه کای نیکوی | مکر دو بمانی ... این ایزدی
که ستم و روز دیگر بهره ورای | از این شیر ... شاه ... رای
جهاندار بنشست با بخردان | ... دانش ... ایران

که یار رسیدت شد ترد ... | که را بود ... چنان نیکوی
... بیاید بر تاج و کلاه | که آید ز سر خود این نیکوی
... آتش ... | ... ز دولت ... دار کیم
که با بزرگیستی ... | ... تا ... ترک
... خود نمانیم ... | ... گیتی که او داد ... کام
... بنشیند با ... | ... برز و بالای ...
بدو گفت ... راه | ... بر ... شاه
... شد کو ... | ... را ... بخواند ...
نشستند ... | ... بسیج
... ابنیم ... | ... نام ... بیم
... بر ... | ... شاه ... نزد ...
... آرزو ... | ... رفت شاه ... سپاه

گشادی بدو گنج بنهاد مه ‌ ‌ بپای همانا نه اندر خور شاه
چو بنشیند برزوی اندر شتاب ‌ ‌ همه رنج بر پیش او [illegible]

بیامد بنزدیک خسرو شتابان ‌ ‌ بیکبار از آتش برهنه وراه
بیو آمد نیایش کنان پیش شاه ‌ ‌ مگر نامه خیدایا تو باشی بجای

بگنج قوامی شاه گسترده کام ‌ ‌ کلام سخنگار را کلیلست نام
بهرات با رنج و بگنج شاه ‌ ‌ برای و بدانش نمایند را

برنجور فرمان دهم تا ز گنج ‌ ‌ سیار و بنیه ندارد بر رنج
در آرم اندر آن روز و جان [illegible] ‌ ‌ [illegible] بر خویشتن [illegible]

ببیند بزوی که گفت این زمان گنج ‌ ‌ ز اکنون نه از روزگار بخت
ولیکن جهاندار نوشیروان ‌ ‌ اگر نیخواهد ترا کردوان

نه اندر خور آن باز خبری که هست ‌ ‌ نه از سر فرود آن نه اورنگ دست
ولیکن بیخواهی گر بیش [illegible] ‌ ‌ میان نامور دان بد اندیش [illegible]

که گویی که نامه بهشت کسی ‌ ‌ دیگر جامه بیاراسته همی پیش پیش
تبه گشت برزوی کلاه [illegible] ‌ ‌ ندیدیم فرونی که گفتی تو کار

کلیله بیاورد گنجور دلاوی ‌ ‌ همی بود پیر او کی نامه بشهر
[illegible] فرمان شد که برخواند [illegible] ‌ ‌ همه روز بر دل همه رانده

ز دو فرفرزدان [illegible] که [illegible] ‌ ‌ ز بر خواندی او بیشتر بامداد
چو بر نامه رفت شاه جهان ‌ ‌ بدان نیز [illegible] کلیله نهان

همی جاره تا نامه چند [illegible] ‌ ‌ بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود شاد [illegible] تن [illegible] ‌ ‌ بدانش همی جان روشن [illegible]

بدو گنجور [illegible] ‌ ‌ کرا پادشاه [illegible] آتش بر [illegible]
از آنجا بیامد [illegible] ‌ ‌ بدستوری [illegible] ز کنش ز جای

چو کسب [illegible] ‌ ‌ یکی خلعت خسروی [illegible]
دو بایده بها [illegible] ‌ ‌ یکی طوق پیرکو هر شاهوار

نبوده چو برزوی [illegible] ‌ ‌ [illegible] گمان [illegible]
بگفت انچه بای گشت [illegible] ‌ ‌ [illegible] کیا [illegible] آمد پدید

بدو گفت شاه ای [illegible] ‌ ‌ کلیله بدان مرده [illegible]
کرا کنون گنجور بستان [illegible] ‌ ‌ ز چیزی که خواهی بیاید گزید

بیامد [illegible] سوی گنج ‌ ‌ گنجور گنجور [illegible] ز گنج
[illegible] بر دکو هر [illegible] ‌ ‌ خزان جامه خسروی گرد [illegible]

گران [illegible] پوشید و رفت ‌ ‌ بدرگاه کسری خرامید و رفت
چو آمد به نزدیک تخت [illegible] ‌ ‌ بسی آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی کای شهریار ‌ ‌ کزین بدره و گوهر شاهوار
چو ارقش [illegible] رنج دیدی [illegible] ‌ ‌ کسی را سزد گنج گو بر دو رنج

چنین داد برزوی پاسخ [illegible] ‌ ‌ که ای [illegible] تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که از نوشیروان [illegible] ‌ ‌ [illegible] بخت و به بخت [illegible]

دگر آنکه با جامه شهریار ‌ ‌ که ماند ز من در جهان یادگار
چو بشنید این نامه بوذرجمهر ‌ ‌ گشاید بدین رنج [illegible]

نخستین در از من کند یادگار ‌ ‌ بدو شاه پیروزگر شهریار
پیان تا سپری گشت [illegible] ‌ ‌ ز دانش [illegible] بخت [illegible]

بدو گفت شاه ای بزرگ [illegible] ‌ ‌ ز اندازه مردران اسبیت
ولیکن بر رنج تو اندر خور است ‌ ‌ سخن که بماند یکی [illegible]

بیامد بزرجمهر آنگه [illegible] ‌ ‌ که از دور را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد ‌ ‌ ز برزوی [illegible] سخن [illegible]

نوشتند بر نامه خسروی ‌ ‌ نبود آن زمان خط جز پهلوی
تا هست بگیهان [illegible] ‌ ‌ [illegible] سرا کسری [illegible]

برو با همه سوی رای هند
اگر تو شکوهی شدی در جهان
در گنج بگشای ای نوشیروان
شتر بار سی صد بیاید ز شاه
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای
ز دادار زر او رنگ و زر فشا
ز هر چیز بکشاد بدرود هر که هست
بدو نیک و هندوستان پیش تست
فرستادن افکندن و خوردنی
چو برزد سر از کوه رخشنده مهر
کیاهان ز خشک و ز تر برگزید
همی چو دید نه هر کشته از کیا
بدو هست کان کیا را نیا بیست
دل کشت سوی سلیمان ز نوشیروان
چرا خیره بر ما ز چیزی نوشت
به امید و ز ما تر از خویشتن
بسال خرد و ز ما بهتر است
چنین رنجها بر فزونی کشید
بیامد بر برزوی را تر داوری
ز کار نبشته کرآید پدید
که ما زین نوشته همی خوانیم
کیا چون سخن دان و دانا چو ده
بد او بود کیا را نبنده مرد

نگر تا که ز هند بسازای هند
نگر تا که غشی بود اندر نهان
ز هر چیز به در خور هند دان
فرستاده برخواست زان بارگاه
بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
و زان روشنی بخت و ز بارگاه
همه هیچ پس تو هست چون زیر دست
بزرگی مراد و کم و بیش تست
همان روشنش ده ز آستر نیا
بدید آمد آن شمع گیتی فروز
به ترمرده و هر چه رخشنده دید
همانا که شستن آمد آن کیمیا
که جاوید زنده است و فرمان نیاز
همه روز تا مداران و زرنج نیا
که تنها نیاید ز رنج و گفتار زشت
کجا سر برافروزد از انجمن
بپرسش نه بهر بهتری مهتر است
بدو داستان از هنوز کی کشید
بپرسید شد جان پر اندیشه‌ها
سخنها که از کار دانا شنید
چنین آمد او سخت بشتافتیم
که باشد همه ساله او در سخن گو
چو شنید [illegible] یا شید و چه

بدیدار خویشتن ید نما
بر بر هر چه بهتر نیک زر سرای
ز دیبا و دینار و عنبر و حریر
بیامد بر رای نامه بداد
بزرگی مرا گنج بخشند بنیت
نباشد شگفت از جهاندار پاک
به آرای فرخنده دستور من
بیامد بر سنده شش بر تر نیک رای
همه شب زده رای با موبدان
بزرگان و دانندگان خوانده
ز هر گونه سوده از زیر خشک و تر
همه گرد سپردند یکسر بهم
چو آن خواسته تیز کآورده بود
که کان نوشته شد تنگ دل
چنین گفت از آن پس بیا گرد آن
بپاسخ شدند انجمن در سخن
چنین گفت برزوی با هندوان
بود کار و سخن دان و دانای پیر
به از تر نیکیا است منخچوی مرد
بران بیرزا ناکه انجمن کشتن
چو زان رنجها بر نیامد پدید
که مرده چو این نوشته‌ها است
چه مرده زنده زانکی آید ستوده

همه باری از رخت پیدار کنند
نگر تا نبیند بسی کیمیا
ز هشت و ز تاج و ز مشک و عبیر
سر بار ها پیش او برکشاد
تو را لشکر و پادشاهی کمیست
اگر مرد کانرا برآرد ز خاک
همان گنج بر پایه دستور ماست
نکنم تا مور چون ببایست کار
بزرگان قنوج هم بخردان
که کسی که بدانش به چاره نماید
همی برپراکند بر مرده بر
بزرنج برزو نیامد بجای
ز گفتار به بود آزرده بود
که او هم و ... دانش شنید
همه از نامداران دانش شنید
نکامی کار دیده بستوده روان
که دانش پرستید اخیی و زرتشت
که ای نامداران روشن روان
به بیکار باشند مرد و سپکیر
همه رنجها سپس او یاد کرد
فراوان ز هر دانشی کرد یاد
بیابیست تا چاره دیگر شنید
که دانا نهرها با بر سخن گفت
کیا چون کلیلست دان دمنه

شب و روز با شاه در کاخ بود
که او را پرستش همی چون کنی
سوی حجره بید روی آز انگونه بود
جهاندار چون گشت با او درشت
بیاورد خون مرد با آب گرم
چو لب را بیالاید از بوی خوش
بگفتا ردا را فرو ریخت آب
مرا اندرین دانش او داد راه
بگفتا ردا را فرو ریخت آب
مرا اندرین دانش او داد راه
چرا جستمی از برتری کهتری
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
دگر باره فرمود از آن پیشکار
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه
ز پاسخ بر آشفت و بشنید پیک
بنه بر او برتش آرام و شب جای خواب
بگویش که اکنون چو بینی شگفت
چنین داد پاسخ که مرد جوان
از ایوان یکی با کسی نی گزید
که او بدتر بخت بد را بگوی
که گفتی زندان به از تخت شاه
نه این پایه دارد بگفتش نه این

بگفتار با سخت گستاخ بود
بیاموز تا گوشت افروز کنی
که گفتم سر آمد مرا خواب خورد
سر رسته آب رستا بنشست
همی ریخت بر دست و تن نرم نرم
چو از ریختن آب دستا بکشید
به نرمی نه از ریختن بر شتاب
که بیند همی آن جهاندار شاه
به نرمی نه از ریختن بر شتاب
که بیند همی آن جهاندار شاه
سبد کوه هر جوی تا شهر آوری
چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
فراوان بر آن جایگاه بر خورد
که چون بد بلند او کم چیز روزگار
که روز من آسان بر آورده شاه
اند آهن شود بی بفرمود تنگ
نششش بنه زی سخنش بود لاجرم بشتاب
که سخت است بر شوخ چه بر تن است
که روزم به از روز نوشیروان
که گفتار روزنا بد اندر شنید
که گر با سخت را بود رنگ و روی و نیان
همان رنج صندوق و هم بند جای
سر آید همه تنگ و بند سیم

بدو رسید یک روز بوزرجمهر
پرستنده گفتا که ای موبدان
چو از خون بر فت آن گب ردم
بدو دانش گفت آب آر و خیز
بدو گفت کای یار پرستش گوی
پرستنده الدیر اندیشه گشت
بدو گفت شاه ای گرانمایه چیز
بدو گفت روشن روان با بگوی
بدو گفت شاه این گرانمایه چیز
بدو گفت روشن روان با بگوی
پرستنده بشنید و آمد روان
که کار من از کار شاه جهان
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه
فرستاده آمد بر آن آب چهر
فرستاده برگشت و آمد چو باد
ز پیکان و وز سیخ کرد اندرش
چهارم چنین گفت با پیشکار
پرستنده آمد بدادا و پیام
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد
یکی تا فرستاده شمشیرزن
دگر پیزد و دژخیم با تیغ و تیر
بدو پاک دل گفت بوزرجمهر
چو با رنج سخت و چه با گنج تنبه

ندید شاه از آن هیچ با او بمهر
چنان دان که امروز نوشیروان
زمین یک گستان را بیار و دم
ختابت هم گبر و پرستاره آبریز
تو با آب جوی با هیچ سکی مجوی
از آن تا دگر باره بنهاد طشت
که گفت ای تو را گفت بوزرجمهر
گران پایه و جا و آن آب روی
که گفت ای تو را بوزرجمهر
گران پایه و جاه آن آب روی
مر او که شد سال رسته میان
فراوان بهیبت آمد کار و نهان
ورا بند فرمود تاریک چاه
بگفت آن سخنها بوزرجمهر
همه یا سخن کرد بر شاه یاد
که زر بند آهن نهفته سرش
که پیغام بکند رو پاسخ بیار
که بشنید از آن خسرو خوش کلام
ز گفتار شد شاه را روی زرد
که دژخیم بود اندر آن انجمن
نماند تو را آن دوش سیم تنش
که بنمود هر کز بما بخت چهر
بد نیک و بد هر گونه نیام خفت

چنین تا بیامد سخن راندند — ازآن پهلوی را همی خواندند
چو ما روشن روشن جهان برآید گره — خورد ... برد دیگر اندازه گرد

دل موبدان داشت و رای کیان — ببسته همه دانشی را میان
کلیله بتازی شد از پهلوی — بدینسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر — بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی — که اندر سخن بود گنجور اوی

وزان پس چو پیوسته رای آمدش — بر او بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان — ازو یادگاری بود در جهان

گزارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را — بسفت اینچنین دُر آگنده را

هرانکو سخن دان به آرایش است — چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند — چو پیوسته شد جان و مغز آگند

جهاندار تا جاودان زنده باد — زمان و زمین پیش او بنده باد
دل شاه محمود خرم شدی — اگر دیده بد گوهران کم شدی

از اندیشه او را بدار ایچ باک — که روزی تو بر دوزخ کار و رنگ
گهی برفرازی و گه بر نشیب — گهی نام داری گهی پر نهیب

ازین دو یکی نیز جاوید نیست — بنودن تو را راه امید نیست
که گر گنج کنون کار بوذرجمهر — که از خاک برشد بگردون سپهر

همانا که بودش برادر بلند — فراز آورید آنچه بگزیده اند
چنین گر دگر کسری بدان روزگار — برفت از مداین به نخچیرگاه

همی رفت بر عزم آهو بدشت — پراگنده بشد عزم تا تازه گشت
ز تا سون بر مرغزاری رسید — درختی که ... سایه ... نشیب

همی راند با شاه بوذرجمهر — که از خاک برشد بگردون سپهر
فرود آمد از بارگی شاه ... — بدان تا کند بر گیاه ...

ندید از پرستندگان هیچ کس — یکی شاه ... ماند با او و بس
بشاطید چندان در آن مرغزار — که ... بزرگان و ...

همیشه ببازوی شاه اندرا — یکی بند با خود بدین پر گهر
ز باز روشن که بست آن ... — بخفتید ... تر و بی ...

ببازو نگه کرد و گوهر ندید — یکی آشنا هم از لشکر ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه — بپیچید تا زیر بالین شاه

نگه کرد آن بند و بازو بدید — سر بند آن گوهران بر درید
چو بدرید گوهر کجا یک بخورد — همه ... خوش ...

بخورد آن همه پاک ... — هم آنگه ندید ایچ ...
... — ...

بدانست کامد نگونی نشیب — زمانه بگیرد و فریب ...
چو بیدار شد شاه ... — ...

کنانی جهان بردگاه ... — خورش کرد بر پرورش ...
چو گفت ای ... — گر ... طبع ... نهفت

بدیر و ز درد و دگر بهمن — ز خاک ... تیغ
چه اندر چنین ... بگرو — ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد

بنه پیر مرد بر جای بوذرجمهر — ز شاه و ز گردنده گردون سپهر
گر ... و دیدآن نشان ... — خردمند خامش ببند از نهیب

دگر کرد ... و مرغزار — سپه بود اندر میان شهریار
نشستند ... — بندد ... در کاخ ... چشم

... کاخ بنشست بوذرجمهر — ندیدش ... با ...
... بر جوان — پرستنده شاه نوشیروان

چنین گفت پرسنده ناهجوی ‌ که سوده است یا در رهای نسوی
زن پاک دامن پرسنده گفت ‌ که شوهر است و هم کودک اندر نهفت
هم آنکه زنی دیگر آمد پدید ‌ بپرسید چون ترجمان شد پدید
چو بشنید داننده گفتار زن ‌ سخن‌بند بد بر خرد نام زن
که این زن نو را بچه و شوی هست ‌ دگر یک همی مادر ری بدست
بدو گفت شوی نیست اگر بچه نیست ‌ چو پاسخ شنیدی بپرسی باست
هم آنکه سه دیگر زن آمد پدید ‌ چو بردند پوشیده در نزد شاه
به برزند تا قفت تر دیک تخت ‌ دل شاه کسری همی گشت تخت
که دامن را چشم بنهاد دید ‌ همی او سر از چکر برکشید
بسی کو راد و دش زبان کاشاه ‌ گر او داشت آزار برگستاه
پس از روم قیصر زبان برگشاد ‌ همی کرد از آن درج زفتای
به شاه جهان گفت بوزرجمهر ‌ که تا جان بود تا تا پد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان ‌ فرستاده با درج با موبدان
نهاده در آن درج دریش سه تا ‌ بیامد بزرگان چو ننده راه
به نیروی یزدان که اندیشه داد ‌ روان مرا آشتی پیشه داد
بگویم به درج اندران هر چه هست ‌ نشایم بدان درج و آن قفل دست
اگر تیره شد فش و دانش نهفت ‌ همی گفت [illegible]
[illegible] ‌ روان زخوابش همان چو نشنفت
ز گفتار او شاد شد شهریار ‌ دل شاه تازه شد چون گل اندر بهار
بیاندیشه شد شاه را هست [illegible] ‌ فرستاده درج را پاسخ
همان موبدان پیش شاه آمدند ‌ فرستاده کاش پیش گاه آمدند
از آن پس فرستاده را گفت شاه ‌ که پیغام بگذارد و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی سخن برگشت ‌ سخنهای قیصر همه کرد یاد
که کار جهاندار پیروز جنگ ‌ خرد باید و دانش و نام و ننگ
تو را فر و برز و جهاندار هست ‌ بزرگی و دانایی و زور دست
همان بخرد موبد راه جوی ‌ گوی پیروز کو بود در راه جوی
همه پاک بر بارگاه تو زهر ‌ [illegible]
درج و آنچه [illegible] ‌ دگر در جهان نیک خواه تو نیز
چنین درج با قفل و مهر و نشان ‌ بپرسید سید از آن سرکشان
بگوید که این چیز اندر نهفت ‌ چو چیزی است کو با خرد نیست جفت
فرستیم همه زین نشان باز جو ‌ که ایشان زر را هست باژ و ساو
دگر باز ماند ازین مایه چیز ‌ نخواهید دیگر ز ما باژ نیز
چو دانا یکی کو نیو پاسخ شنید ‌ زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد ‌ هنرمند با بخت همزاد باد
سپاس از خدا او ند خورشید ماه ‌ روان را بدانش نماینده ره
بداند همه آشکارا و راز ‌ بدانش مر آن را [illegible] نیاز
سه در هست رخشان اندرون درج ‌ خلاف نبود زآنکه [illegible]
یکی سفته و دیگری نیم سفت ‌ سه دیگر که آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای روم کلید ‌ بیاورد نوشیروان [illegible]
نهفته یکی حقه بد در میان ‌ یکی حقه در آن پرده پنهان
سه گوهر بدان بود اندر نهفت ‌ بدیشان که دانای ایران گفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود ‌ دگر نیم سفته و سیم با بود
همه موبدان آفرین خواندند ‌ تعجب کرد شاه [illegible]
دو گهش [illegible] بوزرجمهر ‌ بدان دانش کو همی خواندند

ز هر چیز کز گردون آسان بود — دل تاج داران بدان شاد بود
فرو بسته درجی [illegible] — بر شاه کردن فراز آمدند

شنیدند و گفتند با شهریار — ز تیر سپهشاه از بد روزگار
بر ایوانش بردند از رشک ما — بفرمان او نامور کدخدای

برین بر بگذشت چندین ز — پر از رشک شد سوی بوزرجمهر
چو پاداش بخشش برابر ببود — بفرمود از آن رنج و غم را بسود

چنان بد که قیصر بدان چندگاه — فرستاده با گنج و [illegible]
ابا هدیه و نامه و با نثار — یکی درج قفلی بر آن استوار

که ای شاه کنداوران و ردان — گذشته بهر دانشی موبدان
بدین درج و این قفل بنهاده است — نهفته بگویند چیزی که هست

فرستیم باژ آن بگویند راست — بجوی از باژ چیزی که آیین ماست
گر این درج را گر بدانش ناگزیر — بماند دل موبد تیز ویر

بیاید که خواهد ز ما پادشاه — فرستادت قیصر این درج و قفل
گر آگنده بگویند که چیست — برانند بدین پادشاهی سپاه

بگفتند و آمد ز قیصر پیام — چو پاسخ گزاری چه آید به کام
فرستاده را گفت شاه جهان — که این هم بتابد ز یزدان نهان

سخنها فرو آیین بجای آوردم — همان مرد پاکیزه رای آوردم
تو یک هفته ایدر همی شاد باش — برامش ز کار ایمن و آزاد باش

وز آن پس بدان پاسبانان خبر — بزرگان و فرزانگان را بخواند
نشد کس به هر یک نهفته پاره — که سازد همان بند را چاره

بدان درج و قفلی چنان تا بدید — نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سپرده همه گشته اند — نهادند هوش و خرد خسته شدند

چو گشتند هر دانا انجمن تا توان — غمین شد شاه نوشین روان
همی گفت کاین راز کردن پدید — بیامد به اندیشه بوزرجمهر

بدانگه که چون دید شاه اندر شگفت — بفرمود تا جامه دستی به گنج
بیاورد گنجور هر چه که بیش — نشست شهنشاه کرد اندر آن

بتدبیر و دانا فرستاده گفت — گر این رنجها که دیدی بباید نهفت
چنان راند با هر سپهر بلند — گزید او بپا بر تو چندین گزند

زبان تو را مهتر همی کرد شیر — همی با تن خویش کرده اسیر
همی کار پیش آمدم ناگزیر — گره باز نهاده است و داشت [illegible] نیز

یکی درج از پیش سر بسته تنگ — نهاده بر آن قفل و مهری ز سنگ
فرستاده قیصر سوی ما ز روم — یکی موبدی نام برزین بود

فرستاده گوید که سالار گفت — که این راز پیدا کند از نهفت
که بیند درج را چه هست اندر میان — بگویند فرزانگان و کیان

بد آنگه که اینها ز پاکیزه چهر — نداند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — دلش نو شد از درد و رنج کهن

ز زندان بیامد سر و تن بشست — به پیش جهاندار دادار نشست
همی بود ترسان ز آزاد شاه — جهاندار جز خشم او بیگناه

شب تیره و روز بیدار بود — بدانسان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز — بپوشید روی شب دیر باز

همه شب نگه کرد بوزرجمهر — همی رفت پیمان زرینه چهر
خردمند بنیاد دانا بگفت — سخن هر چه بر شاه او بد نهفت

بدو گفت باز از سخن خیره گشت — بدو شیم از این رنجها تیره گشت
بگو کین [illegible] گیتی که آید — بگوی و مترس و تو نامش مخواه

بیامد [illegible] از آنگاه بوزرجمهر — همی رفت پیمان از این [illegible]
خردمند بنیا[illegible] تا بگفت — سخن هر چه بر شاه او بد نهفت

[illegible] که گیتی [illegible]
نشد مه ز بی کو گشته بزرگی
همه مرد کانرا کنند پیش یار
دو کس که اندر کار دل است
[illegible] هیچ بیشتر بر سر شرم
پرسیدن بیاز نیاید و بست
[illegible] کز منش [illegible] شاه شهنشان
[illegible] ش و دانش و نیابی [illegible]
چنین گفت کو [illegible] که نشنید پشت
کسی کز گهر [illegible] تیر در کارزار
بپنگیر بر زین نشد با سپاه
چو بر کار دل گشت یا شهریار
برزمین سالار و گنج و سپاه
خوردی کز نبید فرخ نژاد
[illegible] سراغ [illegible] دست میر
همی گفت سالار [illegible]
بپویید بیاره و ورا تیر دست
دگر گفت هرکس نکوهش کند
[illegible] دشمنی بد سگالد بر دیگری
کرد اند که [illegible] بیکسی بود
دگر [illegible] آنکه دیگر
[illegible] ارز [illegible] ان
دگر گفت [illegible] کس [illegible] شاه

همه پیشان هرکس که دارند گنج
چه بیش [illegible] تو در [illegible]
چه از غم بشود [illegible]
نباشد بگفتن [illegible] رهنمای
[illegible] شنیدند ایشان بی آز از کرم
[illegible] کوشش بکوشیم بگردیم پست
دو دیده [illegible] برای تو دارد نهان
بنو بین کنج واندیشه [illegible]
که با جفت خود چرا شد درشت
فرزندی [illegible] شهریار
[illegible] شاد [illegible] برآید ز راه
و چندکس او [illegible] دور کار
بکرد و [illegible] اختر [illegible]
کو [illegible] پادشاهی بکرد و بداد
[illegible] دگر بود او [illegible]
همی باید از شاه و از مهتران
بپرهیزد و بد و مرد خسرو پرست
شهنشاه را چون برد [illegible]
بچاره بجالد بنالد [illegible]
[illegible] پاسبان بسی بود
چو [illegible] کاو را و شهریار
[illegible] کنج بیسود [illegible] زیان
[illegible]

[illegible] شاد و خرم زیند
بپرسید ازین چنین گفت شاه [illegible]
چنین داد پاسخ که از مرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بر منش
چنین داد پاسخ که دانا [illegible]
[illegible] گفت کرم که تو بهتر [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] خرد
دگر گفت باز [illegible] ای شهریار
[illegible] اورا و [illegible] بلند
وگر [illegible] زکار [illegible]
چنین گفت کامیز کردن فراز
[illegible] کز گروه سپهر
چنین [illegible] گفت کز شهریار
رسیدند بدین بارگاه اکنون
چنین داد پاسخ که او را [illegible]
که چند انکه او فزون کند آرزوی
چنین داد پاسخ که از پیش [illegible]
که [illegible] گشت [illegible] بیرون شود
چنین داد پاسخ که داد و خرد
دگر گفت [illegible] با فر گشته [illegible]
چنین داد پاسخ که فرمانش [illegible]
[illegible] و دانش کار [illegible] بکار
پرستار [illegible] نیز هرکه [illegible]

بی آزار باشد [illegible]
بزرگان نوشیروان چون یکی [illegible]
[illegible] هرکه دارد خرد با نژاد
[illegible]
[illegible] جز اندیشه [illegible] نبود
و [illegible] دانش [illegible] بهتری
ز [illegible] همی [illegible] بکرد
[illegible] روز شمار
[illegible] با [illegible] بلند
چنین گفت کای شهریار جهان
چنین لشکری [illegible]
[illegible] با رای او مهر چهر
بشود و نباشد بد روزگار
ز بسیار و اندک بدی [illegible]
[illegible] میان بست و [illegible]
کند [illegible] کاسه بر [illegible]
[illegible] گردد به [illegible]
دل دوست [illegible] شود
[illegible] پادشاه را همی [illegible]
[illegible] خراسان سالار گفت
[illegible] و نهفت [illegible]
[illegible] شهریار
[illegible]

جهاندار رخساره پرتاب کرد   دو ... پر از درد و خوناب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد   بپیچید رویش پر از رنگ شد
کی با او چرا کرد چندین جفا   از آن پس که دو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید   روانش پر از درد آزرده دید
چو آورد گوینده راز از نهفت   بکیاهست پیش کسری بگفت
از آن بند بازوی آن مرغ سیاه   ز اندیشه خویش و ز خواب و خفت
چه گوئی که بودی کار بود   ندارد شکیبائی درد و سود
چو آمد بد و نیک کار سپهر   چو شاه و چه ماه و چه بود چهر
ز بخشش که بزدی شاه به اختر گذشت   بباید ش تیز بازارت ناورشت
دل شاه نوشیروان شاد باد   همیشه ز رنج و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه   سخن گفتن موبدان با ...
گسسته بها ... بگفتن ستایش نیاز   بدستور گردد دلارای گاه
بخواهست کاشهنشاه بزم   دگر شادی و بخشش و داد و بزم
بدانسته شاهان چه کردند چیز   که در کار خود خویش و فرزند نیز
پراکندن گنج و رنج سپاه   ز گفتار و کردار و زداد و خواز
دل آمد جان و دستور باشد برنج   از اندیشه کردن فزونی گنج
ببود تا گاه نوشیروان   هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود حکیم و هم موبد او   سپهبد هم او بود هم پیشرو
... کار آگهان داشتی   جهان را بدستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان   بد و نیک از او کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه   چنین خواست گفتار روزی شاه
نگاهی که تو بگذرانی همی   به بد نام آن کس بخوانی همی
بنا داد کر باره آگه نیز هست   گنهکار هر چند بآموزش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه   که آن کس که خشنود شود بر کشاد
بیمار وارست و او چون بزرگ   ز درد گریزان و ویران بسنگ
پیکی از او گر نگردد درست   روان بزرگان نخواهیم ...
اگر موبدی گفت انوشه بزی   ز هر بد بهر بد بگو انوشه بزی
سپهبد ز گرگان بزرگست و جفت   به پیش اندر آمد زمانی بخفت
همه بردگر گیل او به هم   همی باز گردد زبهر نسب
بتوقیع پاسخ چنین داد باز   که نیستم زنستاری نیابار
کجا پاسبانی کند با سپاه   ز بد خویشتن را ندارد نگاه
اگر باز جویید کنون از بهر آن   بهر یا مداری تباهی که کاست
همی مایه در مال دار از این کاست   که گنجش ز گنج تو افزون ترست
چنین داد پاسخ که آری رواست   که این همه یاد شاهی کهر است
دگر گفت کای شهریار بلند   انوشه بزی وز بدیها بگیرد
اسیران رومی که آورده اند   به بیشی که شیر خوار از و برده اند
بتوقیع گفت آنکه هستند خورد   ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادر ایشان فرستیم باز   بدل شاد و زخواسته بی نیاز
فروشند گر زوم سرمایه ور   همی باز جویند خویشان نژاد
نداور کس آزار در دو روا   نگویند او را سخن تا سزا
فروشید اکنون همه پند نیز   گرامی نیازیم از ایشان بچیز
ز شمشیر خواهیم زایشان نژاد   جهان بدره و برده ...
فرستند گاه و باید ازان شهر   دو بازار گانست کز شب نهر
یکی سر افسر نماید بخواب   اندازه زمستان ...

چنین داد پاسخ که گر بیستبا [illegible]
نشنید روزی که نوشه بری
همه مردمان را کند پشتبان
هر آنکس که تندی کند کار زشت
نهی دانشی پیشتر بر سرم
خردمند بیازید و دست
چو آن برکرامی زشاهنشهان
تن و دانش و [illegible]
چنین گفت کو نیز گوید نشیب
کس از کهتران تیر در کارزار
به شکیبر بر زمین لشکر با سپاه
چو به کار دل گشت با شهریار
بر آن دین سالار و گنج و سپاه
[illegible] کز فرخ نژاد
شکیب [illegible] دست
همی گفت سالار [illegible]
[illegible] دست
دگر گفت هر کس که [illegible]
[illegible] دشمنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر گفت با [illegible] پادشاه

بگفتند پیشان هر آن کس که در گنج
همیشه ز تو [illegible]
[illegible] غم [illegible]
نباشد کنون [illegible]
خرد پیشه زان ایشان [illegible]
[illegible] گوشت [illegible] بکردیم [illegible]
دو دیده [illegible] برای تو [illegible]
ز [illegible] گنج و اندیشه گنجور [illegible]
که با جفت خود چرا شد [illegible]
فزونی [illegible]
ستاره شناسی [illegible]
[illegible] چند کس او را چنین روزگار
بگرد [illegible]
که [illegible] شاهی بکرد [illegible]
[illegible]
همی باید از شاه [illegible]
[illegible]
شهنشاه را چون [illegible]
بچاره [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]

[illegible] شاد و خرم رسید
[illegible] چنین گفت [illegible]
چنین داد پاسخ که از مردمان
یکی گفت کای [illegible]
چنین داد پاسخ که دندان [illegible]
یکی گفت گیرم که تو مهتری
چنین داد پاسخ که ما را خرد
دگر گفت [illegible] شهریار
[illegible]
دگر نام [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
چنین بود [illegible] شهریار
رسانید [illegible] بارگاه آگهی
چنین داد پاسخ که [illegible]
که چند انکه او [illegible] آرزوی
چنین داد پاسخ که [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
دگر گفت [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
بر ستاره [illegible]

همی آزار [illegible] رسید
ز نوشیروان چون [illegible]
[illegible] هر که دارد خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
عقابی گرفتست [illegible]
[illegible]
چنین گفت کای شهریار [illegible]
چنین لشکری [illegible]
[illegible]
بود و نباشد [illegible] کار
ز بسیار و اندک [illegible]
[illegible] میان [illegible]
کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
به میدان خراسان سالار [illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار
[illegible]

جهاندار رخساره چون آفتاب کرد
دو لب کش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید رویش پر از رنگ شد

که با او چرا کرد چندین جفا
از آن پس که زو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش بپیچ اندر آزرده دید

برآورد گوینده راز از نهفت
یکایک همه پیش کسری بگفت
ز راز و ز بند بازوی مرغ سیاه
ز اندیشه خویش و ز خواب و خفت

چو گوهر که گوید فزون کار بود
ندارد پشیمانی و درد و سود
چو آمد بدو نیک کار سپهر
چه شاه و چه ماه و چه بوذرجمهر

ز بخشش که بر زشت شد [illegible]
بباید بشستن ترا زشت نانوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد
همیشه ز رنج و غم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه
سخن گفتن و [illegible]
[illegible]
بدستور گردد دل آرای گاه

سخن هست کار شهنشاه رزم
وگر شادی و بخشش و داد و بزم
بد اختر شاهان جگر کرد چیز
که در کار خود و خویش و فرزند نیز

نه آگندن گنج و رنج سپاه
ز گفتار و کردار و از داد و خواه
و از جان دستور باشد برنج
ز اندیشه کردن فزونی گنج

[illegible] بود تا گاه نوشیروان
هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود حکیم و هم موبد اوی
سپهبد هم او بود هم پیشروی

جز از بار کار آگهان راستی
جهان را بدستور بکند آستی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
بدو نیست از روی نکردی نهان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه
چنین خواست گفتار روزی بشاه
گناهی که تو بگذرانی همی
به بدنام آن کس بخوانی همی

جهاندار کرباره آویزه است
که نه کار هر چند به آموزش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه
که آن کس که خشنو نشود گر نشاد

چو بیمار وارست واچون بزشک
ز درد گریزان و ریزان سرشک
بیابد از او کژ گرد درست
روان بزرگان بخواهیم شست

اگر موبدی گفت انوشه بزی
ز هر بد بهر بد بکوشه بزی
سپهبد بزرگان فرستد نهفت
به پیش اندر آمد زمانی بخفت

همه برد گرگیل او بر جنه
همی باز گردد ز گیهر بس
بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که گستیم از کسار بی‌نیاز

بجا پاسبانی کند با سپاه
ز بد خویشتن را ندارد نگاه
اگر یار جوید کنون از بهر راز
بهر نامداری یکی نامه ساز

یکی مایه ور مال دار از بن کاست
که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است
چنین داد پاسخ که آری رواست
بگنجی [illegible] بادشاه کهرست

دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بزی وز بدان بی‌گزند
اسیران رومی که آورده‌اند
بسی گنج شیرخواره از او برده‌اند

بتوقیع گفت آنکه هستند خرد
ز دست سپه را نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستیم باز
بدان شاد و ز خواسته بی‌نیاز

نوشتند کز روم سرمایه ور
همی باز جویند خویشان نبر
نه او را کس آن از او دار روا
بگویند او را سخن تا سرا

فروشند اکنون همه پیشه نیز
گرامی نیازیم از ایشان بچیز
ز شمشیر خواهیم از ایشان زر
جهان بدره و برده سیم و گهر

بگفتند کاو مایه داران شهر
دو بازار کاسست گر زشت بهر
یکی سر اندر نماید بخواب
اگر آید ز مستان و چنگ و رباب

جهاندار چون بخشش ایزد ابست / ببنده جهان چیز ابست بست / جهان تنگ دیدم بر بیکران / جهان از دشمن نگرد ازاده ای
چنین گفت موبد کای شهریار / فراخان سالار شیر هزار / درم بستد از لهج رومی باج / سپرده نهادیم بی سر گنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گرد کسی زو درم / از آنکس که بستد هم او را دهم / کسی نیز انچه خواهد فزونتر بود
که ماند دل مردم زیر دست / نخواهد جهاندار ایزد پرست / پی کاخ و آباد را برکشید / ببگذار را او از تو اگر بکشید
همه رنج او را تو را رنج سود / بماند بسی انده رنج نفرین و بود / ز دیوان ما نام او بسترید / پدر بر پسر نام شان مشتهر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی کس بها ز رحم و کاوه سیاه / بدو گفتم ای کز پس مرگ تو / هنر زو نهان افسر گاه بود
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز / چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشند همی بر هوا بر فسر
یکی گفت کای شاه فرخ کهتران / چرا کشتی اکنون چنین دیر باز / چنین داد پاسخ که با بخردان / جهان تیز با نامور موبدان
بر آواز اهرمن آمد بگوش / بماندش بدل ای ... / بپرسید موبد بر شه ز بیخ / سخن راند از پادشاهی و دین
که چندین جهان برد پادشا / خردمند باشد بدین بر گوا / چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنید این ز من مردم پاک دین
جهاندار بیدین جهان را ندید / دگر هر کسی دین دیگر گزید / یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی گفت نفرین یکی آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگو انچه راست بود در جهان / هر آنکه که شد تخت بی پادشا / خردمند دانا نهاد ...
یکی گفت کایستاده فرخ نهان / سخن راز می چند پیش مهان / یکی آنکه گفتی سپاه ... / بد و نیک او ...
لبش کو گشاد آفرین در جهان / همانا ز کرده درود ... / چنین داد پاسخ که آری ... / که تاج زمانه مرا پادشاست
جهان را چنین شهریاران سزاند / از ایران چنین سرسران افسرند / دگر گفت کای شاه ... / تو را پادشاهی ...
بود زو زنیج ای چراغ ... / که نام است بو ز موبد موبدان / بگفتا بدین ... / ... منفعل ... در کار من
یکی گفت کای ... خورشید ... / که چون تو ... / یکی ... / که آمد به درگاه هر با ...
بپیکدم نمی گردد از کار او / ندانیم ز چیست آزار وی / چنین داد پاسخ ... / و را پرده ...
بداده ام همچنان من گنج / بدان تا ز ... بر رنج / دگر گفت کای شاه بهمن نژاد / خداوند بخشش خداوند تاج
... کیومرث تا این زمان / چو تو شاه پیدا نشد ز کیان / بگفتا ... / ... انچه کرد او ...
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پر ز اندیشه ... / ... / ...
... / در مدح سلطان محمد ... / ... / ... محمد ...
... / شاهان ... / چو تاج سخن نام محمود گشت / ...

چنین داد پاسخ که رشت و درشت   بدان کرده تو خویشتن [illegible]
[illegible] بدرگاه [illegible]   [illegible] همی [illegible]

کدام است چون بایدش روز جنگ   ز شیران و اسب افگنی شیر جنگ
چنین داد پاسخ که [illegible]   [illegible] که شمشیر آید اندر [illegible]

بجای آنکه موبدی گفت شاه   تو شاهان و گر گوهر خواهید داد
[illegible] ابر [illegible]   [illegible] ایوان [illegible] جنگ

چنین داد پاسخ که از دشمنی   که بیست پرخاش [illegible]
[illegible] گشت [illegible]   [illegible] [illegible]

همی پرسش آید همان پایگاه   بپیوستند [illegible] سپاه
[illegible] هنگام [illegible]   [illegible] [illegible]

دگر گفت کای شاه انوشیروان   همیشه بوی شاد و بخت جوان
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]

بدین پایه [illegible]   [illegible] کردند [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]

[illegible] زین سخن [illegible]   که [illegible]
بهر موبدی [illegible] رنج   [illegible] بشنید [illegible]

دگر گفت [illegible] سواری بجست   ازان خستگی [illegible] بجست
[illegible] پیش صف [illegible]   [illegible] [illegible]

بهر موبد [illegible]   ز گنج و درم داد [illegible]
[illegible] [illegible]   بمرد اندران [illegible]

فراوان درم گرد کرد و بخورد   پراگنده گشتند [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   که از شهر مردم کنند [illegible]

چرا بایدش [illegible] رنج   [illegible] تو از جان [illegible] رنج
ازان کس که [illegible]   [illegible] [illegible]

بهر موبدی [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]

جهان تا کس از پهلوانان ما   [illegible] ز عهد و پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان [illegible]   [illegible] زیر دست

همی داد [illegible] ستایش کنند   جهان آفرین [illegible]
چنین داد پاسخ که یزدان [illegible]   که از [illegible]

فزونی کند تا بیاید [illegible] بگاه   [illegible] اگر [illegible] شاه
دگر گفت کای شاه [illegible]   جهان [illegible]

[illegible] که مردم زیر دست   [illegible] آید [illegible] پست
چنین داد پاسخ که اندر جهان   [illegible] شاه و [illegible] نهان

دگر گفت کای شاه برتر منش   همی عیب جوید کند سرزنش
که چندین [illegible] ز رنج   [illegible] گنج

چنین داد پاسخ که آراسته   ز گنج [illegible] آراسته
[illegible] [illegible]   همه سود و [illegible] زمان

دگر گفت کای شهریار بلند   [illegible] گزند
[illegible] تو را [illegible]   [illegible] [illegible]

چنین داد پاسخ که شاه بزرگ   [illegible] سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار   که گنج تو [illegible]

درم داد و [illegible] پرورد   [illegible] سیم [illegible] خویش را
چنین گفت [illegible]   [illegible] [illegible]

دگر گفت کای شاه [illegible] گنج   [illegible] فراوان [illegible] رنج
[illegible] پاسخ [illegible]   [illegible] [illegible]

گزاف از سخنها و افزون ریختن
چو دیدم تو را آنک همی خواستم
بروز و شب این نامه را پیش دار
خداوند گیتی پناه تو باد
بکام تو بادا روان چرخ بلند
دلیری برزم اندرون زیردست
بجوی آنچه جوئی چو مشتری زیردست
کنون لاجرم جود و موجود گشت
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت
چنین گوید از دفتر پهلوان
که آن چیست کز کردگار جهان
یکی پرسش است برگذشت از آسمان
بگوید چنین گفت پیروز شاه
بپرسید یکی کاندرو خوبرست
ز بخشش نباشد سزاوار بخت
بپرسد خرد را که بنیاد چیست
بپرسید دانش گرا ارجمند
ز بخشش خداوند بود سودمند
چنین داد پاسخ که دانست به
بپرسید هوشمند یا بخت
که از بخشش آسمان و ز زر بگذرم
یکی غم که دارد نیک و بد در جهان
ز نفر خرد ... نیکبخت

اگر کار باشد گر انگیختن
بدانش دلت را بیاراستم
خرد را بدل دار و ره پیش دار
[illegible] سخن
ز تیمار و درد و دراز و گزند
بود پاکدینی و یزدان‌پرست
جهانجوی با تیغ و با ... نشست
چو شاه جهانگیر محمود گشت
روان را بدیدار او شاد و باج
سوالهای موبد ز شاه
بگفت آنچه پرسید اندر نهان
چنین خواهد از کردگار جهان
که خواهش ز یزدان باندازه خواه
بنام بزرگیش زیباتر است
زبان تا زبان تیز گردد ز بخت
بشادی بهتر خرد راست است
همیشه ز تیمار و گرم و گزند
کدام است بیدار و شکر گزند
بگیرد جهان سربسر زیر پر
کدام است آنکه با شادی بخت
ولیکن بزرگ بخشایش و داد و خواز
بسی گنجهای بد درنماند نهان
سزا گر بزرگ تاج است و زیبای تخت

نگه کن بدین نامه پندی شنید
براه خداوند خورشید و ماه
اگر یادگاری کنی در جهان
[illegible]
شهنشه که او دین دارد و خرد
همیشه گرامی هنر کاراست
جهان بستد از مرد بهتر است
اگر نیز هم چو بید جهی با نبرد
یکی موبد پهلوان سخن
[illegible]
چه آن آرزو نیز پاسخ دهد
بباید بجوی اندش آن همه آرزوی
بخواهش نزاند از ره بیرون شود
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
بهشتی و بخشش بیع و مرد ...
چنین داد پاسخ که دانست و ...
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرسید دانش سرافراز ...
خدا یا بده فر و نام نژاد
چنین داد پاسخ که بار ... تخت
بهشت آنکسی را بود ... ها
بهشتم که دشمن ... دوست
نماند بسی از مهر او نام زشت

دل اندر سرای سپنجی مبند
بود دیر و دیر او و ... درگذر
ز نام بزرگی نگردد نهان
بدان و زمین ... نیکو ...
بکوشید کز تا بنام ... آمد
چو دیدی سرا روشنائی ...
ز دیبای دین ... آیین ...
جهان بخشش را این بود کارکرد
بگفتار و کردار ... کهن
که پرسید موبد ز نوشیروان
چه آن پاسخش بخت فرخ نهد
دو چشمش ... آسیب و چین ...
وز آن آرزو دل پر از خون نشود
بباید پراکنده با برده رنج
اگر گنج داری ببخشی تو به
دگر آنک ... بود با نژاد
بپرورد او را همی پرورد
که فر بزرگست زیبای گاه
بدو ... گیر ... از تو ...
نباید ز شاه جهاندار چیست
که باشد سرافراز از بهتری
بمی اندری و شهریاری ...
بپیچد بفرجام ...

ز شاه سرافراز خورشیدفر
نوشتند نامه همی آباد بر
فرازنده نام و تخت و قباد
چه گفتم ز محمود و از کار اوی
ز هرمز شنو پاک فرزند شاه
بماه خجسته بخرداد روز
جهان از اختران نیز کردیم یاد
به دانش فزای و بدانش گرای
کزارا به یزدان که تر زایه شر
که ما را از آن فزونی نداد و کجاک
سپاه ار که باشی تو پیمان شکن
بهنگام فرمان مکن جز بداد
مکن زیردستی شو و گنج دار
وگر کردی اندر جهان ار چند
[illegible] با پیروانا نشین
[illegible] تاج شاهنشهی
ز بزرگان و بازارگانان شهر
[illegible] مردی از ورا ساز جنگ
[illegible] تو در کارزار آورد
همی [illegible] دولت باز جوی
[illegible] گرای و بدین دار چشم
گر او از شاهان بیشی کرد
کجا آن سر تاج شاهنشهان

بهشت او سرافراز بهرام شهر
سپهر از بر تاج او شاد باد
که زین تاج تا نیشتر داد
جهاندار با داد نگهدار اوی
پذیرفته از داد همه پند شاه
به نیک اختر و فال گیتی فروز
که با تاج ما کرد فرخ قباد
که او باد جان مرا رهنمای
کرا تر دادور ره تیره کین تر
بدانش پسندیده کن هم چه کار
که خاکست پیمان شکن با وطن
که از داد باشد روان تو شاد
تو او را از آن گنج بی رنج دار
ز رنج تن اندیشه و ماه گزند
چه خواهی که یابی ز بخت آفرین
ره تیرگی باز جوی از جهای
همه داد یابد که یابند بهر
که چون باز جویی نیابی جنگ
همه بر تو روزی بکار آورد
مکن زاری و باز هر کس [illegible]
که از دین مردار از سنگ [illegible]
نباید که باشی جز از دادگر
کجا آن بزرگان فرخ نهاد

جهاندار با داد نیکو منش
جهان خالی از بت پرستان هند
که با فر و برزست و فرهنگ [illegible]
کنون زین خردمند پاکیزه رو
ز یزدان بدین شاه فیروزبخت
نهادیم بر سر تو را تاج زر
تو سیراب و جهاندار باش
بپرسیدم از مرد نیکو سخن
چنین داد پاسخ که دانش گزید
بدانش بود شاه زیبای تخت
سپاه ارش صاحب کلاهان گوش
زبان را مگردان بگرد دروغ
که چیز کسان دشمن گنج تست
سرای سپنجست هر چون که هست
گرامی کن آن را که زو رست گنج
همیشه نکو دار شاهی و دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد
بدشمن سپار و تو را دوست دار
ببخشای بر مردم مستمند
همان نیز تنگی باندازه کن
[illegible] باندازه گنج کن
که نفرین بود بهر بیداد شاه
سر نامه ها [illegible] یادگار [illegible]

شناسنده گنج بی سرزنش
نگه دار شمشیر [illegible]
ز تاج بزرگی رسیده بکام
ز نوشیروان و ز هرمز شنو
همیشه جهاندار با تاج و گنج
شهان هم که یافتیم ما از پدر
خردمند باشی و پیر از راه [illegible]
که کام بسال خرد به مکن
چو خواهی ز پروردگار آفرین
که دهقان یاری و زیبای تخت
به گفتار بدگوی مگشای گوش
چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ
مشو شاد از آن گنج کان تست رنج
روان اندر ایمن نشاید نشست
که جان سپرده بد اندیش تست
ورا چون تن خویش را پروراند
مکن زود تو هیچ [illegible]
دو کار آید [illegible]
نه بد دور باش و بترس از گزند
ز مرد جهاندیده بشنو سخن
دل از بودن گنج بی رنج کن
تو خود [illegible] پسندد [illegible] خواه
سرای سپنجی [illegible]

سپاس از جهاندار پروردگار
کزویست نیک و بد روزگار

که در روز جوانی هنر داشتم
بد و نیک را خوار بگذاشتم

کنون سودمندی بدانست کی
برای و بگنج و فشاندکی

جهان زیر آیین و فرهنگ تست
سپهر روان پرورش تنگ تست

بگفتا که شاهان هنیشی و راز
سخن خواستند آشکار و براز

شمار سخن کمتر و راز بیش
فزونی داری از نامداران پیش

چنین داد پاسخ که هر شهریار
پراندیشه [illegible] پیش روزگار

چنین داد پاسخ که دو دو گزند
ندارد دریدن مردم هوشمند

بپرسید کز شاهان گیتی که نام
ببرند جاوید ماندند و ژدم

چنین داد پاسخ که کیهان زجام
بگرفته یکی جفتی یاد و نام

بدانام بر جام چیره نشدست
روانم روان را پذیره شدست

بپرسید کاکنون شاهان بیند
یکی خویش را در نگهبان بند

بداروی درمان کار بزرگ
بدان را بیالود باید بچنگ

چنین داد پاسخ که گرش نی زمان
که پیش آید از گردش آسمان

بجا نیست دارویی داده بکار
نگه دارش از گردش روزگار

چو هنگامه رفتن آمد فراز
نماند بگردد بچیز کار

بدو گفت چندین ستایش کنم
جهان آفرین را نیایش کنم

زمانی بیابی بدو شادمان
پراندیشه داری همیشه روان

چنین داد پاسخ که اندر نژند
دل شاه با چرخ گردون یکیست

بترسم که هر کو ستایش کند
مگر هم ترا او نیایش کند

ستایش نیاید فزونی درنگ
بپوشیم پر از دل زیر دست

بدو گفت شادی ز فرزند چیست
همان آرزوهای پیوند کیست

چنین داد پاسخ که هر که جهان
بفرزند جاوید گردد نهان

چو فرزند باشد بیابد فره
ز بهر فره دور گردد بتره

وگر بود کی بود زور در داوری
که فرزند چندی بخ زند داوری

بدو گفت بر گوش آسان است
که کردار نیکی پشیمان کرست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست
بگیرد عنان سخن را بدست

و دیگر نکوهش آسان تو شود
چو منشی کراید هراسان شود

دگر آنکه خشم از کردار نیک
نشان دل و جان پاک نیک

بگیتی زبون تر تو آنکس شناس
که نیکی سگالد ابا ناسپاس

بپاسخ سپیده آنکس که بد کرد مرد
ز دیوان جهان نام او در نبرد

هر آنکس که نیکی کند بگذرد
ز ما نقش راهی بشمرد

تو دانی که او نیک کردار هر دو
بیاسود جان را به یزدان سپرد

روان آنکسی کاندر انجام بد
پر آغاز بد بود و فرجام بد

بیاید همه نیکویی را ستود
چو مرگ آمد و نیک بد در ربود

چنین داد پاسخ که کردار بد
بیاید بهر جایگاه باز نیک

بیالود آنکس که او با توان ماند
وز او در زمانه آواز ماند

چو گفتی که آگاه نیست
اگر بخشد اندیشه جانم [illegible]

چنین داد پاسخ کزین تیره خاک
اگر بگذری یافتی جان پاک

هر آنکس که از بیم اندوه رست
بدان آرزو کاندر آید بدست

چو بیم است اگر بیم اندوه نیست
بگیتی خرد اندوه بستود نیست

بپرسید چند از ماکیان [illegible]
چنین گفت آنکس که از رنج ترس

نگردد به یزدان تن آسان گناه
بدی [illegible] از او اندیشه [illegible]

بپرسید مردم کدام است
که جان [illegible] خرد [illegible]

چنین گفت کان کو بود در زبان
بگوید ز شد و زدیج امیان

بپرسید از اینجه که [illegible]
که از بهر [illegible]

بپرسید از آز و از خواهشش
همان کس که بیشی کند آرزوی
اگر بهره گنج است و تاج است نام
نخستین سخن گفتش سودمند
که چندان سر آمد که آید بکار
چهارم که دانا دلارای خوب
به پنجم که باشد سخنگوی گرم
بدو گفت چندانکه آموختی
چنین گفت کز هرکه آموختم
بدو گفت کمتر کز آموختن
چنین داد پاسخ که از گنج سر
سخن ماند از ما همی یادگار
چرا نه چو دانی که سیمی رواست
کنون نام شاهان پیشی یاد آورد
که نوشیروان از جهان آشتی
ببخشاید اکنون بگوید سخن
فلک را که آراسته خود کند
چنین داد پاسخ که گفتار بس
شمار ستایش فزون است از او
که از برتری سازش افزون شد است
کسی کش نیاز است فزونی بجست
بگفتا که در جنگ خاور بدی
چنین داد پاسخ که مرد جوان

ز نیکی دلا زد مردم بکش
بود دیو او باز گردد بخوی
ازین مستمندم ازین شاد کام
خوش آواز خواند ورا پیکر نه
دژ و ماند اندر جهان یادگار
سرانجام مرد با رای خوب
به شیرین زبان هم به آوای نرم
روان ترا بدانش برافروختی
همی نام جان از خرد یافتیم
ستایش نه بد بیم افروختن
که آید بکار گر خاک آید به زیر
تو با گنج و دانش برابر مبر
که همی گوهر از خاک دارد نهفت
بیاد جگر بیاد آور د
چنین زیستن خور گذشت اینچنین
نه از تو نه از روزگار کهن
جهانرا همه نیست خود کند
ز کردار چون بیم هیچی بست بس
خرد پوش و نیایش فزون است از
دل بدسگالان پر از خون شدست
ازو آواز منت بد بهشت
چنان شیر جنگی و دلاور بدی
نبینند پیشه ازو رنج و درد

ز نیکی چنین داد پاسخ که از دنیا
بپرسید گفتار چند است چیست
چنین داد پاسخ که دانا سخن
اگر آنکه پیشه سخن خوانیش
چو باشد سخنگوی هنگام جوی
چو پیوسته گردد سرآید سخن
سخن چون یکی اندر دگر بافتی
همی بر نهی از نابسزایان سخن
بدانش نگردد به پیش از کلاه
بگوید کسی کو بجایی رسید
ببر دانش از گنج ناسیر است
بدو گفت دانا شنود مرد پیر
بپرسید کز بخت شاهنشهان
چنین داد پاسخ که هرگز نبود
بدو گفت با هر کسی بیش ازین
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
کسی گنج او را ندارد بها
بگفتا که هنگام ایشان نماند
بگفتا که تا تو شدی شهریار
چنین داد پاسخ که از کردگار
نباشد بود بدخواه در جنگ من
چو با اختری ساختی ساز جنگ
بر آنگه که سال اندر آمد به شصت

دو دیو اند بد گوهر چاره ساز
که هر دو همی زان بباید گریست
بسنجید و اندیشه افکند بن
سخن گوی بیدار دل خویشتن
بماند همه ساله با آب روی
اگر نو بود داستان گر کهن
از او دو جهان کام دل یافتی
چو دانی که دانش کی آید به بن
که دانا گرامی تر از تاج و گاه
اگر تیره شد ز دانا بباید شنید
همان تیره دانا که را سیر است
که آموزش را ببندد دل تیز
بگرویی همی باید شنیدی جوان
که آن در سخن چون نیابد نمود
سخن راندی تا بنوشیروان
به هر سه شده را بر آرد ز خاک
مبادا از او در دو سختی رها
و نبودی چنین پشت تیغش دراز
سپاس فزون است از کردگار
سپاس آنکه گشت نهیب روزگار
چو گوپال من دید و آهنگ من
شکیبا نیارستی از جنگ
بپیچیدم از ماه نامد بشست

مرا از [illegible] سنج [illegible]
و از او دم اگر بگذری سوی ایوان خویش
به هر کار با مردمی کوش تا بیدار
بر نیکی بر مردم مستمند
بداند که چندست با او هنر
جهان مر ترا ایزد بدار و ریج
به دین پروری نیا نام تاختت
اگر داد باشی اگر شهریار
جهان تو هم از شاه نوشیروان
کز آگاهی آمد به آباد بوم
چو اندیشه شد جان کسری ز مرگ
فرستاده تر تو یکی فرزند [illegible]
یکی نامه بنوشت با سوک [illegible]
نزاید جز از خاک را جانور
به قیصر [illegible] کش آمد زمان
شنیدم که برنا بود تخت اوی
فرستاده از بخش کسری برفت
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید
[illegible] پرسید تا کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وز اندوه گفتار او گذرد
پشیمان از آن به فرجام خویش
همیشه بدانش نیوشا بدن
نیاید [illegible] کز تو
به اندازه آز و هر کار بر
که گر خسته گردد پراکنده گنج
هنرمند و دینی و ایزدپرست
بتعزیت کردن کسری
که در خاک شد نام او در جهان
به تو در جهاندار کسری ز روم
شد آن لعل رخسار خود زرد رنگ
بدان شاخ سبز [illegible]
[illegible] آب دیده دو رخساره زرد
سرای سپنجست برما گذر
بخاک اندر آورد سر [illegible]
نشستی به یار استی تخت اوی
برتر و یکی قیصر آمد و رفت
ز بخشش کسری دانش بر رسید
[illegible] کردن [illegible] دیده [illegible]
[illegible] قیصر شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانبان سر قیصر [illegible] روم

[illegible] پاسخ مرد [illegible] اندازه گوی
چو بیکار باشی سوی راستی
به کاری نسازی که فرجام او
خردمند کو راز گنج [illegible] کار
[illegible] فزونی از دوست [illegible]
پرستش کند پیشه و راستی
[illegible] زاری [illegible] هست راه
[illegible] قیصر [illegible]
همین گوید از نامه [illegible] داستان
گر تو زنده باشی که قیصر بود
گزین کرد از ایران فرستاده [illegible]
چنین گفت با او [illegible]
[illegible] ترا از زندگانی [illegible]
اگر تاج ساییم اگر خود [illegible]
ز قیصر تو را مرد بسیار باد
ز ما هر چه خواهی [illegible]
چو آمد بدو گفت [illegible]
چو او خیره [illegible] بنوشت [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
بدین رنگ شاه [illegible]
به هر کار مردی [illegible]
فرستاده شاه [illegible]

سخنهای چرب [illegible]
[illegible] راست بیکار اگر [illegible]
پشیمانی [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
بلندی و کژی [illegible]
[illegible] راهی [illegible]
به یزدان گرای و به یزدان [illegible]
از و مانی اندر جهان یادگار
ز گفتار و ز دانش [illegible] داستان
زمین و زمان دیگر [illegible]
جهاندیده مردی و آزاد [illegible]
[illegible]
[illegible] زندگانی [illegible]
[illegible]
[illegible] ترا یار باد
[illegible] گنج [illegible]
فرستاده [illegible]
فرستاده [illegible]
بدان نامه پاسخ [illegible]
ز فرزند شاه جهان [illegible]
ز گوهر [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ که چون بردبار
بود و گفت در دل [illegible]
بپرسید موبد که کار جهان
چنین داد پاسخ که چون چرخ [illegible]
بد و نیک زو دان کس [illegible]
بپرسید کز مرد [illegible] گشت [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
بپرسید کز شهریاران [illegible]
ز داد [illegible]
[illegible] نیازارد از گنج خویش
بگفتا که کار پرستش ز چیست
نخست او که گوید [illegible]
بر امید دارد دل نیک مرد
اگر نیک دل باشی و راه جوی
نباشی به هیچ گستاخ در [illegible]
نشست همواره با بخردان
گرانیده باشی [illegible]
[illegible] بگذر [illegible]
[illegible] دل اندر چه [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]

بود مرد [illegible]
بود و گفت کز رنج و کردار خویش
سخن [illegible]
اگر راست باد دانش [illegible]
بجا [illegible] که فرجام آغاز [illegible]
[illegible]
[illegible] اگر بگذرد
[illegible] ندارد خردمند [illegible]
بهوش و برای و بآیین خویش
نباشد کس از رنج او [illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] از همنشان رهنما [illegible]
دل بدکنش را پر از بیم کرد
بود [illegible] هر کس تو را آبروی
نباید که داری به دل در نهان
گرانیده [illegible] جادویان

که تو [illegible] و کیشی [illegible]
ببخشاید [illegible]
نباید که باشد میانجی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ازان کو همی سود جستن [illegible]
چنین داد پاسخ که از راه [illegible]
[illegible] که بنیم از و ناسپند
به آیین [illegible]
چو گوید بباشی آنچه گوید شنود
چنین داد پاسخ که این کار [illegible]
بپرسید موبد ز پرهیز و گفت
[illegible] باشی همیشه برنج
چنین داد پاسخ که او [illegible]
به امید دارد دل نیک مرد
سخن پرسد از بخردان جهان
چنین داد پاسخ که [illegible]
خداوند از کار [illegible] شناس
هر آنکس تو [illegible]
و گر بدکنش باشی و بدنشست
[illegible] از پی آن جهان
کرای [illegible] اندر جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] نشست
[illegible]
[illegible] زیان

دل [illegible]
[illegible] سود و زیان
[illegible] گاه نا سودمند
[illegible] نا سودمند
[illegible] [illegible] ناسست [illegible]
[illegible] انکه [illegible] اندر [illegible]
[illegible] نیاز انکه [illegible]
[illegible] همواره [illegible] ز گنج
[illegible] پرستش [illegible]
دل بدکنش را پر از بیم کرد
به نیک [illegible] دشمن نهان
[illegible] ندارد [illegible]
از و باشد ایمن [illegible]
[illegible] چون بود سودمند
بدوزخ فرستاد باید [illegible]
که او از تو پوشیده دارد نهان
[illegible] همی [illegible]
به یزدان خرد باید [illegible]
نباشدت با مردم بد نشست
اگر دیده خواهی اگر [illegible]
[illegible] که [illegible]
دروغ از [illegible]
[illegible]

چنین کرد شاه و اندران چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
که هم اکنون سار با سزا بخواه / هیونان برافکن بچرخ براه
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه مارای با داد و مهر
درین شهرها گرد ما کرسی است / کسی کو درم [illegible] و بس است
بپیکار بودند هم دوستان / که وامی ایران ز دو از رستان
چو گفت این بیدار سر هنر بود / کزین کن یکی نام بردار تو
ز بهر سپاه ای درم وام خواه / بزودی فرود آر در گنج شاه
بنیروی اندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
چنین گفت کای پرخرد یادگار / چهل بد هر مرد از آن صد هزار
بیاور ز تجار و سنگ درم / نبد هیچ فر بکار قلم
بدو گفت کای تا نصد خوب چهر / نخچی بگوی به بوزرجمهر
بگوئی مگر شهرهای جهان / بر او شاه گرداند اندر جهان
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بر شاه شد شاه و بوزرجمهر / بدان خواسته شاه بگشاد چهر
که در کشور من یکی موزه دوز / بدینگونه شادست و گیتی فروز
کنون تا چه داری چه آرزوی / بما تا ز بهر همی او جوی
همی زیر دستان دلاور شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
فرستاده گفتا که ای نیکبخت / که شاه جهان با خرد باد و بخت
اگر شاه باشد برین دستگیر / گرای پاک فرزند گردد دبیر
بدو گفت شاه این هنرمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند با دانش و یادگیر
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش

بگفت اگر ده شاید بهی / چو باید مرا تخت شاهنشهی
هلای کنیج تا زند وانی بار کن / وزان چند صد اشتر بار و بیار کن
سوی گنج ایران فرستاد هست را / تو هست بکار تا بند سپاه
بیا ز ارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی مکر دو دژم
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند شاه روان و دل چهر
ز بازارگانان دهقان بشهر / کسی را که جایست از نام بهر
بیامد فرستاده خوش سخن / که در سال نو بود و دانش کهن
درم خواست وام از پی شهریار / بر و انجمن شد بسی شهریار
بدو گفت کفشگر این من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
چو بازارگان درم سخته شد / فرستاده از کار پرداخته شد
گر اندر زمانه مرا کودکیست / که اندر دلم مهر او خوب زیست
که اندر سپارد بفرهنگیان / که دارد سرمایه و سنگ آن
بیاید بر شاه ایران شکیب / وزو کفشگر گفت و گفتار لب
چنین گفت بنیسپت نیو اقی سپاس / گر هستم بجای پاک یزدان شناس
که چندین گشاده درم تا بش / مبادا که از من ستم ناخوش
چو نامش همی بودی بدم صد هزار / بده تا بدارد زما یادگار
مبادا که بیداد که شهریار / در افشان شود شاه بر کارگر
یکی آرزو کرده موزه فروش / ازو شاه دارد بگفتار گوش
یکی پور دارد رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
به یزدان بخواهم همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
مگر همچنان باز گردان شتر / مبادا که زان سیم خواهیم ...
چو فرزند او بر نشیند بتخت / دبیری بیاید بدش پیروزبخت
بدست خردمند مردم نژاد / نماند جز از حسرت ... باد

از اندوه و شادی هر چه رفت — غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری — که سر برفرازد به [illegible]گری

نداری ز شاهان کسی را بکس — چو کهتر بود شاه فریادرس
چو قرطاس بیاراستند — چو بر فرستاده را خواستند

چو بشنید دانا که شد رای راست — بیامد بر پاسخ نامه خواست
و زان پس سر خلعتی خواستند — نه بیگانه ایران به بر در خاستند

بروگشت قیصر زمین را بگرم — که از چین و هیتالیان کهترم
که مهتر سک[illegible] نامبر است — دگر شاه نو بر جهان پادشاست

بزرگان که او را بشاهی نشست — مرا دشمن و دوست پیوسته است
چو داری تو از من بزرگی دریغ — همی آفتاب اندر آری به میغ

ز بالش همی کم شود و — نه چون برچکاند بر او نم شود
کجا رای آید م شهریارم تویی — جهان از پدر یادگارم تویی

سخن هرچه دیدی بگویی بگوی — درین پاسخ نامه زشتی مجوی
نشستن را خلعت بیاراستند — به دربار مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد روان — بتر را زمانی نجستی زمان
بیامد بر نزدیک کسری رسید — بگفت آنکجا دیده بود و شنید

ز گفتار او شد دل کسری شاد — بدو گفت برخوردی از رنج و داد
شنیدم که هر کو هوا پرورد — از اندیشه و ز کار گیتی برد

گر انگشت و دشمن بخواند همی — چنین راز بر تو بخواند همی
که ماند که ما را همی دوست نیست — و گر خون او را پی دوستیست

وگر تیز کیش ز رومی نژاد — بمانم که باشد بران تخت شاد
همی سرفرازم که من قیصرم — که از نامداران یکی کهترم

کنم زین سپس روم را نام شوم — برانگیزم آتش ز آباد و بوم
به یزدان پاک و به خورشید و ماه — به آذرگشسپ و به تخت کلاه

وگر هرچه در پادشاهی اوست — ز گنج و گهر کو پراگنده پوست
نشاید سر تیغ من از نیام — جلال جهان را [illegible] جام

بفرمود تا برنشستند ز جای — دمیدند پاسخ ز هندی درای

رفتن کسری به جنگ قیصر [illegible] رومیان

همان کوس با کرنای و زنده پیل — ببستند شد گرد تا چند میل
سپاهی گذشت از مداین بدشت — که دریای نیل اندرون چیره گشت

تو گفتی ستاره به آب اندرون — سپهر روان شد بخواب اندرون
چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه — که بر خشم از ایران بیامد سپاه

بیامد چو [illegible] و ز حلب — جهان شد پر از شور و جنگ و جلب
سواران رومی فزون سیصد هزار — طلب را گرفتند و کردند حصار

سوار اندر آمد فراوان بجنگ — نبد جنگ او را فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق — ز گردان رومی هر آنکه جاثلیق

حصار طغیلا به پرداختند — گران سو همی با حصن [illegible]
طلب شد به کردار دریای خون — بر بهار شد لشکر ناظرون

بدو ناخته از دو ماه بیش [illegible] — سر فرسته و بردند شهریار
همی اندر آن کشته شد [illegible] — بر بزم اندرون شد [illegible]

ز بیت [illegible] پرداختند — به سنگ ایزد از آب اندر راندند
[illegible] بر شاه راه — تو ماند از آن جنگ شاه و سپاه

سپهدار روزی دو ماه بر آن کوه ماند — وز آن چند بن سخنها براند
که این کار [illegible] — برآمد [illegible] گذشت

سپهدار [illegible] — [illegible] خفتان [illegible] کلاه
سوی گنج [illegible] فرستاده روزی دو یار — همی راز [illegible] شاه جهان

دل لشکر [illegible]
وز آنجا بیامد سوی طیسفون
نیایش برنهاد و ورنش از میان
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
هر آنکس که بود او با شاه راه
چو شنک اندر آمد بجای نشست
جهانجوی دهقان آموزگار
کرد و ز فراز است و ز نشیب
نشانی ندادیم ازین جشکان
اگر سال صد باشد ار سی و پنج
ندیدم کسی را ز مرگ آرزوی
چو سال شست شد ای پر کرد گشت
فسرده تن اندر میان کناه
امان خواهم از کردگار زمان
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد
همانا که دل را نماندم برنج
چو سال اندر آمد بهشتاد و چار
دگر گو مدروش بد مهربان
پسر بود آن بد اگر انمایش
از ایشان هنرمند و فرخ همال
بفرمود کسری نگار رنگ جهان
ز نگاری که گردی بدین پایه‌ای
بشهنشاه چون سالیان [illegible]

که [illegible] اندر شمار و نخست [illegible]
سپاهی [illegible] نشست اندرون
تو گفتی همه هوش [illegible] همه پرنیان
پذیره شدند [illegible] سپاه
پیاده شدند تا در بارگاه
بهر مهتری شاه بنمود دست
[illegible] پیوند [illegible] که شتکان
که [illegible] دانیم و که بانهیب
که سیداز شادند یا خستگان
یکی شد چو باد آیدش روز پنج
ز همراه و توز مردم نیک خوی
می و جام و آرام شد چون نمک
روان سوی فردوس کم کرد راه
که چندان بماند دلم شادمان
ز لفظ من آید پراکنده گر ز
اگر بگذرم زین سرای سپنج
پر اندیشه مرگ شد شهریار
سخن [illegible] بود جمهور
همه رای بنیاد و شاه و [illegible]
گران مایه بوزرجمهر بی‌همال
که جو بیند راز وی اندر نهاد
رسیدی با شاه جهان آگهی
سر و روی مشکین چکافور گشت

سپاهی ببرد و او با باز بود [illegible]
همه کسر آباد با سیم و زر
در و دشت گفتی که زرین شده
همه پیش کی [illegible] که بیاده شد
خیان مهتران خواندند آفرین
سر آمد سخن گفتش بوزرجمهر
وا [illegible] باز ماندگان
سرانجام بستر بود تیره خاک
بدان گیتی از چند شان برگذشت
چو آنکس که گوید حرامست آب
چو دیدی و چه مردم بست
نه بندد دل اندر سپنجی سرای
زیادان سپس ماند و چندین گذشت
نگاید [illegible] نهاد چندین سخن
به سوتدم و باغ پیغو کنم
چه گوید کنون مرد روشن روان
جهان از اهی کدخدایی بجست
[illegible] در نهایت کار هنر
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای
سرافراز و با دانش خوب چهر
که نامه [illegible] بر ز و روز و شب
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای

بفرمود تا سپا رو به آباد بوم
ز برزین [illegible] و برزین گهر
کمرها ز گوهر چو پروین شدند
کمر بسته و دل کشاده شدند
بر شاه و سپدار باد آفرین
ز ماه محرم گذشته سه روز
چو گفت اندرین گردش روزگار
همی برفرازی یکی بر مغاک
همان به که آویزش مرگ نیست
چه گوید که از دست رنج و نیاز
ز مرگ اندر بر سر نهاده کلاه
خرد یافته مردم پاک [illegible]
تو با جام خیرات ماند بدست
گذشته بران سال گشته کهن
سخنهای شاهنشهان نو کنم
ز رای جهان دار نوشیروان
که سر پاکی داد بودش نخست
بود رای پیرای نوشیروان
جوانان با دانش و دلگشای
براز آورد کان بگستر و مهر
اگر [illegible] ستان را گشادی دو لب
که کاری که اکنون شد نهفت
جهان را بباید یکی کدخدای

شود پیش او خوانده مردم شناس   چو پاسخ دهد زود یابد سپاس
فابرسیس آنکه گستورین گفته   نباید که این روزگار نشست
بخواهم ز روزی بدان نیک او   دوم زان بخواه و کین رنج او
هم اکنون شتر باز کردان براه   سخوا مدو ز موزه خود دراک
فرستاده برگشت و شد با درم   دل گفتگر زان سخن پر ز غم
شب آمد غمین شد گفتار شاه   خورش جز بسی خواست از بارگاه
طلایه پراکنده برگرد دشت   همه شب همین گرد لشکر بگشت
نهاهی ... ید نبود تاج   بر افکند خلعت ز دیبا و تاج
فرستاده آمد هم آنگه دوان   نیایش کنان پیش نوشیروان
چو رومی سر تاج کسری بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
طلایه چو برگشت از لب کنده باز   بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامی از قیصر آمد به شاه   پر از ورد پوزش گمان از گناه
بدو گفت کاین نیست سزاوار شاه   النیاهی و مردی و چندین سپاه
وز و فیلسوفان رومی چهل   زبان پر ز گفتار و پر لابه دل
ز دینار چینی یکی صد هزار   شمار آورید و بر شهریار
چو دیدند رنگ رخ شهریار   بر فشندگان و پیچان چه باد
شهنشاه چون دید بنواخت شان   بدان تیز کی جایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو   گرامی شاه قیصر جوانست و نو
پر از مرده و ناسپرده جهان   ندانند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژ دار تو ایم   پرستار در زینهار تو ایم
تو از روم و ایران و ایران همه   ندانی چرا باید و مرز و بوم
خرد را ز مانه شهنشاه زر   وز و تو نشست قیصر همی نشست
چو خاقان چینی چه در هند شاه   همه دیو و زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای   سخن گفت پوزش وره نمای
بگفتند به نوشیروان زان سخن   که مرد فرستاده آگنده بنا
بدو گفت کز نامور کودکست   خرد با سخن تر و ما و اند کست
چو قیصر چو او بیچز ناظر دان   روانش همه انرا گرفته زبان
همه هوشمندان اسکندری   گرفته به نیرو نویی و برتری
کسی کو بکرد از بها نهان   به پیچید سر از رای خندان ...
از آباد تو یابیم برآن خاک   ز گنج و ز کشور نداریم باک
فرستادگان خاک داوند بوس   چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه فیروز برتر منش   ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم   همه پاسبانان گنج تو ایم
چو بشنود کردار ما شهریار   نباشیم و ناکام و بد روزگار
ز رنجی که آید به شهنشاه بر   همه رومیان آن ندارند خورد
ز دینار بر کرده ده چرم گاو   که گنج تو آریم از باژ و ساو
بگیتی و پیشینش فرمان تو راست   پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج   سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند   فروشان و با اختر بد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند   همان راز قیصر بدو خواندند
ز دینار گفت و ز کاو و ز پشت   ز کاری که آزرم ... کاست
چنین گفت موبد اگر زر دهند   ز دیبا چه مایه بهان برکشند
بهنگام گسترش شهریار   ز دیبای زربفت تا صد هزار
چو خلعت بود شاه را از زبان   چو با کهتران ... مهتران
بدین بنهادند و گشتند باز   همه پاک بردند بنشش نمار
بیاید شاه چنین در آن رازم   بر آسوده شد شهریار و سپاه

که گیتی مبادا ز شاهی تهی
همی باد بر تخت شاهنشهی

بیاد داد که پیش تو بینیم تاج
که آیین شاهان بود تخت عاج

سرافراز جان پیش تو خاک باد
گزند تو را چرخ تریاک باد

سخن هر چه او گفت پاسخ بچم
بدین آورد رای فرخ نهیم

ز فرزند پرسید دانا سخن
تو داننده یابیم پاسخ افگند بن

به فرزند باشد پدر شاد دل
ز غمها چه دارد نگه دار دل

اگر مهربان باشد او با پدر
به نیکی گرانیست ... اندگر

وگرنه بر او جای بخشایش است
برو بهر هنر و جای پالایش است

بزرگیش بیشی پراگنده گشت
به پیش پدر یکی با هنر ان گشت

ز کاروی از چون خود بهتر است
که با پارسایی بد و پادشاست

دگر گوهری با خرد ناسپاس
بدو نیکویی باشد اندر نهان

هر آنکس که نیکی فرامش کند
خردمند را بگوید که بیش سخن کند

دگر گفت کآرام راه گریز
کز دو چیز داند جهان را سخن

بشهری که سالار شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا

دگر آنکه پرسید ز مرد دوست
ز مهر و دوستی آرمیدن نکوست

بگوید به دانا که دشمن بدوست
برادر بود با دلارام دوست

دگر آنکه پرسید دشمن کدام است
که دو دل همیشه به درد و بلاست

کسی کو ز فر و هنر بود را و تر
دل دوستانش بدو شاد و تر

دگر آنکه پرسید کو خوار کیست
چی آزار را دل پر آزار کیست

چو گستاخ باشد زبانش پلید
ز گفتار او دانش آید به بد

دگر آنکه گوید که آهسته رست
که جان او خرد بر هوا برگواست

چو به بود بد ساز با او نشست
یکی زندگانی بود چون بسیت

نهانی که کارش نگفتی که چیست
که فرجام از آن ببایدگریست

به آزار بیشی نیابیم کو
گوای سخن گوی فرمان روا

چو چیره شود در نهانت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا

به آزار مردم نه نیکی بهر
گر آزار چیزی نباشد بتر

دگر آنکه گوید که گردون پرست
که چون هایی چو هیچ ستم بر ...

چنین دوستی مرد دانا بود
سر شست بدار باکی کیهان ...

دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست
بریده دل از شرم پیکار کیست

چو گفتن کند مرد پیچاره خوار
چو پیش سری آید ستمکار خون

هر آنکس که او پیشه دارد دروغ
ستمکاره خوانیمش و هم ... فروغ

بتاهی که گوئی ز گفتار کیست
بی آزار و بی رنج و آزار کیست

سخن چیست چون دور پیکار مرز
دل راستان را کند بیز دو

بپرسید دانا که عیب از چه بیش
که باید پشیمان ز گفتار خویش

هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف

بجایی که تنها بود و نهفت
پشیمان شود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون گشاید زبان
بپیش آورد دانشهای زبان

هنرمند با مردم ...
ز آز آفرینش بگیرد بسر

همه پرسش این بود و پاسخ چنین
که بر شاه باد آن جهان آفرین

زبانها بفرمایش گوشنده باد
... رای او شاد و چونین ...

شهنشاه گیتی بر او خیره ماند
بسی آفرین کیانی بخواند

ز گفتار او انجمن شاد گشت
دل شهریار از غم آزاد گشت

بنشستند عهدی به پیمان شاه
که هر مرد را داد تخت و کلاه

چو قرطاس چینی شد از مشک ...
نهادند مهری بر آن نیز مشکبو

نبشتند بودند پس آن پیش روان
سر افراز پیدا دل بخردان

به پیوند این عهد پیمان ...
به پیوند ... شهریار جهان

سپاسم ز یزدان که فرزند هست   خردمند و دانا و یزدان‌پرست
توانا شد از بهر فرزند [illegible]   توانایی و دانش [illegible]

بجز دانش و بخشش و راستی   نبینیم همی در دلش کاستی
کنون موبدان هر دو [illegible]   کسی کو بجوید سوی دانش نگاه

بباید شان آزمایش کنید   تا هر سر هنر بر هنر آزمایش کنید
نخستین سخن گفت بوذرجمهر   [illegible] نیک اختر و خوب چهر

نشستند اندر زمان موبدان انجمن   ز هر در و پیشه بنشاندند [illegible]
جهانجوی [illegible] را فرا خواندند   [illegible] مدارش [illegible] ندند

چو دانی که جان پاک خرد   شود بر دانش و کالبد بر خورد
چنین داد پاسخ که [illegible] نخست   گره و تیغ بر مهتران [illegible] است

بدانش بود مرد را ایمنی   ببندد در بد [illegible] بی‌غمی
که گر بردباری و بخشایش است   که شنید [illegible] نام [illegible]

فروتن سه دیگر کس و داد گر   شکیبایی و چرب گویی نام هنر
[illegible] پرسید کز چه بود سودمند   کدام است [illegible] چه [illegible]

چنین داد پاسخ که او در نخست   نکویی و بد گفت هر که نخست
بکوشند که تا بر دل [illegible] کسی   بزرگان رنج بر وی بیابد بسی

چنین داد پاسخ که هر کس که داد   بدارد ز دانش [illegible] بر شاد
کهان و مهان پیش بوذرجمهر   [illegible] آب [illegible] خوب چهر

بد و نیک گر گفتنی هر چه هست   بگویم [illegible] درست
سر [illegible] بدگیر   بپاسخ همه دادن [illegible] کسی

سخن را مگردان لب و پیش [illegible]   جوانمردی و داد [illegible] پیچ
[illegible] جهان [illegible]   گشاده تر بود در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتند   پرسیدن پاسخ فرو یافتند
جهاندار آموز کار تو باد   خرد جوشن و بخت یار تو باد

کنون هرچه دارم به پرسش براد   ز ده پرسش سوال بوذرجمهر
[illegible]   تو پاسخ بگو آنچه آید یاد

ز فرزند گردد پدر ارجمند   کدام است شایسته و سربلند
ز بخشایش دل [illegible] گریست   گر پرورد او بر بباید گریست

ز کردار کی پشیمان که است   که دل بر پشیمانی او گواست
[illegible] بکوشیم [illegible]   ز کردار او چون [illegible] کنیم

ز گیتی کجا بهتر آید گریز   چو خیزد ز آرام و دور از ستیز
بدین روز کار [illegible]   که گفته چه [illegible] کریم [illegible] یاد

زمانه کی آزوار با بد شود   کدام است و ما بر چه داریم [illegible]
گران مایه تر کیست از [illegible]   کز آواز او دل شود بوستان

کرا بیشتر دوست اندر جهان   گشاید بر او آشکار و نهان
همان است دشمن گرامی‌تر   که باشد بر او بر بد اندیش [illegible]

سزاوار آرام بودن کجاست   که دارد جهاندار زو پشت راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست   که بر کرده خود بباید گریست

ز چیزی که مردم همی پرورد   چو چیز است کاو [illegible]
ستمکاره‌تر [illegible]   کدام است کش [illegible] آرزوم [illegible]

نهالی که گیتی [illegible] گریست   دل دوستان بر [illegible]
[illegible] که دانش [illegible] آورد   همان به ز گفتار [illegible] آوری

چه یک روز تا شب برآید ز کوه   ز گفتار دانا بیاید ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی   سر مهتران تیره از خیره کی

ز گفتار او بود غمگین شاه   همیکرد خواهش که پاسخ نگاه
[illegible]   [illegible] که بر [illegible] است

بجای کیان دور باشد گزند — شنیدم ز بر مان کوس [illegible] چو شیر
[illegible] دو [illegible] چرخ [illegible] — [illegible] بالا برآمد [illegible] چون [illegible]

فرستادن از هر گونه افکندنی — [illegible] وبر اکندنی
بجا غورتن [illegible] نگرید — ز شمشک [illegible] [illegible]

ز هر چاشنی با یکی [illegible] بیخ — بیارید با کار دینی ز گنج
بپوشید [illegible] بر سم کیان — بر آیین پاکان روشن روان

بسازید تن همنشان تخت عاج — بیاویز مهیدار بر سان تاج
همه [illegible] زرین [illegible] — ز فرمان فرو فی نباید [illegible]

کلاهی [illegible] زعفران جام [illegible] — نشستند و از [illegible] عنبر [illegible]
نهادند [illegible] بست چپ و دست راست — اگر طاس [illegible] ست و گر [illegible]

ز خون کرده گرد باید [illegible] — بیاورد اندرون [illegible] کافور رنگ
فرستاد [illegible] پس [illegible] ز درگاه داد — نپیچد کسی [illegible] گاه [illegible]

دگرگون بود کار او بارگاه — که این باشد آیین پیشین هر شاه
شود کوه را اکنون بود پارسا — پس از عهد یکسال کسری [illegible]

ز فرمان هر چند در مگذرید — دمی خویشتن [illegible] [illegible]
فرستادن [illegible] [illegible] — بگوید بدین نامور پادشا

برفت و بماند این سخن یادگار — در وفات [illegible] کسری
که بر تخت [illegible] — توانی [illegible] بزنهار داد

چو با او جفا کرد گردون سپهر — نباید که چونی تو [illegible] مهر
کنون تاج هرمزد [illegible] — برآریم او [illegible] نام بگاه

بخندید و بنمود بر سرخ سیب — همی کرد با باد [illegible] نبید
گر آن [illegible] گل [illegible] — بهشتی که [illegible] برکنار

همی با شرم آید از رنگ او — همی باد آمد ز فلک [illegible]
نکوهش که بودت [illegible] — [illegible] با زار اوی

[illegible] ز بر جد که دارد [illegible] — ز باد گران بیشتر کرد [illegible]
همانا که گل را بها [illegible] — [illegible] رنگ و رنج را [illegible]

همه رنگ را شرم از گردنت — همی [illegible] [illegible]
[illegible] ز [illegible] شدی — [illegible] خون نقطه بر زردی

ز بیجاده برگشت باز بنفش — سرت برتر از گاو [illegible]
به پیرایه سبز و سرخ و سپید — مرا گردی [illegible] برگ گل [illegible]

نگارا بهارا کجا رفت [illegible] — گزارش [illegible] [illegible]
همی مهرگان بود [illegible] نو — بجام می [illegible] [illegible] نو

چو برگشت شد سبز بستان [illegible] — چو دیهیم [illegible] بیار [illegible]
که ام [illegible] — نه بینی [illegible] پس [illegible] مرگ [illegible]

یکی چیر مهربان [illegible] — پسندیده و دیده [illegible]
جهاندیده نامه او بود [illegible] — [illegible] و [illegible] با برگ [illegible]

بپرسیدش تا چو [illegible] بیاد — ز هر [illegible] که بنشست بر تخت داد
چنین گفت [illegible] خراسان [illegible] — چو بنشست بر نامور تخت گاه

نخستین ثنا کرد بر کردگار — تو [illegible] و دارنده روزگار
دگر گفت با تخت [illegible] کنم — [illegible] گرامی [illegible]

جهان را بداریم در زیر پر — چنان چون پدر بود با داد و مهر
[illegible] کار [illegible] خراسان کنم — ستمدیده [illegible] آسمان [illegible]

ستون [illegible] آهستگی — جهان بخشش [illegible]
[illegible] کردگار جهان — بد و نیک هرگز نماند نهان

بپاکان صاحب کلاهان [illegible] — که از داد شان آفرین داد بهر
بخشنید و خرداد و آهستگی — بزرگی و گردی و شایستگی

جهان را نمایش بکرد از بهشت
اگر تاج و افسر همی [illegible] رنج
بداد و برای و به بزم و بجنگ
جهان تازه شد چون [illegible]
سختها همی هر مرد چون شد [illegible]
که چون تاج را داد نوشیروان
بدان ای پسر کاین جهان سپنج
همه شادمانی نماند بجای
بجستیم تاج کیانی را [illegible]
تورا برگزیدیم که مهتر بدی
چو آرام خویش بجستیم بدین
که آیین کیی مرد ما نزد [illegible]
بکوش تا نباشی بجز بردبار
مگرد در دروغ ایچ گونه مگرد
به نیکی گرای و به نیکی گنج
همه آب نوشیده هم آب شور
جهان را تو آباد داری بداد
همه کار را مرد دانا سگال
ز نیکی فرومایه را دور دار
برادر نیابد ز گنج [illegible]
اگر چند مارا شود سودمند
مباد اقرار کشتن [illegible]
همیشه خرد پاسبان تو باد

[illegible] بنیشتی و نوشتها
همانا نه بیکندی زمین [illegible]
خود و نشین سر آید بنوشتی [illegible]
روا خرد افروز تو به پرستی
یکی نوی [illegible] افکند موبد سخن
بهر مرد نوشانوشه جوان
پر از رنج و تیمار و درد و بلا
نباید شدن زین سپنجی سرای
که هر چه هست تاج شاهنشاه و افسران
خردمند زمانی [illegible]
همه باشند [illegible]
شود ایمن [illegible]
که بندی [illegible]
چو [illegible] بود [illegible]
بهر نیک و بد [illegible]
همه بندها یادگیر از پدر
بود بخت آباد و بخت از تو شاد
به رنج و [illegible]
[illegible]
به بخشش [illegible]
همیشه بماند [illegible]
اگر [illegible]
همه [illegible]

[illegible] بار و [illegible]
یکی نامه [illegible]
چو گفت آن [illegible]
[illegible]
بنامه [illegible] کرد [illegible]
هر آنکه که [illegible]
چو [illegible] آید [illegible]
خردمند [illegible]
امیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
دل [illegible]
نباید که [illegible]
به یزدان گرا [illegible]
[illegible]
چو باید خردمند [illegible]
بزرگان و آزادگان [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
چو [illegible] جهان [illegible]

نهانش جز از رنج و تیمار نیست
[illegible] باشد [illegible] نوشیروان
چو آید ز نوشیروان یاد کرد
[illegible] از آن نامه [illegible]
[illegible]
ز رنج [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]
[illegible]
نباشی بجز [illegible] روزگار
[illegible]
[illegible]
بماند [illegible]
خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بماند [illegible] گنج و سپاه
[illegible]
غم کار [illegible]
[illegible]
همه نیکی [illegible]
[illegible]
[illegible]

سوی [illegible] — رخانش [illegible]
[illegible] — [illegible]

ازو من [illegible] گشسپ نیز — [illegible]
نخورد و [illegible] — [illegible]

ز زندان بیامد [illegible] — [illegible]
منم [illegible] شاه — [illegible]

همی خوردنی آرزو بایدم — شکم گرسنه [illegible]
برهمن [illegible] — [illegible]

دل موبد از داد پیغام اوی — غمی گشت [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]

ز پیغام او شد دلش [illegible] — پر اندیشه شد [illegible] از خویشتن
همی گفت که اکنون شود آگهی — بدین [illegible]

که موبد بموبد فرستاد چیز — [illegible] زرتن [illegible]
گزند آید از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] رخ [illegible]
بفرمود تا [illegible] — [illegible]

[illegible] از بر [illegible] — بیامد بر [illegible] آذرگشسب
نگهبان زندان [illegible] — [illegible] ز بیم [illegible]

بیارست [illegible] زندان [illegible] — که این شهریار است [illegible]
فرود آمد آن [illegible] — بیامد بزندان آذرگشسب

گرفتند مر یکدگر را کنار — پر از درد [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] — گرفتند [illegible]

چو آذرگشسب [illegible] اندرو زبود — [illegible] همی گفت موبد [illegible]
بموبد [illegible] — چو رفتی از [illegible]

که گر [illegible] ز گفتار من — بر اندیشی از رنج و تیمار من
که از شهر [illegible] — [illegible]

بدان رنج [illegible] آمدست — پس از بند [illegible]
دل [illegible] — [illegible] زندان [illegible]

چو موبد سوی خانه شد [illegible] — [illegible] رفت [illegible]
شنیده [illegible] — [illegible] شاه [illegible]

ز آذرگشسب آن [illegible] درشت — بر [illegible] شاد و [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible] — سوی چاره کشتن [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو موبد بیامد بهنگام بار — ز موبد [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] باز کن تا [illegible] — [illegible]
چنین گفت موبد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیامد [illegible]

بخورد و [illegible] — [illegible] تا [illegible]
[illegible] — [illegible]

بفرمود تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زگیتی پرستنده فر و نژند   بد اندیشیان را دو چشم درکند
بهر کشوری دوست فرمان بری   تو دانا بهی ورز و پیمان مکن

که گیتی به یزدان کند پادشاه   نیاز و بدان مرده با پارسا
بپیرایه شاه و بهی بنشست   که بخشش بی آز هست

بدرویش بر مهربانی کنیم   به پیرایه بر پاسبانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش   بهر جا که گردد از کار خویش

شما را بما هر چه بایست آن بکرد   مدارید راز از زوال ناسپاس
ز چیزی که دارند بهر شما   به راه اندرون داد و آسان بود

هر آنکس که را هست از شما بگفت   همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان ... نشست   ز بخشنده بخشش و خوشنود هست

شما مهربانی فزونی کنید   ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که بی بهره گردد ز کار   نه بیند دو چشمش بروزگار

بخشنودگی کرد کار جهان   بکوشید تا بر سر کهان و مهان
وگر آنکه مغزش بود پر خرد   بسوی نیایش ترش کرد

چو نیکی فزایی مر روی کسان   ده مهر دارو کردگار جهان
مبادا مرا با مردم زشتخوی   که او را نباشد سخن آب روی

وگر شهریارست بود دادگر   تو در شادمانی فزونی مکن
گرایید و نیکو ندانی همی   سخنهای شاهان بخوانی همی

چو بخشایش ایزدی کند شهریار   توانند زین بخشش رستگار
هر آنکس که ماند بیابان روان   بشوید دل از خوبی روزگار

چو شاهی نماید تو در راستی   تو هم مهر پیچی ز بیکاستی
ز درستی نیست در ...   بجویید خوشنود گرم پیوند تو

زنیکی به پرهیز و بهتر ز رنج   بگفتند شادان دل و بیدار
خواند جهان کام دل ...   رسیدی بجایی که بشناختی

چو دیهیم صد ساله بر سر نهی   همه کرده بد بشمن و دمی
بهر کار روشن دل و ارزو دم   نخواهم که اندیشه رنج کسم

همی خواهم از پاک پروردگار   که خندان فراز آیدم روزگار
که درویش با شاه و دانش بگنج   نیارم دل پارسا را برنج

هر آنکس که شد در جهان شادمان   سرش کرد و از رنج دنیا رهان
سر شهر را نه بپیچم به بند آوری   نخواهم نه جوید کسی مهتری

همه نیست آغاز و فرجام ما   سخن گفت خوب آرام ما
درود جهان آفرین بر شما   خنم چیز ... از زمین شما

چو بشنید گفتار او بخردان   بر اندیشه گشتند ازو شادمان
سر گنجداران هر از بیم گشت   ستمکاره را دل هر از بیم

خردمند و روشن روان چهر بود   دانش اندر روان شادی فزود
چنین بود تا شد بر آن نشست   بر آن چیز بر پادشه شد که خواست

چو آشفت خوی بد او روشن   یکی بهره شد از راه آیین ...
هر آنکس که ... بر پرستش ارجمند   بدی با شاد و امین هم گزند

... گشت کردشان یکیا   به یکبارگه بد ز ... و آیین ...
سه مرد از دبیران نوشیروان   یکی پیر دانا و دیگر جوان

چو از بزد گشسپ گر برز مهر   دبیر خردمند با فر و چهر
سخن یکسر نامداران بنام   خردمند روشن دل شادکام

چو بر گشت نوشیروان آن سپهر   ... بنمود مر چهر ...
چنین گفت کز من ... مرد   ... برآرم ... کام کرد

همی بود از ایشان دلش ...   که روزی ... شود اندر ... پاک جان
... گشسپ ... خسته   به بهبود ... بند ز ... خنجر

بسی نامه کو بود از نژاد کیان
سرانجام جز خود همی بی کهن
که ویرانی شهر ایران از ...
چو سیمای برزین شنید این سخن
چو دیدی زمین تا تو یار منی
که او بر نخستین تو خواهی نژاد
ابا موبدان نیز بوزرجمهر
بگفتند هم با مهتر پسر
که خاقان نژاد است و بدگوهر است
گرامی چنین از بهر اید اوست
بر یزدان فرستادشان ...
بزرگان مردان مرو را بگشت
پیامی فرستاد نزدیک شاه
به پیش اندرست آن سخن را و شاه
تو را هو و هند نیست ... پند من
پیامش چنین بود کیهان رسید
شب تیره بهرام ... خواب
چنین داد پاسخ که در گنج شاه
نهاده یکی صندوق در حقه
بخط پدرست ... نهاد در شاه
که در گنجهای کهن ... یکی
کنون شب ...
... صندوق ...

که زین پیش با آن چراغ جهان
بیایم چو بیش مهتر انجمن
که زین مهتر ... بیامد به بیت
بدو گفت کای ... کهن
ز گفتار و کردار ... همی
دو آتش نبینی مگر تیره دود
چو ایزدگشسپ و مه خوبچهر
که باشند شاهی سخن را ز بر
بیا لاو و دیدار چون ... است
چنین گفت ... کنون ...
از ایشان ... نبندد ... بگشاد لب
ندارد ز چیز از در دنغز ... گشت
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
نبود ... تو را جز ... نژاد
بر یزدان ... بتر ... زبان ... من
یکی پرزد ابر از جهان برکشید
بگویی سخن چند ... او
یکی ساده صندوق ... سیاه
در آن ... با ... در قفل
مرا اندرون کز باید نگاه
یکی ساده صندوق مهری ...
فرود ... پیش ... روزگار
... آن ... بنهم ... کی ...

چنین ... تا چاره چون کند
چنین گفت کای مهتر ... نهاد
همه سخن جز ... تری
ببند ... کمر ...
بدو گفت بهرام آذرجهان
که کسری مرا و تو را ... نشیند
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
که ... از جای برخواستیم
تو گفتی که هرمز بشاهی ...
ز ... هر ... مر ...
... چو بر زد ... از ...
چو بهرام آذرجهان آن شنید
تو دانی که من چند گوشید ...
یکی ... خوانم چو خوانی مرا
برای تو آن ... بود
که بهرام را نزد شاه آورد
بدو گفت ... کای ...
یکی حقه صندوق ... برابر
نبشت ... پیام سپید
چو هرمز شنید آن فرستاد کس
بر آن مهر بر نام نوشیروان
نمایید ... صندوق ...
... صندوق ...

ز آن ... بباید گریست
چو سیمای برزین ... هیچ
بدان ... و شیر ... آوری
چنین ... بهرام ... شاهی ...
که گنجی ... اندر جهان
بجز تخت شاهی ... نه
مرا ... نبینیم ...
ز ... پاسخ ... راستیم
کنون این سخن ... راست
... گفتار مردان شنید
ز سیمای برزین ... شاه
که ... پاک دل ... تا ...
که تا ... تو ... نام
به تخت شاهنشهی ... مرا
جز ... که ... بود
بدان نامور ... آورد
که ما را ... روزگار ... نیست
بگفته درون ... پیر ...
... ایرانیان ...
... فرمان ...
... آتش روان
... بهری ...
... ز آن ...

یکی انجمن بد فرستاده شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده بر [illegible] موبد بدید
[illegible] بزرگان برنج [illegible]

چو گفت سخن پیش هر مرز گاه
بگفت تو گرسنش آمد ور روی
چه بیداد و رای [illegible] بشنویم
[illegible] که [illegible] برابر شویم

چنین پیش تو این کمتر از بهای
که با [illegible] پیش آیدت بگذری
تو بود [illegible] ای [illegible] اندیش مرد
[illegible] آید بروست [illegible] بکار کرد

چو بشنید گریان برفت استوار
بیاور ز پاسخ سر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی
[illegible] از بر [illegible] گفتار اوی

بدان درد را راه چاره [illegible]
بسیچ باز سر واز جگر برکشید
برو آفرین موبد موبدان
[illegible] زار [illegible]

چنین است کیهان پر از درد و رنج
چنان ز بیاز [illegible] گنج
که [illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible] موبد بر آورد [illegible]
[illegible]
بجا [illegible] ساز کار
[illegible] کار



بیامد [illegible] ز بخشش [illegible]
به بهرام از آن [illegible]
چو شب تیره [illegible]
[illegible] بپیش [illegible]

بدو گفت خواهی که ایمن شوی
[illegible] زمین [illegible]
چو خورشید بر چرخ روشن شود
سر کوه [illegible] خوش شود

تو با [illegible] ایران بیایی
همی [illegible] پیش [illegible]
ز سیمای [illegible]
چو پاسخ گذاری تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] هر چه خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین پیش [illegible] افسون کنم

سر نامه [illegible] پر از [illegible] بود　　بفرمود تا ایران کهتری دور بود
سپهبد [illegible] بلند اختری　　[illegible] یار آوری

بیامد خرد [illegible] زبان　　برو مهر بگفت ای بد بدگمان
از آنجو [illegible] ببرید و ببرد　　[illegible] سپرد

چو اندر [illegible] پیموده کردی تباه　　بنالم کنون از تو پیش سپاه
[illegible] زبان　　[illegible] از جهان

تو با شهریار آشتی کنی　　خرد را ندارد همی می کنی
سپاهی [illegible]　　[illegible]

که هم داد [illegible] بود [illegible]　　کلاه کئی برنشسته بماه
[illegible] شهر [illegible]　　دلاور [illegible] بود با نام و ننگ

بهار و زمستان و دیماه و تیر　　نیاسوده [illegible] خسرو شیرگیر
[illegible] جهان [illegible]　　همی [illegible] شاه [illegible]

چو دو سال شد پادشاه [illegible]　　تو هر کشوری [illegible] خواست
بیامد [illegible] سپاه　　ابا کوس پیلان و گنج و کلاه

گر اندر [illegible] گیری شمار　　بود چار صد بار [illegible] هزار
[illegible] پیلان جنگی [illegible]　　[illegible] جای نیست

ز دهشت همی با لب پر درد　　سپه بود آگنده [illegible]
[illegible]　　[illegible] روی زمین [illegible]

[illegible] آمد ز شاه　　گر تو [illegible]
جهان را [illegible]　　علف [illegible]

درین پادشاهی [illegible] گذشت　　چو از تا سپاه [illegible] برگشت
چو برخواند آن نامه شهریار　　[illegible] لشکر [illegible]

چو تاتار روی قیصر بیامد ز روم　　بیامد [illegible] لشکر [illegible] بوم
سواران رومی [illegible] صد هزار　　دلیران جنگ آوری نامدار

ز شهر [illegible] گرفت [illegible] چراغ　　[illegible] دولت [illegible]
بدان شهرها [illegible]　　[illegible] بر [illegible] کشید

بیامد [illegible] کشور [illegible] لشکری　　[illegible]
سپاهی بیامد [illegible]　　[illegible]

[illegible] شان [illegible]　　ابا گنج و با لشکر خویش بود
از [illegible]　　سپاهی پراگنده [illegible] میل

ز دهشت [illegible] این [illegible]　　سپاه [illegible] فزون از شمار
[illegible]　　سپاهی همه سرفرازان [illegible]

[illegible] ویران شد [illegible]　　که هر مرز [illegible]
[illegible]　　نماند اندر [illegible]

چو بشنید [illegible] کار آگهان　　[illegible] شاد [illegible]
فرستاد [illegible] بخواند　　[illegible]

بر آشفت [illegible] که بود [illegible]　　بنه [illegible] ایران [illegible]
[illegible]　　ز هر گونه [illegible]

[illegible]　　[illegible]
خردمند [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

سپاه [illegible]　　[illegible]
ابا رومیان [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

همی گرد اسپ فرط نوشیروان / نشسته بر آن باره پرنیان
که هرمزد ده سال بر سی و سال / یکی شهر خلیدی بود با جمال

وزان پس بر آشوب بگرد جهان / سپه نام و آوازه او نهان
بدیدیم از هر سوی بد نشستیم / یکی بد ترا دی خواهی نشستی

بدو گفت بهرام آذرمهان / که جستی بر آن کینه اندر جهان
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / ز تیمار تا نباشی تو شاد

که کسری مرا پیش خود خواند / اگر بخت شاهی بر او بر نشاند
تو خاتون نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

دو چشمش کند کور هوش ای نشش / وزان پس برآمد همی خشم خویش
بخط پدر هم از آن ترجمه نهید / بهرام شاه ویژه آیین بر بدید

بدانست هرمز که از دست خون / بیامد همی زخم زد بی رهنمون
شنید این سخنهای بهرام را / بزندان فرستاد بهرام را

دگر گشت چهره بر او کوه ماه / به زندان ورا گاه کرد و تباه
همان آن زمان بر زمین سر بکرد / همان رهنمای بد و گر ره نگاه

ز خوی بد آمد همه بر ترسی / نگر تا سوی خوی بد نگری
وزان پس بزندان گشتی خوش بیاد / ز تیمار ره از دل خویش کشتن

به سالی به اصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری بخسبد بیداد درون جاه / از انجا که شنیدی نبودی روا

چو پنهان شدی آفتاب ار چه روز / پدید آمدی گاه یاقوت زرد
نهادی بر شیب دیگر هوش / گرامی مداران با فر و هوش

دگر گشت مندی شاه کو فته / وی از رنج کار زمانه آشفته
و گر اسپ بر کشته زاری نمود / کسی نیز بیوزن زاری شنود

و هم هست که دشمن بباید برید / خداوند برزار بایدستد
بجو یاد کرد او بدی در جهان / بد و نیکوی زو نبودی نهان

به هر کشوری داد گری چو ستان / ز دهقان همی یافتی آنچه ستان
پسر بد گرامی مر او را یکی / که از باده پیدا شدی اندکی

مر او را ببیند که پرویز نام / کش خداوندی جستی پرویز کام
بودی جدا گر زبان از پدر / پدر نیز بشنیدی از پسر

جهان بد که اینی ز آشوب بیست / بدان شاه پرویز را بد نشست
سوی گشت مند آمد آسپ جوان / نگهبان اسپ آری او بدو نهان

بیامد خداوند و گشته زار / بگفت آنچه بشنید از گشته راز
همو گفت کای اسپ گیتی / که بر گوش و دشمن بباید گریست

خداوند گفت ای پرویز شاه / ندارد همی کهتران را نگاه
بیامد سوکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از و نامدار

بدو گفت پرویز رفتش گوش / ببرد اسپ پرویز را دم گوش
زبانی که بایند بر گشته بند / شمارش بباید گرفتن که چند

ز فرمان زبان باز باید ستد / اگر صد زبانست و صد بار صد
درمهای گنج چه ان گشته زار / بر پرویز پیش خداوندگار

چو بشنید پرویز پور گران / بر انگیخت از هر سوی مهتران
[illegible] / ببردم گوش اسپ سپاه

برفتند از آن پس بسپهبدار / جهاندیدگان را همی کرد یار
[illegible] / بدو گفت ترد کیست جوان

بخنجر جدا کرد از آن گوش را / بدان گشته بادی که آن بود هم
همان [illegible] / بر سابید خسرو [illegible]

ازین بد [illegible] شد شهریار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس او در شبستان خرامید شاه
ستاره شمر اندران با موبد پیشگاه
رخ دختران را بیاراسته بید
سر زلف پر ...

مگر مادر تو بود کز خسرو پرست
همان یاره و طوق و گوهر نشست
از ایشان نژاد و خست خاقان چینی بود
به پیرایه و رنگ افسون نبود

که از گوهر شاه فغفور بود
به چهره و رنگ زیبا و رنجور بود
همان مادرش را جگر زان بخست
که فرزندش از خانه شوهر برفت

ورا دو برادر دختر بر جا
کسی کو زادن آن خانه پادشا
نگه کرد پس چشم بر ایوان دیگران
همه دور کرده از دختران

مرا گفت خاتون که دیگر گزین
که هر پنج خوبند با آفرین
مرا پنج آن بود گویا بدم
که دیگر کنیزی کنند آید هم

همه آنکه کار آگهان بخواند
بر تخت شاهی برانو نشاند
به پیش کریم یک خنده خندیش
که تا چون بود گوهر اخترش

ستاره شمر گفت خسرو بگوی
تو چینی و خسرو ... نیکخوی
ازین دو گهر شاه ایرانیان
یکی کودک آید چو شیر ژیان

به بالا بلند و به بازو سطبر
به مردی چو شیر و بخشش چو ابر
سپهبد ... آفرین
به رزمگه در ... شهریار

فراوان به رنج ... خورد
همه بوده کاران ... سترگ
و زان پس یکی مهتر آید بزرگ
ز ترکان و ... سپاهی بزرگ

بسازد که ایران و شهر یمن
یکی برده ... سر انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند
به مهر و ... تخت بلند

یکی کهتری با بسی گنج و رنج
سواری سرافراز خسرو پرست
به بالا بلند و به اندام خشک
بکوشد بسی جنگ ...

توانا به هر کار و بینا به رزم
نشسته چهره و شیفته سترگ
جهانجوی چون پیل ... پشت
هم از پهلوانش با شد نسب

چو ایزد ... سپاه
نباید ... شاه
همه او سترگ را تا جهان بشکند
همه لشکرش ... برزم

چو بشنید گفت ستاره شمر
ز خاقان ندیدم که ... شاه
به نوشیروان داد دخترش
که از دختر او بدی افسرش

پر از ... بر شاه
چو این گفته شد ... زار
بیامد چنین ... گنج
که آزرده گشت از کشیدن رنج

چنین گفت ... برند
جهان ... ننگ
کنون آنچه دیدم گفتم همه
به پیش تو ای شهریار رمه

ز هر شهری ... جای
بجویند ... کوی
که پیروزی شاه بر ...
بشنید ... گفت

بگفت این و ... مدی
به هر دو ... انجمن
شهنشاه از این ... شاد
نگرگان همی خون ... قرار

را ایرانیان گفت مهران شاه
همی ... بیاد
چو این ... کیست ... مرد
سپندیده ... یزدان ...

سپاس ... زیر ... دین
بیا ... گفتا کند ...
کرش ... رومی
بر ... خوردی

نشان ... کشوری
ز ... و ... مهتر
بجوشید این ... آورد
همه این ... آورد

یکی ... بود ...
که ... پارو
بنجا زاد فرخ ... نام ...
همه شادی شاه ... او

بیامد ... نشان
کرد ... زنگ ... ان
مگر بود ... گشسپ
سواری سرافراز ...

چو رفت آن فرستاده نزدیک شاه ... بیامد بیاورد عرض سپاه
بگو بد چنین گفت پس پیش شاه ... که اکنون بو سازیم با او نبرد

بدو گفت موبد که عرض سپاه ... سزد گر ستوریم با ساز شاه
عرض با انجمن تا چاک تو شاه ... که چندین سپه خود از ایرانی

زمانی سپهبد ایران ز بر ... کیان گر زره شهریاران دژ
سپاه ایستاده آراسته صد هزار ... پیاده یکی زدیان پیام

بگشتاسپ لهراسپ پیچیده سر ... کنید گر ز خود باور ایران گزین
کمربندی بیدو ورستی ... برون نوازکند کری بکاستی

چنین تا کنون بود آیین ما ... همی بود هر گوشه کارزار
شنیدند بیم از سر آن بامداد ... که از سپاه ای بزرگان مرو گرگ

ز خسرو سالار چه چاره کنیم ... ازو هم به اندیشه هم کینه ایم
چو آمد ز تیمار و برگشت رنج ... که شد نزد کاتی ز تیمار تلخ

یکی شهریاری که برخاست شاه ... سپردم بدو باز کرد ز راه
از آن لشکر و شهریار زمین ... یکی رنج بیند از ترکان چین

که روزی خدیو خداوند تیغ ... شد پاره ماننده پاره میغ
از آنجا پیامی به قیصر فرست ... همان تیغ زرین نیابی فرست

سخنهای خوب از در آوریم ... که صلح از نبردش فراز آوریم
از او نیز بر کس ز مرز خزر ... فرستیم با لشکری نامدار

از اندک سپه لشکر بود درشت ... بدارند و باز افکند باز پشت
چو این کرده باشم از این رزمگاه ... پیامی فرستیم زین سان و باه

فرستاده بفرستم ری دبیر ... خردمند دانا و گویا دبیر
بپس لشکر و شهریار اندر ره ... سپهبد ور برآمد ز راه

تو هم پای در مرز ایشان منه ... چو خواهی که باشی همه روز به
چو بشنید کو آمد آمدش ... سخنهای او شنود آمدش

چو بشنید گشتاسپ سالار روم ... بیاید ز روز کارت نه دران مرز و بوم
به قیصر چنین گفت کز روم شهر ... نخواهیم به بازار ندان شهر بر

سپاهی از ایرانیان برگزید ... که بد کرد و شان را مهر شد با پیه
فرستاده نزدیک قیصر رسید ... بگفتند انچه از شاه ایران شنید

چو آمد بدان انجمن از سپاه ... سپاه خدیو برگرفتند راه
سپاه و سپهبد که خراد بود ... که باید فراوان مرد و ...

چو آگاهی آمد بر مرز شاه ... که خراد برزین شد ابر سپاه
فرستاده شان سوی مرز خزر ... که آتش زنند اندر آن بوم و بر

یکی نامه بد شاه را خویش کام ... خردمند بیدار ستوده نام
همه لشکریان برفتند بسیار تیز ... گرفتند از آن مرز بسیار چیز

نخستین آن خردمند بهرام شاه ... به بر بر یکی جامه پر زر داد پیام
بجز گشته شاه و شیر و جنگ آور ... خردور ز اندیشه اندر نشاند

بدین چند روزه ز بهرام شاه ... شب و روز بی کیسه برادر بدم
بشاه جهان گفت از شهریار ... همی گفت زو ...

همی گفت کاندر زمانه سخن ... بدان گفته روزگار کهن
بگنجی نشسته است با ناز و دست ... زر از سبکی بنده بر بستی

چنین بود پاسخ که آن مرد پیر ... کلاه شاه و زنت با دگر
نگهبان آن راز همی شاه و شاه ... ز سیلاب ...

چه باید که با شاه با داوری ... فرستاده فرمان سپاهی نخواست
هر آن گفت خردمند خاقان بخواه ... ...

برفتم بر تخت خاقان چین ... بشاهی برو خوانند آفرین ما
و رای بیچاره شهریار جهان ... ... چشم سهان

بلشکر دو نیم کرد جنگی بماند / که ... نام جستش ز زنگی بماند
سپهبد ز عرض اندر آمد بشاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
نبشتند نام ده و نه هزار / زره دار برگستوان ور سوار
یکی را که نامش یلان سینه بود / که در سینه او همی کینه بود
که گردی بد از تخمه بهزاد / گشسپ نام و هم مردی و دلش داد
بفرمود تا پیش رو باشدش / بجنگ اندرون کردگر باشدش
بدین گونه بیند که هر کز میان / بدان تا بوید بیابد ز آزمان
بدانگونه راند که جنگی ستور / که گفتا براند شب تیره شور
ز گفتار او کرد او را گشت شاد / ورا پنج گنج ... روزی بداد
ز هم سپاه جنگیان که بوش کلاه / بیاسایید و بکردند آنجا بپاه
چنین گفت بهرام را شهریار / که ای نامور ای گزیده شهریار
همه ز جنگ ترکان چنین زور کین / بیاورد که بر البرز زمین
به تیمار مردم بروز نبرد / ندانم که چون بایدش کار کرد
شنیدستی از داستان نهان / که چون پیش بد شاه جهان
چو بیند سپهتان تیر دارم کمان / اگر بشنود شاه فرمان روا
گزین کرد لشکر ده و دو هزار / ز شایسته مردان خنجر گذار
همان تیر که در گشتاسپ کان / سر پهلوانان آراسته کاه
همان تیر پر مایه اسفندیار / بیاورد لشکر ده و دو هزار
سپهبد کشد بیرون از چار / برون آورد پیچید ز کارزار
چهل ساله با آزمایش بود / بپرورگی در فزایش بود
ز گفتار بد کوه و از نام ننگ / هراسان بود سر بپیچد جنگ
چو او چیز بیند نگیرد فریب / نگاه دارش باشد ...
چو نا آزمایش ندارد خرد / سرمایهٔ کار آن لشکر و ...

بدو گفت سالار ترکان توی / شو باز کرد و ... نیکوی
که بینگند ز ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از دلیران کسی
چهل سالخورده را نوشتند نام / که زین کم نباشند بر شد حرام
سرنامداران جنگیش کرد / میان پیش صف اندر پرویز برد
دگر آنکه بد نامش آذرگشسپ / که با پیل جنگی فکندند اسپ
یل پیلسنگ جنگی گشسپ پهلوان / گرامی نامداران روشن روان
شب تیره گون ناله کرد نهان / بجنبید لشکر چو آمد بجای
چو آگاهی آمد بر شهریار / که از پیش بهرام بر ساخت کار
همه گنجهای سلیح و نبرد / بیاورد و هومان پر بار کرد
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
شنیدی که با اسپ و شاه / چو مایه سلیح است گنج و سپاه
گزیده از لشکر دو و ده هزار / همه پهلوانان نیزه گذار
چنین تا بد پاسخ سپهبد بوی / کلاه شب بزنگ افسر و بر روی
که خون بخت پیروز را یاور بود / روان باشد از مرگ کمتر بود
چه او و کسی شد بیا یاور / نه بپسندیان کرد و گرگان
بیاور کار و کسی از بند / بدان نامداران نیاید گزند
بکین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد گردان خنجر گذار
برو پیش و خواهنده کین بیا / برانگیخت از کینه کین نیا
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز برنا فزونتر بخواهید برد
بیاید ش مهرمان و نمک / برو گشته باشد فراوان فلک
بتبعرزن راه و دو و درا / نه پیچیده ان مرز فرسوده را
ندارد زبن زاد و گشت ... / بپیچی نداری ز مرز ...
و ریدو که پیروز کرد ... / شود شاد و ...

ز اندیشه سستی نخواهد گذشت
فرستاده بهرام را فره بود
چو بهرام تنها بیامد ز راه
که گردنشاه اندر آمد [illegible]
ازان پس بپرسید و بنشست شاد
بدرگاه شد مرزبان تر و شاه
بپرسیدش از رنج بسیار شاه
چو او جنگ را خواهد از آتش
که رزم چون پیش آوری
چنین داد پاسخ که گر بیگمان
تو با دشمن بدکنش جنگجوی
چو شیری که بیابد ز دشمن بوم
به نیروی یزدان پروردگار
چو با دشمنان تیر باران کنیم
چو پیروزی یزدان بیاید پدید
به بینیم تا گردش آسمان
چو از پیش خسرو به پیروز شد
خداوند سپاه و سپهدار شاه
چنین گفت بهرام پیش سپاه
سرافشنده سپهدار کار آگهان
شهنشاه هرمز از آن شاد گشت
هر آنکس که بشنیده [illegible]
[illegible] بیامد بر [illegible]

که کنداور پای بد نهفت
سخنهای هرمز بنامه بر شمرد
بفرمود تا نامه بر [illegible] شاه
نبرد آن همه چیز [illegible] یکمان
یکی نامور جای بنیاد تختش
گرانمایگان برگرفتند راه
که هم آهنی [illegible]
هنرمند [illegible] نشستی خوانش
بفرمان برین با [illegible]
درنگ آوری بهتر آید فعال
که با آب آتش نباید بجوی
هنر هر چه دیدیم بسیار اویم
بتا به همه خیره شیراز کارزار
کمانها چو ابر بهاران کنیم
دل از رنج بخت [illegible] پدید
همه پیش آورد سود و زیان
جهاندیدگان پیش [illegible] بنشستند
که بر مور و بر پشه بندند راه
که هر که فرمان [illegible]
همانکه بر شهریار جهان
از اندوه آن فکر آزاد گشت
[illegible] ساختن [illegible]
کمر بسته با آلت کارزار

[illegible]
جهانجوی تنها ز [illegible] برفت
جهاندیده روی شهنشاه دید
نشانهای مهر شاه اندروی
شکفت تیره چون جای رنگ و بوی
شهنشاه بهرام را پیش خواند
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
و دیگر که بدخواه گرد و دلیر
بدو گفت هرمز که این چیست رای
بگفت آن که راز نهانی نیک رای
وگر خود دگرگونه باشد سخن
ز دارای یزدان شکوه تو بود
[illegible]
همه تیغ [illegible] چون صد هزار
وزان پس [illegible]
چو گفت او بهرام بشنید شاه
به بهرام گفت [illegible]
چنان چون که گفتی سخن [illegible]
همه ساخته [illegible]
سخنهای بهرام [illegible] بود
ورا کرد سالار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بدرگاه [illegible]
[illegible]
بدید و بخندید [illegible]
[illegible] روی
بتخت از بزرگان [illegible]
[illegible]
چو هنگ که کام تو آید بزیر
درنگ آورم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخندید [illegible]
چو بشنید [illegible]
که با [illegible] پهلوان سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو گفت شیر از پی پهلوان — بیامد تا چو پیشش آمد جوان
بیامد سخن جوی با ... پای — شنو آنکه اندر زبان تو چنین

که هم راه بر بود و هم فال گوی — سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از پیش اوی — چه اندر سره پیش تن اندرونها

بدید آمدش سرفروشی براه — ز رود و در به پهلوان سپاه
به پای کپ چنین سر بر شسته آن — بسر بر فراوان ستم شسته را

سپهبد برانگیخت شبدیز تفت — بنوک سنان زو سر کی گرفت
همی راند با تیز ده ار کرد پشت — نهفت آن سر از سو که جوانه

یکی اختری کرد از آن سر براه — گزینیان برم ساوه شاه
بدین سپاهش براه افگنم — همه لشکرش را بهم بر زنم

فرستاده شاه چون او بدید — بیفگند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کای مرد پیروز بخت — ازین رنج یابی سرانجام بخت

وزان اسپ چاکر در آن رو بگشت — بپیچید سر از شاه و گویید گشت
بیامد بر شاه و هم گفت — جهاندار با درد و غم گشت جفت

ورا این سخن بدتر آمد ز مرگ — بر تیر مرده و تیر آن شنبرنگ
فرستاده خواست از در جوان — فرستاده تا نزد آن پهلوان

بدو گفت رو با سپهبد بگوی — که امشب ز جائی کیا تستی مجوی
بشبگیر برگرد و پیش آمدی — تهی کرد خواهم ز بیگانه جای

که هم یم تو هر چه باید ز پند — سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان — بگفت آنچه بشنید مرد جوان

چنین داد پاسخ که لشکر ز راه — بخوانند باز ای خردمند شاه
زره باز گشتن بد آید بفال — ببین روشن زین سخن یاد بسکال

به پیروز گردم بیایم برت — در افشان شود کشور و لشکرت
فرستاده آمد بر ترک شاه — بگفت آنچه بشنید او رزم خواه

ز گفتار او شاه خشنود گشت — همی بوی پوینم مسود گشت
همی رفت با لشکر و زیان — ز لشکر بیامد کسی ارزیان

سپهبد بشبگیر لشکر براند — بر ایشان همی نام یزدان بخواند
زنی با جوانی درون برزگاه — همی رفت پویان میان سپاه

سواری بیامد خریدار جوال — بدیدش بهانه بپیچید یال
فروشان زن آمد به بهرام گفت — که گاه هست چیزی بر او در نهفت

بهای جوالش نه هست اشتم — بپیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من چو ارزی بد — که دارو نه بس زر آهن کلاه

ببستند آن مرد را در زمان — کشیدند پیش سپهبد دمان
ستانده را گفت بهرام گرد — که ای جرم چونین شمر زی تو خورد

سر و دست و پایش بگسستند خورد — بخوانش پیش سر از گرده
میانش به خنجر بدو نیم کرد — هر آن مرد پیدا در آیم کرد

فروشی برآمد ز پرده سرای — گرامی نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ گاه کس — ستاند تباه شدش فریاد رس

میانش بخنجر کنم بر دو نیم — بجوئید چیزی که باشد بسیم
وزان لشکر ساوه پیل و گنج — همی بود زرانده شه هر رنج

دل بر پر اندیشه بسیار گشت — دلش زان سخن بر سخن تیمار گشت
ره شس پر اندیشه دل پر ز ... — همی آشتی جو و بدل ترس و بیم

شب تیره برزد سر از برج ماه — بجز او بر این چنین بخت شاه
که بهار تا بیش دشمن شوی — بکوشی و از تاختن نغنوی

سپاهش نگر کن که چند و چه اند — سپهبد کدام اند و گردان کیند
بفرمود تا نامه پندمند — نوشتند تا دیگران بر کنند

یکی نامه با مهر شاه ... — کز اوراست باید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی ... — همه هرچه پیدا شود ...

دل رنج پرورده پر منش ‌‌ نپیچد بجز پشت او لشکرش
چو بشنید گفتار او شهریار ‌‌ جهان تازه شد چون گل اندر بهار

بدو گفت کاین جوشن کارزار ‌‌ بپوشید وز ایوان بپیچید ...
سپهبد بیامد ز ترکی شاه ‌‌ کمر بست خاقان ز رومی کلاه

درافگند بر پشت لوان بهمند ‌‌ بفتراک بر بست پیچان کمند
جهانجوی با فر خاقان تیز ‌‌ بمیدان خرامید خود با وزیر

سپهبد بیامد بمیدان شاه ‌‌ ...
... ‌‌ بغلطید بر خاک آوردگاه

چو دیدش شهنشاه آزاد فن ‌‌ برآورد بوسید روی زمین
بیاوردش آن شهریار نغش ‌‌ که بگزیدن از دانای خویشتن

که هرگز ندیده رهی شکن ‌‌ بدانسان بسایید دستش بلیش
همایون بدی بر که شیر جنگ ‌‌ سپهبد ز ایران گرفت او یکی

چو سیمرغ چنگال بهرام راد ‌‌ فراوان برو آفرین کرد باز
به بهرام گفت ای یکی جدا من ‌‌ ورا خوانده اند این سپهر انجمن

که بد نام او در سر پهلوان ‌‌ که پیروز کیهان بود روشن روان
درفش چو پیشت انکه ز اژدها ‌‌ که پیروز بادی و خسرو پرست

گمانم که تو رستم دیگری ‌‌ بگردی و مردی و فرمان بر
بر او آفرین کرد بس پهلوان ‌‌ که سپه از تابش همی روشن روان

ز مینو ان بیامد بگاه نشست ‌‌ درفش کوس لشکرش را ببست
گرفته هوا را ز هر کی خوب فال ‌‌ برا او جسته پهلوی کشف و یال

پراگنده گشتند گردان شاه ‌‌ همان نامور پهلوان سپاه
سپیده چو بر زد سر از کوه بر ‌‌ پدید آمد آن رخش درخشان

سپهبد بیامد بر ایوان شاه ‌‌ بکش کرده دستان بر پیشگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم ‌‌ بفر تو تاج زمانه شدم

یکی آرزو خواهم از شهریار ‌‌ مگر یابت فرستد یکی استوار
که با هر کسی گاو و بهر آورد ‌‌ سر دشمنی زیر گرد آورم

نویسد بنامه ز ... نام او ‌‌ چو زو چیر شود بر جهان کام او
چنین گفت هر کز که بهرام زار ‌‌ بخوانست و گویند و یادگیر

بفرمود تا با سپهبد برفت ‌‌ ...
... ‌‌ سپهبد سوی رزم باز بد و گفت

بشد لشکر گتو طیفسون ‌‌ سپهبد چه بهرام چوبین بود
سپاهی جز ارمند کرد و دلیر ‌‌ سپهبد رسید اندر چون شرزه شیر

بموبد چنین گفت کز هر گرمرد ‌‌ ولی پرورش از در پهلوانی
وزان پس چگونه شناید دنا ‌‌ هنر پیشه تا نها بباید زدن

بدو گفت موبد که ای ... ‌‌ که خورشید وان بندگی شهریار
بدین برز و بالا ای نامجوی ‌‌ بدین تیز گشتار روشن روان

نباید مگر شاه پیروزگر ‌‌ همه کام ما را بر آرد بلند
ولیکن بترسم که فرجام کار ‌‌ نشیب سپهبد همی چهل شهریار

به هیچ سخن پیش لشکر نشوند ‌‌ بگفتار با شاه شهری شود
بدو گفت هر کز زمانی بهار ‌‌ بر آمیخت او زهر اندیشه تیغ

چو او گشت ... سپاه و سپاه ‌‌ سزد گر سپارم بدو تاج گاه
چنین باد و بهر که صاد از جهان ‌‌ که او شهریاری بد و بود پیکر زمین

نبادا که کهتر نباشد ... ‌‌ شود کو شود پیچ گستر ...
چو موبد بر شاه از انجمن شنید ‌‌ بپژمرد ... پرستید یزدان بند

تنی چند بستان در نهان کرد کار ‌‌ چنین تا برآمد برین روزگار
ترو در کمان پر از زو دار یکیست ‌‌ که با او سخن بلند اندر نشست

بنزد رست فرستاده جنگی بسی
اگر کوه پیش من آید بره
چنین داد پاسخ که شاه جهان
فرستاده آمد بر شاه شاه
که ای شهریار دست و بیک شهری
گراید و گفت ای شهریار جوان
ببخشد سپاه و تورا سیم و زر
بسالار علف ساز درت
جهان باز کردی زرشت اهرمی
بیاوردت اید رگرنجت بد
چو بشنید پیغام او سالار شاه
فرستاده برگشت و باز آمد
چو شاه تو برد رمرا کهتر است
فرادان بپای زمین خواسته
فرستاده مرد کردن فراز
بکوشش اگر من چنین کهترم
نه بینی مرا جز بروز نبرد
چو بشنید گفتارهای درشت
بفرمود تا کوس بیرون برند
چو بشنید بهرام کامد سپاه
بفرمود تا کوس بیرون برند
بپیش سپه بد شمار سان هر کجا
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است

که همنام دارد بجنگی بسی
بپای اندر آرند پیل و سپاه
اگر گرز من گیرد اندر زمان
بگفت آنچه بشنید از و در نهان
بگویید همی کز تو فرمان بری
همی آشتی داد و اندر نهان
تورا در خور آید کلاه و کمر
اگر دو ببینی شاه ببوزرد ست
که بر تو نگر شید هر مهتری
همی خواست تا بر سر رست ...
بگفت آنچه بشنید از و در جواب
بیامد ... بر ... مرد
تورا گر ... جایگاه مهتر است
شود ... کسیر ار آراسته
بیامد به نزدیک بهرام باز
که تا ... چنین کهتر ...
درفش ... پس پشت من ...
فرستاده شاه بنمود پشت
سرافراز پیلان جنگی
... شد ... و ... بپای
سرافراز پیلان بپای ...
بپیش اندرون تیغ زن ...
ستاره ز نوک سنان ...

تورا گفت از راه برتر مگیر
چو بشنید بهرام گفتار اوی
چو بشنود باید زمن شاه ...
فرستاده آمد به بهرام گفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی
تورا اندرین مرز مهمان کنیم
سواری فرستیم به نزدیک شاه
... که اندر بجنگ آمدی
... نشستن ... در جای ...
فرستاده برگشت و آمد ...
ز راست ... سخن ...
بگوییش که در جنگ ...
... گنج ...
بگفتار ... سود ...
بگفت او گزاینده پیغام ...
شهنشاه با لشکر ...
که دیدار آن ... کام
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
سپه شد همه گشته ... و کم
سپه را بفرمود تا برنشست
سپه شد همه گشته ... و کم
بیاراست تا میسره میمنه
نگه کرد ... سالار شاه

... که ... با ... پیر
... بتر ... باز راوی ...
از ... با ... بپاید ...
تو از ... که ... برار ...
اگر داد خواهی بهانه مجوی
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم
بدان تا ... آید از ... راه
... بجنگ ... آمدی
... همراه باد
بپاید جهانجوی بیک ... در
... اندیشه ... شد
... تنت نیز با ... کام
... بگذارد از این انجمن
بگوید جهانجوی دیوانگی
همانا که ... سخن کام ...
... گرد آهنگ تو
بنام ... تر کشت
... ترکان ... زمین ...
برآمد ... خروشیدن کاو دم
بیامد ... گرزی بدست
برآمد خروشیدن کاو دم
سپاهی همه یکدل و یک تنه
که ... آمدش جایگاه سپاه

چنین گفت بهرام جنگی [illegible]
بگوییش که چون مست [illegible]
مرا او را بدادست خراد و بیم
چو بهرام را دید با او بگفت
برآمد ز بهشت هری نام او
بگفت ای گزیده [illegible] مهتری
ز خیمه فرستاده را باز خواند
بپرسید [illegible] خوار شاه
چنین گفت خراد برزین به شاه
اگر زینهاری بیابی نام جوی
[illegible] کاخ سپاه
چو خراد برزین سوی خانه رفت
بدانگه که شب تیره‌تر گشت شاه
چو آمد به نزدیک ایران سپاه
ز ترکان بیامد سواری چو گرد
که فغفور چین [illegible]
سپهبد بیامد همی با سپاه
بپرسید و گفت اندر آن [illegible]
چنین گفت بهرام کای [illegible]
چو از لشکر ساوه شد آگهی
چو بشنید فغفور [illegible]
کسی گفت خراد برزین [illegible]
شب تیره و لشکر بی‌شمار
بدو گفت [illegible]

ببینید و در گوش [illegible]
بگسترد [illegible]
سخنهای [illegible] روز آورم
[illegible] کجا رفت [illegible] گفت
سراپرده زد بر لب جویبار
همی [illegible]
بشد [illegible] سخنها فراوان براند
بدان [illegible] سازی به راه
[illegible] سپاه تو اندک سپاه
[illegible] سوی شاه [illegible] روی
بیاورد تا ایمن [illegible] راه
برآمد شب تیره [illegible] گفت
ز فغفور [illegible] سپاه
سواری برانگیخت [illegible]
خروشید کاین نامداران مرز
برادر [illegible] خواهد همی با سپاه
[illegible]
کنون [illegible] چرا مانده
که با شاه ایران [illegible]
بیامد بدان [illegible]
به پیش [illegible] بود
همی با [illegible] ز ترکان [illegible]
طلایه چرا شد چنین خوار و زار
[illegible]

[illegible] بگیرم
ببینید که [illegible]
برآراست خراد برزین به راه
وز آنجایگه شد بر ساوه شاه
بیامد [illegible] تا بر ساوه شاه
سخنها چو بشنید از و شاد شاه
بدو گفت کای [illegible]
بجنگ آوری [illegible]
گر آید [illegible]
اگر کوه و دریا [illegible]
بگفتا [illegible] شد ساوه شاه
بپیچید و بر [illegible] راه گریز
ز پیش [illegible]
بپرسید کای [illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
چو فغفور چینی [illegible]
شنیدم که از پارس [illegible]
[illegible] آمدم با سپاه
[illegible]
شنید آن سخن شاه [illegible]
چنین گفت [illegible]
از آن پس [illegible]
[illegible]

سخن هرچه از من شنیدی بگوی
اگر بشنود نام [illegible]
بیامد بدان [illegible]
بر اندیشه شد مرد [illegible]
طلایه چه [illegible] سپاه
بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
[illegible]
ز پی خیمه بر مرغزار [illegible]
[illegible]
[illegible] به روی [illegible]
بگفتا همانا که [illegible] راه
بدان تا [illegible] سخن
بیامد خردمند مرد جوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به بغداد [illegible] به فرمان شاه
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به هر جایگه گوید که مهتر بدم
که بر نیزه و بر سرت افسر نشان
از انجا مرا آنکه بودی سپاس
فرستادهٔ کاخ آراسته
کنون نیز هم من که نوبت رسید
دگر آنکه گفتی برون از شمار
که چندان کند سگ به شیری شکار
ز هیچی هنر از فرهٔ ایزدی
هم از شارسانهای گیتی مراست
اگر تو بگویی در شارسان
چو بینی شتابم به بخشایشم
چو تیغ برکشیدم [illegible]
زمان داده ام شاه را تا رسد
فرستاده آمد و رخ چون زریر
بدو گفت فغفور کاین را چه سیب
بتازند یا زخم پیلان و کوس
بغرید و گفت این که زین سپاه
برافروختند آتش از هر دری
همی رای زد جنگ با سپاه
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
سپاهش سراسر شکسته شدی
غمی شد از خواب بیدار گشت
همانگه فرهاد برزین براه

همه تیره بودند و تیره تر بدم
فرستم بر تو یکی شاه جهان
تو را گفتمی شاه مرز شناس
به تو ریکت من دختر او خواسته
سرت را بخنجر بباید برید
مرا تاج و تخت است و پیل سوار
که از جام او دور تر باید آب
هم از گرد اگردهای بدی
زمانه برین بر که گفتم گواست
بشادی بیایی نه از خارسان
همان ایدر و دوستی [illegible]
نبید سپنیم ای لشکر شنجر
چو سید بشود هور گیتی فروز
شده پاره و بخت و [illegible]
برینمایه لشکر بباید گریست
گستد آسمان از رنگ آبنوس
مکن جنگ با نامداران یکی
جهان شد ازین باره پرگفتگوی
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
همه شب دلش بود با جنگ جفت
بر و راه و درگاه بسته شدی
سر پر هنر پر ز تیمار گشت
بیامد که گر بخت از ساو شاه

بدین زور بر خود نیامد هژور
چو دختر بگفتست که از دختر
گر دختر مرا داده آن زمان
چو مرز است بایران بودی تو را
چو بر فتی سر و گنج و تاج مراست
همی دوستان ز دیگر نامدار
ببرند دیوان دلت را ز راه
دگر آنکه گفتی مرا کهتر اند
بسوی شارسانها گشاد است راه
دگر آنکه بخشنده خوانده
سپاه تو را کام و راه تو را
اگر شهریاری تو چندین دروغ
برین سرت را بایران سپاه
همی گفت پیغام بر باد شاه
بیامد بد آنگه [illegible]
چنین با مو جنگ را ساز کرد
شدند از دو رو و سپه باز جای
جهان شد ازین باره پرگفتگوی
بخفتند ترکان و ز آسمان
چنین دید در خواب [illegible]
همی جو آتشی از پیلان ز بهار
شب تیره با درد و غم گشت جفت
به بهرام گفتی از چه سخت آمدی

که بغنورد این چنین [illegible]
که هم کشور و گنج و از لشکر است
که از تخت ایران نبردی گمان
نبرد آمدی یا ز ایران تو را
همان دختر برده و تخت مراست
که پیچان شد اند صف کارزار
که بر خود نکردی تو اصلاح کار
بزرگان که با تاج با افسر اند
چو کهتر بدین بود نشاه
ز مردی مرا دور بنشانده
همان زخم پیلان و گاه تو را
بگوید بگوید بگیر و بگیتی فروغ
نه بینید در نیزه بر تر دو شاه
چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بفرمود تا سنج هندی درای
پر اندیشه شد شاه و آواز کرد
طلایه بیامد [illegible]
فرستاد و ایرانیان بخواند
جهان شد [illegible]
که ترکان شدندی بکوشش [illegible]
پیاده ببودی [illegible]
بپوشید آن خواب با کس نگفت
نگه کن بدین دام [illegible]

هرآنکس که از پیش بهرام دید ... همانجای خود تنگ ناکام دید
سپه تا بگفت او سواران خویش ... جهانی پر از غمگساران خویش

که بد آفریننده نزدیک من ... از او پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارسان ... گرفتند و شد جای با جانستان

بدانجای تنگی که صف کشید ... همانا که چون شد زمین تیره
سپه بود بر میمنه چل هزار ... چو نیزه گذار است و خنجرگذار

همان چل هزار از دلیران گزین ... پس پشت لشکرش بر پای کرد
ز لشکر سپهی نیزه بیکار بود ... بدان شک اندر گرفتار بود

چو دیو سپیدان بشد سپاه ... فروز آورید و سپیده دمید
پس اندر زغم شد دل پادشاه ... که شاه آمدش اندران رزمگاه

فرستاد نزدیک بهرام گفت ... که جفت سپهری برانگیخت جفت
همی نشنوی جنگ و بند سخن ... خرد یار کن چشم ... کن

تو تن یافتستی که اندر جهان ... چرا ایشان نبود از نژاد جهان
چو خورشید بر آسمان برنشست ... ز مردی همه ساله بر خوشنست

یکی من که شاه جهان زاده‌ام ... دگر بر من و تو رفرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز برگ درک ... اگر دیشم دیدم نیک بخت

اگر تنگ لشکر بکردم شمار ... فراوان زباران ابر بهار
سپاهست و خرگاه و پرده سرای ... فزون آنکه اندیشه آری بجای

از اسپان و مردان پیاده و کوه ... اگر شیر یابی نیز کرد و دست ...
همه شهریاران مرا کهترند ... اگر گنجها را خود اندر خورند

اگر با مدد آب دریا زیان ... اگر کوه را پای با دیو است
... پرور از جای گنج مرا ... سلیح مرا تا زو رنج مرا

چو از پارسی مهتر اندر میان ... به آسانی شه خواستد فرخ نهان
تو را هم زمانه سپندت نهست ... که پیشین روان این روشن است

اگر من زجای اندر آرم سپاه ... ببندند بر ... پرسش راه
همان چل گرستون شش هزار ... که گر نیز دارد بروی ایشان بخوار

به ایران و توران که بشتابی‌ام ... گرانمایه رنج بقرا ایم
... رسید مرا تا در طیسفون ... سپاه است از یک دو او فزون

تو را بر سر خویش تا مهتریست ... دگر هست مهر تو آن چهر بیت
گر ایشان شه چشم تیغ ... گزاف از خرد یافته کم هنر

به پرهیز از این جنگ پیشین ... نمایم که با شمشیر زبانی بپای
چو پوشیده شو شاه ایران بجنگ ... تو را آمد انجای شکستن بجنگ

وز انجا که من شوم سوی روم ... تو را ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کام پیدا آمدی ... ازین کار تا ارجمند آیدی

سپهدار چینی ... ... سپهبد نژادی پدر تا نیا
ز ما این بگفتار آتش است ... برابر تو بر جای بخشایش است

همی روز با خار ... سپاه ... برابر یکی رزمگاه
نیابی جدا زین نوشیار ... اگر سر بپیچانی از کام من

فرستاد گفت و سپهبد شنید ... بیا سیخ سخن تیره آمد به
چنین داد پاسخ که ای شادمان ... میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار سپهر سیار کوی ... نماندش ببر تر از آب ...
نبیشتش سخنها که گفتی بپا ... بگفتار دیدم تو را دست رس

کسی را که آید زمانش بسر ... ز مردم که گفتار چون دید هنر
شنیدم سخنهای ناهوشمند ... ... گشت لرزان بهم گزند

یکی آنکه گفتم که ... ... سپارم تو کشور و گاه را
یکی داستان زد بدین ... ... که گنده پیش را ...

بگه کرد ازان ژرف ساو سپاه — کزان جادویی راند اندر راه
بیامد ز روشن بسوی سپره — چو گرگ اندر آید میان رمه

یکی باره ای لشکر بهم برشکست — بسوی تلی بهرام شد تا نچو مست
بگه کرد بهرام ازان قلبگاه — گریزان سپاه ید پیش سپاه

بیامد بنیزه سه تن را ز زین — نگونسار برزد بروی زمین
همی گفت از ایشان بود کمتر [illegible] — همی بود رسم و همی بود کار

بدارید شرم از خدای جهان — که از نامداران فرخ مهان
[illegible] ازان پس بیامد سوی میمنه — چو شیر ژیان کو بود گرسنه

چنان لشکر [illegible] — سپهدار بهرام شد تا بدید
وز انجا بیامد سوی قلبگاه — چنین گفت با مهتران سپاه

همان نیز باشد [illegible] — که دیوار ما را آهنست [illegible]
هر آنکس که او سفته اندر [illegible] — ز دیوار پرده نتواند نهفت

شود [illegible] جان پیروز [illegible] — بر [illegible] برز
همه دل بخون رخش [illegible] — بسر بر همه آرید و خنجر کشید

[illegible] بخت سپهداران [illegible] — بدین روز بهانه بخت و [illegible]
ز نیزه وان [illegible] — که تیر [illegible] سرور سپهبد

[illegible] با مهتران ساو شاه — گریزان بیارید [illegible] سپاه
[illegible] بود لشکر بجنگ آورید — بر ایشان جهان [illegible]

[illegible] جنگی [illegible] — غمی گشت [illegible]
[illegible] چنین گفت با مهتران — که [illegible] نام [illegible] روان

[illegible] بزه بر نهید — همه [illegible] تیغ [illegible]
بجان سر شهریار جهان — گزین بزرگان و آن مهان

که هر کس که با او کمانست و تیر — کمانها بزه بر نهید تا [illegible]
خدایی که با زور یکیانت [illegible] — [illegible] بجز طوم پیل اندرون

بسنا [illegible] پس گرزها برکشید — بجنگ اندر آیید و خنجر کشید
سپهبد کمانها بزه بر نهاد — یکی خود پولاد بر سر نهاد

بر پیش اندرون تیر باران گرفت — کمانها چو ابر بهاران گرفت
بجستند خرطوم پیلان بتیر — ز خون [illegible] شد و [illegible] چون [illegible]

ازان خستگی پشت برگاشتند — بدرو دشت [illegible] بگذاشتند
سپاه فراوان پس پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل

سپه بر هم افتاد و چندین بمرد — همان بخت [illegible] کام کاری [illegible]
یلی بود خرم ازان جایگاه — پس پشت او رنج و دیده سپاه

نشستند [illegible] — همه [illegible] ترسان ز بیم [illegible]
پس [illegible] سپاه و بهرام [illegible] — کشندی بباز و کمانی بدست

یکی تخت زرین نهاده بروی — نشسته بران ساده [illegible]
پر از آب [illegible] دیده [illegible] — [illegible] ایرا [illegible] سپاه

پس پشتشان زنده پیلان مست — همه کوفته [illegible]
[illegible] سپیدی [illegible] — [illegible] گرد تیره روان

[illegible] کمان کرد [illegible] — بر ایشان [illegible]
خدنگی گزین کرد و پیکان چهار — نهاده بران پرهای عقاب

بمالید پس آن کمان را بدست — [illegible]
[illegible] — [illegible] اندر آمد [illegible]

چو بگذشت پیکان ازو انگشت او — گذر کرد از مهره پشت او
سر ساده آمد بخاک اندرون — [illegible] خاک شد چون [illegible]

شد آن [illegible] شاه چینی سپاه — همان تخت زرین و زرین کلاه
[illegible] کرد [illegible] — ز نامور [illegible] سپهدار [illegible]

چو … را بیاید		نگه کن بدین نامداران بیاد
ز مردی به تخشان بر جای …		که هرگز نیامد چنین کار پیش

بدو گفت بهرام کز شهر تو		بروی نیامد خرابی بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه		بتموز تا روزگار دمه

تو را پشت و … است باد		هژبر سنانی بکوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه		نمایم تو را جنگ … سپاه

چو برزد سر از چشمهٔ چرخ شید		جهان گشت چون روی دریا … سپید
بر آوای رویین بر آمد خروش		زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست خود بر نشست		یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمرزند بر میمنه سه هزار		زره دار و کارزار موده سوار

فرستاده بر میسره هم چنین		سواران مرزی بجنگ و بکین
بیکسوی بر بود آذرگشسپ		به پیش اندرون فرخ آذرگشسپ

پس پشت ایشان … بنه …		سپاهی که در جنگ … نبود
به پیش اندرون بود نامدار … گشسپ		که ور … آتش … ب

ابا هر یکی سه هزار از یلان		سواران جنگی و سنگین یلان
خروشی بر آمد ز ابر سیاه		که ای گرز … زرین کلاه

ز لشکر کسی کو بدی در جنگ		اگر شیر پیش آیدش با پلنگ
به یزدان که … بهرام ترس		به آتش بسوزم تن … ترس

بدان سوی لشکر دو رویه …		که گر بگسلی رزم کوتاه بود
بر آورد … … دو …		همی بود خود در میان سپاه

و … بزرگ جهاندار شاه		بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت خود … از دست		که از تو جهان را فزون … بهره

ز … نگه کن بدین رزمگاه		که موی سپیدم … گاو سپاه
بدین جنگ ایران چو ویران شود		بر و بوم ما پاک ویران شود

نخاکست پیدا نه دریا نه کوه		ز پس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت		وز ایشان … بدان شهر تخت

ز ترک و … و قرطاس …		ز لشکر گرفتست … هم
بیامد بخنجر از برزین بکفت		که بهرام را نیست … بخت

دلیران نجستند راه گریز		بدان تا نه بیند کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه و باران تیر		همی برگزیدند هر دو سپهر

یکی شد بالا بدو … دوس		بیکسو شد از راه سواران تور
برفتند هر دو برو برز راه		که نشناسیت … لشکرگاه

نهادند بر ترگ بهرام چشم		که تا چون شود جنگ هنگام خشم
چو بهرام … یکی سپه … گرز		خروشان بیامد بدشت نبرد

بغلطید در پیش یزدان پاک		همی گفت کای داور داد و پاک
گزین جنگ سپه او … همی		زمین ساوه را … همی

مرا و سپاه مرا شاد کن		وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان بیاز آنجا که بر … نشست		یکی گرزه گاو پیکر بدست

چنین پاسخ … سپاه و شاه		که از جادوی ما … آورد راه
بدان تا دل … ز …		زدند و ندخون ریختن در میان

همه جادو این جادوی ساختند		همه در هوا آتش اندر فکند
بر آمد یکی ابر و باد سیاه		همی تیر بارید ازان بر سپاه

خروشید سخت بهرام کز …		بزرگان و ایران کند آوران
از آنجا دو … خو … شیم		بجنگ … آمیند یکسر بشم

کزان سر تنبل و جادویست		ز جادو بر … ببایدگریست
خروشی بر آمد ز ایرانیان		ز بس کشته خون ریختن در میان

بشب چیره‌ای نمایم بخواب
مرا چاره زان پیش بایست جست
زمانی همی گفت کای روز جنگ
همه نیکوییها ز یزدان بود
چو او را بکشتند برانگیخت
نژندی دهم شادمانی ز بخت
فریدون یل چون تو یک پهلوان
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد
برآمد یکی روز گشتی بر آب
کنون هر که گشته از مهتران
درفشی و زرینه تاس سر
دبیر نویسنده رامش فزود
بران نامه بنوشت نزدیک شاه
نخستین ستایش خدا را که کرد
بفرمود تا بر ستوران نهند
وزین ترکمانان برهنه
همه پیش زرد و دیده پرآب
وزان پس که آمد به پیش خوانند
چو بهرام جنگی بهنگام کار
جهاندار یزدان ورا برکشید
بجوشید و رخسارگان زرد کرد
ز خرگاه لشکر بها گون شنید
دو هفته بدین بارگاه مهی

که اسپان … شتاب
چو نیرنگها را بکردم درست
بکار آیدم چون شود کار تنگ
کسی را کجا بخت خندان بود
همی گفت کای داور داد راست
ز نوشه دلیری که ره جست
نبیره نه شاپور و نوشیروان
جهان نیز کم کرد چون تو فرزند زاد
سپاه بود رنج و سپاه گو و خواب
بزرگان چین و ز ترکان کاش
که بودند ازان جنگیان نامور
ز هر در سخنها فراوان براند
درفشی که او داشتی پر زر
بزودی بر شاه ایران برد
برفتن بسیج ساز و اسب و بنه
کسی بند خود و آرام و خواب
بزرگان آنچه بود از افت
نه پیچید کس … سوار
کزین پیش بودیم نبایستند
ببه دل آهنگ ورده کرد
ز نزدیکی روز هیچون گسند
نیامد ز بهرام هیچ …

تو را است نو … خوب
بیا افسر و خلعت بازگشت
زمانی دگر گفت بر ساوه شاه
بفرمود از تن بریدن سرش
بزرگی و پیروزی و فرهی
وزان پس بیامد دبیر بزرگ
همه شیرمردی هم روزمند
تعرج نژادی و شاهنشهی
سپهبد بیامد فرستاد کس
سر نشان تیز بد یک زر ترا
اسیران و سرها همه گرد کرد
ز زان بیکران لشکر پشه آ
جهان همه زرفش سواران چنین
اسیران آنچه هسته هرچه بود
چو آمد بر پرموده آن آگهی
بپرسید کز لشکر بیشمار
چنین داد پاسخ بد و رهنمون
بیهلشکر بر سپه …
چو پرموده بشنید گفتار اوی
سپه بودش از جنگیان … هزار
وزان پس کجا نامه پهلوان
چگوید زمین بد چه شاید بدن

بدانگه که تا بر زمین …
همه رنج با باد انباز گشت
چو آمد بدین سنگ دل تباه
جدا کرد از جان تن بی سرش
بلندی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت کای پهلوان گرگ
زمانی تباهی رسانی گزند
بهر باره و فر و بوم کسی
یکی ترک با این فریادرس
کسی را که بد مهتر انجمن
ببردند … گاه سر
وزان گر بسش بخشش …
زمین کرد … ازان …
هر و … نام و ازان کین
همیشه اندر … بسوز
ببینید ازین سر …
که از ره جستن کردند کار
که با … و سپه …
نشست … از ایران او کودکی
بر اندیشه کشتنش … از کار اوی
همه نام و … دور کارزار
همی گفت کای چاره گوی …
بیاید بدین داستانها زدن

[illegible] ببخت بلند / چو بیژن [illegible] باشش گزند
بریدان سرتا جداش زتن / نه ز اوار کردش بگور و کفن

چو بهرام جنگی رسیدند بدوی / کشیدش بدان خاک تیره روان
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / بخنده شد بود بیسر براه



همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پرخروش و هوا پرز جوش
ز ترکان کجا راه بد بر سپاه / فراوان بمردند از آن رزمگاه
چو بگذشت از آن روز یک پاس بیش / ندیدند زنده یکی بدگمان
همه راه برگستوان بود و ترگ / سرانداز ترکی بود روز مرگ
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کشته باید ز ایران سپاه
که آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام او پرهنر
تن کشته و خسته کس نشمرد / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار ازان کار شد زرد هم / همی گفت راه ای یل هوشمند
ابا صوخ تنها بهر جا بگشت / که گفتی دل آگنده دارد بخشم
از ایران سپهبد از و ترک زشت / کجا بود و نیز پر روی در از بهشت
[illegible] وز او پاسخ گرفتن [illegible] / ز مردی و انبوهی یکسو [illegible]

سپهبد چنین گفت کاین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
پس پشت ان لشکر و مردم بپای / نشد زان سپه کس یکی باز جای
هرانکه بودند بسته اسیر / روانها ازیشان خسته و تن زریر
زکشته چو دریای خون شد زمین / بهر گوشه مانده بد اسب زین
وزان پس بغراد برزین بگفت / یک امروز با رنج باش جفت
ز تخم سیاوش سر مهتری / سپهدار ایران سوار سری
همی رفت چون دیده چون بیشه پاک / مگر زو بیابد بجایی نشان
زمانی بر آمد به بیدار اوی / در بسته را چون کلید آمدی
چو بهرام بهرام را دید و گشت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ز مردی و داد و نژاد و تو شیپ / گزاینده را بر تو باید گریست
همه انکس سالار بابا بجنگ / بکار آمیش [illegible]

شمار سپاهش همه یار شد
چنین بد مرا کس فرخنده نیست
سپهدار و گرد و کش و خشمناک
همی خون شود زیر او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبیخون کنم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد به پرده‌سرای
همی زد بهر گونه از جنگ رای

همی گفت این از هنرهای کیست
که بهرام یل را سوار اندکیست
همی زد بهر گونه آهنگ رای
که گردنکشان جست یاری بجای

اگر یار باشد جهان آفرین
بکین پدر جوییم امروز کین
بدانسته که بهرام شد جنگجوی
از ایران سوی ترک شد با درای

ستاره‌شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را
اگر زین به پیچی گزند آیدت
همه کار ما سودمند آیدت

یکی باغ بد در میان سپاه
ازین روی و آن روی آن رزمگاه
بشد چارشنبه همه باد او
بدان باغ کامروز باشیم شاد

پر از برگ و پر مایه گستردنی
می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد در آن باغ نو رازره
چو دو بهره ز تیره شب اندر رسید

طلایه بیامد به پرموده گفت
که بود با می و جام و جام بهشت
سپهدار ازان جنگیان ده هزار
ز لشکر گزین کرد گرد سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ
بیکبر زدند گردنکشان با چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان
نگاه جهانجوی بازارشان

یلان سینه را گفت کای سرفراز
به دیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام ازگرد شب
نشستند با جنگجویان بر اسب

سبک رفته و دیگر اندر زدند
سپه را یکایک بهم بر زدند
همی راند بهرام تیغی بدست
چنان چون بود مردم نیم مست

نرستند از ایشان کس از دست اوی
بجوشن بود تا ز ترکان یکی
برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد را پتک آهنگران

از آن باغ تا خرگه پرموده شاه
پس پاسبانان بیفکنده به راه
چو آمد به لشکرگه خویش باز
شبیخون سگالید کردن فراز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار چینی همی خواب جست
چو آمد به شیر و یکی رزمگاه
وزان های سرخین برآمد ز راه

چو در شب خروش آمد از رزمگاه
بجستند ترکان و چینی سپاه
ز لشکر بدانست برآمد خروش
که شیر ژیان را بدرید گوش

شب تیره و نیزه‌های دراز
یکی مرد دو سر بر نهاد باز
به خنجر همی آتش افروخت شد
هوا و زمین را همی جوش شد

ز ترکان جنگی فراوان نماند
ز خون سنگها جز به مرجان نماند
گریزان شد [illegible] مهتر جگر
خروشان و دلها شده لاجورد

چنین تا سپیده دمان در کشید
شب تیره گون دامن اندر گذشت
سپهبد ز ترکان هزیمت نمود
سپهدار ایران بره بر فرود

به پرموده گفت ای گزاینده مرد
تو کردی دلیران شبی کارکرد
تو مردی چه دانی که تو کودکی
روا باشد از شیر مادر یکی

بدو گفت پرموده کای تیزهوش
بدان نه که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه انکه مهر
بره بود تا بود گردون سپهر

سپاهی بدینگونه کردی تباه
که بخشاید ایشان اوهی یاور را
ازان شاه اکنون منم یادگار
مرا با جهانداور گشتی تو نام

ز ما در همه مرگ را زاده‌ایم
اگر زنگ و ترکی آزاده‌ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان
نیابی مرا ایمن از بد بکاخ

اگر باز کردی سلیحی بجنگ
اگر من شوم کشته با تو بجنگ
اگر شیر مغزی و آتش سری
بدینسان بود مردم جنگ‌کی

هم آنگه چو گفت این سخن شهریار   بیامد بر درگاه سالار بار
شهنشاه از این سخن مژده داد   گرانمایه با او بین جهاندار شاد
چو بهرام بر ساوه پیروز گشت   سپهبد ...
... آمدن سرو ...   به رزم اندرون گیتی افروز گشت
هبنک مرد بهرام را پیش خواند   ازان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه   بکام تو شد کار او رزمگاه
انوشه بزی شاه تا هست ...   که گفت به اندیشه بگذشت زیر
سر ساوه و ان نیز کهتر پسرش   که فغفور خواندی مر او را پدرش
زده بر سر نیزها بر در است   همه شهر نظاره آن سر است
شهنشه چو بشنید برپای خاست   بر دادگر خسرو بالای راست
چنین بود در پیش یزدان بپای   همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش را تو کردی تباه   تویی آفریننده مهر و ماه
چنان زار و نومید بود او ز بخت   که دشمن کنون اندر آمد ز تخت
سپهبد که داین جنگی سپاه   که یزدان بد این بنده را نیکخواه
بیاورد پیش اندرم صدهزار   ز گنجی که بد بود از پدر یادگار
هبنک را نخستین بدرویش داد   پرستندگان را درم بیش داد
هبنک را از بهر آتشکده   همان مهر و نوروز و جشن سده
فرستاد تا بر بدر داو پند   که در پیش آتشکده در نهند
سیم بهر جایی که ویران بود   رباطی که اندر بیابان بود
کند دیگر آباد جوینده مرد   نباشد براه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج   مدر درویش او را که بد تخت و تاج
نبشته بسی نامه شهریار   بهر کشوری تیزهنگام دار
که بهرام پیروز شد بر سپاه   ببرید در روم سر ساوه شاه
پرستنده شاه در هفت   چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
فرستاده پهلو از انجو دید   چو از او بر نام داران نشاند
بهرام نامه را خوب پاسخ نوشت   درختی بباغ بزرگی کشت
ز هیتال تا پیش ...   به بهرام بخشید و خشنود ...
بفرمود کاو خواسته بر سپاه   سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
فرستاده چون نزد بهرام شد   سپهبد ازو وز شاه بدرام شد
غنیمت ببخشید بر ساوه سپاه   سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازو چون به پرموره شد آگهی   که جوید همی تخت شاهنشهی
فرستاد تا استواران خویش   جهاندیده و نامداران خویش
وزین در سخت پرموره آزاده ها   ازان روز بدی خرم شاد کام
چو اسپ خصمش نکند ار بود   زران و ز سیم گنج و دینار بود
وزی سر کشید ... ملک   ...
...   زدی بوسه بر روزن آن ملک
بیاورد آنچه بودش از زر و درم   ز دینار و وز جوهر ...
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه   بیامد که از ان سوی رزمگاه
... شکر چو بنگ اندر آمد بجنگ   بره بر بگردند جانی ز ننگ
بدو منزل بلخ هر دو سپاه   گزیدند خرم یکی رزمگاه
دگر روز بهرام جنگی برفت   بدیدار گردان پرموره تفت
نگه کرد پرموره او را بدید   ز هامون یکی شد بالا برید
سپهر اسرا سر همه برنشاند   چنان شد که بد دشت جانی بماند
سپهبد بیامد آنجا که دشت   ز دیدار ایشان همی خیره گشت
... پیش او لشکرش   بگردون برآورد جنگی ...
چنین گفت با لشکر خویش گفت   کای پرموره ... بهرام ... جفت

همه زیر بار تو سر پنهان شود
همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گیتی شما را سپاه
فزونی ترا بد نباشد بیش و کم
سواران پیلان چو چشم کیا
شده در دم تیره از تیغ ما
بدو گو چنین بود و برگشت روز
نمانی تو هم شاه گیتی فروز
همی گفت از این کین کرا دیده مهر
مگر زهر سازد بدین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از روی یزدان بگشت
بریزند خون بر این هم نشان
کز او ریخته خون بسی گشت زمین
که از شهر ترکان برآری دمار
چنین کین بجوید نه فرخ کلاه
نیایم همی پیش تو ناگهان
که ترسم که برتن سرآری زمان
یکی بنده من یکی شهریار
بر بندگان چون خداوند دار
بجنگ نیایم همی با سپاه
که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار
چو پیکی از آن آید و من نیست عار
از این پس زر و گنج کیسو تراست
بدین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بداد این پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام
بنشستند نامهٔ دل پسند
به نزد یکی پور شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شده
ز بهرام جنگی حصاری شده
یکی مهر منشور باید همی
به نیمروز و بپور باید همی
چو نامه بیامد به نزدیک شاه
بیابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند
بران نامور تخت زرین نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند
بخواندند و بر گوهر افشاندند
به آزادگان گفت یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سپاس
که خاقان چین کهتر ما بود
سپهر برین افسر ما بود
همه سر بچرخ برین برفراشت
همی خویش را تاج گیتی بدشت
کنون پیش برتر منش شد
سپهبد سر مرز خود بیند
چنان شد که بر ما کند آفرین
سپهدار از ترکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه
گر او داد مان برترین دستگاه
بدرویش بخشید گنج و درم
که بنیادش از راستی پیش و کم
شما هم به یزدان نیایش کنید
همه سرکشی بر فرازش کنید
فرستاد گوینده را پیش خواند
بخوبی فراوان سخنها براند
مگر خواسته بر گوهر شاهوار
یکی جامه و بارهٔ شاهوار
ستامی برو کرد از سرخ زر
بهر مهره زرنشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد
یکی برده و دینار داد
چو خلعت بدو مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود تا پیش آمد دبیر
نوشتند ازان نامه بر حریر
چو بشنود خاقان که پاسخ آمدست
بهر مرز و را زینهاری بجست
برین مهر منشور یزدان که هست
که باشد کنایم او پادشاست
جهانجوی را تیز پاسخ نوشت
بران آرزو نامه چون بر نوشت
بدو گفت تیز مودهٔ را با سپاه
که گیتی کن بخوبی درین بارگاه
غنیمت که از لشکری یافتی
بدان بخشش تیز بشتافتی
بدو بر کز فرست آنچه از در خوراست
تورا گر دگر کار جهان یاور است
نگهکن بجائی که دشمن بود
اگر دشمنت را نشیمن بود
گراید و گر لشکر فزون بایدت
فزونی بود رنج نفزایدت
بدین نامه اندر یاد ایشان بمهر
که رنجی که بهر [illegible] آمد بسر
سپاه تورا مرز بلخ است نام
تورا افسر پهلوانی بهم
چو نامه بیامد بر پهلوان
دل نامور زان خبر شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند

من اکنون شوم سوی ارگانجه / یکی بازجویم سر راه خویش
نوشتیم یکی نامه نزدیک شهریار / بر ایشان که آمد بران روزگار

دریدون که او در پذیرد مرا / ازین ناخوشی بس که بزد مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام / دل از مهتری باز برکنده ام

همه کینه و جنگ را دور کن / به رزم آمدی رزم را سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بدشان بشاهی خوش آواز گشت

چو از جنگ او لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه پرموده شد
همه گشت برگرد دشت نبرد / سر سرکشان را ز تن دور کرد

چو بر هم نهادند انبوه گشت / ببالای سنگی یکی کوه گشت
هم آنجای را نامداران یل / همی خواندندیش از کشته تل

سپهبد سواران خبری که دید / بجایی که بد سوی آوا کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پرموده وز لشکر نامدار

بگفت آنچه آمد چه اورا بروی / ز ترکان و ز شاه پرخاشجوی
کهن کار چون بر نشستن باز شد / از آنجا یکه سوی آماده شد

وز آنسوی خاقان بدروز بیست / بر اندوه و اندیشگان برنشست
بکشند کرد در وز بسی / ندانست سامان جنگش بسی

چنین گفت تو آنکه در دشت جنگ / ز تو نیست پیکار کردن درنگ
پیلان سینه را گفت تا سه هزار / ازان ترکمه برگزینید سوار

چهار از یلان را به آلوز گشت / ازو جنگیان برنشاندند بر آب
بفرمود تا هر که را یافتند / بگردن زدن تیر بشتافتند

بکی نام و راز وز آید بروت / چو بیند همه رود چون پشت خون
سپه برد روز بدنیسان برود / چهارم چه بفروخت گیتی فروز

[illegible] بفرستاد پرموده را / مران مهتر و کشور و دوده را
بکرای مهتر شاه و کردان چین / زگیتی چرا کردی ای در گزین

کجا انجپان ساوه شاه / کجا او همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه پیل برگستوان / هماگونه و [illegible] او [illegible] هندوان

کجا آن همه تنبل و جادوی / کز اکنون از آنجا به کس سوی
همه شهر ترکان تو مرد [illegible] / چو باب تو اندر جهان کس نبود

ز روز گنج و دینار بیرون فرست / بشستی بخورد آنکه در بایست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دنیا ز خواسته برشهریار

بدرگاه شاه هست سیاچی منم / که در شهر ایران تو اخی منم
تورا بر همه مهتران مه کنم / وز اندیشه رای تو به کنم

گرایدونکه راست نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن او راز و با من بگوی / بجای ارت چنین کرد دوری مجوی

وگر گنج و دینار [illegible] / همان جنگ را یاد دار [illegible]
بزن کوس این کینه را بازخواه / بود خواسته نیک باید سپاه

بیامد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید ازو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز جهان تا توانی مجوی

[illegible] گستاخی گشتی بگیتی مکر / چو رنج نخستین نیاید بسر
به پرورده اند در گشتی بگنج / اگر تو نوی هست گیتی کهن

ندانند کسی راز گردون سپهر / که هرگز نماند بما تیر چهر
بمهتر تحوبت کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

چو رنج آزمایست چرخ بلند / تو دل برا گستاخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهاندیده مرد / که دیدی ورا روز ننگ نبرد

زمین سم اسپ ورا بند [illegible] / بر آتش با فلک تیر پوینده [illegible]
بجست آنچه او را بنا بایست / بپیچید به اندیشه نامدست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که چندین ستم کاین بباید نهفت
چو بنگاه سی هر چه خواهی بگوی / نه زو کم شود نه بر آب روی
بدو گفت خاقان که او شهریار / گر از نیک و بد برنگردد [illegible]
بپوید کرون بدنه خامش بود / جهان دان که سیمرغ [illegible]
چو از دور بیند کسی بدسگال / اگر نیک خواهی بود گر بهال
توران شرا فراند و سرنگب / در شاه ایران و مغز [illegible]
چو بشنید بهرام شد زرد روی / بکم کرد فرّ او بزرین بروی
بر نرسید از وشیر خوانخوار مرد / که بود از با و اندر آمد بگرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر باز گردان براه
که خاقان همین است گوید سخن / به دور تو اندیشه بد مکن
سخن گر ز بیش بد نیکو نه مرد / گوراهزان چنین زینهاری [illegible]
بدو گفت بهرام کای نامور / همانا تو خال و پدر ندیدی
بدو گفت خاقان که ای نیکخوی / نشیب پدر گر نگردد کهن
ز گیتی هر آنکس که هیچ [illegible] بود / ستر برزر و روشن [illegible]
همی از شهنشاه ترسانیم / که از تو بود رنج آسانیم
همه بدسگالان ناحق شناس / بگیری سرا فر [illegible] سپاس
در [illegible] است / نجویند بیخ بدسگال منست
همیشه [illegible] آهسته با [illegible] / سپینام بر دار [illegible] نباید
بجان [illegible] ایران سپاه / گریزد کنون باز کردی [illegible]
بپاسخ بیارای [illegible] بگوی / بگوی سخن نیز تا بشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت شاد / بلنگ که آمد شد بخت [illegible]
چو جز او بزرین [illegible] / که بر زرگ و دگر موبدان
نشستند نامه به شاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
بدر در نشستند با خواسته / چو با به بود گنج آراسته
هم اکنون ازین رو دل آور بدید / بکوشید با باد همبر شوید
دبیران بماندند ازان [illegible] / نوشته شد آن نامه بر جام [illegible]
هم ایران پرستند [illegible] بهرام / ز شب تیره تا شب گذشته [illegible]
ز هنگام ارجاسپ تا [illegible] / ز دینار و گوهر که خیزد ز [illegible]
بدر در بند راه از آنچه هست / گذشته بران سال تا کاسته
همانگه که گران مایه بود / ازان جیره کو [illegible]
همان خنجر که کانی بود / جهان ز سنگش آسمانی بود
همان گوشوارش [illegible] / کسی اند آشکار و نهان
ز نخچیر سیاوش نخستین نگر / به مهره در نشانده گهر
چو ارجاسپ [illegible] / چو هنگام [illegible]
که کیخسرو او را به لهراسپ داد / که لهراسپ آن را به گشتاسپ داد
نوشتند [illegible] / که بود اندران گنج آراسته
شمارش نداشت کسی [illegible] / ستاره شناسان [illegible]
بیامد همه [illegible] / که بد ور و آن هم [illegible]
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی [illegible]
همه نشسته [illegible] / همه هر سر [illegible] بر تافته
با نوشته بود [illegible] / دو موزه بدان زر [illegible]
سپهبد ز کژی و کند آوری / بنود آگه از جستن آوری
دو پیروزه [illegible] همی زر و بفت / بسنجیده هر یک [illegible]
بفرمود ازان پس [illegible] / که تا با سواران نشیند [illegible]
همی سوی [illegible] / ابا نامهٔ پهلوان سترگ
گر شاه جهان [illegible] / همه کار [illegible] بخشش [illegible]

همه بیعت شاه پیش آورید ‌ ‌ بروی آفرین کرد و گسترد میغ
سخنهای ایرانیان هر چه بود ‌ ‌ بدان نامه اندر نبشتان بود

هر آن کس بر آمد یکی آفرین ‌ ‌ تو گفتی بجنبید روی زمین
همان نام و ز نامه زینهار ‌ ‌ که پیرموده آمد از شهریار

همه خواسته هر چه بود از حصار ‌ ‌ نوشتند هر چیز کآمد بکار
فرود آمد آنکه سرافراز مرد ‌ ‌ به اسپ نبرد اندر آمد چو گرد

همی رفت با لشکر از زیر راه ‌ ‌ بیاورد و پایان زمین پیش شاه
چنین گفت پیرموده او ز کین ‌ ‌ سرافراز بودم بهر انجمن

کنون پای منش زینهار شم ‌ ‌ ز اوج بزرگی بخواری شدم
بدین روز هم پیچ و خوش منش ‌ ‌ که پیش من آورد این بدکنش

کنون کآمد این نامه زینهار ‌ ‌ همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود ‌ ‌ بدو سوز بر من سبکتر شود

تو را با منی اکنون چکار است نیز ‌ ‌ سپردم تو را تخت شاهی چو چیز
بر آشفت بهرام شد سرخ چشم ‌ ‌ ز گفتار پیرموده آمد بخشم

بر شیر پیش یکتا زبانه برز ‌ ‌ بدانسو که از ناسزایا سپرد
بپیچید هم در زمان پای او ‌ ‌ یکی سنگ خرگاه شد جای او

چو خراد برزین چنین گفت هوش ‌ ‌ کای پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزدیک پیر بزرگ ‌ ‌ بدو گفت کای پهلوان سترگ

پیک پر اندیشه ندارد خرد ‌ ‌ از این راه کهتر بگشتی بدر
بیایدش گفتن کز این جا برست ‌ ‌ ود آید ترا خشم تیمار جست

بنزدیک بهرام رفت او چو گرد ‌ ‌ دو لب پر ز خاک و رخان لاجورد
بگفتند کاین رنج دادی بیاد ‌ ‌ سر ما مور بر زرستی مباد

بدان دشت بهرام کان بود دشت ‌ ‌ به آب اندر افگند و برگشت زشت
پشیمان شد و بند از آن برگرفت ‌ ‌ ز کردار خود دو دست بر سر گرفت

فرستاد اسپی به زرین ستام ‌ ‌ یکی تیغ هندی به زرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی ‌ ‌ که روشن کند جان تاریک اوی

همی بود با او و میانه نشست ‌ ‌ یکی تیر ترک باریکی بر نشست
سپهبد همیراند با او براه ‌ ‌ بدید آنکه با او همیراند شاه

بهنگام بدرود گردنکش ‌ ‌ گر آزار داری ز من در نهفت
گرت هست بستن بایران بگوی ‌ ‌ بیاید تو را زین سخن آب و روی

بدو گفت خاقان که ای نامور ‌ ‌ ببخت است و گردم نبرد آلیم
ز من آن شمارم که با هر کسی ‌ ‌ سخنها همیراند خواهم چنین

اگر شهریار است بدین آگهی ‌ ‌ نیاید بد نیز پیدا مرو راهی
مرا بند این چرخ گردنده کرد ‌ ‌ بگویم که با من بدین بنده کرد

ز گفتار او پهلوان گشت شاد ‌ ‌ بپیچید خشم از دلیری بخورد
چنین گفت کآمد نشان سرای ‌ ‌ ز گفتار او مهتر سرستان

کنون خشم بیگاه تا توانی مکاو ‌ ‌ چو کاری تو را برد هر روز کار
بدو گفت بهرام کای نامجوی ‌ ‌ سخنها چنین تا توانی بگوی

که من نیکویی مر تو را خواستم ‌ ‌ بگفتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم شاه جهان ‌ ‌ همه چیز تو داشتم در نهان

بدو گفت خاقان که از در گذشت ‌ ‌ سخنها گذشته همه باد گشت
ولیکن چه در جنگ خواری بود ‌ ‌ که اینجا نیتی برد باری بود

تو را خشم با اینچنین انگیخت ‌ ‌ خرد پیکمان ترز توانگیخت
چو سالار را مر خداوند نیست ‌ ‌ بگیرد ز دانش کس آید بپیش

همه راه ... ز آن بیاید سپرد ‌ ‌ نزول تر کیمیا بیاید سترد
سخن کی پیغرامی اکنون درست ‌ ‌ گر آن بد که شد گشت با خاک راست

کیهان بلند کردی ز پیچ کمند — نه از نامداران بلند انجمن — ببخشند و از جای پیچید اجند — سوی خوابگاه [illegible]
چو برزد سر از کوه رخشنده آفتاب — سر نامداران برآمد ز خواب — یکی خلعت آورد چون پیش شاه — ز زرین ستام اسپ و [illegible]
چو بنشست کرنای که هر کار [illegible] — چو بنشست مطرب [illegible] — چو تخت از پیش تازی هندی [illegible] — به شمشیر هندی و بر [illegible]
بیامد یکی خاقان فرستاده شاه — دو چیزی [illegible] فرستاد برزه — پس دیگر به پیمود راه روز [illegible] — ده و دوش فرستاد [illegible]
چو آگاهی آمد سوی پهلوان — بیامد خلعت شهریار جهان — ز خاقان چینی که آمد براه — چنان شاد برگشت [illegible]
پذیره شد چین شهریار جهان — بدان آفرین هر کس که بد پهلوان — خلعت ساخت جای کرد و بر زرنت — به شهر قمر [illegible]
همی گفت پیوسته خاقان چین — چو پیروز بادا و بیکرد آفرین — بانوی سرخ پیچید خاقان چین — پر از شرم جان بد اندیشه [illegible]
بپذرفت آنچه چون آورد و جانه — خلعت بود و اکرده بر روی پر بود — همی شد به بهرام نامه [illegible] — که گمره داد خاقان بدان [illegible]
به جنگ بیابان سر ترک بر اند — که یک نیفه پر موبد و بر بخواند — جهاندار شاه و خاقان چینی — که بر کرد چون جنگ [illegible]
چو بشنید بهرام برگشت از وی — به بندگی سوی بلخ شاد و روی — همی بود ترک بلخ چنین بزم — ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار از او هم نه خشنود بود — ز شیرین رویان خوش بود و پر از درد بود — ز خاقان چین خسته [illegible] — که بهرام از آزار ره باز گشت
دگر گفت چون یک فرمان بنمود — به بود آسایش خود دلیری نمود — یکی نامه بنوشته پس شهریار — به بهرام کاری [illegible]
ندانی همی [illegible] تو تا باند — چنین از بزرگان شدی [illegible] — بهتر نه آزاد ای نه زینی همی — به چرخ فلک [illegible] همی
نیامد همی خلعت از پیش من — بیا کنند کوشش و پیش من — به پهلوان کسی ساری همی — مر تو آسمان [illegible] همی
ز خود آن پسر خلعت بسی پیچیده — دگر کرد کاری بی پیچیده — کنون خلعت آمد سزاوار تو — پسندیده آمد ز خود [illegible]
چو خیمه ز بر نامه به بر شاه — [illegible] — [illegible] — نه بر موبد آن او و کردار سپاه
بیا بیند باد و کیخسرو برو — پیدا و پیچید یار ای رنگ و بوی — همه شهر با آهن [illegible] — کسی شرح نیلوفر و [illegible]
فرستاد ای منش را گزید — یکی آن خلعت پی جار آگزید — بدو گفت کای [illegible] بهرام [illegible] — که رای سبک [illegible]
ز خاقان چینی پسندی همی — که نزد بزرگان پسندی همی — ز بختی که هستی فرو دار [illegible] — از این پس [illegible]
فرستاده با خلعت چو [illegible] — بشنیده [illegible] کرد یاد — چو بهرام آن خلعت و نامه دید — شکیبایی و نیاز او بر گزید
[illegible] — چنین بیت از این شاه [illegible] — چنین بود از اندیشه شاه [illegible] — خبر از [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کاشاه — [illegible] — [illegible]

دو بر دیبا برکیسو نهاد
دو موزه به یاره گهر دو همی با
ز خاقان نشسته [illegible]
[illegible] اشتر و [illegible] ساربان

سواران برفتند خاقان پیش
همی‌راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بر تخت گاه
ابا گنج و با بدره و با سپاه

چو پیش آمد شاه جهان نشست
[illegible]
[illegible]
بسر بر یکی تاج و [illegible] بدست

همی بود تا خویش پیش آید او
فرود آمد او و همه چینیان [illegible]
بیامد چنین تا بدرگه رسید
ز دهلیز [illegible] خاقان بدید

پیاده شد از اسپ [illegible]
بدان کهتری [illegible]
شهنشاه ایران نگه کرد [illegible]
به دهلیز با وی زمانی بماند

خرامید [illegible] تخت
مرو را شهنشاه بنواخت سخت
پیاده همی شاه [illegible]
بیاورد او را بجای نشست

بپرسید و بنشاند بر جای خویش
بگفتند بسیار از اندازه بیش
سر او را او جایگه ساختند
یکی خرم ایوان بپرداختند

بکردند [illegible] که بایسته بود
همان تیر پرموده بایسته بود
سپهر ابر ترک او جای کرد
[illegible] بدان کار [illegible]

چو شد آگه از کار آن خواسته
که آورد پرموده [illegible]
بمیدان فرستاد تا همچنان
[illegible] ساربان

چو آمد سوی پرموده [illegible]
بهشتی یکی سور فرمود شاه
چو خاقان [illegible] جهاندار شاه
نشستن [illegible]

بفرمود تا بار آن ساربان
به هشت اندر آراستند [illegible]
گرفت [illegible] بر کنار
[illegible]

وگر [illegible] با مداد [illegible]
[illegible] بنشست
رسیدان [illegible]
چو همسنگ [illegible] هنگام کار

از آورد که چندین شد ساخته
دل شاه [illegible]
یکی دست جام بفرمود [illegible]
[illegible]

همان پر گهر گوشوار و کمر
که گفتی همه بوی زر و گهر
به آیین گشسپ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین گفت آذرگشسپ [illegible]
که ای شاه [illegible]

[illegible] دستور [illegible]
چنان دان که [illegible]
ز گفتار او شاه شد بدگمان
روانش [illegible]

چنان [illegible]
همان [illegible] بسود
همان گوشوار [illegible]
[illegible]

از آنجا دو پهلوان برگرفت
چو او [illegible]
بد و گفت سوگند [illegible]
همان [illegible]

بخوردند سوگندها [illegible]
به یزدان پاک [illegible]
ز شاهنشه [illegible]
[illegible]

یکی آنکه خاقان [illegible]
از آن سو که از [illegible]
یکی [illegible]
بیامد [illegible]

همه رنج او سر بسر بازگشت
همه داد و دانش [illegible]
بگفت این و پرموده [illegible]
بدان نامور [illegible]

نشست [illegible]
ازو بود پرموده اندر شگفت
که از شاه خاقان [illegible]
[illegible]

[illegible] و بخورشید و ماه
به آذرگشسپ و به ایزد [illegible]
به یزدان که هرگز [illegible]
[illegible]

همی باش نزدیک یزدان بپای … کنون بیاید ابا تیز رای
…بنیان بیامد ز بهرام داد … …ش را برگشتن آرام داد
بهم آید پرستندگان را ز راه … ز ایوان برافکند نزد سپاه
…که ایشان کردان با فر و برز … برافکنده زینها همه بسر بد
در باغ بگشاد با لیزبان … بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست … …باغ از پی بار و برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون … خورش ساخته از کمانی فزون
چو نان خورده شد اسب بردند… … ببردند پویان بجایی نشان
بدین زن چو برگشت بهرام گفت … که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت فیروزگر باش زن … همیشه شکیبا دل و رای زن
نهانی بگفتند بسیار چیز … جز این هر دو کس را بدانست نیز
چو بهرام ازان گلشن آمد برون … تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت پاسخ دگر … تو گفتی به پروین برآورد سر
پدید آمد اندر زمان تیره گون … سپهبد بس اندیشه اندر بود
چنان تا ازان بیشه آمد برون … همیراند بهرام را ره نمون
…شهر اندر آمد ز نخجیرگاه … ازان کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خراد برزین بدوی … چنین گفت کای مهتر نیک خوی
به نخجیرگاه آن شگفتی چه بود … که آن کس ندید و نه از کس شنود
دگر روز چون سیمگون گشت راغ … پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین … تو گفتی مگر آسمان شد زمین

گریختن خراد برزین
و دبیر بزرگ از بهرام

همه کاخ کرسی زرین نهاد … ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه … نشست اندر آن پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی … نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ … بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خراد برزین رسید … بگفت آنچه دانست گفت و شنید
چو خراد برزین شنفت آن سخن … بدانست آن رنجهای کهن
چنین گفت پس کای گرامی دبیر … که کاری چنین بر دل آسان مگیر
نباید گشاد اندرین کار لب … بر شاه باید شدن تیره شب
چو بهرام را دل سوی تاج گشت … همان تخت زیر اندرش عاج گشت
…دند اندران کار هرگونه رای … همی چاره از رفتن آمد بجای
چو هنگ گریز اندر آمیختند … شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان … ز روشن روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد هزار … بیا تا ز ری این دو نا هوشیار
بفرمان یلان سینه برساخت کار … همانگه روان شد پی نامدار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ … رسید و برآشفت بر سان گرگ
ز و خیره شد هر چه داشت … ببندند برانش زره با زرا
بنزدیک بهرام بردش ز راه … چنان ناکند به کمینرا سپاه
همان گفت بهرام ای دیوسار … چرا رفتی از پیش من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان … مرا کرد خراد برزین روان
مرا گفت ای زردان روی نیست … درنگ تو هنگام بدگوی نیست
چو بهرام را پهلوان سپاه … ببردند اندران بارگاه
مرا و ترا بسر گشتن بود … …راندر مگر روی کشتن بود

چو [illegible] پنج خوانده [illegible] — گر از بخت یابد [illegible] کاری بود
[illegible] — [illegible] چنین [illegible] چهر

[illegible] بادکرد — چو بشنید پس جامه [illegible] زرد
[illegible] — نهاده [illegible] فرستاده [illegible]

[illegible] که بود از جهان — [illegible] شاه جهان
ز [illegible] تو [illegible] — [illegible]

[illegible] شده [illegible] پر جوان — [illegible] نوشین [illegible] ایران
چنین [illegible] پهلوان [illegible] — [illegible]

چو بشنید [illegible] کان اندرین — چه گوییم [illegible] زمین
جهاندار [illegible] — دل [illegible] بهرام [illegible]

بماند [illegible] سپهبد شگفت — دل [illegible] اندیشه بر گرفت
[illegible] — [illegible]

[illegible] تو [illegible] شاه — [illegible] کجا [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] از [illegible] تخت شاه — چو [illegible] ندارد [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] — [illegible] سپهبد [illegible]

[illegible] که [illegible] نیم — [illegible] ندیم
چنین یافت [illegible] — [illegible]

بر ایران کسی [illegible] شاه — ز بهرام [illegible] سپاه
[illegible] بپیوند [illegible] — ز کاخ همایون [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible] پسند — [illegible] بر بند
چنین [illegible] گذشت — سپهبد اندر ان [illegible]

[illegible] بر رفت — [illegible] بخت
یکی کاخ [illegible] اندران [illegible] — [illegible]

پس [illegible] بهرام [illegible] — بر ایران [illegible] گرم
[illegible] جای نخچیر گاه — [illegible] راه

ز [illegible] چو شیر ژیان بر گذشت — بیامد [illegible] باغ [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] — [illegible]

در [illegible] دشت بهرام چوبین [illegible] — یکی کاخ بر پایه آمد پدید
عنان [illegible] — [illegible]

بیامد [illegible] باغ اندرون — همی راند بهرام پی رهنمون
زمانی همی بود کایزدگشسپ — گرفته [illegible] آن [illegible]

[illegible] ایزدگشسپ دلیر — یکی کاخ اندرون [illegible]
[illegible] آمد [illegible] — [illegible]

چنین تا [illegible] سالار را — سپهبد [illegible] دست [illegible]
[illegible] کاخ [illegible] — [illegible]

یکی کاخ ایوان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیکدست ایوان یکی طاق [illegible] — ز [illegible] طاق [illegible]
نهاده [illegible] — نهاده [illegible]

[illegible] نشست [illegible] — [illegible]
نشسته [illegible] — [illegible]

[illegible] یکی [illegible] — نشسته [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بملکت چه نیکو آیین و مهر
بپرسید ... [illegible]
بپیچید ... گشتاسپ ... [illegible]
که گر ... شاهی ... [illegible]
چنین گفت ... بپیروزگر
[illegible]
که فرمان ... بخشش ... [illegible]
... [illegible]
بگوید ... [illegible]
ز ... [illegible]
... [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر ... فرو ... نیز بشکست
چنین ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه بیگانه ... خسرو
که بر آسمان اختران برشمرد
چو گودرز و چون رستم پهلوان
همه زو ... بشاه ... [illegible]
... شاهی ... [illegible]
[illegible]

بنزد ... چه ... [illegible]
که این ... [illegible]
که این ... [illegible]
ز ... [illegible]
که ... [illegible]
که ... جهان ... بکام ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بپیکار ... [illegible]
... [illegible]
همه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
همه سر ... [illegible]
دگر ... [illegible]
بکردند ... [illegible]
همه شیر ... [illegible]
سرای ... بود
... گردنده ... [illegible]
نکردند ... [illegible]
بشاهی ... آفرین خواندند
... تیمار ... [illegible]
که ... [illegible]

بزرگست ... [illegible]
چو ... [illegible]
... [illegible]
ز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چنین گفت ... گشتاسپ ...
... [illegible]
... [illegible]
چنین گفت ... [illegible]
ز گیتی کسی را نبد آرزوی
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بجوزای ... [illegible]
بجستند ... [illegible]
جهان ... [illegible]
چو گفتند با رستم ... [illegible]
تو را ... [illegible]

گرو بیم زر ... [illegible]
بپرسید گشتاسپ ... [illegible]
که هر کس ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
از ... [illegible]
سوی ... [illegible]
پسندند ... [illegible]
که ... [illegible]
... سپاه

بدو گفت بهرام شاید بدن ... بریف و به بدرای بد بدزدن
زنانی که بودش همه باز داد ... هم از گنج خویشش بسی ساز داد
وز آن پس بدو گفت کاین کار چیست ... بزرگی نگهدار و مگریز پیش
وزین روی خود آمد بر این نهان ... همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت ... همه راز بر گشاد از نهفت
چنین تا بدین بیشه و مرغزار ... یکایک همی گفت با شهریار
وز آن رفتن گور و آن راه تنگ ... ز آرام بهرام و چندان درنگ
وز آن کاخ و آن تاج گوهرنگار ... پرستندگان و زن تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود ... دگر هرچه زآن کار پرسیده بود
از آن تا چو مانده اندر شگفت ... سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش ... ز دل برکشی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گوی ... که گفت او به بهد ازین گفت روی
بفرمان شاه او زبان برگشاد ... سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید بدن ... بری داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای ... میان بیابان بی بر سرای
ابر تخت زرین زن تاجدار ... پرستنده پیش اندرون شاهوار
نگردار خوابیست اندرستان ... که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد به شاه جهان ... که آن گور دیوی بود بدگمان
که بهرام را خواند از راستی ... بدیه آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ چون گور سای شناس ... پرین گفت زین جادوی ناسپاس
چو بهرام را آن بزرگی فزود ... همه تخت و تاج بزرگی نمود
چو برگشت از او بر منش گشت جست ... همان دان که هرگز نیابد شکست
بدل داختن از دوک دان تولد ... زره دیو و جادوان برفزود
کنون چاره آن کن که تا آن سپاه ... ز بلخ آوری سوی این بارگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار ... سپه بیره زآن زن تاجدار
بگفتند این بخت بهرام بود ... که بس خوب بر گفت و بدرام بود
چو بشنید از او این سخن شهریار ... بترسید بخت از بد روزگار
که آمد کس از پهلوان سوار ... سرآمد جابد بسی روزگار
یکی سله پر خنجر آکنشه ... یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه ... همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند ... در آن سله ها بکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز ... سخنهای بکار و رمزی دراز
بدو نیمه کرده نهاده بجای ... بر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند ... همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کاین بد به شهریار ... همه بینید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکر بی بها ... سر خنجر این را که گفتم لوا
بر اندیشه شد ز سر از کار شاه ... بگفتار آن پهلوان سپاه
یکی روزمان هدیه شهریار ... بود دوک با جامه نابکار
شکسته در ریزه خنجر بود ... بزخم ورد دل مرگ سحز بود
چنین شاه برگاه هرگز مباد ... برآنکس که گیرد از و نیز یاد
اگر نیز بهرام ایدر نشست ... بیان خاک درگاه بگذار دست
ز بهرام نه مغز ما دانه پوست ... ز آن کم بها زن که بهرام از دوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید ... دل لشکر از تا چو رخسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان ... که بیدار باشید و روشن روان

[illegible]

بهمدار بهرام گرد سترگ — بفرمود تا نامه … — بجا ماندن … نامه شاه … — نوشتند … [illegible]

چو پوزش کنان … [illegible] — [illegible] — [illegible] — ولیکن … با … [illegible]

اگر بی جهان ملک مهتر شوم — بمویم چو کهتر برادر شوم — تو باید که … [illegible] — ندانی جدا مرز با … [illegible]

چو سر … شد زان … [illegible] — و … آمده باز کرد — سپهر اورمزد … ری — نهانی همی بخت … [illegible]

بهانه بنشست … [illegible] — بجز او فرخنده ور ماه دی — ببین کردش اندیشه … [illegible] — بفرمود پس تا سرای … [illegible]

… [illegible] کنند — … نامه بر نام خسرو گشتند — تر با زارکانی … مهتر — سخن گوی … اندر خور کار … [illegible]

بهرام … [illegible] — بیاورد … [illegible] — بیاورد زر … [illegible] — که بنگر … [illegible]

چو بنشیند … تر … [illegible] — بر … کند … نگاه — فرستاده جست … [illegible] — دلاور … خجسته سروش

یکی نامه بنوشت … [illegible] — سخن گفت … [illegible] — ز پرورده لشکر شاه — وز آن خلعتی کامد او را براه

… [illegible] بخواست — نه … پشت … [illegible] — هر آنکه که خسرو نشیند بتخت — … نمایه نیکبخت

بفرمان او کوه هامون کنم — بیابان ز دشمن پر از خون کنم — همی خواست … بر سر شهریار — سرآرد … روزگار

چو بهرام را ترس پرویز بود — که با دشت دل … تیز بود — همه کرد … نامه … [illegible] — فرستاده آمد سوی … [illegible]

بیاراز کان گفت مهتر درم — چو … [illegible] — چو خسرو … [illegible] — … روزگار … [illegible]

چو از رمها بر زمین برزنیم — برین گشت … [illegible] — ز ایزد … یزدان … [illegible] — که آمد … آفرین

گزین کرد از ایران ده و دو هزار | جهاندیده گردی برستوران سوار | [illegible] | [illegible] بنشست بر تخت [illegible]
همان تیز پرواز چون گشته شد | و ایران روز بر گشته شد | [illegible] ازان بندگان [illegible] | [illegible]
ز فرزند قارن شد او سوی [illegible] | سپه آمد [illegible] باز جای | [illegible] چون نیامد نشان | [illegible]
به ایرانیان گفت آیین [illegible] | بزرگی و تاج از بر پادشاست | [illegible] گشته آفرین | [illegible] کهتری [illegible]
قباد [illegible] | بیاریم [illegible] | چو خواهی که شاهی کند [illegible] | [illegible]
قباد آن زمان چون [illegible] | [illegible] تاج [illegible] | [illegible] | [illegible]
وزان پس [illegible] بپای قباد | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] ندید | که با تاج و با تخت شاهی [illegible] | ازو بند بر دست تا کار [illegible] | [illegible]
کس از بندگان پادشاهی نجست | اگر چند [illegible] | ز ترکان یکی نام او ساوه [illegible] | [illegible]
جهان خواست [illegible] جهان آفرین | [illegible] با ایران [illegible] | [illegible] | چرا [illegible]
همی بر جهان [illegible] | که نامش [illegible] | بشو در جهان شهریاری کنم | [illegible] کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان | به هر [illegible] روز [illegible] | بزرگان کشور [illegible] | [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible] | همه پهلوانان [illegible] | همه شاه [illegible] | [illegible]
شهنشاه ایران [illegible] | کنون [illegible] | نیاکان [illegible] | [illegible]
تو با دانشی [illegible] | جهان [illegible] | [illegible] | که [illegible]
اگر [illegible] ایران دهیم | به بسیار سالی [illegible] | [illegible] | [illegible]
همه انجمن [illegible] بگفت | سپهدار [illegible] | [illegible] | [illegible]
یلان سینه گفت این [illegible] | تو در انجمن [illegible] | که هر [illegible] | [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible] | [illegible] | سخن [illegible] | [illegible]
بماند [illegible] | بما بر جهان [illegible] | که اندر [illegible] | [illegible]
که با تاج بودند بر تخت زر | سر آمد کنون [illegible] | ز پرویز خسرو [illegible] تیغ | [illegible]
بزرگان [illegible] | [illegible] | چو بهرام گوید [illegible] مهتران | به بند [illegible]
هم آنکه به بند [illegible] | سپاه [illegible] | [illegible] سپاه | [illegible]

[illegible]
[illegible] گشت اندر زمان چاره جوی
همی خون [illegible] دیده اندر نهان
[illegible]
تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] آتشین گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] پیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
چو بشنید [illegible] گشتاسپ
[illegible] زان سپس [illegible]
[illegible]
بلشکر زمان حال کو در گذشت
پسندید [illegible]
کنون گشت اختر شناسان [illegible]
برآید براه [illegible] از اندرون
[illegible] زندان ما
[illegible]

کز اندوه ما و درد ما در جفت
[illegible] چون [illegible]
تخت [illegible] کشته تیره روان
کز انجا [illegible]
[illegible]
[illegible] کارش بمهتر بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان نور زبان [illegible]
یکی [illegible] تا [illegible] هوش
نهان گو [illegible] زخویش
بمهتر گذر کرد و اندر گذشت
[illegible]
[illegible]
تو زاری [illegible]
[illegible]
[illegible]

گراو شد چو [illegible]
[illegible] گردن فراز
[illegible]
سپاهی فرستم [illegible]
[illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible]
[illegible] از شهریار
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آمد و بدر [illegible]
[illegible]
[illegible] از آن شهر [illegible]
سخن هر چه گوید بگو [illegible]
[illegible]
ببستر برآید ز تیره [illegible]
میان اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
هم اکنون [illegible]
چنان [illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان کو بیاور [illegible]
[illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سپه را کالای آید ز مهر و درم

که خسرو همی زان بجائی رسید

بیامد [illegible] گفت آنکه [illegible]

چنین گفت با نامور [illegible]

[illegible] گفت هر [illegible] که فرمان [illegible]

که گنجی ز مهر فرماید از گنج شاه

[illegible] سالار [illegible] بود شاه

[illegible] ز روی [illegible]

بیامد دوان پیش خسرو بگفت

شب تیره [illegible] برکشید

چو آگاهی آمد بهر مهتری

[illegible] پیش [illegible] کشنید گردنکشان

ز گردان [illegible] گرد و سوار

از ایران و از دشت تیره [illegible]

[illegible] اندر [illegible] هر [illegible] گزید

[illegible] نیاکان [illegible]

[illegible] پیش تو باشم [illegible]

[illegible] نشیم [illegible] ایستی

[illegible] سوگند [illegible]

که تا [illegible] اگر [illegible] پدرت

[illegible]

[illegible]

بیامد دو [illegible] نامه [illegible]

[illegible]

[illegible] سخن [illegible]

که [illegible] دکس [illegible]

که [illegible] آرزو [illegible]

ز خسرو [illegible] روی زمین

[illegible] دست کرد [illegible] سیاه

[illegible] پهلوانان [illegible] زرین کلاه

[illegible] که [illegible]

[illegible] گفت

تو گفتی که گشت از جهان [illegible]

که [illegible] زبان [illegible] کشوری

بجائی که بودند [illegible]

ز شیران و [illegible]

ز جنگی سواران جنگ آوران

از این شاد و آرام [illegible]

ز آتش [illegible] یزدان [illegible]

[illegible] همه [illegible]

نه ترسم [illegible] راه [illegible]

که [illegible] دیده [illegible]

مگر [illegible] تو [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چو [illegible]

[illegible] که گفت [illegible] گناه

[illegible] ز راه [illegible]

[illegible] که این [illegible]

[illegible] ز مهر [illegible] جام [illegible]

[illegible] روی [illegible]

[illegible]

[illegible] خسرو که شاد جهان

[illegible] و سر بر بهار [illegible]

که خسرو [illegible] شهر [illegible]

[illegible]

[illegible] خسرو [illegible]

همی گفت هر [illegible] شاه

[illegible] نخجیر تا [illegible]

که [illegible] ایران [illegible]

[illegible] خسرو

[illegible] شنیدند [illegible]

چو [illegible] شد [illegible]

چو بشنید خسرو که [illegible]

[illegible] که بودند [illegible]

[illegible]

[illegible] زبان [illegible]

[illegible]

[illegible] ز گنجی [illegible]

[illegible] تیره [illegible]

[illegible] ز مهر [illegible]

[illegible]

[illegible] آرام [illegible]

همی خون [illegible] اندر نهان

[illegible] آواز [illegible]

[illegible] سوار

که [illegible] پیل

[illegible]

[illegible] تاج و تخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه [illegible] آتش [illegible]

ز هر سو [illegible]

همه اندر [illegible]

ز زندان [illegible]

ز زندان [illegible]

[illegible] | بجا ماند [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | بالا و [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | بیامد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | شمار [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

رسیدند تا [illegible] | [illegible] | نهادند [illegible] بر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | زبخشش [illegible]

[illegible] | [illegible] | جهان تا [illegible] چنین | همیشه [illegible]



[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز روز بهشتی بیفزود جمشید چهر
نیا را [illegible] همی مهر
[illegible] خدای و بندگان
کنون تا [illegible] سوی طیسفون
[illegible] دهقان آتش
پراگنده [illegible] ز ره بازگشت
چو [illegible] نامور شاه از راه
[illegible] آمد به خیمه درون
[illegible] کاری مرد [illegible] کرده راز
[illegible] کردن مهر نام دار
همی داد که تنها بود نام جوی
بدو گفت کاین [illegible]
[illegible] رسید بهرام [illegible]
بدو گفت بهرام کاین [illegible]
تو با داد و افزایش [illegible]
کنون [illegible] زنده [illegible]
[illegible] سپه [illegible] شد
به سوی [illegible] گشت [illegible]
چو [illegible] سوی [illegible] شهر
برآمد ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه [illegible] آفرین کرد نیز
[illegible] نیازی درنگی بکار
کشیدیم بدم با چراغ جهان
[illegible] اندر آرایش [illegible]
[illegible] بر [illegible] آمدش
[illegible]
کسی را بدید اندران بارگاه
بدین ستگر [illegible]
ز من [illegible] رفت [illegible]
سرآمد بر [illegible] زرم و [illegible]
[illegible] که [illegible] رزم [illegible]
که او [illegible] آید و بد [illegible]
بدین [illegible] که باید گریست
بدان [illegible] آواز [illegible]
که بر [illegible] بدید [illegible]
ز [illegible] سپه [illegible] شد
[illegible] شهریار
[illegible] نام
همی بود با [illegible]
از آن [illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
از [illegible] آن نامه مرد [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
زبانی همی [illegible]
چو [illegible] کنون راه [illegible]
[illegible]
نشسته [illegible] آیین [illegible]
[illegible] خود [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
[illegible] پر خون [illegible]
چو از خون [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
بدو گفت [illegible]
که تا شاه [illegible]
[illegible] زدن [illegible]
گروهی [illegible] آمد ز راه
چنان شد که [illegible]
ز [illegible] چو [illegible]
[illegible] نبید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] وجهان
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
بیاساید [illegible]
[illegible] شد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که بد گردن [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
که آمد به رزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدار [illegible]
[illegible]
همی [illegible] ویران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]



[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] پرهیز کار | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | از آن [illegible] | [illegible]

[illegible] خسرو | ز تیری و شمشیر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] آرام [illegible] | [illegible]

[illegible] بزرگان [illegible] | [illegible] مهتری بود بهر | نهادند بر [illegible] تخت عاج | [illegible] تاج

[illegible] خسرو [illegible] | به برتر [illegible] رفت باد و سرد | همی گفت کای [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو اندر [illegible] شیر | [illegible] | [illegible]

[illegible] کرد [illegible] | یکی زهر باید یکی پای زهر | [illegible] | [illegible]

[illegible] کرد | [illegible] نیاید از کار کرد | یکی را همی تاج [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | یکی را ز فرزند [illegible] | [illegible]

[illegible] | نیاید همی [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | ندیدی [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سخنهای هر [illegible] آمد به بن | ز خسرو [illegible] اکنون سخن | [illegible] | [illegible]

[illegible] | برفت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | نیاید مگر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | همه روشنی یابد [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible]
چنین [illegible] پاسخ [illegible]
همی [illegible] شاه جهان
فرود [illegible]
که چون این [illegible]
بخوانم بر آواز [illegible]
اگر خود [illegible]
همه کار [illegible]
چنین گفت خسرو که [illegible]
دو لشکر [illegible] آمد [illegible]
طلایه برآمد ز هر دو سپاه
[illegible] بزرگان [illegible]
چو بشنید بهرام لشکر براند
سلیحش یکی [illegible] تیغ [illegible]
چو [illegible] گشسپ [illegible]
[illegible] که چون [illegible]
ز [illegible] خسرو [illegible] پهلوان
چو [illegible] گشسپ [illegible]
چو بهرام [illegible] شاه [illegible]
ز [illegible]
[illegible] آیین شاهنشهان
[illegible] لشکر تا [illegible]
[illegible]

ببستی ما مهتر را فر و توشه [illegible]
که [illegible] مرز [illegible]
خرد [illegible] ازو [illegible] ندارد [illegible]
[illegible] که او [illegible]
[illegible] برد و [illegible] لشکر [illegible]
سپهبد [illegible] مرا
[illegible]
[illegible] گشسپ [illegible]
[illegible] شکست [illegible]
از آن سو سپهبد [illegible] سپاه
[illegible] سپهبد [illegible]
همی راند تا [illegible] نهروان
[illegible]
[illegible] آتش [illegible] تیغ [illegible]
برفتند [illegible]
[illegible] از میان سپاه
میان [illegible] سپاه [illegible]
چو خسرو [illegible] کلاه
شد از [illegible]
[illegible]
[illegible] سر آمد [illegible]
که [illegible] ز ایشان [illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible]
و گر [illegible] مهتر [illegible]
کنون از خرد [illegible]
سخن [illegible]
نباشد [illegible]
بر [illegible] روی [illegible]
اگر جنگ جوید منم جنگجوی
بزرگان برو آفرین خواندند
سپه از بغداد [illegible]
چو [illegible] تیغ جهان [illegible]
[illegible] گشسپ [illegible]
طلایه [illegible] بهرام [illegible]
نشست [illegible]
چو [illegible] درفشنده [illegible]
[illegible]
گرفته [illegible]
همی دید بهرام [illegible] خسرو [illegible]
همه غرقه در آهن و سیم و زر
وزان [illegible]
پدید آمدش [illegible] تخت [illegible]
سپهر [illegible]
سواری ز [illegible]
همان [illegible]

خرد [illegible]
[illegible] پرستنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بتازیم [illegible]
[illegible]
ز یاقوت [illegible]
[illegible]
فرود آمد [illegible] گشسپ [illegible]
همه [illegible]
[illegible] روی اندر آید [illegible]
[illegible]

نباشد که چون بود بد نهان | گزید خوره بود و نوشاب دار جهان | همانا من گشتی پر از گفت بد | [illegible] چو بشنید پهلوان

سپاه چشته ابی فزونی شمار | نهشته که اندوز مان خنجر گزار | اگر کار ما کستهم پار نیم پست | [illegible] نشاید نوشت

نکو کار گر باشد و پیر بی کنی | در شاه خوانند گذشته سخن | نخواهی که خو کرده با رزم | [illegible] آتش [illegible]

گزین پیر زمان [illegible] | که از دور برد درود کند آید نگه | ببرات این بد کستهم [illegible] | [illegible] با [illegible]

دل او ببیند و [illegible] باد | همان شب با خرد و چهر [illegible] | [illegible] زین کریان چاید [illegible] | [illegible] که ... ماه بود و خویش

کسی مهربان تر بد از شهریار | بپرسید از آن ردیکی [illegible] | که یار زبان چه [illegible] | [illegible] پرستو [illegible] کهن

هنرمند از مردم [illegible] | [illegible] نام [illegible] واژه [illegible] | چو بشنید بهرام گزروزگار | [illegible] ایران نامور شهریار

[illegible] زنوشش [illegible] | [illegible] بهرام [illegible] | [illegible] | بهر از آن چرا [illegible] دو [illegible]

بپسر گشست از بر تخت او | [illegible] | [illegible] | بپای اندر آمد سر تخت او

از آن ماند بهرام [illegible] | به پر مرد و [illegible] | [illegible] | [illegible] بهانه [illegible]

[illegible] | به پیکار خسرو و [illegible] بر از | [illegible] | [illegible] اندک [illegible]

چو آگاه شد خسرو از کار او | غمی گشت از آن [illegible] | [illegible] | [illegible] باز جویند کاو نهان

[illegible] | ز لشکر همی کرد باید درست | [illegible] | [illegible] کار ما [illegible]

چگونه نشنید [illegible] | برفتش [illegible] | [illegible] | [illegible] کار و از لشکرش

[illegible] | نهانی بر او [illegible] | [illegible] | [illegible] زمان در میان سپاه

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نباید نیاز

[illegible] | [illegible] | چو از [illegible] | [illegible] و [illegible]

[illegible] | که کار [illegible] | چو بهرام [illegible] | [illegible] اژدها [illegible]

اگر [illegible] شهان | [illegible] | [illegible] | چو [illegible]

و از آن [illegible] | که با [illegible] | [illegible] | سپهدار گر بر میمنه [illegible]

[illegible] شاه ایران [illegible] | [illegible] | چنین گفت خسرو [illegible] | [illegible] فرزندان [illegible]

[illegible] خرد [illegible] | [illegible] | [illegible] مگر تیغ [illegible] | شود [illegible] از آن تیغ [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] چاره [illegible] | [illegible]

تو را روز [illegible]
بیا و [illegible]
[illegible]
چو مهمان [illegible]
[illegible]
تو را [illegible]
مرا [illegible]
چو کسری [illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
هزاران دیو که اندر [illegible]
[illegible]
تو را دل [illegible]
[illegible]
بنالید [illegible]
[illegible]

به پیوند و همه که شاهی جهان
شهنشه بیامد سوی شهر نیز
کنون چاره آمد که اکنون گذشت
بیامد گشاده سوی شهروان
قبا پیش سپید و شاه سپاه
پدر گفت پیش و سخن ویران
به گفت شهر و کاران که بود شب
بدید چنین پیش سپهر اندر شب
دو دو پیش به بند و گفت گشا
جهان کشیده چو پیر زمین ست
بگو که کشیده فرو زنگ ست
کنون دانی بیامد آنکه بود و پیشگاه
بپوشش که تا بیش شد تیغ گرد
زمین یکی پیر چه اندر آنم
به اهل است به سود من دین بود
جهان بانو پیش خرم ایزد کار
فرو گفت کشتم که ای شیر ازان
فرو باد و این شنیده سپاه آرد
اندر چه شیر بهرام بازان زور
تو را نام شاه را هیچ پیرایه
ستون سپاه بجای اندر
سخن ایدم آنرو ز کار تو
سپهدار گیتی را نیز فرخ

چو من با سپاه شد اندر جهان
همه پیش ره گذر خون کنیم
[illegible]
همی بود بر پیش فرستم جواب
همه اندر بلخ میان سپاه
نشسته اندر بلخ سرو سرفراز
بو پرستی ادر و ز شب
که او بر جهان فرو بزرگ است
که یک شب اینجا نشست آن زمان
همی شاه بر روزن دید و آن جا نیست
بیا تا زر رو کی گیل و گیست
بیا تا من که بند بزم و گرد
که ای همه که جز به پرستش
جهان بیم بهر اوی بر ره به تیغ
خرد با همگان تا جهان بود
به دیدار کعبه اصل و دید آن
نو نشسته برتر تا بود دو کار
تو برتر ز فر و بر زبان دگر
همه هست انکام بکار سوز
دو پیشه و ز افشان بساز و نیز
نگوئی بسیدین کار تو دا
سخن آفرین را زهی نیز

از او داد ما گوی و زبان شود
شاه دین و فرزند بلخ تا جهان
[illegible]
تو گفت که رفت کی کام شهر بلند
جهان ماند و چون دید شیر اندر
چنین که پیش گوید کار جهان
جهان با شهنشه و پیروز بشاد
زمین هم همی بر سرش که بهر
که شهر شاد و هم بزرگ
چو گفت یکی فرو بیشتر همی
بپیوسته از همه نیک نا
به هر که با شید او اداری
بزرگ و دانا که بست سخن
جهان شاد کرد از جهان بنگ
جهاندار که نیک بود بدیر شاد
بدو از روی ما در جهان کار است
همی گوی از فرشته اندر سخن
چو شیشه جمشید پیروز
به بهرام گفت ای شاه انوشه را
جهانا که گرد آن ز ایران
که آیا سپاه تو مهمان کنیم
یکی شید و جمشید

نه بر بهم شنید که پیش گو
به نخستین پیش با پیر
به یاد اندر آن شب که دیگر گذشت
سخن ها به کار دار سپاه
[illegible]
به است که به نیکی کار
تو گفتی دل گشته و آن بدی خشم
شبا پیش کسی آمد و زبان
تو با هر کار که تیر که جان
تو آمد به بیشتر که بزرگ
جهاندار شهر چو شاه جهان
تا شهر و زنگ به یکی یابان
تو آمد به شاه بیشتر به گیتی
همین پند که در بی آن گفت
بر او با زیاد و از دل ایران
نیست چون جهاندیدگان کاردار
تو دانا بتو که گاه و خواهی گنج
خرد را بیامد که پیش سپاه
ملک و بنده کارست بی نیاز
جهاندار کت دیرینم و را ماند
بداران زان و از دیده باز دید است
نبید ایدون تو را شیر جان کنیم
جهان را ز کار دگر بود راه

بیامد بتخت آمده تیره [illegible]
[illegible] که بیتر او [illegible]
کنون ایزدم داد شاهنشهی
[illegible] پر فر [illegible]
بدان دین که از [illegible] هشت
[illegible] که [illegible] رنج
[illegible] چو بدن شد از جهان
همانکه [illegible] تا [illegible] بهشت
بیاییم و [illegible] پرسیم
پسر [illegible] از پدر تخت یافت
[illegible] بر فرمان تو
کنون تاج [illegible]
چو از دخت بابک [illegible]
کنون سال [illegible] صد اندر گذشت
نیاریم زینکار ساسانیان
بزرگی مر اشکانیان [illegible]
اگر پادشاهی [illegible]
نشست از [illegible]
زری بود با پاک دل [illegible]
نیامد [illegible] آفرین [illegible]
بتاج کیی او سزاوار بود
کنون [illegible] را سزاوار [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]

بخشید از دست گوری [illegible]
خرد [illegible] تر
بزرگی و تخت و کلاه مهی
[illegible] تاج از پدر [illegible]
خرد یافته بر سر زرد [illegible]
[illegible] تریافتم رنج
بجایی که [illegible] نهان
[illegible]
[illegible] با زر [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
دل و [illegible]
چو [illegible]
که اشکانیان را [illegible]
سر تاج ساسانیان [illegible]
[illegible] کار [illegible] زمان
اگر [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible]
اگر چند [illegible]
همان [illegible]
که [illegible]

جهاندار [illegible] شاهی [illegible] آفرین
[illegible] شاه ما را پدید آورده بود
پذیرفتم این از خدای جهان
[illegible] موبدان موبدی [illegible]
که [illegible] آمد بدین [illegible]
همه [illegible] اندر پناه [illegible]
تو [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] تخت تو [illegible] چهر تو
[illegible] همه [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
همه [illegible]
میان [illegible]
از آن [illegible] ایرانیان
کلاه کیی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورد

دگر [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]
شناسند [illegible] جهان
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
اگر دشمن [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] جهان [illegible] جهان
[illegible]
[illegible] نخستین [illegible] هنر [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] تو شاهی [illegible]
[illegible] تخت
کلاه و سپاه تو و مهر تو
سر تاج ساسانیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible] گشت
[illegible]
[illegible]

بپرسید با شم به آتش کده
[illegible] پرستان [illegible]
اگر [illegible] از [illegible]
همانا [illegible] بیاید [illegible]
ز بیداد شهری که [illegible]
بپرسید [illegible] گروه اسیر
[illegible]
[illegible] بدگهر
تو را خارستان [illegible]
[illegible] پر جادوی [illegible]
[illegible] توانی
[illegible] داورگر
[illegible] به بخت [illegible]
سخنها شنیدیم چندین درشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیشمار
[illegible]
[illegible] خسرو که هر [illegible]
تو شاهی [illegible] از خویشتن
[illegible]
[illegible] شاهی که [illegible]

[illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible] بخشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گاو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بندی [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
که رستم بیامد [illegible] سپاه
[illegible] بربستیم [illegible]
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار
[illegible] زند سر [illegible]
[illegible]
[illegible] بباید گفت
[illegible] فروغ
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] آنچه [illegible]
[illegible] آنچه خواهی بدان
تو در زندگانی بباید [illegible]
کنون تا [illegible]
[illegible] که شاهی [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پرستش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] تا پشت [illegible]
سخن هرچه [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر [illegible]

[illegible] همی
بپاکیزه [illegible] یزدان بود
چو آن تخت [illegible]
همه نیکویها ز یزدان شناس
بدل دیو را یاد کردی همی
چرا کهتران سخن آمد بروی
نکردی همی جز برای تو کار
تو را آنکه از تخمه [illegible] شیر
ابا فیح و با لشکری بی‌شمار
تو را پاک یزدان بر او برگماشت
ندیدند هرگز سواری چو سام
همه مهتران سام را خواستند
چو خاک منوچهر گاه من است
بدو گفت [illegible] برادر که تخت
ندانم که بر تو چه خواهد رسید
ولیکن کنون کار ازین در گذشت
اگر [illegible] همه سر بسر
همه مهتران را ز لشکر بخواند
چو [illegible] کار اندرون
بجای [illegible] سپاس
نیاکان [illegible] پرستنده [illegible]
سخن [illegible] نیایان
من اینست [illegible]

[illegible] سخن با تو گوید همی
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
مباش [illegible] یزدان [illegible]
به یزدان [illegible]
[illegible]
ندیدی [illegible] را به روزگار
بزرگان بجایند و من زاد پیر
بدو [illegible] تو را شهریار
[illegible]
تو [illegible] و شیر [illegible] کام
همه تخت فیروزه [illegible]
ز تو سام [illegible] بد [illegible]
نباید مگر [illegible] نیکی بخت
که اندر [illegible] خرد باید

که مرگ اندر آید [illegible]
سزاوار [illegible] شاهی [illegible]
ز نیک و بد [illegible] کار اندرون
اگر [illegible]
[illegible]
نباید که [illegible]
سپهر [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو هند و [illegible]
بر زمی [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر شهریار [illegible]
[illegible] از ساو [illegible]
جهاندار تا این جهان آفرید
چو نوذر [illegible] بخت [illegible]
بدو مهتران [illegible]
نخست [illegible]
ز [illegible] کف [illegible]
بدو [illegible]

وز آن روی [illegible] جهان
چنین گفت [illegible] مهتران
بشاهی مرا این [illegible]
شمار [illegible] هیچ [illegible]
بخواهم گشادن [illegible]
[illegible]
که [illegible] دیده ام [illegible]

[illegible]
که [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
هنرمند [illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا کردی آهنگ [illegible]
تو [illegible] کردن [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
زمین کرد و هم آسمان آفرید
برای اندر [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] تاج [illegible]
سر تخت [illegible]
خردمند [illegible]
[illegible]
دل [illegible] گشت
که [illegible] شاه [illegible]
جهان دیده [illegible] دبیران
جز از [illegible]
غم [illegible] غم و رنج [illegible]
نهان [illegible] لشکر [illegible]
شود [illegible]
[illegible]

[illegible]



چو خواهرش بشنید کامد فرا[illegible]

[illegible] برادر [illegible]

بخواهر چنین گفت [illegible]

هنر بهتر از گوهر نامور [illegible]

چنین گفت [illegible]

[illegible]

تو را چند گویم سخن [illegible]

[illegible] یکی داستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

بگفت این دو [illegible]
جز از فیش کرد آن یکی [illegible]
به پیچید یال بر روی را
همانا که ستان زمین [illegible]
بدو گفت بندوی کای [illegible]
نشیند چو [illegible]

[illegible]

که گر زین چنین بزم راند [illegible]
گر او کرد ما را نه بیند [illegible]
ستهم و بندوی [illegible]
همی گرد آرام گیر [illegible]
همانند تا گرد او [illegible]

خرو بینه [illegible]
که به نیم تر [illegible]
هم آنکه بهر [illegible] تاج [illegible]

[illegible]

دو [illegible] رسید [illegible]
بکشند ناگاه در کر [illegible]
چنین است کردار گردنده [illegible]
بشد گردش [illegible] هما
[illegible] سپهبد [illegible]
چنین تا که خسرو [illegible]
[illegible] شد چو [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]

[illegible]
در آویخته او گرامی [illegible]
[illegible] بار آورد [illegible]
[illegible] از این [illegible]
[illegible] میان سپاه
[illegible] چون دید [illegible]
[illegible] بر ایران [illegible]
[illegible]

بندوی [illegible]
شد او تاج و آن [illegible]
[illegible]
هم آنگاه [illegible] آواز [illegible]
[illegible] بندوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
تو گفتی که [illegible] زنده [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بو پیلان جنگی به پیش اندرستند
بدیشان بفرمود کینه بجستند
بفرمود تا پیش شهریار سپاه
که با ده هزار این سپاه بزرگ
بیامد یکی بالا رسیده جوان
چو خسرو چنان دید بر پل بماند
[illegible] که برد و بد گنجور بود
[illegible] برید همچون گرگ
بدست اندرون گرز کاوی بزد
[illegible] تیز زد بر بر بار سپه
هم اندر زمان اسپ او خسته [illegible]
سپه را بگشت از پل نهروان
بیامد گریزان بشهر اندرون
ازان جایگه شد به تیز [illegible]
[illegible] گفت کای پهلوان [illegible]
یکی [illegible] چو [illegible]
همه جنگ برخاش بدکام او
همی بازگشتند یکسر سپاه
پس من کنون تا پل نهروان
[illegible] کردم اکنون بسود و زیان
[illegible] اید و [illegible] شهریار
باشند [illegible]
[illegible]

همی بر سر گنبد گرگو فرستند
از اندازه او بر بش اندر گذشت
چگونه توان رفت با بخت [illegible]
بدو پیش اندرون شهریار بزرگ
بدیشان بیا تا پل نهروان
جهاندیده [illegible]
بدان کار گستهم و بندوی [illegible]
یکی چوب با [illegible]
جهان برگستوانی [illegible]
[illegible] کار آن بار یکبارگی
پیاده سپهدار از پیش [illegible]
هر آنکس که بودند پیر و جوان
دو دیده پر از آب [illegible] خون
دو دیده پر از خون [illegible] جگر
که [illegible]
[illegible] نامداران [illegible] روان
که هرگز مبادا روان [illegible]
ندیدند کس را جز [illegible] راه
بیاورد لشکر [illegible] گران
نباشند [illegible]
[illegible]
[illegible] بیابید سود
[illegible] بخت [illegible]

همی گشت بهرام چون شیر نر
سپهدار ترکان [illegible] خسرو رسید
چو بشنید خسرو [illegible]
[illegible] بهنگام [illegible] جنگ
پس اندر همی تاخت بهرام [illegible]
بیاید کف آن کمان مرا
کمان برگرفت آن سپهدار گرد
پس اندر همی تاخت بهرام شیر
چو خسرو چنان دید برگشت [illegible]
پیاده سپهبد سپر برگرفت
دلیران سپه پیش اندر آمد [illegible]
همه [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] خود [illegible] مهتران [illegible]
چو روی [illegible]
بیامد چو [illegible]
[illegible]
[illegible] کام [illegible]
همی شاه خواهند بهرام را
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] بخت [illegible]

سلیح سپهبد بیامد برادر [illegible]
که [illegible] سپهبد بسوی پل [illegible]
که با [illegible]
که شهنشاه [illegible]
[illegible] پر ز کینه دلی پر [illegible]
بجنگ اندران ترجمان مرا
بجنگ اندران روشنایی [illegible]
کمانی بدست [illegible]
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
[illegible]
پل نهروان [illegible]
دلی [illegible]
بدروازه [illegible] نشاند
همی بود [illegible]
سپاهی بیاورد [illegible]
بدان [illegible] سود [illegible]
فراوان کس از اختر [illegible]
ندیدند آغاز و فرجام را
[illegible] بهرام [illegible]
که اکنون [illegible]
که انجا سلاح [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

[illegible] برد بهو بهمد وای سپهر
کنون ... کوه کی برآید سپاه
... بکار رست ... باکین
... مرا گر ... باشم ...
چو دیوار شهر ... بر جای
که ... گرگ ... نه کشت
بدو گفت ... کای تاج ور
برو ... [illegible]
... سیه ... اندرون جای ...
چو ... اندر ... [illegible]
بران ... بر ... پهلوی ...
ببینید ... ازدر با تاج ...
فرود آمد و جامه خویش شست
که ... دارم ... شاه جهان
بدو گفت ... شاه ...
... بسو کو ... رنج
بیاییم با تو برا ... بند
اگر تو ... سپاه ...
... چو ... تیره ...
... بشنید گفتار ...
دگر روز ... سوی بربام شد
چنین هم شب تیره بیدار بود
بیا سایدم امروز فردا پگاه

سه اسپ برابر و ... [illegible]
بر ... تیره هوا ...
... آمدن بد و ... کی
... جهان ... شاه جهان
کلاه ... بیا ... [illegible]
بیاید بیابان ... [illegible]
[illegible]
... که ... [illegible]
جهاندیده ... [illegible]
بر ... آهنین ...
سپهبد ... [illegible]
که با طوق و با گوشوار و کمر
بپوشید تا ... [illegible]
بگویم ... جهان
... بجا ... [illegible]
فرود آمد ... با رنج
... بهرام ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دیوار بر سوی بهرام شد
بپرسید ... بود
چو اندر میان سپاه

همانند چون نخواب اندر آمد
چنین گفت خسرو که بد ...
چنین گفت ... که ای ...
... گرد ... [illegible]
چو ما چیز خواهی زبیمارستان
تو کر ... اکنون ... [illegible]
همی لعل ... قبای ...
بکردار ... بند ...
که اکنون شما را بدین ...
همه پوشیده ... زر نگار
همی بود تا ... رزم ...
چو ... [illegible]
چنین گفت ... رزم ...
چو ... شنیدم ...
سواران همه خسته و کوفته
چو پیدا شود چاک روز سپید
بدین سر که گفتم بجویم ...
کنون رنج ما ...
[illegible]
فرود آمد آن شب هم آنجایگاه
چنین گفت ... [illegible]
همان تیغ خورشید گردد بلند
چنین ... [illegible]

سگو ... پاید ...
که دشمن ... [illegible]
ترا چاره ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز انجا ... [illegible]
بیامد بدین ... [illegible]
[illegible]
رسیدند ... [illegible]
همی باز ... [illegible]
گرا خواهم ایدر ...
منم ... گفت بهرام نام
ز راه دراز ... [illegible]
ز کار جهان ... نا امید
اگر ... کند آسمان
... چون بخت ... بود
[illegible]
همی ... [illegible]
همانا نیامد ...
... نیاید ...
که ... [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]



اندر آمد ... خسرو ... کرفت | [illegible] | [illegible] | همی از بد دشمنان جا گرفت

چنین تا به ... [illegible] | شود تیغ و دیوار آن ناپدید | بجا خواند اندیشش ... [illegible] | پرستشگهی بود فرخنده جای

نشستنگه ... [illegible] | [illegible] چلیپای ... [illegible] | چنین گفت خسرو ... [illegible] | که از ... چیست [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چنین گفت ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] زبان خسرو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو آگه شد آنجا که فرخ نشست
همه مهتران را بگفتار پست
چنین گفت کای نامدار بلند
از آزادگان بندگان نیستند
سپه چاره باید از ایران کنون
کنون بخت ایران سزاوار تست
چنین گفت کین پیر زان سر نژاد
بجوی نیکویی ها ز تو یاد کرد
چو نوروز دشت نکویید به آباد و داد
چو بیداد گر شاه دشمن بود
از آن پس فرخ زاد بر پای خاست
اگر داد بهتر بود کس میار
انوشه بزی تا شاه تا جاودان
بد و گفت کای کنون به گفتند سخن
جهان دیدی با خسرو سرفراز
اگر بیم داری ز خسرو بدل
بپوز پیش یک اندر و گر تا فتنه
سخن گفت آزاد فرخ بداد
سخن دان سخن سر منش و گفت
چهارم خراسان سالار بود
ز ضحاک تازی نخست اندر آی
فراوان درود و بود هم پارسا
فرازی سر نوذر شهریار

گر با هم همه ایدر سپاه بد
یکی شیر تیغ و به بر پیچ پیچ بست
تو بی تا بدی در جهان سود
دل انجمن زین سخن شاد کرد
همی کرد شانه نیشته کا هزار
بر این نیکویی بخت بیدار است
که چندین سخن گفت شکر او
دل انجمن زین سخن شاد کرد
که هر کس که از کرده زد لبند
سر شرمندانه که پیش بود
وزان انجمن سر سرا و رد راست
که از روزگار بیدار باد
ز تو دو دست بان مران
سزا بسند برنا و مرد کهن
بگویید به بیداد را داد راز
نی انه پاریسی از خسرو
که خسرو آید سوی تو باز
که ای نامداران فرخ نژاد
بگوییم تا او با خرد تو گفت
که گفتار او با خرد یار بود
که بیدادگر بود ناپاک زاد
که تو در جهان ریو بد باد
شمشیر سر پیکر گنج

شنیدند گردنکشان این سخن
بجا نام او بود شهران که بود
بدی گر نبود از چرخ شاه
ولیکن یکی زین پاسبان سپاه
بپیچد به تیر از تو کشتند باز
کسی سر بپیچد ز فرمان تو
چگونه که از چه گشاید سخن
به گیتی تو پیشی مرد بی همال
بگردد به یکسال سندش نایب
هر آن کس که گفت این گرت زنی
چنین گفت کای خسرو سرفراز
اگر پند پیشنهاد گشاد دعا
بگفت این نشست مرد لبر
سرانجام اگر کار چو تو نمای
سر تخت شاهان نگذار رای
بشهر خراسان تو سالار بی
نه بر دست تو از جای خویش
شنیدم سخن گفت مهتران
فرخ زاد بعد و نگفتار شد
که تا آفرید این جهان کردگار
که جمشید بر زمین نکو
اگر نیک بد کو هر فرهنگ ب
همه پیکار سکندر آمد بروم

بگفتند تا مو مهتر انجمن
تویی پیر سر مهتری سرفراز
کار بد پیش بز ز تار سپاه
اگر بشنود مردم پاک مغز
پیر آشوب ایران نگه کن بدید
دگر روزگار ماند ز پیمان تو
جهانجوی بیند مرد کهن
که تا بد نشست آن بد بر ایران
همه جا همه سود نیست بهید
ره بنوه و اندیشگان نشست
تویی تا بدی در جهان جمشید
نه بیست سر فوزبکار باد ما
جز و زان خسرو نباید منش
همیشه سر افکن بگو در باد
ز کار گذشته بجو بر کس گران
کار نیاید و مهتر است نیکی
که تا زاد فرخ بمانند تا بیش
که ما بستند از ایران کز بیم آن
دل مردم بیخرد زشت کند
به بید آمد این گردش روزگار
به بیداد گرفت گیتی نشست
ز توران بدان جا بگذار جهان
به ایران و ویران شد انجمن

بدو شیروان کار گیریم تنگ — همه تیره گردد بیابان بجنگ
به تن‌ها تن او یکی لشکرست — جهاندار به چهار و کند آورست

مگر با بدین هم نشان خوش منش — بیاید به رزمگه و زمهر ترش
چنان هم همی تا شب آید به کوه — برآمد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد بهر پهلوی — همی خویش خوانندش از هر سوی
چو روزی زمین گشت پیروزه فام — جهانگیر هندوی برشد ببام

به بهرام گفت آنچها دیده بود — بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شمار را بدیدار برفت — سوی روم با لشکر خویش خیل

کنون گرد بینید بیابان زیاد — پیامی بر پهلوان سوار
بگوییم بدو هرچه پرسید رسمی — ز بخشی و از پیش پیل آبنوس

گذشتی بر تو پران چو عقاب — که بر بر آن زمی و از آفتاب
مپسند کس هیچ شاه جز روم — که اکنون که من شیر زاد نبرد

وگر نه بپوشیم سلاح نبرد — بجنگ اندر آرم بجز بند کرد
چو بشنید بهرام زو این سخن — ز ره شد از خشم کهن

بیابان چنین گفت کاکنون چه سود — اگر من برآرم ز هندوی بر
همانست که او را بر پهلوان — برم هم بر سپه بگونه روشن روان

بگوید چه بهر چه دانا زشاه — اگر سر و جهان بستاند کلاه
به هندوی گفت این بد چاره جوی — تو این داور بیا به بهرام گوی

فرود آمد از بام هندوی پیش — هژیر اندرا با مداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه — سوی روم شد خسرو کینه خواه

ز بهر سیاوش برآشفت سخت — بدو گفت کای بدنژند بخت
نه کار تو بود آنکه فرمود شاه — همی پیچ بر تیر بستو دست

جهانجوی هندوی با پیل خویش — همه خسته بهرام ملک و جوان
بدو گفت کای نابکار کژ منش — فریبنده فرزند در بد منش

سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بد گوهران قوم سگ خیر
تو با خسرو و نشو کمشی بکین — جهاندیده گردوی از کودکی

کنون آمدی با دلی پر سخن — که من او کنم روز کارزار
بدو گفت خسرو که ای سرفراز — از این در سخن هیچ شد هم‌ساز

یاران کو شهنشاه بنشست — بزرگی بیارد نشستن
فدا کرد مشتی جانی که آراسته — تو گر مهتر گردن کشی مگرد

بدو گفت بهرام نزدیک شاه — که گردی بتو خواهمت زین تباه
و لیکن تو خویش گشته بدست اوی — شوی با روز خوی مهرار است گوی

نهادند بر پای هندوی بند — به بهرام … زبهر گزند

ببردند هندوی از پیش اوی — همان تیره گرد … او ماه چهر
همی بود تا … بنشست — بیاید … آن کشت

بهر جای کرسی زرین نهاد — چو شاهان نشست زبرجد بیا
چو خورشید خنجر کشید … — بدیدار آن مطرب زرد فام

فرستاد گردنکشان پیش خواند — به ترکی یکی اجدار … بماند
هشیوار گوشه یاران پیاده بند — که بهر کس … از شما سود

بزرگان زمهتان زرین کمر — نیامد … بجوی … بسی
که از زهر شب … بدید آمد گشت — و زان کشتن از ترس آمد شکیب

ز خسرو او هم و سپاه … — به پیران گشت … برد
کنون … بدید آمد اندر جهان — … مداری … جهان

… بنشست … — کجا شان کس … سخت … ا
که دارید اکنون … — بجای آور و راه وزم …

دو تا تیز بندوی را بفریفتی
و بندان را ز چاه شکیبی
اگر چه شود بخت او دیر ساز
چو شد بخت پیروز با شهریار
نماند به بهرام هم تاج و تخت
چو اندیشه از مردم نیکبخت
بر انگشت بسطام تو آیین ماه
که از روم بینی به ایران سپاه
بدو گفت بهرام اگر شهریار
مرا داد خواهد به جان زینهار
یکی سخت سوگند خواهم تباه
بر آورد گشسپ به تخت و کلاه
تو خواهی مرا از روان و جان زینهار
نگر تا چنین کار دشوار کار
بگفت این و بس چشم زد خون [illegible]
بسوگند بندوی را چند خواست
مپیماد بندوی جز زر و رنج
مبادا ایمن اندر سرای سپنج
نگر گو به تیر و تو انگشتری
فرستد همان مهر بر مهتری
بدو گفت اکنون همه راز خویش
بگوییم ترا فرو رزم آواز خویش
ز بهرام بسطام شیر [illegible]
بگوشش تو انگشتری کن نگاه
بدو گفت بندوی کای کاردان
همه نیز کیک و حیله هشیار [illegible]
تو دانی که من آنچه دانم بدو
نه پیچد ز گفتار من هیچ روی
اگر خود بدانی که گویم همی
مدارا که نگری بخوبی همی
گشت ده شود زین سخن راز تو
بگوشش آید ز نا آن سپاه آواز تو
چو بودش آنجا [illegible]
همه اندر زمان شد بهتر [illegible]
سگالیده ام دوش با هیچ یار
که از تارک او بر آرد دمار
ز گنج ابو بهرام [illegible] پاک
که بهرام را خواهم [illegible]
غم تنها [illegible] به اکنون
که تنها را نگهدار فریاد رس
ندانم که دو دل [illegible]
از و خویش را دور [illegible]
همه یافتن [illegible] میدان [illegible]
چو تیر و کمند [illegible]
[illegible] سیاوشی [illegible]
[illegible]

گر از شاه گیتی شود نا امید
گر از تیره شب [illegible] سپید
جهان آفرین بر تنش [illegible]
بخشنده گیتی پدر [illegible] داد و
ز دهقان نسب هیچ [illegible]
که خیره [illegible] خویشتن [illegible]
بدین تاج و تخت آتش اندر زنم
همه [illegible]
ز بند تو از آتش جان کنم
همه هرچه گویی تو فرمان کنم
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
سپاه آرد از ترک و قیصر و روم
و زو بر تن من نیاید زیان
نگویم که یکباره ایرانیان
چو بندوی بگرفت دست او [illegible]
چنین است کاری که [illegible]
اگر نه که خسرو بیاید بجای
من او را به [illegible] نشینم [illegible]
چو بشنید بهرام سوگند او
بدید او دل پاک پیوند او
بسازم یکی دام خویشان را
به چاره فراز آورم بند را
بار سیابه آب اندران [illegible]
که بهرام را شاه بایست خواند
چو او را ز رزم خسرو آگه [illegible] سپاه
بیاید نشیند برین پیشگاه
بخواهی که [illegible]
ببخشند بگفتار من تاج خویش
ز زندان ز و پای [illegible]
نخستین به خسرو درین [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible]
همه اندر زمان بند [illegible]
به بندوی گفت [illegible]
چو چوپینه ام [illegible]
زره خواست بپوشید [illegible]
[illegible]
بدل گفت [illegible]
[illegible]
که بهرام پوشیده میان بنده
بر افکند بند زنده را [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
سخن گفت [illegible]
به او گفت [illegible]
[illegible]

بزرگی چو دارا بشمشیر زهراب گشت
خود و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو با پاکدل خوشنواز
که گر کس گوید [illegible] بهنگام باز

چو پرویز شاهی ببیند اختری
چنان کرد و نو شهر ایران بکی
بجستند پیدا لباس کیان
کنون شهر بر تاج شاهی نهان

بکسی اندر جهان این شگفتی ندید
کاکنون به نوی همه ایران رسید
که گر بخت شاهی چه پیروز گاه
سوی دشمنان بند زد [illegible]

بگفت این و بنشست پایین [illegible]
ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده پیدا بر پای جست
همه بسته و تیغ هندی بدست

چنان گفت کای [illegible] موبد و پهلوان
بزرگست با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان
نباید که بندد کمر بر میان

همه [illegible] که این را شنیدند بگاه
[illegible]
[illegible]
که گر دست و نام آور نیکخواه

سر جنگیان کاین سخنها شنید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین کرد تا مرد ارزنگیان
مگر بار دیگر بیابیم زر بر زمی

نمانم که کس تاجداری کند
میان سواران سواری کند
چو بشنید سالار گردنکشی
که سالار با یک گرد از نهی

بجنبید شمشیر و بر سر نهند
یکی زین سخن گفت کاشفته شد
که بهرام شاه است و ما کهتریم
سپرها [illegible] ایران زمی پی سپریم

بپیرم همی اندر زمان دست او
بگفت او بر پیش از آن کار [illegible]
بیامد سوی گلشن شادکان
ز بس دست و [illegible]

پراگنده گشت او و بزرگ انجمن
همه تیغ پر از تارک و دل [illegible]
چو پوشید آن چادر قیرگون
درفشان شد اختر [illegible] اندرون

چو از دار بندوی با [illegible] خواست
قلم خواست و بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند را
روان [illegible] نهان

بگفت عهدی به ایران زمین
بیابند نوشتش همه ایران زمین
که بهرام شاه است و پیروز بخت
نهادند بر یاد [illegible] بر تخت

برفت از ایوان شاهی بگنج
بیاویخت اندر بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی پیشگاه
نهاد [illegible] گشت [illegible]

نشست از بر تخت بهرام شاه
بسر بر نهاد او کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان
نشستند [illegible] بر میان

گواهی نوشتند یکسر مهان
که بهرام شد شهریار جهان
برات نامه چون نام کرد [illegible]
[illegible] یکی مهر زرین نهاد

چنین گفت کاین گاه بالا برست
بر این بر نشانها که برد آن گوست
چنین هم بماند [illegible] ساخت
که از [illegible] بود شهریار

سپهبد بر سپهبد چنین ارجمند
بماناد با تاج و تخت بلند
برآورد مهر اندر آن روز بود
که از شیر [illegible] بنشست [illegible]

بشاهنشهی گاه بلند آفتاب
برآمد بگاه و جهان شد چو آب
چنین گفت از آن پس ایرانیان
که بر خواست [illegible] کمر از میان

کسی کو پسندد چنین داستان
اگر زو نماید اگر راستان
بایران مباشید پس از [illegible] روز
چهارم چو بر [illegible] گیتی فروز

[illegible] تر و پاک خسرو شوید
بر این بوم و بر پشت این [illegible]
همه از دل پر و خواندند آفرین
که بر [illegible] از تو بادا زمین

بیکسو کی او شاه پیوسته بود
[illegible] و شاهی [illegible] بنشسته بود
[illegible] نوشتند [illegible]
[illegible] شنیدند از آن [illegible]

همی بود بنده [illegible] چو [illegible]
بر [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
که از [illegible] دست ناکام [illegible]

منشینم بجز یک بجایگه ران
چو مرد جوان روی خسرو بدید
بدو گفت من قیس بن حارثم
بر آب فرات است بنگاه من
که ما ماندگانیم و ناهم گروهیم
چو بر شاه تازی کسترد چهر
بر آتش پراکند تازی کباب
بدو داد کرگو جهان آفرید
هم آنکس که جان ... از بدی
بما پیش باید که داد و امید
بپرسید از مرد تازی که راه
بدو گفت شاه از کجایی بگو
بدو گفت نامست چکرد آنکه داد
خورش هست چندانکه اندر نیست
بدو گفت خسرو چو مهمان بود
خورش بود و نشست و خورد
جوان زود و خرگاه بر ... ببرید
جوانمرد بازارگان در شتاب
پرستش پرستنده را داد و سود
نشست و بر چهره ...
بخورد و تا نام ... بیاورد
چو ... نشست ... بود
چنین تا بیامد ... رسان

درخت گیا بود و آب روان
بیفزود مادر آفرین گستر
ابا او کاری عرب و ارمش
از آنجا بدین پیش بدراه ...
ز بازار است و ... نه با ...
بیاورد و فربه یکی ماه بهر
بیارست هر مهتری جای خواب
ابا آشنا گار نهان آفرید
بگشت از ... و فره ایزدی
سپهبد ... بدیدش نوید
کدام است من چون شوم با سپاه
کجا رفت خواهی چنین مونسی
چنین داد پاسخ که مهران شاد
اگر چه بازارگانی تازه نیست
بیامد فروشنده با نیکوی
همی خواند بر شهر بر آفرین
ز جامی که ... چشمش ...
همی آورد ... سپاه ...
برادر ... بیفزود
کجا باشد آنمرد ...
نویسنده ...
که قیصر ... خواند ...

پدید آمد اندر زمان کاروان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم پیش این کاروان
بدو گفت خسرو که از خورد و خفت
بدو گفت تازی که نامم زریست
بگشتند او با همی چون خنشند
زبانی بگفت شد ... خواندند
وز آن پس ... یاران ... گفت شاه
بر ... که ... تیر ...
گرفتند یاران بدو آفرین
یکی مرد با زر بازارگان بیدار
بدو گفت کز چرخ ... شیر
از آن توشه ... شهریار
بدو گفت بازارگان ...
سر بار بگشاد و بازارگان
خوان خورش ... مهمان پرست
ز بازارگان بستد آن ...
دگر بار ...
... بازارگان ...
بدو گفت نام من ...
بیامد بازارگان ...
... سپاه

در آن کاروان بود ... گران
کجا رفت خواهی و نامت چیست
بر ... کاروان ...
چه داری همی ...
مرا ...
تر و خشک و ...
یکی آفرین را ...
که ...
وزین ...
گرامی ... خسرو ...
همه ... بیامد ...
یکی مرد بازارگان ...
بدو گفت سالار کای ...
هر آنچیز ... آورد
درم ... آمد بازارگان
بیامد گرفت ...
...
...
...
...
...
...
...

بایست این بهر کشتن گزید ‌ ‌ ‌ نگه شد [illegible] بندوی [illegible]
گشتش بهرام [illegible] ‌ ‌ ‌ سر و پای او جمله در هم درید

چو بندوی از آن کار آگاه شد ‌ ‌ ‌ بر و بابت روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست ‌ ‌ ‌ میان یلی را ازان پس ببست

ابا بهر که پیوند بهرام بود ‌ ‌ ‌ کسی کش ز بندوی آرام بود
گرفت شد از آن شهر راه گریز ‌ ‌ ‌ بدان تا نه بیند کسی رستخیز

بمیدان رسیدند [illegible] خیل ‌ ‌ ‌ گرفته یاران ره اردبیل
ز میدان چو بهرام [illegible] کشید ‌ ‌ ‌ سپهبد هم از خشم در خون کشید

از ایشان پس [illegible] و مهر دیرا ‌ ‌ ‌ که پاسخ نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار ‌ ‌ ‌ ولیکن ز بندوی رنجه مدار

کنون چون ز بهرام آگاه شد ‌ ‌ ‌ همانا که با او هم آوا شد
بر بست کاو کار بندوی [illegible] ‌ ‌ ‌ که بهرام کشته در کار او

پشیمان شد از کشتن [illegible] خویش ‌ ‌ ‌ ز راه [illegible] راز خویش
چنین گفت کز کس [illegible] ‌ ‌ ‌ نداند میان [illegible] و پوست

یکی خشم بر تیغ [illegible] ‌ ‌ ‌ گر آمیختن از موج دریای نیل
سیوم آمد [illegible] ‌ ‌ ‌ چهارم که گرفت [illegible]

اگر زانکه با آهن [illegible] کرد ‌ ‌ ‌ [illegible] را بدان [illegible]
به کشتی [illegible] آب ‌ ‌ ‌ [illegible] اندر [illegible] اندر شتاب

که گر چشمه [illegible] ‌ ‌ ‌ شود خیره و باز گردد چشم
کسی را کجا کور و [illegible] ‌ ‌ ‌ بماند براه [illegible] اندرون

هر آنکس که [illegible] بدست [illegible] ‌ ‌ ‌ شد آورده [illegible]
و گر آزمون را کشتی [illegible] ‌ ‌ ‌ وزان خوردنش [illegible] دست

بکشتیم بندوی را [illegible] ‌ ‌ ‌ ز دستم رها شد [illegible]
بدین کرده خویشتن یاد کرد ‌ ‌ ‌ نه بینیم تا [illegible] یزدان [illegible]

وزین روی بندوی [illegible] ‌ ‌ ‌ چو با دو مان بر گرفت [illegible]
همی برد هر کس که او [illegible] ‌ ‌ ‌ براهی که موسیل رفت [illegible]

بیابان بی آب [illegible] ‌ ‌ ‌ سراپرده و دید جای زده
که کرد موسیل دید [illegible] ‌ ‌ ‌ هم آب [illegible]

چو بندوی را دید آنجا برفت ‌ ‌ ‌ بدان مرغزاران خرامید [illegible]
چو موسیل را دید [illegible] نماز ‌ ‌ ‌ بگفت او سخنها که بودش نیاز

به بدکوه موسیل [illegible] ‌ ‌ ‌ که آنجا [illegible]
که تا روم آباد خسرو [illegible] ‌ ‌ ‌ همی آشتی جو کند یا نبرد

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
همی رفت خسرو [illegible] ‌ ‌ ‌ تو آب [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
پذیره شدندش بزرگان [illegible] ‌ ‌ ‌ هر آنکس کش از مردمی بود بهر

چو خسرو [illegible] ‌ ‌ ‌ بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر [illegible] ‌ ‌ ‌ بشهر تو آمد زمان تا زمان

[illegible] ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان پیش خسرو [illegible]
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند ‌ ‌ ‌ ز کار جهان در شگفتی بماند

بترسید کاید [illegible] ‌ ‌ ‌ بدان ماندگی [illegible]
از آن شهر هم در زمان [illegible] ‌ ‌ ‌ میان کیی تا [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
شد [illegible] پیر و جوان ‌ ‌ ‌ [illegible] آب روان

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
شده [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] کرده [illegible]

بدو گفت راهب که بنوش سخن
که یزدان تو را می‌نمازی بدو
چو با بندگان کار زنهار بود
از آن رزمجای زدود و دوست
بدو گفت خسرو چرا بینا بود
چنین داد پاسخ که دو بار ماه
بپرسید خسرو کز آن انجمن
که آمد ورا فرّ و زان بر جهان
برآشفت خسرو بپیچید گشت
بر آب چنین گفت کاین نیست خال
بدو گفت خسرو که ای پارسا
نیاید ز روی تو هرگز بدی
اگر هیچ بد بگرود این بدگمان
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی
اگر چیز بد نیک و گستهم رای
بدو گفت خسرو که خود زشت کار
بپاره چنین گفت پس شهریار
پذیره شدندش بزرگان شهر
که چیزی که باید از ایشان بخواست
بدو شارسان ایمن و شاد باش
تو را تا نسازم سلیح و سپاه
بفرمود گستهم و بالوی را

بپرسید از من از بودنی‌ها سخن
بلند اختر و سرفرازی بهم
خداوند پرویز زنهارت بود
بسا رزم و بر و بوم جای نشست
که گردی توانا برو هیچ یاد
بدین بگذرد بازیابی تو گاه
که گوید به رنج تو تیمار هیچ
بد و تازه و ده دوازده همه سال خویش
که تا هست سخن برگشاده راز
سخن بود با ما درین هم حال
از این پس چه گوید چه جوان زن
که سخت کاری بود و اینردی
همانش بدست تو آید زیاد
جهان را بسان تو شاه آفرید
چو سوگند خورده بهانه مجوی
به پیچید روشن بهاد ایمای
نباید سخن گفتنش ناسزا
که شاه در بسال‌های شش سر گنج
کسی را که از مردمی بود بهر
مدارا از او روز شاه نگاه
ز هر بد که اندیشی آید ز تاریک شاه
بخوردیم خورد و خواب آرامگه
همان از دیار نهان چو به ... را

بستن آیدن شاه و گستاخ باش
ز قیصر بیامد سلیح و سپاه
سرانجام بگویم زد او بند بند تو
چو دو هفته بگذر شنید پیمان آب
چگونه مرا چند بگشود رزگان
اگر بر سر آید زر و گنج روز
چنین داد پاسخ که بسطام نام
به پیر و هیر از و مرز پاسخ و بند
تو را زنهار و دشت تا گسته و بر ز
بدو گفت راهب که ای نامجوی
بدو گفت راهب که ز هیچ اندیشه
برآشوبید این کشته از آرام تو
بدو گفت گستهم کای شهریار
بدان آرامگشت و به خورد و شد نیاز
که تا هست گستهم چیز رهنمای
جهاندار تا این جهان آفرید
ز تو بیش هرگز ندیدم یکی
ورا بود چون برق رخشان تیغ
چو آمد بر این شاه پیش پای
که هر چند بیگانه‌اند بی‌جای جاست
همی رو که تو را کهتر است
چو بشنید خسرو به شاه گشته
گذر از بنزرین و شاه پوشیر

یکی باره و برنگ شاه با شاخ پاش
یکی اختری از در شاه بیگاه
فرو دراز کشته و زینت یاد
بر زیر ند فوش تن بهراز آن تو
که آید مرا باد و هی پیکنی
تو یابی شهنشاه گیتی فروز
یکی پرسش باشد و شادکام
که چیز تن از و رسد و رنج بگرد
تو گویی که بسطام اندر نبرد
ز گستهم بینی پیش رنج و کین
گر چنان نیست نیکی جز این آفرین
وز آن پس سیاه جز از کام تو
دلت را بدین کار رنجه مدار
بجان سر نام پرداز شاه
بگوید بگوید در کاستی
کلید در راز او پس نماید
بیکسو شود دانش بخرد بیای
بیاید سوی شاه سالار و تیغ
سوار آمد از قیصران زر و سیم
تو را باش خویش در رسیم راست
اگر چند از ... و مهتر اند
روانش ز اندیشه آزاد و شاد
چنین گفت پس شهریار دلیر

دژ و باره اندر کشیدند رخت
نهفته ز دور چاره کم کسی
چو شهر و یکی بیشان سنج و از بر
وزان پس کرد شارستان را فروغ
در شارستان را ببستند سخت
ز چیزی که بود اندران تازه بوم
چو قیصر جوان بود برتر منش
فراوان هم او اندرون بود راه
که تا رومیان آفرین خواندند
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
نبد آگهی نیستیان هرکه بود ازو
چه گفت آن شاه چندین سخن
همی گفت هرکس که ما بنده ایم
بجای براندر آمد ز برند تیغ
نیامد زره بند کس ز پیر و
که بودش همی پیرزنی آتش فرود
بدو گفت را هست تو بیگمان
چو گفتار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شارستان را ببستند سخت
که تا نیک با منست لشکر نبود
سپاه هشتم سخت با روز
بهر سو همی با لشکر فرمان بستون
به یزدان سپه بود پس اندر گرفت
همان جا همانجا که خیزد از روم
بدیشان نگه زاد آمد بمرز
همه آنجا که قیصر آورده بود
بپای اندرش کو شهر فرا بند
خیابان چو پیش شهر لوکان کجا
درین شهر بر ماضی آراد بود
[illegible]
که گفتار خسرو سر افکنده ام
همه شب همی بایدن برادر ز تیغ
جهانجوی آواز بر اسب نو
تو را باز راه که ازان
زبخت پر گشته با شاد مان
دل خسرو از مهر او شاد گشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرو ماند از رود و شگفتی فرو
همه شهرها در نشستید ازین کی بند
همانگه سپاه یکایک تیره فریدند
چو نیمی ازان تیره شب بر دمید
به هر سو ضعیفی حلقه ساختند
برفتند بالا به ترد یک شب
بدان شارستان بود کاخ بلند
ز دشت اندر آمد باینجا که گشت
هوا آباد جایی بهشت آیینش
ازان جایگه سو همی با نوی راندند
سکوبا و بر جهان شهریار
[illegible]
بپرورد اندرون شهر خسرو سرشته
که او زین نه بنداشت از شارستان
بهر سو یکی شهر آمد آواز او
فرود آمد ازان دیو او را بیار
ز بهر سپه یک همی بنده
بر گفتار او و همه گشتی بیاند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر سپرد هش بجا فرا و کو روز
به شهر با ما کام کاری کینه
شنفت چو پیر سان جنگی شهر بر
فرا بر یکی بهره شغل تا بیند
سپه با سکوبا برون تاختند
که بستند از در هر جا که کوه
یکی بالش با البرز کینه
فراوان بدان شارستان اندرون
بیا سود چندان دو رنگ آتشش
که او را بها اندیشه نامور
برفتند با هدیه و با نثار
ازو بود او شارستان کهن
چهارم چو شهر فرخت کیستی فروز
بدو در چلیپا و بیمارستان
که کوهی تو جز پرستش مباد
جهانجوی چون نام زر بشنید
همی اند او همه شگفتی پسندید
سر پیر جهان آفرین خواند
سخن گفت با او زمان نزار
چو با پیچ دلیر و مهتر
تو شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین تا بشاه آفریدون رسید | از آن سرفرازان و را برگزید
بدید آمد این تخم اندر جهان | بگرد اسکندرا رنج بودی نهان
نوادر و چنین تا بر کیقباد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی | کجا دشمنی را ره ایزدی
کنون بنده نامه او برگذشت | بیاید بتخت کیان برنشست
همیدون خواهم ز پیدا و کر | نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او برنشیند بتخت | خرد دارد و نام داری بخت
شناسد که این گفت کاهی | گمان بود و بیم از شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید | بدین نیکوی کامگاری کنید
که زو نیز با بیم گرد جهان | بر شرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر ز نیو سخنها شنید | برخساره چون گل شنبلید
زبان و روانش پر از تازه گشت | که گل شنبلیدش پر از لاله گشت
چو او نامه بر خواند و بفزود درد | شد او تخم بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت | کز این نیست برتر ز دانا درست
مر افسر از خویش موبد پیش | ز جان سخنگوی داورش پیش
سلاح است و جنگ است و لشکر است | شمار ار بپرسی چه اندر خورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ | که دیده به از گنج و دینار و تیغ
و هر چه اندیده ز پیش خواند | بدو پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت | بپاسخ [illegible] چه
تر [illegible] کاشت | بیاراست چون مرغزار بهشت
ز پس بند پیوند نیکو سخن | از آن روز تا روز کار کهن
چو گفت از تو شنیدن نپوشیده [illegible] | نگه کرد قیصر سواری دلیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی | که ای شاه پیدا دل راز جوی
سخن گوی روشن دل یادگیر | خردمند دانا و گرد دلیر
هر آنچه سلاح است و هم مرد گنج | نیاورد و آورد و سیل به رنج
و ز منشی بیش هر کشوری | درم خواستی زن زهر مهتری
بدو تا که از روم با کام خویش | بایران گذشتی به آرام خویش
مباش اندرین نام تیره روان | که نیست کردار چرخ روان
که گاهی پناه است و گاهی گزند | گهی باز یابیم و گه سودمند
کنون با سلیح و سپاه و درم | سپاه آورم تو مهادی ز رزم
بر خسرو آمد فرستاده مرد | سخنهای قیصر همه یاد کرد
بموبد چنین گفت کای [illegible] خود | ترا کیهی گرفشست برما نیاد
چه سازیم تا او به نیرو شود | وز آنجو که کهتر بآهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای | کز از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید شما چند بیدار دل | که بند تا با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار | بر فسند زان فیلسوفان چهار
جوانان پیران و رومی نژاد | سخنهای و برنیکی گرفته یاد
که تا سکندر نشید رخجهان | از ایران بیایم خسته روان
ز پس غارت و جنگ و تو رنج خویش | همه یک سخن جز دون رنجش
کنون پاک یزدان ز کرداره | بپیش اندر آورد شان کار بد
یکی جاثلیقی برگزید از میان | چو شد کنده بخت ساسانیان
اگر خسرو از خسروانی کلاه | بدست آورد مهر آرد بماه
همی گفت کای نیز دستان شاه | سزد کر برآید کردن بماه
سخنها موبد چو قیصر شنید | از این گفتش اندر بر او دل خمید
بهوش آورد مهتر کو هانچ بود بدی | که اندر سخن [illegible]
پس از مدتی کرد او شد ارجمند | نمود او سخنهای موبد پسند

کنا سیان بهوار از این کینه — ببالای بر زرین زرین کیسه
همه یکدل آیند و پاکیزه رای — بپوشید زربفت چینی قبای

ازین شاه با ما بتر قیصر شود — بگوئید گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان — نویسنده فریب شیرین زبان

سواری بد آنکه کز ایران رسد — دلیری و گردی ز شیران برد
به خراد برزین بفرمود شاه — بزرین بر شمار آنکه شاید شکست
که چینی حریری برد مشک سیاه — بگوئید
سواری بدانکه کز ایران برند — دلیری و گردی ز شیران برد

رای او که قیصر میبد ان شود — کمان خواهد از سن بچوگان شود
چو خورشید تابان فرخ سرشت

بقیصر یکی نامه باید نوشت — نامه نوشتن
که او با دگر دو دل هر کسی

سخنهای کوتاه و معنی بسی — به قیصر
ت و

که تر و یکی از فیلسوفان و رند — مبادا که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای — بگفتار با تو ندارند پای

بیا گفت انچه قیصر ز من — گشاید زبان بر سر انجمن
بدو انجمن تو زبان منی — بهر نیک و بد ترجمان منی

بچیزی که بر ما نباید شکست — بگوئیم با او بیاییم دست
تو پیمانها از من اندر پذیر — سخن هر چه گفتم همه یاد گیر

شنیدند گفتار فرخ جوان — جهاندیده گردان روشن روان
همی خواند تا آفرین سپهر — که جز تو مبادا کسی تاجور

بنزدیک قیصر نهادند روی — بزرگان روشن دل و راه جوی
چو بشنید قیصر که ایران جهان — فرستاده شهریار جوان

رسیدند نزدیک یونان براه — پذیره فرستاد چندین سپاه
بیاراست کاخی ز دیبای روم — همه پیکرش گوهر زرد و بوم

نشستند بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد او فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند — ز دیبا نشان نیز بگذاشتند

گرانمایه گستهم بد پیشرو — پس او چو بالوی و شاپور گرد
چو خراد برزین کرد آن — همه تاج بر سر کمر بر میان

رسیدند نزدیک قیصر فراز — چو بردند پیشش نماز (دیدند)
همه یک زبان آفرین خواندند — بدو تخت زر گوهر افشاندند

نخستین بپرسید قیصر ز شاه — ز ایران و ورزش و رزم و
بفرمان او نامور شهریار — نهادند کرسی زرین چهار

چو بشنید خراد برزین برفت — بر شاه با نامه خویش گفت
بدو گفت قیصر که در روی گاه — نشستند کسی که به پیمود راه

نشست آن سر مایه بیک — همی بود خراد برزین بپای
چنین گفت خراد برزین بشاه — مرا در بزرگی نمود است راه

که در پیش قیصر بیارد نشست — چنین نامه شاه ایران بدست
کمربند کی شاید آمیت — به پیغام او سود آمیت

چو گفت قیصر که یکتا — چو گفت او خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد — همی کرد گفتار خسرو بیاد

نخست آفرین بر جهاندار کرد — جهاندار بد و آفرین خوار کرد
که او هست برتر ز هر برتری — هم او هست داننده هر نیکی

از و هست پیدا شمار سپهر — که ما را زبان خرد داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان — که او برتر است از زمین و زمان

سپهر و ستاره که گردنده اند — همه بنده آفرینش اند
که از خاک را جانور بنده کرد — نخستین

برین گونه تا سال بر سی و هشت / بدو کرد تیره نشاید گذشت
چو بشنید قیصر چنین گفت و گوی / گر ... باید نهفت

چو گویم و این داوری پاسخ دهیم / یکی نامه برین گفته مرهم نهیم
گر ایدر بمانی و بستوری شتاب / که گردان سپهر اختر آنگشت چون

بزرگی و دانش تو بر گام بس / چه باید ترا داستانهای کس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / تو با گرد گردش که آسان شود

چو هست از زمانی دگر ساز و آز / گر ایمن تو بهر کودکی ...
بنگه کن تو اکنون که دانا تری / ببین آزده بر گیو دانا تری

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار ترکیب شاه
سخن چند بسنجی ایمان به گنج / کنم خار تا بوم ایمان بدرنج

هم آنگه یکی نامه بنوشت روز / ... [illegible]
خسرو ... [illegible] / برو آفرین ...

که با موبدان دانا ... / زدم از بد و نیک هر گونه رای
تو هر گونه داستان ساز دیم / بدین رایی پیوسته باز آمدیم

چو قسطنطنیه فزون زان ... / ندانم که داراند کشور نگاه
سخنها از هر گونه آراستیم / به هر کشوری لشکری خواستیم

یکا یک چو آیند هم دوزمان / فرستیم بی تیر و شمشیر و کمان
همی موبد ... خندان رخ ... / بدین پیشتر کام شیران ...

همان به گز و از رای خویش ... / همی با بگر ... که گفتی سخن
بهنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد دانا شد از جنگ سیر

ز بس کشتن و غارت و ... / به سید او هر کینها ... خشن
گر و بگذری بهر فر و کیقباد / که از داد و نیروان گر دو ...

از ایشان تا بسی و نه شمار ساز / از ایران ایشان شد هم هر چار ...
نخون یلان دشت شد آبگیر / ... که گوید ...

گر مرز رومی بد کین گرفت / نباید که آید تو با زین شگفت
فود آزر ... دشت ... / ... بدی کردن آیین ما

بدیدیم چیزی به از راستی / همان دور از کژی و کاستی
ستودیدگان را همه خوانده ایم / وزین سرفرازان سخن رانده ایم

به افسون دل مردمان پاک شد / نه زه هر گزاینده تریاک شد
هر و بر نهادم گر بیدر سخن / نگوید کس از روز کار کهن

به چیزی که گویی تو درمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
شما را زبان و دل باید همان / که بد را نباشد کسی بدگمان

بگویی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین کار دشوار خوار
نخواهم من از روم باز ... / ... بر جهان ...

دگر هر چه دارند از بر و بوم / از ایران کسی نسپرد مرز روم
بد آزاد و نیز ... / ... خویش ... سپید

شما را هر آنکه که رازی بود / وگر ... کار سازی بود
همی دوست ... برادر شوم / بود نیز که کاه ... برتر شوید

وزان پس که با شد ابر ... بوم / جدایی ... نخواهیم ...
پس ... یکی دختر است / که بر مهتران از خرد افسر است

بخواهید برایکی دین ما / چنان چون بود راه و آیین ما
به تو داد چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد

هو آشوب و زین جنگ روی ... / ... ساید ...
کنون چون ... چشم ... / مرا این ... هزاران ...

بمانند پیوند و پیمان ما / زید ... چنین پیشت ... فرمان ...
زهنگام پیروز تا ... نوشنواز / همان تا که گنبد نشستت ... دراز

سه منزل همی کرد قیصر به راه
سر و مغز را نیز گسترده راه
که گفت و بدرود کردش بمهر
همی اندر زمان باز خواهم ز رود
از ایشان چو بشنید خسرو سخن
ز گفتار او بیم داشند کان
همان نامهٔ قیصر بیامد پیش
چنین داد پاسخ که زین سخن
گر ایشان گذشتند از ننگ و بانگ
که هر کس که از رزم شد سرفراز
تا پیوسته شد از کسی سرکشی
یکی سوی قیصر بر از من درود
وز آن پس نه آرام جویم نه خواب
سخن هر چه گفتم همه چیره بود
که زیبا از آن پیروز رای راستست
بر آنگونه بر نامهٔ خود نوشت
بیامد بنزد یکی خسرو نگار
وز آن پس به دستور پاسخ بگفت
نگه کن که خسرو بدینکار زار
نمایند تا سوی خاقان شود
همان به که آید شود با سپاه
ندیدم ز ... اختر شنا...
... نشان از نهای کهن

چهارم بیامد بر ترو سپاه
همه رای کردار آزادمردی
که از جان تو باد آسپهر
بیاید اندر آرد همه مرز و بوم
یکی اندیشه افکند بن
سخنهای دیرینه خواند گمان
سخن راند با او ز اندازه بیش
کز پیش آورد روز کار کهن
شما را مباد ایچ ایران نیاز
همی زآفریننده شد بی‌نیاز
بندی و شدی و پیدا آشتی
بگوییش گفتار هیچ باد و بود
مگر آب چشم آهن تیره آب
که آب روان از نبیره بود
چو آزادی و مردمی کار راست
چنین با ورقیصر نامه ار
که این راز را باز جویی از
شود شاد که چید ازو
دو پیمان رشته سوی ... شود
مگر ... دل ... نگاه
سخن راند تا ماند از شب پاس
که اختر فلاطون افکند ... تن

بگفت این به خسرو سپاهی چو جم
همان به که امید باشیم کم
بهر گونه با دی ... بسازم بکر
... در خرد با خرد یار
...ی فرستاد نزدیک شاه
چو آمد به نزدیک تخت فراز
چو خسرو بدید او ... شد
همی بود این باید گرفت
هنر گر نیاکان ما بوم
نیاکان ما را ز دوران بد
کنون او سخنها ندارد بها
بزرگان نیازند هیچ خرد
چو رومی نیاید بغریاد پس
هر چند دو کام چو آیند باز
گرفت این سخن در دل خویش راز
... او
چو قیصر نگه کرد نامه بخواند
همه نامداران رومی بخواند
زاید دیگر گویند بر ...
گزاینده دیگر بر ... او
چو بشنید دستور دانا سخن
سرانجام ... شمر
ز ... شاهی بخسرو رسید

سپاه ... ز خوشه شاهی
بنجو ... چیز با دشمن ...
که از قهر لطفش نمایم خدر
سخنهای ایران ... یاد ...
یکی نامه بنوشت و بنمود راه
بگفت آنچه از او شنید ...
زمانش ز اندیشه ...
همه بر نجا ... باید گرفت
تبه ... این بد ... زبوم
بمرز اندران کامکار ...
کردار ... را بدرود ار ...
بفرجام هم نیک و بد بگذرد
به نزدیک خاقان ...
بدین شارسان ... نام
فرستد نامه بدست ...
نیاید ... اندر ... نوشت
زهر گونه ...
ز کار گذشته فراوان بخواند
وز آن پس ... نوروز ...
بشاهی ...
بفرمود تا ... کهن
قیصر ... گفت کای ... نامدار
ز ... گردش ...

دگر آنکه بود [illegible] نژاد   که آیین او فریدون [illegible]
ازو تاج او مهتران کهن   بکاووس و کیخسرو آمد [illegible]

سر سرکشان فرخ اسفندیار   که تا زنده شد بهمن نامدار
بدین گونه تا با کیان اردشیر   گزان شد جوان اختر گشته پیر

که چون او که دارد ز گوهر نژاد   ابا قیصر یکدل و یک نهاد
بجا سلم پوشش نیای کهن   نگوییم دروغ و نجوییم سخن

بفرمود تا هر که دانا بدند   بگفتارها بر توانا بدند
به نزدیک قیصر بدان انجمن   [illegible] بپرسید از ایشان همه [illegible]

که اکنون مرا رای چون در [illegible]   که با شاه ایران چو پیمان کنم
بدین نامه ما بی بهانه شدیم   به بهرام و ایران [illegible] شدیم

بزرگان فرزانه بر خود شدند   نهان آشکارا بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی   جهاندار با بخت و [illegible]

که گر کرد رای فرمان تو [illegible]   ز ما گر بخواهی همه جان [illegible]
چو بشنید قیصر گرفت آفرین   بدان نامداران بار آیین [illegible]

همی بود تا تیغ گردون سپهر   دگرگونه بر شد بآیین و مهر
چو خورشید گردنده برگشت شد   ستاره ببین پیش آهنگ شد

بفرمود قیصر به نزدیک [illegible]   که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازید جایی شگفتی طلسم   که کس باز نشناسد او را ز [illegible]

بران تخت بنشسته [illegible]   [illegible] ماه چهر
از آن [illegible] پر شد که آن   [illegible] اندر همی [illegible]

هر آنکس که دیدی مر او را ز دور   [illegible]
[illegible] آخرین   سر کوی ز بزرگان [illegible]

طلسم بزرگان هم آمد بجای   بر قیصر آمد یکی زن بجای
که گویند بنشین بر مسیحا براز   [illegible]

مرا جادو و یا زاهد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

وز آن جادوی در شگفتی بماند   فرستاد گستهم [illegible]
بگستهم گفت ای گو نامدار   [illegible]

بیامد و آیدش هنگام شوی   یکی [illegible] مرد را نام [illegible]
برو مسیحا بدو داد دستش   زمین [illegible]

فرستادش سوی کاخ جوان   سوی آسمان شد [illegible]
نشست [illegible]   شده روز روشن بر او [illegible]

نه بینم مپیچید که گوید سخن   جهان تو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار [illegible]   سخنها [illegible] بزرگان برگزین

جوانی و از گوهر پهلوان   همه با تو او سرکشان [illegible]
بدو گفت گستهم [illegible] کنیم   مگر [illegible] مهر [illegible]

به تیر طلسم آمد او نامدار   گشاده دل و تیز زبان [illegible]
چو آمد به نزدیک تختش فراز   طلسم فریبنده [illegible]

گرانمایه گستهم بنشست خوار   سخن گفت با او [illegible] سوگوار
دلاور نخست اندر آمد بدید   سخنها که او را بدین [illegible]

بدو گفت کای دخت قیصر نژاد   خردمند [illegible] شد از کار داد
[illegible]   چو [illegible] شیر [illegible]

همی باد [illegible] پهلوان   که او پیش روان بود و هم پهلوان
[illegible]   [illegible]

[illegible]   فرستاد کس مهتران را بخواند
[illegible]   [illegible]

که هرگز نبد او به پرویز یاد
نشست از بر تخت شاهنشهی
همی جای پیکر درآمد نهاد
بر او آفرین کرد تاج و کلاه
نهان کرد از او پاسخ نامه بس
چو خواند آن سخن این پاسخ نامه را
بدانگه که بیر تو کرامی تر است
نهان چون یزدان و ارزش تخت
هر چیز کش از بهشت آوری
که بخشنده باشی تو فرماندهی
هم دشمن ندید ندهی هرکه بد
کنون ما یکایک تو را خواستیم
چو او نامه تو یک سر برسید
ز قیصر یکی نامه آمد پدید
چنین داد پاسخ به ایرانیان
که این راست کرد آن هنگام تو
دوات و قلم خواست و چینی حریر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که از من هم و نام و درستکاری
ز قیصر سر بزرگ هم یک سب
بهم در کنی تا بدر خواستیم
چو گستهم شاپور و خواجه مان
که در شهر جهان کنون با قیصر

جهان دار ایچ این سخن کو نهاد
که چون پیش شاه بهرام زاد
که پرویز سپردن باید یکی کلاه
که پیمان شکن باشد و کینه خواه
همه خوبی اندیشه و فرخ نهاد
به نیکی دل مرد و کامه را
و زان مهتران تیز نامی سوار
مکن بد بر و دشمن و دوستدار
روانش سوی ستمکاره کن
نیازد به تاج و به تخت کس
که هر داشته ی ره انیر و کی
ز بار تو را به بیدت بپار استیم
ز بنوشتی آگاهی نو رسید
سخن گفت سربسر به امید
که هر که برخواست کی ز میان
نویسنده نیز با مهان نامه تو

جواب نامه قیصر

ز آیین شاهان خط خسروی
مرا بایست ایران و گنج و سپاه
نوشتند پیش کس و پیش کس
بدین خوب سخن دل آراستیم
چو فرزند بنزدیک تخت کیان
که از پیش شاه و دو بیدرگ انجمن

مسیحا همی چنین کرد یاد
چو پرویز بالا و فرش نمود
همه یاری مرد و پیمان نیکی کنی
کنون نامه من سوی شهر بخواند
بخواهیم که آنیز از او ندیم
هم آنکه سلیح و سپاه و درم
ببالا دو بیدار گنجینه و دریا دل
چو خواهی که دارد تنت نیرو گزند
ز دیدار نیکی مردم خویش با خرد
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود
بزرگان که خواهند فرزند را
چو عنوان او نامه بر گشت
بلند و خیال ان گفت که ماند مهر
هر آنکه چو او بد که در سینه کین
بجوید کسی از مهتران تاج شاه
چو ایشان بدین گونه دیدند راه

خسرو و ... ات

که بد رفت خسرو ز نیزه یزدان پاک
بخواهم که دانندگان بار روم
همان دختر کرد نام آورت
هر آنکس که در بارگاه تواند
چو لشکر سپاری ایشان بیار
خیال دعوت که بر پشت دیپلو

که چون چهر چون به چیدار
نمی ماندران خاک چنین تیره رو
که پیمان شکستن ز خاک درو کهن
که گفتیم پر ستار سواری بجویم
تو باشی این نویسنده را شیر دیر
فرستم که تا دل نداری بی خروم
بمردی ز دل که بیدار برسل
جهاندار با لشکر و تاج و تخت
نگهدار که بشنید و ز روشن بایش
جهاندار دشمن نگهدار بود
تن خویش بیاک سپوند را
ببود بر نهاد و مهری ز مشک
دگرگونه کرد و چنین بر سپهر
بهتر ز روم و ز ایران زمین
نماند تهی دست چندین سپاه
بپرورد خسرو و ز بیگانه جای
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز گردنده خورشید از تیره خاک
اگر چند بیکار سپی ز روم
بنیاکست و پیوسته قیصر است
ز ایرانیان در پناه تواند
خبر و یافته دختر نامدار
جهان را از آن بیم و امید بود

وگر برزند کف برخسار تو — شود تیره از زخم دیدار تو
مشو نامبر کس از خودی — مجوی از جا شدت گستردنی

ازین سرکشی را به بد بسپرند — بیازار ازین تیرگی بگذرند
شمارنده بر هوا شاه گشت — از آزرم و از راه بیراه گشت

گر ایوانها به کیوان رسید — شستر کشد گنجها تان کلید
بهر جای بیداد و کین گسترید — ز آسودگی تیغها برکشید

ابا گنج تو نیست چندین سپاه — سپرهای رومی و عادی کلاه
همه چشم کرده بیابان ز خون — مسیحا نبود اندران رهنمون

یکی بینوا مرد درویش بود — کز نانش ز رنج تن خویش بود
کز آن برف شیرش نبودی خورش — فزونیش روغن نبودی برش

کز آورد مرد جهودش بکشت — کز بی یار و بیچاره بود و شکست
همان کشته را بر سر دار کرد — بران دار و نیار را خوار کرد

پدر بود بر دار آن بدکنشت — نگهبان چو بیند ز خوب و ز زشت
که روشن روان گشت آتش بزیر — سخن دان ز ننگ [illegible] با دگر

بپیغمبری تیز هنگام یافت — به یزدانی از زیرکی کام یافت
تو گفتی که محبوب یزدان بداد — برو داد بر کشته خندان بداد

بخندد برین بر خردمند مرد — تو گر باهشی گرد یزدان مگرد
که گوید دارای گیهان کسیست — جز از بندگی کردنت رای نیست

چو پیچی ز دین کیومرثی — هم از راه آیین طهمورثی
نباید کشیدنش تن قطره آب — که از تشنگی آب بیند بخواب

جهاندار دهقان یزدان پرست — که بر باد بر هم بگیرد بدست
همان قبله شان برترین گوهرست — که از خاک و آب و هوا برترست

به یزدان نیایید روز نبرد — بجوابد بجایک اندران آسپرد
به بخشیدنت کار خواهان پسند — وگر شاد گردند زن هشتمند

نیابند شاهان با دین فروش — بفرمان دادار دارنده گوش
برو بوم در مرز و بشمن نگاه — جز این را نگه داند خردمند شاه

چهارم کسی پیروز نبرد — بپوشد زره شید گرد و نبرد
چو بشنید قیصر پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش

جز از راستی هر که جوید زدین — برو باد چو نفرین با آفرین
سخنهای خوب تو باید شنید — تو دانی که ورزند از کار کلید

بدو گفت کانکو جهان آفرید — تو را با مدارا جهان آفرید
درم خواست از گنج دینار خواست — یکی قیصری نام بردار خواست

کسی را کز نیکوئی کهتر بود — سرش زین شره برتر بود
وزان روی چون خواست آمد سپاه — جهان شد کرد سواران سپاه

بدو داد بسیار کرد آفرین — که آباد از تو ایران زمین
سلیح و درم خواست با ساز جنگ — سر آمد بدو روزگار درنگ

یکی دخترش بود مریم بنام — خردمند با رای و با ننگ و نام
وزان پس بیاورد چندان جهیز — گران کند بارگیهای تیز

همه تاج پر گوهر و شاهوار — همان یاره و طوق با گوشوار
ز گستردنیهای دیبای روم — پر از گوهر [illegible] بود رام

سه تاج زرانمایه گوهر نگار — چهل مهد دیگر به آب زر
عماری بیاراست از او چهار — صلیبش پر از گوهر شاهوار

ز گوهر درفشان چو چشم خروس — چهل مهد دیگر همه آبنوس
وزان روی پرستنده صد ماه روی — از ایوان برفتند با رنگ و بوی

خردمند بیدار سیصد غلام — بیامد به [illegible] نام
ز رومی همان نیز خادم چهل — پریچهره و شهره و دلگسل

...یار و دهش بند — بنبد پند من ترا او سودمند
چو روز قیصر با نوی گفت — که امروز با ... ن پاک جفت

...شاپور مهتر نژاد — بکند جان ما را بدین دخت شاد
شود تیره روز و جز سوگوار — که خواب ... بار و همی برکنار

...ن یا می ازو خرم — که خواهش آید همی بر درم
سزد گر درین رنج باشید یار — به پرسید از آن دختر سوگوار

...و پند و اندرز مان — برآید سر ما بدارا ز زیان
برآنم که امروز پاسخ دهد — که پاسخ بر آواز فرخ دهد

...را نما به آزاد مرد — سخن گفت با نیک خسرو
بدان شان یکی روی پاسخ ندید — زن پای بان خامشی برگزید

...نزد یک قیصر شد — به پیچارگی تیره و روز شد
که هر چند گفتیم نشنید پند — نشد سود و بید از راه گزند

...قیصر که ... روزگار — که ما سوز داریم ازین سوگوار
چو چهرا و برزین بیامد برش — نگه کرد روی سر و افسرش

...بپیش زمانی ... — طلسم فریبنده بردش نماز
سر و پای او زن همی بنگرید — پرستندگان را برا و بدید

... وزن هیچ پاسخ نداد — [illegible]
[illegible] — پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد

...کاین زن زغم پیش ... — پرستنده با ... چرا خامش است
اگر خود ... نشست ... پیش او — سر ... اگر کم شدی پیش او

...ست جای دگر آ... — سرشک سوی ... دیگر راند ...
نه بینم همی جنبش جان جسم — نباشد مگر فیلسوفی طلسم

...وریج کالبد جان ندید — جز از دست جان ... خبایان ...
بر قیصر آمد بخندید و گفت — که ای ماه رخ را خرد نیست جفت

...ست این همان ... — که با موی و گستهم نشناختند
بر ایرانیان برنخندی همی — وگر چشم ما را ببندی همی

...بشنود شاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جادو زنی — ز دستوری خسرو ...

...ما ... ایوان ... شگفت — سزاوار برتر اندازه ...
که هیچی ندانی که او ... — طلسمست یا کرده ایزدیست

...راد برزین شنید ... — بیامد ... کهن
بدید ... معلق سوار — بیامد بر قیصر ...

...کز آهنست این سوار — همان خانه از گوهر ...
نبای ... اکنون ... — که رویش ...

...پرسید کی قیصر ... راه — همان تا کجا برشد سپاه
ز دین پرستندگان بر ... — همی ... پرستند ...

...روان نگرد گردان سپهر — ندارد کس ... خویش مهر
ز خورشید گردنده برگذرند — که ما را زردان ندانند ...

... آتشی ... — شدند اندر میان ...
یکی ... آتش ... ١٠ — بفرمان یزدان فرمان روا

...کوه ... روشن ضمیر — سخن خوب آورد آن دلپذیر
چنان تا که آتش به آتش رسید — گناهش ز کردار شد ناپدید

...ا کز برآتش ... — همه ... اندر او سوختن
همان ... نمانیست ... — بدین بر روان مسیحا گواست

... — ... گفت ...
که سر ... کسی — بیامد ...

ز نخچیرگاه و بر خواستند آذرگشسب
سپاهی گزین کرد از آزادگان
همه بر ده نشان بود و روشن روان
وز آنجا که با سواران کرد
بجائی که موصیل بدی ارمنی
چو از جنبش خسرو آگاه شد
بر کستهم گفت ایدلاور دو مرد
چنین گفت گستهم کای شهریار
بدو گفت خسرو که گویی همی
بدو گفت خسرو گستهم تا درست
همه آنکه رسیدند نزدیک شاه
بپرسید خسرو به بندوی گفت
در چاره جستن بدان روزگار
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
سرا پرده و خیمه جای و نشست
کنون تا سوی چینی بدین گه تو
بگیری نشستم تا رزم بینم به پیش
بیایم سوی سیم که کاب تو را
بگویم بدین آرزو و کام تو
دل آرام دشت چنیر رنجیت آ
بشد بر باز نزد تهادیست
که آید که بود ای نام
سوی دشت سپه تیزگنده اورد

هر جنبت خسرو باز دوم
بیامد سوی آوزابادگان
چنان لشکرکش و جای بیدرگان
عنان باره شیرنک را سپرد
که کردی میان سواران نبرد
بدین دو ریاران سوی ام
چنین است تا زان پشت بزد
براهم آن گرد ابلق سوار
تو بندوی را از چو چوبی همی
بدانسو نگه کن که خوان تست
پیاده شده نبذران ساکجا
چه گویم تو راخاک پایم نخست
ازان پس کشته جا مه و شهریار
که موصیل را و چون شیر شتی مهر
نخجیرگاه سپر نیزه و نشست
نیازش به پرسش شاه بود
جهان نامت از مهتران بهر که
ستایش کنم فرو تاب پدرا
برآرم ز گردنکش نام تو
همه باخت تا خان آذرگشسپ
زبیش جهاندار یزدان پرست
بهمه کار نیکی سکام همی
همی بشنید خمین زر دل نام

و قدت چو ایران
دو بهیمه بر آمد بفرمان شاه
بیا نوش زاد و سپهدار بهم
سوی راه و قند بهت بنهاد روی
بر لشکرکش جای بندو بود
بر فتند گرد از میان سپاه
یکی سوی ایشان نگه کرد اند
برادر هم بند وی جنگ آورست
اگر زنده خواهی ز زندان تو
چو آید به نزدیک تو خیره کی
جز فتند نزدیک خسرو فراز
بخسرو بگفت انچه بر وی رسید
همی گفت خسرو فراوان گریست
که ترکشته تیغ ما تیز بینم
فراوان سپاهست با او بهم
جهاندار از خسرو و موصیل گفت
بدو گفت موصیل کای شهریار
بدو گفت خسرو که یار منی تو
برون کرد کیلانی شهر از رکیب
پیاده بیامد بر شاه گنده
کشاده از میان باز زرین کمر
پرستنده و بیدادو بیدادگر
چو آمد بلشکر که خویش شد

همه دشت شد کرد و پیدا آن شکن
دو دوم بر لشکر که آمد سپاه
بدو گفت ای شهریار رمه
همیراند بچون دل را بجوی
که بندوی حال جهان جوی تو
چو خسرو نگه کرد لشکر براه
بدینگونه تا زان زبهر آمد
همان یاریش از لشکری گرامت
نگرگشته بردار میدان بود
بگستهم خبر بهر زد چیزی که گوی
سترده بر زد بپیش نماز
همان مردمی کو ز بهرام دید
وز آن پس ورگفت هم آیست
نخستین بر آید که آباد بوم
ساکج ترکی به کبج آور عمر
که هنگام تو یکی ما نیز هم
بمن برکشی تا تو کین روزگار
درفشان کنم زین سخن گنج
بشد او فرو سید از دل ورنگ
دشت بر سیده آزده
بیامد بغنطیده بر خاک سر
بگفت این و برجست نیز کی
جهان تیره گشت از نشیب جهان

بدان هم نشان فیلسوفان روم چهار
سه آرام و از کام و بایستگی
فرستاد هر کس که بد پرورش
همی گفت از ایزد [illegible]
چو شد پیر قیصر گواهی بپای
سر ترک هندت قیصر [illegible]
سر ترش اگنده زنجیر و پای
بگفت این و [illegible] گردن [illegible]
بشد و گفت خسرو که این خویش تست
بدو گفت ما مرز ایرانیان
نیاطوس کسپر بپذرفت ازو
که آمد بدید [illegible]
دل خسرو از رشک [illegible]
ز قیصر [illegible] گونه [illegible] رنج
برو برسید [illegible] دست خود بوسه [illegible]
سخن گفت و بنشست با او براز
ابا مریم و کوس و [illegible] بهم
کسی کو گراید به رزم و بتیغ
نیاطوس گر [illegible] با [illegible]
چو خسرو بدید او بدید سپاه
[illegible] نیاطوس و لشکرش
[illegible] درویش [illegible]
[illegible]

فرستند با پوشش و نام ار
همه از بخشش و جود و شایستگی
ز گوهر نگاری بسر افسرشا
سزد گر برآرید گردن بماه
هم اندر سخن با میانجی بدی
چهارم بیامد به پیش سپاه
همه رای گودرز او ایزدی
که از جان تو شاد باد سپهر
برو بر نهادم که هم کیش تست
نگهدار و مکشای بند از میان
بجنبید و گریان بپیچید روی
همه رفت سوی آتش جوشن وران
بجنبید چون بلبل بگاه بهار
ابا رنج و رشک [illegible]
بدارا و خوب رنج گشت شاد
چهارم [illegible] گیتی فروز
سران سپه را [illegible]
بجنگ اند [illegible] ندارد دریغ
که [illegible]
سواران گردنکش رزم خواه
[illegible] قیصر و کشورش
زمین را [illegible] هرچه دریا کنم
[illegible] گرد [illegible] خاشی

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
از آن خواسته چون نگردی شگفت
همان جامه و اسپ و دینار و [illegible]
همه یاد کرد این نامه [illegible]
یکی رازدار است با بوی تیز
بفرمود مریم بیامد به پیش
برهنه نباید که بیند ترا
بجنبید قیصر به بهر [illegible] روز
سپردم ترا [illegible]
بیاید کند [illegible] زراه [illegible]
چو بشنید خسرو که آمد سپاه
همی رفت لشکر [illegible]
دل [illegible] بر [illegible]
[illegible] روی سوی عماری کشید
بیامد و لشکر [illegible] سرای
[illegible] آراسته [illegible]
بدیشان چنین گفت کاکنون [illegible]
برزم اندرون [illegible] جنگ
[illegible] سوار [illegible]
همی خواند [illegible]
بدو [illegible] گفت [illegible]
نباشد [illegible] اندیشه [illegible]
بفرمود [illegible]

جهاندار تیر با مریم [illegible]
فرود آمد از صد هزار [illegible]
ز شایسته هر چیز بسیار داد
[illegible] و آرایش [illegible]
[illegible] از آز او [illegible] چیز
سخن گفت با [illegible]
به بیند که کاری رسد نو ترا
[illegible] گیتی فروز
سپاهی [illegible] آراسته
نیاطوس [illegible] تیغ
از آن جا [illegible] لشکر [illegible]
سپاهی همه [illegible]
جهان را [illegible]
[illegible] سوی مریم [illegible]
[illegible]
نیاطوس [illegible]
که [illegible] مردان جنگ آوران
[illegible] پیش آید [illegible]
[illegible] سواران نیزه گذار
[illegible] آفرید [illegible] زمین
مرا یار باشد درین روزگار
[illegible] و مهر [illegible]
سپهر [illegible] سپهر

چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان روی آن پایکار ترا
دلش روزگار تو آراسته / ز دان پس چه رنجه کنی یاد شود

بران باره بر نهاد و شاه / سپردار پسندیده نیک خواه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / برو گنج پاکی ازین کار کرد

هر آن را که داد و دینار داد / گران مایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کای ترد چو پیش بر / شنیده سخنها همه سر بسر

چو روشن شود بخت گردن فراز / ترا بودن اندر جهان بی نیاز
برفت از در شاه دار نیا / به کردار باد اندر آمد سپاه

بیاورد پس نامه مرد جوان / از و بستد او نامه را پهلوان
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / هوا را براند و خرد را بخواند

بیاراست ساز رزمش گرفت / بماندند ایرانیان در شگفت
پر اندیشه شد پیران سترگ / چو دید آنکه کردار باریک اوی

همی گفت هرکس که ای در همه / چو رشتی کهن کرد و به نو [illegible]
اگر خسرو آید به ایران زمین / نه بپیچد [illegible] کین

بدین بخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفر سیدست روزگار
نیامد سخنها بران کارگر / بفرمود تا لشکر آمد بدر

بنه برنهاد و سپه بر نشاند / برد کوس و از شهر لشکر براند
همی جست لشکر آباد کان / سپاهی نه ور آزادگان

سپاه اندر آمد به تنگ سپاه / ببستند بر مور و بر پشه راه
چنین گفت پس [illegible] / که من کرد خواهم یکی لشکرگاه

به بینیم [illegible] همی که اند / [illegible] سپاه اند یا [illegible] اند
همه برنشستند گردان [illegible] / [illegible] میان سینه و [illegible]

به پیدار او لشکر کینه خواه / سران ماکیان برگرفتند راه
چو [illegible] / به ترک [illegible] مهتر فراز آمدند

کیان سکران را یکی لشکرست / وز اندیشه ما سخن دیگرست
[illegible] رومی [illegible] سپاه / [illegible] بدان بارگاه

ببستند در پیش [illegible] / [illegible]
[illegible] / که ما نیکخواه از [illegible]

بدان کار [illegible] گشت شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible] آرزو خواست [illegible]

چو خورشید [illegible] سر برز تیره کوه / خروشی برآمد ز [illegible]
[illegible] / که از [illegible] گشت تیره جهان

بیاراست [illegible] / به بین کرم [illegible]
[illegible] / بپایان هیچ [illegible]

چو بهرام [illegible] / یکی [illegible]
همی [illegible] / [illegible]

میان سینه [illegible] / همی تیغ [illegible]
گر از [illegible] / [illegible]

[illegible] خسرو و دران رزمگاه / جهان دید یکسر [illegible] سپاه
رخ [illegible] / همی [illegible]

[illegible] / بپالا گذشتند از ان رزمگاه
نشستند [illegible] سر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خور [illegible] / [illegible]

[illegible] / سپهدار [illegible]
چو خسرو [illegible] / [illegible]

فرستاد ... ... اگهان
همی کوس بستند بر پشت پیل
چو آگاه شد بهرام ازین آگهی
بفرمود تا نامهای بزرگ
نبشتند با ... سوار
که پیدا کرد ... جهان
از ایشان نرفتست از ...
زمانه ز ... او تیره گشت
که از نامشان گشت گیتی تهی
رها کردن از بند پای قباد
قباد بد اندیش ... کرد
چو این نامه آمد ... شهما
همیشه تا ... آرام ...
بسا ساسانیان ... ماند ...
یکی کار ... زهر گونه ...
... گفت با ... شهریار
... بود ... دشمنم ...
شود ... نامها ... خسرو ... بزم
دهم ... با ... نامه ...
... گفت ... بد ...
بفرمود تا ... او ... دبیر
چو ... نامهای ... اندر ...
که ... لشکر ... زرو ...

که تا باز جویید راز نهان
زمین شد پر از گرد دریای نیل
که تا زنده شد فر شاهنشهی
نوشتند از آن نام وار ...
هر آنکس که بود از نیان نام ...
که کیر ... سپیر ... بر نشان
به گرد جهان ... دلاوری
سر نامداران همه خیره گشت
... روز کار ...
... مهتران ... داور ...
هنرها بشست از دل ... کرد
که زین جمله ... بر ... شما
... تیره ... بلند آفتاب
مجویید یاقوت از سنگ و ...
ابا نامها ... پیادا ... تیز
همانا ... دارم ...
... نو ...
سخنها ... جهان کرد یاد
تو بهرام را ... خوار ...
بدان پاسخ نامه ... کرد
فرستاده را ... خشنود ...
که اندیشه ... اوم

چو آگاه شد لشکر نیمروز
از آن آگهی سربسر ... شدند
هم آنکه ز لشکر یکی نام جوی
بجستند ... بابوی کرد
سرنامه گفت از جهان آفرین
که تا در جهان تخت ساسانیان
نخست از سر بابکان ...
نخستین همی گو ... از ...
شنیدی جهان ... برسو ...
چنان نامه ... گفته
... هم نشانید ...
کسی کو نشاید ... خویش
ببندیشم از روم از شاهنشان
... بازارگانان ... رفت
... و چندین سپاه
چرا خویشتن کرد باید هلاک
پر اندیشه آمد بدرگاه ...
جهاندار چون نامها ... اند
کنون آنچه کردی رسید ... کام
... ان نامهای ...
... فرود ... خورده ایم
همه ... شیر ... کشیم

که آمد نزد شاه گیتی فروز
بیاری به ... خسرو شدند
... کرد ... آب روی
که از مهتران نام کردی ...
همی خواهم اندر نهان آفرین
... آید اندر کران ...
کاندر جهان تازه ... گیر
... نامداران روشن روان
که آمد ز پرویز ... پاک ...
بر ... نامداران ... نشست
نجویند ... تاج ... شیر
... گزیند ... خویش
بپای اندر آرام ... کاه ...
بدرگاه خسرو ... بخت
... بکر ... زمین ...
که ... ز بهرام ... نهار
بلندی ... گشت ...
... نامه ... کینه ...
مرورا ... زر ...
فرو ... اندرین کار ...
کاری بد ... کرد کردن فراز
... با تو ... نهاد ... هم
... ... میان ...

چو ... بر نیزه برآمد ز جای	جهانجوی برجای بفشرد پای
چو نیزه بیامد بر او گاه ...	بروی اندر آورد جنگی سپر

... تیغ بنهد بسر بر گرش	که تا سینه ببرید جنگی تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید	بخندید کان زخم بهرام دید

... تن جنگی ... باید بچشم	ازان جنگ خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامور	نه نیکو بود خنده و کارزار

... نیست ازرم ... کیمیا	دل ... [illegible] ... بیا
چه گویی هزار ده ... بوم	نه پیوستند هرگز آباد و بوم

... همی زانکه او کشته شد	چنان دان که بخت تو برگشته شد
چو برخاست آواز کوس ...	برفتند گردان پرخاشجوی

... تیغ بینی کوه آهن شده	سپهر اندرو خاک دشمن شده
چو خسرو بدینگونه پیکار دید	زمین پود و دیده فلک تار دید

... داد کین ... گردان ...	هم آوا بیاید ز چرخ گردنده کوس
بدو گفت خسرو ... ازین کشتنش	بخندید ... برید ...

هر آنکه گفت گوینده بگریختی	هنر خون نبودست نیاید بخش
از و بنده یک تن ... نیست ...	کر ... [illegible] ... بود ...

او ... نبردی بهرام ...	کلاه نامداران ... شیراز
سر کوه ... [illegible] ...	هزاران ... تا شب سپه ...

... داد ... بگریزش	بدو تا بدید ... [illegible]
سر کوه ... پشت زنیا	بجنگی همی شد ... گیر

به نزدیک قیصر فرستاد باز	همی شد ... که خویشتن ...
دل ... ز کوه ... شد ...	... کشتند از و کشته ...

بر نزدیک قیصر فرستاد باز	که ... [illegible] ... دیبا ...
بدینگونه ... همی ...	آن روز ... شد ... تنگ

تا همه ... میان دل شکسته شده	بهاران ... خسته شده
همی بخت ... روی ...	همه رخ پر از آب و دل ...

بیامد ز گردنکشان ده هزار	همه جاثلیقان گرد ... سوار
یکی ... [illegible] ...	... [illegible] ...

زمین کشته اندر میان سپاه	بماندند بر جای و برگشت راه
تو گفتی که ... [illegible] ...	سپهبد ... خوارن ... همی

... خسرو ... ایشان بجست	تن خسته ... [illegible] ...
همه ... [illegible] ...	... [illegible] ...

همی خواندند پیش بهرام ...	به ... خسرو ... امید
همی گفت ... [illegible] ...	... همه ... [illegible] ...

جهان را تو ... لشکر ...	همی تیغ ... [illegible] ...
بگفت چنین گفت شیر ...	... [illegible] ...

تو فرو ... سپاه	بیاره ... [illegible] ... خواه
... [illegible] ...	شمار ... [illegible] ...

همه ... [illegible] ...	... [illegible] ...
چو ... [illegible] ...	ستاره شد از ... [illegible] ...

... زنان پیش ... [illegible] ...	برنشستند ... [illegible] ...
فروش ... [illegible] ...	همان ... [illegible] ...

... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	شده ... [illegible] ...

چو ایرانیان برکشیدند صف	همه نیزه و تیغ ... [illegible]
زمین ... [illegible] ...	سنان ... [illegible] ...

چو پیران همه گفت بر پهلوی — که زر برگرفت پاک بر تیزی
گروه گروه امروز از جنگ نام — گروهی چنین خیره تا ایمنی

همی بخت خواهد شدن پیش او — سر نیزه او ز تیغ بلند و فرو
ل خان خسرو پهلوان بود — جهان پیش چشمش چو […] تیره بود

سپاه انجمن گشت از میان سپاه — ز آهن به گردار کوه سیاه
بیامد ز ناگاه از میان گروه — چو ترک و یکی شد پدید بزرگوه

به خسرو چنین گفت کای سرفراز — همی گفت کای بنده کارساز
که با او به ایران برآویختی — […] و آن کام زان شد تو بگریختی

چو پیدا ز پیش اسب و دستور راز — که تا از میان بزرگان که کاست
چنین تا بیامد سوی […] کارزار — چو بشنید دل […] خود را بکین

چو بشنید خسرو ز گوینده […] — دلش گشت پر درد و ز رزم […]
که او گفت از رزم بگریختی — سلاح سواران […] بگریختی

ورا زان سخن هیچ نا هیچ […] — دلش گشت پر خون و پر […]
چنین گفت […] زان شهریار — […] پیش او کرد […]

چو چندی تو را شست […] — که گر یزد نا […] بلب […]
چو بشنید گوت این سخن باز گشت — […] با د […] باز گشت

همی رفت جوشان چو پیل مست — به او در گرفت نیزه به دست
چو خسرو […] دید بر پای […] — از آن کوه […] سر […] و […]

گرآید یکی همچو پیل مست — کمندی […] ژوبین به دست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام — برآمیخت چون باد برگشت نام



[…] با […] رزم کرد — که […] پیه […] — […] بهرام […] — که تا […]

پیش صف آمد سوی تخت گاه | چو نیست جنبان دل ایران سپاه | فرستاد خسرو نشاپور کس | که چو پیلرا باش فریادرس
بودی همه پشت بستاد رید | که گر بخت پوشش ببست آ[illegible] | نشستنگه تخت او زمان شهریار | که گر زرنگ روی کند کینه‌خواه
چو بهرام جنگی شکسته شود | دگر تیره جنگ خسته شود | بجز ده میان سر گرد و برز | سخنها را اندر [illegible]
تو [illegible] بیرون آرد | [illegible] بیکی که [illegible] جنگ شود | ببیم [illegible] | [illegible] همه بیدرنگ [illegible]
همان به که با سر سخن رانکی | [illegible] آمد و خواهم [illegible] | نخواهم ازین کار یاری کس | [illegible] چو دیوان فریادرس
بد گفت گستهم کای شهریار | [illegible] دانست [illegible] | چو بایست چنین است مردان گزین | کمر [illegible] [illegible]
چنین گفت خسرو که او نیست روی | گر گرد [illegible] لشکر چنین باز گوی | گزین کرد گستهم از ایران سوار | ده چابک زنگ اندر [illegible]
نخستین از و جنگیان نام جوی | ببسته پا و در بنهاد پیش | دگر گرد شاپور با اندمان | چو گردوی بندوی [illegible]
چو اذرگشسپ و دگر شیر دل | چهارم [illegible] با شیر دل | نخاره که در جنگ غمخوار بود | یلان سینه را زشت [illegible]
شنیدند چون خسرو [illegible] | چو استاد پیروز [illegible] | چو فرهتن خورشید با آورد [illegible] | گر دشمن بدی [illegible]
[illegible] گزین کرد [illegible] | ز لشکر [illegible] | چنین گفت خسرو [illegible] | که [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] سوی [illegible] | [illegible] | [illegible] | چنین بود تا بود چرخ کهن
[illegible] | [illegible] | کمند از [illegible] | [illegible]
همی [illegible] | و دلاور [illegible] | [illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] سواران [illegible] | [illegible] | [illegible] با چار ده مرد گرد
[illegible] | [illegible] سپاه | [illegible] | کمند [illegible]
با لا [illegible] مردم [illegible] | سخن [illegible] | [illegible] گاه [illegible] | بجنگ اندرون داد مردی [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] ما به مردم بجنگ آمدست | [illegible] نهنگ آمدست
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز [illegible] پشت [illegible] | یکی [illegible] نام آن جان فروز | که تیره شبان برگزیدی [illegible]
[illegible] | [illegible] با [illegible] | چو بهرام را دید خسرو [illegible] | به ایرانیان گفت کآمد سپاه
[illegible] | [illegible] | که با چار ده یار [illegible] | مبادا که بینیم هرگز [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] لشکر [illegible] | [illegible]

چو خسرو بیاراست قلب سپاه — دمادم فرستید بهرام سپاه
دمادم سپه [illegible] به کوه و جنگی — بگردی دلیر جهانجوی [illegible]

بدست چپش نامدار ارمنی — ابا جوشن و تیغ و اهرمنی
میان ز چو شاپور و چون اندیان — بران جنگ [illegible]

همی بود گستهم بر دست شاه — که دارد سر و مغز دشمن نگاه
چو بهرام یل روی میدان بدید — [illegible] چنین جوشن گرد [illegible]

بفرمود تا کوس بر پشت پیل — بر ستنده شد روی کشور چو نیل
نشسته بر پشت پیل سپید — همی آمد او پیش بر پشت [illegible]

بیاراستند پیل را کستنه — بر آمد تبیره و شاپور در میمنه
چو آمد به پیکار کینی میمنه — [illegible] گفت [illegible]

ز سیماشت او بد نباله روان — که پیش آورم آورد از درخوش
ز آیین بابا آیین از ادکان — همی رنگ شسته [illegible]

بروکنت
نشابور رزین و دیبر فرس — سر پر ز خشم شد بکین گردنش
از ایران نامه کی بود نام و نشان — که گردن [illegible] پیش کی [illegible]

بر آید و کمه خسرو تبایر گرفت — که او نامه با رای بگرفت جفت
بنامه تو با دشمن آلای زمین — [illegible] از آن این [illegible]

چو هنگام باشد بگویم ترا — از اندیشه بد بگویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید — بر اندیشه آن مادرش [illegible]

شگفت اندر آن کار تنگ آمدش — چو غرنده شد جای جنگ آمدش
[illegible] و پیش شهان برت — سوی قلب سپه بر خروشید

چو خسرو ورا دید با اندهان — همی گفت کای تیره شیر ژیان
بران پیل بر تیر باران کنید — کمانها چو ابر بهاران کنید

مر ایرانیان هر که بد روز به — کمان بر نهادند یکسر بزه
ز پیکان چنان گشت حلقوم پیل — که گفتی شد از خستگی پیل نیل

همه انگاه بهرام یل را بخواست — یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز — بران اسپ بهرام گرز گران

پیاده شد آنگه بر خاک خور — زره دامن خود زد بر کمر
سپر بر سر آورد شمشیر تیز — بر آورد از آن جنگیان رستخیز

خروشان همی رفت تا قلبگاه — بجایی که بد شاه را با سپاه
همه قلبگاه و سپه بر درید — درفش جهاندار شد ناپدید

پیاده ز بهرام بگریختند — کمانهای چاچی چو خسرو کشید
دگر باره بر زد هم در زمان — سپهبد بتاز برادر و مان

از آنجا که شد سوی میمنه — بر پشت آن ادکان شبه
چو خسرو بدید او سوی میسره — همی تاخت چون گرگ در پیش [illegible]

کمکیان بدو دست گردوی گرد — که مردی دلیر جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید — کمان را بزه کرد اندر کشید

دو پی دل بدان نیز هنگیشه — که گفتی بهم شان برانگیخته
بران سان بر آمد زمانی دراز — همی یک دیگر جستند باز

بدو گفت بهرام تا کی پدر — بگوان برادر چه بندی کمر
بدو گفت بندوی کای سرکش — تو نشنیدی ای کدستار [illegible]

برادر به پیش برادر بجنگ — نیاید که کرا باشد شنام و ننگ
چو بشنید بهرام بد و بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت

اگر چه برادر بود [illegible] — چو دشمن بود بی بی [illegible] بست
تو هم خوی و کیش اهرمنی — جهان آفرین را بدل شهنشهی

نیم [illegible] گردوی با پشت [illegible] — از ایمن نبود و نه چالاک سپاه
از آن کین شد [illegible] جهان گیسا — همه پادشاهی ات گردون سپهر

که آن پیر از آن پیش تا تخت زود ... در آن کند [illegible]
سوار جوان نیزه دار دلیر ... تو گفتی که بر ستم [illegible]

که کوه خسرو پس پشت خویش ... از آن [illegible] جهانجوی [illegible]
ز خسرو بماند بدین ایرانیان ... پس پشت او دشمن کینه [illegible]

چو انجام خسرو بکوه رسید ... که [illegible] که آن [illegible]
به پیشش یکی تند آمد کمر [illegible] ... پس پشت پشت شمشیر از پیش [illegible]

فرود آمد از اسپ [illegible] ... [illegible] که بر شود [illegible]
از آن [illegible] پشته چو آمد [illegible] ... بماند آنجا [illegible] دور از گروه

[illegible] درنگ [illegible] جای [illegible] ... [illegible] که [illegible] شد رو [illegible]
از آن [illegible] پشته [illegible] ... بیامد [illegible] کوه

[illegible] چو [illegible] از [illegible] نوش ... [illegible] پیاده [illegible] دوش خویش
نباشد خسرو [illegible] ... نکاه برتر از [illegible]

به پیچاک پیچار کی دست [illegible] ... [illegible] با هم کیوان [illegible]
هم آنکه چو از کوه بر شد [illegible] ... بدید [illegible] سروش

[illegible] جنگ پوشی [illegible] ... [illegible] به کیوان [illegible]
[illegible] که چو از کوه [illegible] ... تو دیدار او گشت خسرو دلیر

چو [illegible] دست خسرو گرفت ... [illegible] شکفت
چو از پیش بد [illegible] ... بر آسایش آورد و [illegible]

چو بهرام چوبینه آن حال دید ... [illegible] اندر [illegible]
خسروی [illegible] ... بر و بازو [illegible]

[illegible] و دید بهرام خیره بماند ... جهان آفرین [illegible]
از آن کوه بالا [illegible] ... سری پر ز کینه دلی پر ز [illegible]

[illegible] زان تیر خسرو شه سرفراز ... [illegible]
[illegible] نام و نشان [illegible] ... همی [illegible] و چندین و چندین [illegible]

فرشته بدو گفت نامم سروش ... [illegible]
[illegible] بر جهان [illegible] ... نباید [illegible] کیان پارسا

بگفت این سخن تیر شد ناپدید ... کس اندر جهان این [illegible]
[illegible] ... همی خواست از دادگر زینهار

خراشیده [illegible] دو کلنار خویش ... [illegible] ز خسرو بماند [illegible]
[illegible] که [illegible] ... [illegible] رومیان بود [illegible]

نیاطوس چون روی خسرو بدید ... [illegible] زمین [illegible] کشید
[illegible] ... که [illegible] شاه [illegible]

همانگاه خسرو [illegible] کوه ... بدو آمد از راه دور [illegible]
[illegible] ... [illegible] مریم [illegible]

چو خسرو به نزدیک مریم رسید ... [illegible] کرد و دید
بدو گفت مریم که ای [illegible] ... چو [illegible]

بدو گفت خسرو که ای پاک [illegible] ... [illegible] زمین
[illegible] ... [illegible] جنگ [illegible]

بدو [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

نماند [illegible] که [illegible] جهان ... [illegible] شکار جهان
[illegible] گشت [illegible] ... [illegible]

کنون [illegible] دیدم ای [illegible] ... ز پیروزی [illegible]
کنون [illegible] ... [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] ... پشیمان شد [illegible]
[illegible] ... [illegible]

برفتند از رزمگه سوی کوه | گروهی [illegible] | همی گشت [illegible] | [illegible]

بیامد [illegible] دشت [illegible] | [illegible] تیره تنها سوی کارزار | [illegible] بر آسمان [illegible] | [illegible] گشته [illegible]

شنیدند بهرام بهرامیان | گروهی برکشیدند [illegible] | [illegible] | [illegible]

چنین گفت خسرو به نیزه وران | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو خسرو به پیش [illegible] | [illegible] برافکند [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] نام او [illegible] بزرگ | یکی [illegible] شیر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] اندر آویختند | [illegible] خسرو [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] که جان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شهنشاه بهرام [illegible] | چو ثعبان [illegible] شمشیر [illegible] | [illegible] | [illegible] شمشیر [illegible]

همان گرزداران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]



[illegible] خاک [illegible] | غباری [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

علاقه بیا چگونه‌ای شاه
دل شاه شد تنگ از آن گفتگا
گزین کرد از آن جنگیان [illegible]
[illegible] بسیار

بپیچید و فرمود تا برنشست
میان یلی تا بجنگش ببست
همی‌خواند نستوه و دل پر ز درد
شد مرد و بهرام را [illegible] بنود

جهاندار بهرام با لشکری
بیامد همی از دو کشور [illegible]
همی راند پیرامن [illegible] سیم
همی برد با خویشتن زر و سیم

پیلان [illegible] و کرد و [illegible] پیش
به گیسوی لشکر همی [illegible]
به پیرامن لشکر همی راند تند
سخنهای شاهان همی [illegible]

ببینید [illegible] پیچان [illegible]
که آن ده بخورد [illegible] بهر زمه
همی‌خواند بهرام پیش اندرون
پشیمان شد شنگل [illegible]

چو دانست شنگل که [illegible]
جهان [illegible] سر [illegible]
بدو با نهان [illegible] چاره [illegible]
روان [illegible] آفرین [illegible]

یکی باره با گنج [illegible] سر [illegible]
گر فرستاد از
نهاده [illegible] بیچاره [illegible]
یلان [illegible] سینه [illegible] بهرام او
نیامد [illegible] و درد

بخندید [illegible]
نظاره بدان نامداران [illegible]
چو [illegible] بخورد [illegible]
ز [illegible] بزم بسیار [illegible]

زن [illegible] گفت [illegible] از [illegible]
همی [illegible] یکی نیز [illegible]
بریدم که [illegible] اکنون [illegible]
یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون [illegible] بود
از آن [illegible] خوبتر [illegible] بود
چو [illegible] جام
از آن جام بهرام [illegible] کام

یکی جام می [illegible] نهاد
بدان [illegible] شاد
ز [illegible] از دست او
بخورد و بخندید از [illegible] او

چو بهرام [illegible]
جهان [illegible] آتش [illegible]
بدو گفت [illegible] با فر و هی
ز کار جهان کیست آگهی

بدو پیر زن گفت چندین سخن
شنیدم که گشت [illegible] کهن
ز شهر آمدم [illegible] کسی
همی [illegible] گویند بسی

که [illegible] یکی [illegible]
سپهبد گریزان شد با سپاه
بدو گفت شاه [illegible]
مرا اندر آن [illegible]

کز آن [illegible] بهرام [illegible]
و با [illegible] ز [illegible] کام را
بدو گفت زن [illegible] مرد
چه [illegible] تو [illegible]

ندانی [illegible] بهرام [illegible]
همو [illegible]
بخندید بهرام هر که [illegible]
که [illegible] گردن کشان [illegible]

بدو گفت بهرام [illegible]
چنین [illegible] خورد [illegible]
بر [illegible] غزال [illegible]
همی [illegible]

بدان [illegible] خورش [illegible]
قبا [illegible]
چو خورشید [illegible]
سپهبد [illegible] طبل [illegible]

بیاورد [illegible] سپاه
گرانمایگان [illegible]
بره [illegible] سیستان [illegible]
سپاه اندر [illegible] مردم [illegible]

[illegible] بهرام را
یکی [illegible] کام
به بهرام گفت [illegible]
ز راه سیستان [illegible]

فراوان سپاه [illegible] اندرون
[illegible] نشسته [illegible]
چنین گفت بهرام [illegible]
نباشد خبر [illegible] شهریار

شنیدم که [illegible]
سپه [illegible]
سپهبد [illegible] نستوه را
جهاندار [illegible]

بدان [illegible] سپاه [illegible]
چو [illegible]
همه [illegible]
همه [illegible]

ز [illegible] اندرون بهرام لشکر گشن
[illegible] بیرون که [illegible]
[illegible] لشکر به چارده شد [illegible]
پیکاه [illegible] رفت تا [illegible]
[illegible] چون همه [illegible]
سنان سر نیزه [illegible]
[illegible] شکست
[illegible] از پس اندر [illegible]
[illegible] لشکر او چو سور و بلخ
هر آنکس که یابد زما زینهار
همه پاک در زینهار [illegible] شنید
برآمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر که کرد [illegible] آوری
چنین تا میان دو لشکر [illegible]
هر آنکه [illegible] شمار [illegible] کارزار
[illegible]
چو [illegible] سر از کوه [illegible]
بدان [illegible] ندید [illegible] کس
[illegible] کنون رفت [illegible]
[illegible] ز شمار [illegible]
ز [illegible] که در کنج [illegible]
[illegible]

ز هر در اخوان [illegible]
جهان پهلوانی سرشت [illegible]
[illegible] ز ایزد که [illegible]
[illegible] خسرو سپاه [illegible]
بیامد ز [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
میان لشکری با [illegible]
سرفته پهلوان همه [illegible]
به [illegible] گشته یا خسته [illegible]
بیامد اندرون [illegible]
ز لشکر [illegible]
خروش آمد و [illegible]
گروه تا [illegible] فراوان [illegible]
[illegible] نام [illegible]
نهادند [illegible] آواز [illegible]
زمین را [illegible]
فرو زد و [illegible]
[illegible] بیامد [illegible]

[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible] نیزه ها [illegible]
[illegible] شکست [illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
[illegible] امید [illegible]
بیامد و گفت خسرو که [illegible] گناه
برآمد [illegible] شب تیره کوه
[illegible]
[illegible] شهنشاه جهان
همه [illegible] ایرانیان
همه [illegible]
بیاران چنین گفت کاکنون [illegible]
چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت
[illegible]

[illegible] که آواز آهن شنید
[illegible] تاج [illegible] برتر از [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] بیم [illegible]
سپه باز گشتند [illegible]
میان دو لشکر [illegible]
به [illegible] کردن [illegible]
[illegible] چو [illegible]
گناهی که [illegible]
[illegible]
که بهرام خود دل [illegible] آگاه بود
برآید ز آرام [illegible]
بیامد بر [illegible]
[illegible] کف [illegible]
ز گستر [illegible]
میان از پی [illegible]
همان [illegible]

یکی خسروانی [illegible] بر کمر
[illegible] چنانکه [illegible] گاه
یکی تیغ [illegible]
پذیره فرستاد خسرو [illegible]
چو خسرو نگه کرد و آمد بجای
ز آیین و پیرایهٔ دهقان بود
اگر من بپوشم [illegible]
وگر [illegible] چیز تو [illegible]
تو گویی بر زردشت پیغمبری
بفرمود تا پرده برداشتند
کسی کو خرد بود کو جامه [illegible]
دگر روز خسرو بیامد بگاه
بیامد نیاطوس با رومیان
نیاطوس کان نامه [illegible]
چو بندوی دید او که دستش [illegible]
بکشتم [illegible] سر [illegible]
نیاطوس ازانجا که [illegible]
سواران رومی همه [illegible]
که بندوی [illegible]
زمین [illegible] هیچ [illegible]
کیومرث و جمشید [illegible]
[illegible] بدین مسیحا [illegible]
[illegible]

هزار و صد از جامهٔ زرنگار
یکی تخته پر گوهر شاهوار
بر شقها را بزر [illegible]
گرانمایگان دیگر [illegible]
ازان جو بسته [illegible]
نگه کن [illegible]
همانا که خسرو [illegible]
[illegible] ندر میان چلیپا [illegible]
اگر چند [illegible] قیصر [illegible]
همان روز درگاه [illegible]
بدانست کو [illegible] قیصر [illegible]
بسر برنهاد او کیانی کلاه
برفتند با فیلسوفان [illegible]
ز آشفتگی باز پس [illegible]
بخون بر بروی چلیپا پرست
نباید که بندوی [illegible]
به لشکرگه خویش [illegible]
بدرگاه خسرو نهادند روی
زدند بر رخ [illegible] یزدان پرست
که جست [illegible]
کسی از مسیحا نکردند یاد
[illegible]
[illegible]

[illegible] بر [illegible] بدو
[illegible] فیلسوفان رومی [illegible]
چو [illegible] سخن [illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت آن [illegible]
چو بر جامه‌ها چلیپا بود
دگر [illegible] ای نامداران [illegible]
بخسرو چنین گفت [illegible]
بپوشید [illegible] مر اشهریار
برفتند رومی و ایرانیان
دگر گفت کای شهریار جهان
نشاندند بر گلشن سور خوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار
همی گفت با او چلیپا [illegible]
[illegible] گشت خسرو [illegible]
[illegible] نیاطوس [illegible]
بپوشید رومی زره [illegible]
همانکه ز لشکر سوار [illegible]
[illegible]
چو بشنید خسرو [illegible] گفت
مبادا که دین نیاکان خویش
[illegible]
[illegible]

همانا [illegible]
برفتند [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] جامه [illegible] گوهر [illegible]
نشستند [illegible] آیین [illegible]
بگویند کاین شهریار [illegible]
که دین [illegible]
بیا و بخت و تاج گوهرنگار
ز هر گونه مردم اندر میان
همانا که ترسا [illegible] جهان
دگر گفت آن [illegible]
ابا جامهٔ روم و گوهرنگار
ز قیصر بود بر مسیحا [illegible]
برخسارهٔ چون گل [illegible]
تن خویش [illegible]
ز [illegible] گردن [illegible]
بخسرو فرستاد [illegible] نژاد
وگر [illegible] چنین [illegible]
که کس این [illegible]
[illegible] نیاکان و پاکان [illegible]
[illegible]
[illegible] میان [illegible]

… بکشید تنگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ
همه پیشگان آتش اندر زدند
سپهدار یک یک همه بر زدند

فرود … ن سر اشتر افروخته
یکی کشته و دیگری سوخته
چو بستوه را دید بهرام گرد
خنان باش … تنگ … سپرد

وزین پس بر گرفتش بخم کمند
ببستند دستش بمحکم کمند
همی خواست بستوه از و زینهار
همی گفت … بسر … بند

چرا بخت خواهی تو را خون من
ببخشای بر بنده وارون من
بکش مرمرا تا روان پیش تو
بیارم … ماند … پیش تو

بدو گفت بهرام کای من چو تو نیز
نخواهم که باید بدین دشت نیز
نه هم سرت را که تنگ آیدم
که چون تو سواری به جنگ آیدم

چه باید … زدستم سوی
ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید بستوه مردی … زمین
… بیامد که … آفرین

ببخشید بهرام بستوه را
همان پهلوانان … اندوه را
وز آنجا به نزدیک خسرو رسید
ز بهرام گفت آنچه در رزم دید

ز دنبال بهرام شد تا بری
ابا او دلیران فرخنده پی
پیاده دوید آن سو و زانجا برفت
به نزدیک خاقان خرامید تفت

از آن روی خسرو بران رزمگاه
بیامد که بهرام بد با سپاه
… کارش تا باج داد
سپهدار … تاج داد

یکی باره شیر رو برنشست
میان را ز بهر پرستش ببست
به پیش اندر آمد یکی کارسان
پیاده بیامد بدان کارسان

بغلطید در پیش یزدان پاک
همی گفت ای داور داد پاک
بد و دشمن از کام … آن
همی کارزار اندرزه … آن

پرستش نه با سزا نیده ام
بفرمان داد ار نو پندیده ام
وز آنجا یکی شد به پرده سرای
بیامد به نزدیک … نمای

بفرمود تا پیش او شد دبیر
[illegible]
[illegible]
نوشتند از آن نامه …

ز خیری که رفت اندران رزمگاه
به قیصر نوشت اندر آن نامه …
نخست آفرین کرد و بر کردگار
که رزمیست مردی بهر روز کار

که گرگ از گرد کار جهان
همه نیکویی دیدم اندر نهان
برآورد گشت آمدم با سپاه
روان پیش باز آمد …

چو آنگاه شیر تنگ آمد به جنگ
که چون شد جهان بکار تنگ
که یزدان پرستش …
برد … دم آتش دراز و کبر

چو بیچاره برگشت و لشکر براند
کز ایران … از بیدر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم
به لشکرگهش آتش اندر زدیم

به فرمان یزدان پیروز گر
… بر … راه … ز
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاد کان … بر … راه

فرستاد با نامه شهریار
بشد تا به قیصر نامه …
چو نامه بر خواند قیصر ز تخت
فرود آمد او شاه … ز تخت

بر یزدان چنین گفت کای رهنمون
همیشه تو بی جا و نیک با …
تو پیروز گردی … بنده را
کشیدی تو ایزد … افکنده را

فراوان به روشنی … درود
همان خورد و سیما بخرد …
همان نامه … نوشته
بسان درختی بباغ بهشت

… و از جهاندار … د
خداوند فیروزی و فرداد
بزرگی و نیکی …
وز و باد تا زنده باشی سپاس

… نکرد … جهان
… آنجا … اندر نهان
یکی باج کز قیصران یادگار
… تا … آ … ر

... بر بیدوکی بلند ... | جهاندیده و راد و فرخنده ...
خراسان سراسر ببستیم ... | بفرمود تا نامه ...

جهاندار منشور بنوشت ... ز مهر | جهاندیده و راستی جوی و چیر
چو بر کام او دید گردنده چرخ | ببخشید و از اسب ... چرخ

بمنشور بر مهر زرین نهاد | یکی در کف زال زرین نهاد
نیاکوی را داد و آن شهر بلخ | فرستاد منشور بر تخت عاج

کلید در گنج تا بیشمار | سراسر به پور ... سپرد
بفرمود خراد برزین بود | بفرمود تا هر که مهتر بود

بگیتی یکی داستان بد کام او | بمنشور بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که بد کام کار | جهاندار ... بر کار بند

بخلعت خسروی داد و شاباد | بشاهی بر آن فرستاده شاد
همی گشت کو با شما هر کسی | خوش آواز بیدار دل ...

اگر زیر دستان شاه زمین | مخوانید جز کس با آفرین
مجویید کین و مریزید خون | مباشید بر کار بد رهنمون

گر از زیر دستان بنالد همی | گر از لشکری رنج یابد بسی
نیاید ستمکاره جز ... | همان رنج آتش بدیگر سرای

همان پادشاهید بر گنج خویش | کسی کو گزاید ز رنج خویش
خرید و ... امید آنکه دارید چیز | مدارید و بر پرسش خورد نیز

بهر شارسان بر یکی گنج خواست | ز گنج نیاکان و از رنج ماست
به گنجور گفتا که تا هر که چیز | کسی کو ندارید خواهید نیز

چو باید خورش نام از آن گاه | سه من می بباید ز گنجور شاه
بستیمان بخوانند بد و آفرین | بگو شد که آباد دار و زمین

گراید و گر این سو بود پادشا | [illegible]
[illegible] | بر او شوید دل پارسا

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج | ز نیکو بود گر بنازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش | بیندیشیم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان | ز درد وی منم چون تن بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش | چو یابم به تیمار بشتابمش

که نوبت تو را بود هنگام من | چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر | همی راه جستی و هم راه بر

مگر همرهان جوانی یافتی | که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر بیست و هشت | نه بر آرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت | ز آشفتگی یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند | دل و دیده من بخون درفشاند

کنون او بسوی روشنایی رسید | پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز | گران همرهان گشت ... باز

همانا مرا چشم دارد همی | ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هشت | نپرسید از این پیر و تنها برفت

وی اندر شتاب و من اندر درنگ | ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد | خرد پیش جان تو جوشن کناد

همی خواهم از دادگر کردگار | که ... پدر کردگار
که کیسره بخشد گناه ورا | درخشان کند تیره ماه ورا

خدایا گناه خاقان بخش | [illegible]
... خاقان چنین ... | هم از روز محشر گناهش ببخش

کنون داستانهای دیرینه گوی | سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او بسوی شهر ترکان رسید | بترد دلیران ... بیکار ...

به چیزی که بانو به آزرمش سزاست
همان تیز مریم زن هوشمند
به دیبای که با نشان قیصر نگار
تو پیوند خویشی چنین [illegible]
ندانی که دهقان زرین [illegible]
من رنج گفتار قیصر بباد
چو بندوی را دید برپای خاست
چو خسرو نیاطوس را دید گفت
به پیری من رنج قیصر بباد
دل من سراسر پر از کین تست
نیاطوس گفت ای خردمند شاه
بهمراه برزین بفرمود شاه
دو دیوان بده روم را زان گنج
بفرمود تا خلعت آراستند
گذارش [illegible] که بگذشت
نیاطوس را داد و بنوشت عهد
دگر هفته بر دشت با دیو اسپ
پیاده همی رفت دیده پر آب
دو هفته همی راند [illegible]
[illegible] که آنچه بدر رفته بود
که آن کشور شارسان بود بر
همانا به گاهی بیار اسپ [illegible]
[illegible] پیش او شد دبیر

کسی پیده جنگ [illegible] گریست
[illegible] بودی همیشه لبانش [illegible]
ز بهر بزرگی و ننگ سپاه
همان عز قیصر ز من [illegible]
نه پیچید چیرا جام [illegible] سخن
مبادا که من تیر آمدت یاد
ز گنجور برمایه آرای خواست
که نیکی نه بیند [illegible]
بدان تا بباشیم یکچند شاد
ز بانم پر از رنج و نفرین اوست
خردمندی از [illegible] رومی مجوی
کجا بی‌غرض جوی [illegible] مجوی
مداوا نباید که بینند رنج
ز دریای پر کیان [illegible]
هم از بهر پرکیان خواستند
بدان جام حنظل پراکند شهد
که بودند بنیاد [illegible]
به زردی دو رخسار چون آفتاب
همی گشت در گرد آتش نژند
سخن هرچه بیش [illegible]
گشسپ [illegible] اندر
همان تخت زرین [illegible]
[illegible]

فرستاد بندوی [illegible] شهریار
[illegible] گفت [illegible] بزاد [illegible]
[illegible] پیوند خویشی اگر خواسته
[illegible] را ابر آغوش گیر
ز قیصر شنیدی که چندین زمین
[illegible] مریم نیاطوس [illegible]
[illegible] پرسید و کردش [illegible]
[illegible] خبر [illegible]
[illegible] خسته ام
که از [illegible] شود [illegible]
بدین [illegible] شد سخن [illegible] بلند
ز لشکر رومیان عرض گاه
کسی کو بخلعت سزاوار بود
نیاطوس را داد چندان گهر
هیون و شتر [illegible] بستد قبا
یکهفته شد کار او خواسته
ز لشکرگه آمد به آذرگشسپ
چو از دور تر دید آتش [illegible]
به هشتم بیامد ز آتشکده
ز زرین و سیمین و گوهر نگار
به ایوان که نوشیروان کرده بود
بیامد به تخت نیا بر نشست
نوشتند منشور ایرانیان

[illegible] نیاطوس [illegible]
[illegible] خردمند [illegible]
[illegible] آراستند
همه هیچ گفتار با دل [illegible]
بگرید چو آید بر ایران زمین
بیامدش گفتار او ناپسند
[illegible] شهریار
[illegible] نهان [illegible]
کمر بر میان سوگ را بسته ام
تو [illegible] خرد هوشمندی مجوی
[illegible] که آمد نیاطوس [illegible]
هر آنکس که هستند [illegible]
[illegible] روز جنگ اندر [illegible]
چو سیصد سپهبد [illegible] زرین کمر
[illegible]
کسی کز نهان کشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو نزدیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — بیامد مغاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو بنگرید — چو بشنید او ترک چینی [illegible]

ز خاقان چغانی توره اندر خشم — بکایک برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار — چرا گشته ام و زیشت تو خوار

جهانا که این چهر پارسی — بکشتی همی با بپیچد ز داد
سپاه تو را داد خواهد بباد — کنامد بپذیر ما با پسی

بدو گفت بهرام کاینست جنگجوی — چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان سرو راه پیمان بخش — خرد با نپیچد ز پیمان من

اگر الکه گشتی تو سیصد هزار — برزم اندرون شیر جویی شکار
بنام که آنجا تو بهر نام داد — ش آسان دهی گنج آورد داد

نه از رزم که بهر با مردان نگاه — بخروار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار اوی — سخن نیز ترکست انداز ار او

بجست و بشدی بار بیدرنگ — [illegible]
[illegible] — [illegible] برآورد [illegible]

بدو [illegible] و گفت این توره یار [illegible] — بدار وهم این تا کی آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خسرو خویش تفت

چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سیه بردمید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ هندی بچنگ

چو بهرام بشنید برپای خاست — همان جوشن خسروآرای خواست
[illegible] — [illegible]

چو خاقان شنید این سخن [illegible] — برفتند ترکان خسرو پرست
بدان تا ازین هر دو شیر ژیان — [illegible] خواهد آمد زیان

مغاتوره چون شد بدشت نبرد — [illegible] بیامد [illegible] گرد
به بهرام گردن کشی [illegible] — که اکنون ز مردی چه داری بیاد

تو خواهی بدو بی جنگ [illegible] دست — ابا نامور ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام [illegible] کن — [illegible] تو افگندی از [illegible]

مغاتوره گرد از جهان در ربای — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه تیر بگرفت شادان [illegible] — چو شد غرق پیکان [illegible]

بزد [illegible] برگرگاه مرد سوار — نسفت آهن زیر جوشن گذار
زمانی همی بود بهرام دیر — که تا شد مغاتوره از جنگ سیر

مغاتوره پنداشت کاو شد هلاک — خروشید و برگشت از [illegible]
بدو گفت بهرام کای رزمجوی — نگشتی [illegible] سوی خسرو [illegible]

تو گفتی سخن باش با پاسخ شنو — اگر بشنوی زنده مانی برو
بنگه کرد جوشن گذاری خدنگ — که آهن بدین [illegible]

ترا تو بر همان سوار دلیر — سپهبد [illegible] یکبار [illegible] سیر
مغاتوره چون جنگ را [illegible] — [illegible]

تو فرستی شد از تیر بر زین بماند — ز ترس [illegible] بماند
بخاقان چنین گفت کای [illegible] — همی گور کش خواهد این کام [illegible]

بدو گفت خاقان که بهتر به این — که او زنده [illegible]
بدو گفت بهرام گور [illegible] — هم اکنون بخاک اندر آید [illegible]

تن دشمن تو خاک خفته باد — کجا خفته [illegible] زر [illegible] داد
سواری فرستاد خاقان دلیر — بر ترک [illegible] نامبر از شیر

[illegible] گشته و بیمد برگشت [illegible] — برآسوده از گردش روزگار
بجستند خاقان [illegible] نهان — [illegible]

[illegible] تا به ایوان [illegible] — کلاهش ز ایوان بکیوان رسید
سپاه [illegible] رزم [illegible] — [illegible] بر تخت [illegible]

ز کردار آن پهلوانان [illegible]
چو آن دید بگشت خاقان فراز
[illegible] بسیار شد [illegible] رنج [illegible]
تو دانیا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه دارم تو را [illegible]
تو با سروران سرفراز [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible]
[illegible]
ز سیم و [illegible]
بجو کام [illegible]
کجا نامداری [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببخشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیره شدند [illegible]
همه آفرین کرد و [illegible] نماز
[illegible] سپاه
[illegible] اندر نهال
[illegible]
[illegible]
چو پیوند [illegible]
همه از [illegible]
[illegible]
بهر گونه جامها [illegible]
ز دینار و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
ز دینار [illegible] فزون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] دینار خواست

ز ایران فرستاده [illegible]
چو خاقان ورا دید برپای خاست
همه [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
بدو گفت خاقان که ای سرفراز
همه بوم با من [illegible]
بدین نیز بهرام [illegible] خواست
که تا زنده‌ام [illegible]
پرستنده [illegible]
فرستاد خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن [illegible] آفرین
[illegible] بهرام [illegible]
بهنگام داری [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بپوشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین را [illegible]
بدین روز [illegible]
اگر کهتر [illegible] اگر مهتر اند
زبان بود بر جان او [illegible]
[illegible]
ز چیزی که بایست [illegible]
[illegible]
همی خواند بهرام آفرین
که خاقان [illegible]
بر و نامه [illegible] سالار چین
[illegible]
چنین [illegible] دینار [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
سرآورد [illegible]
بدو [illegible]

...ان چین ... | پسندید بهرام ... بسید | ...ید و پس ... و گرد | ... را باد ... آتش تیز ...
... خواهم و نام دار | که باشد بدو آفرین کام کار | ... گفت بهرام ... فرمان ... | بدین آرزو کام ...
بگفت خاقان گزاید ... | یکی مرغزار است ... | جوانان چین ... مرغزار | یکی جشن سازند و ...
وزان پس برتر یکی تیر ... | یکی کوه بینی سیه تر ز ... | بیابان کوه ... را یکی اژدهاست | کاین کشور چین از ...
همی شیر کپیش خوانند ... | دگر گاه تیز ... ندانند همی | یکی دختر ... ز خاقان چین | که خورشید گردی بدو ...
... ایوان ... سوی ... | چو خاقان به نخچیر شد با سپاه | بیامد که تا اژدهای دژم | کشید او نگارین چین را ...
... | خان هم بیامد به نخچیرگاه | بدین شهر ... | بران ...



چو بر زد ... شدی ... | بنزدیکی ... تیر ... کند | شد آن شیر ... بچشمه روان | بغلطید و بر ...
بغرید و برزد پر از خاک دست | همی آتش از کوه خارا بجست | کمان را بمالید بهرام گرد | به تیر از هوا ...
همی آمد او اژدهای دژم | که بهرام را ... خواند بدم | خدنگی بینداخت مرد دلیر | دل شیر ... شد ...
... تیر بهرام زد بر سرش | فرو ریخت خون ... | همان اژدها کرد آهنگ او | سه دیگر بزد تیر بر ...
... گشاد از کمند | بجست ... که هسار بلند | یکی تیر زد بر میان ... | که شد سنگ خارا بخون ...
... به شمشیر ... | تن اژدها را ... | سر از تن جدا کرد ... خوار | وزان پس فرود آمد ...
... خاقان ... شاد | ... | جدا ... | ...
... | ... | بهرام ... | ...

بیاید دو ... بهرام ...
چو بشنید ترک آمد بر بزرگ کار ...
همی بود مهتر چو اسپی به پیش
چو ... بکردار جنگی هژبر
ورا شیر کپی همی خواند نام
ز دریا ... تیغ زدم
بدو گفت گریان شد ... یست
جهاندار خاقان به بهر شکار
چو آن شیر کپی ز کوه ... بدید
... جهان ... فغان
همی ... ازدها
چنان بد که یک روز ... آر
بپیچید خاتون که این مرد کیست
به ایران ... که شاه بود
کنون ما ز ایران بباید بجست
که ... خاتون که از فر ...
بجوید ... کزو ... کین من
... شیر کپی نیابی نشان
همی تاخت تا پیش خاقان رسید
همی شیر کپی ...
... دختر ... نامی بود
از آن ... و گر نام من
چنان بد که خاقان ...

بهرام گو داستان کارزار
... ز ورزش ...
به سر برد کوه سپیه چون رسید
... همی بر ... کشیدی ...
... چو ... بدریا ...
دو ... چندان ...
اگر تا ... بر سرش آفتاب
... کز شدار این ...
... داد ...
سر آمد ... آب ... جهان
که تا ... نباید ز ...
از ... تیغ ...
که ... با شوکت ...
سر تاج او برتر از ماه بود
بلرزد همی زیر ...
سزد گر نیازیم از بر او ...
مران ... بشنو ... نفرین ...
... گرگ ... نشان
بکاکی ... انجه دید و شنید
بگویم ... کشور ...
همان شاه را جان گرامی بود
بگویم بر آید ...
جهان را ...

... از پیش خاقان ...
چنین بد که ...
...
همی ... که ...
یکی ... خاقان ...
چنان بد که روزی بیامد ...
همان ... خاتون بکاخ اندرون
... دختر ...
چو خاقان شنید آنچه ...
... ز درد ...
همی رفت خاتون ...
فراوان پیاده ...
بدو گفت ...
بزرگان ... بهرام گرد
خداوند ...
یکی آرزو ...
بدو گفت کهتر ...
چو خاتون شنید این سخن ...
بدو گفت خاتون که ...
... اژدها ...
بدو گفت خاقان که ...
بر آمد بر این ... روزی ...
... بهرام ...

...
... ما ...
... کس ...
همیشه ...
اگر بود ...
همی کرد ...
همی ...
...
همین ...
چو ...
...
...
که بهرام ...
که از خسروان نام ...
همی تاج ... بر سرش
چو خاقان ...
بجوید ... مهتر ...
ز تیمار او ...
بجایی که چون او سواری بود
همی کوه آهن ...
بخواهم ...
...
چو آمد ...

بابی و دو کس [illegible] رسش [illegible] نکوئی [illegible] کاسش بیاپی چنین کار [illegible] گیتی [illegible]

[illegible] بجست بایشی [illegible] از میان بنشست [illegible] کس کز [illegible] یزدان کی [illegible] سپاهی [illegible] نیکی

[illegible] بسلم ما سپاس زنیزه [illegible] شناس بخت شناس [illegible] یکاد [illegible] نیام [illegible] بدی بد سرشتی [illegible]

باید کردی برکنی نام خویش ز بهرام [illegible] آرام خویش [illegible] تو آمد به نزد [illegible] چو پرمایگان [illegible]

همانا نیست کز راه و در جهان میان مهان و میان کهان کس او را ندید رفت [illegible] وگر کم خرد مرد [illegible]

[illegible] این نه بکرد [illegible] نیم من بدین کار هم داستان چو این نامه آرند نزدیک تو پراندیشه [illegible]

همه این تیغ من بگرده [illegible] فرستی بر من تو ای ارجمند اگر نه فرستم ز ایران سپاه کنم روز [illegible] سیاه

چو این نامه نزدیک خاقان [illegible] بدین گونه گفتار [illegible] بشنید فرستاده را [illegible] چو آمد بدر پاسخ نامه خواند

فرستاده آمد [illegible] پرشتاب بنود آن [illegible] آرام خواب همی [illegible] بدرگاه خاقان [illegible]

بیاورد خاقان هم اندر زمان پاسخ [illegible] خاقان [illegible] [illegible] ابا خامه و مشک [illegible]

پاسخ نوشت آفرین خدای [illegible] جهان خداوند [illegible] و خداوند جان بر او نیست [illegible] زبان

گر گفت او نامه برخوانده ام فرستاده [illegible] نشانده ام تو با بندگان گوی از [illegible] سخن ز [illegible] از آنجا [illegible] کهن

[illegible] نگه را [illegible] شد برجای که بر چین و توران سر [illegible] به هیتال بر نیز فرمان [illegible]

[illegible] بدم [illegible] تو با من چنین [illegible] چو شد دست بهرام [illegible] [illegible]

[illegible] مرا [illegible] [illegible] یزدان [illegible] تو را اگر [illegible] خرد [illegible]

[illegible] نامه بر مهر بنهاد [illegible] که باد [illegible] فرستاد نامه به نزدیک [illegible] [illegible] کمتر [illegible]

[illegible] برخواند آن نامه را شهریار به پیچید و ترسان شد از روزگار فرستاد و ایرانیان را بخواند سخنهای خاقان [illegible]

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان که ای [illegible] ز [illegible] چنین کار ما [illegible] آسان مگیر یکی [illegible] خردمند [illegible]

[illegible] بدین کار شد [illegible] من [illegible] این [illegible] گزین کن ز ایران یکی [illegible] خردمند و زیبا و مرد [illegible]

[illegible] به نزدیک خاقان شود سخن گوید [illegible] بگوید که بهرام روز نخست [illegible]

همی بود تا کار او گشت راست خداوند [illegible] چو نیکو نکرد [illegible] نباشد [illegible] بد [illegible]

[illegible] بهرام دانا و خاقان بود از آن [illegible] نه پنهان بود بگوید سخن [illegible] نهانی [illegible]

[illegible] بشنید بهرام [illegible] ز ایران بخاقان [illegible] بیامد [illegible] پیش خاقان چین بدو گفت [illegible]

زنستقی سپهبد ز چین و نگار | زابس ورا خواند و بنشین | چو خاقان چینی بد ایلک [illegible] | فرستاده [illegible]
فرستاد صد بدره گنج و درم | بخاقان بپا کرد چینی که گم | فرستاد پیش [illegible] | نوشته شد [illegible]
ز آیین خلعت ار آراسته شد | فراوان کلاه و کمر [illegible] | [illegible] گفت [illegible] کس کاین [illegible] | [illegible]



بخوردند و خورد و شکارش نبود | همه گردش روز کارش نبود | شبدیکان چینی و گردن فراز | چو بهرام بر دو اشتند نیاز
جو چینی همی گفت بنده ایم | زبهر تو لشکر تو اندر جهان زنده ایم | همی خورد بهرام و بخشید چیز | برو بر [illegible] آفرین بر [illegible]
به بهرام داد آن [illegible] و فرش | بدان تا بچین باشد آیین خورش | چنین تا بجز ره به ایران رسید | ابر پادشاه دلیران رسید
بهرام را پادشاهی و گنج | از آن تو بیش [illegible] | بیاراد و روغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]
کنند ابر خاک سخن [illegible]
[illegible] با آشتی مهربانی کنیم
همین از فریدون تا کیقباد
جو کیخسرو و جد ستمن [illegible]
کنون شاه ایران ازین خویش زشت
بدین روز پیوند ما تا گذشت
بدان کاخ جامی بر برد [illegible]
بدو گفت خاقان که اینجو [illegible]
چگونه تواند بدین روشن تری
بگوئی و نشار رو به بزم و بمی
بدو گفت بهرام به کو هرست
ورا هر تر تا جور برکشید
چو فرمان روا گشت فرمان [illegible]
اگر با تو بسیار خوبی کند
گراوه را فرستی بر نزدیک شاه
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
بترسم من و اندیش پیمان شکن
[illegible] بیست تا کیت [illegible]
سختهای خسرو بدو یاد کرد
بدو گفت با چاره گر کرد [illegible]
بمرد و بیر [illegible] خانه [illegible]

[illegible]
[illegible] کاهی از [illegible]
چه بیست [illegible] جهان آفرین
همان نام ایران که داریم
[illegible] نشان تا به بغداد
[illegible] شاه [illegible] کم و [illegible]
بدو گفت [illegible] فروش
بنزدیک [illegible] شاه [illegible]
مبادی تواند بجان کاستن
بدانند کی بر سران افسری
بنزدیک خاقان بدی [illegible]
ز بند گوهران گوهرش کمترست
[illegible] بخوابد سر بر کشید
سرآمد بدین کار [illegible]
[illegible] پیمان نو بشکند
سر شاه ایران برآری بماه
دو چشمش ز دیدار او خیره گشت
که پیمان شکن خاک دارد کفن
که روشن کند جان تاریک او
[illegible] تن بدو کرد شاه
که او آرزوها نیابد به جای
وزین نیز با یکسانی [illegible]
ز سر [illegible] پیمان او [illegible]

[illegible] بنده [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] خاک آمد و [illegible]
نخست اندر آیم ز جمشید دین
ز گیتی و زاد خرم نشان بود بهر
بهنگام شام [illegible] با آفرین
با ایران اگر نیز خون [illegible] کس [illegible]
[illegible] بهانه [illegible] برد
که از من بدیرفت [illegible]
[illegible] جای خرم [illegible]
[illegible] روز [illegible]
فرو [illegible] شد جهاندیدگان [illegible]
ندانست کس [illegible] جهان نام او
[illegible] سر آورد [illegible]
چنان دان که با شاه ایران [illegible]
وزان پس [illegible] ایران [illegible]
بدو گفت [illegible] سخنها [illegible]
چو بشنید فرزاد برزین سخن
چو امید خاقان برو تیره گشت
[illegible] دست [illegible]
بدو گفت خاتون [illegible]
که بهرام [illegible]
[illegible] نام [illegible]

[illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ستاینده [illegible]
[illegible] بجو [illegible]
[illegible] بیا [illegible]
[illegible] جامها ساخت [illegible]
[illegible] افشاندن [illegible]
که او [illegible] نیز [illegible]
ز گیتی برآمد [illegible]
که ایران و توران [illegible]
ز خسرو [illegible]
نشستنگه اینجا [illegible] است
[illegible] آب [illegible]
بدانست [illegible]
[illegible] سوی خاتون [illegible]
همان نیز با او نشست [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] بمیمت [illegible]
[illegible] رود و [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان پراندیشه گشت
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
که کارست این [illegible] دشوار [illegible]
[illegible] و [illegible] بود
چو بهرام بشنید دل تازه گشت
[illegible] بود و [illegible] مهتری
[illegible] خاقان و [illegible] بخواند
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] با ایشان با [illegible]
[illegible] که ایران [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] چنین گفت شاه
که گنج [illegible] و [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] بگوید به ترک [illegible]
فرستاده چون شد [illegible]
چنین گفت خاقان بشیرین زبان
که این سخنها که [illegible]
[illegible] آفرین کرد بر کردگار
[illegible] سپهبد [illegible]

[illegible]
چو بهرام [illegible]
که [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] دل اندیشه [illegible]
[illegible] بگشت و از [illegible]
که [illegible] ساسان [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] اندازه گشت
همان [illegible] کنند [illegible]
بدیوان و دینار دادن نشاند
[illegible] هنگام شادی [illegible]
[illegible] با مهتران و شیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بنهاد [illegible]
بیاورد [illegible]
چو ترک [illegible] درگاه خاقان رسید
فرستاده آمد بدین بارگاه
زبان کرد گویا و برورش [illegible]
[illegible]
سخن گفتن [illegible]
توانا و دانندهٔ روزگار
[illegible] و چون

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible] نخ [illegible]
و لیکن چو بهرام [illegible] سپاه
بر آید [illegible]
[illegible] بر [illegible]
همچنین [illegible] بود [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] چون [illegible]
بر آمد [illegible] گاه بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] بیامد [illegible] بهرام گرد
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] بدین [illegible]
[illegible] گوینده [illegible]
چو بشنید خاقان [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible]
چو [illegible] برزین شنید این سخن
که [illegible] زمین و مکان [illegible]
توانا و دانا و [illegible] اوست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهتری بود [illegible]
[illegible] بشنید [illegible]
[illegible] چون [illegible] آمد [illegible]
[illegible] از گرد [illegible]
بروز [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] چون [illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیرگرد [illegible] جوان
بیاوردش [illegible] کهن
بلند آسمان و زمین [illegible]
[illegible]

[illegible]

... دخت ... [illegible] ... [illegible]

... پیچان ... [illegible] ... درو و زآورد ... [illegible]

بدو گفت ... گه آید ز روی ... [illegible]
... او برزین ... دید ... از آنخانه تا شبستان ...

بدو گفت کای بانوی روزگار ... ز بهار ...

... خاقان ... چنان دان ...
... گفت خاتون ... [illegible]

ز خرّاد برزین و گل مهر هست ... بیالین ... آمد از ...

بدو آفرین ... [illegible]
... برزند ... [illegible]

قلون بستد او هیچ بر ترد رو ... بیامد ز شهر ختن تا بمرو
همی بود تا ... بهرام ... راه ...

بخانه درون بود با یک رهی ... نهاده برش سیب ...
قلون رفت ... بدو با ... گفت ...

من از دخت خاقان فرستاده‌ام ... ز چیزی که بر ... آورده‌ام
یکی از کف ... پارسا ... نهان تا بگویم بدو پادشا

ز بهروز را آگه بود لعبتست ... همان نیز بیچاره ... ست
اگر گنج تا ترسانم پیام ... بدو تا چو خسرو و نیک ...

لبشد پرده ... ز ار گرامی ... چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی ترجمان ... فرستاده بر ... گشاد

همی گفت از دخت خاقان پیام ... رسانید و مهتر شاد کام
چنین گفت بهرام کاو را کجای ... که بهرام زان ... نهانی ...

بیامد قلون تا به نزدیک ... ز زرگاه او خانه بنمود در
چو دیدش کسی برد دست تراز ... بدو گفت کز نامه داری ...

قلون گفت شاها پیام است بس ... نخواهم که گویم سخن پیش کس
بدو گفت رو واید آیی کجای ... بگو تا نهان و بهانه مجوی

قلون رفت تا کار و در آستین ... پدیدار او پهلوان زمین
همی شد که او راز گوید بگوش ... بزد ... از خانه ...

چو بهرام گشت او ز ... راه ... برفتند پویان به نزدیک شاه
چنین گفت کین کمتر ... نبود ... به برسیدند و تا کار ... ننمود

برفتند هر کس بدو در سرای ... مر او را بسی سر شکستند و پای
همه کهتران زو بر آشوفتند ... ... فرو کوفتند

همی خورد ... و نگشاد لب ... همه از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شد ... فکندند اندر میان سرای

به نزدیک بهرام باز آمدند ... جگر خسته و با که دل ... آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد ... لبان پر ز باد ... خان ...

... اندر زمان خواهش ... همی کرکند موی از سرش
نهاد او تن خسته را بر کنار ... همی کرد با خویشتن ...

کسی فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible] که فرزانه رای
[illegible] سرو سپهر
[illegible]
[illegible] تیز رست
[illegible]
[illegible] ما بکوی
[illegible] آب [illegible] آورند
[illegible] برزان [illegible] روز
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible] آمد [illegible] را بخواند
زبان [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] خاقان چین
[illegible] روز را شام [illegible]
[illegible] که خاقان بجام
[illegible] آمد فراز
[illegible] بکوی
[illegible]

[illegible]
[illegible]
زخاتون [illegible]
که چون [illegible]
بونیزه که بیمار شد دخترت
[illegible] بدین کار [illegible]
بیارش [illegible] اندرین کار [illegible]
[illegible] از خویشتن [illegible]
همان [illegible] آورند
شد او [illegible]
[illegible] بخواه آنچه باید [illegible]
بیارید [illegible]
[illegible]
ندارد [illegible] جهان [illegible]
بدان [illegible]
فراوان [illegible]
[illegible] شنیدی [illegible]
[illegible]
[illegible] بسیار سال
رسانم بدو مهتر شادکام
چنین گوی کاو دختر سرفراز
تو [illegible]
[illegible]

همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible] خاقان [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
بیاورد خاتون زر گنج
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو [illegible]
یکی کاروان [illegible]
کنون [illegible]
[illegible] همان [illegible] سیاه
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
همان کاروان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهری [illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بیمار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که آمد [illegible]
همان [illegible] ایران [illegible]
وز ایران سخن [illegible]
[illegible] سیم
[illegible]
[illegible]
[illegible] همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] روم [illegible] کنون گر ببخشد ز یزدان [illegible]
نبشته به [illegible] بر سر همی گرد [illegible]

ولیکن کنون آب بی سر گذشت غم و شادمانی همه بازگشت
نبشته چنین بود و بود آنچه بود ز بدها نگه [illegible]

همی بینه تو یادگار من است سخنهای تو گوشوار من است
سرآمد کنون [illegible] بود [illegible] سخنهای دیگر مکن هیچ یاد

شما رو بیا نزد یزدان کنید همه پشت با بخت یزدان کنید
نماند [illegible] جاودان [illegible] بس بگویید ز اندوه [illegible]

سپردم ز گیتی جز این تیر بهر سرآمد کنون رفتنیم ز دهر
[illegible] یکی سر سپاه سپردم تو را تخت شاهی و گاه

همه [illegible] خواهر پاکزن ز گیتی بس او مر ترا رایزن
[illegible] یکی [illegible] جهانی مبادا میان [illegible]

و زین بوم دشمن مباشید دیر که من مانده گشتم از [illegible]
همه یکسره پیش [illegible] شوید بگویید و گفتار او بشنوید

که آمرزش آید شما را ز شاه جز او را مخوانید خورشید و ماه
[illegible] ایران [illegible] هر این کاخ بهرام ویران کنید

بسی رنج دیدم ز خاقان چین نه بینم که یک روز کرد آفرین
[illegible] بود از [illegible] که دیوی فرستد [illegible]

ولیکن همانا که او این سخن و گر بشنود سر نداند ز بن
نبود این جز از کار ایرانیان همان دیو بد [illegible]

بفرمود تا پیش او شد دبیر نویسنده نامه [illegible]
بگویید خاقان که بهرام [illegible] بزاری و خواری [illegible]

تو ای ماندگان مرا شاد دار ز رنج بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی همی آشتی جستم و بخردی

بسی پندها داد و بر خواهرش به بر در گرفت آن گرامی سرش
همان بر نیا [illegible] خواهر [illegible] دو چشمش پر از خون [illegible]

بر او هر کسی [illegible] بدرود دل اندر همی [illegible]
همی خون خورشید [illegible] سخنهای او یک بیک یاد کرد

ز تیمار او [illegible] یکی مهد [illegible] تابوت [illegible]
بدریا [illegible] جنگی [illegible] قصب [illegible] زر زیر [illegible]

همه بخت کافور کرد اندرش [illegible] تا بر زمان شد سرش
[illegible] چنین [illegible] گیتی [illegible] چو دانی که اندر نمانی [illegible] رنج

مخور انده و باده خور روز و شب [illegible] خاقان چنین
و [illegible] جهان [illegible] ولیکن [illegible] آتش پر از [illegible]

چو بشنید پیغام خاقان که بهرام [illegible] چو آمد بر [illegible] نام را
همان نامه نزد یک خاقان [illegible] فرستاد [illegible] سپهبد شنید

از آن آگهی شد دلش [illegible] زرد دو دیده پر از خون [illegible]
از آن کار او در شگفتی بماند جهاندیدگان را همه پیش خواند

بگفت آنچه بهرام [illegible] رسید شد از درد گریان کسی کش شنید
همه پیش او زار گریان شدند ز بی آتش [illegible] بریان شدند

یکایک همه کار او باز جست بر آن جست [illegible]
قلون را [illegible] دو فرزند [illegible] ز هر گونه [illegible]

چو دانست شد آتش برفروخت سرای همه [illegible] او را بسوخت
به بیرون کشیدند [illegible] همه گنج همه [illegible]

[illegible] آتش [illegible] همه چیز او را به تاراج داد
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]



سوار سپهبد ... جهان کسری و پاک ... نه خسرو پرستی نه یزدان پرست ... تو از ... سپهبد کم گفت

... ای ... کوه بلند ... دریای جوشان ... ببند ... که کند ... کرا افکند خوار ای کلاه مهی

... ناگاه دریا ... که بفکند کوه ... غریبم و تنها و سپید ... بشهر کسان در بماندیم خوار

... ای مهتر انجمن ... که شاخ وفا را ز بن بر مکن ... کز ... ساسان ... بماند بسر بر نهد افسری

سپهدار بشنید ... مرا ... سخن ... مرا ... بدین گرد ما بر پشیمان ... گنه کار جان ...

... بزرگ ... همه پیش ... بنا خن رخان خسته و کنده موی ... پر از خون دل دیده پر خاک روی

چو او خسته بشنید گفتار اوی ... بدو داد دل ... نزاری و سستی ... چنین گفت کای ... پاک زاد

... هیچ ... ولیکن مرا خود سر آمد ... همی ... تو گر ... کار ... ز ... چون دیو بد رهبر

... برتر از ... گر و بود گیتی ... سپهبد ... ز گفتار دیو ... جهان کرد ... سیاه

همان ... جهاندار ... ز گفتار دیو سپید ... شنید آن بدیها کز ...

... شد ... ... مرا نیز ... بدانک ...

[illegible]
همان کوه و دریا کز این شنید
چو ... [illegible] ساز کرد
چنان کز خاقان [illegible]
همانا که [illegible] ز خاقان [illegible]
کنون چون نشینیم با یکدگر
کنون دوده را سر بسر [illegible]
مرا خود به ایران زمین روی نیست
خردمندی و شرم خواند مرا
همه بشنوم هر چه باید شنید
کنون از [illegible] بشادی [illegible]
ازان پس [illegible] خردمند [illegible]
جهاندار خاقان [illegible]
ولیکن [illegible] ایرانیان
[illegible] سپاه [illegible]
همان نیز [illegible] سپهبد [illegible]
بگیرم [illegible]
[illegible]
[illegible] آهن [illegible]
همه کهتر انند و فرمان تو [illegible]
بیامد سپهبد [illegible] سر بگرید
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]

چو از تو چو از روزگار کهن
ز گفتار [illegible] برگزید
[illegible] آغاز کرد
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] با دشت [illegible]
بخوانیم نامه همه سر بسر
[illegible] این سخن [illegible] است
[illegible] از [illegible] نیست
چو خاقان [illegible]
[illegible] تا [illegible]
به خاقان بگو [illegible]
[illegible]
[illegible] سپهر [illegible]
بگویند که [illegible] میان
چو بر خور ز تابش آفتاب
ز ایران و توران برآورد [illegible]
هم از [illegible] خورده ام
[illegible] زمین [illegible] کرد
[illegible] مردی تو [illegible]
[illegible] پیمان [illegible]
[illegible] صد [illegible]
چنین گفت با لشکر رزم ساز
[illegible] رفتند

[illegible] زرین
[illegible] برخواندن [illegible]
[illegible] این نامه [illegible]
[illegible] روشن جهان [illegible]
دل [illegible] خسته مباد
[illegible] و خرد
چو سوگ جهان مهتر آید بسر
بسوگ اندر آهنگ شادی کنیم
[illegible] چون بگذرد چار ماه
بگوییم [illegible] مرد [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible]
چنین گفت [illegible] سخن
[illegible]
[illegible] از [illegible]
سر [illegible] از نخستین [illegible]
[illegible] نهان [illegible]
که بر شاه [illegible] راز ما
بدو گفت هر کس [illegible]
[illegible] مرد خردمند [illegible]
چو بشنید ساسان [illegible]
[illegible] هنگام [illegible]
[illegible]
[illegible]

که هم [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] برخویش بنشاند [illegible]
[illegible] خود
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
ز فرمان خاقان [illegible]
[illegible] پارسائی [illegible]
سواری فرستم [illegible]
چو آید [illegible]
جهاندیده از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پند [illegible]
جوانی چو [illegible]
به ایران برم این سخن [illegible]
بگویید بر رنج ناساز ما
به ایران و چین نقش ما [illegible]
نه دستور [illegible] هشیار [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible] برگاه [illegible]
[illegible] فراز و نشیب
[illegible] بزرگان [illegible]

فرستاده نزد هیونان بجست
[illegible] بهرام بود
[illegible] شاه پرویز از رشتاب گشت
بهر پادشاهی و خوز کامه
بقیصر که پا مرکب فرمود شاه
برانشکده تا فرستاد چیز
همه مهتران خواندند آفرین
بزدان پس گیتی و نیز پرچ خشنود دل
بدان نامداری که بهرام بود
گونوش کند هر که این بشنود
چو با با بعز زند پیوسته بود
بدو گفت از بیندر تا بمرو
بکوا انکه خود خون جگر خسته ام
به این هر چند کین آورم
که او را زما نه بدنیکونه بود
بسوی کرد نه نامه بر جدا
ز کار خود تو اندیشه کردم دراز
بدارم تو را همچو جان شمه
کنون هر چه ز آرزو همه کرد کن
خرد را بران مرد ماش کرن
جهانجوی با نامور را که شد
[illegible] چنین گفت با خرد شاه
[illegible] کمان مرکب بود استه خود

با منش خراد برزین بجست
که خاقان از آنگاه بهرام بود
از ان پر هنر دشمن آزاد گشت
نوشتند بر پهلوی نامه
خیان چون بود در خور پیشگاه
بدان نامور خلعت آفگند نیز
که پیشتو سپیناد کس این زمین
نه چون شد همه کشور چین کمال
مرا ز ان همه رامش کام بود
از ان پس چو گنده من نگروید
بمهر و خرد جان و دل بسته ام
بدان که در باغ تیره شد دو
بدینسوک تا زنده بنشسته ام
دگر آسمان بر زمین آورم
همه پیش او بود وار و نه بود
که این پاک دامن ز تخم بزرگ
نشسته خرد با دل خود بزرگ
نگوشیم که پیمان تو نشکنم
به پیش خردمند کو این سخن
مرا زان سگالیده آگاه کن
بدین ره یکی سنهای بهرام
بسندیده پیدا ز دل سوی بدان
کنون ز [illegible] بهمای ماس کجا نامه

همه زیر چو زرهمین آمد بتن ببرد
چو خراد برزین بخسرو رسید
بر پوزش نخشید چندین درم
که او رای و ازمن نیز دلی چکرد
بیک هفته مجلس بیار استند
چو خراد برزین یکسر زناه
چو بهرام بادا انکه با مهر تو
چنین گفت پیروز آن نرد دست
کنون من یکی خیانت شهریار
سزد وم چم خورد فرزند او
بغز میو تا شد برادرش نیک
تو گویی یکی بهرام این زمین
بتوکی همی کشور نوشتم ز بی
دو فرمان پیدا و ان کسی بگذرد
به روز نیام هم که بود اندکی تخت
همه سر بسی و همه بر درسی
به از من نباشد که سی خدای
تو زان پس چنین شهر فرمان بیست
تو ز انبس چنینا تا چه آید بسی
همی گفت بر سان قمری ز سرو
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
شما را بد بیتم ز بسیار باد
بدان برد با مهر تو اندیشه کرد

[illegible] شناخت با [illegible]
[illegible] که کار [illegible]
[illegible] شنیدیا [illegible]
ز دشمن چگونه بر آورد گرد
ز هر بر زنی رود میخواستند
که زیبد تو را تخت شاهنشهی
که گفتار که رعشنان شود چیز
بیامد که کار رما شد درست
بیا باز مانم چنین بشکست خوار
چو اندیشه کردم ز پیوند او
سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرستادوان برشان بخواند آفرین
همه شهر تعریب بر او آفرین
چنین داند آنکس که دارد خرد
بدان عهد و پیمان که بشنود درست
سر شنیدت فرزونی و دور کمی
بیارای این برده ما را برای
که خرو کان دل و جان و انجمن
بر وشن نیست ز رزم جفرد بر کوای
بیامد برادرش تا زان بمرو
که از کین او گشته آشفته بود
تو را از جهان یار و گرد آمدبا
سخنهای خاقان همی کرد

چنین دان که من خود نگفتم ز تن
بدو گفت کردی به گرز رزم کار
بدو گفت بهرام را دیده
کنون هم تو را آن نهادیش کنم
بکشتا ین و زان سپس آنچه
زن پر هنر چهره بشنید بر سود
ز زین اندر افتاد شد سرنگون
همه لشکر چین به هم برشکست
دو لشکر همی شد همی شد
چو پرویز شد سوی ایران رسید
چو آموی بنوشت گشسپ
نخستین همی گفت بهرام کرد
دگر گفت با شهریار بلند
ز دان گو نه بر کاستمشان ز زدم
نشستم بره تا که بر پا
کشنده پدر هر زمان
نهادند خون و همی چند خورد
ز بند و هم اندر زمان او
ز ان پس سوی خراسان
نشستم که هیچ کونه میای
گفت انچه فرمان پرویز بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید
که او را جهان ازو شاه

گر من نیز بازو آهنین تن
بکوشیم از میان سپاه
سواری و به پیش
یکی سوی از رست یابش کنم
پس او جمله تاخت ایزد گشسپ
بر نیزه بیفکند او نامدار
شد آن رکیب پر از خون
پسی کشت و افکند
بر اسپان نماند بسیار کس
بر شهریار دلیران رسید
بشش آن زرون و او بپیانمود
به تیمار ورود برادر
بگوئی و از من شنیدی
که به بدم پیغام از تیغ نرم
بیارد که را اختر خسم
همی بگذرد آن بود خویش
همان لحظه بندوی را بند کرد
پس از خون و آتش بر
فرستاد آمد که دش
چو ای این نامه من بخوانی
که شاهی جوان بود
ز ساری و آمل بگرگان رسید
همین بود گرد خواهد تباه

که از این مرز رفتش تو را آرزوست
سخن هیچ کنیم با شیخ هم
برادر بود هم ما را
اگر از زنده شوی داری بگو
سپهدار چینی که جملگی
یکی نیزه بر کمربند او
یلان سینه با او گزین سپاه
هزیمت شد آن لشکر چینیان
سراسر همه دشت شد جوی خون
نزد وی به تند یک آموی شد
یکی نامه سوی برادر
تو را و مرا مرز بسیار باد
سپهبد بیاید سپاهی گران
سپهدار مور مهتران
ستود یکیره نگره
چو روشن روانم بر از خون
و زان پس چنین گفت
مدید از بزرگان
بدو گفت با من چنین
فرستاده اندر خراسان رسید
چو گستهم بشنید و لشکر براند
شنید آنکه شد شاه ایران درشت
خروشان از آنجا یکه باز گشت

کمر در ...
تو را از
کنون روز
مرا خویش
بر آویخت آن
گر بکسست
بر آویخت
پس اندر سواران ایرانیان
یکی پسر و دیگری سرکوان
ندیدم زنی کو جهان جوی بود
نبشت وز هر کار آگاه
روان وی از مایه آز
همه نامداران جنگ آوران
نباید که آید بدیشان گزند
که اندیشه تا کی بود
به پادشاهی گستهم بود
که او را هم اکنون
که با بوی اندر آ
بوز بید برو تا در مرزبان
به درگاه مرد آسان رسید
پراکنده لشکر همه باز خوانند
برادرش را بندو
تو گفتی که با باد

همی رفت خواهم چو تیره شود
هم آنجا بکایک ... برنهید
... رومیان ... نیستان ...
بر زین بزنهادند و بر خوش شد
... بگفت به کس که مرده بنام
... ازان اشتر و سوار
پراکنده پرمایه برگستوان
ز لشکر بسی زینهاری شدند
... لادر به ایران کشید
سپهدار چین کو سخنها شنید
میان سپاه هیچ شد ...
... سخن گوی و ... ازو شاد
... سالار یکی
... چهارم بدنیال ... رسید
... برگشت گرد
سلاحی که ... پوشید پیش
به پیش سپاه اندر آمد ...
چو گرد ... با سلاحی گران
... گرد با ...
... خواهر گشته شاد
... آمد ... خاقان چین
... نشان ... لشکر چین
سخنها ... چیزی ... کرد

نو همی ... ابر تیره شود
... گر آمد خود ... دهید
... بیند ... بسپید ... زیان
... جنگ چین ... سپاه
... از ... چینیان شاد کام
... در ... بر نهاد ...
... جوشن و تیغ و ترکش گران
... ترک خاقان ... زینهاری شدند
بسی زینهاری بر من رسید
... خشم ... رخ ...
نخستین ... ازان ... تیغ
... سر ... بر افراز ...
... چین ... بر ... پر ...
... شیر ... گور ... ببرید
... کرد ... ترکان ...
... نشست ... بر بارهٔ ... کام ...
که خاقان ... خواند ...
میان بسته ... جنگ ... کرد
... شیر ... دو ... اسب ...
... اندر میان سپاه
تو ... یاد شاه ...
... آورم ... چین ...
... کشت ...

شما ... ببرید ... جنگ
که هم ... تا ... از ...
به آواز گفتند ... کهتریم
... پیش ... گشت ...
... کاروان ... شب
... شب ... شد کرد ... شب
همی راند چون باد لشکر براه
سوار ... ترک ...
... جنگ ... دلاوران ...
بدو گفت ... نبرد ... سپاه
از ایرانیان ... در ... سپاه
... در کشید ... جنگ
بیامد ... آتش ...
... جنگ ... آورد ...
خواهم ... لشکر ...
... لشکر ... کشید ...
... ایرانیان ... ترکان
... پس ... نشست ...
چو بشنید ... آواز ...
... اسب ...
... تو باشی ...
... کشت ...

... چنین گفت ... لشکر ...
... ناماور ...
... گرد ... ننگ ...
... شب ...
... کوه ... گذشت
... سرافراز ... چین
... تن ... سپاه
... ابر لشکر ...
... لشکر کجا شد براه
... پیش این کرد ... خواند
تو مردی ... دو ...
... ترکان ... سوار
... لشکر ... روان ... باد
بیامد ... جای ... سرد
همه جان شیرین نهاد ... کف
... با این ... جنگ ...
... پاسخ ... سرفراز
... اسب ... چو شیر ...
... روز کارزار ...
... بهرام ... سوار
... کرد ... گفتم ...
...

کنون اندرین کار چاره کجاست | کرای رای با بخت و تاج ... | چو بهرام چوبینه گم کرد راه | همیشه بدی کرد ...
کنون چاره هست نزدیک من | بگوهای سخن ... انجمن | سوی کژی بنهاد ... | چو چوبین ...
که تا تو چه جوید دست دراز ... | به هر کار و هر جای باید ... | بر آمد برین روزگاری دراز | زبان بردم ...
کنون روز کار سخن گفتن است | که گردون ما را بجای نشست | نگر تا چه گونه کنی چاره ... | ... شود ...
کزین ... | دل ... با ... آوری | ... کرده با ... سپاه تو را | همان در جهان ...
بنزدیک ... بود ... | بهر جای ... | کسی که خواهی ... کشوری | که گردون ... کشور ...
تو آهی ... زرین ... | ... | چنین بر ... سوگند ... | فرایم ...
که گر سر بپیچد ز سوگند من | ... از من شاه پیوند من | ... کرد و انوشه ... | چو با ...
تو دانی که من جان فرزند خویش | بر و بوم و آباد پیوند خویش | بجان ... تو ندارم ... | گزین ... است
برین ... نزدیک اوی | درخشان ... رای ... | یکی رقعه ... و ... شاه | همان خط او ...
بخواهم ... | ... | که چون ... سخن ... | ... که بود ...
برین ... همچون ... | پیامی ... برخواهم | بر آید بکام تو این کار زود | برین ... نباید ...
چو بشنید خسرو برین ... گشت | ... | ... | همه ...
یکی نامه بنوشت چون بوستان | ... | ... | پر از گل بستان ...
بر آن عهد پیوند و سوگندها | ز هر گونه ... | چو بر گشت عنوان او نامه ... | بر او بر نهادند مهری ز مشک
بگیتی بران نام پرویز شاه | نهادند بر مهر مشک سیاه | یکی نامه بنوشت ... | ... اندران ...
... که بهرام کرد | ... بدرام کرد | که گفتار ... یزدان ... | بیاورد ...
... خسرو | ... کار ... کرد | که او رفت ... | براد خدای جهان ...
نهاد او خط خسرو اندر میان | ... نامه بر ... | زن چاره گر ... نامه | شنید آن سخنهای ...
... تا ... | فرستاده ... نزدیک ... | ... خرم ... | همه ...
بهرام چندین سخن ... | ... برافشاند ... | بس آن نامه سوی ... شاه | نهانی ...
... خسرو ... | ... روی زمین ... | ... سخن ... | ...
... | ... بخواند ... | بخواند آن خط شاه ... | ... اندر او ...

سپه را پراکنده کرد انجمن ‏ همی تافت تا پیش هارون
همی راند بر سو همی تا خش ‏ تو ناخوش بود کین آخش

به هر سو که پیکار مردم بدند ‏ به توی همه بنده او شدند
بجایی که لشکر بد و راه بود ‏ گستهم از آن لشکر آگاه بود

همی پیش ایشان فرود آمدی ‏ سپهر ایچ یک بهم بر زدی
وزان پس چو گردوی شیر ژیان ‏ که گفت او که با خواهرش با سپاه

بدانگه ز باران خاقان بگرد ‏ که در مرو از ایشان برآورد گرد
وز آن روی گستهم بشنید تیر ‏ که بهرام بر آمد قفیز

همان گرد با اسپ با ... ‏ برفت از بر نامدار سترگ
پس او بیامد سپاهی کهن ‏ جگر او بدان نامداران چنین

پذیره شد او سپه بر نشاند ‏ از آن پیش چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گرد به رفت پیش ‏ ابا سرور نامداران خویش

چو گستهم دید او سپه را براه ‏ برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر گرد به پر ز درد ‏ فراوان ز بهرام تیمار خورد

همی درد بندوی با او بگفت ‏ همی بر آستین خون مژگان برفت
یلان سینه را دید از دور شیب ‏ فرود آمد از دور گریان ز اسپ

بگفت آنچه بندوی را شهریار ‏ تبه کرد و بد شد مدوروز کار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود ‏ نه از بهر او تن بخون داده بود

بجای که پیمود رود اد ... ‏ روان پیش خاکش فدا دادمی
نخستین ز بن دست و پا پیچ پیچ ‏ بدانسان که او که بهرام سر برید

شما را بدانچ سپیتاک خواهی ‏ که از کمتر بی ترد مرا امید
... با همکان نان بهتر کنند ‏ بشهرا اندران کو شنت از زان گشت

چو از دو رهپید یلان سینه را ‏ بر آشوب و نو کند کینه را
گر سال زبود بی تو بهرام را ‏ از و یافتی در جهان کام را

از آن هر که از اندشن چو هنر ‏ کلونش و را خنجر تیز بر
زنگبار او کرد به گیتی بشست ‏ شد اندیشها برشناه درست

چو بنگرید کاهی برآمد بر نیش ‏ که بهی شادمان به به اندو کیش
یلان سینه را گفت ای ان شوی ‏ نگو بی نجو پید بدین آب روی

چنین ... ور بانیه که باهوش ‏ نگفتار بسیار دل هوش
یلان سینه را بار گر ده گفت ... ‏ بگیتی تورا دیده ام رای زن

ز خاقان کرانه گزیدنا سپید ‏ گر ای تو از ادکان را سپید
چو گوی ز گستهم پا ... شاه ‏ تو ای ... سپهبد ...

بدو گفت شوهای که ایران بود ‏ از آن تخمه با ویران بود
یلان سینه او را گستهم اد ‏ ... لا در کوی بود فرخ نژاد

جهاندیده گشت خونین ... سپه ‏ که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو ... ‏ بر او روز کار کهن نو شدی

بدانکه که دیدی شکست سپاه ‏ که او را همی بایستی در سپاه
چنین تا بر آمد برین چند گاه ‏ بگستهم بر از زد جهان شاه

بر آشفت و ... ‏ گر گست همی ... بشنفت
سوی او شدند او بزرگ انجمن ‏ بر آنم که او بود آن رای زن

ز آبان کس آمد که ... گمان ‏ همی ... گشت آنچه بود و نهان
همی گفت از ... تا تیره گشت ‏ ز گفتار خسرو ... گشت

چو ... ساز شد کلان شمع خوی ... ‏ ز پیکار ایران به پرخیز شد
نشستند ... خسرو بهم ‏ همی گفت خسرو به پیش ...

... بر فراوان سپاه ‏ به آمل فرستاده ام ...
همه بسته و بسته باز آمدند ‏ ... از نامه ...

فرو بار خسرو هر اندرون [illegible] | همه باغ اندران جای [illegible] | چو خورشید شیرین بیامد ز درگاه | خرامان ببالای سیمین [illegible]
شاه جهان گفت کنجور باش | یکی صد [illegible] و دستور پیش | بدو تیر هر [illegible] مهر و نشان | زن آمد به نزدیک [illegible]
بن نیزه را بر زمین بر نهاد | ز بالا بزین اندر آمد چو باد | سپاه اندر آورد کامی گرفت | [illegible] گانه را [illegible]
چنین گفت شیرین که این شهریار | بدشمن دهی آلت کارزار | توراجامه پاکیزه بخت [illegible] | [illegible] هر بان برتو باشند [illegible]
همی هر زمان اسپ برگاشتی | وز اسپ سیه نعره برداشتی | بدو گفت هنگام رزم [illegible] | بدینگونه بودم چو فرزند [illegible]
بگرد جهان جای [illegible] | که هستند بر جان نگهدار تن | [illegible] هر یک زده ده هزار | همه یک بد با طوق [illegible]



[illegible] جنگجوی [illegible] | که در خانه گوهر آگین [illegible] | پرستار باشند ده ده هزار | [illegible] بیایند [illegible]
[illegible] کهبان جهان توئی | [illegible] رنج و تیمار [illegible] | نخواهم که [illegible] | [illegible] بود [illegible]
[illegible] این سخن [illegible] | [illegible] دشمن آزاد گشت | [illegible] | [illegible] شیرین خواند [illegible]
[illegible] بیت [illegible] | نخست اختر [illegible] | [illegible] | [illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] انجمن [illegible] بام [illegible] | [illegible] بهرام بود | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جای [illegible] | [illegible] | [illegible]

به پیش بزرگان چنان است برفت آن زمان دست او راست
تو گویی شب تیره گشت آسمان گشت سپهشوی بگرفت و اندر نشست
ازان مرزبانان نیز باید آمدند به نزدیک او نامداران شدند
بکوشید بسیار با مرد مست سرانجام گویا زبانش ببست
پیامی به نام پدر از لشکر شکن سراپرده بنشسته بر دست
ز رنج و بسی مرد ناخوب بود همه برنشستند مانند باد و زرد
سپهبد نگاری یکی [illegible] شب و روز روشن که سالار گرد
بشهر اندرون آتش و باد خواست ز شهر همی زد یکی بانگ و فریاد خواست
چو آن نامه بشنید [illegible] بیخشان رومی بپوشید تن
به شب تیره از نیاز را بخواند سخنهای پیوسته چندین براند
پیامی به نامه شاه [illegible] دلیران [illegible] و شناخت
همه مهتران آفرین خواندند بر او نامبر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست با کاغذ برآراسته نشست با [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible] ز بدخواه و از مرز [illegible]
به نام [illegible] آفرین از نخست هر آنکس که [illegible] ازو کی نشست
دگر گفت کاری [illegible] برآمد بکام دل نیکخواه
سخن گفت [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] به نخست جهاندار شاه بزرگ
[illegible] گنج تا [illegible] چو آویزی از [illegible]
چو او نامه نزدیک خسرو رسید [illegible] شادی آمد پدید
[illegible] خواست شیرین زبان بلند اختر [illegible] روشن روان
گرانمایه را بدرگاه خواند بیاسود و [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] شاد [illegible] سخنهای خسرو همه یاد کرد
ز [illegible] نامه [illegible] چو در فشن [illegible] بهار
[illegible] بدرگاه [illegible] چو شد روز روشن [illegible]
چو آمد به نزدیکی [illegible] شاه سپاهی پذیره شدندش براه
[illegible] بدرگاه شد [illegible] دل [illegible] آزار یافت
بیاورد [illegible] بس [illegible] همه هر کسی که بودند با او سترگ
همه گنج [illegible] یکایک [illegible]
ز دینار و [illegible] [illegible] شمار
[illegible] تاج و گهر همان تخت زرین [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] ز رنج [illegible]
[illegible] چون روز [illegible] تو گفتی که [illegible]
[illegible] شبستان [illegible] شاه ز هر کس [illegible]
[illegible] خلعت [illegible] همان [illegible] فرمان [illegible]
بر آیین [illegible] پذیرفت با جان [illegible]
[illegible] [illegible] بسیار [illegible]
دو هفته برآمد [illegible] بخورشید [illegible]
[illegible] به بندی [illegible]
چو گفت [illegible] [illegible]
[illegible] کمان [illegible] آورند
جهان تیره [illegible] [illegible] تنگ
[illegible] شاه [illegible] گلشن [illegible]
برفتند [illegible] [illegible]
[illegible] ز ره خواست [illegible]
بیامد [illegible] نشست [illegible]

لب شاه ایران پر از خنده گشت
بزرگان و جاکران بر زد و شد نیاز
نوری فرود کس شد هم را بیار خوان
دران پیش گسترده شد شهریار
ز زین کرد از ایرانیان جان ها را
زر گنجهای کهن بر گشاد
از آن نامداران ده و دو هزار
بدان تا بروم اندر آرند سپاه
هم از نامداران ده و دو هزار
طلایه بیامد بروز و شبان
بخوانند پیش سپهدار دادشان
بدان سرکشان گفت پند آزرم
بسوی خراسان فرستادشان
ز کار آگهان هر که فرمان ما
بجوید بخواهید و خرم زیید
بیاورد کرمان بدان کیش داد
که بودند شاهان نجون پدید
وزان پس شب و روز کرد بهر
ز کار سپاه و ز کار جهان
سبک دامن و اوبر آفت هستی
بکردی ز اندیشه گوی گنج
جهان را شمار سپهر اینست
[illegible]

همه کهتران بنده را بس نشد
چنین گفت کای کردگار فراز
تو او مرد کشتم بدو باز خوان
سراسر جهان شد بدان نیکخواه
بجنبش [illegible]
کر بنیاد فیروز فرخ نهاد
سواران هشیار خنجر گذار
نباید که کشور شود زان تباه
ز زین کرد از ایران توران سوار
نجنبید در خیمه بی پاسبان
به هر کس الانان فرستادشان
همه در پناه جهاندار رسید
بسی پند و اندرزها دادشان
روان بسته دارد به پیمان
خردمند باشید و بیغم زیید
بداد و بپوشید پیش او
ز ده‌های ایشان جدا کرد سر
نخستین بخشید هر چار بهر
بگفتی بشاه آشکار و نهان
گذشته بجستی و دریافتی
جهان گر ز نامداران سخن
اگر چه کرد قوی سپه و جون جنید
[illegible] با نتان طراز

ابا کرد و گفت کز آرزوی
بمن بخششی را خرد یاد کن
جهرکر بنی از خانه بیرون کند
همه تاج داران کهتر شدند
[illegible]
جهان را بخشید بر چار بهر
فرستاد خسرو بسوی مرز روم
مگر هر کسی بر کند مرز خویش
بهر سو فرستاد کار آگهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر
بدیشان سپرد از زر و باج شهر
ده و دو هزار دگر برگزید
که از مرز هیتال تا مرز چین
بهر کشوری گنج آگنده هست
در گنج بگشاد چندین درم
هر آنکس که او را بی بستری بود
جوان کهتری بود بر تخت شاه
از آن چار یکی مهر بنهاد
چو وزیر پادشاه بدیدار گشت
اگر چون ابن شاه [illegible]
سیوم بهره کار شاهنشهی
ستاره شمر [illegible]
همان نیز [illegible]

دو جو خواهد گوی از رنج [illegible]
[illegible]
یکایک همه [illegible]
همه کهتران [illegible] کهتر شدند
جهاندیده و کرد جنگی سوار
یکایک [illegible]
نگهبان او فرخ آباد بود
بداند سر مایه از رنج خویش
بدان تا نماند سخن در میان
[illegible] زر کان پر خاش خر
بدان تا نباشد [illegible]
ز مردان جنگی جهان جوی پیش
نباید کسی [illegible]
[illegible] نباید شدن [illegible]
که بودی با [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
بدانش [illegible] دیگر [illegible]
که دارد [illegible] سخنهای نیکو بیاد
ز لشکر [illegible] از مردم زیر دست
نشسته به آرام با مهتران
جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]

... بیرون ...
... شد ... بستان
که چندین باشند مرو مرزبان
نفس ... وهمی کج و دردی ...
جهان بد ... ...
همه ... ...
... بفرمان کسی
به ... نیکو ... ... بر ...
چنین داد پاسخ ...
... است
ز دیوان ... نشستند ...
چو آمد ... هنر ...
... اوی ...
بدو گفت ... ... بجای
... جای ...
چو باران ... ...
[illegible]
چنین ... بر آمد ... ...
همه ... شد ... ...
چو خسرو نشاده ... باغ ... دید
نشستند ... ...
... ... بر
... ... کرده ...

... گیتی ... نشست ...
نباشند بر هم ... بستان
یکی مرد ... ... ولی ...
... بیش ... ...
سری پر ز کین دلی پر دروغ
... از خسرو چنین ... گرفت
بدو تا فرستدش خیره سری
... ... و گشور ...
نیاسایم و نیست با من خرد
... ... نشستیم ... ...
... ... شد ... ...
... و دیده از شرم ... ...
... خدایان ... ... درشت
ببینیم با گریه در ... سرای
... ...
... ...
... ...
بدیدست ... ... زمین
زمین ... ... بر ...
همه شیره و ... بر ... دید
بشاد ... روز ... بیاراسته
... اندرون چند گونه گهر
فرو ... ... گوش ... ...

... شهری ... ...
به دستور گفت آن زمان شهریار
چنین گفت ... که بسیار گوی
... با دستور با شهریار
دو ... ... و ... ...
بپویید اورا به گرد جهان
بفرمود تا پیش او آورند
بدو گفت ...
سخن هرچه گویم دگرگون کنم
بدو گفت خسرو که ...
سپاهی ... ...
بفرمود تا ... ... نام
...
... ...
[illegible]
... شهری ... ...
... سر ... چون ... گشت
بفرمود تا ... ...
بیاورد پس ... ...
بزرگان ... ... بباغ آمدند
بدین ... ... سرخ چون ...
همی ... ... باغ

... که ... بند ... ...
که ... گوهری باید ... ...
بلند اختری باید ... ...
چنین گفت کین ... ...
... آمد ... ...
... ... از کهان و مهان
و زنیکو ... رازی بگوی او ... ند
چو داری بیاید ... ...
... جان ... ...
نبشته مباد ... ...
... ... نام ... بر ...
... ... شد ... شاد کام
مبادی ... ... شد ...
ز ... ...
دل از بوم ... ...
... ... خسرو ...
...
همه کوه و صحرا ... ...
بیاورد پس ... ...
که پیدا ... ...
همه بیش ... ...
... ...
... ...

که مریم بپیوند او در خفت یکی
چو میمن شاد مانم تو شادان بزی
بفرمود تا کاروان برکشش
برآمد همه آواز رامشگران
کجا هشت زرین گونه بار و دمی
صد اشتر ز گنج درم بار کرد
دو دیبای زربفت رومی دویست
بمریم فرستاد چندین گهر
همان باژ و کشور که جا دیگر بد
یکی گوی پیش به نام [illegible]
همیشه بدیگونه بر سار [illegible]
که سالار او بود در نیمروز
چو دیدند زیبا رخ شاه را
بمالیدند [illegible] خاک [illegible]
ز زر کاشت [illegible] جای برگاشته
ز خورشید بر چرخ تابنده تر
سپیتاکوس رند بکام را
ز قیصر درود و ز ما آفرین
با هدیه و باژ روم آمدیم
ز قیصر پذیرد مگر باج و چتر
فرستادشان خبر تا سوی گنج
ز زرین چنین گفت شاه
[illegible] خسروی

[illegible] به برگزیند به پیچ چو او کودکی
که شادی [illegible] کشتی اسفری
زدند و براز پیش شه گستریش
همه شهر روم از کران تا کران
ببودند شادان ز پرویز [illegible]
آمدن [illegible]
که گفتی که او جامه را تارنیت
یکی برطاوس کرده بزر
ز دیبای رومی نهادن نهار
به پیش آمد افکند پیکا کمی
شتر وار دیبا ده کاروت
گرانمایه کرد مردم فروز
بدان گونه [illegible] گاه را
همی گفت ای مهتر داد و پاک
[illegible] بیت بر دست بگذشتند
ز جان سخن گوی تابنده تر
نبشته به خورشید بر نام را
برایش نام سور شهریار زمین
بدین نامداران بوم آمدیم
که بر تاج و چتر آفرین باد تیز
بدو گفت زرین به بنا بست گنج
گرامی نامه برخوان [illegible]
سرافراز پرویز یزدان پرست

نشاید که پرورش تو بخت را
چو او نامه [illegible] برید
تو بستند آیین نوی راه و رای
بدرگاه بردند چندین صلیب
بیستم بفرمود تا کاروان
[illegible] قیصر [illegible] خسرو و [illegible]
همان چند زرین و سیمین [illegible] ده
چو از جامه [illegible] رومی حریر
فرستاد با مرد رومی چهل
چو آگاهی آمد به پرویز شاه
بفرمود تا برنشست
برفتند با او سواران شاه
نهادند هموار سر بر زمین
[illegible] بر روز گر آفرین بر تو باد
چنین گفت پس شاه [illegible]
مبادا جهان بی چنین شهریار
جهان بی سر و افسر تو مباد
کسی کو به پیوستگی شاه نیست
برفتیم با فیلسوفان بهم
بخندید از آن پیر [illegible]
هم از بهر هدیه نثاری گزید
بعنوان که مهکر و مرد [illegible]
جهاندار [illegible]

اگر در هنر بخشش [illegible]
[illegible]
چو آواز شیروی پرویز شاه
نسیم گلان آمد و بوی طیب
بیامد بدرگاه با سازیان
ز دینار [illegible] خسروانه گزه
ز گوهر [illegible] آزوه
ز زر و ز گوهر گیایی یکی
کجا هر چهل بود بیداردل
[illegible] پیغام قیصر آمد ز راه
یکی همزبان بود خسرو پرست
بسر بر نهادند زرین کلاه
به پرویز همی خواند نام آفرین
مبادا همیشه مگر شاد شاد
که چون تو نباشد به فرزانگی
بپرومند باد آن روزگار
بر و بوم بی لشکر تو مباد
نباشد [illegible] روشنایی مباد
بدو تا نباشد کسی [illegible]
نهادند [illegible]
سوی او فرستاد [illegible]
که گوینده [illegible]
[illegible]

[illegible] پرستیدن پرستندگان [illegible]
[illegible] کشتن [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] و در پیش بنشاندی
نبشتی همه پاسخ نامه باز
چه در منشور هر کشوری
نهادی یکی گنج خسرو نهان
[illegible] سال از [illegible] قیصر چین
[illegible] رسم بانگ نماز
[illegible] نکوهش [illegible]
[illegible] آمد گذشته سپاه
[illegible] جام انگار چیست
از این کودک [illegible]
[illegible] شد آشکار نشان
[illegible] کرد [illegible] باستان [illegible]
[illegible] شنیده سخن شهریار
[illegible] پرنیان
[illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible] یکی باز کرد [illegible]
بیاید [illegible] چون [illegible]
[illegible] کاینت [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]

یکی نامور پیش او یادگیر
[illegible] دو فرخنده جان نواز
سخن گفتن روز کار [illegible]
سخنهای دیرینه بر خواندی
بدو نامداران کردن فراز
نبشتی سپهر [illegible] بر مهتری
که نشناختی [illegible] جهان
[illegible]
بگوشش [illegible] پدید [illegible]
همی خواند او آشکار از نهان
بیامد بر خسرو اخترشناس
چو رنج اختران جهاندار چیست
بخواند [illegible] و آفرین
از آن نامور او [illegible] نشان
[illegible] بزرگان ایران زمین
[illegible] گشت [illegible]
بیاورد او [illegible] اندر میان
[illegible] برتر از دانش [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخندید [illegible]

[illegible] نامور [illegible] گرانمایه
[illegible] که بودی [illegible]
[illegible]
چهارم فرستاد کاز از راه
فرستاد با خلعت کام خویش
چو بودی [illegible] سال [illegible]
چو بر پادشاهیش بگذشت سال
[illegible]
[illegible] نام گفتی [illegible]
[illegible] بدر رون گفت با قباد
ز اخترشناسان [illegible]
چنین داد پاسخ ستاره شمر
هم از راه یزدان بگردد [illegible]
چنین گفت با موبد اخترشناس
همی [illegible] او اختر بد نگاه
ز گفتار او مرد اخترشناس
بیاورد [illegible] موبد [illegible]
[illegible] که تا [illegible] گردد [illegible]
جهان چون [illegible] فلک [illegible]
از آن [illegible] سود [illegible]
جهان آفرین [illegible]
دبیر [illegible] خواند [illegible]
[illegible]

گزارنده [illegible] کشتی [illegible]
بر بستی [illegible] اندر آیین [illegible]
[illegible] و چیز [illegible]
همی خواندندی [illegible]
[illegible] و آرام خویش
[illegible] بر دل [illegible]
بگیتی [illegible] سر [illegible] همال
یکی کودک آمد بمانند شاه
نهانی [illegible] آشکار او [illegible]
همی خواند شیروی فرخ نژاد
که هر کس [illegible] اختر نگاه
که بر چرخ گردون [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
که بزرگ [illegible] سخن [illegible]
نهاده بر [illegible] بر مهر شاه
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] برگزید
[illegible] نماید [illegible]
[illegible] او [illegible]
چو دانا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
... شاه فرمهان
... بهانه کی ... نفس
... که ... سپاه
... نگاه ... کیست
... نکرد آنکه ... فتنه ...
... بجز شنیدن ... کیست
... آنکه کردی ...
... برخیزم ای ...
... بدستم از ...
... پیمان ... توشی
... بنا شد به فرزند خویش
... بجای پدر بود ...
... کوهر ... ز شمشیر ...
جهان را ز دین ... خفت
بهستی یزدان ... شادم
... اندیشه ... خدای
جهان تا که بخشید ... معرفت
... که بد ... باز
... اندر ... ای ... تیز
... ایران ... اندر ... ام
[illegible]
[illegible]

... جهان ...
... شد ...
... خویش
... یکی ...
... شاه ... کی زاد
... فرستادی ...
... واندر جهان ...
... نیامد ...
... کر ... بگنج تو
... ارجمندان ...
... بیکانه ...
... بجز ...
... ماند ...
... سپاهی تیره ...
... بسوی ... ارکی ...
بهستی همان ... هم ...
سوی ... وفات پاک ...
فرستاده ام ... تو ...
... نهر ... کوه ...
... تیره ... اندر ...
... سکندر ... نه ...
... کر ...

[illegible]
... اندر ...
... کی راست ...
... بهوم ... کار ...
... شد ... دست ...
... حکایت قیصر ...
... آفرین ... بتند ...
... شاه ... کشتم ...
... برگ ... باک
چو مردی چو ... پیروز
... پیمان ...
... برکاشته
... اکنون جهان ...
... شد ... کی ...
... خواب ...
... داد ...
... کشت ...
... از ... پیوند ...
بگفتار ... از مسیحا سخن
دگر آنچه ... ... خواهد ...
... بخشید ...
... کردند ...
... آیین ...

[illegible]
... پیش ...
... یک آن ...
... شاه ...
... بسی ... پیش ...
... آفرین ...
... که این ...
... یکی ... پیش
... تاریخ ...
... فرزند ...
... جهان ...
... زآن ... کی ...
... از ... یک ...
... این ...
... ناکر ...
... نیک ...
بیاورد آن ... کس
شما را ... نیکی ...
... کنید ... کیمی ...
بر ... پیمان ...
... مکر ...
... بیا ...

جهاندار پیروز فرزانه شاه
کیا نام بردار پیروز باد
همه ساله با شاه روشن روان
چه پیوند بر پیر بر پیر
که چون نوبهار و چو نوسوار
ز ایران و توران و هندوستان
که خود را ایران بر ایرج سپرد
همه پیش نیازی و نیک اختری
هنر پرور و داد بخشنده گنج
نگهبان قباد و به نوشیروان
ز ترکان همه پیش او
ز تازی و هندی و ایرانیان
ز هیتال ترک و هم قندهار
که شاها ز تخم فریدون
بدینگونه شاهم که [illegible]
یکی آرزو خواهم از شهریار
برآمد برین سالهای دراز
که گیتی ببرد گزند [illegible]
جهان تیره شد و باز گشت
شود فرخ این جشن آیین ما
بدو سو کنون بیاید روی
از بود از که آفریدون فراز
[illegible]

گر ز بیم یا جنبش [illegible]
همه روز کار اندر این روز باد
همیشه خرد پرور و دولت جوان
مبادا که این گوهر آید بسر
که چون تو به ایوان چینی نگاه
همان گرت تا روم جادو [illegible]
ز روم و فرشته نام شاهی سپرد
بزرگی و مردی و افسون [illegible]
از این تخمه هرگز نبد کس [illegible]
که بادا روانشان همیشه جوان
بر سند پیرج شد انجمن
پسندند منشش که بر بیان
بزرگان دانای الوزنگ
که کیسه از داد [illegible]
که گر شب بود تیره بر آفتاب
که آواز و تر داد هست [illegible]
سپرد که فرستد بما شاه باز
گزین او مبادا زمان [illegible]
فرستم بتر و یک [illegible]
که از خشمان شود در جهان [illegible]
بر او بر فراوان بمالید [illegible]
که با سلم و تور اندر [illegible]
بهر گونه اندر [illegible]

ز قیصر بدیر [illegible]
بر ایران هنوز [illegible]
گرانمایه شاه کیومرث [illegible]
ببین پاک یزدان کند آفرین
[illegible]
ز تور از گرد یزدان بپاکی نژاد
بر او آفرین کرد روز نخست
تو گفتی که یزدان شمار سپهر
نهادند بر دشمنان [illegible]
که از ژرف دریا بر آورد [illegible]
ز دشمن [illegible] چنین [illegible]
ز دریای چین تا به مرز خزر
همه گنج داران شما بوده اند
ز بیگانه [illegible] اکنون که [illegible] کام
جهاندار [illegible]
که دارد سپاهی به تر ز شما است
برین آرزو شهریار جهان
ز دشمن ز خسرو [illegible]
بر سر [illegible] سپاهی ز ایران
همی روز [illegible] بندی
شود آشتی بر در ما درست
شود کشور آسوده از تاختن
بدین خوبی شاه جهان [illegible]

کیانی [illegible] نامدار [illegible]
شهنشاه مباد [illegible]
همان [illegible]
بزرگان ملک و بزرگان دین
همیشه با جانت [illegible]
کسی کو [illegible] پاک بنزاد
دل شهر را [illegible]
و زان [illegible] نام [illegible]
مدارند [illegible]
بدینگونه [illegible] بنیاد [illegible]
بر او آفرین از کیهان [illegible]
مرا دختر [illegible]
بران بندگان [illegible] بود [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
ببخشاید از کیهان [illegible]
نیایش کنم روز [illegible]
همه [illegible]
زهر در [illegible] شنیدن [illegible]
که از کینه ها بخواهند [illegible]
بدینگونه کینه ها [illegible]

[illegible]
[illegible]
برنجیر و هشتاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو صد مهد زرین و فرمانبران
[illegible]
[illegible] سپید و زر
همی راند با تاج و با گوشوار
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بسر بر نهاد افسر خسروی
زبان کرد گویا بشیرین سخن
همی بود تا خسرو آنجا رسید
بدان آب [illegible] و از نیکویی
کجا رفت آن مهر و آیین و سوگند
کجا آن همه عهد و پیوند تو
بچشم اندر آورد خسرو آب
که او را ز مشکوی زرین برند
بنا دادیم چندین نگار
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی راند تا پیش [illegible]
ابا هر کسی نرگس و زعفران
همی رفت با مشک [illegible]
همی راند با نامور تاج [illegible]
برو بافته جامهٔ شهریار
[illegible] خسرو [illegible]
بپوشید گلنارگون کرد روی
نگارش همه گوهر پهلوی
همی گفت [illegible] کار کهن
[illegible] ز مژگان برخ بر چکید
زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که ای [illegible] شیرین [illegible]
کجا آن همه قول و سوگند تو
[illegible] گشت چون آفتاب
سوی خانهٔ گوهر آگین برند
ابا باده و رود و [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه پیش بردند تا باد و بوی
[illegible]
[illegible] سرخ و زرد [illegible]
ابا یاره و طوق زرین کمر
[illegible]
از ایوان خرم بیامد به بام
یکی در پوشش سرخ دیبا [illegible]
بنرگس گل ارغوان را بشست
چو روی ورا دید برپای خاست
نهفتش بچادر سپهبد [illegible]
کجا شد همه آن روز [illegible]
همی گفت [illegible] زرد
فرستاد بالای زرین ستام
وز آنجا که شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شهنشاه با کاویانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خجسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز رومی چهل خادم نیکنام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شاد [illegible] پرویز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
که پیرامنی [illegible]
[illegible] گنج از [illegible]
که هر دانه قطره آب [illegible]
ز عنبر [illegible] وز جامه [illegible]
[illegible] بر قیصر نامدار
[illegible] که بی [illegible]
[illegible] هر که [illegible] بیش [illegible]

[illegible] خسرو

سخنهای شیرین و خسرو بگفتم
[illegible] کار است از [illegible]
[illegible] ابیات صد [illegible]
[illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
[illegible] دور باد از بدگمان
[illegible] بر بخت او

[illegible] آتش هنر
برآورد [illegible] جهان [illegible]
ز شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز عنبر [illegible] که خیزد [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]
[illegible]
برفته شادی از [illegible]

[illegible]

[illegible] گشته این [illegible]
صد و بیست [illegible] هزار
[illegible] از آن [illegible]
[illegible]
چو سالار [illegible] این [illegible]
[illegible] بر شهریار
[illegible]

چو پرویز [illegible] پاک بود جوان
پسندش نبودی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] بود
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنهای شایسته [illegible]
همانا تا نباشد کم از [illegible]
[illegible] بخت آمد [illegible]
بخوانند [illegible] پاکیزه مغز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پدر زنده و پور چون [illegible]
ز خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — دگر گنج کش کرد [illegible]
جداگانه شمار و ده و دو هزار — همان ماه تابان [illegible]

[illegible] — [illegible] بکی بس [illegible]
نوشته بنیز [illegible] که گنجور گشت — سپهر از بر چرخ چندان [illegible]

[illegible] چند زر بین بدی — [illegible] جامه وهر اکنون بدی
شمارش [illegible] کرد کس — اگر چند بویش [illegible]

پس سی سرخ گون [illegible] — [illegible] پیوسته ها
که [illegible] — تو با [illegible]

همان گوهر و گنج ابزار بود — دگر گنج [illegible]
[illegible] بیست [illegible] صد — همه کس ز [illegible] بر [illegible]

[illegible] — [illegible] سرمایه بیمر مایه بود
دگر گنج را نام بد پیش [illegible] — [illegible]

دگر گنج را نام باد آورد — که هرگز نبردی بدو باد گرد
سه دیگر که بسر آسر زر [illegible] — بدو هر که بودی [illegible]

از آن بد که آن گنج بودی [illegible] — چهارم [illegible] که گوهر نگار
هزار کس ز دهقان [illegible] — [illegible]

سوار [illegible] — شده [illegible] برا و کشیده [illegible]
ز سر بر زده برج [illegible] گنجور بود — که [illegible] خدا [illegible]

چو بر گنج فیروزه بودی نشست — [illegible] بودی [illegible]
چو رفتی [illegible] همای — [illegible]

یکی جامه [illegible] زر بفت — برش بود بالا و پنجاه و [illegible]
[illegible] — ز بر [illegible] زر [illegible]

بدو کرده پیدا نشان سپهر — ز بهرام و کیوان و از ماه و مهر
ز ناهید و تیر و ز تابنده [illegible] — بدیدار کرد او [illegible]

همان [illegible] کشور [illegible] — ز ده تا [illegible] ز رنگ [illegible]
بدان هم نشان [illegible] — بدیدار کرده [illegible]

[illegible] شاه شاهان — چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد [illegible] سال — همی بافت آن جامه [illegible] سال

[illegible] — بیامد بر شاه ایران زمین
[illegible] و فرش [illegible] — بدیدار کرده [illegible]

چو [illegible] روز نو آن جامه را — ز شادی جدا کرد او [illegible]
بدو جامه مجلس [illegible] — نوازش [illegible]

همی آفرین خواند [illegible] — شهنشاه [illegible] آیین [illegible]
[illegible] بر و گوهر افشانند — که فرش [illegible]

همی هر زمان شاه [illegible] گذشت — در صفت باربد
و حالات او — که سال شاهیش [illegible]

[illegible] بد — ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت [illegible] که شاه جهان — [illegible] هست [illegible]

که گر با تو او را برابر کنند — تورا بر [illegible]
چو بشنید مرد [illegible] — اگر چه [illegible] نیاز

[illegible] — همی کرد [illegible] رامشگر [illegible]
چو بشنید [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] و دینار چندین نثار
بدو گفت رامشگری [illegible] — کز آن [illegible]

[illegible] — که ما کهنه کردیم [illegible]
[illegible] — ز رامشگران [illegible]

[illegible] / [illegible] پیش
[illegible] / [illegible]

[illegible] تخت آفرید و [illegible] / ز [illegible] نامور [illegible]
یکی مرد بد نام [illegible] / [illegible]

[illegible] بد نام او / رسید [illegible] به هر کشوری کام او
که شاه آفریدون [illegible] بود / [illegible] آورد بود

[illegible] / یکی تاج زرین و [illegible]
[illegible] بهاری [illegible] تخت / که بد برز و بستان [illegible]

چو آنگه که ایران به ایرج سپرد / [illegible] او بود [illegible]
جهاندار شاه آفریدون [illegible] / بدو پادشاهی بر افزود نیز

[illegible] تخت او [illegible] / که ماند از او در جهان یادگار
[illegible] گهر / همیدون [illegible] برادر [illegible]

[illegible] پسر آفریدون همه / که ایرج [illegible] شهریان [illegible]
چو ایرج [illegible] بماند او [illegible] / برو پادشاهی بر افزود نیز

[illegible] که او تخت شاهی [illegible] / بر او تخت چیزی برو بر فزود
چو آمد به کیخسرو نیک بخت / فراوان [illegible]

[illegible] تا به لهراسپ / وزو همچنین تا به گشتاسپ
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت / که از بزرگان نشاید نهفت

[illegible] / فزونی [illegible] بدو کار کرد
[illegible] یک [illegible] خواهد فزود / [illegible] تا چو خواهد [illegible]

[illegible] تخت [illegible] / [illegible] ز گنج [illegible]
ببود بر شمار سپهر بلند / همی [illegible] جمشید

[illegible] تا به ماه / بر او تخت کرد [illegible] شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان [illegible]

[illegible] / ز سیم و زر و عاج و در و لعل [illegible]
[illegible] ورا اسکندر همی پاره کرد / [illegible] یکبار کرد

[illegible] نهان [illegible] / [illegible] بلند [illegible]
بدین گونه بد تا سر اردشیر / بسی [illegible] استاد [illegible]

[illegible] آمد ز روم و چین / ز مکران و بغداد و [illegible]
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار آن تخت شان یاد بود

[illegible] / ز رومی و از هندی و [illegible]
[illegible] یکی [illegible] / [illegible] سال تا کار بر هم زدند

[illegible] تخت [illegible] / درخشنده بد روی تخت [illegible]
[illegible] بالا چو صد [illegible] / چو [illegible] برنهیم [illegible]

[illegible] تخت پیروزه و تخت [illegible] / جهان [illegible] تخت [illegible]
بر او فرش زربفت صد [illegible] / [illegible] نگار

چو [illegible] برج [illegible] / یکی بود مثقال [illegible]
چو اندر [illegible] نهادی [illegible] / [illegible] برج [illegible]

چو خورشید [illegible] / [illegible] تخت [illegible] سوی [illegible]
چو هنگامه تیر ماه آمدی / [illegible] آمدی

[illegible] روی / بدان تا بیاید ز هر سو [illegible]
زمستان که [illegible] / [illegible] تخت [illegible]

[illegible] / ز [illegible] شهریار
همان تیر سیمین و زرین هزار / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرود آمد از بارهٔ سرو سهی | همی رفت با رامش و فرهی
بدو گفت شاها که من بنده‌ام | به آواز تو در جهان زنده‌ام
ز دیدار او شاد شد شهریار | بسان گلستان تو وقت بهار
چرا دور گردی تو از انجمن | دریغ آیدت رود از این انجمن
بدین نیکوئی ما سرود و چو آب گره | دو تا گشت پیرانه از خوشاب کرد
سرآمد کنون قصهٔ باربد | مبادا که باشد ترا یار بد
پس مهتر و کهتر از من گذشت | تو گوئی همی من از خواب بیدار گشت
چو این نامور نامه آید به بن | ز من روی کشور پر آوازه با
هر آنکس که دارد هش و رای و دین | [illegible]
کنون از مداین سخن نو کنیم | سخنها ز ایوان خسرو کنیم
که خسرو فرستاد کس سوی روم | به هند و به چین و به آباد بوم
از ایشان هر آنکس که استاد بود | ز هندسه ز گچ برزن یاد بود
ز ایشان دلاور گزیدند سی | از ایشان دو رومی یکی پارسی
جهاندیده و آزموده به زرد | بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بدو گفت شاه این ز من بپذیر | سخن هر چه گویم همه در پذیر
بدو در نشستن نگردد خراب | ز باران و از برف و از آفتاب
فرو برد بنیاد ده شاه رش | همان شاه رش پنج گز بیش بار
چو دیوار ایوانش آمد بجای | بیامد به پیش جهان کدخدای
فرستاد امید و آن بدین پایگاه | پسندیده با مردم نیکخواه
ز برشیم پاوه تا انجمن | ترا بند باریک باشی سخن
ز بالای ایوان داده رسن | به پیمود پیش او انجمن
همان پس بیامد به ایوان شاه | که دیوار ایوان برآرد به ماه
چهل روز تا کار بنشیند هم | ز کار کسی شاه بنشیند هم

بیامد بمالید بر خاک روی | بدو گفت خسرو چه بودی نکوی
سراسر عجب آنچه رفت اندرین | که بود اندرین ... یکی ...
بپرسش چنین گفت کای پرهنر | تو چون شاخ نخلی ... پر شکر
برآورد از او شادمی برکشید | همان جام یاقوت در پیش دید
بشد باربد شاد و رامشگران | یکی نامداری شد از مهتران
جهان بر کجا است و جهان کدخدای | خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنگه که شد سال بر چهل و شش | نه نیکو بود بد مردم کینه کش
از این پس نیرم که من بنده‌ام | سر رشته سخن من پراکنده‌ام
[illegible] | پس از من هر کس بر من کند آفرین
چنین گفت او ... پارسی | که بگذشت سال از بر چارصد
برفتند کارآگهان سه هزار | ز هر کشوری هر که بد نامدار
دو صد مرد بیرون شدند از میان | از ایران و توران و از هندوان
وز آن پس گزیدند رومی یکی | که اندر جهان هیچ او اندکی
گرانمایه رومی که بد هندسی | بگفتار بگذشت بر پارسی
یکی جای خواهم به فرزند من | همی باید او رشته پیوند من
مهندس پذیرفت ایوان شاه | که دیوار ایوان برآرد به ماه
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار | چنین خواهد و دیر شد کار
گر این شاه بیند یکی کار راست | [illegible]
بدان تا ز آن گه نه مرد ... | [illegible]
ز بالای دیوار ایوان شاه | به پیمود تا خاک دیوار گاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد | ... بامه کنگره ...
چو فرغان سرو بود زر ناب | یکی ... کار ... شتاب
چو ... جهان ... ایوان بود | بلندی ... ایوان ...

چو رامش بر بزرگ آن باربد
همش که باربد بود و هم باربد

مدارش نبود ایا رسالها کار
چو رامش بدی بی هم خواستار

بپهلو بیدر گشت از آن پادشاه
ابا بربط آمد سوی باغ گاه

گراو باغبان بود مردوی نام
شنیدش سخن باغبان نیکنام

بدان باغ رفتی بنوروز شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه

سبک باربد سوی مردوی باغ
همانا شود رز با مرد هم یک شد

چنین گفت با باغبان باربد
که گوهر تو جانی و من کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی
کرا هست نزدیک تو اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان
مرا راه ده تا ببینم نهان

کز ایدون بود شاه آن جشنگاه
ببینم نهفته یکی روی شاه

بدو گفت مردوی ایدون کنم
ز چهر تو اندیشه بیرون کنم

چو خسرو همی خواست آمد بباغ
گل مرزبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه
همی رفت خواهد بدین جشنگاه

همان جامها را بدو سبز کرد
همه شید از چهر بنک نبرد

بیامد تا بجائی که خسرو بدی
بهار نشستنگه نو بدی

یکی سرو بد سبز بر شاخ آن
سرو شاخ چون زره و جسته پشن

بجای خسرو شد بربط اندر کنار
زمانی همی بود با شهریار

ز ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیارست پالیز با جای شاه

بیامد یکی چهره ... میک ر
یکی جام بر کف بر شهریار

جهاندار بستند زگوهر سپید
بلو باز می ... شد بدید

بدانگه که خورشید برگشت زرد
همی بود تا گشت شب لاجورد

زننده بر سبز بر داشت رود
همان ساخته خسرو ز سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت
گر و تیره شد مرد شایسته بخت

سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنون بگوا رینش داد آفرید

کجا نغز نه یکسره هم زین شگفت
همه پاک یکی راه دیگر گرفت

بدان نامداران نغز سوی شاه
که خورشید سرتاسر این جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند
به نزدیک خسرو فراز آمدند

جهاندیده شد سرکش اندر گرفت
کز از بختشان این نباشد شگفت

کجا کرد کل سرو رامشگرش
کرجا و بید باز استر فرش

بیاورد جامی دگر می گسار
چو از خوان سینه بستاند شهریار

که او را زتیغ برآراست رود
برآورد ناگاه بانگ سرود

که بسیار گردش همه خوانده اند
چنین نام داد آواز او ...

چو او در مستی گرفت و بشنوید
به آواز او جام می در کشید

بفرمود کسها بجای آورده
همه باغ یکسر بپا آوریند

بجستند هر سوی بسیار باغ
ببردند زیر و رخشان چراغ

ندیدند چیزی بجز بید و سار
همه را بزیر گل اندر شد رود

شهنشاه ... جام دیگر بخواست
بر آواز آن سرو بر دوست دست

چو آمد دگر باره بانگ سرود
همان خسرت کرزه آواز رود

همه شهر در سرو جستی کنون
بدانگونه سازند مردان فسون

چو بستند پرویز بر جای خشت
یکی جام می گلشن آرای خواست

کر او اندران جام یکسر نبیسد
بیکدم همی روشن اندیشیند

چنین گفت تا کی گر فرشته ...
ز مشک عنبر سبزه بسته شد

... بود یکی عشق سرود ر
همانا که شناختی زخم رود

بجو بید در باغ کاینده کجاست
سوی باغ گلشن همی ...

... بر گوهر گشتم
چنین باربد را ... گفتمش

چو بشنید رامشگر آواز داد
همانا که گشاد ساز داد

برون آمد از پیش خسرو نوند
سوی قیصرش برد مهر و گزند
از آن خیره شد گفت چاره چو باد
بجستند او نامه از دست داد
چو او نامه برخواند مرد دبیر
شهنشاه را مرد سیصد هزار
[illegible] بیکی لشکر اندر کشید
[illegible] گشت [illegible] زرد و رخساره زرد
از ایران ترا بازگشتن نکوی
چو قیصر نگه کرد از نامه [illegible]
که ویران کنی تاج و گاه [illegible]
مرو خواسته تا گستری
به ایران تو [illegible] سپاه [illegible]
که گزین کرد خسرو پسر شاه
تو را چند خواهم [illegible] بارگاه
برای و بد [illegible] با قیصر اند
چو این نامه آمد بر آن گراز
بدو مهتران گفت [illegible] شوید
[illegible] که آمد [illegible] که با هم [illegible]
[illegible] زنست [illegible] بود [illegible] درگاه
چو آگاه شد لشکر از کار شاه
[illegible] چنین بود پیغام [illegible] سپاه
[illegible] بود [illegible] گشت

بیامد [illegible] اسرا [illegible] ببند
دو رنج [illegible] دولبهاش [illegible] خورد
در پیش بپاسخ [illegible] کرد روی
بجست اندر [illegible]
[illegible] تا سور شد گرد و در قیر
کسی از [illegible] گنجش نداند شمار
شگفت آن آرزو برد [illegible]
سواری گزید از دلیران مرد
مرا کردی اندر جهان چاره جوی
ز لشکر گرامایگان [illegible] گزید
برآشفت [illegible] سپاه [illegible]
که هرگز مبادا [illegible] تهی
به قیصر [illegible] ترا [illegible]
سخن گوی [illegible] فرزند [illegible]
همه [illegible] تو [illegible] راه
نهانی [illegible] بسته [illegible]
[illegible] سپاه
سخن [illegible] شنود
[illegible] تا تو توان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیامد چو نزدیک قیصر رسید
چو دید گفت قیصر که خسرو کجاست
بخوبی نگه کرد [illegible]
[illegible] تا سر [illegible]
[illegible] گنج [illegible] لشکر [illegible] گراز
مرا خواسته [illegible] دراز
چو آگاهی آمد بسوی گراز
یکی نامه بنوشت با باد و دم
شهنشاه را [illegible] روم [illegible]
فرستاد تا [illegible] بر گراز
از آن نامه [illegible] گنج داد [illegible]
[illegible] نشست [illegible]
به قیصر [illegible] گراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز
[illegible] او [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] پیچیده اند
[illegible] از [illegible] سوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] نخوانند [illegible] دست
[illegible] خواست کردن گراز
[illegible] تا [illegible] کام [illegible]
[illegible] سوی روم [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] نژاد و کیان
[illegible] نیاز
[illegible]
[illegible] توانند
[illegible] چیده اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]

جو فرخ زاد و گر مهتر یار
و احسان چو گر تاج و تخت
زگیتی سپاه اندازه با یاد گرفت
بزرگان همه امور نحست و جای ...
... گر شاه سپه ...
... همی نوزنه ...
بیاد است با خویشتن گنج تو
... که رو تیره گی یافت بهر
... بیلوی ... روم
و گر زاد فرخ ... همی
شهنشاه را چون بر آید قیصر
... از سپهبد ...
چو او نامه بر خوند قیصر سپاه
چو آگاه شد زان سخن مهتر
و زان کس ... خواند جای ...
شهنشاه ... نهان
چو اندیشه ... دو ...
... که کردار ما بافزودی ...
همی باشد ... جای
همه ایران ... کاه ...
بدو گفت این نامه ... نهان
... تو ... قیصر ...
... راه ... زرد

همه شد زتیمار چندین دراز
و گر چند فرسوده باشی ... رنج
بزرگی و بیهوده ... نشستی
به سپاه ... کهتران شاد گشت
همی این ... آن ...
... رنج تو
همی ... نخستین ... شهر
... سپه ... شوم
به تو ... کام ...
وان زاد فرخ ... گشت تیز
بر قیصر ... کام کرد
فراز آورید ... بزم گاه
همه ... خوار
همه سپاهی ... است
همه ... ایران سپاه
یکی نامه نبشت ... کرد آز
به قیصر آورید ... نشیب
تو باشد خویش ... پای
همه روم ... آوریم
همی ... کار ... کهان
گرفت ... سالار لشکر ...
... گر از

زکار سپه داند و جهان یکسر
سرانجام جای تو خاک است و خشت
چو اندر همه ... نگرید
بیامد فرخ زاد از آن رزمگاه
بر تخت ... شدند آفرین ... پیش
... بر ... گران
... شاه سپاه ... گر
بیاد است ... تر شاه
... گشت ... پرده ... گرد
بدو گفت بر قیصر و ایران ...
بر کوس و ... روز
... کاووس کار گران
... پرویز ... سپاه ...
از اندیشه ... ایران ...
که از تو نپسندیدم ... کرد
چو این نامه ... تو
چو زین روی ... روی ... سپاه
زدرگه ... گر ... بید
چنان کن که ... روی ...
... تو ... کو
... نامه ... سپه

... تیغ ... شمشیر
... نیکی ... گشت
چو ... بسیار سپاه ... بگفت
ز ایران و توران بر آورد گرد
و زان سو ... بازار ... تستان نگاه
... گرفت ... پیش
از ایران سوی شهر ... شد
... بیامد نماز
... ایران بجست ... سپهر
... فرخ ... خواه
... به پیوسته ...
... ایران ...
... ایران ... و
... قیصر ... ساز
... درگاه ... گشاد
فراوان ... راه ...
... ستودم ... آن ...
... کن ... یاد ...
... میان ... قیصر تباه
سخن گوی ... چنان ...
... سخن ... از ...
که من هستم از کشور ...
... که ... تو ...

بیزدان کند پوزش او نگاه
گر آیین کرد و بر آیین و راه

چو او بر نام کرد و بگفتا سخن
پی آن از دل کرد و از کار من

بپردازم آنگه بکار جهان
بگویم به او آشکار و نهان

بجای نکوکار کی بد کنم
دل مرد درویش ازان بشکنم

دو تن بایدت داد نیکو سخن
بجای آورند کار کهن

بدو انجمن گفت کای کاردید
ز ایرانیان پاک گرد آورید

نبودند کزان همه سر سخن
دو استاده را گر بگیرند خشم

بدانست شیروی کایرانیان
گرا برگزیدند پاک از میان

چو خراد برزین بی سخن
دو دانا و دو دانند یاد گیر

بدیشان چنین گفت کای پرهنر
جهاندیده و کارکرده بدان

بدارید کار جهان را به رنج
که از رنج یابد سر افراز گنج

شما را ببایید شدن نزد شاه
مگر گر شما شاد آید براه

بگویید پیشش همه یاد سخن
چو از تو همه اندر آمد کین

دو و اتن بر کام بر خواستند
بخواب مرا کاین بیدار باشد

چو خراد برزین و استا گشسب
ز برین بر کشیدند هر دو به آب

بگویید که از من نبد این گناه
ز ایرانیان بد است این دستگاه

پیامی ببرید نزد فرخ نبرد
سخن یاد گیری همه در به در

یکی آنکه ناپاک خون ریختید
ز یزدان شناس او پاک زاد و پیر

که با زاهره ایزدی یافتی
چو از نیکویی روی برتافتی

و دیگر که چندین دلیر سوار
که بودند ایران همه نامدار

نباشید زین کار پیکار گنج
پر از درد کردی دل زیردستان

دگر آنکه گیتی پر از گنج تست
رسید از بهر کشوری رنج تست

نبودند شادان ز فرزند خویش
ز بوم و بر پاک پیوند خویش

دل خلق از تو در آزار بود
ز خوی بدت شهر پر خوار بود

یکی سوی چین و یکی سوی روم
پراکنده گشتند همه مرز و بوم

دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
ز هر گونه از تو چو تیمار خورد

سپه داد و چندین تو با داد نیز
همی گنج می پاشی رنج بسیار چیز

همی خواست دار مسیحا ازو
بگفتن تا بشنوی زان آمد ز روم

ز گنج تو از دار عیسی چه سود
که جویی همی تا در آنجا بود

تو بیچارگان خواسته بستدی
نه نفرین بر روی تو آمد بدی

ز یزدان نشناسی که داد و دهش
بر اندیشی از آن زشت کردار خویش

بدان بدگران بد بهانه نهیم
سخن درست است و فسانه نهیم

به فرزند که از من نبود این گناه
بخشم که ویران شود کار شاه

کنون پوزش آن همه باز جوی
بدین نامداران ایران بگوی

ز بدها که کردی به یزدان گرای
که او هست نیکویی رهنمای

مگر تو را او بود دستگیر
بدین رنجها که بودت گزیر

دگر آنکه فرزند بودت دو هشت
شب و روز ایشان به زندان گذشت

بدین کین گشسپ از تو ... خفت
ز بیم تو کس را نشستن نگفت

چو بشنید پیغام او او دو مرد
بر آشفت یکدل بر از درد

بدین تا در کشور طیسفون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

وزان خواست تا خون بار نشستند
که بود اندران شهریار بلند

نشسته به در بر گلینوس بود
که گفتی زمین زو بر از جوش بود

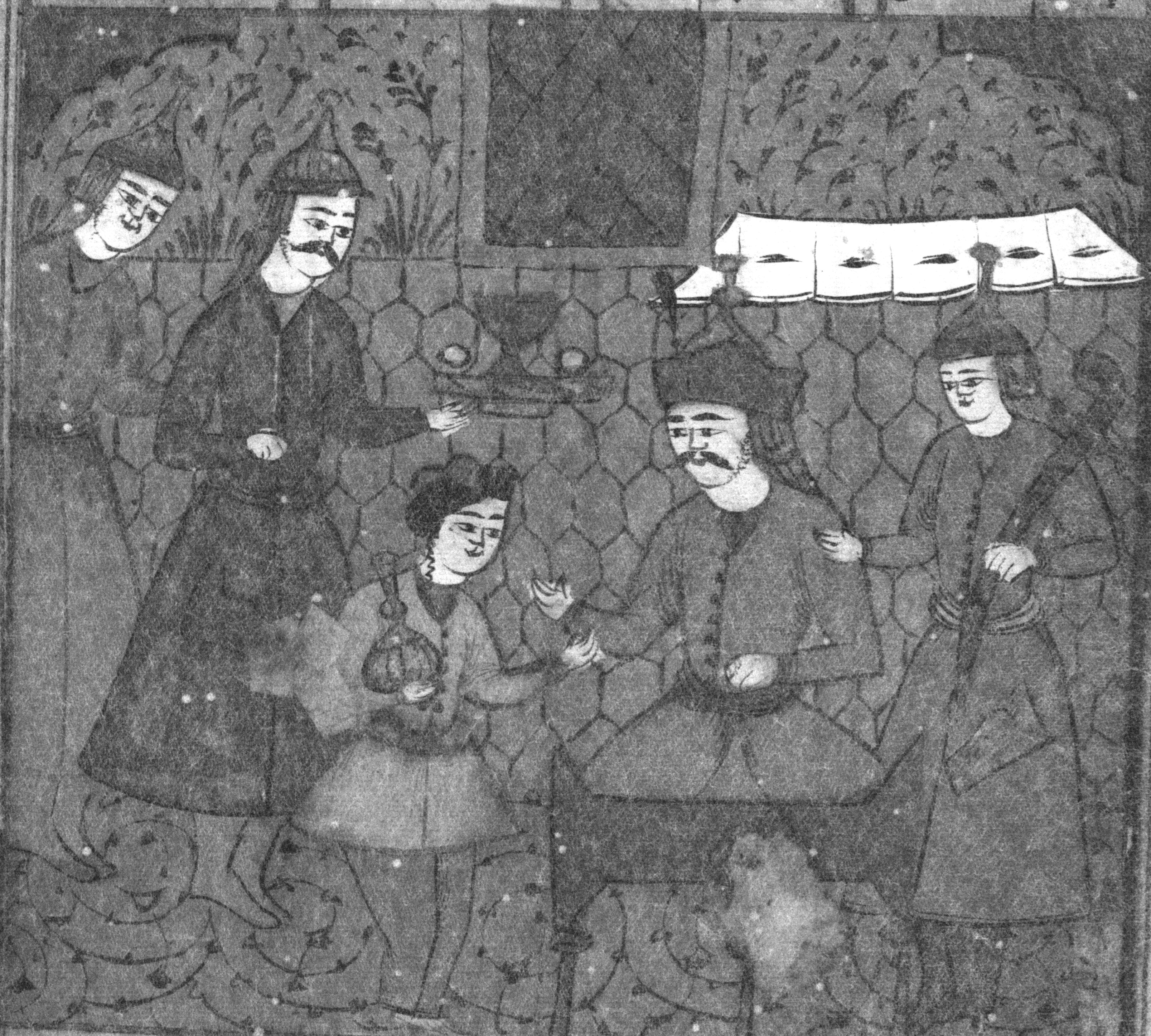
ابا جوشن و خود بسته میان
همه یاری اسپان بیگستوان

همه لشکر نیک آراسته
کشیده سر تیغ و بر خاسته

بچنگ اندران گرز و لاد و دست
همان دل پر از آتش یاد و زشت

چو خراد برزین و استا گشسب
فرود آمدند و ... بر اسب

چو ایران بیامد گروی سپاه   درم داد یکسال از گنج شاه   ببندند گاهش خبر شد هما   تو خواهی ایشان ناخن حوالی کیان
چنین خواست رسم سرای جفا   نباید گمان چشم داری وفا   چو آموزی از کارها پیشه کن   همه نیکویی اندر اندیشه کن
چو کوشش کنی تو رسیدی بکام   یکی کش گر او کوه بنهاد گام   ز بد تا توانی سگالش مکن   از این مرد دانید و بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی   روا نیز را بد عقبای آنگو کنی   چو شیروی بنشست بر تخت ناز   بسر بر نهاد او کیی تاج ناز
برفتند گردان ایرانیان   [illegible]   [illegible]   بر و خواندند آفرین کیان
یکی گفت لشکر نشیر پیشاه   که ای در خور تاج و آرام گاه   تو را باد او زنگ شاهنشهی   ببالد بدیت این تاج فرهی
چنان هم کز دستان تو را تاج   نشستن بر آرام بر تخت داد   بمانا دگیتی بفرزند تو   چنان هم بخویشان پیوند تو



چنین داد پاسخ بایشان قباد   که همواره باشید پیروز و شاد   نباشیم تا جاودان بدکنش   چو نیکو بود داد با خویشتن
جهان را ابا [illegible] با ایستیم   بپرتیم کردار آهرمنی   زبا نیستی [illegible]   که افزون کند فره و [illegible]
بیاری فرستم بترد پدر   بگوییم با ایران سخن در بدر   زنا خوب کاری که دارد بدست   ببیند نام جهان در جهان [illegible]

چو از دوده بخت روشن گذشت / همه آورد چون روز شادی گذشت — به بهنام گفت آنچه داری پیام / از آن پس همیشه کودک ناتمام

هم از تو درشتی کند کودکان / برانگیخت و تیز دل بردگان — بدانکه بد بسکالند و بهنام شنند / ز سپیدار [illegible] شنند

نخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند بر این جایگه شادمان — سوی نامداران شود تاج و تخت / قبه کردار این خسرو نیکبخت

سرافراز گردد [illegible] / برآید غم و جان او [illegible] — نماند بزرگی بجز زند ما / که در [illegible] خویش پیوند را

همه دوستان و بر دشمن شود / بدین دوده بدگوی دشمن شود — نهان آمد آشکارا کرد این [illegible] / کزین [illegible]

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی / بپالایش هر [illegible] از آب جوی — گشاده زبان گویا زبان او [illegible] / سخن هرچه فرزند او یاد کرد

جهاندار بشنید آواز مرد / برآورده پیچان [illegible] — بران نامور گفت پاسخ شنو / یکایک ببر گفتهای [illegible]

بگویش که عیب کسان را مجوی / جز آنکه که ترا بی از عیب روی — سخن هرچه گفتی بگفتار تست / همانا که گفتار این شد درست

بگوی آنچه بدخواه تو بشنود / بگفتار بیهوده دانا شود — بدانی که چندان ندارد خرد / که حرمت [illegible] سخن پرورد

بگفتار پر بر چو خیره کنی / زبان خرد را بی آهو کنی — کسی کو کنه کار خواند تو را / و را بس جهاندار خواند تو را

نباید که باید بر تو نشست / بکرد و کم و بیش و کار بد است — برانداز پس پشت شاهان پیام / که روشن [illegible] بر تو برساند کام

به یزدان مرا کار [illegible] است / [illegible] بران گیتیم [illegible] — بدین گفتن عیبهای دروغ / به تر در بزرگان نگیرد فروغ

بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگوید به پیش رمه — پس از گفت باید که کاری بود / سخن گفتن راستی بایدی بود

چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج ناخواست گنج — نخستین که گفتی ز بهر سخن / پی نشست [illegible] کار کهن

ز گفتار بدگوی بر ما پدر / برآشفت شد کار زیر و زبر — از اندیشه او [illegible] شدم / از ایران شب و روز [illegible]

همه راه بستیم و بگریختیم / بدام بلا در نیاویختیم — از اندیشه او گناهم نبود / جز از جستن شاه راهم نبود

شنیدم که بر شاه [illegible] / [illegible] چگونه شنیده — بگفتند کرد بهرام خود با سپاه / [illegible] بزم گاه

ازان تیز بگریختیم روز جنگ / بدان تا بیابیم مرو را بجنگ — وزان پس که یکباره باز آمدم / دلاور بجنگ فراز آمدم

به بهرام [illegible] / جهانی بدو جنگ نظاره بود — به فرمان یزدان نیکی نمای / که او جست [illegible]

چو ایران و توران بر آرام گشت / همه کار بهرام ناکام گشت — چو از کار چوبینه پرداختیم / نخستین بکین پدر [illegible]

چو بندوی و گستهم خالان ما / به هر کشوری پی همالان [illegible] — فدا کرده جان را [illegible] / بدل مهربان و [illegible]

چو خون پدر بود درد جگر / نکردیم سستی بخون پدر — [illegible] / که [illegible]

چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی [illegible] — [illegible] / [illegible]

گلینوش بر پای جست از زمان / بدیدار ایشان بشد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان / همه مهر با سور خواندشان
سخن گفت خراد برزین نخست / تو با فر و آیین و رای درست
گلینوش را گفت فرخ قباد / بدارام تاج کیی بر نهاد
بایران و توران ازان آگهیست / که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو ای جوشن و خود و گرز گران / چو دارای همی جو بدیدت بکان
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بودی ز تارک شتم / کجا آهنین بود بر آهنم
برین مهر را آفرین خواست / سزای که گوهر بود بخت
نباشد جز از گفتار خوب تو / که خورشید بادا جهان یاد تو
بکاری کجا آمدستی بگوی / پس آنگه سخنهای من باز جوی
چنین داد فرخ ز پاسخ قباد / بخسرو بر چند پیغام داد
بدو بار خواهی بگویم همه / بفرمود جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای سرافراز مرد / که دانند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / همی اندرین پند اندرز داد
که همداستانی مکن روز و شب / اگر کس بپیش جز خسرو نجنبد دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت استاد کاین شادکام / سخن اندر نهانی ندارم پیام
پیامیست کو تیغ بلد آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو سخن باز جوی / بدان تا بگویم پیغام شاه
گلینوش بشنید بر پای جست / همه بندها را بتن بر ببست
بر شاه شد دست کرده بکش / چنان چون بباید پرستار فش
بدو گفت شاه انوشه بزی / همه ساله دل تو نترسد از بدی
بیامد استاد و خراد برزین بشاه / پیام آوریدند زو بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
گر او شهریار است پس من کهیم / ازین تنگ زندان ز بهر چه ایم
گر از من همی بار بایدت خواست / اگر دگر استاد گشت و خراد
اگر کج بگوید اگر راه راست
بیامد گلینوش نزد مهان / بگفت آن سخن گفتن خسرو نهان
گلینوش دست کرده در شوید / همه بشنید و گفتار او بشنوید
چو هر دو خردمند پاکیزه رای / پرستار چینی پرستنده وی
چو رفتند و بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شاه روی بزرگ / نشسته همه پیکرش گوهر سترگ
همه زرد گوهر بر او بافته / یکی بالش خسروانی زر تافته
نهالیش در زیر و بپای زرد / بر پشت اسپند لاجورد
چو دیدار دو مرد گرانمایه را / بزرگان همی اندر سر مایه را
ازان خفت خسرو خویشتن کرد راست / جهان آفرین را نهانی بخواست
ببالین نهاد او گرامی بهی / بدو تا نه پیوند ازو دوری
بهی اندر بالین بزرگی بگشت / بیک زار او کرد مرقد بگشت
ز نیکو نه از شاه و دور از بهی / همی گشت تا شد بروی زمین
دو تا گشت اشتاد و او بر گرفت / بمالیدش از خاک و بر گرفت
جهاندار اشتاد و برگاشت روی / بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی
بهی را نهاد و خروش و داد / همی بود بر پای پیش او دو مرد
بر اندیشه شد تا مدار بهی / ندید اندر و ایچ فال بهی
چنین گفت کاین کار ... / که برگیرد او را که تو بشکنی

جهان آفرین داد و داد اوست
بجستیم خشنودی دادگر
نهانی بجستیم خیره باژ و ساو
همه گنج زر و سیم اند و بس
نگنجد تو را این سخن در خرد
همان در جهان یادگاری بود
نهان جهان اندرو بنگرید
بیزدان که نه کار گشتی ازان
کز آیین شاهان پیشین بدین
چنین نیز ما شاد بگذاردند
چو آباد دیدند گنج از خراج
سپهبد که پیمان گنج شاهی کنند
برادر چو باشد بر مهترش
بگیرد چو خواهد همان کشت ورز
همانا شنیدی که دارا چه گفت
چنان هم که در خانه کدخدای
ز چیزی که پرسد ز من کردگار
به ایوان هر آنکه که آید و شاه
نه این گنجها گرد من کرده ام
میانها ببستند خود با سپاه
کنه کار چو پیشه آمد زری
ز دینار و ز گوهر شاهوار
چو ازالت گنج چیزی نماند

همی روز کاری دگر گونه خواست
ز بخشش بپوزش پذیرم کنون
هر آنکس که او بود با باژ و ساو
کسی را نباید بی تو فریادرس
نه زین جهان و تن مرد را خورد
خردمند را غمگساری بود
ز گفتار و کردار ما کس رسید
بچشم جهان خوار گشتی ازان
که ایشان نهادند آیین و دین
نزان پس که شاهی بگذاردند
همه کشور و لشکر و تخت و تاج
ز لشکر جهان پر تباهی کند
نخواهد چه بینده گشاده درش
نیابد همی رنج دهقان برز
چو راز کهن برگشاد از نهفت
چو سستی کند سست گردد [illegible]
[illegible] پاسخ دادش خسرو [illegible]
بهر کشوری برنداری سپاه
که گرد از بزرگان بر آورده [illegible]
بهر سو ز دشمن ببستند راه
بد اندیش و بدگوهر شوم [illegible]
ز یاقوت و و ز تاج گوهر نگار
همان گنجهای کهن بر فشان

بشهر و ز نشش تیره در خوابهای
چو پرسند از من کردگار جهان
ز من هرچه گویند پشت جهان
از ایشان تو را آز و آسایش است
و لیکن من از بهر سود کامه را
پس از هر کسی که گناهکار ما
اگر آنکه گفتی که از خواسته
بر آیین ما بود باز از نخست
بدین بند همداستان موبدان
که شاهان با اسب مردان در
همان نیز آباد گیتی ز شاه
چو خواهد درم بنده از شهریار
چو دهقان بر آید از رنج
جهان یکسر آباد باشد به باج
که هر که کرد جهاندار است
اگر پاسخ گفتهاب شنوی
بر این ازگار پیر دلیر
بیاید ز هر جای دشمن بکین
نیاکان بیدار و شاهان ما
بهر کشوری در نهادند گنج
و ز گنجهای کهن بر گرفت
همانا بجا و [illegible] شاهنشهی
تو چنان خواست [illegible]

فزونی نجوییم در کاست او
نجوییم در آشکاره نهان
شوند این کسان بر تو بر بدگمان
نگاه مرا جای آلایش است
که برخواند این پهلوان خامه را
بخوانند بد اختر و بازار ما
ز دینار و از گنج آراسته
که از داد و ایدل بباید نشست
بزرگان بیدار دل بخردان
به دینار شاهی توان شد گرد
همان لشکر و مردم نیکخواه
همان کهتر از مردم نابکار
درم بسته دارد ز بهر خراج
نه بیند کسی تا چو بر خراج
اگر در جهان بیگمان شهریست
بگفتار بیدار من بگروی
همانا بجستیم بر روز شمار
پر آشوب گردد سراسر زمین
ستوده تن نیکخواهان ما
نیابند گنج از پسند رنج
بهر کشوری گشت اندر گرفت
ببرده شد گنجها زو تهی
[illegible]

دگر آنکه گیتی تو از کیف خویش
ازان تنگ زندان ما زار خویش

ز زندان بیند بر شما تنگ بند
همان نیز خواری و بیم گزند

بر آیین شاهان نشستن بهم
چو یکبار بر دیگر آیین بدیم

شما را بچیزی نبودی نیاز
ز دینار و از زر گوهر و یوز و باز

همان نیز گفتار اخترشناس
که ما را همی از تو بودی هراس

از آن پس بهایم او را بروی
بشیرین سپه بردیم این گفتگوی

تو داوی بیاد این سخن بدگمان
اگرچند بگذشت بر ما زمان

ز رای برین تر دما نامه بود
بگهر بود و هر گونه جامه بود

ابا تیغ و دیبای زربفت بود
ز هر گونه‌ها گوهرها بشنود

بخواندنش همی مرد آهسته گردیم
سخنهای و از تیغ یادگیر

بدان نامور بد که شادان بگفت
که شاد آمد خسروا ایزدی

شنی یاد شاهی بدو سی و هشت
ستاره بدیگونه خواهد گذشت

مرا او سخن او زمان شد درست
مرا روز روشن چنین بر ورج

بشیرین سپه بردم چو بر خواندم
ز هر گونه اندیشه‌ها راندم

کرا بید و نکته گفتم بخواهی بخواه
اگر خود بگفتم بپیش و کم از ادم

وگر نامه گفتی ز زندان بو بند
که آمدن بر سستی گزند

دل از غم بشوی و بپوید مگوی
که بر زین سخن مهر تو آب روی

بزندان ما ویژه دیوان بدند
که یکسان از ایشان غریوان بدند

بدان از بزندان همی بد استم
کز اندکسان خوار نگذاشتم

ازین برگنه کار را زر دهندی
بگفتار و کردار ما بد شدی

ببخشای بر هر که بدبخت بود
وگرچند امید بخت بداد

دگر آنکه از خواسته گفته
خرد سندی و رای نهفته

بخواندست ایزدی گر دستم
نهان هیچ خوار نگذاشتم

بدان تا ز فرزند ما کار بید
نباید کز آن بد بر سر من رسید

بدو روز تا چار بگذاشتیم
همه گنج پیش شما داشتیم

بنخچیر و چوگان بر نشگران
ز کاری که اندر خور مهتران

یکی کاخ بد کرده نزد شنام
همه زر بپیشند اندران شادکام

که از تو ندانند بد آسکن بهشت
بپیندا ستم اختران را ز دست

بشاهی چو پنجسال برشمردش
میان جهان روزگار از خویش

تو را آمد از هند و ستان
بدم من بدین نیز همداستان

یکی پیل تیغ هندی و پیل سپید
هنر این بود ما را گیتی امید

ستوهی نامه بد به بند
نبشته چو دیدم من این خط هند

چو او نامه رای هندی بخواند
پر از خون و دیده همی شب بماند

که چون ماه آخر بود روز دهی
جهان را تو باشی جهاندار نیک

درخشان شود روز کار رهی
تو تاج بزرگی ابر سر نهی

ز کیفیاش چین و پیوند مهر
اگر دم فزونم هیچگونه ز چهر

تو را دست و با اختر و تو بهم
ندانند کسی ازان سخن پیش و کم

بر آنم که بینی پشیمان شوی
ور نیکارها سوی ایران شوی

چنین بود تا بود کار جهان
بزرگان بنشین و شاهنشهان

که هر کو و را دشمن بد زیر دست
بود در جهان زندگانی بدست

چو ما را بیند بشه خون رکشتن
بدان کار ننگ اندر آید بخویش

کنون من شنیدم که گردی رها
مر او را که بدتر بد از اژدها

چو مهتر شوی کار هشیار کن
تو دانش ز ایزد بود یار کن

از آن کس که اندر جهان گزند
نه بینی مرو را چه گفتم ز بند

بپیچید گشت اوی که او دشمنند
زگشتم بدانند و ماهر سند

ز بیزران پذیرفتم ابا تاج و تخت
فراوان شنیدم از این هیچ بخت

پر از نرگس و نار و سیب و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی
سپه را بگاه یکی زین برکنند / همه شاخ و نار و بهی برکنند
سلاح و سپاه است دیوار او / که بر چینش بر تیز نابار راه
اگر بشکنی خیره دیوار باغ / چو باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
سر نیزها شوی دیوار او بشکنی / دل و پشت ایرانیان بشکنی
گزافی بس بود غارت و تاختن / خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / بر اندیشهٔ بد منه در میان
چو سالی چنین با تو بر بگذرد / خردمند خواند مرا بی‌خرد
من ایدون شنیدم کجا ... / همی هر دوم نام شهر را دهی
چنان دان که نوشین‌روان قباد / بر آن بد زمانه چنین کرد یاد
که هرگه که سلیحش ز دشمن رسد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باد خواهد گشتن آید بکار / همه اندیشه با او بجوید بکار زناد
دگر آنکه دادار به قیصر پیام / برافروختن خود دل و نام کام
سخنها نه از یادگار بود / زکشت بد آموزگار تو بود
وفا گر بجستی ... ز دین جفا / تو خود کی شناسی وفا از جفا
بدان ایچ این آید از کم خرد / بگویم جز آن دهم گر اندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد داند از فروغ دوا
چو قیصر زکرد و بلا نخ گسسته / بر بودی از پرویز دارا گسسته
هر آنکس که گیتی به پای ... / بلغز اندر زشت هیچ باشد خرد
... که بهرام بسته میان / به بابا و بیکی گشته ایرانیان
برومی سپاهی نشاید گشت / نشاید دو روز از اید بر گو نخست
بدان تن ببندم بر دلش تو نیاز / سپاه جهان پیش تو خوار باز
شنیدند ایرانیان هرچه بود / تو دانی که از انبیا جاوید شنود
مرا او رجهان هر چه بایست کرد / بجای نیاطوس روز نبرد
ز خویشان و از مرد و من کرد دام / بیاید داشتن آتش روز بیشتر دام
بگوید تو را زاد و فرخ همی / جهان را بچشم جوانی همین
نیاطوس را بفرستاد او همی هزار / ز ناقوس بفت نرخ و زر گوهر او
کجا سنگ پر مهره بد چند هزار / ز مشتعال گنجی که بد سیم هزار
که او جامه زر بفت چینی هزار / وز الماس پنج زر بفت گوهر نگار
همه را هر یکی دوم صد هزار / همه قره با گیره لعل و وار
همی هر یکی پر ز خوشاب صد / دگر او مرد دانا ز دیهیت بد
دگر حقه رز چو بیجه هزار / بمادر دیبا و دیم کو هر شاهوار
همانند بارزه و پیای چینی هزار / بهار کرد و استاده پر هنر کار
صد اسپ گرانمایه بخت پر نگین / همه کرده از آفرید ما گزین
پر از و بره با جل و پیا بدند / که در دشت با جامه او بدند
به تو در یک قیصر فرستادم این / ارزانش پر او خواندم آفرین
در مسیحا که گفتی سخن / یکی چه اندر نخست بدان چوبی چلیپا کهن
بند زو مرا ایچ سود و زیان / ز پرسیدن تند زاد او زنان
شگفت آید مر زان که چون قیصری / برافراز مردی و گندآوری
همه گرد و بر کرد و او بخردان / همه فیلسوف و در و موبدان
به یزدان خبر آید او کش نکال / ازین چوب خشک کهن گشته را
که دور از بیکار یزدان یکی / سپاه را او فرد و او بدیا
نز ستی خود از گنج ما لکان / مسیحا شد و نیستی هر جهان
دگر آنکه گفتی که حجت بکوی / کنون تو ره گفتی راد یزدان گجی
ور آن پیچ آید که بر مرده ... / زبان و لب و دست رو فتان
مرا باج یزدان سپهر شاه / فرزند فیلم و گشت ...

برانی و بکوشش ببستم میان
خود و نامداران ایرانیان

سپهبد فرستادم از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده جوی

یکی رنج بی خراسانی کنی با خبر
که از رای هر جای بوم و بر

ز بر بطارس و از چین سخن راندیم
سپهبد بهر جای بنشاندیم

ببندیم بر دشمنان تا خشی
نیارست کس کردن از فرخشی

چو دشمن ز گیتی پراکنده شد
همه گنج ما یکسر آگنده شد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
نیارست کس کردن از فرخشی

چو دشمن ز گیتی پراکنده شد
همه گنج ما یکسر آگنده شد

چو دیهیم ما بیست و شش بر گذشت
ز هر کشوری گنج ما در گذشت

درم پاک و تیغ نو ساختیم
سوی خرمی نیز دل ساختیم

بد انسان که چون بار جستیم شمار
چو صد بار دینار بد صد هزار

پراکنده و افکنده بیداد کسی
همه چرم پیداد هر یاری بی

دگر بدره زر بدی ده هزار
پراکنده دینار بد صد هزار

چو باژ و دینار هندوستان
جز از کشور روم جادوستان

جز از هدیه و باژ هر کشوری
نه هر نامداری و هر مهتری

جز از رستم و آیین نوروز و مهر
ز سپاهان و از بنده خوب چهر

جز از مشک و کافور و خز سمور
ز کرک سفید و ز کیمال بور

جز از جوشن و تیغ و گوپال خود
ز ما هر کسی را دریغی نبود

هزار اسپ کش بار بدی زیر دست
چنین بارها بر هیونان ببست

همی یافت پیوند درگاه ما
نپیچد کسی گردن از گاه ما

ز هر در فراوان کشیدیم رنج
بدان تا نیاید ز نیکو گنج

در گنج خضرا و گنج عروس
بجا داشتیم از پی رنج توس

فراوان ز نامش سخن راندام
سرانجام داد آفرینش خواندام

چنین هست پنجش سال و باز انباشتیم
بجز یادگاری آن چرخ با ما گذشت

نماند کسی در جهان رامشی
بباید گزیدن و رز خامشی

همی گر تو خواهی جهان بر گزند
پر از خون و کارزی و نا سودمند

همان پر گزندان که ترو تواند
که تیره شب و روز مهر تو اند

همی داد خواهند بخت سپاد
بدان تا نبا شینیم بگیتی تو شاد

چو بودی خردمند نزدیک تو
که روشن بشدی روز تاریک تو

بدادت ... که از زیان
که گنجی رسید از ایرانیان

جهان پیدرم شاه بیداد گر
نهی دست از ایمنی هوش و هنر

هم از آتش پاک شاهی بود
سپهبد پدرم بر تباهی بود

جهاندار بی گنج ... گر
ورا تخت چون جای ماتم بود

ببخشش بیاشد ور از دستگاه
فرستادش خواستند هر یک بشاه

گر آید گر از تو بجنبش ...
همه بیت بر پشت بر همی رسد

ز دیوان پراکنده ... گذشت
ورا نام آواره بر چار گشت

چو سیر آیش گیتی دشمن ... بود
تهی ... پدرم بر تباهی بود

چو بی گنج باشی نماند سپاه
تو را از زیر دستان نخوانند شاه

سگ آن به که خواهنده ... بود

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه
که در بوم ما بر نشاندم بگاه

ز سپید نشست ... نیاید پسند
همی یاد بدیت ... و گزند

چنین هست ... رنج این رنج ...
فرزند آمد این نامور گنج ...

ز بیگانگان شهرها بستدیم
همه دشمنان را بهم بر زدیم

را و ما بر آئیم بر تخت ...
نشستیم بر تخت ... کرم ... از

سواران پراکنده کردیم ...
پدید آمد اکنون ابر از زر

بفرمود هر سو ... سپاه
فرستاده ... بر اندیشی راه

کز ایران چو رستم ... بهار
شکسته همیشه ... کار

ز گفتار او هر دو پشیمان شدند — طپانچه برخسارگان برزدند
همه بر بر جامه‌شان چاک شد — سر هر دو تا پر از خاک شد
برفتند گریان ز پیشش دو پیر — پر از درد و دل پر ز پیکان تیر
به نزدیک شیروی رفت او دو مرد — پر از خون دو رخسار و دل پر ز درد
یکایک بگفتند پیغام شاه — بر شیروی پیغمبر و پیشگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت — دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه — گر او هم امید آنشدی ستوه
بگفتا ز زشتی و بخون پدر — چو او را همی سوخت یکسر جگر
چو اندیشه شان بر دل او طراز — گر ایشان سر آهنگ خرمان بکار
از او غم فرو ماند او خوار و زار — از اندوه خسرو دو دیده پر آب
فرود آمد از تخت شاهی چو باد — بد اندیشگان سر برآمد بیاد
همی خون ز مژگان ابر رخ چکید — چو آگاهی او به دشمن رسید
که هر دو بدرا اگر بنشیند بگاه — بود وار جای سر ای سپاه
چو بر زد سر از تیره گوی آفتاب — بد اندیش را سر برآمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه — چو بشنید و بنشست بر تخت گاه
چو سالار بار آگهی یافت زان — بدان سرفرازان شد اندر زمان
بدانست ایشان بدنیسان ز شرم — نشسته چرا اند با درد و غم
بدیشان چنین گفت با شهریار — کجا باشد از پشت پروردگار
که غمگین نباشند بر درد پدر — تو اندیش او را بدین بدگهر
نباید که دارد بدو کس امید — گر او بوده تر باشد از پور سپید
سخن یافت پاسخ ز درگاه — که هر کس که گوید بر شاه
تو او را بدل با شهیر زدان — وگر از چه شنید نخل خوردان
چنین داد شیروی پاسخ بدرای — که ای پرهنر جوید هر جاکجا
سخن چند رانیم یکماه نیز — ز زاده درشتی نگوییم چیز
مگر بیناد باشیم از آن اندرز داد — که نخست سرتاسر امیر زاده
چو پاسخ شنیدند برخاستند — سوی خانها رفتن آراستند
که لشکر آن شاه شیروی گفت — که خیری نباید ز خسرو نهفت
بپیشش همه خوان زرین نهید — خورشها همه چرب و شیرین نهید
بزرگان همی برد خسرو نخورد — ز چیزی که دید او بجوان کرم خورد
همی خوردش از دست شیرین بدی — که شیرین ورا جان شیرین بدی
سوی خیر او شاه را نیک یاد — همی بود روز و شب اندر نگار
ابا شاه بودی به بیم و امید — که از زادن آن بد چو سپید او سپید
برآمد برین کار یک ماه باز — شب و روز خسرو بد اندر گداز
همی یاد کرد از گناه بزرگ — ندانست از آن زندگانی بره
کنون شیروان باربد گوش کرد — آمدن باربد را بگو
خسرو به برده خسرو درد زار — سر مهتر گشت درا خوش خوار
چو آگاه شد باربد زانکه شاه — بپرداخت پرای بی کام شاه
همی چاره سازند کز تخت شش — سپهر اندر نیغ آمد از بخششش
ز جهرم بیامد سوی طیسفون — پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان جا که او را بدید — شد از لعل رخسار او شنبلید
بمانی همی بود در پیش شاه — فروشان بیامد سوی بارگاه
بدل آتش مهر او بر فروخت — ز اندوه خسرو دل و جان بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار — کنارش ز دیده چو دریا کنار
بساز بدو چند آوا ز رود — ز بربط همی خوید ترز بر سرود
همی پیش او آمد و مویه کرد — دو رخسار زرد و دلی پر ز درد
خیانت که شد کمتر از آن گشته شاه — بر آن بستانگاه و تخت و گاه

به یزدان که هر دم او یار دوست / ندانم زبان و دهانت چراست
به یزدان که بیم نیا کودکی / گرفت آشنا شد او نیک و بد اندکی

هر کار یزدان پسندیده ام / جهان سوز بخشی که من دیده ام
هزار و دو سی و دو گر هشت سال / کس از شهریاران نبود این همال

کسی کو خیانت او دیگر دهد / نه بر من سپاسی برو بر نهد
برین پادشاهی که بد آفرین / که آباد و باد اند از ما زمین

چو یزدان بود یار و فریادرس / بیازرد به نفرین ازبا هیچکس
درین کودکی شیر تازان بکوی / که ما را کنون تیره گشت آبروی

که بر دو دیا دی تو تا جاودان / سر کار با دولت یا بخردان
شما این گرامی فرستادگان / سخن گوی بر یاد آزادگان

زمین هر دو بر دو با شید میهن / سخن چیز شنیدن بگویید چیز
کنون آفرین جهان سر بسر / که او را ندیدیم جز [illegible] گذر

بهر کو کسی که ز مادر بزاد / ز خسرو که یاد آوری یار باد
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / گروشیان بدی جای بیم و امید

که با بود و دام فر بالش برد / چو روز دراز ش سر آمد بر د
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد او ز آشکار و نهان

به دست ضحاک تازی بسیت / ببردی ز ضحاک زمانه ببست
چو آرش که رفتش ز فرسنگ تیر / چو پرویز که فارین شمشیر

نهاد آنکه اندر البرز کوه / ببردی جهاندار شه پاک روی
که باز آرنده هیچ خانه گرد / دو و خانه گیتی از افسانه کرد

همه روز خوشناب به یکسر کش / ز یاقوت رخشنده بودی برش
سیاوش جهان نام دار ز هر / که گشتش بر وز چو آید و ببر

بجا گنگ دز کرد جای بدرنج / و زو رنج بر دو بن بند هیچ رنج
بکار رستم زال و اسفندیار / که و ایشان سخن ماند ما زیادگار

چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران مردان و شیران کین
چو گشتاسب شاهی که دین بهی / پذیرفت نو تازه شد فرهی

چو جاماسپ که اندر شماره سپهر / فروزنده تر بد ز تابنده مهر
شنیدند آن بزرگان دو هزار گاه / سواران جنگی به خواسته کمان

چو اندر هنر [illegible] بگیا / بسال او دگرداری یکی صد بیا
به پیروز شد آن جهان فراخ / بماند به میدان و ایوان و کاخ

ز شاهان مرا نیز همت نبود / اگر خسته [سال را] بالا [illegible]
جهان را سپردم به نیک و بد / نماندم که روزی کسی بد رسد

[illegible] کاشتیم / به پیشی سخن از پس افراشتم
همه بوستان را بر ز گنج سخن است / کجا آب خاکست و گنج سخن است

چو این گونه رنج بها اندر زمان / همه تیره گردد امید مهان
نماند بجز زند من تیر بخت / بکرد و ز تخت و برآید ش بخت

فرشته بیاید یکی جان ستان / بگویم به یزدان جانم آسمان ستان
گذشتش چو پرفرهنگ بر آن بود / ز بر زمینها همه گل بود

تو بر دل [illegible] روشن کنم / بی آزاری خویش هر چش [illegible]
در شست گفتار خواندگان / جهان دیده و پاک دانندگان

چو تخت فراز [illegible] دیگر و نشیب / زنهار که نتابید [illegible]
چو هر روز بهی به کسی بگذرد / اگر چه اندر آن دانند خرد

پیام سخن نیست [illegible] شهان / پر تیره جهان و پر [illegible] کهان
شما تیره بد بر دو تو باید و شاد / ز [illegible] کس [illegible] یاد

[illegible] خرد [illegible] پور من [illegible] / نشسته [illegible] پیشه و
[illegible] ز دل همه دو دو اتا جفت / [illegible] ز بان هر دو دوست

شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سرآرد نهان

کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت / ز مردان همی چهره آن نداشت

که خون چنان خسروی بریختی / جهان کوه بر گردن آویختی
فراوان ز هر سو بسی جست شاه / چنین تا بدیدند مردی براه

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنی خشک پر موی و لب لاجورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر مرد بیدادگر برهنه

ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ شد آن مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت

بدو زاد فرخ که زد داستان / بدان کار او گشت همداستان
چنین گفت کاین کار کار من است / چو سیرم کنید این شکار من است

بدو گفت رو گر توانی مکن / ازین راز مگشای بر کس سخن
یکی بدره دینار دادم ترا / چو فرزند او بار دادم ترا

روان بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان به رخ برچکید

ورا دل گواهی بداد آن زمان / که آمد ورا زندگانی زمان
بدو گفت ای زشت نام تو چیست / چه جویی بدیم گفت کام تو چیست

ورا مهر هرمزد خوانند گفت / غریبم درین شهر بی یار و جفت
بدانست خسرو کش آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان

بر دادن نامه همی چهر او / به گیتی نخواهد کسی مهر او
یکی کودکی پیش او بد بپای / بر آن کودک چنین گفت کای رهنمای

برو طشت آب آر و مشک و عبیر / یکی پاکتر جامه دلپذیر
بیامد برین زشت ماننده اوست / فرستاده و جان ستاننده اوست

پرستنده بشنید آواز شاه / بدانست کودک همی راز شاه
ز پیشش بیامد پرستار خورد / یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامه و مشک و کافور و آب / همی کرد خسرو به یزدان شتاب
چو برسم بدید اندر آمد بباژ / که گاه سخن بود هنگام راز

همه جامه نو بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر درکشید / بدان تا رخ جان ستانش ندید

بشد مهر هرمزد خنجر بدست / در خانه بر شاه را بر ببست
سبک بار شد جامه زو در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید

بدینگونه گردد همیشه جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن هیچ و بی هیچ اگر مرد لاف / نبینید ز کردار او جز گزاف

اگر گنج یابد اگر درد و رنج / بباید شدن زین سرای سپنج
بس این بهره رنج دارای آن زیست / که در خاکش ار ترک باید گریست

چو دانی که گیتی ده داوریست / ابا هیچ کس مهر کردار نیست
به آزادی و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو آگاهی آمد ببازار و در راه / که خسرو بدانگونه برگشت تباه
جهان بدسگالان بزندان شدند / بیوان آن مستمندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان همه پای در بند بود
بزندان همه کشته شدند بیگناه / بدانگه که برگشته شد بخت شاه

همی شاد فرخ چنین کار کرد / دل شهریاران پر آزار کرد
جهانا بخوی چه بایست گفت / نشست آن کجا شاه اندر نهفت

نگهبان اگر گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت این باربد خسروا — بزرگا سترگا دلاور گوا

کجات آن همه مردی و زیب و پی — جهاندار جمشید آتش زیر پی
کجات او همه برز و بالای تو — کجات او همه برز و بخت و کلاه

کجات آن شبستان و رامشگران — کجات او و بارگاه سران
کجات افسر کاویانی درفش — کجات او بر تیغهای بنفش

کجات او سر و افسر و جان سپار — کجا تخت زرین با گوشوار
کجا اسپ شبدیز زرین رکیب — کجا زیر تو اندر بدی ناشکیب

کجات او همه خود و زرین زره — بر او بر نگنده و گره بر گره
کجات او سواران زرین ستام — که دشمن همی تیغ شستی ز نیام

کجات او همه مال و بسیار گنج — که گرد آوریدی تو با درد و رنج
کجا رفت او راه و اشتران — عماری زرین و فرمان بران

کجات او سخن گوی شیرین زبان — کجات او دل و رای روشن روان
همیو نام با نامه و پیل سپید — همه کرد از ایدر جهان تو امید

نماند ایچ شاها چرا مانده — ز دشمن چنین روز کین خوانده
مبادا که گستاخ باشی به بهر — ز فرزند شاها به بر تو شدند

پسر خواستی تا بود یار و پشت — کنون از سر بخت آمد کشت
شهنشاه را چون گزیدت کجات — چو بالای فرزند ناگشت درست

همه بوم ایران تو ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همی خسم سامانیان بود شاه — گر چون او ز پیوند کسی تاج و گاه

شدای نخرو بران و ویران جهان — بر آمد همه کام بد بدکمان
شهنشاه چنین بود شد تو ند — ز بد مرد اندیشه او را گزند

تو ون زین نیابی تو سپاه — گزند آمد از پاسبان بزرگ
کنون اندر آمد سوی روز گرگ

بیشوی گزیده شتم شتاه — نیاشد سپاه تو هم جای وار
چو بر خیزد از چار سو کارزار

بروان تو داد و گر باید — نیایش بر سر او را زین بسکار

بیزدان نام تو ای شهریار — بسر روز بر خرم نوبهار

کو کوه نیست من زین بیش گر — بسوزم همه آلت خویش را
چنان تا نبینم بد اندیش را

بپوشیده هر چاد آن نشست — یچ بد آن همی شید از بشت خویش
در خانه شد آتشی بر فروخت

همی آلت خویش را که بسوخت — همی نوشت از زرفشی ام برد
همه کسی که بد کرده بود — چو شیروی ترسنده و خام بود

بدانست مردم شهر را که حرید — که ما دوری ز ترسان بر تو دو
بدو کار تاب اندر آورده بود

زور گاه کین شیرین بیاد — یکی گه نشکند کسی که بد کرده بود
ز ترسنده کسی که بد کرده بود

ز روی گیتی گزند رسید — ز دشمن نه بر زنگان بد نگار
ز آن کار بیداد کردند یاد

یکی پار گفتیم اینید بر بهشت — تو را جز خود ایند بیاده پرست
نشسته به تخت ای که پرویز شاه

یکی گاه از دو گیتی بزرگ شاه — همه یند ما کرد از بند بد سر
ندانیم اندر جهان کام همه شیران

بر سر همه شیران از بریست — رهنمون چنین چند نیچ
چنین ز او بابیچ که شیر تن ماه — نیاید دگر مردم از بند شت کاه

چو پنجاه و شش روز بگذشت از این | که شد کشته او شاه با داد و دین | بشیرین فرستاد شیرویه کس | که ای پر بهانه پر از جادوی و ترس

همه جادویی دانی و بدخویی | بایران گنه کارتر کس تویی | بدیبای [illegible] آمدی شاه را | بچاره فرود آوری ماه را

بترس این زمان کز کارت [illegible] | بد ایوان چنین شاد و ایمن [illegible] | بر آشفت شیرین ز پیغام اوی | وز و بر کنون زشت [illegible]

چنین گفت کاکنون که خون پدر | بپرهیز [illegible] | [illegible] | [illegible]

به پیری بیاورد و داند همی | همان ساخته پهلوی جادوی | [illegible] | [illegible]

همانا نشست [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

فرستاد پاسخ بشیرویه باز | [illegible] | سخنها که گفتی [illegible] کشته باد | [illegible]

که او را جهان جادوی [illegible] | شنیدست و [illegible] | بر شاه ازین [illegible] | که [illegible] اندر جهان [illegible]

که جادو تو بودی بهنگام او | بدیده بخوردی همی روی او | مرا از پی فرخی داشتی | [illegible]

ز مشکوی [illegible] مراد آمدی | ببیدار من جان بیاراستی | زگفتار [illegible] سخن شرم دار | [illegible]

[illegible] | به پیش کس اندر [illegible] سخن | [illegible] به پاسخ [illegible] | بر آشفت شیرین [illegible]

بده گفت کاکنون [illegible] | چو تو [illegible] | چو بشنید شیرین پر از درد گشت | بپیچید [illegible]

چنین داد پاسخ که نزدیک من | بیایم مگر با یکی انجمن | [illegible] | [illegible]

فرستاد شیرویه پنجاه مرد | بیاورد [illegible] | وزان پس شیرین فرستاد کس | [illegible]

چو شیرین بیاسید کو [illegible] | بپوشید و آمد بنزدیک شاه | [illegible] | که بد جای [illegible]

نشست از پس پرده با پیشگاه | چنان چون بود مردم پارسا | بنزدیک او کس فرستاد شاه | [illegible]

کنون جفت من باش تا برخوری | بدان تا سوی دیگری ننگری | بدارم ترا هم بسان پدر | [illegible]

بدو گفت شیرین که داد [illegible] | بده آنگهی جان من [illegible] | بدو [illegible] | ز فرمان [illegible]

بدو گفت شیرویه همداستانی | که بر گوید آن خوب روی [illegible] | [illegible] | [illegible]

تو گفتی که من بد زن جادوم | [illegible] | بدو گفت شیرویه [illegible] | [illegible]

بسی سال بانوی ایران بدم | بهر کار پشت دلیران بدم | [illegible] | [illegible]

بسی کس ز گفتار من بهره یافت | بهر چاره از جان [illegible] | بایوان [illegible] | [illegible]

بگویید هر آنکس که دید و شنید | هر کار از جهان پاسخ آید پدید | بزرگان که بودند [illegible] | [illegible]

همی زاد فرخ چنین کار کرد | دل شهریاران پر آزار کرد | چه شمار چیزی نیارست گفت | همی داشت آن اندوه اندر نهفت

چو سی‌شش سپرده به چندی گرست | ازان پس نگهبان فرستاد بیست | بدان تا زن و کودکانشان نگاه | بدارد چو پس از مرگ آن کشته شاه

کسی را زنت ما شهان این بود | نیارد نام داران پیشین شنود | جهان پادشاهی بدان دستگاه | که اندر جهان داشت پرویز شاه

چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار | نبودش رگل بد نه نقصان و خار | بزرگی گذشت بالکه نامه فراخ | نیابد نو بیند بر باغ و کاخ

کسی را ز شاهنشهان این بود | نیارد نام داران پیشین شنود | جهان پادشاهی بدان دستگاه | که اندر جهان داشت پرویز شاه

چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار | نبودش رگل بد نه نقصان و خار | بزرگی گذشت بالکه نامه فراخ | نیابد نو بیند بر باغ و کاخ

خردمند گویا ندارد بها | که دارد سر اندر دم اژدها | جهان را مخوان جز دلاور نهنگ | نگاید بدندان چو گیرد به چنگ

خردمند گویا ندارد بها | که دارد سر اندر دم اژدها | جهان را مخوان جز دلاور نهنگ | نگاید بدندان چو گیرد به چنگ

بر آمد کنون کار پرویز شاه | شد آن نامور تاج و تخت سیاه

چو آوردم این روز خسرو به بن | ز شیروی و شیرین کنم سخن

داستان شیرین با شیرویه

هر آنکس که دارد به گیتی امید | چو جوینده خورخات از شاخ بید | چو بوئی بدین گونه کم کرد راه | به روز سپید و شبان سیاه

هر آنکس که دارد به گیتی امید | چو جوینده خورخات از شاخ بید | چو بوئی بدین گونه کم کرد راه | به روز سپید و شبان سیاه

از و هر چه یابی بدل کن پسند | گر ایدون چانرا نخواهی گزند | بدان خوشتنی را بجز ناتوان | اگر دست رس با نشوت با آسمان

هر آنکس که دارد به گیتی امید | چو جوینده خورخات از شاخ بید | چو بوئی بدین گونه کم کرد راه | به روز سپید و شبان سیاه

از و هر چه یابی بدل کن پسند | گر ایدون چانرا نخواهی گزند | بدان خوشتنی را بجز ناتوان | اگر دست رس با نشوت با آسمان

خردمند گویا ... ندارد بها | که دارد سر اندر دم اژدها | جهان را مخوان جز دلاور نهنگ | نگاید بدندان چو گیرد به چنگ

بر آمد کنون کار پرویز شاه | شد آن نامور تاج و تخت سیاه

چو آوردم این روز خسرو به بن | ز شیروی و شیرین کنم سخن

داستان شیرویه با شیرین

هر آنکس که دارد به گیتی امید | چو جوینده خورخات از شاخ بید | چو بوئی بدین گونه کم کرد راه | به روز سپید و شبان سیاه

از و هر چه یابی بدل کن پسند | گر ایدون چانرا نخواهی گزند | بدان خوشتنی را بجز ناتوان | اگر دست رس با نشوت با آسمان

جوانمردی و راستی پیشه کن | همه نیکوئی اندر اندیشه کن | ببخش و بخور تا توانی درم | نخواهی همه درد و رنج است و غم

چه نیکوتر از پاک ... دوست | وفاداری از دوستان بس نکوست | چو پنجاه و شش روز بگذشت از این | که شد کشته آن شاه با آفرین

بدو انجمن گفت کای سرفراز
سخن بردم و ... چو بود
که یارد سخن گفتن از ...
... نو کی ...

چنین گفت شیرین که ای بدکنش
که پیچد ز بیدادش گنبد سرنگونش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
... پس ... منش ...

بگو مرگ ... پیش دیوان بگرد
که جان پدر زین سپس خار کرد
پیامی فرستاد شیرو که شیرین
... یکی ...

بدو گفت ایمن که تا زنده‌ام
جهان آفرین را به دل بنده‌ام
بدو ... هم ...
پر از درد ... خویش

پس از مرگ من ... بخشش
نخستین که ... آید ز تو
بدان گه ... بود ...
شد از ... کشته ...

ز گفتار او ... بشنید ...
هم اندر زمان ... شدند
چو زین شد ... کاین ... شاه
شنیده ... ... نگاه

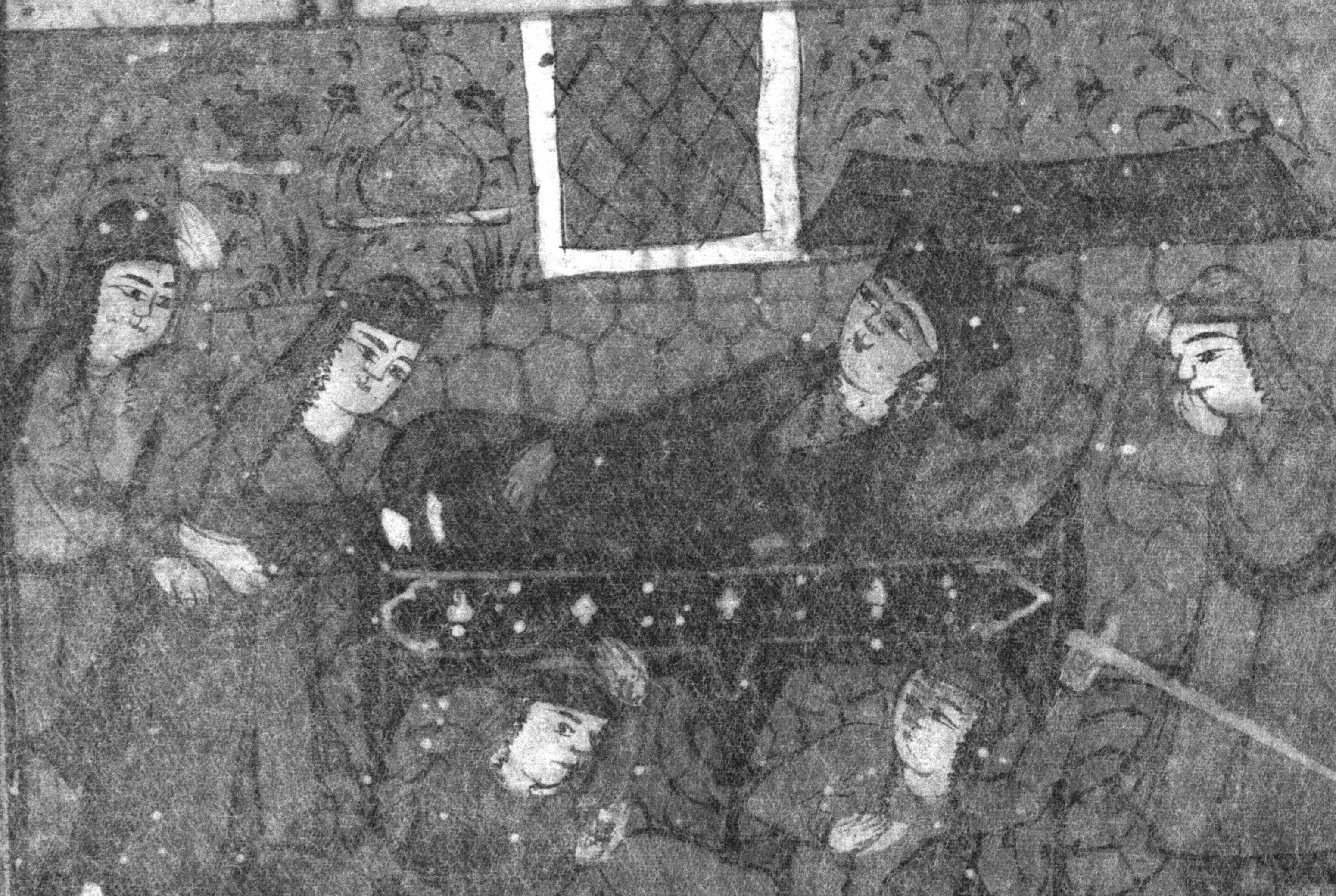
بیامد پس شیرین شیروی که ای نیکخوی
دو دیگر که هر چیز آیدت آرزوی
بشیروی شیرین فرستاد کس
کنون ... اندر ... بس

کسی را ... خانه ... باز
بدیدار او ... نیاز
بدو گفت شیروی ...
... سخن ...

نگهبان ... دخمه را باز کرد
... آغاز کرد
ببخشید ... بر ... نهاد
سخن‌ها ... یاد

هم آنگاه ... دل بخورد
ز شیرین ... برآورد گرد
نشسته بر شاه ... روی
... جامه ... بوی

بدیدار ... نهاد ...
... جاوید برد
هم از ... باد ...
سرانجام ... آورد ...



... ...

چو بشنید شیروی بیمار گشت
ز دیدار او ... بیمار گشت
بفرمود تا دخمه را ...
ز ... که ...

نگوید هر آن کس که دید و شنید ‌ همه کار از این پاسخ آید پدید

بزرگان که بودند در پیش شاه ‌ ز شیرین بخوبی نمودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان ‌ چه بر آشکارا چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران ‌ جهاندیده کارکرده سران

سه چیز است باید زنان را بهی ‌ که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته ‌ سرای بزرگان بیاراسته

دگر آنکه فرخ پسر زاید او ‌ ز شوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا و رویش بود ‌ بپوشیدگی نیز مویش بود

بدانگه که من جفت خسرو شدم ‌ به پیوستگی در جهان نو شدم

چو ناکام و بیدل بیامد ز روم ‌ نشسته نبود اندر آن مرز و بوم

از آن پس بدو کام کاری رسید ‌ کسی در جهان آن ندید و شنید

وز او نیز فرزند بودم چهار ‌ بدیشان جهان شاد و بد شهریار

چو نستود با شهریار و فرود ‌ چو مردانشه آن تاج چرخ کبود

فریدون و جم هیچ نشنید تراز ‌ زبان از بیان هیچ نیز زواد

بگفت این و بگشاد چادر ز روی ‌ همه موی و روی و همه مشکبوی

و دیگر چنین هست دیدیم که هست ‌ یکی کر دروغ است بنمای دست

مرا از هر خوبی بد اندر جهان ‌ که او را ندید ایچ کس اندر نهان

نمودم همه پیشت ایجاد وی ‌ نه از زشتی شکل و نه از بدخوی

ز کس موی او هیچ نادیده بود ‌ نه مهر جهان نیز بشنیده بود

ز دیدار پیران فرو ماندند ‌ سخن زیر لبها بر افشاندند

چو شیروی رخسار شیرین بدید ‌ روانش نهان از تن بر پرید

ورا گفت جز تو نباید کسم ‌ چنو جفت باید ز ایران بسم

زن خوب رخ پاسخش داد باز ‌ که از شاه ایران نیم بی نیاز

سه حاجت بخواهم چه فرمان کنی ‌ که بر تو بها نام شاهنشهی

بدو گفت شیروی جانم تو راست ‌ کنون آرزو هر چه دانم تو راست

بدو گفت شیرین که از خواسته ‌ که بودم بدین کشور آراسته

از آن پس سپاری یکایک به من ‌ همه پیش این نامدار انجمن

بدین نامه اندر ز پاسخ بخط خویش ‌ که بیزارم از هر چه ام کم و بیش

دگر آنچه فرمود شیرین بزود ‌ ز تن آرزو ما چو پاسخ شنود

برون آمد از گفت شاه کامش ‌ ز پیش بزرگان آزادگان

بخانه شد و بنده آزاد کرد ‌ بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر هر چه بودش بدرویش داد ‌ هر آنکو بد از خویش بیشش داد

ببخشید چیزی به آتشکده ‌ کجا جای نوروز و جشن سده

دگر بر کجا یی که ویران بدی ‌ رباطی که آرام شیران بدی

همه و جا ماند از خسرو بداد ‌ به نوروز روان را او کرد شاد

بیامد بدان باغ بگشاد روی ‌ نشست از بر خاک بی آب روی

چنین گفت از آن پس به بانگ بلند ‌ که هر کس که هست از بلا بی گزند

همه گوش دارید گفتار من ‌ نه چندی که نیز دیدار من

بگوید هر کس خبر از راستی ‌ نباید ز دانند کان کاستی

کزان پس که من پیش خسرو شدم ‌ به پشکوی زرین وی نو شدم

بسی سال تو از بودم و فر شاد ‌ از آن پس چه بیداد از من بکاهید

نباید سخن هیچ گفتش بروی ‌ چو روی آمد اندر زنی چاره جوی

همه از جای برخواسته ‌ زبانها بپاسخ بیاراسته

همه خادمان چو پرستندگان ‌ جدا ندارد بیدار دل بندگان

به یزدان که هرگز نبوده است شنید ‌ نشیند از او پیش پرده او کشید

که ای نامور بانوی بانوان ‌ سخن گوی و دانای روشن روان

بکوشید پس یار و برنا و پیر جهانرا بپردازی از اژدر و شیر
نداد ایچ پاسخ بهر کام خویش شوی شاد و ایمن ز آرام خویش
برفتی نگهدار گفتار من مبادا که خار آیدت کار من
چو پرویز خسرو چنان نامه دید همه پاسخ خویش و پس نامه دید
دل روشن تا سور شد سیاه که تا چون کند بد و پادشاه
ورا خواندی هر زمان اردشیر شنیده چو با او ز برنا و پیر
بر آشنای دستور بودی همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شنیده ترگون راه یافت [illegible]
نشسته بر ایوان خود اردشیر شنیده چند با او ز برنا و پیر
چو پرویز خسرو بیامد برش چو گفتی [illegible] گردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمی از آن تیره شب در رسید سپهبد یکی [illegible] بر کشید
شده مست یاران شاه اردشیر نشد هیچ رامشگری [illegible] گیر
بد اندیش یاران او را براند جز از شاه و پیروز [illegible] بماند
جفا پیشه از پیش جا برجهید لب شاه بگرفت تا که بدست
همی بد اساس تا شد تباه اردشیر همه گنج [illegible]
همه یار و پیروز خسرو ببند اگر تو جهانجوی اگر [illegible] بند
همی خواست برانگیخت [illegible] یکی نامه [illegible] با او [illegible]
فرستاد با چون شنود [illegible] نزدیک او چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد پس از روم چندان سپاه که بر مور و پشه تنگ شد راه
همی ساخت پهلوان با [illegible] طیفسون سپاهش همه و شکسته بخون
ز لشکر بیارست [illegible] کسی بشد خود و [illegible] شمشیر [illegible]
فراز چه تاج کیخسرو بنهاد پادشاهی فرائین
و حالات او [illegible]
چنین گفت شاهی [illegible] نشینی بر بن تخت شاه دمان
بهار زنگی تا [illegible] برآورد [illegible] گنج و [illegible]
پس از من سپهبد بجاه نهند بر سر این جهان [illegible] کلاه
نهانی بدو گفت [illegible] سپهر که تا [illegible] تاج ور
مباش ایمن و گنج را چاره کن نهان این سخن و کار یکبار کن
چو از تخمه شهریاران کسی نیاید که تاج [illegible] بسی
وز آن پس چنین گفت [illegible] سپهر که اکنون [illegible] تاج ور
سرافراز [illegible] از سپاه و گنج چو با گنج باشی [illegible] رنج
بگرد آور گنج این جهان را اندر نباید ز مادر [illegible]
فریدون که بد [illegible] بدر ورا [illegible] تاج ور
ورا خوشتر آمد بدینسان سخن بمهتر چنین گفت خامی مکن
عرض بد ایوان شاهی نشاند سپهدار [illegible] گاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد بپیش خلعت [illegible] داد
بدو ماه [illegible] از گنج شاه اردشیر نماند از نهانی [illegible]
هر آنکه که [illegible] باج نبودی جز از شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین [illegible] چو زرین [illegible]
نشسته [illegible] بپا [illegible] تا [illegible] بدی
چو پنجاه [illegible] پنجاه پس یکی [illegible] شمع [illegible]
همه شب [illegible] خوردن آیین او دل مهتران [illegible] از کین او
نماند اندر ایران کسی [illegible] شکست [illegible]
فراین همی با جوانمرد گشت [illegible] گشت
همه روز [illegible] جهانرا بدینار [illegible]

[illegible] شاه گردن کشان [illegible] | بدین بر شاه [illegible] روزگار
که شیروی [illegible] | جهاندار بر شاه [illegible]

بشوی [illegible] | جهان [illegible] شاه [illegible]
سپاه [illegible] شاه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بدین [illegible]

که چون [illegible] شاه [illegible] | بگوییم [illegible] پیش [illegible]
نشست اندر [illegible] شاه [illegible] | از ایران [illegible]

[illegible] | [illegible] تا چه گوید سخن
بر شاه بنشست [illegible] | همی نام [illegible] هم پهلوی

زبان بر گشاد [illegible] | ببینیم تا [illegible] کار دیده [illegible]
[illegible] بر گاه [illegible] نشست | [illegible] باد [illegible]

[illegible] شاه [illegible] | ستمکار [illegible]
[illegible] | [illegible] کام یافت

[illegible] خسرو [illegible] | که [illegible] شاه [illegible] شاهان شاه
فرستاده گوینده را [illegible] | چو [illegible] خاک [illegible]

که جانش [illegible] | [illegible] یاد
[illegible] | [illegible] یافت [illegible]

تو خسرو [illegible] روزگار | [illegible] شهر را
چو شیروی [illegible] شهریار [illegible] | همه شهر ایران [illegible]

[illegible] | بدو شاد باشند [illegible]
[illegible] ایران [illegible] | نخواهم [illegible]

نبودم سخن [illegible] | [illegible] نشان [illegible]
بیاییم کنون با سپاهی گران | ز روم و ز ایران گزیده [illegible]

ببینیم تا [illegible] | که [illegible]
چنین [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

[illegible] | [illegible] ایران [illegible] سپاه
دگر گونه آهنگ [illegible] | [illegible] خسرو [illegible]



[illegible] ساسانیان | [illegible] جان
[illegible] ساخت خویش | [illegible] اندیشه [illegible] خویش

و ایران نگه کس که بونام دار
کسی را که درویش بد شد ز گنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون به نزدیک توران رسید
ز کاری که کرد او بیابد جزا
ز آخر هما نگاه یک کره خواست
چو او کره شیر با داد و دین
که تا کرده او را همی تاختی
چنین تا بدان روز بد پد چرم
همی پیشت آن زن جهان را بهم
بیک هفته بیمار بود و بمرد
یکی دختری بد گشت آزرم نام
بیامد به تخت کئی بر نشست
همه کار برداد آئین کنند
کسی کو ز پیمان من بگذرد
همی بود بر تخت تا چار ماه
شد او نیز و تخت ... بماند
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بنشست بر تخت کرد آفرین
بگیتی هر آنکس که جوید گزند
بدارمش چون جان پاک ارجمند
همه دوست داران گرامی کنم
چه یکماه بگذشت بر تخت او

برفتند نزدیک او کامگار
گر اگر کنم تا نمانند بی رنج
بر آئین شاهان کنم کار را
ز لشکر بسی نامور برگزید
جهان چون برو در خور پادشا
بدان اندران کام او خورده خواست
بکشید آنکس که آن خداوند گنج
زمان تا زمان آتشی اندر نهی
همی رفت خون اندرش نرم نرم
نخست از بر خاک با داد و سیم
ابا خویشتن نام نیکی ببرد
پادشاهی آزرم دخت
گرفتی همی جهان را بدست
گزین پس همه رخت بالین کنند
بپیچد ز آئین و راه خرد
بپنجم سکسته اندر آمد بکاه
بکام دل مرد بدخواه ماند
بر تخت نشستش زاد فرخ
ز نیکی گمان بر جهان آفرین
چو بر شاه گشتم کرد و بلند
نخواهم بر پی گزیدن از گزند
جهان را به بیگانگی باهم کنم
نجا کی نبودنما آید بر تخت او

چنین گفت پیش سپاه آوران که من
مبادا ز گیتی کسی مستمند
نشانی ز پرویز خسرو بجست
بیاوردند پرویز را نزد اوی
مکافات یابی ز کرده نکوست
نشستش بران آهنین چیز سنگ
سواران بکشتید او فرستاد چند
ز دی خویشتن هر زمان زین سخن
سرانجام جان را بخواری بداد
چو شش ماه بگذشت از کار او
چنین است آئین چرخ روان
دختر خسرو پرویز پنج ماه بود
نخستین چنین گفت با بخردان
هر آنکس که با شه هراد و بد اوی
بر بنده کشتن را بداد هم او
ز آزرم نیکی همی پای آزرم گشت
همان کار گردنده چرخ این بود
و پادشاهی او یکماه بود
ز مهر گفت فرزند شاهنشهان
هر آنکس که جوید بدل ...
کسی کو بود زادی ... رنج
بدانرا کنم ... نه تن
...

نخواهم پراکندن انجمن
که از زر و از مهر بر من آید گزند
بیاورد بیگاه مرد پی درست
بدو گفت کای بدتن کینه جوی
جهان چون تو نابود در خور شهریار
فکنده بگردن درش پالهنگ
بفرمان او کرد گردن کمند
بکردار ... هیچ کس آفرین
چرا جستی از کار بیدادوری
کنون گشت با کار هر کار او
تو ... کار دو ...
ز تاج بزرگی جدا او شاه کار
جهان دیده و کار دیده جهان
چنان هم سخن ... که پرورد کار
ز دهقان تازی و رومی نهان
برفتن نبد جز غم نرم گشت
ز پرورده خویشتن کی ...
بر او بخت شاهنشهی تا بدند
نخواهم چنین زمین در جهان
نداد او نبد او ... و کاسب
مکافات این رنج بیشم کنی
چه تو ... بگشتند ... کمین
بپا ... نهیب و با فر ...

همی بخت خون سپه بی گناه | نوذر پس از کشتن نوذری سپاه
بدشنام لبها بیاراستند | جهان را همی بر کسی خواستند

شب تیره و هر دو لشکر گران | سخنها همی گفت چندین بر آن
گزیده سواران شهر صطخر | که بد مهتر انرا بدان رای خسر

بدیرانیان گفت کای مهتران | شنیدستی روز کار قرانین گران
همیدار و این مهتر انرا بسنگ | چرا شد چنین مهتر دلشان تنگ

همه دیده بر نوشه و پر ز رنگ | رسیده و سرکار شان تا بر تنگ
چنین داد پاسخ مر او را سپاه | که چون کس نماند از در پیشگاه

همه کس را همی آید از شرم یاد | که پرواز دارد و دل از بین بشراد
بدین شان چنین گفت شه کای گراز | که اینکار ایرانیان شد دراز

کرا آید که نباید سخن کار بد | کنید آنچه باید ز مردان خرد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک | سر او را از تخت اندر آرم بخاک

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان | که بر تو مباد آنکه آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم | گر بخت زین بد آید حصار تو ایم

چو بشنید از ایشان [illegible] | یکی تیر پیکان [illegible]
بر انگیخت از جای اسپ سیاه | [illegible] لشکر مر او را نگاه

کمان را ببازو همی در کشید | گهی در بر گاه و در سر کشید
بر شورش همی تیر بارید بیست | چو شد غرق پیکانش [illegible]

بزد تیر ناگاه بر پشت او | بیفتاد تا زاندر از پشت مار
همه شب همی خنجر اندر خشند | یکی آن دگر باز زان افشند

سپه سپه بر کشیدند پاک | بر آمد شب تیره از دشت خاک
چو او تیرش از پشت بیرون کشید | سر آهن از ناف بیرون کشید

همی بین از [illegible] او از بین | یکی یافت نفرین یکی آفرین
چو سیداد او جا در زرد رنگ | بید کوه با تند پشت پلنگ

[illegible] یکی کو رفت | همه روز [illegible] آشوفته
پراکنده گشت او سپاه بزرگ | چو پیشان [illegible] گرگ

فراوان بماند اندر آن شهریار | نیاید کسی تاج را خواستار
بجمشید فر ز شاهان کسی | ندیدند زان نامداران کسی

[illegible] هر که بود [illegible] | شد آواره از دشت [illegible]
نبودند اگر بود پنهان بدند | پراکنده هر سو نگهبان بدند

چو در [illegible] شاهان [illegible] | نیامد ز شاهان [illegible]
بنزد یکی [illegible] شدند | نگفتند با او سخن [illegible]

که ما را [illegible] چاره اندر [illegible] | که ای پادشاه ایران [illegible]
بدیشان چنین پاسخ آورد [illegible] | که بخشان تیره از ماه [illegible]

[illegible] بود [illegible] بر ورش | [illegible] سر شش
چو سال [illegible] لشکر [illegible] شهریار | چو شد سر ز تن تن نیاید بکار

از آن پس [illegible] داستان | بشاهی شما [illegible] داستان
همو شید با چرخ گردان [illegible] | که نفرین شود بر همه آفرین

کی [illegible] یزدان [illegible] | نشاید [illegible]
که هر چند اندر [illegible] | جهان [illegible] آفرین

همه [illegible] آفرین [illegible] | خداوند را از دو [illegible]
تو را نیز جای جهان آفرین | ز جان خرد او ترا بر گزید

سر انجام [illegible] | بگفت [illegible] نشاندن توان
وز فتنه [illegible] | اگر ایمنی خواهی [illegible] راه [illegible]

[illegible] توران [illegible] | چو زن [illegible]
بر [illegible] نشاندند | بزرگان بر او گوهر افشاندند

بزرگان برو آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
به پیروزی جهاندار پرویز شاه — خداوند تیغ و نگین و کلاه

چو نیکو بود شاه را داد و دین — زمانش بماند برو آفرین
چو بهرام کو نامزد [illegible] — برو پنج بد از جهان بر کمی

ز نیکو نهادی بماند بر و دشت — همی تاج و خورشید پی بر گذشت
جهان بنده گاه سر فراز عرب — که از تیغ او بود [illegible]

علی [illegible] منوچهران طا امیر — به نوشیروان [illegible]
[illegible] — ستوده و را خالق بی نظیر

علی طالب [illegible] — [illegible] کردستیم [illegible]
بجنگ ایشان [illegible] — [illegible] گرفت [illegible]

سبک شد [illegible] با سپاه — فرستاد تا [illegible] هرمز شاه
که رفت عرب [illegible] سپاه — همانا که بخت [illegible]

بر آمد [illegible] جهان [illegible] — جهان شد ازو کشته پیدا [illegible]
همه زشت شد خوب [illegible] — ستوده [illegible] بدان گذشت

[illegible] چرخ گردون بچهر — از آزادگان نیز [illegible] مهر
بیامد جهاندار [illegible] کار — بیاید همی [illegible] کار

ابا رای او بنده را [illegible] — [illegible] و چاره ازای نیست
چو آگاه شد زین سخن [illegible] — [illegible] سپاه [illegible]

بدو بود تا پور هرمزد شاه — [illegible] سپاه
که رستم [illegible] پیدا نبود — فرود [illegible] جهاندار [illegible]

ستاره شمر بود بسیار هوش — بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان [illegible] — [illegible] بود [illegible]

ز نیکو [illegible] ماه بگذشت سی — همی رزم جستند در قادسی
بدانست رستم شمار سپهر — ستاره شمر بود با داد و مهر

یکی گفت کای [illegible] — ره آتش [illegible] جهان [illegible]
بیاورد اسطرلاب [illegible] — [illegible]

یکی نامه سوی برادر [illegible] — [illegible] فرستاده [illegible]
[illegible] — [illegible]

نخست آفرین کرد بر کردگار — [illegible]
[illegible] — [illegible] کار

دگر گفت کز گردش آسمان — [illegible] مردم شود بدگمان
[illegible] کار کرد [illegible] — ازین [illegible] ستم

[illegible] پادشاهی [illegible] — نه هنگام فیروزی و فرهی است
جهان را همی [illegible] آفتاب — [illegible] آفتاب

ز بهرام [illegible] — نشاید [illegible] بلند
همان تیره کیوان [illegible] — عطارد [illegible]

چنین است کاری بزرگ [illegible] — همی سیر گردد دل از کار خویش
[illegible] سیم همی — وزان [illegible] همی

برادر ایشان [illegible] — ز ساسانیان نیز [illegible]
دریغ او [illegible] تاج و [illegible] — دریغ او [illegible] بخت

[illegible] — ستاره [illegible] بر زبان
برین ساسانیان چار صد [illegible] — کزین تخته [illegible]

ازیشان فرستاده آمد چنین — سخن رفته هر گونه بر انجمن
که از قادسی [illegible] جویبار — زمین را [illegible]

ازان پس [illegible] — [illegible] بارگاه
بدان [illegible] — ازان پس [illegible]

سیه چشم و نام او پرنیز
بدین بزم پرستار و ناکام کرد
پرستار بشنید و پاسخ نداد
سیه چشم [illegible] پاسخ کرد
چو بسیار [illegible]
همی جست [illegible]
بخوردند و [illegible]
[illegible]
نگه کرد هر جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روز بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو جمشید [illegible]
بزرگی [illegible]
چو خسرو [illegible] بخت بنشست شاد
[illegible] پدر پادشاهی [illegible]
اگر [illegible]
همی نام جاوید [illegible]

که چون او سپهبد [illegible]
که با [illegible]
به بزم [illegible]
بزرگان [illegible]
از آن شاه [illegible]
چنان [illegible]
هر آنکس که بشنید [illegible]
[illegible]
که فردا [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن شاه [illegible]
[illegible]
نماند همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پرستار شخصی [illegible]
بیامد [illegible]
چو بشنید این شاه [illegible]
چو بگذشت [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]
همی پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آنکه که [illegible]
چو بگذشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانه [illegible]
اگر شاه کردی سرانجام چه
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهان کار [illegible]
[illegible]
ز اندوه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
سیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
نهاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه گویم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

کشاورز جنگی بود بی هنر — نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این ازو او ازین — ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود — دل شاهشان چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر — پسر بر پدر همچنین چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار — بزرگی و دانش نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا — روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند — بکوشند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانش و علم نام — بکوشند تا زانکه آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — چو رامش ده ایام بهرام گور
نه جشن و نه بخشش نه کام — همه کوشش و جوشش و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد — خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید — نیارند هنگام رامش نبید
بریشمی پوشش و از بد کوش — خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد — کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار بدی آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد — دهان خشک و لب پر از لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان — چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر — دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر پیکان آهن گذار — همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر — فکنده بزخم و در آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان — ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی — گر آگاهی از نیک و بد نیستی
بزرگان که از فارسی با منند — بزرگند و با تازیان دشمنند
گمانم که اندک بود این سپاه — ز تازی فرو شد جز از رزمگاه
ندارد سپهری کسی آگاه نیست — ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار — چو سود آید از رنج و از کارزار
که زود این رود روز اهرمنی — که گردان گردون بگیرد دشمنی
[illegible] — نکوتر پوشش و خوی و کلاه تست
جهانش ز [illegible] راز سپهر بلند — تو دل را بمهر وی اندر ببند
چو نامه بمهر اندر آورد گفت — بیزدان و با آفرین باد جفت
کرای نامه نزد برادر برد — بگوید جز این هرچه دیدی خورد
فرستاده تیز چون برق و [illegible] — فرستاد از [illegible]

نامه نبشتن رستم هرمزد بسعد وقاص [illegible]

یکی نامه بر پرنیان سپید — نوشته پر از [illegible] و چندی امید
نبشته ز رستم یکی پور هرمزد شاه — جهان پهلوان رستم کینه خواه
بعنوان بر از پور هرمزد شاه — بسوی سعد وقاص بی دستگاه
بسوی سعد وقاص جوینده جنگ — ابا رای با دانش و با درنگ
سرنامه گفت از جهاندار پاک — بباید که باشیم ترس و باک
کزو هست برپای گردان سپهر — همو داد شاهی و آیین و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین — کزو زیبد تخت و تاج و نگین
کزو داد و فر اهرمن [illegible] بند — خداوند تیغ و کلاه و کمند
بپرسش اندر [illegible] ناپسندیده کار — نبیهوده این رنج و این کارزار
همی باز گوی آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست

چو بیژن بما باشد و گیو بن … بنو خیم و … کنند آوران
چنین است گفتار و کردار بیست … جز از … خرد گفتار نیست

بزرگان که با من بجنگ اندرند … بگفتار ایشان همی ننگرند
چو گودرز … و … … که کوپال دارند و گرز گران

اگر پیر … ماهست … … بگرز و بشمشیر با … بسند
نماند کسی … … که بهزاد گشتاسب با ما …

همه گرد کرد … خواسته هرچه هست … پرستنده و جامها هرچه هست
همیدون کلاه … هرچه داری … بهر سوی گنجور از گشتاسپ

برارد به پوشش و … … نگه کن بران کار کرده …
سخن هرچه گفتم بماند بگوی … در و دشت ده و بوم …

جهان وان که اندر … … کسی کو ندید گنج با … رنج
چو بودت کسی … … گر او بیشتر کم نشاید نیاند

که آمد … اندر … … … مرا زین … بیش …
همیشه ز … … جهان آفرین را نیایش کنید

که تا … … … ز رنج و غم و … و درم
چو کیخسرو … بر شهریار … تو رنج و … و جان گرامی …

بکوشش … … بکار … بگیتی خرد … پرورد کار
دو رنج او … تاج و او … … که خواهد شدن تخت شاهی …

… را … آید … … بشمشیر … و باد …
… کرد این رنجهای … … سیاوشیان … ازو خواسته …

… تاج و … … … گوهر … بر سر …
… آن … … نهفته کسی … کنند

… … … گرامی … … …

شهنشاه تا نیز فرمان بریم … گر از ما بخواهد که کان پریم
برین … … بود … … گر گشته شود صد هزار …

چه … … … و … … بجنگ و … … … …
همان سرفراز … … … بایران … … … بر …

بگوشیم و مردی بکار آوریم … بر ایشان جهان … آوریم
چو نامه بخواند … تو با مهتران … بلند … … … لشکر …

همی تا … … … … بجای بزرگان و آزادگان
… … … … … هر آنکس که … … نخواه

گر و شاه … … … … … ز … … و دیگر …
و راز … … … اگر … … مهان … اندرین … … …

… گنج جهان رنج بیش آورد … از … رنج … … خورد
همیشه … … برتری … … به پیروز دل زین … …

تو … … که باد و … … … … … … …
… پوشید … … … … … … … … …

… بیابم سرانجام ازین … … … … … … …
ازین … … … … … … … … …

… یاد کار … … ازین کس … … … …
تو … … … … … … … … …

چو با … … … … … … … …
… پوشید … … … … … … …

بر … … … بر … … … … … … …
… … … … … … … … … …

… … … … … … … …

[illegible] شد و بیدار [illegible]
بشمشیر انگاهش محمد بود [illegible]
[illegible] کرد و جهان فراخ
[illegible] بشم واندر سرای سپنج
جهانی بکام [illegible]
بهشت اگر بکرد و جای او
[illegible] عرب برنهاد
[illegible] برفت [illegible]
[illegible] فرستاده پرگشت
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] کاه
[illegible]
[illegible] بالا [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] اختر [illegible]
[illegible] جام
[illegible] نزد یک او گفت باز
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] آید [illegible]

دو [illegible] و [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
چنین باغ [illegible] ایوان [illegible]
چنین [illegible] نام [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کنون [illegible]
[illegible] پیکر [illegible]
[illegible] رستم پهلوان [illegible]
ز اسپ و سلیح و نه چشم [illegible]
[illegible] سراپرده برکشید
[illegible] ازبرش پهلوان سپاه
[illegible] نیزه [illegible]
برآمد [illegible] پای
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible] علیک السلام
که [illegible]
[illegible]
همه گویم که [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
سپهر [illegible] تا گردن فراز
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] نام [illegible]

[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible] گاه [illegible]
[illegible] نشد [illegible] تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
فرستاده [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] نامدار [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]
همان طوق داران [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible]
همی [illegible] این کوه [illegible]
[illegible]
[illegible] برکشیده [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]

[illegible] نگاه [illegible]
نباید [illegible] بلا [illegible] گذشت
[illegible]
[illegible] گنج [illegible] تخت [illegible]
[illegible] رنج [illegible]
چنین [illegible] کس [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] پهلوان سپاه
[illegible]
سپاه اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
سپاه اندر آمد [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible]

[illegible] که چونین [illegible]
[illegible] که با [illegible]
به بالای او تخت را شاه نیست
ببخشند بهای سر تازیان
بسا پایه هر دشت نیزه وران
[illegible]
[illegible]
سخن گوی [illegible] فرست
سواری فرستم به نزدیک شاه
خیره جهاندار نوشیروان
جهانی سخن پر ز نفرین خویش
[illegible]
چو نامه به مهر اندر آمد ببرد
همه غرقه در آهن [illegible]
سپهبد فرود آمد از [illegible]
سخنها بپرسید و نامه بخواند
[illegible] مردان مرد
[illegible] نامه نام [illegible] کرد کار
که در جهان تا نور ایمان نهاد
گزیده از همه خلق ایزد بما
[illegible] صفا
[illegible]
[illegible] روز آتش [illegible]

برآمد سپهبد [illegible] سپاه
که مهر کلاه [illegible] پرست
پدید ار او بر فلک [illegible]
[illegible] بر امیان
بیارد همی از کران تا کران
که شاه [illegible]
چنین تاج و تخت آمده [illegible]
جهاندیده و [illegible] فرست
بخواهم از و هر چه خواهی [illegible]
که با داد او [illegible] جهان
[illegible] بدگمان اندر آیین خویش
[illegible] شاه [illegible]
به پرورد شاپور [illegible]
سپرهای زرین [illegible]
ز لشکر [illegible] بپرسید و از پهلوان
[illegible] فراوان [illegible]
نه زر و نه سیم [illegible]
جواب نامه [illegible]
دل معرفت در دل جان [illegible]
محمد که بد خاتم انبیا
رسول خدا سرور اصفیا
ز تیغ [illegible] بباید همی تخت و تاج
[illegible] جام [illegible]

[illegible] تو [illegible] گرسنه
که با پیل و اسپ و با تخت گاه
[illegible] که بر [illegible]
[illegible]
[illegible] پلنگ
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] شاه و [illegible]
که تخت کیان چون [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
بر سعد وقاص شد پهلوان
چو بشنید سعد آن [illegible]
همه از شاه [illegible]
[illegible] نیزه و [illegible]
[illegible] نامه [illegible] نوشت
سعد وقاص
[illegible] محمد که [illegible]
[illegible] همه رحمت العالمین
[illegible] هفت اقلیم [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible]

[illegible] تخت و [illegible]
[illegible] نام [illegible] شاه
گشاده لب [illegible]
[illegible] زنگ و [illegible]
[illegible] دشت [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
به بخت [illegible] رهنمای [illegible]
[illegible] از این [illegible]
[illegible]
نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] سپاهی [illegible]
[illegible]
[illegible] نیزه و تیغ [illegible]
[illegible] خوب و زشت
[illegible] از بهار
[illegible] راه [illegible]
سر انبیا سید المرسلین
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهشت [illegible]

بر نبشته او بود و روزبان فرزو کرد
فرخ زاد و هرمزد با آن جنیب
که ما گفت رفتند در بیرون شدند
فرود آمد و بردش پیش نماز
ز بخشم کنان این چنین از تو ماند
برو تا بسوی بیشه تا رود
فرخ زاد گفت ای سپهبد شنید
یکی انجمن کرد با لشکر گران
فرخ زاد گوید که با انجمن
چو لشکر فراوان شود باز گرد
شهنشاه گفت این سخن در خورست
سر خویشتن کرم نمانم بجای
که دشمن چو افکنده بیند شکست
شهنشه که باید که او را برنج
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی
همان به که سوی خراسان شویم
بزرگان و ترکان خاقان چین
بیاری بیاید سپاه گران
نگهبان کار شاهان بجاست
بی ازو را بوم و ادیم و زر
ز سو پید سپهبد ستم بایدستان
همه دور و امید که او را مهر
چو برزو کارش جهان برده

سپاه سپاهان بسوی
همی شد که خود در شیر رایان
از از وندرو آمد بخت
سوی مرز چین جهان بخت شاد
دو دیده پر از خون و دل کینه دار
که بر تاج و بر تخت باید نشاند
جهانی شود بر تو بر انجمن
یکی تازه اندیشه آمد پدید
بزرگان بیدار و دل پر ز بیم
گذر سوی او پیش تا روز
بر دم توان کرد جنگ نبرد
مرا او را دل اندیشه دیگرست
بزرگی و مهر جا شد برای
چو پیش آیدت روزگار درشت
بماند بجای شود سوی گنج
چو خواهی که با ما چه پیمان دهی
ز بیکار دشمن هراسان شویم
بیایید بر ما کنند آفرین
بزرگان ترکان و کندآوران
بر آورد چندت با نام هست
نثار یکی پیل و درد و گهر
که بر خواندند از گفته باستان
سر از خواسته بر ده بر سپهر
تو بر شهد یزدان ندانی کلید

گشتند ضدان ایران سپاه
بکم رخ اندر آمد کی کرد
برادر فرخ بر گشت نزد یکی شاه
بدو گفت ضید این چه پویی همی
تو نیم پاکیش و شست صد هزار
وز انجا یکی چون فریدون برد
دگر روز بنشست بر گاه شاه
چو خواهید گفت پیش سپهبدان
بر آمل پرستنده کان تو اند
شما را پسند آید این گفتگوی
بزرگان و ایران چنید آن سپاه
مرا جنگ دشمن برآید بکار
جهان کهتران همه فرمان بر
بزرگان بر آن خواندند آفرین
مهارا چنین ما بسیچ آوریم
گرا نسو فراوان مرا لشکرند
بر آن بندگان تا چه پیش کنیم
که تا زنگ بر دو آید با هوی برتر
بر آنکه کشیدیم کو جو بنده بود
اگر چند نیابد ولی ست
که بر هنر افزار گذر که بد گرد
فرخ زاد بر هم زند دلش
از آنشان بدو پیشرو نگه تر

همه از پارسی همم تازی سپاه
که از تیره و دار این نیو گنج کرد
پر اندود با آلت رزم خواه
بمر گفت کای نامدار نشنیدی همی
میان جهان چون یکی کارزار
یکی کار بر ... اکنون ...
اسر پر نهاد دو یکجای کلاه
چه دارید یاد از که باستان
بهر سار کی همه بند کار از
بر او از گفته کاین
بر دو بوم و ایران و تخت کلاه
بتان و بستان زدند
بهر بنگ باید که هر دو کلاه
گرانست فرجام تخت و نگین
گراندیشه کرده همه از تباه
پیلان اگر آورند
بیکی با هم ... پیشینگ
سواران و پیلان
سر آمد ... که گوینده بود
بر آورده بارگاه نشست
که ... سپهبد ... از زره
بدو گفت کای شاه ...
... بزرگی ... شاه ...

ابا نیزه و تیغ گردان شدند [illegible]
چنان تنگ شد روز کار نبرد [illegible]
گرفتند هر دو دو قلب سپاه [illegible]
چو از [illegible] هر دو تنها شدند
[illegible] بر آمد ز رستم چو رعد
بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز
بپوشید [illegible] رستم [illegible]
یکی تیغ زد بر سر ترک او

[illegible] آورد [illegible] نیزه [illegible]
کمان [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] آوردگاه
[illegible] یکی شد بالا [illegible] شدند
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
[illegible] تا نماید [illegible]
[illegible] سعد [illegible] بجای [illegible]
که خون اندر آمد [illegible]

چو رستم [illegible] چاک [illegible]
فرود [illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] ز رستم [illegible] آن [illegible]
[illegible] نگاه
[illegible] از [illegible]
چو اسپ [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
فرود آمد از اسپ [illegible]
[illegible] رستم [illegible]

[illegible] گشتش [illegible] جای [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] اسپ [illegible]
[illegible] سالار [illegible]
[illegible] از و سعد [illegible]
[illegible] سپه رستم او را [illegible]
[illegible] سر [illegible]
جهانجوی سعد اندر آن [illegible]



دگر تیغ زد بر سر و گردنش
همی [illegible] پهلوان سپاه
[illegible] برگشته ایرانیان
سوی شاه ایران [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

به خاک اندر افگند [illegible]
[illegible] تا پیش آوردگاه
[illegible] گشته شد در میان
شب تیره [illegible] روز تابان [illegible]
[illegible] گشته از رزم [illegible]

سپاه از دو رویه [illegible]
بریدش [illegible] خاک
[illegible] تشنه [illegible]
که رستم [illegible]
[illegible] اندر آمد سپاه

[illegible] سوی پهلوان [illegible]
سر و پای [illegible] گرد [illegible] خاک
[illegible]
[illegible] گشته [illegible]
دگر کس [illegible] آوردگاه

یکی نامه بنوشت بر پرنیان
نخست آفرین کرد بر دادگر
زو هست آرایش و فرهی
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان [illegible]
سوی مرزبانان با گنج و گاه
کنارنگ ما باد پروردگار
همانا شنیدند کز بدکنشان
[illegible] و شمار [illegible] گنج
شما را دل از [illegible] فراخ
گراید و [illegible] روزگار
همانا که آمد شما را خبر
ازین دزد و سالاران [illegible]
چنین گشت بر کار چرخ بلند
انوشیروان دید [illegible]
که از تازیان [illegible]
ز ایران و بابل [illegible]
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
کنون تا [illegible] رهنمای
نشان شب تیره آمد پدید
بسوی خراسان نهادیم روی
[illegible] کنون [illegible]
که بنشستیم کنون رزم جوی

[illegible]
کزویست پیروزی و داد و فر
همان تخت و دیهیم و شاهنشهی
پدر شاه هرمز شهریار سترگ
که از تاج و ارزند افسر سپاس
که با فر و برزند و با تاج و گاه
شما را مبادا ز بد روزگار
نمیدیده شد اندر جهان این نشان
فزونست [illegible]
به پیچید از باغ و میدان و کاخ
ز کام [illegible] روزگار
که ما را چه آمد ز اختر بسر
نه [illegible] نام و ننگ
که آمد [illegible] پادشاهی [illegible]
گر این تخت [illegible]
نماند [illegible]
به برج حمل [illegible] تیره روز
ز ما تخت [illegible] بخواهد رسید
همان پهلوانان پاکیزه [illegible]
ز ما تخت گردن بخواهد کشید
بر مرزبانان و [illegible]
بدین [illegible] طوس
چو با تازیان اندر آویزیم [illegible]

[illegible]
[illegible] و بخشنده [illegible]
ز پیمان و فرمان او نگذرد
سپهبد از ایران [illegible]
کزیشان شد آباد [illegible]
[illegible]
مبادا که [illegible]
که [illegible]
چو بهرام [illegible]
[illegible] باغ و کوه بلند
[illegible]
ازین مار خوار اهرمن چهرگان
نه نام و نه گنج و نه تخت و نژاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از ایران شاه جهان [illegible]
شود خار هر که او بود ارجمند
پراکنده گردد بدی در جهان
[illegible] ستم [illegible]
ببینیم تا گردش روزگار
[illegible]
[illegible]

پر از خون دل [illegible]
روانست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل ما پر از [illegible]
از فرمان و [illegible]
[illegible]
به پیش جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرو ماند از تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بند [illegible] استوار
[illegible]
[illegible] درین بارگاه

[illegible] جهان [illegible] بدید — ز چین اندر آمد [illegible]
ز بغداد تا شهر ساسان گرفت — همه [illegible] آسمان گرفت

[illegible] ایران همه [illegible] بود — [illegible] باشد [illegible] آباد [illegible]
بر او بر همی خواندند آفرین — [illegible] زمین آفرین

از ایرانیان هر که [illegible] — بجائی که [illegible]
[illegible] بوم و آباد [illegible] بگذاشتیم — جهان [illegible] داشتیم

کنون [illegible] دل [illegible] — [illegible] سوی [illegible]
شهنشاه [illegible] کان [illegible] — چنین گفت با نامداران [illegible]

که [illegible] — ستایش [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] شمار [illegible] — [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] — شماره [illegible] شهر [illegible]
ز ایشان [illegible] — از ایران [illegible]

[illegible] — همه [illegible] چون [illegible] آمدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم — [illegible] جهان [illegible] افکنده ایم

که [illegible] از بام [illegible] — همه [illegible] شاه [illegible]
همه بوم و آباد و فرزند و گنج — [illegible] رنج

[illegible] — مبادا که [illegible] شود [illegible]
همه با تو ایم تا روز کار — چو [illegible] کار [illegible]

شهنشاه [illegible] — [illegible]
جهاندار [illegible] — سخن [illegible]

[illegible] — [illegible]
شما [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
فرخ زاد [illegible] لشکر [illegible] — از ایران [illegible]

برفت [illegible] شاه — سپهبد [illegible] سپاه
چو [illegible] — [illegible]

[illegible] گرگان [illegible] — برفت [illegible] با شاد
ز گرگان بیامد [illegible] — [illegible]

جهاندار [illegible] — [illegible]
دبیر جهاندیده [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بتخت آفرین کرد بر کردگار — [illegible] جهان [illegible] پروردگار

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

فرستاده [illegible] — [illegible]
سخن [illegible] — دلیر [illegible]

چو پیدا شد از فره ایزدی
هنر یافت آواز فرخ کرم
فرخ نژاد و چون ماهوی شیرزاد
گرامی شما هر از نژاد کیان
مرا رفت باید همی سوی ری
برو گفت ماهوی کز ری بپای
فرخ نژاد و هر مرد آزاد با نگاه
بشنا خواهی گر بخت آزادی
همی پهلوان بود گستر گام
ز کین نیاکان بدل یاد کن
بدستور گفت ای سپهبد سپاه
بس برکشد شاه چندین فسوس
چنین داد دستور پاسخ که
به پیر سام فرمای تا با سپاه
چنین گفت پس آن که اندیشه ای
هم او آید و ساز جنگ آورد
شب تیره هنگام آهنگ خروس
شهنشاه از و خون آنگاه پور
که ماهوی گوید بیاید سپاه
زره برکشید و برنشد خروش
چو آمد خروشان که حمله برد
چو بهر خروشان که حمله برد
شهنشاه در جنگ مردی نمود

ز ورزش بخورد که درهم شکری
و از دیده پر از آب کرده نژاد
سه پسر سپاهش بره بر کشید
سپهرم جفا بر هندی پیادمان
بدانم که بیچی همی تاج کی
مرا شاه چشمت و از بخت پیل
سوی ری بیامد بفرمان شاه
برکشید برای و آیین و خوی
ز آواش ز طیجان و پیر نیای
دو کیسه به پیش بجهد بر ز پای
بیامد ری بیاوراند رین سپاه
جوانی منش خواند او را پلو
کمان کشید گرز بر برادر حروف
بیاری شود سوی او رزم کا
مرا خود بخشید باید ز جای
اگر شهر ایران به تنگ آورد
جنگ کرد برزد که رو
که ماهوی بدری ش فرد آوردی بنا
ز نشتر کنون نهی از آفتاب نیاد
سپهدار ایران برآورد جوش
سپه نشت بگریخت بزناید
برآشفت اندرآمد او بجنگ
دلیری و شیری و کردی نمود

پیاده شد از اسب ماهوی زود
زمین را ببوسید بر رسم و راه
ز ماهوی کو ریش گشت شاد
نهانی که پاری برو بر چه بند
گر چون من فراوان بیاورد که
بپرسید آیین از ماهیار تو زود
برو سنه نیزی بگفت چندین بمهر
ولی خوبیش که بند بسیار کرد
نشستش بر برو سپه شند بود
چو پیر سپه نکرد او را بخواند
بیاری ماهوی کرکس سپاه
دگر کس بگوید از و بیم کرد
از آن پیر تو را زود بایسته
بگفتا ز سوری شوی تو جنگ جو
به پیر سام فرمود تا ده هزار
سوار از نجا راه چیرگان نیرد
بدانید کان کر کین نیز نبرد
خروشی بیامد همه اندر زمان
فراوان شدند از دو رویه سپاه
چو پیشش سپاه اندر آمد بجنگ
همی بیست بزنا مرد کاشت
چنین بود ماهوی را رای پیش
بدانی بیاری زمان چند اندر نشست

شنفت ای ماه رد بیند که ما بخود
همی بود بهانش زمانی دراز
برو بر بسی چند نکر بهار آمد
دگر کرد سپاهی برو بی بند
شود از کیکیان تیره و تار و جهان
سپهر بود آشوب او را تو دل
جهاندار سپهر او بیا بر پیش
پرستیدن شاه و سوار کرد
همی رزم پیش آید در سپهر جای
جهاندار پیش ماهوی خورد کاه
برانم شود کار ایند سپاه
همی برکشد از رزم کار خرد
بیاری ماهوی باز آمدن
سبکبار خواند تور را مرد
برون از سواران خنجرگذار
بیامد به یکهفته بیرون تیره
اندر دشت بر در بنمادند گوش
سواری بیامد سپیده دمان
برآشفت جوشن بپوشید شاه
زمین شد بکردار دریای قیر
میان سواران که گشتند
کجا نیز از ماهوی گریخت شاه
دو بیچاره پشتم گشتند شیفتند

همی گفت آنگه ... بیکی ... هم اندر ... بیکی
ز اسکندر آن شیر با مهر جفت ... بزد ... لاجوردی به زر ...
وزین بار کوشش ... ما ... بزرگان ... شدند کار ما پیش پیش
نشینیم و گوییم با رای زن ... همه پهلوانان شدند انجمن
که از گنج و از تخت و از مهر ... همان جامهٔ روم ... چنین
هر آنکس که ... او را ... هست ... اگر ... نشیب است ... پشت
همان خورد و خواب و هر گونه ساز ... که ما را نباید ... دراز
ز کاووس و از گردکشان ... بجز ... کنم ... کارزار
همان ... و بسته ... بیاید ... کار زار
شتر بار ... هم شمار ... همان ... و سکه ... نامدار
ده و دو هزار ... چنین ... بیاز ... کشید ...
بجز ... نقط آورد ... بیاید ... مردم که آید بکار
همه ... کیان ... بزرگان که ... از ... کیان
اگر خود ... خویشتن ... بزرگان که باشند با انجمن
شما را بدین ... کار ... بر ما بزرگ
که ... یکی ... گنج ... فرستد ... گنج
سپاهی که ... بود ... ز ... یکی ... باید ...
پیکر ... بر نام یزدان پاک ... که ... زو ...
بنود ... از این ... هم ... دو ... بزرگان ...
به تیغ ... برگشته ... چنین ... شد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه ... [illegible]
بلند اختر و نام ... برآمد ... شهر ...
خبر ... سوی ...

شنیدم سخن ... گفت ... بلندی و پستی همه از نخست
جوان ... دست ... ز خوبی بود آنچه بود ... دل
چنین ... گشت ... گفت ... بدین ... ما در نباید نشست
... نسیم ... سرانجام ... حکیم
... ببست ... ز ... فراوان ...
... ز ... کشید
که ... آید ... ... نان ...
بجز ... گنج ... کارزار
بجز ... ز ... فرستم ... تنگ
بیاید ... گروه ... ز ... کوه
همه ... ز ... بیاز ...
ز ... هزار ... باز
و زین آنچه ... امید ... امید
همانا ... کوه بلند ... ز ترک و ز تازی ... گزند
... بفرمایید اکنون ... ما
... بود ... بیاید به هم جام ... بود
و زین ... بیاید ... بجنگ
... زمین باز ...
... نبود ...
... کسی ...
[illegible] ... فرستاد ... سپاه
... کوس ... طوس
... سپاه گران ... سواران ...

شنیده [illegible] سخن [illegible]
یکی مرد [illegible] نام
بیامد یکی گفت [illegible]
ازین درد [illegible] همی [illegible]
نخستین ازین [illegible] آید گزند
[illegible] پیش [illegible]
[illegible]
بیامد یکی گفت این [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] از [illegible] شهر [illegible]
ازین [illegible]
بگفت این [illegible]
بیامد یکی گفت [illegible]
ابا بند [illegible]
چو ضحاک [illegible] روی [illegible]
شنیدم که ضحاک [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
فرستاد [illegible] فریدون گرد
چو آن شاهزاده [illegible] گشت
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
به بند [illegible]

بزرگان بیدار و کنداوران
[illegible]
چو او دید پیشم ترا خیره کرد
روان خرد را بیارای [illegible]
به فرزند [illegible] هوشمند
[illegible] گفت تو
که هرگز [illegible] بیدار دست
همین از در پاک یزدان نگرد
[illegible] کشت [illegible]
بیامد [illegible] گفت [illegible]
که هرگز [illegible]
پر از خون دل چشم پر آب زرد
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چو آورد [illegible]
کسی [illegible] ایران [illegible] رنجه کرد
جهان را سراسر [illegible]
بگیتی [illegible] گشت
[illegible] روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاساید این چرخ گردان [illegible]

همه انجمن گشت از او پر ز خشم
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible] پس [illegible]
همی [illegible]
که [illegible] نام [illegible]
همی [illegible] دل هوش تو
[illegible]
شهنشاه [illegible] آمدی
تو [illegible] شاهان [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چو بر دست ضحاک جم [illegible]
[illegible] فریدون فرخ [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] پاک [illegible]
منوچهر [illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible]

[illegible]
[illegible] خرد [illegible] کام
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
همی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] خاقان و فغفور [illegible] آمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد جهان [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]

تو کار اسپ پس پشت او / همی کابلی تیغ در مشت او
سپه اندر آن بیشه بنهاد روی / جهاندار ازو گشته پر گفتگوی

همی گشت پیچان شب تیره گرد / یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسپ شاه جهان / نه بدخواه و در آسمان شد نهان

ازو باز ماند اسپ زرین ستام / بر آن ریگ شمشیر زرین نیام
بدو بخشش ایزد خروشان شدند / … اسپ … از جوشان شدند

نهان شد در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلند است و پستش نشیب

بدان تنگ که بیدار به بخت او / بگردن کشیده زمین تخت او
کنون آسیا بر اندیش هم / ز شمشیرش فرازان فروزنده مهر

چو … اندر … فسوس / چو فرمان نگوش آید بانگ کوس
زمینی خبر از نخچیر گو ز نخست / خروشی بر آمد که نبد … خست

دهان تا جریده و دو دیده پر آب / همی بود تا بر کشد آفتاب
کش آسیابان در آسیا / بپیوست اندر آن باد لختی گیا

فرومایه بود خسرو بنام / نه هوش و نه تاج و نه چیزی بکام
خور خویش از آسیا خواهی / نگاری جدا از شب … پر خوی

گوی دید برسان سروی بلند / نشسته بر او خشک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش

دو چشمش گوزن و برش یال شیر / نشد دیده دیدن ازو سیر سیر
دو پیکر یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب … آستین و قبای

… گرد خسرو بدو خیره ماند / بدان فر کیانی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشیدرای / … آسیا … کوبیا

چو جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندین گیا
چو مردی بدید … و آیین چهر / که خون پی تو … جهان … مهر

از ایران نیاند بدو گفت شاه / … که گفتم ز توران سپاه
از آن آسیابان … کرد گشت / که چیزی … مرا … شگفت

اگر نان بسنگیت آید بکار / وزین ماسزا تره و جو بیار
بیارم ازین نیست چیزی … / پریشان بود مرد … دست

ببرد روز شاه جهان … / نبد هیچ پروا ز خواب و خورد
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / خورش … آید بکار

بسنگ مرد … بدبخت او / برش تیره و نان خشکی نهاد
… شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندران … گاه

نباید گر ای بد نهاد بلند / چو این بشنود گوهر آید بدید
… او را ببرد … / … او … پیش …

بپرسید ماهوی ازو چاره جوی / کز ایشان که … خواهی … جوی
کس … باز کرد همی خواستار / چنین داد پاسخ بدو … روزگار

و آسیادار گفت ای … بخشم / … خورشید … چشم
… هر … ماه اندرو / میانه چه از شب گذشته و پاس

همی بوی مشک آید از موی او / همی … آید از روی او
چو خورشید گشته ازو آسیا / خورش نان کشکین و نوشش گیا

… که … انگیزد … / بیاید گرفت آسیا را کلید
بپرسید کو … نبود … / درفشان ز دیبای رومی برش

نهاده … و … / … او سرو … که خفت
چرا ماهوی … / بدانست کان نیست جز یزدگرد

بدو گفت … / هم اکنون جدا کن سر از …
دگر نه هم اکنون … سرت / نمانم که یکتن زنده از گوهرت

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم   ابا آسیابان سخن گفت گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز   سواران ببر خون دشمن بریز
گر او نیز هرگز نیاید بدست   که او در جهان دشمن ایزد است
چو بشنید از او آسیابان سخن   نه سر دید پیدا ورا نه بن
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه   برآمد بر او تخت و تاج و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون   پر از آب دیده دهن پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود   پس آسیابان بکردار دود
بفرمود تا تاج و او گوشوار   همان مهر او جامه شاهوار
نباید که گیرد کس از خون نشان   چو پیچان کشیدش بجا بر کشی
بشد آسیابان دو دیده پر آب   بزردی دو رخسار چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار   تو باشی برتر از گردش روزگار
بدو تا پسندیده فرمان اوی   هم اکنون بپیچد دل و جان اوی
بر شاه شد دل پر از ترس و باک   رخانش چو آب و دهانش پر خاک
بنزدیک او اندر آمد بگوش   چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه   رها شد ز زخم از دل شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش   همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر دو بیاید کسی زین جهان   نباشد نزار و خرد در نهان
خرد نیست با گرد گردون سپهر   نه پیدا شود رنج خشمش نه مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم   نه آز و نه گرد او مهر و خشم
برینگونه بد تا جداری بمرد   که از لشکر او سواری نبرد
سواران ماهوی شوریده بخت   بدیدند کان خسرو نیم درخت
ز تخت و ز آرامگاه جهید   بشد هر کس روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش   همان افسر و طوق زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برگشتند   ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک   پر از خون به پهلو به شمشیر چاک
بماهوی گفتند کای سرفراز   برآمد ز تخت و ز گنج و ز ناز
همه پای مردان چو بشنید شد   زبانها بنفرین بیاراسته شد
چو ماهوی را با وطن همچنین   پر از خون فکنده چه بود این زمین
بفرمود کاورا بهنگام خواب   از آنجایگه افکنند اندر آب
تن شاه از او آسیابان کشید   همی آسیابان نه بینی بکشت
برآب اندر افکند هر دو دلیر   سرش گم نه بر بود کاهی بزیر
که از مرغ او کشته بشتاب شد   بکرد آب بی رنج اندر اندر شند
شه او برهنه چو بد اندر آب   برآشفت آنده ز اندر شتاب
روان شد چو در خانه بطیخ کنند   بدو بر سوگواران بهشت اندرون
که شاه جهانبان بغرق اندرست   ز خجه ساختش بر پهنا
بجست سر پوش پیراه بر   برهنه ببر آنکه ز رنج اندرست
برفتند از آن سوگواران پیر   سکوبا و رهبان ز هر در پیر
خروشی برآمد ز رهبان بدید   که ای تاج و ورش را آزاده مرد
گسستی تاج داری بنیسان ز بیم   به پیش مسیح همچنین کشتیم
که بر شهریاری از زند بنده   بحکم بنشر ادنی پر از گشته
بنا آورد تا برش بر رسید   ز رنج بدید ماهوی آفرین ندید
دریغ آن سر و تاج بالای او   دریغ آن خرد منشی رای او
دریغ آن سر و چشمه اردشیر   دریغ آن جوان سوار دلیر
شو منده بودی خرد با روان   بمردی جگر برزه همچو شیر
که دارد از نج ماهوی تورا   جهاندار دیهیم جوی تو را
بدشنه جگرگاه بشکافتند   برهنه به آب افگنیدند یا بیفتند

چو بشنود دست از دست ایشان نیز / در کشید ز رخسار شیوان شمر — تو را زود آید جهان روزگار / بپیچی ز نفرین شه نامدار
تو را نیست ار چه که کاری اسپهبد بود / ز ما نز ما هم همی نیز نفرین شود — بپرهیز از این تاج آراسته / ازین هر دو گیتی بجور خواسته
همی سر نپیچی ز فرمان دیو / بیابی پس از راه کیهان خدیو — بپرهیز کز بر تو نفرین پلاس / نداند که دیوت فریبد همی
بر آتش نهاده دو رخ را ستور / نگه کن تازه ای تاج گیتی فروز — سپاه پراکنده را گرد کن / تو زینسان گروران که گفتم سخن
از ین بنده به پوزش بر شاه رو / چه چیزی بود بندگی ساز نو — مگر زین بد نشان دو گیتی تهی / چو گفتار رود بندگان بیشتری
همی بر ذکر دستش ماه را / بتر خواهی از ترک بدخواه را — که در جنگ شیر است در تخت شاه / فروزان چو خورشید رخشان و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون وی نبیند کمر بر میان — پدر بر پدر بر نژاد دانش پذیر / ز نوشیروان تا به شاه اردشیر
پس انداز شیر شش بهفتم پدر / جهاندار ساسانیان بداو تاجور — که یزدانش تاج کئی بر نهاد / همان شهریاران فرخ نژاد
بیک تیر او پشت بر کاشتند / بدو بر دست یکبار بگذاشتند — چو از تخت شاهی سرش برگذشت / سر و دولت او نشان زیر گشت
قرا نیز بگریخت و گیتی را بخت / بجو دشمن سر او دست بد نشست — بدانگونه او کشته شد خوار زار / که اندوه نه برگیرد از روزگار
چو بترس از جهاندار جان آفرین / که بر تخت آفرید و کلاه و نگین — مگر سر از ابر خیره رسوا مکن / که بر تو سرآرند روزی سخن
هر آنکس که با تو نیاید درست / جهان دار که او دشمن تست — تو بیماری اکنون و ... / بزرگ خسروشان بخو پدر
تو از بنده بندگان کمتری / به اندیشه دل بکن بهتری — همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه هنر چون به بخت ...
شهنشاه زاده را دل بیدار بخت / دو با بندگان و موبدان بخت بود — چنین بود تا بود و این تا زهی / نگیرد فرست زمانه بر اندازه ...
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند — نه با او به مهر و نه با او بکین / ز شرم و شنید دانش نه کیش ...
همه موبدان تا جهان شد پیدا / بر آیین خورشید شب ماه — همی پند بگشند با کینه جوی / بهند و دیگر سوی زان گفتگوی
شب تیره بود تا با موبدان / شما را نباید شد این بخرد جان — منم آنکه بگردانم این راه ... / ز راه کو نه دانش آرم به بر
دل لشکر بگنج انیم و دانندهٔ بخت / چه دانی تا بدان بد بیاید نژاد ... — بفرستادند و شده کان از بزرگی / بیامد یکی موبد از لشکرش
بیامد مر او را دو بشنید جان ... / ... نماند آیین در ... — چنین دارد پاسخ خردمند مرد / که دین را نگهبان ... کرده
اگر شاه ایران شود دشمنش / ازو بد رسد پیکان بر تنت — اگر خون او را بریزی به دست / که کین خواه او در جهان ایزد است
چو بینی ره و ... ... / نگه کن کنون تا چه باید نشست — بپرگفت این پاسخ فرخنده ... / چو دشمن کروی به پرده از جای
سپاه ... ... چین / از او شان کنند ... باز دین — تو ای ... چنین خورده کار ... / که چرا شدی کار مردان بیداد
اگر ... ... کند / که بخشش ... ... — آسیا و قتل ... ... / تو را با سپاه هست از زین برکند

[illegible]

[illegible] ... چنین بود تا ... [illegible]

[illegible] ... سال ... [illegible]

[illegible] ... بیاورد آن ... [illegible]

[illegible] ... جهان ... [illegible]

[illegible] ... بلند و ... برتر ز زاغ ... چنین ... بدبخت شوم ... [illegible]

فرستاد تا هر که ... هر آنکس که ... وز این پس ... جهان ... [illegible]

[illegible]

همانا که او خاک بریان شود
بگنبد بدین سان ز آب اندرون
برهنه تن شهریار جوان
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند
بیاراستندش بدیبای زرد
چو گفت او که این ما به رهبان چو
یکی گفت کاین چند خندان بود
دگر گفت کاو را تو را نا همی خواندا
دگر گفت کای شاه هرگز نخفت
که خود دنیا بدید همی چند کار
همی سرو گشتی بباغ بهشت
روان تو سودی و جنبیدنی بود
دگر گفت کای شاه ایدر مپیچ
دگر گفت کای شهریار جوان
تو یک بار رفتی جهان بکار اندر است
اگر دست یکباره گشت از عناد
تو را از نهشتست بخت و نشست
سخن گفت ما بندگان تو ایم
که گفتند تو ما را بدست ...
چنین داد خوانیم بر تو که ...
دگر گفت هنگام بیامد که خفت
که گیتی همی بر تو بگذرد
... خورد و ... خسرو ...

بدو گفت پرویز گریان شود
نه پیروز چه باید ... نوشیروان
نه پرمایه چهاندار نوشیروان
سروش او ببرد اندر اغم خفته بود
لقب زیر دست و از بر را خورد
که هنگام بالای او ...
جهان دوان که ... بر مسیحی ...
که تن را پرستند نخواهان ...
نگیرم همی تاج و تخت و نشست
چرا آید این رنج ای روزگار
روانت نه چندین ز بخت که گذشت
تن یک کس نه مرز ندی بود
که با شهریاران ...
بخفت و ...
سر ... ساکت ...
... آورد سخنان
... بلا ...
نیاید کس ... جان پاک ...
... ناموس ...
دگر رفت خوانیم این ...
همانا همی پاسخ اندر نهفت
... نفس ...
و آن خرد ... همی ...

خروشان شود و خداوند شیر
... کشیدند از و آب گیر
سکوبا از آن سوگواران چهار
سر دخمه و دخمه چکر ... خسته
همی ... کافور و ... گلاب
... گویش بود ...
که از رنج گردون ...
همه جز استم جوید و نام و ...
... سپیده ... بار ...
دگر گفت ... خوب ...
دگر گفت ... آن ...
کنون ... از ...
... دیبا ... که گشتی بباغ
لب ... و جان ... کلاه
بگوید ...
دگر گفت ... نام ...
دگر گفت ... خوب ...
کالای ... لاله و باغ نوباد
... کام شاه
دگر ... همی ... و ...
دگر ... ای ...
... بود ...
چو از شاه ... ماه ...

گزشته ... شاه گیر
... زند بزاری ...
برهنه شد اندران جو بیار
بدرق و به قیر و به کافور و مشک
سکوبا ... و بر جای ...
... سر ... جهان
... فراز ...
... روانش ...
... فر تخت و کلاه
ستایش ...
... سوگواران ...
... کند جای بدخواه را
... خسرو ...
... اندر ...
... جان ...
... نشیند ...
... کار ...
... شاد ...
... تخت و کلاه
... جهان ...
... زنده بود
... دل ...
... کام ...

خبر شد به هومان که آمد سپاه
[illegible]
[illegible]
بدانست هومان که آن قلب گاه
[illegible] قلب گاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همانگه [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
همانگه که بیژن رسید [illegible]
چو بشنید بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت با او همی شهریار
چنین داد پاسخ که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاهی که سازند [illegible] رزمگاه
ز بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آورد و انگاه زد بر زمین
همه دشت از او شد پر از گفتگوی

کشته شدن

که آمد [illegible] کاری فرهی
[illegible]
بر آن جامه [illegible]
کشیدند [illegible]
[illegible]
خداوند پیروزی و داد اوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برابر نبود
فرود آمد از اسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانجوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز لشکر همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ترکان [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بهزاد بر پرده دو ماه دگر   ز لشکر برین بیابان چو گرد گران
سر دو ده خویش بدل ارشاد کرد   بدو شد که چون بد ز بیژن خبر

ابا لشکر و جنگ سازان ... ... بیکی با ... سپاه پیلوا اندرون
طلایه بپیش اندرون ... ... جهاندیده و نام آور سرکشان

شبستان و بار اندران ... ... همه گفت با او سخن تیغ و تاج
جهان ساخته لشکر جنگجوی ... بیاید کرفتش بفرمود تاج

ز بیژن ترا بخواهم ... ... بفرمان شاه و جهان ... ...
که دارم چنین مهر و تاج و نگین ... که ... بادا ... ...

چنین ... ... پس بر رسید آگهی ... بیا ... ... مهر و کین
گر تیره شد اوز شاهنشهی ... همی ... ... بر و بر ...

کشیدن بسوی ... ... **جنگ با ... ...**
ز گفتن بیژن ... ز ... ... لشکری جنگجوی

بپرسید بیژن که مهتر که ... **عالم ... او**
سور ... و همی کرد از کار کوشیده یاد

که بودی که گستردی ... ... از این مرد شد لشکری کو ... ...
زمانه نبشت از بد و نیک ... سپه اران که کش جستجوی

تو را گفت ... تاج شاهنشهان ... همان تخت زرین و ... ...
چو ... لشکر فرستی فرستم نهان ... تو را ... چنانده جهان ...

از ... سپاه ... ... گر فرستد او شاه ... ...
بر ... ... شاه ... ... ابر ... گر فرستد ایرانیان

چو شهها ... ... یکی ... بیابان بود ... ...
... رسید ... لشکرش ... ... وزان شد همی شاه خورشید فر

ابر یافت ما ... ... چو سوری خداوند ... ...
خبر شاه ... ... بمهر اندر او ... ...

او بهره ... ... ز من ... ... از ... ...
چنین گفت بر سام کای شهریار ... سواران جنگی و جنگ آوران ...

تو را گفت بر بخت ... ... همان تاج ... فرستم ...
همان باره ... ... تو را ... جهان ...

بر ... ... شد ... ...
چهارم ... ... جهان ... ...

شهنشاه ایران ... ...
چو ... ... چو یاران ... ...

چو ما ... ... خداوند ... چو ... شد ... ...
بیا ... ... مرا ... ...

بر ... ... خداوند را ... ...
... ... جهان پادشاه ... جهان ...

سواری که گفتی ... سپاه ... ...
همی ... ... بیا ... ...

طلایه ... گفت ... ... چو ... ... رسید
بیا ... ... بیاید ... ...

گل خوب ... ... چو بشنید بیژن ... ...
چه باشد ... ... گر ... ...

چنین گفت ... ... شهریار ... بدو گفت بر سام کای ...
... ... جهان ... سر ... ...

بود ... ... چو بشنید ... ...
... شاه ... ... ز کار جهان ... ... گرفت

هزاران درود و هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام | هزاران درود و هزار آفرین | ز ما بر محمد شه پاک دین

تمت الکتاب شاهنامه فردوسی طوسی رحمه الله علیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هزاران درود و هزاران سلام نثار محمد علیه السلام هزاران درود و هزاران ثنا نثار ابو بکر و شاه نجف

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مالک الملکی که بشیر پیر ملک و ملکوت و ترتیب عالم لاهوت و ناسوت بوزیر و مشیر و ظهیر محتاج نیست حکمت پادشاهی و سلطنت
کامکار بی زوال او از شایبه نقص و زوال و تهمت تحویل و انتقال مصون و مامون است و حشمت و عظمتش از مذلت انقضای مهابت انقطاع
منزه و مبراست هیبت پادشاهی که پادشاهان را پادشاهی رفیع تمکین است این همه طول و عرض و حشمت جاه قطره از زلال نعمت او
تو ذره که غبار حوادث بر دامن او ننشیند و طارق تصاریف [illegible] بر بارگاه کبریای او [illegible] جبروت [illegible] شد و هر چه پایه آسمان کمینه [illegible]
آستان جلال اوست و قندیل جهانتاب آفتاب و فانوس شمع ماه کمترین اشکالات [illegible] درگاه کبریای او کیوان [illegible]
همیشه [illegible] از وجود انکاریان و [illegible] بر آنچه قال الله الملک یحیی و یمیت بیده الخیر و هو علی کل شیء
قدیر و از برای تاکید اظهار دعوت و اقامت [illegible] ذریه انبیا که عقده کشایان راه دین و پیشوایان عالم یقین بود و در دریای اصطفا
و دراری فلک اجتبا اند رموزی که عقل بکنه آن نرسد و اشارتی که فهم از ادراک آن قاصر لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد
الرسل مندرج گردانیده تا بواسطه معجزات ساطع و دلایل قاطع خلایق را بطریق حقایق ارشاد صادق [illegible] ثواب
متابعت او جهان را بر آئین [illegible] مشارق و مغارب کرده و نور علم معرفت و وفور توفیق [illegible] ملک و [illegible]
عقل آراسته داشت و از میان ایشان جمیع شمع مجلس رسالت آفتاب فلک جلالت و مشتری برج قطب گردون سیادت صدر [illegible]
[illegible] جمیع اصفیا سلطان سراپرده فردوسی شمع شبستان عنصری که چون آفتاب شریعت او از زمین عرب طالع گشت رسم و رسوم [illegible]
چون ماه در محاق اختفا و حجاب التماس محجوب و متواری ماندند و [illegible] در آتش حیرت و غیرت [illegible] شدند
مرطاق ایوان آتش پرست بکمال اعجاز درهم شکست و صیت صدای پنج نوبت او ممالک ایران و توران فرا گرفت و ذکر مناقب
و معالی [illegible] و [illegible] که بیامن توفیق فاتینا [illegible] ملکا عظیما [illegible] بر اشعه [illegible] دیار کشید
بتاویل اول [illegible] کتب سوابق را [illegible] فصیح [illegible] تیغ زبان برکشید [illegible] فصحای عرب و عجم [illegible] ناطقه ساقط شد
و چون سمند بلاغت از میدان براقت برانگیخت جماعت بلغا را عنان تمالک و تماسک از دست برفت قل هاتوا برهانکم
ان کنتم صادقین و درود نامتناهی و تحیات کما یحب و یرضی و یبتغی بر او و روضه اطیب مرقد معطر
و رضوان بیشمار بر آل و بر اولاد و اهل بیت و اصحاب [illegible] السابقون السابقون [illegible] [illegible]
قلی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باد و در [illegible] ایام تاریخ نهصد و [illegible] رسیده حضرت شاهزاده [illegible] الخلافه

... فردوسی را ... طالب ... شدند بدیع صاحب دیوان حضرت و صاحب رسالت بود با عنصری و فرخی و عسجدی گفت [illegible]

... که پیوسته ... سلطان [illegible] درست که بین صفت [illegible] و این موجب [illegible] شد از این طایفه

... [illegible] آمد [illegible] فردوسی [illegible]

... [illegible] گشت [illegible] برای که [illegible] اتفاق شعرای غزنین عنصری و فرخی

... خوب صورت از [illegible] صحبت [illegible] در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد [illegible] که زمانی [illegible]

... [illegible] شاعران [illegible] گفت [illegible] تا

... [illegible] چون عارض تو ماه نباشد روشن [illegible] مانند رخت گل نبود در [illegible]

... مژگانت همی گذر کند از جوشن [illegible] مانند سنان گیو در جنگ پشن [illegible]

... [illegible] سلطان [illegible] که از جمله دوستان فردوسی بود [illegible]

... چون از کمال فضل [illegible] اطلاع یافت [illegible] از حضرت [illegible] چون ماه [illegible] ابوالقاسم

... [illegible] طرب [illegible] ابوالقاسم [illegible] التماس نمود [illegible]

... [illegible] خورشید سلطان [illegible] فرخ [illegible] زمین بوسی [illegible] شاه [illegible]

... [illegible] زینت [illegible] بوالقاسم و شاه [illegible] سپهر [illegible] گفت [illegible] مجلس [illegible]

... [illegible] ظهور کرده بود [illegible] حضرت [illegible] مجلس [illegible]

... داستان سهراب و رستم نظم کرده بود [illegible] دو بیت که چون [illegible] سپهر [illegible] سلطان [illegible]

... [illegible] اتمام این کتاب [illegible] ابوالقاسم گفت دو بیت [illegible] چون رستم بر سهراب ظفر یافت

... [illegible] رستم خنجر [illegible] سهراب [illegible] خنجر گفت

... [illegible] بیالایی آن خنجر اکنون [illegible] زمانه به خون تو تشنه شود [illegible] بر اندام تو موی دشنه شود

این دو بیت [illegible] داستان رستم و [illegible] نظم آورد [illegible]

... [illegible] کنون خورد باید می خوشگوار [illegible] که می بوی مشک آید از جویبار [illegible] سیر الملوک را

... [illegible] ابوالقاسم [illegible] از این کتاب داستانی [illegible]

... [illegible] عنصری [illegible]

... [illegible]

نسیم وردی از ریاض لطف الملکیه عنوان صحیفه دولت فهرست جریده جاه و تتمه صحایف وزارت روزگار نادره نعمت اصل و نهاد

ثمره دل و جهان ناصیه المناهج المؤید بتائید الالهیه نوباوه باغ شاهی و گل بستان الاهی ماه آسمان شکوه سرو حدیقه مروت

سرو جویبار خدای آفریده و جهانداری در چهره تابنده او ... ... پرورش یافته کسوت آلهی نصابی فی الاستاد معلم و ذات با ... بهارستان

شرایع الکرم نگین خاتم نخست یاری و لعل کان کامکاری و فیروزه تاج فرزندی و لؤلؤ صدف نوروزی ... و داد

نقد صندوق دولت و یاقوت افسر سروری و اقترف بعبو نیت بالعبادات لا رباب و النواصی البحر سخر من رشحات

احسانه و الشمس کیتوس لمعات مقرالحق و الآثار الدین و الخصوص بعنایت رب العالمین السلطان ابن السلطان و الخاقان

ابن الخاقان بایسنغر بهادر خان لا زالت جلاله و سمو الیه الی اقصاه و السبع المثانی مأثوره مناقب ایام دولت ابد پیوند تا

دوران خلود سرور ... فیض ترشحات بر جهان همت بزرگ که نوبهار نظام عالم را ... او ابر های نیسان از شفقت

اهتمامی که بکمال همت مصروف داشت و ... اخبار پسندیده سلاطین بزرگوار و آیین گذشته پادشاهان نامدار و

قاصره را کلام بر صحایف لیل و نهار ... شهنامه که فردوسی گفته و در نظم آن بیدادی ... اشتغال می نمود هر چند شاهنامه

است چنانچه مزاج نازک و طبع شاه و شهزاده آزادی پسندیده نبود و چون در روزگار دولت همایون که تا ابد توامان باد اشارت عالیه

کرد چند کتاب ... تصحیح ساخته ... خطی خوش ... سلسل ... آب ... و دیباچه ... حکایات ... در

او در سلطان محمود جمع آورده ... باستان نامه که اصل شاهنامه است و جمعی شعرا که بنظم مشغول ... فردوسی اتفاق کردند و تمام کردن

فردوسی شاهنامه را و حکایت ... سلطان محمود ... در شکایت سلطان ... آنچه از احوال فردوسی استماع افتاده بود

بر دیباچه که مجمل احوال ... ملوک عجم ... معلوم شود ... اثنای ... مذکور ... اشتغال ... ایام ...

دیباچه بر این کتاب مکتوب گشت وما توفیقی الا بالله و علیه توکلت و الیه ... حکایت راویان آثار و ناقلان

اخبار چنین روایت کرده اند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصا ساسانیان از ایشان سیما پادشاه عادل نوشیروان بجمع اخبار

و حکایات ... تمام ... و در اطراف و اکناف جهان فرستاده و سیر ملوک و حکایات ملوک انجا تحقیق می کردند و آن

نسخه ... در زمان یزدجرد شهریار ... جمع تواریخ متفرقات ... از او جمع آمده ... از کودکی

... شجاعت و حکمت با هم جمع ... این تواریخ را ... از ابتدای دولت کیومرث و خسرو پرویز ترتیب کرده ...

که در انجا مذکور بود ... در انجا ملحق گردانید ... در غایت ... سعد وقاص ... یزدجرد را غنیمت گرفت ... او تاریخ ...

... عجم ...

... ایشان بود ... ترجمه کردند ... دیگر از ...

[illegible] سواد [illegible] پیش ابوالقاسم [illegible] سلطان رسانیدند [illegible] چون در گوش سلطان سخن جا گرفت [illegible]

[illegible] وا گرفت [illegible] که این جمع [illegible] از [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] از [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] و چون این قصه [illegible] این کتاب را بنظم [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] این کتاب [illegible] ابوالقاسم [illegible] سلطان [illegible]

از ولایت [illegible] سلطان [illegible] اسلام از [illegible]

[illegible] چون القصه [illegible] [illegible]

[illegible] طوس [illegible] کیخسرو و طوس [illegible] توران [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] میان ایشان [illegible] کیخسرو [illegible] طوس [illegible]

بود که خون پدرش بخواهد برادرش را کشت القصه چون طوس [illegible] توران و ایران [illegible] معاودت کرد [illegible] کیخسرو [illegible]

القصه بدین [illegible] سلطان رسید فردوسی [illegible] اشارت کرد [illegible] که این [illegible]

و دعوی [illegible] داستان را بنظم آورد [illegible] تا اتمام این کتاب [illegible] و چون عنصری [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] سخن [illegible] چو [illegible]

[illegible] زبان [illegible] که گوید درین عصر چون او سخن [illegible] عنصری [illegible] اوصاف محمود [illegible] از [illegible]

دانش [illegible] ابوالقاسم [illegible] سخن [illegible]

ای [illegible] که بادی [illegible] عنصری [illegible] سخن [illegible] تو [illegible]

[illegible] عنصری [illegible] پس آنگاه سلطان [illegible]

[illegible] در وصف [illegible] [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] چون فردوسی [illegible]

[illegible] درگاه سلطان فردوسی موسوم گشت پس آنگاه او را [illegible] اختصاص فرمود [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] سلطان فرمودی که این حکایت [illegible]

فردوسی [illegible]

سلطان محمود در جمع کردن این کتاب [illegible] ممالک [illegible] شد [illegible]

[illegible] نامه [illegible] جمع اخبار ملوک [illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible] آن نامه [illegible] بود [illegible] جمع [illegible]

[illegible] ابو القاسم [illegible] منصور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible] این کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible]

حکایت [illegible] فرموده که این کتاب [illegible]

[illegible] از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم منقول است [illegible]

[illegible] یعنی دنیا [illegible] حلال و حرام [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] میان اهل [illegible] قسمت کردند این کتاب [illegible]

[illegible] ترجمه کرد [illegible] تمام [illegible] کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible] طبقهٔ [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible] دولت [illegible] حضرت سلطان محمود [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] سلاطین [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] شاهنامه [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] سلطان [illegible]

ازان بهر [illegible] نهاد

[illegible] پادشاه [illegible] سلطان محمود [illegible]
[illegible] آن مقام [illegible]
[illegible] کلام بود فردوسی چند بیت [illegible]
[illegible] طول و عرض [illegible]
[illegible]
[illegible] اطلاع کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] اطفال [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] حکایات فردوسی [illegible]
[illegible] طلب کرد [illegible]
[illegible] ابیات و قصیده [illegible]
[illegible] فصاحت [illegible]
[illegible]
[illegible] فردوسی [illegible] چهار [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] چون فردوسی [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible] و [illegible] بتحقیق [illegible]

[illegible] در کتاب [illegible] حضرت [illegible] که [illegible] حقیقت [illegible] فیروز شود [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] که [illegible] مستحق [illegible] ارکان [illegible]

[illegible] امام [illegible] تحریر [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] اصل [illegible] نیست فضلای جهان [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] الملوک [illegible] آورده [illegible]

[illegible] از این جهت [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] فیروز [illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible] این کتاب [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] این کتاب [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible] کتاب [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] الملوک [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

و از آن جز [illegible] نهاد [illegible] جنگ رستم و اشکبوس [illegible] فخر الدوله [illegible] هزار دینار [illegible] فردوسی فرستاد [illegible] وعده کرد که اگر [illegible]

لطایف اعزاز و اکرام [illegible] تقدیم [illegible] پادشاه [illegible] سخن [illegible] شهرت [illegible] سلطان [illegible] موجبات [illegible]

[illegible] که [illegible] آن قصه بود که [illegible] زمان سلطان [illegible] فردوسی را [illegible] نسبت کرده [illegible] سلطان [illegible] موجب [illegible]

[illegible] رافضی بودند [illegible] از همه مملکت [illegible] فردوسی [illegible] فرستاده [illegible] فردوسی رستم [illegible] واقع شده [illegible] مجلس [illegible]

فردوسی [illegible] که غرض و حسد [illegible] گفته [illegible] سخن [illegible] لطیف [illegible] اما چون میل طبایع به اصل [illegible]

طبایع [illegible] استعمال آن [illegible] فردوسی [illegible] از عبارت [illegible] مناظره ایشان [illegible]

پس [illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible] نظم آورده [illegible] نسبت [illegible] اصل [illegible] قصه رستم [illegible] اشکبوس

[illegible] اختیار کرده [illegible] اصل [illegible] زیاده [illegible] بیت [illegible] اشکبوس [illegible] فرستاد [illegible]

[illegible] که [illegible] رستم گفت [illegible] پیاده [illegible]

چنانکه گفته اند بیت [illegible] پیاده [illegible] اشکبوس رفت و تیری [illegible] اشکبوس [illegible] پیاده [illegible]

تیری [illegible] رستم انداخت [illegible] اشکبوس [illegible] فردوسی [illegible] بیت [illegible]

به نظم [illegible] عرض [illegible] سخن [illegible] داده [illegible] طبیعت [illegible] روشن [illegible]

در این ابیات [illegible] کرده [illegible] و تحسین بسیار کردند [illegible] این چند بیت [illegible]

در شاهنامه [illegible] بیت [illegible] آورد دست [illegible] ستون کرد چپ را و خم کرد راست [illegible]

چو [illegible] پیکان [illegible] قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت و مه گفت زه [illegible]

و کف [illegible] رستم [illegible] این چند بیت [illegible] فردوسی رستم [illegible]

در جواب [illegible] سلطان [illegible] کیفیت [illegible] اشکبوس [illegible]

پیش [illegible] سلام [illegible] جواب [illegible] بیت [illegible]

[illegible] پیاده [illegible]

اشارت [illegible] تیر و کمان [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible] سلطان [illegible]

و [illegible] فردوسی [illegible] صفای باطن [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] بنده پرداخت [illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible] فردوسی [illegible] بغداد [illegible] عنایت خلیفه [illegible] کتابت [illegible]

کتابت بر قاعده [illegible] فرمان [illegible] خلیفه [illegible] کتابت [illegible]

[illegible] جواب [illegible] کتابت [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان با خلیفه خطاب [illegible] خلیفه در جواب [illegible]

سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان بعد از چند روز [illegible]

[illegible] کتابت [illegible] فردوسی [illegible]

سلطان فرمود [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

... چون ... سخنان ناصواب و سعایات و مقالات فردوسی در خاطر سلطان متمکن کردند ... نمود که آن ... قرمطی ... [illegible]
... و تنبیه ... برای ... سازند ... غضب سلطان به فردوسی رسانیدند و او سخت ... و متحیر شد و ... فردوسی در ...
... سلطان بود ... از آن سلطان ... فردوسی در قدوم سلطان ... و ... که حاسدان در خدمت پادشاه چنان ...
... خلاف گفته ... و ... که ... نسبت ... سلطان باز بسته است و بر تقدیر ... چون ... سلطان
... بود ... جز به دیوان پادشاه ... استقلال و استیلا در بارگاه عالم پناه آورده اند ... [illegible]
... طایفه ... و خطاب ... از جان ناتوان من ... چه در ملک سلطان ... ترسا و گبر ... از ایشان ...
... احوال ... شده ... از ... کار ... که سلطان ... [illegible]
... آن گروه ... صورت ... در مرآت ضمیر سلطان ... شد و التهاب نیران غضب ... [illegible] گشت ... فردوسی ...
... بنالید ... چنین ... برون رفت ... پادشاه ... از آن خطا ... چون ... خود ... چند ... [illegible]
... و در ... پاره پاره کرد و در آتش انداخت ... زلال ... [illegible] ... آتش ... [illegible]
... خراب ... چون فردوسی ... به مسجد جامع ... و در موضعی که سلطان می نشست ... [illegible]
... چنانکه ... محمود ... [illegible] ... دریا ... [illegible]
... دریا ... و ... ایاز ... مبانی ... استحکام ... بر ایاز ... [illegible]
... اقداح ... و افراح ... و صیقل ... از آیینه خاطر ... نوشته ... ایاز ... [illegible]
... سلطان ... چون ... کاغذ ... این ابیات ... سلطان ... [illegible]
... ابیات ... بیرون آمد ... و ... بر ... [illegible]
... و بسیاری از بزرگان و دوستان ... که ... فردوسی ... مسافت ... و اسباب ... [illegible]
... پادشاه ... وزیر خایف بودند ... ایاز ... اطلاع ... فردوسی ... [illegible]
... احوال فردوسی ... پادشاه و ظلم وزیر ... هر کس ... اهل انصاف ... [illegible]
... قهستان رسید ناصر لک محتشم والی آن ولایت بود و با سبکتگین ... [illegible]
... اتفاق سلطان ... مخالفت ... محافظت ... [illegible] ... مکرم ... [illegible]
... فردوسی ... قهستان ... و تعظیم و احترام زیادت ... فردوسی ... محتشم ... [illegible]
... احوال ... ظلم سلطان ... کار ... جانب ... [illegible]

... بر کار مشغول گشته و خاک بر داشتی و از ان توده ها فراز کردند ... بود از چند روز طوقی از زر سرخ یافته ... در این روز بار دیگر ...

از ان بام طوق میافتاد چون این طوق پیدا شد آن را پیش سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان تعجب بسیار نمود ...

[illegible] سلطان ... فردوسی ... [illegible]

[illegible] قسمت باید کرد ... فردوسی گفت قسمت کردند ... در این ابیات ... [illegible]

[illegible] بهرام ... [illegible] ... بخواب گفت به فردوسی ...

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... که گوید چو فردوسی اندر جهان ... [illegible]

[illegible] ... تیغ زبان بر کشید ... [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان ... [illegible]

[illegible] سلطان ... [illegible]

[illegible] سلطان ... [illegible]

[illegible] ... پس فردوسی ... فردوسی در حمام بود چون بیرون آمد غلام پادشاه ... [illegible]

[illegible] ... هزار درم ... حمام ... فقاع ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... پادشاه ... [illegible]

[illegible] بود فردوسی [illegible] اهل کمال [illegible] از پادشاه [illegible]
[illegible] صد هزار درم بود داد التماس کرد که در وقت [illegible] حال [illegible] در حکایت سلطان محمود [illegible]
[illegible] هیچ نگاه [illegible] فردوسی [illegible] شده بود [illegible] این چند بیت [illegible]
[illegible] اگر چه [illegible] سی سال [illegible] شنید [illegible]
[illegible] از بیم [illegible]
[illegible] سیاه از [illegible] شنید [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] فرستاده [illegible]
[illegible] به آب [illegible]
[illegible] ناصر الدین [illegible]
[illegible] سلطان بود عرض نمود که فردوسی [illegible] سی سال [illegible]
[illegible] فردوسی [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
آمد و چون [illegible] بارگاه آمد [illegible] رسید پس [illegible] از آن [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] فردوسی بوده [illegible] عرض نمودند [illegible]
[illegible] پادشاه کنند [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] فردوسی نموده بودند غضب [illegible] محمود [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] غضب سلطان [illegible]
[illegible] شاهنامه [illegible] آن [illegible]
[illegible] فردوسی آمد [illegible] شد [illegible]
[illegible] شد حکایت [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]